

آثار مرجع فرزنان



فرهنگ جامع کاربردِي فرزنان

عربی - فارسی

از دیرینه ایام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد اول: آ - ب، شامل ۱۵۷۷۸ واژه)

تألیف پرویز اتابکی



تهران ۱۳۷۸

Download from: aghalibrary

به تعبیر و ذوق مؤلفان مختلف خود، پاره‌ای را متروک و برخی را مهجور دانسته و حذف کرده‌اند و در این تشخیص و حذف، مِلاک و ضابطه‌ای جز ذوقهای سلیم و متفاوت خویش نداشته یا عرضه نکرده‌اند. در این فرهنگ با رعایت حجم کتاب تا آنجا که مقدور بوده در جهت رفع این هر دو نقیصه کوشش شده و آنچه لغت در هر دو گروه یعنی در «معاجم قدیم» و «فرهنگهای جدید» بوده گرد آمده است. از این رو واژه‌هایی از حلقهٔ بینی شتر تا جعبه دندهٔ موتور و از احوال و سنین و بیماریها و متعلقات الجَمَل^۱ تا پیچ و مهره‌های الفَزَمَل^۲ و از چرتکه^۳ تا کمپیوتر (رایانه)^۴ را به اندازه‌ای که از یک فرهنگ عمومی و غیراختصاصی انتظار می‌رود، در این فرهنگ توان یافت. گذشته از این به واژه‌های مندرج در فرهنگهای موجود اکتفا نشده و بعضی از متون عربی نیز مورد مطالعه و برگچه‌برداری قرار گرفته و مخصوصاً به منظور یافتن و آوردن لغات فارسی دخیل در عربی، متونی چون کتاب خطط مقریزی و مفرج الکروب فی اخبار بنی ایوب بررسی شده و واژه‌هایی فارسی که در آن ادوار به زبان عربی راه یافته و در کمتر کتاب لغتی منعکس شده است جست‌وجو شده و در این فرهنگ آمده است. از این قبیل است واژه‌های: التیکار^۵ و الجفت^۶ و سردب^۷ و دهنج^۸ و آذک^۹ و خزنداری^{۱۰} و امیر شکار و امیر جندار، جاندار^{۱۱} و بازنیار^{۱۲} و تشندار و التیمرشت^{۱۳} و اشفیدباجا^{۱۴} و دولاب^{۱۵} و سنجه^{۱۶} و سنباد، سنبادج^{۱۷} و اُستادار^{۱۸} و مُشزجَب^{۱۹} و البَسندود^{۲۰} و خُشکناک^{۲۱} و التُمجاه^{۲۲} و الجمدار^{۲۳} و السلار^{۲۴} و اشفسلار و بسیاری دیگر. بنابراین در خصوص این فرهنگ می‌توان گفت «هرچه خوبان همه دارند تو تنها داری».

۲. ارائهٔ جمعهای مکسر

یکی دیگر از مشکلات فرهنگهای موجود اعم از الفبائی یا ریشه‌ای دشواری دسترسی به جمعهای مکسر و بی‌قاعده است و اگر کسی خود از پیش نداند که صورت مفرد کلمه‌ای که به شکل جمع در کتابی آمده چیست، نمی‌تواند مفرد، و در نتیجه معنی آن را به سهولت بیابد و فی‌المثل اگر کلماتی از این دست را در کتاب و نوشته‌ای ببیند، مفردات آنها را به سادگی تشخیص نمی‌دهد، یا به صعوبت بدانها راه می‌برد: ۱. البیبان، ۲. البوابیج، ۳. البواتک، ۴. البجزة، ۵. البجس، ۶. البوح، ۷. البیزان، ۸. البیزان، ۹. الأبو، ۱۰. ایضاً) الأبو، ۱۱. البو، (ایضاً) ۱۲. البو، ۱۳. البزة، ۱۴. بو، ۱۵. البذن، ۱۶. البذن، ۱۷. البو، ۱۸.

۱. شتر.
۲. فرمان اتومبیل، زُل.
۳. المِخسَب.
۴. الحاسوب، المحساب الالکترونی.
۵. پیکار.
۶. جفت.
۷. سرداب.
۸. دهنه.
۹. آذک.
۱۰. خزانه‌داری.
۱۱. امیر نگهبان جان سلطان یا خلیفه.
۱۲. انبار بار.
۱۳. تخم‌مرغ نیم پرشته، نیمرو.
۱۴. شوربای ساده، آش ساده.
۱۵. چرخ آبکشی.
۱۶. سنگ ترازو.
۱۷. سنباده.
۱۸. پینسکار سرای، رئیس تشریفات دربار خلیفه یا سلطان.
۱۹. چارچوب‌دار.
۲۰. نان شیرینی مرتازده.
۲۱. نان قاق قندی.
۲۲. خنجر کمانی به اندازهٔ نصف شمشیر، نیمچه.
۲۳. جامه‌دار.
۲۴. سالار.

البُخْل، ۱۹. البُخَال، ۲۰. البَادِيَات، ۲۱. البَوَادِي، ۲۲. بَوَادٍ، ۲۳. التَّوَابِل، ۲۴. البُسُل، ۲۵. التَّبَسُّل، ۲۶. البُسْلَاء، ۲۷. التَّوَابِر، ۲۸. (ايضاً) التَّوَابِر، ۲۹. الأَبَابِيل، ۳۰. البُطُل، ۳۱. التَّوَابِل، ۳۲. البَطَلَّة، ۳۳. البَوَابِل، ۳۴. الأَبْنَةُ، ۳۵. البَطْنَان، که به ترتیب جمع مکسر و احياناً سالم مؤنث این مفرداتند: ۱. الباب (که جمع مشهور ترش ابواب است)، ۲. البَابُوح، ۳. البَايَك، ۴. البَاجِر، ۵. البَاجِس، ۶. البَاز، ۷. البَاز، ۸. (همچنین) البَاز، ۹. البَاز، ۱۰. (ايضاً) البَاز، ۱۱. البَاز، ۱۲. (ايضاً) البَاز، ۱۳. (جمع أوّل) البَاز، ۱۴. (جمع دوّم) البَاز، ۱۵. البَادِن، ۱۶. (ايضاً) البَادِن و نیز البَادِنَةُ، ۱۷. البَادِنَةُ، ۱۸. البَاخِل، ۱۹. (همچنین) البَاخِل، ۲۰. البَادِيَّة (که البَادِيَات جمع مؤنث سالم آن است ولی جمع مکسر نیز دارد)، ۲۱. (همچنین) البَادِيَّة، ۲۲. (همچنین) البَادِيَّة، ۲۳. البَابِل (ترشروی)، ۲۴. البَابِل (دلیر)، ۲۵. (همچنین) البَابِل (دلیر)، ۲۶. (همچنین) البَابِل، ۲۷. البَابِر (پالان کوچک و گرد)، ۲۸. (همچنین) البَابِرَة (مؤنث بَابِر = چشم)، ۲۹. البَابِل، ۳۰. (همچنین) البَابِل، ۳۱. (همچنین) البَابِل، (به علاوه) البَابِل (به معنی ساحر)، ۳۲. البَابِل، ۳۳. البَابِن و نیز البَابِنَةُ، ۳۴. البَابِن، ۳۵. البَابِن.

۳. درج مطلبی لازم از صرف عربی بویژه اشتقاق در آغاز فرهنگ حاضر

یکی از خصوصیات زبان عربی بویژه در زمینه اشتقاق با قاعده کلمات این است که می توان از یک ریشه ثلاثی مجرد بیش از ده هزار کلمه با معنی ساخت.

اگر در نظر بگیریم که هر فعل سه صورت زمانی ماضی و مضارع و مستقبل و چهار وجه نفی و نهی و جحد و استفهام دارد و در هر یک از این دوازده صورت چهارده صیغه غایب و مخاطب و متکلم و مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث موجود است و نیز از هر مصدر می توان هشت گروه مشتق از قبیل اسم فاعل و اسم مفعول (هر یک در شش صیغه) و صفت مشتبه و صیغه مبالغه و اسم تفضیل و اسم مکان و اسم زمان و اسم آلت و اسم مَرَّة و نوع و مصدر میمی و تمام مصادر مزید فیه را - که به تسامح دوازده و به تحقیق چهارده باب ثلاثی و سه باب رباعی است - امکان و احتمال ساختن واژه از یک ریشه به مراتب بیش از این رقم خواهد بود و شمار کلمات از میلیونها در می گذرد. از این رو ممکن نیست در هیچ کتاب لغتی با حجمهای متداول و معمول تمام واژه های موجود و مستعمل عربی را گنجانند به این سبب از آنجا که بایستی امکان و اعتدال را مراعات کرد در غالب معاجم عربی از درج بسیاری از این مشتقات خودداری شده و جوینده را با فرض علم قبلی وی بر چگونگی اشتقاق و قیاس مفقود براساس موجود، وانهاده اند: این کیفیت ایجاب می کند که هر جوینده واژه های از فرهنگ حاضر نیز با مقداری از علم صرف و اشتقاق آشنایی داشته باشد. به این منظور مطالب ضرور در این زمینه با تاسی به بعضی از فرهنگهای عربی جدید در آغاز این فرهنگ آمده و از طالب معنی استدعا می شود که اگر تبحری در صرف عربی ندارد، حتماً مقدمه یاد شده را به دقت مطالعه فرماید که بسیار راهگشا و مددکار خواهد بود.

Download from: aghalibrary

ابتکاری که در این مورد در فرهنگ حاضر به کار رفته این است که هر جا در ترتیب الفبایی نوبت به درج کلمه‌ای از خانواده و مشتقات مزید (فعل - که واحد و مقیاس سنجش کلمات است - رسیده حروف هموزن، جدا از هم آمده و توضیح داده شده است که کلماتی که با این وزن و تعداد و ترتیب و توالی حروف آمده صیغه مزید فیه فعل یا اسمی است که نظایرش در همان صفحه آمده و ممکن است که بسیاری از دیگر نظایرش - به شیوه تمام فرهنگهای عربی - در این فرهنگ نیز نیامده باشد، ولی می‌توان آنها را به قیاس ساخت. از این قبیل:

إِسْتَفْعَلَ وزن قیاس بابِ إِسْتِفْعَالِ چون إِسْتَخْرَجَ و إِسْتَخْدَمَ.

مُسْتَفْعِل وزن قیاس اسم فاعل از بابِ إِسْتِفْعَالِ چون مُسْتَخْرِجٌ و مُسْتَخْدِمٌ.

مُسْتَفْعَلٌ وزن قیاس اسم مفعول از بابِ إِسْتِفْعَالِ چون مُسْتَخْرَجٌ و مُسْتَخْدَمٌ.

و با توجه به معانی باب استفعال که در مقدمه (ص ۸) آمده است می‌توان معانی آنها را استنباط کرد. این گونه سنجش، با توجه به معانی اصل مجرد و مصدر بسیاری از کلمات مشتق خارج از فرهنگها و نیز با در نظر گرفتن معانی هریک از ابواب مزید فیه، بسیاری از دشواریهای فقدان معانی تمام کلمات را در فرهنگها از میان بر می‌دارد و به درک معنی کلمه منظور کمکی شایان می‌کند. همچنین است اسماء مشتق از قبیل اسم فاعل، مانند ضارب (بر وزن فاعل)، و اسم مفعول مانند مکتوب (بر وزن مفعول) و جمعهای مکتور قیاسی مانند اکابر (بر وزن افاعل) جمع اکبر و مساجد (بر وزن مفاعل) جمع مسجد و مفاتیح (بر وزن مفاعیل) جمع مفتاح و غیره که اوزان هر یک از آنها در جای خود با ذکر یکی دو شاهد در متن آمده و جوینده را به یافتن ریشه و در نتیجه معنای این کلمات مشتق و قیاسی راهنمایی می‌کند.

۴. ارائه جدولهایی کامل از تصریف انواع افعال سالم و غیر سالم

یکی دیگر از مشکلات زبان عربی برای غیر عرب زبان موضوع ادغام و تبدیل و اعلال حروف و کلمات است و این امر بیشتر در مورد افعال، دشواریهایی به وجود می‌آورد. در این خصوص باید یادآور شد که به سبب اعلال، گاه شماره حروف پاره‌ای از صیغه‌های یک فعل معتل به یک حرف کاهش می‌یابد و با صیغه‌هایی از قبیل «قی» (از وقی = نگهدار) و «ر» (از رأی = بنگر) و «ت» (از اتی = بیاور) و «ه» (از وای = عهده‌دار شو) و امثال آنها روبرو می‌شویم. چون در هیچ یک از فرهنگها معمول و امکان‌پذیر نیست که تمام صیغه‌های چهارده گانه کلیه افعال را بیاورند و غالباً به درج صیغه اول مفرد مذکر غایب ماضی که دست کم سه حرفی است و به دنبال آن مصدر فعل، اکتفا می‌کنند برای آشنایی و آگاهی هرچه بیشتر مطالعه کننده فرهنگ حاضر جدولهایی کامل با تمام صیغه‌ها از تمام انواع معلوم و مجهول افعال سالم و صحیح (مهموز و مضاعف) و معتل (مثال و اجوف و ناقص و لفیف مقرون و مفروق) و یا جامع همزه و حرف علة و اسماء فاعل و مفعول آنها فراهم شده و در پایان مقدمه صرفی آمده است.

۵. درج ریشه کلمات غیر سالم و معتل

در توضیح کلمات و بویژه افعال غیر سالم ریشه سه حرفی آنها داخل پرنتر آمده و نشان می‌دهد که فعل مورد نظر مهموز یا مضاعف و مثال واوی یا یائی و اجوف واوی یا یائی و ناقص واوی یا یائی و لفیف مفروق یا مقرون است.

۶. در خصوص توضیح معانی

ا. در توضیح معنی کلمات مشتق به نوعی، به مصدر مجرد یا کلمه‌ای از همان خانواده ریشه که در فارسی مشهورتر و به ذهن نزدیکتر است اشاره شده است. مثلاً: «وَأَزْتَحَلَّ البعير» : بر آن شتر جهاز و رَحَل نهاد یا اِسْتَبْرَدَ ۱۰ هـ : آن را (بارد) : سرد شمرد یا سرد بافت. ۲۰ هـ : علیه لسانه : زبان خود را مانند (می‌زد) : سوهان بر آن زد.

ب. در توضیح معنی کلمه‌ای که مصدر یا اسم فاعل یا مفعول بوده است اگر معنایی افزون بر معنی مصدری یا اسم فاعلی و مفعولی داشته است غالباً معانی اضافی آن کلمه آمده و به معنای مصدری و اسم فاعلی و مفعولی آن کلمه فقط با علامات اختصاری از قبیل «مص»، «فا»، «مف» اشاره شده است.

مثلاً: الانقلاب : ۱. مص مطاوعه قَلَب و ۲. اجتماع و سیاست : استیلا یافتن مردم بر حکومت وقت و تغییر نظام حکومت. ۳. [کیهان‌شناسی] : رسیدن خورشید به بزرگترین میل خود. «دائرة» ~ الصیفی : مدار رأس السرطان. بدیهی است معنای انقلاب که دگرگون شدن و برگشتن و زیور شدن است فوت نشده و در شرح فعل اِنْقَلَبَ اِنْقِلَاباً در همین فرهنگ آمده است. فقدان بسیاری از مصادر به صورت مستقل و به عنوان مدخلی منفرد در این فرهنگ و غالب فرهنگ‌های عربی از این لحاظ است که مصدر مورد نظر معنایی افزون بر آنچه در تبعیت صیغه ماضی فعل برای آن نقل شده نداشته است و موجبی برای افتتاح مدخلی مستقل در فرهنگ برای آن نبوده است.

ج. برای توضیح معانی افعال مجرد نخست صیغه ماضی فعل منظور آمده و به جای نقل عین صیغه مضارع آن فقط به قید حرکت عین‌الفعل اکتفا شده و سپس مصدر یا مصادر آن آمده است بدین صورت: اَخَذَ ۱. اَخَذًا و تَأَخَذًا و مَأْخَذًا و در مورد افعال مزید فیه که حرکت عین‌الفعل مضارع موضوعیت ندارد، فقط صیغه ماضی و مصدر مزید فیه آمده است: اَكْتَسَبَ اِكْتِسَابًا.

د. هرگاه کلمه‌ای علاوه بر معانی متداول خود معنایی اصطلاحی داشته و در تعبیر یا ضرب‌المثلی عربی به کار رفته، آن تعبیر یا اصطلاح درون دو گیومه آمده و بدان معنی شماره‌ای در ردیف مجموعه معانی آن کلمه داده شده است. اما اگر آن عبارت یا تعبیر یا اصطلاح مؤید شرح واژه بوده به عنوان شاهد و مؤید، بدون شماره قید شده است.

ه. در صورت تعدد معانی یک کلمه، معانی مختلف آن شماره‌گذاری شده و کوششی به عمل

آمده که حتی المقدور توالی معانی برحسب کثرت استعمال و اهمیّت آنها باشد ولی لزوماً همواره چنین اولویتی در میان معانی یک کلمه نیست.

و. در توضیح معانی از به کار بردن کلمات متداول عامه از قبیل: بُنجل، شُل، سیفت، چروک، مچاله، کُلفت، خیس، ولنگار (ول‌انگار)، نُخت، چفت، زورکی، دَمرو، لیز خوردن، آبکی، تپاندن، چپاندن، هُل دادن، پرت کردن، ولخرجی، کیش رفتن، زَمخت و امثال آنها، در صورتی که معنی را بهتر برساند - به پیروی از سلیقه و روش لغت‌نامه شادروان دهخدا و فرهنگ معین - احتراز نشده است.

ز. معانی خاص قرآنی برخی از کلمات از مآخذ معتبر مانند کتاب اعجاز بیانی قرآن و مسائل ابن ازرق و مفردات راغب برگرفته شده است.

ح. در توالی الفبائی کلمات اصولاً نگارش آنها ملاک عمل قرار گرفته است. همه‌جا حرف همزه مقدّم بر الف است مثلاً «آما» بعد از «أَمّ أربع» و اربعون آمده است زیرا همزه «أربع» مقدّم بر الف «آما» است. حروف مشدّد دو حرف متوالی محسوب شده و در جای مناسب ترتیبی خود آمده است.

توالی همزه و الف در این فرهنگ چنین است: اول آ، دوم ا، سوم ا، چهارم ا، پنجم ا (همزه بی حرکت مانند بئر)، ششم الف [مانند الف باب (متصل به حرف قبل) یا الف أبواب و إبرام (منفصل از حرف قبل)]. در توالی کلمات، کرسی همزه ملاک ترتیب نیست و کلماتی چون بَأز و بِفزان و بُؤز که کرسی همزه آنها به لحاظ حرکت حرف قبل از همزه به صورت «أ» و «ا» و «ه» نوشته می‌شود به عنوان «بَاءُ ز» و «بُؤُ زان» و «بُؤُ ز» تلقی شده و در محل واقعی همزه که مقدّم بر الف و واو و یاء و دیگر حروف است قرار داده شده است.

ط. «ة» (تای مدوّر) همان‌گونه که در ترکیب تلفظ می‌شود و در نگارش عربی همواره دو نقطه می‌گیرد در شمار حرف «ت» آمده است، مثلاً: «الْعُرَّة» به اعتبار آنکه در ترکیب «عُرَّةُ الشَّهْرِ» تلفظ می‌شود در جای واقعی ترتیبی خود بین «عَرَب» و «عَرَّت» یعنی قبل از «ثاء» قرار داده شده است. (در بسیاری از فرهنگها «ة» را «ه» تلقی کرده و بعد از «نون» آورده‌اند).

ی. یای ماقبل مفتوح مثلاً در «اِسْتَرْضَى» به اعتبار نگارش حرف آخر این کلمه که به صورت «ی» است در آخرین محلّ قرار گرفته است (در بعضی از فرهنگها این «ی» را به لحاظ تلفظ «اِسْتَرْضَى» به «اِسْتَرْضَا» در محلّ الف آخر آورده‌اند).

ک. در کلمات مرکب به «ال» الف و لام تعریف در توالی حروف محسوب نمی‌شود و حرف بعد از آن ملاک قرار گرفته مثلاً «ابن الأجلی» «ابن أجلی» و «أمّ الکتاب» «أمّ کتاب» محسوب می‌شود.

ل. در ترتیب توالی کلماتی که حروفشان یکی است به حرکات آن حروف بدین ترتیب توجه شده است: اول فتحه - دوم کسره - سوم ضمه - چهارم سکون - و اگر حرف اول کلمات هم حرکت بوده است، حرکت حرف دوم به همین اولویت و ترتیب و سپس حرف سوم ملاک قرار گرفته است و قس علی هذا.

م. در مورد موصوفهائی که صفتی به نحو غالب اغلب بر آنها اطلاق می‌شود ولی منحصر و مختص به آن موصوف نیست و می‌تواند موصوفهائی دیگر نیز داشته باشد موصوف اولی و اهم در بین دو هلال آمده است مانند: «الأخْتَبَ : (مرد) شکم گنده» یا «الأخْدَمَ : (اسبی) که سفیدی ساقش پیرامون مُج گرد آمده باشد». که این صفت می‌تواند به ستوری دیگر با همین وصف نیز اطلاق شود ولی در مورد اسب این اطلاق غلبه دارد.

ن. در مورد نام بعضی گیاهان و جانوران که توضیح کافی نبوده است نام فرنگی آن کلمه به اصطلاح علمی یا به زبان انگلیسی یا فرانسه آمده است.

س. اگر معنایی فقط در یک فرهنگ آمده و در این فرهنگ نقل شده باشد در پایان علامت اختصاری آن مأخذ در میان دو هلال آمده است.

ع. برای تشخیص همزه قطع در اسمها و صیغه افعال از علامت اُ اُ اُ استفاده شده و برای آنکه حرکت همزه وصل ابتداءً و در حال عدم اتصال به کلمه قبلی معلوم باشد حرکت لازم نیز به ضبط آمده مانند اِخْتَجَرَ که در صورت اتصال به کلمه قبل از خود مثلاً قَدْ اِخْتَجَرَ خوانده می‌شود و همزه تلفظ نمی‌گردد ولی قرائت آن در حال تَجَرُّد از ماقبل اِخْتَجَرَ است.

ف. یای ساکن ماقبل مکسور که در نگارش قدیم عربی و فارسی به صورت پ (الف کوتاهی زیر یاء) به شکل فاعیل نوشته می‌شد به روش امروزی عربی به شکل فاعیل نوشته شده و صدای Fāil می‌دهد نه Fāyil.

۷. علامات

:(دو نقطه): برای توضیح و معنای یک واژه است.

() دو هلال: برای ذکر ریشه اصلی واژه یا ذکر کلمه‌ای مانوستر به ذهن فارسی زبان از همان خانواده واژه و نیز موصوف صفتی به نحو غلبه اغلب و یا احياناً توضیحات مؤلف و نشانه اختصاری مأخذ است.

« دو گیومه: برای نقل عبارات و تعبیرات و ضرب‌المثلهای عربی یا آیات کریمه قرآن مجید.

[] دو قلاب: برای علوم مختلف مانند [شیمی] و [فیزیک] و [علم بدیع] و غیره.

← پیکان: یعنی مراجعه کنید به کلمه بعد از پیکان و غالباً برای ارجاع به صیغه مفرد اسم.

، ویرگول: برای جدایی میان چند معنای یک واژه که جزو یک شماره آمده‌اند و تقریباً نزدیک و مترادفند.

• نقطه بزرگ سیاه: بعد از هر عدد که شماره ترتیب باشد می‌آید.

• نقطه عادی: نشانه پایان جمله و تعریف هر واژه است.

~ علامت موج: برای احتراز از تکرار واژه اصلی است و همواره جانشین آن است.

۸. اختصارات

افعل. أفعَل تفضیل (اسم تفضیل).	جج. جمع الجمع.	لات. لاتین.
اندا (E). انگلیسی.	ج مؤ. جمع مؤنث.	مؤ. مؤنث.
تر. ترکی.	سر. سریانی.	مش. مثنی.
ج: جمع: اسم قبل از «ج»:	(S). علمی.	مج. مجهول.
صیغه جمع و اسم بعد از «ج»:	صف. صفت.	مص. مصدر.
صیغه مفرد است.	عب. عبری.	مع. معرب.
ج: جمع: اسم بعد از «ج»:	ف. فارسی.	مف. اسم مفعول.
صیغه جمع است.	فا. اسم فاعل.	هند. هندی.
	فر یا (F). فرانسه.	یو. یونانی.

۹. مأخذ

مأخذی که در تهیه این فرهنگ مورد استفاده قرار گرفته به ترتیب الفبائی عبارت است از:

نشانه اختصاری	نام مأخذ
۱. آن:	آندراج.
۲. اعم:	اعجاز بیانی قرآن. عایشه بنت شاطی.
۳. اقم:	اقرب الموارد.
۴. تا:	تاج العروس.
۵. تج:	تعریفات میرسید شریف جرجانی.
۶. ترجم:	ترجمان اللغة مسمی به شرح قاموس از محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی چاپ ۱۱۱۷ ه. ق.
۷. تمب:	تاج المصادر بیهقی.
۸. ته:	التهذیب یا تهذیب الالفاظ، ابن السکیت.
۹. خم:	خطط مفریزی (نامهای فارسی دخیل در عربی).
۱۰. ده:	لغت نامه دهخدا.
۱۱. الر:	الزائد، عربی - فارسی، جبران مسعود، ترجمه دکتر رضا انزابی نژاد.

۱۲. ز: المصادر، قاضی زوزنی.
۱۳. صح: صحاح اللغة، جوهری.
۱۴. صر: صراح اللغة، ترجمه صحاح اللغة جوهری از جمال قرشی.
۱۵. الع: العین، خلیل.
۱۶. غ: غیث اللغات.
۱۷. قا: قاموس المحيط، فیروزآبادی.
۱۸. قط: قطر المحيط.
۱۹. لا: لاروس، المعجم العربی الحدیث، دکتر خلیل الجتر.
۲۰. لاف: لاروس عربی - فارسی، سید حمید طیبیان.
۲۱. لس: لسان العرب، ابن منظور.
۲۲. مجم: مجمع اللغات (فرهنگ مصطلحات به چهار زبان، دکتر سید مرتضی آیت‌الله‌زاده شیرازی، دکتر آذرتاش آذرنوش، محمود عادل).
۲۳. مق: مقدمة الادب، زمخشری.
۲۴. مفع: مفرج الكرب، ابن واصل (لغات فارسی دخیل در عربی).
۲۵. المن: المنجد فی اللغة.
۲۶. منا: المنجد الأبجدی.
۲۷. منت: منتهی الأرب.
۲۸. المو: المورد، قاموس عربی - انکلیزی، الدكتور روحی البعلبکی.
۲۹. الموا: المورد، قاموس انکلیزی - عربی، منیر البعلبکی.
۳۰. مه: مهذب الاسماء.
۳۱. نا: ناظم الأطباء (فرهنگ نفیسی)
- توضیح: شرح مربوط به حیوانات و گیاهان و معادلهای فرنگی آنها غالباً از لاروس عربی - فارسی آمده مگر مواردی که از مأخذی دیگر بوده که در متن بدان مأخذ اشاره شده است.

* * *

در پایان بر خود واجب می‌دانم که از استاد فقید روان‌شاد شیخ حسن ادیب هروی که در نخستین دوره تحصیل به این بنده عربی آموخت و استاد دکتر محمد عبدالهادی شعیره که آموزنده محاوره عربی به این بنده بود به بزرگی یاد کند و نیز از دوست دانشمند قرآن‌پژوه و مترجم بلیغ کلام الهی جناب بهاء‌الدین خرمشاهی که سالیانی دراز بسیاری از مأخذ ارزشمند ملکی و مزین به حواشی مفید والد فقید سعید خود

را در اختیار این بنده نهاد و دوست عالم بارع و فاضل متواضع، آراسته به اخلاق یزدانی جناب کامران فانی و دوست دانشور دانش پرور و مهربان و مترجم ماهر بیانِ ساحر بنان مدیرعامل محترم شرکت فرزانه، جناب دکتر هرمز همایون پور که همواره همه‌گونه همفکری و همکاری و مساعدت را کریمانه در اختیار این ناتوان نهاده است سپاسگزاری کند. «از خدا جوییم توفیق ادب».

پرویز اتابکی

۱۳۷۷/۸/۱۷

قواعد صرفِ عربی

آنچه از احکام قیاسی قواعد زبان عربی که
برای استفاده بهتر از این کتاب فرهنگ لازم است

کلام عربی سه رکن دارد: فعل و اسم و حرف.* هر یک از این ارکان را نظایری است که تحت ضوابط و احکامی معین و قیاسی همانند آن کلمه عمل می‌کند و آن ضوابط و احکام را قواعد عربی نامیده‌اند.

دالالت کند مانند: فَتَحَ، تَصَرَّفَ: (گشود،

تَصَرَّفَ کرد). فعل ماضی وقتی که متضمَّن

درخواست باشد یا بعد از اِن و اِذای

شرطیه و مَن و مای موصول واقع شود

معنی مضارع می‌دهد.

مضارع فعلی است که بر انجام کاری یا

وقوع حالت و صفتی در زمان حال یا آینده

دالالت کند مانند: يَسْمَعُ، يَتَكَلَّمُ:

(می‌شنود، سخن می‌گوید). فعل مضارع را

با افزودن یکی از حروف مضارعت «أَ تین»

به اوّل صیغه‌های ماضی می‌سازند.

بدین ترتیب که حرف پس از حرف

مضارعت را ساکن می‌کنند و حرف بعد از

آن را در صورتی که فعل ثلاثی مجرد باشد

به مناسبت اینکه در کدام باب باشد فتحه

یا کسره یا ضمه می‌دهند و حرف آخرش

را در هر حال مضموم می‌کنند مانند كَتَبَ

فعل

فعل کلمه‌ای است که بر انجام یافتن کاری

یا وقوع حالت و صفتی در زمان گذشته یا

حال یا آینده دالالت می‌کند و گاهی

اسم فعل جانشین آن می‌شود. غالباً

اسمهای مشتق از فعل نیز عمل فعل را

انجام می‌دهند. فعل از لحاظ زمان وقوع به

ماضی (گذشته) و مضارع و امر (حال و

آینده) تقسیم می‌شود.

ماضی فعلی است که بر انجام کاری یا

وقوع حالت و صفتی در زمان گذشته

*. برخی ضمیر و صفت و ظرف را نیز از ارکان مستقل کلام عرب شمرده‌اند ولی این سه نیز در قلمرو اسم قرار دارند.

که می شود: **يَكْتُبُ** و **ضَرَبَ** که می شود: **يَضْرِبُ** و **شَرَفَ** که می شود **يَشْرُفُ**. ولی در فعل غیر ثلاثی مجرد، در صورتی که در اول صیغه ماضی آن تاء باشد این گونه تغییری نمی کند جز آنکه حرف مضارعت بر اولش داخل و حرف آخرش مضموم می شود مانند **تَعَلَّمَ**: آموخت که می شود: **يَتَعَلَّمُ**: می آموزد و **تَدَخَّرَجَ** (غلتید) که می شود: **يَتَدَخَّرَجُ**: (می غلتد). اما اگر حرف اول صیغه ماضی آن تاء نباشد، حرف ماقبل آخر مضارع را کسره می دهیم مانند: **دَخَّرَجَ** که می شود: **يُدَخَّرِجُ** و **انْصَرَفَ** که می شود: **يَنْصَرِفُ**. در باره حرکت حرف مضارعت، اگر صیغه ماضی چهار حرفی باشد مانند **أَكْرَمَ** و **قَاتَلَ** حرف مضارعت مضموم می شود: **يُكْرِمُ** و **يُقَاتِلُ** و اگر سه یا پنج یا شش حرفی باشد مانند: **كَتَبَ** و **انْصَرَفَ** و **اسْتَخْرَجَ** حرف مضارعت مفتوح است و می شود: **يَكْتُبُ** و **يَنْصَرِفُ** و **يَسْتَخْرِجُ**. (توجه به این قاعده برای استفاده از این فرهنگ و بیشتر لغت نامه های عربی لازم است زیرا غالباً بجای آوردن تمام صیغه های مضارع ثلاثی مجرد فقط به قید حرکت عین الفعل مضارع که متغیر و غیر قیاسی است اکتفا می شود و مثلاً می نویسند: **ضَرَبَ** - **ضَرَباً** (بجای **ضَرَبَ يَضْرِبُ ضَرْباً**) و در افعال مزید فیه اساساً صیغه مضارع را ذکر نمی کنند و می نویسند: **اسْتَخْرَجَ** **اسْتِخْرَاجاً** (با حذف **يَسْتَخْرِجُ** که صیغه مضارع است). در این موارد

ناگزیر باید با بهره جویی از خاصیت اشتقاق قیاسی کاملاً منظم صرف عربی با توجه به قاعده یاد شده قیاساً صیغه فعل منظور را ساخت).

اگر بخواهند فعل مضارع بر آینده دلالت کند حرف استقبال «سین و سَوَفَ»: آینده نزدیک و دور را بر سر آن می آورند مانند: **سَيَعْلَمُ**: بزودی خواهد دانست. **سَوَفَ يَنْدُمُ**: سرانجام پشیمان خواهد شد. امر فعلی است که بر درخواست انجام دادن کاری یا ابراز حالت و صفتی در زمان حال یا آینده دلالت کند و بر سه نوع است: امر مخاطب، امر غایب و امر متکلم.

امر مخاطب از مضارع معلوم بنا می شود به این ترتیب که حرف مضارعت را حذف می کنند اگر بعد از آن ساکن باشد همزه ای در اول می افزایند و حرف آخر را جزم می دهند مانند: **يَكْتُبُ** که می شود **اُكْتُبْ**: بنویس و **يَضْرِبُ** که می شود **اَضْرِبْ**: بزن و **يَعْلَمُ** که می شود: **اعْلَمْ**. بدان. حرکت این همزه به حرکت عین الفعل ماضی بستگی دارد، در صورتی که مضموم باشد ضمه است و در صورتی که مکسور یا مفتوح باشد در هر دو حال مکسور می شود. اگر فعل از باب افعال باشد همزه امر مفتوح است مانند **أَحْسَنَ** از **يُحْسِنُ** که می شود: **أَحْسِنْ**: نیکویی کن. و اگر از دیگر ابواب مزید فیه باشد همزه امر مکسور است مانند: **انْطَلَقَ** و **اسْتَعْلَمَ** و **اِقْتَحَرَ**.

امر غایب و متکلم را از صیغه‌های غایب و متکلم مضارع می‌گیرند به این ترتیب که بر سر آنها لام امر می‌افزایند و نون تثنیه و جمع را حذف و حرف آخر را مجزوم می‌کنند و معنی مستقبل می‌دهد مانند: لِكْتُبُ: بنویسد آن یک مرد. لِكْتُبُ: بنویسم. لِنَذْهَبُ: برویم.

سنجش افعال. افعال و اسماء عربی را با مقیاسی که هم وزن آنهاست یعنی از لحاظ تعداد و حرکات حروف با آنها برابر است می‌سنجند و گویند كَتَبَ بر وزن فَعَلَ و يَضْرِبُ بر وزن يَفْعِلُ و تَخَاصَمَ بر وزن تَفَاعَلَ و مُسْتَخْدِمٌ بر وزن مُسْتَفْعِلٌ است. واحدی که برای سنجش افعال ثلاثی به کار می‌رود مرکب از سه حرف فاء و عین و لام (فعل) است. از این رو حرف اول هر فعلی را فاء الفِعْلِ گویند زیرا وقتی واحد (یا متر) فَعَلَ را با كَتَبَ مقایسه کنیم به ترتیب کاف برابر فاء و تاء برابر عین و باء برابر لام فَعَلَ قرار می‌گیرد.

مقیاس (یا متر) سنجش افعال رباعی قدری بلندتر و مرکب از چهار حرف فَعْلَمَل است، مثلاً گویند دَخَرَجَ بر وزن فَعْلَمَل (دو حرف آخر را به ترتیب لام الفِعْلِ اول و لام الفِعْلِ دوم گویند). اگر فعل یا اسمی افزون بر حروف اصلی خود

حروفی دیگر داشته باشد عین همان حروف زائد به مقیاس (یا متر) فعل یا فَعْلَمَل نیز افزوده می‌شود. مثلاً گویند: اِسْتَخْرَجَ بر وزن اِسْتَفْعَلَ و تَدَخَّرَجَ بر وزن تَفْعَلَل و اِخْرَجْتَجَمَ بر وزن اِفْعَلَمَل و تَكْذِيبَ بر وزن تَفْعِيل و اِخْمَرَّ بر وزن اِفْعَلَل (افْعَلَمَل) و در کلمات معتل مثلاً اِسْتِخَارَةَ بر وزن اِسْتِفَالَة (در اصل اِسْتَفْعَل = اِسْتَخَيْرَ از ریشه ثلاثی مجرد خیر) و تَوْصِيَةَ بر وزن تَفْعِلَة در اصل تَفْعِيل = تَوْصِيَتِي از ریشه ثلاثی مجرد وصی) و تَسَاوِيَ بر وزن تَفَاعِي (در اصل تَفَاعَل = تَسَاوَيْتِي از ریشه ثلاثی مجرد سوی) است.

حروف زائد بر اصل همیشه عبارت از حروف: همزه (ه)، میم، الف، نون، واو، تاء، سین، هاء (ه مدور مثلاً در استفاده)، یاء و لام است. که برای یادآوری به صورت (أمان و تسهیل) یا (سَأَلْتُمُونِيهَا) ضبط شده است.

اوزان فعل ثلاثی مجرد سماعی و شش باب است که تفاوت آنها در حرکت عین الفعل ماضی و مضارع است و به اعتبار تقریبی افزونی یا کمی تعدادشان در زبان عربی از این قرارند:

مثال			مقیاس		
امر	مضارع	ماضی	امر	مضارع	ماضی
اجلس	يَجْلِسُ	جَلَسَ	اِفْعِلْ	يَفْعَلُ	۱- فَعَلَ
انصر	يُنْصِرُ	نَصَرَ	اَفْعُلْ	يَفْعُلُ	۲- فَعَّلَ
افتح	يَفْتَحُ	فَتَحَ	اِفْعَلْ	يَفْعَلُ	۳- فَعَّلَ
اعلم	يَعْلَمُ	عَلِمَ	اِفْعَلْ	يَفْعَلُ	۴- فَعَّلَ
احسب	يَحْسِبُ	حَسِبَ	اِفْعِلْ	يَفْعَلُ	۵- فَعَّلَ
اکرم	يُكْرِمُ	كَرَّمَ	اَفْعُلْ	يَفْعُلُ	۶- فَعَّلَ

رباعی مجرد یک وزن دارد:

فَعَّلَ	يَفْعُلُ	فَعَّلِ	دَحْرَجَ	يُدْحِرُجُ	دَحْرَجَ
---------	----------	---------	----------	------------	----------

اوزان فعل ثلاثی مزیدفیه. قیاسی است و «أمان و تشهیل» به اصل مجرد دوازده از افزودن یک یا چند حرف از حروف باب ثلاثی مزیدفیه به وجود می آید:

ماضی	مضارع	امر	مصدرا ۱	مصدرا ۲	مصدرا ۳	مصدر غیر سالم
اَفْعَلُ	يَفْعَلُ	اَفْعِلْ	اِفْعَالاً	اِفَالَةً
اُكْرِمَ	يُكْرِمُ	اُكْرِمْ	اِكْرَاماً	اِقَامَةً
فَعَّلَ	يَفْعَلُ	فَعَّلْ	تَفْعِيلاً	تَفْعِيْلَةً	تَفْعَالاً	تَفْعِيَّةً
ذَكَرَ	يَذْكُرُ	ذَكَرْ	تَذْكِيْرًا	تَذْكِيْرَةً	تَذْكَارًا	تَوْصِيَّةً
فَاعَلَ	يُفَاعِلُ	فَاعِلْ	مُفَاعِلَةً	فِعَالاً	مُفَاعَاةً
جَادَلَ	يُجَادِلُ	جَادِلْ	مُجَادِلَةً	جِدَالاً	مُجَازَاةً
اِفْتَعَلَ	يَفْتَعِلُ	اِفْتَعِلْ	اِفْتِعَالاً
اِفْتَحَرَ	يَفْتَحِرُ	اِفْتَحِرْ	اِفْتِحَارًا

.....	
						أَنْفَعَلَ	يَنْفَعِلُ	أَنْفَعِلُ	أَنْفَعَالاً											

* إِفْعَلٌ يَفْعَلُ إِفْعَلٌ إِفْعَالاً ملحق به باب تَفَعَّلُ است.

..... إِزْمَلٌ يَزْمَلُ إِزْمَلٌ إِزْمَالاً ملحق به باب تَفَاعَلَ است.

..... إِفَاعَلٌ يَفَاعَلُ إِفَاعَلٌ إِفَاعَالاً ملحق به باب تَفَاعَلَ است.

..... إِسَاقَطٌ يَسَاقَطُ إِسَاقَطٌ إِسَاقِطاً

اوزان رباعی مزیدفیه سه باب است:

تَفَعَّلَ	تَفَعَّلَ	يَتَفَعَّلُ	1-
تَزَلَّزَلَ	تَزَلَّزَلَ	يَتَزَلَّزَلُ	
إِفْعَلَلَ	إِفْعَلَلَ	يَفْعَلِلُ	2-
إِخْرَجَمَ	إِخْرَجَمَ	يَخْرَجِمُ	
إِفْعَلَّلُ	إِفْعَلَّلُ	يَفْعَلِّلُ	3-
إِضْمَحَلَّ	إِضْمَحَلَّ	يُضْمَحِلُّ	

تهی شد. ۵- مفعول را بر صفتی یافتن: **أَعْظَمْتُهُ**: او را بزرگ یافتم. ۶- عرضه داشتن چیزی: **أَبَاعَ الْكِتَابَ**: کتاب را برای فروش عرضه کرد. ۷- جینونه (فرا رسیدن امری): **أَخْصَدَ الزَّرْعُ**: زمانِ دَرَوُ فرا رسید. ۸- سلب: **أَشْفَى الْمَرِيضَ**: شفا و تندرستی از بیمار سلب شد (**ضَدَّ شَفَى**). ۹- به معنی مجرد هم آمده است: **أَقْلَتُ الْبَيْعَ**: معامله را اقاله (یعنی فسخ) کردم. ۱۰- به تدرت برای بیان مطاوعت و فرمان‌پذیری: **أَزَعَجْتُهُ** **فَأَنْزَعَجَ**: او را آزردم و آزرده شد.

باب **تَفَعَّلَ**: دلالت دارد بر: ۱- تعدیه: **فَضَّلْتُهُ**: او را برتری دادم. ۲- دلالت بر تکثیر: **قَطَّعْتُ الْحَبْلَ**: ریسمان را چند قطعه کردم. ۳- نسبت دادن مفعول به اصل فعل: **كَفَّرْتُهُ**: او را به کفر منسوب کردم. ۴- سلب: **قَشَّرْتُ** **الْحَشَبَ**: چوب را پوست کندم. ۵- گرفتن فعل از اسم: **خَيَّمَ الْقَوْمَ**: آن گروه خیمه زدند.

در ابواب ثلاثی مزیدفیه اگر فاء الفعل در باب افتعال، یکی از حروف صاد، ضاد، طاء، و ظاء باشد تاء منقوط باب افتعال تبدیل به طاء می‌شود مانند: **صَلَّحَ** و **صَرَّبَ** و **طَرَّدَ** و **ظَلَّمَ** که می‌شوند: **إِصْطَلَّحَ** و **إِصْطَرَّبَ** و **إِطَرَّدَ** و **إِظَلَّمَ**. و اگر فاء الفعل دال یا ذال یا زاء باشد، تاء باب افتعال به دال تبدیل می‌شود مانند: **زَجَرَ** و **ذَكَرَ** و **ذَرَّةً** که می‌شوند: **إِزْدَجَرَ**، **إِدَّكَرَ** و **إِدَّرَّةً**.

معانی ابواب مزیدفیه

باب **إِفْعَلَلَ** به این معانی آمده است:
 ۱- تعدیه (متعدی کردن فعل لازم): **أَكْرَمْتُ الرَّسُولَ**: فرستاده را گرامی داشتم.
 ۲- دخول در امری: **أَمْسَى ابْنُ السَّيْبِلِ**: راهگذر وارد شب شد. ۳- قصد کردن مکانی: **أَحْجَرَ**: آهنگی حجاز کرد.
 ۴- صیرورة (شدن): **أَفْقَرَ الْبَلَدُ**: آن شهر

باب مُفَاعَلَةٌ: ۱- بیان مشارکت: ضَارَبَ زَيْدٌ عَمْرًا: زيد و عمر یکدیگر را زدند.
 ۲- برای بیان تکثیر: ضَاعَفَ: چندین برابر کرد.
 ۳- به معنی باب افعال: عَافَاكَ اللهُ (مثل اَعْفَاكَ اللهُ): خدا از تو درگذرد. ۴- به معنی مجرّد هم آمده است: سَافَرَ (به معنی سَفَرَ): سفر کرد. ۵- گاه برای تعدیه است: بَاعَدْتُ الصَّبِيَّانَ عَنِ الْخَطَرِ: آن کودکان را از خطر دور کردم.

باب تَفْعُلُ: ۱- مطاوعت (پذیرفتن امری): كَسَرْتُ الزُّجَاجَ فَتَكَسَّرَ: شیشه را شکستم پس شکست. ۲- تَكَلَّفَ و تَصَنَّعَ: تَشَجَّعَ: دلیری نشان داد. ۳- به چیزی گرفتن فاعل مفعول را تَيَيَّنْتُ يَوْسُفَ: یوسف را به فرزندی گرفتم. ۴- میل کردن به چیزی: تَأَنَّمْتُ: میل به گناه کرد. ۵- صیرورة و تغییر حالت: تَأَيَّمَتِ الْمَرْأَةُ: آن زن بی شوهر شد، و تَحَجَّرَ الْكَلْبُ: آهک سنگ گردید. ۶- حصول فعل پی در پی: تَجَرَّعَ الْمَاءَ: جرعه جرعه آب را نوشید.

۷- طلب امری تَعَجَّلَ الشَّيْءَ: شتاب آن چیز را خواست. ۸- گرفتن فعل از اسم: تَوَسَّدَ: آن را وساده یعنی پستی و متکا ساخت. ۹- انتساب: تَبَدَّى: منسوب به بادیه و بیابان نشینی شد. ۱۰- شکایت: تَطَلَّمَ: از ظلم شکایت و دادخواهی کرد. ۱۱- پرهیز: تَأَنَّمْتُ: از گناه پرهیز و توبه کرد (ضدّ مورد ۴).

باب تَفَاعُلُ: مشارکت: تَصَالَحَ الْقَوْمُ: آن

گروه با یکدیگر سازش کردند.
 ۲- مطاوعت: تَبَاعَدَ: دوری پذیرفت.
 ۳- تظاهر به آنچه در باطن نیست: تَمَارَضَ: خود را به بیماری زد. ۴- وقوع تدریجی کاری: تَوَارَدَ الْقَوْمُ: آن گروه رفته رفته وارد شدند. ۵- به معنی مجرّد هم آمده است: تَعَالَى اللهُ (بجای علا): بالاتر و برتر است.

باب اِفْتِعَالُ: ۱- مطاوعت: جَمَعْتُهُ فَأَجْتَمَعَ: جمع آوری کردم آن را پس گرد آمد. ۲- گرفتن فعل از اسم: اِخْتَبَرَ: خُبِرَ، نان پخت. ۳- برای بیان مبالغه: اِكْتَسَبَ: در کسب کوشید (بجای بَالَعَ فِي الْكَسْبِ) یا اِجْتَهَدَ: بسیار کوشید. ۴- طلب: اِكْتَدَ: دستی یا کمکی خواست (بجای طَلَبَ مِنَ الْكَدِّ) ۵- به معنی تفاعل هم آمده است: اِخْتَصَمَ: با یکدیگر دشمنی کردند (بجای تَخَاصَمَ) ۶- به معنی مجرّد هم آمده است: اِجْتَدَبَ: جذب کرد (به معنی جَدَبَ).

باب اِسْتِفْعَالُ: ۱- طلب: اِسْتَعْفَرَ: آمرزش طلبید. ۲- مفعول را بر صفتی یافتن: اِسْتَعْظَمَ الْأَمْرَ: آن کار را بزرگ یافت. ۳- تحوّل و تغییر شکل، استحاله: اِسْتَحْجَرَ الطِّينَ: خاک به سنگ تبدیل شد. ۴- تشجیع و تکلف: اِسْتَجْرَى: جرئت داد. ۵- مطاوعت: اِسْتَرَاخَ: آسایش پذیرفت، بیاسود. ۶- به معنی مجرّد هم آمده است: اِسْتَفْرَأَ: قرار گرفت، (به معنی قَرَّ قَرَارًا).

باب اِنْفِعَالُ: ۱- مطاوعت: اِنْكَسَرَ:

است که یکی از حروف اصلیش همزه یا مکرر باشد مانند: أَخَذَ، سَأَلَ، بَدَأَ و مَدَّ (مَدَّدَ) و زَلَّزَلَ که به ترتیب مهموزالفاء و العین و الهمزة و مضاعف ثلاثی و رباعی خوانده می‌شوند. اگر یکی از حروف اصلی فعل از حروف علة (وای) باشد مُعْتَلٌّ است مانند وَعَدَ، يَمَنَ، قَالَ (قَوْلٌ)، باعَ (بَيْعٌ)، دَعَا، رَمَى که به ترتیب مثال واوی و یائی و اجوف واوی و یائی و ناقص واوی و یائی خوانده می‌شوند. اگر دو حرف علة نزدیک به یکدیگر باشد چون طَوَّى لَفِيفٌ مقرون است و اگر حرفی سالم در میانش آمده باشد چون وَصَى لَفِيفٌ مقرون است. (در این فرهنگ ریشه تمام افعال معتل در ابواب مزیدیه به دنبال مدخل هر فعل مُعْتَلٌّ میان دو هلال آمده است.)

گاه در یک فعل دو سبب از اسباب غیرسالم بودن جمع می‌شود چون: أُمٌّ که مهموز و مضاعف است، رَأَى: مهموز الهمزة و ناقص یائی، وَدَّ: مثال واوی و مضاعف، أَوَى: مهموز الهمزة و لَفِيفٌ مقرون، أَسَى: مهموز الهمزة و ناقص یائی، يَأَسَ: مثال یائی و مهموز العین است.

لازم و متعدی: فعلی که به فاعل بسنده کند لازم است و مفعول نمی‌خواهد مانند: جَلَسَ الْأَمِيرُ: امیر نشست. اما اگر مفعول هم بخواهد متعدی است مانند خَلَقَ اللَّهُ الْعَالَمَ: خدا جهان را آفرید. اگر فعل لازم بر وزن أَفْعَلٌ یا فَعَّلَ بنا شود متعدی می‌گردد:

شکسته گشت و انصرفت: منصرف گردید.
باب افعال: ۱- دخول در صفتی: اِحْمَرَّ: سرخ گردید. ۲- مبالغه: اِسْوَدَّ اللَّيْلُ: شب بسیار تاریک و سیاه شد. این باب بیشتر در مورد رنگها و عیوب می‌آید.

باب افعیعال: ۱- مبالغه: اِعْتَسَوْسَبَ: بسیار پُر گیاه شد. ۲- به معنی مجرد: اِحْلَوَى التَّمْرُ: خرما شیرین شد (بجای حَلَا)

دو باب افعیوال و افعیلال: ۱- مبالغه: اِحْلَوْدٌ: بسیار شتابان گذشت و اِحْمَارٌ: سرخی آن به تدریج شدت یافت. باب افعیلال بیشتر در مورد رنگها و عیوب می‌آید. باب تفعّل: ۱- مطاوعت: زَلَّزَلْتَهُ فَتَزَلَّزَلَ: او را لرزاندم پس لرزیدن گرفت.

باب افعیلال و افعیلال: ۱- مبالغه: اِقْشَعَرَ: بسیار مُجَالَه و فشرده شد. و اِحْرَنْجَمَ: بسیار انبوه و متراکم شد.

بیشتر بناهای این مزیدها سماعی است و لزومی ندارد که هر مجردی حتماً مزیدی داشته باشد و یا اگر در بابی از ابواب مزید بکار برده شده در تمام ابواب نیز بکار رفته باشد. مدار این امر فقط بر کتب لغت است و باید دید هر فعلی را در چه باب یا ابواب مزیدی برده و ثبت کرده‌اند.

سالم و صحیح و مُعْتَلٌّ: فعلی که حروف اصلیش خالی از حروف علة (وای) و همزه و تکرار باشد سالم است. فعل غیرسالم دو نوع است: صحیح و مُعْتَلٌّ. صحیح فعلی

الجلوس و الأَخمَر. علامات اسم عبارت است از الف و لام تعریف، تنوین، مجرور شدن، اضافه شدن، إسناد، منادا شدن و واقع شدن پس از حروف مختص به اسم: حروف جازه، حرف قَسَم، حروف مشبهة بالفعل و حروف استثناء.

مذکر و مؤنث. اسم مذکر حقیقی بر انسان یا حیوان نر دلالت می‌کند و اسم مؤنث حقیقی بر ماده. در زبان عربی اسمهایی که متعلق به غیر جاندار است نیز مذکر و مؤنث مجازی است: القَمَر: ماه، مذکر و الصَّحراء: بیابان، مؤنث. علامات تأنیث: ة، ی، اء در آخر کلمه است. مؤنث حقیقی: فاطمة، لیلی، زهراء و مؤنث مجازی: بادیة، عصی، صحراء. اسمهای مؤنث حقیقی فاقد علامت تأنیث را مؤنث معنوی می‌گویند: مریم، بتول، زینب، اسمهای مذکر حقیقی را که علامت تأنیث دارند مؤنث لفظی خوانند: معاویة، موسی، زکریاء.

اسمهای مؤنثی که فاقد علامت تأنیثند عبارتند از ۱. برخی اسمهای عَلَم مؤنث: مریم، کلثوم، زینب. ۲. اسمهای مخصوص به مؤنث: أم: مادر، أخت: خواهر. ۳. نام شهرها و قبیله‌ها: شام، حلب، قریش. ۴. اسم برخی اعضاء زوج بدن: عَیْن، یَد (غیر از صدغ، خَد، حاجب، مرفق، لحي که مذکرند و عُتُق: گردن، که با آنکه زوج نیست مؤنث است: عُتُق مُنْکَبِرَة.

أَجْلَسَهُ و كَرَّمَهُ: «او را نشانید و او را گرامی داشت». اگر فعل متعدی برای مطاوعه (پذیرفتن امری یا حالتی) بنا شود لازم است: اِنْكَسَرَ و تَكَسَّرَ الرَّجُلُ «شیشه شکست و تکه تکه شکست»

معلوم و مجهول: فعل متعدی هرگاه به فاعل نسبت داده شود معلوم است: قَطَعَ النَّجَّارُ الخَشَبَ: نجار چوب را برید. و هرگاه به مفعول نسبت داده شود مجهول است: قُطِعَ الخَشَبُ: چوب بریده شد. برای ساختن مجهول از ماضی حرف قبل از آخر را کسره و تمام حروف متحرک پیش از آن را ضمه می‌دهند: صَرَبَ و اِسْتَخْرَجَ می‌شود: صُرِبَ و اُسْتُخْرِجَ و از مضارع، حروف مضارعت را مضموم و قبل از آخر را فتحه می‌دهند یَضْرِبُ و یُسْتَخْرِجُ می‌شود: يُضْرَبُ و یُسْتَخْرِجُ.

اسم فعل: کلمه‌ای است سماعی که در معنی و عمل جانشین فعل می‌شود و عوامل بر آن اثری ندارند و مفعول بر آن مقدم نمی‌شود و به معنی ماضی و مضارع و امر می‌آید: سَتَّان، دور شد. آه و آوَاه، رنج می‌برم. صه، خاموش شو.

اسم

اسم کلمه‌ای است که برای نامیدن جاننداری یا چیزی یا کاری یا بیان حالت و صفتی بدون مقرون بودن به زمان بکار می‌رود: الرَّجُل، الفَرَس، السَّراج، القطع،

۵. جمعهای مکسری که به غیر انسان دلالت کند: امور، اصول، حقایق که در حکم مفرد مؤنثند. ۶. نام باده‌ها: قَبُول، جَنُوب، حَرُور، سَمُوم. ۷. اسم حروفِ الفبا که تذکیر و تأنیث، هر دو در آنها جایز است: الفِ ممدودة (یا ممدود). ۸. برخی اسمهای مؤنث مجازی که در این دسته‌بندیها گرد نمی‌آیند و باید آنها را در کتب لغت یافت یا از سیاق جمله استنباط کرد از قبیل: اَرْض، اِرْزَب، اَفْعَى، بَثْر، جَحِيم، حَرْب، دَلُو، دَار، رَجْم، رِيح، شَمْس، نَفْس، شَمال، عَقَب، فَأْس، فُلْک، قَوْس، کَأْس، نَار، نَعْل، يَمِين و ...
- مفرد و مُثَنَّى و جمع: اسم مفرد بر یک فرد دلالت می‌کند: رَجُلٌ، اَسَدٌ، مُعَلِّمٌ، كِتَابٌ. مُثَنَّى بر دو فرد دلالت می‌کند و علامتش «ان و ین» است: رَجُلَانِ، اَسَدَيْنِ، مُعَلِّمَيْنِ، كِتَابَانِ. جمع بر سه فرد یا بیشتر دلالت می‌کند و سه نوع است: جمع مذکر سالم که علامتش «وَن و ین» در آخر اسم مذکر است: مُعَلِّمُونَ، مُسْلِمِينَ. جمع مؤنث سالم که علامتش «ات» در آخر اسم مؤنث است: فَاطِمَات، هِنْدَات، مَوْمِنَات. جمع به «ات» به اطراد در این موارد جاری است: ۱. اَعْلَام مؤنث: هِنْدَات، وَرْدَات. ۲. مصدر مازاد بر سه حرف: احسانات، اِطْلَاعَات، تَعْرِيفَات، اسْتِحْصَالَات. ۳. مذکر غیر عاقل وقتی مصغّر یا صفت باشد: دُرِّيْهَمَات، مَعْدُودَات، مَعْلُومَات.
۴. آنچه مختوم به علامات تأنیث باشد: جَمِيلَةٌ، جَمِيلَات. حُمَّى، حُمِيَّات. صَحْرَاء، صَحْرَاوَات. ۵. آنچه از اسمهای غیر عاقل که بر سر آن «ابن» یا «ذی» باشد: ابنِ آوَى، شِغَال، ذِي الْقَعْدَةِ: بَنَاتِ آوَى، ذَوَاتِ الْقَعْدَةِ. غیر از این موارد که به اطراد و قیاس جمع مؤنث سالم می‌آید بقیه بسته به سماع است چون: حَمَات و اِصْطَبَلَات و سِجَلَات و سَمَاوَات و اُمَّهَات و ثِيْبَات و شمالات و سُرادقات. در بعضی اسامی مختوم به «ة» چون: اِمْرَأَةٌ، شَاةٌ، اُمَّةٌ، اُمَّةٌ، سَفَّةٌ، مِلَّةٌ، جمع آنها می‌شود: نِسَاءٌ، شِيَاءٌ، اِمَاءٌ، اُمَّمٌ، شِفَاهَةٌ، مِلَلٌ. جمع مُكْسَرٌ که شامل هر دو جنس مذکر و مؤنث می‌شود از درهم شکستن بنای مفرد به دست می‌آید: رِجَالٌ، نَفُوسٌ، مَسَاجِدٌ، و ساختن آن قاعده‌ای یکسان ندارد و سماعی و بر دو نوع است: اگر از سه تا ده را در بر گیرد جمع قَلَّةٌ و دارای چهار وزن است: اَفْعَالٌ، اَفْطَارٌ. اَفْعَلٌ، اَنْفُسٌ. اَفْعَلَةٌ، اَبْنِيَّةٌ. فِغْلَةٌ، فِئِيَّةٌ. جمع کثره از سه تا بی نهایت را در بر می‌گیرد و در بیست و شش وزن آمده است. یازده وزن برای موصوفات (اسمها) و پانزده وزن برای صفات: ۱. فُعْلٌ، صُورٌ. ۲. فَعْلٌ، جَيْلٌ. ۳. فَوَاعِلٌ، جَوَاهِرٌ. ۴. فَعَالِلٌ، دَرَاهِمٌ. ۵. فَعَائِلٌ، حَقَائِقٌ. ۶. اَفَاعِلٌ، اَصَابِعٌ. ۷. اَفَاعِلٌ، اَسَاتِيذٌ. ۸. فَعَالِلٌ، عَصَافِرٌ. ۹. مَفَاعِلٌ، مَسَاجِدٌ. ۱۰. مَفَاعِلٌ، مَفَاتِيحٌ. ۱۱. فُعُولٌ، قُلُوبٌ. برای صفات: ۱. فُعْلٌ،

- حُمُر (وَصُمُّ جمع أَصَمِّ) ۲. فَعَالِي، سُكَارِي
 ۳. فِعال، عِطاش ۴. فَعْلَةٌ، رُمِيَّة (رُمَاة جمع
 رام) ۵. فَعْلِي، مَرَضِي ۶. فَعَال، جُهَال، فُعْل،
 سُجَّد (ساجدان) ۸. فَواعِل، صَواحِب
 (صاحبان) ۹. فُعْل، صُغَر (جمع مَكْسَر
 صُغْرِي) ۱۱. فُعْلان، سُوْدان (جمع أَسْوَد)
 ۱۲. أَفْجِلاء، أَقْرِياء ۱۳. أَفْاعِل، أَكابِر
 ۱۴- فَعَال، هُداء ۱۵. فَعْلَةٌ، سَحْرَةٌ.
- جمعهای مَكْسَر بیشتر سماعی است
 ولی، بعضی جمعهای مَكْسَر را قیاسی و
 بعضی را بر اساس غلبه می توان
 دسته بندی کرد.
- جمع مَكْسَر اسامی در اوزان زیر قیاس
 می شود:
۱. جمع اسامی سه حرفی: فِعْل و فُعْل و فُعْل و
 فِعْل و فِعال و فَعْل و فِعِل و فُعْل و فُعْل
 بر وزن أفعال است: فِكْر، أَفْكار، فُعْل،
 أَفْقال، عِنَب، أَغْتاب، إِبْل، أْبال (أْببال).
 جَمَل، أَجْمال، كَيْف، أَكْتاب. عَصْد،
 أَعْضاد. عُنُق، أَغْناق. اما جمع فَعْل بر
 وزن فَعُول می آید: حَضْم، حُصَوْم،
 شَهْر، شَهْوَر. و بر وزن أفعال بسیار نادر
 است: نَهْر، أَنْهار.
- تبصرة الف. جمع فَعْل بر وزن فِعال و
 أَفْعَل نیز می آید: نَضْل، نِصال و أَنْضَل. نَهْر و
 شَهْر، أَنْهَر و أَشْهَر.
- ب. جمع فَعْل بر وزن فِعال یا فُعْلان نیز
 می آید: جَمَل، جِمال، حَمَل، حُمْلان.
- ج. جمع فُعْل و فُعْل بر وزن فِعال یا
- فَعُول نیز می آید. رُمْح، رِماح و قِدْح، قِداح.
 بُرْد، بُرود و جِمَل، حُمُول.
 د. جمع فُعْل بر وزن فِعْلان است: جُرْد،
 جِرْذان. جُعْل، جِعْلان.
 ۲. جمع فُعْلِي بر وزن فِعال است: أَنْثِي،
 إناث.
 ۳. جمع فُعْلاء بر وزن فَعَالِي و فَعَالِي است:
 صَخْراء، صَحْرائِ و صَحْاري.
 تبصرة. جمع فَعْلاء و فِعْلاء بر وزن
 فَعَالِي است: مَرْماء، مَرّام (مَرّامی). سَعْلاء،
 سَعالِي.
 ۴. جمع فِعْلَةٌ بر وزن فِعال است: عِبْرَةٌ،
 عِبْر. قِطْعَةٌ، قِطْع. لِحِيَّة، لِحِي. بر وزن
 فُعْل نیز می آید: حِلْيَةٌ، حُلِي. لِحِيَّة،
 لِحِي.
 ۵. جمع فُعْلَةٌ بر وزن فُعْل است: جُمْلَةٌ،
 جُمْل. صَوْرَةٌ، صَوْر. صُرَّة، صُرر.
 ۶. جمع فَعْلَةٌ بر وزن فِعال است: قِصْعَةٌ،
 قِصاع (و بندرت بُدْر و قَرْي و تَوْب
 جمع بَدْرَةٌ و قَرْيَةٌ و تَوْبَةٌ)
 ۷. جمع فَعْلَةٌ بر وزن فِعال است: رَقِيَّة،
 رِقاب. ساعَةٌ، سِياع (و بندرت، ناقَةٌ،
 أَيْتِق)
 ۸. جمع فِعْلَةٌ بر وزن فِعْل یا فِعال است:
 مَعِدَةٌ، مَعِد یا مَعَد.
 ۹. جمع هر ثلاثی که بعد از فاء الفعلش
 الف یا واو باشد بر وزن فَواعِل است:
 خاتم، حَوَاتِم. جوهر، جَوَاهِر.
 ۱۰. جمع فِعال بر وزن أَفْعَلَةٌ یا فُعْل است:

خَنَادِس. اسم پنج حرفی و مزید آن نیز مشمول همین وجه است: سَفَرَجَل، سَفَارِج. خَنَدَرِس، خَدَارِس. (اگر پنج حرفی مجرد باشد با حذف حرف پنجمینش به صیغه جمع می آید و اگر حرفی در آن مزید باشد در جمع حذف می شود: عَضَنَفَر، عَضَارِف. مگر آنکه حرف زائد حرف مدّ قبل از آخر باشد که قلب به یاء می شود: قِرْطَاس، قَرَاتِيس. و اگر دو حرف یا بیشتر مزید باشد از زواید به قدری که وجودش مُخَلِّ صیغه جمع نباشد حذف می کنند: عَلَنَدَى، عَلَانِد. و چنین است حکم شش و هفت حرفی: زَعْفَرَان و خَنَدَرِيس و اُسْطُوَانَة، زَعَاْفِر و خَنَادِر و اَسَاطِين.

۱۹. جمع هر اسم چهار حرفی بر وزن فِعْلَال و فَعْلُول و اَفْعُول و اَفْعُولَة و مِفْعَال و مِفْعِيل و مَفْعُول که حرف ماقبل آخرشان حرف مدّ است بر وزن فَعَالِيل و کلمات هموزن عروضی آن می آید: قِرْطَاس، قَرَاتِيس. عَضْفُور، عَصَافِر. اُسْلُوب، اَسَالِيب. اُنْشُودَة، اِنَاشِيب. مِفْتَاَح، مَفَاتِيح. مِسْكَين، مَسَاكِين. مَقْدُور، مَقَادِر.

صفت

صفت دلالت بر حالتی دارد که متعلق به ذات است و انواع آن پنج است: اسم فاعل

خِمَار، اَخْمِرَة و خُمُر. كِتَاب، كُتِب. عِمَاد، عُمِد. اما اگر معتل اللام یا مضاعف باشد فقط بر وزن اَفْعَلَة می آید: فِنَاء، اَفْنِيَة. زِمَام، اَزِمَة.

۱۱. جمع فَعَال بر وزن اَفْعَلَة یا فَعْلَان یا فَعْل است: زَمَان، اَزِمَة، غَزَال، غَزْلَان. قَذَال، اَقْدَلَة و قُدْل. اما اگر معتل اللام باشد فقط بر وزن اَفْعَلَة می آید: هَوَاء، اَهْوِيَة.

۱۲. جمع فَعَال بر وزن فَعْلَان یا اَفْعَلَة است: غُلَام، غِلْمَان و اَعْلِمَة. غُرَاب، غِرْبَان و اَعْرَبَة.

۱۳. جمع اَفْعَل (با سه حرکت همزه و عینش) بر وزن اَفَاعِل است: اِصْبِغ، اَصْبِغ. اُنْمَلَة، اَنَابِل. اَجْدَل، اَجَادِل.

۱۴. جمع مِفْعَل و مِفْعَلَة بر وزن مَفَاعِل است: مِبْضِع، مِبَاضِيع. مِكْنَسَة، مَكَائِس.

۱۵. جمع هر مؤنثی که حرف سومش حرف مدّ غیر اصلی در ماده خود باشد بر وزن فَعَائِل است: صَحِيقَة، صَحَائِف. و اگر حرف مدّ اصلی باشد تبدیل به همزه نمی شود: مَنَارَة، مَنَاوِر. مَعِيشَة، مَعَايش. (و مَصَائِب جمع مصیبه نادر است).

۱۶. جمع فَعِيل بر وزن اَفْعَلَة یا فَعْلَان یا فَعْل است: رَغِيف، اَزْغِفَة و رُغْفَان و رُغْف.

۱۷. جمع فَعُول بر وزن اَفْعَلَة یا فَعْل است: عَمُود، اَعْمِدَة و عُمِد.

۱۸. جمع اسم چهار حرفی مجرد بر وزن فَعَالِل است: دِرْهَم، دِرَاهِم. جِنْدِس،

- و اسم مفعول و صفت مشبَّه و افعال تفصیل و امثلة مبالغه.
- جمع مکسر در صفات در اوزان زیر قیاس می شود:
۱. جمع فَعْل بر وزن فِعَال می آید: صَعْب، صِعَاب.
 ۲. جمع فَعْل و فِعْل و فُعْل بر وزن أفعال: بَطْل، أَبْطال. يَقِظُ، أَيَقَظ. جُنُب، أَجْناب.
 ۳. جمع فَعْلَاء بر وزن فَعَالِي و فَعَالِي يَا فِعَال: عَذْرَاء، عَذْرَائِي و عَذْرَائِي، بَطْحَاء، بَطْحَائِي.
 ۴. جمع فَعْلِي بر وزن فِعَال يَا فَعَالِي: عَطْشِي، عِطَاش. غَضَبِي، غُضَابِي.
 ۵. جمع فَعْلِي بر وزن فَعَالِي: حُبْلِي، حَبَالِي. و اگر مؤنث أَفْعَل باشد جمع مکسرش بر وزن فَعْل می آید: كُتْبِي (مؤنث أَكْبَر)، كُتْبِي. (و جمع سالم نیز دارد: عَظْمِي، عَظْمِيَّات. كُرْمِي، كُرْمِيَّات)
 ۶. اگر صفت از بابِ أَفْعَل فَعْلَاء باشد جمعش بر وزن فُعْل: أَحْمَر، حُمْر. حُمْرَاء، حُمْر. أَسْوَد و سَوْدَاء، سُود. در صورتی که اجوف یائی نباشد و گرنه فاء در جمع کسره می گیرد: أَبْيَض، بَيْض. أَغْيَد، غَيْد. أَهْيَف، هَيْف. و اگر صفت مشبَّه باشد جمعش بر وزن فُعْلان نیز می آید: اَعْمِي، عُمِي و عَمِيان. اَسْوَد، سَوْد و سُودان.
۷. جمع مَكْسَرِ أَفْعَلِ تفصیل بر وزن أَفَاعِل: أَكْبَر، أَكْبَرِ (ولی جمع سالم نیز دارد: اعظم، اعظمون. اکرم، اکرمون)
۸. جمع اسمِ فاعِل از ناقص بر وزن فَعْلَة:
- رام (در اصل رامی)، رُمَاة (در اصل رُمِيَّة). غَزَاة (در اصل غَزِيَّة). و در اجوف که دلالت بر حرفه ای کند بر وزن فَعْلَة. حَائِك، حَائِكَة. بَائِع، بَاعَة. و در غیر این دو مورد بر وزن فَعْل:
- ساجِد، سَجَد. نَائِم، نَوْم. یا بر وزن فَعَال و فَعْلَة و فَعْلَاء: جَاهِل، جُهَال و جَهْلَة و جُهْلَاء.
۹. جمع فاعِلَة بر وزن فَوَاعِل و فُعْل:
- صاحِبَة، صَوَاحِب. عَاذِلَة، عُدْل. همچنین است فاعِل در صورتی که صفت برای مؤنث عاقل باشد: عَاقِر، عَوَاقِر. حَامِل، حَوَامِل. طَالِق، طَوَالِق یا صفت برای مذکر غیر عاقل باشد: صَاهِل، صَوَاهِل.
- تبصره: فَوَارِس و هَوَالِك و شَوَاهِد که جمع فارس و هالک و شاهد و صفاتی برای مذکر عاقل است بسیار نادر است.
۱۰. جمع فَعِيل به معنی مفعول اگر دلالت بر بلا و پراکندگی کند بر وزن فَعْلِي است: قَتِيل (یعنی مقتول)، قَتْلِي. جَرِيح، جَرِيحِي. شَتِي (پراکنده)، شَتِي. جمع فَعِيل به معنی فاعل و مفردات بر وزن فِعَال و فاعِل نیز در صورتی که دلالت بر بلیه ای کند در

- همین مجموعه آمده و بر وزن فَعْلَى است. مَرِيضٌ، مَرِيضٌ، زَمِنٌ، زَمِنٌ. هَالِكٌ، هَالِكٌ.
۱۱. جمع فَعِيلٌ به معنی فاعل بر وزن أفعال یا أَفْعَالٌ است: شَرِيفٌ، أَشْرَافٌ. صَدِيقٌ، أَصْدِقَاءٌ.
- تبصره. اگر فَعِيلٌ دلالت بر خوی و خصلتی داشته باشد جمعش بر وزن فُعْلَاءٌ و فِعَالٌ است: كَرِيمٌ، كُرَمَاءٌ و كِرَامٌ. و اگر مضاعف یا معتل اللام باشد جمعش بر وزن أَفْعِلَاءٌ یا أَفْعِلَةٌ است: شَقِيٌّ، أَشْقِيَاءٌ. شَحِيحٌ، أَشِحَّةٌ. اما جمع مَكْسَرٍ مؤنث آن بر وزن فِعَالٌ است: كَرِيمَةٌ، كِرَامٌ.
۱۲. جمع فَعُولٌ به معنی فاعل از صحیح العین و لام بر وزن فُعُولٌ است. صَبُورٌ، صُبُورٌ. غَيُورٌ، غُيُورٌ.
- تبصره: فعول به معنی فاعل بر وزن أفعال نیز جمع بسته می شود: عَدُوٌّ، أَعْدَاءٌ. (و عُدَاةٌ نادر است.)
۱۳. جمع فَعَالٌ بر وزن فُعْلَاءٌ یا فِعَالٌ است. جَبَانٌ، جُبْنَاءٌ. جَوَادٌ، جِيَادٌ.
۱۴. جمع فُعَالٌ بر وزن فُعْلَاءٌ و فُعْلَانٌ است: شُجَاعٌ، شُجَعَاءٌ و شُجَعَانٌ.
۱۵. جمع فُعْلَانٌ فَعْلَى بر وزن فُعَالِيٌّ یا فُعَالِيٌّ یا فِعَالٌ یا فِعَالٌ است: سُكْرَانٌ، سُكَارِيٌّ یا سَكَارِيٌّ. غَضْبَانٌ، غَضَابٌ یا غَضَابٌ.
- جمع الجمع یا جمع منتهی المجموع. صيغة جمع برای تکثیر عدد آحادی که شامل آن است جمع بسته می شود مانند
- آبادی جمع آئیدی که خود جمع ید است. جمع الجمع مانند مفردی که هموزن آن است جمع بسته می شود پس در جمع أَكْلَبٌ گویند أَكَالِبٌ و أَكْمَلٌ، أَنَامِلٌ و أَظْفَارٌ، أَظْفَائِرٌ. نظیر أَرَاجِيزٌ (جمع ارجوزه که مفرد است) و مَثَاقِيلٌ و رِيَاحِينٌ و قِرَاطِيسٌ (که جمع مثقال و ریحان و قرطاس است) جمع منتهی المجموع دو وزن بیشتر ندارد: مَفَاعِلٌ و فَوَاعِلٌ.
- تبصره: اگر جمعی بر وزن أَفَاعِلٌ یا أَفَاعِلٌ باشد مَكْسَرٌ ساختن آن جایز نیست زیرا نظیری در آحاد ندارد که بر آن حمل شود. هرگاه بخواهند که آن را جمعی درست بندند فقط به صورت جمع سالم درمی آورند یعنی در مؤنث الف و تاء و در مذکر واو و نون یا یاء و نون جمع سالم را بدان می افزایند: صَوَاحِبٌ (جمع صَاحِبَةٌ)، صَوَاحِبَاتٌ أَفَاضِلٌ (جمع أَفْضَلٌ)، أَفَاضِلُونَ. استعمال جمع تصحیح در غیر صيغة منتهی المجموع جائز است. پس در جمع سَادَةٌ (جمع سَيِّدٌ) گویند سَادَاتٌ. أَنْدِيَةٌ (جمع نادٍ)، أَنْدِيَاتٌ.
- اسم جمع اسمی است متضمن معنی جمع که دلالت بر مجموعه ای می کند و مفردی از لفظ خود ندارند. مانند: خَيْلٌ و قَوْمٌ و جَيْشٌ و شَعْبٌ.
- شبه جمع متضمن معنی جمع است مانند: وَرَقٌ و تَمْرَةٌ و نَجْمَةٌ و تَفَاحٌ که اسم جنس جمع است و یک فرد آنها با تاء

۳. دلالت بر صوت، فَعَال و فَعِيل: صُرَاخ و طَنِين.

۴. دلالت بر رنگ، فُعَلَة: حُمْرَة، حُضْرَة.

۵. دلالت بر امتناع، فَعَال: إِبَاء، جِمَاح.

۶. دلالت بر بیماری، فَعَال: دُؤَار، صُدَاع.

۷. دلالت بر راه‌پیمایی، فَعِيل: رَحِيل، رَسِيم.

و اگر در این دسته‌بندی درنیاید به نوعی دیگر غالباً:

۱. مصدر ماضی فَعَل بر وزن فَعُولَة یا فَعَالَة یا فَعَل می‌آید: سَهُولَة و فَصَاحَة و كَرَم (برای ماضی سَهَل و فَصَح و كَرَم)

۲. مصدر ماضی فَعَل که لازم باشد بر وزن فُعُول است: جُلُوس و قُعُود (برای جَلَس و قَعَد)

۳. مصدر فَعَل و فَعِيل که متعدی باشد بر وزن فَعَل است: كَسَب و فَهَم.

اوزان مصادر ثلاثی مجرد از این قرار است:

۱. وزن فَعَل: شَرِب.

۲. وزن فَعَل: حَفِظ.

۳. وزن فَعَل: كَسَب.

۴. وزن فَعَلَة: رَحِمَة.

۵. وزن فَعَلَة: نَشَدَة.

۶. وزن فَعَلَة: قُدِرَة.

۷. وزن فَعَلِي: دَعَوِي.

۸. وزن فَعَلِي: ذُكِرِي.

۹. وزن فَعْلَان: هَجْرَان.

۱۰. وزن فَعْلَان: عَلِيَان.

متمایز می‌شود: وَرَقَة و تَمْرَة و نَجْمَة و تَفَاحَة.

از همین قبیل است هر اسمی که

فردش با یای نسبت متمایز می‌شود:

الرَّومِي واحد الرُّوم (رومیان) و اِفْرَنْجِي واحد اِفْرَنْج (فرنگیان). جز اینکه نخستین

برای غیرعاقل و دومی برای عاقل بکار می‌رود اسم جمع و شبه‌جمع مانند دیگر

مفردات بر مثالها و اوزانی که یاد شد جمع بسته می‌شوند: قَوْم، اقْوَام. شُعْب، شُعُوب. رُفْقَة، رُفُق. نَجْم، اَنْجُم. رُوم، اَزْوَام.

مُشْتَقَات

اسمهای مشتق از لفظ فعل عبارتند از: مصدر و اسم مرّة و اسم نوع و اسم مکان و اسم زمان و اسم آلت و اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبّهه و افعَل تفضیل و صیغة مبالغه.

مصدر

مصدر فعل ثلاثی مجرد قیاسی نیست و اوزانی بسیار، افزون بر چهل و اندی دارد که همه سماعی است ولی غالباً و معمولاً برای دلالت بر معانی معین اوزانی معلوم آمده است از این قرار:

۱. دلالت بر حرفه و شغل، فَعَالَة: زِرَاعَة، تِجَارَة.

۲. دلالت بر اضطراب، فَعْلَان: عَلِيَان، حَقَقَان.

۴۰. وزن فاعلة: كاؤبة
 ۴۱. وزن فاعلولة: كئئونة
 ۴۲. وزن مفعول: مئوون
 بعضی از اوزان مصادر ثلاثی مجرد که افاده معنای مبالغه و تکرار می‌کند: ۱. تفعال و تفعال است: تزحاح و تلعباب و تبیان. ۲. فعیلی: خلیقی و رمیی و میسسی.

مصادر مزیدیه

مصدر ثلاثی مزیدیه دوازده وزن دارد:

۱. افعال، اكرام
 ۲. تفعّل، تقدّم
 ۳. تفعیل، تعریف
 ۴. مفاعلة، مكاتبة
 ۵. تفاعل، تخصصم
 ۶. افعال، اقتدار
 ۷. انفعال، انصراف
 ۸. استفعال، استخراج
 ۹. افعال: اخضرار
 ۱۰. افعال، اجلواذ
 ۱۱. افعال، احميرار
 ۱۲. افعال، احدىاب
- مصدر رباعی مزیدیه نیز سه وزن دارد:
۱. تفعّل، تززل
 ۲. افعال، اخرنجام
 ۳. افعال، افضغرار

مصدر میمی

از ثلاثی بر وزن مفعول می‌آید: منظر،

۱۱. وزن فعلان: عفران
۱۲. وزن فعل: عمل
۱۳. وزن فعل: صخر
۱۴. وزن فعلی: بشری
۱۵. وزن فعلة: غلبه
۱۶. وزن فعلة: سرقة
۱۷. وزن فعال: آیاب
۱۸. وزن فعال: صراف
۱۹. وزن فعال: سؤال
۲۰. وزن فعالة: زهاده
۲۱. وزن فعالة: عبادة
۲۲. وزن فعالية: كراهية
۲۳. وزن فاعول: قبول
۲۴. وزن فاعول: دخول
۲۵. وزن فاعولة: صعوبة
۲۶. وزن فاعولة: ضرورة
۲۷. وزن فاعولة: بينونة
۲۸. وزن تفعال: تكرار
۲۹. وزن فاعولت: جبروت
۳۰. وزن فعل: حنق
۳۱. وزن مفعول: مندم
۳۲. وزن مفعول: مزجع
۳۳. وزن فعیل: طنبین
۳۴. وزن مفعلة: محمودة
۳۵. وزن مفعلة: مقربة
۳۶. وزن فعل: هدی
۳۷. وزن تفعال: تذکار
۳۸. وزن فعیلی: خلیفی
۳۹. وزن مفعول: میسور

مَضْرَب، مَرَمِي. جز هفت لفظ که استثناء است: مَجِي، مَرَج، مَسِير، مَصِير، مَشِيب، مَرْفِق و مَقِيل.

أَخَذَة. و از غیر ثلاثی بر وزن مصدر همان باب مختوم به تاء تأنیث: اِنطَلَقْتُ اِنطِلَاقَةً.

و از سالم مضموم العین در مضارع بر وزن مَفْعِل است: مَطَّلِع، مَرْفِق. و از سالم مکسور العین در مضارع بر وزن مَفْعِل و مَفْعَلَة است: مَرْجِع، مَفْدِرَة، مَفْرَقَة.

اسم نوع مصدری است که بر هیئت وقوع فعل دلالت می‌کند: خَبَرْتُهُ خَبْرَةً الحَکِيم. که از ثلاثی بر وزن فِعْلَة است: وَقْفَة و مِشِيَة. و از غیر ثلاثی هموزن اسم مرّة همان باب است: حَسَنُ اللّائِطِلَاقَة، قَبِيح المَعاشِرَة.

از مثال واوی صحیح اللام فقط بر وزن مَفْعِل می‌آید: مَوْرِد، مَوْعِد، مَوْجِل و از معتل اللام بر وزن مَفْعَلَة است: مَغْصِيَة، مَأْوِيَة. در بیش از سه حرفی بر وزن مضارع مجهول همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم می‌آید: مُنَحَدِر، مُضطَبِر، مُزْدَحَم.

اگر مصدر خود در اصل مختوم به تاء باشد واجب است در مرّة آن را به چیزی که دلالت بر یک بار وقوع کند و در نوع به چیزی که دال بر صفت و چگونگی وقوع باشد مقید کنیم تا با مصدر محض اشتباه نشود مانند رَحِمْتُهُ رَحْمَةً و اِحْدَة یا ما رَحِمْتُهُ غَيْرَ رَحْمَةٍ یا دَخَرَجْتُهُ دَخْرَجَةً لا غَيْرَ یا خَبَرْتُهُ خَبْرَةً حِكْمِيَّةً.

مصدر صناعی

اسم منسوبی است که با تاء مصدری جمع شود و معنی مصدر بدهد که از اسم فاعل و اسم مفعول و افعال تفضیل و اسم جامد و اسم عَلَم و نفس مصدر و مصدر میمی و غیر آن ساخته می‌شود: عَالِمِيَّة، مَنوَعِيَّة، اَزْجَحِيَّة، اِنْسَانِيَّة، عُثْمَانِيَّة، اِسْنَادِيَّة، مَصْدَرِيَّة.

اسم مکان و اسم زمان

اسم مکان بر جای وقوع فعل و اسم زمان بر وقت وقوع آن دلالت می‌کند. اسم مکان و زمان از ثلاثی اگر عین الفعل مضارعش مضموم یا مفتوح باشد بر وزن مَفْعَل می‌آید: مَطْبَع، مَذْبَح و اگر عین الفعل مضارعش مکسور باشد بر وزن مَفْعِل است: مَجْلِس، مَنزِل.

اسم مرّة و اسم نوع

اسم مرّة مصدری است که دلالت بر وقوع فعل یک بار می‌کند: صَرَبْتُهُ صَرَبَةً.

یازده لفظ از این قاعده مستثنی است که با آنکه عین الفعل مضارعشان مضموم است به کسر عین و بر وزن مَفْعِل آمده‌اند:

اسم مرّة از فعل ثلاثی بر وزن فِعْلَة می‌آید:

مَسْجِد، مَشْرِق، مَغْرِب، مَطْلِع، مَجْرَز، مَرْفِق، مَفْرِق، مَسْكِن، مَنَسِك، مَنَبِت و مَسْقِط.

اما از مثال همواره بر وزن مَفْعِل می آید: مَوْعِد، مَوْجِل و از ناقص همواره بر وزن مَفْعَل: مَطْوِي، مَزْمِي.

از غیر سه حرفی نظیر مصدر میمی همان باب ساخته می شود: مُخَدَع از أَخَدَع و مُدْخَل از أَدْخَلَ.

وزن مَفْعَلَة برای دلالت بر کثرت وجود چیزی در جایی می آید: مَأْبَلَة، مَأْسَدَة.

اسم آلت

اسمی است که بر ابزار انجام دادن کاری دلالت می کند و از ثلاثی متعدی ساخته می شود و سه وزن دارد: مَفْعُول، مِفْعَلَة، مِفْعَال: مَبْرَد، مَبْنَسَة، مِفْتاح و کلماتی چون مِصْفَاة و مِرْقَاة و مِزْمَار برگرفته از صفا و رَقِي و زَمْر که فعل لازمند نادرند. این سه وزن قیاسی ندارند ولی اغلب در معتل اللام وزن مِفْعَلَة است چون: مِطْوَاة و مِشْوَاة و مِضْفَاة. الفاظ نادری چون مُنْخَل و مُدْهِن و مُكْحَلَة و مُدَّق و مُسْعَط و مَنَارَة و مُسْطِ اسمهایی هستند که قطع نظر از قاعده اشتقاق اسم آلت، برای مسمیات خود وضع شده اند و در حکم اسم جامدند.

اسم آلت غیر مشتق ضابطه ای ندارد و بر اوزان گوناگون می آید: مانند: قَدُوم، سِکِّين و قَاس

اسم فاعل و اسم مفعول

اسم فاعل بر انجام دهنده کاری دلالت می کند و از ثلاثی مجرد بر وزن فاعل می آید: ناصِر، فاتِح از نَصَرَ و فَتَحَ و از غیر ثلاثی مجرد بر وزن مضارع معلوم همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم است: مُكْرِم، مُسْتَخْرِج، مُتَقَدِّم، مُدْخِرَج. از يُكْرِم و يَسْتَخْرِج و يَتَقَدِّم و يَدْخِرَج.

اسم مفعول بر کسی یا چیزی که فعل بر آن انجام گرفته دلالت می کند و از ثلاثی مجرد بر وزن مَفْعُول می آید: مَضْرُوب، مَكْتُوب، مأخوذ. از صَرَبَ و كَتَبَ و أَخَذَ.

و از غیر ثلاثی مجرد بر وزن مضارع همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم و فتحه دادن حرف ماقبل آخر آن ساخته می شود: مُكْرِم، مُسْتَخْرِج و مُتَدَخِرَج از يُكْرِم و يَسْتَخْرِج و يَتَدَخِرَج.

تنبیه ۱: قیاس بر آن است که اسم فاعل و اسم مفعول از فعل خود، خواه مجرد یا مزید گرفته شود اما بعضی الفاظ بندرت از این قیاس خارجند از جمله أَمْحَلَ الْبَلَد اسم فاعلش بجای مُمْحِل، ماحل آمده و أَمْلَح، مالمح و أَيْقَعَ، یایقع و اسم مفعولِ أَحَبَّهُ بجای مُحَبِّب (مُحَبِّب)، مَخْبُوب و أَحَبَّهُ، مَخْجُون و أَحَمَّهُ، مَخْمُوم و أَزْكَمَّهُ، مَزْكَوم و أَسْلَهُ، مَسْلُول.

۲: اسم مفعول و مصدر میمی و اسم مکان و اسم زمان از مافوق ثلاثی به

لفظ واحدی می آیند و تشخیص آنها از یکدیگر فقط به قراین معنوی است.

صفت مُشَبَّهَة

صفت مُشَبَّهَة آن است که بر وجود صفت یا حالتی بدون قید زمان در کسی یا چیزی دلالت کند برخلاف اسم فاعل که مقید به زمان است.

صفت مُشَبَّهَة از ثلاثی سماعی است و بر اوزانی بسیار بنا می شود که مشهورترین آنها عبارتند از:

۱. وزن فَعْل، خَشِن

۲. وزن أَفْعَل، أَيْبُض

۳. وزن فَعْلَان، سَكْرَان

۴. وزن فَعِيل، سَلِيم

۵. وزن فَعَال و فَعَال و فَعَال، شَجَاع و شَجَاع و شَجَاع.

۶. وزن فَعْل، صَغْب

۷. وزن فَعْل، حَسَن

۸. وزن فاعِل (در صورتی که دلالت بر ثبوت کند)، طَاهِر

۹. وزن فَعْل، صُلْب

۱۰. وزن فَعْلَان، عَزِيَان

۱۱. وزن فَعِيل، سَيِّد (سَيِّود)

اگر صفت مُشَبَّهَة دلالت بر رنگ یا عیب یا پیرایه ای کند قیاساً بر وزن أَفْعَل می آید:

أَسْوَد، أَعْرَج، أَبْلَج

و در بیش از سه حرفی بر وزن

اسم فاعل همان باب می آید و جز از فعل لازم ساخته نمی شود: مُطْمَئِن، مُسْتَقِيم، مُعْتَدِل.

تبصره: هر اسم فاعل یا مفعولی که معنی حدوث از آن منظور نباشد و دلالت بر دوام و ثبوت کند نیز صفت مُشَبَّهَة است گرچه بر وزن فاعل یا مفعول باشد: طَاهِرُ الْقَلْبِ، مَحْمُودُ الْمَقَاصِدِ، مُعْتَدِلُ الْقَامَةِ.

افعل تفضیل

افعل تفضیل صفتی است که بر افزون بودن وصفی در کسی یا چیزی از دیگری دلالت کند و بر وزن أَفْعَل برای مذکر و فُعْلَى برای مؤنث می آید مانند أَكْبَرُ، كُبْرَى و از آن رو بدان افعل تفضیل گفته اند که با صفت مُشَبَّه ای که بر وزن أَفْعَل می آید مانند أَحْمَر تفاوت داشته باشد. افعل تفضیل فقط از فعل ثلاثی مجرد متصرف معلوم تام قابل مفاضله که به رنگ و عیب دلالت نکنند می آید: أَعْظَمُ، أَحْسَنُ. الفاظ أَحْمَدُ از حَمِيد و أَعْطَى از أَعْطَى و أَخْصَرُ از أُخْصِرُ که برخلاف این قاعده آمده اند استثنا و بسیار نادرند.

تبصره: اگر وصف مطلق افعالی که دلالت بر رنگ و عیب و پیرایه دارند بر وزنی غیر از أَفْعَل آمده باشد مانعی ندارد که صفت تفضیلی آنها بر وزن أَفْعَل ساخته شود مانند أَقْبَحُ و أَشْنَعُ که صفت مشبّه آنها، چنان که گذشت، قبیح و شنیع است. افعل تفضیل مجرد از معنی تفضیل بجای

- اسم فاعل یا صفت مُشَبَّهه نیز آمده است: الله أَعْلَمُ به معنی خدا عالم است. وَ أَعَزُّ وَ أَمْنَعُ به معنی عزیز و منیع.
- برای ساختن اسم تفضیل از غیر ثلاثی مجرد یا افعال دال بر رنگ و عیب و پیرایه صفت تفضیلی به صورت مصدری منصوب به سبب تمیز بودن پس از کلماتی از قبیل اشدّ و اکبر و امثال آن می آید: هُوَ أَوْسَعُ إِخْتِيَارًا مِنْ أَخِيهِ وَ أَكْثَرُ إِخْتِرَامًا لِأَيِّهِ. کلمات خَيْر و شَرّ در اصل أَخَيْر و أَشَرّ بوده که همزه آنها حذف شده است.
- افعل تفضیل اگر معرف به ال باشد از نظر افراد و تننیه و جمع و تذکیر و تأنیث با موصوف خود مطابقت می کند: الإِثْرَاءُ الْفُضْلِيُّ وَ الرَّجُلَانِ الْأَفْضَلَانِ ولی اگر معرف به ال یا اضافه نباشد یا به اسم نکره اضافه شده باشد در همه حال مفرد مذکر می آید: أَنْتُمْ أَفْضَلُ مِنْهُمْ وَ أَنْتَنَّ أَفْضَلُ مِنْهُمَا وَ هُمْ أَفْضَلُ رِجَالٍ.
۵. مَفْعِيل، مَعْطِير
۶. فُعْلَةٌ، صُحْكَةٌ
۷. فَعِيل، رَحِيم
۸. فَعُول، كَذُوب
۹. فَعَال، كُبَار
۱۰. فَعِل، حَذِير
۱۱. فَعْلَان، رَحْمَان
۱۲. فَاعُول، فَارُوق
۱۳. فَاعِلَةٌ، رَاوِيَةٌ
۱۴. فَيَقُول، قَيُوم
۱۵. مَفْعَل، مِخْرَب
۱۶. فَعْوَلَةٌ، فَرْوَقَةٌ
۱۷. مَفْعَالَةٌ، مِجْدَامَةٌ
- این صیغه بیشتر از ثلاثی مجرد بنا می شود و از غیر آن نادر است چون: سَمِيع از إِسْمَاع و ذَرَاك از إِدْرَاك و مَعْطَاء از إِعْطَاء
- تاي ملحق به بعضی اوزان مبالغه چون صُحْكَةٌ و عَلَامَةٌ و رَاوِيَةٌ تاي مبالغه است نه تاي تأنيث.

صیغه مبالغه

- صفتی است که دلالت بر فزونی وصفی در موصوف می کند مانند عَلَامَةٌ و مشهورترین اوزان آن که سماعی است هفده وزن است:
۱. فَعَال، صَرَاب
۲. فَعَالَةٌ، عَلَامَةٌ
۳. مَفْعَال، مَفْضَال
۴. فَعِيل، صِدْق
- تأنيث صفت
تأنيث صفت به افزودن تاي مربوطه است: صادق، صادقَةٌ و كاذِب، كاذِبَةٌ.
- اما صفات بر وزن فَعْلَان و أَفْعَل و أَفْعَلِ تفضیل هر یک برای تأنيث حکمی خاص دارند:
۱. صفت بر وزن فَعْلَان بر وزن فَعْلَانِ مؤنث می شود، عَطْشَان، عَطْشِي و

سَكْرَان، سَكْرِي. (بعضی از کلمات

چون أليَان و حَبْلَان و حَمْصَان و دَخْتَان و سَخْتَان و صَوْجَان و صَوْجَان و قَشْوَان و مَصَان و مَوْتَان و نَدْمَان و نَصْرَان که همه با افزودن تاء مؤنث می‌شوند نادرند.)

برخی از صفات بر وزن فَعْلَان بر وزن فَعْلِي یا با افزایش تاء مؤنث می‌شوند: عَطْشَان، عَطْشِي یا عَطْشَانَة و عَضْبَان، عَضْبِي یا عَضْبَانَة.

۲. صفت بر وزن أَفْعَل بر وزن فَعْلَاء مؤنث

می‌شود: أَبْيَض، بَيْضَاء، أَسْمَر، سَمْرَاء.

۳. أَفْعَلِي تَفْضِيل بر وزن فَعْلِي مؤنث

می‌شود: أَكْرَم، كَرْمِي، أَصْغَر، صَغْرِي.

اما اگر ناقصِ واوی باشد و او آن تبدیل به یاء می‌شود مانند: الحُلْيَا و الدُّنْيَا مؤنث أَحْلِي و أَدْنِي (از حلو و دنو).

صفات وجود دارند که مذکر و مؤنث در آنها یکسان است و شش دسته‌اند:

۱. فَعَالَة: رَجُلٌ فَهَامَةٌ و امْرَأَةٌ فَهَامَةٌ.

۲. مِفْعَال: رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ مِفْضَال (مِيقَانَة

نادر است)

۳. مِفْعِيل: رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ مِفْطِير (مِسْكِينَة

نادر است)

۴. مِفْعَل: رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ مِفْغَمٌ.

۵. فُعْلَة و فُعْلَة: رَجُلٌ و امْرَأَةٌ ضَحْكَة و

اگر عین الفعل مفتوح باشد به معنی

فاعل است مانند: ضَحْكَة و هُمَزَة و

هُزَاة یعنی کثیر الضحک و الهمز و

الهَمْز.

۶. فَعُول به معنی فاعل و فعل به معنی

مفعول وقتی جنسیت موصوف معلوم

شده باشد مانند: رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ صَبُورٌ

و غلامٌ أَوْ امْرَأَةٌ قَيْتَلٌ. و (عَدُوَّةٌ مؤنث

عَدُوٌّ نادر است.) اگر جنسیت

موصوف بیان نشده باشد تمییز صفت

با تاء واجب است. رَأَيْتُ جَرِيحَةً.

فعل به معنی فاعل بدون تاء نیز برای

مؤنث می‌آید: امْرَأَةٌ عَقِيمٌ. يحيى العظام و

هی رَمِيمٌ.

به صفات مخصوص به اُنثا، در

صورتی که معنی حدوث از آنها خواسته

نشود، تاء تأنیث ملحق نمی‌شود: طَالِقٌ و

حَامِلٌ و مُرْضِعٌ. اما اگر قصد حدوث از آن

شود تاء تأنیث می‌گیرد: أَرْضَعْتَ فَهِي

مُرْضِعَةٌ.

اگر فَعُول به معنی مَفْعُول و فَعِيل به

معنی فاعل باشد قطعاً تاء به آنها ملحق

می‌شود: كَنَافَةٌ حَلَوِيَّةٌ و وَرْدَةٌ جَمِيلَةٌ.

نسبت

نسبت الحاق یائی است مشدد به آخر اسم

تا بر انتساب چیزی بدان دلالت کند:

حِجَازِي، حِجَازِي

اگر اسم منسوب الیه سه حرفی

مکسورالعین باشد عینش در نسبت فتحه

می‌گیرد: فَخْدٌ، فَخْدِي. مَلِكٌ، مَلِكِي.

اگر اسم منسوب الیه چهار حرفی

مکسورالعين باشد فصیحتر بقای عين بر کسره است: مَشْرِقٌ، مَشْرِقٌ، يَثْرِبٌ، يَثْرِبٌ. — اگر اسم مؤنث به تاء منسوب شود حذف تاء واجب است: ناصِرَةٌ، ناصِرَةٌ.

قاعده نسبت به اسم مختوم به الف مقصوره — در اسم منسوب اليه مختوم به الف مقصوره، الف قلب به واو می شود: عَصَا، عَصَوِيٌّ، رِضَا، رِضَوِيٌّ. و اگر حرف پنجم الف مقصوره باشد الف حذف می شود: مَضْطَفِيٌّ، مَضْطَفِيٌّ. (و برخی قلب به واو را جائز دانسته اند: مَضْطَفَوِيٌّ). و اگر حرف چهارم الف مقصوره و حرف دوم کلمه ساکن باشد حذف و قلب الف به واو هر دو جائز است: ذُنْبًا، ذُنْبِيٌّ و ذُنْبُوِيٌّ.

قاعده نسبت به اسم مختوم به الف تانیث ممدود و مقصور

— در اسم مختوم به الف تانیث حذف و قلب الف به واو هر دو جائز است: حُبْلِيٌّ، حُبْلِيٌّ و حُبْلَوِيٌّ. و جائز است که قبل از واو مقلوب نیز الفی بیفزایند: حُبْلَوِيٌّ.

— در اسم منسوب اليه مختوم به همزه، در صورتی که همزه برای تانیث باشد قلب به واو می شود: بَيْضَاءٌ، بَيْضَاوِيٌّ و اگر همزه اصلی باشد به حال خود می ماند: قَرَاءٌ، قَرَائِيٌّ. و اگر بدل از حرف عله باشد قلب و اثبات آن هر دو جائز است: سَمَاءٌ، سَمَاوِيٌّ و سَمَائِيٌّ.

قاعده نسبت به وزن فَعِيلٌ و فَعِيلَةٌ — اسم منسوب اليه بر وزن فَعِيلٌ اگر

صحيح الآخر باشد تغيير نمی کند: سَعِيدٌ، سَعِيدِيٌّ. اما اگر معتل الآخر باشد یکی از دو یاء آن حذف و دیگری به واو قلب می شود و ماقبل آخر آن فتحه می گیرد: عَلِيٌّ، عَلَوِيٌّ. — اسم منسوب اليه بر وزن فَعِيلَةٌ اگر صحيح الآخر باشد یاء آن حذف و ماقبلش مفتح می شود: مَدِينَةٌ، مَدِينَوِيٌّ. حَنْفِيَّةٌ، حَنْفِيٌّ.

ولی اگر مضاعف یا عين الفعلش واو باشد حکم اسامی مختوم به تاء را دارد یعنی تاء آخرش حذف می شود: جَلِيلَةٌ و طَوِيلَةٌ، جَلِيلِيٌّ و طَوِيلِيٌّ.

قاعده نسبت به وزن فُعَيْلٌ و فُعَيْلَةٌ در اسمهای که بر وزن فُعَيْلٌ و فُعَيْلَةٌ باشند حکم فَعِيلٌ و فَعِيلَةٌ جاری است: حُسَيْنٌ، حُسَيْنِيٌّ. شَمْسِيَّةٌ، شَمْسِيٌّ.

قاعده نسبت به اسم مختوم به یاء — اگر اسم منسوب اليه مختوم به یاء باشد قلب به واو و ماقبل آن مفتح می شود: شَجَوِيٌّ، شَجَوِيٌّ و در مُعْتَدِيٌّ، مُعْتَدِيٌّ و در قَاضِيٌّ، قَاضَوِيٌّ و قَاضِيٌّ.

— اگر اسامی مختوم به واو و یاء شبیه به اسم صحيح الآخر باشند در نسبت حرف آخرشان تغيير نمی کند: دَلْوٌ، دَلْوِيٌّ. ظَبْيٌ، ظَبْيِيٌّ. اما اگر مانند قَرْيَةٍ و عُرْوَةٍ باشند یاء قلب به واو می شود و در عُرْوَةٍ هم ماقبل واو مفتح می گردد: قَرْوِيٌّ و عُرْوِيٌّ.

— جمعی که مفرد ندارد مانند آبابیل و عبادید و جموعی که واحدی از لفظ خود

ندارند چون مَخَاطِرٌ و مَنَاجِدٌ و نِسَاءٌ (جمع خَطَرٌ و خُلْدٌ و اِمْرَأَةٌ) به لفظ خود منسوب می شوند: مَخَاطِرِيٌّ و مَنَاجِدِيٌّ و نِسَائِيٌّ.

بعضی از صرفیین نسبت جمع مکسر را به لفظ خود جائز می دانند و در نسبت به مَلَائِكَةٌ و مَلُوكٌ و كَنَائِسٌ گویند: مَلَائِكِيٌّ و مَلُوكِيٌّ و كَنَائِسِيٌّ.

- اسم علم جمع مکسر به لفظ خود منسوب می شود و به مفرد خود بر نمی گردد: انصار و اهواز و أنبار، أنصاريٌّ و أهوازيٌّ و أنباريٌّ.

- در نسبت اسم علم مرکب مزجی عَجْزِش حذف و نسبت به صدرش داده می شود یا به مجموع منسوب می شود: بَعْلَبَكٌ، بَعْلَبَكِيٌّ یا بَعْلَبَكِيٌّ. مَعْدِيٌّ كَرِبٌ، مَعْدَوِيٌّ یا مَعْدِيٌّ كَرِبِيٌّ.

- در اسم مرکب به ترکیب اضافی برخی نسبت به صدر داده می شود: اِمْرَأَةُ الْقَيْسِ، اِمْرَأَتِيٌّ. ذَيْرُ الْقَمَرِ، ذَيْرَانِيٌّ. و بعضی به عَجْز منسوب می شود: عَبْدُ الْأَشْهَلِ، أَشْهَلِيٌّ. أَبِي بَكْرٌ، بَكْرِيٌّ. عَبْدُ مَنَافٍ، مَنَافِيٌّ. برخی، پاره ای از مرکبات اضافی را در مجموع نسبت می دهند و آنها را مرکب اضافی می شمارند: عَيْنُ اِبْلِ، عَيْنِيٌّ اِبْلِيٌّ. وادی آش، وادی آشی. عَيْنُ حَوْزٍ، عَيْنِيٌّ حَوْزِيٌّ.

- در مرکب اسنادی نسبت به صدر می دهند و عَجْز را می اندازند: تَابَطُ شَرَأٍ، تَابَطِيٌّ، ذَرَحِيًّا، ذَرِيٌّ.

- اگر آخر اسم منسوب الیه یاءِ مشدّد

باشد، در صورتی که یاءِ حرف دوم کلمه باشد یاءِ قلب به او می گردد و یاءِ اوّل مفتوح می گردد: حَيٌّ، حَيَوِيٌّ. و اگر حرف سوم کلمه یاءِ مشدّد باشد یکی از دو یاءِ حذف و ماقبل آن مفتوح می شود. نَبِيٌّ، نَبَوِيٌّ. و اگر حرف چهارم و پنجم کلمه باشد یاءِ مشدّد حذف می شود و یاءِ نسبت بجای آن می آید. كُرْسِيٌّ و مَرْمِيٌّ که منسوب به كُرْسِيٍّ و مَرْمِيٍّ است.

در خصوص کلماتی مانند مَرْمِيٍّ جائز است که یاءِ مشدّد قلب به او شود تا میان یاءِ اصلی و زاید فرقی باشد: مَرْمِيٌّ، مَرْمَوِيٌّ.

قاعده نسبت به مثنی و جمع

- اگر اسم منسوب الیه تثنیه یا جمع سالم باشد علامت تثنیه و جمع آن حذف می شود: عِرَاقِيْنِ، عِرَاقِيٌّ. مُسْلِمِيْنِ، مُسْلِمِيٌّ و ملحقات آنها: اِثْنِيْنِ و اِثْنَانٌ، اِثْنِيٌّ و ثَنَوِيٌّ. عَشْرِيْنِ، عَشْرِيٌّ، اَرْبَعِيْنِ، اَرْبَعِيٌّ.

قاعده نسبت به اسمی که حرفی محذوف دارد - هر اسم سه حرفی که لام الفعلش محذوف شده باشد: آب (ابو)، آخ (أخو) در حال نسبت حرف محذوفش بر می گردد: آبَوِيٌّ، أَخَوِيٌّ.

- در اسمهایی که حرف محذوف آنها به همزه وصل تبدیل شده مانند اِبْنِ (در اصل بَنُو) و اِسْمِ (در اصل شَمُو) بهتر است که عین همان لفظ را منسوب کرد: اِبْنِيٌّ و اِسْمِيٌّ و می توان حرف محذوف را

تقلیل و تقریب یا اظهار محبت کند. در کلمه مُصَغَّر حرف اوّل را ضمه و دوم را فتحه دهند: عَبْد، عُبَيْد، جَبَل، جُبَيْل، دِرْهَم، دُرَيْهَم، قَبَل، قَبَيْل، رِبْن، رِبْنِي.

اگر اسم چهار حرفی یا بیشتر باشد حرف بعد از یاء را نیز کسره دهند: دِرْهَم، دُرَيْهَم، جَعْفَر، جُعَيْفِر، زَعْفَران، زُعَيْفِران.

اما اگر این‌گونه اسماء مختوم به تاء تأنیث یا الف جمع مؤنث یا الف و نون زائد باشند حرکت بعد از یاء تغییری نمی‌کند: مُهْرَة، مُهَيْرَة، اَوْقَات، اَوْقَات. سَلْمَان، سَلْمَان. سَلْمِي، سَلْمِي، سَوْدَاء، سَوَيْدَاء.

—اگر حرف دوم اسم حرف عله بوده و مقلوب گشته باشد در تصغیر به اصل خود برمی‌گردد: باب و میزان و دینار، بُوَيْب و مُوَيْزِين و دُنَيْبِر (اصل دینار، دِنَار بوده است). اما در تصغیر عِبْد، عُوَيْد گویند و عُبَيْد نادر است زیرا یاء عید مقلوب از واو است. اما الفِ جانشین همزه و الف زائد قلب به واو می‌گردد: اَصَال و خَادِم، اَوْيصال و خُوَيْدِم.

—اگر حرف سوم کلمه الف یا واو باشد تبدیل به یاء می‌شود و با یاء تصغیر ادغام می‌گردد: عَصَا و عَجْوَز، عَصِي و عَجِيْز.

—اگر حرف سوم یاء باشد با یاء تصغیر ادغام می‌شود: جَمِيْل و مَرْيَم، جَمِيْل و مَرْيَم. و اگر اسم بر وزن فَعِيْل و ناقص باشد سه یاء می‌گیرد که یکی از آنها برای تخفیف حذف می‌شود: صَبِي، صَبِي، صَبِي.

بازگرداند و عَوْض (یعنی همزه اوّل کلمه) را انداخت: بَنُوِي و سَمُوِي.

—اگر بجای حرف محذوف تاء تأنیث آمده باشد باید تاء را حذف کرد و حرف محذوف را بازگرداند: سَنَة و لَعْنَة، سَنُوِي و لَعْنُوِي.

اسامی منسوب دیگری نیز وجود دارند که خارج از قاعده کلی و غیرقیاسی آمده‌اند و بسیاری از این قبیل: اَنَافِي (منسوب به انف کبیر). اَمُوِي (منسوب به اَمِيَة). بَدُوِي (بادیه). بَحْرَانِي (بحرین). بَضْرِي (بَصْرَة). ثَقْفِي (ثَقِيف). حَضْرَمِي (حَضْرَة مَوْت). دِيْرَانِي (دَيْر). رَازِي (رِي). رَامِهْرَمِي (رامهرمز). رُوْحَانِي (رُوْح). زَبَانِي (رَب). زَقْبَانِي (زَقْبَة عَظِيْمَة). زُدَيْسِي (زُدَيْنَة). سَاوَجِي (ساوه). سَلْمِي (سَلِيْم). شَامِي و شَامِي (شَام). شَغْرَانِي (شَعْر كَثِيْر). صَدْرَانِي (صَدْر كَبِيْر). صَنْعَانِي (صَنْعَاء). طَائِي (طِي). عَبْشَمِي (عبد شمس). عَبْدَلِي (عَبْدَالله). عَبْدَرِي (عَبْدَالدَار). فَرْهُودِي (الفراهيد). قَرْشَمِي (قَرْش). لَخْيَانِي (لَحِيَة عَظِيْمَة). مَرْقَسِي (اَمْرؤَالْقَيْس). نَبَاطِي (الانباط). نَضْرَانِي (نَاصِرَة). هَرَوِي (هرات). يَمَانِي (يَمَن).

تصغیر

تصغیر به افزودن یائی ساکن پس از دومین حرف اسم است تا دلالت بر خردی و

و اگر حرف چهارم واو یا الف باشد قلب به یاء می‌گردد زیرا چون حرف بعد از یاء تصغیر را کسره دهیم واو و الف بعد از آن ساکن بعد از کسره اند که باید قلب به یاء شوند: عَصْفُور و مِفْتَاح، عَصِيفِر و مُفَيْتِيح. جز در افعال تفضیل ناقص که در تصغیر حرف بعد از یا مفتوح می‌ماند: أَحْلَى و أَشْهَى، أَحْلَى و أَشْهَى.

تصغیر مثنی و جمع سالم و جمع قلّه

مثنی و جمع سالم به لفظ خود مصغّر می‌شود: مؤمنان، مؤمنون و مؤمنات، مؤمنان و مؤمنون و مؤمنات.

جمع مکسر قلّه بر حسب بنای خود مانند اسم مفرد مصغّر می‌شود: أَعْمَدَة و أَضْلَع و أَصْحَاب، أَعْمِدَة و أَصْلَع و أَصْحَاب. اسمی مؤنث معنوی سه حرفی در تصغیر تاء تأنیث می‌گیرند: شَمْس، شَمْسِيَّة. غیر از قوس، دُرْع، حَرْب، نَعْل و عِرْس (زوجه) در تصغیر تاء تأنیث نمی‌گیرند: قُوَيْس، دُرَيْع، حُرَيْب، نُعَيْل و عُرَيْس.

تصغیر جمع کثرة

اما جمع کثرة در تصغیر به مفرد خود برمی‌گردد و آنگاه مصغّر می‌شود: مَسَاجِد - مَسْجِد، مُسَاجِد. مگر آنکه مربوط به مذکر عاقل باشد مانند شُعْرَاء که جمع مذکر بسته می‌شود: شُؤْبِرُونَ. و گرنه در مذکر و مؤنث غیر عاقل مانند جمع مؤنث مصغّر خواهد شد مثل نیاق جمع نَاقَة و جَمال (جمع جَمَل) که هر دو قطع نظر از مؤنث و مذکر بودن در تصغیر علامت جمع مؤنث می‌گیرند: نُؤْيَقَات و جَمَيْلَات.

در اسامی علم مرکب اسنادی مانند تَابِطٌ شَرّاً تصغیر ندارد. اما در مرکب اضافی و مزجی قسمت اول (صدر) را مصغّر می‌کنند و قسمت دوم (عجز) را بدون تاء مصغّر می‌شوند: مَرْيَم، مَرْيَم.

در اسمهایی که حرف آخرشان محذوف است در تصغیر حرف محذوف برمی‌گردد: آب و آخ (ابو و اخو)، أَبِي و أَخِي (بجای أَبِي و أَخِي).

و اگر بجای حرف محذوف همزه وصل در اول آن آمده باشد همزه حذف می‌شود و حرف محذوف برمی‌گردد: إِبْن و إِسْم، بَنِي و سَمِي (بجای بَنِي و سَمِي).

و اگر بجای حرف محذوف تاء تأنیث آمده باشد حرف محذوف اصلی برمی‌گردد و عَوْض آن حذف می‌شود: زَنَة، وُزَيْنَة.

تغییر نمی دهند: عَبْدُ اللَّهِ، عُيَيْنُ اللَّهِ. مَعْدِي كَسْرِب، مُسَعِيدِي كَسْرِب. حَضْرَمُوت، حَضْرَمُوت. خَمْسَةَ عَشْرًا، خُمَيْسَةَ عَشْرًا. نَفْطُونَهُ، نَفَيْطُونَهُ.

اصولی مانند: واحد، اثنان، ثَلَاثَةٌ و ترتیبی مانند: اَوَّل، ثانی، ثالث.

عدد اصلی چهار نوع است: ۱. مفرد، از یک تا ده و لفظ صد و هزار (مراد از

مفرد آن است که کلمه اش مرکب نیست) مانند: واحد، اثنان، ثلاثة، اربعة... مِثَّة و الف. ۲. مرکب از یازده تا نوزده که دو عدد با یکدیگر ترکیب شده اند و او عطف نیز میان آنها نیامده: وَاحِدٌ عَشْرًا، اِثْنَيْ عَشْرًا. ۳. عُمُود یعنی سرگروه های عشرات از بیست تا نود: عَشْرُونَ، ثَلَاثُونَ، اَرْبَعُونَ... تِسْعُونَ. ۴. معطوف یعنی فواصل بین عشرات که دو جزء عدد به وسیله او عطف به یکدیگر معطوف شده اند: وَاحِدٌ وَعَشْرُونَ، اِثْنَانٌ وَعَشْرُونَ... تِسْعَةٌ وَتِسْعُونَ.

تصغیر فقط به اسامی معرب اختصاص دارد، ولی ندرتاً اسامی مبنی را نیز مصغّر کنند چنان که در تصغیر ذَا و تَا و التِّي و الذِّي و فروع آنها گویند: ذَيَا و تَيَا و و الذِّيَا و التِّيَا و ذَيَاك و تَيَاك و ذَيَاك و تَيَاك و الذِّيَانِ و التِّيَانِ و الذِّيُونَ و التِّيَاتِ و در تصغیر اولی و اولاک و اولیک گویند: اَلْيَا یا اَلْيَاء و اَلْيَاك و اَلْيَاك.

در تصغیر اسامی پنج حرفی حرف آخر را حذف کنند: سَفْرَجَل، سُفَيْرِج یا سُفَيْرِج.

اعداد مفرد واحد و اثنان در حکم صفت هستند و پس از معدود خود می آیند و در تذکیر و تأنیث و اعراب با معدود خود مطابقت دارند: رَجُلٌ وَاحِدٌ و اِمْرَاةٌ وَاحِدَةٌ و رَجُلَانِ اِثْنَانِ و اِمْرَاتَانِ اِثْنَانِ.

اگر حرف پنجم اسم الف تأنیث مقصوره باشد حذف آن واجب است: قَرْقَرِي، قَرْقِرِي.

از سه تا ده با مذکر به صورت مؤنث و با مؤنث به صورت مذکر می آیند: ثَلَاثَةٌ رِجَالٍ و ثَلَاثٌ فَتَيَاتٍ.

اسمهایی که حرفی از آنها کم شده در تصغیر حرف محذوفشان برمی گردد: دَم، دَمِي. عِدَّة، وُعَيْدَةٌ. مَاء، مَوِي.

صد و هزار برای مذکر و مؤنث یک لفظ دارند: مِئَةٌ صَبِيٍّ و مِئَةٌ فَتَاتٍ. اَلْفٌ صَبِيٍّ و اَلْفٌ فَتَاتٍ.

ندرتاً در عربی صيغَةُ اَفْعَلٍ تعجب را مصغّر سازند: مَا اَمْلَحُ، یا مَا اَمْتَلَحُ و گویند جز تصغیر اَمْلَحُ و اَحْسَنُ و اَحْلَى در عربی نیامده است.

عدد

در عدد مرکب اگر معدود مذکر باشد جزء اَوَّل عدد بخلاف آن تأنیث داده می شود و جزء دوم مذکر است: ثَلَاثَةٌ

عدد اسمی است که بر کمیت و مقدار اشیاء دلالت می کند و بر دو نوع است:

عَشْرَ رَجُلًا و اگر معدود مؤنث باشد برعکس جزء اول مذکر و جزء دوم مؤنث می شود: ثَلَاثَ عَشْرَةَ امْرَأَةً. جز اعداد یازده و دوازده که با مذکر، مؤنث و با مؤنث مؤنثند: أَحَدُ عَشْرَ رَجُلًا و إِحْدَى عَشْرَةَ امْرَأَةً.

—عُقُود برای مذکر و مؤنث لفظی واحد دارد: عَشْرُونَ رَجُلًا و عَشْرُونَ امْرَأَةً.

—در معطوف اگر جزء اولش واحد و اثنان باشد آن جزء با مذکر، مؤنث و با مؤنث مؤنث است و جزء دومش برای مسذکر و مؤنث لفظی واحد دارد: وَاِحْدَى عَشْرُونَ یا اِثْنَانِ وَعِشْرُونَ رَجُلًا و وَاِحْدَى عَشْرُونَ یا اِثْنَتَانِ وَعِشْرُونَ امْرَأَةً. و اگر جزء اولش سه تا ده باشد برعکس یعنی با مذکر مؤنث و با مؤنث مذکر است. ولی جزء دومش برای مذکر و مؤنث یکسان است: ثَلَاثَةٌ وَعِشْرُونَ رَجُلًا و ثَلَاثٌ وَعِشْرُونَ امْرَأَةً.

عدد ترتیبی

عددی است که به ترتیب اشیاء دلالت می کند و چهار نوع است. ۱. مفرد از اول تا عاشر. ۲. مرکب از حادی عشر تا نایع عشر. ۳. معطوف از واحد و عشرین تا نایع و تسعین. ۴. عقود یعنی سرگروه های عشرات، از عشرین تا تسعین و دو لفظ مِئَةٌ و أَلْفٌ.

—عدد ترتیبی در حکم صفت است و

بعد از معدود می آید و سه نوع اول آن در تذکیر و تانیث با معدود خود مطابقت دارد: مثال برای مفرد: الدَّرْسُ الْأَوَّلُ، الوَرْقَةُ الْأُولَى. الدَّرْسُ التَّاسِعُ، الوَرْقَةُ التَّاسِعَةُ. برای مرکب: الْجِزَّةُ الْخَامِسُ عَشْرَ، الْمَقَالَةُ الرَّابِعَةُ عَشْرَةَ و الْمَقَالَةُ الْمِئَةُ.

—برای معطوف: الدَّرْسُ الْحَادِي وَالْعِشْرُونَ و الْوَرْقَةُ التَّاسِعَةُ وَالْعِشْرُونَ.

ولی عقود برای مذکر و مؤنث یک لفظ دارد: الدَّرْسُ الْعِشْرُونَ و الْوَرْقَةُ الْعِشْرُونَ.

—اسم واقع بعد از عدد از لحاظ اعراب دو حالت دارد: یا با ثلاثة و عشرة و مابین این دو و مئة و أَلْفٌ مجرور است: اربعة رِجَالٍ و مِئَةٌ رِجُلٍ و یا با احد عشر و تسعة و تسعین و میان این دو منصوب است: خَمْسَةٌ عَشْرَ قَلَمًا و عِشْرُونَ تَفَاحَةً.

—اسم معدود که بدان ممیز عدد گویند همواره مفرد است: خَمْسَ عَشْرَةَ نَاقَةً. مگر آنکه با ثلاثة و عشرة و مابین این دو مجرور شده باشد که در این صورت جمع می آید: اربعة رِجَالٍ.

معرفه کردن عدد

مرکب با آوردن ال بر سر جزء اولش معرفه می شود: جَاءَ الْاِثْنَا عَشْرَ رَسُولًا و معطوف با آوردن ال بر سر هر دو جزئش: قَرَأْتُ الْارْبَعَةَ وَالْعِشْرِينَ فَصَلًّا.

اما عدد مفرد را می توان با آوردن ال تنها بر سر عدد معرفه کرد: مَا فَعَلْتَ

بالعَشْرَةِ دَرَاهِمٍ وَالْمِئَةِ دِينَارٍ یا تنها بر سر معدود که مَمِيزٌ آن است: مَا فَعَلْتُ بِعَشْرَةِ الدَّرَاهِمِ وَمِئَةِ الدِّينَارِ و بعضی آوردن ال را بر سر هر دو جزء جایز دانسته‌اند: مَا فَعَلْتُ بِالْعَشْرَةِ الدَّرَاهِمِ وَالْمِئَةِ الدِّينَارِ.

تبصره. شَینِ عَشْرَةٍ در عدد مفرد مفتوح و در عدد مرکب ساکن است هر چند فتح آن نیز جایز است.

اگر عدد مفرد و دارای دو معدود باشد از لحاظ تذکیر و تأنیث با معدود اسبق مطابقت می‌کند: ثَلَاثَةٌ اَعْبُدُوا آمٍ و ثَلَاثُ آمٍ و اَعْبُدُوا.

اگر عدد مرکب باشد با معدود افضل مطابقت می‌کند. خَمْسَةٌ عَشْرَةٌ جَارِيَةٌ و اَعْبُدُوا و خَمْسٌ عَشْرَةٌ جَارِيَةٌ و جَمَلًا. اما اگر بین دو معدود افضلیتی نباشد با معدود اسبق مطابقت می‌کند: خَمْسٌ عَشْرَةٌ نَاقَةٌ و جَمَلًا و این در صورتی است که کلمه‌ای میان عدد و معدود فاصله نشده باشد و گرنه مؤنث می‌آید: سِتٌّ عَشْرَةٌ. بَيْنَ جَمَلٍ و نَاقَةٍ.

ادغام

ادغام به منظور تخفیف و تسهیل در گفتار به عمل می‌آید و این است که هرگاه دو حرف از یک جنس با هم تلاقی کنند و اولی ساکن و دومی متحرک باشد در یکدیگر داخل شوند و بجای حرف محذوف تشدید روی حرف باقی می‌گذارند: مَدَّ (در اصل مَدَدٌ).

اگر هر دو حرف متجانس متحرک باشند باید قبل از ادغام حرف اول را ساکن ساخت تا ادغام میسر گردد: قَرَّ (در اصل قَرَزٌ) و يَمَدُّ (در اصل يَمَدُّدٌ).

اگر دو حرف هم‌جنس متوالی متعلق به دو کلمه باشند و اولی ساکن باشد از نظر ادغام حکم حروف هم‌جنس متوالی در یک کلمه را دارند: مَثُّ (مَثٌ + ثٌ / فَعْلٌ + ضمیر) و عَمَّا (عَمَّ + نَا / حَرْفٌ جَزْرٌ + ضمیر).

در دو حرف نون و میم که قریب‌المخرجند ادغام جایز است: وَمَا (مِینٌ + مَا) و عَمَّا (عَمَّ + مَا) و وَمِمَّنْ (مِینٌ + مَن)

در موارد زیر ادغام ممتنع است:
در اسمهای ثلاثی که عین‌الفعلشان متحرک است مانند: طَلَّلٌ و در افعال مضاعف که به ضمیر رفع صحیح متصل شوند مانند: مَدَدْتُ و مَرَزْنَا و در سایر مواردی که حرف اول متحرک و حرف دوم ساکن باشد مانند اَفْعَلٌ تعَجَّبٌ که لفظاً به صیغه امر شبیه است: اَعَزَّزْ بَزَيْدٍ و در تمام مواردی که حرفی به کلمه ثلاثی اعم از فعل یا اسم افزوده شود که به صورت رباعی درآید مانند: جَلَّبَبٌ و قُرَّدُدٌ.

اعلال

اعلال عبارت از حذف یا قلب یا تسکین حروف عِلَّتْ (= وای) است.

بجای فاء الفعل محذوف تائی در آخر لفظ می آورند: ثَقَّةٌ و عِدَّةٌ که در اصل بوده است: وِثْقٌ و وِعْدٌ و ندرتاً ممکن است عین الفعل را فتحه دهند: سَعَّةٌ و صَعَّةٌ. اما در صورتی که این مصادر بر وزن فَعْلٌ باشند اعلال نمی شود مانند: وِعْدٌ.

- واو و یاء از آخر اسم نکره منقوص

تنوین دار به عِلَّتْ منع اجتماع ساکنین حذف می شود: غَازٌ و غَاشِشٌ که در اصل بوده است: غَازُونَ و غَاشِشُونَ.

اعلال به قلب تبدیل حرف عِلَّتْ به حرف عِلَّتِ دیگر است.

۱. قلب الف به واو و یاء. الف بعد از ضمه تبدیل به واو و بعد از کسره تبدیل به یاء می شود: قُوبِلٌ و مَصَابِيحٌ که در اصل قَابِلٌ و مَصَابِيحٌ بوده است.

۲. قلب واو به یاء. واو ساکن ماقبل مکسور قلب به یاء می گردد: مِيزَانٌ که در اصل مِيزَانٌ بوده است.

۳. هرگاه واو متحرک بعد از کسره واقع شود: دُعِيٌّ و رَضِيٌّ که در اصل دُعِيٌّ و رَضِيٌّ بوده است و دُعِيٌّ که در اصل دُعِيٌّ بوده.

۴. هرگاه واو و یاء در یک کلمه جمع شوند و اولی ساکن باشد واو قلب به یاء می شود و دو یاء در یکدیگر ادغام می گردند. سَيِّدٌ و مَرْمِيٌّ که در اصل سَيِّوِدٌ و مَرْمِوِيٌّ بوده است.

اعلال به حذف:

۱. هرگاه حرف عِلَّتْ ساکن و پیش از آن حرفی باشد که حرکتش مناسب همان حرف عِلَّتْ باشد و بعد از آن نیز حرف ساکنی واقع شود: حرف عِلَّتْ حذف می شود:

قُمٌ و بَعٌ و خَفٌ (در اصل: قَوْمٌ و بَيْعٌ و خَافٌ)

۲. هرگاه آخر فعل مضارع مفرد مجزوم باشد: لَمْ يَخْشَ (لَمْ يَخْشِي) و یا حرف عِلَّتْ در آخر صیغه امر مفرد مذکر قرار گیرد: اِخْشَ (اِخْشِي)

۳. واو و یاء از فعل ناقص در صورتی که به واو جمع یا یاء مفرد مؤنث متصل شوند: رَمَوْا و يَرْمُونَ و تَرْمِيْنٌ (رَمِيْوْا و يَرْمِيْوْنَ و تَرْمِيْنِ)

۴. واو و یاء از آخر فعل ماضی مفتوح العین در صورتی که به ضمیر مفرد و مثنای مؤنث غایب متصل شوند: رَمَتْ و رَمَيْتَا و دَعَتْ و دَعَتَا که در اصل رَمَيْتَا و رَمَيْتٌ و رَمَيْتَا و دَعَوْتُ و دَعَوْتَا.

۵. واو در دو مورد حذف می شود. اول در مضارع و امر مثال واوی مجزوم معلوم که عین الفعل مضارعش مکسور باشد: يَعِدُّ و عِدٌّ که در اصل بوده است يُوْعِدُّ و اُوْعِد. دوم در مصدر همین افعال به شرطی که بر وزن فَعْلٌ باشند واو حذف و عین الفعل مکسور می گردد و

۵. هرگاه واو در مرتبه چهارم یا بعد از آن

واقع شود در صورتی که ماقبل آن

ضمّه نباشد: يُدْعِيَانِ و مُعْطِيَانِ که در

اصل يُدْعَوَانِ و مُعْطَوَانِ بوده است.

تبصره. واو و الف ساکن بعد از کسره

قلب به یاء می شوند: عُصْفِيرٌ و مُصَيَّبِيعٌ

مصْفَرٌ عُصْفُورٌ و مِصْبَاحٌ.

۶. هرگاه واو در صفتی که بر وزن فَعْلِيّ

است لام الفعل واقع شود: دُنْيَا و عُلْيَا

که در اصل دُنُوْى و عُلُوْى بوده است.

۷. هرگاه واو در آخر اسم معرب قرار گیرد

و ماقبل آن ضمّه باشد، ضمّه قلب به

کسره شده واو به یاء تبدیل می گردد:

تَرَاضِيّ و تَرَجَّيْ که در اصل تَرَاضُوْ و

تَرَجُّوْ بوده است. همچنین است حکم

جمعهای مکسر اسماء جامد بر وزن

أَفْعَلٌ که مختوم به واو باشند: أَذْلِيّ

جمع دَلُوْ که اصلش أَذَلُوْ بوده است.

۸. هرگاه واو در مصدر فعل اجوف ثلاثی یا

در جمع اسمائی که عین الفعل

مفردشان ساکن است قرار گیرد. صِيَامٌ

که اصلش صِيَوَامٌ بوده و دِيَارٌ و ثِيَابٌ و

رِيَابٌ که اصلشان دِيَوَارٌ (جمع دار) و

ثِيَوَابٌ (جمع ثَوْبٌ) و رِيَوَاضٌ (جمع

رَوْضَةٌ) بوده است.

تبصره. در مورد صِيَوَانٌ و سِيَوَارٌ که

اسمهای مفردند و طِيَوَالٌ که جمع طویل

است و عین الفعل طویل در مفرد متحرک

است و قِيَوَامٌ که مصدر مزیدفیه قَاوَمٌ است

این حکم جاری نمی شود.

قلب یاء به واو

۹. هرگاه یاء ساکن و بعد از ضمّه باشد

قلب به واو گردد: يُوْقِنُ که اصلش يِيْقِنُ

بوده و مَوْقِنٌ و مَوْبِسِرٌ که اصلش مَيِّقِنٌ

و مَيِّسِرٌ بوده است.

۱۰. هرگاه یاء لام الفعل موصوفی بر وزن

فَعْلِيّ باشد: فَتَوَى و تَقَوَى که اصلش

فَتَيَا و تَقَيَا بوده است.

تبصره. کلماتی چون رَيَا و طَغَيَا و سَعَيَا

از این قاعده مستثنی هستند.

موارد قلب واو و یاء به الف

۱۱. واو و یاء متحرک ماقبل مفتوح قلب به

الف می شوند: قَالٌ و بَاعٌ و رُمَاةٌ و عُرَاةٌ

که در اصل قَوَلٌ و بَيِّعٌ و رَمِيَّةٌ و عَرَيَّةٌ

بوده اند.

تبصره. اعلال در این حالت مشروط به

شروطی است از جمله اینکه کلمه دالّ بر

اضطراب نباشد مانند: عَلَيَانٌ و جَوَلَانٌ.

دارای دو حرف عِلّت که قلب

آنها جائز است نباشد مانند: غَوَى و هَوَى

و نیز بعد از آنها الف یا یاء مشدّد نیامده

باشد مانند: رَمِيَا و عَصَوَانٌ و عَلَوَى.

موارد قلب واو و یاء به همزه

۱۲. هراسمی که بر وزن فَعَائِلٌ و امثال آن

جمع بسته شود در صورتی که سومین

حرف مفردش حرف مدّ نباشد در جمع واو یا یاء قلب به همزه می‌شود: قَائِل و بَائِع که در اصل قَائِل و بَائِع و رِضَاء و بَقَاء که در اصل رِضَاو و بَقَائِ بوده‌اند.

مورد قلب واو و یاء به تاء

۱۳. واو و یاء در باب افتعال قلب به تاء می‌شوند و با تاء باب افتعال ادغام می‌گردند: اِتَّفَقَ و اِتَّسَرَ و اِتَّحَادَ که در اصل اِوْتَفَّقَ و اِوْتَسَرَ و اِوْتَحَادَ بوده‌اند.

موارد تسکین واو یاء

۱۴. هرگاه واو مضموم و یاء مکسور و ماقبل آن حرف صحیح ساکنی باشد با انتقال حرکت آنها به ساکن ماقبل، خود ساکن می‌شوند: يَقُولُ و يَبِيحُ که در اصل يَقُولُ و يَبِيحُ بوده و اگر واو و یاء مفتوح باشند، قلب به الف گردند: يَخَافُ و يَهَابُ که در اصل يَخَافُ و يَهَابُ بوده‌اند.

۱۵. هرگاه واو مضموم بعد از ضمه و یاء مضموم بعد از کسره در آخر کلمه واقع شوند تسکین داده می‌شوند: يَدْعُو و يَزِيمُ که در اصل يَدْعُو و يَزِيمُ بوده‌اند.

مواردی که اعلال ممکن نیست

اسم اجوف در شش مورد اعلال نمی‌پذیرد:

۱. اسم آلت: مِقْوَد. ۲. اسم تفضیل: اَجْوَد. ۳. صفت مشبّهه: اَسْوَد. ۴. افعال تعجب: مَا أَطْوَلَهُ. ۵. اسم مرّة: قَوْمَةٌ. ۶. اسم نوعی یائی: حَسَنُ الْبَيْعَةِ.

تبصره. در یک کلمه دو اعلال صورت نمی‌گیرد مانند طَوَّى که عین الفعل آن را به علت اعلال لام الفعل صحیح گرفته‌اند و نیز در اسامی مشتق از این گونه افعال همین حکم جاری است مانند طَاوِي و مجاور زیرا اسم از نظر اعلال تابع فعل خود است.

اعلال همزه

هرگاه همزه ساکن بعد از همزه متحرک قرار گیرد، اگر همزه ماقبل مفتوح باشد قلب به الف و اگر مضموم باشد قلب به واو و اگر مکسور باشد قلب به یاء می‌گردد: آتَى (أَتَيْ) و اِيتَاء (أَيْتَاء) و این عمل را تلیین یعنی نرم کردن همزه گویند و عرب غالباً میل به نرم گفتن همزه دارد.

تبصره. ۱- اگر همزه ساکن بعد از حرفی غیر از همزه واقع شود قلب و عدم آن هر دو جائز است مانند رَأْس و زَاس، شُوم و ذُوب، ذُوب و ذُوب.

۲- اگر همزه‌ای مفتوح بعد از همزه مفتوح یا مضموم دیگر قرار گیرد قلب به واو می‌شود مانند اَوَادِم (أَوَادِم) جمع آدم و اَوَيْدِم مصغّر آن که (أَوَيْدِم) بوده است.

۳- اگر همزه مفتوح بعد از حرفی غیر از همزه که مضموم یا مکسور باشد قرار گیرد

قلب آن به واو یا یاء جائز است مانند **مَوْجَل** یا **مُوجَل**. **ذِیَاب** یا **ذِئَاب**.
 ۴- اگر همزه در آخر کلمه بعد از واو یا یاء ساکن قرار گیرد قلب و ادغام آن جائز است مانند: **وُضُوء** (وُضُو) **نَبِیْ** (نَبِی) به خلاف **سُوء** و **شِئء** که باید همزه آنها را اثبات کرد.
 ۵- همزه‌های اصلی افعال **أَكَلَ** و **أَخَذَ** و **أَمَرَ** در صیغه امر به علت کثرت استعمال حذف می‌شوند و همزه‌های وصل نیز از بین می‌رود. **كُلْ** و **خُذْ** و **مُرْ**. این حذف در دو فعل **أَكَلَ** و **أَخَذَ** واجب و در **أَمَرَ** جائز است.

در کلمه **إِنْتِ** (امر **أَتَيْتِ**) همزه اصلی و وصل هر دو ساقط می‌شوند و **تِ** باقی می‌ماند و نیز همزه مضارع **رَأَى** ساقط می‌شود و **یَرِی** می‌گردد و **أَمْرَشَ** (ز) می‌شود.
 ۶- اگر در کلمه‌ای اعلال و ادغام هر دو شایسته باشد اول ادغام می‌شود و بعد اعلال حاصل می‌گردد، مانند کلمه **أَهْمَمَ** که می‌شود **أَهْمَمَ** و بعد همزه قلب به یاء می‌شود و **أَهْمَمَ** می‌گردد.

نوشتن همزه

همزه در اول کلمات به صورت الف نوشته می‌شود **إصْبَحَ**. **أَكْرَمَ**. **أَكْتَبَ**.
 اگر همزه ساکن و در وسط کلمه باشد به صورت حرفی که با حرکت ماقبل آن

تناسب دارد نوشته می‌شود: **لُؤْم** و **ذُنْب** و **رَأْس**. این حروف را کرسی همزه گویند، و اگر همزه متحرک و در وسط کلمه باشد نیز به صورت حرف مطابق با حرکت خود نوشته می‌شود مانند: **سَأَلَ** و **سَعِمَ** و **لُؤْم**. در صورتی که بعد از همزه حرف مدی غیر از الف باشد به صورت حرف حرکت خود نوشته می‌شود: **رُؤُوف** و **لَئِیم**.
 اگر همزه بین الف و یای ضمیر واقع شود جائز است به صورت همزه یا یاء نوشته شود: **رَأَاهِ** و **رَأَاهِی**. **بَقَاءِی** و **بَقَائِی**.
 ولی هرگاه بین الف و ضمیری غیر از یاء واقع شد، اگر مکسور یا مضموم باشد به حرف حرکت خود نوشته می‌شود و اگر مفتوح باشد حاجتی به کرسی ندارد مانند: **بَقَاءُهُ** و **بَقَائِهِ** و **بَقَاءَهُ**.
 اگر همزه در وسط و متحرک باشد و ماقبل آن ساکن باشد به صورت حرف حرکت خود نوشته می‌شود: **يَسْأَلُ** و **يَلُؤْمُ** و **يَيْتِشُ**.
 اگر همزه در آخر کلمه واقع شود و ماقبل آن ساکن باشد به صورت علامت قطع (ء) نوشته می‌شود: **جَزَاءٌ**، **صَوْنٌ** ولی اگر ماقبل همزه ساکن نباشد به صورت حرکت حرف ماقبل خود نوشته می‌شود: **جَزَاءٌ**، **قَرَاءٌ**، **صَدِيءٌ**.

هرگاه همزه در آخر کلمه باشد و تالی تأنیث به آن ملحق شود، اگر ماقبلش حرف صحیح ساکن باشد به صورت الف نوشته می‌شود: **نَشَأَةٌ** و اگر متحرک باشد به

محسوب می‌شود ولی در جمعشان همزه قطع است و همچنین همزه آل (حرف تعریف) وصل است.

در فعل ماضی چهار حرفی (أَفْعَل) و امر و مصدر آن و در تمام افعال مضارع همزه قیاساً قطع است.

در این فرهنگ همه جا همزه وصل با علامت (ص) نشان داده شده و ضمناً برای آن که تلفظ کلمه مبتدا به ساکن ممکن نیست علامت حرکت لازم بر حرف مورد نظر چنان که در امثله همین مبحث دیده می‌شود، نهاده شده است.

حرکت همزه قطع قیاساً در ماضی چهار حرفی و امر آن مفتوح است (أَكْرَمَ و أَحْسِنَ) و اما در غیر آن فتح یا کسرش سماعی است.

إبدال

تبدیل حرفی به حرف دیگر است.

مورد قلب تاء به دال

۱. اگر تاء اِفْتَعَلَ پس از دال و ذال یا زاء واقع شود قلب به دال می‌شود: إِذَان و إِذْكَر و إِذْتَان و إِذْتَكَّر و إِذْتَانٌ بوده‌اند و جائز است در نوع إِذْكَر دال و ذال به هم قلب شوند و گفته شود إِذْكَرَ یا إِذْكَرَ.

مورد قلب تاء به طاء

۲. هرگاه تاء اِفْتَعَلَ بعد از صاد یا ضاد یا

صورت حرف همجنس حرکت ماقبل خود نوشته می‌شود: فِئَةٌ و لُؤْلُؤَةٌ و اگر ماقبلش معتل باشد بعد از یاء به صورت (ئ) و بعد از الف و واو به صورت همزه مستقل نوشته می‌شود: حَاطِئَةٌ و قِرَاءَةٌ و مُرْوَةٌ.

همزه وصل و قطع

همزه وصل آن است که در اول کلمه مستقل تلفظ می‌شود ولی در بین کلام تلفظ نمی‌شود مانند: إِذْهَبْ که گفته می‌شود إِذْهَبْ یا رَجُلٌ ولی اگر در وسط جمله بیاید گفته می‌شود یا رَجُلٌ أَذْهَبْ یعنی لام رَجُلٌ به ذال ذَهَبٌ وصل می‌شود و همزه تلفظ نمی‌گردد. نشانه وصل شکل سرِ صاد (ص) است. همزه قطع آن است که در همه حال اعم از آغاز یا وسط جمله تلفظ می‌شود: أَكْرَمٌ یا وُلْدٌ و یا وُلْدٌ أَكْرَمٌ و علامت آن به نشانه قطع شکل سرِ عین (ء) است.

در افعال ماضی پنج حرفی مانند (اِفْتَعَلَ) و شش حرفی مانند (اِسْتَخْرَجَ) و امر و مصدر این افعال و نیز امر ثلاثی که همزه بر سر آن آمده باشد (اِجْلِسْ) قیاساً همزه وصل است.

و در ده اسم سماعاً همزه وصل محسوب می‌شود که عبارتند از اِسْم و اَسْت (اساس) اِبْن و اِبْنَم و اِبْنَةٌ و اَمْرٌ و اَمْرَةٌ و اِنْتَان و اِنْتَانَم و اَيْمَن و اَيْمَم (برای قسم) با این تفاوت که در هفت اسم اول در صورت مفرد و تشبیه بودن همزه وصل

مورد قلب تاء به سین

۶. در تَفَاعَلَ تاء به سین تبدیل می‌شود:
 إِسَاقَطَ بجای تَسَاقَطَ که تاء به سین
 تبدیل و دو حرف سین در هم ادغام و
 مشدّد شده و برای امکان تَلْفِظِ حرف
 مشدّد، همزه‌ای مکسور بر سر آن
 آمده است.

به دنبال این قواعد که دانستنش برای
 هر کس که می‌خواهد از این فرهنگ
 واژگان عربی استفاده کند ضرور است،
 جدول‌هایی از نمونه تمام انواع فعل و ابواب
 افعال مجرد و مزیدیه عربی برای مزید
 فایده نقل می‌کنیم.

و من الله التوفیق
 پرویز اتابکی

طاء یا ظاء واقع شود تبدیل به طاء
 می‌گردد مانند اِضْطَبَّرَ و اِطْرَدَ و اِظْطَلَمَ
 تبدیل ظاء به طاء و طاء به ظاء جایز
 است و گویند: اِطْلَمَ و اِظْلَمَ.

مورد قلب تاء به ثاء

۳. در اِفْتَعَلَ تاء به ثاء تبدیل می‌شود: اِثَّارَ
 بجای اِثَّارَ.

مورد قلب تاء به زاء

۴. در تَفَعَّلَ جایز است تاء به زاء تبدیل و
 فاء الفعل مشدّد شود و همزه‌ای برای
 امکان تَلْفِظِ بر سر آن بیاید و بجای
 تَرْمَلُ گویند: اِرْمَلُ يَرْمَلُ اِرْمُلًا و مُرْمَلُ.

مورد قلب تاء به صاد

۵. در تَفَعَّلَ تاء به صاد تبدیل می‌شود و در
 متکلم وحده گویند: اَصَّدَقَ و اسم
 فاعل مُصَدِّقٌ (صدقه دهنده) بجای
 اَتَصَدَّقَ و مُتَصَدِّقٌ.

افعال مجرد و مزید

امر	مضارع مجهول	مضارع معلوم	ماضی مجهول	ماضی معلوم	
اِفْعَل اِفْعِل اِفْعِل اُفْعَل اِفْعَل اُفْعَل	يُفْعَل	يَفْعَل يَفْعِل يَفْعِل يَفْعَل يَفْعَل يَفْعَل	فُعِل	فَعِل فَعِل فَعَل فَعَل فَعَل فَعَل	ثلاثی مجرد
فَعَل فاعِل اُفْعِل تَفَعَل تَفَاعَل اِنْفَعِل اِفْتَعِل اِفْعَل اِسْتَفْعِل اِفْعَزَعَل اِفْعَوَل اِفْعَال	يُفَعَل يُفَاعَل يُفْعَل يُتَفَعَل يُتَفَاعَل يُنْفَعَل يُفْتَعَل يُسْتَفَعَل يُفْعَزَعَل يُفْعَوَل	يَفْعَل يَفَاعِل يَفْعِل يَتَفَعَل يَتَفَاعَل يَنْفَعِل يَفْتَعِل يَفْعَل يَسْتَفْعِل يَفْعَزَعِل يَفْعَوَل يَفْعَال	فُعِل فُوِعِل اُفْعِل تُفَعَل تُفَوِعَل اُفْتَعِل اِسْتَفْعِل اِفْعَزَعِل اِفْعَوَل	۱. فَعَل ۲. فاعَل ۳. اُفْعَل ۴. تَفَعَل ۵. تَفَاعَل ۶. اِنْفَعَل ۷. اِفْتَعَل ۸. اِفْعَل ۹. اِسْتَفَعَل ۱۰. اِفْعَزَعَل ۱۱. اِفْعَوَل* ۱۲. اِفْعَال*	ثلاثی مزید
فَعَلِل تَفَعَلِل اِفْتَعَلِل اِفْعَلِل	يُفَعَلِل يُتَفَعَلِل يُفْتَعَلِل يُفَعَلِل	يَفْعَلِل يَتَفَعَلِل يَفْتَعَلِل يَفْعَلِل	فُعَلِل تُفَعَلِل اُفْتَعَلِل اِفْعَلِل	فَعَلَل تَفَعَلَل اِفْتَعَلَل اِفْعَلَل	رباعی مزید

مشتقات قیاسی افعال مجرد و مزید

مصدر	اسم فاعل	اسم مفعول	اسم مکان و زمان	اسم آلت	اسم تفضیل
سماعی است و باید در کتب لغت یافت مانند: فَعَلَ. فِعْلٌ. فَعْلٌ. فَعَالَةٌ. فِعَالٌ. فَعَالٌ. فَعِيلٌ. فَعُولَةٌ ...	فَاعِلٌ	مَفْعُولٌ	مَفْعَلٌ مَفْعِلٌ مَفْعِلٌ مَفْعَلٌ مَفْعَلٌ مَفْعَلٌ	مِفْعَلٌ مِفْعَلَةٌ مِفْعَالٌ	أَفْعَلٌ، مَذَكَّرٌ فُعْلَى، مَوْثٌ
۱. تَفْعِيلاً، تَفْعِيْلَةً، تَفْعَالاً ۲. مُفَاعِلَةٌ و فِعَالاً ۳. اِفْعَالاً ۴. تَفْعَلًا ۵. تَفَاعِلًا ۶. اِئْتِمَالاً ۷. اِفْتِمَالاً ۸. اِفْعِلَالاً ۹. اِسْتِفْعَالاً ۱۰. اِفْعِمَالاً ۱۱. اِفْعُوَالاً* ۱۲. اِفْعِلَالاً*	مُفْعِلٌ مُفَاعِلٌ مُفْعِلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَاعِلٌ مُتَفَعِّلٌ مُفْعَلٌ مُسْتَفْعِلٌ مُتَفَعِّعِلٌ مُتَفَعِّوَلٌ مُتَفَعِّالٌ	مُتَفَعِّلٌ مُتَفَاعِلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَاعِلٌ مُتَفَعِّلٌ مُسْتَفْعِلٌ مُتَفَعِّعِلٌ مُتَفَعِّوَلٌ	مانند اسم مفعول هر باب است.		اگر اسمی مشتق در کتاب لغتی عربی نیامده باشد می توان با توجه به مقیاس هموزنش که در این جدول آمده، آن را به صیغه اول فعلی ماضی معلوم همان وزن سه که در صفحه مقابل دیده می شود و معمولاً در کتب لغت همراه با مصدر خود می آید - برگرداند و با توجه به نوع کلمه منظور که ممکن است اسم فاعل یا مفعول یا مکان و زمان و ... باشد، معنای آن را دریافت.
فَعَلَلَةٌ و فِعْلَالاً تَفْعَلَلًا اِفْعِنَالاً اِفْعِلَالاً*	مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ	مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ			* این دو باب بسیار نادر است.

تصریف فعل سالم

مزیدها	امر	مضارع		ماضی		
		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
اسم فاعل مؤنث مذکر فاعِلَّة فاعِلٌ		يُفَعِّلُ يُفَعِّلَانِ يُفَعِّلُونَ	يَفْعِلُ ^۱ يَفْعِلَانِ يَفْعِلُونَ	فَعَّلَ فَعَّلَا فَعَّلُوا	فَعَّلَ ^۱ فَعَّلَا فَعَّلُوا	فَاعِلٌ
اسم مفعول مؤنث مذکر مَفْعُولَةٌ مَفْعُولٌ		تُفَعِّلُ تُفَعِّلَانِ يُفَعِّلَنَّ	تَفْعِلُ تَفْعِلَانِ يَفْعِلَنَّ	فَعَّلَتْ فَعَّلْنَا فَعَّلَنْ	فَعَّلَتْ فَعَّلْنَا فَعَّلَنْ	مَفْعُولٌ
(۱) حرکت عین الفعل ماضی معلوم ضمه یا فتحة یا کسرة است و باید از کتب لغت یافت.	إِفْعِلُ ^۲ أَفْعِلَا أَفْعِلُوا	تُفَعِّلُ تُفَعِّلَانِ تُفَعِّلُونَ	تَفْعِلُ تَفْعِلَانِ تَفْعِلُونَ	فَعَّلَتْ فَعَّلْنَا فَعَّلْتُمْ	فَعَّلَتْ فَعَّلْنَا فَعَّلْتُمْ	مُخَاطَبٌ
(۲) حرکت عین الفعل مضارع را باید از کتب لغت یافت.	أَفْعِلِي ^۳ أَفْعِلَا أَفْعِلْنَ	تُفَعِّلِينَ تُفَعِّلَانِ تُفَعِّلَنَّ	تَفْعِلِينَ تَفْعِلَانِ تَفْعِلَنَّ	فَعَّلْتِ فَعَّلْنَا فَعَّلْتُنَّ	فَعَّلْتِ فَعَّلْنَا فَعَّلْتُنَّ	مُخَاطَبَةٌ
(۳) حرکت عین الفعل امر حرکت عین الفعل مضارع و حرکت همزه امر ضمه یا کسره (ص ۳)		أَفْعِلْ تُفَعِّلْ	أَفْعِلْ تَفْعِلْ	فَعَّلْتُ فَعَّلْنَا	فَعَّلْتُ فَعَّلْنَا	مُتَكَلِّمٌ

تصريف فعل سالم

مصدر	مزیدها			امر	مضارع		ماضی		
	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَمْدِيداً	مَدِّ	يَمَدُّ	مَدَّ		يَمَدُّ	يَمَدُّ	مَدَّ	مَدَّ	جاء
مُتَمَدِّةً	مَادَّ	يُمَادُّ	مَادَّ		يَمَدَّانِ	يَمَدَّانِ	مَدَّا	مَدَّا	
أَمْدَاداً	أَمْدِ	يُأْمِدُّ	أَمَدَّ		يَمَدُّونَ	يَمَدُّونَ	مَدُّوا	مَدُّوا	
تَمَدُّداً	تَمَدَّدْ	يَتَمَدَّدُ	تَمَدَّدَ		تَمَدَّدُ	تَمَدَّدُ	تَمَدَّتْ	تَمَدَّتْ	تَمَدَّدَ
تَمَادُّاً	تَمَادَّ	يَتَمَادُّ	تَمَادَّ		تَمَدَّانِ	تَمَدَّانِ	تَمَدَّتَا	تَمَدَّتَا	
أَتَمَدِّدُ	أَتَمَدَّدْ	يَتَمَدَّدُ	أَتَمَدَّدَ		يَمَدَّدُونَ	يَمَدَّدُونَ	مَدَدْنَ	مَدَدْنَ	
أَمْتِدَاداً	أَمْتَدِّ	يَأْمَتُّ	أَمْتَدَّ	مَدَّ	تَمَدَّدُ	تَمَدَّدُ	مَدَدْتِ	مَدَدْتِ	مَدَدْتِ
أَمْتِدَاداً	أَمْتَدَّ	يَأْمَتُّ	أَمْتَدَّ	مَدَّا	تَمَدَّانِ	تَمَدَّانِ	مَدَدْتُمَا	مَدَدْتُمَا	
أَسْتَمْدَاداً	أَسْتَمَدِّ	يَسْتَمَدُّ	أَسْتَمَدَّ	مَدُّوا	تَمَدُّونَ	تَمَدُّونَ	مَدَدْتُمْ	مَدَدْتُمْ	
اسم فاعل				مُدِّي	تَمَدِّينَ	تَمَدِّينَ	مَدَدْتِ	مَدَدْتِ	مَدَدْتِ
مَادَّةٌ				مَدَّا	تَمَدَّانِ	تَمَدَّانِ	مَدَدْتُمَا	مَدَدْتُمَا	
مؤنث				أَمْدَنْ	تَمَدَّدْنَ	تَمَدَّدْنَ	مَدَدْتُنَّ	مَدَدْتُنَّ	
اسم مفعول					أَمْدٌ	أَمْدٌ	مَدَدْتِ	مَدَدْتِ	مَدَدْتِ
مَمْدُودٌ					تَمَدُّ	تَمَدُّ	مَدَدْنَا	مَدَدْنَا	
مؤنث									مَدَدْنَا

تصرف مهموزالفاء.

مزیدها			امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تأثيراً	أثر	يؤثر	أثر	يؤثر	يأثر	أثر	أثر	غائب
مؤثره	أثر	يؤثر	أثر	يؤثران	يأثران	أثرا	أثروا	
اشاراً	أثر	يؤثر	أثر	يؤثر	يأثر	أثرت	أثرت	غائبة
تأثراً	تأثر	يتأثر	تأثر	تؤثران	تأثران	أثرتا	أثرتن	
تأثراً	تأثر	يتأثر	تأثر	يؤثر	يأثر	أثرت	أثرت	مخاطب
إستشاراً	إستأثر	يستأثر	إستأثر	تؤثران	تأثران	أثرتما	أثرتنم	
اسم فاعل				يؤثرين	تأثرين	أثرت	أثرت	مخاطبة
أثره مؤنث			إستأثر	تؤثران	تأثران	أثرتما	أثرتن	
أثره مؤنث			إستأثر	يؤثرن	تأثرن	أثرتن	أثرتن	
اسم مفعول				أؤثر	أؤثر	أثرت	أثرت	متكلم
مأثور مؤنث			مأثور	تؤثر	تؤثر	أثرتنا	أثرتنا	

تصريف مهموز العين

مزیدها			امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع		ماضی	مجهول	معلوم	مجهول	
تَسْتَبِيلًا	سَتِّلْ	يُسْتَعْلَلُ	سَأَلَ	يُسْأَلُ	يَسْأَلُ	سُئِلَ	سَأَلَ	تَسْتَبِيلًا
مُسَاءَلَةٌ	سَائِلُ	يُسَائِلُ	سَاءَلَ	يُسْأَلَانِ	يَسْأَلَانِ	سُئِلَا	سَأَلَا	
إِسْأَلًا	أَسْئَلُ	يُسْتَسْئَلُ	أَسْأَلَ	يُسْأَلُونَ	يَسْأَلُونَ	سُئِلُوا	سَأَلُوا	
تَسْوَالًا	تَسْأَلْ	يَتَسَاءَلُ	تَسَاءَلَ	تُسْأَلُ	تَسْأَلُ	سُئِلَتْ	سَأَلَتْ	تَسْوَالًا
تَسَاوُلًا	تَسَاءَلْ	يَتَسَاءَلُونَ	تَسَاءَلُوا	تُسْأَلَانِ	تَسْأَلَانِ	سُئِلْتَا	سَأَلْتَا	
إِنْسِئَالًا	إِنْسِئَلْ	يُنْسِئَلُ	إِنْسِئَلُوا	يُسْأَلْنَ	يَسْأَلْنَ	سُئِلْنَ	سَأَلْنَ	
إِسْتِئَالًا	إِسْتِئَلْ	يُسْتَسْتِئَلُ	إِسْتِئَلُوا	يُسْأَلُ	يُسْأَلَانِ	سُئِلَتْ	سَأَلَتْ	مَسْأَلَةٌ
إِسْتِئَالًا	إِسْتِئَلْ	يُسْتَسْتِئَلُونَ	إِسْتِئَلُوا	يُسْأَلَانِ	يَسْأَلَانِ	سُئِلْتُمَا	سَأَلْتُمَا	
إِسْتِئَالًا	إِسْتِئَلْ	يُسْتَسْتِئَلُونَ	إِسْتِئَلُوا	يُسْأَلُونَ	يَسْأَلُونَ	سُئِلْتُمْ	سَأَلْتُمْ	
اسم فاعل			إِسْأَلِي	تُسْأَلِينَ	تَسْأَلِينَ	سُئِلْتِ	سَأَلْتِ	مَسْأَلَةٌ
سَائِلٌ			إِسْأَلَا	تُسْأَلَانِ	تَسْأَلَانِ	سُئِلْتُمَا	سَأَلْتُمَا	
مؤنث			إِسْأَلْنَ	تُسْأَلْنَ	تَسْأَلْنَ	سُئِلْتُنَّ	سَأَلْتُنَّ	
اسم مفعول				أَسْأَلَ	أَسْأَلَ	سُئِلْتُ	سَأَلْتُ	مَسْأَلَةٌ
مَسْئُولٌ				تُسْأَلُ	تَسْأَلُ	سُئِلْنَا	سَأَلْنَا	
مؤنث				تُسْأَلُ	تَسْأَلُ	سُئِلْنَا	سَأَلْنَا	

تصرف مهموز اللام

مزیدها			امر	مضارع		ماضی		غائب	غایبه	مخاطب	مخاطبه	متکلم
مصدر	امر	مضارع		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم					
تَقْرَأُ	قَرَأْ	يَقْرَأُ	قَرَأَ		يَقْرَأُ	قُرِئَ	قَرَأَ					
مُقَرَّأَةٌ	قَارِ	يُقَارِ	قَارَأَ		يُقَرَّأَنَّ	قُرِنَا	قَرَأْنَا					
إِقْرَأْ	أَقْرِ	يُقْرِ	أَقْرَأَ		يُقَرَّأَنَّ	قُرِنُوا	قَرَأُوا					
تَقْرَأُوا	تَقَرَّأْ	يَتَقَرَّأُوا	تَقَرَّأَ		تَقَرَّأَ	قُرِنْتِ	قَرَأْتِ					
تَقَارُوا	تَقَارَأْ	يَتَقَارَأُوا	تَقَارَأَ		تَقَرَّأَنَّ	قُرِنْنَا	قَرَأْنَا					
إِنْقِرَاءٌ	إِنْقِرِ	يُنْقِرِ	إِنْقَرَأَ		تَقَرَّأَ	قُرِنْتَ	قَرَأْتِ					
إِنْقِرَاءٌ	إِنْقِرِ	يُنْقِرِ	إِنْقَرَأَ	إِنْقَرَأْ	تَقَرَّأَنَّ	قُرِنْتُمَا	قَرَأْتُمَا					
إِسْتِقْرَاءٌ	إِسْتَقِرِ	يُسْتَقِرِ	إِسْتَقَرَأَ	إِنْقَرَأْ	تَقَرَّأَنَّ	قُرِنْتُمْ	قَرَأْتُمْ					
اسم فاعل				إِنْقِرِ	تَقَرَّأَنَّ	قُرِنْتَ	قَرَأْتِ					
قَارِنَةٌ	قَارِ	يُقَارِ	قَارَأَ	إِنْقِرِ	تَقَرَّأَنَّ	قُرِنْتُمَا	قَرَأْتُمَا					
مؤنث	مذكر		إِنْقِرِ	تَقَرَّأَنَّ	قُرِنْتُمْ	قَرَأْتُمْ						
اسم مفعول					أَقْرَأْ	قُرِنْتَ	قَرَأْتِ					
مَقْرُوءَةٌ	مَقْرُوءٌ	يُقْرَأُ	مَقْرَأَ		أَقْرَأْ	قُرِنْنَا	قَرَأْنَا					
مؤنث	مذكر		مَقْرَأَ		أَقْرَأْ	قُرِنْنَا	قَرَأْنَا					

تصريف مثال واوی

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
توعیداً	وَعِدْ	يُوعِدُ	وَعَدَ		يُوعِدُ	يَعِدُ	وَعَدَ	وَعَدَ	تأني
مُواعِدَةٌ	وَاعِدْ	يُواعِدُ	وَاعَدَ		يُوعِدَانِ	يَعِدَانِ	وَعَدَا	وَعَدَا	
إيعاداً	أُوعِدْ	يُوعِدُ	أُوعَدَ		يُوعِدُونَ	يَعِدُونَ	وَعَدُوا	وَعَدُوا	
توعُداً	تَوَعَّدْ	يَتَوَعَّدُ	تَوَعَّدَ		تَوَعَّدُ	تَعِدُ	وَعَدْتُ	وَعَدْتُ	تأني
تَوَاعِدًا	تَوَاعَدْ	يَتَوَاعَدُ	تَوَاعَدَ		تَوَعِدَانِ	تَعِدَانِ	وَعَدْتَا	وَعَدْتَا	
إِتْوَعَادًا	إِتْوَعَّدْ	يَتْوَعَّدُ	إِتْوَعَّدَ		تَوَعِدُونَ	يَعِدُونَ	وَعَدْنَا	وَعَدْنَا	
إِتْعَادًا	إِتْعَدْ	يَتْعَدُ	إِتْعَدَ	عِدْ	تَوَعَّدُ	تَعِدُ	وَعَدْتُ	وَعَدْتُ	مخاطب
إِستيعاداً	إِستِوعِدْ	يُستِوعِدُ	إِستِوعَدَ	عِدَا	تَوَعِدَانِ	تَعِدَانِ	وَعَدْتُمَا	وَعَدْتُمَا	
	إِستِوعِدُوا	يُستِوعِدُونَ	إِستِوعَدُوا	عِدُوا	تَوَعِدُونَ	تَعِدُونَ	وَعَدْتُمْ	وَعَدْتُمْ	
اسم فاعل				عِدِي	تَوَعِدِينَ	تَعِدِينَ	وَعَدْتِ	وَعَدْتِ	مخاطبة
وَإِعِدَّةٌ				عِدَا	تَوَعِدَانِ	تَعِدَانِ	وَعَدْتُمَا	وَعَدْتُمَا	
مؤنث				عِدَنَّ	تَوَعِدَنَّ	تَعِدَنَّ	وَعَدْتُنَّ	وَعَدْتُنَّ	
اسم مفعول					أُوعِدُ	أُعِدُ	وَعَدْتُ	وَعَدْتُ	تكلم
مُوعِدَةٌ					تَوَعِدُ	تَعِدُ	وَعَدْنَا	وَعَدْنَا	
مؤنث					تَوَعِدُ	تَعِدُ	وَعَدْنَا	وَعَدْنَا	

تصرف مثال یائی

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول
تَبَيَّرَ	تَبَيَّرْ	يُبَيِّرُ	بَيَّرَ		يُوسِرُ	يُبَيِّرُ	يُسِرَ	يُسِرَا	يُسِرُوا
مَيَّسَرَ	مَيَّسِرْ	يُمَيِّسِرُ	مَيَّسَرَ		يُوسِرَانِ	يُبَيِّرَانِ	يُسِرَا	يُسِرَانِ	يُسِرُوا
إِسَاراً	إِسِرْ	يُوسِرُ	أَسَرَ		يُوسِرُونَ	يُبَيِّرُونَ	يُسِرُوا	يُسِرُونَ	يُسِرُونَ
تَبَيَّرَ	تَبَيَّرْ	يُبَيِّرُ	بَيَّرَ		تُوسِرُ	تُبَيِّرُ	يُسِرَتْ	يُسِرَتَا	يُسِرْنَ
تَيَّسَّرَ	تَيَّسَّرْ	يَتَيَّسَّرُ	تَيَّسَّرَ		تُوسِرَانِ	تُبَيِّرَانِ	يُسِرَتَا	يُسِرَتَانِ	يُسِرْنَ
إِسَاراً	إِسِرْ	يُوسِرُ	أَسَرَ		يُوسِرُونَ	يُبَيِّرُونَ	يُسِرَتْ	يُسِرَتَا	يُسِرْنَ
إِسَاراً	إِسِرْ	يُوسِرُ	أَسَرَ	أُوسِرُ	تُوسِرُ	تُبَيِّرُ	يُسِرَتْ	يُسِرَتَا	يُسِرْنَ
إِسَاراً	إِسِرْ	يُوسِرُ	أَسَرَ	أُوسِرَا	تُوسِرَانِ	تُبَيِّرَانِ	يُسِرَتَا	يُسِرَتَانِ	يُسِرْنَ
إِسْتَسَاراً	إِسْتَسِرْ	يُسْتَسِرُ	أَسَرَ	أُوسِرُونَ	تُوسِرُونَ	تُبَيِّرُونَ	يُسِرْتُمْ	يُسِرْتُمْ	يُسِرْتُمْ
اسم فاعل				أُوسِرِي	تُوسِرِينَ	تُبَيِّرِينَ	يُسِرَتْ	يُسِرَتَا	يُسِرْنَ
ياسرٌ مؤنث				أُسِرَا	تُوسِرَانِ	تُبَيِّرَانِ	يُسِرَتَا	يُسِرَتَانِ	يُسِرْنَ
ياسرٌ مذکر				أُسِرُونَ	تُوسِرِينَ	تُبَيِّرِينَ	يُسِرْتُمْ	يُسِرْتُمْ	يُسِرْتُمْ
اسم مفعول					أُوسِرُ	أُبَيِّرُ	يُسِرَتْ	يُسِرَتَا	يُسِرْنَ
مَيَّسِرٌ مؤنث					نُوسِرُ	نُبَيِّرُ	يُسِرَتَا	يُسِرَتَانِ	يُسِرْنَ
مَيَّسِرٌ مذکر									

تصرف اجوف واوی

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَقْوِيلاً	قَوِّ	يُقَوِّ	قَوَّ		يُقَالُ	يَقُولُ	قِيلَ	قَالَ	تَقَاوَلُوا
مُتَقَاوَلَةٌ	قَاوِلٌ	يَقَاوِلُ	قَاوَلٌ		يُقَالَانِ	يَقُولَانِ	قِيلَا	قَالَا	
إِقَالَةٌ	أَقِلْ	يُقِيلُ	أَقَالَ		يُقَالُونَ	يَقُولُونَ	قِيلُوا	قَالُوا	
تَقْوَالًا	تَقَوِّ	يَتَقَوِّ	تَقَوَّ		تُقَالُ	تَقُولُ	قِيلَتْ	قَالَتْ	تَقَاوَلْنَا
تَقَاوَلًا	تَقَاوَلْ	يَتَقَاوَلُ	تَقَاوَلٌ		تُقَالَانِ	تَقُولَانِ	قِيلْتَا	قَالْتَا	
إِتْقِيَالًا	إِتْقِلْ	يَتْقِيلُ	إِتْقَالَ		يُقَلَّنَ	يَقُولَنَّ	قِيلَنَّ	قَالَنَّ	
إِتْقِيَالًا	إِتْقِلْ	يَتْقِيلُ	إِتْقَالَ	قُلْ	تُقَالُ	تَقُولُ	قِيلْتَ	قَالْتَ	مُتَقَاوَلْنَا
إِسْتِقَالَةٌ	إِسْتَقِلْ	يَسْتَقِيلُ	إِسْتَقَالَ	قَوْلَا	تُقَالَانِ	تَقُولَانِ	قِيلْتُمَا	قَالْتُمَا	
				قَوْلُوا	تُقَالُونَ	تَقُولُونَ	قِيلْتُمْ	قَالْتُمْ	
اسم فاعل				قولي	تُقَالِينَ	تَقُولِينَ	قِيلْتِ	قَالْتِ	مُتَقَاوَلْنَا
قَائِلَةٌ				قولا	تُقَالَانِ	تَقُولَانِ	قِيلْتُمَا	قَالْتُمَا	
مؤنث				قُلنَ	تُقَلَّنَ	تَقُولَنَّ	قِيلْتَنَّ	قَالْتَنَّ	
اسم مفعول					أَقَالَ	أَقُولُ	قِيلْتُ	قَالْتُ	مُتَقَاوَلْنَا
مَقُولٌ مَقُولَةٌ					تُقَالُ	تَقُولُ	قِيلْنَا	قَالْنَا	
مؤنث									

تصرف اجوف یائی

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَبِيعاً	بَيِّعْ	يُبِيعُ	بَيَّعَ		يُبَاعُ	يَبِيعُ	بِيعَ	بَاعَ	خاتمه
مُبَايَعَةٌ	بَايِعْ	يُبَايِعُ	بَايَعَ		يُبَاعَانِ	يَبِيعَانِ	بِيعَا	بَاعَا	
إِبَاعَةٌ	أَبِعْ	يُأْبِعُ	أَبَاعَ		يُبَاعُونَ	يَبِيعُونَ	بِيعُوا	بَاعُوا	
تَبِيعاً	تَبِيعْ	تَبِيعُ	تَبَّعَ		تُبَاعُ	تَبِيعُ	تَبِعَتْ	بَاعَتْ	خاتمه
تَبَائِعاً	تَبَايِعْ	تَبَايِعُ	تَبَايَعَ		تُبَاعَانِ	تَبِيعَانِ	تَبِعَتَا	بَاعَتَا	
إِتْبَاعاً	إِتَّبِعْ	يَتَّبِعُ	إِتَّبَعَ		يَتَّبِعُونَ	يَتَّبِعُونَ	تَبِعُوا	بَاعُوا	
إِتْبَاعاً	إِتَّبِعْ	يَتَّبِعُ	إِتَّبَعَ	يَبِيعُ	يُبَاعُ	يَبِيعُ	بِعَتْ	بِعَتْ	مخاطبه
إِتْبَاعاً	إِتَّبِعْ	يَتَّبِعُ	إِتَّبَعَ	يَبِيعَا	يُبَاعَانِ	يَبِيعَانِ	بِعْتَمَا	بِعْتَمَا	
إِسْتِبَاعَةً	إِسْتَبِعْ	يَسْتَبِعُ	إِسْتَبَعَ	يَبِيعُوا	يُبَاعُونَ	يَبِيعُونَ	بِعْتُمْ	بِعْتُمْ	
اسم فاعل				يَبِيعِي	يُبَاعِينِ	يَبِيعِينَ	بِعْتِ	بِعْتِ	مخاطبه
بَائِعٌ				يَبِيعَا	يُبَاعَانِ	يَبِيعَانِ	بِعْتَمَا	بِعْتَمَا	
مؤنث				يَبِيعِنِ	يُبَاعِنِ	يَبِيعِنِ	بِعْتُنِ	بِعْتُنِ	
اسم مفعول					أُبَاعُ	أَبِيعُ	بِعْتُ	بِعْتُ	متكلم
مَبِيعٌ					يُبَاعُ	يَبِيعُ	بِعْنَا	بِعْنَا	
مؤنث									

تصریف اجوف از وزن فَعِلَ یَفْعَلُ

مزیدها			امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَخَوُّفًا	خَوْفٌ	يُخَوِّفُ	خَوْفٌ	يَخَافُ	يَخَافُ	خِيفَ	خَافَ	خَائِبٌ
مُخَاوَفَةٌ	خَاوِفٌ	يُخَاوِفُ	خَاوِفٌ	يُخَاوِفَانِ	يَخَاوِفَانِ	خِيِفَا	خَافَا	
إِخْفَاءَةٌ	أَخِيفٌ	يُخِيفُ	أَخِيفٌ	يُخَاوِفُونَ	يَخَاوِفُونَ	خِيِفُوا	خَافُوا	
تَخَوُّفًا	تَخَوَّفٌ	يَتَخَوَّفُ	تَخَوَّفٌ	تُخَافُ	تَخَافُ	خِيِفْتُ	خَافْتُ	خَائِبَةٌ
تَخَاوُفًا	تَخَاوِفٌ	يَتَخَاوِفُ	تَخَاوِفٌ	تُخَاوِفَانِ	تَخَاوِفَانِ	خِيِفْتَا	خَافْتَا	
إِتْخِيفَاءٌ	إِتْخِيفٌ	يَتَخِيفُ	إِتْخِيفٌ	يُخَفِّنَ	يَخَفِّنَ	خُفِّنَ	خَفِّنَ	
إِسْتِخْفَاءٌ	إِسْتِخْفٌ	يَسْتِخْفِي	إِسْتِخْفٌ	تُخَافُ	تَخَافُ	خُفِفْتُ	خَفِفْتُ	مُخَاطَبٌ
* دو وزن اِسْمَعَلٌ و اِفْعَلٌ در این فعل مانوس نیستند.			خَافَا	تُخَاوِفَانِ	تَخَاوِفَانِ	خُفِفْتَا	خَفِفْتَا	
			خَافُوا	تُخَاوِفُونَ	تَخَاوِفُونَ	خُفِفْتُمْ	خَفِفْتُمْ	
اسم فاعل			خَافِي	تُخَاوِفَانِ	تَخَاوِفَانِ	خُفِفْتِ	خَفِفْتِ	مُخَاطَبَةٌ
خَائِفَةٌ مؤنث			خَافَا	تُخَاوِفَانِ	تَخَاوِفَانِ	خُفِفْتَا	خَفِفْتَا	
مذكر			خَفِّنَ	تُخَفِّنَ	تَخَفِّنَ	خُفِفْتُمْ	خَفِفْتُمْ	
اسم مفعول				أَخِيفٌ	أَخِيفٌ	خُفِفْتُ	خَفِفْتُ	مُتَكَلِّمٌ
مَخَوْفٌ مؤنث				تُخَافُ	تَخَافُ	خُفِنَا	خَفِنَا	
مذكر				تُخَافُ	تَخَافُ	خُفِنَا	خَفِنَا	

تصریف ناقص واوی

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَغْرِيبَةٌ	عَزَّ	يُعْزِي	عَزَّى		يُعْزِي	يَعْزُو	عُزِي	عَزَا	عَلَّيْهِ
مُعَاذَةٌ	عَازٍ	يُعَازِي	عَازَى		يُعْزِيَانِ	يَعْزُوَانِ	عُزِيَا	عَزَوَا	
إِعْزَاءٌ	أَعَزَّ	يُعْزِي	أَعَزَّى		يُعْزُونَ	يَعْزُونَ	عُزُوا	عَزَوْا	
تَغْرِيبًا	تَعَزَّ	يَتَعَزَّى	تَعَزَّى		تُعْزِي	تَعْزُو	عُزِيَتْ	عَزَتْ	عَلَّيْهِ
تَعَاذِيًا	تَعَاَزَّ	يَتَعَاذِي	تَعَاذَى		تُعْزِيَانِ	تَعْزُوَانِ	عُزِيَتَا	عَزَتَا	
إِتْعَازًا	إِتْعَزَّ	يَتْعَزَّى	إِتْعَزَّى		يُعْزِينَ	يَعْزُونَ	عُزِينَ	عَزَوْنَ	
إِعْتِزَاءٌ	إِعْتَزَّ	يَعْتَزِي	إِعْتَزَى	أَعَزَّ	تُعْزِي	تَعْزُو	عُزِيَتْ	عَزَوَتْ	مُخَاطَبِ
إِسْتِعْزَاءٌ	إِسْتَعَزَّ	يَسْتَعْزِي	إِسْتَعَزَى	أَعَزَّوَا	تُعْزِيَانِ	تَعْزُوَانِ	عُزِيْتَمَا	عَزَوْتَمَا	
				أَعَزَّوَا	تُعْزُونَ	تَعْزُونَ	عُزِيْتُمْ	عَزَوْتُمْ	
اسم فاعل				أَعْزِي	تُعْزِينَ	تَعْزِينَ	عُزِيَتْ	عَزَوَتْ	مُخَاطَبَةٌ
مذكر				أَعَزَّوَا	تُعْزِيَانِ	تَعْزُوَانِ	عُزِيْتَمَا	عَزَوْتَمَا	
مثنى				أَعَزَّوَا	تُعْزِينَ	تَعْزُونَ	عُزِيْتُنَّ	عَزَوْتُنَّ	
غاز (الغازي)									مُتَكَلِّم
غازون									
جمع									
اسم مفعول					أَعْزَى	أَعْزُو	عُزِيَتْ	عَزَوَتْ	مُتَكَلِّم
مَعْرُوءٌ					تُعْزِي	تَعْزُو	عُزِينَا	عَزَوْنَا	
مؤنث									

تصرف ناقص یائی

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَزْمِيَةٌ	زَمْ	يُزْمِي	رَمَى		يُزْمِي	يُزْمِي	رُمِيَ	رَمَى	غائب
مُزَامَاةٌ	رَامِ	يُرَامِي	رَامَى		يُزْمِيَانِ	يُزْمِيَانِ	رُمِيَا	رَمِيََا	
إِزْمَاءٌ	أَزَمِ	يُزْمِي	أَزَمَى		يُزْمَوْنَ	يُزْمَوْنَ	رُمُوا	رَمَوْا	
تَزْمِيًا	تَزَمَّ	يَتَزَمَّى	تَزَمَّى		تُزْمِي	تُزْمِي	رُمِيَتْ	رَمَتْ	غائبة
تُرَامِيًا	تُرَامَ	يَتُرَامِي	تُرَامَى		تُزْمِيَانِ	تُزْمِيَانِ	رُمِيَتَا	رَمَتَا	
إِزْمَاءً	إِزَمَ	يُزْمِي	إِزَمَى		يُزْمِيْنَ	يُزْمِيْنَ	رُمِيْنَ	رَمِيْنَ	
إِزْمَاءً	إِزَمَ	يُزْمِي	إِزَمَى	إِزَمَ	تُزْمِي	تُزْمِي	رُمِيَتْ	رَمِيَتْ	مخاطب
إِزْمَاءً	إِزَمَ	يُزْمِي	إِزَمَى	إِزَمِيَا	تُزْمِيَانِ	تُزْمِيَانِ	رُمِيْتَا	رَمِيْتَا	
إِسْتِزْمَاءً	إِسْتَزَمَ	يُسْتَزْمِي	إِسْتَزَمَى	إِرْمُوا	تُزْمَوْنَ	تُزْمَوْنَ	رُمِيْتُمْ	رَمِيْتُمْ	
اسم فاعل				إِزْمِي	تُزْمِيْنَ	تُزْمِيْنَ	رُمِيَتْ	رَمِيَتْ	مخاطبة
مذكر									
مثنى									
رام (الرَّامِي)				إِزْمِيَا	تُزْمِيَانِ	تُزْمِيَانِ	رُمِيْتَا	رَمِيْتَا	
رامون									
جمع									
رامون				إِزْمِيْنَ	تُزْمِيْنَ	تُزْمِيْنَ	رُمِيْتُمْ	رَمِيْتُمْ	
مؤنث									
مؤنث									
اسم مفعول					أُزْمِي	أُزْمِي	رُمِيَتْ	رَمِيَتْ	متكلم
مزمي									
مذكر									
مزمية					تُزْمِي	تُزْمِي	رُمِيْنَا	رَمِيْنَا	
مؤنث									
مؤنث									

تصرف ناقص یائی

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَرْضِيَّةٌ	رَضَّ	يَرْضِي	رَضِيَ		يَرْضِي	يَرْضِيَانِ	رَضِيَ	رَضِيََا	فعل
مُرَاضَاةٌ	رَاضٍ	يُرَاضِي	رَاضِيَ		يُرَضِّيانِ	يُرَضِّونَ	رَضِيََا	رَضُوا	
إِرْضَاءٌ	أَرَضَى	يُأْرِضِي	أَرَضَى		يُأْرِضِيَانِ	يُأْرِضُونَ	رَضِيََا	رَضُوا	
تَرْضِيًّا	تَرَضَّ	يَتَرَضَّى	تَرَضَّى		تُرَضِّي	تُرَضِّيَانِ	رَضِيَتَ	رَضِيَتَا	فعل
تَرَضِيًّا	تَرَضَّ	يَتَرَضَّى	تَرَضَّى		تُرَضِّيانِ	يُرَضِّونَ	رَضِيَتَا	رَضِيْنَا	
إِنْرِضَاءٌ	أِنْرَضَى	يُنْأْرِضِي	أِنْرَضَى		يُنْأْرِضِيَانِ	يُنْأْرِضُونَ	رَضِيَتَا	رَضِيْنَا	
إِرْضَاءٌ	أَرَضَى	يُأْرِضِي	أَرَضَى		يُأْرِضِيَانِ	يُأْرِضُونَ	رَضِيَتَ	رَضِيَتَا	مخالف
إِسْتِرْضَاءٌ	أَسْتَرَضَى	يُسْتَأْرِضِي	أَسْتَرَضَى		يُسْتَأْرِضِيَانِ	يُسْتَأْرِضُونَ	رَضِيَتَ	رَضِيَتَا	
* این وزن مانوس نیست.				إِرْضَى	إِرْضِيَا	إِرْضُونَ	رَضِيَتَ	رَضِيَتَا	
اسم فاعل				إِرْضِي	تُرَضِّينَ	تُرَضِّينَ	رَضِيَتَ	رَضِيَتَا	مخالفه
مذكر				إِرْضِيَا	تُرَضِّيانِ	تُرَضِّيانِ	رَضِيَتَا	رَضِيَتَا	
مثنى				إِرْضِيَانِ	تُرَضِّينَ	تُرَضِّينَ	رَضِيَتَا	رَضِيَتَا	
راضٍ (الرَّاضِي)				إِرْضِيَا	تُرَضِّيانِ	تُرَضِّيانِ	رَضِيَتَا	رَضِيَتَا	متكلم
راضونَ				إِرْضِيَانِ	تُرَضِّينَ	تُرَضِّينَ	رَضِيَتَا	رَضِيَتَا	
راضيةٌ				إِرْضِيَانِ	تُرَضِّينَ	تُرَضِّينَ	رَضِيَتَا	رَضِيَتَا	
جمع مؤنث				إِرْضِيَانِ	تُرَضِّينَ	تُرَضِّينَ	رَضِيَتَا	رَضِيَتَا	
اسم مفعول				أَرْضَى	أَرْضَى	أَرْضَى	رَضِيَتَ	رَضِيَتَا	متكلم
مَرْضِيٌّ				أَرْضَى	أَرْضَى	أَرْضَى	رَضِيَتَا	رَضِيَتَا	
مَرْضِيَّةٌ				أَرْضَى	أَرْضَى	أَرْضَى	رَضِيَتَا	رَضِيَتَا	
مؤنث				أَرْضَى	أَرْضَى	أَرْضَى	رَضِيَتَا	رَضِيَتَا	

تصرف لطف مفروق

مزیدھا				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَوْقِيَةٌ	وَقِّ	يُوقِي	وَقَّى		يُوقِي	يَقِي	وَقَّى	وَقَّى	غائب
مُوقَاةٌ	وَأَقِ	يُوقِي	وَأَقَى		يُوقِيَانِ	يَقِيَانِ	وَقَّيَا	وَقَّيَا	
إِيْقَاءٌ	أُوقِ	يُوقِي	أُوقَى		يُوقُونَ	يَقُونَ	وَقَّوَا	وَقَّوَا	
تَوْقِيًا	تَوَقَّ	يَتَوَقَّى	تَوَقَّى		تُوقِي	تَقِي	وَقَّيْتُ	وَقَّيْتُ	غائبة
تَوَاقِيًا	تَوَاقَّ	يَتَوَاقَّى	تَوَاقَّى		تُوقِيَانِ	تَقِيَانِ	وَقَّيْتَا	وَقَّيْتَا	
إِتِّوْقَاءٌ	إِتِّوَقَّ	يَتِّوَقَّى	إِتِّوَقَّى		يُوقِينَ	يَقِينَ	وَقَّيْنَ	وَقَّيْنَ	
إِتِّقَاءٌ	إِتِّقَّ	يَتِّقَى	إِتِّقَى	قِ	تُوقِي	تَقِي	وَقَّيْتُ	وَقَّيْتُ	مخاطب
إِسْتِيقَاءٌ	إِسْتِوَقَّ	يَسْتِوَقَّى	إِسْتِوَقَّى	قَا	تُوقِيَانِ	تَقِيَانِ	وَقَّيْتُمَا	وَقَّيْتُمَا	
					تُوقُونَ	تَقُونَ	وَقَّيْتُمْ	وَقَّيْتُمْ	
اسم فاعل				قِي	تُوقِينَ	تَقِينَ	وَقَّيْتُ	وَقَّيْتُ	مخاطبة
مذكر				قِيَا	تُوقِيَانِ	تَقِيَانِ	وَقَّيْتُمَا	وَقَّيْتُمَا	
واقي (الواقي)				قِينَ	تُوقِينَ	تَقِينَ	وَقَّيْتُنَّ	وَقَّيْتُنَّ	
واقيّة									
جمع									
اسم مفعول					أُوقِي	أَقِي	وَقَّيْتُ	وَقَّيْتُ	متكلم
مَوْقِيٌّ					نُوقِي	نَقِي	وَقَّيْنَا	وَقَّيْنَا	
مَوْقِيَةٌ									
مؤنث									

تصرف لثیف مقرون (واو و یاء)

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَطْوِيَّةٌ	طَوَّ	يُطْوِي	طَوَّى		يُطْوِي	يُطْوِي	طَوَّى	طَوَّى	غائب
مُطَاوَاةٌ	طَاوِ	يُطَاوِي	طَاوَى		يُطَاوِي	يُطَاوِي	طَاوَى	طَاوَى	
إِطْوَاءٌ	أَطْوِ	يُطْوِي	أَطْوَى		يُطْوِي	يُطْوِي	أَطْوَى	أَطْوَى	
تَطْوِيًّا	تَطَوَّرَ	يَتَطَوَّرُ	تَطَوَّرَ		تُطْوِي	تُطْوِي	تَطَوَّرَ	تَطَوَّرَ	غائبة
تَطَاوِيًّا	تَطَاوَرَ	يَتَطَاوَرُ	تَطَاوَرَ		تُطْوِي	تُطْوِي	تَطَاوَرَ	تَطَاوَرَ	
إِطْوَاءً	إِطْوَرَ	يُطْوِي	إِطْوَى		تُطْوِي	تُطْوِي	إِطْوَى	إِطْوَى	
إِطْوَاءٌ	إِطْوِ	يُطْوِي	إِطْوَى	إِطْوِ	تُطْوِي	تُطْوِي	إِطْوَى	إِطْوَى	مخاطب
إِطْوَاءٌ	إِطْوِ	يُطْوِي	إِطْوَى	إِطْوِ	تُطْوِي	تُطْوِي	إِطْوَى	إِطْوَى	
إِسْتِطْوَاءٌ	إِسْتِطْوَرَ	يُسْتِطْوِي	إِسْتِطْوَى	إِطْوِ	تُطْوِي	تُطْوِي	إِسْتِطْوَى	إِسْتِطْوَى	
اسم فاعل				إِطْوِي	تُطْوِي	تُطْوِي	تُطْوِي	تُطْوِي	مخاطبة
مذكر				إِطْوِي	تُطْوِي	تُطْوِي	تُطْوِي	تُطْوِي	
مثنى				إِطْوِي	تُطْوِي	تُطْوِي	تُطْوِي	تُطْوِي	
اسم مفعول					أَطْوَى	أَطْوِي	طَوَّى	طَوَّى	متكلم
مطوي					أَطْوَى	أَطْوِي	طَوَّى	طَوَّى	
مؤنث					أَطْوَى	أَطْوِي	طَوَّى	طَوَّى	

تصرف لفیف مقرون (یا و یاء)

مزیدها			ماضی	امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع			مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَحِيَّةٌ	حَيِّ	يُحَيِّي	حَيَّا		يُحْيَا	يَحْيَا	حَيَّ	حَيَّا	غائب
مُحَايَاةٌ	حَايٍ	يُحَايِي	حَايَا		يُحْيِيَانِ	يَحْيِيَانِ	حَيَّيَا	حَيَّوَا	
إِحْيَاءٌ	أَحْيٍ	يُحْيِي	أَحْيَا		تُحْيَا	تَحْيَا	حَيَّيْتُ	حَيَّيْتَا	غائبة
تَحْيِيًّا	تَحَيٍّ	يَتَحَيَّا	تَحَيَّا		تُحْيِيَانِ	تَحْيِيَانِ	حَيَّيْتَا	حَيَّيْتُمْ	
تَحَايِيًّا	تَحَايٍ	يَتَحَايِي	تَحَايَا	إِخِي	تُحْيَا	تَحْيَا	حَيَّيْتُ	حَيَّيْتُمْ	مخاطب
إِسْتِحْيَاءٌ	إِسْتَحْيٍ	يَسْتَحْيِي	إِسْتَحْيَا	إِخِيَا إِخِيَا إِخِيَا	تُحْيِيَانِ	تَحْيِيَانِ	حَيَّيْتُمَا	حَيَّيْتُمْ	
اسم فاعل				إِخِيَّيْنِ	تُحْيِيْنِ	تَحْيِيْنِ	حَيَّيْتِ	حَيَّيْتِ	مخاطبة
بكار نمی رود				إِخِيَا	تُحْيِيَانِ	تَحْيِيَانِ	حَيَّيْتُمَا	حَيَّيْتُمْ	
اسم مفعول					أَحْيَا	أَحْيَا	حَيَّيْتُ	حَيَّيْتُ	متكلم
مَحْيِيَّةٌ	مَحْيِيٍّ	مُحْيِيٌّ			تُحْيَا	تَحْيَا	حَيَّنَا	حَيَّنَا	
مُؤَنَّثٌ		مُذَكَّرٌ							

تصرف مهموزالفاء واجوف

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تأویباً	أَوْبٌ	يُؤَوِّبُ	أَوْبٌ		يُؤَوِّبُ	يُؤَوِّبُ	إِبَّ	أَبٌ	غائب
مؤاويةً	أَوْبٌ	يُؤَوِّبُ	أَوْبٌ		يُؤَوِّبُ	يُؤَوِّبُ	إِيَا	أَبَا	
إثابةً	أَيْبٌ	يُئَيِّبُ	أَيْبٌ		يُؤَوِّبُ	يُؤَوِّبُ	إِيَا	أَبَا	
تأویباً	تَأَوَّبٌ	يَتَأَوَّبُ	تَأَوَّبٌ		تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ	إِيَّتْ	أَبْتُ	غائبة
تأویباً	تَأَوَّبٌ	يَتَأَوَّبُ	تَأَوَّبٌ		تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ	إِيَّتَا	أَبْتَا	
إثيباً	إِنَّاوَّبٌ	يُنَّاوَّبُ	إِنَّاوَّبٌ		تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ	إِيَّنْ	أَبْنٌ	
إثيباً	إَيْبٌ	يَأْتَبُ	إَيْبٌ	أَبٌ	تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ	إِيَّتْ	أَبْتُ	مخاطب
إثيباً	أَوْبَا	يَأْتَبُ	أَوْبَا	أَوْبَا	تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ	إِيَّتَا	أَبْتَا	
إثيباً	أَوْبَا	يَسْتَيْبُ	أَوْبَا	أَوْبَا	تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ	إِيَّتَمَّ	أَبْتَمَّ	
اسم فاعل				أَوْبِي	تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ	إِيَّتْ	أَبْتُ	مخاطبة
مذكر				أَوْبَا	تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ	إِيَّتَا	أَبْتَا	
مؤنث				أَوْبِي	تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ	إِيَّتْنِ	أَبْتْنِ	
اسم مفعول					أَوْبٌ	أَوْبٌ	إِبْتُ	أَبْتُ	متكلم
مؤنث					تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ	إِيَّنَا	أَبْنَا	
مذكر					تُؤَوِّبُ	تُؤَوِّبُ			

تصرف مهموزالفاء و ناقص

مزیدها			امر	مضارع		ماضی		غائب	غایبه	مخاطب	مخاطبه	مکالم
مصدر	امر	مضارع		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم					
تَأْتِيَةٌ	آتُ	يُؤْتِي	أتى	يؤتى	يأتى	أتى	أتى					
مُؤَاتَاةٌ	آتِ	يُؤَاتِي	أتى	يؤتيان	يأتیان	أتوا	أتيا					
إِيْتَاءٌ	آتِ	يُؤْتِي	أتى	يؤتون	يأتون	أتوا	أتوا					
تَأْتِيَاءٌ	تَأْتُ	يَتَأْتِي	تأتى	تؤتى	تأتى	أتيت	أتيت					
تَأْتِيَاءٌ	تَأْتُ	يَتَأْتِي	تأتى	تؤتيان	تأتیان	أتيتا	أتيتا					
إِيْتَاءٌ	إِنَاتِ	يُنَاتِي	إنأتى	يؤتین	يأتین	أتين	أتين					
إِيْتَاءٌ	إِيْتَتِ	يَأْتِي	يأتى	تؤتى	تأتى	أتيت	أتيت					
إِشْتِنَاءٌ	إِشْنَاتِ	يَشْنَاتِي	إشأتى	تؤتيان	تأتیان	أتيتما	أتيتما					
				تؤتون	تأتون	أتيتم	أتيتم					
				ت، إيت	تأ							
				تيا								
				توا								
اسم فاعل				تي، إيتي	تؤتین	تأتین	أتيت	أتيت				
مذكر				تيا	تؤتیان	تأتیان	أتيتما	أتيتما				
مثنى				يئن	تؤتین	تأتین	أتيتن	أتيتن				
آنيان												
آنية												
مؤنث												
اسم مفعول					أؤتى	أتى	أتيت	أتيت				
مأتي					تؤتى	تأتى	أتينا	أتينا				
مأتيه												
مؤنث												

* این وزنها مانوس نیستند.

تصرف مهموزالعین و ناقص

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَرْوِيَةٌ	رَأَ	يُرِيُّ	رَأَى		يُرِي	يَرِي	رُئِيَ	رَأَى	تَرْوِيَةٌ
مُرَاءَةٌ	رَأَ	يُرَائِي	رَأَى		يُرِيَانِ	يَرِيَانِ	رُئِيَا	رَأَى	
إِرَاءَةٌ	أَرِ	يُرِي	أَرَى		يُرُونَ	يَرُونَ	رُؤُوا	رَأَوْا	
تَرْوِيًا	تَرَأْ	يَتَرَأَى	تَرَأَى		تُرِي	تَرِي	رُئِيتَ	رَأَيْتَ	تَرْوِيًا
تَرَوِيًا	تَرَأْ	يَتَرَأَى	تَرَأَى		تُرِيَانِ	تَرِيَانِ	رُئِيتَا	رَأَيْتَا	
إِثْرِيَاءَ	إِثْرَا	يُثْرِي	إِثْرَأَى *		يُرِينِ	يَرِينِ	رُئِينِ	رَأَيْنِ	
إِثْرِيَاءَ	إِثْرَا	يُثْرِي	إِثْرَأَى	رَ	تُرِي	تَرِي	رُئِيتَ	رَأَيْتَ	مُخَاطَبَ
إِثْرِيَاءَ	إِثْرَا	يُثْرِي	إِثْرَأَى	رَا	تُرِيَانِ	تَرِيَانِ	رُئِيتَا	رَأَيْتَا	
* این وزن مانوس نیست.				رَوَا	تُرُونَ	تَرُونَ	رُئِيتُمْ	رَأَيْتُمْ	
اسم فاعل مذکر مشئ رَائِيَانِ رَائِيَةٌ مؤنث				رِي	تُرِينِ	تَرِينِ	رُئِيتِ	رَأَيْتِ	مُخَاطَبَةَ
				رَا	تُرِيَانِ	تَرِيَانِ	رُئِيتَا	رَأَيْتَا	
				رِينِ	تُرِينِ	تَرِينِ	رُئِيتُنَّ	رَأَيْتُنَّ	
اسم مفعول مَرْوِيَةٌ مؤنث					أَرَى	أَرَى	رُئِيتَ	رَأَيْتَ	مُكَلِّمَ
					أَرَى	أَرَى	رُئِينَا	رَأَيْنَا	

تصرف مهموزاللام و اجوف

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		غائب
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَجِيئَةٌ	جِيءُ	يُجِيئُونَ	جِيئُوا		يُجَاءُ	يَجِيئُ	جِيءَ	جَاءَ	غائب
إِجَاءَةٌ	أَجِيءُ	يُجِيئُونَ	أَجِيئُوا		يُجَاءُ	يَجِيئُونَ	جِيئُوا	جَاءُوا	
مُجَايَاةٌ	جَايِيءُ	يُجَايِيئُونَ	جَايِيئُوا		تُجَاءُ	تَجِيئُونَ	جِيئَتْ	جَاءَتْ	غائبة
					تُجَاءُ	تَجِيئُونَ	جِيئَتْ	جَاءَتْ	
* از این اوزان جز آنچه در نگارش مانوس و مستعمل است ضبط نکرده ایم.				جِيءُ	تُجَاءُ	تَجِيئُ	جِيئَتْ	جِيئَتْ	مخاطب
				جِيئُوا	تُجَاءُ	تَجِيئُونَ	جِيئَتْ	جِيئَتْ	
اسم فاعل مذکر مثنی جَائِيَانِ جَائِيَةٌ مؤنث				جِيئِي	تُجَاءُ	تَجِيئُونَ	جِيئَتْ	جِيئَتْ	مخاطبة
				جِيئَا	تُجَاءُ	تَجِيئَانِ	جِيئَتْ	جِيئَتْ	
				جِيئُونَ	تُجَاءُ	تَجِيئُونَ	جِيئَتْ	جِيئَتْ	
اسم مفعول مَجِيئَةٌ مؤنث					أَجِيءُ	أَجِيئُ	جِيئَتْ	جِيئَتْ	متكلم
					نَجَاءُ	نَجِيئُ	جِيئَتْ	جِيئَتْ	

تصرف مهموز و لقیف مقرون

مزیدها			امر	مضارع		ماضی		غائب
مصدر	امر	مضارع		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَأْوِيَةٌ	أَوْ	يُؤْوِي	أَوْي	يُؤْوِي	يَأْوِي	أُوِيَ	أُوِيَ	غائب
مُواوَاةٌ	أَوْ	يُؤْوِي	أَوْي	يُؤْوِيَانِ	يَأْوِيَانِ	أُوِيََا	أُوِيََا	
إِيوَاءٌ	أَوْ	يُؤْوِي	أَوْي	يُؤْوُونَ	يَأْوُونَ	أُوُوا	أُوُوا	
تَأْوِيًا	تَأَوْ	يَتَأْوِي	تَأْوِي	تُؤْوِي	تَأْوِي	أُوِيَتْ	أُوِيَتْ	غائبة
تَأْوِيًا	تَأَوْ	يَتَأْوِي	تَأْوِي	تُؤْوِيَانِ	تَأْوِيَانِ	أُوِيَتَا	أُوِيَتَا	
إِئْتِوَاءٌ	إِئْتَاوِ	يَتَأْوِي	إِئْتَاوِي	تُؤْوِينَ	يَأْوِينَ	أُوِيْنَ	أُوِيْنَ	
إِئْتِوَاءٌ	إِئْتَاوِ	يَتَأْوِي	إِئْتَاوِي	تُؤْوِي	تَأْوِي	أُوِيَتْ	أُوِيَتْ	مخاطب
إِئْتِوَاءٌ	إِئْتَاوِ	يَتَأْوِي	إِئْتَاوِي	تُؤْوِيَانِ	تَأْوِيَانِ	أُوِيْتَا	أُوِيْتَا	
إِئْتِوَاءٌ	إِئْتَاوِ	يَتَأْوِي	إِئْتَاوِي	تُؤْوُونَ	تَأْوُونَ	أُوِيْتُمْ	أُوِيْتُمْ	
اسم فاعل			إِئْتَاوِي	تُؤْوِينَ	تَأْوِينَ	أُوِيَتْ	أُوِيَتْ	مخاطبة
مذكر				تُؤْوِيَانِ	تَأْوِيَانِ	أُوِيْتَا	أُوِيْتَا	
مثنى				تُؤْوِينَ	تَأْوِينَ	أُوِيْتُنَّ	أُوِيْتُنَّ	
جمع مؤنث			إِئْتَاوِي	تُؤْوِينَ	تَأْوِينَ	أُوِيْتُمْ	أُوِيْتُمْ	متكلم
اسم مفعول			أُوِيَتْ	أُوِيَتْ	أُوِيَتْ	أُوِيَتْ		
مأوية			تُؤْوِي	تَأْوِي	أُوِيْنَا	أُوِيْنَا		
مؤنث								

تصرف مهموز و لفیف مفروق

مزیدها			امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَوَيْتَ	وَأَ	يُوتِي	وَأَيَّ	يُوتَى	يَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	ظان
مُوَاةَ	وَأَ	يُوتِي	وَأَيَّ	يُوتَى	يَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
إِيَاءَ	أَوْ	يُوتِي	أَوَّيَّ	يُوتَى	يُوتَى	وَتِي	وَأَيَّ	
تَوَاتِيَا	تَوَا	يَتَوَايَ	تَوَايَ	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	ظان
إِنْوِيَاءَ	إِنْوَا	يَتَوَايَ	إِنْوَايَ	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
إِيْتِيَاءَ	إِيْتَا	يَتَوَايَ	إِيْتَايَ	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
إِسْتِيَاءَ	إِسْتَوَا	يَسْتَوِي	إِسْتَوَايَ	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	مخاطب
				تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
				تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
اسم فاعل				تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	مخاطب
مذكر			إِي	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
مثنى			إِيَا	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
واثنيان			إِيَا	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	مخاطب
واثنيان			إِيَا	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
واثنيان			إِيَا	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
جمع			إِيَا	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	منكلم
جمع			إِيَا	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
جمع			إِيَا	تُوتَى	تَتِي	وَتِي	وَأَيَّ	
اسم مفعول				أَوَّيَّ	أَيَّ	وَتِي	وَأَيَّ	منكلم
مؤنث				أَوَّيَّ	أَيَّ	وَتِي	وَأَيَّ	
مذكر				أَوَّيَّ	أَيَّ	وَتِي	وَأَيَّ	

تصرف مضارع منصوب و مجزوم

سالم و مهموز		مضاعف		اجوف		ناقص	
منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم
یَفْعَلُ	یَفْعَلُوا	یَمُدُّ	یَمُدُّوا	یَقُولُ	یَقُولُوا	یَعْرُوُ	یَعْرُوا
یَفْعَلًا	یَفْعَلُوا	یَمُدًّا	یَمُدُّوا	یَقُولًا	یَقُولُوا	یَعْرُوًا	یَعْرُوا
یَفْعَلْنَ	یَفْعَلْنَ	یَمُدُّنَّ	یَمُدُّونَ	یَقُولَنَّ	یَقُولُونَ	یَعْرُونَّ	یَعْرُونَ
تَفْعَلُ	تَفْعَلُوا	تَمُدُّ	تَمُدُّوا	تَقُولُ	تَقُولُوا	تَعْرُوُ	تَعْرُوا
تَفْعَلًا	تَفْعَلُوا	تَمُدًّا	تَمُدُّوا	تَقُولًا	تَقُولُوا	تَعْرُوًا	تَعْرُوا
تَفْعَلْنَ	تَفْعَلْنَ	تَمُدُّنَّ	تَمُدُّونَ	تَقُولَنَّ	تَقُولُونَ	تَعْرُونَّ	تَعْرُونَ
تَفْعَلِي	تَفْعَلُوا	تَمُدِّي	تَمُدُّوا	تَقُولِي	تَقُولُوا	تَعْرِي	تَعْرُوا
تَفْعَلًا	تَفْعَلُوا	تَمُدِّا	تَمُدُّوا	تَقُولًا	تَقُولُوا	تَعْرُوا	تَعْرُوا
تَفْعَلْنَ	تَفْعَلْنَ	تَمُدُّنَّ	تَمُدُّونَ	تَقُولَنَّ	تَقُولُونَ	تَعْرِينَّ	تَعْرُونَ
أَفْعَلُ	أَفْعَلُوا	أَمُدُّ	أَمُدُّوا	أَقُولُ	أَقُولُوا	أَعْرُوُ	أَعْرُوا
أَفْعَلًا	أَفْعَلُوا	أَمُدًّا	أَمُدُّوا	أَقُولًا	أَقُولُوا	أَعْرُوًا	أَعْرُوا
أَفْعَلْنَ	أَفْعَلْنَ	أَمُدُّنَّ	أَمُدُّونَ	أَقُولَنَّ	أَقُولُونَ	أَعْرُونَّ	أَعْرُونَ

تصريف مضارع با نون تأكيد ثقيله و خفيفة

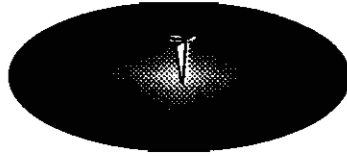
ناقص		اجوف		مضاعف		سالم و مهموز		
ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	
يَعْرُونَ	يَعْرُونَ	يَقُولُونَ	يَقُولُونَ	يَمُدُّونَ	يَمُدُّونَ	يَفْعَلُونَ	يَفْعَلُونَ	غائب
يَعْرُونَ	يَعْرُونَ	يَقُولُونَ	يَقُولُونَ	يَمُدُّونَ	يَمُدُّونَ	يَفْعَلُونَ	يَفْعَلُونَ	
تَعْرُونَ	تَعْرُونَ	تَقُولُونَ	تَقُولُونَ	تَمُدُّونَ	تَمُدُّونَ	تَفْعَلُونَ	تَفْعَلُونَ	غائبة
تَعْرُونَ	تَعْرُونَ	تَقُولُونَ	تَقُولُونَ	تَمُدُّونَ	تَمُدُّونَ	تَفْعَلُونَ	تَفْعَلُونَ	
تَعْرُونَ	تَعْرُونَ	تَقُولُونَ	تَقُولُونَ	تَمُدُّونَ	تَمُدُّونَ	تَفْعَلُونَ	تَفْعَلُونَ	مخاطب
تَعْرُونَ	تَعْرُونَ	تَقُولُونَ	تَقُولُونَ	تَمُدُّونَ	تَمُدُّونَ	تَفْعَلُونَ	تَفْعَلُونَ	
تَعْرُونَ	تَعْرُونَ	تَقُولُونَ	تَقُولُونَ	تَمُدُّونَ	تَمُدُّونَ	تَفْعَلُونَ	تَفْعَلُونَ	مخاطبة
تَعْرُونَ	تَعْرُونَ	تَقُولُونَ	تَقُولُونَ	تَمُدُّونَ	تَمُدُّونَ	تَفْعَلُونَ	تَفْعَلُونَ	
أَعْرُونَ	أَعْرُونَ	أَقُولُونَ	أَقُولُونَ	أَمُدُّونَ	أَمُدُّونَ	أَفْعَلُونَ	أَفْعَلُونَ	متكلم
نَعْرُونَ	نَعْرُونَ	نَقُولُونَ	نَقُولُونَ	نَمُدُّونَ	نَمُدُّونَ	نَفْعَلُونَ	نَفْعَلُونَ	

تصريف امر با نون تأکید ثقيلة و خفيفة

ناقص		اجوف		مضاعف		سالم و مهموز		
خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	
أَعْرُوزُ	أَعْرُوزٌ	قَوْلٌ	قَوْلٌ	مُدَّنْ	مُدَّنْ	أَفْعَلُنْ	أَفْعَلُنْ	مخاطب
أَعْرُوزُ	أَعْرُوزَانٌ	قَوْلُنْ	قَوْلَانٌ	مُدَّنْ	مُدَّنَانٌ	أَفْعَلُنْ	أَفْعَلَانٌ	
أَعْرِزُ	أَعْرِزٌ	قَوْلِنْ	قَوْلِنْ	مُدَّنْ	مُدَّنْ	أَفْعَلِنْ	أَفْعَلِنْ	مخاطبة
أَعْرِزُ	أَعْرِزَانٌ	قَوْلِنُ	قَوْلَانُ	مُدَّنْ	مُدَّنَانُ	أَفْعَلِنْ	أَفْعَلَانُ	

افعال جامد

<p>افعال جامد افعالی هستند که در تمام زمانهایشان صرف نمی شوند.</p>
<p>لَیْسَ: جز در ماضی صرف نمی شود.</p> <p>لَیْسَ لَیْسَا لَیْسُوا - لَیْسَتْ لَیْسَتَا لَیْسَتُوا لَکْتُ لَکْتُمَا لَکْتُمُوا - لَکْتِ لَکْتُمَا لَکْتُمُوا لَکْتُ - لَکْتُوا</p>
<p>عَسَى: جز در ماضی صرف نمی شود</p> <p>عَسَى عَسَا عَسُوا - عَسَتْ عَسَتَا عَسَتُوا عَسَيْتَ عَسَيْتُمَا عَسَيْتُمْ - عَسَيْتِ عَسَيْتُمَا عَسَيْتُمْ عَسَيْتَ - عَسَيْتُوا</p>
<p>نِعَمَ، بَشَسَ، سَاءَ: آنچه از این افعال به کار می رود:</p> <p>نِعَمَ (وَنِعَمًا) نِعَمْتُ - بَشَسَ بَشَسْتُ - سَاءَ سَاءْتُ</p>
<p>هَلُمَّ هَاتِ: آنچه از این دو فعل به کار می رود:</p> <p>هَلُمَّ هَلُمَّا هَلُمُوا - هَلِمِي هَلِمِي هَلِمِي هَاتِ هَاتِي هَاتُوا - هَاتِي هَاتِي هَاتِي</p>
<p>حَبَدًا: مطلقاً صرف نمی شود.</p> <p>أَفْعَلُ أَفْعَلُ: دو فعل تمجید و مطلقاً صرف نمی شوند.</p>



دست به شمشیر برد که از نیام برکشد. ۶ - الماء : هنگام شب به سوی آب رفت. فا: ائب. ج: اؤب و اؤاب و ائاب.

آب اؤباً و ائاباً و ائوباً : ۱ - ت الشمس: خورشید پنهان شد و غروب کرد. ۲ - ه: آهنگ او کرد. - اؤباً : ۳ چاربا در دویدن به شتاب به حالت جهش درآمد. فا: ائب. ج: اؤب و اؤاب و ائاب.

آب : هشتمین ماه شمسی از ماههای رومی (اوت، آگست)، اگستس، ۳۱ روز دارد، میان ماههای رومی تموز و ایلول (ژوئیه و سپتامبر)، مطابق دهم مرداد تا دهم شهریور.

الآب سر معد: نخستین اُقنوم از اقلانیم سه گانه مسیحیان (پدر و پسر و روح القدس).

الآباء ج: آب.

الآباج ج: آئج.

الآباد ج: آئد.

الآبار ج: بئفر.

الآباض ج: ائبض.

الآباط ج: ائبط.

* الف و لام تعریف در آغاز اسمها در توالی کلمات منظور نمی شود و حرف بعد از «ال» میلاک ترتیب است.

آ: حرف ندا برای مخاطب دور یا کسی که نظیر اوست مانند خفته یا غافل.

الآء* : ج، یک فردش آءة. ۱ گیاهی بیابانی از تیره سوسنی ها با انواع بسیار که میوه و برگش در دباغی مصرف دارد. - الآءة. ۲ درخت گونا River-mangrove (E) ۳ میوه درختی است. ۴ بانگ. ۵ کلمه ای که شتر را بدان برانند. ۶ حکایت از صوت و آواز هر چیز. الآء ج: لأئ.

الآئب : ۱ فا. - (آب اؤباً و ائاباً) (در تمام معانی آن) و ۲ بازگردنده. ج: اؤب و اؤاب و ائاب.

الآئبة : ۱ فا - آب اؤباً. مؤنث ائب (در تمام معانی آن). و ۲ نوبتی آب که در نیمروز خورند.

الآءة : یک فرد از گیاه آء. - ج: الآء.

الآئد صف - آد: سنگین، گران.

الآئس : نومید، امید بریده از همه کس.

الآئسة : زنی که از پنجاه سالگی گذشته باشد. یاثسه.

الآئل : ۱ شیری (نوشیدنی) که به بسته شدن آغاز کرده

است. ۲ شیر غلیظ. ۳ مایعی که در رحم است، آب زهدان. ج: آئل.

آب - اؤباً و ائاباً و مآباً : ۱ بازگشت، رجوع کرد. ۲ از

هر سوئی آمد. ۳ - ه: به سوی او بازگشت. ۴ - ائلی

اللّه: به سوی خدا بازگشت، توبه کرد. ۵ - ائلی سیفه:

[پزشکی]: خونی سیاه که در زخم جمع شود. ۴. خون مُردگی زیر پوست.

الْأَبْنُوسُ: یومع: درخت و چوبی سیاه رنگ و سخت و سنگین و گرانبها، شبیه به درخت عذاب که در مناطق گرمسیری می‌روید، از تیره پروانه‌واران دو لپه‌ای و انواع سپید و پیسه و ملتمع نیز دارد.

أَبْنُوسِيَّات: تیره‌ای از گیاهان بزرگ و کوچک آب‌نوسی مخصوص مناطق گرمسیری ← آب‌نوس.

أَبَةٌ إِبَاهَا: (أ ب ه) ه: بدو آموخت و یادش داد.

الْأَبُونُ ج: آب و آبی.

أَبِيْ إِبْنَاءَ (أ ب ی): ۱. کاهش یافت. ۲. الطَّعَامُ: از خوردن غذا ایبا و خودداری کرد. ۳. الشَّيْءُ و منه: او را از آن چیز بازداشت.

الْأَبِي: ۱. فَا أَيْ. و ۲. ایبا و امتناع‌کننده، سربراز زنده. ۳. بیزار، ناخوش دارنده. ۴. شیر (حیوان). ج: آبُون و أْبَاءُ و أَبَاءُ و أَبِي.

الْأَبِيَّةُ: ۱. مؤ آبی. و ۲. (جانوری) که از آب کراهت داشته باشد. ۳. جانوری که میل به طعام خوردن در شب ندارد. آن که شبانگاه چرا نکند.

الْأَتَاءُ ج: أْتَاءُ.

الْأَتَابُ ج: إْتَابُ و أْتَبُ.

الْأَتَبُ ج: إْتَبُ و أْتَبُ.

الْأَبْدَةُ ج: إْتَادُ.

أَتَنٌ إِيْتَانًا (ا ت ن) ت المرأة: آن زن کودک را واژگونه زایید. ← مَوْتَنٌ، نگونسار زاییده شده.

الْأَتْنُ: ← أْتَانُ.

أَتَى يُؤْتِيْ إِيْتَاءً (ا ت ی): ۱. ه الشيء: آن چیز را بدو بخشید. ۲. ه اليه الشيء: آن چیز را به سوی او راند.

۳. ه: او را پاداش داد، مجازات کرد. ۴. ه الرَّجُلُ: همراه او رفت، با او همراهی کرد.

أَتَى يُؤَاتِيْ مُؤَاتَاةً (أ ت ی) ه عليه: با او بر آن چیز یا کار موافقت کرد، او را در آن کار تأیید کرد.

الْأَتَارُ ج: ۱. الأَثْرُ و الأَثْرُ و الإَثْرُ. ۲. ثَارٌ. ۳. [منطق]: لوازمی که مَعْلَلٌ به یک چیز باشد، یعنی عِلَّتْ آنها یک

الآبال: مجموعه‌های اُشتران. جج ایل (که خود جمع است و مفرد از لفظ خود ندارد).

الآبِدُ: ۱. فا ← أَبَدُ و ۲. پرنده مقیم به یک جا، غیر مهاجر. ۳. جانور وحشی و رمنده. ۴. [عروض]: سراینده شعری دشوار فهم با کلمات دشوار و دور از ذهن ج. آبدین.

الآبِدَةُ: ۱. مؤ آبد. و ۲. پرنده غیر مهاجر که به سردسیر و گرمسیر نرود، برخلاف پرنده قاطع (ج: قواطع) که مهاجر است. ۳. جانور وحشی و رمنده. ۴. بلا و رویدادی سخت که یاد آن همیشه بماند؛ سختی ابدی و جاودانی. ۵. سخن یا کار شگفت‌انگیز. ۶. [عروض]: قافیة غیر مشهور (لا). ج: أَوَابِدُ و أَوَابِدُ و أَبَدُ.

الآبِرُ: ۱. فا ← أَبِرُ. و ۲. آن که درخت خرما را گرده‌فشانی کند، خرماگشَن دهنده (مه). ← تأبیر. ۳. سخن چین (لا).

الآبِرَاتُ: راسته‌ای از حشرات پرده‌بالان که نیشی سوزنی به دنبال شکم دارند. انواع مگس مازو ← ذبابة العفص. Gallfly (E)

الآبِرَةُ: حشره‌ای از راسته پرده‌بالان و از تیره‌های مگس مازو که انواع بسیار دارد و بر برگ بلوط ضایعه‌ای چون جرب (گال) می‌گذارد. ← ذبابة العفص.

الآبِرُ: ۱. فا أَبِرُ و ۲. آهوی جهنده در دویدن. ← أَبَارُ و أَبُورُ.

الآبِقُ: ۱. فا أَبِقُ و ۲. عبدالآبِقُ بنده گریخته از صاحب خود. ج: أَبِقُ و أْبَاقُ.

أَبَلٌ إِيْبَالًا (أ ب ل): دارای شتران بسیار شد ← أْبَلٌ و أَبَلٌ.

الآبِلُ: ۱. فا ← أَبَلٌ. و ۲. گیاهی که از ریشه‌اش پاجوشی برآید و دیگر بار سرسبز شود. ۳. شتربان، شترچران، استاد و ماهر به چرانیدن شتر: اِبِلٌ ← أَبِلٌ. ۴. کاردان و ماهر. ۵. کسی که مال و سیاست را نیکو اداره کند. ۶. فراخ روزی. ۷. بی‌نیاز ج: أْبَالٌ.

الآبِنُ: ۱. فا أَبِنٌ و ۲. (خوراک) خشک (قا). ۳.



آبِرَة

- چیز باشد (تج).
الْأَثَمُ ج: الأَثْمُ
أَثَرٌ يُثَاراً (أ ث ر): ١ هـ: او را گرمی و بزرگ داشت. ٢ هـ: او را بر خود ترجیح داد و مقدم داشت. او را برگزید. ٣ هـ: کذا بکذا: این یک را دنبال آن یک قرار دارد.
الْأَثَرُ . ١ هـ: فَا أَثَرٌ. ٢ هـ: روایت کننده حدیث مأثور و پشت در پشت از پدر به پسر.
أَثْفٌ يُثَافاً (أ ث ف) الإِقْدَرُ: دیگر را بر روی دیگران یا سه پایه نهاد.
الْأَثْفُ : ١ هـ: فَا أَثْفٌ. ٢ هـ: دور راننده و طرد کننده. ٣ هـ: تابع، پیرو. ٤ هـ: از أَثْفٍ ت ی ای: طالب، خواستار.
أَثْمٌ يُثَاماً (أ ث م): ١ هـ: او را در گناه افکند. ٢ هـ: هـ: او را گناهکار یافت.
الْأَثْمُ : ١ هـ: فَا أَثْمٌ. ٢ هـ: گناهکار، بزهکار. هـ: أَثْمٌ ج: أَثْمَةٌ.
الْأَجَارُ ج: أَجْرٌ.
الْأَجَالُ ج: أَجَلٌ.
الْأَجَالُ ج: إِجْلٌ.
الْأَجَامُ ج: أَجْمٌ و أَجْمٌ و أَجْمَاتٌ. جِجِ أَجْمَةٌ: بیشه، نیستان
الْأَجَامُ ج: أَجْمٌ: حصار، دژ و کوشک.
أَجَدٌ يُجَاداً (إِجَاداً) (أ ج د): او را نیرومند گرداند. (غیر از أُوْجَدُ إِجَاداً = إِوْجَادُ از ریشه وجد است).
أَجْرٌ يُؤْجَرُ إِجَاراً (أ ج ر) ١ هـ: او را پاداش عمل (أجر) داد. ٢ هـ: من فلان الدَّارَ و غیرها: خانه و جز آن را برای او اجاره داد. ٣ هـ: فلاناً الدَّارَ خانه را به او اجاره داد (أجر). هـ: مؤجِرٌ.
أَجْرٌ مُؤَاجِرَةٌ العَامِلُ: کارگر را به مزدوری گرفت (أجر). هـ: مؤاجرٌ.
الْأَجْرُ وِ الْأَجْرُ وِ الْأَجْرُ: از آگور فارسی گرفته شده: آجر. خشت پخته که از مصالح بتایی است. یک قالبش: أَجْرَةٌ و أَجْرَةٌ و أَجْرَةٌ. عامه بدان القِرْمِیدَ گویند (المد). هـ: القرمید.
الْأَجْرَةُ وِ الْأَجْرَةُ وِ الْأَجْرَةُ: یک قالب آجر. ج: الْأَجْرُ.
- أَجَرَكَ اللَّهُ**: خدایت مزد دهد.
أَجَرَكَمُ اللَّهُ: خدایتان مزد دهد.
أَجَلَ إِجْالاً (أ ج ل، إ ج ل): ١ هـ: او را بند و باز داشت کرد (أجل) ٢ هـ: هـ: درد گردن او را دوا کرد. (إجل) (منت).
الْأَجَلُ: ١ هـ: فَا أَجَلٌ و ٢ هـ: از پس آینده، دیرنده، تأخیر کننده، با مهلت. ضدّ العاجل که فوری و زود رسنده است. ٣ هـ: گرفتار درد گردن (از إجل).
الْأَجَلَةُ: ١ هـ: مؤ أَجَلٌ و ٢ هـ: آخرت. جهان دیگر که پس از مهلت این جهان است، ضدّ العاجلة که دنیاست. ٣ هـ: هرچه با مهلت باشد.
أَجَمٌ إِجْاماً (أ ج م): ١ هـ: الناس: مردم را از خودشان بیزار ساخت. ٢ هـ: فلاناً الشیء: آن چیز را برای او ناگوار و ناخوشایند و ناپسند ساخت.
الْأَجْمُ: ١ هـ: فَا أَجْمٌ. ٢ هـ: زده شده از طعامی. بیزار از چیزی.
الْأَجْنُ: ١ هـ: فَا أَجَنٌ و ٢ هـ: آبی که رنگ و طعم آن بگردیده و تباه شده. آب بگشته. هـ: أَجْنٌ.
الْأَجْحُ: سفیده تخم مرغ.
الْأَحَادُ ج: أَحَدٌ.
أَحَنٌ مُؤَاحَنَةً (أ ح ن) هـ: با او دشمن شد و به کشمکش پرداخت، با یکدیگر کینه ورزیدند.
الْأَحْنُ [بیوشیمی]: زلال، مایع زلالیه در چشم، آلبومین.
الْأَخَاءُ ج: أَخٌ.
أَخَذَ مُؤَاحَذَةً (أ خ ذ): ١ هـ: بذنبه: او را به گناهِش بگرفت و سرزنش کرد، بازخواست کرد. ٢ هـ: هـ: علی ذنبه: او را بر گناهِش کیفر داد. [مگویند]: وَأَخَذَ مُؤَاحَذَةً، به تخفیف (قا) که گویش اهل یمن است (لا).
أَخَذَ إِخْخاداً تَه السَّاجِرَةُ: آن زن جادوگر برای او افسونی ضد چشم زخم ساخت.
الْأَخِذُ: ١ هـ: فَا أَخَذَ گیرنده. و ٢ هـ: شتری که به فربهی آغاز کرده باشد. ٣ هـ: شتری که دندان آن شروع به بر آمدن کرده باشد. ٤ هـ: شیری (نوشیدنی) که از شدت

ترشی زبان را بگذرد.

الآخِذَةُ: ۱ مؤ آخذ. و ۲ کبرختی. سنگینی و کم حسی عضلات. خشکی و گرفتگی اعضاء و اندام بدن. ۳ بیهوشی. ۴ افسردگی. ۵ بستگی، انقباض.

الْآخِرُ: ۱ دیگر، دیگری. ولی مدلولش مخصوص به جنسی است که پیش از آن آمده. پس اگر بگوییم «جاءنی رجلٌ و آخر معه = مردی نزد آمد و دیگری با او بود» این دیگری نمی‌تواند غیر از جنس آن یک که گفته‌ای باشد، برخلاف کلمه «غیر» که مطلقاً برای بیان مغایرت و مخالفت می‌آید. ج: آخرون، مؤ: آخری و آخره. ج مؤ: آخر و آخریات. ۲ از کنایه است «أبعذ الله الآخر» یعنی آن کس را که از ما پنهان شد و از ما نیست، خدا از ما دور کند. ۳ مانند، شبیه «هذا ارسطو آخر»: این شخص ارسطویی دیگر است، یعنی مانند ارسطو است.

الْآخِرُ: ۱ آن که در ترتیب در پایان آید. عاقبت. به انجام، پایان، خاتمه، کران، پسین، واپسین، آخرین، ضدّ اول. ج: آخرون و اواخر، مؤ: آخری ج مؤ: آخریات. گویند: لا أفعله آخر الدهر و آخری اللیالی، یعنی تا پایان روزگار و تا ابد نمی‌کنم. ۲ از نامهای خدای متعال.

الْآخِرَةُ: مؤ آخر. ۱ پسین. ج: آخریات = آخری. «جاء فی آخریات الناس» در میان پسینیان مردم آمد. و «خرج فی آخریات اللیالی» در پایانهای شبها بیرون شد. ۲ سرای جاوید پس از مرگ، سرای پسین (که دارالآخره بود و صفت غالب جای موصوف را گرفته است). ۳ العین و مؤخرتها و مؤخرتها: دنباله چشم که به سوی بناگوش است. ج: متأخر. ۴ «حصل الشیء بأخرة» و «جاء الشیء بأخرة»: آن چیز در این اواخر فراهم شد. = آخره و بأخرة و بالآخره.

الْآخِرُونَ ج: ۱ آخر. ۲ آخر.

أخى إیاء و مؤاخاة و إیاءة (أخ و) ۱ ه: برای او برادر شد. ۲ ه: او را به برادری گرفت. ۳ ه: با او صیغه برادری خواند. = أخاه یاخوه.

الْآخِیَّةُ: ۱ تکه چوبی کج یا رسن یا دوالی که هر دوسر

آن را در دیوار یا زمین استوار کنند به طوری که از آن حلقه مانند بیرون باشد و چارپایان را بدان بندند، ستورینند. ج: أواخیت. ۲ کار نیک. ج: أخایا.

الْآخِیَّةُ: ۱ آنچه ستور را بدان بندند. چوب یا ریمان یا تسمه‌ای که طوری در زمین یا دیوار ثابت کنند که نیم حلقه‌ای از آن بیرون باشد و چارپایان را بر آن بندند. میخ آخور. میخ و گوشه دوال که اسب را در آخور بر آن بندند، ستور بند. ۲ توسعاً، اسطبل (د ه). ۳ حلقه پیوند. گویند «شدّ الله بینکما أواخیت الإیاء» = خدا حلقه‌های پیوند برادری را در میان شما محکم و استوار کند. ۴ طناب خیمه (قا، د ه). ۵ حرمت، دمه، عهد (قا، د ه). = أخیة و أخیة. ۶ ابرو. عزت. احترام. ۷ زینهار. کفالت. عهد، پیمان (ل). ج: أواخیت و أخایا، اواخ.

آدء أوداء العمود: چوب را خم کرد و پیچاند.

آدء أوداء و أوداء ۱ ه الامر: آن کار او را گرانبار کرد و به زحمت و دشواری افکند. ۲ ه الحمل: آن بار بر او سنگین شد. او را به سختی و مشقت افکند. فا: آند، سنگینی کننده، سنگین و گران. مف: مؤود، سنگین شده، گرانبار. «لا یثوذة جفطهما»: حفظ آنها او را به سختی و مشقت نمی‌افکند. (قرآن، البقره/ ۲۵۵). ۳ ه الفی: سایه بازگشت. ۴ ه العشی: شب به پایان خود نزدیک یا مایل شد، یا گرایید.

آدء أیداء و آدء الشیء: آن چیز سخت و استوار شد. = اید و ذو اید.

الآداب ج: ۱ آدب. ۲ دانش و فرهنگ بویژه نوشته‌ها و آثار ظریف. ۳ قواعد و شروط در فنی یا کاری: «آداب المائدة»: آداب سفره و غذا خوردن «آداب الکلام»: آداب سخن گفتن «آداب البعث»: آداب مناظره.

الآدام ج: آدم به معنی نان خورش = آدم.

الآدام ج: آدم.

آدب إیداباً (أ د ب): ۱ مهمانی برپا داشت. ۲ ه القوم: آن گروه را به مهمانی خواند. ۳ ه البلاد: شهرها را از عدل و داد پر کرد.

الذَّيْنِ : وام را گزارد و آن را به صاحبش رسانید. ۷ - ه
الی المکان : او را بدان جای رسانید.

الآذَى : اف. امانت گذارنده‌تر، راست معامله‌تر، ادا کننده‌تر ذین را.

آذار و آذار : سوّمین ماه رومی از سال شمسی که معرّب شده، میان شتّاب و نیسان، سی و یک روزه است. برابر ماه مارس فرانسه و مارچ انگلیسی و معادل دهم اسفند تا یازدهم فروردین ایرانی.

الآذان ج: آذن.

آذان الأرنّب : لفظاً به معنی گوشهای خرگوش ۱
گیاهی از تیره گاوزبانان، برگش شبیه و پهن‌تر از برگ بارتنگ، با گونه‌های زیبای بسیار و خوشبو و خوشرنگ که آنها را می‌کارند و بدان «آذان الغزال = گوشهای غزال» و «آذان الشّاة = گوشهای گوسفند» نیز گویند. نام علمی آن لسان الکلب = سگ زبان است. برخی گویند - خرگوشک فارسی است. ۲ در زبان بربری لمبیقی نام دارد، و نیز گفته‌اند گیاهی است که اسبغول یعنی اسفرزه تخم آن است (ده). آند، المو

Houd's-tongue, Cynoglossum

آذان العذّي : لفظاً به معنی گوشهای بز. بارتنگ، بارهنگ. گیاهی است پایا و طبّی و بیابانی و علفی، از تیره گاوزبانان. از نامهای دیگر آن «ذنب الفار = دم موش» (لا) و «لسان الحمل = زبان بز» است. (ده) آند، المو:

آذان الدّب : لفظاً به معنی گوشهای خرس. گیاه بوصیر نیز در عربی (قا)، بوسیر، گل ماهور، خرگوشک (لا). - در یونانی قلوّمس، و بعضی فارسی آن را خرگوش گفته‌اند. (ده). المو :

Verbascum, (great) (E)

Mullein, Velvet plant, Candlewick, Aaron's rod.
آذان العنز : لفظاً به معنی گوشهای بز ماده. گیاهی آبی از انواع نی که بدان مزارم الزاعی = نی چوپان گویند (قا، لا). و گفته‌اند که نوعی از عصا الزاعی باشد، و نام دیگرش آذان العبد است (ده). المو :

Water plantain, Alisma (E)

الآدب : ۱ فا أدب. و ۲ دعوت کننده به مهمانی و خوراک. میزبان. ج: أدبة.

الآد : ۱ کار سخت و بزرگ و زشت. ۲ کار شگفت‌آور عظیم. مانند اذو اذّة (س). ۳ قهر و غلبه. ۴ قوت، نیرو، زور (منت).

الآدر : دبه خایه، کسی که مبتلا به ورم بیضه و فتق باشد. باذ خایه، غر. ج: آدر - اذرة : ورم بیضه، فتق.

آدم إنداماً (أدم) : ۱ الجلد (صنعت) : پوست را دباغی کرد. ۲ - بینهم : میان ایشان را اصلاح کرد. ۳ - العبیز : نان را به نانخورش آمیخت، قاتق نان ساخت.

۴ - القوم : برای آن گروه نانخورش فرستاد. ۵ - : «أذمه» یعنی دوستی و الفت خود را ظاهر ساخت (منت).

آدم و الآدم : آدم : ۱ آدم ابوالبشر، آدم صفی، پدر آدمیان، انسان نخستین. ۲ الآدم : بر افراد جنس بشر اطلاق می‌شود، جنس آدم. - آدم بندرت (قا). ج : أودم، أوادم. ۳ (شتر) که رنگش به سیاهی و سفیدی مایل باشد. یا شتری که سفید روشن باشد (قا). ۴ شتری که مویش سفید و چشمش سیاه باشد (لا). ۵ (أهوئی) : که پوست خاکی راه‌راه و شکم سفید و پشت گندمگون دارد و دست و پا و گردنش کشیده است.

الآدم و الآدم : گندمگون. مؤ : أذماء و بندرت أذمانة (قا) ج : أذم و أذمان.

الآدمة ج: اذیم.

الآراء ج: رأی.

الآدمی : انسان، منسوب به آدم ابوالبشر.

آدی یؤدی إنداء (أدی) : ۱ ه علیه : او را بر آن توانا ساخت و بدویاری داد. ۲ - الرجل : آن مرد به سلاح و نفر قوت گرفت (لازم و متعدی) (منت). ۳ - للشفر : برای سفر آماده شد. ۴ - القوم : آن قوم در آنجا افزون شدند و به فراخی و نعمت رسیدند. یا به سبب حراجی و ارزانی در آنجا بسیار شدند. ۵ - ه مائة : مال و دارایی او بسیار شد و بر او چیره آمد. افزونی شتران دیگر و اموال او را از تیمار و محافظت عاجز ساخت. ۶ -

گوش - آذَانِي.
الْأَذِنُ . ۱. فا أذِن و ۲. دربان. ۳. ضامن و پذیرنده کاری بر عهده خود. ۴. پیشوا، مهتر. ۵. از وسایل راهنمایی که پایه و بازوها و پیکانهایی دارد و علامت باز یا بسته بودن راه است، بیشتر در راه آهن به کار می رود، سِمافور، تیر راهنما. تابلو راهنمایی و رانندگی.
أَذَى إِفْذَاءً (أ ذ ی) ه: به او آزار رسانید و او را اذیت کرد.

الْأَذِي: موج دریا. موج سخت. ج: أَوَازِي.
الْأَرُ فر: واحد سنجش سطح برابر صد متر مربع.
الْأَرَابُ ج: ۱. اِزْب. ۲. اُزْب.
الْأَرَاخُ ج: أُرْخ.
الْأَرَّاسُ ج: رَأْس.
الْأَرَامُ ج: ۱. اِزْم. ۲. رِئْم و رِئْم.
الْأَرَانُ ج: أُرْن.
أَرَبٌ مُؤَاوِزَةٌ (أ ر ب) ه: او را فریفت. به او نیرنگ زد.
أَرَبٌ إِجْرَاباً علیه: بر او دست یافت و چیره شد.
الْأَرِبُ: ۱. فا أَرَب. و ۲. جِرَّة زَنْ. محکم کننده گره -
أَرَبٌ أَرِباً.
الْأَرَّةُ: آتشدان، اجاق. آتشگاه.
الْأَرَثُ: هر چیز دو رنگ سیاه و سفید. کیش آرث: قوچ با خالهای سیاه و سفید. مؤ: نَعَجَةٌ أَرَثَاءُ: میش سیاه و سفید.

الْأَرُ: ۱. فا أُر و ۲. افروزنده آتش در چاله و حفره. ۳. سخنگوی پر جنب و جوش در کلام.
أَرَخٌ مُؤَاوِزَةٌ (أ ر خ): - أُرْخٌ تَأْرِخاً.
الْأَرِزُ: ۱. فا أُرَز و ۲. ثابت. قوی. استوار.
الْأَرُزُ: برنج.
الْأَرِزُ وَالْأَرِزَةُ: ۱. الشَّجَرُ -: درخت ستبر و استوار و تنومند. ۲. لَيْلَةٌ -: شب سرد. ۳. الفَقَارُ: چهارپایان سخت پشت (لا). شتر ماده قوی (ده).
أَرَفٌ مُؤَاوِزَةٌ (أ ر ف) ه: با آن هم مرز شد (لا).
الْأَرِفُ: قوچ یا کَل و امثال آن که شاخهایش بر چهره اش پیچیده باشد (لا).

آذَانُ الْقَارِ: لفظاً به معنی گوشهای موش. گیاهی یکساله از تیره گاوزبانان که انواع بیابانی و بستانی دارد. گُلِ فراموشم مکن. (المو):

Forget-me-not, Myosotis (E)

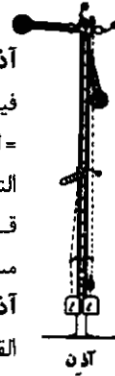
آذَانُ الْفَيْئِلِ: گیاه پیلگوش، فیلگوش، پیلگوش، فیلجوش. خبز القروذ = لفظاً نان بوزینگان، رَجُلُ الْعِجَلِ = لفظاً پای گوساله. آرن، آرن بزرگ، لوف الکبیر، شجرة التسنین، دراقنیون، آرن جعده، لوف الجعده، آرن قلقاس، قلقاس (قا)، آرن حیة، لوف الحیة، لوف مستطیل. لوف ارقط (ده) از لاتینی **Arum**
آذَانُ الْقَاضِي: لفظاً به معنی گوشهای قاضی. آذان القسیس = لفظاً گوشهای کشیش، سَرَّة الارض = لفظاً ناف زمین، در الجزایر بدان **أَذُنُ الشَّيْخِ** = لفظاً گوش شیخ گویند، و لاتینی آن قوطولیدون است. به گفته بعضی نوعی از گیاه طَبِّي حَتَّى الْعَالَمِ است (ده، نقل از تحفه)، در لاتینی **Cotyledon** - سَرَّة الارض - حَتَّى الْعَالَمِ - آذان القسیس.

آذَانُ الْقِسْمِيسِ: لفظاً گوشهای کشیش یا کاهن. آذان القاضی، و صاحب تحفه گوید نوعی از ابرون است (ده، نقل از تحفه). - آذان القاضی.
الْأَذْرِيُونُ ف: گیاهی یکساله از تیره مرکبیان که نزدیک به بیست نوع دارد با گلهای زرد و پرتقالی. همیشه بهار، گل خجسته. المو

Calendula, Marigold (E)

أَذْرِيُونُ السَّمَاءِ: آذریون یا آذرگون آبی. (المو)
Cowslip, marsh / Mari gold (E)
أَذْنٌ إِذْنَاناً (أ ذ ن) ۱. العُشْبُ: گیاه به خشکیدن آغاز کرد. ۲. به: او را فراخواند و آواز داد و آگاه ساخت.
هَأَذَنَ الْمُؤَدِّنَ بِالصَّلَاةِ = مؤدِّن بانگ نماز برآورد، ۳. -
 ه: الشَّيْءُ: آن چیز او را خوش آمد پس از آن برخوردار شد (لا). ۴. - الشَّيْءُ: او را از آن چیز آگاه ساخت. ۵. -
إِذْنَاناً الرَّجُلُ: گوش آن مرد آسیب دید (المن). ۶. -
 ه: به گوش او زد (الر).

الْأَذْنُ: مرد گوش بزرگ، حیوان دراز گوش، پهن و بزرگ



الآزِب : ۱. فا از آزِب ت. و ۲. (جانور) باز ایستاده از نشخوار.

الآزَج ج: أزج.

آزَرَزْ مُوَازَزَةٌ (أ ز ر) ۱. ه: با او غمگساری کرد. ۲. ه - ه علیه: او را بر آن کس یا آن کار یاری کرد و توانا ساخت.

۳. ه - الشیء: آن چیز را برابر و مساوی گرداند. ۴. ه - الزرع: زراعت درهم پیچید و محکم شد.

الآزَر : ۱. اسبی که هر دو ران سفید دارد و دو پای پیشین سیاه یا به رنگی دیگر (مه). ۲. اسبی که سرینش سفید باشد. ۳. دشنام گونه‌ای به مفهوم کج طبع یا لنگ یا خرف و خطاکار (ده). کلمه ذم (منت).

الآزِر : ۱. فا - آزِر - و ۲. یاری دهنده.

الآزِرَة : - إزار.

آزَفَ إِیْزَافًا (أ ز ف) ه: او را شتابانید.

الآزَف : ۱. فا آزَف و ۲. شتابنده.

الآزِفَة : ۱. مؤ آزَف و ۲. قیامت، رستاخیز.

الآزَل : ۱. فا آزَل. و ۲. آن که به سبب بیماری یا تنگدستی توانایی بیرون آمدن از مسکن خود نداشته باشد. «أزَل آزل»: تنگی و سختی و قحط سخت. «أصبح القوم آزلین»: به تنگی و سختی و قحط گرفتار شدند.

الآزِم و الآزِمَة : ۱. فا آزِم. ۲. دندان نیش. ۳. باز ایستاده از چیزی، آن که طعام بر طعام نخورد و تداخل غذا نکند (منت). پرهیز کننده. ج: آزِم و آوازِم و آزِم.

الآزِمَة : ۱. مؤ آزِم. ۲. قحط، نایابی. ۳. سختی، بحران. ۴. سال سخت، سخت سالی، قحط سالی. ج: آوازِم و آزِمات «أصابتهم الآزِمات»: سالهای سخت و قحط بر آنان در آمد، گرفتار قحطی شدند. ۵. دندان پیش.

الآزَوْت : گاز ازت، نیتروژن (دخیل).

آزَى إِیْزَاءً (أ ز ی) ۱. الشیء: آن چیز را تمام کرد و به پایان آورد. ۲. ه - الحوض: برای حوض (إزاء) راه آب ساخت.

آزَى مُوَازَاةً وَإِزَاءً (أ ز ی) ۱. ه: با آن برابر و موازی شد. ۲. ه - با او پا به پا رفت، با او همراهی کرد.

الآزِی، آزی: ۱. فا آزَأ. ۲. دست کشیده از حاجت

الآزِق : صف آرق. بیخواب شده. در شب بیدار مانده - آرق و آزق.

الآزِم : صف آرم. «أرض آرمة»: زمین بی گیاه.

الآزِم و الآزِمَة : ۱. دندان یا اطراف انگشتان. ۲. سنگریزه. ج: آزِم.

آزَى إِیْرَاءً (أ ر ی) الذَّابَّةُ إِلَى الذَّابَّةِ : دو چهارپا را در یک اسطبل و بر یک آخور بست تا به یکدیگر خوی گیرند.

الآزِی [جغرافیا]: آریایی. منسوب به آریا، نام ایالت قدیم ایران که امروز مشتمل بر خراسان شرقی و سیستان است.

الآزِی و الآزِی (با تخفیف یاء): آخور، اسطبل. ج: آوارِی و آوارِ.

الآزِیَّة و الآزِیَّة : چوب یا دوالی که دوسرش را در زمین یا دیوار استوار کنند و بر قوسی از آن که بیرون مانده مهار چهارپایان را ببندند، ستوریند (ده)، میخ طولیه. ج: آوارِی و آوارِ - آخِیَّة و آخِیَّة. - آریَّة و آریَّة.

الآز : صف آزا. رنجیده و آزرده از محنت بیماری.

الآزاج ج: أزج.

الآزادِرِخْت و الآزادِرِخْت و الآزادِرِخْت ف مع: درختی بزرگ با چوب سخت و نیکو و برگ سبز مایل به سیاهی چون برگ ترنج که خزان نمی کند و گلش کوچک و سرخ و شبیه خیری است در غایت خوشبویی. در عربی آن را به نام قیقبان (ابن دزید) و شجرة خزّه و شجرة التسیح خوانند، چه از دانه های خشک میوه اش سبزه درست کنند. در مصر و شام به نام زَنْزَلِخْت خوانده می شود که درختچه ای است تزیینی از تیره آزاد درختان و آزاد درخت خود از تیره سماقیان است. در فارسی به نامهای سنجد تلخ، زهر زمین، زیتون تلخ و به نوشته بعضی فرهنگ نویسان طاخک و شالسنجان خوانده می شود. - آزادِرِخْت.

الآزِب : ۱. فا آزِب - و ۲. (آب) جاری شونده. آب روان. ۳. دراز (الر)؛ مرد بلندبالا، مانند آزِب و آزیب است.

- خویش.
- آس** - **أوساً و إياساً** ۱. ه: چیزی بدو بخشید. ۲. ه - به او عوض چیزی را که از دست داده بود، بداد. ۳. ه - به او کمک و یاری کرد.
- آسن** - **أيساً**: ۱. خوار شد. رام شد. فروتنی کرد. ۲. ه - فلاناً: بر او چیره شد.
- الأس**: ۱. گیاهی همیشه سبز با میوه گرد و سفید و سیاه و برگهای خوشبو، ریحان، درخت مورد، درخت آس دانه. یک فردش: **أسة**. ۲. عسل یا بقایای آن در کندو. ۳. گور، قبر. ۴. بقایای خاکستر و خلواره در اجاق. ۵. صاحب و دارنده چیزی. ۶. آثار خانه، آثار و نشانه‌هایی ناپیدا همچون اثر پای شتر یا مورچه که به صورت نقطه‌هایی بسیار ریز بر سنگ و خاک باقی ماند.
- الأساب** ج: **إسب**: مویهای عانه، مویهای شرم اندام.
- الأساد** ج: **أسد**.
- الأساس** ج: ۱. **أسس**. ۲. **أس**.
- الأسال** (جمع بی مفرد): ۱. آثار و علامات. نشانه‌های دلالت کننده بر شباهت فرزند است به پدر خویش. ۲. اخلاق، گویند: **هو علی أسال من ابیه** او در خصلت و عادت و اخلاق شبیه پدر خویش است.
- الأسان** ج: ۱. **إسن**. ۲. **أسن**. ۳. آثار و نشانه‌های باقی مانده از خانه‌ها و ویرانه‌های آنها. ۴. جامه‌های کهنه و پاره، **ژنده**. ۵. آبهای مانده که رنگ و بوی آنها برگشته است. - **الإسان**.
- أسب** **إيساباً** (أ س ب) **المكان**: آنجا پر گیاه شد.
- أسد** **إيساداً** (أ س د) ۱. **الکلب بالصید**: آن سگ را به شکار واداشت. ۲. - **بین الکلاب**: سگان را به جان یکدیگر انداخت. ۳. - **بینهم**: میانه آنان را به هم زد، فساد در میانشان افکند.
- الأسد** ج: **أسد**.
- الأسیر** **فا أسر**: در بند کننده، اسیر کننده.
- الأسيرة**: ۱. مؤ **أسیر**. و ۲. **تسمه**، **دوال**، **ریسمان**.
- أسف** **إيسافاً** (أ س ف) ۱. **فلاناً النکبة**: بدبختی و گرفتاری او را غمگین ساخت. ۲. ه - او را به خشم آورد.
- الأسف**: ۱. **صف أسف**. ۲. **اندوهگین**، **غمگین**. ۳. **پشیمان**.
- الأسف** ج: **ساف**.
- أسن** **إيساناً** (أ س ن): **فلاناً الرائحة المنتنة**: بوی بد او را بیهوش کرد.
- الأسین** **صف أسن**: ۱. آنچه بوی و مزه و رنگش دیگرگون شده باشد. ۲. **آبی** که رنگ و بوی آن گشته و گندیده باشد، **طعم و بوی** بگردیده.
- أسی** **یوایسی و یوایسی مؤاساة و مؤاساة** (أ س و، أ س ی) ۱. **بینهما**: میان آن دو تن به تساوی رفتار کرد. ۲. - **فلاناً بمصیبتیه**: با او در مصیبتش غمخواری کرد. با او همدردی کرد؛ به او تعزیت و تسلیت گفت. ۳. - **بماله**: با او به مال یاری و غمخواری کرد. ۴. ه - **در معاش کسی** با او مشارکت کرد.
- أسی** **إيساء** (أ س و، أ س ی) ه: او را غمگین ساخت.
- الأسی** (أسا) **أعد**: غمگین تر. **اندوهناکتر**.
- الأسی**، **أس**: ۱. **صف أسی** - **و ۲. پزشک**، **طیب**، **معالج**. ۳. **اندوهگین**، **غمگین**. ۴. **غم شریک**، **همدرد**، **شریک غم و بدبختی و گرفتاری**، **غمگسار**. ج: **أساة** و **إساء**. مؤ: **أسیة**. ج مؤ: **أسیات و أواس**.
- الأسیة**: ۱. مؤ **أسی**. **جمعش** **أسیات و أواس**. ۲. (**ساختمان**) **محکم و استوار**. ۳. **ستون بنا**. پایه. ۴. **استوانه**. ج: **أواس**.
- الأسیة** ج: **الإساء و الأشو**.
- الأسی**: ۱. **باقی مانده آثار و ویرانه‌های خانه**. ۲. **کالا و متاع بد و بی ارزش**. **بئجل**. ج: **أواسی أواسی**: **ستونها** «**ملک ثابت** **الأواسی**» **حکومت و کشوری** که **ستونها و پایه‌هایش استوار و محکم** باشد.
- الأسیات**: **تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای** که **گونه‌های بسیار دارد و به صورت درخت و درختچه و بوته** یافت می‌شود، و در **مناطق گرمسیر و معتدل** می‌روید. از **دانه** بعضی **انواعش دارو و روغن و عطر** می‌گیرند. **آسی‌ها**. **موردی‌ها**.

أَضَى - **أَيْضاً** : ۱. بازگشت «أَضَى إِلَى أَهْلِهِ» به سوی خانواده‌اش بازگشت. ۲. شد. گردید، گشت «أَضَى سَوَادُ شَعْرِهِ بِيَاضاً» موی سیاهش سفید گردید.

الْأَطَالُ ج: **إِطْلٌ** و **إِطِلٌ**.

الْأَطَامُ ج: **أَطْمٌ** و **أَطْمٌ**.

الْأَطْرَةَ : میخ طناب چادر. رسنی کوتاه که بدان دامن خیمه را به میخ بندند. ج: **أَوَاطِرٌ**.

أَطَمَ **إِنْطَاماً** (أ ط م) : ۱. البَابُ : در را بست. ۲. - فلاناً : بر فلان خشم گرفت.

الْأَطْمَةَ ج: **أَطُومٌ**.

أَعْلَى ! **يُعْمَلُ** : وزن نسی است برای افعال مهموز الفاء در باب افعال که فاء الفعل آنها با همزه باب افعال ادغام شده است مانند **أَخَذَ** (فَعَلَ) - **أَخَذَ** (أَفْعَلَ) - **أَخَذَ** (أَعْلَى) - **أَخَذَ** (إِنْخَاذاً) - **إِنْخَاذاً** (إِنْخَالاً).

الْأَعْيَةَ : جویچه که برای آبیاری به سوی کشت آورند. بند آب. ج: **أَوَاطِي**.

أَفَى - **أَوْفَا** و **أَفَى** و **أَوْفَا** : ۱. ت البلاد : شهرها دستخوش آفت و آسیب شد، و گویند : **أَفَى الْقَوْمُ وَأَوْفُوا** و **إِنْفُوا** یا **أَفُوا** : آن قوم آفت زده و دچار آسیب و تباهی شد. - **الطعامُ** : خوراک فاسد شد. ۲. - به او آسیب رساند و زیان زد و تباهش کرد.

الْأَفَىة : ۱. مصو ۲. آفت. ۳. گزند. ۴. آسیب. ۵. تباهی. ۶. عارضه (مق). ۷. علت. ۸. بلا. ۹. عیب. ۱۰. ضرر.

۱۱. بیماری (ده از رینجنی) ج: **أَفَاتٌ**.

الْأَفَادُ ج: **أَفْدٌ**.

الْأَفَاقُ ج: ۱. **أَفَقٌ** و **أَفَقٌ**. ۲. **أَفَقٌ**.

الْأَفَقِيُّ : (از **أَفَقٌ** یه) : مرد ختنه ناکرده. غیر مختون.

الْأَفِيقُ : ۱. (از **أَفِيقٌ** ت) : آن که در فضیلت و دانش و کرم به نهایت و کمال رسیده باشد.

الْأَفِيقَةُ ج: **فُؤَاقٌ**.

الْأَفِيقَةُ : ۱. مؤ **أَفِيقٌ** و ۲. تهیگاه. ج: **أَوَافِقٌ**.

الْأَفِيقَةُ : (سال) قحطی. خشکسالی. ج: **أَوَافِقٌ**.

الْأَقِيلُ : ۱. فاع **أَقِيلٌ** و **أَقِيلٌ** ت : غروب کنند، ناپدید

الْأَشِيرُ : ۱. گرهی چنگال مانند در انتهای دم ملخ. ۲. خاری که در هر یک از پاهای ملخ هست.

الْأَشِيرَةُ : چوب شکافته.

الْأَصَارُ ج: **إِضْرٌ**.

الْأَصَاصُ ج: **أَصٌ**.

الْأَصَالُ ج: **أَصِيلٌ**.

أَصَدَّ **إِنْصَاداً** (أ ص د) ۱. البَابُ : گویشی از **أَوْضَدَ** : در خانه را بست، در را بست. ۲. - **الْقِدْرَ** : در دیگر را گذاشت، بر دیگر سرپوش نهاد. - **أَوْضَدَهُ** **إِنْصَاداً**.

الْأَصِيدَةُ : ۱. مؤ **أَبٌ** میان کوهها. ۲. برابر کردن دو چیز با یکدیگر. (شق).

أَصَرَ **مُواَصَرَةً** (أ ص ر) ۱. ۵ : نزدیک و مجاور با آن دیگری شد بدین سان که میخ چادرش را با میخ چادر دیگری پیوند داد. همسایه او شد، به یکدیگر نزدیک شدند. ۲. - **الْبَيْتَ** : لغتی است در **أَصْرَةَ** : برای چادر میخهایی کوفت تا طنابهای آن را بدانها محکم ببندد. طنابهای چادر را به میخ بست.

الْأَصِيرَةُ ج: **إِصَارٌ** - **أَصْرٌ**.

الْأَصِيرَةُ ج: ۱. **إِصَارٌ**. ۲. آنچه کسی را از راه خویشاوندی رحم یا دامادی یا وابستگیهای خویشاوندی پیوند دهد، خویشاوندی. ۳. گرایش و مهر و مایه و وسیله نزدیکی از رحم و قرابت و پیوند سببی و نیکی و احسان و منت. (ه). ۴. تسمه یا بندی چرمین که بر بازوان مرد بسته می شود، بازو بند چرمین. ۵. میخ طناب چادر، رسنی کوتاه که بدان خیمه را به میخ بندند. ۶. پاچه بند (ه). ۷. رابطه علاقه. ج: **أَوَاصِرٌ**.

أَصَلَ **إِنْصَالاً** (أ ص ل) : ۱. به هنگام (اصیل) زمان پس از عصر تا مغرب داخل شد، شبانگاه وارد شد. ۲. وارد شبانگاه شد.

الْأَصِيَّةُ : ۱. نوشابه‌ای که از خرما سازند. ۲. آشی که از گندم و خرما کنند (ه). ۳. بلای پیوسته. ۴. میخ طنابهای چادر. رسنهای کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ بندند (منت). ج: **أَيَاصِيٌّ** و **أَيَاصٌ**. ۵. به معنی **أَصِيرَةُ** که قرابت رحم و خویشاوندگی و احسان باشد (منت).

أَكَلَ مُؤَاكَلَةً وَإِكَالًا (أ ك ل) ۱. ه: با او غذا خورد. هم سفره بود. ۲. ه: به او خورائید.

الْأَكِيلُ: ۱. فَا أَكَلَ: خورنده غذا. ۲. خورنده فاسد کننده چون زنگ که آهن را می خورد و تباہ می کند (عمل شیمیایی). ۳. ه: ساینده، فرساینده تدریجی (عمل فیزیکی). ۴. پادشاه. (قا، لا) [المأکول: رعیت].

مؤ: آکله. ج: آکله و آکلون.

أَكِيلُ الْأَعْشَابِ یا **النَّبَاتِ**: گیاهخوار. جانوران گیاهخوار. ج: آکلات الأعشاب.

الْأَكِيلَةُ ۱. مؤ أَكَلَ: ج: آکلات و ۲. بیماری خوره. مرضی که بر اثر آن اندامها خورده شود و فرو ریزد، جذام. ۳. زنگ فلزات (نا). ۴. بیماری غانغاریا (نا).

أَكِيلَةُ الْأَكْبَادِ: ۱. جگرخوار، جگر خواره. ۲. لقب هند زن ابوسفیان.

أَكِيلُ الْخُبُوبِ: حبوب خوار، جانوران دانه خوار. ج: آکلات الخبُوب.

أَكِيلُ الْحَشْرَاتِ: حشره خوار، جانوران حشره خوار. ج: آکلات الحشرات.

أَكِيلُ الْعَسَلِ: جانوری است پستاندار و گوشتخوار از راسته سمورها که در افریقا و امریکای مرکزی و جنوبی زندگی می کند و عسل و گنجشک و جانوران کوچک و میوه و ریشه بعضی از درختان را می خورد. ابوکیم. راتل Ratelus (S)

أَكِيلُ اللَّحْمِ: گوشتخوار، جانوران گوشتخوار. ج: آکلات اللحم. ه: اللواجم

أَكِيلُ لَحْمِ الْبَشَرِ: خورنده گوشت آدمیان. آدمخوار، مردمخوار.

أَكِيلُ نَفْسِهِ: ۱. گیاه فرقیون، فریبون، افریبون، انفسه، حافظ التحل، حافظ الاطفال، تاکوب (مأخوذ از زبان بربری) که گویند در زمان گزندگی را مفید است. Euphorbe (F) ۲. کافور. ۳. نفت.

أَكِيلُ النَّمْلِ: مورچه خوار، راسته ای از پستانداران بی دندان که در امریکای جنوبی زندگی می کنند و با زبان دراز و چسبناک خود مورچگان را بر می چینند و

شونده. ج أَقْل و أَقُول. و ۲. از جنس اناث، (همچون حامل = حامله): هر ماده آبستن و باردار. «سبعة أقبل و آفلة»: هفت شیر آبستن.

الْأَقْيَةُ: خوبی که خرد و اندیشه را سست و ضعیف گرداند. «ما فی فلان أفنة» در فلان کم عقلی و سست رایبی نیست.

أَقَى أَوْقًا (أ و ق) علیه: ۱. به سبب سنگینی مایل و خمیده شد بر آن. ۲. از جایی بلند و مرتفع بر آن مُشْرِف شد. ۳. بر او شومی و نحسی و بدفالی و بدشگونی آورد، نفوس بد زد.

الْأَكَالُ ج: أَكَل و أَكُل.

الْأَكَالُ: ۱. مهتران قوم (ده). ۲. الملوک: مآکِل و خورندهای شاهان. ۳. الجنید: ارزاق و جیره لشکر. ۴. ذوو الأکال: رؤسای قبایل جاهلیت که از غنیمت چهار یک می گرفتند (قا).

الْأَكَامُ ج: أَكْم (و أَكْم ج إكام، و إكام ج أَكْم و أَكْمَات ج أَكْمَة) پس می شود جمع الجمع جمع الجمع أَكْمَة.

أَكْدَ إِنْكَادًا (و ک د): گویشی از وَكْدَه که فصیحتر از آن است. ه: العهد أو السرخ: پیمان یا زین را استوار و سخت بست.

أَكْرَ مُؤَاكْرَةً (أ ک ر) ه: با او در کشت زمین شریک شد. **أَكْفَ إِنْكَافًا** (أ ک ف، و ک ف) ۱. الحماز: بر پشت آن درازگوش پالان را سخت بست. مانند أَكْفَه است. ۲. پالان درست کرد.

الْأَكْفَةُ ج: أَكاف.

أَكَلَ إِنْكَالًا (أ ک ل) ۱. ه: الشیء: آن چیز را به او خورائید، به خوردش داد. «أکلنی مالم أکل»: آنچه را نخورده بودم به من خوراند. ۲. او را به خوردن فراخواند. ۳. ه: با او هم خوراک شد. ۴. ه: الزرع و الشجر: کشت و درخت دانه و میوه داد. ۵. ه: بینهم: میان آنان جنگ و فساد افکند و آنان را به جنگ با هم واداشت. ۶. ه: فلاناً: فلانی را بر آن قادر و توانا ساخت.

- می‌خورند. ج: آكلات النمل.
- آكِلَةُ النَّحْمِ**: ۱. گوشت خوار. ۲. کارد. ۳. چوب دستی آهن‌دار. کلوخ کوپ آهن‌دار. ۴. آتش. ۵. تاربانه.
- آلٌ ۛ أَوْلًا وَّ مَالًا إِلَيْهِ**: ۱. به سوی او برگشت. ۲. - عنه: از او بازگشت، روگردان شد.
- آلٌ ۛ أَوْلًا وَّ أَوْوَلًا اللَّبَنِ**: شیر بسته و ماست شد.
- آلٌ ۛ أَوْلًا وَّ إِيَالًا وَّ إِيَالَةً**: ۱. علی القوم: کار آن قوم را به عهده گرفت و بر آنان چیره و حکمروا شد، والی امر شد. ۲. - الرعیة: رعیت را بخوبی اداره کرد.
- الآل**: ۱. شیخ و آنچه از پیکر شتر که از دور نمایان باشد. (در خراسان پرهیب یعنی شبح‌وار گویند). مصغرش: أوئیل. ۲. ستونها و پایه‌ها و دیرکهای چادر. فردش: آله. ج: آلات. ۳. کناره‌ها و دامنه‌های کوه. ۴. کور آب، آنچه بامداد و شامگاه به صورت قامت‌هایی که از سطح زمین به آسمان بالا می‌روند می‌بینی و آب می‌پنداری، و غیر از سراب است. سراب عمودی، کور، کتیر، واله. ۵. (در مورد آدمیان)، مصغرش أوئیل و أهیل (به اعتبار اصلش که اهل بوده، و بر اثر قلب‌ها به همزه و تلبین همزه آل شده است): خویشان، خاندان، دودمان، تبار، فرزندان و فرزندزادگان، اهل خانه، قبیله، عشیره، قوم. آل همیشه به اسمهای علم و معروف اضافه می‌شود مانند: آل محمد، آل طاهر و بیشتر جز در مواردی که شرف افزایش آل نگویند، چنان که نگویند: آل الاسکاف (دودمان کفشگر) بلکه گویند: اهل الاسکاف و نیز آل فلان زمان یا فلان مکان نگویند بلکه اهل فلان زمان و اهل فلان شهر گویند.
- الآلاء**: جمع ۱. إلی و إلی و آلی. ۲. آلو. ۳. لای.
- الآلات**: (افزون بر معانی آله که مفرد آن است). ۱. مجموعه ماشینها و ابزارها و افرادی که به صورت یک واحد کاری انجام می‌دهند. دستگاه. (E) Machinery
۲. سازمان و تشکیلات.
- آلات الکترونیک** یا **الغسل الإلكتروني**: سخت‌افزارهای کمپیوتر یا مغز الکترونیک. سخت‌افزارهای رایانه. (E) Hardware
- الآلاتی**: ۱. نوازنده یک یا چندی از آلات موسیقی. ۲. به کار اندازنده دستگاه. ۳. ابزار فروش.
- الآلاف** ج: ۱. ألف. ۲. ألف.
- الآلام** ج: ألم.
- آآت إیلاتا ه حقه**: حقی او را کم کرد.
- الآلة**: فرد الآل است. ۱. آلت، ابزار، افزار، ماشین. ج: آلات. ۲. - الحدباء: تابوت، نعش‌کش. ۳. حالتی که آدمی در آن است. ۴. سختی و شدت. ۵. اندام، عضو، نامی که بر اندامهای بدن و حواس آن اطلاق می‌شود چون آلت بینایی و آلت شنوایی و آلت تناسلی. ۶. شخصی که دیگری او را برای انجام مقاصد خود به کار می‌گیرد. غالباً چنین کسی هیچ اراده و اختیاری از خود بروز نمی‌دهد و فقط آلت فعل است و یا اگر اراده‌ای داشته باشد در جهت مصلحت و اراده امر خود اعمال می‌کند و می‌تواند مزدور باشد یا غیر مزدور مانند کسی که تحت تأثیر تلقین قرار گرفته باشد.
- آلة تسجيل الصوت**: دستگاه ضبط صوت.
- آلة تسجيل النقد**: ماشین ثبت پول، ماشین صندوق فروشگاه، صندوق پول شمار.
- آلة تصوير**: دوربین عکاسی و فیلمبرداری.
- آلة تفریح یا تفقیس**: ۱. دستگاه جوجه‌کشی. ۲. دستگاه پرورش نوزدان نارس که پیش از نه ماهگی به دنیا آمده‌اند. (E) Incubator
- آلة تنبیه**: (در اتومبیل و ترن و کشتی و جز آن): ۱. بوق، سوت. ۲. دستگاه آژیر و اعلام خطر. دزدگیر اتومبیل یا منزل.
- آلة جرّ**: تراکتور.
- آلة خیاطه**: چرخ خیاطی، ماشین دوزندگی.
- آلة رافعة**: ۱. اهرم. دیلم. ۲. تلمبه. دسته تلمبه. ۳. دستگاه بالا برنده، بالابر، جرّثقیل. ← رافعة.
- آلة طباعة و آلة طبع**: دستگاه چاپ، ماشین چاپ. ← مطبعة.
- آلة غسل**: ماشین لباس‌شویی و ظرف‌شویی. ← غسالة.

الآبِي وَ آلٍ : درنگ کننده، تقصیر کننده، کوتاهی کننده در کاری و خدمتی. ج: أوالٍ. مؤ: آلیه. ج مؤ: آلیات.

الآبِي (منسوب به آله): ۱. دارنده ابزار، ابزاردار، ابزار کار، ابزارمند، افزارمند. ۲. آنچه آلات و اعضای مختلف دارد «النفس کمالٌ أوّلٌ لجسم آلی»: نفس کمالی است نخستین برای جسم آلی که آلات و اندامهای گوناگون دارد. ۳. ذاتی، نهادی، سرشتی، خود بخودی. ۴. مکانیکی، مکانیستی، اتوماتیک، خودکاری، موتوریزه‌ای. قَوَاتٌ آلیّةٌ: (نظام) نیروها و گروههای موتوریزه ارتش.

الآبِيّة: ۱. طریقه و سیستمی که یک دستگاه، ماشین و امثال آن بدان طریق می‌گردد و اداره می‌شود و کار می‌کند. (E) Machinery ۲. خودکار بودن چیزی یا دستگاه و ماشینی، اتوماتیک بودن (E) Automatism ۳. خودرو، از هر نوعی، اتومبیل، کامیون و دیگر وسایل نقلیه چرخ‌دار.

آمٌ - أَيْمًا وَأَيُّومًا وَأَيْمَةً وَإِيْمَةً (أ ی م): ۱. الرجل: او بی‌زن شد و زنش مرد، زنش را از دست داد. ۲. ت المرأة: آن زن بی‌شوهر شد و شوهرش مرد. ۳. التَّحَلُّ: در برابر کندوی عسل دود کرد تا زنبوران بیرون آیند.

آمٌ - أَوْمًا: ۱. سخت تشنه شد، تشنگی شدت یافت. ۲. المائِثِيّة: ستور را تربیت کرد و پرورد و نگهداری کرد. ۳. ه: خلقت او را زشت و ناپسند گردانید. او را بد ریخت کرد، از شکل و ریخت انداخت.

آمٌ - أَوْمًا وَإِيْمًا وَأَيِّمًا (أ و م) التَّحَلُّ و عُلَى النَّجَلِ: در برابر کندو دود کرد تا زنبوران عسل بیرون آیند. الآم ج: أَمّة.

الآمَاد ج: ۱. امید. ۲. أَمْد. **الآمَاس ج:** الأَمَس. **الآمَاق ج:** ۱. ماق و مَاق. ۲. مَوْق. ۳. أَمَق. **الآمَال ج:** ۱. أَمَل. ۲. أَمَل. **الآمّة:** ۱. عیب، آهو، ننگ. ۲. آنچه در هنگام زاده شدن به ناف نوزاد آویخته است. بند جفت. ۳. آنچه با نوزاد

آلَة قِياسِ الضَّغْطِ الدَّمَوِيِّ: دستگاه فشارسنج خون. Sphygmomanometer (E)

آلَة كَاتِبَة: ماشین تحریر «تایپ». **آلَة كَاتِبَة حَاسِبَة**: ماشین حساب ه الحاسوب و الحاسب الإلكتروني.

آلَة مُوسِيقِيّة وَ آلَة طَرَب: ساز موسیقی. **آلَة نَاسِخَة**: دستگاه نسخه‌برداری، فتوکپی و انواع آن. **آلَة نَفْخ مُوسِيقِيّة**: ساز بادی موسیقی. **آلَة وَ تَرِيّة**: ساز زهی (موسیقی).

آلَسٌ مُؤالَسَة (أ ل س): ه: به او خیانت کرد و او را فریفت. **آلَفٌ إِيْلَافًا (أ ل ف)**: ۱. الیه: به او پناهنده شد. ۲. ه العدد القوم: شمار آن گروه به (آلف) هزار رسید، هزار نفر شدند. ۳. ه العدد: شماره را به (آلف) هزار رسانید (مثلاً کیلومتر شمار خودرو را)؛ ه القوم: شماره آنان را به هزار کامل رسانید، آنان را هزار تن کامل کرد. ۴. ه الشیة: آن را آماده کرد، فراهمش ساخت. ۵. ه الشیة: آن چیز را بر او واجب و لازم گرفت. ۶. ه المكان: بدانجا عادت کرد و خو گرفت. ۷. ه المكان: او را بدانجا عادت داد.

آلَفٌ إِيْلَافًا وَ مؤالَفَة (أ ل ف): ۱. تجارت کرد. بازرگان شد. ۲. ه: با او انس گرفت، آمیزش کرد. ۳. ه: با او معامله یک هزاری کرد، شرط یک هزاری بست. **الآلِف**: ۱. فَا آلَفٌ - وَ آلِفٌ - ۲. دوست، انیس و همدم. ج: آلَاف.

آلَكٌ إِيْلَاکًا (أ ل ک): پیام گزار، پیام یا نامه‌ای را ابلاغ کرد.

آلَمٌ إِيْلَامًا (أ ل م): ه: به او درد رسانید، او را دردمند ساخت.

الآلِه (و ل ه): سرگشته، شیدا، سخت اندوهگین. **آلِي إِيْلَایَة (أ ل و)**: ۱. سوگند یاد کرد. «آلیت علی نفسی»: به جان خودم سوگند خوردم. ۲. ه علیه و منه: سوگند خورد بر آن. ۳. ه ت المرأة: آن زن مثلاً به دست گرفت و مثلاً دستاری است که زنان به وقت نوحه‌سرایی به دست گیرند و با آن اشاره کنند.

ایمان آورد، گروید؛ به او اعتماد و اطمینان کرد و تصدیقش کرد. ۳. له: از او فرمانبرداری کرد. به او فروتنی کرد.

الآمن: افع: استوارتر.

الآمین: ۱. فا (أمین) و ۲. بی بیم و ترس، خاطر جمع، ایمن، بزینهار - آمین و آمین. «أمین المال» گرانبهارترین و گرامی ترین مالها باشد. گویند: «أعطیته من آمین مالی»: از بهترین مال خود بدو بخشیدم. ۳. استوار دارنده (ده).

آمین و آمین: اسم فعل مبنی بر فتح، به معنی اجابت کن و پاسخ گوی. پروردگارا چنان کن، چنین باد. برآورده کن، بپذیر. بیشتر در دعا گویند.

آن - أُنْأ (أ و ن) علیه و به: ۱. در آن امر یا او به نرمی و آرامی رفتار کرد. - علی نفسه: بر خویشتن سهل گرفت، تن آسانی گزید. ۲. آسود، استراحت کرد. ۳.

زندگانی فراخ و مرفه داشت، خوشگذرانی کرد.
آن - أُنْأ (أ ی ن): ۱. هنگام و وقت فرا رسید «آن لک أن تفعل کذا»: هنگام آن رسیده که چنین کنی. ۲. مانده و خسته شد.

الآن: ۱. وقت. هنگام، اوان، اکنون. گاه اذ بدان افزوده می شود و گویند: آنّید و به معنی حینّید یعنی «هنگامی که» باشد. ۲. ظرف به معنی هنگام و وقتی که، در آنی که. ج: آوَنَ. ۳. فرارسیدن وقت چیدن میوه و پخته و رسیده شدن آن، پایان یافتن پخت غذا «یطوّفون بئنها و بئین حمیم آن»: میان آن (دوزخ) و آبی که کاملاً جوشیده گردش می کنند. قرآن، الرحمن، ۴۴. (اعم).

الآناء ج: ۱. اِنُو. ۲. اُنّی و اِنّی. ۳. «- اللیل»: ساعت های شب، پاسهای شب.

الآناس ج: ۱. اُنس. ۲. اِنس. ۳. انسان.

الآناف ج: اُنْف.

الآنام ج: اُنَام. خلق، مردم (در نثر قدیم فارسی: خلقان، در تداول عامه: خلائق).

آئث اینائتا (أن ث) ت المرأة: آن زن فرزند مؤثت آورد، دختر زایید.

هنگام زاده شدن از شکم مادر بیرون آید. جفت بچه. ۴. پارچه ای که کودک نوزاد را در آن پیچند. ۵. فراخی سال. ۶. باران.

الآمد: ۱. فا و ۲. کسی که سرشار از خیر یا شتر باشد. پر خیز. پُر شتر. (از اضداد است). ۳. کشتی انباشته از مسافر یا بار. ج: آمد.

الآمده: ۱. مؤ آمد و ۲. کشتی پر از مسافر و بار. مانند العامد و العامدة است.

آمزَ إیماراً (أ م ر) ه: ۱. او را فرمان داد، بدو فرمود. مانند اَمَزَ. ۲. ه - اللّه: خدا فرزندان او را افزون گردانید. ۳. ه - اللّه: خدا چهارپایان او را بسیار گردانید، یا بگرداند.

آمزَ مؤامرةً (أ م ر) ه فی الأمر: با او در کاری مشورت کرد.

الأمیر: ۱. فا آمز و ۲. فرماینده، کار فرما، صاحب امر. ۳. فرمانده سپاه. ج صحیح: امیرین و ج مکسر: أمراء.

الأميرة: ۱. مؤ امیر و ۲. دستور و فرمان. مصدری است از امر بر وزن فاعلة مانند: عافیة و عاقبة و جازیه و خاتمة. ج: أوامیر.

الأمس ج: أمس.

الأمیص (ف) معرّب خامیز که خامی آمیز باشد: ۱. گوشت خام که در سرکه پروزند. ۲. طعامی از گوشت یا پوست موی برگرفته گوساله. ۳. شوربای سبکباج سرد که روغن آن را پس از سرد شدن بردارند و آن را آمیص نیز گویند. (لس).

الأمیص (ف) معرّب خامیز) - الأمیص.

الأمیل: یاری دهنده ای که از او امید یاری دارند، امید بسته به او، کمک کننده، یار و یاور شخص، آرزو برآورنده. ج: أمّلة.

الآم: ۱. فا آم و ۲. قصد کننده. ج: إمام بر وزن صحاب.

الآمة: ۱. مؤ آم. ۲. شکستگی استخوان سرکه تا پرده مغز رسیده باشد.

آمنَ إیماناً (أ م ن) ه: ۱. او را در آسایش و آرامش خاطر افکند و تأمین داد، امانش داد. ۲. ه - به: به او

الآنح : ۱. فا آنح. ۲. کسی که در سینه‌اش آنوح باشد و آن صدایی است که همراه دم و نفس تند به هنگام خستگی و کوفتگی و بیماری تاسه و گلوگرفتگی بیرون آید و بیشتر حالت مردم فربه باشد. هین و هین کنند، به سختی نفس کشنده. ۳. مجازاً بخیل، آن که چون چیزی از او خواهند از بخل تنجیح کند (ده). ج: آنح ← آنوح و تنجیح.

آنذاک: آنگاه، آن زمان، آن هنگام.

آنس ایناساً (آن س) ه: ۱. او را از تنهایی در آورد و آنس داد. ۲. ه: او را دید و بدو نگریست «کأنه آنس شیناً»: گویی که او چیزی دیده است. ۳. ه: الشیء: آن چیز را در او احساس کرد و دانست «آنست منه رضی»: در او احساس خشنودی کردم. ۴. ه: منه الشیء: آن چیز را از او دریافت. ۵. ه: الأمر: آن کار را دانست و آموخت، آگاه شد. ۶. ه: الضوت: آن صدا را شنید.

الآنس (در اصل آنس) افع: خوگیرنده‌تر، مانوس‌تر.

آنس مؤانسةً (آن س) ه: ۱. با او نرمی و مهربانی کرد. ۲. ه: او را دلداری داد و آرامش خاطر بخشید.

الآنسة: ۱. مؤ آنس. ۲. دختر خوش نفس که نزدیک بودن به وی خوشایند و مطلوب باشد، و این صفت بر دوشیزگان اطلاق می‌شود. دوشیزه، دختر خانم. ج: آنسات و اوآنس.

الآنسون ج: آنس: خوگیرندگان، آنس‌گیرندگان.

الآنسون و الآنيسون: بادبان رومی، زبیره رومی، گیاهی که دانه‌هایی بسیار معطر دارای ده شیار دارد.

L'anis, Anisum (F)

آنض ایناضاً (آن ض) اللخم: گوشت را نیم‌پز کرد.

آنف اینافاً (آن ف) ه: ۱. بینی او را به درد آورد. ۲. ه: او را واداشت که امتناع کند، استنکاف ورزد و زیر بار ننگ نرود. ۳. ه: آمزه: در کار خود شتاب کرد. ۴. ه: الإبل: شتران را به مرغزاری ناچریده رسانید.

الآنف: (در اصل آنف) افع آنف و ۱. ه: البلاد: سرزمینی که حاصلش پیش‌رس‌تر باشد. (لس). ۲. ه: بادرتر، کله‌شخ‌تر. منیع‌تر. ۳. بینی بزرگ، (در تداول

عاقه) دماغ‌گنده. (ده).

الآنف: ۱. فا آنف. ۲. شتری که به سبب سرکشی بینی خود را که در آن رسن گذرانده باشند پاره کرده باشد. شتر پاره‌کننده بینی خود. ۳. آن که از قبول ستم بینی می‌گسلد و سر می‌تابد (قا). ۴. ننگ دارنده (ده). ۵. رام، آهسته. ۶. آن که بینی او درد کند.

الآنف و آنفاً و آنفاً: نزدیکترین وقت گذشته پیش از این، سابقاً، همین لختی پیش، اکنون، اینک. (به سبب ظرف بودن منصوب است). ه: الذکر، «مذکور آنفاً»: پیش گفته، پیش یاد شده. ه: أنفة الصبا: گل کودکی. آغاز کودکی.

الآنف ج: آنف.

الآنفة: ۱. مؤ آنف. ۲. آغاز، اول هر چیز ه: الصبا: اول کودکی، و ه: الشباب: آغاز جوانی.

آنق ایناقاً (آن ق) ه: الشیء: ۱. آن چیز او را به شگفتی واداشت و او را خوش آمد. ۲. ه: الشیء: آن چیز را شگفت‌انگیز و خوشایند گردانید، آن را زیبا و آراسته ساخت.

الآنک فردش: آنکه: ۱. سرب، رصاص یا رصاص اسود. ۲. قلعی یا رصاص ابیض.

الآنة: ۱. فا أن أنیناً و مؤنث. ۲. نالنده. ۳. میش بیع کننده و گفته‌اند: کنیز که از رنج چون گوسفند می‌نالد. ه: حافّة و لا آنّة: او را ماده شتری و میشی بیع کننده یا کنیزی نالان نیست.

الآیه: ۱. فا آیه. ۲. به سختی نفس کشنده. ۳. نالنده از گرانی بار. مانند آنح ست. ۴. حاسد، حسود، زشک برنده. ج: آیه مانند آنح.

الآنون ج: آنی.

آنی ایناءً (آن ی) ه: آن را به تأخیر افکند، معطل کرد.

الآئی: صف آنی و آنی. ۱. بسیار بردبار و شکیبا. ج: آنون. ۲. آب بغایت گرم (مه).

الآیة ج: إناء.

آه و آوها و آها و آهه: آه کشید. آوه گفت.

آه و آه و آه و آه و آه و آه: اسم فعل است. کلمه افسوس

که به وقت درد و اندوه و شکایت گویند. «أه منک»: آه از تو.

الآهال ج: أهل.

الآهبة ج: إهاب.

الآهة : ۱. مصدأ. ۲. اسم تأؤة : افسوس گویی. درینا گویی. گویند «أهة لك»: دریغ و افسوس بر تو. ۳. (بیماری): حصبه. تیفوئید. آبله (لا).

أهل إبهالاً (أهل) ۱. ه للأمر: او را شایسته و درخور آن کار ساخت. ۲. ه: به او زن داد؛ ه الله فی الجنة: خدا به او در بهشت همسری بخشید.

الآهل : ۱. فا أهل ۱. أهولاً و أهلاً. ۲. (جای) مسکون جایی که مردم در آن گرد آمده باشند. ۳. (مرد) دارای زن و فرزند و اهل و عیال. خانواده دار. ۴. (جانور) اهلی.

الآهنة ج: إهان.

آوب مؤاوبة (أ و ب): ۱. تمام روز را تا شب راه پیمود. ۲. القوم: آن گروه در رفتن با یکدیگر هم چشمی کردند و مسابقه دادند.

الآود: کج. ج: أود. مؤ: أوداء.

الآوثة ج: ۱. آن. ۲. آوان.

آوی إواء (أ و ی): ۱. الجرح: زخم نزدیک به التیام شد. ۲. فلاناً: او را پناه و مسکن و مأوی داد. ۳. اللاجئ: پناهنده را جا و پناه داد، پناهندگی داد.

الآوی : ۱. فا أوی. و ۲. (پرندگان) گرد آمده پیرامون یکدیگر. ج: أوی.

الآی ج: آية.

آی: حرف ندا برای دور.

الآیار ج: أیّر.

الآیة : ۱. نشانه. علامت. ۲. پند. عبرت. ۳. معجزه و هرچیز شگفت انگیز و خارق عادت. ۴. (قرآن): هر عبارت قرآن که بدان وقف کنند و از مجموع آنها سوره های قرآن پدید آمده است. ج: آئی و آیات. ۵. «آیات الله»: شگفتیهای خدا، نشانه های خدا. ۶. «آیة الرّجل»: شخص و قیافه و پیکر مرد. ۷. «خرج القوم بأیتهم»: آن قوم به تمامی بیرون آمد و چیزی پشت سر خود بر جا نگذاشت.

آیة إیاداً (أ ی د): ۱. توانا و نیرومند شد. ۲. مؤایدة و إیاداً: ه او را توانا و نیرومند ساخت. (لازم و متعذی).

الآیّر ج: أیّر.

آیس إیاساً و إیئاساً و مؤایسة (أیس، مقلوب یأس) ه: او را به نومیدی و یأس افکنند، او را ناامید کرد، دلشکسته کرد.

الآیسة : ۱. مؤ آیس: و ۲. زنی که در طول عمرش قاعده نشده باشد. ه یائسة (زنی که قاعدگیش پایان یافته).

الآیین : ۱. صف آن أوناً. و ۲. مرد فراخ عیش و تناسان، مرقه و آسوده و آرمیده (قا). ۳. نرم، آسان، سبک (ده). الآینة: هنگام. وقت. گاه. «زاره آینة بعد آینة»: گاه به گاه او را دیدار کرد.

الآیین ف: ۱. خوی، عادت، روش، شیوه. آیین. ۲. رسوم و مقررات و تشریفات معمول در میان هر گروه از اجتماعات بشری (لا).

الف

زیداً = زید را زدی! ۴. یکی از حروف مضارعت که بر سر صیغه‌های فعل مضارع می‌آید و مجموع آنها را در «آتین» گردآورده‌اند. مانند همزه در اَكْتَبْتُ = می‌نویسم.

۵. یکی از حروف زاید و افزون بر فاء الفعل و عین الفعل و لام الفعل که ابواب و مصادر مزید فیه را می‌سازند و مجموع آنها به شکل «أمان و تسهیل یا سألتمونیها» گردآوری شده مانند همزه در اَكْرَمْتُ = گرامی داشت. گاه همزه قطع است با نشانه عینی کوچک (أ) که هر جا بیاید خواه در آغاز یا در میان جمله تلفظ می‌شود مانند: اَكْرَمْتُ يَوْلَدًا اَبُوَيْكُ و يَا وِلْدَ اَكْرَمُ اَبُوَيْكُ و گاه وصل است با نشانه صادی کوچک (أ) که اگر کلمه‌ای که بدان تعلق دارد در آغاز جمله قرار گیرد تلفظ می‌شود ولی اگر قبل از آن کلمه‌ای دیگر بیاید همزه تلفظ نمی‌شود و دو حرفی که قبل و بعد از همزه قرار گرفته‌اند به یکدیگر وصل می‌شوند، مانند: اَكْتَبْتُ يَا زَجَلًا که اگر کلمه‌ای قبل از آن بیاید می‌خوانیم: يَا زَجَلًا اَكْتَبْتُ (یا رَجُلًا كَتَبْتُ) - مقدمه، همزه قطع و همزه وصل. ۶. حرف ندا برای مخاطب نزدیک «أَيُوسُفُ أُسْرِعْ = ای یوسف بشتاب».

الف حرف الألف: ۱. نخستین حرف الفبای عربی، مؤنث (با جواز تذکیر)، در حساب جُمَّل برابر عدد یک که یا ساکن است چنان که در قام دیده می‌شود و بدان الف لیثه گویند، یا متحرک است (أُ اِ اُ) که بدان همزه

أ حرف الهمزة: ۱. همزه، نخستین حرف هجاکه همان الف متحرک است، در حساب جُمَّل برابر یک. ۲. حرف استفهام که بر سر جمله‌های فعلیه و اسمیه در می‌آید: «أجاء الامير؟ = آیا امیر آمد؟» و «أصادق انت أم كاذب؟ = آیا تو راستگویی یا دروغگو؟» ۳. گاه «أ» از حقیقت استفهام خارج می‌شود و به یکی از هفت معنی زیر می‌آید: (یعنی: برابر است، کاش می‌دانستم، برایم تفاوتی ندارد) و آنچه همانند این کلمات است و چنان است که جمله بعد از آنها را می‌توان به مصدر تبدیل کرد «سواء أقمّت أم قعدت = برابر است که بایستی یا بنشین» یعنی ایستادن و نشستن تو یکسان است. دو - برای انکار ابطالی «ألستم خير من ركب المطايا = مگر نه اینکه شما بهترین سوارشوندگان بر اسبانید». سه - برای انکار تو بیخی و سرزنش «أغیر الله تعبدون = غیر خدا را می‌پرستید» چهار - برای تمسخر و به طعن و طنز «أتزهّدك یا مَرَك بآن تأخذ أموالنا = دنیاگریزی و پارسائیت به تو فرمان می‌دهد که اموال ما را بگیری!» پنج - برای تعجب «ألم ترزیک کیف فعل = ندیدی پروردگارت چه کرد» شش - برای استبطاء و دیر شمردن و کند انگاشتن امر با واقعه‌ای «ألم یخُن لک أن تطیع = هنوزت زمان آن نرسیده که فرمانبرداری کنی!» هفت - برای تقریر (اقرار گرفتن از مخاطب) «أضربنت

۲ - ت القَدْرُ: دیگ سخت جوشید. ۳ - الرجلُ: آن مرد شتاب ورزید.

اِنتَسَى اِنتِيسَاةً (ا س و): به او اقتدا و تاشی کرد، او را پیشوا گرفت. ۲ - شکیبایی و بردباری کرد.

اِنتَسَبَ اِنتِشَاباً (ا ش ب) القومُ: آنان به هم در آمدند، با هم در آمیختند و گرد آمدند.

اِنتَصَرَ اِنتِصَاراً (ا ص ر) النبتُ: گیاه بلند شد و افزون و درهم پیچیده گشت. ۲ - ت الارضُ: زمین پر سبزه

شد و گیاهش درهم پیوست. ۳ - القومُ: شمار مردم افزون شد.

اِنتَصَى اِنتِصَاصاً (ا ص ص) القومُ: آنان گرد آمدند و انبوهی نمودند.

اِنتَضَى اِنتِضَاصاً (ا ض ض) المرءُ: از آن مرد رنج و مشقت رسید. ۲ - الیه: به او یا به آن مضطر و ناگزیر

شد، ناگزیر به سویش رفت. پس او مَوْتَضٍ: مجبور و مضطر است.

اِنتَفَكَ اِنتِفَاكاً (ا ف ک) المكانُ بأهله: آنجا با مردمش زیر و زبر شد، یکسره نابود شد. ۲ - ت الارضُ: زمین از بی آبی سوخت.

اِنتَقَطَ اِنتِقَاطاً (ا ق ط): کشک ساخت.

اِنتَكَلَ اِنتِكالاً (ا ک ل): ۱ - به هم ساییده و ریزریز شد. ۲ - ت النارُ: آتش زیانه کشید گویی شعله‌ها یکدیگر را

فرو می‌بلعند؛ ۳ - الشیءُ: برخی از آن برخی دیگر را خورد. «جاءَ یاتکَلُ غضباً»: از خشم برافروخته شد و

گویی خود را می‌خورد، از خشم خون خونش را می‌خورد. ۴ - السیفُ: شمشیر از تیزی برق زد.

الإِنتِلافُ: ۱ - مصدر اِنتَلَفَ و اتحداد و پیوستگی، گردهمایی و سازواری، ائتلاف.

الإِنتِلافِیُّ: منسوب به ائتلاف. «الحکومة الإِنتِلافِیَّة»: دولت ائتلافی و چند حزبی.

اِنتَلَجَ اِنتِلَاحاً (و ل خ) اللبنُ: شیر ترش شد. ۲ - ما فی البطنِ: آنچه در شکم بود جنبید و صدای قرقر

آن درآمد. ۳ - العشبُ: گیاه بزرگ و دراز شد. ۴ - علیهم الامرُ: کاربر آنان آشفته و درهم شد.

گویند. ه. ا. الف در آغاز کلمه در نمی‌آید و همیشه از آن به لا تعبیر می‌کنند که تلفظ آن میسر شود. یکی از سه

حرف علت «وای» است. ۲ - ضمیر متصل مثنی «ضرباً» = زدند آن دو مرده. ۳ - حرف زاید در رسم الخط «ضربوا» = زدند آن مردان. ۴ - گاه به صورت زاید در پایان قافیه

منصوب و همراه با تنوین نصب می‌آید. «قلو قطعنتی فی الحَبِّ إزیاء».

الأبَّ ج: الأبَّ.

إِنتَابَ اِنتِیَاباً (ا و ب) ۱ - بازگشت. ۲ - الماةُ: شب هنگام به سوی آب رفت.

إِنتَالَ اِنتِیالاً (ا و ل) المالُ: مال را نیکو داشت و نگهداری نمود، مانند آله است.

إِنتَامَ اِنتِیاماً (ا ی م) ت المرأةُ: آن زن شوهرش کشته شد، و همچنین آن مرد زنش مُرد.

إِنتَبَّ اِنتِیاباً (ا ب ب) المسافرُ: مسافر آماده و مجهز شد.

إِنتَبَّرَ اِنتِیاراً (ا ب ر) ۱ - البیتُ: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

إِنتَبَّطَ اِنتِیباطاً (ا ب ط) ۱ - هموار و راست شد. ۲ - ت النفسُ: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

إِنتَبَّرَ اِنتِیثاراً (ا ث ر): به تمام معانی تأثر.

إِنتَجَّ اِنتِجاجاً (ا ج ج) ت النارُ: آتش افروخته شد، مانند تَأَحَّجَّتْ است.

إِنتَجَرَ اِنتِجاراً (ا ج ر) ۱ - صدقه داد. ۲ - اجرت و دستمزد خواست. ۳ - علیه بکذا: در برابر مبلغی اجیر او شد.

إِنتَدَمَ اِنتِداماً (ا د م) ۱ - نان را با نانخورش خورد. ۲ - العودُ: شاخ درخت طراوت یافت و آب در آن جاری شد.

إِنتَرَقَ اِنتِراقاً (ا ر ق): شب بیدار ماند.

إِنتَرَزَ اِنتِزاراً (ا ز ر): تن‌پوش یا (إزار) شلوار پوشید، خود را پوشاند.

إِنتَرَزَ اِنتِزاراً (ا ز ز) ۱ - منه: از او خشمگین و ناآرام شد.



آمد و در آنجا پناه و مأوی گرفت. ۲ - له: نسبت به او نرم و مهربان شد، دلش برای او سوخت، بر او بخشود. الأئمة ج: امام.

الأب: ۱ - پدر. منسوبش أُبوی و اصل آن اَبُو است که به اعتباط و تخفیف واو آن حذف شده است. ۲ - کسی که سبب پسندید آوردن یا اصلاح چیزی باشد «ابوالمسرحة»: بنیانگذار نمایش و مجازاً بر وصی و مرتبی و عمو اطلاق می شود و به عنوان احترام به هرکسی که از آدمی به سال بزرگتر باشد توان گفت. ۳ - لقب کاهنان کلیسا. گاه به جای ضمیر یاء اضافه تاء تأنیثی به آخر آن افزایند و می گویند «یا اَبیت = ای پدر من». اب از اسمهای پنجگانه است و اعراب نیابتی دارد، رفعش به واو، أبو و نصبش به الف، ابا و جزش به یاء ابی می شود. «لا ابالک و اباک و لا اَبک»: هریک از این کلمات دعاست به صیغه خبر برای ذم یعنی تو را پدری معروف نیست و یا برای مدح یعنی تو را جز شخص تو کسی کافی نباشد یا تو خود پدر خویشتی. «بأبی أنت = پدرم را سر بهای تو می دهم. پدرم را فدایت می کنم». ج: آباء و أبون و أبوة و أبو.

أباً - أباًه سهم: او را با تیر زد، به او تیر انداخت. أبثر ج: بثر. أبأز إباراً (ب ا ر) ه: برای او چاه کند، چاه درست کرد.

أبأس إبأساً (ب ا س): سختی و بیم بر او وارد شد. دچار بیم و سختی و بلا شد، بینوا شد.

أبئس (أبؤس) ج: بؤس. أبأ - أبوأ و أبوة و إباوة (ا ب و): ۱ - پدر شد. ۲ - الیتیم: آن یتیم را تغذیه و تربیت کرد و برای او همچون پدر شد. «أبوتة و أممته = برای او هم پدر شدم هم مادر».

أبأء إباة (ب و ا) ه منه: از او گریخت. ۲ - بالمکان: در آنجا اقامت گزید و جای گرفت. ۳ - الشیء و به و إلیه و علیه: آن چیز را به او و به سوی او بازگردانید. ۴ - ه منزلاً و فی منزل: او را در خانه فرود آورد و جای

اِتْتَلَفَ اِتِّتَلَفَا (أ ل ف) ۱ - القوم: آنان گرد آمدند و پس از مخالفت همدست و متحد شدند. مانند تآلفوا و تآلفوا است. ۲ - ت العناصر [شیمی]: عناصر شیمیایی با یکدیگر ترکیب شدند. ۳ - هماهنگی و انسجام یافتند. اِتْتَلَقَ اِتِّتَلَقَا (أ ل ق) البرق: برق درخشید. مانند تآلق است.

اِتْتَلَّ اِتِّتَلَلَا (أ ل ل): آهستگی را برای کار ملایم نیک مراعات کرد، تأنثی را خوب به کار بست (لا).

اِتْتَلَّى اِتِّتَلَّى (أ ل و): ۱ - کوتاهی کرد، درنگ ورزید، کندی نمود. مانند آلا و آلی است. ۲ - سوگند خورد.

الإیتیمار: ۱ - مصد اِتْتَمَزَ و مشورت کردن با یکدیگر، رایزنی کردن. ۳ - نقشه کشیدن و طرح ریختن در بد رساندن به دیگری، توطئه چیدن. ۴ - فرمان بردن، امر پذیرفتن. خضوع و گردن نهادن.

الإیتیمان: ۱ - مصد اِتْتَمَنَ و ۲ [اقتصاد]: پیش پرداخت بهای چیزی براساس اعتماد به فروشنده، تسلیف، سلف خری. ۳ - «سوء الإیتیمان»: ناراستی در پیمان و سوء استفاده از اعتماد دیگران.

الإیتمانی: آمانی، بالوکاله. اعتمادی.

اِتْتَمَّرَ اِتِّتَمَّرَا (ا م ر) ۱ - الامر: از آن فرمان اطاعت کرد. ۲ - ه: با او رایزنی و مشورت کرد؛ - رأیه: در مصلحت خود با عقل خویش رایزنی کرد؛ با رأی خود کار کرد، خود رأی شد. ۳ - و ابفلان: در مورد فلانی مشورت کردند و توطئه چیدند. برای کشتن او نقشه کشیدند. ۴ - و بالشیء: قصد و آهنگ آن چیز کردند. اِتْتَمَّمَا (ا م م): ۱ - قصد آن کرد. مانند اَمَمَة است. ۲ - ه و به: به او اقتدار کرد، او را امام خود قرار داد. اِتْتَمَّنَا (ا م ن) ه: او را امین و مورد اعتماد شمرد. ۲ - ه: او را امین گرفت. ۳ - ه علی الشیء: او را بر آن چیز امین گرداند «اِتْتَمَّنَ علی مالیه»: او را بر مال خود امین گردانید.

اِتْتَنَّفَ اِتِّتَنَّفَا (أ ن ف) الشیء: آن چیز را از سر گرفت، از نو بدان پرداخت. مانند اِسْتَنَفَه است.

اِتْتَوَى اِتِّتَوَّأَ (أ و ی) البیت و الیه: در منزل خود فرود

- داد. ۵. - القَاتِلُ بِالْقَتِيلِ : قاتل را به قصاص مقتول کشت. ۶. - الأَدِيمُ : پوست را در تغار دَبَاقی انداخت تا پشم و مویش زدوده شود.
- الأَبَاءُ : (اسم جنس) نئی، خیز ران.
- الأَبَاءُ ج: أبَاءَةٌ (یک ساقه نی).
- الإِنَاءُ : ۱. مص - أُنْبَى و ۲. سر باز زدن. امتناع. خودداری کردن. ۳. خوش نداشتن. ۴. تکبر کردن و بزرگ خویشتنی کردن و خودستایی و فخر فروشی. ۵. «إِبَاءَةُ الْقَضَاءِ» (قا) سر باز زدن و خودداری کردن قاضی از امضای حکم. امتناع قاضی از رسیدگی به دعوایی که به او ارجاع شده است.
- الأَبَاءُ : خودداری از خوردن.
- الأَبَاءَةُ : ۱. نیزار، انبوهی از درختان حلفاء، گیاهی که از آن بوریا و جوال سازند. (منت). ۲. انبوه درختان. ۳. یک نی. یک ساقه نی. ج: أبَاءٌ.
- الأَبَابُ : ۱. مص آب و ۲. آب بسیار. ۳. سراب، آب نما.
- الأَبَابَةُ : ۱. روش. طریقه. «أَبَّتْ أَبَابَتَهُ» : راه و روش او راست و درست شد. ج: أَبَابَاتٌ. ۲. آرزوی شخص غریب به بازگشت به وطن خود. درد غربت.
- الأَبَابِيلُ (دخیل) جمع است و مفرد ندارد: ۱. فرقه‌ها، گروه‌ها، دسته‌ها، اجتماعها. ۲. «طَيْرٌ أَبَابِيلٌ» : پرنندگان پی در پی آینده و گروه گروه. گروهی از پس گروهی دیگر (لا و ال). ۳. پراکنده مانند افراد شتر در صحرا. مفردش: أَبَيْلٌ (قول راغب اصفهانی در المفردات، نقل از اعم) «وَأُرْسِلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلٌ» : پرنندگان ابابیل (پراکنده کننده و نابود کننده) را بر سر آنان فرستاد. (قرآن مجید، الفیل / ۳۰). بعضی گفته‌اند جمع ایبال و إِبَالَةٌ و أَبَالَةٌ است.
- الأَبَابِينُ ج: إِبَاتَانٌ.
- الأَبَاءَةُ ج: آب و ابی.
- أَبَاتٌ إِبَاتَةٌ (ب ی ت) ة : او را به گذراندن شب در جایی واداشت. او را به بیتوته وادار کرد.
- أَبَاتٌ إِبَاتَةٌ (ب و ث) ه و عنه : آن را جستجو کرد، به دنبال آن گشت.
- الأَبَاخِرُ ج: أَبْجَارٌ.
- الأَبَاخِلُ ج: أَبْجَلٌ.
- الأَبَاخِيرُ ج: أَبْجَارٌ.
- أَبَاخٌ إِبَاخَةٌ (ب و ح) السَّرُّ وَالشَّيْءُ : ۱. آن را آشکار کرد؛ - ه السَّرُّ : آن راز را بر او آشکار و فاش کرد. ۲. - ه الشَّيْءُ : آن چیز را حلال و مباح شمرد.
- الإِبَاخَةُ [أصول] : حکمی که انجام دادن یا ندادن کاری را به اختیار انسان می‌گذارد.
- الإِبَاخِيُّ [أصول و جامعه‌شناسی] : معتقد به اباحتی که ارتکاب گناه و ترک واجبات را بر خود و دیگران جایز بداند.
- الإِبَاخِيَّةُ [جامعه‌شناسی] ۱. سر تافتن از قوانین و مقررات و فرایض و واجبات. ۲. نام گروه و مکتبی که خود را از انجام فرایض دینی و اجتناب از گناهان و کارهای حرام ناتوان می‌دانند و همگی در مال و زن با یکدیگر مشارکت و برابری دارند.
- أَبَاخٌ إِبَاخَةٌ (ب و خ) ۱. النار و نحوها : آتش و مانند آن را خاموش کرد. ۲. - ه الحرب : آتش جنگ را فرونشاند، آتش‌بس کرد. ۳. - ه عن نَفْسِهِ الظَّهِيْرَةُ : درنگ کرد تا گرمای نیمروز را از خود فرونشاند.
- الأَبَاخِيسُ : جمع بی مفرد ۱. انگشتان و بیخ انگشتان. ۲. میان انگشتان. ۳. پی و عصب.
- أَبَادٌ إِبَادَةٌ (ب ی د) ة : او را کشت. او را هلاک کرد. «أَبَادَ الأَعْدَاءُ» : دشمنان را نابود کرد. ۲. - ه الشَّيْءُ : آن چیز را تباه و ضایع کرد.
- الإِبَادَةُ : هلاک کردن، نابود کردن.
- إِبَادَةٌ جَمَاعِيَّةٌ : کشتار دسته‌جمعی، نسل‌کشی.
- الأَبَادِيْدُ : جمع است و مفرد ندارد: ۱. متفرق، پریشان، پراکندگان. ۲. «طَيْرٌ أَبَادِيْدٌ تَبَادِيْدٌ» : پرنندگان پریشان و پراکنده.
- أَبَارٌ إِبَارَةٌ (ب و ر) ة : ه الله : خدا او را هلاک کرد، گشت. ۲. - ه الشَّيْءُ : آن چیز را از رواج انداخت.
- الأَبَارُ ج: بِنْرٌ.
- الإِبَارُ ج: إِبْرَةٌ.

الایبازه: ۱. مصد آباز و ۲. پیشه‌کسی که درخت خرما یا کشت را گردافشانی کند و آماده باروری سازد.

الابارج: ج: ابرج.

الابارد: ج: ایزد.

الابارص: ج: ابرص (سام ابرص).

الاباریق: ج: ابرق.

الاباریج: ج: ابرج.

الاباریز: ج: ابریز.

الاباریق: ج: ابرق.

الابازن: ج: ابرن.

الابازیر: ج: ابرار.

الابازیم: ج: ابرام و ابریم.

الابازین: ج: ابرین. مأخوذ از ابرن فارسی.

اباش اباشه: (ب ی ش) الشجرة: درخت را ثابت و استوار گردانند.

الاباشه: گروهی از مردم از هر جنس، جماعت.

اباض اباضة: (ب ی ض) ۱. ت المرأة: آن زن فرزندان سفیدپوست زایید ← المنيضة و المنبيضة. ۲. تخمک‌سازی کرد. ۳. تخم گذاشت. ۴. ← الكلا: گیاه سفید و خشک شد.

الاباض: ۱. رسنی که با آن ساق دست شتر را به بازویش بندند تا نتواند راه برود. ج: ابيض. ۲. رگی از ران تا فوژک پا. عرق النساء. عصب سیاتیک.

الاباضية: [جامعه‌شناسی]: گروهی از خوارج.

الاباط: هر چیز که در زیر بغل گیرند چون شمشیر و کتاب و بقچه و جز آن، زیر بغلی. ج: ابط.

الاباطح: ج: ابطح.

الاباطيح: ج: اباطح. جج: ابطح.

الاباطيل: ج: ۱. ابطالة و ابطولة. ۲. باطل.

اباع اباعة: (ب ی ع) الشیء: آن چیز را به معرض فروش گذاشت.

الاباعد: ج: ابعد.

الاباعر: ج: ابعرة. جج: بعیر.

أبا عن جد: پدر در پدر، پشت در پشت، نسل به نسل.

الاباعیر: ج: ابعرة. جج: بعیر.

أباغ اباغة: (ب و غ) علیه: بر او ستم روا داشت.

الاباغث: ج: بغث (اگر اسم باشد).

الاباقر: ج: بقر.

الاباقیر: ج: بقر.

أبال اباله: (ب و ل): او را به پیشاب کردن واداشت، بچه را سرپا گرفت.

أبالسة: ج: ابلیس.

أبالیس: ج: ابلیس.

أبان ابانة: (ب ی ن) ۱. الشیء (لازم و متعدی): آن چیز پیدا و آشکار شد. ۲. ← فلان: فلانی مراد خود را آشکار کرد. ۳. ← الشیء: آن چیز را پیدا و آشکار کرد. ۴. ← الشیء: آن چیز را برید و از هم جدا کرد. ۵. ← البنت: آن دختر را به شوهر داد. ۶. ← ولده بمال: مالی را به فرزند خود اختصاص داد.

الابانة: ۱. مصد ابان و ۲. یاران گروه یاران ابانة الإنسان: دوستان شخص. ۳. «ابانة الوارث» [قانون]: پذیرفتن ماترک به وسیله وارث.

الاباهر: ← اهنر. ۱. چهار پر بال پرندگان که در ردیف چهارم و پس از پره‌های خوافی قرار دارند. هر چهار پر بال مرغ را نامی است بدین ترتیب از جلو به عقب: قوادم، مناکب، خوافی، اباهر و کلی. ۲. قسمت پره‌های کوتاهتر مرغ (قا).

الاباهم: ج: ایهام.

الاباهیم: ج: ایهام.

الاباینت: ج: ائیات، جج: نیت.

أب ُ أباً و اباباً و ابابئة و ابابئة: ۱. للسير: برای رفتن آماده شد. ۲. ← الی وطنه أو غیره: آرزوی وطن خود کرد. مشتاق آن شد، دلش برای زادگاهش یا چیزی تنگ شد. ۳. ← یده إلی سیفه: دست به جانب شمشیرش برد که آن را برکشد. ۴. ← الشیء: آن چیز را به جنبش درآورد. ۵. ← أباً: آهنگ او کرد. قصد او کرد. «أب آبه» قصدی چون قصد او کرد. ۶. در جنگ آماده حمله شد. گویند «هَبَّ و وَبَّ» که در اصل أب بوده

خاک پوشیده و محو شد.

أَبْسَ تَأْبِيسًا (أ ب س) ۱ هـ: او را زندانی کرد. و را به حبس افکند و بر او خشم گرفت و با او بد رفتاری کرد.

۲ هـ: او را سرزنش کرد. ۳ هـ: او را خشمگین ساخت. ۴ هـ: او را ترسانید. به هراس افکند. ۵ هـ: او را تحقیر و خوار کرد. ۶ هـ: نیز گفته‌اند: او را به کاری که دلخواهش نبود واداشت. (لا) هـ: آبس که برای کثرت و مبالغه به باب تفعیل آمده و مشدد شده است.

الْأَبْقَى ج: ۱. ابق. ۲. اَبَق.

أَبْلَ تَأْبِيلًا (أ ب ل): ۱ هـ دارای شتران بسیار شد. ۲ هـ: الإبل: شتران را فریه ساخت. ۳ هـ: ها: آنها را فراهم آورد، به دست آورد. ۴ هـ: المیت: مرده را ستود و به نیکنامی یاد کرد.

الْأَبْلُ ج: اَبَل و اِبِل.

أَبْنِ تَأْبِينًا (أ ب ن) ۱ هـ: مرده را تجلیل کرد، او را پس از مرگ ستود و ثنا گفت، در مراسم یادبود او را به نیکی یاد کرد، او را مرثیه گفت. ۲ هـ: بر او عیب گرفت و او را سرزنش کرد (از اضداد). ۳ هـ: در پی اثر او رفت یا به او رسید. ۴ هـ: او را چشم داشت، انتظارش را کشید.

أَبَّه تَأْبِيهًا (أ ب ه) ۱ هـ: لکذا: او را به کاری آگاه کرد و آموزش داد، متوجه کرد. ۲ هـ: بکذا: او را به تهمتی متهم کرد.

الْأُبْهَةَ: ۱ هـ شکوه و عظمت. بزرگواری. ۲ هـ: کبر. ۳ هـ: خود بزرگبینی، بزرگ خویشی (از تعبیر فارسی امام محمد غزالی در کیمیای سعادت).

أَبَى تَأْبِيَةً (أ ب و) هـ: به رسم دعا بدو گفت: پدرم فدای تو باد. پدر فدایی کرد.

أَيْتَ و **أَيْتَ** و **أَيْتَ** (قا) **أَيْتًا** و **أَيْتًا** **الْيَوْمَ**: ۱ هـ امروز بسیار گرم شد و باد باز ایستاد. «أَيْتَ الرَّجُلُ» مج: آن مرد گرم شد. مف: مأبوت: گرم مزاج «أَيْتَةُ الْغَضَبِ»: شدت خشم. ۲ هـ: شراب و نوشابه کف و حباب برآورد. گازدار شد. (قا).

الْأَيْتُ: روز بسیار گرم و بدون وزش باد.

و همزه تبدیل به واو شده است. (لس). ۷ هـ فریاد کشید.

أَبَّ **أَبَابَةً**: ۱ هـ طریقه او راست شد. ۲ هـ: العدوّ: دشمن را با حمله‌ای بی‌امان شکست داد. ۳ هـ: الشیء: آن را به جنبش درآورد.

أَبَّ **أَبْوَابًا** **الرَّيْحَ**: باد وزید (منت). مانند هَبَّ.

الْأَبَّ: ۱ هـ مص. ۲ هـ علف و سبزه که چریدن آن ستور را خوش آید. ج: اَبَّ. ۳ هـ چراگاه، علفزار، فاکهه و اَبَّاه: و میوه و علفزار. (قرآن مجید، عبس/ ۳۱) (اعم).

الْأَبَّاءُ ج: آب و آبی.

الْأَبَّارُ: ۱ هـ فَا **أَبْرَئِ** و **أَبْرَئِ** ۲ هـ سوزن ساز. ۳ هـ سوزن فروش. ۴ هـ: گرده افشاننده بر درخت خرما که آن را باور کند. ۵ هـ: اصلاح کننده نوع درخت خرما. ۶ هـ: کف، کیک (حشره) هـ: بَرغوث.

الْأَبَّازُ: ۱ هـ فَا **أَبْرَئِ** و ۲ هـ آهوی جهنده در دویدن هـ **أَبْرَئِ**.

الْأَبَّاشُ: مرد کارورز، کاسبکار.

الْأَبَّاقُ ج: اَبِق.

الْأَبَّالُ: شتربان، آن که شترچرائی را نیک بداند.

الْأَبَّالُ ج: اَبَل.

الْإِبَّالَةُ و **الْإِبَّالَةُ**: ۱ هـ پشتواره‌ای بزرگ از هیمه و کاه و امثال آن. «ضَعْتُ عَلَى إِبَّالَةٍ»: سربار. قوز بالای قوز. سختی و بلایی بر سر سختی و بلای دیگر. ۲ هـ: سیاست.

«حَسَنَ الْإِبَّالَةَ»: خوش سیاست.

الْإِبَّانُ: هنگام چیزی یا کاری. «جِئْتُ عَلَى إِبَّانِ ذَلِكَ»: به هنگام آن آمدم. «أَتَانَا فُلَانٌ إِبَّانَ الْحَصَادِ»: فلانی به هنگام درو نزد ما آمد. «إِبَّانُ الشَّبَابِ»: ایام جوانی «إِبَّانُ الدَّرْسِ»: ایام تحصیل. ج: اَبَّابین.

إِبَّانِيذٌ: هنگامی که، وقتی که.

أَبَّ **تَأْبِيًا** (أ ب ب): فریاد برآورد، بانگ کرد.

الْإِبَّيْتُ: خرامنده به نشاط.

أَبَدٌ تَأْبِيدًا (أ ب د) هـ: او را جاودانی کرد. آن را ابدی ساخت. ۲ هـ: البعير: شتر رمید.

الْأَبْدُ ج: اَبْدَة.

أَبَّرَ تَأْبِيرًا (أ ب ر) ۱ هـ: الزرع و النخل: کشت و درخت خرما را گردافشانی کرد. گشمن داد. ۲ هـ: الأثر: آن اثر از

اِبْتِئَارًا (ب ا ر): چاه یا گودالی کند. مانند بَاز.
اِبْتِئَاسًا (ب ا س): ۱. اندوهگین شد. ۲. رنجیده شد. ۳. کسی را مصیبتی رسید.
اِبْتِئَارًا (ب و ر): ۱. او را آزمو، امتحان کرد. ۲. - المرأة: ادعای درست کرد که با آن زن زنا کرده است. ضدّ ابتهر که ادعای نادرست بر زناکاری است.
اِبْتِئَاضًا (ب ی ض): ۱. کلاهخود بر سر نهاد. ۲. - القوم: آن قوم را برانداخت. ۳. - القوم: در میانۀ سرای آن قوم درآمد.
اِبْتِئَاعًا (ب ی ع) الشیء: ۱. آن چیز را خرید. ۲. - له الشیء: آن چیز را از جانب او و برای او خرید.
اِبْتِئَاتًا (ب ت ت): ۱. الأمر: آن کار را به جریان انداخت و انجام داد. ۲. - بر آن کار اشراف یافت (قا). ۳. - الشیء: آن چیز را برید. ۴. - الشهادة علیه: گواهی را بر او برید و او را بدان ملزم کرد. ۵. - یمینه: سوگند خود را عملی کرد. ۶. - ه: او را درمانده و عاجز گرداند.
اِبْتِئَاتٌ ج: بَت.
اِبْتِئَاتٌ ج: بَتَات.
اِبْتِئَاحًا: ۱. شادمان شد. ۲. افتخار و اظهار سربلندی کرد.
اِبْتِئَحَتْ اِبْتِئَاحًا: ۱. عن الشیء: آن را جست و جو کرد. با دست در میان خاک آن را جست و جو کرد. کاوش کرد. نظیر بَحَثَ عَنْهُ. ۲. خاکبازی کرد. خاک را مانند مرغ پالید.
اِبْتِئَحَّ اِبْتِئَاحًا (ب ح ح): به فراخ معشی و نعمت زندگانی افتاد.
اِبْتِئَدًا (ب د ع): ۱. الشیء و بالشیء: آن را پیش از دیگران آغاز کرد. ۲. - الشیء: بدان آغاز کرد.
اِبْتِئَدَاءً: ۱. مصد ابتداء. ۲. آغاز کردن، شروع کردن.
اِبْتِئَدًا مِنْ: از اول ... از آغاز ...
اِبْتِئَدَانِيٌّ: «التعلیم الابتدائی»: آموزش دوره های ابتدایی تا مرحله راهنمایی یا دوره اول متوسطه «مَحْكَمَةٌ اِبْتِئَدِيَّةٌ»: دادگاه بدوی.

اِبْتِئَدَاعٌ: ۱. مصد اِبْتِئَدَع، ابتکار، نوآفرینی. ۲. بدعت گذاری در دین و آیین - هُرْطَقَةٌ (در مسیحیت).
اِبْتِئَدَاعِيَّةٌ [در هنر و ادبیات]: نوآوری در هنر و ادبیات. بیرون شدن از شیوه های کهنه با آفرینش های تازه هنری. نوآفرینی هنری و ادبی.
اِبْتِئَدًا (ب د د): ۱. ه الرجلان: آن دو مرد از دو جانب او را گرفتند یا به سویش آمدند و احاطه اش کردند. ۲. - التوأمَانُ اُمَّهُمَا: آن هر دو کودک همزاد به پستان مادرشان آویختند و شیر میکیدند. (فاعل این فعل همواره مثنی است).
اِبْتِئَدَرًا (ب ا ر): ۱. القومَ امرأً: آن قوم در کاری بر یکدیگر پیشی گرفتند و مسابقه دادند. در کاری شتافتند. ۲. - الشیء: برای رسیدن به آن چیز شتاب کرد. ۳. - فلاناً بكذا: فلانی را در کاری به شتاب واداشت او را شتابانید و بدو مهلت نداد. ۴. - ت العین: دیده اشک بارید. اشک چشم سرازیر شد.
اِبْتِئَدَعًا: ۱. نوآوری کرد، نو آفرید. بدعت نهاد. ۲. - الشیء: آن را بی سابقه و نمونه پیشین به وجود آورد، مانند بَدَعَه: آن را نو آفرید.
اِبْتِئَدَةً اِبْتِئَدَاهًا: ۱. الخطبة: خطبه را به بدیهه و بی اندیشه قبلی ایراد کرد. ۲. بدیهه سرایی کرد (در شعر یا سرود خوانی).
اِبْتِئَدًا (ب د ذ): منه حَقَّةٌ: حق خود را از او بازستاند.
اِبْتِئَدَلًا: ۱. خویشنداری و پرهیز را ترک کرد، خودمانی شد. ۲. - الشیء: آن چیز را خوار و مبتذل شمرد. آن را بد به کار برد. ۳. - التوب: آن لباس را برای کار کردن پوشید. جامه کهنه و هر روزه پوشید، لباس کار در بر کرد.
اِبْتِئَرًا اِبْتِئَارًا الرَّجُلُ: (از اَضداد است) ۱. عطا کرد. ۲. منع کرد و خودداری ورزید. ۳. در حالی نماز صبح گزارد که آفتاب می تابید. ۴. - ه الله: خدا او را بی دنیاله و بی فرزند ساخت. نسلش را برانداخت.
اِبْتِئَرٌ: صف: ۱. بریده از هر چیزی. ناقص. ۲. دم بریده.

۳. (مار) کوتاه دم و خطرناک. ۴. (دلو و دیگر وسایل) بی‌گوشه. وسیله‌ای ناقص. ۵. (مرد) بی‌فرزند. بلا عقب. ۶. بی‌خیر و برکت. ۷. سخنی که با نام و ستایش خدا آغاز نشود. الخطبة البتراء. ج: بتر. **الإبتراء**: ۱. مص: بتر. ۲. [پزشکی]: سرد کردن بدن بیمار و درمان تب با آب یا الکل و امثال آن. پاشویه کردن. **إبتراء**: (ب ر د): ۱. با آب سرد خود را شست. ۲. آب سرد نوشید. **إبتراء**: (ب ر ر): از دوستانش جدا ایستاد و کناره گرفت. **إبتراض**: ۱. الماء من العين: اندکی آب از چشمه برآمد. ۲. روزیش را از این سو و آن سو باز جست و به دست آورد. **إبتراك**: ۱. آنان در کارزار به زانو نشستند. ۲. فی الغدو: تند دوید و نیک شتافت. ۳. ه: او را به زمین افکند و زیر سینه خود گرفت. ۴. ه: فی عرضه و علیه: او را دشنام داد و در ناموس او عیب شمرد. ۵. ه: ت الدابة: ستور در هنگام دویدن به یکی از دو جانبش متمایل شد. **إبتراء**: (ب ر ی) القلم أو السهم: قلم یا تیر را تراشید. مانند براه است. **الابتراء**: پرنده‌ای که در زلاندنو زندگی می‌کند. بالهای این مرغ به مرور زمان جمع شده و مویهایی بلند و درشت روی آنها جای پر را پوشانده است. مرغ کی‌وی. **إبترازا**: (ب ز ز) الشیء منه: آن چیز را از او به ستم و زور گرفت. مالی را با تهدید به افشای راز و نقطه ضعف حریف از او گرفت. آخاذی کرد. ۲. ه: او را برهنه کرد و جامه از تن وی به در آورد. **إبتراع**: ۱. ابتزاعاً الربیع: آغاز بهار فرارسید. **إبتزالاً**: ۱. الخمر: ظرف شراب را سوراخ کرد. ۲. ه: الجسد: از عضوی از بدن خون سرازیر شد. ۳. ه: الاناء: ظرف سوراخ شد و قطره قطره فروریخت. **الإبتسامه**: خنده آهسته، لبخند.

إبتساراً: ۱. الحاجة: حاجت را پیش از وقت آن برآورد. ۲. ه: الشیء: نو و تازه آن چیز را آورد. ۳. ه: رجله: پایش خواب رفت. ۴. ه: الشجرة: درخت را پیش از وقت گشمن داد و گرده‌افشانی کرد. ۵. ه: الرأی: اندیشه را پیش از پخته شدن و به کمال رسیدنش آشکار کرد. ۶. ه: بالشیء: آن چیز را آغاز کرد. ۷. ه: «أبتسز لونه»، مج: رنگش تغییر کرد و به رنگ بسر: غوره خرما در آمد، این معنی مجازی است. ۸. پیش از فرارسیدن وقت کاری یا چیزی بدان شتافت. **إبتساطاً**: الشیء: آن چیز را گستراند و همچون بساط، فرش ساخت. **إبتسلاً**: ۱. الراقي: افسونگر و تعویذخوان مزد گرفت. ۲. ه: للموت: به مرگ گردن نهاد. بر مرگ دل نهاد و بسالت و شجاعت نمود. **إبتساماً**: ۱. لبخند زد. خنده‌ای کوتاه و اندک کرد. مانند بسم و تبسم است. ۲. ه: السحاب عن البرق: ابر از آذرخش درخشید و روشن شد. **إبتشاراً**: الشیء: آن چیز را برهنه کرد. پوست کند. **إبتشاكاً**: ۱. الكلام: سخن را بی‌اندیشیدن و به بداهه گفت و در سخن دروغ بافت. ۲. دروغ گفت. ۳. ه: عرضه: حرمت او را هتک کرد. ۴. ه: الخیط و نحوه: نخ و مانند آن را برید. **إبتضاً**: (ب ض ض) ۱. الشیء: آن چیز را ریشه کن کرد و از بیخ برانداخت. ۲. ه: القوم: مردم را تار و مار کرد. **إبتضاعاً**: ۱. الکلام: سخن آشکارا و روشن شد. ۲. زن کرد، همسر گرفت، هماغوشی کرد. ۳. ه: منه: آن را از او گرفت. **الأبتع**: ۱. پُر و آگنده. قوی. ۲. کلمه‌ای که برای تأکید پس از اجمع می‌آید. گویند: جاء القوم کلهم اجمعون ابتعون: آن گروه همه با هم یکجا آمدند، و جاءت النساء کلهن جتمع تبغ: آن زنان همه با هم یکجا آمدند، و القبيلة کلها جمعة تبعا: آن قبیله همه با هم یکجا

اِبْتَلَجَ اِبْتِلَاجًا الصَّبْحُ : صبح روشن و درخشان و آشکار شد.

اِبْتَلَعَ اِبْتِلَاعًا الشَّيْءَ : آن چیز را از گلو فروبرد. بلعید.

اِبْتَلَّ اِبْتِلَالًا (ب ل ل) : ۱. من مرضه : از بیماری خود بهبودی یافت، مانند تَبَلَّلَ و اَبَلَّ است. ۲. حال او نیکو شد. ۳. - الشَّيْءَ : آن چیز تر و خیس شد.

اِبْتَلَى اِبْتِلَاءً (ب ل ی) : ۱. او را آزمود و امتحان کرد. ۲. - الأَمْرَ : آن کار را آزمایش کرد و شناخت. ۳. - به : به چیزی یا مشکلی یا دردی گرفتار شد. مُبْتَلَا شد (المو).

الِابْتِئَاءُ : ۱. مصدر اِبْتَنَى و ۲. [زیست‌شناسی] : سوخت و ساز بدن. تغییراتی که برای ساختن نسوج صورت می‌گیرد، تحولات ساختمانی نسوج (المو).

Anabotism (E)

الِابْتِنَائِي [زیست‌شناسی] : سوخت و سازی. منصوب به تحولات نسوج (المو).

اِبْتَنَى اِبْتِنَاءً (ب ن ی) : ۱. بیتاً : خانه‌ای را بنا کرد و ساخت. ۲. دارای پسرانی شد. ۳. - به : به او نیکی کرد.

اِبْتَهَأَ اِبْتِهَاءً (ب ه ا) : به او اُتس گرفت و خوش داشت بدو نزدیک شود، مانند بَهَى است.

اِبْتَهَجَ اِبْتِهَاجًا : ۱. شاد شد، مسرور گشت. ۲. - به : به جهت او شاد شد.

اِبْتَهَرَ اِبْتِهَارًا : ۱. از نفس خود پیروی کرد. ۲. دعوی دروغ کرد. - الرَّجُلُ : آن مرد ادعای زناکرد در صورتی که زنا نکرده بود، ضد اِبْتِاز است. «اِبْتَهَرَ فُلَانٌ بِفُلَانَةٍ» :

مج : فلان مرد به زنی با فلان زن شهرت یافت و بد نام و رسوا شد. ۳. - السَّيْفُ : شمشیر دو نیم شد. ۴. - ه : کسی را به عیبی که داشت دشنام داد، و رسوا ساخت. ۵. در کاری کوشید و باز نایستاد. ۶. مبالغه کرد (المو).

اِبْتَهَسَ اِبْتِهَاسًا : شادمان شد.

اِبْتَهَلَ اِبْتِهَالًا : ۱. زاری کرد و با اخلاص بسیار دعا کرد.

۲. - الرَّجُلَانِ : آن دو مرد یکدیگر را لعنت کردند و نفرین گفتند؛ - القَوْمَ : مردم ستمکاران را لعن و نفرین کردند.

آمدند. ۳. آن که بند استخوانهایش محکم باشد. ج : بَنَعَ. مؤ : بَنَعَاء.

اِبْتَعَتْ اِبْتِعَاتًا هـ : ۱. او را فرستاد. ۲. او را از خواب بیدار کرد و برانگیخت.

اِبْتَعَدَ اِبْتِعَادًا هـ : ۱. عنه : از آن دوری گزید. ۲. جدا شد.

۳. رفت. ۴. خانه یا هتل یا محل کار را ترک کرد و به

سفر رفت. ۵. - : احتمالش بعید بود یا بعید شد (المو).

اِبْتَعَقَ اِبْتِعَاقًا فِی الْكَلَامِ : ۱. ناگاه به سخن درآمد. ۲. - علیهم الخوفُ : ترس ناگهان بر آنان چیره شد. مانند تَبَعَّقَ است.

اِبْتَعَلَّ اِبْتِعَالًا الْمَرْأَةُ : آن زن از شوهر خود نیک فرمان برد. خوب شوهرداری کرد.

اِبْتَعَى اِبْتِعَاءً (ب غ ی) الشَّيْءَ : آن چیز را خواست و جویا شد.

اِبْتَقَرَ اِبْتِقَارًا الشَّيْءَ : از وسط شکافته شد، دو نیم شد.

اِبْتَقَعَ اِبْتِقَاعًا مَج لَوْنَهُ : رنگش از اندوه یا ترس یا سرگردانی دگرگون شد. - اَمْتَقَعَ، با میم که از اِبْتَقَعَ فصیحتر و مشهورتر است.

اِبْتَقَلَ اِبْتِقَالًا هـ : القَوْمَ : آنان چارپایان خود را در سبزه چراندند. ۲. - ت الماشیة : چهارپا سبزه را چرید.

الِابْتِكَارُ : ۱. مصدر اِبْتَكَّرَ و ۲. چیزی بدیع و نو و ناشنا ساختن و آوردن، نوآوری. «اِبْتِكَارُ الْكَلِمَاتِ أَوْ الْعِبَارَاتِ» : واژه‌سازی، کلمه یا عبارت‌سازی (المو).

اِبْتَكَّرَ اِبْتِكَارًا هـ : ۱. بر تازه و نو بر چیزی دست یافت. ۲.

- الفاكهة : نوبر میوه را خورد. ۳. - علیه : با شداد نزد وی آمد. ۴. - ت المرأة : آن زن در نخستین بارداری

پسر زاید. ۵. - الشَّيْءَ : بر آن چیز در آغاز حالش

پیشی جُست. ۶. - الجارية : بکارت آن دختر را

برداشت. ۷. - المعنى : معنی نو و بدیعی آورد. ۸. -

الكلمات أَوْ الْعِبَارَاتِ : کلمات یا عبارات نو و بدیعی آورد.

۹. استنباط کرد (المو).

اِبْتَكَلَ اِبْتِكَالًا الشَّيْءَ : آن چیز را غنیمت شمرد.

الْأَبْتَلُ : (مردی) که دو شانه‌اش از هم دور باشد. فراخ سینه. مؤ : بَتَلَاء. ج : بَتَلٌ.

فینیقی این حروف را به شهرهای یونان برده است. سپس حروف ابجدی به روم رفت و از آنجا به وسیله رومیان به دیگر زبانهای اروپایی راه یافت. توالی حروف بعضی از مجموعه‌ها چون اب ج د (A. B. C. D) و کلمن (K. L. M. N) و قرشت یا قرست مغربی (Q. R. S. T) نشانه‌ای از این وابستگی است.

أَبْحَرُ اِبْحَاراً: پس از تنگدستی بسیار بی‌نیاز و توانگر شد چندان که نزدیک بود نافرمانی پیشه کند.

الأَبْحَرُ: ۱. بزرگ شکم. شکم‌گنده. ۲. ناف برآمده. مؤ: بَحْرَاء. ج: بَحْرٌ و بَحْرَان. ۳. رسن کشتی به لحاظ آنکه از دیگر رسنها ضخیم‌تر است. ج: بَحْرٌ.

أَبْجَلُ اِبْجَالاً: ۱. او را کافی و بسنده شد. ۲. ه. او را شادمان کرد. ۳. العرق: رگ زد. رگ گشود.

الأَبْجَلُ: ورید یا رگی بزرگ در دست، به منزله آنکه در دست اسب و استر است. ج: أَبْجَلٌ.

الأَبْجَالُ ج: بَجْثٌ.

أَبَّحَّ اِبْحَاحاً (ب ح ح) ه. الصیاح: بانگ زدن و فریاد بلند کردن صدای او را خشن و درشت کرد. صدایش گرفت.

الأَبَّحُ: ۱. مرد صدا گرفته خشن آواز. صدا کُفَّت. ۲. تیر گران آواز از تیرهای چوبین. تیر پرصدا و سخت بانگ. ۳. دینار. ۴. چاق. ج: بَبَّحٌ.

أَبْحَرُ اِبْحَاراً: ۱. سفر بحر و دریا کرد. ۲. ه. الماء: آب شور شد. ۳. ه. ت الأرض: جاهای گردآمدن آب در زمین بسیار شد. منابع آب در زمین افزونی گرفت. ۴. محصولات زمین فراوان شد. ۵. ه. الرجل: سرخی بینی آن مرد زیاد شد.

الأَبْحَرُ ج: بَحْرٌ.

أَبَّحَ ه: او را سرزنش نمود و ملامت کرد.

أَبْحَرُ اِبْحَاراً ه الشیء: آن چیز دهانش را بدبوی کرد. گنده دهانش کرد.

الأَبْحَرُ: ۱. (دهان) بدبو. ۲. (مرد) گنده دهان.

الأَبْحَرَةُ ج: بَحُورٌ ه بَحُورَات.

أَبْحَقَّ اِبْحَاقاً العین: چشم را درآورد. آن را برکند.

اِبْتَهَى اِبْتِهَاءً (ب ه ی) به: بدو افتخار و مباحات کرد و نازید.

أَبَتْ ه اِبْتَاءً علیه: نزد پادشاه یا بزرگی به او بدگفت و دشنامش داد.

أَبَتْ ه اِبْتَاءً: چندان شیر شتر خورد که شمشک برآمد و اندکی مستی در او پدیدار شد.

الأَبْتُ: ۱. مص. أَبْتُ و ۲. تنگدستی، درویشی، فقر، نیازمندی، تهیدستی.

أَبَتْ اِبْتَاءً (ب ث ث) ه. ۱. السر: راز را پراکنده و فاش ساخت. ۲. ه. الشیء: آن چیز را پراکنده.

الأَبْتَعُ: مردی که از غلبه خون لبانش کُفَّت و سرخ شده باشد. مؤ: بَتَعَاء. ج: بَتَّعٌ.

الأَبَّجُ: ابد. همیشه ج: أَبَّجٌ.

الأَبَّجُ: ۱. مرد فراخ چشم. مؤ: بَجَّاء. ج: بَجَّجٌ. ۲. عین بَجَّاءه: چشم فراخ.

الأَبْجَارُ ج: بَجْرٌ.

أَبْجَحَ اِبْجَاحاً ه الأمْر: آن کار او را شادمان کرد.

أَبْجَدُ: نخستین مجموعه از ترکیبات هشتگانه‌ای که حروف هجاء با ترتیبی خاص در آنها گرد آمده است. این کلمات نزد سامیها عبارت است از: أَبْجَد، هَوَز، حُطَي، كَلِمَن، سَعْفَص، قَرَشْت، تُخَذ، ضَطْغ لا. حروف این کلمات در حساب جَمَل بدین قرار به کار می‌رود:

أ	ب	ج	د	ه	و	ز	ح
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع
۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰
ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ
۸۰	۹۰	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰
ذ	ض	ظ	غ	لا			
۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰				

(برای نشان دادن و تلفظ الف که شماره‌اش همچون همزه «یک» است) ترتیب کلمات ابجدی نزد اهل مغرب پس از کلمن چنین است: صعفض، قرست، تخذ، طغش. **الأَبْجَدِيَّة**: مجموعه حروف هر زبان یا مجموعه علامتهایی که برای نگارش وضع کرده‌اند. گویند فینیقیها نگارش ابجدی را کشف کرده‌اند و قدموس

الأبتق : مرد یک چشم. مردی که یک چشمش به زشتی نابینا باشد. مؤ: بَتْقاء. ج: بَتْقَى.

أَبْخَلَ إِبْخَالَه : او را بخیل و نظر تنگ یافت.

أَبْدَأَ بِـ أَبْدَؤاً ۱. (و أَبْدَأَ أَبْدَؤاً) ت الدَّائِبَةُ : چهارپا ترسید و رمید. ۲. - المرأةُ بالمكان : در آنجا ماندگار شد. ۳. - (و أَبْدَأَ أَبْدَؤاً) فی شعره : در شعر خود کلامی دشوار و نامفهوم آورد. شعر مشکل سرود. فا : اَبْدَ، گوینده شعر دشوار. مؤ : أَبْدَؤَ.

أَبْدَأَ أَبْدَؤاً : ۱. وحشت کرد و رمید، پس آن اَبْدَ : ترسند و رمنده است. ۲. - علیه : به سبب بدخویی بر او خشم گرفت. ۳. - الشاعرُ : شاعر کلامی دشوار و نامفهوم سرود.

الأبْد : ۱. مصر اَبْدَ. ۲. رمیده شدن. نفرت. رمیدگی. ۳. زمانی که پایان ندارد، دائم جاویدان. ۴. قدیم ازلی. ۵. کودک یکساله. ج : اَبَاد و اَبُود.

أَبْدَ الأَبْدین و أَبْدَ الأَبْد : همواره، همیشه، پایان روزگار و هستی. «الی الأَبْد = تا جاودان، تا ابد».

الأبْد : ۱. خری که هر سال زاید. ۲. ترسو و رمنده.

أَبْدَأَ : ۱. همیشه، پی در پی، پیاپی. همواره. ظرف زمان برای تأکید مستقبل چه در نفی و چه در اثبات. در نفی ماضی مقابل قَطُّ قرار می‌گیرد مانند «ما فعلته قَطُّ و لَنْ أفعله أَبْدَأَ» : هرگز چنین نکرده‌ام و هیچ‌گاه نخواهم کرد و در اثبات مانند «أفعله أَبْدَأَ» : همواره چنین می‌کنم. ۲. مطلقاً (المو)

أَبْدَأَ إِبْدَاءً (ب د ء) : ۱. نو و بدیع آورد. ۲. - اللّهُ الخلقُ : خدا آفریدگان را آفرید و به وجود آورد. ۳. - الشیءُ : آن چیز را اختراع کرد و نو و تازه به وجود آورد. ۴. - الصبغُ : کودک پس از ریختن دندانهایش دندان تازه برآورد. ۵. «فَلانٌ لا یبْدی و لا یُعید» : فلانی حرف نمی‌زند نه به سخن تازه و نه جز آن. «بإدئة الكلام» : سخنی تازه که نخستین بار ایراد شده باشد، در برابر عاندة الكلام که سخنی است کهنه و به گذشت بر می‌گردد.

الإبْداع : ۱. مص اَبْدَع. و ۲. نوآفرینی. ۳. [فلسفه] : به

وجود آوردن چیزی که مسبوق به ماده و زمان نباشد. - «التکوین» : به وجود آوردن چیزی که مسبوق به ماده باشد، و «الإحداث» : به وجود آوردن چیزی که مسبوق به زمان باشد. ۴. [علم بدیع] : مشتمل بودن سخن بر بسیاری از فنون بدیعی و صنایع لفظی و آرایشهای کلام.

الأبْداء ج: بَدَء.

الأبْداد ج: بَدَء.

الأبْدار ج: بَدَر.

الأبْداع ج: بَدَع.

الإبْداعیة، الزومنیة، الزومنیة : مکتبی ادبی که از قرن هجدهم در اروپا به وجود آمد و از مهمترین خصوصیت‌های آن : رهایی اندیشه از قیود کلیسای مسیحیت و آزادی اسلوب برخلاف محدودیت‌های سبک کلاسیک، و رهایی شعر از قید قافیه و خلاصه آزادی خواهی در هنر است. رمانتیسیم.

الأبْدَل ج: ۱. بَدَل. ۲. بَدِیل. ۳. [تصوف] : طبقه‌ای که پس از اقطاب چهارگانه قرار دارند و کار و حال آفریدگان به آنان واگذار شده است. و چون یکی از آنان بمیرد خداوند دیگری را به جای او می‌گمارد. مفردش بَدَل و بَدَل و بَدِیل است.

الأبْدان ج: بَدَن.

الأبْداح : ۱. زمین فراخ و گسترده، مانند اَبْطَح است. ۲. (چارپای) فراخ پهلو.

أَبْدَأَ إِبْداءً (ب د ء) ۱. العطاء بینهم و ابدتهم العطاء : به هر یک بهره و بخشی از عطا داد. ۲. - یدَه : دست خود را به سوی زمین دراز کرد (و مشتی خاک برگرفت). ۳. به چیزی نگریست و آن را شناخت پس بدان بسیار نگاه کرد.

الأبْد : ۱. کسی که رانهایش از هم دور باشد. ۲. ستوری که دو دستش از هم دور باشد. ۳. انسان یا ستور فراخ سینه. ۴. آن که میان دو شانه‌اش فراخ و پهن باشد. ۵. مرد بزرگ اندام و تنومندی که چهار رکن بدنش از هم فاصله داشته باشد. مؤ: بَدَأ. ج: بَدَء. «کتف

الْأَبْدِيَّةُ : ۱. ابدیت، جاودانگی. همیشگی. ۲. آخرت.

رستاخیز. ۳. زمان دراز.

أَبْدًا أَبْدَاءً (ب ذ أ) : دشنام داد و ناسزا گفت. بی شرمی کرد.

الْأَبْدُ : فرد، طاق (خلاف جفت). گویند رَجُلٌ أَحَدٌ أَبْدٌ : مرد منفرد و تنها. به معنی «فَدُّ بَدٌّ» است.

أَبْدَى أَبْدَاءً (ب ذ و) : ۱. ناسزا گفت. ۲. بدخوبی کرد. الأَبْدِيَاءُ ج: بَدِيٌّ.

أَبْرٌ - أَبْرًا و إِبْرًا و إِبْرًا و إِبْرًا : ۱. کشت را خوب و اصلاح کرد. ۲. الشَّجَرَةُ : درخت را کرده افشانی کرد و

گشمن داد. ۳. ت فَلَائِئًا النَّحْلَةَ أَوْ الْعَقْرَبَ : فَلَائِيًّا را زنبور یا عقرب نیش زد. ۴. الحَيَوَانَ : در خوراک

جانور سوزن به او خوراند تا کشته شود. ۵. فَلَائِيًّا : از فَلَائِيًّا غِيبَتِ کرد و او را رنجاند. ۶. بَيْنَ النَّاسِ : میان مردم سخن چینی کرد، پس او اَبْرٌ : سخن چین است. ۷.

ه : او را هلاک کرد.

أَبْرٌ - أَبْرًا : نیکو شد. اصلاح شد، پس او اَبْرٌ : نیکو و صالح است.

الأَبْرُ : صَفٌ - أَبْرٌ : نیکو. صالح.

الإِبْرُ ج: إِبْرَةٌ.

أَبْرًا أَبْرًا (ب ر أ) : ۱. ه من عِلَّتِهِ : او را از بیماریش بهبودی بخشید. شفایش داد. ۲. ه من الدَّيْنِ و نحوه :

او را از زیر وام و امثال آن بیرون آورد و دَمَاش را بری ساخت. ۳. ه : او را پاک و مَبْرًا کرد (المو). ۴. ه

الرَّجُلُ : آن مرد به روز بَرَاء که نخستین روز ماه است یا شَبِّ بَرَاء که نخستین شب ماه است، درآمد.

إِبْرًا إِبْرًا (ب ر أ ل) الطَّائِرُ : پرنده به نشانه جنگ یا خودنمای پره‌های گردنش را از هم گشود. بَرَأق شد.

الإِبْرَاءُ : ۱. مَصْدُوبٌ و ۲. [قانون] : برداشتن عهد و پیمان، زنده برداشتن از کسی. ۳. عَفْوٌ کردن. ۴. مَعَاذٌ کردن (المو).

الأَبْرَاتُ ج: ۱. بَرَّت و ۲. بَرَّت.

الإِبْرَاتُ ج: إِبْرَةٌ.

الأَبْرَاتُ ج: بَرَّت.

بَدَاءٌ : شانه پهن.

أَبْدَرَ إِبْدَارًا ۱. الشَّمْرُ : میوه سرخ شد و شروع به رسیدن و پختگی کرد. ۲. ه الرَّجُلُ : آن مرد در شب

بَدْرٌ و مهتابی سفر کرد. ۳. ه : بَدْرٌ، ماه تمام بر روی او درخشید. ۴. ه الوَضِيُّ فِي مَالِ الْيَتِيمِ : وصی مال یتیم

را پیش از بلوغ او خورد.

أَبْدَعَ إِبْدَاعًا ۱. الشَّيْءُ : آن چیز را نو بیرون آورد و بی آنکه همانندش پیش از آن بوده باشد، از خود درست

کرد. نو آفرینی کرده، به معنی بَدَع است ولی فعل مزید آن در عربی بیشتر به کار می‌رود. ۲. ه الشَّاعِرُ : شاعر در

شعر طرز نو نهاد و مفاهیم تازه و بَکَّر آورد. ۳. ه : به : درباره آن سستی و سهل انگاری کرد و آن را فرو گذاشت

و بدو یاری نکرد و به رفع نیازش برنخاست و اقدام نکرد. ۴. بَدَعَتْ نَهَادٌ : برخلاف سنت ترتیبی از خود داد.

۵. ه ت الرَّاحِلَةَ : شتر لنگید و مانده و هلاک شد. ۶. ه ت الْحِجَّةَ : دلیل و برهان سست و باطل گردید. ۷. ه

الْيَمِينَ : سوگند را واجب و لازم گرداند. ۸. ه : به : او را زد. ۹. ه بِالسَّفَرِ أَوْ الْحِجِّ : آهنگ سفر یا حج کرد. ۱۰.

کار را نیکو و درست انجام داد (المو).

أَبْدَعَ إِبْدَاعًا ۱. الشَّيْءُ : دلیل باطل شد. ه : به : شتر یا مرکب او خسته و مانده شد و از کاروان باز پس

ماند.

أَبْدَلَ إِبْدَالًا ۱. الشَّيْءُ : آن چیز را دیگرگون ساخت و تغییر داد. ۲. ه الشَّيْءُ بغيره و منه : آن چیز را عوض

آن یک گرفت.

الأَبْدُنُ ج: بَدَنٌ.

أَبْدَى إِبْدَاءً (ب د ی) ۱. الامْرُ و به : آن کار را پیدا و آشکار ساخت. ۲. ه الرَّجُلُ : آن مرد رید. حَدَّث کرد. ۳.

ه - فِي كَلِمَةٍ : حرف زور گفت «هُوَ ذُو عَدْوَانٍ ذُو بَدْوَانٍ» : مردیست زورگو که هر لحظه خیالی به سرش می‌زند.

۴. ه - صَفْحَتَهُ : مخالفت خود را آشکار کرد. ۵. ه : او را به صحرا برد.

الأَبْدِيُّ : منسوب به ابد، روزگار بی پایان که نهایت و سرآمد ندارد. دائمی. همیشگی.

Acupuncture (E) ۴. إبرة آدم : لفظاً سوزن آدم. گیاهی پایا از تیره زنبقهاکه زینتی است و در صنعت نیز مصرف دارد. نوعی شقایق دریایی. گیاه خنجری. یوکا. Yucca filamentosa (S) إبرة الزاعی : گیاهی از تیره چتریان با خاصیت پزشکی، تمک، کنگر خر، علف خلال دندان (لا). گیاه شمعدانی (المو). Geranium, Cranesbill (E) إبرة إرداء : ۱ به پایان روز درآمد. در شبانگاه درآمد. ۲ - له : آب سرد به او نوشاند. ۳ - به : به سرما در آمد. ۴ - پس از شکستن گرما روانه سفر شد. ۵ - له المرض : بیماری او را سست و ضعیف گرداند. ۶ - إليه البرید : نزد او برید (بیک، چاپار) فرستاد. ۷ - پست کرد، به (برید) پست داد. ۸ «أُتِرِدَتِ السَّمَاءُ» : تگرگ بارید (المو). إبرة العجوز : لفظاً سوزن پیر زال. گیاهی خودرو از تیره شمعدانیها. قیطان شوکرانی. دهامین شوکرانی. غزال دور دور. Pingrass (E) أبرج إبراجاً : ۱ برجی بنا کرد. ۲ - الله السماء : خدا آسمان را دارای برج کرد. الأبرج : صاحب چشم زیبا و درشت. زیبا چشم. ج : بزج مؤ : بزجاء. الأبرج ج : بزج. الأبرجة ج : بزج. أبرج إبراحاً : ۱ او را گرمی و بزرگ داشت. ۲ - به : او را سخت آزد و بسیار رنجانید. ۳ - الشيء : آن را از جای خود بیرون آورد و نابود کرد. ۴ - به : او را از جایش دور کرد. ۴ - الشيء فلاناً : آن چیز فلانی را به شگفتی افکند. «ما أبرخ الامر» : این کار چه قدر شگفت آور است. الأبرد : ۱ پلنگ نر. ج : آبارد. مؤ : أبردة. ۲ (از انواع ابر تگرگ بار. تگرگ زا (لا). الأبرد ج : بزد. الأبردان : صبح و شام. الإبردة : سرد مزاجی. بیماری ضعیف کننده توانایی جنسی بر اثر غلبه رطوبت و برودت افزون (به اصطلاح

الأبراج ج : ۱ بزج. ۲ بزج. الأبراج ج : بزج. الأبرار ج : ۱ باز. ۲ بزج. الأبراض ج : بزض. الأبراق ج : ۱ بزق. ۲ بزق. الأبراک ج : بزکة. الأبرام ج : بزرم. الإبرام : ۱ مصر. ۲ استوار کردن کاری، محکم کاری. ۳ اقرار کردن، تصدیق کردن (المو). الأبرامیس و الأبرمیس : یوم معد : نوعی ماهی از گونه سیپریئیدهها که زیستگاهش آبهای سرد کوهستانی و رودهای شمالی است، ماهی سیم. Bream (E) Abramis bramas (S) أبرت إبراتاً : در کاری مهارت یافت. (از برت - بزتا). الأبرة : مگس مازو - فنقشة - أبرة (المو). Gall-Fly (E) الإبرة : ۱ سوزن. ج : إبر و إبر و إبرات. ۲ نیش. نیش جانورانی چون زنبور و عقرب که به صورت خاری در پایان بدن آنها قرار دارد. ۳ سخن چینی، مجازاً (المن). ۴ «وخر الإبر» کنایه از نیش زبان زدن در نهان. ۵ [گیاهشناسی] : برگ سوزنی شکل درختان سوزنی برگ چون کاج. ۶ [تشریح] : استخوان پی پاشنه. تندی پاشنه. و ۷ سر استخوان برآمده از آرنج. تیزه آرنج. تیز نای رونکک، کونه آرنج. ۸ [صنعت] : عقربه، وسیله اشاره در دستگاههایی مثل ساعت و قطب نما و اهم سنج و جز آن. - مغنطیسیة : سوزن مغناطیسی. عقربه آهن ربایی. ۹ [پزشکی] : وسیله تزریق، سوزن، انژکتور، آمپول - حفته و زرقه طیئة. ۱۰ - فونو غراف : سوزن گرامافون. ۱۱ - القرن : سوزن شاخ، نوک تیز و نازک شاخ. (المن). ۱۲ - الملاحین : عقربه دریانوردان، قطب نما. - بوصلة. - بیت - جعبة قطب نما. «ثقب -» : سوراخ سوزن. «شغل -» : سوزنکاری، سوزندوزی. ۱۳ «الوخر بالإبرة» : طب سوزنی. سوزن درمانی (- تعبیر و معنای شماره

- طَبِّ قَدِيمٍ).
أَبْرُؤُا (ب ر ر) ۱. البیمین: سوگند راستین یاد کرد و قسم خورد. سوگند را راست گردانید، به سوگند خود رفتار کرد. ۲. به عهد خود وفا کرد (المو). ۳. در خشکی سفر کرد و به دشت رفت. ۴. به علیه: بر او چیره شد و غالب آمد. ۵. به اللّٰه حجّة: خدا حج او را پذیرفت.
أَبْرُؤُا ۱. الشیء: آن چیز را آشکار و پدیدار کرد. ۲. آن را تأکید یا تشدید کرد (المو). ۳. آن را جلو آورد و نمایش داد. در آن پیش آمدگی یا برجستگی به وجود آورد (المو). ۴. به التّجَلُّ: آن مرد آهنگ سفر کرد. ۵. به الکتتاب: کتاب را منتشر ساخت. ۶. تقوُّط کرد، رید. مانند تَبْرُؤُ است (المو).
الأَبْرُوش: ۱. کسی که نقطه‌ها و خالهای سفید یا ناهم‌رنگ بر روی پوستش باشد. ۲. «مکانّ اَبْرُوش»: جای پر گیاه رنگارنگ. ج: بَرُوش. مؤ: بَرُوشاء.
إِبْرَش یا **إِبْرَشاشاً** (ب ر ش) الفرش: بر بدن اسب خالهای سفید یا ناهم‌رنگ بدنش پدید آمد. اسب چهار (ملمع) شد. به مَبْرَش و مَبْرَشَة.
الأَبْرُوشیَّة: یو معد: مکان و اشخاصی که زیر نظر یک اسقف و یک کلیسا باشند. Parish, Eparchy, Bishopric (E)
أَبْرُص **إِبْرَاصاً**: ۱. دارای فرزندی پیس و مبروص شد. ۲. به اللّٰه: خدا او را دارای لک و پیس کرد.
الأَبْرُص: ۱. کسی که دچار بیماری لک و پیس باشد. ج: بَرُص، مؤ: بَرُصاء. ۲. «سام اَبْرُص»: چلباسه. مارمولک. جانوری است از رده خزندگان و از تیره سوسماران و بزمجگان. کنیه «ابو بَرُص» بدان داده‌اند. مث: هذان ساقا اَبْرُص، ج: اَبْرُص و سوام اَبْرُص و بَرُصَة. نامهای دیگرش: التَّبْرُص و التَّعْبَة و الصَّدَاد است.
أَبْرُص **إِبْرَاصاً** المکانّ: آن زمین گیاه نورسته بسیار برآورد.
أَبْرُق **إِبْرَاقاً**: ۱. برق آسمانی (آذرخش) به او زد. او را برق زده کرد. ۲. به ت السماء: آسمان برق زد. آذرخش
- زد. ۳. به الرّجُل: آن مرد ترساند و تهدید کرد. ۴. عن الأمر: آن کار را رها کرد و از انجام دادنش منصرف شد.
 ۵. به ت المرأة عن وجهها: آن زن چهره خود را آشکار کرد. ۶. به ت المرأة: آن زن خود را آراست و زیبا نمود.
 ۷. به الماء: اندکی روغن یا چربی بر آب ریخت. ۸. تلگراف کرد. پیام تلگرافی فرستاد به بَرَقَة. ۹. به بسیفه: شمشیر خود را برق انداخت، جلا داد (المو).
الأَبْرُق: ۱. زمین ناهموار و دارای سنگ و ریگ آمیخته به گِل. ج: اَبْرُق. ۲. سیاه و سفید. ج: بَرُق. مؤ: بَرَقاء «شاة بَرَقاء»: گوسفند سیاه و سفید. ۳. کوه بلند با سنگهای دو رنگ. ۴. «زیست‌شناسی»: نام مرغی گوشت زبا. غلیوچ بیشه‌ها که نوعی زغن است. ۵. [نجوم]: ستاره شِعْرای یمانی.
أَبْرُك **إِبْرَاکاً** البعیر: ۱. شتر را خوابانید. ۲. به فی عدویه: سخت دوید، در دویدن شتافت.
أَبْرَم **إِبْرَاماً** ۱. الأمر: کار را محکم و استوار کرد. ۲. به الحکم [قضاوت]: حکم قاضی یا دادگاه را تأیید کرد. ۳. به ه: او را به ستوه آورد و دل‌تنگ کرد. به جان آورد. ۴. الحبل: ریسمان را دولا کرد و به هم تابید. ۵. به علیه فی الجدل: در آوردن دلیل برای قانع کردن طرف اصرار ورزید. ۶. به: به نتیجه رساند. ۷. به: منعقد کرد. عقد بست.
الأَبْرَمیس: یو معد: به ابرامیس. Bream (E)
أَبْرُومَة: نوعی از گیاهان خودرو و کاشتنی از تیره برازیلات که الیاف آن در ریسندگی مصرف دارد. درخت طناب هندی.
أَبْرَة **إِبْرَهاً**: ۱. برهان آورد. ۲. شگفتیها پدیدار ساخت. ۳. بر مردم چیره و غالب شد.
أَبْرَى **إِبْرَاءً** (ب ر ی) ۱. الناقَة: در بینی ماده شتر حلقه افکند، مانند بَرَا است. ۲. به اللّٰه الخلق: لغتی است در بَرَأ (ب ر و) خدا آفریدگان را آفرید. ۳. به الشیء: خاک بدان چیز رسید. ۴. به نیشکر برخورد (لا).
الأَبْرَیاء ج: بَرِیء.
الإِبْرَیج: ف معد: شیرزنه. خمره کره‌گیری. آلت کره

الابْرَزَن . سر مع: آبزَن، حوض برای شست و شوی دست و صورت. حوضی فلزی یا سفالی و جز آن که در آن شست و شو کنند، وان حمام. ج: آبازَن.

أَبْرِيّ **إِبْرَاءُ** (ب ز و) ۱. فلان: فلانی به هنگام راه رفتن نشیمنگاه خود را بالا گرفت. ۲. سینه کسی بر آمد و پشتش فرو رفت. ۳. به: بر او چیره شد و سخت گرفت. ۴. به بالأمر: بر آن کار غلبه کرد و آن را به دست گرفت. ۵. ت المرأة الصبی: زن کودک را شیر داد.

الابْرِيّ : ۱. مردی که سرینش بالا و برجسته تر از معمول باشد ۲. آن که سینه اش برآمده و پشتش فرورفته باشد. مؤ: بْرُوأ.

الابْرِيْم ف مع: سگک، زبانه سگک. قَزَن قفلی. ج: آبازیم. ← ابزَام.

الابْرِيْن : لغتی در ابزیم. ج: آبازین ← الابزیم.

أَبْسٌ ← **أَبْسًا** ۱. ه: او را کوچک و حقیر شمرد. او را سرزنش کرد (المنن). ۲. ه و ← به: او را خوار و خفیف گردانید. ۳. ← المذبذب: گناهکار را در بند کرد و بر او چیره شد.

الأْبْسُ : ۱. مص ← **أَبْسٌ** ۲. سنگ پشت نر. ۳. جای درشت و سنگلاخ و خشن و ناهموار.

الابْسُ : اصل بد.

الابْسَاسُ : ۱. مدارا با شتر به وقت دوشیدن شیر آن. ۲. نرم و آهسته راندن شتران. ۳. فراخواندن شتر به لفظ «بس بس» برای دوشیدن.

الابْسَاطُ ج: بَسَط و بَسَط.

أَبْسَرٌ **إِبْسَاراً** : ۱. النخل: درخت خرما غوره خرما (بسر) برآورد. ۲. ← النخل: درخت خرما را پیش از وقت کرده افشانی کرد. ۳. گودالی در جایی نامناسب کند. ۴. ← الشیء: آن چیز را فشرد. ← القرحه: زخم با دمل و کورک را پیش از رسیدن خراشید و فشرد. ۵. ← الحاجة: پیش از وقت چیزی خواست، بی موقع خواهش کرد. ۶. ← المركب فی البحر: کشتی در دریا متوقف شد. ۷. ← النبات: ستور گیاه تازه را چرید.

أَبْسٌ **إِبْسَاساً** (ب س س) ۱. الابل: شتر را با صدای

برگرفتن از شیر و دوغ. ج: آباریج.

الابْرِيْزُ یو **أَبْرِيْزُن** (ده) مع: فردش: ابْرِيْزَة: زر ناب، طلای خالص. (یو) Obrizon

الابْرِيْسَم و **الابْرِيْسِم** : ف مع: ابریشم، حریر.

الابْرِيْقُ : ف مع: ۱. ابریز. آفتابه فلزی یا سفالی، آبدستان. ابریق. «ابریق الشای»: غوری، قوری چای. ۲. آوند چرمین لوله دار که بدان وضو سازند. ج: آباریق. ۳. مشربه (مشرفه در تداول عامه)، تنگ فلزی یا سفالی یا بلوری، کوزه. ۴. شمشیر درخشان. شمشیر نیک تابان. ۵. کمان درخشان. کمانی که بر آن قطعاتی درخشانده نشانده باشند. (قا). ۶. زن زیبای سفید و تابان بدن (قا).

إِبْرِيْلٌ و **أَبْرِيْلٌ** لات مع: چهارمین ماه سال خورشیدی (از دوازدهم فروردین تا یازدهم اردیبهشت)، نسیان رومی. اپریل انگلیسی، آوریل فرانسه.

الابْرِيَّةُ و **الابْرِيَّةُ** (المو): شوره سر، سبوسه سر.

الابْرِيّ : ۱. سوزن فروش. ۲. سوزنی شکل.

أَبْرِيٌّ ← **أَبْرًا** ۱. الانسان: آن شخص ضمن دوشیدن اندکی بیاسود و سپس دويد. ۲. ناگهان بمرده، به مرگ مفاجاة مرد. ۳. ← بصاحبه: بر او رشک برد و گردنکشی کرد و بدو ستم کرد.

أَبْرِيٌّ ← **أَبْرًا** و **أَبْرًا** و **أَبْرًا** **الظبي**: آن اهو در دوشیدن به شتاب جهید. هر چهار دست و پا را از زمین برداشت، به خیز درآمد. پس او آبز و آبز و ابوز است.

الابْرَارُ ج: بَزْر.

الابْرَامُ : ف مع: ۱. زبانه ای در سگک یا قلاب کمر بند. ۲. ابزاری مانند نوک پرندگان که ازابه و چرخ دندان را از حرکت باز دارد. زبانه ضامن و ترمز. (لا). **الابْرَامُ** و **الابْرِيْمُ** : چنبر یا حلقه یا فلزی در یک سر کمر بند و حمایل شمشیر و تنگ ستور و امثال آن که زبانه ای دارد که در سوراخ یا شکاف سر دیگر داخل می شود و تمام آن حلقه را ابزیم گویند. گل کمر بند. ج: آبازیم.

الابْرِيْحُ : مردی که سینه اش برآمده و پشتش فرو رفته باشد، برعکس کوژپشت که **الأْفْعَسُ** است. ج: بْرِيْحٌ مؤ بْرِيْحَاء.

أَبْشَمَ إِنْشَاماً هـ الطعام: خوراک او را ناگورا افتاد، ثقل کرد، تخامه کرد.

أَبْضَ سَبَّأً أَبْضاً ۱. الجواد: اسب نشاط یافت و سر حال آمد، تند و چابک شد، هـ الرجل: شاد شد و نشاط نمود.

پس او اَبْضٌ و اَبْضٌ و اَبْضٌ است.

الأَبْضُ: با نشاط و جلد و چابک.

الأَبْضَارُ ج: بَصْرٌ.

أَبْضَرٌ إِنْصَاراً ۱. الشيء: بدان چیز نگرست. ۲. هـ:

او را بینا و آگاه گرداند. به او تذکر داد. ۳. هـ النهار: صبح روشن شد و سپیده برآمد. هـ الطريق: راه پیدا و آشکار شد. ۴. هـ: به شهر بصره درآمد.

الأَبْضِعُ ۱. احمق. گول و نادان. ج: بَضِعٌ و أَبْضَعُونَ مؤ بضعاء. ۲. از اتباع اجمع و کلمه تأکید است: «جاء القوم أجمعون أکتعون أَبْضَعُونَ = همه آن قوم یا هم و یکجا آمدند» و «أخذ حقه أجمع أبع = حقش را به تمامی یکجا گرفت».

أَبْضٌ نَسَاً ۱. النساء: رگ نسا منقبض و کشیده شد.

عصب سیاتیک فشرده شد و درد گرفت. هـ أَبْضٌ ۲. هـ البعير: ساق دست شتر را به بازویش بست تا دست شتر از زمین بالا بماند و نتواند راه برود. ۳. هـ الصبي: با نهادن دست خود پشت زانوان کودک او را بلند کرد. کودک را سرپا گرفت.

أَبْضٌ نَسَاً ۱. النساء: رگ نسا (عصب سیاتیک) کشیده و منقبض شد و درد گرفت هـ أَبْضٌ ۲.

الأَبْضُ: ۱. زیر زانوی انسان و زیر آرنج شتر. ج: أَبْضٌ. ۲. روزگار، زمانه.

الأَبْضُ ج: إِبْاضٌ.

الأَبْضَاعُ ج: بَضْعٌ.

أَبْضٌ إِنْضَاعاً (ب ض ض) له: به او اندک عطایی داد.

أَبْضَعُ إِنْشَاعاً ۱. هـ الكلام: سخن را برای او بیان کرد و جوابش را توضیح داد. ۲. هـ الشيء: آن چیز را برای او کالا و بضاعت و سرمایه قرار داد. مانند استبضعه است (قا). ۳. هـ البضاعة: آن بضاعت و کالا را بدو وا گذاشت. ۴. هـ: با آن زن تزویج کرد و مالک بضع او

پس پس به آهستگی و نرمی راند؛ هـ الناقة: ماده شتر را برای دوشیدن با گفتن پس پس پیش خواند؛ هـ بالمعز:

بزر را با گفتن پس پس به سوی آب پیش خواند. ۲. هـ به الی الطعام: او را به خوراک فراخواند.

أَبْطَطَ إِنْسَاطاً هـ الناقة: ماده شتر را با بچه اش آزاد گذاشت و بچه را از مادر باز نداشت پس آن (بسط) ماده

شتری است که بچه اش را همراهش گذارند و از آن حیوان باز ندارند.

أَبْطَقَ إِنْسَاقاً هـ الناقة و الجارية و نحوهما: از پستان ماده شتر و کنیز و امثال آنها، پیش از زایمان شیر درآمد. هـ مینساق.

أَبْطَلَ إِنْسَالاً ۱. هـ: او را به هلاکت سپرد؛ او را تسلیم شکنجه مرگ کرد. ۲. هـ الشيء فلاناً: آن چیز را از فلانی گرو گرفت یا گرو داد. ۳. هـ لكذا: او را در معرض آن کار و حالت گذاشت. ۴. هـ نفسه للموت: دل به مرگ نهاد. ۵. هـ الشيء: آن چیز را حرام کرد. ۶. هـ لعمله: کارش را به او واگذار کرد.

أَبْطَنَ إِنْسَاناً الرَّجُلُ: قیافه و رنگ و روی او خوب شد. أَبْطِنُ ۱. الأشياء: آنها را به هر نحوی فراهم ساخت. ۲. هـ لایله: برای کسان خود کاسبی کرد.

أَبْشَرَ إِنْشَاراً ۱. شادمان و خوشحال شد. (لازم و متعدی). ۲. هـ: او را شادمان کرد یا بد و خبرهای شاد کننده رسانید. بدو بشارت و نوید داد، مانند بَشَّرَهُ است. ۳. هـ الادیم: روی پوست را تراشید و برداشت. پوست را دباغی کرد. ۴. هـ ت الأرض: زمین سبزه و گیاه برآورد. ۵. هـ الامر وجهة: آن کار یا مطلب چهره او را زیبا و نیکو گرداند و شادایش ساخت.

أَبْشِرَ الرَّجُلُ: مجد: نرمخویی درونی را با درستی برون درآمیخت، پس او مَبْشِرٌ است.

أَبْشَى إِنْشَاشاً (ب ش ش) الأرض: زمین پر گیاه شد. أَبْشَعَ إِنْشَاعاً هـ الطعام خوراک به سبب خشونت و زبری دهان او را بدمزه و بدبو و ناخوش کرد.

أَبْشَكَ إِنْشَاكاً الكلام: سخن را به دروغ آمیخت، مانند بَشَكَةٌ است.

سخن باطل و بیهوده و هزل و یاوه گفت. ۳. دروغ گفت (الر). ۴. - الشیء: آن را باطل و بی‌فایده و بی‌اثر ساخت، - مفعول‌الحکم: مدلول حکم را باطل کرد. **أَبْطَنَ** **إِبْطَاناً** ۱. ه: او را به دوستی خاص خود پذیرفت و از خاضان و بطانه خود ساخت، او را همراز خود کرد. ۲. - البعیر: تنگ شتر را سخت کشید و بست. ۳. - الشیء: آن چیز را پوشانید و نهان کرد، پنهان کرد. ۴. - الثوب: جامه را آستر (و بطانه) کرد.

الأَبْطَنُ: رگی در بازوی اسب.

الأَبْطَنُ ج: **بَطْنٌ**.

الأَبْطَنِيَّة ج: ۱. باطن (گودی کف پا). ۲. **بَطْنان**.

الأَبْطُولَةُ: باطل.

الإِبْطِي: [تشریح]: زیر بَغْلِي.

أَبْطَأَ **إِبْطَاءً** (ب ط أ): چاق و فربه شد. - بظیظ.

الإِبْطَاعُ: ۱. مصدر **بَطَعَدَ**. ۲. تبعید، دور کردن. ۳. [قانون] دور کردن اجباری کسی از شهر اقامتگاه اصلی خود، نفی بلد کردن گناهکار به حکم قانون، تبعید کردن. ۴. مستثنی کردن (المو). ۵. حذف کردن، بر طرف کردن (المو). ۶. بیگانگی کردن، بیزاری جستن (المو).

الإِبْطَاعُ ج: **بَطَعَدَ**.

الأَبْطَاعُ ج: **بَطَعَرَة**.

الأَبْطَاعُ ج: **بَطَعُضٌ**.

أَبْطَعَدَ **إِبْطَاعاً**: ۱. دور شد، ضَدَّ قَرَّبَ (به معنی نزدیک شدن) (لازم و متعدی)، - فی الأرض: در زمین شتابان رفت و دور شد. ۲. - او را دور کرد، ضَدَّ قَرَّبَهُ (به معنی او را نزدیک کرد)، - ه الله: خدا او را لعنت کرد و از رستگاری دورش کرد.

الأَبْطَعْدُ: ۱. دورتر. ۲. دورترین، ضَدَّ الاقرب به معنی نزدیکتر. ۳. خائن. ج: **أَبَاعِدُ** و **أَبْطَعْدُونَ**، مؤ: **الْبَطَعْدِيُّ** «هَلِكُ الأَبْطَعْدُ = دورترین هلاک شد» مراد از ابعاد در اینجا کسی است که نامش پوشیده مانده است. و «الأَبَاعِدُ و الأَبْطَعْدَا = دوران، ضَدَّ الاقارب»: نزدیکان که با یکدیگر خویشاوندی و بستگی دارند.

أَبْطَعَرُ **إِبْطَاعاً**: ۱. باطل آورد، کاری باطل انجام داد. ۲.

شد. وی را به زنی گرفت (قا).

الأَبْضَعُ: مرد لاغر و باریک اندام و نزار.

أَبْطَأَ - **أَبْطَأَهُ**: او را از جایش به زیر افکند و پست گرداند.

الإِبْطُ و **الإِبْطُ**: مذکر است و به اعتبار آنکه از اعضای زوج بدن است مؤنث هم می‌شود. **إِبْطُ** به کسر باء نیز آمده است (قا). ۱. زیر بغل، زیر بال. ج: **أَباط**. ۲. پایین و دامنه کوه. ۳. شکوفه. ۴. دانه‌هایی که بر ساقه و نزدیک به زیر برگ بر می‌آید. ۵. شن بسیار ریز، ماسه بادی، خردترین دانه‌های توده شن (قا). ۶. - **الجوزاء** [نجوم]: ستاره‌ای تابان بر شانه جوزای راست. **الجبتار** و **منكب الجوزاء** و **كتف الجوزاء** نیز نامیده می‌شود.

الأَبْطُ ج: **إِبْاط**.

أَبْطَأَ **إِبْطَاءً** (ب ط أ): ۱. کندی ورزید و دیر کرد، تأخیر کرد، درنگ کرد. ۲. - علیه بالامر: آن کار را بر او پس انداخت و به تأخیر افکند، او را معطل کرد. ۳. - ت الساعة: وقت یا فرصت از دست رفت یا ضایع شد (المو).

الأَبْطَالُ ج: **بَطَلٌ**.

الإِبْطَالُ: ۱. مصدر **أَبْطَلَّ** و ۲. باطل کردن، فسخ کردن. ۳. [قانون]: صدور قرار یا حکمی از طرف مقامی قضایی بر لغو قراردادی نادرست. ۴. [فقه]: حکم کردن به نادرستی دعوی.

الإِبْطَالَةُ و **الأَبْطُولَةُ**: باطل. بیهوده. ج: **أَباطیل**.

الأَبْطَاحُ: ۱. زمین سیلگاه وسیعی که در آن ریگ و سنگریزه است. مسیل فراخ ریگزار. ج: **أَباطیح** و **أَباطیح** و **بَطَاح**. ۲. فراخ و گشاده، گسترده (المو). ۳. مسطح و هموار (المو).

أَبْطَاحٌ **إِبْطَاحاً**: خربزه و هندوانه (بَطَیْحُ اصفر و احمر) در آن زمین یا نزد وی فراوان شد.

أَبْطَرُ **إِبْطَاراً**: ۱. ه: او را حیران و سرگردان کرد. ۲. ه: او را شادمان کرد. ۳. ه: **ذَرَعَهُ**: او را بیش از توانش تکلیف داد.

أَبْطَلَّ **إِبْطَالاً**: ۱. باطل آورد، کاری باطل انجام داد. ۲.

آورد.

الأبْغِرَة ج: بَغِير.

أَبْغَضَ إِبْعَاضاً ۱. المكان: آنجا پشه زار شد. ۲. القوم: جایگاه مردم پَر پشه شد.

أَبْغَطَ إِبْعَاطاً: ۱. از حدّ خود در گذشت. از اندازه بیرون شد. ۲. او را به بیش از حدّ طاقت و توانش واداشت. ۳. فی الجهل أو فی کل ما هو قبیح: در جهل یا هر کار زشت زیاده روی کرد و از حد گذراند. ۴. دور کرد «ما ابغضکم عتی»: چه چیز شما را از من دور ساخت؟ به معنی أبغذ. ۵. فی الکلام: سخن بیجا و بی مورد گفت.

أَبْغَى إِبْغَاءً (ب غ ی) ه الشیء: آن را بدو عاریت داد. الأَبْغَال ج: بَغَل.

الأَبْغَث ج: بَغْث (اگر مراد صفت باشد) و أَبَاغِث (اگر مراد اسم باشد). مؤ: بَغْغَاء. ۱. هر چیزی که رنگش سفید مایل به سبز باشد. ۲. گرد رنگ خاکستری گردگون. ۳. زمین ریگزار و بستر رود خشک که در آن سنگریزه باشد. ۴. مرغی آبی و دراز گردن خاکستری رنگ و گند پرواز، کوچکتر از کرکس. ۵. شیر بیشه.

أَبْغَضَ إِبْغَاضاً ه: او را دشمن داشت. چون گویی «ما أبغضه إلی» خبر می دهی که او نزد تو مُبْغَض و مورد دشمنی است، و چون گویی «ما ابغضنی له» خبر می دهی که تو نسبت به او مُبْغِض و دشمن دارنده او هستی، و تعبیر «ما ابغضه لی» = او مرا چه بسیار دشمن می دارد، شادو نادر است.

أَبْغَى إِبْغَاءً (ب غ ی) ه الشیء: آن چیز را برای او خواست و طلب کرد و یا او را در طلب آن یاری داد.

أَبَقَّ ۱. أَبَقاً و إِبَاقاً و أَبَقَّ ۲. أَبَقاً العبد: بنده از مالکش گریخت. ۳. أَبَق و أَبَق.

الأَبَق: ۱. کنب (قنب) و شاهدانه. امروزه مراد از أَبَق، کنب مانیلی است که نوعی موز است که آن را برای استفاده از الیافش می کارند و غیر از کتان است. Manila hemp, Abaca (E). ۲. ریسمانی که از الیاف کنب بافته شود. ریسمان علفی.

الأَبْقَار ج: بَقَر.

الأَبْقَال ج: بَقَل.

أَبَقَّرَ إِبْقَاراً المرأة عن جنینها: به سبب بچه شکم زن باردار را شکافت.

الأَبْقَر ج: بَقَر.

الأَبْقَع ۱. دو رنگ، سگ یا پرندۀ سیاه و سفید. مانند ابلق در چارپایان. ج: بَقْع، م: بَقْعَاء. «غراب ابقع»: زاغ سیاه و سفید. ۲. پیسه، پیس. دارای لگه های تیره و روشن. ۳. سراب، به سبب تلون و پیدا و ناپیدا شدن آن.

أَبَقَّى إِبْقَاقاً (ب ق ق) ۱. ت المرأة: آن زن دارای فرزندان بسیار شد. ۲. أولادها: فرزندان وی افزون شدند. ۳. ت السماء: بارش آسمان افزون شد، مانند بَقَّت. ۴. ه خیراً او شراً: خیر یا شر او را زیاد کرد. ۵. ه البيت: پشه در آن خانه افزون شد. ۶. ه الوادی: در آن دژ گیاهان سر بر آوردند. خس و خاشاک آن رودبار به در رفت (نا). ۷. ه فلان: فلانی سخن بسیار گفت و کلام را به درازا کشاند. ۸. ه علی القوم: بر آن گروه بسیار بَق بَق کرد (نا)، بر حرفی و وِزاجی کرد. ۹. ه ت الغنم فی الحدیب: گوسفند لاغر در خشکسال بَره داد.

أَبْقَلَ إِبْقَالاً ۱. وجه الغلام: چهره آن پسر موی بر آورد. ۲. ه الشعر: موی را بیرون آورد و آشکار ساخت. ۳. ه الشجر: بسر پوسته درخت پیش از برگ بر آوردن دانه هایی چون ناخن پرندگان و چشم ملخ بیرون آمد. درخت ناخن زد. پُنگ بر آورد. ۴. ه الارض النبات: زمین گیاه بر آورد. ۵. ه القوم: آن گروه سبزه زار یافتند، یا چارپایانشان آن سبزه را چریدند.

أَبْقَى إِبْقَاءً (ب ق ی) ه: آن را بر جای گذاشت، آن را همچنان که بود بی تغییری باقی گذاشت. ۲. ه الشیء: آن را به حال خود باز نهاد و رها کرد. ۳. ه علیه: بر او رحم کرد و او را رعایت نمود. ۴. ه علی الشیء: آن را نگاهداری کرد. ۵. ه ت الارض: زمین مقداری از آب را که بر سطحش بود فرو برد.

أَبْكَ ۱. أَبْكَاً: فربه شد. بسیار گوشت شد. (بیشتر در مورد اشخاص گول و احمق بکار می رود).

مورد اشخاص گول و احمق بکار می رود.

أَبْكَاءُ (ب ک ا) الحالب اللبن : دوشنده شیر را اندک یافت.

الأبكار ج: بَكَر.

الإبكار : ۱. مصد أَبْكَر و ۲. بامداد. پگاه. اسمی برای بَكْرَة، یعنی از دمیدن فجر تا چاشتگاه و سَبَّح بالعشيتي و الإبكار - قرآن، ۳. [زیست‌شناسی]: زودرسی. پیش‌رسی. رشد پیش از وقت در حیوان و گیاه.

الأبكام ج: بَكِيم.

أَبْكَرُ ابْكَاراً : ۱. پیش افتاد و پیشی جست. ۲. - الی الشيء: به سوی آن پیشی گرفت. به جانب آن شتافت. ۳. - بامداد نزد او آمد. ۴. - ه علیهم: او را واداشت بر آنان پیشی جوید. او را بر آنان پیش افکند.

الأبْكَرُ ج: بَكَر.

الأبْكَع : مرد دست بریده. ج: بَكْع. مؤ: بَكْعَاء.

الأبْكَم : ۱. مرد گنگ و کر. ۲. کسی که به عمد از سخن گفتن یا شنودن خودداری کند. ج: بَكْم. مؤ: بَكْمَاء.

أَبْكَى ابْكَاءً (ب ک ی) ه: او را به گریه افکند. او را گریاند.

أَبْلٌ ۱. بَلَّ و **أَبالَةٌ** ۱. الرجل: آن مرد پارسا گردید. ۲. نسبت به مال نیک اقدام کرد و به اصلاح آن برخاست؛ نیک شترداری و چارواداری کرد. ۳. - بالعصا: با چوبدستی زد (الر).

أَبْلٌ ۱. بُولاً و **أَبولاً** ۱. العشب: گیاه بلند شد و رشد کرد و شتر توانست آن را بخورد. ۲. - الشجر: بر قسمتهای خشک درخت سبزه برآمد. ۳. **أَبْلٌ** ۱. شترانش بسیار شد، مانند: **أَبْلٌ** و **أَبْلٌ** (قا).

أَبْلٌ ۱. بَلَّ و **أَبولاً** ۱. الحيوان: جانور به سبب خوردن گیاه تراز آب بی‌نیاز شد. ۲. - ت الإبْل: شتران وحشت کردند و رمیدند (لا). ۳. - عن إمرأته: از هماغوشی با زنش خودداری کرد و ناسک و پارسا شد، مانند **أَبْلٌ** (قا).

أَبالَةٌ و **إبالَةٌ**: به خوبی از شتران نگهداری کرد (الر). **الإبل**: شتر. جمع است و مفرد از لفظ خود ندارد. جج:

أبال. مجموعه‌های اشتران.

الأبلاء ج: بَلُو و بَلَى.

إبلاجٌ **إبلیحاً** (ب ل ج) الشيء: واضح و آشکار شد.

الأبلاذ ج: بَلَد (نشان بر روی تن).

الإبلاس : ۱. مصد أَبْلَس و ۲. سکوت حاصل از حیرت، یا خاموشی به سبب نداشتن حجت. ۳. متحیر و اندوهگین شدن. ناامید شدن.

إبلاقٌ **إبلیقاً** (ب ل ق) : ۱. - سیاه و سفید، ابلق گشت. ۲. در راه شدت بست. ۳. در راه شدت گشود.

الإبلاغ : ۱. مصد أَبْلَغ و ۲. رسانیدن نامه یا پیام. ۳. [قانون] رسانیدن اوراق قضایی و رسمی به وسیله مأمور به کسی که گیرنده آن است. ابلاغ قضایی.

أَبْلَتْ **إبلاطاً** ۱. ه یمیناً: او را سوگند داد. ۲. او را با دلیل و برهان از سخن گفتن بازداشت.

الأبْلَةُ : حاجت و نیازی با ارزش و کلان. احتیاج مبرم. «مالی إلیک أبلَّة = مرا به تو نیازی نیست».

الأبْلَةُ و **الأبْلَةُ** : آفت، آسیب.

الإبْلَةُ : دشمنی. نفرت. بی‌زاری.

أَبْلَجٌ **إبلاجاً** ۱. ه: او را شادمان کرد. ۲. - الشيء: آن چیز را کشف و آشکار کرد. ۳. - الحق: حق پیدا و آشکار شد. ۴. - الصبیح: صبح برآمد. ۵. - ت الشمس: خورشید سبب روشنی شد.

الأبْلَج : ۱. گشاده ابرو. آن که میان ابروانش پیوسته نباشد. ۲. گشاده رو. خوش برخورد. ۳. زیبای سفیدروی بزرگ چهره. ۴. شادمان و خشنود به کار نیک. ۵. (کار) روشن و آشکار. ۶. (صبح) روشن و بامداد تابان و نیز در مورد حق گویند «حق أبلیج» حق آشکار و روشن. ج: بَلَج. مؤ: بَلْجَاء.

أَبْلَجٌ **إبلاجاً** ۱. النخل: درخت خرما خرما نارس برآورد. ۲. - الأمر فلاناً: آن کار او را عاجز و ناتوان کرد. او را به ستوه در آورد.

الأبْلَج : متکبر. ج: بَلَج. مؤ: بَلْجَاء.

أَبْلَدٌ **أبلاذاً** : ۱. از تواضع به زمین چسبید. ۲. - ه المكان: او را به ماندن در جایی وادار کرد. ۳. -

بالمکان: آنجا را مآوی و شهر خود گرفت و در آن اقامت
گزید. ۴. حیران و سرگردان شد. ۵. - الحوض: حوض
متروک ماند تا شکست و ویران شد.
الْأَبْلُدُ: ۱. (به معنی اَبْلَج) گشاده ابرو. ۲. کند ذهن،
بلید و کودن.
أَبْلَسَ اِبْلَاساً: ۱. فی حجتّه: برای او حجتی نماند. ۲.
- من رحمة الله: از رحمت خدا ناامید شد. ۳.
متحیر و اندوهگین شد. ۴. از اندوه خاموش ماند و
پاسخی نگفت. ۵. کم سود و بی برکت شد.
أَبْلَطَ اِبْلَاطاً: ۱. الذّار: خانه را سنگفرش کرد. ۲. زمین
را سنگفرش یا اسفالت یا بتون (بلاط) کرد. ۳. - ه: بر
او در پرسش اصرار کرد تا او را ملول ساخت. ۴. - ه
اللصّ: دزد تمام مال او را برد و او را بر زمین خالی
نشانید یا به خاک سیاه نشانید. **أَبْلَطَ**، مج: بی چیز شد. ۵.
از فقر و ناداری به زمین چسبید و خاکنشین شد. **أَبْلَطَ**،
مج: زمینگیر شد. ۶. - المطر الأرض: باران به
سنگفرش زمین رسید چنان که گرد و خاکی بر آن
نماند.
أَبْلَعُ اِبْلَاعاً: ۱. الشیء: آن چیز را به او خوراند و به
بلعش رساند. ۲. فرصت داد تا آن را ببلعد. «ابلعنی
ریقی = مهلتم ده تا آب دهانم را ببلعم»
أَبْلَغُ اِبْلَافاً: ۱. الیه: آن را بدو رسانید و ابلاغ کرد. ۲.
- الیه: رنج و آزاری بسیار را که خود دیده بود بر او
وارد آورد (لا). ۳. اعلان کرد (المو) ۴. بدان جا رساند،
مانند **أَنْقَلَ إِلَى ... (المو)**. ۵. [قانون]: یادداشت رسمی
داد. ابلاغ قانونی کرد (المو). ۶. «أَبْلَغُ عَن»: بر ضد کسی
گزارش داد (المو).
الْأَبْلَغُ: ۱. بلیغتر. ۲. بهتر رساننده و رساتر «ثَاءُ أَبْلَغُ =
ستایش مبالغه آمیز و رساتر».
أَبْلَقَ اِبْلَاقاً: ۱. الباب (از اضداد است): در را کاملاً
گشود، یا در را سخت بست. ۲. سیاه و سفید گشت؛ -
الفحلّ: شتر بچه ای ابلق و دو رنگ آورد.
الْأَبْلَقُ: ۱. هرچه به دو رنگ سفید و سیاه باشد. **كُلُّ**
باقلابی. پیسه. ج: بَلَق، مؤ: بَلَقَاء. «طلب الأبلق العقوق =

نرینه آستن خواست، مثل است برای طلب چیزی
محال، معادل مثل فارسی: من می گویم نر است او
می گوید بدوش. ۲. پرنده ای کوچک از راسته
سبکبالان که در شهرهای شام به «ابوبلیق» و «الثلیعی»
مشهور است. چکچکی. Chat, wheatear (E)
اِبْلَقَ اِبْلَاقاً و اِبْلَاقَ اِبْلِیْقاً و **اِبْلَوْتُقَ اِبْلِیْلَاقاً**
الفرش: اسب ابلق و دو رنگ شد یا پیسه گردید.
أَبْلَّ اِبْلَالاً (ب ل ل): ۱. الشجر: درخت میوه برآورد. ۲.
- العود: چوب تر شد و در آوندهایش مایع روان شد.
۳. - من مرضه: از بیماری خود شفا یافت. ۴. - من
الشدة: از سختی بیرون آمد. ۵. - علیه: بر او غالب آمد
و چیره شد. ۶. - فی الارض: در زمین سفر کرد.
الأبْلُ: ۱. فاجر. بدکار و بی شرم و حیا. تدرامن. ۲.
بسیار سرزنش کننده و ملامتگر. ۳. دشمن ستیزه جوی
و بسیار کین توز. ۴. کسی که در ادای وام خود تأخیر
کند و سوگند خورد و بد معامله باشد. ج: بُلّ. مؤ: بَلَاء.
۵. سخت بخیل. ۶. «حصاة بَلَاء»: سنگریزه نرم.
الإبْلَة: ۱. خرمایی که آن را در میان دو سنگ (یا
منگنه) خرد کنند و بر آن شیر دوشند. ۲. رنج آفت. ۳.
قبیله و قوم. ۴. - الرّجل: یاران و دوستان مرد.
أَبْلَمَ اِبْلَماً: ۱. لبها آماسید و ورم کرد. **أَبْلَمَت** شفتاه،
مج: دو لبش آماس کرده و متورّم شد. ۲. - الرّجل: آن
مرد لب از سخن بست و خاموش شد.
الأبْلَمُ: مرد لب گُلفت. لب ورم کرده.
الأبْلَمُ و الإبْلَمُ: برگ درخت مقلّ.
الإبْلَمُج: میمونی دم دراز که زیستگاهش افریقا است،
میمون دست آموز لوطی عنتریهها. شادی (نام این نوع
میمون در افغانستان و تاجیکستان و
پاکستان) Cercopithecus (S)
اِبْلَمَجَ اِبْلَمَاجاً (ب ل ق ع): ۱. اندوه بر طرف شد. ۲.
- الصبح: صبح روشن شد.
اِبْلَوْتُقَ اِبْلِیْلَاقاً (ب ل ق): ۱. سیاه و سفید گشت. ۲.
در را به شدت بست یا باز کرد (از اضداد است) - **أَبْلَقَ**.
اِبْلَوْتُیِ اِبْنِیْلَاءِ (ب ل ی) العشب: علف بلند شد.

أَبْتَلَّ ابْنَاهَا (ب ل ه) ه: او را گول و نادان و ابله یافت.
الْأَبْلَه: صفه بَلَه. ۱. گول، نادانی که قوه تمیز نداشته باشد، احمق. ج: بَلْهَةٌ، مؤ: بَلْهَاء. ۲. ساده دل و خوش‌باوری که خوش‌گمانی او به مردم بسیار باشد. ۳. [زیست‌شناسی]: پرنده‌ای دریایی از راسته پرده‌پایان که روی کشتی می‌نشیند و آسان گرفته می‌شود. اطیش. پرستوک دریایی. مرغ طوفان.

Anous stolidus (S)

أَبْتَلَى ابْنَاءَهُ (ب ل ی) ۱. الثوب: جامه را کهنه کرد، مانند بَلَاه. ۲. ه عذراً: از او عذر خواست و او پذیرفت. ۳. ه عذره: عذر خود را بدو باز نمود تا سرزنش او را از خود باز دارد. ۴. ه الرجل: در جنگ یا بذل گزم کوشید و آزمونی نیکو داد، هنرنمایی کرد «أَبْتَلَى بِلَاءَهُ حَسَنًا» = آنچه داشت آشکار کرد تا مردم او را آزموندند. ۵. ه: او را سوگند داد (لازم و متعدی). ۶. ه اللّه: به خدا سوگند خورد. ۷. ه: از او خبر پرسید و او خبرش داد «قد ابليت فإبلائي» = از او خبر پرسیدم و او مرا خبر داد. ۸. ه اللّه: خدا با او معامله‌ای نیکو کرد. (برای خیر و شرّ به کار می‌رود) «وَيُبَلِي اللّهُ تَعَالَى الْعَبْدَ بِلَاءَهُ حَسَنًا وَبِلَاءَهُ سَيِّئًا» = خدای تعالی برای بنده می‌سازد ساختنی نیکو و ساختنی بد. ۹. ه: یمیناً: با دلی پاک برای او سوگند خورد.

الْإِبْلِيْزُ مع: گِل و رسوب رود نیل که پس از فیضان آن بر خاک مصر باقی می‌ماند.

إِبْلِيْسُ: اسم جنس برای شیطان. ج: أَبَالِيْسَةٌ و أَبَالِيْس.

الْإِبْلِيْقُ: چوب سیاه و سفید.

الْإِبْلِيْمُ: عنبر.

أَبْنَى بِأَبْنَاءِ ۱. ه بشیء: او را به چیزی متهم کرد. ۲. ه بالسوء: او را عیب کرد، او را بدگفت. ۳. ه الدّم فی الجرح: خون در زخم سیاه شد.

الْأَبْنُ: (خوراک یا نوشابه) گرم و غلیظ.

الْإِبْنُ: اصلش بَنَوُ بُوْدَه که حرف عِلّت حذف و در عوضش الفی در اول کلمه افزوده شده. ۱. پسر. ج:

بَنَوْنٌ و بَنِيْنٌ و أَبْنَاء. مؤ: ابْنَةٌ. منسوبش بَنَوِيٌّ و ابْنِيْتِيٌّ.

مصغرش بَنِيٌّ. ۲. در برخی چیزها کنایه از صاحب و دارنده است مانند: این آوی و بنا به استعاره و تشبیه به کسی که به کسب و پرورش چیزی پردازد یا به امری توجه و اهتمام ورزد گویند «هو ابْنه» = او پسر آن کار یا چیز است، یعنی اهل و مرد آن کار است، همچنان که گویند «ابناء العلم» = دانشمندان و «ابناء السبيل» = در راه سفر ماندگان، و «ابناء الدنیا» = دنیاداران. همزه این در صورتی که به صورت صفت میان دو اسم قرار گیرد در نگارش حذف می‌شود و تنوین اسم قبل از آن نیز تخفیف می‌یابد. جاء عَلِيُّ بْنُ أَحْمَدَ وَلِيٌّ اِذَا كُنْتَ صَفِيًّا. نیاشد چنین نمی‌شود مانند: اِنْ عَلِيًّا ابْنُ أَحْمَدَ. همچنین اگر کلمه این به نام مادر یا جد خود اضافه شود یا مثنی باشد همزه این حذف نمی‌شود: «الحسينُ ابْنُ فاطمةٍ» و «عليٌّ ابْنُ عبدالمطلب» و «الحسنُ و الحسينُ ابْنَتِي عَلِيٌّ». در عربی کلماتی بسیار با این ساخته می‌شود مانند: ابن الطين = پسر خاک، یعنی آدمیزاد. خاکزاد. «هو ابن بطنه»: او همواره در فکر شکم خویش است.

الْأَبْنُ: ه ابْنَةٌ.

ابْنُ آدَمَ: پسر آدم، آدمیزاد.

ابْنُ آحَى: غلیواژ شرقی، پرنده‌ای مانند باشه با بالهای درازتر.

ابْنُ آوَى: شغال. ج: بنات آوی.

ابْنُ الْأَخْلَى*: ۱. شیر بیشه. ۲. صبح، بامداد روشن.

ابْنُ الْأَخْذَارِ: مرد محتاط.

ابْنُ الْأَخِ: پسر برادر، برادرزاده ذکور.

ابْنُ الْأَخْتِ: پسر خواهر، خواهرزاده ذکور.

ابْنُ أَدْنَمَ: مشک بزرگ و بزرگتر باشد:

ابْنُ أَدْنَمِيْنٍ و ابْنُ ثَلَاثَةِ أَدْنَمَةٍ گویند.

ابْنُ الْأَرْضِ: غدیر، گودال آب.

ابْنُ الْأَسَدِ: بچه شیر و بچه ببر و پلنگ.

* در توالی کلمات «ال» محسوب نمی‌شود. ه دیباچه فقره «ک»، ص ج.

- اِنَّ اَقْوَالَ** : مرد پُر حرف، بسیارگو.
- اِنَّ الْاِلَهَةَ** : پرتو خورشید، آفتاب.
- اِنَّ اُمَّةً** : عالم و آگاه به حقیقت امر و کاری، مرد آن کار.
- اِنَّ اَوْبَرَ** : قارچ.
- الْاَبْنَاءُ ج:** اَبْن.
- اَبْنَاءُ الدَّهَالِيْزِ** : کودکان سر راهی.
- اِنَّ بِالْتَّبْتِي** : پسری به پسرخواندگی، پسر خوانده.
- اِنَّ بِجَدَّتِيهَا** : مردی که برای کاری معین ساخته شده، مرد آن کار. دانا به حقیقت امری یا کاری.
- اِنَّ الْبَحْنَةَ** : تازیانه، و بحنة تک درخت خرماي بلند باشد.
- اِنَّ الْبِرَاءَ** : آخرین شب ماه.
- اِنَّ بِالرَّضَاعِ اَوْ التَّرْبِيَةِ** : پسری به شیر دادن، پسر رضاعی. یا پسر به سرپرستی و تربیت.
- اِنَّ بَرِيْحًا** : کلاغ.
- اِنَّ بَطْنَهُ اَوْ فَرْجَهُ** : آن که همتش فقط متوجه شکم یا زیر شکمش باشد، شکم پرست یا شهوت پرست.
- اِنَّ بُعْطِيهَا** : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. مرد آن کار.
- اِنَّ الْبَيْغَةَ** : مرد محتاط.
- اِنَّ بَقِيْعًا** : سگ.
- اِنَّ الْبَلَدَ** : ۱. بومی، بچه آن شهر. ۲. همشهری، شهروند.
- اِنَّ بِالْمَعْمُوْدِيَةِ** : پسری به تعمید، پسر تعمیدی.
- الْاِبْنَةُ** مؤ اِنَّ : دختر. - الْأَخُ اَوْ الْأَخْتُ : دختر برادر یا دختر خواهر. - الزَّوْجُ اَوْ الزَّوْجَةُ : دختر شوهر یا دختر زن. نادختری، دختر اندر - لِعَمِّ اَوْ الْخَالَ اَوْ الْعَمَّةِ اَوْ الْخَالَةِ : دختر عمو یا دایی یا عمه یا خاله.
- الْاِبْنَةُ** : ۱. گره چوب و نی یا عصا. ج : اَبْن. ۲. عیب
- «ليس في حسيه ابنة = در حسب او عیبی نیست.» ۳
- سر حلقوم شتر. ۴ [تشریح] : سخت شدن و استخوانی شدن نقاطی در پا که آن را میخچه پا گویند، دژک. ۵
- کینه. ۶ [گیاهشناسی] : جوانه.
- اِنَّ تَامُوْرِيهَا** : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. مرد آن کار.
- آن کار.
- اِنَّ سِنَّةَ الْبَحْرِ** : دختر دریا، پری دریایی، موجودی اسطوره‌ای و دریایی و وحشی که به موجب افسانه‌ها نیمه بالای پیکرش انسان و نیمه پایینش ماهی است. - الْخَيْلَانُ.
- اِنَّ تُوْرِي** : مرد محتاط.
- اِنَّ تَمْرَةَ** : پرنده‌ای که شکوفه‌های خرما را می‌مکد و شهد آن را بر می‌گیرد. نامهای دیگرش : التَّمِيرُ و التَّمْرَةُ : و ابو تَمْرَة و ابوالزَّهْر است، مرغ شهدخوار، مرغ عسل‌خوار.
- اِنَّ تَمْرَةَ** : حشره یکروزه، حشره‌ای از تیره رگبالان که زندگی پروانه‌وارش چند ساعت یا یک روز است ولی تخمهایش تا دو سال می‌ماند. - زُخْرَفٌ. يَأْفُوْفَةٌ. Ephemera (S)
- اِنَّ تَرَاهَا** : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. مرد آن کار.
- اِنَّ الْبَجْرَادَةَ** : ملخی که هنوز به شکل کرم باشد، لازو ملخ.
- اِنَّ جَلًا** : ۱. مرد سرشناس، مشهور، سید، آقا. ۲. امر واضح. ۳. صبح. ۴. ماه.
- اِنَّ جَمِيْرًا** : شب تاریک، شب بی‌ماه، از شبهایی که ماه در محاق است.
- اِنَّ الْخُبَاْزِي** : روز.
- اِنَّ حَرَامًا** : حرامزاده.
- اِنَّ الْخَزْبَ** : جنگاور، رزمجو، رزمنده، سرباز.
- اِنَّ الْخَالَ اَوْ الْخَالَةَ** : پسر دایی یا خاله.
- اِنَّ دَانًا** : نادان، احمق.
- اِنَّ دَانِيَةً** : زاغ پیسه، کلاغ پیسه، کلاغ سیاه و سفید.
- اِنَّ دُكَاةً** : صبح، سحر، بامداد.
- اِنَّ زَنِيًا** : پسر نامشروع، زنازاده، حرامزاده.
- اِنَّ الزَّوْجَ اَوْ الزَّوْجَةَ** : پسر شوهر یا پسر زن، ناپسری، پسر ناتنی.
- اِنَّ زَوْمَلْتِيهَا** : عالم و دانا به حقیقت امر و کاری. آگاه خبره در کاری. مرد آن کار.

- اِنْتَسِ اِنْسَا** : از سلطان و قوه حاکم گریخت. از شتر گریخت.
- اِنْتَسِ سَاعِيَه** : ۱. زودگذر، عابر. ۲. خود به خود. ارتجالی، بی‌مقدمه و اندیشه قبلی.
- اِنْتَسِيْل [فقه]** : ۱. مسافری که در راه مانده. ۲. آواره.
- اِنْتَسُوْرَهَا** : عالم، دانا به حقیقت امری و کاری. زیرک دانا به کاری. مرد آن کار.
- اِنْتَسِيْح** : پسر نامشروع، حرامزاده.
- اِنْتَسِيُوْر** : (لفظاً: بچه گربه). (اصطلاحاً): بچه جوندگان کوچک چون موش صحرايي و خرگوش و خارپشت و امثال آنها. - الدُّرُص.
- اِنْتَسِ طَايِر** : ۱. کک، کیک. **طَايِر بَنِي طَايِر (لا)**. ۲. (انسان) خسیس.
- اِنْتَسِيْعِي** : پسری نامشروع، حرامزاده.
- اِنْتَسِيْرِيْق** : دزد، راهزن.
- اِنْتَسِيُوْد** : بازتاب صدا، پژواک، طنین.
- اِنْتَسِيُوْد** : سنگ (لس).
- اِنْتَسِيِيْن** : آدم (ع).
- اِنْتَسِيُوْس** : راسو، موش خرما. ج: بنات عرس برای مذکر و مؤنث. در عربی عامه آن را عرشه نامند.
- اِنْتَسِيُوْسِ الْمُنْتِيْن** : راسوی بدبو، راسوی متعفن امریکایی (راکون). ظریان. گربه قطبی. Polecat, Fitch, Fichet, Fitchew. (E).
- اِنْتَسِيُوْ الْعَمَّ أَوْ الْعَمَّة** : پسر عمو یا پسر عمه.
- اِنْتَسِيُوْ غَبْرَاء** : ۱. دزد. ۲. **بَنِي غَبْرَاء** : نام فقیران خاک‌نشین و خاکسترنشینی است که هیچ بهره‌ای از مال دنیا ندارند. ۳. **بَنِي غَبْرَاء** : هم سفرانی که هم خرج شوند و کسی را مادر خرج کنند.
- اِنْتَسِيُوْ الْغُرَاب** : جوجه مرغ.
- اِنْتَسِيُوْ شَرْعِي** : پسری نامشروع، حرامزاده.
- اِنْتَسِيُوْ الْفَاْرَة** : بچه موش صحرايي و موش و خرگوش و خارپشت و امثال آنها، بچه جوندگان کوچک - الدُّرُص.
- اِنْتَسِيُوْ الْفَاْسِيَاء** : نوعی سوسک سیاه، کوز، خبردوک،
- خرچسونه - قَرْنَبِي.
- اِنْتَسِيُوْ قَرْنَبِي** : مرد محتاط.
- اِنْتَسِيُوْ الْفَلَاة** : آفتاب پرست - جریاء.
- اِنْتَسِيُوْ الْفَوَالِي** : جان، یعنی مار. ماری سفید رنگ مایل به زردی و بی‌آزار.
- اِنْتَسِيُوْ الْقَاوِيَة** : جوجه کبوتر.
- اِنْتَسِيُوْ قَتْرَة** : ماری سمی خاکستری کوچک و خطرناک. ج: بنات قتره.
- اِنْتَسِيُوْ الْقِرَاد** : میمونی دم‌دار از تیره بوزینگان با جثه‌ای کوچک و دُمی دراز. کبب. - الْحَوْذَل و الرُّبَا ح.
- اِنْتَسِيُوْ الْكِرْم** : خوشه انگور به هنگام چیدن، خوشه انگور رسیده.
- اِنْتَسِيُوْ الْكِرْوَان** : شب.
- اِنْتَسِيُوْ لَبُون** : بچه شتر.
- اِنْتَسِيُوْ اللَّيْل** : دزد، شیرو.
- اِنْتَسِيُوْ لَيْلَهَا** : ۱. صاحب‌کار بزرگ (که به شب تصمیم‌گیر فردا گیرد)، شخص ارجمند و بلند مقام. ۲. شیرو.
- اِلْاِنْتَم** (این + م که زاید است و در اعراب یا تابع نون این می‌شود یا در همه حال مفتوح باقی می‌ماند) : پسر، فرزند. «هَذَا اِنْتَمَك» و «رَأَيْتُ اِنْتَمَك» و «مَزَزْتُ بِاِنْتَمَك» یا اِنْتَمَك و اِنْتَمَك بِاِنْتَمَك. که اعراب فقط بر میم تعلق گرفته.
- اِنْتَسِيُوْ الْمَاء** : ۱. مرغابی از هر نوع، اردک. ج: بنات الماء (اطلاق بر مؤنث) ۲. بوتیمار. پرنده‌ای از پاپلندان که در عراق البیوضی و در مصر بَلْشُون سفید و البیاضی و در سودان ابو قردان نامیده می‌شود، و پرهایی زیبا دارد که برای تزیین به کار می‌رود. ماهیخوار سفید، حواصیل (المو).
- اِنْتَسِيُوْ الْمَاْزِن** : مورچه.
- اِنْتَسِيُوْ مَخَاض** : شتر نرینه یک ساله به دوم بر آمده. شتر ماده یک ساله را بنت مخاض گویند.
- اِنْتَسِيُوْ مَخَدَّش** : سر شانه، رأس الکتف.
- اِنْتَسِيُوْ مَدِيْنَتِيْهَا** : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. آگاه

- خبره در کاری. مرد آن کار. **إِبْنُ الْمُرْتَبَةِ**: هلال ماه.
- إِبْنُ الْمَسْمُورَةِ**: شاخه ریسمان.
- إِبْنُ مِقْرَضٍ** یا **مِقْرَضٍ** (۷): جانوری وحشی از راسته سمورها و از رده گوشتخواران، مانند راسو ولی بزرگتر از آن که موش و خرگوش و گنجشک شکار می‌کند. قاقم. گربه صحرايي. دَلَق (معزب دله فارسی) و نمس نیز خوانده می‌شود. ج: بنات مِقْرَض. Ferret (E).
- إِبْنُ مِلاط**: بازو
- إِبْنُ النَّاقَةِ**: بچه شیرخواره - بابوس.
- إِبْنُ النَّخْلَةِ**: پست، ذنی.
- أَبْنٌ إِبْنَانًا** (ب ن ن): ۱ - ت الدآبة: ستور از خستگی و امانند. بر جای ماند. ۲ - ت السحابة: بارش ابر چند روز پیاپی ادامه یافت.
- إِبْنُ النَّخَاعَةِ**: ۱ - استخوان ساق پا. ۲ - رگی در پا (لس). ۳ - نشانه راه (لس). ۴ - آن که بر سر چاه به کاروانیان آب دهد (لس). ۵ - اسب پویا و با نشاط (لس).
- إِبْنُ هَيْئِي**: (آدم) خسیس.
- إِبْنُ هَيْئَان**: (آدم) خسیس.
- إِبْنُ الْوَقْتِ** [تصوف]: سالیکی که در انتظار وقت بنشیند تا کی اشراق دست دهد و کارش از قبض به بسط گراید، برخلاف اَبوالوقت که اصلی است که هرگاه اراده کند و بخواهد وقت و حال را برای خود حاضر کند.
- أَبْنَى إِبْنَاءَ** (ب ن ی): ۱ - بدو بنایی بخشید؛ او را به ساختن بنا واداشت. ۲ - چیزی که با آن بنا کنند و ساختمان برآورند بدو داد. ۳ - بَزَوْجَتِه: او را با زنش زفاف داد یا او را نزد وی فرستاد.
- الأبْنِيَات** ج: ابْنِيَّة، جج پناه.
- الأبْنِيَّة** ج: پناه.
- إِبْنُ يَوْمِهِ**: آن که به فکر فردای خود نباشد و فقط به امروز بنگرد.
- أَبَةٌ** - **أَبْهَاءٌ** ۱ - له و به: زیرک و دانا شد. بیدار و هشیار شد، بدان آگاه شد. ۲ - **شي لا يؤبه له** او به = چیزی که به سبب ناچیزیش مورد توجه و اعتنا قرار نمی‌گیرد.
- ۳ - به بکذا: او را بدان متهم کرد.
- أَبَةٌ** - **أَبْهَاءٌ** به و له: آن را مورد توجه و اهتمام مجدد قرار داد، گویی از یادش برده بود و باز به یاد آورد.
- أَبْهَاءٌ إِبْهَاءٌ** (ب ه و): البيت: خانه را از اثاث خالی کرد.
- الأبْهَاءُ** ج: بَهْو.
- إِبْهَاءٌ إِبْهَاءً** (ب ه ر): ۱ - اللَّيْلُ أو التَّهَارُ: شب یا روز به نیمه رسید، نیمشب یا نیمروز شد. ۲ - التَّهَارُ: روز برآمد. خورشید در روز بالاگرفت. ۳ - اللَّيْلُ: دو پاس از شب گذشت و یک پاس باقی ماند. سیاهی و تیرگی شب بسیار شد. ۴ - عَلَيْنَا اللَّيْلُ: شب بر ما درازگشت.
- الإِبْهَامُ**: ۱ - **مَصْدَأُ بَهْمٍ** و ۲ - بزرگترین انگشت دست یا پا، انگشت نر، شست. ج: **أَبْهَيْمٍ** و **أَبْهِيمٍ**. مؤنث است و گاه به صورت مذکر می‌آید.
- أَبْهَتَ إِبْهَاتًا**: ۱ - او را رنگ پریده کرد، رنگش را پراند، او را گیج و مبهوت کرد. ۲ - **الشيء**: آن را کيدر و تیره کرد. ۳ - **الشيء**: آن را کم رنگ کرد.
- أَبْهَتَ إِبْهَاتًا** ه: با دروغ و بهتان زدن، با او مقابله به مثل کرد. (لس).
- أَبْهَجَ إِبْهَاجًا** ۱ - ت الأَرْضُ: گیاه زمین نیکو و فراوان و با طراوت شد. ۲ - ه او را شادمان ساخت، مانند بَهْجَه.
- أَبْهَرَ إِبْهَارًا**: ۱ - فلانی شگفتی آورد. کاری حیرت‌انگیز کرد که دیگران خیره شدند. ۲ - پس از تنگدستی توانگر شد. ۳ - از گرمای نیمروز سوخت و گرم‌زده شد. ۴ - در نرمخویی و درشتخویی متلَوْن و گوناگون شد. گاه نرمی و گاه درشتی کرد. ۵ - زنی بَهِيْرَة یعنی شریف و بزرگووار را به زنی گرفت.
- الأبْهَرُ**: ۱ - پشت، کمر «فلانٌ شديدُ الأبهَر» = فلانی سخت پشت است. ۲ - [تشریح]: رگی در پشت گردن. شریان اُتورتی. (المو) (E) Aorta ۳ - **قطع الأثم أبهَره**: درد او را کشت.
- الأبْهَرَانُ** مثنای أبهر [تشریح]: ۱ - دو رنگ که از قلب بیرون می‌آیند و تمام سرخرگها از آن دو منشعب می‌شوند. رگ أبهر در گردن «ورید» و در سینه «أبهر» و

- در سر نامه و در پشت «وتین» و در ران «نساء» و در ساق پا «صافن» نامیده می‌شود. آنورت «قوس الأبهه = قوس آنورت». ۲. دو رگ در دست. ۳. «ذو اینهمزیه»: شکم شخص.
- اینهمز اینهازه**: او را به درستی دور راند. او را به زور دفع کرد، مانند بهزه.
- اینهمز اینهاضاً**: ۱. الحمل أو الامتر: آن بار یا کار او را گرانبار کرد و بر او گران شد یا گران آمد، مانند بههمز. ۲. حوضه: حوضش را پر کرد.
- اینهمز اینهاآه**: ۱. او را رها کرد. آزادش کرد. او را به خود وانهاد؛ - الناقة: آن ماده شتر را آزاد گذاشت تا بچه‌اش را شیر دهد یا هر که خواهد آن را بدوشد؛ - الوالی رعیتته: حکمران رعیت خود را به حال خود گذاشت و آنان را ترک کرد. ۲. فی زرعیه: بذرافشاند و سپس آب بر روی کشتزار روان ساخت.
- الاینهم**: نوعی سرو کوهی (عرعر) از تیره صنوبریهاکه برگهایش پایا و مانند برگ گز و میوه‌اش مانند فندق است. مای مرز ریس. برائوا. به نامهای السبینه و الضبر نیز خوانده می‌شود. عرعر ویرجینیا. عرعر کبیر.
- Savin (E)
- اینهم اینهاماً**: ۱. الباب: در را بست. ۲. الامتر: کار را سر بسته و پوشیده و در ایهام گذاشت. ۳. ه عن الأمر: او را از آن کار دور کرد و بی‌خبر گذاشت. ۴. المكان: در آنجا بهمی (گیاهی مانند جو (Ryegrass (E) رویانید. ۵. الامتر: کار بر او مشتبه و بسته شد و منهم و مجهول ماند. «اینهم علیه» مج: امر بر او مشتبه و مبهم شد.
- الاینهم**: ۱. هر چیز بسته و مسدودی که هیچ رخنه‌ای در آن نتوان کرد؛ در بسته. ۲. گنگ و خاموش. ۳. هر زن که هیچ‌گونه نکاح صاحب نسبیتی با وی درست نباشد چون مادر و خواهر. ج: بهم. مؤ: بهمی.
- اینهمی اینهاآه**: ۱. خوبروی شد. ۲. الاناء: ظرف را تهی کرد. ۳. البيت: خانه را درهم شکست و تهی و معطل گذاشت.
- أبو: پدر** - الأب.
أبوالأترد*: بلنگ.
أبوالأخبار: هدهد، شانه‌سر.
أبوالأخطل: ۱. اسب، ستور. ۲. استر، قاطر.
أبوالأخيل: کلاغ. - أبوزاجر، ابوالقعقاع.
أبوازبئة: غوری چای آماده چهار نفره که شش نفره آن را آبوسته گویند (متداول در حجاز).
أبوازبغ و أزعین: هزارپا، گوش خزک.
أبوالأشبال: شیر بیشه.
أبوالأشخج: قاطر، استر.
أبوالأشعب: باز (پرنده).
أبوالأشهب: ۱. شیر (نوشیدنی). ۲. باز (پرنده).
أبوالأشیم: عقاب.
أبوالأصفر: ۱. خبیص، حلوای سفید، افروشه. ۲. خریزه.
أبوالأصیلح: ۱. نره، شرم مرد. ۲. ماری باریک گردن و گردسر.
أبوالأضیاف: میزبان، مهمان‌نواز.
أبواظلاف: پستانداری که گوشهایی دراز و زبانی چسبنده و پوزه‌ای بلند دارد. مورچه‌خوار افریقایی. آزدوازک. خوک شم‌دار. خوک خاکی. نامهای دیگرش جنزیر الأرض و ابوذفن است. Aardvark (E)
أبواغمی: موش کور، موش کوهی. Talpa. (Taupe) (F)
أبوالأمن: سیری. أبو الزضا.
الأبوان: پدر و مادر، والدین.
أبویاس: دست شویبه، غسول مانند خطمی و چوبک و امثال آن.
أبویأوب: شتر نر.
الأبواء ج: یو.
الأبواب ج: باب.

* در سر تا سر این فرهنگ، در توالی حروف کلمات، حرف تعریف «ال» به حساب نیامده و حرف بعد از «ال» ملاک ترتیب است.

- الأبواج ج: باج.
 الأبواز ج: باز (پرنده).
 الأبواص ج: بؤص.
 الأبواع ج: ۱. باع. ۲. بوع.
 الأبواق ج: بوق.
 الأبوال ج: بؤل.
 الأبوية ج: باب.
 أبوبراء: پرنده‌ای که بدان سموتل نیز گویند.
 أبوبرائل: خروس.
 أبوبراقش: پرنده‌ای کوچک سبکبال و مخروطی
 منقار با پرهای خاکستری و سیاه. سهره، پرنده
 آشیانه‌باف - البزقش. - الشزشور، در حجاز به این نام
 خوانده می‌شود. Pyrrhula vulgaris (S). Finch (E)
 أبوبریص: پرنده‌ای اندک پیس و دو رنگ.
 أبوبریص: وزغ ماده، قورباغه ماده.
 أبوبشیر: ۱. آدم (ع). ۲. کنیه بسیاری از معروفان.
 أبوبغلة: قاطر، استر.
 أبوبلیق: پرنده‌ای از جنس چکاوک.
 أبوبلتات: دارای چندین دختر. دختردار.
 أبوبنات غیر: سخت دروغزن، کذاب.
 أبوبیت: صاحب خانه، خانه خدا.
 أبوالبيض: ۱. شیر (نوشیدنی). ۲. شتر مرغ نر.
 أبوتامامه: هدهد، شانه‌سر، مرغ سلیمان، پوپک.
 أبوثقل: کفتار، گورکن.
 أبوثمامة: گرگ - أبوزغلة.
 أبوثقیف: سرکه.
 أبوجائرة: کلاغ سیاه، زاغ سیاه - ابو جائرة.
 أبوجابر: نان.
 أبوجاد: ۱. ابجد، حروف ابجدی. ۲. باطل.
 أبوجامع: سفره، خوان. - أبو زجاء.
 أبوجحاد: ملخ.
 أبوجحاذب: ملخ.
 أبوجذامة: پلنگ.
 أبوجرو (جرو، جرو): شیر بیشه.
 أبوجعار: کفتار.
 أبوجعادة: أبوجعادة: گری - أبوثمامة، أبوزغلة،
 أبوسزحان، أبوکاسب.
 أبوجغدة: گری - أبوثمامة، أبوجعادة، أبوجعادة،
 أبوزغلة، أبوسزحان، أبوکاسب.
 أبوجفران، أبوجفران (المن، المو): سرگین غلتانک
 که نوعی از سوسک است، گوغلطان، جغل، سوسک
 سیاه.
 أبوجعفر: مگس.
 أبوجلمبو: خرچنگ - سلطعون و سلطعان.
 أبوجمیل: ۱. تزه، گندنا - ابوالخضر. ۲. سبزه. ۳.
 شرم زن.
 أبوجنادب: ملخ.
 أبوالجن (در شام): پرنده سینه‌سرخ - ابوالجنا.
 أبوجهل: پلنگ.
 أبوجهنه: خرس.
 أبوالجنش: شاهین، باشه.
 أبوحاتم: ۱. سگ. ۲. کلاغ، زاغ.
 أبوالحارث: شیر بیشه.
 أبوحجاب: ۱. آتشی که از سم ستور جهد یا از
 برخورد دو سنگ برآید. ۲. مگس شب تاب.
 أبوحنیب: ۱. ماهی شور. ۲. بزغاله. ۳. بزغاله بریان
 شده.
 أبوالحجاج: ۱. فیل - ابوحرماز، ابودغفل. ۲. عقاب
 (المزهر).
 أبوحذرة: نام مرغی در حجاز (المزهر).
 أبوحذیج: لکلك، لقلق - أبوحذیج.
 أبوالحذر: ۱. شیر بیشه. ۲. آفتاب‌پرست، جریا،
 ابوقلمون. ۳. کلاغ.
 أبوالخراة: شیر بیشه.
 أبوالحزث: شیر بیشه.
 أبوالحزكة: هماغوشی.
 أبوالحزماء: فیل - أبودغفل، أبوالحجاج.

- أَبُو الْجَزْمَان** : ۱. عجز، عاجزی و ناتوانی. ۲. درویشی، فقر.
- أَبُو الْخَرِيش** : پلنگ.
- أَبُو حَسَّان** : عقاب.
- أَبُو الْجِسَل** : سوسمار. چلیاسه، مارموزک.
- أَبُو الْحَسَن** : جُوزاب، خوراکی از برنج و گوشت و گردو و شکر، نوعی حلیم. ← ابوالفرج.
- أَبُو الْحَسَن** : طاوس.
- أَبُو حَسَيْل** : سوسمار. مارمورک ← ابوالجسَل.
- أَبُو الْحَسَيْن** : غزال، آهو.
- أَبُو الْحَضْن** : روباه ← ابوالحَضْن.
- أَبُو الْحَضَيْن** : روباه.
- أَبُو حَفْص** : شیر بیشه.
- أَبُو الْحَقَّاق** : گرگ.
- أَبُو حَكَب** : مرغ شاهنگ، مرغ حق.
- أَبُو الْحَكَم** : ۱. یوز، درنده شکاری ← ابوسَهیل، ابورافع ۲. راسو (المزهر).
- أَبُو الْحَمَارِيس** : راسو، موش خرما، ابن عرس.
- Belette (F)**
- أَبُو حَمَاد** : خروس ← ابوبرائل، أَبُو يَقْظَان.
- أَبُو الْحَنَاء** : سینه‌سرخ، پرنده‌ای از تیره ساری‌ها و سبکبالان و شکافته‌مقاریان ← ابوالجن در شام.
- أَبُو حَنِيْفَة** : نخوداب.
- أَبُو الْحَيَاة** : آب (مایه زندگی ← ابوحیان، ابوالغیاث، ابومدرک).
- أَبُو الْحَيْل** : روباه (چاره‌جو و حيله‌گر).
- أَبُو حَيَّان** : ۱. آب. ۲. یوز.
- أَبُو خَالِد** : ۱. سگ. ۲. روباه. ۳. دریای قلزم که فرعون و سپاهش در آن غرق شدند.
- أَبُو حَنْبِيْب** : بوزینه.
- أَبُو خِدَاش** : ۱. گریه، (چنگال زننده). ۲. خرگوش (المزهر).
- أَبُو حَدِيْج** : لکک، لقلق ← ابوحَدِيْج.
- أَبُو حَشْرَم** : زنبور.
- أَبُو حَضْب** : گوشت ← ابوالْحَضْب.
- أَبُو الْحَصِيْب** : گوشت.
- أَبُو الْحَضْرَة** : ۱. تره، گندنا. ۲. سبزه ← ابوْحَمِيْل.
- أَبُو حَطَّاب** : پلنگ ← ابوحَطَّاب.
- أَبُو حَطَّاف** : موش‌گیر، گوشت‌زبا. غلیواژ، زَغَن.
- أَبُو حِلَاف** : ابلیس، شیطان.
- أَبُو حِنْجَز** : گل و گیاه لادن.
- Nasturtium (E). Tropaeolum majus (S).**
- أَبُو دَارِيس** : کتیه فرج، شرم زن.
- الأبُوْد** : ج. اَبْد.
- أَبُو دِحَاس** : کژدمه، عقربک، ناخن‌خواره، ورمی دردناک که در سر انگشت و کنار ناخن پدید آید.
- أَبُو دَحْنَة** : پرنده‌ای کوچک از تیره سبکبالان. ← نامهای دیگرش: الدَّخْناء و الدَّخْنان است.
- أَبُو دِرَاس** : شرم زن.
- أَبُو دِرَاص** : ۱. احمق. ۲. ضعیف.
- أَبُو دَغْفَاء** : احمق (لس).
- أَبُو دَعْفَل** : فیل ← ابوالْحَجَّاج، ابوجرماز.
- أَبُو دَقِيْق** : درخت سفیداز، سپیدار.
- أَبُو دَلْف** : خوک.
- أَبُو دِيْنَار** : صدفی دریایی که رنگی ارغوانی از آن بیرون می‌آید. صدف فرفری. **Murex Trunculus (S).**
- أَبُو الدَّبَاب** : گنده دهان، آن که دهانش بوی بد دهد ← اَبْنَحْر.
- أَبُو دَقْن** : نوعی ماهی، شاه ماهی قرمز.
- Goatfish, Surmullet (E).**
- أَبُو دَقْن** : ← مورچه‌خوار نقب‌زن ← ابواظلاف.
- Aardvark (E). Orycteropus Capensis (S).**
- أَبُو الدِّيَال** : گاو، گاو نر ← ابومزاجم.
- الأبُوْر ج:** بَنْر.
- أَبُو رَاشِد** : بوزینه، میمون.
- أَبُو رَافِع** : راسو، موش خرما ← ابوالْحَكَم.



ابو الحناء

- أَبُو الرَّبِيعِ** : هُدْهَد، شانه‌سر ← **أَبُو الرَّوْحِ** .
أَبُو زَجَاء : سفره، خوانِ طعام، دستارِ خوان. ← **أَبُو جَامِعِ** .
- أَبُو زَرَّاح** : شیربیشه.
أَبُو الرَّيْضَا : سیری. ← **أَبُو الْأَمْنِ** .
أَبُو زَعْلَةَ : گِزگ. ← **أَبُو ثَمَامَةَ**، **أَبُو جَعَادَةَ**، **أَبُو جَعَادَةَ**، **أَبُو جَعَادَةَ** .
أَبُو زَقَاش : پلنگ.
أَبُو الرَّكَبِ : بیماریی که علامتش تاؤل و جوش در دهان است.
أَبُو الرَّوْحِ : هُدْهَد، شانه‌سر ← **أَبُو الرَّبِيعِ** .
أَبُو زَوْح : تابستان.
أَبُو رِيَا ح : ۱. سگ آبی، بیدستر. ۲. باقلا آبی.
أَبُو رِيَا ح : گَنِيَّة شاهین (پرنده شکاری)، باشه، چَزغ. ← **يُؤَيُّو** ← **الْجِرَادِيَّة** و **صَقْر الْجِرَاد** در زبان عامه مصر.
أَبُو رِيْحَةَ : نوعی توتون.
أَبُو رِيْش : گیاه سنای مکی.
الْأَبُو زَج : باز و باز.
الْأَبُو ز : آهوی جهنده و دونده، جهان و دوان. ← **أَبُو زَجْر** : کلاغ ← **أَبُو الْأَخِيْل**، **أَبُو الْقَعْقَاعِ** .
أَبُو زِيَاب : موش.
أَبُو زَبْرَقَان : شرم مرد.
أَبُو زُرْعَةَ : ۱. خوک. ۲. گاو نر.
أَبُو زُرَيْق : گَنِيَّة پرنده‌ای است از سبکبالان مخروطی متقار. زاغ کبود، قیق، زریاب.
Jay (E)
Garrulus glandarius (S)
أَبُو الرَّغْفَرَان : شیربیشه.
أَبُو زَفِيْر : مرغابی، اردک.
أَبُو زَكْرِي : قَمْرِي، کبوتر صحرائی. ← **أَبُو طَلْحَةَ** .
أَبُو زَمَادَةَ : نوعی ماهی باریک و لاغر دریازی. سگ ماهی. ← **زَمَارَةُ الْبَحْرِ** .
Pipefish (E) .
Syngnathus acus (S) .
أَبُو زَوْبَعَةَ : گِردباد، دیوباد.
أَبُو زِيَاد : خر، درازگوش.
- أَبُو زَيْد** : ۱. زاغچه. ۲. پیری، کهنسالی. ۳. روزگار، دهر. ← **أَبُو سَعْدِ** .
أَبُو زَيْدَان : بوزیدان، عودالصليب، خطمی درختی.
Pacinia (Pivoine) (F)
أَبُو سَاق : گَنِيَّة مرغ دریایی پابلند در شام. ← **طَوْل (در مصر ابو میغزل)**
Himantopus (S)
أَبُو السَّامِرِي : شتر مرغ، مرغ آتش خوار.
أَبُو سَايَغ : ۱. پالوده. ۲. حلوا.
أَبُو سَرْحَانَ : گِزگ ← **أَبُو كَايَسِب**، **أَبُو ثَمَامَةَ**، **أَبُو زَعْلَةَ**، **أَبُو جَعَادَةَ**، **أَبُو جَعَادَةَ** و **أَبُو جَعَادَةَ** .
أَبُو سُرَّة : پرتقال بی دانه، پرتقال واشنگتنی.
Navel Orange (E)
أَبُو سَعْدِ : پیری، کهنسالی ← **أَبُو زَيْدِ** .
أَبُو سَعْنِ : از پرندگان بلندپا مانند لک‌لک که زاینده‌ای چون خیک زیر گردن دارد، اَزْغَل، مَزْبُو، حاجی لک‌لک هندی. **Marabou, Adjutant (E)**. **Leptoptilus (S)** .
أَبُو السَّفَاح : آهو.
أَبُو السَّكْنِ : شب.
أَبُو سَلْمَى : جریا، آفتاب‌پرست.
أَبُو سَوْلَع : در عمان به اَزخ، نوعی گاو وحشی دارای شاخهایی بلند چون دو شمشیر گویند.
أَبُو سَوْسوم معد: جانوری کیسه‌دار، صاریغ. **Opossum**
أَبُو سَهْل : ۱. کبوتر. ← **أَبُو عَكْرَمَةَ**، **أَبُو الْهَدِيْل**. ۲. حلوا سفید، حلواي خانگی.
أَبُو سَهْلِيل : یوز ← **أَبُو الْحَكَمِ** .
أَبُو سَيْف : ماهی دریایی با نوک دراز چون شمشیر، شمشیر ماهی. ← **سَيْفُ الْبَحْرِ** .
Sword fish (E) .
أَبُو سَيْبِل : شیربیشه.
أَبُو سَجَاع : اسب.
أَبُو سَرِيْح یا **سَرِيْح** : شرم زن.
أَبُو سَهْفَا : شکر.
أَبُو السَّحْنِ : نوعی ماهی با سری بزرگ و مسطح و دهانی فراخ و عریض و بر روی سرش شاخک‌هایی است مانند طعمه که ماهیهای کوچک را می‌فریبد و شکار

- می‌کند. Angler, Anglerfish (E).
أَبوالشفا: مستی، می‌زدگی.
أَبوشوشة: گیاه طبّی مریم‌گلی. از نامهای دیگرش سواک التّبی، ناعمه، سلبی و قویسه است.
 Salvia Elisil Falkon
أَبوشوک: خاریشت.
أَبوشوکه: نوعی ماهی بی‌فلس دارای تیغه‌ای خاری بر پشت که بیشتر در آبهای شیرین می‌زید. ماهی آب‌نوس، کولومه، زمر، زَمیر. Gasterosteus aculeatus (S)
أَبوالشوم: کلاغ.
أَبوالشهی: ۱. تربط (سازی است). ۲. نان تُتک و گسترده، لواش.
الأَبوص: بانشاط. اسب بانشاط سبقت‌گیرنده.
أَبوصایر: ۱. نمک. ۲. شکیبا، بردبار.
أَبوصالِح: حلواى سفید، افروشه ← **أَبوسهل**.
أَبوطیب.
أَبوصامت: کینه.
أَبوصبّرة: ← **أَبوصبّرة**.
أَبوصبّرة: پرنده‌ای سرخ‌شکم و سیاه‌پشت و سر و دم. ج: بنات صبّرة.
أَبوالصّحاری: شترمرغ‌نر.
أَبوالصّخب: نای، نی.
أَبوالصّعب: پلنگ.
أَبوصفّار: بیماری یزقان، زردی.
أَبوصفّر: طفیلی، انگل.
أَبوصفّوان: شترنر.
 Bitter Orange (E).
أَبوصفّیر: گیاهی است.
أَبوالصلّت: ۱. شمشیر. ۲. غلیلاواژ، گوشت‌زیا، موش‌گیر ← **أَبوالخطّاف**.
أَبوصمّغان: آن‌که چشمان قی‌الود و متورّم دارد.
أَبوصندوق: نوعی ماهی منقاردار آبهای گرم که بیشتر در دریای سرخ می‌زید. صندوق ماهی، تابوت ماهی ← النّجم.
 Ostracion (S)
أَبوالصّواعق: شاهین.
- أَبوصوی**: پرنده‌ایست.
أَبوالصّخضاح: قوریانه.
أَبوطافر: کک، کیک (حشره).
أَبوطالب: اسب.
أَبوطامر: کک، کیک (حشره).
أَبوطاهر: اشنان‌که بدان دست و جامه شویند. چوبک.
أَبوطلّحة: قمری، کبوتر صحرائی ← **أَبو زکری**.
أَبوطمّع: خام طمع، آزمند. طمّاع.
أَبوطیّنب: حلواى سفید، افروشه ← **أَبوسهل**، **أَبوصالِح**.
أَبوطیّنب: مُشک، غالیه. مُشک اذخر. Buffon (F)
أَبوطیّبط: پرنده‌ای از پابلندان با پرهای سیاه و بَرّاق که پیرامون رودها و برکه‌ها می‌زید. در مصر: الزّقراق الشّامی. مرغ زیبا، مرغ نوروزی، در مازندران: زیاک ← **الطّیّبط**.
 Vanellus (S)
أَبوطیّقا: یو معد: صناعت شعر. مبحث شعر ارسطو.
 Poétique (F)
أَبوطیّلون معد: گیاهی از خانواده پنیرکیان، شجرة الملوك، گنده‌کنف، بنگ‌کنف، طوق، گوبنبه.
 Abutilon, yellow mallow (E)
أَبوعاصِم: ۱. سگبیا، آش. ۲. قاووت مرکب از آرد گندم یا برنج یا جو یا نخودبریان و شکر. ۳. زنبور.
أَبوعامِر: ۱. سگ. ۲. کفتار.
أَبوالغیاب: آب. بسیاری آب.
أَبوعبّاد: هدهد، شانه‌سر.
أَبوالعبّاس: شیر بیشه.
أَبوالعَبْرَة و أَبوالعَبْرَة: بیهوده‌گویی، فسوس‌کننده.
أَبوعثمان: مار.
أَبوعجّزد: ملخ.
أَبوعیّجل: گاو‌نر.
أَبوالعیّجل: ۱. ستاره دَبْران. ۲. زمستان.
أَبوالعجلان: کباب.
أَبوعَدّس (کلمه دخیل از بربری): نوعی آهوی بزرگ با رنگ سفید و سیاهی در گردن و شاخهای بزرگ.
 Abou Addas (F) Addax nasomaculatus (S)

أَبُوَعَدْرَج: موش بزرگ.
أَبُوَعَدِي: ۱. کیک - ابوطایمیر. ۲. بچه شیر - شبل.
أَبُوَعَدْر: ۱. المرأة: آن که دوشیزگی زنی را برداشت؛ نخستین مرد که با دوشیزه‌ای آرمید. ۲. مبتکر امری.
أَبُوَالْعَرْف: نوعی گاوِ دشتی افریقایی.
Egocer bleu (F)
أَبُوَالْعِزْق: ۱. گیاه گاوزبان، لسان الشور. ۲. گیاه خاکشی.
أَبُوَالْعَرْمَض: گاو میش - جاموس.
أَبُوَعَرِيَان: کلنگ (پرنده)، کزکی.
أَبُوَالْعَرِيْس: شیر بیشه.
أَبُوَالْعَرِيْف: شیر بیشه.
أَبُوَالْعَرِيْن: شیر بیشه.
أَبُوَعَسَلَة: گریگ.
أَبُوَعَسِيْلَة: گریگ.
أَبُوَعِطَاف: سگ.
أَبُوَالْعَفَاء: خَز (که پوستی نرم و گرم دارد).
أَبُوَعَقْبَة: ۱. خوک. ۲. خروس (المرضع). ۳. شپش درشت (المرضع).
أَبُوَعَقْدَة: شراب خرما.
أَبُوَعَكْرَمَة: کبوتر، کبوتر نامهربان. - ابوسهل، ابوالهدیل.
أَبُوَالْعَلَاء: ۱. پالوده. ۲. حلوا. ۳. پرستو، پرستوک (پرنده). ۴. ابوالملیح، چکاوک. ۵. زنبور.
أَبُوَعَلْس: گیاه و گل خیری.
أَبُوَعِمْرَان: قمری، فاخته، مرغ الهی.
أَبُوَعَمْرَة: ۱. گرسنگی. ۲. ناداری و فقر.
أَبُوَعَمْر و: ۱. شاهین. ۲. پلنگ.
أَبُوَعَمَار: اسب فارسی.
أَبُوَعَمِيْر: نزه، شرم مرد.
أَبُوَعَمِيْر: نوعی ماهی که آن را أم الشریط نیز گویند.
Raie, Aigle de mer (F)
أَبُوَعَوْف: ملح نر.
أَبُوَالْعَوَام: نوعی شیرینی که از گردو و بادام و شکر سازند. ناطف، باقلوا، شگرینه.

أَبُوَعُوْنِف: حشره‌ای از قاب بالان که در میان لاشه مردارها و گندیدگیها می‌زید. سوسک سایه بدبوی، در تداول عامه: خرچشنه. - خنفساء.
أَبُوَعُوْن: ۱. خرما. ۲. نمک (منت).
أَبُوَعِيَاض: باز، پاشه، باشق (پرنده شکاری).
أَبُوَالْعِيْد: حشره‌ای از قاب بالان، نوعی سرگین غلتان، سوسک کوچک.
أَبُوَالْحِيْزَار: نوعی مرغ ماهیخوار که پیوسته در آب باشد و نام دیگر آن سبیطر است.
أَبُوَعِيُون: در مصر گنیه ماری خطرناک است. - التاظر - الرقیب.
Tarbophis (S)
أَبُوَالْعِيَاش: شرم مرد، قضیب لذت نصیب.
أَبُوَعَدِيَة: شتر.
أَبُوَعَزْوَان: گریه.
أَبُوَالْعِيْدَاس: شرم مرد.
أَبُوَقَایس یو معد: گیاهی است که میان برگهای خارهای سفید دارد. گلش سفید و شبیه به گل لبلاب است. چوب خرد شده آن را برای شست و شو به کار برند. غاسول رومسی، ابسوقاوس، ابوقایس، ابوقانس.
Hippophaes (F)
أَبُوَقَایس: ۱. شیر بیشه. ۲. کنیه شاعر معروف، حارث بن سعید حمدانی و بسیاری دیگر.
أَبُوَالْفَرَج: جوزاب، خوراکی از برنج و گوشت و گردو و شکر، نوعی حلیم - أبوالحسن.
أَبُوَقَزْد: گاو وحشی.
أَبُوَقَرْوَة: ۱. نوعی پرنده دریایی با سر و گردنی سرخ و پاهایی کوتاه و جثه‌ای سفید و سیاه و کوچکتر از لک‌لک. شهرمان، مرغابی گلگون. *Casarca ferruginea* (S) ۲. شاه بلوط، گسسته (در مصر). گسسته.
أَبُوَقِسْطُون: گیاهی است بی‌ساق و بی‌شکوفه مفروش بر زمین یا بیخ ستبر.
Circium Stellatum (S)
أَبُوَقَيْد: گل زعفران، زعفران.
أَبُوَق: ۱. صف ابق. ۲. بنده گریز یا ج. ابق.
أَبُوَقَایس: آفتاب.

Blackcap (E)	لبنان.	اَبوقابوس : آفتاب.
اَبوالقوام : نوعی باقلوا مرکب از گردو و بادام و شکر که آن را ناطف گویند، شکرینه.		اَبوقادوس : ابوقالس، نوش گیا، کتان بزی، تریاق کوهی.
اَبوقیس : ۱. سگ. ۲. شغال (مهذب، السامی). ۳. بوزینه.		مجاجم. مَخْلَصَة قلیحه. Linaria Vulgaris (S).
اَبوقیس : پیمانہ ایست کوچک به وزن یک هشتم مد.		Linair (F) (Shasse-venin)
اَبوکاسب : گرگ.		اَبوالقاصی : مار.
اَبوکامل : گوشت.		اَبوقتادَة : خرس.
اَبوکبیر : دزم، دزهم.		اَبوقتب : خر، درازگوشت.
اَبوکدام : ۱. بز ماده. ۲. ماده آهو.		اَبوقترَة : ابلیس، شیطان.
اَبوکعب، اَبوکعب : نکاف، بیماری ورم غده بناگوش، اوربون، گوشک. Mumps, Parotitis (E).		اَبوقتحم : ۱. عنکبوت. ۲. کرکس.
اَبوکلا : نوعی مرغوب از قند.		اَبوقخط : قحطی زده. پُرخواره ← بوقخط.
اَبوکلتوم : فیل، فیل بزرگ.		اَبوقزدان : گنیه ای که در مصر بر مرغ بوتیمار نهاده اند. بوتیمار، غم خورک. ← اَبن الماء ← البَلشون الأبیض ← البیاضی. Egret (E).
اَبوکلدَة : کفتار، کفتار نر.		اَبوقرَة : ۱. آفتاب پرست، حربا. ۲. عقاب (مهذب). ۳. تیهو (مهذب).
اَبوکیم : جانوری گند حرکت از تیره سموریها.		اَبوقرزان : مار ماهی، جری ← ابوقرزان.
عسل خوار ← الزاتیل (انگلیسی معرب) Ratel (E).		اَبوقرن : ۱. در سودان گنیه مرغ بوقیر که پرنده ایست بزرگ و در آفریقای میانه می زید. مرغ تشی، فلامینگو ← اَبوقرین. Hornbill (E) Buceros (S) ۲. نوعی مرغابی. ۳. کرگدن. ۴. نوعی ماهی دریایی که شاخی در پیش سر دارد. ماهی یک شاخ. Naseus (S).
اَبولاجق : باز، شاهین.		اَبوالقرین : گاو میش.
اَبولبد : شیر بیشه.		اَبوقرین : ← اَبوقرن، مرغ آتشی، فلامینگو.
اَبولبنین : شرم مرد.		اَبوقرارة : مار ماهی، جری.
اَبولبنینی (لبنینا) : ابلیس، شیطان.		اَبوقرزان : مار ماهی، جری ← ابوقرزان.
اَبوللدة : کباب.		اَبوقشه : بوزینه، شادی، عنتر.
اَبواللطیف : طوطی، مرغ سخنگو.		اَبوقضعل : کزدم، عقرب.
اَبواللهو : طنبور.		اَبوقضاعة : استر، قاطر.
اَبولنیت : شیر بیشه.		اَبوالقطاء : کلنگ (پرنده)، کزکی.
اَبولنیلی : ۱. مرد احمق. ۲. مرد ضعیف. ۳. ابلیس، شیطان.		اَبوالمغقاع : کلاغ.
اَبومالک : ۱. گرسنگی. ۲. پیری. ۳. طشت.		اَبوقلمون : پارچه یا جامه رنگارنگ.
اَبوالمجتل : سنگ پشت، لاک پشت.		اَبوقلنسوة : پرنده ای کوچک از سبکیلان، مرغ باشلیق دار، بسنک کاکل سیاه. ← الخوری در
اَبومتربة : درویشی، فقر، خاکساری.		
اَبوالمتلطح : جعل، سرگین غلتان.		
اَبوالمثنی : بادام.		
اَبوالمثوی : ۱. صاحبخانه، میزبان. ۲. مهمان. ۳. مهماندوست. (اگر صاحبخانه زن باشد او را اُم المَثوی		

اُبومَلْعُون : نوعی مار ماهی در مصر که در نیل می‌زید. Clarias Laticeps (S)	اُبومَلْحَارِب : شیر بیشه - ابومحارب.
اُبومَلْسِينِح : ماهی تازه.	اُبومَلْحَبُون : خردل.
اُبومَلْسَهْوَل : مورچه.	اُبومَلْحَرَاب : شیر بیشه - ابومحارب.
اُبومَلْمَضِيح : پلنگ.	اُبومَلْحَرِيْز : گنجشک.
اُبومَلْمَضَقَار يُو، مع: نوعی ماهی مدیترانه‌ای که در دریاها و گرمسیری نیز می‌زید. مروارید دریا، طوطی ماهی.	اُبومَلْمَحْشِي : خرگوش.
اُبومَلْمَضَاء : اسب.	اُبومَلْمَخْطَم : شیر بیشه.
اُبومَلْمَضْرَحِي : شاهین.	اُبومَلْمَحْمُود : خر وحشی.
اُبومَلْمِضْمَار : اسب.	اُبومَلْمَخْتَار : استر، قاطر.
اُبومَلْمِطْرَاق : شرم مرد.	اُبومَلْمَخْلَد : ابلیس، شیطان.
اُبومَلْمِطْرِب : شراب.	اُبومَلْمَخْرِيْج : سرگین غلتان، جُعل.
اُبومَلْمِطْرَقَة : ۱. پرنده‌ای از پابلندان افریقایی که پرهای سرش در جهت مخالف منقار حالتی شبیه چگش دو سر بدان داده است. نوعی لک‌لک افریقایی، معروف به لک‌لک سرچگشی که گویند سلطان پرنده‌گان است.	اُبومَلْمَذْرِك : آب.
Ombrette (F) ۲. نوعی ماهی که سرش شبیه به چگش است. چگش ماهی.	اُبومَلْمَذَلِيْج : ۱. خاریشت. ۲. شرم مرد.
اُبومَلْمِطْيَب : نمک.	اُبومَلْمَذَقَة : گری.
اُبومَلْمِعَاوِيَة : ۱. یوز. ۲. شغال.	اُبومَلْمَرْأَة : ۱. صاحب زن، زندار، شوی زن. زوج، شوهر. ۲. حیض، بی‌نمازی.
اُبومَلْمِعْبَد : ۱. میخ. ۲. راهنما و رهبر.	اُبومَلْمَرْحَب : سایه.
اُبومَلْمِعْطَة : گری.	اُبومَلْمَرْدَاس : ازدها، مار بزرگ.
اُبومَلْمِعْزَل : نام مصري پرنده پلندپایی دریایی. درازپا - ابوساق در شام - طُول.	اُبومَلْمَرْوَة : ابلیس.
اُبومَلْمِقْص : پرنده‌ای دریایی که در کناره رودهای افریقا می‌زید با منقاری شبیه قیچی خیطاطی، قیچی منقار - عَجْهَوم.	اُبومَلْمِرْسَال : پلنگ.
Skimmer (E)	اُبومَلْمِرْقَال : کلاغ، زاغ.
اُبومَلْمِقْص : حشره‌ای ریز چون کیک که در دنبالش نیشی قیچی گونه دارد. - حَرْقُوص.	اُبومَلْمِرْكَوب : پرنده‌ای بانوکی مانند کفشی کج و خمیده و اندامی میان لک‌لک و بوتیمار که در دریای غزال، شاخه‌ای از رود نیل می‌زید. لک‌لک وادی نیل.
Earwig (E)	Shoebill (E)
اُبومَلْمِعْقَة : پرنده‌ای پابلند با منقاری چون ملاقه. مرغابی منقار قاشقی، کفچه نول - المَلَاعِيْقِي (باقوت و قزوینی)	اُبومَلْمِرْوَان : وزغ، قورباغه.
Spoonbill (E) Platalea leucorodias (S)	اُبومَلْمِرْپَنَا يُو، مع: نوعی ماهی دریایی مانند مار ماهی، مورینه - اَلشِّيْق.
اُبومَلْمَعُون : قاطر، استر.	اُبومَلْمِرْجَم : ۱. گاو، گاو نر - ابوالدَيَال. ۲. گاو هر دو شاخ شکسته. ۳. فیل. ۴. گنجشک.
	اُبومَلْمِرْتَة : ۱. ابر. ۲. هلال.
	اُبومَلْمِرْزِيْن : ریحان.
	اُبومَلْمِسَافِر : پنیر.
	اُبومَلْمِسَاكِيْن : آن که غم مسکینان و بینوایان خورد.

- أَبُو الْمَلِيحِ** : چکاوک، کاکلی. گویند.
- أَبُو مَلِيحٍ** : غذائی مرکب از سبزی و شیر و نمک و زیتون و شیرۀ سماق و خرده نان خشک شده. نوعی سالاد. در تداول عامه فِتْوَش.
- أَبُو الْمُنْتَشِرِ** : روز.
- أَبُو مَنَجَلٍ** : پرنده‌ای از پابلندان خمیده منقار که در افریقا و مناطق گرمسیر می‌زید. کرکس ماده، چرغ، عقاب. Ibis (E)
- أَبُو الْمُنْجِي** : اسب.
- أَبُو الْمُنْذِرِ** : ۱. خروس. ۲. مرغ خانگی. ۳. سیاه‌گوش، پروانک، درنده شبیه شغال که غالباً پیشاپیش شیر حرکت می‌کند. و از وجود او خبر می‌دهد.
- أَبُو الْمَنْزِلِ** : صاحب خانه، خانه خدا، میزبان.
- أَبُو مَنَشَارٍ** : ازه ماهی. Sawfish (E)
- أَبُو مَنَقَارٍ** : ۱. ماهی دریایی بانوک باریک و دراز. نیزه ماهی. Belone (S). Garfish (E). ۲. قنبرود، ماهی دیگری نیز بانوکی دراز.
- أَبُو مَنَقِدٍ** : اسب.
- أَبُو الْمَنْعِي** : رسول دعوت، آن که پیام دعوتی را می‌رساند.
- أَبُو مَنِيئَةَ** : مگس.
- أَبُو مَوْنِسٍ** : شمع.
- أَبُو مَهْدِي** : کبوتر.
- أَبُو مَهْمَازٍ** : ماهی غضروفی و پهن از راسته سفره ماهیها و مار ماهیها، سفره ماهی، اسپر ماهی.
- أَبُو مَهْمَاتَا** : شراب.
- أَبُو مَهْمِيْرَةَ** : توانگری، ثروت و دارایی.
- أَبُو الْمَيْلَادِ** : گوشت‌زیا، موش‌گیر، غیلواژ.
- أَبُو مَيْمُونٍ** : غسل، انگبین.
- الْأَبُونِ ج:** آب.
- أَبُو نَاجِحٍ** : دزهم.
- أَبُو نَاجِعٍ** : حلوا.
- أَبُو النَّارِ** : سنگ زیرین آتش‌زنه (سنگ زیرین را اُمّ النار گویند).
- أَبُو نَاشِيطٍ** : سرود، آواز.
- أَبُو نَافِعٍ** : سرکه.
- أَبُو النَّأْيِيحَةِ** : ۱. قمری، مرغ الهی. ۲. کبوتر صحرایی، طوقدار.
- أَبُو النَّبْهَانِ** : خروس، بیدارکننده سحری.
- الْأَبُوْتَةُ ج:** بوان.
- أَبُو النَّجْمِ** : روباه.
- أَبُو النَّذِيْرِ** : خروس.
- أَبُو النَّزْهَةِ** : بوستان، گردشگاه و تفرجگاه.
- أَبُو نَسْلَةَ** : گرگ (مأخوذ از نسلان به معنی سرعت سیر).
- أَبُو النَّضْرَةِ** : اسپرغم، ریحان.
- أَبُو النَّظِيْفِ** : ۱. گرمابه، حمام. ۲. دستمال.
- أَبُو نَعِيْمٍ** : ۱. نان سفید، نان میده. ۲. کلنگ (پرنده)، کرکی.
- أَبُو النَّقِي** : اشنان، چوبک.
- أَبُو النَّوْمِ** : خشخاش، کوکنار، (خواب‌آور).
- أَبُو نَهَارٍ** : هوبره، کلنگ (پرنده).
- أَبُو نَوِيْتٍ** : ابونیت، کائوچو یا لاستیک سیاه و سخت. Ebonite (E)
- أَبُو هَاجِمٍ** : زمستان.
- أَبُو هَاشِمٍ** : جغل، سرگین غلتان، گوه گردان.
- أَبُو هَبِيْرَةَ** : قورباغه نر، غوک نر.
- أَبُو الْهَدِيْلِ** : کبوتر.
- أَبُو هِشَامٍ** : طفشیل، نوعی اشکنه. شوریا.
- أَبُو هِنْبَرٍ** : کفتار نر (هنبر نام بچه کفتار است).
- أَبُو الْهَيُولِ** : ۱. مجسمه‌ای معروف در مصر با سری شبیه زنی و بدنی در حال نشست، چون شیر و دو بال چون عقاب. بُلْهَيْب (مقریزی، الخطط) ۲. پروانه‌ای شب پرواز.
- أَبُو هَيْبَةَ** : پرنده‌ای شبیه کرکی، کلنگ.
- أَبُو وَاثِلٍ** : شغال.
- الْأَبُو ج:** آب.

أَبِي - إِبْنِي ۱. علیه الأَمْر: آن کار بر او باز ایستاد و جریان نیافت. ۲. - : الغذاء: از غذا کراهت یافت. ۳. - : من الغذاء: از خوردن آن غذا خودداری کرد.

الأَبْيَاتُ ج: بَيْت.

الأَبْيَانُ: ۱. آن که غذا را خوش ندارد. ۲. آن که از پستی و عیب ننگ داشته باشد و از آن (ایا) کند و خودداری ورزد. سرباز زنده، امتناع کننده. ج: إِبْيَان.

الأَبْيَانُ ج: بَيْت.

الإِبْيَانُ ج: ۱. اَبْيَان. ۲. اَبِي.

الأَبْيُنْدُ: گیاه همیشه سبز در طول سال، همیشه بهار. سرباز اَبْدِي.

الأَبْيَضُ: ۱. سفید. هرچیز سفید. ۲. شمشیر. ج: بِيض.

مؤ: بَيْضَاء. ۳. نقره (به سبب سفیدی آن). ۴. «هو أبيض الوجه»: او پاک و پاکیزه و رو سفید است. ۵. «هو أبيض»:

او مرد پاک ناموس و شریف است. ۶. «أبيض المدائن»:

طاق کسری، ایوان کسری. ۷. «الموت الأبيض»: مرگ ناگهانی، مرگ مفاجات. ۸. «الخيط الأبيض»: سپیده

سحر. ۹. «الليلة البيضاء»: شب مهتاب. ۱۰. «اليد

البيضاء»: بخشش، احسان. ۱۱. «نانوشته، کاغذ یا

ورقه‌ای که بر آن چیزی نوشته نشده باشد. ۱۲. ۱۳.

درخشان، رخشنده، تابناک، تابان. ۱۳. بی‌عیب، خالی

از عیوب، پاک و مبرّا. ۱۴. نوعی ماهی، ماهی نرم باله

خوراکی اروپایی. Wihting (E) «أَكْذُوبَةٌ بَيْضَاء»: دروغ

در چیزی جزئی و اندک، دروغ کوچک. دروغ

مصلحت‌آمیز و بی‌ضرر. «ذَهَبٌ أَبْيَضُ»: طلا سفید،

پلاتین. «رَقِيقٌ أَبْيَضُ»: بنده سفید، برده سفید. «السِّلاح

الإَبْيَضُ»: سلاح سرد، شمشیر. «رَأْيَةٌ بَيْضَاءُ»: پرچم

سفید، به علامت صلح و آتش‌بس یا تسلیم. «صَحِيفَةٌ

بَيْضَاءُ»: نامه سفید، سفیدنامه، خوشنام، آبرومند. «كُرْيَةٌ

بَيْضَاءُ»: گلوبول سفید در خون. «لَيْلَةٌ بَيْضَاءُ»: شب

ماهتابی، شب روشن. «مَوْتٌ أَبْيَضُ»: مرگ ناگهانی،

مرگ مفاجاة، سگته. «يَدٌ بَيْضَاءُ»: يد بیضاء، احسان، کرم.

حداقت، مهارت.

الإِبْيَضُضُ: سفید شدن، یا سفیدتر شدن.

الأَبْوَةُ ج: أَب.

الأَبْوَةُ: پدری.

أَبُوإِسْع: ترید آبگوشت. اشکنه.

أَبُوأَوْتَاب: ۱. کبک (حشره). ۲. مار. ۳. سوسمار. ۴. آهو. ۵. روباه. ۶. شغال. ۷. راسو.

أَبُووَجْرَةَ: جَعَل، سرگین غلتان.

أَبُوأَلْوَحَا: ۱. شمشیر. ۲. کله بریان گوسفند و جز آن.

أَبُوأَلْوَزْد: تَرَه، شرم مرد.

أَبُوأَلْوَزْدَان: شرم زن.

أَبُوأَلْوَزِي: روزگار.

أَبُوأَلْوَشِي: طاووس.

أَبُوأَلْوَطَاء: کفش، پای‌افزار، موزه.

أَبُوأَلْوَفَاء: سپر، جانپناه.

أَبُوأَلْوَلِيد: شیر بیشه.

أَبُوأَلْوَيَاسُ: خلال دندان، دندان‌کاو.

أَبُوأَلْوَيَتَامِي: آن که تفقد حال یتیمان کند. پدر

یتیمان.

أَبُوأَلْوَيْحِي: کنیه ملک الموت، عزرائیل.

أَبُوأَلْوَيَزِيد: زاغچه، گندش، شمشیر دنبه (دَمَش به

شمشیر مانند)، عگه. (پو) Pica، (لاتینی) Pica

أَبُوأَلْوَيْغُوب: گنجشک.

أَبُوأَلْوَيْظَان: خروس.

الأَبْوِي: پدری، منسوب به الأب.

أَبِي - إِبَاءٌ و إِبَاءَةٌ الشَّيْءَ عَلَيْهِ: آن چیز را بر او منع

کرد.

أَبِي - إِبَاءَةٌ ۱. الشَّيْءَ: آن را نپسندید و ناخوش

داشت، از آن کراهت ورزید. ۲. - الطَّاعَةَ: از اطاعت

خودداری کرد، سرباز زد. «أَبَيْتُ اللَّعْنَ»: خودداری کنی

از کاری که سزاوار لعنت است. در جاهلیت به شاهان و

امیران گفته می‌شد و گونه‌ای دعا و تحیت بود، یعنی

امیدوارم از کار ناپسند و سزاوار لعن دوری گزینی. فا:

أَب، خودداری کننده و ج: أبون.

أَبِي - إِبَاوَةٌ و أَبْوَةٌ و أَبْوًا: ۱. پدر شد. ۲. - ه: همچون

پدر نسبت به او اهتمام ورزید. او را پرورش داد.

- إِنْيِضَاضُ الدَّمِّ** : بیماری سرطان خون، لوکمیا. (انگلیسی)، لوسمی (فرانسه). Leukemia (E)
- الأَبْيَضَان** : ۱. دو چیز سفید، اصطلاحاً شیر و آب، یا بیه و شیر، یا آب و نان. دو روز، دو ماه. ۲. [تشریح] : دو رگ پستان شتر (لا). ۳. [انجوم] : ستاره‌ای در کناره کهنکشان. (لا).
- أَبْيَضٌ إِيضَاضاً** (ب ی ض) : ۱. سفید شد. مطاوع و تأثرپذیر از بَيَضٌ است (بَيَضُهُ فَأَبْيَضَ = وی آن را سفید کرد و آن هم سفید شد). ۲. - الوَجْهُ : روی از شادی درخشید.
- الأَبْيَقُرُ** : بی‌خیر و برکت، آن که او را خیر و شتری نباشد، بی‌خاصیت، به فارسی در تداول عامه بی‌بخار.
- الإِبْيُقُورِيّ وَ الإِبْيُقُورِيَّة** : ایبکوری، آن که از فلسفه کسب لذت ایبکور پیروی کند. مذهب و مکتب فلسفی و اخلاقی ایبکور مبتنی بر اصالت لذت و بهره‌مندی از حیات.
- الإِبْيَعَاءُ** ج: بَيْع.
- الإِبْيِيلُ** : ۱. راهب، ترسا. ۲. بزرگ ترسایان. ۳. چوبدستی و بویژه چوب ناقوس کلیسا. ۴. صاحب ناقوس، ناقوسدار. ناقوسبان کلیسا و دیر.
- الإِبْيِيلُ** ج: إِبِل.
- الإِبْيِيلَةُ** : دسته و پشته‌ای علف و شاخه خشک، دسته کاه و هیزم.
- الإِبْيِيَّةُ** : باز آمدن شیر در پستان.
- الأَبْيِئَاءُ** ج: بَيْتَن.
- الأَبْيِيّ** : ۱. سر باز زننده، امتناع کننده. ۲. ناپسند شمارنده؛ ناراضی، پُرِإفاده. ۳. دوری جوینده از ننگ و عیب. والا منش. مانند الأَبَاء. مؤ : أْبِيَّة. نفس أْبِيَّة. سرکش و تسلیم‌ناپذیر.
- الأَبْيِيّ** ج: الأَبِيّ - أبون و أباء و أْبَاء.
- أَتَابَ إِتَاباً** - گویشی است از أُوأْبَةً. او را در رواکردن نیازش با رسوایی نومید ساخت. در این کلمه «و» قلب به «ت» شده است.
- أَتَاَزَ إِتَاراً** : ۱. تیز و مکرر به او نگاه کرد، تند در او
- نگریست. ۲. - ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۳. - ه البَصْرَ أَوْ إِلَيْهِ : نگران او شد، یا به او نگریست.
- أَتَأَقَّ إِتَاقاً** ۱. الإِتَاءَ ظرف را پر کرد. ۲. - القَوْسَ : کمان را تمام کشید.
- أَتَأَمَّ إِتَاماً** (و ا م، ت ا م)، ت مقلوب و او است. ۱. - ت الحامل : زن باردار دَقْلُو (کودکان توأم و همزاد) زایید. فا : مُتَمِّم. زنی که عادت او در هر بارداری توأم زاییدن باشد مِتَامٌ : بسیار دَقْلُو زای است. ۲. - الثَّوبَ : جامه را دو لایه دوخت یا بافت.
- أَتَأْتُ أِتْوَأً** فِي الشَّيْرِ : در رفتن پایداری کرد. فا : أَيْتَ : پایداری کننده در راه است.
- أَتَأْتُ إِتْوَأً وَ إِتَاءً** ۱. الشَّجَرُ : درخت میوه برآورد. ۲. - ه الشَّجَرُ : درخت پر بار شد. ۳. - ه أَوْ عَلَيْهِ : از او بدگویی و سعایت کرد.
- أَتَأْتُ إِتَاوَةً** ه : به او باج و رشوه داد.
- الأِتَاءُ وَ الإِيتِي** : چوب یا برگی که در جوی افتد و با آب برود، کف و خاشاک روی آب. ج : أِتَاءٌ وَ أَيْتِي.
- الإِيتَاءُ** : ۱. مصدأ و ۲. افزون شدن بچه یا شیر چارپایان. ۳. آنچه از محصول زمین یا درخت به دست آورند.
- الإِيتَاءُ** ج: أِتَاءٌ وَ أَيْتِي.
- أَتَابِك** (از مغولی) : لقب مرتبی فرزندان شاهان و امیران که بعداً بر وزیر بزرگتر (صدر اعظم) و امیر بزرگ اطلاق شده است. امیر، بزرگ.
- الأِتَابِعُ** ج: تَبَاعٌ وَ تَبَاعٌ وَ أَتْبَعَةٌ.
- الأِتَابِيْعُ** ج: أَتْبَعَةٌ وَ تَبَاعٌ وَ تَبَاعٌ.
- الأِتَاتِيْنُ** ج: أَتْوْن.
- أَتَاخَ إِتَاخَةً** ۱. الأَمْرُ : آن کار را آماده کرد و میسر ساخت، فرصت داد. ۲. مَقْدَرٌ وَ مَقْرَرٌ ساخت. «أَتَاخَ لَهُ خَيْرًا» : برای او خیری مقدر و مقرر داشت. ۳. - لَ : توانست، امکان یافت.
- الإِتَادُ** : بندی که هنگام دوشیدن بر پای ماده گاو بندند. ج : أَتْدٌ، أَيْدَةٌ.
- أَتَاَزَ إِتَارَةً** (ت و ر) ۱. الرَّمْيُ : پرتاب تیر را تکرار کرد. ۲.

حرف ساکن در جمع مؤنث سالم مانند «ظلمات». ۵. آوردن کلمه‌ای هم وزن کلمه پیشین برای تقویت آن مانند «کثیر بیتر» و «خبیث نبیث».

الأُتبان ج: تبن.

أُتِبَّ اُنْبَاباً (ت ب ب) ه: او راست و ناتوان گردانید. أُتْبِرَ اِنْبَاراً عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار باز ایستاد و درنگ کرد، دست از آن کار کشید.

أُتْبِعَ اِنْبَاعاً ه: ۱. از او پیروی کرد. ۲. ه: به او رسید. ۳. ه: الشیء: آن را به او رسانید و بدو ملحق کرد «أُتْبِعَ الْفَرَسَ لِحَامَهَا = پیرو اسب کن لگام آن را یعنی: حال که اسب را دادی لگامش را نیز بده». ۴. ه: او را دریافت و بدو پیوست «مازلت أُنْبِعُهُمْ حَتَّى أُتْبِعَهُمْ = همچنان دنبال آنان رفتم تا به آنان پیوستم». ۵. ه: علیه: آن را بدو حواله کرد. ۶. ه: الشیء: آن را پیرو او ساخت. ۷. ه: از او تقلید کرد، پا به جای پای او گذاشت (این معنی مجازی است).

الأُتْبِعَة ج: تْبِيع.

أُتْبِلَ اِنْبَالاً ه: ۱. او را بیمار کرد. ه: الدَّهْرُ: روزگار او را تبه کرد. ۲. ه: عقلش را ضایع کرد و زدود. أُنْتُ اِنْتَا ه: ۱. او را در کلام سرزنش کرد. ۲. ه: با دلیل و حجت بر او چیره شد. ۳. ه: رأسه: سر او را شکست (ترج).

إِتَابٌ اِنْتَاباً (و ا ب) منه: از او شرمنده شد.

إِتَادٌ اِنْتَاداً (و ا د) فِي الْأَمْرِ: در کار گندی کرد و آهستگی ورزید، تآتی کرد.

إِنْتَأَسَ اِنْتَأَساً (ی ا س) منه: از او مأیوس و ناامید شد. اُنْتُبُ تَأْنِيباً ۱. المرأة بِاِنْتِبٍ و ه: ایاة: آن زن را چادر پوشانید، یا بر آن زن اِنْتِب (جامه‌ای بی آستین چون شنل) پوشانید. ۲. ه: الثوب: جامه را به صورت اِنْتِب (شنل یا چادر) ساخت.

الإِتْبَاعِيَّة: ۱. در ادبیات و هنر، مکتب دنباله‌روی از گذشتگان. سبک کلاسیک. مکتب بازگشت به سبک قدیم. ۲. [فلسفه]: مکتب فلسفی تسلیم و رضا و پذیرش. فلسفه عدم شدت عمل.

ه: اَيْبَةُ النَّظَرِ: به او تیز نگریست، او را با چشم خوب برانداز کرد.

أُتَاعٌ اِنْتَاعَةً (ت ی ع): ۱. قی و استقراغ کرد. ه: أُنَاعَ. ۲. ه: القیة: دیگر بار قی کرد. ۳. ه: دَمَه: خون او را روان کرد.

أُتَاكَ اِنْتَاكَ (ت ی ک) الشَّعْرُ: موی را کند، تراشید.

الأُتَانُ: ۱. ماده خر. ماچه الاغ. ۲. زن گول و احمق. ۳. جای ایستادن آبکش بر سر چاه. ۴. پایه عماری و هودج و تخت روان. ج: اُتْن و اُتْن و اُتْن.

أُتَاةٌ اِنْتَاهَةً ۱. ه: او را گمراه کرد، او را به تبه (بیابان بی نشان) انداخت، او را حیران و سرگردان کرد. ۲. ه: او را هلاک کرد، تبه کرد.

الإِتَاوَةُ: ۱. باج و خراج. مالیات سالیانه. ۲. پاره. رشوه. یا رشوه مخصوص برای دریافت آب کشاورزی، حقیقه افزون بر معمول که به میراب دهند. (قا). ج: اُتَاوَى، اُتَى.

الأُتَاوَهَة ج: تَبِيه.

الأُتَاوَى ج: اِتَاوَة.

الأُتَاوَى و الأُتَى: ۱. سیل ناگهانی که بی‌ریزش بارانی قبل از خود از مخزن طبیعی کوهسار یابند جاری شود، سیلی که سرچشمه آن معلوم نباشد. ۲. مرد بیگانه. غریب. ۳. رود یا جویباری که مردم آن را به سوی زمین خود بکشانند.

الأُتَاوِيَه ج: ۱. اُتَوَاه و اُتِيَاه جِج تَبِيَه. ۲. تَوَه. ۳. تَوَه.

الأُتَايِيَه ج: اُتِيَاه و اُتَاوِيَه و اُتَاوَهَة.

الأُتْب و الإِتْب: ۱. پیراهن زنانه بی آستین (المن) و بی یقه (لا) مانند شوذر ه شوذر (چادر). ج: اُتُوب، اِنْتَاب، اُتَاب، اُتْب. ۲. جو. ۳. پوسته‌های خشک جو.

الأُتْبَاب ج: تَاب.

الأُتْبَاع ج: ۱. تابع. ۲. تَبِع. ۳. تَبِع.

الإِتْبَاع: ۱. مص ه اُنْبَع و ۲. پیروی. ۳. [نحو]: مطابقت و پیروی از اعراب کلمه پیش از خود مانند صفت و تأکید و بدل و عطف که در نحو توابع خوانده می‌شوند. ۴. [صرف]: دادن حرکت حرف ماقبل به

Classicism, Classicality (E)

اِتِّبَسَ اِتِّبَاساً (ی ب س) الشَّيْءُ: آن چیز خشک شد. اِتِّبَنَ اِتِّبَاناً: تَنَبُّانِ پوشید. (شَلْوَارِ مَلَاحِي یا قُتُوتِ و پهلوانی و گشتی‌گیری را التَّبَانِ و التَّنَبَانِ گویند که اصلش تَنَبَانِ فارسی است).

اِتِّجَأَ اِتِّجَاءً (و ج ه) التَّمْرُ: خُرْمَا پَرگوشت و سرشار شد. اِلْتِجَاهُ: ۱. مص - اِتِّجَهَ. ۲. روی به چیزی آوردن. متوجه به سوی چیزی شدن. ۳. تمایل، گرایش. ۴. روش. ۵. جهت.

اِتَّبَعَ اِتِّبَاعاً ه: ۱. از او پیروی کرد، در پی او افتاد. ۲. ه: بر او گذشت و با او رفت. ۳. ه - ه: مطیع او شد. ۴. ه - ه: او را تعقیب کرد. او را دنبال کرد.

اِلْتِجَارُ: ۱. مص اِتِّجَرَ (و ج ر، ت ج ر) و ۲. بازرگانی کردن، داد و ستد در بازار تجارت. مانند مَتَاجِرَة است. ۲. کسی را با «وَجُور» (دارویی که در دهان ریزند) درمان کردن.

اِتِّجَرَ اِتِّجَاراً (ت ج ر): ۱. تجارت و بازرگانی کرد. ۲. ه - ه (و ج ر): کسی را با «وَجُور» دارویی که به دهان ریزند» درمان کرد.

اِتِّجَهَ اِتِّجَاهاً (و ج ه) ۱. الیه: به او روی آورد. ۲. ه - له رأی: اعتقادی برای او پدید آمد، چیزی به نظرش رسید. اِتِّتَادُ: ۱. مص اِتَّخَذَ (أ ح د، و ح د) و ۲. [سیاست]:

اتحاد سیاسی، همبستگی دو یا چند کشور در سیاستی مشترک و هماهنگ. ۳. «اتحاد العمال»: سندیکای کارگران، اتحادیه کارگران. و «اتحادیه الطلبة»: اتحادیه دانشجویان. ۴. هیأتی مرکب از نمایندگان چند ایالت (در یک کشور) یا چند کشور (در جهان) برای وضع قوانینی در امر تعاون و هماهنگی میان اعضا. «الاتحاد البريدي، الاتحاد الجمركي»: اتحادیه پستی، اتحادیه گمرکی. ۵. [تصوف]: پیوستن و یکی شدن با مبدء، وحدت وجود. اِتِّتَادُ جُمْرُكِيَّةٍ: اتحاد گمرکی. اِتِّتَاعُ فِدْرَالِيَّةٍ: فدراسیون، اتحاد فدراتیو.

اِلْتِسَادِيَّةٌ: ۱. عضو اتحادیه. ۲. هوادار وحدت سیاسی.

اِلْتِحَادِيَّةٌ: صفاتحادی.

اِلْتِحَادِيَّةٌ: فدرالیسم، نوع حکومتی مرکب از سرزمینهایی با استقلال داخلی و اشتراک در امر ارتش و دارایی و امور خارجه به صورت کشوری واحد.

اِتَّخَذَ اِتِّتَاداً ۱. الشَّيْئَانِ: آن دو چیز یکی شدند. ۲. ه - الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز به چیز دیگر پیوست. ۳. ه - القَوْمُ: افراد آن قوم با یکدیگر هم رأی و متفق شدند و جبهه واحدی تشکیل دادند.

اِتَّخَفَ اِتِّتَافاً ه به: تحفه و هدیه بدو داد.

اِتَّخَلَ اِتِّتَالاً (و ح ل) فِی یَمِينِهِ: در سوگند خود استثناء آورد «مثلاً گفت: به خدا سوگند چنین خواهم کرد، اگر خدا بخواهد».

اِتَّخَمَ اِتِّتَاماً الثَّوْبُ: جامه را رنگارنگ ساخت، نگارین کرد.

اِتَّخَذَ اِتِّتَاحاً (أ خ ذ): ۱. گرفت. ۲. ه - الفَصِيلُ مِنَ اللَّبَنِ: شتر بچه از خوردن شیر دچار تخمه و ناگواری خوراک شد. ۳. تن در داد، گردن نهاد. ۴. «اِتَّخَذَ قَرَاراً»: تصمیمی گرفت. ۵. «اِتَّخَذَ مَوْقِفاً»: موضع‌گیری کرد.

اِتَّخَمَ اِتِّتَاحاً (ت خ م، و خ م): خوراک برای او ناگواریده شد. و تخمه آورد. مانند تَخَمَ است. ۲. ه - من كذا أو عنه: از ناگواری غذا ثقل کرد.

اِتَّذَعَ اِتِّتَدَاعاً (و د ع): آسود و آرمید. به آسایش گرایید. اِتَّذَنَ اِتِّتَدَاناً (و د ن) ۱. اِلْتِجَذَ. پوست را خیساند. ۲. ه - اِلْتِجَذَ: پوست خیسانده شد.

اِتَّذَى اِتِّتَدَاءً (و د ی): دیه و خونبهاگرفت و از قصاص کردن قاتل درگذشت.

اِتَّذَأَ اِتِّتَدَاءً (و ذ أ): منزجر شد.

اِتَّرَسَ اِتِّتْرَاساً (ت ر س) بِالْتَّرِسِ أو غیره: سپر یا جز آن را در برابر خود گرفت. خود را پشت سپر یا جانپناه قرار داد. چیزی را سپرِ بلای خود کرد.

اِتَّرَعَ اِتِّتْرَاعاً (ت ر ع) اِلْتِنَاءً: ظرف پر شد.

اِلْتِرَازُ: ۱. مص اِتَّرَزَ و ۲. معتدل و موزون شدن در میان همزمان. ۳. وقار و سنگینی در تفکر و رفتار.

اِتَّرَزَ اِتِّتْرَازاً (أ ز ر): ۱. چادر شب پوشید. ۲. پیش‌بند

کرد.
اِنْتَشَرَ اِنْتِشَاراً (و ش ر) المرأة: آن زن خواست دندانهایش را بتراشند (تاکم سن و سال به نظر آید).
اِنْتَشَقَّ اِنْتِشَاقاً (و ش ق) ۱. ه القوم بسببهم: جماعت او را با شمشیر پاره پاره کردند. ۲. ه اللحم: گوشت را تکه تکه کرد و قورمه ساخت.
الانْتِصَالُ: ۱. مصدر اِنْتَصَلَ و ۲. پیوستن. ۳. تماس گرفتن «الانْتِصَالُ الهَاتِفِي»: تماس تلفنی. بهم رسیدن. بهم برآمدن دو یا چند چیز. ۴. [منطق]: اثبات قضیه‌ای منطقی بنا به فرض ثابت بودن قضیه‌ای دیگر. ۵. [نجوم]: بودن قمر در قران در حال هلالی و در استقبال در حال بدری. اقتران یا استقبال دو نیر. ۶. استمرار و ادامه یافتن. ۷. ارتباط، علاقه، تعامل. ۸. «اِنْتِصَالُ جَمَاهِيرِي»: ارتباط عمومی و مردمی. ۹. «اِنْتِصَالُ جَنَسِيَّةٍ»: رابطه جنسی، هم‌اغوشی. ۱۰. «ضابطة اِنْتِصَالٍ»: افسر ارتباطات. ۱۱. «علم اِنْتِصَالَاتِ السَّرِيَّةِ»: رمزشناسی، علم شناخت نوشته‌ها و علامات رمزی. Cryptology (E)
اِنْتَصَفَ اِنْتِصافاً (و ص ف) ۱. الشيء: آن چیز صفت پذیرفت، صفت یافت. ۲. الرجل: او به صفتهای پسندیده‌اش معروف شد. ۳. بالصفات الحميدة: به صفتهای پسندیده آراسته شد.
اِنْتَصَلَ اِنْتِصالاً (و ص ل) ۱. بالشيء: بدان چیز پیوست. ۲. ه اليه: بدان رسید. ۳. ه بي خَيْرٍ فلان: خبر فلان کس به من رسید. ۴. ه فلانٌ بالوزير: فلان کس به خدمت وزیر درآمد. ۵. ه الي بني فلان: به فلان قبیله پیوند یافت و بدان منسوب شد. ۶. ه به: با او تماس گرفت، رابطه برقرار کرد.
اِنْتَضَحَ اِنْتِضاحاً (و ض ح) ۱. الأمر أو الكلام: آن کار یا آن سخن روشن و آشکار شد. ۲. اعلام شد. ۳. نشان داده شد، مشخص و برجسته شد (المو).
اِنْتَضَعَ اِنْتِضاعاً (و ض ع) ۱. وضیع و پست و خوار شد. ۲. در حَسَب و تبار خود خوار شد. ۳. ه الزاكب البعير: سوار سِر شتر را پایین کشید تا پای بر گردنش گذارد و

الوزرة پوشید. ۳. ه بثوبه: جامه‌اش را چون پیش‌بند یا لنگ پوشید. ۴. گناه کرد، مرتکب (وزر) گناه شد.
اِنْتَزَعَ اِنْتِزاعاً (و ز ع): خودداری کرد، دست برداشت.
اِنْتَزَنَ اِنْتِزاناً (و ز ن): ۱. ه مطاوع و زن است: سنجیده شد «مانند و زنه فانتزن» = آن را وزن کرد و سنجید پس آن سنجیده شد. ۲. ه الذراهم: درهمهای سالم را از ناسالم جدا کرد و عیارش را سنجید. ۳. ه الغدال: یک لنگه بار با لنگه دیگر برابر شد. ۴. ه الشيء: آن چیز را کشیمنی گرفت (با پیمایش به وزن نه به عدد یا چکی و ناکشیده). ۵. دارای اندیشه‌ای محکم و سنجیده و متعادل شد.

الانْتِصَاعُ: ۱. مصدر اِنْتَصَعَ و ۲. امتداد، گسترش.

الانْتِصَاقُ: ۱. مصدر اِنْتَصَقَ و ۲. مرتب بودن. ۳. انتظام یافتن. ۴. هماهنگی داشتن.

اِنْتَسَخَ اِنْتِساخاً (و س خ): چرک شد، کثیف شد ← تَوَسَخَ

اِنْتَسَرَ اِنْتِساراً (ی س ر): مردم گوشت میسر (نوعی قمار) میان خود تقسیم کردند.

اِنْتَسَعَ اِنْتِسعاً (و س ع): ۱. فراخ و گشاد شد. ۲. ه الرجل: آن مرد دارای فراخ معاشی شد و بی‌نیاز گردید. ۳. ه النهار و غيره: روز دراز شد. ۴. گنجایش یافت.

اِنْتَسَقَ اِنْتِساقاً (و س ق) ۱. الأمر: آن کار منظم و مرتب شد. ۲. ه ت الابل: شتران گرد آمدند. ۳. ه القمر: ماه تمام و کامل شد. ه القمر إذا اِنْتَسَقَ: و سوگند به ماه چون کامل و تمام شود (قران مجید، انشقاق/ ۱۸) (اعم) ۴. هماهنگ شد. ۵. همگون و همسان شد.

اِنْتَسَمَ اِنْتِساماً (و س م): ۱. برای خود علامت و نشانی برگزید تا بدان شناستندش. ۲. ه الفرس: اسب داغ خورد، با داغ نشان‌گذاری شد. ۳. ه بشيء: به چیزی متصف و متمیز شد.

اِنْتَشَحَ اِنْتِشاحاً (و ش ح): ۱. نشان و حمایل (وشاح) به گردن انداخت. ۲. ه بثوبه: جامه‌اش را پوشید یا آن را زیر بغل گرفت یا بر دوش انداخت. ۳. ه بسيفه: شمشیرش را حمایل کرد. ۴. ه الجبيل: کوهنوردی

پایه روابط حسنه میان دو یا چند کشور یا گروه، عهدنامه، معاهده، پیمان اتحاد. «- تجاریته»: قرارداد بازرگانی. «- الهدته»: قرارداد صلح. «- وقف اطلاق النار»: قرارداد آتش‌بس. «- الاتفاق».

اِتَّقَرَ اِتَّقَاراً (و ق ر): فراوان شد، وفور یافت. «- توافر». اِتَّفَقَ اِتِّفَاقاً (و ق ق): ۱. الزجلان علی الشیء و فیه: آن دو در آن چیز توافق کردند و همزمان شدند. ۲. «- الزجلان»: آن دو به هم نزدیک و متحد شدند. ۳. «- معه»: با او موافقت کرد. ۴. «- الامر»: آن کار صورت گرفت و اتفاق افتاد. ۵. «- مع»: انسجام یافت (المو). ۶. مطابق و مناسب با آن دیگری شد، هماهنگ شد (المو).

اِلْتِقَائِيَّ: ۱. حفاظتی، استحقاقی، پیشگیرانه‌ای. ۲. حمایتی. «- وقائی».

اِتَّقَحَّ اِتِّقَاحاً (و ق ح): ۱. بی‌شرم و حیاشد، وقیح شد. ۲. «- الشیء»: آن چیز سخت و محکم شد. «- تَوَقَّحَ». اِلْتِقَادَ: ۱. مصد اِتَّقَدَ (و ق د). ۲. برافروختگی (المو). ۳. تب و تاب، شوق و التهاب، سوز و گداز (المو). ۴. غیرت، حمیت، حماسه (المو). ۵. احساسات تند و شدید، احساسات عمیق، تعصب (المو).

اِتَّقَدَّ اِتِّقَاداً (و ق د): ۱. درخشید، تابید. ۲. «- ت النار»: آتش افروخته شد. ۳. «اِتَّقَدَّ غَيْظاً أَوْ غَضَباً»: از خشم یا غضب یا تعصب آتش گرفت، آتشی شد، جوشی شد.

اِتَّقَرَ اِتَّقَاراً (و ق ر): سنگین و با وقار شد. «- تَوَقَّرَ». اِتَّقَفَّ اِتِّقَافاً (و ق ف): ایستاد، متوقف شد.

اِتَّقَهَ اِتِّقَاهاً (و ق ه): ۱. له: به او بندگی نمود، فرمانبرداری کرد. ۲. «- عنه»: از او دست برداشت.

اِتَّقَى اِتِّقَاءً (و ق ی): ۱. او را ترسانید و بیم داد. ۲. «- ه»: از او (یا از آن امر) خودداری و پرهیز کرد. ۳. متقی و پرهیزگار شد. ۴. «- القوم به»: آن قوم از او چون عاملی باز دارنده در برابر دشمن بهره بردند. او را سپر خود قرار دادند. اتقی در اصل اِؤْتَقَى بوده است که واو به تاء قلب و ادغام شده و به سبب کثرت استعمال این صورت پنداشته‌اند «تاء» جزء اصلی کلمه است نه مقلوب «واو» و

سوارش شود. اِتِّطَأَ اِتِّطَاءً (و ط ه): ۱. الشیء: فراهم آمد و آماده شد. ۲. «- الامر»: آن کار به کمال درست شد و به کمال درستی صورت گرفت.

اِتَّطَّنَ اِتِّطَاناً (و ط ن) اِتَّطَّنَ: آن شهر را وطن و اقامتگاه خود ساخت.

اِتَّعَدَّ اِتِّعَاداً (و ع د): ۱. القوم: آنان خود وعده گذاشتند. ۲. وعده را پذیرفت و بدان اعتماد کرد. ۳. «- ه»: او را وعده بد داد، او را تهدید کرد.

اِتَّعَظَّ اِتِّعَظاً (و ع ظ): اندرز پذیرفت و آن را به کار بست.

اِلْتِفَاقٍ: ۱. مصد اِتَّفَقَ. و ۲. همکاری، همراهی و همدستی، هم‌پستی. توافق، موافقت کردن با یکدیگر.

۳. اجتماع و گرد هم آمدن در کاری. ۴. [قانون]: قبول امری با رضایت دو طرف دعوا، رسیدن به توافق و مصالحه. «اِتِّفَاقٌ تَحْکِیمٌ»: اتفاق نظری داور و حکمیت.

۵. مقاطعه در دست و خرید یک جای اجناس یا خدمات، مقاطعه کاری (المو). ۶. تفاهم (المو). ۷. انسجام، مطابقت. ۸. مُصَادَفَه، شانس (المو). ۹. تصادف، وقوع امری یا حادثه‌ای غیر مترقب (المو).

۱۰. «- الأراء»: اتفاق آراء، یکسان بودن رأی همگان در یک مجلس. ۱۱. «- تجاری»: توافق بازرگانی، قرارداد بازرگانی. ۱۲. «- جماعی»: توافق دسته‌جمعی، توافق گروهی. ۱۳. «- جُنْتِلْمَانٌ»: شرف: توافق شرف، قول و قرار مردانه که ضامن اجرائی جز التزام به اخلاق و شرف و نجابت طرفین ندارد. (المو). Gentlemen's

agreement (E) ۱۴. «- صلح أو سلام»: قرارداد صلح یا آشتی (المو). ۱۵. «- عَدَمُ اِغْتِدَاءٍ»: قرارداد عدم تجاوز (المو). «- اِلْتِفَاقِيَّة».

اِلْتِفَاقِيَّ: ۱. تصادفی، غرضی، رُخْدَادِي، رویدادی (المو). ۲. [قانون]: رضائی، رضایتی، با رضایت و توافق دو یا چند طرف معامله یا قرارداد (المو). ۳. «- غیر ارادی».

اِلْتِفَاقِيَّة: موافقت‌نامه، عهدنامه یا پیمان و سندی بر

در راستی سخن او شک کرد. ۳ - التَّجَلُّ: آن مرد مَتَّهَم و بدنام گردید، مورد تهمت قرار گرفت.
الْأْتُون (به تخفیف الأْتِن): ۱. آتشدان و تون گرمابه، گلخن حتم. ۲. کوره، کوره آهک‌پزی. ج: آتاتین.
أَتَى تَأْتِيَةً و گاه **تَأْتِيًا** (أ ت ی) الماء و للماء: راهی برای آب ساخت تا به مقصد روان شود، راه آب را صاف و هموار کرد.
أَتَجَرَ إِنْجَارًا: تجارت و بازرگانی کرد.
أَتَخَفَ إِنْخَافًا ه الشيء: به: آن را بد و تحفه داد و هدیه کرد.
أَتَخَمَ إِنْخَامًا الثَّوْب: جامه را دارای نقش و نگار کرد - تَخَم.
الْأَتْحَم: سیاه - الأذْهَم. ج: تَحْم. مؤ: تَحْمَاء.
إِنْخَمَ إِنْخِمَامًا (ت ح م): سیاه شد.
أَتَعَ إِنْخَاخًا (ت خ خ) العجین: خمیر را بسیار شل و نرم یا ترش کرد. ۲ - الطَّيْنُ: گِل را بسیار شل کرد چنان که با آن گل اندود نتوان کرد.
أَتَخَمَ إِنْخَامًا ه: غذا او را به تخمه و بدهضمی گرفتار کرد. ترش کرد (اصلش أَوْخَمَة است که به ندرت به کار می‌رود).
الْأَتْدَج: اِتاد.
الْأَثْرَاس ج: تَرَس.
الْأَثْرَاك ج: تَرَك (قوم).
أَثْرَبَ إِنْرَابًا ه الشيء: بر آن خاک نهاد. ۲ - التَّرَجُلُ: آن مرد خاک‌نشین و کم مال شد. ۳ - التَّاجِرُ: بازرگان مالش بسیار و خود چنان توانگر شد که مال پیش او چون خاک کم ارزش گشت (از اَضْدَاد است).
الْأَثْرِيَّة ج: تَرَاب.
الْأَتْرُج، ف معد: ترنج، بالنگ. التُّرُجَّة و التُّرُجَّة و الأَتْرُج و التُّرُج نیز گفته می‌شود. عامه بدان الکتباد گویند. (المنذ). - تَفَاح العَجَم - لَيْمُون اليهود.
أَتْرَحَ إِنْرَاحًا ه: او را غمگین ساخت.
أَتْرَأَ إِنْزْرًا (ت ر ر) ه: او را دور ساخت. ۲ - العَضْوُ و نحوه: اندام و مانند آن را بُرید.

از آنجاکه در ثلاثی مجرد این کلمه مشابهی ندارد که با آن مشتبه شود، به جای «وَقِي» تَقِي، يَتَّقِي (مثل قضی یقضي) و تَقِيَّة و تَقَاء به کار می‌رود. اسم آن التَّقْوَى و امر مذکرش تَق و امر مؤنثش تَقِي (است) «ما أتقاه لله = چه بسیار برای او از خدا ترسیدم»
إِتْكَأَ إِتْكَاءً (و ک أ) ه: علی السَّرِير: بر تخت تکیه زد و بدان پشت کرد. ۲ - علی عصاه: بر چوبدستی خود تکیه کرد. ۳ - القَوْمَ عنده: آن قوم نزد او غذا خوردند.
الإِتْكَاء: ۱. مص و ۲. [عروض]: حشو و افزونی در کلام.
الإِتْكَالِي: وابسته به دیگری برای حمایت و تأکید، مانند بیمه اِتْكَالِي.
إِتْكَرَ إِتْكَارًا (و ک ر) الطَّابِر: پرنده برای خود آشیانه ساخت، مرغ آشیانه گرفت.
إِتْكَعَ إِتْكَاعًا (و ک ع) الشيء: درشت و سخت شد، زَمُخت شد.
إِتْكَلَ إِتْكَالًا (و ک ل) ه: علی الله: به خدا توکل کرد، کار را به خدا واگذاشت. ۲ - علی فلان فی الأمر: در آن کار به فلان کس اعتماد کرد.
إِتْلَجَ إِتْلَاجًا (و ل ج) إلی الشيء أو فیه: در آن فرورفت، داخل شد.
إِتْلَدَ إِتْلَادًا (و ل د) ه: القَوْمَ: آنان زاد و ولد کردند. ۲ - القَوْمَ: آنان افزون شدند. - تَوَالَدَ.
إِتْلَهَ إِتْلَاهًا (و ل ه): ه: سخت اندوهگین شد چنان که چیزی نمانده بود که واله و بیهوش و سرگشته شود. ۲ - ه التَّبِيْدُ: شراب او را بیهوش کرد و عقلش را ربود.
الإِتْهَام: ۱. مص إِتْهَمَ. ۲. [قانون]: نسبت دادن جرمی به کسی و محاکمه کردن او به سبب آن. مَتَّهَم کردن. «قراؤ - ه: اعلام جرم، تنظیم ادعانامه، اتهام به موجب ادعانامه. «مُدْكَرَة (لائحة، وَرَقَة) - ه: برگ اتهام، احضاریه اتهامی. «مادَة (أو فِقْرَة) - ه: مورد اتهام، فرض اتهام. «هَيْئَة إِتْهَامِيَّة»: کمیسیون تعقیب، هیئت پیگرد قضایی.
إِتْهَمَ إِتْهَامًا (و ه م، ت ه م) ه: بكذا: او را بدین کار مَتَّهَم کرد، بر او بدین کار تهمت نهاد. ۲ - ه فی قوله:

اَنْزَرَ اِنْزَارًا الشیة: آن چیز را سخت و خشک کرد
«اَنْزَرَتِ الْمَرْأَةُ عَجْنَهَا»: آن زن خمیرش را سفت کرد.

اَنْزَرَسَ اِنْزَارًا الباب: در را بست. چفت کرد.
اَنْزَرَصَ اِنْزَارًا ۱. ه: آن را راست و برابر کرد. ۲.

«اَنْزَرَصَ اَلْمِيْزَانَ»: ترازو را راست و برابر ساز.
اَنْزَرَ اِنْزَاعًا الإنة: ظرف را پر کرد.

اَلْاَنْزُوعُ: (بیلی) که دژه را پر کند و لب به لب دژه جاری شود.

اَنْزَرَ اِنْزَارًا: ۱. سرمستی کردن و بر نافرمانی اصرار ورزید. ۲. ه ت الاموال أو التعمّة أو سعة العیش فلاناً:

داراییها یا نعمت و فراخ معاشی فلان کس را نافرمان و گمراه کرد. ۳. ه ه او را به ناز و نعمت پرورد. ۴. ه ه:

او را مرفه و بی‌نیاز کرد و هرچه خواست بدو داد.
اَلْاَنْزُوفُ: کسی که مادر زاد در میانه لب بالای خود برجستگی دارد.

اَلْاَنْزُوجُ: تونج، بالنگ.
اَلْاَنْزُورُ: ۱. پاسبان، پلیس. ۲. پسر کوچک.

اَنْزَرَى اِنْزَارًا (ت ر ی): کارهایی پیاپی و با فاصله‌ای مناسب از یکدیگر انجام داد.

اَلْاَنْسَاعُ ج: نَسَع.
اَنْسَعَ اِنْسَاعًا (ت س ع) القوم: شمار آنان به عدد و تسع نه رسید. نه تن شدند.

اَلْاَنْعَابُ ج: ۱. ه تَعَب. ۲. دستمزد، مزد، اجرت، حق القدم، پای مزد، ویزیت پزشک (المو).

اَنْعَبَ اِنْعَابًا ۱. ه: او را خسته و مانده کرد؛ ه نفسه: خود را به زحمت افکند و خسته کرد. ۲. ه الإنة: ظرف را پر کرد. ۳. ه القوم: چارپایان آن قوم خسته و مانده شدند (تعب).

اَنْعَسَ اِنْعَاسًا ۱. ه اللة: خدا او را هلاک کرد. ۲. ه ه: او را بدبخت و بیچاره کرد.

اَلْاَنْفَافُ ج: ۱. ه تَفَفُّة. جج تَفُّف.
اَنْفَرَّ اِنْفَارًا ۱. الشجر: درخت شکوفه برآورد. ۲. ه:

الرجل: موی بینی او دراز شد و به روی «تَفْرَه» گودی میانه لب بالایش رسید.

اَنْفَلَ اِنْفَالًا ه: آن را بویناک کرد، بویش را ناخوش گردانید.

اَنْفَهَ اِنْفَاهًا فی عطائه: کم و ناچیز بخشید. «اعطيت فأنفَهت»: بخشیدی ولی کم بخشیدی.

اَنْفَنَ اِنْفَانًا ۱. الشیة: آن را استوار و استادانه ساخت. ۲. آن را محکم و استوار گردانید.

اَلْاَنْفِيَاءُ ج: تَفِي.
اَنْفَأَ اِنْفَاءً (وک ا) ه: آن را به صورت مُتَكَ در آورد. ه:

آن را بالش کرد و بر آن تکیه داد.
اَلْاِنْفِئَاءُ: ۱. ه مصد اَنْفَأَ و ۲. [عروض]: حشو و زواید.

اَنْفَلَّ ۱. ه اَنْفَلًا و اَنْفَلًا و اَنْفَلًا: ۱. در حال خشم گامها را نزدیک به هم برداشت. ۲. ه من الطعام: از غذا سیر شد. ۳. گام سنگینی برداشت و راه رفت.

اَنْفَلَّ ۱. ه اَنْفَلًا: عقب ماند و درنگ کرد، واماند و عقب افتاد.
اَلْاَنْفَلُ ج: اَنْفَل.

اَلْاِنْفَلَاءُ: ۱. ه مصد اَنْفَلَّ و ۲. [پزشکی]: سرازیر شدن سر جنین به سوی بیرون پیش از جداشدن از مادر.

اَلْاَنْفَلَالُ ج: نَفَل.
اَلْاَنْفَلَامُ ج: تَلَم و تَلِم.

اَنْفَلَجَ اِنْفَلَجًا (ولج) ه: او را داخل کرد.
اَنْفَلَدَ اِنْفَلَادًا: صاحب مال کهنه موروثی شد.

اَنْفَلَعَ اِنْفَلَاعًا ۱. الرجل: آن مرد گردن خود را دراز کرد، گردنش را بالا کشید. ۲. ه ت المرأة: آن زن سر خود را بالا نگهداشت تا خود را به نگرندگان بنمایاند. فا: مُنْفَلِع.

۳. ه التهاجر: روز بر آمد.
اَلْاَنْفَلَعُ: گردن دراز، بلند قد. دِلاق. ج: تَلَع. مؤ: تَلَعَاء.

اَنْفَلَفَ اِنْفَلَافًا ۱. ه: او را هلاک و نابود کرد. ۲. ه ماله: مال خود را با اسراف از بین برد.

اَنْفَلَّ اِنْفَلَالًا (ت ل ل) ۱. المائع: آن آبگونه را چکاند. ۲. ه الذابة: ستور را زین و لگام زد و راند.

اَنْفَلَهَ اِنْفَلَاهًا ۱. الشیة: آن را تلف کرد و از بین برد. ۲. ه: او را واله و سرگردان کرد. ۳. ه الشیة: آن چیز را از یاد او برد، آن چیز را از او پنهان گردانید.

بیماری مانع رشد کودک شد و او را کوچک نگهداشت.

الأُتُنُ ج: اُتُن (زمین بلند).

الأُتُنُ ج: ۱. اُتُن و اُتُن (ماده خر). ۲. اُتُن (نشستگاه هودج).

الأُتُنَانُ ج: اُتُن.

أُتْهَمُ اُتْهَمًا (ت ه م، و ه م): ۱. به سرزمین تهامه در آمد و در آنجا منزل کرد. ۲. (وهم) - البَلَدُ: آن شهر را بد انگاشت و هوایش را ناسازگار شمرد. ۳. کاری کرد که به سبب آن مَتَّهَم می شود (لا). ۴. ه - ه: او را متهم کرد و بر او تهمت نهاد اُتْهَمَةُ از کاربردهای عامه است و فصیح آن اُتْهَمَةُ است (المن).

الأُتُو: ۱. یکسان رفتن در راه و مسیر و سرعت. همواره بر یک منوال رفتن (قا). ۲. مرگ. ۳. بلا و سختی. ۴. بیماری سخت. ۵. عطا و بخشش. ۶. یک باره یک مرتبه. «کُنَّا نرْمِي الأُتُوَ و الأُتُوِين»: تیر می انداختیم یک بار و دوبار. ۷. شخص بزرگ (قا).

الأُتُوَاءُ ج: تُو.

الأُتُوَارُ ج: تُوَار.

الأُتُوَاهُ ج: تُوَه و تُوَه.

الأُتُوِبُ ج: اُتُب و اُتُب.

أُتُوِي اُتُوَاءً (ت و ی) ۱. الهه: خدا او را هلاک کرد یا خدا او را بکشد. ۲. مائة: مال خود را پراکند و از بین برد.

الأُتُوِيَّةُ ج: تُوَاء.

أُتِي - **أُتِيًا** و **أُتِيًا** و **أُتِيَانًا** و **أُتِيَانَةً** و **أُتِيَانَةً**: (لازم و متعدی) (أ ت ی): ۱. آمد و حاضر شد. ۲. به: علیه: بر آن گذشت. ۳. به: علیه الذَّهْرُ: روزگار او را هلاک کرد. ۴. - الشَّيْءُ: آن چیز را به پایان رساند. ۵. به: او را حاضر کرد. او را پیش آورد. ۶. - الشَّيْءُ: آن چیز شد، صورت گرفت. «أُتِي العَمَلُ تَامًا»: آن کار را انجام یافت و به تمامی رسید. ۷. - کرد، اقدام کرد. ۸. - جُرْمًا: جرمی را مرتکب شد. ۹. - علی ذِكْرِكُنَا: یادآوری کرد، ذکر کرد، ارجاع داد. ۱۰. - موافقت کرد. ۱۱. - بخشید، داد. - الزَّكَاةُ: زکات داد، زکات پرداخت، صدقه

أُتِي اُتِيَاءً (ت ل و) ۱. ه ایاه: آن را در پی او آورد، به دنبالش آورد. ۲. ه - علیه: آن را بر او حواله کرد. ۳. ه - از او پیشی گرفت. ۴. ه - او را در پس خود و عقب انداخت، او را پشت سر گذاشت. ۵. ه - الذَّمَّةُ: او را پیمان و زنهار داد. ۶. ه - حَقَّهُ علیه: بخشی از حق خود را نزد او باقی گذاشت. ۷. ت التَّاقَّةُ: آن ماده شتر دارای بچه ای شد که به دنبالش می رود.

أُتِمَّ - **أُتِمًا**: ۱. دو چیز را گرد هم آورد؛ - السَّقَاءُ: دو درز مشک درید و یکی شد. ۲. - فلانَ بالمكان: در آنجا ماندگار و مقیم شد.

أُتِمَّ - **أُتِمًا**: درنگ کرد. تأخیر و کندی کرد.

أُتِمَّ - **أُتِمًا**: ۱. دو چیز را با هم گرد آورد. بین دو چیز را جمع کرد. ۲. اقامت گزید (المن). ۳. کندی کرد (المن).

الأُتْمُ و **الأُتْمُ** یک فردش اُتْمَةُ: زیتون کوهی. درختی چون زیتون که در کوهها می روید.

أُتْمَتٌ معد (جدید) ه: آن را خودکار کرد، اتوماتیکی کرد (المو).

الأُتْمَتَةُ معد (جدید): خودکار کردن، اتوماتیک کردن (المو)

أُتْمَرٌ اُتْمَارًا ۱. القَوْمُ: آنان دارای خرمای بسیار شدند، پس آنان تاملرون: صاحبان خرمای بسیارند. ۲. - الرُّطْبُ: رطب خرما شد. ۳. - النخْلُ: خرما بن خرما برآورد. ۴. ه - به او خرما خورائید (مانند تَمْرَة است). ۵. - الله فيه: خدا در آن برکت و سرشاری نهاد.

أُتِمَّ اُتِمَامًا (ت م م) ۱. ه: آن را تمام کرد و به کمال رساند، آنرا انجام داد و به پایان رساند. ۲. ت الخُبْلِي: رمان زایمان آن آبستن نزدیک شد. ۳. - القَمَرُ: ماه نذر و کامل شد. ۴. - الى المكان: آهنگ جایی کرد.

أُتِنَ اُتِنًا و **أُتُونًا** ۱. بالمكان: در آنجا ماندگار و مقیم شد. ۲. - اُتِنًا: ت المرأة: آن زن بچه را به جای سراز پا به دنیا آورد.

الأُتُنُ: زایمان برعکس وضع طبیعی، به دنیا آمدن کودک از سرین سوی یا پای جنین.

أُتِنٌ اُتِنَانًا (ت ن ن): ۱. دور شد. ۲. - المرضُ الصبِي:

- داد.
- الإبتیر** مع: مایعی فزار و زود آتشگیر که در پزشکی برای بیهوش کردن به کار می‌رفت. إبتیر. Ether (E) الأتی ج: الإتاوة ← أتاوی.
- الأتیاه** ج: تینه.
- الأتیس**: آن که مانند بیز نر باشد.
- الأتیع**: ۱. (جایی) که روبروی آن سراپ بیابان باشد. ۲. اسیر نادانی و آن که همواره در جهل و حمق بسر برد، جهول.
- الإبتیمولوجیا** مع: اشتقاق کلمات. علم اشتقاق در صرف، ریشه‌شناسی (المو). Etymologiy
- إبتیمولوجی**: ۱. متعلق به ایتیمولوجیا (علم اشتقاق کلمات) ۲. عالیم به علم اشتقاق کلمات، عالیم صرف (المو).
- الایتی و الإیتی**: ۱. آتا. ۲. ناگهان رسنده از دور (أتو). ۳. جوی یا رودکی که آب را به زمین رساند. (اتی). ۴. غریب، بیگانه، تازه وارد «هُوَ أیتی فینا»: او در میان ما بیگانه و تازه وارد است. ۵. سیلی که منشاء آن معلوم نباشد. ج: أتاوی.
- الایتی** ج: آتا و آتی.
- الایتیة**: چرک و مواد عفونی زخم.
- الأثار** ج: ثار.
- الأثاب**: درختی از راسته توتیها که ریشه‌هایی هوایی دارد که چون به زمین رسد خود درختی دیگر شود و از رطوبت هوا آب می‌گیرد. انجیر بنگالی. انجیر هندی. انجیر معابد. بانیان. (در جنوب ایران و خلیج فارس به نام لپل معروف است). Banyan (E)
- الأثوب** (أثوب) ج: ثوب.
- أثار إثاراً** (ث ر) الرّجل: او به قصاص خون مقتول خود رسید.
- أثار إثاراً** (ث ر) منه: از او انتقام گرفت.
- أثاء أثواً و آتاوة و آتی** - **أثیا و إتیة** (أ ث و، أ ث ی) ه و به و علیه: از او نزد قدرتمندی سخن چینی و سعایت کرد.
- الأثائث (اثاءث)** ج: أث و أثیث.
- أثاب إتیة** (ث و ب) الرّجل: او بهبود یافت و تندرست شد. ۲. الحوض: حوض را پر آب کرد. ۳. الرّجل: او را پاداش داد. ۴. ه جزاءة: مزدش را بدو داد. «الإتیة»: مکافات. ۵. ه بالشّر: او را با شتر و بدی رویاروی ساخت و عملش را مقابله کرد. ۶. الثوب: کناره جامه را دوباره دوزی کرد.
- الأثابی** ج: أثیة.
- الأثا**: ۱. مصر أث. ج: أث و أثیث. یک فردش أناة. ۲. بسیاری از هر چیز، مالی بسیار. ۳. انبوه کالا و دارایی از چاربا و جز آن. ۴. وسایل و کالای خانه از فرش و رخت و مُبل و جز آن. ۵. اثاه و اسباب خانه به وفور «هُمُ أخصنُ أثاثاً و رثیاً»: آنان اثاث خانه انبوه نیکوتر و منظری پسندیده‌تر داشتند. (قرآن مجید، مریم، ۷۴).
- الإثا** ج: أث و أثیث و أثیة.
- الأثا** ج مؤ: أثیة.
- أثار إثاراً** (ث و ر) ۱. الشیء: آن چیز را برانگیخت، حرکت داد، تحریک کرد. ۲. الدابة: ستور را بلند کرد تا بایستد. ۳. الأرض: زمین را شیار زد و کاشت، یا برای کشاورزی آباد و زنده کرد. ۴. الأمر: در آن کار به بحث و جست‌وجو پرداخت. ۵. الشیء: آن چیز را خلق کرد، ایجاد کرد. «أثار الفكرة او الموضوع»: اندیشه یا موضوعی را طرح یا ابداع کرد.
- الأثار** ج: ثار.
- الإثار**: کیسه‌ای که پستان گوسفند یا بیز را در آن پوشانند که بزّه‌اش بیگانه شیر ننوشد. ج: أثار.
- الأثارب** ج: أثارب. جج ثرب.
- الأثاره**: ۱. مصر أثار و ۲. علامت و نشانه، اثر، رد، جای پا. ۳. باقی‌مانده چیزی. ۴. شرف و کرامت ارثی ← الأثرة.
- الإثاره**: ۱. مصر أثار و ۲. تحریک و برانگیختن. به هیجان آوردن، به خشم آوردن. ۳. إحداث، ایجاد، ابداع. ۴. طرح کردن، پیش کشاندن مطلبی یا موضوع و قضیه‌ای. ۵. «إثاره جنسیة»: تحریک جنسی و تناسلی.

الذائئیه: گواهی هویت، تشخیص هویت یا شخصیت یا وجود، احراز هویت (المو). «شاهد -»: شاهد برای تحقیق، گواه برای تعقیب قضایی (المو).

الأنباج ج: ثبیج.

أثبت إثباتاً ۱. الشیء: آن چیز را خوب و درست شناسایی کرد. ۲. ه - او را بر جای ثابت نگهداشت.

۳. ه - او را کشت و در جای بی حرکت کرد. ۴. ه - بیماری از او جدا نشد. ۵. ه - الحق: حق را با دلیل و

برهان ثابت و استوار کرد. ۶. ه - الاسم و نحوه فی الکتاب: نام و امثال آن را در کتاب ثبت و یادداشت کرد.

۷. ه - فيه الرّمخ: نیزه را در تن او جای داد. ۷. ه - الجراد: ملخ پایان بدن خود را برای تخم‌ریزی در زمین

فرو کرد. ۸. أثبت فلان مج: بیماری او سخت و ثابت شد و شدت یافت یا جراحی بر او وارد شد که به سبب

آن بر جای ماند و بی حرکت گردید.

الأثبته ج: ۱. اثبات. ۲. ثبیت.

الأثبج ۱. مرد پهن پشت، شانه فراخ. ۲. مرد یا پرنده‌ای که قفسه سینه‌اش برآمده باشد، سینه برجسته. ۳. کوزپشت. ۴. بزرگ شکم. ج: ثبیج مؤ:

ثبیجاء.

الأثبجة ج: ثبیج.

الأثام: گناهکار، بزهکار. ه: أثم.

أثبج إثبجاراً ۱. الرجل: او از ترس بی حرکت ماند. ۲. ت الذابة: ستور ترسید و رمید.

أثببط إبطاً ۱. المرض: بیماری از او دست برنداشت. ۲. أثبت إثباتاً فی ثوبه: گوشه جامه را گرفت و چیزی در آن نهاد.

الأثبیر: درخچه‌ای بالارونده از تیره پروانه‌واران و نوع پیچکها.

الأثبیه: گروهی از مردم. ج: أثابی.

أثتمذ إثماداً: به آب اندک درآمد.

أثأ و أثاناً و أثوثاً و أثانته ۱. النبات: گیاه انبوه شد و به هم پیچید. ۲. ه - الشعز: موی انبوه و دراز شد، و آن موی أث و أثیت: بلند و انبوه باشد. ج: اثاث. ۳. أث

الأثاری [دیرین‌شناسی و باستان‌شناسی: متعلق به آثار و بقایای اشیاء قدیم (المو).

أثاع إناعه (ث و ع): قی کرد. استفراغ کرد. ه: أفاع.

الأثافی و أثافی ج: أثفیه.

الأثاکل ج: إنکال و أنکول.

الأثال: ۱. مجد و بزرگی موروثی و ذاتی. ۲. دارایی و مال.

الأثال ج: أثله.

الأثال: ۱. مجد و شرف. ۲. دارایی و مال موروثی ه: أثال. ۳. [شیمی]: نوله‌های آنبیک از وسایل آزمایشگاه.

الأثالب ج: إثلب.

الأثالث ج: فلاثاء.

الأثام: ۱. مص: أثم و ۲. کيفر گناه. پاداش بدی. عقوبت. ۳. اثنبین، به عنوان صفت برای واحد یا

اسمی مبنی برای واحد (لس).

الأثاوثه ج: أثول جج أثول.

الإثایة: نام گل لادن به زبان مردم الجزایر. ه: اللادن.

الأثب و الأثاب: درخت انجیر هندی، انجیر معابد، لیل.

أثباج إنبجاجاً (ث ب ج) ۱. الإناة: ظرف و مانند آن پُر شد. ۲. ه - الرجل: آن مرد چاق شد و شکمش فرو افتاد، بزرگ و شل و فروهشته شد.

الأثبات ج: ۱. ثبت. ۲. ثبت.

الإثبات: ۱. مص: أثبت و ۲. ثابت کردن. ایجاب. لازم گردانیدن. ۳. ادعای خود را با دلیل ثابت کردن. ۴.

توضیحاتی بر نوشته‌ای در میان سطرها نوشتن، شرح مطلب در پابرج یا بین سطور. ۵. [قانون]: ثابت کردن ادعایی در دادگاه. ۶. دلیل، بینه، برهان (المو). ۷.

اظهار (المو). ۸. تأکید، تأیید (المو). ۹. تدوین و تسجیل، ثبت کردن در دفاتر رسمی (المو). ۱۰. داخل کردن، وارد کردن (المو). ه - الشخصیه: ثابت کردن با

گواهی گواهان (المو) ه - الکتابی أو التحریری: گواهی کتبی (المو) ه - صحه الوصیه: تصدیق و تأیید درستیی وصیت (المو) ه - الهویه أو الشخصیه أو

عَ أَثَاتِ الْمَرَأَةِ: آن زن بزرگ سرین شد، وی اثیثه است. ج: اثاث.

الأَث: هر چیز بسیار بزرگ. ج: اثاث. «لِحِیةِ أُنْثَهِ رِیشِ پَر موی و انبوه و بزرگ عه الأثیث.

إِثَّازٌ إِثَّاراً (ث أ ر): انتقام گرفت عه اثَّاز. (در اصل إِثَّازُ بر وزن اِفْتَعَلَ بوده که با ابدال ت به ث و ادغام دو حرف ث به صورت إِثَّاز درآمده است).

أُنْثٌ تَأْنِثُهَا: ۱. الفِراش: بستر را گسترد و نرم و هموار کرد. ۲. عه البیت: خانه را با فرش و اثاثه آراست. عه فَرَشَ: ۳. آماده کرد، مهیا ساخت (المو).

الأُنْثُ ج: اثاث.

إِثَّخَنَ إِثَّخَاناً: جراحات او را سست و بی حال گردانید، ناتوان شد. (در اصل إِثَّخَنَ بوده که با ابدال و ادغام إِثَّخَنَ شده است).

أَثَرٌ تَأْثِیراً فِیه: ۱. در آن اثر و نشانی گذاشت، ۲. مؤثر واقع شد، تأثیر کرد. ۳. اهمیتی خاص داشت.

إِثْرَدٌ إِثْرَاداً (در اصل اِثْرَدَ، ث ر د): نان را در آب خیساند و ترید (ترید، تلیت، تلیت) درست کرد عه اِثْرَدَ.

إِثْعَزَ إِثْعَاراً (در اصل اِثْعَزَ، ث ع ر): ۱. کودک دندانهای شیری خود را ریخت. ۲. کودک دندان درآورد. ۳. دهان کسی شکست، خرد شد عه اِثْعَزَ.

أَنْفٌ تَأْنِثُهَا (أ ن ف) القَدَر: دیگر را بر دیگپایه گذاشت. أَنْفٌ تَأْنِثُهَا: ۱. دارایی او بسیار شد. ۲. عه المال: آن مال را افزود. ۳. عه مالاً: مالی اندوخت که بهره بردارد.

عاه المجذ: مجد و شکوه را برپا داشت و استوار کرد. ۵. عه الرجل: آن مرد را بزرگ و گرامی داشت. ۶. عه اهله: بر خانواده خود بهترین لباس را پوشاند. ۷. عه الشیء: آن را دارای ریشه و اصل و استوار ساخت.

أَثَمٌ تَأْثِمُهَا: او را به گناه متهم کرد و گناهکار شمرد؛ بدو گفت «أَثَمْتَ» گناه کردی.

إِثْمَدٌ إِثْمَاداً (در اصل اِثْمَدَ): به آب اندک در آمد.

إِثْنَى إِثْنَاءً (ث ن ی) الشیء: آن چیز خمیده و کج شد. مانند اثنی است.

الأَثَجِر: ستبر و پهناور. م: ثَجْرَاء. ج: ثَجْر. الأَثَجِل: ۱. کسی که شکمش بزرگ و فروافتاده باشد.

شکم مَشْکی. ۲. میانه فراخ و پهناور دَرَه و میانه شب. أَنْجَمَ إِثْجَاماً: ۱. المَطَرُ: باران بسیار و پیوسته بارید. ۲. عه السماء: آسمان زود بارید.

الأَثَاف ج: یُخَف و یُجَف.

أَثَخَنَ إِثْخَاناً: ۱. ت الجراحُ فَلَاناً: جراحات او را سست و بی حال کرد. ۲. عه فی العدو: به دشمن زخم بسیار زد، و در مجاز: از دشمنان بسیار گشت. ۳. عه فی الامر: در آن کار زیاده روی کرد. ۴. عه فی الارض: در زمین

کشتار بسیار کرد. ۵. عه: او را سست کرد و سخت بر او حمله برد. بر او چیره شد. «إِذَا أَثَخَنْتَهُمْ فَشَدَّوْا الوُثَاقَ»: چون بر آنان چیره شدید بند را محکم ببندید (قرآن مجید ۴/۴۷). ۶. عه الشیء معرفة: در یادگرفتن و شناختن و کوشیدن در چیزی یا کاری مبالغه و

زیاده روی کرد، سختکوشی کرد. الأَثْدَاء و الأَثْدَى و الأَثْدَى ج: تُذَى.

أَثَدَنَ إِثْدَاناً الشیء: آن را کوتاه کرد. أَثْرٌ أَثْرًا و أَثْرًا و أَثْرَةً: ۱. الحدیث: سخن یا حدیث را روایت کرد. فا: اِثْر، روایت کننده حدیث. حدیث

مأثور: سخنی که پشت در پشت پسر از پدر باز گوید. ۲. عه: او را گرامی داشت و بر خود ترجیح داد، برتری داد. ۳. عه حَفَّ البعیر: کف پای شتر را با آهن شکافی داد که چون در بیابان رها شود از روی آن نشانه بازش

یابند. أَثْرٌ عه أَثْرًا: ۱. للأمر: از همه چیز دست کشید و بدان کار پرداخت. ۲. عه علی الأمر: آهنگ آن کار کرد؛ بر آن کار اقدام کرد. ۳. عه علی اصحابه: در تقسیم، چیزهای

خوب را برای خود برگزید نه برای یارانش. ۴. عه أَثْرٌ یَفْعَلُ کذا: شروع کرد که چنین کند.

الأَثْر: ۱. مص أَثْر و أَثْرٌ: ۲. خبر. ۳. [فقه]: حدیث منقول از صحابه اهل حدیث آنچه را که از صحابه رسول اکرم

منقول است اثر گویند (و آنچه را که از پیامبر منقول است خبر گویند)، حدیث شریف. ۴. بر جای مانده

- کاری یا باقی مانده چیزی. ۵. نشان پایا انگشت بر روی زمین یا چیزی، زد پای. ۶. اجل، زمان مرگ. ۷. سنت. ۸. اثری بسیار ناچیز از لمس کردن دست نمدار بر روی چیزی - مسحة (المو). ۹. نتیجه (المو). ج: آثار و آثار. ۱۰. «خرج علی -» در حال بیرون رفت، فوری رفت. ۱۱. «خرج علی -» در پی او بیرون رفت. «صار -» بعد عین: پس از آنکه عین و مشهود بود از بین رفت و به نشان و اثری تبدیل شد. ۱۲. «علم الآثار»: باستان‌شناسی. ۱۳. «- زجعی»: عمل یا نیروی قهقرایی، عمل معکوس. ۱۴. «- فتی أو أدبی»: کار یا اثر هنری یا ادبی، موضوع هنری یا ادبی. ۱۵. «داز الآثار»: موزه (آثار باستانی و عتیقه) ۱۶. «بعیند -» دور از دسترس، کمیاب.
- الأثر ۱.** (اسم): آن که در تقسیم، هر چیز خوب را برای خود خواهد و خود را بر یارانش ترجیح دهد، خودخواه، خودمحور - آنایی. ۲. (صفت): خودخواهی، خودمحوری.
- الأثر ۲.** ۱. مصد أثر و ۲. جوهر و پرند شمشیر که اثری است موج‌وار و ظریف چون جای پای مورچه و غباری که بر تیغه شمشیر دیده می‌شود. ج: آثار - الأثر و الإثر. ۲. آن که در تقسیم، چیزهای خوب را برای خود برگزیند نه برای یارانش. ۳. برگزینی داشتن (تمب)، برانگیختن و تحریک کردن. ۴. بسیار جستن شتر نر بر شتر ماده (منت).
- الإثر ۱.** جوهر و پرند موج‌گونه تیغه شمشیر. ج: آثار. ۲. نشانه‌های بازمانده، ردپا و جز آن بر زمین. ج: آثار و آثار. ۳. «خرجت فی إثره»: به دنبال او در آمدن، مانند «علی أثره». ۴. روغن تصفیه شده. ۵. شیری چربی.
- الأثر ۱.** جوهر و پرند موج‌گونه تیغه شمشیر. ج: آثار. ۲. الأثر. ۲. به معانی الأثر. - الأثر.
- الأثر ج: إثار.**
- الأثر ۱.** نشان باقی مانده از زخم. ۲. نشانی که با آهن در کف پای شتر ایجاد کنند. ج: آثار و آثار. ۳. آبرو. ۴. روغنی که از شیر گیرند. روغن خوب و ناب. ۵. شیری
- که چربی آن گرفته شود. - الأثر.
- الأثر ج: نثری.**
- الأثر ج: أثير.**
- الأثر ج: أثر.**
- الإثرآة:** زرشک. انبر باریس. بریاریس.
- أثرَب إثراباً ۱.** الكبش: پیه شکمبه و امعاء گوسفند نر افزون شد. صف مذ: أثرَب: أثرَبه مؤ: نثرَبه. ۲. - فلاناً: او را به سبب گناهش سرزنش کرد. ۳. - المریض: پیراهن از تن بیمار درآورد. مانند نثرَبه.
- الأثرَب:** «کبش أثرَب»: قوچ فربه و پیه‌دار. ج: نثرَب. مؤ: نثرَبه.
- الأثرَب ج: نثرَب.**
- الأثرَة:** ۱. مقام و منزلت، برتری، فضیلت. ۲. برگزیدن چیزهای خوب برای خویشتن از سر خودخواهی ۳. روش اخلاقیی نفس‌پرستی و خودپسندی، خودمحوری، - آناییته. ۴. برتری دادن، ترجیح دادن (المو). ۵. به‌گزینی، - اختیار (المو).
- الأثرَة:** ۱. مصد أثر و ۲. بزرگواری موروثی؛ شرف و کرامت ارثی. ۳. بقیه‌ای از علم که برگزیده و نقل کرده شود. ۴. تنگ‌سال. سال قحطی. خشکسالی. ۵. حالت ناپسند. ج: أثر.
- الإثرَة:** ۱. برگزیدن چیزهای خوب برای خود. ۲. [قانون]: شرکت کردن در چیزی با گرفتن بهره بیشتر، مشارکتی که در آن یکی از شریکان خود را در تمام سودها شریک کند و در عین حال در تمام کارهای آن شرکت از خود سلب مسئولیت کند و خود را معاف بدانند.
- أثرَد إثراداً الخیر:** نان را ثرید (تلبیت) کرد، نان را در آب یا آبگوشت خیساند.
- الأثرَد:** مرد شکافته لب، لب شکری. مؤ: نثرَد. ج: نثرَد.
- أثرَم إثراماً ه:** دندان او را از بیخ شکست، و آن را نثرَماء: از بیخ افتاده گرداند.
- الأثرَم:** ۱. آن که دندانش از بیخ افتاده. ج: نثرَم. مؤ: نثرَماء. ۲. [عروض]: جزئی از افاعیل عروضی که قبض و

سفید دارد، سفید شده، کنایه از پیر شدن و سفیدی موی.

أَنْغَى إِغْنَاءً ۱. الشَّاءُ: گوسفند را به صدا درآورد. ۲. ه: گوسفندی که صدا در می آورد به او عطا کرد. گفته می شود «أنته فما أنغى ولا أرغى = نزدش آمدم و چیزی به من نداد نه گوسفندی نه ماده شتری».

أَنْفَى ۱. أَنْفًا: او را راند و طرد کرد. ۲. ه: از او پیروی کرد؛ به دنبال او رفت. (از اضداد) ۳. ه: آن را طلب کرد.

أَنْفَرًا ج: نَفَر. **أَنْفَرًا إِفْئَارًا** ۱. الحماز أو البغل: خری یا قاطر را از پشت راند، مانند نَفَره است. ۲. ه: برای آن مرکب پاردم (نَفَر) ساخت، یا پاردمش را محکم کرد.

أَنْفَلًا الشَّرَابُ: شراب (ثقل) دُرَد پیدا کرد و ته نشین شد.

أَنْفَنًا الْعَمَلُ يَدَه: کار، دست او را پینه دار کرد؛ دستش پینه بست.

أَنْفَى ۱. إِفْنَاءً (ث ف و) ۱. القدر: دیگ را بر دیگران نهاد. ۲. ه: الرِّجْلُ: آن مرد سه زن گرفت.

أَنْفِيَّةً: ۱. یکی از سه سنگی که زیر دیگ به عنوان دیگپایه می گذارند. ج: أُنْفِيٌّ و أُنْفِيٌّ. ۲. سه پایه ای که دیگ را بر آن می نهند، دیگپایه. سه پایه. ۳. گروهی از مردم که در کاری با هم یاری و همکاری می کنند. ۴. «ثالثة الأُنْفِيَّة» کناره کوه یا پشته که دو پایه دیگر را جلوی آن به موازات هم قرار دهند تا سه پایه ای تشکیل شود و دیگ را روی آن نهند. ۵. «زَمَانَةٌ بِثَالِثَةِ الأُنْفِيَّةِ» = او را به بلایی به بزرگی کوه مبتلا کرد.

أَنْفَالًا ج: ۱. ثَقْلٌ و ثِقْلٌ و ثَقْلٌ. ۲. گنجهای نهفته در زیرزمین. ۳. مردگان مدفون در گورها. «و أُخْرِجَتِ الأَرْضُ أُنْقَالَهَا»: و زمین بارهایش را (که مدفونانند) بیرون ریزد (قرآن مجید ۲/۹۹).

أَنْقَبَ إِتْقَابًا ۱. النَّارُ: آتش را برافروخت. ۲. ه: النَّارُ: آتش را زیر خاکستر نهفت. (از اضداد است). ۳. ه: الرَّئْدُ و نَحْوَهُ. آتش زنه یا امثال آن را به هم زد تا جرقه از آن

خرم در آن جمع شده باشد و این در اول بحر طویل و متقارب است.

الأثرمان: ۱. شب و روز. ۲. مرگ و زندگی.

أَثْرِي إِثْرَاءً (ث ر و): ۱. مال و ثروت او بسیار شد. پس او مَثْرٌ و ثْرِيٌّ است. بسیار مالدار و ثروتمند. «إِثْرَاءٌ غَيْرُ مَشْرُوعٍ»: ثروتمند شدن غیر مشروع، غیر قانونی. (ث ر ی): ۲. ه: الأَرْضُ: خاک نمناک زمین بسیار شد ۳. ه: المَطَرُ: باران خاک زمین راتر کرد. پس آن باران مَثْرٌ: تر و خیس کننده است.

الأثرى: ۱. بسیار مالدار. مؤ: ثْرِيَاءٌ. ۲. خاک نمناک. ۳. مال بسیار.

الأثرى ج: ثْرِيٌّ.

الأثرى: ۱. باستانی، آنتیک، عتیقه «بِنَاءٌ -»: بنای کهن و باستانی» ۲. «عالمٌ -»: عالم به فرهنگ و آثار پیشینیان، باستان شناس.

الأثراط ج: نَطَطٌ.

أثْعَلٌ إِثْعَالًا ۱. الضیوفُ: مهمانان بسیار و انبوه شدند. ۲. ه: الأَمْرُ: آن کار سخت شد چنان که ندانند با آن چه کنند.

الأثفل: ۱. مردی که دندان کج و روی دندان دیگر دارد. ۲. کسی که دندانش از طرف بیرونی لثه برآمده باشد. ج: ثُفْلٌ. مؤ: ثُعْلَاءٌ.

الأثفل ج: ثُفْلٌ.

الأثغوب: خون یا آب جاری ه: الثَّغْبُ.

الأثغاب ج: ثَغْبٌ.

أَثْعَرٌ إِثْعَارًا ۱. الضَّبِيُّ: کودک دندان شیری انداخت. ۲. دندانهایش برآمد (از اضداد است). ۳. أَثْعَرٌ فُلَانٌ مَجْدٌ: دهانش کوفته یا شکسته شد.

أَثْعَمَ إِثْعَامًا ه: ۱. او را به خشم آورد. و گفته اند. ۲. او را شادمان کرد. (از اضداد است) ۳. ه: او را دچار تخمه و ترشی معده کرد. ۴. ه: الإِنَاءُ: آن ظرف را تالبه پر کرد. ۵. ه: الوادی: آن دره گیاه درمنه (ثغام) رویاند. و ثغام درختچه ای است با گلهای سفید یک فرد آن، ثغامه است. ۶. ه: الرَّشُ: سر مانند دَرْمَنٌ گیاهی که گل



الأثفیه

بجهد.
الْأَثْبَابُ ج: ثَقَب. **أَثْبَابٌ** لَه الْأَمْرُ مج: آن کار برای او آماده و میسر شد.
الْأَثْفِيفَةُ ج: ثِقَاف. **أَثْفِيفٌ** ۱. ه: او را گرانبار کرد، بارش را سنگین کرد. ۲. ه: المَرَضُ أو النَّعَاشُ: بیماری یا خواب او سنگین شد و شدت یافت. ۳. ه: تِ الْمَرْأَةِ: بارِ آن زن باردار بر او سنگین شد. ۴. ه: علیه: بر او گرانجان شد، او را ناراحت کرد، مزاحم او شد. ۵. ه: علیه: او را در تنگنا گذاشت (المو).
الْأَثْوَابُ: دخالت کننده در هر کار؛ رخنه کننده و ثقبه زننده.
الْإِنْكَالُ: خوشه خرما، عثکال، غزجون. ج: أَثَاكِيلُ و أَثَاكِيلُ.
أَنْكَلُ ۱. تِ الْمَرْأَةِ: زن بی فرزند شد. ۲. ه: الْمَرْأَةُ وَلِذَها: فرزند آن زن را از بین برد و او را بی فرزند گردانید.
الْأَثْكَوَلُ: خوشه خرما ۱. ج: أَثَاكِيلُ و أَثَاكِيلُ.
أَثَلٌ ۱. أَثْوَالٌ و أَثْلٌ ۱. أَثَالَةٌ: ۱. در زمین ریشه گرفت و استوار و محکم شد. ۲. شریف و اصیل گشت، تبارمند یا والاتباشد.
الأَثَلُ: درخت شوره گز. ج: أَثْوَلٌ. یک فردش: أَثَلَةٌ و جمع آن: أَثَالَتٌ.
الأَثْلَابُ ج: ثَلَب. **الأَثْلَاتُ** ج: أَثْلَةٌ.
الأَثْلَاتُ ج: ثَلَّتْ.
الأَثْلَامُ ج: ثَلَّم. **الإِثْلِبُ، الأَثْلِبُ، الإِثْلَبُ**: ۱. سنگ به زبان حجاز، و خاک به زبان تمیم. ۲. گفته اند: خَاكٌ و سَنَگْرِيزَهَا (لس) ج: أَثْلِبٌ. ۳. قلوه سنگ، سنگ نتراشیده، توده ای از سنگ معدن (المو).
الأَثْلَةُ: ۱. اصل و ریشه. ۲. ساز و برگ. ساختگی کار. ساز و سازمان ۳. أَثْلَةٌ. ۳. کالا و متاع خانه.

الأَثَلَةُ: ۱. [گیاه شناسی]: یک فرد الأَثَلُ است. یک فرد درخت شوره گز. ج: أَثَالَتٌ. ۲. اصل استوار، بیخ و بنیاد. «هو أَثْلَةٌ» او همواره جوان است» ۳. متاع و کالای خانه. ۴. ساز و سامان، ساز و برگ. ساختگی کار. ۳. أَثْلَةٌ. ۵. مال. ۶. مجد و شرف. ج: أَثَالَتٌ و أَثَالٌ و أَثْوَلٌ. **أَثَلْتُ إِثْلَاباً** ۱. القَوْمُ: آنان سه یا سی شدند، یا به سه دسته تقسیم شدند. ۲. ه: الشَّيْءُ: دو سوّم آن رفت و یک سوّم باقی ماند. ۳. ه: الشَّيْءُ: آن را سه تا، یا سه قسمت کرد. ۴. ه: الحَامِلُ: آن زن باردار سوّمین فرزندش را زایید.
أَثَلَجَ إِثْلَاجاً ۱. تِ السَّمَاءِ: آسمان برف بارید. ۲. ه: الیوم: امروز روز برفی است. ۳. ه: القَوْمُ: آن قوم به برف در آمدند. ۴. ه: نَفْسُهُ: دل او یقین کرد و مطمئن شد؛ دلش خنک و آسوده شد. ۵. ه: صَدْرُ فُلَانٍ: فلان را شادمان کرد. ۶. ه: تِ عَنْهُ الحَمَى: تب او را رها کرد، تبش قطع شد. ۷. ه: ماءُ البَيْتْرِ: آب چاه قطع شد. ۸. أَثَلَجَتِ الأَرْضُ مج: بر آن زمین برف بارید.
أَثَلٌ ۱. إِثْلَالٌ: ۱. صاحب گاو و گوسفند بسیار شد. ۲. ه: الشَّيْءُ: به درست کردن خرابی آن دستور داد. ۳. ه: فَمَهُ: دندانهایش فروریخت، دهانش بی دندان شد.
الأَثْلَمُ: ۱. گوشه شکسته، لب پریده، هر چیزی که کناره یا لبه اش شکسته یا رخنه دار و دندان دار شده باشد. ۲. الشَّلْمُ و الشَّلْمَةُ. ۲. شکسته حرف. ۳. [عروض]: محزوم طویل و آن حذف فاء از فعولن است که عولن باقی ماند.
الأَثْلُوثُ: دوره سه ماهه، ثلث دوره تحصیلی نه ماهه، یکی از فصلهای سال تحصیلی (المو).
أَثَمٌ ۱. أَثْمًا ه: جزای بزهکار را بدو داد؛ ه: اللّهُ فی کذا: خداوند او را به سزای گناهش رساند.
أَثِمٌ ۱. أَثْمًا و مَأْثَمًا و أَثْمًا و أَثْمًا: گناهکار شد، به گناه افتاد و کارهای حرام انجام داد، مرتکب گناه شد.
الإِثْمُ: ۱. مصدّ أَثِمٌ و أَثِمٌ گناه کردن. ۳. بزه، گناه. ۴. دروغ. ج: أَثَامٌ.
الأَثْمَاءُ ج: أَثِمٌ.

الأثماء ج: ثَمَد.

الأثمار ج: ثَمْرَة. جج ثَمَر و ثَمِر.

الإثمار: ۱. مص أثمر و ۲. بسیار شدن مال و درآمد.

الأثمان ج: ۱. ثَمَن. ۲. ثَمَن.

الأثمة ج: آثِم.

أثمد إثماداً ۱. الماء: به معنی ثَمَدَة است یعنی برای

آب جایی گود مانند حوض ساخت تا آب در آن گرد آید.

۲. عینة: چشمش را شرمه کشید.

الإثمد و الأثمد: ۱. سنگ شرمه، آنتیموان.

Antimony (E) ۲. «فلان يجعل الليل إثمداً = فلانی

تمام شب را نمی خوابد و شب زنده داری می کند».

الإثمان: گیاهی است علفی از تیره پیچکها که بعضی

انواع آن خوردنی است و برای زینت می کارند. پیچک.

نیلوفر. بیج. Ipomea (S)

أثمر إثماراً ۱. الشجر: میوه و بار درخت برآمد و پیدا

شد. ۲. القوم: به آن قوم میوه خوراند. ۳. فلان: مال

فلانی بسیار شد. ۴. الشجر الثمر: درخت میوه

برآورد، درخت میوه دار شد. (لازم و متعدی است) و

(این حالت در این فعل اندک است). ۵. الأثر: آن کار

نتیجه داد، عاید ساخت (المو). ۶. منجر شد (المو).

الأثمر ج: ثَمَره. جج ثَمِر.

أثمل إثملاً ۱. المكار: آن جانیکو و خوش آب و هوا

شد و مقیم خود را ماندگار ساخت. ۲. اللبث و نحوه:

کف شیر زیاد شد. ۳. الشراب: شراب او را مست

کرد. ۴. التعاش: خواب او را سنگین کرد. ۵. البناء:

باقی مانده چیزی را از طرف بیرون ریخت. ۶. الشیء:

آن را باقی گذاشت.

أثمن إثمناً ۱. القوم: آن قوم هشت نفر شدند. ۲. ت

ت السلعة: بهای آن کالا بالا رفت، گران شد. ۲. ت

السلعة: بهای آن کالا را معین کرد، قیمت گذاری کرد.

۴. السلعة: بهای آن کالا را بدو یرداخت.

الأثمن ج: ثَمَن.

الأثمينة ج: ثَمَن.

الأثمن: بئها (جمع است و مفرد از جنس خود ندارد).

ج: وثن جمعش أوثنان و وثن و أثن و وثن.

الأثناء (ث ن ی): میان، بین. در میان و مابین «أصيب

فی - العمل = در میانه کار سر رسیدم». - الکلام = در

ضمن سخن». - الثوب: چین و چروک جامه. مفرد

ندارد (لا). ج الأثنیين به عنوان صفت یا اسمی مبنی

برای واحد (لس) ← الإثنین.

الأثناء ج: ۱. اثنین، به عنوان صفت یا مبنی برای

واحد (لس). ۲. اثنی. ۳. اثنی.

إثنا عشر و إثننا عشرة: دوازده، عدد مرکب از دو و

ده. «جاء اثنا عشر رجلاً = دوازده مرده آمدند».

الإثنان: عدد دو، مؤنث اثنان و اثنان و منسوب

بدان ثنوی و اثنی (مانند ثنوی و اثنی) است.

الإثنا عشری [تشریح]: روده دوازدهه، اثنی عشر ←

العقج.

الإثنا عشریة: ۱. قاعده دوازدهی، روشی که بر دو

برابر شدن عدد شش در حساب متکی است؛ به کار

بردن دو چین (در فارسی مأخوذ از douzene فرانسه به

معنی دوازده) در مقیاسها و حسابها. ۲. مذهب شیعه

دوازده امامی. ۳. [کیهان شناسی]: تقسیم هر یک از

برجهای فلکی به دوازده قسمت. دوازده بهر (در علم

احکام نجوم).

الإثنولوجیا مع: علم نژادشناسی. Ethnology (E)

الإثنولوجی مع: ۱. متعلق به علم نژادشناسی،

منسوب به علم مطالعه نژادهای بشری و اقوام. ۲. عالم

نژادشناسی.

إثنوی اثنیناء (ث ن ی) ۱. صدره علی البغضاء:

سینه او پر از خشم شد و به هم پیچید. ۲. الشیء:

آن چیز دو تا شد و تاب خورد، خم شد.

الإثنوی: آن که هر هفته روزهای دوشنبه را روزه

گیرد.

أثنی إثناء ۱. ۵: نسبت به آن کس یا چیز دوم شد،

دومین نفر شد. ۲. علیه: او را ستود و ثنا گفت. ۳. -

علیه بالضرب: دوباره او را زد؛ ضربه او را بدو برگرداند.

الأثنیة ج: ۱. ثناء. ۲. ثناء.

راسخ. ۲. اصیل و شریف. ← **أَثَلٌ** و **أَثَلٌ**.
الْإِثْلِيلُ [شیمی]: ایتیل، هیدروکربن به فرمول C_7H_8 (المو).
الْإِثْلِيلِينُ [شیمی]: ایتیلن، گازی بی‌رنگ و کم‌بو که می‌سوزد. هیدروکربنی به فرمول C_2H_4 (المو).
الْأَثِيمُ: ۱. گناهکار. بزهکار. ۲. بسیار دروغگو. ج: **أَثَمَاءٌ** ← **الْأَثِيمُ**.
الْأَثِيمَةُ: ۱. مؤ **الْأَثِيمِ**. ۲. آویختن به معصیت و ارتکاب و غرقه شدن در آن.
الْإِثْمِينُ [شیمی]: گاز اتان، هیدروکربنی بی‌رنگ و بی‌بو و سوختنی به فرمول C_2H_6 .
أَجَاثٌ إِجَاثًا ← **الْحَمَلُ**: آن بار بر او گران آمد. باز او را گرانبار کرد.
أَجَازٌ إِجَازًا ه: او را اندوهگین کرد.
الْأَجَايُ: آن که رنگش سرخ مایل به سیاهی باشد. **جَاوَاءٌ**.
أَجَاءَ إِجَاءَةً (ج اء ج ی ء) (متعدی جاء) ه ۱. او را آورد، حاضر کرد، کشانید. ۲. ه **إِلَى الشَّيْءِ**: او را به سوی آن چیز پناهنده و بدان ناگزیر کرد، آوردن همراه با سختی و صعوبت **فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جَنْدَعٍ النَّخْلَةِ**: درد زایمان او را به سوی تنه درخت خرما کشانید (قرآن مجید ۲۳/۱۹). ۳. ه **النَّعْلُ أَوْ الْقِرْبَتَةُ**: کفش یا مشک را وصله زد.
أَجَابَ إِجَابَةً وَإِجَابًا (ج و ب) ۱. سؤاله و عن سؤاله و **إِلَى سؤَالِهِ**: به سؤال او پاسخ گفت، پذیرفت. ۲. ه **إِلَى حَاجَتِهِ**: نیاز او را برآورد. ۳. ه **تِ الْأَرْضِ**: زمین گیاه رویاند، سبز شد. ۴. ه **إِجَابَةُ الظَّلَامِ**: تاریکی شب به پایان رسید. ۵. ه **إِجَابَةُ عَنْ تَهْمَةٍ أَوْ زَعْمٍ**: پاسخ رد دادن به تهمتی یا خیالی و پنداری. [حقوق]: دفاع از اتهامی، جواب عرضحال، مدافعه.
الإِجَاجُ ج: **أَجَّةٌ**.
الأَجَاجُ: ۱. بسیار گرم، **هَجِيرٌ أَجَاجٌ** = نیمروز گرم و سوزان. ۲. بسیار شور و دهان سوز. ۳. آب شور و تلخ مانند آب دریا. ۴. ماهی شور. نمک سود، اسم جنس

الإِثْنَيْنِ: روز دوشنبه (مثنی و جمع بسته نمی‌شود زیرا خود مثنی است، اما گاهی به عنوان اسمی مبنی برای واحد، در نظر گرفته می‌شود و به صورت **أَثَانِينِ** و **أَثَانِ** جمع بسته می‌شود.
الإِثْنَيْنِيَّةُ: ۱. **تُنُوَيْتٌ**. اعتقاد به دو مبداء ازلی یا دو خدا، دوگانه پرستی. ۲. [فلسفه]: مکتبی فکری که قائل به دو جوهر مختلف است: ماده و روح برخلاف مکتب **أَحَادِيثُهُ** که معتقد به یک مبداء است. **Dualism (E)**
الأَثْوَاءُ (جمع بی‌مفرد): مرغان دریایی که در آب شیرجه می‌روند.
الأَثْوَابُ ج: **تَوَّابٌ**.
الأَثْوَارُ ج: **تَوَّرٌ**.
الأَثُورُ ج: **أَثْرٌ** و **أَثَرٌ** و **أَثَرٌ** و **إِثْرٌ**.
الأَثْوَلُ: ۱. دیوانه. ۲. احمق. ۳. بی‌خیر، کم‌فایده. ۴. گندکار. ۵. گند رو. ج: **تَوَّلٌ** و **جَجٌ أَثْوَلَةٌ**.
الأَثْوَلُ ج: **أَثَلٌ**.
إِثْوَلٌ إِثْوَالًا (ث و ل): کم‌عقلی بر او چیره شد. دیوانه شد.
الأَثْوَمُ: بسیار گناهکار، بسیار بزهکار. ← **أَثِمٌ**.
أَثْوَى إِثْوَاءً (ث و ی): ۱. به معنی **تَوَّى**: اقامت کرد و دیر ماند. ۲. ه: او را مهمان کرد. ۳. ه **فِي الْمَكَانِ**: او را وادار کرد که در آنجا اقامت کند.
الأَثْوِيَاءُ ج: **تَوَّى**.
الأَثْيِثُ: ۱. بزرگ و بسیار، فراوان. **هَنْبَتٌ أَثْيِثٌ** = گیاه بسیار و انبوه به هم پیچیده. ج: **إِثَاثٌ**. مؤ **أَثْيِثَةٌ**. ج مؤ: **أَثَاثٌ** ← **الأَثُ**. ۲. هرچیز پایمال شده.
الأَثْيِيرُ: ۱. استوار، عالی، بلند، شریف و گرامی. ۲. خالص و برگزیده. ج: **أَثْرَاءٌ**. ۳. پرند و جوهر شمشیر. ۴. فلک نهم، فلک اثیر از نظر قدما. ۵. [فیزیک]: **إِثْرٌ**، عنصری مفروض و بی‌وزن که در تمام اجسام نافذ است و فواصل خلأ را انباشته و صوت و حرارت و برق به واسطه آن امتداد و انتشار می‌یابد. ۶. [شیمی]: **إِثْرٌ** (از داروهای بیهوش کننده).
الأَثْيِيلُ: ۱. در زمین پا گرفته و محکم و استوار شده،

است و یک فردش الأجاجَة است

الأجاجِزة ج: إجار.

الأجاجِيز ج: إجار

الأجاجين ج: إجانة و إنجانة و إنجانة.

أجاد إجادة (ج و د): ۱. چیزی نیکو آورد، سخنی عالی

گفت ۲. - بالولد صاحب فرزند بخشنده شد، پسر

جواد به دنیا آورد. ۳. - التقد: به او نقدینه ای نیکو داد

۴. - الشيء: آن چیز را نیکو گردانید. ۵. - التجل: آن

مرد را کشت.

أجاج إجاجة (ج و ح): ه: او را ریشه کن و هلاک کرد

← إجتاج.

الإجاد، الأجاد: ۱. نوعی جامه کوتاه و بی یقه که

کودکان پوشند. ۳. طاق کوچک. طاق کوتاه و خرد. ج:

أجد

الأجادب ج: ۱. أجدب جج جذب. ۲. زمینهای

سخت و بفتی که آب را نگهدارند و فرو نبرند. ۳.

زمینی که گیاه و رستنی در آن نباشد

الأجادل ج: أجدل.

أجاز إجازة (ج و ر) ه: ۱. من العذاب: او را از رنج و

سختی رهانید، نجاتش داد. ۲. ه: به داد او رسید،

پناهش داد، از او حمایت کرد. ۳. - عن الطريق: او را از

راه برگرداند. ۴. المتاع: کالا را برای نگهداری در ظرف

کرد. ۵. - إجازة و جازة (که بدون قیاس همزه اش

حذف شده است). ه: او را به بدرقه همراهی و محافظت

کرد و زینهار داد.

الإجار: ۱. مص أجز إجاراً و ۲. جوش خوردن

استخوان شکسته به نحو کج و نادرست.

الأجارب ج: أجزب.

الإجارة: ۱. مص أجز ۲. اجرت و پاداش کار، مزد. ج:

أجر ۳. [قانون]: عقدی لازم که اجاره گیرنده می تواند

در برابر پرداخت مزد و منفعتی معلوم تا مدتی معین از

مورد اجاره استفاده کند. اجاره دادن. اجاره کردن.

الأجارد ج: جزد.

أجاز إجازة (ج و ز) ه: ۱. الشيء: آن چیز را جایز و روا

گرداند. ۲. - الرأي: حکم را روا شمرد و روان کرد. ۳.

- التجل: بدان مرد اجازه داد. ۴. - علی اسمیه: بر نام

او اجازه داد. ۵. - الموضوع: از آنجا گذشت. ۶. -

القاضي البيع: قاضی آن بیع (یا معامله) را تنفیذ و

تصویب کرد. ۷. - ه العقبة: او را از گردنه گذراند. ۸. -

الشاعر: شاعر در شعر خود صنعت «اجازه» به کار برد،

یعنی مصراع دیگری را تمام کرد و نیز حرف روی را در

مصراعی «طاء» و در مصراع دیگر «دال» یا قافیه را با

اختلاف حرکت حرف قبل از روی آورد. ۹. - ه بالمالي:

آن مال را جایزه وی قرار داد.

الإجازة: ۱. مص أجاز و ۲. اجازه، إذن، رخصت، پروانه.

۳. دیپلم، گواهی نامه پایان تحصیل دبیرستان و

دانشگاه، گواهی ليسانس. ۴. [فقه و حدیث]: اجازه

داشتن در روایت حدیث. ۵. [قانون]: جایز کردن و آزاد

ساختن خرید و فروش کالاهای ممنوع و غیر مجاز. ۶.

[عروض]: - الشعرية: اختلاف حرکت حرفی که متصل

به حرف روی است یا یک روی دال و دیگری طاء

آوردن. ۷. مصراع شاعری دیگر را به نظم تمام کردن.

۸. مرخصی، - مرخصية: مرخصی استعلاجی یا

درمانی. ۹. تعطیل. ۱۰. «- سوق أو قيادة». گواهی

رانندگی ۱۱. «- مرور»: اجازه عبور مسافری که

گذرنامه ندارد و نمی توان به او رواید داد، لسه پاسه

Laissez-passer (F)

أجاع إجاعة (ج و ع) ه: ۱. او را گرسنه داشت. او را

گرسنه گرداند. ۲. ه: او را از گرسنگی عاجز کرد. ۳.

«أجاع قذره = دیگش را تهی نگهداشت». ← جوع.

أجاف إجافة (ج و ف) ه: ۱. الطعنة و بالطعنة: نیزه را در

شکم او فرو کرد. ۲. - الباب: در را بست.

أجال إجاله (ج و ل) ه: ۱. الشيء و بالشيء: آن چیز را

گردانید یا چرخانید، به جولان در آورد. ۲. - السيف:

شمشیر را به گردش در آورد و دور خود چرخاند. «أجل

جانلتك = بگذران آنچه را که در آنی، بگردان گرداندنی

خود را». ۳. «أجالو الرأي فيمابينهم = به مشورت با

یکدیگر پرداختند و تبادل آراء کردند». ۴. - النظير في

الامر: در آن کار نیک نگریست و تأمل و دقت کرد.
الأجالد ج: أجد.
الإجام ج: أجم و أجم و أجم. جج أجمه.
الأجانب ج: أجنبي.
أجاة إجاهة (ج و ه) ه: او را دارای جاه و مقام کرد.
الأجاود ج: جواد.
الأجاوف ج: أجوّف.
الأجاول ج: أجوّل.
الأجاوید ج: ۱. أجوّد. ۲. جواد. بزرگان و بخشنندگان قوم.
أجياً إجابة (ج ب ه) ه: ۱. الشيء: آن چیز را پنهان کرد.
 ۲. ت الأرض: در آن زمین (جناة) قارچ سرخ زیاد شد. ۳. علی القوم: بر آن قوم مشرف و سرپرست شد.
 ۴. الزرع: کشت را نارسیده فروخت.
الأجیبو (أجبء) ج: جبء.
الأجباء ج: جبا.
الإجباء: ۱. مص أجباً و ۲. [قانون] - عینته: آن که کسی چیزی را به مبلغی معین تا زمانی معلوم به دیگری بفروشد و سپس همان را به مبلغی کمتر از بهای فروش خود از او باز خرید.
الأجباب ج: جب.
الإجباری: ۱. اجباری. الزامی «تَجْبِیْدُ اِجْبَارِی» : سربازگیری اجباری. ۲. به زور و ستم، به جبر.
الأجبت: (شتر) کوهان بریده. مؤ: جتاء. ج: جب.
الأجباس ج: جنس. ۲. جَبِیس.
الأجبال ج: جبیل.
الأجبان ج: جبن.
الأجباه ج: جبا.
أجبراً إجباراً ۱. ه علی الأمر: او را به جبر و ستم بر آن کار واداشت، مجبورش کرد. ۲. ه: او را به مذهب جبر (در برابر مذهب اختیار) منسوب کرد، او را جبری مذهب شمرد.
الأجتیس: ۱. ترسو و سست عزم. ۲. پست و فرومایه.
أجبتل إجابلاً ۱. ه: او را بخیل یافت. ۲. ه: المسافز:

مسافر به سوی کوه رفت یا وارد کوهستان شد یا در کوه جای گرفت. ۳. ه: الشاعر: شاعر در مشاعره مغلوب و خاموش شد. ۴. جاه کند تا به زمین سخت رسید. ۵. «طلب حاجة فأجبل»: حاجتی خواست پس ناامید شد و بی مراد و دست خالی بازگشت.
الأجبل ج: جبیل. ۲. جبیل.
أجبتن إجابناً ۱. ه: او را جبان و ترسو یافت. ۲. ه: او را جبان و ترسو پنداشت یا شمرد.
الأجبتن ج: جبین.
الأجبتة ج: جبین.
الأجته: ۱. مرد صاحب جبهه و پیشانی زیبا، زیبا و فراخ پیشانی. ۲. شیر، به سبب فراخی پیشانی آن. ج: جته. مؤ: جتهاء.
أجتی إجابة (ج ب و) زرعه: کشت نارسیده خود را فروخت.
إجتاف إجتافاً (ج أ ف) ه: به معنی جأف، او را بر زمین انداخت.
إجتاب إجتیباً (ج و ب) ۱. البلاد: به سرزمینها سفر کرد، در جهان گردید و چرخید. ۲. ه: الصخرة: تخته سنگ را پاره پاره کرد و بُرید. ۳. ه: البئر: چاه را کند. ۴. ه: القمیص: پیراهن را پوشید.
إجتاح إجتیاحاً (ج و ح) ۱. ه: او را از ریشه برکنند و «إجتاح السیل المدینة»: سیل شهر را نابود کرد. «إجتاحته السیارة»: خودرو او را زیر گرفت و گشت. ۲. ه: العدو ماله: دشمن بر تمام مال او دست یافت. ۳. ه: تاخت و تاز کرد، هجوم کرد، تجاوز و تعدی کرد (المو).
إجتاز إجتیازاً (ج و ز) ۱. ه: رفت. گذشت. در نوردید. ۲. ه: بالمکان: از آنجا گذشت. ۳. ه: من مکان إلى آخر: از جایی به جای دیگر رفت. ۴. ه: امتحاناً: امتحانی را گذراند، در امتحان با موفقیت گذشت (المو). ۵. ه: علی شیء: بر چیزی یا امری پیروز شد، از عهده بر آمد (المو).
إجتاس إجتیاساً (ج و س) الشيء: آن را به خوبی و آزمندانه جست و جو کرد، مثل جاشه است.

- اجتناف اجتیافا** (ج و ف): ۱. ه: به میان و جوف آن رفت. ۲. اجتناف الوحشی کناسه = جانور وحشی به درون لانه خود رفت. ۳. ت الجئة: لاشه گندید و بو گرفت.
- اجتال اجتیافا** (ج و ل): ۱. ه: گردش کرد. ۲. ه: القوم: آنان را از قصدشان منصرف کرد. ۳. ه: اموالهم: مالهای آنها را برد. ۴. ه: او را راند و پیش برد؛ له الشیء: آن را در برد. ۵. ه: جولا: آن را برگزید؛ اجتال من ماله جولا: چیزی از مال او برداشت.
- اجتبا اجتیافا** (ج ب ب): ۱. ه: جبه پوشید. ۲. ه: الشیء: آن را بپوشید.
- اجتبا اجتیافا** (ج ب ب): ۱. ه: او را به سوی خود کشید، جذب کرد.
- اجتبر اجتیافا** ۱. الفقیر: بینوا پس از بینوایی توانگر شد. ۲. ه: به او نیکی و احسان کرد، یا پس از ناداری دارا و توانگرش کرد. (لازم و متعدی است). ۳. ه: العظم: استخوان پس از شکستن جوش خورد و ترمیم شد.
- اجتبن اجتیافا** ۱. اللبن: شیر را پنیر ساخت. ۲. ه: الزجل: او را ترسو یافت، یا بزدل و ترسو شمرد. ه: اجتن: اجتنابه اجتیاها الماء و غیره: آب و جز آن را ناگوار یافت.
- اجتب اجتیافا** (ج ب ی): ۱. ه: آن را برگزید. ۲. ه: الشیء: آن را از خود بر بافت و بر بدیهه آورد. ۳. ه: الاموال: مالها را از جایهای آن گرد آورد و گرفت.
- اجتث اجتیافا** (ج ث ث): الشجر: درخت را ریشه کن کرد، بیرون کشید، درآورد.
- اجتحر اجتیافا** الضب و نحوه: سوسمار و مانند آن برای خود سوراخ و لانه ساخت.
- اجتخف اجتیافا** ۱. ه: آن را ربود. ۲. ه: آن را از بیخ برانداخت و گشت. ۳. ه: البئر: تمام آب چاه را کشید. ۴. ه: السیل الوادی: سیل رسوب و لای دزه و دشت را برکند و با خود برد.
- اجتخی اجتیافا** (ج ح و): ه: آن را از بیخ برکند، مانند
- اجتنافه است.
- اجتد اجتیافا**: برای خود گور ساخت.
- اجتد اجتیافا** السویق: آرد را با آب یا شیر آمیخت ه: جدح.
- اجتدر اجتیافا** الحائط: جدار و دیوار ساخت.
- اجتدل اجتیافا** الولد: آن کودک نیرو یافت و با مادرش به راه افتاد.
- اجتدی اجتیافا** (ج د و): ۱. ه: هدیه ای به او داد. ۲. ه: ه: حاجتی از او خواست. ۳. ه: عطیه ای از او درخواست کرد.
- اجتذب اجتیافا** ۱. ه: آن را به سوی خود کشید و جذب کرد، مانند جذبته است. ۲. ه: آن را به زور و قهر گرفت و در ربود (لس). ۳. ه: شمشیر و جز آن را برکشید. ۴. ه: دلربایی کرد (المو).
- اجتدل اجتیافا** الرجل: آن مرد شادمان شد.
- اجتذ اجتیافا** (ج ز): جری و دلیر گردید.
- الاجتر اجتیافا**: ۱. ه: مص: اجتر و ۲. نشخوار کردن.
- اجتخ اجتیافا** ۱. الشیء: آن را به دست آورد، احراز کرد «فلا یجتخ لعیاله» فلانی برای خانواده اش روزی کسب می کند. ۲. ه: الاثم: مرتکب گناه شد. ۳. ه: الامز: «هو یجتخ المعجزات فی الطب»: در پزشکی معجزه ها می کند.
- اجتزد اجتیافا** القطن: پنبه را زد و از پنبه دانه و خاشاک مجزّد و جدا کرد.
- اجتزر اجتیافا** (ج ز ر): ۱. البعیر و نحوه: شتر و مانند آن نشخوار کرد. ۲. ه: القوم: آن قوم کشت کردند. ۳. ه: الشیء: آن را کشید.
- اجتزر اجتیافا** المال: مال را کسب کرد.
- اجتزش اجتیافا** ۱. لعیاله: برای خانواده خود روزی کسب کرد. ۲. ه: الشیء: آن را دزدید یا ربود. ۳. ه: ما اجترش منه شیئا = به چیزی از او دست نیافت.
- اجتزع اجتیافا** الماء: آب را یکباره و به یک «جرعه» نوشید.
- اجتزف اجتیافا** ۱. الشیء: تمام یا بیشتر آن را برد. ۲. ه:

– الطَّيْنُ: گل را با بیل یا وسیله‌ای دیگر از روی زمین سترد و برداشت.

اِجْتَرَمَ اِجْتِرَاماً ۱. لأهله: برای خانواده‌اش چیزی کسب کرد. ۲. جَرَمَ و گناه کرد. ۳. – الذَّنْبُ: گناه را مرتکب شد. ۴. – التَّخْلُ: میوه خرما بن را چید.

اِجْتَرَنَ اِجْتِرَاناً: (جسین) یعنی زمین خرم‌ن‌کوبی، درست کرد.

اِجْتَرَةَ اِجْتِرَاءً (ج ز ع) ۱. بالشیء: بدان چیز بستند کرد، به اختصار قناعت کرد. ۲. – ه: آن را قطعه قطعه کرد، آن را چند جزء کرد (المو). ۳. – ه: از آن کاست، تخفیف داد، بخشی از آن را کسر کرد (المو). ۴. – ه: آن را تقسیم کرد. مانند جَزَّةً است (المو). ۵. – ه: آن را مختصر کرد (المو).

اِجْتَرَزَ اِجْتِرَازاً ۱. الشَّاةُ: گوسفند را سر بُرید، مانند جَزرها = آن را ذبح کرد، است. ۲. – القوم: برای آنان شتر یا گوسفندی گشت. ۳. – القوم اعداءهم: آنان دشمنان خود را کشتند و خوراک درندگان ساختند.

اِجْتَرَزَ اِجْتِرَازاً (ج ز ز) الصَّوْفُ او العُشْبُ او النخْلُ و نحوها: پشم یا علف یا شاخه درخت خرما را بُرید یا چید. مانند جَز است.

اِجْتَرَعَ اِجْتِرَاعاً العودَ من الشجرة: چوب را از درخت بُرید و شکست.

اِجْتَرَفَ اِجْتِرَافاً الشیءَ: آن چیز را بدون وزن و پیمانه کردن. بطور تخمینی (چکی) فروخت یا خرید. مانند جَزَفَ است.

اِجْتَرَمَ اِجْتِرَاماً ۱. النخلة: بار خرما بن را بر درخت تخمین زد و اندازه کرد. ۲. – عنه: از آن ترسید و ناتوان شد. ۳. – علیه: بر آن چیز ساکت شد.

اِجْتَرَى اِجْتِرَاءً (ج ز ی) ه: از او پاداش و جزا خواست. اِجْتَسَرَ اِجْتِساراً ۱. المغارة: از گودال عبور کرد. ۲. – ت السفينة البحر: کشتی بر دریا روان شد.

اِجْتَسَّ اِجْتِساساً (ج س س) ه: آن را با دست پسود تا بشناسدش. ۲. – الأرض: زمین را زیر پای سپرد. ۳. – الأموز: در کارها به تجسس و جست‌وجو

پرداخت.

اِجْتَسَّ اِجْتِسَاءً (ج ش ع) ۱. البلاد: با آن سرزمینها سازگار نیامد. ۲. – البلاد فلاناً: آن سرزمینها با فلانی سازگار و موافق نیامد، به طبعش نساخت. (لازم و متعدی است).

اِجْتَسَّ اِجْتِساشاً (ج ش ش) المكان: گیاه آن مکان به هم پیچیده شد، مانند اِجْتَسَّ است.

اِجْتَسَّى اِجْتِسَاءً (ج ش و) جشوه، لغتی در جشاه (لس) النصيحة: پند و نصیحت را رد کرد اِنصَحْتَهُ فَاِجْتَسَّى نصیحتی = به او پند دادم او پندم را رد کرد.

اِجْتَسَّ اِجْتِساصاً (ج ص ص) القوم: مردم گرد هم آمدند.

اِجْتَسَفَ اِجْتِسافاً الشجرة: درخت را از ریشه برکند.

اِجْتَسَّلَ اِجْتِسالاً: ۱. به معنی جَعَلَ است، قرارداد. گذاشت، گذارد. ۲. گرفت. ۳. – الشیء: آن چیز را ساخت. «اجتعل من القماش قمیصاً = از پارچه پیراهنی ساخت».

اِجْتَسَفَ اِجْتِسفاءً (ج ف ه) الشیء: آن چیز را از بیخ برکند. و به دور افکند.

اِجْتَسَّرَ اِجْتِساراً ۱. الرَّجُلُ: آن مرد از هماغوشی بازماند. – الفحل: جانور نر از گشن‌آوری بازماند؛ شتر نر از آمیزش با شتر ماده بازماند. ۲. خوار و درمانده شد.

اِجْتَسَفَ اِجْتِسافاً (ج ف ف) ما فی الإباء: تمام آنچه را در ظرف بود نوشید.

اِجْتَسَفَى اِجْتِسفاءً (ج ف و) ۱. الشیء: آن چیز را از جای خود زدود و زایل کرد. ۲. – البقل: تره را از بیخ برکند. (لغتی است در اجتفاه). ۳. (ج ف ی) – فلاناً: فلانی را بر زمین افکند.

اِجْتَلَبَ اِجْتِلاباً ۱. ه: آن را با خود آورد، حاضر آورد. ۲. – الشاعر: شاعر از شعر دیگری در شعر خود یاری جست.

اِجْتَلَدَ اِجْتِلاداً ۱. القوم بالسیوف: آن قوم با شمشیر یکدیگر را زدند. ۲. – الإباء و ما فی الإباء: تمام آنچه را در ظرف بود نوشید.

إِلَى أَرْمَعِ فُلَانٍ : با فلانی ملاقات کرد، دیدار کرد. ۵ -
انبوه شد، متراکم شد.

اِجْتَمَلَ اِجْتِمَالًا ۱. الشَّحْمُ : پیه را گذاخت. ۲ -
الرَّجُلُ : آن مرد بر خود پیه مالید. ۳. پیه گذاخته را
خورد.

اِجْتَنَبَ اِجْتِنَابًا الشَّيْءَ : از آن دوری گزید. ۴ - تَجَنَّبَ .
اِجْتَنَأَ اِجْتِنَاءً (ج ن ه) علیه : به روی بر آن افتاد تا
نگهداردش.

اِجْتَنَحَ اِجْتِنَاحًا ۱. الانسَانُ و البعيرُ و السفينةُ : انسان
یا شتر یا کشتی کج و خمیده شد. ۲ - ه و - الیه : به
سوی آن کج شد و مایل گشت.

اِجْتَنَى اِجْتِنَاءً (ج ن ن) ۱. الشَّيْءَ : آن را پنهان کرد. ۲ -
الشَّيْءَ : آن چیز پنهان شد (لازم و متعدی).

اِجْتَنَى اِجْتِنَاءً (ج ن ی) ۱. الشَّمْرَةَ : میوه را از درخت
چید. ۲ - العسلُ : عسل را از کندو گرد آورد. ۳ - ماءُ
المطرِ : آب باران گرد آمده را نوشید.

الاجْتِهَادُ : ۱. مصدِرُ اِجْتِهَادًا ۲. [قانون] : کوشش برای
یافتن مقصود از راه استدلال قانونی. ۳. [فقه] : به کار
انداختن قوه و سعی و توانایی فقیه برای به دست
آوردن ظننی حکم شرع.

اِجْتَهَدَ اِجْتِهَادًا فِي الْأَمْرِ : در کار کوشش و جهد و
سعی و جدیت ورزید، سختکوشی کرد.

اِجْتَهَرَ اِجْتِهَارًا ۱. القَوْمَ : آن قوم را بسیار شمرد. ۲ -
ه : او را آشکارا و بی پرده دید و در چشم بزرگ داشت.

۳ - البئزُ : چاه را پاک کرد، لارویی کرد. ۴ - ه
الشيءُ : زیبایی و شکل آن چیز او را به شگفت درآورد.
اِجْتَهَفَ اِجْتِهَافًا الشَّيْءَ : آن را سخت گرفت.

اِجْتَهَمَ اِجْتِهَامًا : در جُهْمَه یعنی (زُبُعِ اَخْرِ شَبِّ يَأْ
بَاقِيمَانْدَه سِيَاهِي اَخْرِ شَبِّ) درآمد یا در آن هنگام سفر
کرد.

اِجْتَوَزَ اِجْتِوَارًا (ج و ر) القَوْمَ : آنان با یکدیگر
همسایگی کردند. (گویند) اِجْتَوَزُوا تَجَاوَزًا و نيز تَجَاوَزُوا
اِجْتِوَارًا و این دو مصدر به سبب وحدت معنای خود به
جای یکدیگر به کار می‌روند. ۴ - تَجَاوَزَ .

اِجْتَلَطَ اِجْتِلَاطًا ۱. الشَّيْءَ : آن چیز را ربود. ۲ -
الإناءُ و ما في الإناءِ : تمام آنچه را در ظرف بود نوشید،
مانند اِجْتَلَدَه است.

اِجْتَلَفَ اِجْتِلَافًا ۱. ه : آن را از بیخ برکنند. ۲ - ه
الذَّهْرُ : روزگار مالش را برد و نابود کرد.

اِجْتَلَى اِجْتِلَاءً ۱. البعيرُ : سرگین را از زمین جمع کرد.
۲ - الشَّيْءَ : سهم بیشتر آن چیز را گرفت.

اِجْتَلَمَ اِجْتِلَامًا الجوزَ : گوشتی را که به استخوان
لاشه بود گرفت. مانند جَلَمَهَا است.

اِجْتَلَى اِجْتِلَاءً (ج ل و) ۱. الشَّيْءَ : به آن چیز
نگریست. ۲ - العمامةُ : دستار را از پیشانی خود بالا
برد. ۳ - التحلُ : به لانه زنبور دود رساند تا زنبورها را

دور کند. ۴ - الشَّيْءَ : آن چیز را آشکار کرد. ۵ - ه
العروسُ علی بعلها : عروس را بر شوهرش جلوه داد. ۶ -
العروسُ : به عروس نقاب برگرفته نگریست.

الاجْتِمَاعُ : ۱. مصدِرُ اِجْتِمَاعًا و ۲. [انجوم] : محاق یعنی
گرد آمدن آفتاب و ماه در محلی واحد از فلک البروج.
۳. جامعه بشری. ۴. علم - : جامعه‌شناسی. ۵ - ه
الشَّمْلُ : اتحاد، وحدت عمل (المو). ۶ - الطَّرْقُ :
اتصال راهها، تقاطع خیابانها، چهار راهها یا چند راهها
(المو). ۷ - عمل : جلسه کاری، جلسه شفلی،
گردهمایی کاری (المو).

الاجْتِمَاعِيّ : ۱. منسوب به اجتماع. «النشاطُ
الاجتماعيُّ» : فعالیت اجتماعی. ۲. آن که فطرتاً
دوستدار اجتماع و اهل آمیزش با مردم باشد و از
زندگی اجتماعی لذت برد، آدم اجتماعی. ۳. «ضمانٌ
-، تأمینٌ -» : بیمه اجتماعی. ۴. «وزارة الشؤون
الاجتماعية» : وزارت امور اجتماعی، وزارت فوائد عامه،
وزارت رفاه.

اِجْتَمَرَ اِجْتِمَارًا بِالْمِجْمَرَةِ : با عود سوز بخور کرد.

اِجْتَمَعَ اِجْتِمَاعًا ۱. القَوْمَ : آن قوم گرد آمدند، به
یکدیگر پیوستند. ۲ - الغلامُ : آن پسر جوان و نیرومند
شد، این کلمه در مورد زنان به کار نمی‌رود. ۳ - ه
الماشيُ : ستور در راه رفتن سرعت گرفت. ۴ - ب أو

۱. اَجْتَوَى اِجْتِوَاءً (ج و ی) ۱. البلد: اقامت در آن شهر را با آنکه برای تندرستی او مفید بود ناخوش شمرد. ۲. ~ الطَّعَامُ: خوراک را ناخوش داشت و از آن کراهت ورزید. ۳. ~: آهنگ وطن خود کرد و از جایی که در آن بود کراهت ورزید گرچه در آنجا با نعمت می‌زیست. اِجْتِئَالَ اِجْتِئَالًا (ج ث ل): ۱. ~ الطَّائِرُ: پرنده پره‌ای خود را برافراشت. ۲. ~ التَّبَاتُ: گیاه بلند و ستبر شد و درهم پیچید. ۳. خشمگین و آماده جنگ و کشتار شد. الأَجْنَاثُ ج: جُنُث. اَجْتَمَّ اِجْتِمَامًا ه: او را واداشت که به زمین بچسبد، او را به زمین چسبانید. اَجْتَى اِجْتَاءً (ج ث و): او را بر زانو نشانید. اَجَّ اُجُوجًا ه الماء: آب شور و تلخ شد. ۲. ~ اَجَا الماء: آب را شور و تلخ گردانید. ۳. ~ اَجِنَعَات النَّارِ: آتش شعله کشید و صدا کرد. ۴. ~ شِبَّ النَّعَامِ: شتر مرغ دوید و از دویدنش صدا برآمد. الأَجَاخُ: شعله‌ور، برافروخته، سوزان. الإِجَارُ: بام‌خانه. ج: اَجَاجِير و اَجَاجِرَة. الإِجَاصُ: (کلمه ایست دخیل زیرا در عربی جیم و صاد در یک کلمه جمع نمی‌شوند.) درختی است از تیره گل سرخیان که در شام بدان خَوْخ و در مصر برقوق گویند. ناک دیگرش الْكَمْثَرِيّ است، گلابی، امرود. نام میوه این درخت نیز اِجَاصُ است. ه اُنْجَاص. الإِجَاصُ الإِهْلِيّجِيّ: نوعی آلوزرد کوچک شیرین و خوشبو. آلوزرد. اِجَاصُ البَرِّ: درختی از تیره بنه‌ها یا سقزها که میوه‌ای مانند آلو و بیضوی شکل دارد و در مناطق گرمسیر آمریکا می‌روید. بلاد ر. آکاژو. الإِجَانَّةُ: ۱. پیاله، پنگان، جام، طاس، ۲. تغارک. تغاری که در آن لباس شویند. طشت. ج: اَجَاجِين. ۲. [در علم مکانیک]: ظرفی که ته آن سوراخ است و نخهایی بسیار بدان می‌آویزند و برای حرکت دادن اجسام در میان آب به کار می‌رود. الأُجَّةُ: ۱. صدایی که از آتش بر می‌آید. ۲. سوزش گرما

جاءت أجة الصيف = شدت گرمای تابستان در رسید. ۲. آمیخته شدن صدای سخن و صدای پای یک گروه. ج: اِجَاخ. اَجَّجَ تَأَجِجًا (أ ج ج) ۱. التَّاز: آتش را برافروخت و شعله‌ور ساخت. ۲. ~ الشَّرُّ: شَرُّ به پا کرد، شَرُّ را دامن زد. ۳. ~ الماء: آب را تلخ و شور ساخت. ۴. ~ علی العدو: به دشمن حمله برد. اَجَّدَ تَأَجِدًا ه: او را نیرومند و توانا ساخت، مانند اَجْدَه و اَجْدَه است. اَجَّرَ تَأَجِيرًا: ۱. اجاره داد، کرایه داد. «ه سَفِينَةٌ أَوْ طَائِرَةٌ»: کشتی یا هواپیمایی را درست کرایه داد (المو). ۲. ~ الطَّيْنُ: خاک را گِل کرد و پخت و تبدیل به اَجْر کرد (المن). اَجَّلَ تَأَجِيلًا ه الشيء: برای آن چیز مدت معین کرد و مهلت داد. ۲. ~ ه: درد گردن او را درمان کرد. ۳. ~ ه: آن را به تأخیر افکند. «ه دَعَوِي إِلَى جَلْسَةِ أُخْرَى»: رسیدگی به دعوا را به جلسه دیگر انداخت. «ه لَا تَوَجَّلْ عَمَلِ النَّوْمِ إِلَى غَدَ»: کار امروز را به فردا می‌فکن. الإِجْلُ: بَرِّ نر کوهی. و بعضی گفته‌اند گاو کوهی است. بز کوهی کانادا. موس (لا). نوعی گوزن شمالی. گوزن قرمز نر (المو). Stag, Deer (E) = الإِجْلُ. اَجَّجَمَ تَأَجِجِمًا النَّارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور ساخت، مانند اَجَّجَهَا است. الأَجْحَارُ ج: جَحْر. الإِجْحَافُ: ۱. مصر اَجَّحَفَ ۲. نقصان فاحش. ۳. ضرر، زیان (المو). ۴. جانب‌داری، تعصب، غرض‌ورزی (المو). اَجَّجَدَ اِجْحَادًا ه الرَّجُلُ: آن مرد فقیر و تهی دست شد و مالش از دستش رفت. ۲. ~ ه: با او به فرومایگی و بخل رفتار کرد. الأَجْحَدُ: کم‌خیر = الجَّجِد. اَجْحَرَ اِجْحَارًا ه السَّبْعُ: دد را در سوراخ کرد. ۲. ~ ت السماء: آسمان نبارید. ۳. ~ القَوْمُ: آنان به خشکسالی و قحطی رسیدند. ۴. ~ ه: بر او تنگ و سخت گرفت. ۵. ~ ه إلى كذا: او را به آن کار مجبور و

أَجْدُ إِجْدَاداً (ج د د) ۱. الأَمْرُ: در آن کار بررسی کرد و آن را تازه و استوار ساخت. ۲. - فِی الامرِ: در آن کار کوشید و درستی ورزید، (ضد هزل و به شوخی گرفتن است). ۳. سخت کوشید. ۴. - الطَّرِيقُ: راه بسفت و هموار شد. ۵. - الرَّجُلُ: آن مرد از زمین هموار و بسفت گذشت. ۶. - التَّخْلُ: وقت چیدن خرماي درخت رسید. ۷. - نُوباً: جامه نو پوشید یا جامه را نو کرد. ۸. - الشَّيْءَ: آن چیز را نو کرد، تجدید کرد.

الأَجْدُ: ۱. (سال) جدید. سال نو. ۲. بخت و اقبال هُوَ أَجْدُ مِنْكَ = او از تو خوشبخت تر است. ۳. «الأَجْدَانُ» = شب و روز. (این کلمه بر شب یا روز به تنهایی اطلاق نمی شود بلکه برای هر دو همراه به کار می رود). ۴. پستان خشک و بدون شیر. مؤ: جَدَاء.

أَجْدَرُ إِجْدَاراً ۱. الشَّجَرُ: بار درخت همچون نخود برآمد. ۲. - تِ الأَرْضِ: زمین گیاهش نیش زد. ۳. - المَكَانُ: آنجا دارای گیاه چدر (سیب زمینی ترشی، یزلماسی) شد. ۴. «ما أَجْدَرَهُ أَنْ یفعل كذا، و أَجْدِرُ بِهِ أَنْ یفعل كذا» = چه بسیار شایسته و سزاوار است که چنین کند.

أَجْدَعُ إِجْدَاعاً ۱. الولدُ: به کودک غذای بد خوراند. ۲. - أُنْفَهُ: بینی او را بُرید، لغتی است در جَدَعَهُ. **الأَجْدَعُ**: بینی بریده. ج: جُدَع. مؤ: جُدَعَاء. **أَجْدَفُ إِجْدَافاً** القَوْمُ: آن گروه بانگ برآوردند و غوغا کردند.

الأَجْدَلُ، الأَجْدَلِيُّ: ۱. شاهین، چرغ. ج: أَجَادِل. ۲. صفتی است که مخصوص شاهین شده و متضمن معنی شدت و سختی است. «سَاعِدُ أَجْدَلُ» = ساق دست ستبر و عضلانی، ج: جُدَل. **أَجْدَرَنُ إِجْدَاناً**: پس از ناداری دارا شد.

الأَجْدَلُ ج: جُدَل. **أَجْدَى إِجْدَاءً** (ج د ی): ۱. به عطا و بخشش رسید. عطیه یافت. ۲. - فَلَاناً: به فلانی عطا کرد (لازم و متعدی). ۳. - الأَمْرُ: آن کار سود رسانید و بی نیاز گردانید «ما یَجْدِي عُنْكَ هَذَا» = این تو را بی نیاز

ناگزیر کرد. **الأَجْمِرَة** ج: جُحْر. **أَجْحَفَ إِجْحَافاً** ۱. السَّيْلُ به: سیل آن را با خود بُرد، ریشه کن کرد، برانداخت. ۲. - الدَّهْرُ بِالتَّاسِ: روزگار مردم را از بین برکند و نابود کرد. ۳. - ب: ظلم کرد، تعدی کرد. ۴. - زِیَانِ رِساند، ضرر زد. ۵. - فَلَانٌ بَعْبِیْهِ: فلانی بنده خود را بیش از طاقتش کار فرمود. ۶. - به: به او نزدیک شد.

أَجْحَمَ إِجْحَاماً ۱. عَنِ الأَمْرِ: از زان کار باز ایستاد، مانند أَجْحَمَ است. ۲. - تِ النَّارِ: آتش سخت افروخته شد و زبانه کشید.

الأَخْصَمُ: ۱. مرد بسیار سرخ چشم. ۲. چشم برآمده. مؤ: جُخْمَاء. ج: جُخْمٌ و جُخْمِي. ۲. کم حیا، در تداول عامه فارسی، چشم دریده. ج: جُخْم.

أَجْحَنَ إِجْحَاناً ۱. الصَّبِيُّ: به آن کودک خوراک بد مزه داد. ۲. بر خانواده اش از فقر یا از بخل تنگ گرفت.

أَجْدَ إِجْداً ه: او را نیرومند گردانید. **الأُجْدُ** ج: ۱. أَجَاد. ۲. مادینه نیرومند «نَاقَة» - ماده شتر قوی. (این کلمه بر نرینه اطلاق نمی شود).

الأُجْدَاتُ ج: جَدَّت. **الأُجْدَادُ** ج: ۱. جَدَّ. ۲. جَدَّ. ۳. جَدَّد. **الأُجْدَارُ** ج: ۱. جَدَّر. ۲. جَدَّر. **الأُجْدَاشُ** ج: جَدَّش. **الأُجْدَافُ** ج: جَدَّف.

الأُجْدَالُ ج: جَدَّل و جَدَل. **أَجْدَبَ إِجْدَاباً** ۱. المَكَانُ: آنجا از بی بارانی خشک و بی گیاه شد. ۲. - القَوْمُ: آن قوم گرفتار فقر و گرسنگی و قحطی و خشکسالی شدند. ۳. - الأَرْضُ: آن زمین را خشک و بی گیاه یافت. ۴. - ه: نزد او پذیرایی به خوراک و مهمانی نیافت.

الأُجْدَبُ: (زمین و سرزمین) خشک و بی گیاه. **الأُجْدَبُ** ج: ۱. جَذَب و أَجْدَب. **الأُجْدُثُ** ج: جَدَّث. **الأُجْدَةُ** ج: جَدَيْد.

العظم: استخوان شکسته به صورت نادرست جوش خورد. (لازم و متعدی است). ۴. «أَجْرٌ أَجْرًا فِي أَوْلَادِهِ» مج: فرزندانِ مردند و این برای او آجری شد. ۵. «أَجْرَتٌ يَذَّةُ أَجْرًا وَ أَجْوَرًا». مج: شکستگی دست او گنج گرفته شد. کجی و ناهنجاری شکستگی آن پیدا بود. الأجر: ۱. مص و ۲. پاداش، مزد، حقوق ماهیانه، ثواب عوض، مکافات، جزاء، تلافی. ۳. مُزِدْ كَارًا، دستمزد. - الأذنى: حدائقل مزد. ۴. مهر و صداق زن. ج: أَجْوَرُ الأَجْرَى (أَجْرِي) ج: جَزْوُ الأَجْرُ ج: أَعْزَةُ الأَجْرِيَاءُ ج: جَرِيءُ إِجْرَاشُ إِجْرُشَاشًا ۱. الرِّجْلُ: بیکر او پس از لاغری فربه گردید. ۲. ت الأَيْلُ: شکم شتر پر شد و فربه گردید. الأَجْرَاءُ ج: ۱. جَزْوُ. ۲. جَزِيءُ الإِجْرَاءُ ۱. مص أَجْرَى و ۲. [قانون]: مجموعه اعمالی که برای به عمل گذاشتن حکمی قضایی لازم است، اجرا. ۳. [قانون]: به جریان انداختن شروطی که برای صحت بخشیدن و تحقق قراردادی لازم است. ۴. - آت قانونیة: اقدامات قانونی، عملیات قانونی. ۵. «دائرة» - : إدارة اجرائیات. الأَجْرَاءُ ج: أَعْزِرُ الأَجْرَاتُ ج: أَعْزَةُ الأَجْرَاحُ ج: جَزَحُ الأَجْرَادُ ج: جَزَدُ الأَجْرَازُ ج: ۱. جَزَزُ. ۲. جَزَزُ الأَجْرَاسُ ج: جَزَسُ الأَجْرَاشُ ج: جَزَشُ الأَجْرَاعُ ج: جَزَعُ الإِجْرَافُ ج: ۱. جَزَفُ وَ جَزَفُ. ۲. جَزَفُ الأَجْرَالُ ج: جَزَلُ وَ جَزَلُ الأَجْرَامُ ج: ۱. جَزَمُ. ۲. جَزَمُ الإِجْرَامُ ۱. مص أَعْزَمُ و ۲. بزرگ و کلان شدن چیزی. جرم پیدا کردن چیزی. ۳. «عَلِمَ الإِجْرَامُ» = جرم‌شناسی.

نمی‌کند» و هذا لا يُجِدِي نفعاً = این سودی ندارد. ۴. (ج د و) - الجَرْحُ: زخم سرباز کرد و چ کش روان شد. الأَجْدَى وَ أَعْجِدُ ج: جَذَى الأَجْدَانُ ج: جَذَى الأَجْدَاعُ ج: جَذَعُ الأَجْدَالُ ج: جَذَلُ الأَجْدَامُ ج: جَذَمُ الأَجْدَى: بریده. شکسته. مؤ: جَذَاءُ. ج: جَذَى «زَجَمَ جَذَاءً» زَجِمَ و خویشاوندی گسسته و قطع شده. أَعْجَذُ إِجْدَارًا ۱. ه: آن را از بیخ برکنند. ۲. ت البقرة الوحشية: گاو وحشی دارای جَوْدَر شد و آن گوساله گاو وحشی است و ماده گاو گوساله دار وحشی مَجْدِر باشد. أَعْجَدُ إِجْدَاعًا ۱. المَهْرُ: کزه اسب جَذَع گردید، یعنی دو سالش تمام و وارد سال سوم شد. اسم آن جَذْوَع است. ۲. - ه: او را به زندان افکند. أَعْجَذُ إِجْدَافًا ۱. الطائرُ: پرنده تیز پرید و تند بال زد. ۲. - الطَّبِيَّةُ وَ المَرَأَةُ: آهو یا زن گام کوتاه و ریز و تند برداشت. أَعْجَذُ إِجْدَالًا ه: او را شاد کرد. أَعْجَذَمُ إِجْدَامًا ۱. عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز باز ایستاد. ۲. - عليه: بر آن قصد کرد. ۳. - يَذُه: دست او را برید. ۴. - السَّيْرُ وَ فِي السَّيْرِ: به شتاب رفت. الأَعْجَمُ: ۱. جَذَامِي، کسی که به بیماری خوره مبتلا باشد. ۲. بریده دست یا بریده انگشت. م: جَذَمِي وَ جَذَمَاءُ. ۳. هُوَ أَعْجَمُ الحَيَّةِ = او نه دلیل دارد و نه زبانی که حجت آورد. ۴. «نَعَلَ جَذَمَاءً» = نعلینی که تسمه پیش آن که میان انگشتان قرار می‌گیرد افتاده باشد. أَعْجَذَى إِجْدَاءً (ج ذ و): ۱. راست و خدنگ ایستاد. بر جای ایستاده شد، مانند جَذَا است. ۲. - طَرْفَةُ: گوشه چشم را بلند کرد و به پیش نظر انداخت. ۳. - الحَجَزُ: سنگ را برداشت. ۴. (ج ذ ی) - ه، - عنه: او را از آن بازداشت، مانند جَذَاه است. أَعْزَمَ أَجْرًا ۱. ه: به او مزد و پاداش داد. ۲. - ه الذَّار: خانه را به او اجاره داد. ۳. - أَجْرًا وَ إِجَارًا وَ أَجْوَرًا

خشک و بی‌گیاه افتادند
أَجْرَسٌ إِخْرَاساً ۱. الطَّائِرُ: صدای بال پرنده به هنگام پرواز شتابان شنیده شد. ۲. الحادی: خُدا خوان (خوانندهٔ آواز مخصوص شتر راندن) آوازی کرد. ۳. الجَرَسُ: زنگ را به صدا در آورد. ۴. الحَلَى: زیور فلزی مانند زنگوله صدا کرد. ۵. الطَّائِرُ: پرنده آواز کرد
أَجْرَضُ إِخْرَاضاً ه بَرِيقَهُ: آب دهانش را به گلویش پرانید، گلویش گیر کرد.
أَجْرَعٌ إِخْرَاعاً ۱. الخَبْلُ: برخی از رشته‌ها طناب را کلفت بافت. ۲. ت الناقَةُ: ماده شتر کم شیر شد چنان که گفتمی در پستانهایش بیش از جرعه‌ای شیر نمانده است.
الأَجْرَعُ: خاکی پست و بلند که مانند ریگزار باشد. ج: أجارع. مؤ: جَرَعاء.
أَجْرَفٌ إِجْرَافاً المكانُ: به آنجا سیل (جُراف که همه چیز را با خود می‌برد) روان شد. ۲. چوپان شتران را گیاه (جَزَف) چرانید.
الأَجْرَفُ ج: جَزَف.
أَجْرَمٌ إِجْرَماً: ۱. گناه کرد، جُرم کرد. ۲. ه او را مُجْرِم شمرد. ۲. ه الدَّمُ أو الذَّنْبُ: خون یا گناه به او چسبید. **إِجْرَمَ إِجْرَماً** (ج ر م ز): ۱. گرد آمد و فراهم شد، به هم پیوست. ۲. از کاری بسیار ترسید و جا خالی کرد. ه جَزَمَ.
أَجْرَنٌ إِجْراناً ۱. الحَبُّ: دانه‌ها را در (جرین) خرمنگاه گرد آورد. ۲. ه العنْبُ أو الحَبُّ: هنگام گردآوری انگور یا دانه در جای خرم فرارسید.
الأَجْرَنَةُ ج: جِران.
إِجْرَنْتُمْ إِجْرَنْتَماً (ج ر ث م): ۱. جای خود را حفظ کرد، از آنجا تکان نخورد. ۲. از بلندی به زیر افتاد. ۳. به هم آمد، منقبض شد.
إِجْرَهْدُ إِجْرَهْداداً (ج ر ه د) ۱. فی السَّيْرِ: در رفتن شتافت. ۲. ه الطَّرِيقُ: راه ممتد و پیوسته شد. ۳. ه اللَّيْلُ: شب دراز شد. ۴. ه ت السنَّةُ: سال سخت شد.

الإخْوان ج: ۱. جَرِين. ۲. جَزَن
أَجْرَبٌ إِجْراباً ۱. القَوْمُ: آن قوم دارای شتران جَزَب زده و گرگین شدند. ۲. ه او را به بیماری جَزَب (گال) دچار کرد.
الأَجْرَبُ: گرگین، جَزَب‌دار، گر، دچار بیماری گال. ج: جَزَب و جَزَبی و جَراب و أجارب.
الأَجْرِبَةُ ج: ۱. جَراب. ۲. جَرِيب
الأَجْرَةُ: مزه، کرایه، اجاره‌بها. ج: أَجْر و أَجرات.
الأَجْرُدُ: ۱. (زمین) بی‌گیاه. ۲. (شخص) بی‌مو، طاس. بی‌ریش. ضدَّ الأَشْعَر = مودار است. ۳. (جانور) دارای موی نرم و کوتاه. ۴. (اسب) پیشی گیرنده در مسابقه. ۵. (پارچه) کهنهٔ پُرز ریخته. (فرش) نخ‌نما. ۶. «لَبِنٌ» - شیر بی‌سر شیر. ۷. «قَلْبٌ» - دل پاک و بی‌غش. ۸. «خَمْرَةٌ جرداء»: شراب صافی و بی‌درد. ۹. «صَخْرَةٌ جرداء»: سنگ صاف و هموار. ۱۰. «شَهْرٌ» - یک ماه تمام. ۱۱. «ضَرْبَةٌ علی أَجْرَدِهِ» = به پشت او ضربه زد. ج: جَزُد. مؤ: جَزْداء.
الإجْرود و الإجرودة: نوعی قارچ، یک فرد آن: إَجْرِدَةٌ و إَجْرِدَةٌ است.
أَجْرَدٌ إِجْراداً ۱. ه او را بیرون کرد. ۲. ه او را جدا ساخت. ۳. ه الیه: او را بدان ناچار ساخت.
الأَجْرُدُ: آن که در راه رفتن پنجه‌های پا را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم گذارد.
أَجْرٌ إِجْواراً (ج ر ر) ۱. البعيرُ: شتر نشخوار کرد. ۲. ه الفصیلُ: زبان شتر بچه را شکافت تا شیر نخورد. ۳. ه لسانه: او را از سخن گفتن بازداشت. ۴. ه البعيرُ رسنه: ریسمان شتر را رها گذاشت تا حیوان هرچه خواهد بکند. ۵. ه الرَّمخُ: او را با نیزه بزد و به سوی خود کشید. ۶. ه الدَّيْنُ: او را در بازپرداخت وام مهلت داد.
الأَجْرانُ: آدمی و پری. انس و جن.
الأَجْرَةُ ج: جَرِير
أَجْرَزٌ إِجْرازاً ۱. البعيرُ: شتر لاغر شد. ۲. ه المكانُ: آنجا خشکسالی و قحطی زده گشت، پس آن مَجْرَاز: خشک و بی‌گیاه است. ۳. ه القَوْمُ: آنان به سرزمینی

- أَجْزِي إِجْرَاءً** (ج ر ي، ج ر و) ١ ت الكلبية و نحوها :
 ماده سگ بچه دار شد و یا توله اش همراهش شد. پس
 آن سگ مُجْرِب و مُجْرِبَة = توله دار است. ٢ - الماء : آب
 را روان کرد. ٣ - الرسول في حاجة : فرستاده را برای
 کاری به شتاب روانه کرد. ٤ - الأمر : آن کار را گذراند و
 اجرا کرد. - الأمر إلى فلان : آن کار را به فلانی
 واگذاشت یا بدو منسوب کرد. ٥ - إلى الشيء : قصد آن
 چیز کرد. ٦ - عليه الرزق : برای او روزی معین کرد. ٧
 - له أو عليه الحساب : حساب را به سود او یا به زیان او
 نوشت. ٨ - القصاص : قصاص را جاری کرد. ٩ -
 الكلمة : آن کلمه را صرف کرد، و صرف کردن کلمه
 تنوین دادن و جرّ آن به کسره باشد. ١٠ - ت الشجرة
 أو البقلة (ج ر و) : درخت یا گیاه دانه بست یا جوانه زد.
 ١١ - «إتصلاً هاتفتاً» : تماس تلفنی برقرار کرد. ١٢
 - القزعة : قرعه کشی کرد. ١٣ - مُحَادَثَاتٍ أو
 مُبَاحَثَاتٍ أو مُشَاوَرَاتٍ أو مفاوِضَاتٍ : گفت و گوها یا
 مباحثه ها یا رایزنیها و امثال آنها را انجام داد. ١٤ -
 مُقَابَلَةٌ مَعَهُ : با او مصاحبه (مطبوعاتی یا رادیویی یا
 تلویزیونی) انجام داد.
- الأجْرِيَاءُ** ج : جَرِي و جَرِيّ.
الأجْرِيَّةُ ج : ١ اجراء ٢ أجري ٣ جراء ٤ جزو.
الإجْرِيَّةُ و **الإجْرِيَاءُ** : ١ راه و روش کار. ٢ خوی و
 عادت. ٣ فطرت و طبیعت، سرشت.
الإجْرِيَّةُ : ١ خوی و خلق. ٢ سرشت، فطرت، طبیعت.
 آفرینش.
أَجْرًا إِجْرَاءً (ج ز ه) ١ ه بالالشيء : او را به آن چیز یا
 بدان امر قانع کرد. ٢ - عنه : او را از آن بی نیاز کرد. ٣
 - ت المرأة : آن زن دختر زایید، و او مُجْرِيَّة و مُجْرِيَّة =
 دخترزای است. ٤ - الخاتم في إصبعه : انگشتری را
 در انگشت خود کرد. ٥ - الأنشفي : به درفش
 کفشدوزی دسته انداخت. ٦ - ه الشيء : آن چیز او را
 کافی بود.
الأجْرَاءُ ج : جَزَاءُ.
الأجْرَاءَةُ ج : داروخانه ترکیب ف مع : داروخانه صيدليّة (المو).
- الأجْرَائِيَّةُ** : ١ داروساز. ٢ دواخانه دار، مدیر داروخانه
 - صيدليّ (المو).
الأجْرَائِيَّةُ : داروخانه - صيدليّة (المو).
الأجْرَاعُ ج : جَزَعُ.
أَجْرَزٌ إِجْرَازاً ١ التخلّ : زمان چیدن خرماي درخت
 فرارسید. ٢ - الشيخ : آن پیر به زمان مرگ رسید. ٣
 - ه : بدو گوسفند یا شتر داد تا ذبحش کند.
أَجْرَزٌ إِجْرَازاً (ج ز ز) ١ التمر : خرما خشک شد. ٢ -
 القوم : پشم گوسفندانشان چیده یا کشت آنان درو شد.
 ٣ - الغنم أو البئر أو التخلّ : گوسفند به وقت چیدن
 پشم و گندم و خرما به وقت برداشتن محصول رسید.
أَجْرَزٌ إِجْرَازاً ١ العطاء و في العطاء و من العطاء لفلان
 و عليه : عطا را در حق فلانی یا بر او بسیار گردانید. ٢
 - عطيتته : عطای خود را زیاد گردانید. ٣ - القتب
 غارب التبعر : جهاز کوهان شتر را زخم و پاره کرد، مانند
 جَزَلَه است.
الأجْرَزُ (شتری) که جهاز کوهانش را ساییده و ریش
 کرده باشد. ج : جَزَلُ.
أَجْرِي إِجْرَاءً (ج ز ي) ١ الأمر عنه : آن کار جایگزین
 آن یک شد و آدمی را از آن بی نیاز کرد. «هذا يجزي عن
 ذاك» = این جای آن را می گیرد.
الأجْسَادُ ج : جَسَدٌ.
الأجْسَامُ ج : جَسْمٌ.
أَجْسَدٌ إِجْسَاداً الثوب و نحوّه : جامه و امثال آن را با
 جَسَاد (گل رنگ سرخ یا گل کاجریزی) رنگین کرد،
 مانند جَسَد است.
الأجْسُرُ ج : جَسْرٌ.
الأجْسَةُ ج : جَسِينٌ.
الأجْسَمُ : تناور، تنومند.
الأجْسَمُ ج : جَسْمٌ.
الأجْشَاءُ ج : جَشَاءٌ.
الأجْشَرُ : ١ آن که گرفتار سرفه باشد. ٢ درشت آواز،
 صدا کلفت. ج : جَشْرٌ. مؤ : جَشْرَاءُ.
الأجْشِرَةُ ج : جَشِيرٌ.

کرد (الر، لس نقل از ته) (از اضداد). ۷. - الماشية: ستور را بسیار راند و مانده و ناتوان کرد.
الأخفار ج: جفّر.
الأخفال ج: جفّل و جفّل.
الأخفان ج: جفن.
أخفّر: ۱. نهان شد. ۲. بوی تنش دگرگون شد. ۳. - الرکیّة و غیرها: کناره‌های چاه فراخ شد.
أخفّل **أخفّلاً** ۱. الظلیم و البعیر و غیرهما: شتر مرغ یا شتر یا جز آن دو بشتاب رفت و رمید. شتافت و دور شد.
 - القوم: آن قوم شتابان گریختند. ۲. مطاوعة جفّل = او را دور گردانید و گریزانید است (در این مورد وزن فعل برخلاف معمول، متعدی و وزن أفعل لازم آمده است).
 ۳. - الريح بالتراب: باد تند وزید و گرد و خاک کرد. ۴. - الغیم: ابر پراکنده شد.
الأخفلة والأخفلی: گروهی از مردم. دعاهم الأخفلی = همه آنان را دسته‌جمعی به غذا دعوت کرد.
الأخفن ج: جفن.
أخفی **أخفاء** (ج ف و) ۱. الماشية: کله ستور را سخت راند و خسته کرد و نگذاشت بچرد. ۲. - ه عن المكان: او را از آنجا دور کرد. ۳. - ت القدر زبدا: دیگ کف خود را بر سر آورد. ۴. - الأرض: خیر و برکت آن زمین رفت و چون جفا (کف بی‌خیر و ناسودمند) شد.
الأخفیل: ۱. ترسو. بزدل. آن که از هر چیزی هراسان باشد. ۲. شتر مرغ نر که از هر چیز بزمَد و بگریزد. ۳. زن سالخورده. ۴. کمانی که تیرش دور پرواز باشد.
أجل - **أجلاً**: ۱. عقب ماند و تأخیر کرد. فا: أجل و أجل و أجل = درنگ کننده و در عقب مانده. ۲. - فلاّن: فلان از (أجل) یعنی درد گردن نالید.
أجل - **أجلاً** ۱. الشیة: آن چیز را بازداشت و در بند کرد. ۲. - یه: (أجل) یعنی درد گردن او را درمان کرد. - الإجل.
الأجل: ۱. تنگی. شدت و سختی. ۲. سبب، مصدر أجل است، گویند «من أجله کان کذا» از بهر او چنین شده معمولاً این کلمه برای تعلیل گناه و خطا به کار

أجش ایشاشا (ج ش ش) ۱. ت الأرض: آن زمین گیاهان بسیار و پیچیده به هم برآورد. ۲. - الخب: دانه درو شده را کوبید، گندم یا جو را بلغور کرد. ۳. - المكان: آنجا نخستین گیاهش را برآورد. ۴. - الشیة: چیزی را کوبید و شکست و خرد کرد مانند جش است.
الأجش: انسان یا غیر انسان درشت آواز، صدا کلفت. **درعد أجش** = تندر پُر صدا، غریوا فکن: ج: جش مؤ: جشاه.
الأجشع: آزمندتر. حریصتر.
أجشم ایشاماً - **الامر**: او را بدان کار مکلف ساخت. - **جشم**.
الأفعال ج: ۱. جفل. ۲. الجفل.
الأجقب: ۱. (مرد) شکم‌گنده. ۲. مرد تنبل. مؤ: جعباء. ج: جقب.
أجعب ایشافاً ۱. ه: او را بر زمین زد. ۲. - الشجرة: درخت را از بیخ افکند.
أجعد: دارای موی مجعد، موی پر پیچ و تاب. - **جعد** (المو).
أجفل ایشالاً ۱. ه و - له الجفل: برای او مزد تعیین کرد. ۲. ه: او را پاداش داد. ۳. - القدر: دیگ را از اجاق با (جعال) دستگیره پایین آورد. ۴. - الماء: آب پُر (جفل) سرگین غلتانک (نوعی سوسک) شد.
أجعم ایشاماً ۱. ت الأرض: آن زمین خارستان شد و آفت خار بر گیاهانش بسیار گشت و تا ریشه آنها را از میان برد؛ «أجعم التبات»، مج: آن گیاه گرفتار خار بسیار شد و خار در ریشه‌هایش ماند. ۲. - الشیة: آن را از ریشه کند.
أجفأ ایشفاء (ج ف ه) ۱. ت الأرض: خیر آن زمین رفت و بی‌برکت شد. ۲. - النهز الوادی و القدر: آن رود یا مسیل کف و خس و خاشاک بر آورد یا آن دیگ کف برآورد و سر ریز کرد؛ - القدر: دیگ را کج کرد و کف و سر ریز یا تمام محتویاتش را ریخت. ۳. ه: او را انداخت. ۴. - به الارض: او را به زمین زد؛ او را فرو کوفت. ۵. - الباب: در را بست. ۶. - الباب: در را باز

دست آورد و فراهم ساخت. ۷. علی الفزیز: بر اسب بانگ زد تا پیشی گیرد، مانند جَلَب است. ۸. بانگ برداشت، فریاد و فغان و ضجه کرد. جنگ و جَلَب کرد و داد و قال به راه انداخت (المو). ۹. جذب کرد، به سوی خود کشید (المو).

الأَجْلَحُ: ۱. مرد موی ریخته، کله طاس و نیز گویند آن که قدری بیشتر و بالاتر از موی دو طرف پیشانی ریخته باشد. ۲. «تَوْرُ أَجْلَحٍ = گاو بی شاخ». ج: جَلْح و جَلْحَان. ۳. هودج یا کجاوه کوتاه سقف که اطرافش بی دیواره باشد، یا کجاوه چهار گوشه. ۴. «یوم أَجْلَحٍ = روز بسیار گرم». ج: الأَجْلَح.

إِجْلَحَ إِجْلِخاً (ج ل خ) الشیخ: پیرمرد ناتوان گردید و اندامها و استخوانهایش سست شد.

أَجْلَدَ إِجْلاداً ۱. ه اییه: او را به وی نیازمند و ناگزیر ساخت. ۲. ت الأرض: زمین جلید زده (بخ زده یا تگرگ زده) شد. «أَجْلَدَ القوم» مج: آن قوم تگرگ زده شدند.

الأَجْلَدُ: زمین سخت و سفت. ج: أَجْلِد. **أَجْلَسَ إِجْلأساً** ۱. ه: او را اجازه نشستن داد. ۲. ه: او را نشانید.

الأَجْلَعُ: ۱. آن که هرگز لبهایش بر روی دندانهایش جفت نشود، دندان نما. مؤ: جَلَعاء. ج: جَلْع. ۲. (مردی) که شرمگاهش همیشه ناپوشیده باشد و چون بنشیند شرمش نمایان شود.

أَجْلَفَ إِجْلافاً الدن: گلی را که با آن سر خم را مهر کرده بود تراشید و برگرفت، مهر از خمه برگرفت.

جَلَّ إِجْلالاً (ج ل ل) ۱. ه: او را بزرگ داشت و از او تجلیل کرد. ۲. ه: او را بزرگ یافت. ۳. ه: عین العیب: او را از عیب بری و پاک کرد. ۴. ه: التَّجَلُّل: آن مرد توانا گردید. ۵. سست و ناتوان گردید (از اضداد است). ۶. ه: به او (جلیله) شتری که یک شکم زاییده باشد بخشید. «ما أَجَلْنی و لا أَحاشنی = نه شتر جلیله به من داد و نه شتر حاشیه یعنی کوچک) که مثل است برای هر چیز کوچک و بزرگ یا کم و زیاد. ۷. ه:

می رود ولیکن توسعاً برای بیان علت هر چیزی گفته می شود. «لِأَجْلِ أَنْ یا مِنْ أَجْلِ أَنْ»: از برای این که، و مِنْ أَجْلِ ذَلِكَ: به این سبب.

أَجَلٌ: حرف جواب، مانند نَعَمْ. بلی. آری. (معمولاً بعد از طلب «أَجَل» به کار می برند و بعد از استفهام «نَعَمْ»).

الأَجَلُ: ۱. مص: أَجَلٌ و ۲. پایان مهلت عمر، زمان مرگ و هنگام مردن. ۳. مدت و مهلتی که برای چیزی معین شده است. ۴. [فقه]: نهایت مهلت باز پرداخت وام. ۵. [قانون]: زمانی است قراردادی که اجرای تعهد یا التزامی را متوقف می سازد یا پایان می دهد. ج: أَجَال.

الأَجِلُ: ۱. تأخیر کننده و در عقب مانده. ۲. آن که در گردن احساس (إِجِل) یعنی درد کند؛ آزرده از درد کردن.

الإِجِلُ: ۱. گله گاوهای وحشی یا آهوان. ۲. دردی که از ناهمواری بالش و کج قرار گرفتن گردن و سر، در گردن پدید آید. ج: أَجَال.

الإِجْلَاءُ: ۱. مص: أَجْلَى. ۲. اخراج، تبعید کردن، طرد کردن (المو). ۳. دفع کردن، متفرق کردن، آواره کردن (المو).

الأَجْلَابُ ج: ۱. جَلَب. ۲. جَلَب.

الأَجْلَاحُ ج: أَجْلَح.

الأَجْلادُ ج: ۱. جَلَد. ۲. جَلَد. ۳. جَلید.

الأَجْلَاسُ ج: جَلَس.

الأَجْلَافُ ج: جَلَف.

الأَجْلالُ ج: جَلَّ.

الإِجْلالُ: ۱. مص: أَجَلٌ. ۲. گویند «فعلتُ كذا مِنْ إِجْلالِكُ و مِنْ أَجْلِ إِجْلالِكُ = از برای تو و به خاطر تو بنین کردم».

أَجْلَبَ إِجْلاباً ۱. القوم: آنان برای جنگ گرد آمدند. ۲. علی القوم: آنان را به بدی بیم داد و گروهی را بر ضد آنان گرد آورد. ۳. الدَّم: خون خشکید. ۴. الجَرْح: زخم پوست فراهم آورد و خوب شد. ۵. الشیء: آن چیز را به جَلَبه (پوست مرطوب) پوشانید تا اندک اندک خشک شود. ۶. لأَهله: برای خانواده خود مال به

- عمرو زیداً: عمرو به زید زیاد بخشید.
- الأجل** (ج ل): ۱. بزرگوارتر، والاتر «أجل عن»: فراتر از آن است که ... ۲. مصیبت عظیم و کار سخت. مؤ: جلی: ج: جلّ.
- الأجلاء**: ج: جلیل.
- الأجلّة**: ج: جلیل. جج: جلّ.
- الأجله**: ۱. (مرد) فراخ پیشانی. مردی که موی بالای پیشانی بسی ریخته باشد و او کم موتر از أجلح است، تاس مؤ: جلها، ج: جلّه. ۲. (گاو) بی شاخ، مانند أجلح است. ج: جلّه.
- إجلوذاً** (ج ل و ذ): ۱. شتابان گذشت. - اللیل: شب سپری شد. رفت. ۲. بهم السیر: با شتاب ادامه یافت. ۳. - اللیل: شب به درازا کشید و ادامه یافت (از اضداد). ۴. - المَطَر: زمان تأخیر باران به درازا کشید.
- إجلولی** (ج ل و): از شهری به شهری دیگر درآمد، جلاء وطن کرد.
- أجلی** (ج ل و): ۱. عن بلده: از شهر خود بیرون رفت. جلای وطن کرد. ۲. - ه عن بلده: او را از شهر خود بیرون راند (لازم و متعدی). ۳. - منزله: خانه خود را از ترس رها کرد. ۴. «أجلوا عن القتیل» = از آن گشته دور شدند. ۵. - عنه الهمّ: اندوه را از وی دور ساخت.
- الأجلی**: ۱. زیبا خوبروی. ۲. دارای وضوح و روشنی. ۳. موی جلوسر ریخته، تاس. ۴. «ابن أجلي»: ۱. صبح. ۲. شیر بیشه.
- الإجلیح**: گیاهی که قسمت بالای آن خورده شده باشد، علف سر چریده.
- أجم** - **أجماً** و **أجوماً**: ۱. از فرط خشم سکوت کرد. در اصل وجم بوده که همزه اش به واو بدل شده است. ۲. - الماء: آب دیگرگون و فاسد شد. ۳. - **أجماً** و **أجیماً** ت النار: آتش شعله ور شد و گرمایش بالا گرفت. ۴. - **أجماً الطعام**: از غذا سیر و دلزده و از مداومت بر آن بیزار شد. ۵. - ه: او را بر چیزی که خوش نداشت
- و ادا کرد.
- أجم** - **أجماً** ه: آن را خوش نداشت و از مداومت بر آن دلزده شد، پس او **أجم** و **أجم**: ناخوش دارنده است.
- الأجم**: ج: أجمه.
- الأجم**: ج: أجمه.
- الأجم**: ج: أجمه.
- الأجم**: ۱. مص أجم و أجم و ۲. هر خانه هموار و پهن چهار گوشه. ج: أجوم.
- الأجم**: ۱. قصر، کاخ. ۲. دژ، قلعه نظامی، بارو. ج: أجام.
- الأجمات**: ج: أجمه.
- الأجماد**: ج: جمّد.
- الأجماع**: ج: جُنع.
- الإجماع**: ۱. مص أجمّع و ۲. [قانون]: وحدت کلمه و اتفاق فکر و نظر افراد انجمنی بر یک موضوع. ۳. [فقه]: اتفاق نظر علما و مجتهدان مسلمان در یک زمان بر حکمی شرعی. اجماع در بیشتر مذاهب اسلامی یکی از اصول احکام شمرده می شود. ۴. «تصوّت بالإجماع»: رأی دادن به اتفاق آراء.
- الإجماعی**: کلی، عمومی، جهانی.
- الأجمال**: ج: جمّل.
- الإجمال**: ۱. مص أجمّل و ۲. [علم بیان]: آوردن کلامی مختصر و کوتاه که محتاج توضیح باشد. ۳. خلاصه کردن مطلبی بسیار در عباراتی اندک. «إجمالاً، علی الإجمال، بالإجمال، بوجه الإجمال»: خلاصه، به اختصار، مختصر، ضدّ تفصیل و توضیح است.
- الإجمالی**: ۱. کلی، عمومی، شامل. ۲. ناخالص، سره و ناسره با هم. ۳. [بازرگانی]: «المبیعات»: یک دوره خرید و فروش، داد و ستد کلی. ۴. «المجموع»: جمع کل. «الوزن»: وزن کلی با ظرف و غیره (المو).
- الإجمام**: ۱. مص أجمّم و ۲. [کشاورزی]: بریدن ساقه درخت تا نزدیک زمین برای پیوند زدن اسکنه ای (شکافی) یا برای تجدید جوانی درخت.
- الأجمّة**: ۱. بیشه، سرزمین پر درخت انبوه، جنگل. ۲. درخت یا درختان به هم پیچیده و فشرده. ج: أجم و

سار الأعیان کلهم أجمعون. این لفظ از دیگر الفاظ تأکید چون: النفس و العین و الكلّ و الذّات جداست، زیرا در ترکیب کلام همواره مؤکد است و مبتدا و خبر و فاعل و جز اینها واقع نمی‌شود و نیز به سبب داشتن وزن فعل و شبیه بودن به علم غیر منصرف است. مؤ: جَمَعَاءُ ج: أَجْمَعُونَ.

أَجْمَعُونَ: جَمَعَاءُ (اسم تأکید).

أَجْمَلُ إِجْمَالاً ۱. الشیء: آن را گردآوری کرد. ۲. مطلب را خلاصه و بی‌توضیح ذکر کرد. ۳. الشیء: آن چیز را خوب و بسیار ساخت. ۴. فی العمل: کار را زیبا و خوب انجام داد. ۵. فی الطلب: در طلب خود اعتدال ورزید و افراط نکرد. ۶. القوم: آنان داری شتران بسیار شدند. ۷. الشحم: پیه را گداخت. ۸. عمومی و کلی گفت یا عمل کرد، تعمیم داد (المو). ۹. ملاطفت و ملایمت به کار برد، مجامله کرد (المو).

أَجَمَّ إِجْماماً ۱. الامر: کار نزدیک و فراهم شد. ۲. الفراق أو اللقاء: زمان جدایی یا دیدار فرارسید. ۳. الفرس و نحوه: اسب و امثال آن از سواری دادن معاف شد تا مدتی بیاساید. ۴. الماء: مخزن آب (از قبیل چاه) را پس از مدتی آب‌کشی رهاکرد تا از نو پُر شود. ۵. الاناء أو المکیال: ظرف یا پیمانه را تا لبه پُر کرد. ۶. الکرم: شاخه‌های نزدیک به زمین تاک را زد. ۷. القلب: قلب را استراحت داد. ۸. أجم الفرس مج: اسب به حال خود گذاشته شد و سوارش نشدند.

الأجم: ۱. جنگجوی بی‌نیزه. ۲. قوچ بی‌شاخ. ۳. بنای بی‌کنگره. ۴. امرأة جماء: زن چاق گوشتالود. ج: جَم. مؤ: جماء. ۵. [عروض]: جزئی که جم بر آن داخل شود یعنی لای مفاعلتن ساکن و حذف شود و مفاعلتن = مفاعلتن باقی بماند و سپس مفاعلتن خرم شود و فاعلتن گردد.

الأجماء ج: جَمِیم.

الأجمیة [پزشکی]: تب نوبه، مالاریا. [بغوضه]: پشه مالاریا، آنوفل.

أجنّ ۱. أجننا و أجون الماء: رنگ و مزه آب دگرگون شد

أجم و أجم و أجمات. جج: اجام، اجام. ۳. أجمّة الأسد: کتاف شیر در بیشه‌ها و نیزارها.

أجمد إجماداً: ۱. بخیل و کم‌خیر شد. ۲. در ماه جمادی به دنیا آمد. ۳. حقه علیه: حقیقش را بر او ثابت کرد. ۴. ه: آن را بسته و منجمد کرد. ۵. امین و خزانه‌دار قماربازان شد به گونه‌ای که تمام مالهای خود را نزد او سپردند. ۶. میان قماربازان (تیرانداز) درآمد و برای آنان تیر قمار انداخت و مالهایشان را نگهداری کرد و سهم هر کس را مطابق رسوم قمار بدو داد. (در اصطلاح قماربازان) کاسه کوزه‌دار شد.

أجمّر إجماراً ۱. القوم علی الامر: آن قوم بر آن کار گرد آمدند. ۲. ت المرأة: آن زن موهایش را پشت سر گره زد و (شینو) یعنی جمع‌آوری کرد و آنها را فرو نیفتند. ۳. در رفتن شتافت. ۴. الفرس: اسب بسته به جست و خیز درآمد. ۵. الثوب: جامه را به بوهای خوش و امثال آن بخور داد. ۶. الامر القوم: آن کار تمام آن قوم را شامل و همه‌گیر شد. ۷. الخیل: گله اسبان را با تمرین لاغر کرد. ۸. التخل: جامور، یعنی پیه یا پنیرک درخت خرما را (که خوردنی خوش خوراکی چون ساقه کاهو یا قارچ تازه است) برید. ۹. الناز: آتش را روشن و آماده کرد.

أجمّع إجماعاً ۱. القوم علی کذا: آن قوم بر امری هم رأی شدند و اتفاق نظر یافتند. ۲. ماکان مستقرّاً: آنچه را که پراکنده بود گرد آورد و فراهم کرد. ۳. الامر: کار را محکم و استوار کرد، اطراف کار را جمع و جور کرد. ۴. الامر و علیه: آهنگ آن کار کرد و بر آن قصد نمود. ۵. الایل: همه شتران را با هم راند. ۶. الشیء: آن را آماده کرد. ۷. الشیء: آن را خشک کرد. ۸. المطر الأرض: باران بر زمین روان شد و بخشهای آن را از سخت و نرم فراگرفت.

أجمّع: همه، همگی، کلّ، لفظی است برای تأکید هر چه تجزیه‌اش از لحاظ حسّ یا حکم درست باشد مانند: جاء القوم أجمعهم و بأجمعهم = آن قوم همگی و با هم آمدند، أجمع غالباً بعد از کلّ برای تأکید بیشتر می‌آید:

- ولی هنوز قابل آشامیدن است، و آبی چنین را اَجْن، مزه برگشته گویند.
- اَجْنٌ - اَجْنًا**: به همان معنی، صفت این آب آجین، مزه برگشته است.
- اَجْنٌ - اَجْنًا القِضَارُ التَّوْبُ**: رختشوی جامه را کوفت و چنگ زد تا پاک و تمیز شود.
- الأَجْنُ**: ۱. مص اَجْن و ۲. آبی که جَل وزغ (نوعی خزه) و برگ روی آن را پوشانده باشد. ج: اَجُون.
- الأَجْنَاءُ**: ۱. مرد کوزپشت. مؤ: جَنَاء و جَنَوَاء. ۲. شاة جَنَاء = گوسفندی که شاخهایش از بین رفته باشد. ۳. اَجْنَى.
- الأَجْنَاءُ** ج: ۱. جایی (جمع نادر است). ۲. جَنَى.
- الأَجْنَابُ** ج: ۱. جَنْب. ۲. جَنْب.
- الأَجْنَاتُ** ج: جَنْث.
- الأَجْنَاخُ** ج: جَانِح.
- الأَجْنَادُ** ج: جُنْد.
- الأَجْنَاسُ** ج: جَنْس.
- الأَجْنَانُ** ج: ۱. جَنَان. ۲. جَنَن.
- أَجْنَبٌ إِجْنَابًا** ۱. اَنَان به باد جنوب در آمدند. ۲. - التَّجَلُّلُ: آن مرد دوری گزید. ۳. - ه: او را دور ساخت یا دور داشت (لازم و متعدی). ۴. - التَّزْيِجُ: باد از جنوب وزید. ۵. - عنه: از آن کناره گرفت و به یک سو رفت. ۶. «أَجْنِبِ الْقَوْمَ» مج: باد جنوب به آنان رسید.
- الأَجْنَبُ**: ۱. آن که رام نشود، نافرمان. ۲. بیگانه. ج: اَجَابِب.
- الأَجْنَبُ** ج: جَتَوْب.
- الأَجْنِبَةُ** ج: جَنَاب.
- الأَجْنِبِيُّ**: غریبه، بیگانه. «هو أَجْنِبِيَّ عن هذا الأمر» = او در این کار ناوارد و نسبت بدان بیگانه است» ج: اَجَابِب.
- الأَجْنِبِيَّةُ** [قانون]: روش و حالتی قانونی مربوط به اتباع بیگانه در هر کشور. حالت بیگانگی.
- الأَجْنَةُ**: ابزاری آهنین که برای شکستن چیزهای سخت به کار می‌رود. کلنگ، اسکنه، قلم درز، دِبْلَم و
- امثال آن. - العِوَجَةُ.
- الأَجْنَةُ، الإِجْنَةُ**: ۱. برجستگی گونه. ۲. برجستگی دیوار در اطراف در و پنجره - العِوَجَةُ، العِوَجَةُ.
- أَجْنَحٌ إِجْنَاخًا** ۱. الیه: به سوی او میل کرد. ۲. - ه: او را مایل گرداند یا به او میل و انحراف داد. آن را خاماند (لازم و متعدی).
- الأَجْنُحُ** ج: جَنَاح.
- الأَجْنِخَةُ** ج: جَنَاح.
- أَجْنَفٌ إِجْنَافًا** ۱. فی وصیته: در وصیت خود ظلم و اجحاف کرد (در حق بعضی از وارثان) ۲. - التَّجَلُّلُ: ستم کرد. ۳. از حق عدول کرد. ۴. - علیه: در حکم دادن یا دشمنی ورزیدن بر او ستم کرد.
- الأَجْنَفُ**: ۱. کوزپشت. مؤ: جَنَفَاء. ج: جَنْف. ۲. «قَدَحُ أَجْنَفٍ» = پیاله یا کاسه بزرگ و ضخیم. ۳. آن که در وصیت خود جانب حق را رعایت نکنند.
- أَجْنُ إِجْنَانًا** (ج ن ن) ۱. عنه: از او پنهان شد. ۲. - ه: اللیل: شب آن را پوشاند و پنهان کرد. ۳. - المیتة: مرده را کفن و دفن کرد. ۴. - ه: عقلش را از او ربود و دیوانه‌اش کرد (برخلاف قیاس است). «ما أَجْنُهُ» افعال تعجب، او چه بسیار دیوانه است. (و این نادر است زیرا از صفت مفعول یعنی از فعل متعدی آمده و حال آنکه سزاست (فعل تعجب از صفت فاعل یعنی از فعل لازم گرفته شود). ۵. - الشیء فی صدره: آن را در دل نهان ساخت. ۶. - التَّجَلُّلُ: آن مرد به سرزمین جتیان درآمد.
- الأَجْنُنُ** ج: جَنِين.
- الأَجْنَةُ** ج: جَنِين.
- أَجْنَى إِجْنَاءً** (ج ن ی) ۱. الشَّجَرُ: میوه آن درخت رسیده و چیدنی شد. ۲. - ت الأرض: میوه و گیاه و برکت آن سرزمین بسیار شد.
- الأَجْنَى**: مرد کوزپشت. آن که پشتش برآمده و سینه‌اش تورفته باشد. مؤ: جَنَوَاء - اَجْنًا.
- الإِجْهَادُ**: ۱. مص أَجْهَد و ۲. تکلیف کردن بیش از توانایی کسی، خسته کردن. ۳. فشار روحی و عصبی،

دغدغه خیال. ۴. [فیزیک]: فشار.

الإجهار: ۱. مصدأً **أَجْهَرُ** و ۲. سخن را آشکار کردن و آواز را بالا بردن، بلند سخن گفتن و به جهر خواندن.

الإجهاض: ۱. مصدأً **أَجْهَضُ** و ۲. جنین افکندن، بچه انداختن، سقط جنین. «- الإجماعی»: سقط جنین جنائی. «- التلقائی»: سقط خودبخودی، غیر اختیاری، غیر ارادی. «- العلاجی»: سقط درمانی. «- المتعمد»: سقط عمدی (المو).

أَجْهَدُ إِجْهَاداً ۱. الدابة: آن ستور را بیش از حد توانش بار کرد و خسته کرد. ۲. المال: مال خود را پراکنده و نابود کرد. ۳. الحق: حق آشکار شد. ۴. فيه الشیبة: پیری در او نمایان شد. به پیری زودرس گرفتار شد. ۵. فی الأمر: در آن کار احتیاط کرد. ۶. علینا الغدو: دشمن در مخالفت با ما کوشید. ۷. الأمر لیزید: انجام آن کار برای زید دست داد، برایش ممکن شد. ۸. الأمر: آن کار درهم و برهم شد، آشفته شد. ۹. الطعام: به غذا اشتهای پیدا کرد. ۱۰. ه: او را پریشان خاطر کرد، به دغدغه خیال افکند، به ستوه آورد (المو). ۱۱. نفسه: خود را به رنج افکند، شبانه روز کار کرد و کوشید.

أَجْهَرُ إِجْهَاراً ۱. الأمر و به: آن کار را آشکار ساخت. ۲. بالقراءة: در خواندن صدا و آواز را بالا برد. ۳. الرّجل: او پسری لوچ و دوبین آورد؛ پسری با لوچی نمکین آورد (لا). ۴. الرّجل: او پسرانی خوش قد و قامت و زیبا آورد. ۵. حفروا البئر فأجْهروا: چاه کردند و به آب نرسیدند (لس).

الأجْهَر: ۱. (مرد) خوش دیدار، نیکو منظر. ۲. مرد تمام خلقت خوش قد و قامت. ۳. مرد لوچی که چپ چشمش با نمک باشد. ۴. آن که در آفتاب و گفته اند در روز چیزی نبیند. روز کور. ج: جَهْر.

أَجْهَرُ إِجْهَاراً ۱. علی الجریح: بر شخص زخمی سخت گرفت و او را کشت، او را تمام گش کرد. ۲. تیر خلاص را زد، آخرین ضربه کشنده را برای پایان دادن به رنج و درد انسان یا حیوان مجروح وارد کرد.

أَجْهَرَات ج: **أَجْهَرَةٌ**. چیچ جهاز.

أَجْهَرَةٌ ج: جهاز.

أَجْهَشَ إِجْهَاشاً ۱. ه: او را شتاباند. ۲. ه: الیه: گریان یا بغض کنان به نزد او رفت. ۳. ه: للکباء و بالکباء: آماده گریستن شد، لب بر چید. ۴. ه: ت الیه نفسه: دلش به سوی آن یا او جنبید و تپید.

أَجْهَضَ إِجْهَاضاً ۱. ه: عن الأمر: او را از آن کار دور کرد. و باز داشت. ۲. ه: عن المكان: او را از آنجا دور کرد. ۳. ه: فلاناً: او را لغزانیید. ۴. ه: ت المرأة: آن زن جنین افکند، بچه انداخت.

أَجْهَمَ إِجْهَاماً ت السماء: آسمان دارای جهام یعنی ابر بی باران شد.

الأجْهَم: (چهره) ترش و درهم رفته. عبوس.

أَجْهَى إِجْهَاءً (ج ه و) ۱. الطريق أو الأمر: آن راه یا آن کار واضح و آشکار شد. ۲. ه: ت السماء: آسمان بی ابر و صاف شد. ۳. ه: علیه: بر او بُخل ورزید. ۴. ه: القوم: آسمان برای آن قوم از ابر زدوده شد. ۵. ه: الطريق: راه را آشکار ساخت (لازم و متعدی). ۶. ه: الرّجل: آن مرد پیدا و آشکار شد. ۷. ه: البيت: خانه را بی سقف و مکشوف گردانید.

الأجْهَى: ۱. آن که موی پیش سرش ریخته باشد. پیش کله طاس. مؤ: جَهْوَاء. ۲. خانه) بی سقف، مکشوف.

الأجْوَاء: اسب سرخ مایل به سیاهی. مؤ: جَأْواء.

الأجْوَاء ج: جَوّ.

الأجْوَاب ج: جَوْب.

الأجْوَاخ ج: جَوَخ.

الأجْوَاد ج: جَوَاد.

الأجْوَار ج: جَار.

الأجْوَاز ج: جَوُز.

الأجْوَاف ج: جَوْف. (به صیغه جمع): خیمه گاهها و اردوهای کارگران. چادرهای کارگران.

الأجْوَاق ج: جَوَق.

الأجْوَال ج: ۱. جال. ۲. جَوْل.

الأجْوَام ج: جَام.

- الأجوآن** ج: جُون.
الإجوانُودون یا **الإخوانودون** (دخیل): ایگوانودون، یکی از دایناسورها، خزندگان سنگواره‌ای بسیار بزرگ که در دوره طباشیری (دوره دوم زمین‌شناسی) می‌زیسته.
الأجویة ج: جواب.
الأجوث: مردی که شکمش بزرگ و فروافتاده باشد.
مؤ: جوثاء ج: جوث.
الأجوج: روشن، درخشان، نورانی.
الأجوج: فراخ و پهن از هر چیز. مؤ: جوحاء. ج: جوج.
أجوداً إجواداً (ج و د) ۱. الشيء: آن را خوب و نیکو گرداند. ۲. الفرس: اسب نیکو شد. ۳. الزجل: صاحب اسب خوب شد.
الأجود افع: ۱. بهتر، خوبتر، نیکوتر. ۲. کریمتر. مؤ (برخلاف قیاس): جوداء. ج: جود و اجاويد. «اجاويد القوم = خوبان قوم».
الأجور ج: أجر.
الأجوز ج: جائز. ۲. جواز.
الأجوف: ۱. شکم تهی یا شکم گنده. ۲. درون تهی، توخالی. ۳. (مرد) ترسویی که دل و جرئت ندارد، بد دل. مؤ: جوفاء. ج: جوف. ۴. (فعلی) که عین الفعل آن یکی از حروف عله (وای) باشد مانند قال و باغ (قول و بیع). ۵. [تشریح] الوریث: رگی از رگهای دل که دو گونه است أجوف صاعد (بزرگ سیاهرگ زیرین) و أجوف نازل (بزرگ سیاهرگ زیرین). ۶. [نجوم]: ماه بیست و نه روزه. ۷. «الأجوفان»: شکم و شرمگاه.
الأجوق: ۱. گردن کلفت. ۲. کج و خمیده؛ آن که یک طرف صورتش کج باشد. مؤ: جوقاء. ج: جوق.
الأجول افع: گردآلود و گردآلودتر. «يوم أجول = روز پر گرد و غبار».
الأجولی: ۱. تند و تیز گردنده و جولان کننده؛ اسب تیزتک. ۲. لوحه سبک گردانی که نمایانگر شدت و جهت وزش باد است. بادنما.
الأجوم: آن که مردم را از خود بیزار می‌کند. پوچ‌گرا و مبلغ پوچی و بیهودگی زندگی. ج: أجم.
الأجوم ج: جام.
الأجوم ج: أجم.
الأجون: ۱. مصد أجن و ۲. دگرگون شدن رنگ و مزه آب.
الأجون ج: أجن.
أجوه ج: وجه.
أجوى إجواء (ج و ی) القدر: دیگر را در دیگران یا دیگر پوش گذاشت.
الأجویة ج: جواء.
الأجیاد ج: ۱. جید. ۲. جواد (اسب نجیب).
الإخیاف ج: حیفة.
الأخیال ج: ۱. جیل. ۲. جیل.
الأجیح: ۱. مصد أج و ۲. شعله‌ور شدن و زبانه کشیدن آتش. ۳. سختی و شدت گرما. ۴. صدای شعله و زبانه آتش. ۵. صدای ریختن آب بسیار و با فشار.
الأجید: ۱. دارای گردن ظریف و زیبا و بلند. ج: جود.
مؤ: جیداء و جیدانة. ۲. گردن کشیده و زیبا.
الأجیر: کارگر، مزدور، ج: أجراء.
الأجیل: ۱. درنگ کننده. پس مانده. ۲. گودالی که دور تنه درخت می‌کنند تا آب در پای درخت ریزد و آن را پر آب کنند. ۳. «مأة أجیل = آب گرد آمده در گودال». ۴. گرفتار درد گردن.
الأجیم: ۱. مصد أجم و ۲. زبانه آتش. ۳. خشم. تندی و تیزی.
الأجین: آب را کد رنگ و مزه برگشته.
الأحایش ج: أحیش.
الأحایش ج: أحبوش.
الأحیئل ج: أحبول.
أحات إحائة (ح و ث) ۱. الشيء: آن چیز را جنبانید و پراکنند. ۲. ت الخیل الارض: اسبان زمین را با سم کوفتند. ۳. التراب: خاک را از درون چاه بیرون آورد. ۴. الارض: زمین را زیر و رو کرد و کاوید.

مجلس عوام و شیوخ ۱۷. - المیخور: یک محوری (در بعضی ماشینها). ۱۸. - التواء [فیزیک]: عناصر یک هسته‌ای. [گیاهشناسی]: میوه‌های یک هسته‌ای از قبیل آلو و گوجه و گیلاس.

الأحادیة: تفکری فلسفی که به وحدت ماده معتقد است. Monism (E)

أحاز إجازة (ح و ر) ۱. الجواب: جواب گفت. پاسخ داد. ۲. - البعیز: شتر را نحر کرد. ۳. - الغصة: اندوه را برگردانید و در خود فرو برد. ۳. - ت التافة: ماده شتر بچه دار شد. ۴. - الطأجنة: آسیاب اندکی از گندم را بیرون زد و آرد نکرد.

الأحاریر ج: ختر.

الأحاریم ج: خریم.

أحاس (والأحاسی) ج: أحسوة و أحسیة.

الأحاسین ج: أحسن.

أحاش إحاشة (ح و ش) ۱. - الصید: شکار او را به کوشش در صید آن برانگیخت. ۲. - الصید: شکار به دام افتاد. ۳. - الإبل: شتران را گرد آورد و راند.

الإحاشة: ۱. مصر أحاش و ۲. برانگیختن و راندن شکار به سوی شکارچیان دوره کردن شکار. آهوگردانی.

الأحاشینش ج: أحشوش.

أحاط إحاطة (ح و ط) ۱. به: بر آن محیط شد و از همه سوی آن را فرا یا فرو گرفت، - به علماً: تمام آن را دانست، فهمید. ۲. - ت به خطیئة: در میان کفر خود مُرد. ۳. - ت به الخیل: اسبان پیرامونش گرد آمدند. ۴. - الحائط: دیوار را پیرامون کشید و ساخت. ۵. «أحیط به» مج: هلاکش نزدیک شد. ۶. شامل شد، شمول یافت.

الإحاطة: ۱. مصر أحاط و ۲. شمول. ۳. علم، اطلاع، آگاهی کامل. ۴. فهم، ادراک.

أحاط ج: ۱. أخط و أخطى. ۲. حط (برخلاف قیاس).

الأحاطی ج: اخطى. جج حطى.

الأحافیر ج: ۱. أخفار: زردیهای روی دندان. ۲.

الإحاشة: ۱. مصر أحاش. ۲. علم الإحاشة: دیرین‌شناسی. دانشی که از بقایای سنگ شده موجودات زنده گفت‌وگو می‌کند (دانش فسیل‌شناسی برخاسته از این علم است). نام دیگرش علم الأحافیر و علم المتحجرات است. پالئونتولوژی.

Paleontology (E)

الأحاجی ج: أحجوة و أحجیة.

الأحاج: ۱. مصر أخ و ۲. شدت گرفتن گرما. ۳. تشنگی. ۴. صدایی شبیه ناله که از سینه برآید. «سمعت له أحاحاً و أحیحاً»: ناله او را که از اندوه یا خشم بر می‌خاست شنیدم. ۵. خشم.

أحاد: معدول (تغییر یافته) از «واحد واحد» به معنی یک یک است. «جامعوا أحاداً = یک یک آمدند» (به سبب معدول و صفت بودن غیر منصرف و در مؤنث نیز چنین است).

الأحادیث ج: ۱. حدیث. ۲. أخذوثة.

الأحادی: بکتا، یگانه، بگه، تک، تکی: ۱. [زیست‌شناسی]: - التکافؤ: بگه، تنها، کروموزم فاقد

خاصیت جفت‌گیری. ۲. [شیمی]: عنصر یک ظرفیتی،

یک اتمی، ۳. - الجایب: یک طرفه، یک جانبه. ۴.

[هندسه]: یک ضلعی. ۵. [پزشکی]: دارویی که در یک

طرف بدن مؤثر باشد. ۶. - الجنس: منحصر به یک

جنس مانند مدرسه پسرانه یا دخترانه. ۷.

[زیست‌شناسی]: یک جنسی، یک جنسه، یانر یا ماده.

۸. - الحد: یک لبه، یک دم مانند شمشیر و خنجر و

امثال آن، - برخلاف دو دم. ۹. - الخلیئة

[زیست‌شناسی]: تک یاخته‌ای، یک سلولی. ۱۰. -

الطور: یک مرحله‌ای، یک درجه‌ای. ۱۱. (گیاه)

أحادیات الفلقة: گیاهان تک لپه‌ای (به صورت جمع

می‌آید). ۱۲. - القرن: یک شاخ در پیشانی (جانوری

افسانه‌ای و خرافی، یونیکورن. ۱۳. - القطب: یک

قطبی. ۱۴. - اللغة: یک زبان. ۱۵. - اللون: یک

رنگ. ۱۶. - المجلس: یک مجلسی قانونگذاری (در

سیستم حکومت) در برابر سیستم دو مجلسی مرکب از

- أخفار : لاغری. جیح خَفَر.
- أحاق إحافه** (ح و ق) ۱. به: آن را فرا گرفت و در احاطه خود آورد. مانند احاط است. ۲. مکرهم بهم: مکرشان را بر آنان فرود آورد و به آنان باز گرداند. ۳. الشیء بكذا: آن چیز را با چیزی پوشانید، در زیر آن قرار داد.
- أحاک إحاکه** (ح و ک) ۱. فیه: در آن اثر کرد و کارگر افتاد. ۲. ح ی ک) - ت الشفرة: تیغ بُرید.
- أحال إحالة** (ح و ل): ۱. از حالی که بود به حال یا به جایی دیگر شد. دگرگون شد. مانند استحال است. ۲. - ت الناقه: ماده شتر سالی باردار شد و سالی نشد. ۳. - الغریم بالذین علی آخر: وامدار به دیگری حواله داد. ۴. - علیه بالشیء: با آن چیز بر او روی آور شد و به سویش آمد «أحال علیه بالشوط یضربه = با تازیانه بر او روی آورد تا بزندش». ۵. - علیه الماء: آب بر او ریخت. ۶. - الشیء: آن چیز یک ساله شد یا یک سال بر آن گذشت. ۷. - الحول: یک سال را به پایان برد. ۸. - الحول: سال سپری شد و گذشت (لازم و متعدی). ۹. - عینه: چشم او را (أحول) چپ گردانید. ۱۰. - فلان: فلانی محال گفت و سخن محال در میان آورد. ۱۱. - فی ظهر الذابة: بر پشت ستور جست و بر آن سوار شد. ۱۲. - الأمر علیه: کار را به او ارجاع و محول کرد. ۱۳. - علیه: او را ضعیف شمرد (الر). ۱۴. - اللیل: شب بر زمین فرود آمد (لس).
- الإحالة**: ۱. مص أحوال. ۲. [قضاوت]: در اصطلاح دادگستری، واگذاری مالکیت کالا یا ملکی در مزایده علنی به برنده مزایده. ۳. «قاضی - قاضی ای که در پرونده های قضایی مطالعه می کند تا اگر مورد جنائی نیز وجود داشت پرونده را به دادگاه جنائی ارجاع کند. ۴. ب - الی: با ارجاع به، بازگشت به، عطف به.
- الأحالیب** ج: إخلابة.
- الإحالیف** ج: أخلوفة.
- الأحالیل** ج: إخلیل.
- الأحامیر والأحامیرة** ج: أحمیر.
- الأحامیس** ج: أحمس. ۱. سالهای سخت قحطی. ۲. (زمینهای) خشک بی آب و گیاه و بی باران.
- أحان إحانة** (ح ی ن) ۱. ه الله: خدا او را هلاک کرد، یا هلاکش کند. ۲. - القوم ضیوفهم: آنان برای مهمانان خود زمان پذیرایی معلوم کردند. ۳. - الشیء: آن چیز کهنه یا مُزمن شد.
- الأحان**: نفرت از بیگانگان و کینه نسبت به آنان (واژه ای تازه است).
- الأخباء** ج: ۱. جنو. ۲. خبأ.
- الأخباب** ج: ۱. خبیب. ۲. حب (مق) ۳. خب.
- الأخبار** ج: خبر و جنر. ۱. بفر یا بخشی از اسفار تورات. ۲. دانشمندان و علمای یهود.
- الأخباس** ج: ۱. حبس. ۲. خبس.
- الأخباش** ج: خبش.
- الأخبال** ج: ۱. خبل. ۲. خبل.
- أخب خبأ** (ح ب ب) ه: ۱. او را دوست داشت و قلبش بدو مایل شد. - إخباباً الزرع: ۲. - کشت خبه و دانه گرفت. ۳. - البعیر: شتر از بیماری یا شکستگی از پای افتاد و از جای نرفت.
- الأخباء** ج: خبیب.
- الأخبية** ج: خبیب.
- أخبج إخباجاً** ۱. الشیء: ناگهان بالا آمد و پدیدار شد. ۲. الشیء: نزدیک شد.
- أخبز إخباراً** ۱. ه: او را شاد کرد. ۲. - ت الضربة جلد: ضربه بر پوست او اثر گذاشت. ۳. - الارض: آن زمین پُر گیاه شد.
- أخبس إخباساً** ۱. الشیء: آن چیز را در راه خدا وقف کرد (حبس کردن اصل و آزاد گذاشتن و تسبیل ثمره) ۲. - بالخبسة: به بیماری نانوانی سخن گفتن دچار شد. دچار آفازی شد. Aphasia (E) (المو).
- أخبش إخباشاً** ت الجارية بولدها: آن کنیز کودکی سیاه حبشی زایید.
- الأخبش**: ۱. جنسی از سیاه بوستان. ج: أحبش و خبشان. ۲. صدای سخت تیز و بُرنده.

إِخْتِجَ إِخْتِجَاً (ح و ج) ۱. ه و الیه: نیازمند او شد.
 ۲. ه - الیه: به سوی او بازگشت و به او تمایل یافت. ۳.
 - الی: اقتضا کرد، ایجاب کرد، مستلزم ساخت.

الأختار ج: حَتْرَة.

إِخْتَارَ إِخْتِياراً (ح و ز) ۱. الشیء آن چیز را برای خود
 گرد آورد و از آن خود کرد، به دست آورد. ۲. ه - الجمال
 شتران را به نرمی راند.

إِخْتَصَّ إِخْتِصاصاً (ح و ص): ۱. دوراندیشی کرد. ۲. -
 فی الامر: احتیاط به کار برد. ۳. ه - الثوب: جامه را با
 کوهکهای درشت دوخت، بخیه زنی کرد.

إِخْتَصَّ إِخْتِصاصاً (ح و ض) ۱. ه - الماء: آب را گرد
 آورد و نگهداری کرد. ۲. حوضی ساخت.

إِخْتاطَ إِخْتِطاطاً (ح و ط): ۱. در کارهایش دوراندیشی
 و هوشیاری ورزید. ۲. ه - لنفسیه: احتیاط خود کرد و با
 اطمینان رفتار نمود. ۳. ه - ت الخیل و به: سواران او
 را احاطه و محاصره کردند، پیرامونش را گرفتند. ۴. ه -
 علی الشیء: بر چیزی مواظبت کرد، آن را پایید.

إِخْتاقَ إِخْتِاقاً (ح و ق) ۱. ماله بین ورانیه: پس از مرگ
 او مالش را برد. ۲. ه - علی الشیء: در مواظبت آن چیز
 هوشیاری و دوراندیشی ورزید.

إِخْتاکَ إِخْتِاکاً (ح و ک) بالثوب: جامه را بر خود
 پیچید.

الأختال ج: حَتْل.

إِخْتالَ إِخْتِالاً (ح و ل) ۱. الشیء: سالی تمام بر آن
 چیز گذشت. ۲. ه - علی: چاره جویی و حيله گری کرد،
 خدعه کرد. ۳. ه - او را از حالی به حالی گردانید. ۴.
 ه - المنزل: سالها بر آن منزل گذشت، یا دگرگونیا بر آن
 روی داد. ۵. ه - الشیء: آن چیز دگرگون شد. ۶. ه -
 علیه بالذین: وام را بر ذمه خود گرفت. ۷. ه - الارض:
 زمین خشک ماند. بر آن باران نبارید. ۸. ه - یلامر: تدبیر
 آن کار کرد.

الأختان ج: حَتْن.

الإختیاس: ۱. مص إحتبس و ۲. ه: بازداشتن، حبس
 کردن. زندانی کردن. ۳. [پزشکی]: انسداد و بسته شدن

أخْبَضَ إخباضاً ۱. الزکیتة: آب آن چاه را کشید و آن را
 کاملاً تهی کرد. ۲. ه - السهم: تیر را به نشانه نزد. ۳. ه -
 الحق: حق را باطل کرد.

أخْبَطَ إخباطاً ۱. العمل: کار را باطل کرد. ۲. ه - ماء
 الزکیتة: آب آن چاه رفت و تمام شد. ۳. ه - الضرب: ضربه
 بر تن او آثاری گذاشت که از بین نمی رود. ۴. ه - عنه: از
 او روی گردان شد.

أخْبَقَ إخباقاً القوم بما عندهم: آن قوم بدانچه داشتند
 گردن نهاندند و اذعان کردند.

أخْبَكَ إخباکاً الشیء: آن چیز را محکم و استوار
 ساخت و نیک انجام داد.

أخْبَلَ إخبالاً ۱. النخل: خرما بن را گشن داد و بارور
 ساخت. ۲. ه - المرأة: زن را باردار کرد. ۳. ه - ت العضاة:
 گل درخت خاردار (همچون سدر) پژمرد و پریشان
 افتاد. ۴. ه - ت الكرمة شاخه های تاک چون (حبل)
 ریسمان دراز شد.

الأخبل و الإخبل و الأخبَل: لوبیا.

الأخبَل ج: حَبْل.

أخْبَنَ إخباناً ه الأکل: خوردن او را به آبطلبی
 انداخت و او را مستسقی ساخت؛ ه المرص: بیماری
 شکم او را بر آماسیده گردانید.

الأخبَن: آن که از بیماری آبطلبی مستسقی شود،
 شکم بر آماسیده. ج: حَبْن. مؤ حَبْناء.

الأخبوش و الأخبوشة: جماعت مردم با جنسهای
 گوناگون. ج: أحابیش ه حباشة.

الأخبول و الأخبولة: ۱. دام، تله، تور، کمند. ۲. حيله،
 مکر، نیرنگ، تزویر، تصنع. ۳. تدبیر جنگی، حيله و
 خدعه جنگی، کمین (المو). ۴. هنر، اختراع. ج: أحابیل
 و أخبولات.

أخْبَى إخباءً (ح ب ی) التامی: تیرانداز تیر را به نشانه
 نزد. تیر را خطا افکند.

أختأ إختاءً (ح ت ه) الشیء: آن چیز را محکم و استوار
 کرد.

الاختات ج: حَت.

راه جریان مدفوعات در بدن. «احتباس البول = حبس و بند آمدن و توقف پیشاب» - اِنْحِباس.

اِخْتَبَسَ اِخْتِباساً ۱ ه: او را زندانی کرد. ۲ وجه مطاوعه (و پذیرفتن) حَبَسَ است «اِحْتَبَسْتُه فَاخْتَبَسَ = او را زندانی کردم و او به زندان شده» (لازم و متعدی) ۳ ه: خود را به مصاحبت با او مخصوص گردانید. ۴ ه: فی الکلام: از سخن باز ایستاد و زبانش بند آمد. ۵ ه: علی الشیء: خود را از چیزی بازداشت.

اِخْتَبَسَ اِخْتِباساً ۱ لعیاله: برای خانواده‌اش از کارها و جایهای گوناگون کسب رزق کرد. ۲ ه: الشیء: در کسب آن کوشید.

اِخْتَبَكَ اِخْتِباكاً ۱ الشیء: آن چیز را محکم و استوار ساخت. ۲ ه: بثوبه: دامن جامه‌اش را برآورد و بر کمر بست. - بازاره: بند بر میان بست، لنگ بست. ۳ ه: بافت، نساجی کرد، مانند خاک است.

اِخْتَبَلَ اِخْتِبالاً ۱ الصید: شکار را با کمند گرفت. ۲ ه: الصید: شکار در دام افتاد. ۳ ه: ت المرأة الرّجل: آن زن دل آن مرد را شکار کرد و او را شیفته خود ساخت. ۴ ه: الجاریة: آن کنیز را به زنی گرفت.

اِخْتَبَى اِخْتِباءً (ح ب و): ۱ ه: بر زمین نشست و هر دو ساق پای خود را عمود کرد و با دو دستش گرفت و به سینه چسباند یا با دستارش به پشت بست. نوعی چنّذک زد و چنّباتمه نشست. ۲ ه: بثوبه: جامه‌اش را در خود پیچید.

اِخْتَبَنَ اِخْتِباناً الشیء: آن چیز راست و برابر شد. اِخْتَبَّ اِخْتِباناً (ح ث ث): ۱ ه: علی الامر: او را بر کاری برانگیخت، تشویق کرد. ۲ ه: برانگیخته شد. «اِحْتَبَّه فَاخْتَبَّ = او را برانگیخت پس او برانگیخته شد» (لازم و متعدی).

اِخْتِجاج: ۱ ه: مص اِخْتَجَّ و ۲ ه: آشکار کردن مقصود با دلیل و برهان، استدلال کردن، حجت آوردن. ۳ ه: اعتراض، نپذیرفتن ادعائی، نپرداختن مطالبه‌ای ناروا، پروتست. ۴ ه: [سیاست] مُدْكَرَةٌ - یادداشت اعتراض‌آمیز.

اِخْتِجار: ۱ ه: مص اِخْتَجَرَ و ۲ ه: [فقه]: جدا کردن بخشی از زمین از زمینی دیگر با نهادن نشانه‌های مرزی یا کندن جویبی پیرامون آن. ۳ ه: [قانون]: جدا کردن دو ملک از یکدیگر با کشیدن دیوار یا مانعی میان آن دو به موجب نصّ قانون.

اِخْتِجاز: ۱ ه: مص اِخْتَجَزَ و ۲ ه: فراهم آمدن و گرد شدن اجزاء چیزی به یکدیگر. ۳ ه: [فقه]: ایجاد دیوار و حاجزی میان دو قطعه زمین. ۴ ه: [قانون]: وادار کردن مالک همسایه خود را در ایجاد دیوار یا حاجزی که حدّ فاصل ملک آن دو باشد بدین شرط که هر دو کمک کنند و هزینه‌اش را بپردازند.

اِخْتِجام: ۱ ه: مص اِخْتَجَمَ و ۲ ه: حجامت کردن، گرفتن خون زاید از پشت شانه میان دو کتف.

اِخْتِجان: ۱ ه: مص اِخْتَجَنَ و ۲ ه: فراهم آوردن. آوردن.

اِخْتَجَبَ اِخْتِجاباً: ۱ ه: از مردم روی نهان کرد، ناپدید شد، مانند تَحَجَّبَ است. ۲ ه: حجاب پوشید، در حجاب رفت.

اِخْتَجَّ اِخْتِجاجاً (ح ج ج): ۱ ه: بالشیء: بدان چیز دلیل و حجت آورد. ۲ ه: ادّعا کرد و دلیل گرفت. ۳ ه: - البیت: حجّ خانه خدا گزارد؛ - المکان المقدّس: آهنگ آن جای مقدّس کرد. ۴ ه: علی: اعتراض کرد. ۲ ه:

اِخْتَجَرَ اِخْتِجاراً: ۱ ه: شکم او سخت و سفت شد. ۲ ه: برای خود حجره و اتاقی ساخت. ۳ ه: - الارض: آن زمین را برای خود برگزید و علامت سنگ‌چین گذاشت تا مانع تصرف دیگری شود. ۴ ه: الشیء: آن چیز را در حجر و آغوش خود گرفت. ۵ ه: - آن را مخصوص خود گرداند. ۶ ه: به: او پناه جست.

اِخْتَجَزَ اِخْتِجازاً ۱ ه: الشیء: آن چیز را در محل کمر بند خود قرار داد، در آغوش گرفت و برد. ۲ ه: - بازاره: لنگ خود را به کمر بست. ۳ ه: - بالحصن و نحوه: در دژ و مانند آن پناه گرفت و در ایستاد. ۴ ه: - من کذا: از چنان امری خودداری کرد. ۵ ه: - الشیء: برخی از آن چیز به برخی دیگر پیوست، بهم برآمد. ۶ ه: به حجاز آمد.

- اِخْتَجَفَ اِخْتِجَافًا** ۱. الشیء: آن چیز را فراهم کرد و گرد آورد. ۲. نفسه عن الشیء: خود را از آن چیز بازداشت. ۳. ه: او را رهنانید.
- اِخْتَجَمَ اِخْتِجَامًا** ۱. الرَّجُلُ: آن مرد خواستار حجامت و خون گرفتن شد. ۲. البعیر: شتر از خوردن نواله خودداری کرد.
- اِخْتَجَنَ اِخْتِجَانًا** ۱. ه: آن را به خود پیوست و در تصرف آورد. ۲. علیه: او را از تصرف در مال خود بازداشت. ۳. الشیء: آن چیز را با چوبی سرکج (چوگان) به سوی خود کشید.
- اِخْتَجَى اِخْتِجَاءً** (ح ج و) ۱. السَّرُّ: راز را کاملاً نگهداشت. ۲. الأمر: آن امر را به دلیل عقل، چندان که به یقین کامل نرسید، شناخت و دریافت.
- اِخْتَدَأَ اِخْتِدَاءً** (ح د د) ۱. خشمگین شد و تندی نمود، از جا در رفت. ۲. السیف و نحوه: شمشیر و مانند آن تیز و بُرا شد. ۳. سخت و محکم شد، تشدید شد.
- اِخْتَدَمَ اِخْتِدَامًا** ۱. ت النَّارِ: آتش زبانه کشید. ۲. النَّهَارِ: روز سخت گرم شد. ۳. ت القدر: دیگ بسیار جوشید. ۴. الدَّم: خون بسیار سرخ و مایل به سیاهی شد. ۵. الشراب: شراب بسیار تند و تیز شد. ۶. الرَّجُلُ: آن مرد از خشم بر افروخت، متشنج شد.
- اِخْتَدَرَّ اِخْتِدَارًا** ه: از او پرهیز کرد، برحذر شد.
- اِخْتَدَى اِخْتِدَاءً** (ح ذ و) ۱. مِثَالَهُ أَوْ عَلَى مِثَالِهِ: به او اقتدا کرد، گام جای گام او گذاشت. ۲. كَفَشَ: گرفت. ۳. الجذاء: کفش پوشید.
- اِخْتَرَا اِخْتَارًا** (ح ت ر) ۱. الشیء: آن چیز را محکم و استوار کرد. ۲. رزقنا: روزی ما را کاست. ۳. اندک داد، بخشش ناچیزی کرد؛ ۴. القوم: آن قوم را اندکی خوراک خوراند. ۴. الرَّجُلُ: آن مرد کم خیر شد. ۵. علی اهله: در مخارج بر خانواده خود تنگ گرفت.
- اِخْتَرَامًا** ۱. مصد اِخْتَرَمَ. ۲. اعتبار. ۳. اِجْلَال، بزرگداشت. ۴. مهابت، جلال و شکوه. ۵. وفا به عهد،
- التزام به پیمان و قرار (المو).
اِخْتَرَبَ اِخْتِرَابًا القوم: آنان با یکدیگر جنگ کردند - تحارب.
اِخْتَرَثَ اِخْتِرَاثًا: ۱. الارض کشت کرد. ۲. کسب کرد و به دست آورد. ۳. الدابة: حیوان را رنجور و لاغر کرد.
اِخْتَرَارًا (ح ر ر): مصد اِخْتَرَّ، گرم کردن، حرارت دادن (المو).
اِخْتَرَزَ اِخْتِرَازًا ۱. منه: از آن خودداری و رزید و دوری گزید، خویشتن داری نمود. ۲. از آن در هشدار بود (المو). ۳. خود را در برابر آن چیز یا خطر حفاظت کرد (المو).
اِخْتَرَسَ اِخْتِرَاسًا ۱. منه: از آن خود را نگاه داشت؛ ه- من الحیة: خود را از مار نگاه داشت. مانند اِخْتَرَزَ است. ۲. الشیء: آن چیز را شبانه دزدید.
اِخْتَرَسَ اِخْتِرَاسًا ۱. الضب: سوسمار را شکار کرد. ۲. لعیاله: برای خانواده خود روزی به دست آورد. ۳. الشیء: آن چیز را فراهم و گرد آورد. ۴. القوم: آنان گرد آمدند. ۵. فریفت مکر و خدعه کرد.
اِخْتَرَفَ اِخْتِرَافًا ۱. کار و حرفه ای در پیش گرفت. ۲. لعیاله: برای خانواده خود از اینجا و آنجا چیزی فراهم کرد و گرد آورد. ۳. خواستار چیزی شد و چاره جویی کرد.
اِخْتَرَقَ اِخْتِرَاقًا ۱. آتش گرفت، سوخت، دچار حریق شد. ۲. الشیء: هلاک شد، از بین رفت.
اِخْتَرَكَ اِخْتِرَاكًا: ۱. سخت جنبید و به حرکت درآمد. ۲. الرَّجُلُ: آن مرد بر شانه شتر نشست و بالاترین جای آن را محکم گرفت.
اِخْتَرَمَ اِخْتِرَامًا ۱. ه: او را محترم شمرد و بزرگ داشت. بدو احترام گذاشت. ۲. ه: از او پروا کرد و ترسید. ۳. الشیء: از آن چیز محروم شد. ۴. ه: به او ارزش داد، او را به نحوی والا معتبر شمرد، بدو اعتبار داد (المو). ۵. ه: به آن مقید و ملتزم شد، آن را مراعات کرد (المو).
اِخْتَرَا اِخْتِرَازًا (ح ز ز) ۱. السیاف رأسه: جلاد سر او را

برید. ۲. - العود: چوب را شکافت، دندان‌دار کرد.
اِخْتِزَمٌ اِخْتِزَامًا ۱. بالتَّوْبِ: جامه را پوشید و آن را به خود پیچید. ۲. کمر را با (جزام) کمر بند بست.

اِخْتِزَمَ اِخْتِزَامًا: اندوهگین و حزین شد.
اِخْتِيسَابٌ: مصد. اِخْتِيسَبَ و ۲. چشم داشتن به پاداش و مزد خدایی در روز حساب. ۳. بازداشتن از کارهای ناپسند و زشت. ۴. اکتفا کردن، قناعت کردن، خرسندن بودن، رضامندی (المو). ۵. حساب کردن، شمردن، آمار گرفتن (المو).

اِخْتِيسَبٌ اِخْتِيسَابًا ۱. ه: از آنچه نزد او بود آگاه شد. ۲. - العمل: با آن کار خشنودی خدا را طلب کرد. ۳. - ابته: پسر خود را پس از بلوغ او از دست داد، و اگر کودک باشد و بمیرد گویند: افتربه. ۴. - ه: کذا: بر او چنین گمان برد. ۵. - علیه عمله: او را بر آن کارش سرزنش و از آن نهی کرد. ۶. - به: بدان اکتفا کرد و قناعت ورزید. ۷. - عنه: از آن دست کشید. ۸. «استعطانی فَاخْتِيسَبْتَهُ» = از من در خواست بخشش کرد و من بدو بسیار بخشیدم. ۹. «فَلَانٌ لَا يَخْتِيسَبُ بِهِ»، مج: فلانی به شمار نمی‌آید و به حساب نمی‌گیرندش. ۹. شمرد، حساب کرد، آمار گرفت - حساب. ۱۰. گمان کرد، پنداشت. فرض کرد (المو).

اِخْتِيسَبٌ اِخْتِيسَابًا الْقَوْمَ: آنان در حالی که از خشم گرفته و افسرده بودند گرد هم آمدند.

اِخْتِيسَدٌ اِخْتِيسَادًا ۱. القوم لفلان: برای فلانی گرد آمدند و آماده یاری شدند. بسیج شدند. ۲. «اِخْتِيسَدْنَا فِي الصِّيَافَةِ» = در مهمانی نهایت همت و امکانات خود را برای ما به کار برد.

اِخْتِيشٌ اِخْتِيشًا (ح ش ش) الكلاء: علف هرزه را وجین کرد. - للثَّارِ: برای آتش افروختن خس و خاشاک و خار بوته گرد آورد.

اِخْتِيشَمٌ اِخْتِيشَامًا ۱. عنه و منه: از او شرمگین و دچار حالت گرفتگی شد. ۲. خجالت کشید. ۳. - ه: او را شرمنده کرد. ۴. در زندگی شیوه‌ای با وقار و پسندیده و میانه برگزید. ۵. - بامر: به کارش اهتمام ورزید. ۶. خشمگین شد.

اِخْتِيشَى اِخْتِيشَاءً (ح ش و) ۱. من الطعام: شکم او از غذا پر شد. ۲. - ت المرأة: آن زن بر جاهای فرورفته پیکر خود پنبه نهاد تا پرو برجسته نمودار شود. آن زن (خشیة) شلواری آکنده به پنبه پوشید تا پایین تنه خود را درشت نماید. ۳. آن زن حیاض پنبه در خود گرفت.
اِخْتِيسَارٌ: ۱. مصد. اِخْتِيسَرَ و ۲. حصار (بالشی پس و پیش برآمده) بر ستور بستن. ۳. آویختن خورجین گونه‌ای کوچک بر پالان ستور.

اِخْتِيسَدٌ اِخْتِيسَادًا الزَّرْعَ: کشت را درو کرد.
اِخْتِيسَرٌ اِخْتِيسَارًا البعيرَ: بر شتر حصار نهاد (بالش گونه‌ای که بر پشت شتر گذارند و روی آن نشینند).

اِخْتِيسَابٌ: مصد. اِخْتِيسَبَ و ۲. چشم داشتن به پاداش و مزد خدایی در روز حساب. ۳. بازداشتن از کارهای ناپسند و زشت. ۴. اکتفا کردن، قناعت کردن، خرسندن بودن، رضامندی (المو). ۵. حساب کردن، شمردن، آمار گرفتن (المو).

اِخْتِيسَبٌ اِخْتِيسَابًا ۱. ه: از آنچه نزد او بود آگاه شد. ۲. - العمل: با آن کار خشنودی خدا را طلب کرد. ۳. - ابته: پسر خود را پس از بلوغ او از دست داد، و اگر کودک باشد و بمیرد گویند: افتربه. ۴. - ه: کذا: بر او چنین گمان برد. ۵. - علیه عمله: او را بر آن کارش سرزنش و از آن نهی کرد. ۶. - به: بدان اکتفا کرد و قناعت ورزید. ۷. - عنه: از آن دست کشید. ۸. «استعطانی فَاخْتِيسَبْتَهُ» = از من در خواست بخشش کرد و من بدو بسیار بخشیدم. ۹. «فَلَانٌ لَا يَخْتِيسَبُ بِهِ»، مج: فلانی به شمار نمی‌آید و به حساب نمی‌گیرندش. ۹. شمرد، حساب کرد، آمار گرفت - حساب. ۱۰. گمان کرد، پنداشت. فرض کرد (المو).

اِخْتِيسَبٌ اِخْتِيسَابًا ۱. ه: از آنچه نزد او بود آگاه شد. ۲. - العمل: با آن کار خشنودی خدا را طلب کرد. ۳. - ابته: پسر خود را پس از بلوغ او از دست داد، و اگر کودک باشد و بمیرد گویند: افتربه. ۴. - ه: کذا: بر او چنین گمان برد. ۵. - علیه عمله: او را بر آن کارش سرزنش و از آن نهی کرد. ۶. - به: بدان اکتفا کرد و قناعت ورزید. ۷. - عنه: از آن دست کشید. ۸. «استعطانی فَاخْتِيسَبْتَهُ» = از من در خواست بخشش کرد و من بدو بسیار بخشیدم. ۹. «فَلَانٌ لَا يَخْتِيسَبُ بِهِ»، مج: فلانی به شمار نمی‌آید و به حساب نمی‌گیرندش. ۹. شمرد، حساب کرد، آمار گرفت - حساب. ۱۰. گمان کرد، پنداشت. فرض کرد (المو).

اِخْتِيسَبٌ اِخْتِيسَابًا (ح س س) ۱. ه: به آن دست سود، آن را لمس و حس کرد. ۲. - ه: آن را از بیخ برکند، مثل حس است.
اِخْتِيسَلٌ اِخْتِيسَالًا: (خسل یعنی) بچه سوسمار شکار کرد.

اِخْتِيسَى اِخْتِيسَاءً (ح س و، ح س ی) ۱. المرقق: شوربا را اندک اندک آشامید. ۲. - ما فی نفسیه: آنچه را که در ضمیر او بود آزمود و دریافت. ۳. ریگزار را کند تا از آن آب درآورد (ح س ی).

اِخْتِيشَاءٌ [پزشکی]: مردن بافتها و نسوج ناحیه‌ای از بدن بر اثر قطع جریان خون (المو). (E) Infarction - رتوی: مردن بافتهای شش. - قلبی: مردن بافتهای قلب، نرسیدن خون به عضلات قلب.

اِخْتِيشَاءٌ [پزشکی]: مردن بافتها و نسوج ناحیه‌ای از بدن بر اثر قطع جریان خون (المو). (E) Infarction - رتوی: مردن بافتهای شش. - قلبی: مردن بافتهای قلب، نرسیدن خون به عضلات قلب.

- مانند تشاؤز است.
- إشْتَوَى** اِشْتَوَاءً (ش و ی) اللّحمّ: گوشت کباب شد، بریان شد. ۲ - اللّحمّ و غیره: گوشت یا جز آن را کباب یا بریان کرد. ۳ - گوشت بریان کرده گرفت.
- أشْتَى** اِشْتَاءً (ش ت و) ۱ - الرجل: آن مرد در (شْتاء) زمستان درآمد. ۲ - القوم: آن گروه گرفتار گرسنگی و قحط سالی شدند. ۳ - ه فی البلد: او را واداشت که زمستان را در آن جا بگذرانند.
- الإشْتِياق**: ۱ - مصر اِشْتاق و ۲ - هیجان شدید نفس و کثرت آرزومندی که حتی با وصال تسکین نمی یابد.
- الإشْتِياَم** سر مع: رئیس ملوانان. ج اِشْتامَة.
- الأشْتِية** ج: شْتاء.
- الأشْجاء** ج: شْجاء. ۲ - شْجُو.
- الأشْجاب** ج: شْجَب.
- الأشْجار** ج: ۱ - شْجَر. ۲ - شْجَر.
- الأشْجان** ج: شْجَن.
- أشْجَبَ** اِشْجَاباً ۱ - ه: او را غمگین ساخت. ۲ - ه: او را از غم یا رنج کشت. ۳ - ه: او را تلف کرد.
- أشْجَر** اِشْجَاراً ت الارض: زمین دارای درخت شد، در آن درخت روید.
- الأشْجَر**: جای پردرخت، مؤ: شْجْراء، زمین پردرخت، درختزار. ج: شْجَر. - الشْجَر.
- الأشْجَع** ۱ - افد: دلیرتر، شجاعتر. ۲ - دلیر، دلاور. ۳ - شیربیشه. ۴ - نوعی مار. ۵ - روزگار. ۶ - دراز. ۷ - شتر پیشرو. ۸ - سبکسر، احمق. مؤ: شْجْعاء. ج: شْجَع.
- الإشْجَع** (به فتح یا کسر همزه) [تشریح]: رگی در کف دست. مفرد اِشْجَع است.
- الأشْجِعة** ج: ۱ - شْجَع. ۲ - شْجاع.
- أشْجَنَ** اِشْجَاناً ۱ - ه: او را غمگین کرد. ۲ - ه: الكزْم: درخت تاک (شِجْنَة) شاخه در هم پیچیده برآورد و انبوه و پرشاخه شد.
- أشْجَى** اِشْجَاءً (ش ج و) ۱ - ه: او را غمگین کرد. ۲ - ه: او را به خشم آورد. ۳ - ه: او را گلوگیر کرد. ۴ - ه: او را به هیجان آورد، به طرب واداشت. ۵ - ه: الدائِن عنه: به
- طلبکار چیزی داد و او را خرسند برگرداند. ۶ - ه: خصمه: بر دشمن خود چیره شد. ۷ - ه: او را نگران کرد.
- الأشْجار** ج: شْجَر.
- الأشْخاص** ج: شْخْص.
- الأشْخاط** ج: شْخْط.
- الأشْخاء** ج: شْجِیح.
- الأشْخعة** ج: شْجِیح.
- أشْخَذَ** اِشْخَاذاً: ۱ - کارد را تیز کرد، مانند شْخَذ است. ۲ - الکلْب: سگ را به شکار برانگیخت.
- أشْخَطَ** اِشْخاطاً ه: او را از آن کار دور کرد، راندش، معزولش کرد.
- الأشْخَص** ج: شْخْص.
- الأشْخَط** ج: شْخْط.
- أشْخَمَ** اِشْخاماً: ۱ - دارای پیه بسیار شد. ۲ - ه: به او پیه خوراند.
- أشْخَنَ** اِشْخاناً ۱ - ه: بسهم: آماده شد به سوی او تیر اندازد. ۲ - المكان بالشئ: آن جا را با آن چیز انباشت. ۳ - السیف: شمشیر را در غلاف کرد یا از غلاف درآورد. ۴ - الولد: کودک لب برچید، آماده گریستن شد. ۵ - ه: او را کینه ور ساخت.
- الأشْخاص** ج: شْخْص.
- الإشْخاص**: شلغم بیابانی. شلغم روعنی که گیاهی است طبّی از تیره فرقیونیاها و الرّخل نیز نامیده می شود.
- الأشْخال** ج: شْخَل.
- إشْخاماً** اِشْخِماماً (ا ش خ م، ش خ م) النبت: خشک و تر آن گیاه در هم آمیخت و گندید و بد بو شد.
- الأشْخَر**: درخت عَشر از تیره کنوسها که در افریقای استوائی و هند می روید. یک فرد آن اِشْخَرَة است. ستبرک، استبرق.
- أشْخَسَ** اِشْخاساً ۱ - ه: او به: از او غیبت کرد. ۲ - ه: فی المنطق: در سخن با او ترشروی و تندی کرد.

- با نشاط گرداند.
- الأشدف**: ۱. مرد کج رخسار. ۲. چپ دست. ۳. دشوار و سخت. ۴. اسب درشت اندام. ۵. ستور مایل به یک جانب، کجرو. ۶. شتری که در رفتن سرکشی و جست و خیز کند. مؤ: شذفاء. ج: شذف.
- الأشذق**: گشاده دهان؛ آن که گوشه دهان فراخ دارد. ۲. هر چیز فراخ و کج. ۳. سخنور چیره و بلیغ. مؤ: شذفاء. ج: شذق.
- أشذن إشذائاً**: الغزائة: ماده آهو بچه اش بزرگ و قوی و از حمایت مادر بی نیاز شد. پس آن مادر مَشین: صاحب بچه توانا و بی نیاز از مادر است. ج: مَشاین.
- أشذة إشذاها**: ه: او را گنج و حیران کرد، او را دهشت زده یا مدهوش کرد. مانند اُدَهشَه است.
- الأشذاب**: ج: شذب.
- أشذ إشذاداً** (ش ذ ذ): سخنی (شاذ) نادر و شگفت آور و دور از باور گفت. ۲. ه: الشیء: آن چیز را کمیاب و نادر گرداند. ۳. ه: الشیء: آن چیز را دور گرداند. ۴. ه: او را به مخالفت و کناره گیری از گروه واداشت. ۵. ه: عنهم: او را از ایشان دور ساخت.
- أشذی إشذاء** (ش ذ و): ه: عنه: او را از خود دور کرد. ۲. ه: او را آزار رساند.
- أشز أشراً**: ۱. الخشبة و غیرها: چوب یا جز آن را ازه کرد. ۲. ه: الأسنان: دندانها را تیز کرد، تراش داد.
- أشز أشراً**: کبر ورزید. ۲. سرمستی و سبکسری کرد، سرکشی کرد. پس او أشر و أشیر و أشران است و جمع آنها أشرون و أشازی و أشزی است.
- الأشز**: ۱. مص و ۲. بسیار سرمست و ناسپاس و متکبر. مانند الأشز. «فتی أشز»: جوان مغرور. ۳. تیزی و ظریفی دندان. ج: أشور.
- الأشز**: ج: إشر.
- الأشز**: بسیار سرمست و ناسپاس؛ متکبر؛ مغرور «فتی أشز»: جوان مغرور. ج: أشرون.
- الأشز**: پرنشاط؛ بسیار شاد و خرم و سرمست مانند أشیر است. ج: أشزن.
- أشخص إشخاصاً**: ه: من المکان: او را از آنجا بیرون کرد، به تنگش آورد و کوچانید. ۲. وقت رفتنش فرا رسید. ۳. ه: الی قومه: او را نزد کسانش برگرداند. ۴. ه: به: از او بدگویی کرد. ۵. ه: الیه: به او ترشروی کرد، اخم کرد. ۶. ه: الرامی: تیرانداز تیر را از بالای نشانه گذراند. ۷. ه: او را نا آرام و نگران ساخت.
- أشخم إشخاماً**: ۱. الطعام و غیره: طعم و بوی غذا برگشت و فاسد شد. ۲. ه: الولد: آن کودک آماده گریستن شد. ۳. ه: الفم: دهان بدبو شد.
- الأشخم**: ۱. «شعر أشخم»: موی سپید. ۲. ه: هو أشخم الرأس: او سفیدی مویش بیش از سیاهی آن است. ۳. «روض أشخم»: مرغزار خشک و بی گیاه. ۴. عام اشخم: سال بی باران و بی سبزه و گیاه. ۵. خر سیاه، خر دیزه. مؤ: شخماء. ج: شخم.
- الأشخوب**: صدای ریزش شیر به وقت دوشیدن. ج: أشخیب.
- الأشداخ**: ج: شذخ.
- الأشداق**: ج: شذف.
- الأشداق**: ج: شذق.
- الأشذخ**: هر چیز پهن و فراخ.
- الأشذخ**: اسب پیشانی سفید که سفیدی تمام پیشانی آن را تا روی بینی بپوشاند. مؤ: شذخاء. ج: شذخ. ۲. شیر بیشه.
- أشذ إشداداً** (ش د د): ۱. به سن رشد و کمال رسید. ۲. ه: الرجل: همراه او ستور قوی بود، یا یاران نیرومند و سختکوش داشت.
- الأشذ** افع: ۱. شدیدتر، سخت تر. ۲. قویتر، نیرومندتر. ۳. جدی تر. ۴. ه: مایکون: شدیدترین وجه ممکن، غایت و نهایت شدت و سختی و سختگیری.
- الأشذ**، الأشذ: کمال رشد و بلوغ که میان هجده و سی سالگی است.
- الأشذاء**: ج: شذید.
- أشذف إشذافاً**: ۱. اللیل: شب تاریک شد؛ پایان شب بسیار تاریک شد. ۲. ه: فرسه: اسب خود را سرخوش و

الإشْراف: ۱. مص و ۲. علی الامر: از بالا نگرستن بر کاری، نظارت عالی، سرپرستی. «تحت إشراف»: زیر نظر، زیر نظارت و سرپرستی.

الأشْراق ج: شَرْق.

الإشْراق: ۱. مص و ۲. [فلسفه]: حکمت اشراق معتقد است که هستی جهان از فیضان خداوند حاصل آمده مانند حصول نور از آفتاب، و حصول معرفت تام از راه اشراق باطن و صفای قلب است که خداوند بر دل مقربان خود می افکند «فلسفه اشراق» یا «مکتب اسکندریه» یا «فلسفه نو افلاطونی».

الإشْراقِيَّة: فلسفه اشراق، حکمت اشراقیة.

الأشْراك ج: ۱. شَرْك. ۲. شِرْك. ۳. شَرِيك.

الإشْراك بالله: شریک آوردن برای خدا. شِرْك.

الأشْران ج: آشْری و آشْزی و آشْزی.

أشْرَبَ إشراباً ۱. ه: او را سیراب کرد، آب نوشاندش، به نوشیدن وادارش کرد. ۲. وقت آب دادن به حیوان یا کشت فرارسید. ۳. آب نوشید و سیراب شد. ۴. شترانش آب نوشیدند و سیراب شدند. ۵. تشنه شد (از اذداد است). ۶. - اللون: رنگ چیزی را تند و سیر گرداند، اشباع کرد. ۷. - اللون غیزه: رنگ را عوض کرد و با رنگی دیگر در آمیخت. ۸. - به: به او دروغ گفت. ۹. - الجمال: شتران را بست. ۱۰. «اشربه مالم یشرب»: به او کاری را نسبت داد که نکرده بود. ۱۱. - الزرع: آب در کشت (گندم و جو و غیره) روان شد. ۱۲. - ه الحبل: رسن را در گردن او افکند. ۱۳. در ذهن و نفس کسی رسوخ داد، نهال عقیده یا مطلبی را در زمین ضمیر و فکر کسی کاشت.

الأشْریة ج: شراب.

الأشْرة: ۱. برجستگی ای مانند دو چنگال بر سر دم ملخ که کارگیره را انجام می دهد. ۲. یکی از دندانهای اژه یا داس.

أشْرَجَ إشراجاً ۱. الحقیبة: گوشه های خورجین یا تسمه جامه دان را کشید و بست. ۲. - صدره علی الشیء: آن را در سینه نهان کرد، سینه را نهانگاه آن امر

الأشْور: دندانهای اژه (جمع است و یک فردش الإشر است).

الأشْور: باریکی و تیزی طبیعی دندان. ج: آشور.

الإشْور (مفرد آشور): ۱. دندان اژه. ج: آشور. ۲. تیزی مصنوعی دندان. ج: آشور.

الأشْور و الأَشْور و الأَشْر: ۱. پر نشاط و بسیار خوشحال و سبکبال. ۲. ناپسند و بیهوده، بی پروا از نام و ننگ، بی مبالا: «بل هو كذاب آشور»: بل که او دروغگوی لابالی است. (قرآن، القمر، ۲۵) ۳. سرکش، متکبر، نازان. ج: آشور.

إشْرَابَ إشراباً (ش ر ا ب، ش ر ب): اِیسه او له: گردن کشید تا او را ببیند.

الأشْراء ج: شْری.

الأشْراب ج: شِزب.

الإشْراب: ۱. مص و ۲. [زیست شناسی]: آن که جانوری ماده از نر خود بجهایی بزیاید که صفاتی همانند نری دیگر که قبلاً با آن ماده جفت گیری کرده است داشته باشند. Impregnation (E, F)

الأشْراج ج: ۱. شَرْج. ۲. شَرْج.

الأشْرار ج: ۱. شَرْ. ۲. شَرْیر.

الإشْرازة: سفره یا حصیری که بر روی آن کَشک و گوشت نمک سود و جز آن پهن کنند تا خشک شود. ۲. پاره گوشت در آفتاب خشک شده. ۳. قدید. ۳. گله بزرگ شتران. ج: آشاریر.

الإشْراس: ۱. مص و ۲. گیاهی از تیره سوسن ها که گل هایی سفید و زیبا دارد، سریش، لبن الطیر.

الإشْراط، الإشراطی: [روانشناسی]: مشروط بودن، مشروط کردن. منسوب به إشرط. «استجابة إشراطیة»: بازتاب شرطی.

الأشْراط ج: ۱. شَرْط. ۲. شَرْط.

الأشْراع ج: ۱. شَرْع. ۲. شَرْعة.

الأشْراف ج: ۱. شَرْف. ۲. شَرْیف. ۳. بزرگواران، طبقه ای از مردم که از لحاظ نسب و قدرت از همه مردم برترند، طبقه نجبیا.

أشعبَ إشعباً ۱. القوم: آن گروه را پراکنده ساخت. ۲. عنه: به جدائی بی‌بازگشت از او جدا شد. ۳. الرجل: آن مرد مُرد. ۴. الشیء: شکافتگی آن چیز را درست کرد.

الأشعب: ۱. مرد سینه پهن که دو شانه‌اش از هم دور باشد. ۲. قوچی که دو شاخش از هم دور باشد. ۳. تیش اشعب: قوچ شاخ شکسته. مؤ: شُعْباء. ج: شُعْب.

الأشعث: ۱. زولیده موی، خاک آلود. ۲. آن که بذل نفس کند، فداکار، جانباز. مؤ: شُعْثاء. ج: شُعْث.

أشعرَ إشعاراً ۱. الأمرُ أو به: او را از آن موضوع آگاه ساخت. ۲. امره: کار او را معلوم و مشهور ساخت. ۳. القوم: آن گروه برای خود شعاری قرار دادند. ۴. القوم: آنان شعار خود را فریاد زدند. ۵. الثوب: موی در لایه جامه انباشت. ۶. الجنین: بچه در شکم مادر موی در آورد. ۷. الشعاز: به او زیروپوش پوشاند. ۸. بالشیء: کسی یا چیزی را به دیگری چسباند. ۹. شراً: به او شر و گزند رساند. ۱۰. نصاب النصل: برای دسته شمشیر و مانند آن (شعیره) دنباله‌ای از سیم یا آهن و امثال آن به منظور استوار ساختن دسته ساخت.

۱۱. أشعرَ الحاکم مج: فرمانروا کشته شد. ۱۲. به او اخطار کرد.

الأشعر: ۱. افع، شاعرتر (از شُعر). ۲. آن که بر تن موی فراوان دارد (از شُعر). مؤ: شُعْراء. ج: شُعر. ۳. الرقبۃ: گردن پر موی، پشمالو. کنایه از گردن ستبر و قوی مانند شیر. ۴. موی اطراف سُم ستور. ج: أشاعر. ۵. گوشتی که زیر ناخن در آید. ج: شُعر.

الأشعرۃ: جمع شعار.

الأشعری: منسوب به فرقه کلامی اسلامی اشعریه. ج: أشاعره، پیروان ابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری و مخالف معتزله.

أشعَ إشعاعاً (ش ع ع) ۱. ت الشمس: خورشید تافت و پرتو پراکند. ۲. السنبل: خوشه پر از دانه شد. ۴. الزرع: کشت (شعاع) خار خشک خوشه برآورد. ۵. -

أشطنَ إشطاناً ه: او را دور گردانید، دورش کرد.

الأشطاء ج: شَطَى.

الأشطاظ ج: ۱. شَطَّ. ۲. شَطِيط.

أشطَ إشطاطاً (ش ط ظ) ۱. الوعاء: چوب در گوشه ظرف یا کیسه و جوال نهاد. ۲. ه: او را راند.

الأشطۃ ج: شِطاط.

أشطَى إشطاءً (ش ط ی): بر (شطای) او زد و شطی استخوانی است کوچک پیوسته به کنار زانو یا آرنج.

الأشعار ج: ۱. شُعر. ۲. شُعر. ۳. شُعر.

الإشعار: ۱. مص و ۲. برگه پیوست نامه سفارشی مشعر بر دریافت کالا یا نامه به وسیله گیرنده، اعلام وصول. ۳. اطلاعیه دوایر دولتی و مؤسسات به بانکها به منظور تهیه کالا و خرید لوازم یا خدمات، سفارش. ۴. [قانون]: اخطار رسمی، اخطارنامه. ۵. [اشعار داین]: اخطار وام‌دهنده. ۶. [اشعار مدین]: اخطار وام‌گیرنده.

۷. [بازرگانی]: [اشعار تسلیم]: قبض تسلیم کالا، بارنامه حمل و ارسال کالا. ۸. [حتی اشعار آخر]: تا اطلاع ثانوی.

الإشعاع: ۱. مص و ۲. [فیزیک]: انتشار انرژی موجود در اجسام به صورت موج در پیرامون آنها، پرتوتابی، تابش. تشعشع. ۲. الضوئی: تشعشع نوری و - الذری: تشعشع اتمی یا هسته‌ای.

الإشعاعی: ۱. منسوب به اشعاع یعنی پرتوتابی. ۲. النشاط أو الفاعلیة: رادیو آکتیو. ۳. تنظیتر: پرتوسنجی، رادیوسکوپی. ۴. طب: پزشکی پرتوی، پرتوپزشکی، رادیولوژی. ۵. علم الفسلک: کیهان‌شناسی پرتوی. ۶. معالجه إشعاعیة: درمان پرتوتابی، پرتو درمانی. ۷. نشاط، فاعلیة إشعاعیة: رادیو آکتیویته. ۸. نظیتر - النشاط: رادیوایزوتوپ، ایزوتوپ پرتوافشان.

إشعَالَ إشعیلاً (ش ع ل ل ← ش ع ل) الفرس: بر روی دم یا عقب سر اسب سفیدی پیدا شد. ۲. الرجل: آن مرد سرخ چشم شد. ۳. رأسه: موی سر او سیخ شد.

الماء: آب را پخش کرد و روان ساخت.

الأشعة ج: ۱ شعاع، پرتوها. [و در فیزیک] ۲. - إكس، - المجهولة أو السيتية: اشعه ایکس یا مجهول، پرتو مجهول. ۳. - ألفا: اشعه آلفا، پرتوهای آلفا، پرتو الف. ۴. - بيتا: اشعه بتا، پرتو باء. ۵. - غاما أو جتا: اشعه گاما، پرتو جیم. ۶. - دلتا: اشعه دلتا، پرتو دال. ۷. - دون الحمراء أو تحت الحمراء: اشعه مادون قرمز، پرتو زیر قرمز. ۸. - فوق البنفسجية: اشعه فوق بنفش، پرتو روی بنفش. ۹. - كونيّة: پرتوهای کیهانی. ۱۰. - رنتجن: اشعه رنتگن. ۱۱. تصویر ب - : عکسبرداری پرتوی، رادیوگراف، رادیوگرافی. ۱۲. صورة -، صورة ب - : رادیوگراف، رادیوگرام، رونتگنوگراف، عکس رادیولوژیک.

أشعل إشعالاً ۱. الناز: آتش را برافروخت. ۲. ه: خشم او را برانگیخت. ۳. - الفتنة: فتنه‌انگیزی کرد، آتش به پا کرد. ۴. - ت الطعنة الدم: نیزه خون بیرون پاشاند. ۵. - الماء: آب را ریخت، روان کرد. ۶. - الجمع: آن جمعیت را پراکنده کرد. ۷. - الخيل في الهجوم: اسبان را به هنگام حمله به هر سو پراکند. ۸. - الاناء: آب آن ظرف ریخت. ۹. - ت العين: چشم پراشک شد. ۱۰. - سيجارة: سیگاری را روشن کرد. ۱۱. - عود الثقاب: چوب کبریت را روشن کرد. ۱۲. - التور: چراغ برق را روشن کرد، کلید یا سویچ یا پریز وسیله روشنایی را زد.

الأشعل: ۱. اسبی که روی دم یا پیشانی سفید باشد. ۲. آن که رنگ چشمش مادرزادی سرخ باشد. مؤ: شغلاء ج: سُغِل.

أشعن إشعاناً عدوّه: موی پیشانی دشمن خود را گرفت و کشید.

أشعن إشعناً (ش ع ن) الشّعز: موی زولیده و افراشته شد.

أشعى إشعاءً (ش ع و) ۱. الغارة: اسبها را در غارت پراکنده کرد. - القوم الغازة: آن گروه با تاخت و تاز به غارت پرداختند. ۲. - به: به او همت گماشت و برایش

اهتمام ورزید و غمخواری کرد.

الأشغال ج: ۱. شغل و سُغِل سُغِل.

أشعر إشعاراً ۱. المنهل: آبشخور از راه دور بود. ۲. - ت الرفقة: همراهان از یکدیگر جدا افتادند و از راه دور ماندند. ۳. - الحساب: حساب بر او انباشته و پیچیده شد. ۴. - الأرض: زمین را بی‌نگهبان رها کرد.

الأشغف ج: شَغَف.

الأشغفة ج: شَغَاف.

أشغل إشغالاً ۱. ه بالشيء: او را بدان چیز مشغول و سرگرم کرد. ۲. - ه عنه: او را از آن باز داشت.

الأشغولة: ۱. مشغله، آنچه آدمی را مشغول کند. سرگرمی. ۲. گرفتاری.

أشقى إشقاءً (ش غ ی، ش غ و): ۱. افکار ضدّ و نقیض یافت. ۲. - القوم بكذا: مردم درباره آن کار نظریات متناقض داشتند و با هم مخالفت کردند. ۳. - رأيه: رأی و اندیشه‌اش را پریشان و پراکنده کرد.

الأشقى ۱. آن که یکی از دندانهایش درازتر از دیگر دندانهایش باشد، یا دندانیش بر دندان دیگر سوار شده باشد. ۲. کج، خمیده. مؤ: شغواء و شغیاء ج: شَغَو و شَغِي.

الأشفاء ج: شَفَا.

الأشفار ج: ۱. شَفَر و شَفِر. ۲. شَفِير.

الأشفاع ج: شَفَع.

الأشفاف ج: شَفَف.

الأشفاق ج: شَفَق.

الأشفع: دراز، بلند. مؤ: شفعاء ج: شَفَع.

أشفأ إشفاقاً (ش ف ف) ۱. علیه: بر او برتری یافت.

۲. - الشيء: آن چیز را شفاف و درخشان کرد. ۳. - بعض أولاده على البعض الآخر: میان فرزندانش تبعیض نهاد، یکی را بر دیگران ترجیح داد. ۴. - الفم: دهان بدبوی شد. ۵. - الدرهم: پول را افزود یا کاست (از اضرار است).

الأشفا افع: بزرگتر، زیادتر، برتر.

أشفق إشفاقاً ۱. منه: از او ترسید و پرهیز کرد. پس او

إشقرّ إشقراً (ش ق ر): سرخ مایل به زرد شد. بسیار بور شد.

الأشقّ: ۱. اسبی که در دویدن چپ و راست رود. مؤ: شقاء. ج: شقّ. ۲. «أشقّ المخرین»: اسبی که سوراخهای بینی فراخ دارد.

أشقن إشقناً العطية: بخشش را کاست. ۲. مال او کم شد.

أشقی إشقاً (ش ق و): ۱. او را بدبخت کرد. به روز سیاه نشاندهش. ۲. شعزه: مویش را شانه کرد و فروآویخت.

الأشقیاء ج: شقیّی.
الإشقیل یو معد: پیاز دشتی، پیاز موش. گلی از تیره زنبقها که در پزشکی به کار می‌رود. اسقیل.

الأشک و الإشک: شتاب، سرعت، تندی.
الأشکاب ج: شکب.

الأشکاد ج: شکد.
الأشکال ج: شکل.

الإشکال: ۱. مصر و ۲. پوشیدگی و دشواری فهم. ۳. [قانون]: ایراد بر اجرای حکم دادگاه.

أشکر إشکاراً ۱. الضرع: پستان پر شیر شد. ۲. ~ الشجرة: درخت (شکیر) پاجوش بر آورد.

أشکح إشکاعاً ۱. او را به خشم آورد. ۲. ~ او را دلتنگ و ملول ساخت.

أشکل إشکالاً ۱. الامر: آن موضوع مشکل و پیچیده شد. ۲. ~ الشيء: آن چیز سرخ و سفید شد. ۳. ~ العین: چشم سرخ و سفید شد. ۴. ~ المريض: بیمار حالش خوب شد، نزدیک به بهبودی شد. ۵. ~ الكتاب: نوشته را زیر و زبر گذاشت، علامتگذاری کرد. ۶. ~ النخل: میوه خرما بن رسیده و خوب شد.

الأشکل: ۱. افع، شبیه‌تر، ماننده‌تر. ۲. سرخی و سفیدی به هم آمیخته، هر چیز سرخ و سفید. ۳. آن که در سفیدی چشمش سرخی باشد. ۴. گوسفندی که تهیگاهش سفید باشد. مؤ: شکلاء. ج: شکل. ۵. [گیاه‌شناسی]: گنار کوهی، نوعی درخت سدر. یک

مُشقیق، ترسنده است. ۲. ~ علیه: بر او بیمناک شد، بر او دلسوزی و مهربانی کرد. ۳. ~ الناصح علیه: نصیحت‌گوی نسبت به خیر و صلاح او حریص بود. ۴. به وقت شفق و اول غروب به جایی در آمد. ۵. ~ الشيء: آن چیز را کم کرد، کاست. ۶. ~ ت الریح: باد تند وزید و گرد و خاک بلند کرد. ۷. کار بد کرد، پستی کرد.

الأشفه: مرد لب کلفت. مؤ: شفهاء. ج: شفه.

أشفی إشفاءً (ش ف ی): ۱. علی الشيء: به آن چیز نزدیک شد. «أشفی علی الموت»: مُشرف به مرگ شد.

۲. ~ المريض: بهبود یافتن بیمار غیرممکن گردید. ۳. ~ المريض: برای بیمار شفا خواست، طلب بهبود کرد.

۴. ~ المريض: برای بیمار داروی شفابخش داد، بدو دارو داد تا خود را درمان کند. ۵. در آخر شب سفر کرد.

الأشفی: ۱. آن که دو لبش به هم نپیوندد. مؤ: شفواء. ج: شفوؤ.

الإشفی (ش ف ی) (لس): درفش کفشگران (هم مذکر است و هم مؤنث). ج: أشاف، أشافی.

الأشفیة ج: شفاء.

الأشفاء ج: شقیق.

الأشفاق ج: شفق.

الأشقاد ج: شقد.

الأشقاض ج: شقص.

الأشقاقل هندی معد: ریشه‌ای پرگره مانند گرز بزی که به مهر سلیمان معروف است، شقاقل.

أشقح إشقاحاً ۱. او را دور گرداند. ۲. ~ او را رسوا کرد و کردارش را افشا نمود. ۳. ~ البسر: غوره خرما سرخ رنگ شد. ~ التمر: خرما رنگ گرفت. ۴. ~ النخل: خرما بن دارای غوره رنگین شد. ۵. ~ النخل: خرما بن بلند شد.

الأشقح: سرخ مایل به زردی، نارنجی. مؤ: شفحاء. ج: شقح.

أشقد إشقاداً ه: او را راند، طرد کرد.

الأشقر: ۱. سرخ مایل به زرد، بور. مؤ: شقراء. ج: شقر.

۲. خون بسته شده و جامد.



الإشفی

- فردش اَشْكَلَةٌ.
- الأشكَلَةُ** : ۱. مفرد اَشْكَلٌ یعنی گنار کوهی، نوعی درخت سدر. ۲. حاجت و نیازی که آدمی را مقید می‌دارد. ۳. التباس و درهم آمیختگی.
- أَشْكَمَ إِشْكَاماً** ۱. (مزید شَكَمَ) ه: او را پاداش داد. ۲. (مزید شَكِمَ) ه: او را چندان گرسنگی داد که از حرکت باز ماند.
- أَشْكَى إِشْكَاءً** (ش ک و) ه: او را به گلایه و شکایت آورد. ۲. ه: گلایه و شکایت او را پذیرفت. ۳. ه: از او گلایه‌گشایی کرد و موجبات شکایتش را برطرف ساخت. (همزه در اول اَشْكَى برای افاده سلب است - أَغْتَبَ و أَغْتَبَمَ). ۴. ه: من صاحبه: برای او از دوستش چیزی گرفت که وی را خشنود ساخت. ۵. ه: «هو يُشْكِي بكذا» مج: او بدان چیز مَتَّهَمٌ است.
- الأشْکیاء** ج: شَكِيٌّ.
- الأشلاء** ج: ۱. شَلَا. ۲. شَلُو.
- الأشلاخ** ج: شَلَخ.
- الأشلال** ج: شَلَّل و شَلَّل.
- أَشَلَّ إِشْلالاً** (ش ل ل) ه: او را شَلَّ کرد، دستش را چَلَّاق کرد. ۲. ه: الرجلُ: آن مرد شَلَّ شد.
- الأشَلَّ** : ۱. مرد شَلَّ، چَلَّاق. ۲. زمینگیر، فالج. مؤ: شَلَّ. ج: شَلَّل.
- الأشَلَّة** ج: شَلِيل.
- أَشْلَى إِشْلَاءً** (ش ل و) ۱. الحیوانُ: حیوان را برای خوردن علوفه یا دوشیدن پیش خواند. ۲. ه: الكلبُ علی الصيد: سگ را به سوی شکار برانگیخت.
- الأشلاء** : ۱. «أشلاء اللجام»: تسمه‌های جلو افسار. ۲. ه: «الإنسان»: اندامهای آدمی پس از پوسیدگی و پاشیدگی.
- إِشْمَأَزَّ إِشْمِئْزاً** (ش م ز) ه: منه: از او متنفر شد. ۲. ه: الشيءُ: آن چیز را ناخوش گرفت، دلش از آن به هم خورد. ۳. چندیشش شد، لرزه‌ای مور مورسان بر اندامش نشست. ۴. ترسید. ۵. رمید و گریخت. ه: إذا ذَكَرَ اللَّهُ وَخَذَهُ إِشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ: چون
- خدای یگانه یاد شود دل‌های کسانی که به آخرت ایمان ندارد بَرَمَد و بگریزد. (قرآن، الزمر، ۴۵).
- إِشْمَاطٌ إِشْمِيطاً** (ش م ط): دو موی و عاقل مرد شد.
- الأشْمَاخ** ج: شَمُوخ.
- الأشمار** ج: شَمُر.
- الأشماط** ج: شَمَط.
- إِشْمَاطٌ إِشْمِيطاً** (ش م ط): دو موی شد، نیمه‌پیر شد، عاقل مرد شد.
- الإشمام** : ۱. مصر أَشْمَمَ و ۲. [علم قرائت]: ساکن ساختن و بی‌صدا خواندن حرفی با به هم آوردن لبها و خواندن ساکن با ضمه یا کسره‌ای خفیف.
- الأشمال** ج: ۱. شَمَل. ۲. شَمَل.
- أَشْمَتَ إِشْماتاً** ه: اللّهُ بعدوّه: خدا او را به مصیبت دشمنش شاد گردانید یا شاد کند.
- إِشْمَخَرَّ إِشْمِخِراً** (ش م خ، ش م خ) ۱. الجبلُ: کوه بلند بود. ۲. ه: الشيءُ: آن چیز دراز و بلند شد.
- أَشْمَرَ إِشْماراً** ه: او را شتاباند. ه: الذّابةُ: ستور را به سرعت راند.
- أَشْمَسَ إِشْماساً** ه: او را دور کرد و رماند. ۲. ه: النهارُ: روز آفتابی بود، یا آفتابی شد.
- أَشْمَصَ إِشْماصاً** ه: او را شتاباند. ۲. ه: الرجلُ: آن مرد هراسید.
- أَشْمَطَ إِشْماطاً** : ۱. موی سیاه و سفید شد. ۲. ه: الشيءُ بالشيء: آن چیز را با چیزی دیگر آمیخت. ۳. ه: الريحُ الشجرُ: باد برگهای درخت را فروریخت و آن را برهنه کرد.
- الأشْمَطُ** : مرد دو موی، عاقل مرد. مؤ: شَمِطاء. ج: شَمِط و شَمِطان.
- إِشْمِطٌ إِشْمِيطاً** (ش م ط): ۱. موهای سفید سرش بسیار شد. ۲. دو موی شد، موی سرش سیاه و سفید و خاکستری رنگ شد.
- أَشْمَعَ إِشْماعاً** ۱. السراجُ: چراغ روشنایی داد. ۲. ه: او را به بازی و شوخی و مزاح واداشت.

- اِشْمَعْلُ اِشْمِعْلَالاً** (ش م ع ل، ش م ع) ۱. القوم: آن گروه از هم جدا و پراکنده گشتند. ۲. - الهجوم علی العدو: از هر سوی به دشمن حمله شد. ۳. - ت الجمال: شتران شتابان رفتند و از سر نشاط به هر سو پراکنده شدند. ۴. در رفتن کوشید، تند رفت.
- الأشْمَقُ**: کف و خونابه دهان شتر. قسمتی از آن را اُشْمَقَةٌ گویند.
- أشْمَلُ اِشْمَالاً**: ۱. هنگام وزش باد شمال به جایی در آمد. ۲. - ت الریح: باد از جانب شمال وزید باد شمال وزید، یا به سوی شمال رفت. ۳. - الامر القوم: آن امر تمام آن مردم را فراگرفت، شامل همه شد. ۴. - ه: او را (شَمَلَةً) چادرشبی بخشید. ۵. صاحب عبا یا چادرشبی شد. ۶. - النخلة: آنچه را بر درخت خرما بود چید. ۷. - الصرع و غیره: پستان دام را با (شمله) کیسه‌ای پوستی پوشانید.
- الأشْمَلُ ج:** ۱. شمال. ۲. شَمَل.
- الأشْمِلَةُ ج:** شمال.
- أشْمٌ اِشْمَاماً** (ش م م) ۱. سر بر افراخته و با تکبیر گذشت، باد در سر افکند. ۲. - عن الأمر: از آن امر عدول یا صرف نظر کرد. ۳. - ه الشیء: او را به بوییدن آن چیز واداشت. ۴. - ه یدة: دستش را به او رسانید. ۵. - الحرف: با برهم نهادن لبها کلمه‌ای را ساکن خواند، اِشْمَامٌ کرد، حرکتش را ظاهر نساخت.
- الأشْمَمُ**: ۱. خویشتندار، والا، بزرگوار. ۲. بلند و برجسته. مؤ: شَمَاء. ج: شَم.
- الإشْناف ج:** شَنَف.
- الأشْناق ج:** شَنَق.
- الأشْنان ج:** شَن.
- الأشْنان**: ف مع، چوبک، (در خراسان، بیخ)، گیاه رختشویی.
- أشْنان داؤد**: زوفا، گیاهی دارویی.
- أشْنان الصبّاعین**: چوبک رنگرزان، غاسول، غاشول، صابونی.
- الأشْنب**: صاحب دندان سفید و آبدار. مؤ: شَنْبَاء. ج:
- شَنْب.
- الأشْنة**: نوعی خزه سفید و خوشبوی و لطیف که بر تنه درختان پدید آید، گلستگ. اوسنه، جلبک، آنگ.
- أشْنَجُ اِشْنَجاً** ۱. ه البرد أو الحر: سرما یا گرما پوست او را درهم کشید و ترنجیده کرد.
- الأشْنَجُ**: ۱. آنچه چین خورده و مجاله و ترنجیده است. و این عیب باشد. مؤ: شَنْجَاء. ۲. آن که یکی از دو بیضه‌اش از آن دیگری کوچکتر است. ج: شَنْج.
- الأشْنَجَةُ ج:** شِنَاج.
- الأشْنَعُ**: ۱. زشت. مؤ: شَنْعَاء. ۲. روز بد. روز نحس. ج: الشَّنَع.
- أشْفُ اِشْنافاً الجارية**: دخترک را گوشواره به گوش کرد.
- الأشْفُ ج:** شَنْف.
- أشْقُ اِشْناقاً** ۱. الشیء: آن چیز را آویخت. - ه: او را به دار آویخت. ۲. - الید إلى العنق: دست را به گردن حلقه کرد. ۳. - الجمَل: سوار افسار را کشید تا شتر سرش را بلند کند. ۴. - الجمَل: شتر سرش را بالا گرفت. ۵. - القرية: دهانه مشک را با تسمه بست. ۶. - علیه: به او تجاوز و ستم کرد. ۷. - ماشيته إلى ماشية غیره: گله خود را به گله دیگری در آمیخت. ۸. (أزش) تاوان جراحت گرفت. ۹. تاوان جراحت بر کسی واجب شد.
- الأشْنَقُ**: ۱. مرد دراز گردن. ۲. اسب یا شتر دراز سر. مؤ: شَنْقَاء و شَنْقَاء. ۳. رگ دراز. ج: شَنْق.
- الأشْنَقَةُ ج:** ۱. شَنَاق. ۲. شِنَاق.
- الأشْنة**: نوعی قارچ سفید و خوشبو مانند ریشه پوست کنده که بر تنه درختان جنگلی بلوط و صنوبر و غیره می‌روید. وسنه، جلبک، آنگ. نوع رنگین آن که در آب شیرین و شور دیده می‌شود به چهار رنگ است: - الحمراء: جلبک سرخ، - الخضراء: جلبک سبز که شامل اسپیروژیورها و جُل وزغها می‌شود. - الزرقاء: جلبک کبود که باکتریها و بزغسمه‌ها از آن دسته‌اند. - السمراء: جلبک گندمگون یا خرمایی شامل دیاتومه‌ها.

المكان: أن گروه یک ماه در آنجا سکونت کردند. ۵ - ت الحامل: آن زن باردار یا به ماه شد، به ماه زایمان خود رسید.

الأشهر: نرگس سفید. ج: أشهر.

الأشهر ج: شهر.

الأشهل: ۱ مرد میشی چشم. مؤ: شهلاء. ۲ (کوه) خاکستری مایل به سفیدی و نیز گرگ بدین رنگ. ۳

«عين شهلاء»: چشمی که سیاهی آن با کبودی آمیخته باشد، میشی. ج: شهل.

أشهل إسهالاً الرجل: آن مرد بسیار میشی چشم شد.

أشهى إشهأة (ش ه و) ۱ ه: آنچه او می خواست بدو داد. ۲ ه: کذا: او را به رغبت کردن به آن چیز

واداشت. ۳ ه: به او چشم زخم رساند.

الأشهیة ج: شهوة.

الأشواب ج: شوب.

الأشوار ج: شار.

الأشواط ج: شوط.

الأشواع ج: شوع.

الأشواق ج: شوق.

الأشواک ج: شوک.

الأشوال ج: شؤل.

الأشور ج: الأشر والأشر والإشر.

الأشورة ج: شوار.

الأشوری: آشوری، آسوری.

الأشوز: خودپسند و متکبر و گردنکش. مؤ: شوزاء. ج: شوز.

الأشوس: ۱ گردنفرز از سر تکبر. ۲ گستاخ و بی باک در جنگ. ۳ سخت و شدید. مؤ: شوساء. ج: شوس. ۴

دلیر و شجاع. ج: أشاوس.

الأشوص: ۱ آن که مدام پلک بر هم زند. ۲ آن که به سبب بزرگی کره چشم پلکهایش به هم نرسد. ۳ آن که

پلکهایش رنگ به سیاهی زند، صاحب پلک کبود. مؤ: شوصاء. ج: شوص.

أشن إشناناً ۱ القربة: مشک را خشک کرد. ۲ - ت القربة: مشک خشک شد (لازم و متعدی). ۳ - الفارة: از هر سو بر سر مردم تاخت و به آنان هجوم کرد.

الأشهاد ج: شهید.

إشهاب إشهيباً (ش ه ب): ۱ اندک اندک پیر شد.

۲ - الزرع: کشت زرد شد و اندکی سبزی در آن باقی ماند.

الإشهاد: ۱ مص و ۲ [فقه]: آن که مستاجر یا راهن به صاحب خانه بگوید یا خبر دهد که ملک خرابی دارد

و نیازمند تعمیر است و هرچه پیش آید صاحب خانه مسئول است.

الأشهاد ج: شهّد و شهود و شهّد. جج شاهد.

الإشهار: ۱ مص و ۲ [قانون]: اعلان حالتی قانونی یا واقعیتی موجود - الإفلاس: اعلان ورشکستگی.

أشهب إشهاباً ته السنة: خشکسالی چهارپایان او را از میان برد و او را از هستی ساقط کرد.

الأشهب: ۱ سیاهی ای که سفیدی بر آن غالب باشد، خاکستری روشن. ۲ عنبر و امثال آن که عادة سیاه

است اما رنگ به سفیدی زند. ۳ کارهای سخت و دشوار. ۴ «جیش -»: سپاهانی که جنگ افزار بسیار

دارند. ۵ «یوم -»: روزی که در آن باد تند و سرد بوزد، یا پر رعد و برق باشد. ۶ «عام -»: خشکسال. ۷ شیر

بیشه. ۸ پیکان زوده و صیقل داده ای که همه سیاهی آن رفته باشد. مؤ: شهباء. ج: شهّب.

الأشهب ج: شهاب.

أشهب إشهيباً (ش ه ب): ۱ اشهب و خاکستری بود. ۲ سفیدی آن بسیار شد. ۳ - الزرع: کشت خشک و

سفید شد و برخی جایهای آن سبز ماند.

أشهد إشهداً ۱ ه: المجلس: او را به آن مجلس حاضر آورد، فراخواند. ۲ ه: علی الأمر: او را بر کاری

گواه گرفت. ۳ ت الجارية: آن دختر بالغ شد.

أشهر إشهارة ۱ ه: او را پیدا و آشکار گرداند. ۲ ه: ه:

او را خوار و سبک شمرد و رسوا و انگشت نما کرد. ۳ ه: الصبی: یک ماه از تولد کودک گذشت. ۴ - القوم فی

من الشراب: او را از نوشیدنی سیر کرد. پس او مُضَاب: سیر از نوشیدنی است.

الأضنُع (أضنُع) أضوع ج: صاع.

أضای إضَاءً (ص أ ی) الفرخ: جوجه‌ها را به جیک جیک واداشت.

أصاُ أضواُ (أ ص و) الثبت: گیاه بسیار شد و به هم پیچید. پس آن أص: گیاه انبوه و به هم پیچیده است.

الأصاُئِد ج: ۱. أصیئدة. ۲. أضياد. جج صاد. ۳. أصاُئِد.

الأصاُئِل ج: أصیئِل: شبانگاه.

الأصاُئِل ج: أصیئِلَة: نژاده.

أصاب إصابَةً (ص و ب): ۱. اندیشه یا کردار یا گفتار او راست و درست بود. ۲. السهم: تیر به هدف خورد.

۳. الشيء: آن چیز را درست پنداشت. ۴. الشيء: آن را به دست آورد. ۵. من الشيء: برخی از آن چیز را گرفت. ۶. الشيء: آن را از بیخ در آورد. ۷. الشيء: آن را از بالا سرازیر کرد. ۸. ه الخطب: او را مصیبت رسید. ۹. بمرض: دچار بیماری شد. ۱۰. من الطعام أو مثله: خوراک یا مانند آن را خورد، تناول کرد.

الإصابة: ۱. مص و ۲. [قانون]: حادثه‌ای که زبانی مالی یا جانی همراه داشته باشد که زبان دیده می‌تواند از زبان رساننده مطالبه خسارت کند. ۳. امتیازی که ورزشگاه یا یک گروه ورزشی (تیم) در بازی یا مسابقه از طرف به دست می‌آورد. ۴. در فوتبال و بسکتبال، و والیبال و آنچه با توپ بازی می‌شود توپ را وارد دروازه یا سبد کردن یا بر زمین طرف زدن. ۵. هدف.

الأصابع ج: إضبع و أضبع و إضبع.

أصابع البُنَیَات: گیاهی از تیره نعنایان که «ریحان البری» نیز نامیده می‌شود. فرنجمشک، فرنگمشک.

أصابع العَدَاوِی: نوعی انگور سیاه دانه درشت و دراز، انگور صاحبی.

أصابع العَرُوس: گیاهی صحرایی از پروانه‌واران که میوه‌اش در غلاف است و شیرین و خوردنی است.

أصابع هِزْمِی: سورنجان. شنبلیله. گیاهی علفی از

الأشوع: ۱. آن که مویی آشفته و زولیده به درستی خار بر سر دارد. ۲. (اسبی) که یکی از دو گونه‌اش سفید باشد. مؤ: شوعاء. ج: شوع.

الأشوق: بلند، دراز. مؤ: شوقاء. ج: شوق.

أشوک إشواکاً (ش و ک) ۱. المكان: آنجا خارزار یا تیغستان شد. ۲. الشجر: درخت خاردار شد.

الأشوک: ۱. جامه خشن و درشت و آنچه به سبب نو بودنش زبر باشد، آهاردار.

الأشوه: ۱. بد چشم که زود نظر زند. ۲. زشت روی و ناپسند. ۳. مرد دهان گشاد پهن بینی. ۴. گردن دراز.

۵. متکبر. مؤ: شوها. ج: شوه.

الأشوه ج: شاة.

أشوی إشواءً (ش و ی) ۱. القمح: گندم رسید و آماده بریان شدن گشت. ۲. الرجل: آن مرد چیزی از شام خود باقی گذاشت. ۳. السهم: تیر خطا کرد و به نشانه نخورد. ۴. مال تباه و کم ارزش اندوخت. ۵. ه: به او گوشت بریان خوراند. ۶. ه: به عضوی غیر حساس از تن او زد که سبب مرگ او نشد.

الأشیاء ج: شئیء.

الأشیاب ج: شینب.

الأشیاخ ج: شینخ.

الأشیاع ج: ۱. شیع. ۲. شینعة. ۳. شیع.

الأشیاق ج: شینق.

الأشیاوات ج: شئیء.

الأشیتب: آن که موی سرش سفید باشد، پیر مو سفید. مؤ: شائبة. ۲. روز سرد و ابری. ۳. کوه پر از برف. ۴. «الليلة الشَّيْبَاء»: شب آخر هر ماه. ج: شینب.

الأشیر ج: شیار.

الأشیع ج: شینع.

الأشیعَة ج: شیعاع.

الأشیم: ۱. مرد خالدار، خال مخالی. ۲. شتر سیاه. مؤ: شیماء. ج: شیم و شوم.

أضاب إضاباً (ص أ ب) ۱. الرأس: موی سرش رشک گذاشت. پس آن مُصِيب: سر رشک‌ناک است. ۲. ه: ه

- پيازها و تيره سوسنها كه در مناطق مرطوب مي‌روند.
الأصايغ ج: أضغ.
الأصايل ج: إضطبل.
الأصاييح ج: إضباح و أضبوحة.
أصات إصاةة (ص و ت): ۱. صدا در آورد. ۲. شئي: آن چيز را به صدا در آورد. ۳. به: او را به كار و نام بد معروف ساخت، رسوايش گردانيد.
الأصاينب ج: أصحاب. جج صخب و ج جج صاحب.
أصاخ إصاخة (ص و خ) ۱. له او إليه: به او گوش فراداد. ۲. علي حق فلان: از بيان حق فلانی خاموش ماند و آن را ضايع ساخت. ۳. عن الامر: از آن كار بازگشت و منصرف شد.
أصاذ إصاذة (ص ي د) ۱. او را به شكار واداشت. ۲. الجمل: ريزش آب بينی يا كجی گردن شتر را از بیماری (صید): درد و انحراف گردن با داغ كردن درمان نمود. ۳. الجمل: شتر را ازرد. ۴. ه: او را زد و گردنش را پيچاند.
الإصاد: ۱. أضدة - أضد. ۲. آستانه در. ۳. زندان سخت و تنگ. ۴. درياچه يا آبگير كوهستاني.
الأصايق ج: أضدقاء. جج صديق.
أصار إصارة ۱. (ص ي ر) ه كذا أو إلى كذا: آن را از صورتی به صورتی گرداند، تغيير صورت و حالتش داد. ۲. (ص و ر) - ه: آن را به سوی خود كج كرد، خماند. ۳. الشئي: آن را بشدت درهم كوبيد. ۴. ه إلى فلان: او را به رفتن نزد فلانی برانگيخت.
الإصار: ۱. ميخ طنابهای کوتاه چادر. ۲. رسنی كه دو كناره پالان را با آن بندند. ج: أضر و أصره.
الإصارة: رسنی كه با آن دامن چادر را به ميخ بندند.
الأصارم ج: صزم.
الأصاريم ج: صزم.
الأصاص ج: أض.
الأصاطب ج: إضطبل.
الأصاغر و الأصاغرة ج: أضغر.
أصاف إصافة (ص ي ف): ۱. داخل فصل تابستان شد.
۲. ه بالمكان: او را تابستان در آنجا اقامت داد. ۳. ه - ت الدابة: چاريا در تابستان بچه زايدد. ۴. ه - عنه الشئ: بدی را از او دور ساخت. ۵. در بزرگسالی ازدواج كرد. ۶. در پيري بچه‌دار شد. ۷. ه - عني سئه: رازش را از من پنهان و بر ديگری آشكار ساخت.
الأصاير ج: أضفر (از صفر و صفر به معنی تهی) و مراد كوههايست تهی كه پيامبر (ص) در راه بدر از آنها گذشت.
الأصايع ج: أضقع (به معنی خاص).
الأصال ج: أصيل.
الأصالة و (الإصالة، الر): ۱. مص أصل و ۲. پايداری و استواری. ۳. ه - في الرأي: استواری و نيكویی رأی و نظر، درستی فكر. ۴. ه - في الأسلوب: ابتكار در روش. ۵. ه - في النسب: ريشه‌دار بودن در اصل و تبار، اصالت خانوادگی، نژادگی، شرافت، نجابت. ۶. ه - عن نفسه: از طرف خود، اصالتاً در برابر هه و كالت از طرف ديگری، و كالتاً.
الأصايع ج: أضلع: نوعی مار.
الأصايف ج: أضلف.
الأصاليق ج: أضلاق. جج صلق.
الأصالييت ج: إضلييت.
الأصاليق ج: أضلاق. جج صلق.
الأصايليل ج: إضليل.
الأصاينخ ج: أضموخ.
الأصايد ج: صاد.
أضباً إضباء (ص ب أ) ۱. الشئي: در آمد، بيرون آمد. ۲. ه - القوم: ناگاه به آن گروه هجوم برد، غافلگيرشان كرد. ۳. ه: او را از دين خود به دينی ديگر در آورد. ۴. ه - الشئي: آن را از حالی و صورتی به حال و صورتی ديگر در آورد. ۵. ه - الدواء الناب: دارو دندان را بر آورد. ۶. ه - الطعام: غذا چنان سرد شد كه می‌شد انگشت در آن فرو برد.
الأضباب ج: صتب و صب.
الإضباح: ۱. مص أضبح و ۲. بامداد، آغاز سپيده صبح.

ج: اَصَابِیحُ

اِضْبَاحٌ اِضْبِیْحَا حَا (ص ب ح) الشَّعْرُ: موی سرخ و بور شد.

الأضبار ج: ۱. صَبْرٌ و صَبْرٌ و صَبْرٌ. ۲. لبه‌ها و کناره‌های بالای ظرف یا هر چیز دیگر «ملاً الكأس إلى أصدبارها»: آن کاسه را تا لبه پر کرد، لبالب کرد، لبریز ساخت. ۳. «أخذ الشيء بأصدباره»: همه آن چیز را گرفت. «لقى الخطب بأصدباره»: سختی تمام یافت.

اِضْبَارٌ اِضْبِیْرَاراً (ص ب ر) علی الامر: بر آن کار صبر کرد.

أَصَبَّ اِضْبَاباً (ص ب ب) ۱. القوم: آن گروه سرازیر شدند و در نشیب در آمدند، پایین آمدند. ۲. ه: او را به سوی وی مشتاق و آرزومند گرداند.

أَضْبَحَ اِضْبِاحاً: ۱. در وقت صبح در آمد، صبح کرد. ۲. هنگام آمدن او در صبحگاه نزدیک شد. ۳. المصباح: چراغ را روشن کرد. ۴. گردید، شد. از افعال ناقصه است و مانند «كان» مبتدا را مرفوع و خبر را منصوب می‌کند «أصبح العلم سلاحاً»: دانش سلاحی شد. ۵. الحق: حق آشکار گردید. ۶. بیدار شد. ۷. آشکار شد، ظهور کرد.

الأضیح: ۱. سفید مایل به سرخ. ۲. موی سفید مایل به سرخ، بور. ۳. مرد بور. ۴. شیر بیشه. مؤ: ضبحاء. ج: ضبح.

أَضْبَرَ اِضْبَاراً ۱. ه: او را به شکیبایی واداشت. ۲. ه: از او خواست که برای وی صبر کند، درنگ کند. ۳. ه: برای او کاری کرد که بتواند صبر و شکیبایی کند. ۴. ه: القارورة: او را واداشت که سر شیشه را بر بندد. ۵. ه: اللبن: شیر بسیار ترش و مایل به تلخی گردید. ۶. ه: الشيء: آن چیز بسیار تلخ شد. ۷. ه: یومئنا: روز ما سخت سرد شد. ۸. ه: یومئنا: امروز ابر سفید بسیار در آسمان گرد آمد. ۹. دچار مصیبت شد. ۱۰. ه: القاضی: قاضی قصاص او را از خصمش گرفت.

الأضیرة (جمع است و مفرد از جنس خود ندارد): (گوسفدان و شترانی) که بامداد به چرا روند و شبانگاه

باز آیند و به سفر نروند و از نظر دور نشوند.

اِضْبَرَ اِضْبِیْرَاراً (ص ب ر): شکیبایی ورزید، مانند اِضْبَرَ است.

الأضبع و الإضبع و الأضبع و الأضبع و الإضبع: ۱. انگشت (مذکر و مؤنث). ۲. نشانه، اثر. ۳. ذور، نقش داشتن، سهم داشتن در کاری، دست داشتن در اقدامی. ۴. اِصْبَعٌ من الخلوی أو الدینامیت أو الطباشیر: یک انگشت شیرینی یا دینامیت یا گچ نوشتن، واحدی برای بیان چیزهای استوانه‌ای شکل کوچک شبیه انگشت. ۵. اصبع أحمر الشفاه: یک انگشت روژ لب، یک قلم ماتیک. ۶. اصبع الأزعن أو البیانو و غیره: شستی یا کلید آرم و پیانو و جز آنها. الإضبعی: ۱. انگشتی. ۲. دستگاههای الکترونیکی که با فشار یا اشاره انگشت به شستی‌هایشان عمل می‌کنند، دیزیتال.

الإضبعیة: نوعی گیاه علفی از تیره گندمیان که در مناطق معتدل می‌روید، نجیل، عکریش، گرگ جرواش. Dactylis Glommerata (S).

أَضْبَعُ اِضْبَاعاً ۱. ت النخلة: غوره خرماتن به پختن و کمال رسید. ۲. ه: علیه النعمة: نعمت را بر او کامل ساخت.

الأضبع: ۱. اسبی که پیشانی یا کناره گوشهایش سفید باشد. ۲. گوسفند یا پرنده دم سفید. مؤ: ضبعاء. ۳. سیل عظیم و مهیب، بزرگترین سیلها. ج: ضبع. ۴. پرنده‌ای ضعیف از مرغان غیرشکاری که دمی کبود دارد. ج: اصابیح.

الأضبوحة: بامداد، آغاز روز. ج: اصابیح.

أَضْبَى اِضْبَاءً (ص ب و): ۱. هنگام وزش باد صبا در آمد. ۲. باد صبا بر او وزید. ۳. دارای (صبی) کودک شد. ۴. ه: ته المرأة: آن زن دارای چندین بچه شد. ۵. ه: ته المرأة: آن زن دل او را ربود، او را شیفته خود ساخت. ۶. ه: المرأة: آن مرد دل آن زن را ربود.

الأضحاب ج: ضخب. جج صاحب.

الإضحاح، (الأصحاح): ۱. مص: اصح و ۲. سر مع:

- فصلی از کتاب مقدس، در تورات و انجیل به منزله سوره‌ای محسوب می‌شود. ج: إصحاحات.
- الإصحاحات** ج: إصحاح
- إضْحَارٌ إِضْحِرَاراً** (ص ح ر) النبت: گیاه به رنگ خاکستری مایل به سرخی در آمد.
- أضْحَبٌ إِضْحَاباً**: ۱. همراه و هم صحبت یافت. ۲. له: پس از دوری از او بدو پیوست و با وی مصاحبت کرد.
۳. پسرکی بزرگ شد و یار و مددکار پدر گشت. ۴. رام و مطیع شد. ۵. ه: او را حفظ کرد. ۶. ه: او را از کاری باز داشت. ۷. ه: الشيء: او را مصاحب و مؤانس آن چیز ساخت. ۸. ه: الماء: رویه آب از ماندن بسیار خزه بست. ۹. ه: الائمة الجلد: موی پوست را که از آن ظرف یا مشکلی ساخت نزدود.
- الأضْحَبُ**: آن که رنگش به سرخی زند. مؤ: ضْحْبَاء. ج: ضْحْب.
- أضْحٌ إِضْحاحاً** (ص ح ح) ۱. او را تندرست گرداند. ۲. ه: او را سالم و تندرست یافت. ۳. ه: الرجل: آن مرد بهبود یافت.
- الأضْحَةُ** ج: ضْحِیح.
- أضْحَرٌ إِضْحاراً**: ۱. به صحرا در آمد. ۲. ه: المكان: آنجا مکانی فراخ و پهناور شد. ۳. ه: الامر أو به: آن موضوع را آشکار کرد.
- الأضْحَرُ**: سرخ کم‌رنگ متمایل به تیرگی، صورتی چرک. مؤ: ضْحراء. ج: ضْحَر.
- إضْحَرٌ إِضْحِراراً** (ص ح ر): رنگ چیزی با سرخی کم‌رنگ اشباع شد.
- أضْحَفٌ إِضْحافاً** الکتاب: کتاب را به صورت اوراق و صحیفه‌ها گرد آورد و فراهم ساخت.
- الأضْحَلُ**: مرد صدا گرفته، آن که صدایش خشن و ناصاف باشد. مؤ: ضْحلاء. ج: ضْحَل.
- الأضْحَمُ**: ۱. سیاه مایل به زردی. ۲. سبز مایل به زردی. مؤ: ضْحماء. ج: ضْحَم.
- الأضْحَنُ** ج: ضْحَن.
- أضْحَى إِضْحاءً** (ص ح و) ۱. النائم: خفته بیدار شد. ۲.
- السكران: مست به هوش آمد، مستی از سرش پرید.
۳. ه: ت السماء: آسمان صاف و بی‌ابر شد. ۴. ه: القوم: آن گروه در روزی ابر در آمدند. ۵. ه: من الشيء: از آن چیز دست برداشت. ۶. ه: من الشيء: او را واداشت که از آن چیز دست بردارد.
- أضْحٌ إِضْحاحاً** (ص خ خ) الصوت الأذن: آن بانگ گوش را کر کرد.
- أضْحَدٌ إِضْحاداً** ۱. الحر: گرما شدت یافت. ۲. ه: الرجل: آن مرد وارد گرما شد. ۳. ه: ت الحرباء: آفتاب پرست خود را در برابر آفتاب گرم کرد.
- أضْحَرٌ إِضْحاراً** المكان: جایی صخره‌زار و پر سنگلاخ شد. مانند ضْحَر است.
- الأضْحَرُ**: پُرور و بی‌شرم. مؤ: ضْحراء. ج: ضْحَر.
- الإضْد** ج: اِضْدَة.
- الأضْد** ج: اِضْدَة.
- أضْداً إِضْداءً** (ص د أ) الشيء: آن چیز را زنگ زده کرد.
- الأضْداءُ**: ۱. سیاهی‌ای که اندکی سرخی به آن آمیخته باشد، زنگاری. «الکمیت –»: اسب نیک سرخ مایل به سیاه. ۲. هر چیز زنگ زده. مؤ: ضْداء. ج: ضْد.
- الإضْداء**: ۱. مصد و ۲. [شیمی]: ترکیب اکسیژن با بعضی از فلزات، اکسیداسیون، اکسیده شدن. ۳. [زیست‌شناسی]: ترکیب اکسیژن با بعضی از مواد جسم در ضمن احتراق درونی که موجب تولید حرارت و انرژی در بدن موجودات زنده می‌شود، سوخت و ساز.
- الأضْداد** ج: ضْد.
- الإضْدار**: ۱. مصد و ۲. انتشار اوراق بهادار از طرف دولت، نشر اسکناس. «مؤسسة –»: بانک مرکزی ناشر اسکناس در کشور. ۳. ه: الیلانصیب: بلیتهای بخت‌آزمایی که هر نوبت قرعه‌کشی می‌شود. ۴. ه: الکتاب: انتشار کتاب، تولید و عرضه کتاب.
- الأضْداف** ج: ۱. صْدَف. ۲. (به صیغه جمع): موجهای دریا. «بحر مصطخب الأضْداف»: دریایی که موجهایش خروشان است.
- الأضْداق** ج: صِدْق.

- الإضدة**: جای جمع شدن قوم. ج: إضد.
- الأضدة**: زیرپوش یا پیراهن کوتاه و بی آستین زنانه. ج: أضد و إضاد.
- أضدًا إضدادًا** (ص د د) ۱. ه عن الشيء: او را از آن چیز بازداشت، مانعش شد. ۲. الجرح: زخم چرک کرد. ۳. ه: آن را بست، مانند أضد است.
- الأضدة**: ج: ضداد.
- أضدَر إضدارًا** ۱. الامر: حکم داد، فرمان صادر کرد. ۲. الماشية عن الماء: چهارپایان را از آبشخور بازگرداند.
۳. جريدة أو كتاباً: مجله یا کتابی را منتشر کرد. ۴. ه: او را برد. ۵. ضيفه: مهمان خود را سیر کرد. ۶. «فلان يورد و لا يصدر»: فلانی وارد می‌شود و بیرون نمی‌رود (معنی تحت اللفظی) اما به کنایه یعنی: کاری را آغاز می‌کند و به پایان نمی‌رساند. ۷. ه عن الامر: او را از آن کار بازداشت. ۸. ه: بیاناً: بیانیه‌ای داد، بیانیه منتشر کرد. ۹. ه: نقوداً أو سندات أو طوابع أو جوازات سفر: پول یا اسناد یا تمبر یا گذرنامه ضرب و چاپ و منتشر و رایج کرد.
- الأضدَر** ۱. بزرگ سینه، سینه پهن. ۲. [تشریح]: یکی از دو رگی که زیر دیناگوش است. ه أضدَران. ۳. «جاء يضرب أضدزیه»: آمد در حالی که (لفظاً، دو رگ بنا گوشش می‌زد)، مجازاً: فارغ و شاد و سرخوش بود. مؤ: ضدراء. ج: ضدَر.
- الأضدَران**: دو رگ در زیر گیجگاه، زیر شقیقه، بناگوش. ه الأضدغان.
- الأضدغ و الأضدغان** [تشریح]: رگی زیر گیجگاه، شقیقه، بناگوش و چون دو رگ است مثنی آمده.
- أضدَق إضدافاً** ه عن الشيء: او را از آن چیز بازداشت، منصرفش کرد.
- الأضدَق**: اسبی که رانهای نزدیک به هم و سُمهای دور از هم دارد. مؤ: ضدفاء. ج: ضدَق.
- الأضدِقة**: ج: ضدَق.
- أضدَق إضدافاً** ۱. ه: او را راستگو شمرد. ۲. ه المرأة: برای آن زن (صداق) مهر و کابین معین کرد یا به وی داد.
- الأضدِقاء**: ج: ۱. ضدِيق: دوستان. ۲. ضدِيق: راستگویان.
- الأضدِقة**: ج: صداق.
- الأضدَم**: آن که موی دو طرف پیشانی وی ریخته باشد. ج: ضدَم. مؤ: ضدَماء.
- أضدَى إضداءً** (ص د ی): ۱. مُرد، درگذشت. ۲. ه الجبل: کوه آواز را برگرداند، پژواک داد.
- أضَرَ - أضراً** ۱. الشيء: آن چیز را شکست. ۲. ه عليه: او را به وی متمایل گرداند، به وی مهربان‌تر ساخت. ۳. الخيمة: برای چادر میخ و طناب آماده کرد. ۴. ه: او را حبس کرد و در تنگنایش نهاد.
- الأضَر**: ج: إضار.
- الأضَر**: سوراخ گوش. ج: إضران.
- الأضَر**: ۱. مص أضَر و ۲. پیمان مؤکد و استوار. ۳. سنگینی و بار گران. ۴. بزه و گناه. ۵. کيفر، عقوبت. ۶. سوگندی سخت که کفار نداشتند مانند سوگند خوردن برای طلاق یا نذر. ۷. رابطه، پیوند. ج: أضار.
- الإضرار**: ۱. مص أضَر و ۲. پافشاری، إلحاح. ۳. تشدید.
- الأضراف**: ج: ضرف.
- الأضرام**: ج: ضرم.
- الإضران**: ج: أضر و إضر و أضر.
- أضَرَح إضراحاً** الشيء: آن چیز را تصریح و روشن کرد، آشکارش نمود.
- أضَرَح إضراحاً** ه: به فریاد او رسید، او را یاری کرد.
- أضرد إضراداً** ۱. السهم: تیر خطا رفت، به نشانه نخورد. ۲. ه السهم: تیر را به نشانه زد و از آن در گذراند.
- أضراً إضاراً** (ص ر ر) ۱. علی الأمر: برای آن کار مصمم شد، در انجام آن پافشاری و ایستادگی نمود و اصرار کرد. ۲. ه الفرس: أذنه: اسب گوشه‌هایش را تیز کرد. ۳. ه السنبل: سنبل خوشه بست و ساقه‌اش سفت شد. ۴. ه التناقفة: ماده شتر شیرش خشک شد.

الأَصْرَةَ ج: صرار.

الأَضْرَعُ ج: ضرع و صرع.

أَضْرَفَ إِضْرَافاً ۱. الشراب: شراب ناب و صافی پیش آورد. ۲. ه عن الشيء: او را از آن چیز بازداشت. و منصرفش کرد، دورش گردانید. ۳. [قافیه] الشاعرُ فی شعره: شاعر در شعر خود «اصراف» ورزید و اصراف مختلف آوردن حرکت زوی و از عیوب قافیه است.

أَضْرَمَ إِضْرَاماً ۱. النخل: خرما بن به وقت بریدن رسید، وقت بریدن نخل فرارسید. ۲. الرجل: آن مرد فقیر شد.

الأَضْرَم: ۱. کنار گوش بریده. ۲. مرد تنگدست و عیالوار. مؤ: ضمما. ج: ضرم.

الأَضْرَمَان (به صیغه مثنی): ۱. کلاغ و گرگ. ۲. شب و روز.

أَضْرَى إِضْرَاءً (ص ری) ۱. ت الناقة: شیر ماده شتر در پستانش گرد آمد. ۲. فی یده: آن را نزد او به گروگان باقی نهاد. ۳. ه: آن را از او برید و جدا کرد.

أَصَّ - أَصّاً (أ ص ص) ۱. ه: آن را شکست. ۲. ه: آن را نرم گرداند. ۳. ه: القوم بعضهم بعضاً: آن گروه مزاحم یکدیگر شدند.

أَصَّ - أَصِيناً (أ ص ص) ت الناقة: گوشت ماده شتر سفت و سخت شد.

أَصَّ - أَصّاً (أ ص ص) البرق: ۱. برق درخشید. ۲. ه: ت أنثی الحيوان: جانور ماده یک ساله شد.

الأَصَّ (دخیل مع): روباه افریقایی گوش دراز و پشت سفید که ثعلب الرمال: روباه ریگزار نیز نامیده می شود. فنک نقره ای.

الأَصَّ: بیخ، بن، اصل و ریشه. ج: اصاص.

الأَصْصُ ج: ۱. أصوص. ۲. أصيص.

أَصَدَّ تَأْصِيداً ۱. الفتاة: آن دختر را (أصدة): زیرپوشی کوتاه پوشانید. ۲. الباب: در را بست، لغتی است در أَوْصَدَه.

أَصَّصَ تَأْصِصاً (أ ص ص) ۱. الشيء: آن چیز را سخت و محکم گرداند. ۲. ه: الشيء: آن چیز را به چیزی دیگر

یا به قطعات خود آن چسبانید.

الإِضْطَبَّلات ج: اِضْطَبَّل.

الأَضْطَرُّ ج: ضَطَّر و ضَطَّر.

الأَضْعَرُونَ ج: سالم: أضعر.

أَضَلَّ تَأْصِلاً ۱. الشيء: برای آن چیز پایه و بیخی استوار قرار داد. «أضل الأصول»: پایه ها را استوار ساخت. ۲. اصل و ریشه آن را معنوم و بیان کرد.

إِصْلَحَ إِصْلَاحاً: (ص ل ح در باب افتعال) القوم: با یکدیگر آشتی کردند. مانند تصالَح است.

أَصَّى تَأْصِیَةً (أ ص ی) الأمز: آن کار دشوار شد. ۲. ه: الرجل: آن مرد در گرفتاری و کاری افتاد که رهایی نداشت.

إِضْطَادَ إِضْطِیاداً (ص ی د) ۱. الصيد: حیوان را به دام انداخت، شکار کرد. ۲. ه: الصيد: شکار را کشت. ۳. ه: المكان: در آنجا شکار کرد. «إِضْطَادَ فی الماء العکبر»: در آب گل آلود ماهی گرفت.

إِضْطَافَ إِضْطِیافاً (ص ی ف) المكان: تابستان را در آنجا گذراند، بیلاق کرد.

إِضْطَاطَ إِضْطِیاطاً (ص م) روزه گرفت. مانند صام است.

إِضْطَاقَ إِضْطِیاقاً (ص و ن) الشيء: آن چیز را حفظ کرد، از آن نگهداری کرد.

إِضْطَبَّ إِضْطِیاباً (ص ب ب) ۱. الماء: آب ریخت. ۲. ه: الماء أو الشراب: آب یا شراب را برای نوشیدن خود (از کوزه در جام) ریخت. ۳. ه: العیش: بقیه زندگی را گذراند. ۴. ه: الرجل: آن مرد باقی مانده آب یا شراب را نوشید. ۵. بر دیگری پیشی گرفت، پیشدستی کرد.

«ضَبَّهم على عدوهم فأضطَبَّوا»: آنان را بر سر دشمنشان سرازیر کرد و فرستاد و آنان از یکدیگر پیشی گرفتند.

(ل).

الأضْطَبَّة: آنچه از پُرز و الیاف و زواید کتان که بر اثر صاف کردن از آن بیفتند. مانند اُسْطَبَّة است.

إِضْطَبَّحَ إِضْطِیابحاً (ص ب ح): ۱. صبحانه خورد. ۲. ه: شراب صبحی نوشید. ۳. چراغ را روشن کرد.

دروخت رومی. Storax (E)
الاضطرب كليات: تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای با پرچمهایی در دو ردیف و گل‌هایی با تقارن محوری که به تیره زیتونیها بسیار نزدیک است، استرکها.
اضطرباً اضطراباً (ص ر م) الشیء: آن چیز را برید، قطع کرد.
اضطرباً اضطراباً (ص ع د): بالا رفت.
الاضطرباق (ص ف ق) ۱. مص و ۲. [فقه]: معامله کردن در بازار.
اضطرباً اضطراباً (ص ف ف) الجنود: لشکرها صف کشیدند، به صف ایستادند.
اضطرباً اضطراباً (ص ف ق) ۱. العود: تارهای عود به جنبش در آمد، لرزید. ۲. البحر: دریا آشفته شد، به موج آمد. ۳. له القوم: مردم مضطرب شدند. ۴. ت الاشجار: درختان و شاخه‌ها از باد جنبیدند. ۵. ت النساء علی المیت: زنان بر سر مرده یا در عزای او شیون کردند، صدا در صدا افکندند.
اضطرباً اضطراباً (ص ف و) ۱. الشیء: آن چیز را برگزید، انتخاب کرد. ۲. الشیء: خالصترین و بهترین چیزی را برداشت، برگزیده آن را به دست آورد.
اضطرباً اضطراباً (ص ق ر) ۱. ت النار: آتش بر افروخته شد. مانند اضطربت است. ۲. الرجل بالموضع: آن مرد در آنجا درنگ کرد و ماند.
اضطرباً اضطراباً (ص ک ک) ۱. الشیان: آن دو چیز به سختی به هم خوردند. ۲. الرکبتان: زانوان در رفتن لرزید و به هم خورد. ۳. القوم بالسیوف: مردم با شمشیرها به جان هم افتادند.
الاضطرباح (ص ل ح): ۱. مص اضطرب و ۲. اتفاق کردن گروهی کارشناس بر مفهوم کلمه یا عدد یا اشاره‌ای یا وضع لغت و کاربردی مانند اصطلاحات پزشکی یا ارتشی. ج: اصطلاحات.
الاضطربام (ص ل م): ۱. مص اضطرب و ۲. [تصوف]: نوعی وله و شوق که بر دل سلیک وارد آید چنان که در زیر سلطه آن آرامش حاصل شود.

اضطرباً اضطراباً (ص ب ر) ۱. علیه: بر آن شکیبایی کرد. ۲. من خصیه: از دشمن خود انتقام گرفت.
اضطرباً اضطراباً (ص ب غ) ۱. بکذا: رنگ گرفت، به آن رنگ درآمد. ۲. بالآدام: نان خورش ساخت.
الاضطربل لا مع: اسطبل، طویله.
اضطرباً اضطراباً (ص ح ب) ۱. او را یار و صاحب گرفت. ۲. القوم: آن گروه با یکدیگر دوستی و مصاحبت کردند. ۳. ه: از او محافظت کرد.
اضطرباً اضطراباً (ص ح م) الرجل: آن مرد راست و خدنگ ایستاد.
اضطرباً اضطراباً (ص خ ب) ۱. القوم: آنان بر سر یکدیگر نعره کشیدند و با هم زد و خورد کردند. ۲. حیوان: حیوان سر و صدا به راه انداخت. ۳. الموج: موج بر سر موج برخاست و درهم کوبیده شد.
اضطرباً اضطراباً (ص خ د) الحرباء: آفتاب‌پرست به آفتاب درآمد، و آفتاب گرفت.
اضطرباً اضطراباً (ص د د) ۱. ت المرأة: آن زن چادر پوشید. ۲. عن الشیء: از آن چیز خودداری کرد و باز ایستاد.
اضطرباً اضطراباً (ص د م) ۱. القوم فی الحرب: آن گروه در جنگ به هم کوفتند و زد و خورد کردند. ۲. ت السیاراتان: آن دو خودرو به هم برخوردند، تصادف کردند. ۳. بالشیء: با آن چیز کوفته و درهم زده شد.
اضطرباً اضطراباً (ص ر خ): فریاد کشید و کمک خواست.
اضطرباً اضطراباً (ص ر ع): با دیگری گشتی گرفت. مانند تصارع است.
اضطرباً اضطراباً (ص ر ف) ۱. الدراهم: پول را تبدیل کرد، از صرافی خرید کرد. ۲. در جست‌وجوی کسب و کار به هر دری زد.
الاضطربک یو مع: درختی از تیره استرکها که در سوریه و لبنان به لبنی معروف است و صمغ میعه یا میعه یابس نیز نامیده می‌شود. استرک، سطرکا صمغی است خوشبو که در پزشکی مصرف دارد. صمغ زیتون. صمغ

شتر سرکشی کرد و سواری نداد.
أَضْعَدَ إِضْعَاداً : ۱. بالا رفت، سربالایی رفت. ۲. ه - او را بالا برد، یا به بالا رفتن واداشت. ۳. ت السفینة : بادبان کشتی برافراشته شد و باد آن را به پیش برد. ۴. فی العذو : سخت دوید. ۵. به «مگه» آمد. ۶. فی الوادی : از دژه پایین رفت. (از اضداد است).
أَضْعَرَ إِضْعَاراً : ۱. خَدَه : رخساره اش را کج کرد. ۲. ت الدابة : آن ستور خمید و بشتاب دوید.
الأضْعَر : ۱. آن که از سر تکبر روی کج کند و بگرداند. ۲. آن که سرش کوچک باشد، خرد کله. ۳. پیچیده صورت و کسی که چهره اش کج باشد. ۴. کج گردن از بیماری مؤ : صغراء. ج : صغر.
إِضْعَرَّ إِضْعِيراً (ص ع ر) : ۱. رأسه : سرش کوچک شد. ۲. ت الإبل : شتر سخت به راه افتاد.
أَضْعَفَ إِضْعَافاً الزرع : کشت رسیده شد.
أَضْعَقَ إِضْعَاقاً : ۱. ت السماء : آسمان (صاعقه) : آذرخش زد. ۲. ت الصاعقة : او را صاعقه زد. ۳. ه - او را کشت.
الأضْعَل : ۱. باریک سر و گردن. ۲. [زیست‌شناسی] : خرد سر، آن که سرش چون تخم مرغ و جلو سرش بزرگتر از پشت آن باشد، کله تخم مرغی، کله خریزه‌ای. مؤ : صغلا. ج : صغل.
أَضْعَرَ إِضْغَاراً : ۱. کاری کوچک انجام داد. ۲. ه - او را خوار و حقیر ساخت. ۳. ت الارض : آن زمین گیاهش کوچک و ریز شد. ۴. ت النخلة : خرما بن رطب برآورد. ۵. القوم : آن جماعت صاحب بجه‌های ریز و کوچک اندام شدند.
الأضْعَرُ افد : ۱. کوچکتر، کوچکترین، خردترین. ج : أصاغر، أصاغرة و أضغرون. مؤ : صغزی. ج مؤ : صغر. ۲. [کیهان‌شناسی] الدب : دب اصغر مجموعه هفت ستاره از بنات النعش.
الأضْعُرَان : دو چیز کوچک، دل و زبان «المرء بأضغرنیه قلبه و لسانه» : مرد بسته به دو چیز کوچک خود است دل و زبانش.

إِضْطَلَبَ إِضْطِلَاباً (ص ل ب) العظْم : استخوان را چندان جوشاند که چربی آن بیرون آمد.
إِضْطَلَحَ إِضْطِلَاحاً (ص ل ح) : ۱. القوم : مردم با یکدیگر آشتی و صلح کردند. ۲. القوم علی الامر : مردم بر آن کار توافق کردند. ۳. الرجل : آن مرد به اصلاح خود پرداخت.
إِضْطَلَمَ إِضْطِلَاماً (ص ل م) : ۱. الشيء : آن چیز را برید و از بیخ برکند.
إِضْطَلَى إِضْطِلَاءً (ص ل ی) الناز أو بها : به آتش گرم شد، خود را گرم کرد. ۲. فلاق لا یصطلی بناره : فلانی دلیر و شجاع است و کس را یارای جنگیدن با او نیست.
الأضْطَمَة : ۱. معظم هر چیز. ۲. میانه چیزی.
الإضْطِنَاع : ۱. مصد و ۲. تولید به طریق مصنوعی و غیر طبیعی. ۳. تصنع، تکلف، ظاهر سازی.
الإضْطِنَاعِی : مصنوعی، غیر طبیعی. «ورد اصطناعی» : گُل مصنوعی.
إِضْطَنَعَ إِضْطِنَاعاً (ص ن ع) : ۱. چیزی ساخت. ۲. ه - الشيء : سفارش داد آن چیز را برای او بسازند. ۳. ه - او را پرورش داد و تربیت کرد. ۴. ه - عنده صنیعة : به او نیکی و احسان کرد. ۵. ه - لِنفسه : او یا آن چیز را برای خود برگزید. ۶. الرزق : خوراک از پیش فرستاد، تقدیم کرد. ۷. الرجل : آن مرد خوراکی ساخت تا در راه خدا انفاق کند. ۸. تصنع و تکلف کرد.
إِضْطَهَرَ إِضْطِهَاراً (ص ه ر) : ۱. الشحم : پیه را گداخت، آب کرد. ۲. الرجل : آن مرد (صهارة) : پاره گوشت یا پیه و مغز استخوان گداخته خورد. ۳. الحرابة : پشت آفتاب پرست از تابش خورشید درخشید.
الأضْطَوَانَة : استوانه.
إِضْعَالٌ إِضْعِیلاً (ص ع ل) : سر و گردن آن باریک شد. مانند صعل است.
أَضْعَبَ إِضْعَاباً : ۱. الأمر : آن کار دشوار شد. ۲. ه - الشيء : آن چیز را دشوار یافت. ۳. الرجل : آن مرد به چیزی سخت و دشوار بر خورد، سختی دید. ۴. ه - الحمل : شتر را رها کرد و سواریش نشد. ۵. الرجل :

کلفت بافت. ۲ - الباب: در را به هم زد و بست. ۳ - القوم: آنان پریشان و مضطرب شدند. ۴ - القوم علی الامر: آنان بر آن کار اتفاق نظر یافتند. ۵ - الحوض: حوض را پر آب کرد. ۶ - للقوم: برای آنان آن قدر خوراک آورد که سیر شوند. ۷ - ه: او را باز گرداند، دور ساخت. ۸ - الشراب: وقت آن شد که شراب از خمرهای به خمره دیگر ریخته شود تا صافی گردد. ۹ - اَصْفَقَ له أن يفعل الشيء: مج: انجام آن چیز برای او مهیا و میسر شد.

اِضْفَى اِضْفَاءً (ص ف و) ۱ ه الودّ أو له: نسبت به او اخلاص و صفا ورزید. ۲ - ه: در دوستی او صمیم بود. ۳ - ه الشيء: آن چیز را مخصوص خود ساخت، برای خود برگزید. ۴ - ه الشيء: او را بدان چیز اختصاص داد. ۵ - ه الشيء: تمام آن چیز را برداشت. ۶ - الشاعر: شاعر از شعر گفتن باز ماند. ۷ - ت الدجاجة: مرغ از تخم کردن افتاد. ۸ - من المال أو الادب: از مال یا ادب بی بهره ماند. ۹ - الحافض: چاه کن به سنگ رسید و از کندن در ماند. ۱۰ - عیاله بشیء: خانواده اش را به چیزی خرسند و خشنود گرداند.

اَضْقَبَ اِضْقَاباً ۱ الشيء: آن چیز را نزدیک کرد. ۲ - المکان: آنجا نزدیک بود، یا راهش نزدیک شد. **اَضْقَرَ اِضْقَاراً** ۱ ت النار: آتش روشن و برافروخته شد. ۲ - الحرّ اللبن: گرما شیر را ترش کرد. **الاضْقَرُ** ج: ضَفَر.

اِضْقَرَ اِضْقَاراً (ص ق ر): ۱ شیر یا ماست بسیار ترش شد. ۲ - الرطب: رطب بسیار شیرین شد. **اَضْقَعَ اِضْقَاعاً** ۱ الرجل: در وقت یخبندان آمد. ۲ - الصقیع الأرض أو الشجرة: به زمین شبنم یخ زده بارید، یخبندان شد. یا درخت را سرما یا تگرگ زد. **الاضْقَع** ۱ اسب یا مرغی که میان سرش سفید باشد. مؤ: ضَقَع. ج: ضَقَع. ۲ پرنده ای است زرد رنگ که کناره دو بال و سرش سفید است و آن را صقاریه نیز گویند. ج: اَصَاقِع.

أَصْلٌ ۱ اصیل و نیک نژاد شد. ۲ پاک نژاد

أَصْفَى اِضْفَاءً (ص غ و) ۱ الی الکلام: بدان سخن گوش داد. ۲ - الیه: برای شنیدن سخنان او سراپا گوش شد. ۳ - الائمة: ظرف را کج کرد تا محتویاتش بریزد. ۴ - الشيء: آن چیز را کم کرد. ۵ - اَصْفَى اِئَاءَهُ: مج: هلاک شد یا نزدیک به هلاکت رسید.

الأَصْف: گیاهی پایا از تیره کبرها که آن را کبیر و لُصْف و قَبَار و کَبَار نیز نامند. قباریش، قباریس.

اِضْفَارٌ اِضْفِئِراً (ص ف ر) الشيء: آن چیز بسیار زرد شد. مانند اِضْفَرٌ است.

الإضْفاق: ۱ مص و ۲ انتقال خون.

أَضْفَحَ اِضْفاحاً ۱ الشيء: آن را وارونه کرد، پشت و رو کرد. ۲ - الشيء: آن را گستراند. ۳ - ه: عن الجاجة: خواهنده را نومید بازگرداند. ۴ - ه: او را روی گردان کرد.

أَضْفَدَ اِضْفاداً ۱ ه: بر او بند نهاد، به او دستبند زد. ۲ - ه ناقة: به او ماده شتری بخشید.

أَضْفَرُ اِضْفاراً ۱ فقیر و تهیدست شد. ۲ تهی و خالی شد. ۳ - البيت من المتاع: خانه را از کالا و اثاث خالی کرد (لازم و متعدی).

الأضْفَر: ۱ زرد. مؤ: ضَفَر. ج: ضَفَر. ۲ «بنو -» پادشاهان فرنگ (به لحاظ اغلیبیت موی زرد و بور). ۳ «- التران»: طلا، زر. ۴ [پزشکی]: حُمى صفراء: تب زرد. ۵ [پزشکی] الهواء الأصفَر: بیماری کولرا، وبا.

الأضْفَران: دو چیز زرد، طلا و زعفران.

اِضْفَرٌ اِضْفِئِراً (ص ف ر) ۱ الشيء: آن چیز زرد شد. ۲ - الزرع: کشت خشک شد و به وقت درو رسید.

الإضْفِرْني: نوعی ماهی استخوانی با اندامی دراز و پیوزهای باریک که در دریای سفید یافت می شود. Barracuda, Spet (E)

أَصْفَ اِصْفافاً (ص ف ف) ۱ السرج: برای زین (صَقَه): زین پوش یا پیش زین ساخت یا گذاشت. ۲ - البيت و غیره: برای خانه یا جز آن ایوانی وسیع با سقفی بلند ساخت.

أَصْفَقَ اِضْفاقاً ۱ الثوب: جامه یا پارچه را سفت و

بوا، اژدر مار. ۲ (مرد) کوتاه و پهن. ۳ تمام و همه چیز «اخذَه بِأَصْلَتِهِ»: تمام آن را گرفت و هیچ از آن باقی نگذاشت.

الأَصْلَتِي: ۱. سخت و نیرومند. ۲. دلیر و شجاع. مانند صُلْتَان است.

الأَصْلَج: ۱. بسیار هموار، صاف. ۲. بسیار تابان. ۳. مرد بسیار گر، بسیار سنگین گوش. مؤ: صُلْجَاء. ج: صُلْج.

أَصْلَجُ اِضْلَاحاً ۱. فی عملیه: کار را درست انجام داد. ۲. ه: ه: او را صالح و نیکوکار بار آورد. ۳. ه: الشیء: آن را درست کرد، تعمیر کرد. ۴. ه: بین المتخاصمین: میان آن دو دشمن آشتی داد. ۵. ه: الیه: به او نیکی کرد. ۶. ه: او را آزموده و نیکوکار یافت.

الأَصْلَجُ اِفْعَالاً: ۱. بهتر. ۲. شایسته تر، سزاوارتر. ۳. صالحتر و با تقواتر. ۴. مناسبتر، سازگارتر.

الأَصْلَجُ: کر، ناشنوا. ۲. شتر گر، گرگین. مؤ: صُلْجَاء. ج: صُلْج.

إِضْلَجُ اِضْلِخَاخاً (ص ل خ): به پهلو خوابید.

إِضْلَجْدُ اِضْلِخْدَاداً (ص ل خ د): راست بر پای ایستاد، تمام قد ایستاد.

أَصْلَدَ اِضْلَاداً ۱. ت الارض: زمین سفت و سخت شد. ۲. ه: الشیء: به چیزی سخت برخورد، آن را سخت و درشت یافت. ۳. ه: الشیء: آن را سخت گرداند. ۴. ه: الزند: سنگ آتشنزّه آتش نداد، فندک روشن نشد. ۵. ه: الزند: سنگ آتشنزّه را به هم زد ولی آتش روشن نشد.

الأَصْلَدُ: ۱. مردی طاس که پیش کله اش برق زند. ۲. بخیل، زُفْت. ۳. سخت و پر صلابت. مؤ: صُلْدَاء. ج: صُنْد.

الأَصْلَعُ: ۱. طاس، موی پش سر ریخته. مؤ: نَزْعَاء (صُلْعَاء که مطابق قیاس است نگویند). ۲. (سنان) زوده جلا داده شده. ۳. (روز) بسیار گرم. ج: صُلْع و صُلْعَان. ۴. ماری گردن باریک با سری گرد همانند فندق. ج: أَصَالِع.

أَصْلَفَ اِضْلَافاً: ۱. گرانجان شد. ۲. بی خیر و بی سود شد. ۳. ه: او را به خشم آورد، او را دشمن داشت. ۴.

بود. ۳. الرأى: آن اندیشه درست و استوار شد. ۴. ه: الأسلوب: آن روش یا سبک ابتکاری متمایز شد.

الأَصْكَ: ۱. آن که زانو و پی های پاشنه اش سست باشد و در وقت راه رفتن بلرزد. ۲. آن که دندانهایش تنگ و به هم چسبیده باشد. ۳. توانا، قوی، نیرومند. مؤ: صُكَّاء. ج: صُكَّ.

أَصْلَ تَ اِضْلاً الماء أو اللحم: آب یا گوشت تغییر بو و مزه داد. مانند اَیْن است. ۲. ه: یفعل کذا: به انجام دادن آن کار پرداخت.

الأَصْلُ: ۱. ریشه، بَن، اصل. «أصل الشجرة»: ریشه درخت. ۳. پایه «أصل الجبل»: پای و دامنه کوه. «أصل الحائط»: پای بست دیوار. ۳. منشأ، نَسَب. «أصل الولد»: پدر فرزند. ۴. اصلاً: قطعاً. «ما فعلته اصلاً»: اصلاً هرگز و به هیچ رو چنان کاری نکرده ام. ج: أَصُول. ۵. [شیمی]: ریشه و اصل مواد. ۶. سبب، علت. ۷. ه: (در کتاب یا نوشته) نسخه اصلی.

الأَصْلُ ج: أَصِيل: شبانگاهها.

الأَصْلَاءُ ج: صلا.

الأَصْلَاءُ ج: أَصِيل: شریف.

الأَصْلَابُ ج: صُلْب.

الأَصْلَاتُ ج: ۱. صُلْت. ۲. صُلْت.

الإِضْلَاحُ: ۱. مص و ۲. درست کردگی و راست کردگی. درست کردن و اصلاح و آماده سازی چیزی به نیکویی. «الإِضْلَاحُ الزراعی»: اصلاحات کشاورزی.

الإِضْلَاحِيَّةُ: بازداشتگاه همراه با آموزش برای نوجوانان بزهکار و منحرف. دارالتأديب.

الأَصْلَانُ ج: أَصِيل: شبانگاهها.

أَصْلَبُ اِضْلَاباً ت الناقة: شتر ایستاد و گردنش را بالا گرفت تا بچه اش را شیر دهد.

أَصْلَتَ اِضْلَاتاً ۱. الشیء: آن را آشکار ساخت. ۲. ه: السیف: شمشیر را از نیام برکشید، بیرون کشید، بیرون برد. ۳. ه: اللبن: در شیر آب ریخت.

الأَصْلَةُ: ۱. ماری بسیار بزرگ و بی زهر از دسته «اژدر مارها» که در افریقا و هند و امریکا زندگی می کند. مار

– الله فلاناً: خدا او را منفور خلق گردانند.

الأضلف: ۱. زمین درشت و خشن. ج: أصاليف. ۲. (مکان) بی‌گیاه که در آن هیچ نیروید. مؤ: ضلفاء. ج: ضلف.

أضلق أضلاقاً: ۱. سخت آواز کرد و ولوله افکند. ۲. – النَّابُ: دندان به دندان دیگر خورد و صدا کرد. ۳. – نابه: خود دندانش را به دندان دیگر سایید تا صدا کرد، دندان غروچه کرد (لازم و متعدی است).

أضلّ أضلالاً: ۱. اللحم أو الماء و نحوهما: گوشت یا آب یا امثال آنها تغییر مزه داد و بدبوی شد، گندید. ۲. گذشت زمان رنگ و مزه گوشت یا آب را تغییر داد، آن را گندانید (لازم و متعدی است).

الأضلم: ۱. گوش بریده. ۲. آن که گوشه‌هایش مادرزادی کوچک باشد چنان که گویی آنها را بریده‌اند. مؤ: ضلماء. ج: ضلم. ۳. شتر مرغ نر (گویند شتر مرغ به دنبال شاخ رفت دو گوشش را بریدند). ۴. کیک. ۵. [عروض]: ضربی از بحر مدید و سریع بر وجه تشبیه و «الأضلم المضملم» ضربی از سریع که در دو قافیه آن فَعْلان فَعْلان جایز است.

أضلی أضلاً (ص ل ی): ۱. النار: او را داخل آتش کرد، به آتش افکند. ۲. – اللحم فی النار: گوشت را در آتش سرخ و کباب کرد. ۳. – یدَه: دست خود را گرم کرد. ۴. (ص ل و) وسط پشت شتر به سبب نزدیکی زابیدن خمیده و فروافتاده شد.

الأضلیت: ۱. شمشیر بزّان درخشان. ۲. مرد شجاع. ج: أضالیته.

الأضلیل: آرنج اسب. ج: أضالیل.

الأضلیّ: منسوب به اصل. ۱. یکی از ساکنان بومی و اصلی در محلی. ۲. الجهات الأصلیة: جهات چهارگانه شمال و جنوب و شرق و غرب. ۳. عددٌ – عدد اصلی. ۴. نسخة أضلیّة: نسخه اصلی کتاب یا نوشته. ۵. نموذجٌ – نمونه اصلی.

الأضلیات: تیره‌ای از مارهای بی‌زهر که از جمله آنها بوا و ازدر مار است. این مارها با عضلات نیرومند خود

شکار را خرد می‌کنند و درهم می‌شکنند.

إضمّالاً إضمّالاً (ص م ل): ۱. النبات: گیاه درهم پیچید. ۲. – الشيء: آن چیز سخت شد. **الأضمداء**: ضمد.

أضمت إضماً: ۱. العلیل: زبان بیمار بند آمد. ۲. الرجل: ساکت و خاموش شد. ۳. – ه: او را ساکت گردانید (لازم و متعدی است).

الأضمّح: پهلوانی دلیر که آهنگ سر دشمنان دارد. مؤ: ضمحاء. ج: ضمّح.

أضمد إضماً: ۱. إليه الامر: آن کار را به او اِستناد داد. ۲. – ه إلى كذا: او را به جایی پناهنده ساخت، به پناهنده‌گی مجبورش کرد.

أضمر إضماراً: ۱. اللبن: شیر (صاموره): ترش شد. ۲. – الحزّ اللبن: گرما شیر را ترش کرد (لازم و متعدی است).

الأضمع: ۱. مرد خرد گوش که گوشه‌هایش به کناره سرش چسبیده باشد. مؤ: ضمّعاء. ۲. شمشیر بزّان. ۳. بیدار دل و هشیار. ۴. آن که به بلند جایها بر آید. ۵. استخوان شتالنگ، قوزک پا. ۶. پَر لطیف و نرم. ۷. گیاه و درخت که هنوز میوه از درون غلاف آن بیرون نیامده. ۸. شتر مرغ نر. ج: ضمّع و ضمّعان. ۹. «الأضمعان»: اندیشه استوار و دلِ هوشیار.

أضمغ إضماغاً: ۱. ت الشجرة: درخت صمغ داد. ۲. – الفم: دهان پر آب شد و کف برآورد. ۳. – ت الشاء: گوسفند شیر کم آب و خوب داد.

أضمل إضمالاً: ۱. الصیام: روزه او را زار و ناتوان ساخت، – العطش الشجرة: تشنگی و بی‌آبی درخت را زرد و ضعیف کرد.

أصم إضماماً (ص م م): ۱. ناشنوا شد. ۲. – ه: او را کر ساخت. ۳. – ه: او را ناشنوا پنداشت. ۴. – القنینه: سر شیشه را بست. ۵. – دعاؤه: به اشخاصی برخورد که مانند کرها سرزنش او را نمی‌شنیدند و جوابی نمی‌دادند. ۶. – الله صده: خدا هلاکش کرد یا هلاکش کند.

الأضنوجة: رشته‌هایی که از خمیر سازند.
أضنتی إضناء (ص ن و) ۱. النخل: از یک ریشه
 خرما بین (ضنوان) دو پا جوش رویید. ۲. الرجل: آن
 مرد آزمندانه کنار دیگ نشست تا گوشت را سرخ و
 بریان کند.

إضهاب إضهیباً (ص ه ب): سرخ و سفید شد.
إضهار إضهاراً (ص ه ر) ت الحریاء: پشت
 آفتاب پرست از تابش آفتاب درخشان شد.

الأضهب: ۱. آن که موی سرش سرخ آمیخته به سفید
 باشد. ۲. شیر بیشه. ۳. الضهیب التیبال: رومیان و
 تمام سرخ و سفیدپوستان. ۴. شتر بور. ۵. روز سرد. مؤ:
 ضهبا. ج: ضهیب.

إضهیب إضهیباً (ص ه ب): سرخ و سفید شد.
أضهر إضهاراً ۱. الیه: به او نزدیک شد. ۲. ه الشیة
 : به او امکان داد یا او را واداشت که آن چیز را بگذارد.
 ۳. ه: او را نزدیک گرداند. ۴. ه الجیش: برخی از آن
 لشکر به برخی دیگر نزدیک شد. ۵. ه بالقوم و الیهم:
 داماد آن گروه شد.

أضهی إضهآء (ص ه و) الفرس: اسب از زخم پشتش
 آزرده و رنجور شد. ۲. ه الجسم: تن را روغن مالید و
 برابر آفتاب قرار داد.
الأضواء: ج: ضوة.

الأضوات: ج: ضوت.

الأضواع: ج: صاع.

الأضواف: ج: صوف.

الأضوب افع: ۱. درست‌تر، صحیح‌تر. ۲. سخت
 مصیبت‌زده.

الأضور: ۱. کج گردن. ۲. آزمند. مؤ: ضوراء. ج: ضور.

الأضورة: ج: صوار.

الأضوص: ماده شتر قره و قوی.

الأضوع: ج: صاع - أضع.

الأضوف: ۱. پُر پشم، پشمالو. ۲. صاحب پشم بسیار.

الأضول: ج: ۱. أضل، ریشه‌ها، قواعد، قوانین، اصول.

۲. [فقه]: علم اصول، علمی که در آن از ادلة شرعیة که

الأصم: کر، ناشنوا، گران‌گوش. مؤ: صماء. ۲. سخت و
 استوار. ۳. کسی که گوش به اندرز و سرزنش ندهد. ۴.
 ماری که افسون نپذیرد. ج: صم. ۵. شهزء الیه الأصم: ماه
 رجب که در آن فریاد و آوای جنگ و جدال به گوش
 نمی‌رسد. ۶. توپر یک پارچه. آنچه درونش از جنس
 خودش انباشته و پُر باشد. ۷. [ریاضی]: ریشه گنگ،
 جذر گنگ.

الأضموخ: سوراخ گوش، گوش درونی. ج: أصامیخ.
أضمی إضماء (ص م ی) ۱. الصید: شکار را با تیر زد و
 بی‌درنگ کشت. ۲. شتاب کرد. ۳. الموت: مرگ را
 چشید. ۴. ه الفرس علی لجامه: اسب لگام به دهان
 گرفت و رفت.

الأضناع: صنعتگر و پیشه‌ور هنرمند و زبردست.

الأضنام: ج: صنم.

أضنت إضناً الشیة: آن را استوار و محکم گرداند.
أضنع إضناعاً ۱. ه الشیة: او را واداشت تا آن چیز را
 بسازد. ۲. ه الرجل: به دیگران کمک و یاری کرد. ۳.
 آموزش یافت و استاد کار شد. ۴. ه الشیة: هنگام
 ساختن آن چیز فرارسید.

الأضنف: خراشیده ساق، آن که پوست ساقش کنده
 شده باشد. (بیشتر در مورد شتر مرغ نر به کار می‌رود).
 ج: ضنف.

أضنق إضناقاً: بر اثر هیجان و نه از بیماری نخورد و
 نیاشامید. ۲. ه الرجل فی ماله: آن مرد در مال خود به
 نیکی اقدام و عمل کرد. ۳. ه علیه: بر او اصرار ورزید.
أضن إضناً (ص ن ن): ۱. فاسد شد و گندید، بوی بد
 گرفت. مانند صن است. ۲. ه التیش: آهو به هیجان و
 جنبش افتاد و از آن بوی بد برخاست. ۳. از تکبر یا
 خشم بینی خود را بالا گرفت. ۴. ه علیه: بر او خشم
 گرفت. ۵. ه علی الامر: بر آن کار پافشاری کرد. ۶. در
 سخن خود ناسزا گفت. ۷. خاموش ماند.

الأضن: آن که خود را به بی‌خبری بزند، تغافل کننده.
 مؤ: ضنآء. ج: ضن.

الأصنة: ج: صنان.

چهار اصل فقه باشد بحث می‌شود. ۳. [منطق]: در برهان شامل مبادی و مقدمات مورد قبول اغلب.

الأضوية ج: ضوان و صوان و ضوان.

أضوی إضواء (ص و ی): ۱. به زمین سخت و بلند فرود آمد. ۲. ستورش ناتوان شد. ۳. - الضرع: پستان لاغر و خشک شد و شیری در آن نماند. ۴. - النخلة: خرماين بسیار خشک شد.

أصی - أضيأ (أ ص ی): پس از نادانی و کم عقلی عاقل و دانا شد.

الأضیاد ج: صاد.

الأضیاف ج: ضیف.

الأضیبة (ص ب و): مصغر «أضیبة» جمع ضی، طفلکان.

الأضید: ۱. کج گردن. ۲. سرافراز متکبر. ۳. سلطان. ۴. شتری که به بیماری (ضید): آبریزی بینی مبتلا باشد. ج: صید. ۵. شیر بیشه.

الأضیدة: لغتی است در وصيد، فضای خانه.

الأضیدة: لغتی است در وصيدة به معنی اغل چوبی یا سنگی ستوران در میان کوه. ج: أضاید.

الأضیر: موهای نزدیک به هم و در پیچیده. «الشعر الأضیر»: موی انبوه.

الأضیص: ۱. کوزه‌ای به شکل نیم سبو، گلدان سفالین. ۲. ظرف شکستنی یا شکسته. ۳. ظرفی که در آن پیشاب ریزند، شاشدان. (در اصطلاح بیمارستانی: لوله). ۴. بنای استوار. ۵. لرزه ناشی از ترس. ج: أضص.

الأضیصمة: خانه‌های نزدیک به هم، مجتمع مسکونی.

إضیفاً (ص ی ف) (به قاعده ابدال) المكان: تابستان در آنجا سکونت کرد، بیلاق کرد. مانند تَصَيَّفَ تَصَيِّفاً است.

الأضیئل: ۱. شامگاه، از عصر تا مغرب. ج: أصال و أصائل و أضل و أضلان. ۲. شریف، نژاده، اصیل. ۳. هر چیز ریشه‌دار و استوار. ۴. آن که خود به کاری پردازد و اصالتاً اقدام کند نه وکالتاً. ج: أضلاء.

الأضیئلة: ۱. مؤنث اصیئل. ۲. زن صاحب اصل و نژاد

نیکو. ج: أصائل. ۳. همه ثروت و مال شخص. «جاؤوا بأصیلتهم»: همگی آمدند.

أضی، أضاً (أضی) ج: أضاة.

الأضآن ج: ضئن.

الأضئب (الأضؤب) ج: ضئب (ضأب).

أضار إضاراً (ض أ ز) القاسم القسمة: تقسیم کننده در تقسیم عدالت را مراعات نکرد.

أضآن إضآنأ (ض أن): دارای میشهای بسیار شد.

الأضئون (أضء ن) ج: ضآن.

أضأة إضأة (ض و أ) ۱. المكان: آنجا را روشن کرد. ۲. - المصباح: چراغ روشن شد. ۳. - ت النار الشیء: آتش آن را روشن و آشکار کرد، بر آن پرتو افکند.

الإضاء: ۱. أضاة. ۲. بیشه بید هندی. یک فردش إضأة است.

الإضائة: ۱. مصد و ۲. جالیز هندوانه. ۳. یک فرد إضاء.

الأضائف ج: ضیف (برخلاف قیاس). - ضیوف.

الأضایئر ج: إضبازة.

الأضاة (ض و ت): ۱. آبگیر، تالاب. ج: أضی و أضیات و أضوات و إضاء و إضون. ۲. (ض ی ت): محل گرد آمدن آب سیل. ج: أضیات (لا).

أضاج إضاجة (ض و ج) ۱. الرجل: آن مرد به (ضوج): خم رودخانه در آمد. ۲. ه: او را مایل گرداند، خم کرد.

الأضایک ج: أضخوكة.

الأضاجی ج: أضخی و أضحیة.

الأضایک ج: أضخوكة.

الأضاجی ج: الأضحیة.

الأضارع ج: أضرع.

الأضاریج ج: إضریج.

الإضاض: ۱. پناهگاه. ۲. بئن و بیخ و اصل. ۳. درد و سوزش حاصل از بول. ۴. درد و سختی زایمان.

أضاع إضاعة (ض ی ع) ۱. الشیء: آن را از دست داد. ۲. - الشیء: آن را به حال خود رها کرد، از آن دست کشید. ۳. الشیء: آن را ضایع و تباه کرد. ۴. - الوقت:

چهار اصل فقه باشد بحث می‌شود. ۳. [منطق]: در برهان شامل مبادی و مقدمات مورد قبول اغلب.

الأضوية ج: ضوان و صوان و ضوان.

أضوی إضواء (ص و ی): ۱. به زمین سخت و بلند فرود آمد. ۲. ستورش ناتوان شد. ۳. - الضرع: پستان لاغر و خشک شد و شیری در آن نماند. ۴. - النخلة: خرماين بسیار خشک شد.

أصی - أضيأ (أ ص ی): پس از نادانی و کم عقلی عاقل و دانا شد.

الأضیاد ج: صاد.

الأضیاف ج: ضیف.

الأضیبة (ص ب و): مصغر «أضیبة» جمع ضی، طفلکان.

الأضید: ۱. کج گردن. ۲. سرافراز متکبر. ۳. سلطان. ۴. شتری که به بیماری (ضید): آبریزی بینی مبتلا باشد. ج: صید. ۵. شیر بیشه.

الأضیدة: لغتی است در وصيد، فضای خانه.

الأضیدة: لغتی است در وصيدة به معنی اغل چوبی یا سنگی ستوران در میان کوه. ج: أضاید.

الأضیر: موهای نزدیک به هم و در پیچیده. «الشعر الأضیر»: موی انبوه.

الأضیص: ۱. کوزه‌ای به شکل نیم سبو، گلدان سفالین. ۲. ظرف شکستنی یا شکسته. ۳. ظرفی که در آن پیشاب ریزند، شاشدان. (در اصطلاح بیمارستانی: لوله). ۴. بنای استوار. ۵. لرزه ناشی از ترس. ج: أضص.

الأضیصمة: خانه‌های نزدیک به هم، مجتمع مسکونی.

إضیفاً (ص ی ف) (به قاعده ابدال) المكان: تابستان در آنجا سکونت کرد، بیلاق کرد. مانند تَصَيَّفَ تَصَيِّفاً است.

الأضیئل: ۱. شامگاه، از عصر تا مغرب. ج: أصال و أصائل و أضل و أضلان. ۲. شریف، نژاده، اصیل. ۳. هر چیز ریشه‌دار و استوار. ۴. آن که خود به کاری پردازد و اصالتاً اقدام کند نه وکالتاً. ج: أضلاء.

الأضیئلة: ۱. مؤنث اصیئل. ۲. زن صاحب اصل و نژاد

وقت را تلف کرد، وقت گُشی کرد. ۵ صاحب (ضیاع):
ملک و آبادی بسیار شد.

أَضَافَ إِضَافَةً (ض ی ف) ۱. الشیءَ إِلَى الشیءِ: آن را به چیز دیگر افزود. ۲. - إِلَیْهِ: او را پناه داد. ۳. - ه: او را مهمان کرد. ۴. - ه عَلَی فُلَانٍ: او را مهمان کس دیگر کرد، به مهمانی دیگری برد. ۵. - الْكَلِمَةَ إِلَى أُخْرَى: کلمه‌ای را به کلمه دیگر نسبت اضافی داد، مضاف کرد. ۶. - عَلَیْهِ: بر او شفقت و مهربانی کرد، به کارش رسیدگی کرد. ۷. - مِنْهُ: از او ترسید. ۸. بِشَتَابٍ: گریخت. ۹. - قَاتِلًا...: به سخن خود افزود... در دنباله سخن گفت.

الإِضَافَةُ: ۱. مصدر و ۲. [نحو]: نسبت دادن کلمه‌ای به کلمه دیگر برای تمام ساختن معنای آن مانند: کتابُ التلمیذِ، کتابُ شاگرد که کتاب مضاف است و تلمیذ مضاف إِلَیْهِ. ۳. [فلسفه]: رابطه میان دو چیز که وجود هر یک از آن دو وجود دیگری را اقتضا می‌کند مانند رئیس و مرئوس. ۵. «ب - ه إِلَى ذَلِك»: افزون بر این، علاوه بر این، به علاوه.

الإِضَافِيَّةُ: ۱. منسوب به اضافه. ۲. «ساعات العمل الإِضَافِيَّةُ»: ساعات اضافه کاری. ج: إِضَافِيَّات.

الإِضَافِيَّاتُ ج: إِضَافِيَّةٌ.

أَضَاقَ إِضَاقَةً (ض ی ق) ۱. الشیءَ: آن را تنگ گرداند. ۲. فقیر و بی چیز شد، به مضیقه و تنگدستی افتاد. ۳. - ه: او را آزمود و بخیل و تنگ چشمش یافت. **الأَضَاقِيَا** معد: گیاهی از تیره خلنگها که زینتی است و در شام به گل تَهْلِيَّة: کوکب اطلاق می‌شود. آزالیا.

الأَضَاقِيلُ ج: أَضَاقِيَّةٌ.

الأَضَامِيْمُ ج: إِضْمَامَةٌ.

أَضْبَأَ إِضْبَاءً (ض ب أ) ۱. الشیءَ: آن را پنهان کرد. ۲. - عَلَی الشیءِ: بر آن چیز یا قضیه سکوت کرد. ۳. - مَا فِي يَدِهِ أَوْ عَلَیْهِ: بدانچه داشت بخل ورزید و امساک کرد.

الأَضْبَائِرُ ج: ضَبْرٌ.

الإِضْبَائِرَةُ: ۱. یک بسته کاغذ. ۲. پرونده، پوشه. ج:

أضابیر و اِضْبَارَات.

الأَضْبَاسُ ج: ضَبْسٌ.

الأَضْبَاعُ ج: ۱. ضَبْعٌ. ۲. ضَبْعٌ. ۳. ضَبْعٌ. ۴. ضَبْعَانٌ.

الأَضْبَانُ ج: ۱. ضَبْنٌ. ۲. ضَبْنٌ.

أَضَبَّ إِضْبَاباً (ض ب ب) ۱. الْيَوْمَ: هوای امروز تیره و مه آلود شد. ۲. - الْمَكَانُ: آنجا پر سوسمار شد. ۳. - الْأَرْضُ: زمین به طور پراکنده گیاه بر آورد. ۴. - عَلَی الشیءِ: بر آن سکوت گزید. ۵. ناله و فریاد بر آورد. ۶. - عَلَی الشیءِ: آن را برگرفت، نگاهداشت. ۷. - الشیءَ: آن را پنهان کرد. ۸. - عَلَی الْقَوْمِ: مردم بر او گرد آمدند. ۹. - الْقَوْمَ فِي الْحَاجَةِ: مردم به جست و جوی چیزی و بر آوردن حاجتی همه جا پراکنده شدند. ۱۰. - الْقَوْمِ: همه مردم به کاری قیام کردند. ۱۱. - عَلَی الْمَطْلُوبِ: نزدیک شد که به مراد دست یابد. ۱۲. - الْمَاءَ: آب روان شد. ۱۳. - الْمَاءَ: آب را روان کرد.

الأَضْبَبُ: ۱. شتری که بیماری ورم سینه یا سپل داشته باشد. مؤ: ضَبَّاءٌ. ج: ضَبَّبٌ. ۲. آن که به بیماری (ضَبَبٌ): خونریزی از لب دچار باشد.

الأَضْبَبُ ج: ضَبَبٌ.

أَضْبَرَ إِضْبَاراً: در پوشه گذاشت، اسناد و اوراق را در پرونده جمع کرد.

الأَضْبِرَةُ ج: ضِبَارٌ.

الأَضْبِطُ: ۱. آن که با هر دو دست یکسان کار کند. مؤ: ضَبْطَاءٌ. ج: ضَبْطٌ. ۲. شیر بیشه.

أَضْبَحَ إِضْبَاحاً ت النَاقَةُ: ماده شتر خواستار نر شد، به فحل آمد. مانند ضَبَعَت است.

الأَضْبِیحُ: (قوچی) که یک شاخش شکسته باشد.

الأَضْبِیحُ ج: ۱. ضَبِیحٌ. ۲. ضَبِیحٌ.

أَضْبَنَ إِضْبَاناً الشیءَ: آن را زیر بغل خود گرفت.

الأَضْبُورُ: پرونده، پوشه.

الأَضْجَاعُ ج: ضَجْعٌ.

أَضَجَّ إِضْجَاجاً (ض ج ج) الْقَوْمَ: آنان بانگ و فریاد کردند، سر و صدا به راه انداختند.

أَضْجَرَ إِضْجَاراً ه: او را دلتنگ و آزرده ساخت، به ستوه

- آورد، ملول کرد.
- أَضْحَجَ إِضْجَاعاً** ۱ هـ: او را به پهلو خوابانند. ۲ هـ: الشیء: آن را فرود آورد، پایین کشید. ۳ هـ: المرض: بیماری او را ب بستر افکند، زمینگیرش کرد. ۴ هـ: الحرف: حرف مفتوح را ممال کرد و مکسور خواند. ۵ هـ: الکیس: کیسه یا جوال را خالی کرد.
- الأضجم**: ۱ هـ کج دهان. ۲ هـ کج گردن. مؤ: ضجماء. ج: ضجم.
- الأضحاة**: گوسفند و جز آن که در عید قربان ذبح کنند، گوسفند قربانی. ج: أضحی. هـ: أضحیة.
- الأضحال**: ضحل.
- أضحک إضحاکاً** ۱ هـ: او را خندانند. ۲ هـ: الحوض: حوض را پر و لبریز کرد.
- الأضحوکة**: ۱ هـ آنچه از آن خنده آید، خنده دار. ۲ هـ آن که خود را مایه خنده دیگران سازد، مسخره، دلکک. ج: أضاحیک.
- أضحی إضحاءً** (ض ح و): ۱ هـ داخل (ضحی): چاشنگاه شد. ۲ هـ: الشیء: آن را آشکار کرد. ۳ هـ: عن الامر: از آن کار دور شد، کناره گرفت. ۴ هـ گردید، شد، از افعال ناقصه و از اخوات (کان) است. ۵ هـ: ت الظهيرة الظل: آفتاب نیمروز سایه را از میان برد. ۶ هـ: الله ظلّه: خدا او را هلاک کرد.
- الأضحی**: ۱ هـ جمع أضحاة، گوسفندان و دیگر دامهایی که در عید قربان ذبح کنند. جج: أضاحی. ۲ هـ: یوم الأضحی: عید قربان. ۳ هـ: (اسبی) سفید که سفیدیش درخشان باشد. مؤ: ضحیاء. ج: ضحی.
- الإضحیان**: ۱ هـ روز بی ابر، روز روشن. ۲ هـ: ليلة إضحیانة: شب روشن، مهتاب شب.
- الأضحیة**: ج: ۱ هـ أضاحی و أضحاة. ۲ هـ شبی پر نور از اثر ستارگان. هـ: أضحیانة.
- الإضحیانة**: ج: شبی که مهتاب یا ستارگان آن را روشن و پر نور کرده اند، شب مهتاب، شب پر ستاره.
- الأضحیة، الإضحیة**: گوسفند قربانی. ج: أضاحی. هـ: الأضحاة.
- الأضخم**: ۱ هـ افعد، ستبرتر، درشت تر. ۲ هـ بزرگ.
- الأضخومة**: فتر زیر دامن زنانه یا بالشتکی که برای بزرگ نشان دادن سرین به کار می بردند، ستبرنما. هـ: إغجازه و اغظامة.
- الأضداد**: ج: ۱ هـ ضد. ۲ هـ ضدیند.
- أضد إضداداً** الرجل (ض د د): ۱ هـ خشم گرفت، خشمناک شد. ۲ هـ: هـ: برای کسی یا چیزی ضد و مخالف قرار داد، برایش دشمن تراشید. ۳ هـ خلاف و ضد آورد. ۴ هـ مخالفان او بسیار شدند. ۵ هـ: الإناء: ظرف را پر کرد و سپس خالی کرد.
- أضدی إضداءً** (ض د ی): الإناء: ظرف را پر کرد و سپس خالی کرد.
- الأضراب**: ج: ۱ هـ ضرب. ۲ هـ ضرب.
- الإضراب**: ۱ هـ مضضرب و ۲ هـ اعتصاب، دست از کار کشیدن گروهی برای احقاق حق مسلوب یا کسب امتیازی. ۳ هـ: الطعام: اعتصاب غذا (کاری که غالباً زندانیان برای ابراز اعتراض خود انجام می دهند). ۴ هـ [نحو]: برگشتن از حکم یا صفتی به وجه ابطال یا استدراک و حرف آن «بئ» بلکه است. ج: إضرابات.
- الأضراح**: ج: ضرح.
- الأضرار**: ج: ۱ هـ ضرر. ۲ هـ ضرر. ۳ هـ ضریر.
- الأضراس**: ج: ضرس.
- الأضراع**: ج: ۱ هـ ضرع. ۲ هـ ضرع.
- الأضرام**: ج: ضرم.
- أضرب إضراباً** ۱ هـ عن الشیء: از آن خودداری کرد. ۲ هـ: العامل عن العمل: کارگر از کار دست کشید، اعتصاب کرد. ۳ هـ: فی المكان: در آنجا اقامت گزید و آنجا را ترک نکرد، متحصن شد، بست نشست. ۴ هـ: عنه: از او رویگردان شد. ۵ هـ برف و یخ، تگرگ بر او فروراید. ۶ هـ: الخیز: نان پخته شد. ۷ هـ سرش را پایین انداخت، خاموش ماند. ۸ هـ: البرد النبات: سرما گیاه را زد و خشک کرد. ۹ هـ: جاشأ الأمر کذا: از صمیم دل آماده آن کار شد، بر آن دل نهاد. ۱۰ هـ: عن الطعام: اعتصاب غذا کرد.

الأضْرَبُ ج: ضَرْبٌ (آخر بیت شعر).

أَضْرَجَ إِضْرَاجاً ۱. الجیب: گریبان را پاره کرد و فرو
آویخت. ۲. الحیاة الخد: شرم چهره‌اش را سرخ
گرداند. ۳. الستر: پرده را تا زمین فرو آویخت.

أَضْرَخَ إِضْرَاحاً ۱. ه: او را دور کرد، کنار زد. ۲. ه: ه:
او را فلسد و تباه کرد. ۲. ه: السوق: بازار را کاسد و
بی رونق کرد.

الأضْرِحةُ ج: ضَرْبٌ.

أَضْرَأَ إِضْرَاءً (ض ر ر) ۱. ه: به او زیان رساند. ۲.
(ضریر) کور شد. ۳. ه: علی الأمر: او را بدان کار
مجبور کرد. ۴. ه: به: به او سخت نزدیک شد، چسبید و
گزندش رسانید. ۵. ه: الیه أو علیه: برای زیان زدن به او
شتاب کرد، شتافت و گزندش رساند. ۶. ه: علی السیر
الشدید: بر تند رفتن صبر کرد و دوام آورد، اندکی
شتافت. ۷. ه: ت المرأة: آن زن با مردی زن‌دار ازدواج
کرد، دارای هُوو شد، و سنی‌دار شد. ۸. ه: مرد زن‌دار زنی
دیگر گرفت.

الأضْرَاءُ ج: ضَرْبٌ.

أَضْرَسَ إِضْرَاساً ۱. ه: الحامض: ترشی دندانش را کند
کرد. ۲. ه: ه: او را بی قرار و ناآرام کرد. ۳. ه: ه: بالكلام:
او را از سخن گفتن خاموش ساخت، نگذاشت حرف
بزند.

أَضْرَطَ إِضْرَاطاً ۱. بالرجل: او را سبک و خوار کرد و
برای او شیشکی بست تا او را مسخره کند. ۲. ه: ه: او را
به (ضطره): تیز دادن آورد، به گوزیدن انداخت.

أَضْرَعُ إِضْرَاعاً ۱. ت الشاة و غيرها: میش و جز آن
پستان در آورد. ۲. ه: ت الحامل: پستان باردار پیش از
زایمان بزرگ شد. ۳. ه: ت الشاة: پیش از زایمان از
پستان گوسفند اندکی شیر آمد یا اندکی پیش از زایمان
از پستانش شیر جاری شد. ۴. ه: ه: او را خوار و ذلیل
ساخت. ۵. ه: له مالاً: به او مالی بخشید. ۶. ه: ه: ته
الحمی: تب او را ناتوان و بی حال کرد. ۷. ه: ته الحاجة
إلی فلان: نیازمندی مجبورش کرد که به دیگری روی
آورد.

الأضْرَعُ: ۱. آن که از خواری سر خود راکج گیرد. مؤ:
ضْرَعاً. ۲. چهره یا گونه‌ای که از فروتنی مایل و کج‌گونه
باشد. ج: ضْرَعٌ. ه: الضارِع.

الأضْرُوعُ ج: ضْرُوعٌ ه: ضْرُوعٌ (اقم).

أَضْرَمَ إِضْرَاماً ۱. النار: آتش را برافروخت. ۲. ه:
شهوته إلى الشيء: میل و خواهش خود را بدان چیز
دامن زد و برانگیخت.

أَضْرَى إِضْرَاءً (ض ر و) ۱. الکلْبُ بالصید: سگ را به
شکار برانگیخت. ۲. شراب (ضری): حاصل از آب غوره
خرما نوشید.

الإضْرِیجُ: ۱. رنگ قرمز. ۲. عبا و پوشش سرخ. ۳.
عبای زرد. ۴. حریر سرخ. ۵. اسب تند دونده بسیار
عرق کننده. ج: أضْرِیجٌ.

أَضْرَأَ إِضْرَاءً (ض ز ز) الرجل: تنگ حوصله و بد خوشد.
الأضْرَأُ: ۱. مرد تنگ دهان که دندانهای بالا و پایینش
طوری باشد که به وقت تکلم نتواند نیک دهان گشاید.

۲. مرد تنگ‌نظر بد خلق و خوی و بد معاشرت. مؤ:
ضْرَأٌ. ج: ضْرَأٌ.

أَضَى يَأْضِي إِضْياً و إِضْافاً (أض ض) الكسادُ التاجِرُ: کساد
بازار آن تاجر را ناگزیر به وام گرفتن کرد. ه: ته الیه
الحاجة: نیازمندی او را به وی پناهنده گردانید.

أَضَى يَأْضِي إِضْافاً (أض ض) ت المرأة: آن زن هنگام
زایمان از درد به خود پیچید.

أَضَى يَأْضِي إِضْافاً (أض ض) الشيء: ۱. آن را شکست. ۲. ه:
الامرُ فلاناً: آن کار به او رنج و سختی رساند.

الإضْءُ: اصل، بیخ و بن. «هو کریم الإضء»: او والاتزاد و
گرامی تبار است.

الإضْجَاعُ: ۱. مصدرُ إِضْجَعُ و ۲. [فقه]: سینه چسباندن
بر زمین به وقت سجود.

إضْجَعُ إِضْجَاعاً (ض ج ع در باب افتعال به قاعدة
ابدال): به پهلو افتاد، نَمید، نَم داد.

إضْطَجَعُ إِضْطِجَاعاً (ض ج ع، در باب افتعال): ۱. دراز
کشید، از پشت خوابید. ۲. ه: به پهلو خوابید.

الإضْطِرَابُ: ۱. مصدرُ إِضْطَرَبَ. ۲. [پزشکی]: بیماری،

بیمار شدن. ۳ [یزشکی]: - عَصَبِيّ: بیماری عصبی. Neuropathy (E) ۴. - عَقَلِيّیّ أَوْ نَفْسِيّیّ: بیماری روانی یا نفسانی. Psycopathy (E)

الإِضْطِرَارُ: ۱. مصدر إِضْطَرَّ. ۲. شدت لزوم. ۳. فوریت، اورژانس. ۴. اجبار. ۵. ضرورت و احتیاج بسیار زیاد.

الإِضْطِرَارِيّ: منسوب به إِضْطَرَار. «هبوط اضطراری»: فرود آمدن اجباری یا اضطراری هواپیما.

إِضْطَرَبَ إِضْطِرَاباً (ض ر ب، در باب افتعال) ۱. الشیءُ: جنبید، به هم خورد. ۲. البحرُ: دریا به موج آمد، آشفته شد. ۳. الأمرُ: کار پریشان و مختل شد. ۴. القومُ: آنان به جان هم افتادند. ۵. الحبلُ بین القومِ أو حبلُ القومِ: میان آنان اختلاف افتاد. ۶. فی الأمرِ: در آن کار سراسیمه و مردّد شد. ۷. من الشیءِ: از آن چیز آزرده و دل‌تنگ شد. ۸. من الشیءِ: از دیگری خواست آن چیز را برایش بریزد و بسازد، - خاتماً: خواست برایش انگشتی بسازند.

إِضْطَرَّ إِضْطِرَاراً (ض ر ر) ه إلى الأمرِ: او را بدان کار وادار کرد، ناچارش کرد، مجبورش کرد. «أضطرَّ إليه، مجد: ناگزیر از آن شد.

إِضْطَرَحَ إِضْطِرَاحاً (ض ر ع در باب افتعال) الشیءُ: آن را به گوشه‌ای انداخت، پرت کرد.

إِضْطَرَمَ إِضْطِرَاماً (ض ر م در باب افتعال) ۱. ت النارُ: آتش شعله‌ور شد. ۲. الشیْبُ فی الرأسِ: بر اثر پیری سپیدی موی در سر پدید آمد. ۳. ت نفسه: دل او سخت لرزید و به تپش درآمد. ۴. ت شهوته: شهوت او زیاده کشید.

إِضْطَقَّتْ إِضْطِقَاناً (ض غ ث در باب افتعال) الحطبُ: هیزم جمع کرد.

إِضْطَقَّنَ إِضْطِقَاناً (ض غ ن در باب افتعال) ۱. القومُ: مردم نسبت به یکدیگر دشمنی کردند. ۲. - علیه: به او کینه‌توزی کرد. ۳. - بالثوبِ: خود را در جامه پیچاند، جامه پوشید.

إِضْطَلَعَ إِضْطِلَاعاً (ض ل ع در باب افتعال) ۱. بالشیءِ: در انجام آن کار یا حمل آن چیز توانا و قوی گردید. ۲.

چیره و نیرومند شد.

إِضْطَمَخَ إِضْطِمَاخاً (ض م خ در باب افتعال): به خود عطر زد مانند تَضَمَّخَ است.

إِضْطَمَّرَ إِضْطِمَاراً (ض م ر در باب افتعال) ۱. الشیءُ: آن چیز به هم چسبید. ۲. - الفرسُ: اسب لاغر شد.

إِضْطَنَّ إِضْطِنَاناً (ض ن ن در باب افتعال) بالشیءِ: بدان چیز بخل ورزید.

إِضْطَهَدَ إِضْطِهَاداً (ض ه د در باب افتعال) ۱. ه: او را سرکوب کرد. ۲. ه: به سبب عقیده او را آزار داد، تفتیش عقیده‌اش کرد. ۳. استبداد و ستمگری کرد.

الأَضْعَافُ ج: ۱. ضعف. ۲. «أضعاف الكتاب»: مطالب و محتوای کتاب، آنچه در لابلائی سطور و حواشی کتاب آمده است. ۲. «أضعاف الجسد»: اعضا و استخوانهای بدن.

أَضْعَفَ إِضْعَافاً ۱. الشیءُ: آن را مضاعف یعنی دو چندان کرد. ۲. ه: او را ضعیف و ناتوان کرد. ۳. ستور و حیوانات کسی ضعیف و لاغر شدند.

الأَضْعَافُ ج: ضَعُفٌ. «أضعاف أحلام»: خوابهای پریشان و آشفته، کابوس.

الأَضْعَانُ ج: ضَعْنٌ.

أَضْعَتْ إِضْعَاتاً ۱. الحالمُ الخَلْمُ: خواب دیده خوابهای آشفته و پریشان دید یا بازگو کرد. ۲. الشیءُ: آن چیز را گرد آورد و دسته کرد و باکناره و کف دست پیرامونش را گرفت.

أَضْعَطَّ إِضْعَاطاً ه: بر او تنگ و سخت گرفت، به او یا به آن فشار وارد آورد، او یا آن را در فشار گذاشت.

أَضْعَى إِضْعَاءً (ض غ و) ه: او را به ناله و زاری واداشت.

الإِضْعَاءُ: ۱. مصدر أضعى. ۲. [روانشناسی]: ایجاد تصویر ذهنی، تخیل. ۳. [روانشناسی]: خیالبافی.

الأَضْفَارُ ج: ضَفْرٌ.

الأَضْفِرَةُ ج: ضِفَارٌ.

أَضْفَى إِضْفَاءً (ض ف و) ۱. علیه الثوبُ: برایش جامه گشاد و بلند ساخت. ۲. - علی: داد، بخشید. ۳. نسبت داد. ۴. اختصاص داد.

دار آویختن، یعنی به دار آویختن ننگ نیست. ۴. [نحو]: آوردن ضمیر بجای اسم ظاهر. ۵. [اصول]: آنچه کلام بر حسب دلالت اقتضا کند نه بنابر استلزام.

الإضامة: ۱. بسته و دسته‌ای از یک چیز مانند یک بسته هیزم یا یک دسته گل. ۲. گروهی از مردم. ۳. پشتواره‌ای کتاب یا مجموعه‌ای کاغذ و نوشته و سند، پرونده.

أَضْمَجَ اِضْمَاجاً ه بالأرض: او را به زمین چسباند. **اِضْمَحَلَّ اِضْمِحْلَالاً** (ض م ح ل، ض م ح): ۱. الشیء: نابود شد، رو به زوال گذاشت، از هم پاشید. ۲. - السحاب: ابرها پاره‌پاره و پراکنده شد. ۳. ناتوان شد.

أَضْمَدَ اِضْمَاداً ۱. القوم: مردم را جمع کرد، با هم متحد کرد. ۲. - هم: آنان را به کینه آورد، کینه‌توزشان ساخت.

الأضیمة ج: ۱. ضِمَاد. ۲. ضِمَادَة. ۳. ضِمْد. **أَضْمَرَ اِضْمَاراً** ۱. الامر: آن موضوع را پوشیده نگاه داشت. ۲. - فی نفسه شیئاً: در دل قصد چیزی کرد، به نیت چیزی بود، پیش خود نهان داشت. ۳. - الخبز: درباره‌ی درستی یا نادرستی آن خبر نیک تحقیق کرد. ۴. - ته للأرض: خاک او را نهفت، در سفر در سرزمینی مُرد. ۵. - الفرس: اسب را لاغر کرد. - العود: چوب را باریک کرد. ۶. - الشاعر: شاعر در شعر خود اضمار بکار برد یعنی متحرکی را ساکن ساخت - اضمار.

الأضماء ج: ضَمِیم.

الأضیمة ج: ضَمِیم.

أَضْنَأُ اِضْنَاءً (ض ن أ) ت المرأة: آن زن دارای فرزندان بسیار شد. مانند ضَنْئِی است.

الأضناء ج: ضَنْئِی و ضَنْ.

أَضْنَكُ اِضْنَاكاً ۱. ه: او را به زکام دچار کرد. ۲. - ه: الله: خدا او را به تنگی افکند.

الأضنَاء ج: ضَنْئِین.

الأضنئة ج: ضَنْئِین.

أَضْنَى اِضْنَاءً (ض ن ی) ۱. الرجل: از بیماری و نزاری بستری شد. ۲. - ه المرض و غیره: بیماری یا جز آن او

الأضکل: (شخص) کاملاً برهنه، عریان، لُختِ مادرزاد. **الأضلاع** ج: ۱. ضِلْع. ۲. ضِلْع.

الأضلال: - ضَلَّل.

أَضْلَعُ اِضْلَاعاً ۱. ت الدابة: ستور گرانبار شد و از حمل بار بازماند. ۲. - للشیء: او علیه: برای حمل یا بر حمل آن چیز قادر و توانا شد. ۳. - الشیء: آن را خم کرد، کج کرد. ۴. - ه إليه: او را پنهانی به سوی وی متمایل کرد. ۵. - ه: آن را به بالا رفتن واداشت. ۶. - ه الجمل أو الهم: بار سنگین یا بار غصه‌ها او را گرانبار کرد، کمرش را خم کرد.

الأضلع ج: ۱. ضِلْع. ۲. ضِلْع.

الأضلع: ۱. مرد توانا و ستبر و درشت پهلو. ۲. دارای دندانهای درشت شبیه به (ضلع): دنده. مؤ: ضُلْعَاء، ج: ضُلْع.

أَضْلُ اِضْلَالاً (ض ل ل) ۱. ه: او را گمراه گرداند، فریبش داد. ۲. - ه أو الشیء: آن شخص یا آن چیز را گمراه یا گم شده یافت. ۳. - الشیء: آن را تباه و نابود کرد. ۴. - الشیء: آن را زیر خاک پنهان کرد. ۵. - جملة: شترش را گم کرد.

الأضلوثة: ۱. روایت دروغ و گمراه کننده. ۲. نشان یا پرچم یا علامتی که برای گمراه کردن حریف برفرازند یا نصب کنند، مایه و موجب گمراه کردن. ۳. گمراهی و دوری از راه راست. ج: أضالیل.

أضیم - **أضماً** ۱. علیه: بر او خشم گرفت. ۲. به سبب کینه‌ای که نمی‌توانست آن را به صورت انتقام درآورد نزار و لاغر شد. ۳. - به: به او آویخت تا آزارش رساند.

الأضیم: ۱. مصد و ۲. رشک و حسد. ۳. خشم. ۴. کینه. ۵. فزونی و ابستگی و تعلق خاطر. ج: أضمات.

أضمات ج: أضَم.

الأضمار ج: ضَمَر.

الإضمار: ۱. مصد و ۲. [عروض]: ساکن ساختن حرف دوّم «مُتفاعِلُن» و نظیر آن. ۳. [بیان]: حذف یک کلمه یا بخشی از جمله بی‌آنکه معنای آن جمله مبهم گردد مانند «الجريمة عاز لا المشنقة»: جرم ننگ است نه به

را سنگین و گرانبار کرد.
الأضنیه ج: ضنی.

أضهداً إضهاداً: ۱. او را سرکوب کرد، مقهور ساخت. ۲. به او ستم کرد، شکنجه و آزارش رسانید. - إضطهدت. أضهل إضهالاً: ۱. النخل: خرماين خرما برآورد بی آنکه انتظار برآمدنش باشد. ۲. - إليه مالأ: به او مالی رساند بی آنکه حق و سزایش باشد.

أضهى إضهاءً (ض ه ی): با زنی که قاعده و باردار نمی‌شود ازدواج کرد.
الأضهاء ج: ۱. ضهوه. ۲. ضهوه.
الأضهیه ج: ضهیه.
الأضواء ج: ۱. ضوء. ۲. ضوء.
الأضواء ج: أضاءة.
الأضواج ج: ضوج.
الأضوار ج: ضور.
الأضوان ج: ضون.
الإضون ج: أضاءة.

الأضوط: ۱. مرد کج زنج، چانه کج. ۲. گول و احمق. مؤ: ضوطاء. ج: ضوط.
الأضی، أضى، أضاً ج: أضاءة.
الأضیات ج: أضاءة.
الأضیاف ج: ۱. ضیف. ۲. ضیف.
الأضیاق ج: ضیق.
الأضیام ج: ضیم.
الأضنیع: مصغر ضبع، کفتار کوچک.
الأضیق افع: تنگتر، دشوارتر. مؤ: ضوقی و ضیقی.

الأضنیم: سخت دلبسته و بسیار مفتون به چیزی به حدی که این دلبستگی شدید او را آزار دهد.
الأطائم ج: أطیمة.
أطاب إطاباً (ط ی ب): ۱. چیزی نیکو و پاکیزه آورد. ۲. - الشيء: آن را نیکو و پاکیزه کرد. ۳. - الشيء: آن را نیکو و پاکیزه یافت. ۴. سخنی خوش و نیکو گفت. ۵. - للضیف: برای مهمان خوراکی لذیذ و پاکیزه آورد.

أطاح إطاحاً (ط و ح، ط ی ح): ۱. ه أو الشيء: نابودش کرد، از میانش برد. ۲. - الشجر: موی را سترده زد، برید، ریخت. ۳. (ط ی ح) - ه: آن را برد.
أطار إطارةً (ط ی ر): ۱. الطائر: پرنده را پرواز داد، راند. ۲. - المكان: آن جا پر از پرنده شد. ۳. - نومه: خواب از سرش پرید. ۴. - المال بین القوم: آن مال را میان آنان قسمت کرد. ۵. - به: او را مشهور ساخت.
الإطار: ۱. چارچوب، قاب، «إطار المنخل»: کناره غربال. ۲. - العجلة الخارجی: لاستیک بیرونی چرخ ماشین، لاستیک اتومبیل، تایر. - العجلة الداخلی: لاستیک تویی چرخ، تیوب. ۳. شاخه‌های انگور که پیچیده بر داربست رود. ۴. کناره لب که حایل میان رستگاه موی و لب است. ۵. حریم کمربند ماندی پیرامون خانه. ۶. پی سوار تیر. ۷. حلقه‌ای از مردم. ج: أطر.
الأطاریح ج: أطروحة.
الأطاریف ج: أطروفة.
أطاش إطاشاً (ط ی ش): ۱. السهم: تیر را از هدف دور کرد، به نشانه نزد. ۲. - ثبه: خرد او را از نیکی و درستی دور ساخت.
أطاع إطاعةً (ط و ع): ۱. ه: از او فرمانبرداری کرد، به او وفاداری نمود. ۲. - الرجل: آن مرد فروتن و فرمانبردار شد. ۳. - الشجر: میوه درخت رسید. ۴. - الشمر: میوه آماده چیدن شد. ۵. - ه أوله المرعی: چراگاه برای او فراخ و پر علف شد، امکان چریدن برایش فراهم آمد.
أطاف إطافاً (ط و ف، ط ی ف): ۱. بالشيء أو علیه: گرد آن گردید، آن را در میان گرفت، احاطه‌اش کرد. ۲. - ه فی المكان: او را در آنجا گردانید، طواف داد. ۴. - بالشيء: بدان چیز کاملاً پی برد، بدان نزدیک شد. ۵. - به: شبانه نزد او آمد.
أطاق إطاقاً (ط و ق): ۱. الشيء أو علیه أو له: توانست آن چیز را انجام دهد، بر آن طاقت آورد. ۲. - ه الشيء: او را بر آن توانا گردانید. ۳. - ه: آن را تحمّل کرد، شکیبایی کرد.

- أَطَالَ إِطَالَةً** (ط و ل) ۱. علیه الشیء: دراز شد، به درازا کشید. ۲. - الشیء أو فی الشیء: طولانی کرد، امتداد داد، تمديد کرد. ۳. - علیه: بر او برتری یافت. ۴. - علیه: به و احسان کرد. ۵. - لفريسه: افسار اسب را شل کرد، بندش را دراز بست. ۶. - ت المرأة: آن زن بچه ههای بالا بلند زایید. ۷. - اللة عمزه: خدا عمرش را دراز کند.
- الأطال** ج: **إطّل**.
- الإطالة**: ۱. مص أطال و ۲. سخن را به درازا کشاندن، سخن درازی.
- الأطالس** ج: **أطلس**.
- الأطام**: بند آمدن پیشاب، شاشبند.
- الأطاميم** (به صيغة جمع): پایه‌ها، قوايم.
- الأطاول** ج: **أطول**.
- الأطانيب** ج: ۱. **إطناب**. ۲. **إطنابة**. ۳. (به صيغة جمع): گروه پياپی و پشت سرهم، «خیل اطانيب»: دسته اسبان پشت سرهم. «غارات اطانيب»: هجومهای پياپی و بی پياپی.
- الأطايب** ج: ۱. **أطيب**. ۲. (به صيغة جمع): بهترین هر چیزی، نیکوترینها.
- إِطْبَانٌ إِطْبِئَانًا** (ط ب ن): به کسی اطمینان یافت، آرام گرفت.
- الأطباء** ج: ۱. **طبي** و **طبي**.
- الأطباب** ج: ۱. **طب**. ۲. **طب**.
- الأطبار** ج: ۱. **طبر**. ۲. **طبر**.
- الأطباع** ج: ۱. **طبع**. ۲. **طبع**. ۳. **طبع**.
- الأطباق** ج: ۱. **طبّق**. ۲. **طبّق**. «أطباق الرأس»: استخوانهای سر.
- الإطباق**: ۱. مص و ۲. احاطه یافتن بر کسی و بستن راه نجات او. ۳. اجتماع کردن، اتفاق کردن و گرد هم آمدن. ۴. [الغت] «حروف الإطباق»: صاد، ضاد، طاء و ظاء. ۵. [پزشکی] - الأسنان: جفت‌شدگی دندانها به هم، جفت شدن و درست روی هم قرار گرفتن دندانها.
- الأطبال** ج: **طبل**.
- الأطبَاء** ج: **طبيب**.
- الأطبيّة** ج: **طبيبة**.
- الأطبخ**: بسیار احمق و گول. مؤ: **طبخاء**. ج: **طبخ**.
- الأطبخة** ج: **طبخ**.
- الأطبع**: شمشیر زنگار بسته. ج: **طبع**.
- أَطْبَقَ إِطْبَاقًا** ۱. القوم: مردم بر کاری اتفاق نظر یافتند.
۲. - ت عليه الحتمی: تب بر او شب و روز دوام یافت.
۳. - الليل: شب تاریک شد. ۴. - فمه: دهانش را بست، لبانش را برهم نهاد. ۵. - الرحي: سنگ زیرین آسیا را بر سنگ زیرین نهاد. ۶. - ت النجوم: ستارگان بسیار درآمد. ۷. - الراكع: نمازگزار در رکوع دو دستش را بر زانو نهاد. ۸. - الشیء: آن را فرابوشانید، پوشانید. ۹. «أطبّق شفطیک»: خاموش باش، حرف نزن. ۱۰. - قفل کرد، بست. ۱۱. - علیه: بر او هجوم کرد، حلقه محاصره و تنگنا را بر او تنگتر کرد.
- الأطبيقة** ج: **طبّق**.
- أَطْبَى إِطْبَاءً** (ط ب ی): او را خواند.
- الأطحاء** ج: **طحا**.
- أَطْحَ إِطْحاحاً** (ط ح ح) ۱. الشیء: آن را فرود آورد، فرو افکند. ۲. - ه: آن را انداخت.
- الأطحل**: خاکستری رنگ. مؤ: **طحلاء**. ج: **طحل**.
- الأطحلة** ج: **طحال**.
- الأطخم**: ۱. گوشت خشک که رنگ به سیاهی زند. ۲. حیوانی که نوک بینی آن سیاه باشد.
- أَطْخَمَ إِطْخِماً** (ط خ م) اللحم: گوشت خشک و سیاه شد.
- الأطقد**: شاخه‌های درخت عوسج که نوعی درخت خاردار است.
- أَطْرَأَ أَطْرأً** ۱. الشیء: آن را قاب گرفت، برایش چارچوب ساخت. ۲. - الحوز: چوب را خم کرد. ۳. - الشیء: آن را پیچاند. ۴. - الشیء بینهم: آن را میانشان عادلانه تقسیم کرد.
- الأطر**: ۱. مص و ۲. کجی و خم کمان. ۳. کجی ابر بر فراز افق.



الأَطْرَجُ ج: أَطْرَجَةٌ.

الأَطْرَجُ ج: إِطْرَاجٌ.

أَطْرَجَ إِطْرَاجًا (ط ر ا) ۱. او را بسیار ستود و مدح کرد.

۲. - الشيء: آن را تازه و نرم (طری) یافت.

الأَطْرَابُ ج: طَرَبٌ.

الأَطْرَاحُ ج: ۱. طَرَحَ. ۲. طَرَحَ.

الأَطْرَارُ ج: ۱. طَرَّ. ۲. طَرَّةٌ.

الأَطْرَاسُ ج: طِرْسٌ.

الأَطْرَافُ ج: ۱. طَرَفٌ. ۲. طَرَفٌ. ۳. طِرْفٌ. ۴. (به

صیغه جمع) دو دست و دو پا و سر در بدن. ۴. مردم ناشناس و معمولی، عامه مردم، در برابر رؤوس: سران و سرشناسان. ۵. - الرجل: خویشاوندان و نزدیکان شخص. ۶. اشراف و اهل خاندانهای معتبر و اصیل (از اضداد است).

الأَطْرَاقُ ج: ۱. طَرَّقَ. ۲. طَرَّقَ و طَرَّقَ. ۳. طَارِقٌ. ۴.

طَرِيقٌ.

الإِطْرَاقُ ۱. مص و ۲. [پزشکی]: سستی و فلج شدن پلکها.

أَطْرَبَ إِطْرَابًا ه: او را به شادی و طرب آورد.

الأَطْرَةُ: ۱. گوشت پیرامون ناخن. ۲. قسمت بالای شم، میان سَم و مِج دست و پای ستور. ۳. طرف رگ ابهر در اسب. ۴. - من الرَّمْلِ: حاشیه ریگ توده. ج: أَطْرٌ.

أَطْرَدَ إِطْرَادًا ۱. ه: او را راند، طرد کرد. ۲. - ه عن

البلد أو منه: او را از شهر بیرون کرد، تبعید کرد. ۳. - ه با او در مسابقه شرطبندی کرد. ۴. - الكَلْبُ الصَّيْدُ: سگ را به دنبال شکار کردن فرستاد.

الأَطْرَدُ: باریک ابرو.

أَطْرَدَ إِطْرَادًا (ط ر ر): ۱. ناز و گستاخی و تکبر کرد. ۲. از کنارهها و اطراف دَرَه راه رفت. ۳. - الشيء: آن را بُرید یا فرو افکند. ۴. - ه: او را راند و دور کرد. ۵. - ه علی الامر أو به: او را بدان کار برانگیخت و تشویق کرد.

الأَطْرُوزُ ج: طَرَّز و طَرَّز.

الأَطْرُوشُ، الأَطْرُوشُ: کر، ناشنوا مؤ: طَرَّشَاء. ج: طَرَّش.

الأَطْرَجَةُ الحَاجِبِينَ (همراه الحاجبین می آید): کم موی ابرو. مؤ: طَرَّطَاء. ج: طَرَّطَاء. هـی طَرَّطَاءُ العینین: آن زن کم مژه است.

الأَطْرُغْلَةُ سر معد: کبوتری خاکی رنگ که بر دو بالش خطی سیاه دیده می شود و عامه بدان «طَرَّغْلَةُ» گویند. قَمْرَى، فاخته، (در تداول عامه خراسان: موسی کوتقی).

أَطْرَفَ إِطْرَافًا: ۱. چیزی نو و بدیع آورد. ۲. - ه: به او چیزی طَرَفه و نو داد. ۳. - ه بكذا: به او هدیه داد. ۴. پلکها را بر هم نهاد. ۵. - الشيء بالشیء: آن چیز را به چیزی دیگر پیوست، ملحق کرد. ۶. - الثوب: جامه ای از حریر منقوش یا با کناره های زردوزی دوخت. ۷. بر کناره دَرَه یا کوه درآمد.

أَطْرَقَ إِطْرَاقًا: ۱. سر به زیر انداخت و خاموش ماند. ۲. - بصرة: چشم فرو بست. ۳. - الشيء: پاره ای از آن چیز را بر پاره ای دیگر نهاد. ۴. - الشيء بكذا: آن چیز را با چیزی پوشاند. ۵. - الصيد: برای شکار دام گسترده. ۶. - إلى اللهو: به سرگرمی و بازی پرداخت. ۷. زناشویی کرد. ۸. - الجمال: شتران پشت سر هم حرکت کردند.

الأَطْرُقُ: سست زانو یا کج ساق. مؤ: طَرَّقاء. ج: طَرَّقٌ.

الأَطْرُقُ ج: طَرِيقٌ.

الأَطْرُقَاءُ ج: طَرِيقٌ.

الأَطْرُقَةُ ج: ۱. طِرَاقٌ. ۲. طَرِيقٌ.

أَطْرَمَ إِطْرَامًا ۱. الأکالُ أَسْنَانَه: خوراک روی دندانهای او را سبز کرد. ۲. - ت أَسْنَانَه: روی دندانهایش سبز شد. ۳. - فؤه: دهانش بدبو یا بدمزه شد.

الأَطْرَمُ: آن که به سبب بیماری گوش صداها را در هم و مبهم شنود.

الإِطْرِمَالَةُ: گیاهی از تیره نعناعیان که «حشیشة الخنازیر»: گیاه خوکان نیز نامیده می شود.

الأَطْرَوَانُ: ۱. «أَطْرَوَانُ الشَّيْبَاب»: آغاز جوانی. ۲. نیکی و خوبی و تازگی.

الأَطْرُوخَةُ: ۱. مسئله ای که برای بحث طرح شود. ۲.

إِطْبَحَ إِطْبَاحاً : ۱. پختنی ساخت. ۲. - الطعام: برای خود غذا پخت. اگر برای دیگری بسازد گویند: **طَبَخَهُ** : ۳. - الشيء: آن را پخت.

إِطْبَى إِطْبَاءً (ط ب و) : ۱. المرأة: دل آن زن را مایل گرداند و او را به سوی خود خواند. ۲. - ه: به نیرنگ با او دوستی ورزید و سپس او را کشت.

أُطِدَّ تَأْطِيداً ه: لغتی است در وَطْدَه، آن را استوار و پابرجا گرداند.

أُطِرَ تَأْطِيراً : ۱. السهم: برای تیر پر سوفار ساخت. ۲. - ت الجارية: آن دختر پس از بلوغ دیری در خانه پدر ماند.

الإِطْرَادُ : ۱. مص و ۲. گرو گرفتن و شرط کردن در مسابقه. ۳. [منطق]: دَوْران عِلت و معلول در وجود و عدم.

إِطْرَحَ إِطْرَاحاً (ط رح، در باب افتعال) : ۱. الشيء: آن را افکند، دور انداخت، پرت کرد. ۲. - ه: او را از خود راند.

إِطْرَدَ إِطْرَاداً (ط ر د، در باب افتعال) : ۱. الرجل: آن مرد را راند و دور کرد. ۲. - ت الأمور: آن کارها پی در پی بتوالی آمد. ۳. - ت الانتهاء: جویها پیایی و همواره روان گشت، هرگز خشک نشد. ۴. - القوم فی المسیر: آن گروه در راه به دنبال هم رفتند. ۵. - الفرسان: سواران بر یکدیگر تاختند، حمله کردند. ۶. دور شد.

إِطْرَقَ إِطْرَاقاً (ط ر ق، در باب افتعال) : ۱. الجمال: شتران پشت سر هم حرکت کردند و راه سپردند، یا در راه پراکنده شدند. ۲. - جناح الطائر: بالهای پرنده بر هم چیده شد. ۳. - التراب: خاک بر روی هم انباشته و متراکم شد.

إِطْعَنَ إِطْعَاناً (ط ع ن، در باب افتعال) المستحارِبون: جنگاوران با نیزه به جان یکدیگر افتادند.

إِطْلَعُ إِطْلَاعاً (ط ل ع، در باب افتعال) : ۱. الامر أو علیه: بر آن کار آگاهی یافت. ۲. - طُلِعَهُ: راز کار و حقیقت آن مطلب را دریافت. ۳. - علیه: بناگاه نزد او آمد، بر او وارد شد. ۴. - الفجر: هنگام دمیدن فجر به

رساله پایان تحصیلی دانشجو در یک مقطع دانشگاهی، پایان نامه لیسانس یا رساله دکتری، یز.

الأَطْرُوشُ: کر، ناشنوا.

الأَطْرُوفَةُ: ۱. چیزی بدیع و شگرف، سخنی شگفت آور. ۲. لا مع: نوعی ماهی آزاد خالدار، ماهی قزل آلا. Trout (F).

أَطْرَى إِطْرَاءً (ط ر و) : ۱. ه: او را به نیکی ستود. ۲. - ه: در ستایش او زیاده روی کرد.

الأَطْرِيَالُ: گیاهی از تیره بارهنگها که از تیره های نزدیک به زیتونی هاست و **أَطْرِيَال** و **رجل القراب**: پای کلاغ و **جَزْر الشيطان**: هویج شیطان نیز نامیده می شود، قازیاغی.

الإِطْرِيَّةُ: ۱. رشته ای که از آرد گندم سازند، رشته آش، رشته پلو، عامه آن را **شَعْبِيَّة** خوانند، ماکارونی. ۲. رشته برشته که نوعی باقلواست (در گیلان به رشته **خُشکا** معروف است).

الإِطْرِيغَلُ یو مع: شبدر آبی، گیاهی علفی و طبیبی و پایا از تیره پروانه وارن که برگهایی شبیه برگ خرما دارد. شبدر گل قرمز، برسیم، طریفلن.

الأَطْرِيَالُ: گیاه قازیاغی - **إِطْرِيَال**.

الأَطْرِيُونُ: خیار دشتی، خیار وحشی، خرخیار، سیماهنگ.

الأُطْسَاسُ ج: ۱. طَسَسَ. ۲. طَسَّه.

الأُطْسَامُ ج: طَسَمَ.

أُطِشَ إِطْشَاشاً (ط ش ش) ت السماء: بارانی اندک بارید.

أُطَّ - أَطَّ وَأُطِيطاً: ۱. بانگ کرد. صدا در آورد. ۲. - البطن: شکم از گرسنگی صدا کرد، قاروقور کرد. ۳. - الناقة: شتر از دوری بچه یا از رنج نالید. ۴. گرسنه شد. ۵. «أُطَّتْ لَهُ رَجْمِي»: خویشاوندی مادری من در درونم ندایی افکند و مهر مرا نسبت به او برانگیخت.

الأُطُّ: مص **أُطُّ أُطِيطاً**.

الأُطَارُ: کمان ساز، چنبر ساز، قاب ساز.

الأُطَاطُ: بسیار آواز کننده.

خوشخوی شد. ۲. المكان: آن جای آرام شد.
الإطفاء ۱. مصدر أطفأ و ۲. استهلاك، پرداخت وام به مرور زمان و به اقساط. ۳. أفت سالیانه قیمت وسیله‌ای که از آن استفاده می‌شود به الإنطفاء.

الإطفائي: مأمور آتش‌نشانی.
الإطفائية: اداره آتش‌نشانی که مأموران‌ش علاوه بر فرونشاندن آتش‌سوزیها به سبب تجربه در دیگر حوادث چون وقوع زلزله یا جریان سیل نیز به آسیب‌دیدگان یاری می‌کنند.

الأطفاد ج: طفد.
الأطفال ج: طفل.
أطفح إطفاحاً الكيل: پیمانانه را لبریز کرد.

أطفّر إطفاراً ۱. الفرس: اسب دوید، تاخت. ۲. ه: ه: آن را تند دواند. ۳. الفرس: اسب را (از روی جویبار یا چاله) پراند، جهانند. ۴. ه: الجمّل: هنگام سوار شدن پای خود را بیخ ران شتر گرفت.

أطفّف إطفافاً (ط ف ف): ۱. الشيء: بلند شد، برآمد. ۲. ه: ه: بر او اشراف یافت. ۳. ه: ه: علی الشيء: بر آن احاطه یافت، شامل آن شد. ۴. ه: ه: الت الحامل: زن باردار بچه نارس زاوید. ۵. ه: ه: علیه به حجر: سنگی برداشت تا او را بزند. ۶. ه: ه: زیرک شد. ۷. ه: ه: درصدد فریب او برآمد، خواست به او نیرنگ بزند. ۸. ه: ه: له السیف: به روی او شمشیر کشید، برای تهدید شمشیرش را به او نزدیک کرد. ۹. ه: ه: الكيل: پیمانانه را تالیش پر کرد.

الأطفّة ج: طفاف.
أطفّق إطفاقاً ۱. ه: بمراده: او را به مرادش رساند. ۲. ه: بالشیء: او را بر آن پیروز و کامیاب گردانید.
أطفّل إطفالاً ۱. ت الأثني: آن ماده بچه‌دار شد. ۲. ه: ت الشمس: خورشید به وقت غروب سرخ شد. ۳. ه: در (طفّل): هنگام غروب یا اندکی پیش از غروب درآمد. ۴. ه: الکلام: آن سخن را اندیشید و تدبیر کرد، در سخن گفتن تأمل و اندیشه کرد.

الإطل و الإطل: تهیگاه، خاصه. ج: أطل به أیطل.
الأطلاء ج: ۱. طلاء. ۲. طلو. ۳. طلی.

افق نگریست، ناظر طلوع فجر بود. ۵. ه: علی الشيء: بر آن مشرف شد، سرکشید. ۶. ه: للأمر: بر آن کار توانا شد.

إطلق إطلاقاً (ط ل ق، در باب افتعال): باز شد، گشاده شد.

أطمّ تأطیماً (أ ط م) ۱. البيت أو الهودج: پرده‌های خانه یا کجاوه را فرو آویخت. ۲. ه: البناء: بنا را برافراشت، برپا کرد.

إطمّر إطماراً (ط م ر، در باب افتعال) علی فریسه: از پشت بر روی اسب پرید و سوار آن شد.

إطمّل إطملاً (ط م ل، در باب افتعال) ما فی الحوض: تمام آب حوض را خالی کرد.

إطّیر إطیاراً (ط ی ر) به او من: به آن فال بد زد، به وسیله پرنده تنأل کرد به تطّیر.

الأطعام ج: طعم.

أطعم إطعاماً ۱. الشيء: آن چیز بامزه شد، طعم خوش یافت. ۲. ه: الشجر: درخت بار داد و میوه‌اش رسید. ۳. ه: الرجل: به آن مرد خوراک داد. ۴. ه: الله فلاناً: خدا فلانی را روزی داد. ۵. ه: ه: او را واداشت که بخورد، به او خوراند. ۶. ه: الشيء: آن چیز تغییر مزه داد. ۷. ه: ه: أرضاً: زمینی را برای کشاورزی به او اجاره داد. ۸. ه: ه: الفصن بغصن آخر من غیر شجرة: شاخه را به شاخه‌ای از درختی دیگر پیوند زد.

الأطعمّة ج: طعام.

الأطعام ج: طعم.

أطغى إطفاءً (ط غ و، ط غ ی) ۱. ه: المال: دارایی او را به نافرمانی و طغیان واداشت. ۲. ه: ه: او را طغای و نافرمان ساخت.

أطفأ إطفاءً (ط ف أ) ۱. النار: آتش را خاموش کرد. ۲. ه: الشمع بالنفخ: شمع را با فوت کردن خاموش کرد. ۳. ه: العطش: تشنگی را فرونشاند. ۴. ه: الکلس أو الجیز: آهک یا گچ زنده را با آب زدن بر آن کشت، آهک یا گچ گشته ساخت.

إطفأن إطفیناناً (ط ف أن، ط ف ن): ۱. نرم و

القتيل: خون کشته را باطل و هدر ساخت.

أَطْلَقَ اِطْلَاقًا ۱. الأسبز: بندی را آزاد کرد. ۲. - المرأة: آن زن را طلاق داد. ۳. - النخلة: آن خرماين را گشود، بر آن گرده افشاند. ۴. - الماشية: ستور را به چرخا رها کرد. ۵. - له العنان: زمام کار را به او سپرد، به او اختيار تام و تمام داد. ۶. - الخيل: گله اسبان را روانه کرد. ۷. - له التصرف: دست او را باز گذاشت. ۸. - الدواء بطنه: دارو شکمش را روان کرد، شکمش را به کار انداخت. ۹. - الكلام: سخن را بي قيد و شرط و تخصيص بيان کرد. ۱۰. - يده بخير: دستش را به خير و بخشش گشود. ۱۱. - الشيء: آن چيز را به آسمان فرستاد «أَطْلَقَ الصَّاروخَ»: موشک را به فضا پرتاب کرد. ۱۲. - المدفع: توپ را شليک کرد. ۱۳. - كذا على كذا: چيزی را برای چيزی ديگر علامت و نشانه قرار داد. ۱۴. - الشراب و غيره لسانه: شراب و چيز آن زبانش را گشود و فصيح گرداند.

أَطَّلَ اِطْلَالًا (ط ل ل) ۱. عليه: بر آن مُشْرِف بود، نظارت کرد. ۲. - الزمان: هنگام آن نزديک شد. ۳. - الدم: ريختن آن خون را مباح و روا شمرد. ۴. - عليه بالأذى: پيوسته او را آزار داد. ۵. - على حقه: بر حق او دست يافت، حقتش را خورد.

الأَطْلَّةُ ج: طَيْلِل.

إِطْلَمَسَ اِطْلِمَاسًا: (ط ل م س، ط ل م) الليل: شب بسيار تاريک شد.

إِطْلَنَسَى اِطْلِنَسَاءً (ط ل ن س، ط ل س) العرق: عرق بر تمام بدن روان شد و به آن چسبید.

إِطْلَوَى اِطْلِيَاءً (ط ل و): ۱. خوش سخن شد. ۲. - الكلام: آن سخن نيکو و نغز شد.

أَطْلَى اِطْلَاءً (ط ل و، ط ل ي) ۱. ت الغزال: ماده آهو بچه اش را با خود برد. ۲. - ه الغزال: او را به بازداشتن و حبس کردن آهو واداشت. ۳. - الرجل: او را به کندی و درنگ و تأخير واداشت. ۴. - ت الوحشية: جانور وحشی بچه دار شد (ط ل و). ۵. - الغزال الرجل: آهو به آن مرد امکان داد تا آن را بگيرد و بند کند. ۶. -

الأطلاب ج: طَلِب.

الإطلاق ج: ۱. طَلَح. ۲. طَلَج.

الأطلاس ج: طَلَس.

الأطلاع ج: طَلَع.

الأطلاف ج: طَلَف.

الأطلاق ج: ۱. طَلَّق. ۲. طَلَّق. ۳. طَلَّق.

الإطلاق: ۱. مص و ۲. آنچه از عطایا که بخشیده می شود. ج: أطلیق. ۳. هستی نامحدود. ۴. علی الإطلاق: مطلقاً، عموماً، به طور کلی. ۵. [نحو] حرف الإطلاق: حرف مدی که از اشباع حرکت در قافیه پديد می آید، «و ما عودتني من قبل ذاك»: مرا پيش از اين بدین کار عادت ندادی. و نیز الف زائد مانند «کتبوا».

الأطلال ج: طَلَّل.

أَطْلَبَ اِطْلَابًا: ۱. خواست، طلب کرد. ۲. - ه: او را واداشت تا چيزی بخواهد و طلب کند. ۳. - ه: به او آنچه را که وی می خواست داد. ۴. - الشيء: دور شد.

الأطلع ج: طَلَع.

الأطلس: ۱. خاکستری، تيره. ۲. گرگ پشم ريخته و خاکستری رنگ. مؤ: طَلَساء. ۳. جامه فرسوده. ۴. دزد. ۵. چركين، آلوده. ج: طَلَس. ۶. جامه حريری، اطلس. ج: أطلس. ۷. یو معد: نقشه های جغرافیایی. ۸. (کيهان شناسی): ستاره ای از ستارگان ثریا.

أَطْلَعَ اِطْلَاعًا ۱. علی الامر: او را از آن موضوع آگاه کرد.

۲. - النجم: ستاره درآمد. ۳. النبات: گیاه درآمد. ۴.

- الشجر: درخت برگ کرد. ۵. - النخل: خرماين

شکوفه کرد. ۶. - ت النخلة: خرما بن بلند شد. ۷. -

الفجر: هنگام دمیدن سپیده به افق نگرست. ۸. -

على الشيء: بر آن مُشْرِف شد، بر آن نظارت کرد. ۹. -

الرامي: تيرانداز تير را از بالای هدف گذراند. ۱۰. -

إليه معروفًا: به او احسان و نيکی کرد. ۱۱. - عليه:

ناگهان بر او درآمد، سرزده وارد شد. ۱۲. قی کرد. ۱۳.

- ه: او را شتاباند. ۱۴. - ه طَلَع امره: راز خود را بر او

اشکار کرد. ۱۵. - ه الجبل: او را از کوه بالا برد.

أَطْلَفَ اِطْلَافًا ۱. ه كذا: آن را بدو بخشید. ۲. - دم

الرجل: آن مرد از سستی یا جز آن گردنش راکج گرداند. ۷. گردنش خم شد و مُرد.

أَطَمَ - أَطْوَمًا: ساکت و خاموش شد در حالی که دلش از چیزی خبر می‌داد.

أَطَمَ - أَطْمَأً: بیده: دست خود را گزید. ۲. علی البیت: پرده‌های خانه را فرو آویخت. ۲. البئز: دهانه چاه را تنگ ساخت.

أَطِمَ - أَطْمَأً: ۱. خشمگین شد. ۲. إليه: به او پیوست. ۳. پیشابش از درد بند آمد. «أَطِمَ عليه» مج: بیرون آمدن پیشاب بر او دشوار شد، پس او مأطوم: گرفتار شاشیند شد.

الأطم: ج: أطوم (گاو دریایی).

الأطم و الأطم: ۱. دژ یا کوشک سنگی. ۲. هر خانه چهارگوش هموار. ۳. کاخ. ۴. هر ساختمان بلند. ۵. [نظامی]: برج دیده‌بانی. ج: أطام و أطوم.

إِطْمَانٌ إِطْمِئْنَانًا وَطُمَأْنِينَةً (ط م ن): ۱. الیه قرار یافت. ۲. المکان: آنجا پست و هموار شد. ۴. بالمکان أو فیه: آنجا را وطن ساخت، در آنجا استقرار یافت. ۵. عماکان یفعله: کاری را که می‌کرد رها کرد.

۶. له: به او ایمن شد و اعتماد کرد.

الأطمار: ج: ۱. طمیر و طمیر. ۲. (به صیغه جمع) جامه‌های ژنده و پاره و پوسیده، لباسهای مندرس.

الأطماع: ج: ۱. طمع. ۲. طامع.

الأطمال: ج: طمیل.

الأطمام: ج: طیم.

أَطْمَحَ إِطْمَاحًا ۱. او را بلند کرد و واداشت که کسی را نگاه کند. ۲. بصره إليه: سر برداشت و به او نگریست.

أَطْمَرَ إِطْمَارًا الشیء: آن را زیر خاک نهفت.

أَطْمَحَ إِطْمَاعًا ه: او را به طمع انداخت.

أَطْمَلَ إِطْمَالًا ۱. الکتاب: دفتر را پاک کرد. ۲. ه الثوب: او را واداشت تا به پارچه سیر رنگ بخوراند.

أَطَمَ إِطْمَامًا ۱. المرأة شَعْرَهَا: آن زن را وادار به بریدن

موی سر خود کرد. ۲. ه البئز: به او امکان پر کردن آن چاه را داد. ۳. ه الشَّعْرُ: هنگام چیدن موی فرار سید.

أَطْنَأُ إِطْنَاءً (ط ن أ) الرجل: به سوی بستر رفت و از فرط کسالت در آن خوابید. ۲. به بوستان درآمد. ۳. ه هذه حیة لا تَطْنِي: این ماری است که گزیده شده‌اش جان سالم در نبرد، بلکه در حال بمیرد.

الأطناء: ج: طنؤ.

الأطناب: ج: ۱. طنپ. ۲. طنَّب.

الإطناب: ۱. مص و ۲. [علم معانی]: بکار بردن لفظی زاید یا تفصیل سخن به منظور فایده بیشتر و مبالغه در آن به حدی که از اقتضای تفهیم مقصود تجاوز کند.

الإطنابة: ۱. تسمه‌ای که بر قبضه کمان بندند. ج: أطناب. ۲. مصدر شمار از اطناب یعنی یک اطناب در بیان و کلام.

الأطناف: ج: ۱. طنف. ۲. طنَّف.

الأطنان: ج: طن.

أَطْنَبَ إِطْنَابًا ۱. فی الکلام: در سخن درازگویی کرد، مبالغه کرد. ۲. ه فی عَدْوِهِ: راه بسیار دوید. ۳. ه النهز: رودخانه راهی دراز پیمود. ۴. ه ت الريح: باد تند وزید و گرد و خاک بلند کرد. ۵. ه ت الدواث: چارپایان از پی یکدیگر رفتند.

الأطنب: اسبی که پشت و دست و پایش دراز و سست باشد. مؤ: طنباء. ج: طنَّب.

أَطْنَحَ إِطْنَاحًا ۱. ه الدسم: چربی غذا او را به ناگواری افکند. ۲. ه ه السمن: فربهی او را واداشت که پس از کمی راه رفتن از ماندگی زبان خود را بیرون آورد و هین و هین کند.

أَطْنَفَ إِطْنَفًا ۱. به صفة سرپوشیده درآمد. ۲. ه الرجل: او را آزمود و بدخوی و بد باطنش یافت. ۳. ه: او را در معرض تهمت افکند.

أَطَنَ إِطْنَانًا (ط ن ن) ۱. الناقوس: ناقوس را به طنین و بانگ درآورد، آن را به صدا درآورد. ۲. ه الساق: ساق پا را برید و جدا کرد.

أَطْنَى إِطْنَاءً (ط ن ی) ۱. ه المرض: بیماری باقی

دُمش همانند دُم ماهی است و دو دست دارد و فاقد پاست، گاودریایی به نامهای مَلِصَة و زَالِجَة و خَنْفَاء نیز خوانده می‌شود. ۲. سنگ پشت ستبر پوست دریایی.

۳. خارپشت. ج: أَطْمَة و أُطْم.

الأَطْوَم ج: أُطْم و أُطْم.

أَطْوَى إِطْوَاءً (ط و ی): گرسنه شد ۳ طَوَى.

الأَطْيَاب ج: العَيْب.

الأَطْيَار ج: طَيْر. جِج طَائِر.

الأَطْيَاف ج: طَيْف.

الأَطْيَان ج: طَيْن.

أَطْيَبَ إِطْيَاباً (ط ی ب) الشَّيْءُ: آن را خوش و نیکو یافت.

الأَطْيَبُ افعل: پاکیزه‌تر، نیکوتر. ج: أَطْيَب. مؤ: طَوْبَى. ج مؤ: طَوْتِيَات و طَوْب.

الأَطْيِير: ۱. گناه، خطا. ۲. تنگی، مضيقه. ۳. سخن یا شز و گزندی که از دور آید.

الأَطْيِش: ابله، مرغی دریایی با سر و گردن و پستی سیاه و شکم و دمی سفید که بر روی کشتی چنان در دسترس آدمی می‌نشیند که می‌توان با دست گرفتش، مرغ کتان، پرستوک دریایی. Anous (S)

الأَطْيِط: ۱. مصد أط و ۲. صدای شکم از گرسنگی. ۳.

صدای امعاء شتر از پری و سیری آب. ۴. هم من اهل

اطیط و سهیل: ایشان صاحب رمه و شتران هستند. ۵. گیاه یز که گیاهی است علفی از تیره گندمیان، تمام.

الأَطْيِش: پرنده‌ای دریایی، غاز دریایی شمالی که از ماهیخواران پا دراز است. Gannet (E)

الأَطْيِم: بیه و گوشتی که در دیگ سرپیسته پخته شود، تنگاب گوشت و چربی.

الأَطْيِئَة: آتشدان، اجاق، تون گرمابه. ج: أَطَايِم.

الأَطَار ج: طَيْر.

أَنْظَرَ إِظْآراً (ظ آ ر) ۱. المرأة: آن زن را بر کودک غیر مهربان گرداند تا به او شیر دهد. ۲. ه علی کذا: او را نسبت به آن چیز متمایل گرداند، خو داد، مهربان ساخت.

مانده‌ای از جان در او باقی نهاد، رمقی برایش به جای گذاشت. ۲. ه صاحِبَه: دوستش او را تبه‌کاری آموخت.

الأَطْهَار ج: ۱. طاهر. ۲. طَهِر. ۳. طَهَّر.

الأَطْهَاف ج: طَهْف.

أَطْهَفَ إِطْهَافاً ۱. السَّقَاءُ: مشک شل و سست و فروهشته شد. ۲. ه من ماله: پاره‌ای از مال خود را به او بخشید، البته نه از بهترین و گزیده‌ترین اموالش را. ۳. ه فی کلامه: سخن روان و ساده گفت.

أَطْهَى إِطْهَاءً (ط ه و): ۱. در کار خود زبردست و ماهر بود. ۲. ه اللحم: او را وادار به پختن گوشت کرد. ۳. ه العمل: او را به محکم و استوار کردن آن کار واداشت.

۴. ه فی الأرض: او را بدان زمین فرستاد.

الأَطْوَاء ج: ۱. طَوَى. ۲. طَوِي.

الأَطْوَاد ج: طَوَد.

الأَطْوَار ج: ۱. طَوَّر. ۲. طَوَّر.

الأَطْوَاس ج: ۱. طَوَس. ۲. طَاوَس.

الأَطْوَاط ج: ۱. طَاوَط. ۲. طَوَط.

الأَطْوَاع ج: طَاع.

الأَطْوَاف ج: طَوَّف.

الأَطْوَاق ج: ۱. طَوَّق. ۲. طَاق.

الأَطْوَال ج: ۱. طَوَّل. ۲. طَوَّل.

الأَطْوَر، أَطْوَرِيْن: ۱. آغاز و انجام «بلغ فی العلم أَطْوَرِيْه»: به آغاز و انجام دانش دست یافت. ۲. سختی و مصیبت بزرگ «لقى منه الأطورين» از او سختی و بلا دید.

أَطْوَقَ إِطْوَاقاً (ط و ق): گردن‌بند آویخت.

أَطْوَلَ إِطْوَالاً (ط و ل) ۱. الشَّيْءُ: آن را دراز کرد، بلندش گرداند. ۲. ه المرأة: آن زن فرزندان بالا بلند آورد.

الأَطْوَبُ افعل: درازتر، بلندتر. ج: أَطَاوَل. مؤ: طَوَلَى. ج: طَوَّل.

الأَطْوِيَّة ج: طَوَال.

الأَطْوَم: ۱. پستانداری دریایی از راسته آب‌بازان که

إِظْهَرَ إِظْهَارًا (ظ ه ر، در باب افتعال) الحاجة : حاجت او را پشت گوش انداخت و از یاد برد.

الأظفار ج: ۱. ظَفْر. ۲. ظَفْر. ۳. گونه‌ای ماده معطر سیاه شبیه به ناخنک. ۴. [کیهان‌شناسی]: ستارگانی کوچک در نزدیکی نسر واقع. ۵. آنچه از جامه چین و چروک خورد و چون شکن زره شود. ۶. کنه‌های بزرگ. ۷. ناخنها.

أظْفَرَ إِظْفَارًا ۱. ه به او علیه: او را بر دیگری پیروز گرداند. ۲. ناخنهای خود را در آن فرو برد. ۳. ظَفَّر.

الأظْفَر: دارای ناخنهای پهن و بلند (مؤنث آن شنیده نشده، لا). مؤ: ظَفَّرَاء (الر). ج: ظَفَّر.

الأظْفُور: ۱. به معانی الظَّفَر. ۲. شاخک‌هایی سست و فرعی که پیچک و تاک برای چسبیدن به شاخه‌های دیگر یا دیوار بر می‌آورد، شاخک‌های پیچنده پیچک. ج: أظافیر.

الأظلاف ج: ظَلَف.

الأظلال ج: ظَلَّ.

أظْلَفَ إِظْلَافًا ۱. عنه القوم: آنان به زمینی پراز سنگهای تیز افتادند، به سنگلاخ افتادند. ۲. عنه: او را از وی دور ساخت. ۳. الأثر: ردپای یا اثری را پنهان کرد.

أظَلَّ إِظْلَالًا (ظ ل ل): ۱. سایه افکند. ۲. سایه‌دار شد. ۳. ه: او را زیر سایه خود گرفت، پناهش داد. ۴. ه: الشیء: آن چیز به او نزدیک شد.

الأظَلَّ: ۱. وسط انگشت، شکم انگشت. ۲. شکم سهل شتر که با زمین تماس نمی‌گیرد. (کلمه ایست شاذ زیرا اسم است نه صفت). ج: ظَلَّ.

أظْلَمَ إِظْلَامًا ۱. اللیل: شب تاریک شد. ۲. ه اللة اللیل: خدا شب را تیره و تاریک گرداند. ۳. در تاریکی درآمد. ۴. دندانهای کسی آبدار و درخشان گردید. ۵. ستمی به او رسید. مورد ستم واقع شد.

الأظلمة ج: ظَلِيم.

أظْلَمَ إِظْلَامًا (ظ ل م، در باب افتعال): ستم کشید، چون طبیعت کوه. ج: أظلیف.

الأظفور (أظفر) ج: ظفر.

الأظفیر ج: أظفور.

الأظافیر ج: ۱. أظفور. ۲. أظفار. جیح ظَفْر و ظَفْر.

الأظالیف ج: أظلوفة.

الأظالیل ج: أظَلَّ.

الأظالین ج: ظَلَنَ.

أظتبی إظباءً (ظ ب ی) المكان: آنجا پر آهو شد، آهوان آنجا فزونی یافتند.

الأظتبی (أظب) ج: ظَبِي.

الأظراب ج: ۱. ظَرِب. ۲. (به صیغه جمع) چهار دندان پشت دندانهای عقل. ۳. ه اللجام: گره‌های آهنین اطراف دهانه ستور.

الأظروب ج: ظَرَب.

أظَرَّ إِظْرَارًا (ظ ر ر): او بر روی سنگهای تیز و خشن راه رفت. ۲. ه ت الأرض: سنگهای تیز آن زمین بسیار شد، آن زمین سنگلاخ شد. پس آن ظَرِير و مِظْرَة: زمین سنگلاخ است.

الأظرة ج: ظَرَّ.

أظَرَفَ إِظْرَافًا: ۱. پدر فرزندان ظریف و زیرک و برازنده شد. ۲. دارای ظرفهای بسیار شد. ۳. ه به: از او به هشیاری و شایستگی و زیرکی یاد کرد. ۴. ه الشیء: برای آن چیز ظرفی ساخت یا تهیه کرد.

إظَرَوْزِي إِظْرِيَاءً (ظ ر ی) الرجل: شکم او باد کرد.

إظَّارَ إِظَّارًا (ظ ا ر): ۱. ت الناقة علی ولد غيرها: شتر نسبت به بچه غیرمهربان شد. ۲. ه لولده ظئراً: برای بچه خود دایه گرفت.

إظطنَّ إِظْطِنَانًا (ظ ن ن، در باب افتعال) ه بالشیء: او را بدان چیز متهم کرد.

الأظطنان ج: ظَعِينَة.

أظعنَّ إِظْعَانًا ه عن المكان: او را جابجا کرد، کوچاند.

إظعنَّ إِظْعَانًا (ظ ع ن، در باب افتعال) اليهودج: کجاوه سوار شد.

إظلمَّ إِظْلَامًا (ظ ل م، در باب افتعال): ستم کشید، تحمّل ظلم کرد.



أظماً أظماً (ظ م أ) ۰۱ هـ: او را تشنه کرد. ۰۲ هـ: الفرس: اسب را لاغر کرد.

الأظمی: ۰۱ سیفام، گندمگون. مؤ: ظمیاء. ج: ظمئی. ۰۲ نیزه باریک و سیاه. ۰۳ سایه سیاه.

أظنُّ إظناً (ظ ن ن) ۰۱ هـ: بالشیء: او را بدان چیز متهم کرد. ۰۲ هـ: فیه الناس: او را در برابر تهمت مردم قرار داد، در معرض اتهام کشاند. ۰۳ هـ: الشیء: او را در آن چیز یا در آن مورد به گمان افکند، بدگمانش کرد. **الأظنُّ** افع: سزاوارترین کس که در امری بر او گمان برند.

الأظنء ج: ظنین.

الأظنة ج: ظنین.

الأظهار ج: ظنهر.

أظهر إظهاراً ۰۱ الشیء: آن را آشکار ساخت. ۰۲ هـ: علی الامر: او را بر آن کار مطلع و آگاه ساخت. ۰۳ هـ: علی عدوه: او را یاری داد و بر دشمنش غالب ساخت. ۰۴ هـ: الشیء: آن را پشت سر نهاد. ۰۵ هـ: به وقت (ظهر) نیمروز در آمد. ۰۶ هـ: در گرمگاه روز حرکت کرد. ۰۷ هـ: کتاب علیه: کتاب را از حفظ خواند. ۰۸ هـ: به: او را بلند مرتبه ساخت. ۰۹ هـ: الحاجة و بها: حاجت وی را ناچیز شمرد و از یاد برد و آن را پس پشت نهاد.

الأظهر ج: ظنهر.

الأظواء ج: ظاء (از حروف الفبا).

أظوی إظواءً (ظ و ی): احمق شد.

الأعاید ج: أعید. جج عید.

الأعیال ج: أعبل (احتمالاً) (معجم البلدان).

الأعایب ج: أعتبته.

الأعاجم و الأعجمون ج: أعجم.

الأعاجیب ج: أعجوبة.

أعاد إعادةً (ع و د) ۰۱ الشیء: آن را تکرار کرد. ۰۲ هـ: الشیء: او را به جای خود بازگرداند، پس فرستاد. ۰۳ هـ: الشیء: آن را عادت خود ساخت. ۰۴ هـ: الامر: بر آن کار توانایی یافت. ۰۵ هـ: هو ما یعیّد و ما یبیدی: او حرف نمی‌زند نه به سختی نو و نه جز آن

معنایش این است که چاره‌ای ندارد، ناگزیر است. ۰۶ هـ: اعتبار المفسر: اعتبار تاجر ورشکسته را برگرداند یا برگشت، اعاده اعتبار مالی با اسقاط دیون از عهده او شد. ۰۷ هـ: الدعوی الی محکمة أدنی درجة: دعوا یا قضیه را به دادگاهی در درجه پایین‌تر ارجاع کرد. ۰۸ هـ: الذکریات: تجدید خاطرات کرد. ۰۹ هـ: الی الذاکرة: به حافظه بازگشت، دیگر بار به یاد آورد. ۰۱۰ هـ: طبع الکتاب: کتاب را تجدید چاپ کرد. ۰۱۱ هـ: العلاقات: تجدید رابطه کرد، روابط (سیاسی را که قطع کرده بود) به حال پیشین بازگرداند و روابط عادی شد. ۰۱۲ هـ: نشر أو انتشار (القوات أو الجند): گسترش نیروها یا لشکر را تجدید کرد، پیشروی نظامی را از سر گرفت. ۰۱۳ هـ: النظر فیه: در آن تجدیدنظر کرد. ۰۱۴ هـ: الی الوعی: بیهوش به هوش آمد.

الأعادی و أعاد ج: أعاد. جج عدو.

أعاد إعادةً (ع و د) ۰۱ ت الطبیة و نحوها: آهو و جز آن تازه زایید، پس آن آهو معیّد و معوّد؛ تازه‌زای است. ۰۲ هـ: وی را دعا کرد تا محفوظ بماند و برای او رقیه خواند و گفتش «أعیذک بالله»: ترا به خدا پناه می‌دهم. هـ: عدو.

أعاز إعازةً (ع و ر ع ی ر) ۰۱ الشیء: او هـ منه: آن چیز را بدو قرض داد، عاریه داد. ۰۲ هـ: عین الماء: چشمه آب یا چاه را با خاک انباشت و پر کرد. ۰۳ هـ: الفرس: اسب را رها کرد که به چپ و راست رود. ۰۴ هـ: الفرس: اسب را فریه ساخت. ۰۵ هـ: ت الذابة حافرها: ستور سم خود را برگردانید. ۰۶ هـ: موظفاً: کارمندی را موقتاً مأمور خدمت در جایی دیگر کرد.

الأعاریض ج: عروض.

الأعاریب ج: أعرابی.

الأعاریض ج: عروض.

أعاش إعاشةً (ع ی ش) ۰۱ هـ: زندگی او را اداره کرد، به او زندگی بخشید. ۰۲ هـ: أعاشه الله عیشة راضیه: خدا او را زنده بدارد، زندگی خرسندانه. هـ: عیش.

الإعاشة: ۰۱ مصد أعاش و ۰۲ سهمیه معاش از

صنعتی و کشاورزی به قصد تقویت آنها در برابر رواج بازار کالاهاى خارجی در کشور.

أعاه إعاهة (ع و ه) ه: به زراعت یا چهارپایان کسی (عاهه): آفت رسید؛ - الزرع أو الماشية: زراعت یا چهارپایان دچار آفت شدند.

الأعاور ج: أغور.

الأغیة ج: غباء.

الأغباء ج: ۱ غبء. ۲ عبء.

الأغباب ج: غب.

الأغباد ج: غبند.

الأغبال ج: غبیل.

الأعب: ۱ فقیر، تنگدست. ۲ بینی درشت، بینی ستبر، دماغ گنده. مؤ: عباء. ج: غب.

أغبت إغباداً ۱ ه: او را به بندگی گرفت، عبد و بنده خود ساخت. - **إشعبت**. ۲ ه: عبدأ: کسی را بنده او قرار داد. ۳ ه: القوم به: مردم بر سر کسی ریختند تا او را بزنند، یا زدند. ۴ ه: الخلفاء: هم‌پیمانان گرد هم آمدند. ۵ ه: فلاناً: فلانی را درو ساخت و راند.

الأعبد ج: غبند.

أغيبك مج: به: اسب او در راه بیمار شد، یا مرد.

أغبت إغباساً ۱ الهیة: آلوده شد، چرک شد. ۲ ه: الثوب: جامه چرک‌مرده شد، پلیدی روی آن ماند و خشک شد.

أغبط إغباطاً ه الموت: در حالی که بیماری‌ای نداشت جوانمرگ شد.

أغبت إغبالاً ۱ الهیة: درشت و ستبر شد. ۲ ه: الهیة: سفید شد. ۳ ه: الشجر: آن درخت برگهای پیچیده درآورد و شاخه‌هایش ستبر شد.

الأغبت: ۱ کوه سفید سنگ. ۲ سنگی سخت و متبلور مرکب از سنگ چخماق و فلیسپات و میکا که به رنگهای گلی و خاکستری و سیاه و سبز یافت می‌شود.

سنگ خارا. خاره سنگ. گرانیت. مؤ: غبلاء. ج (برخلاف قیاس) أغبلة. (اما در معجم البلدان «أعبل» آمده و این به قیاس جمع أفعل - أفاعیل است).

خوراکی و جز آن به هنگام جیره‌بندی و جنگ و قحط. **الأعاشیر** ج: أغشار.

الأعاصر ج: إغصار.

الأعاصیر ج: أعصار. جج: عَصْر.

أعاض إعاضة (ع و ض) ه منه: عوض یا بدل آن را به او داد. - عَوْض.

الأعاطم ج: أعظم.

أعاف إعافه (ع ی ف) القوم: شترانشان از خوردن آب اکراه کردند، آب نخوردند.

أعاق إعاقه (ع و ق) ۱ ه: او را از کاری بازداشت. ۲ ه: - عن الأمر: او را در انجام آن کار دچار تأخیر کرد، از کار عقبش انداخت. - عاق.

أعال إعالة (ع و ل، ع ی ل) ۱ الرجل: دارای عیال و نان خور بسیار شد، عیالوار شد، پس او معیل است. ۲ بی‌چیز و تنگدست شد. ۳ حریص و آزمند شد، پس او معول و معیل: آزمند و حریص است. ۴ ه: عیاله: معاش خانواده خود را فراهم ساخت. ۵ ناله برآورد و به صدای بلند گریست. ۶ ه: الهیة: آن را طلب کرد.

الإعالة: ۱ مص: أعال و ۲ [فقه]: نفقه و روزی دادن به عیال و خانواده.

الأعالیط ج: إغلیط.

الأعالیم ج: أعلومة.

أعام إعامة (ع ی م) ۱ القوم: آنان به سبب مرگ و میر چارپایانشان بی‌شیر ماندند. ۲ ه: الهیة: خدا حیوانات او را از بین برد و بی‌شیر گرداند، یا خدا حیوانات او را بکشد و بی‌شیر بگذارد.

أعان إعانة (ع و ن، ع ی ن) ۱ ه: او را یاری کرد. به او کمک رساند. ۲ (ع ی ن) - الحفار: چاه‌کن به چشمه آب رسید. ۳ ه: الحاسد الهیة: حسود به آن چیز چشم زخم زد. ۴ ه: الهیة: آن را پیش چشم آورد تا نیک ببیند، معاینه‌اش کرد، یا برای بهتر دیدن دست فراچشم داشت. - عاون.

الإعانة: ۱ مص: أعان و ۲ بخشش کردن از روی میل. ۳ کمکهای مالی دولت به برخی از مؤسسات خیریه یا

نمودن به چیزی در ثبوت حکم. ۲ پند و اندرز و عبرت گرفتن. ۴ [فقه]: ردّ چیزی به نظایر آن. ۵ [قانون]: ردّ او اعاده الاعتباره: برگرداندن اعتبار سلب شده و اعاده حیثیت. ۶ احترام. ۷ مراعات.

الإِعتِبَارِيُّ: ۱ منسوب به اعتبار. ۲ اسمی. ۳ ادبی، اخلاقی، معنوی. ۴ شخص - او شخصیت - ع: شخص یا شخصیت حقوقی.

الإِعتِبَاطُ: ۱ مص. و ۲ انجام دادن یا خودداری از انجام کاری بدون سبب و علت. «فَعَلَهُ اِعْتِبَاطاً»: آن کار را بدون انگیزه و علت انجام داد.

الإِعتِبَاطِيُّ: ۱ اسم منسوب به اِعْتِبَاط. ۲ [نحو]: حذف یا تغییر بدون علت در کلمه.

إِعْتَبَدَ اِعْتِبَاداً ۱ ه: او را بنده ساخت، به بندگی گرفت. ۲ ه: او را برای دیگری بنده گرفت.

إِعْتَبَرَ اِعْتِبَاراً ۱ ه الشیء: آن را آزمود، بررسی کرد. ۲ ه - الشیء: از آن پند و عبرت گرفت. ۳ ه: او را محترم و با اعتبار شمرد. ۴ ه: کذا: او را چنان به حساب آورد، آن گونه در نظر گرفت. «اعتبره عالماً کبیراً»: او را دانشمندی بزرگ به حساب آورد. ۵ ه:

با آن اندازه و قیاس کرد. ۶ ه: منه: از او اظهار شگفتی کرد.

إِعْتَبَطَ اِعْتِبَاطاً ۱ ه به معنی عَطَب در تمام موارد و معانی آن. ۲ ه الموت: مرگ بی علت و بیماری در جوانی او را بگرفت، جوانمرگش کرد. ۳ ه او را به ناحق و به ستم کشت. ۴ زخمی شد و جراحت برداشت. ۵ ه از بیماری یا شدت ماندگی بسیار دردمند شد. ۶ ه «أَعْتَبَطَ فلانٌ» مج: فلانی بی علتی مرد. به مرگ مفاجاة درگذشت.

إِعْتَبَبَ اِعْتِبَاباً ۱ ه الشیء: از آن روی گردان شد، منصرف گشت. ۲ ه الطریق: راه هموار را گذاشت و از راه ناهموار و دشوار رفت. ۳ ه میانه روی کرد، اعتدال داشت. ۴ ه از کاری به کار دیگر روی آورد. ۵ ه - من الجبل: بر کوه بالا رفت و آنجا ماندگار شد و از آن بازنگشت.

الأُضْبَلَةُ ج: اُضْبَلٌ.

أُعْتَبِنَ اِعْبَاناً: شتری قوی گرفت یا خرید.

الأُعْتَبِنُ: مرد نیرومند تمام اندام خوش قامت.

الأُعْبِيَةُ ج: عَبَاء.

الأُعْتَاءُ ج: ۱ عاتی. ۲ عتی. ۳ عتوّ.

الأُعْتَابُ ج: عَتَبَةٌ.

أَعْتَادَ اِعْتِياداً (ع و د) ۱ ه الشیء: آن را عادت خود ساخت، بدان خو گرفت، خود را بدان عادت داد. ۲ ه - الشیء فلاناً: آن چیز برای فلانی پیاپی آمد. ه تَعَوَّدَ.

إِعْتِصَمَ اِعْتِصَاماً (ع و ص) ۱ ه الأمر علیه: آن کار بر او دشوار شد. ۲ ه - فی الکلام: در سخن گفتن به دشواری و پیچیدگی دچار شد، سخن پیچیده و غامض گفت.

إِعْتَضَّ اِعْتِضاضاً (ع و ض) ۱ ه منه: از او عوض گرفت. ۲ ه: از او عوض و تاوان خواست. ه تَعَوَّضَ.

إِعْتَاطَ اِعْتِطاطاً (ع و ط) ت المرأة أو الناقة: آن زن یا شتر ماده بی آنکه اصلاً نازا باشد چند سالی باردار نشد و فرزند نیاورد.

إِعْتَانَفَ اِعْتِيفاً (ع ی ف) ۱ ه الشیء: آن را نپسندید و رها کرد. ۲ ه بار سفر بست، آماده سفر شد.

إِعْتَانَقَ اِعْتِيقاً (ع و ق) ه: او را از آن کار بازداشت و منصرف کرد، مانند عاق است.

الإِعْتِمَامُ: (در عدسی چشم): آب مروارید آوردن. کدر شدن عدسی چشم، کاتاراکت.

إِعْتَانَنَ اِعْتِينَاناً (ع ی ن) ۱ ه الشیء: آن را نسیم خرید. ۲ ه - له منزلاً: برای او منزلی یافت یا جُست. ۳ ه - له برای او (عَین): دیده بان یا جاسوس شد.

أَعْتَبَ اِعْتَاباً ۱ ه به او (عَتَبی) داد، یعنی پس از سرزنش و عتاب خشنود و خرسندش کرد (همزه در اول اَعْتَبَ برای افاده سلب است مانند اَشْكَاهُ یعنی شکایت و گلایه مندی او را برطرف کرد اَشْكَى و اَعْجَمَ). ۲ ه - عنه: از آن بازایستاد و منصرف شد، از آن چشم پوشید.

إِعْتَبَأَ اِعْتِباءً (ع ب أ) ۱ ه ماعنده: آنچه را نزد او بود گرفت. ۲ ه - الشراب: شراب را جرعه به جرعه نوشید.

الإِعْتِيارُ: ۱ ه مص. إِعْتَبَرَ و ۲ ه قیاس عقلی و اندازه

اِغْتَتَّ اِغْتِنَانًا (ع ث ث) ه عرق سوو: بد رگی و بد ذاتی او را از رسیدن به خیر بازداشت.

اِغْتَنَّمَ اِغْتِنَامًا ۱ به: از او یاری خواست و از کمک او برخوردار شد. ۲ - بیده: دستش را دراز کرد، با دستش اشاره کرد. ۳ - المَزَادَة: توشه‌دان را سست دوخت.

اِغْتَجَرَ اِغْتِجَارًا ۱ بالعمامة: دستار بر سر نهاد و روی خود را با بخشی از عمامه چون معجر پوشاند. ۲ - ت المرأة: آن زن روبند بست. ۳ - المرأة بطفل: آن زن پس از نومی‌دی از بچه‌دار شدن فرزندى آورد.

اِغْتَجَنَّ اِغْتِجَانًا: ۱ خمیر ساخت. ۲ - الدقیق: آرد را خمیر کرد.

اِغْتَدَّ اِغْتَادًا الشیء: آن را آماده کرد. **الأغْتَد ج: عتاد.**

الإِغْتِدَاء: ۱ مصدر اِغْتَدَى و ۲ [قانون]: تجاوز و سوء قصد کردن به کسی که تحت حمایت قانون جنایی است. سوء قصد کردن. تجاوز به حقوق کسی. ۳ تجاوز و هجوم کشوری به کشور دیگر، تصرف عدوانی. «معاهدة عدم - قرارداد عدم تجاوز».

الإِغْتِدَاد: ۱ مصدر اِغْتَدَّ و ۲ - بالنَّفْس: اطمینان و اعتماد به نفس تا حدّ غرور.

الإِغْتِدَال: ۱ مصدر و ۲ [زیست‌شناسی]: حالت طبیعی و سلامتی و تندرستی مزاج. ۳ خوش قد و قامتی و تناسب اندامها «فلائة حسنة الاعتدال»: آن زن کشیده قامت و خوش قد و بالاست. ۴ [کیهان‌شناسی]: برابر شدن زمان شب و روز در سال «- الربیعی»: اعتدال بهاری، آغاز فروردین برابر بیست و یکم مارس. «- الخریفی»: اعتدال پاییزی، اول مهر، بیست و دوم سپتامبر. «سمت -»: نقطة اعتدالین. «خط -»: خط استوا.

الأغْتِدَة ج: عتاد. ۲ عتود.

اِغْتَدَّ اِغْتِدَادًا (ع د د): ۱ به شمار آمد، شمردنی شد. ۲ - ت المرأة: آن زن پس از مرگ شوهرش عده وفات نگه داشت، یا عده وی به پایان رسید. ۳ «هذا شیء»

لايَعْتَدُّ به: این چیزی است که به حساب نمی‌آید. ۴ - الشیء: آن را فراهم و آماده کرد.

اِغْتَدَرَ اِغْتِدَارًا: ۱ المكان: آنجا پر آب شد. مانند غدز است.

اِغْتَدَلَ اِغْتِدَالًا: ۱ راست شده، استوار شد. ۲ میانه‌روی کرد، معتدل بود. ۳ - الشعز: آن شعر موزون و مصراعهایش برابر شد.

اِغْتَدَفَ اِغْتِدَافًا الثوب: تگه‌ای از لباس را برداشت.

اِغْتَدَى اِغْتِدَاءً (ع د د) ۱ علیه: بر او ستم کرد، سوء قصد کرد. ۲ - الحق: از حق و عدالت تجاوز کرد.

اِغْتَدَبَ اِغْتِدَابًا: دو طرف دستار را از پشت سر فروآویخت، دو (عذبة یا شملة): دسته از دستارش فروهشت

اِغْتَدَرَ اِغْتِدَارًا ۱ إلیه: از او پوزش خواست، معذرت خواست. ۲ - من الذنب أو عنه: از بابت آن گناه عذرخواهی کرد. ۳ معذور گردید. ۴ - منه: از او گله و شکایت کرد. ۵ - الرسم: اثر آبادی کهنه و فرسوده و ناپدید شد، نشان آن از بین رفت.

اِغْتَدَقَ اِغْتِدَاقًا: ۱ دو طرف دستار را از پشت سر فروآویخت، دو (عذبة یا شملة یا عذقة) از دستارش فروهشت. ۲ - ه بکذا: او را بدان چیز مخصوص گرداند.

اِغْتَدَلَ اِغْتِدَالًا: ۱ خود را سرزنش کرد. ۲ سرزنش کسی را پذیرفت. ۳ - اليوم: امروز بسیار گرم شد. ۴ - علی الشیء: قصد آن چیز کرد. ۵ - الزامی: تیرانداز بار دیگر تیز افکند.

الإِغْتِرَاض: ۱ مصدر و ۲ [قانون]: درخواست تجدیدنظر در حکمی که دادگاهی صادر کرده است، وخواست. ۳ [در مناظره]: اقامة دلیل بر ردّ و مخالفت با دلیل طرف. ج: اعتراضات. ۴ [علم بیان]: از انواع اطناب یعنی آوردن لفظ یا عبارتی در میان کلام برای تفهیم بیشتر «فإنّ تَفَعَّلُوا - وَلَئِنْ تَفَعَّلُوا - فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالجِجَارَةُ»: پس اگر نکردید - و هرگز نخواهید کرد - آنگاه بترسید از آتشی که همیشه‌اش مردم

– الشیء: در آن چیز تکلف نمود. ۱۳. – الشهر: ماه را از روزی غیر از اول آن آغاز کرد، مثلاً از روز دوم ماه سرکار آمد.

إِغْتَرَفَ إِغْتِرَافاً ۱. بالشیء: بدان اعتراف و اقرار کرد. ۲. – الشیء: آن را شناخت، به رسمیت شناخت. ۳. – الیه: از حال و نام و مقام خود دیگری را آگاه کرد، خود را شناساند، خود را معرفی کرد. ۴. – الضالّة: آن چیز گمشده را چنان به دقت توصیف و معرفی کرد که او را صاحب آن بدانند. ۵. ه: از او خبر پرسید. ۶. به: به او را بدان راهنمایی کرد، چیزی یا جایی را به او نشان داد. ۷. – للأمر: در آن کار شکیبایی کرد. ۸. خوار شد و گردن نهاد.

إِغْتَرَقَ إِغْتِرَاقاً ۱. العظم: استخوان را به دندان کشید، گوشت آن را به دندان برکنند. ۲. – القوم: آنان به عراق سفر کردند یا آنجا خانه گزیدند و ساکن شدند. ۳. – الشجر: آن درخت در زمین (عرق): ریشه دوانید. **إِغْتَرَكَ إِغْتِرَاكاً** ۱. القوم: آنان به معرکه و جنگ پرداختند. ۲. – القوم: جماعت ازدحام کردند. ۳. – ت الابل فی الورد: شتران در آبشخور انبوه شدند و ازدحام کردند. ه: تعازک.

إِغْتَرَمَ إِغْتِرَاماً ۱. الولد ثدی أمه: کودک پستان مادرش را مکید. ۲. – الشیء: آن چیز سخت و نیرومند شد. ۳. – الفرش: اسب خودسرانه و باگامهای فراخ رفت و پیچید. ۴. – الفتنة: آشوب شدت یافت. **إِغْتَرَى إِغْتِرَاءً** (ع ر و) ۱. ه الأمر: آن امر بر او عارض شد، پیش آمد. ۲. ه: برای طلب احسان نزد او رفت، از او طلب نیکی و بخشش کرد.

الإغترَاء (ع ز و، ع ز ی): ۱. مصد إغتری و ۲. ادعا، مدعی نسبت با کسی شدن، نام و نسب خود را نزد حریف خواندن. ۳. شعار دادن در جنگ.

الإغترال: ۱. مصد و ۲. [فلسفه] فلسفة الاعتزال: فلسفة معتزله، مذهب فرقه‌ای اسلامی معروف بدین نام و معتقد به عدل و توحید، مذهب اعتزال. ۳. کناره‌گیری و گوشه‌گرفتن و انصراف از حق خود.

و سنگها هستند (قرآن، بقره، ۲۴)، آوردن جمله معترضه در کلام. ۵. [یدیع]: آوردن حشوی در کلام که مراد از آن بیان نکته‌ای غیر از رفع ابهام باشد. «ذلیک الکتاب، لازیب فیہ، هدی لملتقین»: آن است کتاب معلوم، که شکی در آن نیست، هدایتی است برای پرهیزگاران (قرآن، بقره، ۲).

الإغتراف: ۱. مصد و ۲. از آئینهای کلیسا که عبارت است از اقرار به گناه در نزد کشیش که آن اقرار و توبه را می‌شنود. «کرسى»: اناک اعتراف یا اقرارگاه در کلیساها. ۳. [قانون]: اقرار به جرم یا جنایت از طرف متهم. ۴. شناسایی رسمی حکومت یا دولتی که تازه بر سر کار آمده به وسیله دیگر دولت‌ها، شناسایی دیپلماتیک، به رسمیت شناختن.

إِغْتَرَسَ إِغْتِرَاساً القوم عنه: مردم از دور سر او پراکنده شدند، پیرامونش را تهی گذاشتند.

إِغْتَرَشَ إِغْتِرَاشاً: ۱. جادر زد. ۲. (عریش): سایبان یا کپری ساخت. ۳. ه: ت الکرمة العریش أو علیه: تاک از چفته بالا رفت، خود را به آن آویخت. ۴. – الدابة: بر ستور سوار شد.

إِغْتَرَصَ إِغْتِرَاصاً ۱. البرق: جریان برق نوسان یافت. ۲. جهید، پرید. ۳. با نشاط و شادمانی به جست و خیز درآمد. ۴. – العجلد: پوست یا عضله‌ای برجست، پرید، متشنج شد.

إِغْتَرَضَ إِغْتِرَاضاً ۱. علیه: به او ایراد گرفت، اعتراض کرد. ۲. – الشیء: آن را عرضه کرد، پیش آورد. ۳. – دون الشیء: در میان آن چیز حایل و مانع شد. ۴. عرض و آبروی او را برد، دشنام ناموس به او داد. ۵. ه: له بهم: با تیر به سوی او رفت، حمله کرد و او را زد و کشت. ۶. ه: له: او را از کاری بازداشت، جلوگیری کرد. ۷. – الشیء: آن چیز از (عرض): پنهان‌قرار گرفت، مانند قرار گرفتن قطعه چوبی در پهنای جوی. ۸. – الشیء: آن را برعهده گرفت. ۹. – القائد الجند: فرمانده از لشکر سان دید. ۱۰. ه: الشیء: آن چیز آشکار شد. ۱۱. – العجل: بر شتر بد لگام و سرکش سوار شد. ۱۲.

- اِغْتَرَّ اِغْتِرَارًا** (ع ز ز): ۱. عزیز و ارجمند شد. ۲. به به: به جهت او یا به سبب چیزی خود را عزیز شمرد. ۳. به: علیه. به او بزرگی نمود، بر او پیروز شد و (عزت) چیرگی یافت.
- اِغْتَرَّلَ اِغْتِرَالًا الشَّيْءَ** أو عنه: از آن چیز دست کشید، کناره گیری کرد. «الخدمة»: از آن شغل استعفا داد، خود را بازنشسته کرد.
- اِغْتَرَمَ اِغْتِرَامًا** ۱. الأمر أو عليه: به انجام آن کار تصمیم گرفت، عزم کرد. ۲. الطريق: به آن راه رفت و از آن منحرف نشد. ۳. الفرس فی ركضه: اسب با توسنی و سرکشی گذشت. ۴. للأمر: در آن کار شکیبایی و تحمل ورزید.
- اِغْتَرَى اِغْتِرَاءً** (ع ز و، ع ز ی) له أو به: به راست یا دروغ خود را به او نسبت داد، خود را به او باز بست.
- الإغْتِسَافُ**: ۱. مص و ۲. کیهان شناسی: پریشانی و بی نظمی در حرکت ماه که به واسطه افزونتر بودن جاذبه خورشید از جاذبه زمین، پدید می آید.
- اِغْتَسَرَ اِغْتِسَارًا** ۱. ه: او را زیر فشار قرار داد. ۲. من ماله: به زور و قهر از مال او چیزی گرفت، باجگیری کرد. ۳. الكلام: نسنجیده سخن گفت، از دهانش پرید. ۴. الذابئة: بر چارپای رام نشده سوار شد.
- اِغْتَسَّ اِغْتِسَاسًا** (ع س س): ۱. شب هنگام پاسبانی کرد، شبگردی کرد تا افراد مشکوک را باز شناسد. ۲. الشیء: آن را در شب طلب کرد یا آهنگ آن نمود. ۳. البلد: شهر را درنوردید و از وضع آن آگاه شد. ۴. الأثر: نشانه را دنبال کرد. «هو یعتس الأثر»: او در پی آثار قدیم می گردد و در آنها به جست و جو می پردازد.
- اِغْتَسَفَ اِغْتِسَافًا** ۱. فلاناً: بر فلانی ستم کرد. ۲. الطريق: از راه راست منحرف شد، بیراهه رفت. ۳. ه: او را به کاری واداشت یا از او خدمت خواست. ۴. الأمر: بدون مطالعه و تدبیر دست بدان کار زد.
- اِغْتَسَمَ اِغْتِسَامًا**: ۱. کسب کرد، به دست آورد. ۲. الحداء: کفش کهنه خرید و به پا کرد. ۳. ه: آنچه را او می خواست به وی داد، عطا کرد.
- اِغْتَسَبَ اِغْتِسَابًا** ت الماشیة: ستور (عشب) گیاه را چرید، فریه شد.
- اِغْتَشَّرَ اِغْتِشَارًا القومَ**: آنان به هم در آمیختند و معاشرت و هم صحبتی کردند.
- اِغْتَشَّ اِغْتِشَاءً** (ع ش ش): ۱. الطائر: پرنده لانه ساخت. ۲. الجسم: تن را ناتوان و ضعیف کرد.
- اِغْتَشَّى اِغْتِشَاءً** (ع ش و): ۱. در هنگام عشاء، آغاز تاریکی شب سفر کرد. ۲. الناز أو بها: آتش را از دور دید و آهنگ رفتن بدان سوی کرد.
- الإِغْتِصَابُ**: ۱. مص و ۲. دست کشیدن کارگران از کار به عنوان اعتراض دسنة جمعی و مطالبه حقی، اعتصاب.
- اِغْتِصَمَ**: ۱. مص و ۲. [تصوف]: توسل و چنگ در زدن به ریسمان الهی و خود را به تجلیات ربانی پوشاندن پس از فنای کامل در او.
- اِغْتِصَبَ اِغْتِصَابًا** ۱. القوم: آنان گروهی تشکیل دادند. ۲. دستار بر سر بست. ۳. الملك بالتاج: پادشاه تاج بر سر نهاد، تاجگذاری کرد. ۴. بالشیء: به آن راضی و خشنود گردید.
- اِغْتِصَرَ اِغْتِصَارًا** ۱. الشیء: آن را فشرده، آب و عصاره اش را گرفت. ۲. العصیر: آب میوه گرفت. ۳. الماء: آب را اندک اندک نوشید تا آنچه در گلویش مانده بود فرو بزد. ۴. الشیء: مقداری از آن چیز را به دست آورد. ۵. منه مالاً: مالی را از دست او در آورد. ۶. به: به او پناه برد. ۷. علیه: در حق او بخل ورزید.
- اِغْتِصَفَ اِغْتِصَافًا عیالَه**: برای عیال و خانواده خود کسب کرد.
- اِغْتِصَمَ اِغْتِصَامًا** ۱. به أو بالشیء: به او یا آن چیز چنگ درزد و متمسک شد تا خود را نگاه دارد، به او پناه برد. ۲. به أو بالشیء: به او یا به آن چسبید، ملازم او شد، از او جدا نشد. ۳. بالله: به خدا پناه جست تا او را از گناه نگاه دارد. ۴. من الشر و المکره: از شر و ناپسندی خودداری ورزید و دوری

مال را نیکو کرد و اصلاح نمود. ۳ - الفرس: اسب را شتاباند و رهاند.

اِغْتِقَاد: ۱ - مص و ۲ - اطمینان به چیزی که آدمی بدان دل می‌نهد، باور داشتن. ۳ - [منطق]: تصدیق قاطع و جازم به حقیقت یا عدم حقیقت چیزی.

اِغْتِقَالَ: ۱ - مص و ۲ - [قانون]: بازداشت و توقیف متهم. «مُعَسْكَرَاتُ الْاِغْتِقَالِ»: بازداشتگاههای زندانیان سیاسی یا اردوگاههای اسیران جنگی. ۳ - بسته شدن زبان از گفتن. ۴ - [پزشکی]: گرفتگی ماهیچه.

اِغْتَقَبَ اِغْتِقَاباً: ۱ - القوم علیه: جماعت در مقابل او به یکدیگر کمک کردند. ۲ - من الأمر ندامة: در پایان آن کار احساس پشیمانی کرد. ۳ - ه: او را بازداشت و زندانی کرد. ۴ - البائع البضاعة: فروشنده کالا را نگاه داشت تا بهایش را از مشتری بگیرد. ۵ - ه: به جای او نشست، پشت سر او آمد. ۶ - ه بما فعله: او را در برابر کارش پاداش داد. ۷ - القوم الشيء: مردم آن را دست به دست گرداندند.

اِغْتَقَدَ اِغْتِقَاداً: ۱ - الأمر: موضوع را تصدیق کرد، باور و اعتقاد داشت. ۲ - الأمر: قلباً بدان امر ایمان آورد. ۳ - الأمر: بدان امر گروید. ۴ - بین الرجلین: میان آن دو عهد دوستی و عقد برادری استوار شد. ۵ - ه: الشيء: آن را بست، گره زد. ۶ - الشيء: آن چیز سخت و محکم شد. ۷ - المال: مال را گرد آورد. ۸ - ه: اللوء لوء: از مرورید (عقد) گردن بند ساخت.

اِغْتَقَرَ اِغْتِقَاراً ظهر الذابية: پشت ستور از زین یا پالان زخم شد.

اِغْتَقَى اِغْتِقاقاً (ع ق ق) ۱ - السحاب: ابر شکافته و پاره پاره شد. ۲ - المعتذِر: پوزش خواه در معذرت خواهی مبالغه کرد. ۳ - السيف: شمشیر برکشید.

اِغْتَقَلَ اِغْتِقَالاً: ۱ - ه: او را بازداشت کرد تا محاکمه شود. ۲ - ه: عن حاجته: از برآوردن نیاز او خودداری کرد. ۳ - ه: الدواء بطنه: دارو شکم او را قبض کرد، بست. ۴ - ه: بطنه: شکم او از قضای حاجت بند آمد. ۵ - ه: لسانه: زبانش از گفتار بند آمد. ۶ - ه: ه: پایش را به

جست. ۵ - طلب پاکدامنی کرد و خود را از گناه بازداشت.

اِغْتَصَى اِغْتِصَاءً (ع ص و) ۱ - الشيء: آن را عصای خود ساخت. ۲ - الشجرة: از درخت چوبدستی برید. ۳ - ه: علی العصا: به عصا تکیه کرد. ۴ - ه: بالسيف: با شمشیر چنان زد که با عصا زنند. ۵ - (ع ص ی) - ت الحبة: دانه سخت و سفت شد.

اِغْتَصَدَ اِغْتِصَاداً: ۱ - ه: او را نگهداری کرد، از او پرستاری کرد، مانند تعصده است. ۲ - ه: به: از او یاری گرفت و نیرو یافت.

اِغْتَطَبَ اِغْتِطَاباً: ۱ - نابود شد. ۲ - النار: آتش را با (عطبة) لته یا کهنه‌ای برداشت.

اِغْتَطَفَ اِغْتِطافاً: ۱ - الشيء: او به: آن چیز را پوشید یا به وسیله آن پوششی برای خود ساخت (بدون حرف جر نیز متعدی است). ۲ - ه: السيف: شمشیر بست.

اِغْتَفَدَ اِغْتِفَاداً: در را به روی خود بست و از کسی چیزی نخواست تا از گرسنگی بمیرد، و این نوعی خودکشی است که بیشتر در قحط سالها معمول بوده است.

اِغْتَفَرَ اِغْتِفَاراً: ۱ - الشيء: آن چیز خاک آلود شد. ۲ - ه: الشيء: آن را در خاک مالید و خاک آلود کرد. ۳ - ه: فلان: فلانی نیرومند و توانا شد. ۴ - ه: او را بر زمین زد، در گشتی او را به خاک برد. ۵ - ه: به او حمله کرد. ۶ - ه: الأسد: شیر او را درید.

اِغْتَفَسَ اِغْتِفاساً القوم: آنان با هم گشتی گرفتند.

اِغْتَفَفَ اِغْتِفافاً (ع ف ف) ۱ - عن الخبيث: از پلیدی و ناپاکی خودداری کرد. ۲ - ه: الجمّل العشب اليابس: شتر گیاه خشک را از خاک به لب برگرفت و آن را پاک کرد.

اِغْتَفَى اِغْتِفَاءً (ع ف و) ۱ - ه: برای برخورداری از احسان او نزد وی رفت. ۲ - ه: الجمّل العشب اليابس: شتر گیاه خشک را با دهانش برگرفت و خاک آن را پاک کرد.

اِغْتَقَى اِغْتِقاقاً: ۱ - العبد: بنده را آزاد کرد. ۲ - ه: المال:

- پای او بیچاند و او را زمین زد، به او پالنگی زد. ۷ -
- الجمل: زانوی شتر را خم کرد و با (عقال) بند بست. ۸ -
- الرجل: پا را دو تا کرد و روی ران نهاد. ۹ - الشاة: پای میش را میان دو پای خود گرفت و حیوان را دوشید. ۱۰ - من دیمه: خونبهای او را گرفت. ۱۱ -
- الرمح: نیزه را میان پای خود و رکاب گرفت. ۱۲ -
- السرخ: پای خود را بر آورد و روی قریوس زین نهاد.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَامًا: ۱. الیه: نزد او رفت و آمد کرد. ۲ -
- فی الأمر: در آن کار داخل شد.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَاءً (ع ق و): ۱. از کناره چاه آب برداشت چون دستش به ته آن نمی رسید. ۲ - الکلام: سخن را تمام و کامل آورد. ۳ - الشیء: آن را وارونه کرد و گذاشت. ۴ (ع ق ی) - الرجل: چاه را کند و از کناره آن به آب رسید، مانند اِغْتَمَّ از ناقص واوی است. ۵ -
- فلان: فلانی به شاخه های گوناگون سخن پرداخت، از این شاخ به آن شاخ سخن پرید. ۶ حبس شد.
- الإغتیاف: ۱. مصد و ۲. درنگ در مسجد و معبد برای عبادت مستمر، گوشه نشینی. ۳. خود را از هر چیزی باز داشتن، نوعی ریاضت برای تربیت نفس و تزکیه.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَاءً: ۱. الغباز: گرد و خاک برخاست. ۲ -
- المکان: آن جا پر از گرد و غبار شد. ۳ - الغباز: گرد برانگیخت.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَادًا: همراه و ملازم آن شد.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَارًا: ۱. اللیل: شب سخت تاریک شد. ۲ -
- المطر: باران تند بارید. ۳ - الجنود فی الحرب: لشکرها در جنگ با هم در آمیختند. ۴ - ت الریح: باد گرد و خاک برانگیخت. ۵. پس از گریز حمله کرد. ۶ -
- الشیء: آن چیز انبوه و فراوان شد. ۷ - الشیاب: جوانی طول کشید، دیر پایید. ۸ - علی الشیء: بر آن چیز حمله کرد.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَاسًا: ۱. الشیء: واژگون شد، سرازیر گردید. ۲. (عکس) ساخت و آن شیر یا ماستی است که چاشنی غذا کنند.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَافًا: ۱. فی مکان: گوشه ای خلوت گزید
- و آنجا را ترک نکرد. ۲ - علی الشیء: بدان چیز روی آورد و از آن بازنگشت.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَالًا: ۱. خود را بازداشت و گوشه نشین شد. ۲ - الثوران: آن دو گاو با هم شاخ به شاخ شدند و به هم شاخ زدند. ۳ - الأمر: آن کار پیچیده و مبهم و بهم آمیخته شد.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَامًا الشیء: آن چیز انبوه و متراکم شد.
- الإغتیال: ۱. مصد و ۲. بیماری، بیمار شدن.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَالًا فلان: فلانی به غیریدر خود انتساب جست. ۲ - الزند: آتش زنه آتش نداد، فندک روشن نشد. ۳ - الزند: از چوبی که نمی دانست آتش بر خواهد آورد آتش زنه ساخت، بدون برگزیدن و دقت چیزی را برگرفت. ۴. بدون گزینش زنی گرفت.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَالًا: ۱. القوم: آنان با هم کارزار کردند و گشتی گرفتند. ۲ - ت الوحوش: حیوانات به هم پریدند و گلاویز شدند. ۳ - ت الامواج: موجها به هم برآمدند. ۴ - الهم فی صدره: غم و اندوه در سینه اش انباشته و مالمال شد. ۵ - ت الارض: گیاه آن زمین بلند شد. ۶ - الرمل: شن انباشته و توده شد.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَالًا ت الدابة: ستور علف خورد.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَالًا ه أو به: به او تعلق خاطر یافت، عاشق او شد، به او دل بست.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَالًا (ع ل ل): ۱. بیمار و علیل و بستری شد. ۲. بهانه و علت آورد. ۳ - ت الكلمة: کلمه دارای حرف عله (وای) شد. ۴. دیگر بار یا پیاپی شراب نوشید. ۵. عذر خواست. ۶ - بالأمر: بدان کار مشغول شد. ۷ -
- ت الریح: باد ملایم وزید. ۸ - ه أو علیه: او را به گناه متهم کرد. ۹ - ه عن الأمر: او را از آن کار بازداشت.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَامًا: ۱. الشیء: آن را دانست. ۲ - الماء: آب روان شد. ۳ - البرق: آذرخش بالای کوه درخشید.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَالًا الأمر: آن موضوع آشکار شد. علنی شد، مانند علن است.

البقرّ: دندانهای گاو کامل شد.
اغْتَرَّ اغْتَاراً علی غریمه: با بدهکار تندی و بدرفتاری کرد، او را اذیت کرد.
اغْتَرَّ اغْتَاراً عنه: از آن به یک سو شد و کناره گرفت.
اغْتَرَّ اغْتَاراً ۱ هـ: در جنگ با او دست به گردن شد. گلاویز شد. ۲ هـ: به او ستم کرد.
اغْتَرَّ اغْتَاراً ۱ هـ: آن کار را به جبر و عنف گرفت. ۲ هـ: المجلس: از آن مجلس به جایی دیگر رفت. ۳ هـ: الشيء: آن را ناپسند داشت. ۴ هـ: الأمر: به کاری که نمی دانست روی آورد.
اغْتَرَّ اغْتَاراً (ع ن ی) ۱ هـ: بالأمر: بدان کار توجه کرد و اهتمام گماشت، به کسی عنایت کرد. ۲ هـ (ع ن و) - الأمر: آن کار بر او فرود آمد، گرفتار آن کار شد.
اغْتَرَّ اغْتَاراً هـ: از او دلجویی و با او تجدید عهد کرد، مانند تَعَهَّد است.
الأغْتَرَّة: آنچه مایه سرزنش و عتاب باشد. ج: أعتاب.
اغْتَوَّر اغْتَوَّاراً (ع و ر) القوم الشيء: آنان آن چیز را دست به دست گرداندند، به نوبت گرفتند.
اغْتَوَّى اغْتَوَّاءً (ع و ی) ۱ هـ: الكلب: سگ بانگ کرد، عوعو کرد. ۲ هـ: الشيء: آن را خم کرد، پیچ داد.
اغْتَوَّل اغْتَوَّالاً (ع و ل): با صدای بلند گریست، زاری و شیون کرد.
اغْتَوَّن اغْتَوَّاناً: یاری و همکاری کرد، مانند تَعَاوَن است.
الإغْتِياف: ۱ هـ: مصد اعترف (ع ی ف) و ۲ هـ: حالت بیماری ای که از آن ناگواری و اکراه از خوراک به وجود می آید.
الأغْثَان ج: عَثَن.
اغْتَرَّ اغْتَاراً ۱ هـ: او را لغزانند، به سر درآورد، باعث سقوط و افتادن او شد. ۲ هـ: او را خوار کرد. ۳ هـ: ه علی السرّ أو غيره: او را از آن راز آگاه ساخت. ۴ هـ: به عند السلطان: از او نزد شاه بدگویی کرد. ۵ هـ: ه علی اصحابه: او را به یاران خویش رهنمون شد. ۶ هـ: ه اللّه: خدا او را هلاک کند.

اغْتَلَى اغْتِلَاءً (ع ل و) ۱ هـ: الشيء: آن چیز بلند شد، بالایی گرفت. «اعتلى النهار»: روز بلند برآمد. ۲ هـ - الشيء: بر آن چیز برآمد و بر آن چیره شد. ۳ هـ: ه او را مغلوب ساخت، بر او پیروز شد.
اغْتَمَّ اغْتاماً ۱ هـ: الليل: پاره نخست از سه پاره شب گذشت. ۲ هـ: در وقت تاریکی شب درآمد. ۳ هـ: در تاریکی شب کار کرد. ۴ هـ: ت الابل: شتر را شبانگاه دوشیدند. ۵ هـ: الشيء: آن را به تأخیر انداخت. ۶ هـ: الشيء: آن چیز به تأخیر افتاد، دیر کرد. ۷ هـ: عن الأمر: پس از شروع آن کار از آن دست کشید. ۸ هـ: در تاریکی شب راه رفت.
الإغْتِمَاد: ۱ هـ: مصد و ۲ هـ: پذیرش سفیر، تصویب و تصدیق سمت و شخصیت سفیری که به سفارتی اعزام می شود پیش از حرکت او به صوب مأموریت. «اوراق الاعتماد»: استوارنامه سفیر. ۳ هـ: قیمت کالایی که برای مؤسسه یا بازرگانی می فرستند، تعرفه. ۴ هـ: فتح الاعتماد: گذاشتن سپرده ای در بانک برای گشودن اعتبار بانکی. ۵ هـ: موافقت، قبول. ۶ هـ: دادن اعتبار بانکی. ۷ هـ: کتاب أو خطاب - المالی: سند اعتبار مالی.
اغْتَمَد اغْتِماداً ۱ هـ: أو عليه: کارش را به او سپرد، به او اعتماد کرد. ۲ هـ: الشيء أو عليه: بر آن چیز یا بر او تکیه کرد. ۳ هـ: در مسیحیت غسل تعمید یافت، مسیحی شد. ۴ هـ: الشيء: قصد آن چیز کرد. ۵ هـ: الأمر: آن کار را تصویب کرد، دستور انجام آن را داد. ۶ هـ: ليلته: شبانه سوار شد و رفت.
اغْتَمَرَ اغْتِماراً: ۱ هـ: عمامه بر سر نهاد. ۲ هـ: آهنگ جایی آباد کرد، قصد زیارت جایی کرد.
اغْتَمَق اغْتِماقاً: گودال را گود کرد، عمیق کرد. مانند أغمق است.
اغْتَمَلَ اغْتِمالاً: ۱ هـ: کاری مربوط به خود انجام داد. ۲ هـ: به کاری پرداخت، دست به کار شد. ۳ هـ: در کاری گیج و پریشان شد.
اغْتَمَّ اغْتِماماً (ع م م): ۱ هـ: عمامه بر سر نهاد. ۲ هـ - الشاب: آن جوان قد کشید و کامل شد. ۳ هـ: اللبن: شیر کف برآورد. ۴ هـ: النبات: گیاه کامل شد. ۵ هـ -

أَعْجَزَ إِعْجَازاً ۱ هـ: او را عاجز و ناتوان ساخت، از کار انداخت. ۲ هـ: او را ناتوان یافت. ۳ هـ: الشیءُ: آن چیز او را ناتوان کرد، رشته کار از دستش در رفت. ۴ هـ: فی الکلام: در سخن إعجاز کرد، بسیار عالی و بی نظیر سخن گفت.

الأَعْجَزُ: ۱ بزرگ سرین. ۲ پُر، انباشته. «الکیس الأعجز»: کیسه پر. مؤ: عَجَزَاء. ج: عَجَزٌ.

أَعْجَفَ إِعْجَافاً ۱ الدابة: ستور را لاغر و ناتوان کرد. ۲ هـ: القوم: آنان از سختی و تنگی ستوران خود را بازداشتند و در بند کردند، ستورانشان در آغل از گرسنگی لاغر شدند. ۳ هـ: بنفسه علی المریض: خود را بر پرستاری بیمار بردبار ساخت، بر تیمار بیمار شکیبایی ورزید.

الأَعْجَفُ: لاغر، ناتوان. مؤ: عَجَفَاء. ج: عِجَاف (شاذ است).

أَعْجَلَ إِعْجَالاً ۱ هـ: او را به عجله و شتاب واداشت. دستپاچه‌اش کرد. ۲ هـ: هـ: از او پیشی گرفت. ۳ هـ: الشیءُ: با شتاب بدان اقدام کرد. ۴ هـ: ت الحامل: زن باردار بچه ناتمام افکند و بچه زنده ماند. ۵ هـ: کذا من الثمن: بخشی از بها را نقد گرفت.

أَعْجَمَ إِعْجَاماً ۱ الکلام: سخن را گنگ و مبهم گفت. ۲ هـ: الکتاب: کتاب یا نوشته را حرکت و علامت و نقطه گذاری کرد و ابهامش را از بین برد. (همزه در اول أعجم مفید معنای سلب است یعنی عجمه و گنگی کلمات را از بین برد - أشکی و أعتب). ۳ هـ: الکتاب: به نوشته اعراب و حرکت نگذاشت (از اضداد است). ۴ هـ: الباب: در را قفل کرد.

الأَعْجَمُ: ۱ گنگ. آن که سخن روشن و فصیح نگوید گرچه از اعراب باشد. مؤ: عجماء. ج: عَجْمٌ. ۲ هـ: آن که از عرب نباشد گرچه به زبان غیر عربی سخن فصیح گوید. ج: أعاجم و أعتمون. ۳ هـ: موجی که آب نیفشاند و صدا نکند، موج مُرده.

الأَعْجَمُونَ ج: أَعْجَمٌ. **الأَعْجَمِيّ**: ۱ منسوب به أَعْجَمٌ: غیر عرب، آن که تازی

الأَعْنَى (ع ث و، ع ث ی): ۱ پُرموی، پشمالو. ۲ بی خرد، گرانجان. ۳ آنچه به سیاهی می زند. ۴ رنگ مایل به سیاهی. ۵ کفتار نر. مؤ: عَنَوَاء. ج: عُنُو و عُنِي. **الأَعْجَابُ** ج: عَجَبٌ.

الأَعْجَازُ ج: ۱ عَجَزٌ. ۲ عَجَزٌ و عَجَزٌ و عَجَزٌ. **الإعجاز**: ۱ مص و ۲ در کلام: اعجاز در کلام رساندن معنایی با سخن به گونه ای بلیغتر از افاده آن به دیگر صورتها. ۳ انجام کاری که برتر از نیروی بشر است و دیگران توانایی انجام آن را ندارند، معجزه، معجزه کردن «اعجاز القرآن»: معجزه بودن قرآن.

الإعْجَازَة (عجازة): بالشیءه ای که در قرن ۱۸ و ۱۹ میلادی زنان بر سرین می بستند تا کلان و برجسته نماید. - أَعْجُوْمَةٌ.

الأَعْجَاسُ ج: عَجَسٌ و عَجَسٌ و عِجَسٌ. **الأَعْجَافُ** ج: عَجْفٌ.

الأَعْجَالُ ج: ۱ عَجَلَةٌ. ۲ عِجْلَةٌ.

الإعْجَالَة: شیر ناشتاشکنی اندک که چوپان به هنگام چرای اغنام برای خود یا دیگری دوشیده باشد.

الأَعْجَامُ ج: عَجْمٌ، غیر عرب زبان، عجمها.

أَعْجَبَ إِعْجَاباً ۱ هـ الأمر: آن موضوع او را به شگفتی واداشت. ۲ هـ: الشیءُ: آن چیز مورد پسند او قرار گرفت، از آن در شگفت آمد، او را از آن خوش آمد. «أَعْجَبَ به» مج: از آن در شگفت شد، و شاد گردید، و آن را نیکو شمرد و پسندید. ۳ هـ: «أَعْجَبَ بنفسه و بما عنده»: ناز و تکبر کرد و خودپسند شد، پس او مُعْجَبٌ: خودپسند و متکبر و مغرور است. «ما أعجبه بنفسه» (افعل تعجب از فعل مجهول که شاذ است): چه بسیار متکبر و خودپسند است!

أَعْجَجَ إِعْجَاجاً (ع ج ج) ۱ ت الریح: باد تند وزید و گرد و غبار پراکند. ۲ هـ: اليوم: روز باد خیز یا بادناک گردید، روز بادی بود.

الأَعْجَرُ: ۱ کوژپشت. ۲ کلان شکم، شکم گنده. ۳ پُر، انباشته و مملو. ۳ درشت و ستبر، گره دار. مؤ: عَجْرَاء. ج: عَجْرٌ.

است. ۴ - به علیه: به او تعدی و ستم کرد. ۵ - الأمر: دیگری را به سوی آن کار روانه کرد. ۶ - فی کلامه: سخن ناروا گفت و تعدی کرد، از حق گذشت. ۷ - ه شراً: به او گزند زد و بدی رساند.

الأغذاء ج: عذی.

الأغذار ج: غذر.

الإغذار: ۱ - مص و ۲ - مهمانی، سور دادن به مناسبت رویدادی شادی بخش چون ختنه‌سوران و مانند آن. ۳ - [قانون]: دست به دست کردن و طفره رفتن و امدار در بازپرداخت وام.

الأغذاق ج: عذق.

أغذَبَ إغذاباً: ۱ - به آب گوارا (غذب) دست یافت. ۲ - آب او شیرین و گوارا بود. ۳ - الماء: آب را گوارا گردانند. ۴ - الماء: خس و خاشاک و سبزینه و خزه را از روی آب برگرفت. ۵ - عنه: از او دست کشید و او را رها کرد. ۶ - ه عن الأمر: او را از آن چیز یا از آن کار بازداشت.

الأغذَب افع: ۱ - شیرینتر، گواراتر. ۲ - «الأغذبان»: می و آب دهان.

الأغذبة ج: غذاب.

الأغذق ج: غذق.

أعذَرُ إغذاراً: ۱ - عذر را پذیرفت. ۲ - عذر آورد. ۳ - ه من نفسه: چیزی گفت که معذورش دارند. ۴ - عذرش به ثبوت رسید. ۵ - انصاف روا داشت. ۶ - ه فی الشيء: در آن چیز یا کار قصور ورزید در حالی که وانمود می‌کرد که کوتاهی نکرده. ۷ - عیب و گناهش افزون شد. ۸ - ه فی ظهره: چنان بر پشت او زد که اثرش بماند. ۹ - ه به: اثر زخم در او بجای ماند. ۱۰ - ه الفرس: برای

اسب لگام بست. ۱۱ - ه: او را ختنه کرد. ۱۲ - ه المکان: آنجا آلوده و پلیدناک شد. ۱۳ - ه من انذر: معذور است آن که کسی را از سرانجام کارش برحذر داشته. ۱۴ - ه للقوم: آنان را به ختنه‌سوران یا هر سور و جشنی دیگر دعوت کرد. ۱۵ - ه ضرباً فأغذیر: مج: آن قدر زده شد که مشرف به هلاک شد.

نباشد. ۲ - نژاد غیر عرب. ۳ - آن که به زبان فصیح سخن نگوید گرچه از تازیان بادیه‌نشین باشد.

أعجَنَ إغجاناً: سالخورده و پیر شد.

الأعجنة ج: عيجان.

الأعجوبة: ۱ - شگفت‌آور، شگفت‌انگیز. ج: أعاجيب.

۲ - [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای در صورت فلکی تیطس، اعجوبة تیطس، ستاره اومیکرن.

الأغداء ج: ۱ - عذو. ۲ - عذی.

الأغداد ج: ۱ - عید. ۲ - عذد. ۳ - عیدید.

الإعدادی: «التعلیم الإغدادی»: دوره آموزشی آمادگی، آموزش دوره راهنمایی که دانش‌آموز برای دوره دوم متوسطه یا دبیرستان آماده می‌شود.

الأغدال ج: ۱ - عذل. ۲ - عذل. ۳ - عذیل.

الإغدال: ۱ - مص و ۲ - [صرف]: تخفیف حرف عله به تسکین یا قلب یا حذف آن حرف.

الأغدام ج: غدم.

الإغدام: ۱ - مص و ۲ - اجرای حکم مرگ مجرم و کشتن او با آویختن از طناب دار یا تیرباران یا اتاق گاز و صندلی الکتریکی یا بریدن سر و جز آن.

أعدَّ إعداداً (ع د د) الشيء: آن را آماده کرد.

أعدَلَ إعدالاً ۱ - الشيء: آن را هموار و استوار کرد، راست و برابر ساخت. ۲ - فلز را گرم کرد و آهسته سرد گردانند.

أعدَمَ إعداماً ۱ - ه: او را اعدام کرد و کشت. ۲ - ه الشيء: آن چیز را که متعلق به کسی بود از بین برد، او را از آن چیز محروم کرد. ۳ - ه: او را بازداشت، منع کرد. ۴ - ه الشيء: فاقد آن چیز بود. ۵ - ه الشيء: آن چیز را نیافت.

أعدَمَ إعداماً وُعدماً: نادار و فقیر شده، پس او عديم و مُعديم: تنگدست و درویش است.

أعدَى إعداءً (ع د و) ۱ - ه: او را به دویدن واداشت. ۲ - ه علی خصمه: او را بر دشمنش توانا و چیره گرداند.

۳ - ه من مرضه: خلق و خوی یا بیماری خود را به دیگری سرایت داد و عذوی به معنی بیماری واگیر

اَعْدَقَ اِعْدَاقًا ۱. النخل: شاخه‌های خرما بن بسیار شد. ۲. - الشاة: گوسفند را با نشانه‌ای برخلاف رنگش مشخص کرد.

اِعْدُوْدَب اِعْدِيْدَابًا (ع ذ ب) الماء: آب شیرین و گوارا شد.

الاعْراء: ۱. مردمی که بدانچه دیگران اهمیتی می‌دهند اهمیتی نمی‌دهند و اعتنایی بدان ندارند. ۲. آنان که بر اقوامی بیگانه وارد شوند.

الاعْراء ج: ۱. اعْراء. ۲. عَزَى. ۳. عِزْو.

الاعْزَاب: ۱. مصر و ۲. [نحو]: تغییر حرکت حرف آخر کلمه یا تغییر حرف آخر کلمه با دگرگون شدن عوامل به صورت نصب و جرّ و رفع و جزم یا فتح و کسر و ضمّ در اعراب لفظی و تغییر حرف آخر کلمه در اعراب نیابتی.

الاعْرَابِيَّة: عرب صحرائشین که با تازیان زندگی کند. خواه از آنان باشد یا از موالی آنان. اگر به اعرابی، عَزْتِي گویند، این گونه نسبت او را خرسند می‌سازد اما اگر به عربی که غالباً شهرنشین و متمدّن است اعرابی (صحرائشین) گویند چون متضمّن تنزل مقام است خشمگین می‌شود. اعرابی، عرب جاهل است، اعرابی را به اعراب منسوب کرده‌اند که اشتباه از میان برود زیرا اگر منسوب آن را عربی می‌گفتند با اسم منسوب به عرب اشتباه می‌شد (از تعریفات جرجانی). ج: اعراب و فصّحتر از آن اعراب است.

الاعْرَابِيَّة: حالت اعرابی، مانند صحرائشینی و زندگی بدوی داشتن، بیابان نشینی.

الاعْراس ج: ۱. عَزَس. ۲. عَزَس.

الاعْراس ج: ۱. عَزَش. ۲. عَزَش.

الاعْراض ج: عَرْضَة.

الاعْراض ج: ۱. عَرْض. ۲. عَرْض. ۳. عَرْض. ۴. شاخه‌های بالای درخت. ۵. متاعها، کالاها. ۶. بیماریها.

الاعْراف ج: ۱. عَرْف. ۲. دیواری میان بهشت و دوزخ.

۳. نوعی درخت خرما. ۴. پشت هر چیز بلند مانند توده ریگ و کوه و ابر. ۵. نام سوره هفتم قرآن.

الاعْراق ج: عِرْق.

اَعْرَب اِعْرَابًا الرَّجُلُ: ۱. آن مرد با آنکه عرب زبان نبود به عربی فصیح سخن گفت. ۲. - الكلام: سخن را روشن و آشکار گفت. ۳. - بالكلام: سخن را روشن و آشکار ساخت. ۴. - الشيء: آن چیز را پیدا و آشکار ساخت. ۵. - عن حاجته: حاجت خود را آشکار کرد.

۶. - بحجته: دلیل و برهان خود را آشکار کرد. ۷. - الاسم الاعجمي: آن نام غیرعربی را عربی گرداند، معرّب ساخت. ۸. [نحو] - الكلمة: اعراب آن کلمه را ظاهر ساخت یا آن را اعراب‌گذاری کرد. ۹. - الفرس: اسب اصیل عربی را به هنگام شیبه کشیدن از غیر اصیل شناخت. ۱۰. - المشتري: خریدار (عربونه) بیعانه داد. ۱۱. با زنی عرب ازدواج کرد. ۱۲. صاحب شتران و اسبان نژاده عربی شد.

الاعْرَب: ۱. «هو اعْرَبهم لساناً»: عربی را از همه فصیحتر حرف می‌زند. ۲. «هو اعْرَبهم نسباً»: اصل و نسبش از همه شناخته‌تر و معروفتر است.

الاعْرَب ج: ۱. اعْرَب. ۲. عَرَب.

اعْرَج اعْرَاجًا: ۱. او را لنگ کرد. ۲. به هنگام غروب خورشید وارد شد.

الاعْرَج: ۱. لنگ، شل. مؤ: عَرَجاء. ج: عَرَج و عَرَجان. ۲. کلاغ.

الاعْرَج: ۱. گر، گرگین، مبتلا به جَرَب. مؤ: عَرَّاء. ج: عَرَّ. ۲. دختر زیبا.

اعْرَد اعْرَادًا الشجر: درخت بزرگ و ستبر گردید.

اعْرَز اعْرَازًا الشيء: آن را فاسد و تباه گرداند.

اعْرَس اعْرَاسًا المسافرون: مسافران در آخر شب برای استراحت فرود آمدند. ۲. جشن عروسی برپا کرد.

۳. - بالمرأة: آن زن را که همسرش شده بود به خانه آورد. ۴. - الشيء: آن را لازم گرفت، با آن مانوس شد.

۵. برای آسیاکردن سنگ زترین را بر سنگ زیرین نهاد. **الاعْرَاش** ج: عَرَش.

اعْرَض اعْرَاضًا الشيء: آن چیز پریشان و پراکنده شد. **اعْرَض اعْرَاضًا** ۱. الشيء: آن چیز آشکار و پیدا شد.

۲. - الثوب: آن جامه گشاد و فراخ شد. ۳. - ه: آن را

پهن و عریض ساخت. ۴. - فی العلم: در دانش به تحقیق و جست و جو پرداخت و معلوماتش وسعت یافت. ۵. - المسألة: موضوع را پر دامنه و مشروح عرضه و بیان کرد. ۶. - فی المکارم: بزرگمنش گردید، در فضیلت و نیکی پهناور بود. ۷. - عنه: از او رویگردان شد، به او پشت کرد.

أَعْرَفَ إِعْرَافاً الشَّيْءَ: آن چیز خوشبو شد. ۲. - ه: او را به خطایش واقف ساخت پس او را بخشید، مانند عَزَفَهُ است. ۳. - الفرس: یال اسب بلند شد.

الأَعْرَفُ: ۱. افع، شناخته‌تر. ۲. یالدار یا تاجدار مانند اسب و خروس. مؤ: عَزَفَاء. ج: عَزَف. ۳. زمین بلند.

أَعْرَقَ إِعْرَاقاً: ۱. به عراق رفت. ۲. در کاری ریشه‌دار (غریق) واصل شد. ۳. - الشجر: درخت در زمین ریشه دوانید. ۴. - الفرس: اسب یا مانند آن را دوانید تا عرق کند. ۵. - الشراب: شراب را با اندکی آب آمیخت.

الأَعْرَقُ: ۱. افع، اصیلتر و شریفتر، ریشه‌دارتر. ۲. شخص اصیل.

الأَعْرَاقُ ج: عراق.

أَعْرَمَ إِعْرَاماً ه: ۱. به او تهمت جنایت زد. ۲. او را به گناهی که نکرده بود متهم کرد.

الأَعْرَمُ: ۱. رنگارنگ. ۲. سیاه و سفید. ۳. گله بُز و گوسفند. ۴. ختنه نشده، نامختون. مؤ: عَرَماء. ج: عَرْم و عَرْمَان. جج: عَرَامِين.

أَعْرَنَ إِعْرَاناً: پیوسته گوشت پخته خورد.

إِعْرُوفٌ إِعْرِيفاً (ع ر ف) ۱. للشَّرِّ: برای بدکاری آماده شد. ۲. - الفرس: اسب یالدار شد. ۳. - البحر: دریا امواجش برآمد و بلند شد. ۵. - النخل: خرما بن انبوه و پرشاخ و برگ شد. ۶. - الدم: خون کف‌دار شد و کفی مانند (عرف) کاگل بر سر آورد. ۷. - الرجل: آن مرد بر بلندبها رفت.

إِعْرُوزِي إِعْرِيَاءَ (ع ر ی): ۱. تنها رفت. ۲. - الفرس: بر اسب برهنه سوار شد. ۳. - الفرس: اسب برهنه و بی‌زین و لگام شد. ۴. - امرأ قبیحاً: مرتکب کاری

زشت شد.

أَعْرَى إِعْرَاءً (ع ر ی) ۱. فلان: در فضای باز قرار گرفت. در بیابان سکونت یا سیر و سفر کرد. ۲. - ه الثوب و من الثوب: جامه از تن او بیرون کرد، او را برهنه کرد. ۳. - ه: او را تنها نهاد و دور شد، به او یاری نکرد. ۴. (ع ر و) الثوب أو الكوز و نحوهما: برای جامه یا کوزه و امثال آنها بند و جادگمه و دسته قرار داد. ۵. گرفتار سرمای شب شد. ۶. - النخلة: یک سال میوه خرما را بخشید.

الأَعْرَى ج: عَرَى.

الأَعْرِيَّة ج: عَرَاء.

الأَعْرَاب ج: عَرَب.

الأَعْرَال ج: ۱. عَزَل. ۲. أَعْزَل.

أَعْرَبَ إِعْرَاباً: ۱. دور شد. ۲. - ه: او را دور کرد. ۳. - ه: او را (عَرَب) بی‌همسر ساخت، زنش را از دستش گرفت.

الأَعْرَبُ: مرد عَرَب، همسر نگرفته، مجزّد. مؤ: عَرَبَاء. ج: عَرَب.

أَعْرَأَ إِعْرَاءً (ع ز ز) ۱. ه: او را نیرومند و چیره گردانید. ۲. او را دوست و ارجمند داشت، گرمای شمرد. ۳. - ه ت البقرة: حمل و زایمان گاو دشوار و سخت شد. ۴. أَعْرَأَ بما اصاب فلاناً، مجد: مصیبت دیگران بر او دشوار آمد و سخت ناراحت شد.

الأَعْرَأُ: ۱. افع‌گرامیتر و ۲. عزیز و گرمای. مؤ: عَرَأَى. الأَعْرَاءُ ج: عَرِيز.

الأَعْرَاءُ ج: عَرِيز.

أَعْرَفَ إِعْرَافاً: صدای وزش باد را شنید.

أَعْرَقَ إِعْرَاقاً: با (مَعْرَقَةً) نوعی کج بیل کار کرد.

الأَعْرَلُ: ۱. (ریگ) توده جدا افتاده. ۲. ابر بی‌پارن. ۳. مرغی که نتواند در هوا اوج گیرد. ج: عَزَل و أَعْزَل و عَزَلان. ۴. ستوری که بنا به عادت دَمَش کج باشد که البتّه مادرزادی نیست. ۵. [کیهان‌شناسی] «السماک -»: ستاره‌ای روشن در جنوب آسمان، دیگری سماک رامج است است در شمال آسمان. ۶. آن که سلاح

أَغْشَبَ إِغْشَاباً ۱. المكان. آنجا گیاه برآورد و سبزه رو باند، پس آن مُغْشِب: گیاه‌ناک و سبزه‌دار است. ۲. ~ القوم: آنان به گیاه تر و تازه رسیدند. ۳. ~ ت الماشية: ستوران گیاه تر چریدند.

أَغْشَرَ إِغْشَاراً ۱. القوم: آنان ده تن شدند. ۲. ~ العدد: شماره را ده کرد، به ده رساند. ۳. ~ ت الناقة: شتر به دهمین ماه آبستنی رسید.

الأغشَر: گول، احمق. مؤ: عَشْر. ج: عَشْر.

الأغشراء: ج: عَشِير.

أَغْشَى إِغْشاشاً (ع ش ش) ۱. ع عن حاجته: او را از حاجت خود بازداشت یا به شتاب واداشت. ۲. ~ ه الله: خدا بدن او را لاغر گردانید. ۳. ~ الظبي: آهو را از جای رمانید و بی آرام ساخت. ۴. ~ بالقوم: به ناخوشی و اگره بر آنان وارد شد.

الأغشَم: ۱. دو رنگ. ۲. سالخورده و خمیده قامت. ۳. درخت خشک. مؤ: عَشْماء. ج: عَشْم.

إِغْشَوْشَبَ إِغْشِيشَاباً (ع ش ب) ۱. المكان: آنجا بسیار پر گیاه شد (این کلمه برای مبالغه است). ۲. به جای پر سبزه و گیاه رسید.

أَغْشَى إِعْشَاءً (ع ش و) ۱. ه: به او شام خوراند. ۲. ~ ه الشيء: آن چیز را به او داد. ۳. ~ ه: او را کور یا شبکور گرداند.

الأغشَى: آن که شب و روز یا فقط شب کم بیند، شبکور. مؤ: عَشْوَاء و مثنای مؤنث آن عَشْوَاوان است. ج: عَشْيِي (لا) و عَشْو (لس الر).

الأغشِيَّة: ج: عَشَاء.

أَغْصِي: ج: ۱. عصا. ۲. عَصِي.

الأغصاء: ج: عَصَا.

الأغصاب: ج: عَصَب.

الإغصاب: ۱. مص و ۲. [تشریح]: دارای پی و عصب کردن، پی دار کردن، بافتها و نسوج را برای عبور اعصاب مجهز کردن.

الإغصار: ۱. مص و ۲. گردباد. ج: أعاصير و أعاصير. در قرآن مفهوم درهم فشردن و عصاره گرفتن و آزار دادن

همراه ندارد، بی اسلحه.

أُغْصِي (ع س ی) به (فعل تعجب است): چه قدر لایق و سزاوار است او!

الإغسار: ۱. مص و ۲. [قانون]: تنگدستی و حالت فقر آن که از پرداخت وامهای خود عاجز باشد، افلاس، إغسار.

الأغساس: ج: عَس.

الأغسال: ج: عَسَل.

الأغسان: ج: عَسِن.

أَغْشَبَ إِغْشَاباً ۱. الذئب: گرگ گریخت، در رفت. ۲. ~ ه جَمَله: شتر خود را به او عاریه داد.

الأغشِبَة: ج: عَشِيب.

أَغْشَرَ إِغْشَاراً: ۱. فقير و تنگدست یا ورشکسته شد. ۲. ~ ت المرأة: آن زن زایمانش دشوار شد. ۳. ~ الغريم: وام را از وامدار به وقت تنگدستی و ورشکستگی او مطالبه کرد، او را زیر فشار گذاشت.

الأغشَر: ۱. مرد چپ دست. مؤ: عَشْرَاء. ج: عَشْر و عَشْران. ۲. «يومُ أَعْشَرَ»: روز سخت. ۳. «هو اعسَرُ يَسْرَ»: او با هر دو دست چپ و راست کار می کند. مؤ: عَشْرَاءُ يَسْرَة. ۴. «حمامُ أَعْشَرَ»: کبوتری که در بال چپ او سفیدی باشد.

أَعْشَفَ إِعْشَافاً: ۱. در شب بی راهنما و بی شناختن مسیر حرکت کرد. ۲. مزدور خود را به کار سخت واداشت.

أَغْصَمَ إِعْصاماً ۱. ت عَيْنُه: چشم او اشک ریخت. ۲. ~ يده: دستش را خشک کرد. ۳. او را چیزی بخشید.

الأغصَم: کج دست، یا خمیده پا از خشک شدن بند دست یا پا. مؤ: عَصْماء. ج: عَصْم.

الأغشاب: ج: عَشَب.

الأغشار: ج: ۱. عَشْر. ۲. عَشْر. ۳. پره های بلند در جلو بال پرندگان، شاه پرها، شهرها.

الأغشارِي: ۱. منسوب به اغشار. ۲. [ریاضی]: ذه دهي ~ عَشْرِي و عَشْرِي.

الأغشاش: ج: عَش.

ریسمان بست. ۵. من الشَّرَّ: از بدی خودداری کرد.
الأَعْصَمُ: ۱. آهو یا حیوان سیاه یا قرمز که در دست و
 پایش سفیدی باشد. ۲. پرنده‌ای که دو بالش سفید
 باشد. مؤ: عَصَمَاء. ج: عَصْم.

الأَعْصَمُ ج: عَصْمَةٌ.

الأَعْصِمَةُ ج: عِصَام.

إِعْضُوضِبَ اِغْضِيصاً ۱. الشَّرُّ أو البُيُومُ: آن شر یا آن
 روز سخت شد. - الامرُّ: کار شدت یافت. ۲. القَوْمُ:
 مردم متحد شدند، اجتماع کردند. ۳. القَوْمُ: مردم
 گروه گروه شدند، دسته‌بندی کردند.

أَعْصَى اِغْصَاءً (ع ص و) الکرّم: ساقه‌های تاک دراز شد
 ولی میوه نداد.

الأَعْصِيَاءُ ج: عَصِيٌّ.

إِعْضَالٌ اِغْضِلَالاً (ع ض ل، ع ض ل) الشَّجَرُ: درخت
 شاخه بسیار برآورد و درهم پیچید.

الأَغْضَاءُ ج: غَضُو.

الأَغْضَادُ ج: ۱. عَضُدٌ. ج: ۲. عَضِدٌ. ۳. ساختمان و جز
 آن که گرداگرد فضایی ساخته شده باشد. ۴. ناحیه،
 کرانه.

أَغْضَبَ اِغْضَاباً النّاقَةُ: گوش شتر را شکافت.

الأَغْضَابُ ج: عِضٌّ.

الأَغْضَبُ: ۱. شکافته گوش. ۲. جانوری که یک
 شاخش شکسته باشد. ۳. بی‌یار و یاور، بی‌برادر، برادر
 مُرده. ۴. کوتاه دست. مؤ: عَضْبَاء. ج: عَضْب.

أَعْضَدَ اِغْضَاداً السَّهْمُ: تیر به چپ و راست رفت، مانند
 عَضَدٌ است.

الأَغْضَدُ: ۱. باریک بازو. ۲. آن که یک بازویش کوتاهتر
 از دیگری باشد. مؤ: عَضْدَاء. ج: عَضُد.

الأَغْضُدُ ج: عَضُدٌ.

أَعْضُ اِغْضاضاً ۱. ت الأرض: زمین پر خار شد. ۲. -
 ت البئير: چاه پر آب شد. ۳. - ه الشيء: او را واداشت
 که آن چیز را به دندان گیرد و بگریزد، او را وادار به گاز
 گرفتن یا گاز زدن آن چیز کرد.

أَعْضَلُ اِغْضَالاً ۱. الامرُّ: آن کار سخت و دشوار شد. ۲.

را نیز همراه دارد «فأصابها اِغْصَارٌ فيه نازة»: و بناگاه تند
 بادی درهم فشارنده و کوبنده که در آن آتش است بر آن
 بوزد (قرآن ۲۶۶/۲).

الأَعْصَالُ ج: ۱. عَضَلٌ. ۲. عِضَلٌ.

الأَعْصَامُ ج: ۱. عَضْمَةٌ. ۲. أَعْصَمٌ. جج عَضْمَةٌ.

أَعْصَبَ اِغْصَاباً ۱. ت الجمال: شتران در راه رفتن
 کوشیدند. ۲. بافتها و نسوج را برای عبور رشته‌های
 عصب و پی آماده و مجهز کرد، بافت را دارای عصب
 کرد.

الأَعْصِبَةُ ج: عَصِيبٌ.

أَعْصَدَ اِغْصَاداً ۱. الحبل: ریسمان را تا کرد و گره زد،
 آن را درهم پیچید، تابید. ۲. - العصيدة: (عصیده) آرد
 خمیر شده با روغن پخت.

أَعْصَرَ اِغْصاراً: ۱. در وقت عصر در آمد. ۲. - ت الريح
 : گردباد یا تندباد وزید. ۳. - ت الفتاة: دختر به سن

جوانی رسید، رسیده شد. پس وی که نزدیک به بلوغ و
 قاعدگی است مُعْصِرٌ است و جمعش: مُعَاصِرٌ. ۴. اَعْصَرَ
 القومُ، مج: آنان باران زده شدند، بر آنان باران نازل شد.

الأَعْصُرُ ج: عَصْرٌ.

أَعْصَفَ اِغْصافاً ۱. الزَّرْعُ: وقت چیدن کشت فرا رسید.

۲. - ت الريح: باذ تند وزید. پس آن مُعْصِفٌ و مُعْصِفَةٌ:
 باد تند و سخت و جمعش مُعَاصِفٌ و مُعَاصِيفٌ است. ۳.

- ت به الحرب: جنگ او را هلاک کرد. ۴. - الرجل:
 آن مرد هلاک شد. ۵. از راه منحرف شد و به بیراهه

افتاد. ۶. - ت الناقَةُ: ماده شتر تند رفت. ۷. - النبات:
 گیاه برگ درآورد. ۸. - المكان: زراعت در آنجا بسیار

شد.

أَعْضَلُ اِغْضالاً التّاب: دندان سخت شد.

الأَعْضَلُ: ۱. دندان کج. ۲. کج ساق، آن که ساق پایش
 کج باشد. ۳. «امرُّ اَعْضَلُ»: کار سخت و دشوار. مؤ:
 عَضَلَاء. ج: عَضَلٌ.

أَعْصَمَ اِغْصاماً به: بدان چنگ درزد. ۲. - بالفريس:
 یال اسب را گرفت. ۳. - به: به او پناه برد، خود را در

حمایت او قرار داد. ۴. - القربة: به مشک بند و

ت المرأة: آن زن دشوار زایید، پس او مغضبل و مغضیلة: سخت زای است و جمع آن معاضیل می شود. ۳
به الأمر: کارش دشوار شد و بیچاره گشت. ۴ ه
الأمر: دشواریهای آن کار او را درمانده و بیچاره کرد. ۵
المرض الطیب: بیماری پزشک را درمانده کرد و او

درمان نتوانست.
الأضمة ج: عضم.
أضمة إغصاهاً: ۱ دروغ بر بافت و بهتان زد، یاوه و باطل گفت. ۲ ت الأرض: زمین (عضاء) درخت بزرگ و خاردار فراوان پیدا کرد، خارستان شد. ۳ شتر شاخه های خاردار خورد.
الأعطاف ج: عطف.

الأعظم ج: عظم.
الأعفاء ج: ۱ عفو. ۲ عفو.
الأعجاج ج: عفج و عفج و عفج.
الأعقار ج: ۱ عقر. ۲ عقر. ۳ عقر.
الأعفت: ۱ نادان، گول، احمق. ۲ آن که بیشتر جاهای بدنش برهنه باشد و چون بنشیند عورتش پیدا شود، نیمه عریان. مؤ: عفتاء. ج: عفت.

الأعطال ج: ۱ عاطل. ۲ عطل. ۳ عطل.
الأعطان ج: عطن.
أعطب إغطاباً: ۱ ه: او را کشت، نابودش کرد. ۲ ه
الدابة: ستور را مانده و شسکته کرد.
أعطش إغطاشاً: ۱ فلان: ستوران فلانی تشنه شدند. ۲ ه
فلاناً: فلانی را تشنه کرد.
الأعط: دراز، طویل.
الأعطيفة ج: عطاف.

الأعقر: ۱ خاکستری، تیرگون یا آنچه روی آن را خاک و غبار گرفته باشد. ۲ آهویی که سرخی به سپیدی آن غالب باشد. مؤ: عقرآء. ج: عقر. ۳ نوعی آهوک که در دویدن از دیگر آهوان سست تر باشد و بیشتر در جزیره العرب و بادیة شام می زید. آهوی عربی. ۴ ریگ سرخ ه: «مَلَكٌ أَعْقَرُ»: کشوری که با کاردانی و زیرکی اداره شود. «بات علی قرن أعقره»: به روی شاخ آهو خوابید. مثل است برای آن که شب پریشان خوابد و با سختی روز کند.

أعطن إغطاناً الجمال: شتران را سیراب کرد و کنار آبشخور رها نمود.
أعطى إعطاءً (ع ط و) ۱ ه الشیء: آن را به او بخشید. ۲ ه ه الشیء: آن چیز را به او داد. ۳ ه البعیر: شتر رام شد. ۴ ه دروساً: درسهایی داد، آموخت.
الأعطية ج: عطاء.
الأعطیات ج: أعطية. جج عطاء.

الأعفس: آن که دید چشمش کم است، دارای چشم کم سو. مؤ: عفساء. ج: عفش.
أعقص إغصاصاً: ۱ القارورة: سر شیشه را با غلاف یا سر بند بست. ۲ ه الحبز: در مرکب (عقص) مازو ریخت. تا غلیظ و پررنگ شود.
الأعقط: گول، احمق.

الأعظان ج: عطف.
أعطن إغطاناً الجمال: شتران را سیراب کرد و کنار آبشخور رها نمود.
أعطى إعطاءً (ع ط و) ۱ ه الشیء: آن را به او بخشید. ۲ ه ه الشیء: آن چیز را به او داد. ۳ ه البعیر: شتر رام شد. ۴ ه دروساً: درسهایی داد، آموخت.
الأعطية ج: عطاء.
الأعطیات ج: أعطية. جج عطاء.

أعف إغفافاً (ع ف ف) ۱ ت المرأة: آن زن پارسا و پاکدامن شد. ۲ ه ه الله: خدا او را پارسا گرداند یا گرداند.

الأعطية ج: عطاء.
الأعطیات ج: أعطية. جج عطاء.
الإعظامه: بالشجهای که زنان زیر دامان بر روی سرین خود می نهادند تا بزرگ نماید. ه الإعظامه والأضحومة و الإعجازة.
أعطر إغطاراً ه الشراب: شراب شکم او را پر و سنگین کرد.

الأعفاء ج: عفيف.
الأعفة ج: عفيف.
أعفق إغفاقاً: بی جهت بسیار آمد و شد کرد.

أعطر إغطاراً ه الشراب: شراب شکم او را پر و سنگین کرد.

الأعفک: ۱ مرد چپ دست. ۲ بسیار نادان و گول و احمق. ۳ آن که بر یک سخن نیاید، متلون مزاج. مؤ:

أعظم إغظاماً: ۱ الأمر: موضوع بزرگ و مهم شد. ۲ ه ه الشیء: آن را بزرگ گرداند، بدان اهمیت داد. ۳ ه ه:

- غَفْکاء ج: غَفْک. هر چیز گره دار. ۳. سگ یا گرگ پیچیده تم. مؤ: غَفْداء. ج: غَفْد.
- أَغْفَنَ إِغْفَانًا ۱. الشیة: آن را بدبوی و گندیده یافت. ۲. الرجل: سفره چرمی آن مرد سوراخ شد.
- أَغْفَى إِغْفَاءً ۱. الرجل: دارایی آن مرد بسیار شد و او بی نیاز گردید. ۲. زیادی مال خود را در راه خدا داد. ۳. ه من الأمر: او را از آن کار پاک و مبرا گرداند. ۴. ه به حقه: حق او را بدو پرداخت. ۵. المرض: آن بیمار بهبود و عافیت یافت. ۶. ه اللة: خدا از بیماریها و گرفتاریها بدو عافیت بخشید. ۷. الشعر: موی را ناسترده فرو گذاشت و انبوه ساخت.
- الإغْفین [زیست‌شناسی]: پوده‌زی، جانور یا گیاه رشد کننده در میان گیاه یا جانور گندیده، قارچ زیست‌کننده در مواد فاسد، ثعلب پوده‌زی. ج: إغْفینات.
- الأغْفاء ج: عَفی. الأَعْقَاب ج: ۱. عَقَب. ۲. عَقَب. ۳. عَقِب. ۴. عَقَب. ۵. (به صیغه جمع) پایان کارها. ۶. راههایی که پشت سرهم قرار گرفته باشند. ۷. ملاط.
- الأَعْقَاد ج: عَقْد. الأَعْقَار ج: عَقْر. أَعْقَبَ إِعْقَابًا ۱. ه: پشت سر او آمد، او را دنبال کرد. ۲. ه: خلف و جانشین او شد. ۳. مرد و از پس خود فرزند به جای گذاشت. ۴. ه الامر: آن کار خوش عاقبت شد، نیک فرجام گشت. ۵. ه: او را پاداش نیک داد. ۶. ه: ه فی الراحلة: در سوار شدن بر ستور در راه با او نوبت گذاشت. ۷. ه از پس بدی به نیکی بازگشت. ۸. ه ت الأرض: زمین پس از چرای دامها از نو سبز شد. ۹. ه الطائف فلاناً: دیوانگی او در برخی اوقات عودت کرد. ۱۰. ه الامر سقماً: آن کار برای او بیماری به جای گذاشت. ۱۱. ه أَعْقَبَ عِزَّةً ذَلَّةً، مج: عزت او ذلت در پی داشت، بزرگواری او به خواری بدل شد.
- الأَعْقَب ج: عَقَاب. أَعْقَدَ إِعْقَادًا الرَّبُّ ونحوه: زب یا شیره را جوشاند تا غلیظ شود.
- الأَعْقَد ۱. ه: آن که زبانش بگیرد، لکننت دار، الکن. ۲.
- ج: عَقْداء. مؤ: عَقْداء. ج: عَقْد.
- أَعْقَرَ إِعْقَارًا ۱. فلان: فلانی صاحب (عقار) آب و زمین شد. ۲. الرجل الظهیر: پالان یا زمین پشت ستور را زخم کرد و خراشید، مانند عَقْرَه است. ۳. ه: او را ترساند. ۴. ه: به او (عَقْرَة) طعام و خورش خوراند. ۵. ه اللة المرأة: خدا آن زن را (عاقِر) نازا کرد.
- الأَعْقَر: شتر دندان ریخته یا دندان شکسته. مؤ: عَقْرَاء. ج: عَقْر.
- الأَعْقَص ۱. ه بز کوهی که شاخش به پشت پیچیده باشد. ۲. ه آن که انگشتانش کج و به یکدیگر پیچیده باشد. ۳. ه آن که دندانهای پیشینش به طرف دهان کج و خم شده باشد. ۴. ه خسیس، بخیل. مؤ: عَقْصاء. ج: عَقْص.
- الأَعْقَف ۱. ه کج عود أَعْقَف و معقوف: چوب کج. ۲. خمیده و منحنی از هر چیز. ۳. فقیر، نیازمند، درویش. مؤ: عَقْفاء. ج: عَقْف.
- أَعْقَى إِعْقَاقًا (ع ق ق) ۱. ه ت النخلة أو الكرمة: خرما یا تاک (عقان) پاجوش برآورد. ۲. ه الرجل: آن مرد نافرمانی و سرپیچی کرد. ۳. ه ت الفرس: اسب آبستن شد. ۴. ه الماء: آب را تلخ گرداند. ۵. ه ت الحامل: جنین در شکم مادرش موی درآورد.
- الأَعْقَى: عاق، آن که به سبب نافرمانی از والدین طرد شده است.
- الأَعْقَّة ج: عَقِيق. أَعْقَلَ إِعْقَالًا ۱. ه: او را عاقل و خردمند یافت. ۲. ه بر او از جهت شتر و اغنام زکات سالیانه واجب شد.
- الأَعْقَل: ستور کج پا. مؤ: عَقْلَاء. ج: عَقْل.
- أَعْقَمَ إِعْقَامًا اللة المرأة أو الرجل: خدا آن زن یا مرد را سترون و نازا گرداند.
- أَغْفَى إِغْفَاءً (ع ق ی) ۱. الشیة: آن چیز بسیار تلخ شد. ۲. ه الشیة: آن را به سبب تلخی از دهان بیرون افکند.
- الأَعْکال ج: عَکَل و عَکَل.

الأَعْکَامُ ج: عَکَم.

الأَعْکَانُ ج: عَکَنَ.

الأَعْکَبُ: ۱. مردی که بعضی انگشتان پایش به هم نزدیک یا بر هم سوار شده باشد. ۲. آدم درشت و ستبر، کوتاه و سر پهن. مؤ: عَکَبَاء. ج: عَکَب. ۳. عنکبوت، کارتک.

أَعْکَدَ إِعْکَاداً إِلَیْهِ: به او پناه برد.

أَعْکَرَ إِعْکَاراً: ۱. اللیل: شب تیره و تار شد. ۲. الماء: آب را گل آلوده کرد. ۳. الرجل: آن مرد صاحب گله شتران شد. ۴. السنائم: کوهان شتر پیه دار شد.

أَعْکَلَ إِعْکَالاً عَلَیْهِ الأَمْرُ: کار بر او دشوار و مشتبه شد، پیچیده و مبهم شد.

أَعْکَى إِعْکَاءً (ع ک ی): ۱. مُرد، نابود شد. ۲. ه: او یا آن را محکم بست.

أَعْکَمَ إِعْکَاماً ه: او را در بسته بندی یا باربندی یاری کرد.

أَعْکَى إِعْکَاءً (ع ک ی): ۱. مُرد و نابود شد. ۲. ه: او یا آن را محکم بست.

الأَعْکَى (ع ک و): ۱. آن که هر دو پهلویش ستبر و سخت باشد. ۲. حیوانی که دنباله یا بیخ دمش ستبر باشد.

الأَعْنَانُ (جمع بی مفرد از جنس خود): ۱. اطراف و شاخه های بالایی درخت. ۲. «أَعْنَانُ السَّمَاء»: کرانه های آسمان. ۳. اخلاق و طبایع سرکش و خویهای نافرمان «أَعْنَانُ الشَّیْطَانِ»: اخلاق شیطانها.

الأَعْلَاطُ ج: ۱. عَلَط. (به صیغه جمع) ۲. آنچه از توشه و خوراکی و بویژه تنقلات که بی اختیار خورده می شود. ۳. درخت و شاخه های گونه گونه آمیخته به هم.

الأَعْلَاجُ ج: عَلَج.

الأَعْلَادُ ج: عَلَد.

الأَعْلَاسُ ج: عَلِيس.

الأَعْلَاطُ ج: ۱. عَلَط. ۲. (به صیغه جمع) هرچه نام و نشان ندارد، گمنامان. «اعلاط الکواکب»: ستارگان بی نام.

الأَعْلَافُ ج: عَلَف.

الأَعْلَاقُ ج: عَلَق و عَلِق.

الأَعْلَالُ ج: ۱. عَل. ۲. عَلَل و عَلَات. جج عَلَّة. الإِعْلَالُ: ۱. مصدَّ عَل و ۲. [صرف]: حذف یا قلب یا ساکن ساختن حروف عله (وای) چنان که قَوْم را قَم و قَوْل را قَال و یَذْعُو را یَذْعُو گویند.

الإِعْلَامُ: ۱. مصد و ۲. آگاهی دادن به مخاطب به وجهی درست و راست. ۳. قرار دادن نشانی مشخص و برجسته بر چیزی، نشان کردن. ۴. صورت حکم که قاضی پس از رسیدگی به دعاوی صادر می کند. ۵. «أجهزة الإعلام»: رسانه های گروهی و ارتباط جمعی مانند: رادیو، تلویزیون، جراید و اینترنت دستگاههای اطلاع رسانی.

الأَعْلَامُ ج: عَلَم.

الإِعْلَانُ: ۱. مصد و ۲. آگاهی یا اطلاعیه ای که در معرض نظر همگان قرار می دهند، آگاهی، اعلان. ۳. [قانون]: آشکار کردن حالت و موقعیت قانون یا وضعیتی موجود و حاضر مانند: «إعلان الإفلاس»: اعلام ورشکستگی و «إعلان الحرب»: اعلان جنگ. ج: إعلانات. «إعلان الإستقلال»: اعلام استقلال. ۴. «وكالة الإعلانات»: آژانس یا دفتر یا مؤسسه تبلیغات و آگاهی ها. أَعْلَنَ إِعْلَاناً: ۱. ه الوجع: درد او را بی طاقت کرد. ۲. ه الشيء: آن چیز او را ناتوان ساخت.

الأَعْلِطَةُ ج: عَلَاط.

أَعْلَفَ إِعْلَافاً: ۱. حیوان: به حیوان علف داد. ۲. ه الطلح: درخت موز بار آورد.

أَعْلَقَ إِعْلَاقاً: ۱. الصائد: شکارچی شکار را به دام افکند. ۲. بر عضوی (عَلَق) زالو انداخت. ۳. ه الشيء بالشیء: آن چیز را به چیزی آویخت. ۴. ه السیف: برای شمشیر (علاقه) بند و آویزه درست کرد. ۵. ه ظفزه بالشیء: چنگ و ناخن خود را در آن چیز کرد.

أَعْلَلَ إِعْلَالاً (ع ل ل): ۱. شتران او به تدریج خارج شدند. ۲. ه: او را دوباره آب خورانید. ۳. ه: او را بیمار ساخت. پس او سَعَلَ و عَلِیل: بیمار است. ۴.

عن الدابة: از ستور برخاست، فرود آمد.
الأغلی: ۱. افد، برتر، بلندتر. مؤ: غلیا و غلیا. ج: غلی
 ۲. نام سورة هشتاد و هفتم قرآن. ۳. «هو أغلی بکم
 عیناً»: شما را سخت بزرگ می‌دارد و به احوالتان آگاه
 است. ج: أغلُون.
الأغلیط: ۱. شاخ و تنه برگ ریخته درخت. ۲. پوستی
 مانند غلاف که برخی حبوب چون نخود و باقلا را دربر
 گرفته، غلاف گیاهان غلافدار. ج: أعالینط.
الأعماء: ج: ۱. أعمی. ۲. عمو. (به صیغه جمع) ۳
 نادان و جاهلی که در او نشان و دانشی که بدان هدایت
 شود، نیست. مفردش عمی است. ۲. مردم بلند بالا.
الأعمار: ج: ۱. عمر. ۲. عمر. ۳. عمر.
الأعماق: ج: ۱. عمق. ۲. عمق.
الأعمال: ج: عمَل.
الأعمام: ج: عم.
الأعمیة: ج: عمییت.
أعمد إعماداً: ۱. الشیة: زیر آن ستون نهاد تا آن را نگاه
 دارد، (در بتائی) برای دیوار شمع نصب کرد. ۲. او را
 (عمید) رئیس و تکیه‌گاه قوم ساخت.
الأعمدة: ج: ۱. عمود. ۲. عمَد.
أعمر إعماراً: ۱. المنزَل: خانه را آباد کرد. ۲. ه
 المکان: او را در آنجا سکونت داد. ۳. ه الارض: آن
 زمین را آباد یافت. ۴. ه الدار: خانه را تمام عمر به او
 بخشید، به طریق عمری به او داد. ۵. ه علیه: او را
 بی‌نیاز ساخت. ۶. ه فلان علی امرأته: فلانی با زن خود
 در میان خانواده‌اش ازدواج کرد.
أعمس إعماساً الشیة: آن چیز را از او پنهان کرد.
أعمق إعماقاً البنز و نحوها: چاه و مانند آن را گود کرد،
 عمیق کند.
أعمل إعمالاً: ۱. ه: به او کاری فرمود. ۲. ه: او را
 کارگزار و عامل کرد، مأمور تحصیل مالیات کرد. ۳. ه
 ه: به او مزد داد. ۴. ه الألة أو الرأی: ابزار یا اندیشه را
 به کار برد. ۵. ه الكلمة فی الكلمة: کلمه‌ای را در کلمه
 دیگر عامل قرار داد. ۶. ه الرمخ: عامل نیزه را که بخش

[صرف]: در کلمه‌ای معتدل اعلال را جاری کرد. ۵. ه -
 الإیل: شتر را سیراب نشده برگرداند.
الأعلاء: ج: علیل.
أعلم إعمالاً: ۱. ه الأمر و بالأمر: او را از آن کار آگاه کرد و
 به او خبر داد. ۲. ه نفسه: خود را در جنگ به نشانه
 شجاعت و دلوری نشان و علم کرد. ۳. ه الفرس: به آن
 اسب در جنگ پشم رنگین بست تا باز شناخته شود. ۴.
 ه علی کذا من الكتاب: بر آن جای کتاب نشان گذاشت.
 ۵. ه الثوب: برای آن جامه نشان و طراز ساخت.
الأعلم: ۱. افد: داناتر. ۲. آن که لب زبیرنش شکافته
 باشد. مؤ: علماء. ج: علم.
أعلن إعلاناً: ۱. الأمر أو به: آن کار را روشن و آشکار
 ساخت. ۲. آگهی کرد. ۳. ه ت المحكمة: دادگاه او را
 احضار کرد. ۴. ه ت المحكمة: دادگاه برای او حکم
 صادر کرد.
إعلنی إعلنباء: ۱. الديق أو الكلب: خروس یا سگ
 موی برافراشت و آماده حمله شد، مانند ایزباز است. ۲.
 ه الرجل: آن مرد خود را برای دشمنی ورزیدن آماده
 و شاخص کرد.
إعلونی إعلیلاء (ع ل و) الشیة: بالای آن رفت. ۲. ه
 ه: بر او توانا و چیره شد.
الأعلومة: ۱. نشان، علامت. ۲. علامت رانندگی و
 راهنمایی. ج: أعلیم.
الأعلون: ج: أغلی.
إعلوط - إعلواطاً (ع ل و ط، ع ل ط) ۱. رأسه: سر
 خود به کاری درآمد، بی‌اندیشه و تأمل به آن کار وارد
 شد. ۲. ه البعیر: به گردن شتر آویخت و بر پشتش
 سوار شد. ۳. ه البعیر: بر شتر برهنه و بی‌لگام نشست.
 ۴. ه الرجل: آن مرد را گرفتار و در بند کرد و ملازم او
 گشت.
أغلی إغلاء (ع ل و) ۱. الشیة: آن را بلند گرداند، بالا
 برد. ۲. ه: او را بلند مرتبه کرد، ترفیع داد. ۳. ه
 الشیة: بالای آن چیز رفت، از آن بالا رفت. ۴. ه
 الحمل عن الدابة: بار را از روی ستور برداشت. ۵. ه

- نزدیک به سنان است به کار برد و زد.
- أَعْمَ اِغْمَامًا** (ع م م): ۱. دارای عموهای بسیار و بزرگوار شد. اَعْمَ به صورت مجهول نیز به همین معناست. ۲. نیکی و احسان او عمومیت یافت و شامل حال همگان شد.
- الأَعْمَ**: ۱. افع، عمومی تر، همگانی تر. ۲. جماعت بسیار. ۳. درشت و ستبر، غلیظ و پُر چگالی.
- الأَعْمَ ج: عَمَ.**
- الأَعْمَةُ ج: عَمَ (منت، نا).**
- الأَعْمُونُ و الأَعْمُونَ** (منت) ج: اَعْمَ. جج عَمَ.
- الأَعْمَه:** ۱. جایی بدون علامت و تابلو که انسان در آن گم شود. ۲. آن که بینایی و هوشیاری ندارد، سرگشته و دو دل. مؤ: عَمَّاه. ج: عَمَّة.
- أَعْمَى اِغْمَاءً** (ع م ی) ۱. او را کور گرداند. ۲. ه: او را کور یافت. ۳. «ما اعماه»: چه کور دل است.
- الأَعْمَى:** ۱. کور، نابینا. ۲. نادان. ۳. جایی که انسان در آن گم شود. سرزمین بی نشانه و علامت. مؤ: عَمَّاء. ج: عَمَى و عَمَّیان و اَعْماء و عَمَّاة.
- الأَعْمَاء ج: ۱. عَمَّا. ۲. عَمُّو.**
- الأَعْمَاب ج: عَمَّب.**
- الأَعْمَاق ج: عَمَّق.**
- الأَعْمَبُ:** مرد بینی بزرگ.
- أَعْمَتَ اِغْمَاتًا** ۱. او را در زحمت و سختی و مهلکه افکند. ۲. - المریض: حال بیمار را بدتر کرد. ۳. - الراكب الدابة: ستور را بیش از توانش به کار گرفت و بار بر او نهاد.
- أَعْمَجَ اِغْنَجًا:** ۱. از درد پشت خود شکایت کرد. ۲. کارهایش را استوار و محکم کرد.
- الأَعْمِجَةُ ج: عَمَّاج.**
- أَعْمَدَ اِغْمَادًا** ۱. العزق: از رگ خون جاری شد و بند نیامد. ۲. ه: با او مخالفت و ستیزه رویی کرد، عناد ورزید. ۳. - فی القی: پی در پی قی کرد.
- أَعْمَزَ اِغْمَازًا الشَّيْءَ:** آن چیز را خم کرد، کج کرد.
- الأَعْمَزُ ج: عَمَز.**
- أَعْتَسَ اِغْتَسَا** ۱. الشَّيْءَ: آن را تغییر داد. ۲. - الشَّيْبُ رأسه: پیری مویش را دو رنگ کرد. ۳. - ت الفتاة: آن دختر بزرگ شد و شوهر نکرد.
- الأَعْتَسَ:** شش انگشتی. مؤ: عَتَّش. ج: عَتَّش.
- أَعْتَفَ اِغْتَفًا** ۱. الشَّيْءَ: آن را به جبر و زور گرفت. ۲. ه: با او به درشتی رفتار کرد.
- الأَعْتَفُ:** تند و خشن و درشت رفتار، سختگیر.
- أَعْتَقَ اِغْتِاقًا** ۱. الزَّرْعَ: آن کشت بلند شد و خوشه برآورد. ۲. - الفرس: اسب با گامهای بلند و شتابان رفت. ۳. - الكلب: بر گردن سگ قلاده بست. ۴. - النجم: ستاره پنهان شد. ۵. - ت البلاد: شهرها از هم دور شدند، دور افتاده ماندند. ۶. - ت الريح: باد گرد و خاک بلند کرد.
- الأَعْتَقُ:** ۱. گردن دراز. مؤ: عَتَّق. ج: عَتَّق. ۲. اسب نری از اسبان عرب که خیل اعنقیة بدان منسوب است. ۳. سگ گردن سفید.
- الأَعْتَقُ ج: عَتَّاق.**
- أَعْتَك اِغْتَاكَ**: ۱. در میان ریگزار را رفت. ۲. در را بست. ۳. تجارت در کرد، (عنوک) یعنی در خانه‌ها را فروخت.
- أَعْتَمَ اِغْتَمًا** ت الماشية: ستور گیاه «عتم» چرید.
- أَعَنَ اِغْنَانًا** (ع ن ن) ۱. اللجام: برای لگام دهنه ساخت. ۲. - الفرس: اسب را با دهنه نگاهداشت. ۳. - ت السماء: آسمان ابری شد. ۴. - الكتاب لكذا: کتاب را برای آن عرضه کرد. ۵. «أعین الرجل عن امرأته» مج: آن مرد به حکم قاضی بر اثر عتن یا بر اثر دارو یا افسون از زن خود بازداشته شد. ۶. «أعینت بعنة لا ادري ماهی»: چیزی براریم پیش آمد که آن را نمی شناسم.
- الأَعْيَةُ ج: عَيْنَان.**
- الأَعْوَاد ج: عَوَد.**
- الأَعْوَاض ج: عَوَّض.**
- الأَعْوَاق ج: ۱. عَوَّق. ۲. عَوَّق.**
- الأَعْوَام ج: عَام.**

الأغوان ج: عُون.

الأغْوَد ج: عُوْد.

أضَى إِضَاءً (ع و ن) ۱ هـ: او را فروتن و خوار گرداند،

۲ هـ: رنجانیدش و به کاری سخت گماشتش. ۳ هـ -

الأسیر: اسیر را در بند نگاهداشت. ۴ هـ - ت الأرض:

زمین گیاه برآورد. ۵ هـ (ع ن ی) - الکتاب: برای کتاب

دیبچه نوشت، روی پاکت عنوان و نشانی نوشت. ۶ هـ - ما

أعنى شيئاً: هیچ فایده‌ای ندارد. ۷ هـ - هو به أعتى: به

او بسیار توجه دارد. ۸ هـ - او را رنجانید.

أغهداً إِعْهَاداً ۱ هـ: به او امان داد، ضمانتش کرد، آن

کار را تکفل کرد و پذیرفتار شد. ۲ هـ - من الشيء: او را

از آن مبترا ساخت، آن را از عهده او برداشت.

الإغوار: ۱ هـ - مص، ۲ هـ - گمان. ۳ هـ - بدگمانی. ۴ هـ

[پزشکی]: حساسیت زیاد نسبت به مواد سفیده‌ای و

دارویی، آلرژی شدید، آنافیلاکسی. (E) Anaphylaxi

إغواراً إِغْوِيراً (ع و ر) ت العین: چشم کور شد.

الأغوج: ۱ هـ - بسیار خمیده و کج. ۲ هـ - پیچ در پیچ. ۳ هـ

بدخوی. مؤ: عُوْجاء. ج: عُوْج.

إغوجاً إِغْوِجاً (ع و ج) الشيء: خمیده، کج شد.

الأغوجيات: نوعی از اسبان نیکو.

الأغود: ۱ هـ - افع، سودمندتر. ۲ هـ - پرسود، پر عایدی.

أغوداً إِغْوَاداً (ع و ذ): او را پنهانده ساخت. - أعاد.

أغوراً إِغْوِيراً (ع و ر) ۱ هـ: او را یک چشم گردانید. ۲ هـ

- الشيء: آن چیز آشکار شد. ۳ هـ - الشيء: عیب و

نقص یا خلل آن چیز پیدا شد. ۴ هـ - الفارص: جایی از

پیکر سوار زره‌پوش برهنه شد چنان که بتوان بر آن

زخم زد، جای آسیب‌پذیر پیکر جنگجو پیدا شد. ۵ هـ -

فلائن: عورت او پدیدار شد. ۶ هـ - الرجل: آن مرد در

شک افتاد. ۷ هـ - ك الشيء و منک: به آنچه

می‌خواستی دست یافتی.

الأغور: ۱ هـ - مرد یک چشم. مؤ: عُوْراء. ج: عُوْر و عُوْران و

عیران. ۲ هـ - کلاغ. ج: أعاور. ۳ هـ - هر چیز پست و بی‌ارزش.

۴ هـ - آن که برادر تنی نداشته باشد. ۵ هـ - راهنمای بد. ۶ هـ

کتاب کهنه و پوسیده. ۷ هـ - مرد سست رأی ترسوی کند

ذهن و بیخبری که کسی را راهنمایی نکند و خود نیز

راه نیابد. ۸ هـ - رشک، تخم شپش در سر. ۹ هـ - سوار

بی‌تازیه. ۱۰ هـ - راهی که در آن نشان و علامتی نباشد،

راه بی‌نشان. ۱۱ هـ [تشریح]: روده کور.

إغوراً إِغْوِيراً (ع و ر) ۱ هـ - ت العین: چشم کور شد. ۲ هـ -

الرجل: آن مرد یک چشم شد یا یکی از چشمانش نابینا

شد.

أغوراً إِغْوِيراً (ع و ز): ۱ هـ - بی‌چیز و پریشان حال و

درویش شد. پس او مَعْوُز: بی‌چیز و درویش و بد حال

است. ۲ هـ - او را فقیر و محتاج کرد. ۳ هـ - ه المطلوب

: رسیدن به مقصود دشوار شد. و او را ناتوان ساخت. ۴ هـ

- ه الشيء: به آن چیز نیازمند شد و بدان دست نیافت.

۵ هـ - ه الشيء: آن چیز بر او دشوار شد و به دستش

نیامد.

الأغوز: فقیری که هیچ چیز از خود ندارد. مؤ: عُوْراء. ج

: عُوْر.

إغوراً إِغْوِيراً (ع و ز): ۱ هـ - نیازمند و پریشان روزگار شد.

۲ هـ - حيله انگيخت و چاره‌جویی کرد.

الأغوس: آن که به گاه خندیدن گونه‌اش فرو رود، در

گونه‌اش چاله‌ای پدید آید. مؤ: عُوْساء. ج: عُوْس.

أغوصاً إِغْوِاصاً و عیاصاً و عوصاً (ع و ص) ۱ هـ - به او

علیه: کسی را در موضوعی که آن را خوب نمی‌دانست

گیر انداخت، با آوردن دلایل خصم را به دشواری

افکند، در مباحثه او را پیچاند. ۲ هـ - سخنان دشوار گفت،

سخن دشوار معنی آورد.

الأغوص: ۱ هـ - سخن یا شعر غامض و دشواری که فهم

معنی آن سخت باشد. ۲ هـ - سخت و غامض. مؤ: عُوْصاء.

ج: عُوْص.

أغوقاً إِغْوِاقاً (ع و ق): «أغوق بی‌الزاد و المطیئة»: توشه

سفر و ستور مرا ناتوان و بدحال ساخت تا از سفر باز

ماندم.

أغولاً إِغْوِالاً (ع و ل): ۱ هـ - به آواز بلند گریست، زاری و

شیون کرد. اسم آن غُول و غَوْلَة و غَوِيل است. ۲ هـ - ت

القوس: کمان صدا کرد، روزه کشید. ۳ هـ - عیال و نانخور

أَغْيَلُ إِغْيَالًا (ع ی ل) : ۱. عبالوار شده، پس او مَعْيَلٌ : بسیار عیال است. ۲. آزمند و حریص گشت.

أَغْوَمَ إِغْوَامًا (ع ی ن) الحائِزُ الماءَ : چاه کن به چشمه‌های آب رسید.

الأَعْيُنُ : ۱. آن که سیاهی چشم او بزرگ باشد. مؤ: عَيْنَا. ج: عَيْنٌ. ۲. گاو نر وحشی، بافالو.

الأَعْيُنُ ج: عَيْنٌ.

الأَعْيُنَاتُ ج: أَعْيُنٌ. جِجْ عَيْنٌ.

الأَعْيَنَةُ ج: عِيَانٌ.

الأُعْيَاءُ ج: عَيْيٌ.

الأُعْيَبَةُ ج: عَيْبٌ.

الأُعْيَبَةُ : نَعَزٌ، مَعْمَأٌ، چيستان.

الأُعْيَادُ ج: أَعْيَدٌ.

أَغَابَ إِغَابَةً (غ ی ب) ۱. القَوْمُ: آنانان به هنگام غروب آفتاب درآمدند. ۲. ت المرأة: شوی آن زن غایب شد. پس آن شوی مَعْيَبٌ و آن زن مَعْيَبَةٌ: زنی است که شوی او غایب شده، است. ۳. وارد نهانگاه شد.

أَغَاثٌ إِغَاثَةٌ وَ مَعْوَةٌ (غ و ث) ۱. او را کمک و یاری داد. ۲. ه الله برحمتيه: خدا به رحمت خود اندوه و سختی او را بر طرف کرد، یا بر طرف کناد.

أَغَارَ إِغَارَةً وَ غَارَةً وَ مَغَارًا (غ و ر) : ۱. علی القوم: بر سر آنان تاخت و غارت کرد، بر آنان شبیخون زد. ۲. ت الطائِرَاتُ عَلَى المَدِينَةِ: هواپیماها شهر را مورد حمله هوایی قرار دادند. ۳. القوم أو بهم أو إليهم: نزد مردم آمد تا او را یاری کنند. ۴. الفرس: اسب به تاخت رفت. ۵. به شتاب رفت. ۶. در زمین یا در جهان رفت و سیر کرد. ۷. الحبل: ریسمان را سخت تایید. ۸. امرأته: بر سر زن خود هوو آورد. زنش را و سنی دار کرد. ۹. سخت دوید.

أَغَارَ إِغَارَةً (غ ی ر) ۱. او را تحریک کرد. ۲. ه: او را به زشک و غیرت‌ورزی واداشت. ۳. الرجل امرأته: آن مرد بر سر زن خود هوو آورد و او را به زشک افکند.

الأَغَارِيْدُ ج: أَعْرُودٌ.

الأَغَارِيضُ ج: إِغْرِيضٌ.

بسیار داشت. ۴. حریص و آزمند شد. ۵. ه: علیه: به او نازید و بدو اعتماد کرد.

أَغْوَمَ إِغْوَامًا (ع و م) : ۱. بر او یک سال گذشت. ۲. در آغاز سال در آمد.

أَغْوَهُ إِغْوَاهًا (ع و ه) : به زراعت یا چارپایانش آسیب رسید. مانند آغاه است.

الأَغْوَهُ : آن که به زراعت یا چارپایانش آسیب رسیده باشد، آسیب‌دیده کشاورزی و دامداری.

أَغْيَا إِغْيَاءً (ع ی ی) : ۱. خسته شده، مانده شد. ۲. ه: او را خسته و ناتوان ساخت. ۳. ه الشيء: آن چیز وی را خسته و بیچاره کرد. ۴. ه الامر علیه: آن موضوع او را عاجز کرد.

الأَغْيَاءُ ج: عَيْيٌ.

الإغْيَاءُ : ۱. مصر أعياء و ۲. رنج سخت.

الأغْيَادُ ج: عَيْدٌ.

الأغْيَارُ : ۱. عار. ۲. غَيْرٌ. ۳. (به صيغة جمع) [کیهان‌شناسی]: چند ستاره درخشان در مسیر ستاره سهیل.

الأغْيَانُ ج: ۱. عَيْنٌ. ۲. بزرگان و پاک نژادان قوم. ۳. برادران تنی، از یک پدر و یک مادر.

أَغْيَرًا إِغْيَارًا النَّصْلُ : برای پیکان (غیر) فرو رفتگی در وسط یا شکاری قرار داد.

الأَغْيِرَجُ : ۱. مار خبیث و بسیار ستمی که افسون نپذیرد و مانند افعی برجهد. گفته‌اند مؤنث ندارد. ج: أَعْيِرَجَاتٌ. ۲. مصغر أَعْرَجٌ: لنگ.

الأَغْيِرَجَاتُ ج: أَعْيِرَجٌ.

أَغْيَسَ إِغْيَاسًا (ع ی س) الزرع: زراعت خشک شد.

الأَغْيَسُ : ۱. آنچه سفیدی آن با سرخی آمیخته باشد، سرخ و سفید. ۲. شتر سرخ و سفید موی گرانبها. ۳. آن که به وقت خنده گوشه‌های لبش گود افتد. مؤ: عَيْسَاءٌ. ج: عَوْسٌ و عَيْسٌ.

الأَغْيَطُ : ۱. دراز گردن. ۲. سرباز زنده، امتناع کننده. مؤ: عَيْطَاءٌ. ج: عَيْطٌ. ۳. «مَصْرٌ أَعْيَطُ»: کاخ بلند. «عَزَّ أَعْيَطُ»: ارجمندی گسترده. «هَضْبَةٌ عَيْطَاءٌ»: کوه بلند.

میان به آبشخور آورد. ۳. القوم: یک روز در میان از آنان دیدار کرد. ۴. ته الحمی أو علیه: یک روز در میان تب کرد. ۵. عنده: شب را نزد او گذراند. ۶. اللحم: گوشت فاسد و بدبو شد. ۷. ت الحلوب: ماده شتر یک روز در میان شیر داد.

الأغْبَثُ: آنچه رنگش به خاکستری زنده، خاکستری رنگ.

إغْبَثَ إغْبَثَاتاً (غ ب ث): خاکستری رنگ شد، خاکستری رنگ بود.

أغْبَرَّ إغْبَاراً: ۱. گرد و غبار برانگیخت. ۲. خاکستری شد، خاکی رنگ یا خاک آلود شد. ۳. فی الشیء: بدان چیز روی آورد و در طلب آن کوشید. ۴. ت السماء: آسمان باریدن از سرگرفت و سخت بارید.

الأغْبَرُ: ۱. خاکستری، خاکی، تیره رنگ. ۲. گرگ. ۳. گذرا و فانی. ۴. «الجوع» : گرسنگی سخت. «الأحداث الغبر»: پیشامدهای سخت و تیره کننده زندگی. مؤ: غبراء. ج: غبر.

إغْبَرَّ إغْبِراراً (غ ب ر): ۱. تیره گون شد. ۲. «اليوم»: روز بسیار گردآلود شد.

أغْبَسَ إغْباساً ۱. اللیل: شب تیره و تاریک شد. ۲. «الشیء»: آن چیز خاکستری رنگ شد.

الأغْبَسُ: ۱. تیره و تار. ۲. خاکستری. ۳. «حماز أغبس»: خر سیاه تند و تیره. مؤ: غْبَساء. ج: غْبَس. **أغْبَسَ إغْباساً اللیل**: سیاهی آخر شب با سپیدی در آمیخت، گرگ و میش شد.

الأغْبَسُ: تیره و تاریک. مؤ: غْبَساء. ج: غْبَس.

أغْبَطَ إغْباطاً ۱. السحاب: آن ابر پیوسته باران بارید. ۲. «المطر»: باران پیوسته و یکریز بارید. ۳. ت الحمی علیه: تب او پیوسته دوام یافت، قطع نشد. ۴. «النبات»: گیاه انبوه شد و همه جا را فراپوشید. ۵. «الزرع»: خوشه‌های کشت چنان به هم نزدیک بودند که گفتی از یک دانه زسته‌اند.

أغْبَى إغْباءاً (غ ب ی) السحاب: ابر یک مرتبه باران شدید بارید، رگبار شد.

الأغَارِ یقُون یومع: نوعی فارچ خوراکی، فارچ چمنی، فارچ صحرايي، رسولای زغالی.

أغاضَ إغاضةً (غ ی ض) ۱. الماء أو الثمن: آن آب یا قیمت آن چیز را کم گرداند. ۲. دمعته: جلوی ریختن اشک خود را گرفت، اشکش را فرو خورد.

أغاظَ إغاظةً (غ ی ظ) ه: او را بسیار خشمگین کرد.

أغافَ إغافهً (غ ی ف) الفصن: آن شاخه را خم کرد. **أغالَ إغالةً** (غ ی ل) ت المرأة: آن زن در حین بارداری بعدی فرزند شیرخواره قبلی خود را شیر داد، شکم به شکم زاید. پس او مَغِيل زن آبستن بچه شیردهنده است. مانند غالته است.

الأغالیج ج: أغلوج.

الأغالیط ج: أغلوطه.

أغامَ إغامةً (غ ی م) ۱. ت السماء: آسمان ابری شد. ۲. در ابر قرار گرفت.

الأغامی: مرغی در امریکای جنوبی با پرهای سیاه مایل به کبودی یا سبزی و به اندازه خروسی. **Agami (F)**.

أغانَ إغانةً (غ ی ن) ۱. ت السماء: آسمان ابری شد. ۲. در ابر قرار گرفت. ۳. «أغین علی قلبه» مج: شهوت دل او را فرو گرفت. ۴. «أغین علیه أو به» مج: بیهوش شد.

الاغانیم ج: غَنَم.

الأغانیج ج: أغنوجة.

الأغانی و أغان ج: أغنیة.

الأغاوی ج: أغویة.

الأغباء ج: غبئی.

الأغباب ج: ۱. غَب. ۲. غَب. ۳. غَب. ۴. غَبَب.

الأغبار ج: غَبَر.

إغْباسَ إغْبیساساً (غ ب س) اللیل: شب بسیار تاریک شد.

الأغباش ج: غْبَش.

أغَبَ إغْباباً (غ ب ب): ۱. ستوران او یک روز در میان به آبشخور آمدند. ۲. «الماشیة»: گله را یک روز در

- الأغبی** : ۱. شاخه‌های درهم و انبوه. ۲. «شجرة غنیا» : درخت انبوه با شاخه‌های درهم پیچیده. مؤ : غنیا. ج : غنیا.
- الأغبیاء** ج : غنیا.
- إغتاب اغتیباً** (غ ی ب) ه : پشت سر او بدگفت، از او غیبت کرد.
- إغتاب اغتیباً** (غ و ر، غ ی ر) : ۱. بهره‌مند شد. ۲. برای خود یا کسانش خواربار و آذوقه اندوخت.
- إغتاط اغتیباً** (غ ی ظ) : به خشم آمد، خشمگین شد. مطاوعة غاظ است.
- إغتال اغتیباً** (غ و ل، غ ی ل) ه : او را بناگاه کشت، او را ترور کرد. ۲. ه : الغلام : آن پسر فربه و درشت شد، بالید.
- إغتبط اغتیباً** : شادمانی شد، سر حال آمد. أغتبط مج : به همین معناست.
- إغتبق اغتیباً** : ۱. شراب شبانگاهی نوشید. ۲. ه : الخمر : شراب را شب هنگام نوشید. ۳. ه : الشاة و نحوها : میش و مانند آن را اول شب نوشید.
- إغتبن اغتیباً** الشیء : آن را زیر بغل پنهان کرد.
- إغتتم اغتیباً** : چندان زیاد خورد که ثقل کرد و از پری شکم رنج برد.
- إغتث اغتیباً** (غ ث ث) : ستور به اندک گیاه نورس بهاری رسید.
- إغتدر اغتیباً** : موهایش را به صورت (غدیره) گیسوی بافته درآورد.
- إغتدف اغتیباً** : ۱. منه : از او چیز بسیار گرفت. ۲. ه : الثوب : جامه را برید.
- إغتدی اغتیباً** (غ د و) : بامداد نزد او آمد، پگاه نزد او رفت.
- إغتدی اغتیباً** (غ ذ و) : ۱. غذا خورد. ۲. خوراک برای او مَعْدی یعنی نیکو و سازگار و کافی شد.
- إغترب اغتیباً** : ۱. به غربت رفت، از زادگاه و وطن خود دور شد. ۲. با غیر خویشاوند خود، با غریبه از دواج کرد. ۳. دور شد. ۴. چابک و با نشاط شد.
- إغتدم اغتیباً** : ۱. یکباره مالی نیکو به او واگذار کرد. ۲. الشیء : آن را با حرص و ولع تمام خورد. مانند غَدم و غَدم است.
- إغتزر اغتیباً** (غ ر ر) ه : بالشیء : بدان فریفته شد، گول خورد. ۲. ه : ناگهان نزد او آمد، سرزده وارد شد. ۳. ه : خواست او را غافلگیر کند.
- إغتزر اغتیباً** ه فی الشیء : در آن فرورفت، داخل شد. ۲. سوار شد. ۳. ه : السیر : رفتن و حرکت کردن نزدیک شد. ۴. ه : السیر : هنگام سیر و سفر او رسید. ۵. ه : الراكب رجله فی العز : سوار پای در رکاب نهاد.
- إغترض اغتیباً** ه الشیء : آن را مقصد و مقصود و هدف خود قرار داد. ۲. ه : أغترض فلان : مج : فلانی جوانمرگ شد، در جوانی هدف مرگ قرار گرفت.
- إغترف اغتیباً** الماء بیده : آب را با کف دست برگرفت.
- إغترق اغتیباً** ه النفس : نفس را سخت فرو برد، نفس عمیق کشد. ۲. ه : الفرس : آن اسب به میان دسته اسبان در آمد و از آنها پیش افتاد. ۳. ه : الجمل الحزام : به سبب بزرگی شکم دوال بر شکم شتر تنگ آمد. ۴. ه : نظر القوم : به سبب زیبایی منظور نظر مردم شد و دیدگان آنان را به خود جلب کرد.
- إغترم اغتیباً** : پرداختن خسارت و غرامت یا تاوان را بر خود لازم دانستن، خود را جریمه کرد.
- إغتزر اغتیباً** بفلان : فلانی را از میان یاران خود به خویشتن اختصاص داد، او را بویژه یار غار و خاصه خود ساخت.
- إغتزل اغتیباً** الصوف و نحوہ : پشم و مانند آن را رشت، نخ بافت.
- إغتزی اغتیباً** (غ ز و) ه : قصد دیدار او کرد، آهنگ او نمود. ۲. ه : به : از میان دوستان او را برگزید. مانند إغتزه است.
- إغتسل اغتیباً** : ۱. خود را شست و شو داد، غسل کرد، دوش گرفت. ۲. ه : بالطیب : به خود عطر زد. ۳. ه : الفرس : اسب عرق کرد، خیس عرق شد.
- إغتس اغتیباً** (غ ش ش) ه : بر او بدگمان شد.

اِغْتَلَّ اِغْتِلَالًا (غ ل ل) الضیعة: غلات مزرعه را برداشت. ۲ - الثوب: آن جامه را زیر جامه دیگر پوشید، زیرپوش به تن کرد. ۳ - بالغالیة: با آمیزه مشک و عنبر خود را خوشبوی کرد، عطر زد. ۴ - الشراب: شراب خورد.

اِغْتَلَمَ اِغْتِلَامًا: ۱ - مطیع شهوت جنسی خود شد، اسیر شهوت شد. ۲ - الشراب: شراب تند و گیرا شد. گیرایی و شدت شراب بیشتر شد. ۳ - البحر: دریا آشفته شد.

اِغْتَمَّ اِغْتِمَامًا: ۱ - الزیارة: چندان دیدار کرد که طرف آزوده و ملول شد، از بسیاری دیدار طرف را خسته کرد. به ستوه آورد. ۲ - الشاعر النظم: شاعر شعر بسیار سرود.

الإغتماض: ۱ - مص و ۲ - «أثنى ذلك علی اغتماض»: آن کار بی دردسر و ساده پیش آمد، بی زحمتی مراد حاصل شد.

اِغْتَمَدَ اِغْتِمَادًا اللیل: به شب درآمد، از تاریکی شب استفاده کرد و پنهان شد. تیرگی شب چون غلاف و پوشش او شد.

اِغْتَمَرَ اِغْتِمَارًا: ۱ - ت المرأة: آن زن به چهره خود زعفران مالید تا رنگش روشن گردد. ۲ - در آب فرو رفت، غوطه خورد. ۳ - الماء الشیء: آب آن چیز را در خود فرو برد. ۴ - السكر: مستی عقلش را زایل کرد، مست لایعقل شد.

اِغْتَمَزَ اِغْتِمَازًا: ۱ - بر او طعن کرد، از او عیبجویی کرد. ۲ - الكلمة: آن سخن را سست شمرد، ۳ - ما فعله غیره: از کار دیگری ایراد گرفت.

اِغْتَمَسَ اِغْتِمَاسًا: ۱ - فی الماء: در آب فرورفت. ۲ - فی الشیء: در آن چیز در آمد. مانند اِنْعَمَسَ است. اِغْتَمَصَ اِغْتِمَاصًا: ۱ - او را خوار و ناچیز شمرد، تحقیرش کرد.

اِغْتَمَصَ اِغْتِمَاصًا: ۱ - البرق: برق خاموش شد، روشنایی نداد، درخشش آذرخش فرونشست. ۲ - الرجل عن الإساءة: آن مرد از بدی دیگری نسبت به

۲ - او را خائن و نادرست شمرد. ۳ - ه: در نصیحت خود به او غل و غش داشت، او را خالصانه نصیحت نکرد.

اِغْتَمَبَ اِغْتِمَابًا: ۱ - الشیء: آن چیز را به زور و ستم گرفت، غصب کرد. ۲ - المرأة: به آن زن به عنف تجاوز کرد.

اِغْتَمَصَ اِغْتِمَاصًا (غ ص ص) المكان: آنجا شلوغ شد، پر ازدحام شد.

اِغْتَمِرَ اِغْتِمَارًا: ۱ - در عین تندرستی جوانمرگ شد، جوان و سالم مُرد.

اِغْتَمَصَ اِغْتِمَاصًا (غ ض ض) منه: از قدر و ارزش او کاست.

اِغْتَمَطَ اِغْتِمِطًا (غ ط و): پوشیده شد.

اِغْتَمَرَ اِغْتِمَارًا له ذنبه: از گناه او درگذشت، گناهش را بخشود.

اِغْتَمَفَ اِغْتِمِافًا (غ ف ف) ت الدابة: ستور به اندکی علف بهاری رسید. ۲ - ت الدابة: ستور علف خورد و گذشت. ۳ - ه: او را اندک چیزی داد.

اِغْتَمَقَ اِغْتِمِاقًا: به او را در میان گرفت، احاطه اش کرد.

اِغْتَمَلَ اِغْتِمِلًا: ۱ - ه: منتظر و مراقب غفلت او شد. ۲ - ه: او را غافلگیر کرد. ۳ - ه: او را غافل و بی خبر دانست.

اِغْتَمَلَبَ اِغْتِمِلَابًا علیه: بر او چیره شد، غلبه کرد، مانند غَلَبَ است.

اِغْتَمَلَّتْ اِغْتِمِلَاتًا: ه: او را غافلگیر کرد.

اِغْتَمَلَّتْ اِغْتِمِلَاتًا: ۱ - الزند: سنگ آتش زنه آتش در نیاورد، روشن نشد. ۲ - للقوم غلثة: برای آن گروه دروغی یافت تا بدان نجات یابد. ۳ - الرجل: آن مرد همسر خود را انتخاب نکرد.

اِغْتَمَلَفَ اِغْتِمِلِافًا: ۱ - غلاف و پوشش یافت، جلد شد. ۲ - الرجل بالغالیة: آن مرد ریش و محاسن خود را به (غالیه) آمیزه مشک و عنبر خوشبوی کرد. ۳ - بالطیب: به خود عطر زد.

- خود چشم پوشید. ۳. ت العین: چشم به خواب رفت. «ما اغترضت عیناه»: خواب به چشمانش نیامد.
- اِغْتَمَطَ اِغْتِمَاطًا ۱. ه: از کسی که بر او سبقت گرفته بود پیش افتاد. ۲. ه بالكلام: به سخن بر او چیره شد، به گفتار تحقیرش کرد. ۳. الشیء: آن چیز خارج شد و اثری از آن نماند.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَامًا ۱. اندوهگین شد. ۲. خود را پوشاند. ۳. جلو نفس خود را گرفت، نفس نکشید، دم نزد. ۴. ~ النبت: گیاه بالید و افزون شد.
- اِغْتَمَّ اِغْتِمَامًا ۱. الشیء: آن را غنیمت شمرد. ۲. استفاده کرد، بهره برد. ۳. غنیمت جنگی به دست آورد. اِغْتَنَى اِغْتِنَاءً (غ ن ی): دارایی او بسیار شد، ثروتمند شد.
- اِغْتَهَبَ اِغْتِهَابًا: در تاریکی راه رفت.
- اُغْتَّ اِغْتَانًا (غ ث ث) ۱. اللحم: گوشت لاغر و کم چربی بود. ۲. الشاة: آن میش لاغر و نزار شد. ۳. ~ الحديد: سخن فاسد و تباه شد. ۴. ~ الجرح: از آن زخم زرداب و چرک روان شد. ۵. ~ اللحم: گوشت لاغر و کم چربی خرید. ۶. ~ فی الکلام: سخن یاوه و ناسودمند گفت.
- اُغْتَرَّ اِغْتِرَارًا الشجر: از درخت (مغشور) ماده صمغ مانند بدبوی و اندکی شیرین، روان شد.
- الْأَغْتَر: ۱. سرخ تیره که رنگ به سبزی زند. مؤ: غْتَرَاء. ج: غُتْر. ۲. جامه یا گلیم پر پشم. ۳. شیر بیشه. ۴. گرگ. ۵. خزه سبز آبهای راکد، جُل وزغ ۶. نادان.
- الْأَغْتَل: پرندهای که زیستگاه اصلیش اروپاست. از تیره سبکبالان مانند مرغ زنبورخوار. نوع چرخ ریسک. Aegithalus (S)
- الأغتم: چیزی سفید که رنگ به سیاهی زند، سفید چرک تاب. مؤ: غْتَمَاء. ج: غُتْم.
- أَغْتَى اِغْتَاءً الوادی: در آن درّه (غْتَاء) آنچه سیل از روی زمین با خود آوزد، بسیار شد. ۲. ~ السیل المكان: سیل گیاهان آن زمین را برکند و سرسبزی آن را از میان برد. مانند غْتَا است.
- الأغدار ج: غَدَر.
- أَعْدَّ اِعْدَادًا (غ د د): ۱. غده در آورد. ۲. الجمل: شتر غده دار شد، طاعون شتری گرفت. ۳. ~ علیه: بر او سخت خشم گرفت.
- أَعْدَرَ اِعْدَارًا ۱. الشیء: او یا آن را در (غدیر) آبگیر انداخت. ۲. ه: او را در جایی ناهموار و سنگلاخ انداخت. ۳. ه: او را باقی گذاشت یا آن چیز را نگاهداشت. ۴. ~ اللیل: شب تاریک شد. ۵. ~ المأة: از صد تجاوز کرد.
- الأعدرة ج: غَدِير.
- أَعْدَفَ اِعْدَافًا ۱. البحر: دریا امواجش برهم نشست و انبوه شد. ۲. ~ ت المرأة القباغ علی وجهها: آن زن رو بند بر چهره اش آویخت. ۳. ~ اللیل: شب سیاهی خود را گسترد. ۴. ~ الشبكة علی الصيد: شکارچی دام بر شکار افکند، دام توری بر شکار انداخت. ۵. ~ الخاتین: ختنه کن سر غلاف تزه را از بیخ برید. ۶. ~ المرأة: با آن زن همغوشی کرد.
- أَعْدَقَ اِعْدَاقًا ۱. المطر: دانه های باران بسیار شد. ۲. ~ ت العین: چشمه پر آب و لبریز شد. ۳. ~ ت الأرض: زمین پر سبزه و گیاه شد. ۴. ~ العیش: زندگی فراخ و آسوده شد. ۵. ~ علیه العطاء: به او بخشش بسیار کرد. اِعْدَوْدَقَ اِعْدِيدًا (غ د ف) اللیل: شب در رسید و پرده های سیاهش را فروآویخت.
- اِعْدَوْدَقَ اِعْدِيدًا (غ د ق) ۱. المطر: باران بسیار بارید. ۲. ~ ت العین: چشمه آبش فراوان و لبریز شد. ۳. ~ العیش: زندگی فراخ و آسان شد.
- اِعْدَوْدَنَ اِعْدِيدَانًا (غ د ن): ۱. مرد سست شد و افتاد. ۲. ~ الشعتر: موی بلند و کامل شد. پس آن موی غَدُوْدَن یعنی بلند و به هم پیچیده است.
- الأعدیة ج: غَدَاء.
- أَعْدَّ اِعْدَادًا (غ ذ ذ) ۱. الجرح: زخم چرکین شد و خونابه از آن درآمد. ۲. ~ السیر أو فی السیر: به شتاب رفت.
- أَعْدَمَ اِعْدَامًا وَلَدُ الناقية: بچه شتر تمام شیر مادر را

- مکید.
الأغذية ج: غذا.
الأغراض ج: غرا و غرا.
الإغراء (غ رو): ۱. مص و ۲. [نحو]: تشویق مخاطب به کاری پسندیده مانند «الإخلاص الإخلاص» یعنی اخلاص را پیشه خود ساز. اعراب نصب «اخلاص» به تقدیر فعل محذوف «الزم» است.
الإغراب: ۱. مص و ۲. [معانی بیان] در علم بلاغت: غرابت استعمال، آوردن کلمات دور از ذهن و نامأنوس.
الأغرار ج: غر.
الأغراس ج: ۱. غرس. ۲. غرس.
الأغراض ج: ۱. غرض. ۲. غرض.
الإغراق: ۱. مص و ۲. [اقتصاد]: رقابت مکارانه، تبعیض قیمتها در بازرگانی خارجی و ارزانتر فروختن در خارج برای جلب بازار فروش خارجی.
الأغران ج: غرن.
أغرب إغراباً: ۱. به غرب در آمد. ۲. در سرزمینها به دور دستها رفت. ۳. چیزی نو و عجیب آورد. ۴. حال و روزگارش خوب شد. ۵. فی الضحك: در خندیدن افراط کرد، بی اختیار بسیار خندید. ۶. - الفرس: اسب را تا آخرین نفس دوآند. ۷. - علیه: نسبت به او کاری زشت و رفتاری ناپسند و غریب کرد. ۸. - المريض: بیمار بدحال شد، دردش شدت یافت. ۹. - او را دور ساخت. ۱۰. - الحوض: حوض را پر کرد.
الأغرب ج: غراب.
الأغربة ج: غراب.
أغرد إغراداً الطائر: پرندۀ آواز سر داد، چهچه زد. ۲. - ه الطائر: آواز پرندۀ او را به طرب آورد.
الأغز: ۱. شریف، نیک مرد، بزرگواری، نیکوکار. ۲. زیبا. ۳. سفید از هر چیز. ۴. سرور و شریف قوم. سید و مهتر. ۵. روز بزرگ و باشکوه. ۶. اسب پیشانی سفید یا اسبی که بر پیشانی تگه‌ای سفید دارد. ۷. روز گرم. مؤ: غزاء، ج: غر و غزان.
الأغزاء ج: غرنر.
- الأغرة** ج: ۱. غرار. ۲. غرنر.
أغرز إغرازاً: ۱. الإبرة فی الشيء: سوزن در آن فرو برد. ۲. - الشيء فی الأرض: آن را در زمین فرو برد، به زمین کوبید. ۳. - الوادی: دژه پر از گیاه (غرز) شد. **أغرس إغراساً الشجر**: درخت را در زمین کاشت. مانند غرسه است.
أغرض إغراضاً: ۱. الهدف: هدف را زد، به مقصود رسید. ۲. - الإئنة: ظرف را پر کرد. ۳. - ه: او را دلتنگ کرد، به ستوه آورد. ۴. در گفتار یا کردار خود غرض و هدفی را دنبال کرد. ۵. - للقوم غرضاً: برای آنان خمیر تازه برای چاشت درست کرد و شب مانده را به آنان نخواستید. ۶. - الناقة: ماده شتر را با دوال یا تنگ جهاز بست.
أغرق إغراقاً: ۱. ه: او را غرق کرد، در آب خفه کرد. ۲. - فی الامر: در آن کار زیاده روی و إغراق کرد، در کار غرق شد. ۳. - فی القوس: کمان را تا آخر کشید. ۴. - ه: اللجام بالفصة: لگام را نقره کاری کرد، چرم را با نقره آراست. ۵. - اعماله بالمعاصی: کارهای نیک خود را با ارتکاب گناهان تباه کرد.
الأغزل: ۱. سال پر خیر و برکت. ۲. کودک ختنه نشده. ۳. زندگی فراخ و آسوده. مؤ: غزلاء، ج: غزل.
أغرم إغراماً: ۱. ه الذین و نحوه: او را به پرداخت غرامت یا وام ملزم ساخت. ۲. «أغرم به أو بالشيء»: عاشق و دلباخته او یا شیفته آن چیز شد. پس او مغموم: عاشق و دلباخته کسی یا حریص و آزمند نسبت به چیزی است.
الأغروان: گیاهی زینتی از تیره زیتونیا با گل‌های خوشبوی سفید یا بنفش، لیلک ازرق، یاس کبود، یاس سفید، یاس بنفش.
الأغروود: آواز و چهچه پرندۀ سرود. ج: آغارند. مفرد أغروده است: یک دهن چهچه.
أغزوزق إغزیراقاً (غ ر ق) ت العين: چشم پر از اشک شد، در اشک غرق شد.
أغزى إغزاءً (غ رو) ه بالأمر: او را بدان کار

برانگیخت و تحریض کرد. ۲ - بین القوم : میان آنان تخم دشمنی و نفاق افکند. ۳ - اللّٰهُ الشّیة : خدا آن چیز را نیکو گردانید. ۴ - ه بالشیء : او را به آن چیز واداشت و آزند ساخت. ۵ - اُغْرِیْ به : مج : به آن آزند شد. اسم آن «غزوی» است.

الإغْرِیض : ۱ - شکوفه خرما. ۲ - هرچیز تازه و سفید. ۳ - یخچه، دانه تگرگ. ۴ - خوانچه گل. ج : اُغْرِیض.

الإغْرِیْقَى : منسوب به اِغْرِیق یعنی یونان. «الفنّ الإغْرِیقَى» : هنر یونانی.

إغْرَزَ إغْرَازاً : ۱ - دارای شتران بسیار و شیر فراوان شد. ۲ - «المعروف» : در نیکی و خیر افزود. ۳ - در زیر باران تند قرار گرفت.

أغْرَزَ إغْرَازاً (غ ز ز) : ۱ - ت الشجرة : درخت دارای خارهای سخت و بسیار شد. ۲ - الدابة : ستور دشوار زاید.

أغْرَلَ إغْرَالَات الطبیة : ماده آهو بچه دار شد. پس آن مَغْرَل : آهوی بچه دار است. ۲ - ت الطبیة : ماده آهو جفت گرفت. ۳ - دوک تخریسی را به گردش درآورد، تخریسی کرد.

الأغْرَل : شاعری که بهتر از دیگران غزل سراید.

أغْرَى إغْرَاءً (غ ز و) : ۱ - او را آماده ساخت و به جنگ برانگیخت و فرستاد. ۲ - ه : مهلت پرداخت بدهی او را به تأخیر انداخت. ۳ - ت المرأة : آن زن با شوهرش ستیزه و جنگ کرد.

الأغْسَاس ج : غَس.

الأغْسَال ج : غَسَل.

الأغْسَام ج : غَسَمَة و غَسَم.

الأغْسَان (به صیغه جمع) : ۱ - خویهای مردم. «فلان علی اغسان من ابیه» : فلانی خوی و اخلاق پدرش را دارد. ۲ - جامه های کهنه.

الأغْسَطِس : ماه اگوست، اوت، آب، ماه هشتم از ماههای رومی.

أغْسَقَ إغْساقاً : ۱ - اللیل : شب سخت تیره و ظلمانی شد. ۲ - در (غَسَق) تاریکی اول شب در آمد. ۳ -

المؤدّن : اذان گوی اذان مغرب را تا تاریکی اول شب ادامه داد یا به تأخیر انداخت.

أغْسَمَ إغْساماً : ۱ - اللیل : شب تاریک و ظلمانی شد. ۲ - وارد (غَسَم) تاریکی شد.

أغْسَى إغْساءً (غ س و) اللیل : شب تیره و تار شد. مانند غسان است. ۲ - ه اللیل : شب با تاریکی خود او را فروپوشاند، ظلمت شب او را فرا گرفت.

أغْسَى إغْساشاً (غ ش ش) : ۱ - ه : او را به دغلاکاری و تقلب واداشت. ۲ - ه عن حاجته : او را از مقصودش بازداشت.

الأغْسَم : گیاه خشک مانده و کهنه.

أغْسَى إغْساءً (غ ش ی) : ۱ - اللیل : شب تاریک شد. ۲ - ه اللّٰهُ علی بصره : خدا چشم او را فروپوشاند. ۳ - ه الامر : او را دست به کار کرد، به کاری گماشت. ۴ - ه فلاناً : او را به رفتن نزد فلانی واداشت. ۵ - ه (غ ش و) - ه بالسوط : او را با تازیانه سخت زد، تنش را شلاق پیچ کرد.

الأغْسَى : اسب یا حیوانی که سرش سفید باشد. مؤ : غشواء. ج : غَشَو.

الأغْسِیة ج : غِشاء.

الأغْصَان ج : غَضَن.

أغْصَ إغْصاصاً (غ ص ص) : ۱ - ه : او را با غصه یا خوراک گلوگیر کرد، او را اندوهگین ساخت. ۲ - ه علیه الارض : زمین را بر او تنگ کرد، او را در تنگنا گذاشت و به ستوه آورد.

أغْصَنَ إغْصاناً : ۱ - العنقود : دانه خوشه درشت شد. ۲ - ه ت الشجرة : شاخه های درخت سبز شد.

الأغْصِن : گاو که روی دمش سفیدی باشد. ج : غَضَن.

الأغْصِن ج : غَضَن.

إغْصَالُ إغْصِئلاً (غ ض ل) : الشجر : درخت شاخ و برگ فراوان یافت و سرسبزی آن نمودار شد. مانند إغْصَال است.

الأغْصَاء ج : غَضِیض.

الإغْضاء : ۱ - مصد و ۲ - [پزشکی] : بیماری حاصل از

برانگیخت و تحریض کرد. ۲ - بین القوم : میان آنان تخم دشمنی و نفاق افکند. ۳ - اللّٰهُ الشّیة : خدا آن چیز را نیکو گردانید. ۴ - ه بالشیء : او را به آن چیز واداشت و آزند ساخت. ۵ - اُغْرِیْ به : مج : به آن آزند شد. اسم آن «غزوی» است.

الإغْرِیض : ۱ - شکوفه خرما. ۲ - هرچیز تازه و سفید. ۳ - یخچه، دانه تگرگ. ۴ - خوانچه گل. ج : اُغْرِیض.

الإغْرِیْقَى : منسوب به اِغْرِیق یعنی یونان. «الفنّ الإغْرِیقَى» : هنر یونانی.

إغْرَزَ إغْرَازاً : ۱ - دارای شتران بسیار و شیر فراوان شد. ۲ - «المعروف» : در نیکی و خیر افزود. ۳ - در زیر باران تند قرار گرفت.

أغْرَزَ إغْرَازاً (غ ز ز) : ۱ - ت الشجرة : درخت دارای خارهای سخت و بسیار شد. ۲ - الدابة : ستور دشوار زاید.

أغْرَلَ إغْرَالَات الطبیة : ماده آهو بچه دار شد. پس آن مَغْرَل : آهوی بچه دار است. ۲ - ت الطبیة : ماده آهو جفت گرفت. ۳ - دوک تخریسی را به گردش درآورد، تخریسی کرد.

الأغْرَل : شاعری که بهتر از دیگران غزل سراید.

أغْرَى إغْرَاءً (غ ز و) : ۱ - او را آماده ساخت و به جنگ برانگیخت و فرستاد. ۲ - ه : مهلت پرداخت بدهی او را به تأخیر انداخت. ۳ - ت المرأة : آن زن با شوهرش ستیزه و جنگ کرد.

الأغْسَاس ج : غَس.

الأغْسَال ج : غَسَل.

الأغْسَام ج : غَسَمَة و غَسَم.

الأغْسَان (به صیغه جمع) : ۱ - خویهای مردم. «فلان علی اغسان من ابیه» : فلانی خوی و اخلاق پدرش را دارد. ۲ - جامه های کهنه.

الأغْسَطِس : ماه اگوست، اوت، آب، ماه هشتم از ماههای رومی.

أغْسَقَ إغْساقاً : ۱ - اللیل : شب سخت تیره و ظلمانی شد. ۲ - در (غَسَق) تاریکی اول شب در آمد. ۳ -

شل شدن و از کار افتادن عضله پلک بالای چشم که سبب فرو بسته شدن چشم می شود.

أَغْضَبَ إِغْضَاباً ۱ ه: او را به خشم آورد. ۲ ه: ت العین: چشم (غضاب) خاشاک را از درون حدقه بیرون ساخت.

أَغْضَى إِغْضَاضاً (غ ض ض): کم و ناقص شد، کاهش یافت.

الأغضیة ج: غَضِیض.

أَغْضَفَ إِغْضَافاً ۱ ه اللیل: شب سیاه و تاریک شد. ۲ ه: السحاب: ابر در حالی که نشانه های باران داشت آمد، ابر باران را آمد. ۳ ه: ت السماء: آسمان با ابر پوشانده شد. ۴ ه: ت الثمرة: میوه سست دم و از شاخه آویخته شد. ۵ ه: النخل: شاخ خرما بن افزون ولی بار آن تباہ شد.

الأغضف: ۱ ه سگ آویخته گوش از پیش یا پشت. ۲ ه زندگی خوش و مرفه. ۳ ه شب تاریک. ۴ ه تیری که پر سوار درشت داشته باشد. ج: غَضْف.

أَغْضَنَ إِغْضَاناً ۱ ه ت السماء: آسمان یک ریز بارید. ۲ ه: ت عليه الحمی: تب او یکسره دوام یافت، تبش قطع نشد و شدت یافت. ۳ ه: عليه اللیل: شب بر او تیره و ظلمانی شد.

الأغضن: آن که در پلک چشمش شکن یا نقصی مادرزادی باشد، برگشته پلک. مؤ: غَضْناء. ج: غَضْن.

أَغْضَى إِغْضَاءً (غ ض ی) ۱ ه اللیل: شب تاریک شد. پس آن غاض: تاریک و تیره است (برخلاف قیاس). ۲ ه: عینة: چشمش را فرو بست. ۳ ه (غ ض و) - عنی الامر: بر آن کار خاموشی گزید و شکیبایی کرد. ۴ ه: عنه طرفه: از او چشم پوشی کرد. ۱ ه: علی القذی: بر خاشاک چشم پوشی کرد، از جزئیات صرف نظر کرد.

إِغْطَأَ إِغْطِئَالاً (غ ط ل، غ ط ل) ۱ ه الشیء: بخشی از آن چیز بر بخش دیگرش نشست، بر روی هم جمع و انباشته شد. ۲ ه: البحر: دریا متلاطم شد و امواجش بالا آمد.

إِغْطَأَشَ إِغْطِئِشاً (غ ط ش) البصر: چشم تیره و کم

سو شد.

أَغْطَشَ إِغْطِشاً ۱ ه اللیل: شب تاری شد. ۲ ه: الله اللیل: خدا شب را تاریک گرداند.

أَغْطَأَ إِغْطِئاً الشیء فی الماء: آن را در آب فرو برد، غوطه داد.

أَغْطَى إِغْطَاءً (غ ط و، غ ط ی) ۱ ه: او الشیء: او یا آن چیز را فرو پوشاند، پنهان کرد. ۲ ه: ت الشجرة: شاخه های درخت دراز شد و روی زمین گسترده و اطراف آن را فرو پوشاند. پس آن غاطیة (برخلاف قیاس) درخت شاخه دراز و گسترده است. ۳ ه: الکزم: آب در آوندهای تاک روان شد.

الأغطیة ج: غِطَاء.

الأغفاء ج: غَفَى.

الإغفاءة: خواب سبک و کوتاه، چرت، پینکی. - غَفُوة. **الأغفار** ج: ۱ ه غَفَر. ۲ ه غَفَر.

إِغْفَاراً إِغْفِیراً (غ ف ر) الثوب: لباس ریش ریش شد، پُرزهایش در آمد.

الأغفال ج: غَفَل.

أَغْفَرَ إِغْفَاراً ۱ ه الرّمث و العرقط: درخت شوره گیاه و عرقط صمغ جاری کردند. ۲ ه: الشیء فی الوعاء: آن را درون ظرف نهاد، پنهان کرد. ۳ ه: النخل: پوسته ای بر روی غوره خرما به وجود آمد.

أَغْفَلَ إِغْفَالاً ۱ ه الشیء: آن را ترک کرد، فرو گذاشت.

۲ ه: او را غافل و بی خبر شمرد، غافل خواند. ۳ ه: الكتاب: نوشته را بی نقطه و اعراب و علامات سجاوندی گذاشت. ۴ ه: از او به هنگام اشتغال پرسش کرد و منتظر فراغت او از کارش نشد. ۵ ه: عن الشیء: او را از آن چیز غافل گردانید.

أَغْفَى إِغْفَاءً (غ ف و): ۱ ه خوابید. ۲ ه: الرجل: به خوابی سبک رفت، چرت زد. ۳ ه: الشجرة: شاخه های درخت آویزان شد. ۴ ه (غ ف ی) - الرجل: آن مرد روی توده کاه خوابید. ۵ ه: الطعام: غذا را از سبوس پاک کرد. ۶ ه: الطعام: خوراک پر سبوس شد.

الأغلاس ج: غَلَس.

الأغلاق ج: غَلَق.

الإغلاق: ۱. مص و ۲. [اقتصاد]: متوقف ساختن تولید کارخانه از طرف مالک، خواباندن کار، تعطیل بنگاه یا تجارتخانه یا کارگاه. ۳. [فقه]: اطلاق یا سختگیری اعم از اکره و خشم و دیوانگی. «لاطلاق فی إغلاق»: در حال خشمگین بودن یا اکره یا دیوانگی زوج طلاق درست نیست.

الأغلاق ج: ۱. غَلَّ. ۲. غَلَّل.

الأغلب: مرد سستبرگردن، گردن کلفت. مؤ: غلباء. ج: غلب. ۲. شیر بیشه. ۳. افع، غالب تر. ۴. «فی الاغلب، علی الاغلب»: غالباً، بیشتر اوقات، اکثر مواقع و موارد. الأغلیبة: اکثریت.

أغلت إغلاقاً الزند: آتش زنه آتش نداد، فندک روشن نشد.

أغلس إغلاقاً: ۱. در تاریکی آخر شب در آمد. ۲. در تاریکی آخر شب راه رفت.

أغلط إغلاقاً ه: او را به اشتباه افکند.

أغلظ إغلاقاً ۱. له: با او در سخن درشتی کرد، سخن تند و درشت به او گفت. ۲. «الشيء»: آن چیز را سخت و غلیظ و ناهنجار یافت. ۳. «المسافر»: مسافر در جایی سخت و دژشتناک در آمد. ۴. «اليمين»: سوگند سخت و اکید خورد.

أغلف إغلاقاً ۱. الشيء: برای آن غلاف و پوشش ساخت؛ آن را غلاف کرد. ۲. «الشيء»: آن را درون پوشه یا پاکت قرار داد.

الأغلف: ۱. آن که چیزی نفهمد و یاد نگیرد. ۲. چیزی که درون پوشش و غلاف باشد. ۳. ختنه نشده. ۴. «عام»: شال پر نعمت و برکت. مؤ: غلفاء، ج: غلف.

أغلق إغلاقاً ۱. الباب: در را بست. ۲. «علیه الامر»: موضوع بر او حل نشد، مبهم و پیچیده ماند. ۳. «ه علی الشيء»: او را به زور و اکره بر آن چیز واداشت. ۴. «ه ظهره بالذنوب»: از گناهان گرانبار شد. ۵. «ه الامر»: آن امر او را خشمگین کرد. ۶. «القاتل»: قاتل را به قاضی یا صاحب خون تسلیم کرد تا به هر مجازاتی که خواهد

برساندش. ۷. «ظهر الدابة»: بر پشت ستور چندان بار سنگین نهاد که پشت حیوان زخم شد. ۸. «الرهن»: وثیقه را برای راهن مستحکم و مؤکد ساخت.

أغلَّ إغلاقاً (غ ل ل) ۱. الرجل: آن مرد در مالی خیانت کرد. ۲. «ت الارض»: آن زمین غله داد، بهره و محصول داد. ۳. «علی عیاله»: برای خانواده اش غله و آذوقه تدارک دید، آورد. ۴. «ه»: او را به خیانت نسبت داد. ۵. «الخطیب»: سخنران در سخن خود اشتباه کرد. ۶. «ه البصر»: تند و تیز نگریست. ۷. «الجازر فی الجلید»: سلاح به هنگام کندن پوست مقداری گوشت و چربی را روی پوست باقی گذاشت تا بعد خود بگیرد.

الأغلمة ج: غلام.

الأغلو ج: شاخه نرم و نازک. ج: أغالنج.

الأغلوخن یو، مع: درختچه ای در هند که از آن شیرهای تند و تیز می تراود و کاربرد پزشکی دارد و چون در چشم ریزند بینایی را زایل سازد. چوبش همان عود است که در اثر سوختن بوی خوش بپراکند. عود، عود البخور.

الأغلوطة: ۱. آنچه در آن مغلطه کنند، وسیله ایرادگیری. ۲. سخنی که در آن غلط باشد، سخن اشتباه آمیز.

أغلوب إغلاقاً (غ ل ب) ۱. العشب: گیاه درهم پیچیده و پر شد. ۲. «الارض»: آن زمین درختزار شد. ۳. «القوم»: مردم انبوه شدند.

أغلی إغلاقاً (غ ل و) ۱. الشجر: درخت بزرگ و درهم پیچیده شد. ۲. «الشيء»: آن را گران یافت، گران شمرد. ۳. «الشيء»: آن را گران خرید. ۴. «السعر»: نرخ را بالا برد، آن را گران کرد. ۵. «غ ل ی»: «القدر»: دیگر را جوشاند، به جوش آورد. ۶. «الکرم»: تاک را پیراست، شاخ و برگش را کاست. ۷. «دور با اشاره سلام کرد.

الأغلیة ج: غلاء.

الأغماء ج: غمی.

الإغماء: ۱. مص أغمی و ۲. [پزشکی]: بیهوشی،

شود.
أَغْمَمَ إِغْمَامًا (غ م م) ۱. ت السماء: آسمان ابری شد. ۲. - اليوم: گرمای روز سخت شد. ۳. - ت الأرض: زمین پر گیاه شد. ۴. در تعجب گویند «ما أغمك لی و علی و إلی»: چه چیز ترا برای من اندوهگین و غمناک ساخت! **الأغمم**: ۱. آن که موی سرش به روی پیشانی و پشت سرش بریزد. ۲. ابر انبوه و یک پارچه. ۳. «ليلة غمء»: شب آخر ماه، شب بی مهتاب. مؤ: غمء. ج: غم.
أَغْمِي إِغْمَاءً (غ م ی) مج ۱. علیه: بیهوش شد. پس او مغمی عیله: بیهوش است. ۲. - اليوم: سراسر روز ابری شد. ۳. - ت لیلنا: امشب هلال پیدا و آشکار نشد، پوشیده ماند. ۴. - الخبز: آن خبیر مبهم و پوشیده شد.
الأغمية ج: غمی.
الأغنام ج: غنم.
الأغسس لا، مع: گیاهی است زینتی از تیره گزنه‌ها، پنج انگشت، پنجنگشت، دل آشوب. دانه آن را الفقد گویند.
أَغْنَطَ إِغْنَاظًا ه: او را مالامال از خشم کرد (لغتی است در غنطه).
أَغْنَمَ إِغْنَامًا ه الشیء: آن چیز را به او غنیمت داد.
أَغْنَنَ إِغْنَانًا (غ ن ن) ۱. المكان: آنجا پر درخت شد. ۲. - الشجر: درخت به ثمر رسید و میوه برآورد. ۳. - الروض: بوستان را سرسبز و با طراوت ساخت. ۴. با آواز نرم و (غنة) از بینی آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد. ۵. - الذباب: مگس وزوز کرد. ۶. - السقاء: مشک پر شد.
الأعین: ۱. آن که از بینی و تو دماغی سخن گوید. ۲. «المكان» - جای پر گیاه و درخت. ۳. حرفی که تو دماغی ادا شود. ۴. «القرية الغناء»: روستای پر جمعیت و آباد. مؤ: غناء. ج: غن.
الأغشوجة: غنج، ناز، عشوه. ج: أغانیج.
أَغْنَى إِغْنَاءً (غ ن ی) ۱. ه: او را توانگر و بی‌نیاز ساخت. ۲. - ه عنه غناء فلان و مغناه و مغناته و گاه مغناه و مغنانه: او را از وی کفایت و بسنده کرد. به جای او به کار رفت، جانشین و نایب کافی یا قائم‌مقام او شد. ۳. «ما

بیماری ای مغزی که بر اثر آن بیمار هوش و حواس خود را از دست می‌دهد و هیچ فعالیت ارادی ندارد. گما. ۳. [پزشکی] - تخشبی: بیماری جمود عضلات یا جمود مغزی، تخشبت، داء الباب. Catalepsy (E).
الأغماد ج: غمد.
الأغمار ج: ۱. غمر. ۲. غمر. ۳. غمر.
الأغماز ج: غمز.
الأغماض ج: غمض.
أَغْمَدَ إِغْمَادًا ۱. السیف: شمشیر را غلاف کرد. ۲. - السیف فی صدره: شمشیر را در سینه او فرو کرد. ۳. - الاشياء: آن چیزها را درهم فرو کرد.
أَغْمَرًا ۱. ه: او را پوشاند. ۲. - ه الحر: گرما او را بی‌حال کرد اما سپس توانی یافت و به راه افتاد.
الأغمراء ج: غمیر.
أَغْمَرَ إِغْمَارًا ۱. مال و شتر کم ارزش به دست آورد. ۲. - فیه: به او بی‌حرمتی کرد، از او عیبجویی کرد.
الأغمش: آن که چشمش کم سو باشد و غالباً آب بریزد. مؤ: غمشاء. ج: غمش.
الأغمص: ۱. آن که چشمش قی کرده. مؤ: غمصاء. ج: غمص.
أَغْمَصَ إِغْمَاصًا ۱. العین: چشم برهم نهاد و بست. ۲. - عنه فی البیع و الشراء: در خرید و فروش آسان گرفت، تخفیف داد. ۳. - عنه أو عن الشیء: از او یا خطای او یا آن چیز چشم پوشید، گذشت کرد. ۴. - علی الامر: آن امر را برخورد هموار کرد، آن را تحمل کرد. ۵. - فی البضاعة: به سبب نامرغوبی جنس از فروشنده تخفیف قیمت خواست. ۶. - حد السیف: دم شمشیر را تیز کرد. ۷. از کسی که از او پیش افتاده بود پیشی گرفت، از رقیبش جلو زد. ۸. - العین فلاناً: چشم فلانی را حقیر و خوار شمرد، به او به دیده تحقیر نگریست.
أَغْمَطَ إِغْمَاطًا ۱. علیه الشیء: آن چیز بر او دوام یافت، ملازم او شد. ۲. - المطر: باران پیوسته بارید.
أَغْمَلَ إِغْمَالًا الجلد: پوست را گذاشت تا بپوسد و فاسد

يَعْنِي عَنكَ هَذَا : این تو را بی‌نیاز نمی‌کند و به دردت نمی‌خورد. ۴ - عنه كذا : او را از آن دور کرد و رها کنید.
الأغنياء ج: غَنِيٌّ.
الأغنيّة ج: غَنَاءٌ (مق).
الأغنيّة، الأغنيّة : سرود، ترانه. ج أغنيّة = أغاني و ج أغنيّة = أغانيّ.
أغهب إغهاباً عنه : از آن غافل و بی‌خبر شد، آن را فراموش کرد.
الأغوار ج: غار.
الأغواط ج: ۱ غاط. ۲ غوط. ۳ غايط.
الأغوال ج: غُول.
الأغوز : خانواده دوست، مهربان و نیکی کننده بر خویشاوندان و خانواده خود.
الأغوطي : پستانداری علفخوار و نشخوار کننده که زیستگاهش در امریکای جنوبی و اصلاً از برزیل و شبیه خرگوش امریکایی است. آگوتی. Aguti
الأغول : زندگانی خوش و آسوده و با نعمت و فراخی.
أغوى إغواءً (غ و ی) ه : او را تحریک کرد، فریب داد، گمراهش کرد.
الأغويّة : ۱ مصیبت و حادثه ناگوار. ۲ مهلکه، بلا. ۳ دام، گودال یا مفاکی که برای شکار جانوران تعبیه کنند.
ج : أغاویّ.
أغيا إغياةً (غ ی ی) ۱ الغاية : درفش را برافراشت. ۲ - السحاب : ابر در آسمان ثابت ماند و زایل نشد. ۳ در شرف یا در فضیلتی به غایت و کمال رسید. ۴ - الفرس فی سباقه : اسب در مسابقه به خط پایان رسید. ۵ - الطائر : پرنده بال گسترده تا فرود آید. آهسته بال زد.
الأغياث ج: غَيْثٌ (اقم).
الأغيار ج: ۱ غَيْرٌ (مص) و ۲ غَيْرٌ (جز).
الأغياض ج: غَيْضَةٌ.
الأغياض ج: ۱ غَيْلٌ. ۲ غَيْلٌ.
الأغيد : ۱ مرد کج گردن. نرم اندام و لطیف. مؤ: غَيْدَاءٌ. ج: غَيْدٌ. ۲ شاخه و گیاه نرم و خمیده. ۴ جای پر گیاه و سبزه.

سبزه.
الأغروس یو، مع: جوز رومی.
أغيف إغيفاً (غ ی ف) ت الشجرة : شاخه‌های درخت به چپ و راست خم شد. مانند غَاف است.
الأغيف : ۱ گردن کج. ۲ نرم بدن. مؤ: غَيْفَاءٌ. ج: غَيْفٌ. ۲ شاخه نرم و نازک و متمایل به چپ و راست. ۳ زندگی خوش و آسوده و فراخ.
أغيل إغیالاً (غ ی ل) ۱ ت المرأة ولدها : آن زن در حاملگی بچه پیشین خود را شیر داد، در حالی که بچه شیرخوار داشت حامله نیز بود، مانند غَالَتْه است. پس او مَغِيْلٌ : آبستن شیرده است. ۲ - ت الشجرة : درخت بزرگ و پیچیده و پر شاخ و برگ شد. ۳ - ت التعجّة : میش در یک سال دو بار زایید.
الأغیل : آکنده و پُر، درشت و بزرگ.
أغيم إغیاماً (غ ی م) ۱ ت السماء : آسمان ابری شد. ۲ - القوم : مردم دچار تشنگی شدند. ۳ - فی المكان : در آنجا اقامت گزید.
الأغین ج: غَيْنٌ (از حروف الفبا) (اقم).
أغین (غ ی ن) مجد : ۱ علی قلبه : دل و جاننش اسیر شهوت شد، شهوت آن را فراگرفت. ۲ - به : بیهوش شد. ۳ - به : از هر سو زیر بار قرض درماند.
الأغین : گیاه و درخت سبز بلند. مؤ: غَنْبَاءٌ. ج: غَيْنٌ.
أقام إقاماً (ف أ م) ۱ ه : او را سیراب ساخت. ۲ - الدلو : سطل را پر کرد. ۳ - القَتَب : پالان را فراخ گرداند.
الأفاء ج: فَأُو.
الأفيدة (أ ف یدة) ج: فُؤاد.
الأفوس (أ ف ُس) ج: فأس.
الأفول (أ ف ُل) ج: فأل.
الأفود : ۱ نان بر خاکستر گرم (خلواره) پخته، نان کماج. ۲ گوشه‌ای از تنور یا خلواره که نان در آن گذارند تا مغز پخت شود. ج: أفئید.
أفأى إفاءً (ف أ و) ۱ در جایی لغزان یا شیب و شکافی میان دو کوه واقع شد.

کامیاب ساخت، سبب دستیابی او بر آن شد.
أَفَاضَ إِفَاضَةً (ف ی ض) ۱. فی الحدیث: در سخن آمد. ۲. - بالشیء: آن را دور انداخت، پس زد. ۳. - الدمع: اشک ریخت. ۴. - الماء: آب را خالی کرد، ریخت. ۵. - الإِناءة: ظرف را پر و لبریز کرد. ۶. - القوم من المکان: مردم از آنجا رفتند، پراکنده شدند. ۷. - القوم علیه: مردم بر سرش ریختند و بر او چیره شدند. ۸. - ما - بکلمة: کلمه‌ای بر زبان نراند.

الأفاضل ج: أفضل.

الأفاطیر ج: أفتور.

أَفَاعَ إِفَاعَةً (ف و ع) الطیب: بوی خوش پراکند.

أَفَاعِلٌ ج: ۱. وزنی برای جمع مکتسر صفات تفضیلی (أفعل تفضیل) که مفردشان هموزن أفعل است. مانند أَكْبَرُ (أكبر)، أَكْبَرُ (أعظم). - ص ۲۴. ۲. جمع اسمهایی که بر وزن أفعل و أفعل (یا سه حرکت همزه و عین الفعل أفعل) مانند أجادل جمع أجذال و أصابع جمع إصبع و أنامل جمع أنملة.

الأفایعی و أفاع ج: ۱. أفتی و أفتوان. ۲. [تشریح]: رگهایی که از دو رگ یا میزناهی که از اطراف ناف می‌گذرند منشعب می‌شوند.

الأفَاعیل: ۱. ج أفعال و جمع جمع فِعل، کارها و اعمال آدمی. ۲. [علم عروض] اجزاء وزن شعر که آن را تفاعیل نیز گویند و وزن یک بیت از تکرار آن اجزاء پدید می‌آید. چون: فاعلاتن فاعلاتن ... یا مُسْتَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن ...

أَفَاقَ إِفَاقَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. - من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. - من سکره: از مستی به خود آمد. ۴. - من جنونه: از دیوانگی رست، عقلش را بازیافت. ۵. - عنه النعاس: چرت از سرش پرید. ۶. - الزمان: پس از خشکسالی روزگار فراوانی و فراخی رسید. ۷. الحالب: شیر دوشنده بین دو نوبت شیر دوشیدن بیاسود. ۸. - من غفلته: از بی‌خبری به خود آمد، هشیار شد. ۹. - ت الناقة: شتر دوباره در پستانش شیر جمع شد. ۱۰. -

أَفَاءَةٌ إِفَاءَةٌ (ف ی أ) ۱. الله علیه المال: خدا آن مال را بدو غنیمت داد. ۲. - علی القوم فیئاً: غنیمتی برای آنان به دست آورد. ۳. - التلُّ: سایه برگشت. ۴. - ه إلى کذا: او را بدان کار یا به آنجا بازگرداند. ۵. - علیه الخیز: خیز را به سوی او کشاند.

الأفایک (افایک) ج: أفتیکه.

الأفائل (أفائل) ج: أفتیل.

الأفایذ ج: أفتوذ.

أَفَاتٌ إِفَاتَةٌ (ف و ت) ۱. ه الأمر: آن کار را از او فوت گرداند، او را واداشت که آن کار را از دست بدهد. ۲. - ه الأمر: آن کار را از دست او به در برد.

الأفاتیخ ج: أفتوخ.

أَفَاجَ إِفَاجَةً (ف و ج، ف ی ج): ۱. شتافت، شتاب کرد. ۲. - الفرس: اسب تند دوید. ۳. در دویدن درنگ کرد. ۴. - القوم: مردم را گروه گروه روانه کرد.

الأفایجج ج: إفجج.

أَفَاحَ إِفَاحَةً (ف و ح، ف ی ح) ۱. القدر: دیگ را به جوش آورد. ۲. بوی خوش پراکند. ۳. - الدم: خون ریخت.

الأفاحیص ج: أفتوحص.

أَفَادَ إِفَادَةً (ف و د) ۱. المال أو العلم: آن مال را اندوخت یا آن علم را آموخت، بهره‌مند شد، فایده برد. ۲. - منه مالاً: از او مالی گرفت. - ه مالاً أو علماً: مالی به او بخشید یا علمی یاد داد، از مال یا علم بهره‌مندش ساخت. ۳. - الرجل: آن مرد را گشت. ۴. (ف ی د) مالاً أو علماً: دارایی یا دانشی به دست آورد، تحصیل کرد. ۵. - منه علماً أو مالاً: از او دانش یا مالی کسب کرد. ۶. - ه علماً أو مالاً: دانش یا مالی به او بخشید پس آن دانش یا مال برای او تحقق و ثبات یافت. ۷. - الرجل: آن مرد را به هلاکت رساند. ۸. البعیر: شتر را نحر کرد.

أَفَارَ إِفَارَةً (ف و ر) القدر: دیگ را به جوش آورد.

الأفاریز ج: إفریز.

أَفَارَ إِفَارَةً (ف و ز) ه بکذا: او را بدان چیز موقت و

السهم: سوار تیر را در زه نهاد.
الأفاکیل: ج أفکل، گروهها، دستهها.
الأفاکینه: ج: أفکوّه.
الأفال یو، مع: پستانداری دریایی از تیره بالها و راسته آب بازان، بال، وال، اوال، فال، (اطلاقاً) نهنگ.
الإفال: ج: أفیل.
الأفانیة: گیاهی که آن را سگ انگور نامند.
الأفانیک: ج: ۱. أفینیک. ۲. فُنک.
الأفانین: ج: ۱. أفنان. جِ فَنن. ۲. أفنون. شیوهها، انواع و اسلوبهای سخن.
الأفاهید: ج: أفهود.

الأفواج: ج: أفواج و فُوج. جِ فُوج.
الأفوانج: ج: أفواج و فُوج. جِ فُوج.
الأفواویق: ۱. شیری که در فاصله دو دوشیدن در پستان گرد آید. ۲. آبی که در ابر گرد آید و ساعت به ساعت ببارد. ۳. نیکوییها و خیر و برکتها. «أرضعنی أفواویق بڑه»: نیکوترین نیکوییهایش را به من ارزانی داشت. ج: أفواق و جِ فِیق و فِیق و جِ جِ فِیقه.
الأفواویه: ج: أفواه. جِ فوه.

الأفایح: ج: أفواج و فُوج. جِ فُوج.
إفتات إفتاتاً (ف ا ت) ۱. بامر او بر آید: در کار یا نظر خویش خود رأی و مستبد شد. ۲. علیه الباطل: به او بهتان زد.
إفتاد إفتاداً (ف ا د) الرجل: آن مرد برای بریان کردن چیزی آتش افروخت. ۲. اللحم فی النار: گوشت را بر روی آتش بریان کرد.
إفتال إفتالاً (یا إفتالاً) (ف ا ل): فال زد، تقال کرد، پیش‌بینی نمود. مانند تفاءل است.
الأفتاء: ج: فِتی (منت).

الإفتاح: ج: فُتَح. جِ فُتُوح. جِ جِ فُتَح.
الأفتار: ج: فُتِر.
الأفتاق: ج: فُتِق.
إفتاق إفتیاقاً (ف و ق): دچار فقر و فاقه شد، فقیر و درویش شد.
الإفتتاح: ۱. مص و ۲. «إفتتاح الصلاة»: نخستین تکبیر نماز.
الإفتتاحیة: ۱. منسوب به إفتتاح. ۲. سرمقاله روزنامه یا مجله. «کاتب الإفتتاحیات»: سرمقاله‌نویس روزنامه و مجله.

إفتتح إفتتاحاً (ا البابت): در را باز کرد، گشود. ۲. العمل: کار را آغاز کرد. ۳. الامر بالشیء: آن کار را با آن چیز افتتاح کرد. «المجلس بالنشید الوطنی»: آن مجلس را با سرود ملی افتتاح کرد. ۴. البلاد: آن سرزمین را گشود، فتح کرد، کشورگشایی کرد.
إفتتن إفتتاناً (ا الرجل): آن مرد دچار فتنه و بلا شد. ۲. ه: او را در فتنه و بلا افکند. ۳. بالامر: آن موضوع او را شگفت‌زده کرد، از خود بیخود کرد. ۴. بالمرأة: شیفته و دلباخته و مفتون آن زن شد. ۵. «أفتتن فی دینه» مج: از عقیده دینی خود برگردانده شد، مرتد شد.

الإفتجاء (ف ج ا): ۱. مص إفتجأ و ۲. [زیست‌شناسی] جهش انتقالی در تحوّل گونه‌های جانداران، موتاسیون، جهش.
إفتج إفتجاجاً (ف ج ج) الطريق: از درّه و شکاف میان دو کوه رفت.

إفتجر إفتجاراً (الکلام أو فیه): از پیش خود سخن گفت بدون آنکه از دیگری شنیده و آموخته باشد.

الأفواج: ج: أفواج و فُوج. جِ فُوج.
الأفوانج: ج: أفواج و فُوج. جِ فُوج.
الأفواویق: ۱. شیری که در فاصله دو دوشیدن در پستان گرد آید. ۲. آبی که در ابر گرد آید و ساعت به ساعت ببارد. ۳. نیکوییها و خیر و برکتها. «أرضعنی أفواویق بڑه»: نیکوترین نیکوییهایش را به من ارزانی داشت. ج: أفواق و جِ فِیق و فِیق و جِ جِ فِیقه.
الأفواویه: ج: أفواه. جِ فوه.
الأفایح: ج: أفواج و فُوج. جِ فُوج.
إفتات إفتاتاً (ف ا ت) ۱. بامر او بر آید: در کار یا نظر خویش خود رأی و مستبد شد. ۲. علیه الباطل: به او بهتان زد.
إفتاد إفتاداً (ف ا د) الرجل: آن مرد برای بریان کردن چیزی آتش افروخت. ۲. اللحم فی النار: گوشت را بر روی آتش بریان کرد.
إفتال إفتالاً (یا إفتالاً) (ف ا ل): فال زد، تقال کرد، پیش‌بینی نمود. مانند تفاءل است.
الأفتاء: ج: فِتی (منت).

الإفتاء: ۱. مص أفتی و ۲. [قانون و فقه]: بیان و آشکار کردن مسئله‌ای حقوقی یا فقهی و فتوی دادن درباره آن.
إفتات إفتیاتاً (ف و ت) ۱. الأمر: آن کار از دست رفت و فوت شد. ۲. فی الامر: در آن کار استبداد و

الإفتاء: ۱. مص أفتی و ۲. [قانون و فقه]: بیان و آشکار کردن مسئله‌ای حقوقی یا فقهی و فتوی دادن درباره آن.
إفتات إفتیاتاً (ف و ت) ۱. الأمر: آن کار از دست رفت و فوت شد. ۲. فی الامر: در آن کار استبداد و

الإفتاء: ۱. مص أفتی و ۲. [قانون و فقه]: بیان و آشکار کردن مسئله‌ای حقوقی یا فقهی و فتوی دادن درباره آن.
إفتات إفتیاتاً (ف و ت) ۱. الأمر: آن کار از دست رفت و فوت شد. ۲. فی الامر: در آن کار استبداد و

الإفتاء: ۱. مص أفتی و ۲. [قانون و فقه]: بیان و آشکار کردن مسئله‌ای حقوقی یا فقهی و فتوی دادن درباره آن.
إفتات إفتیاتاً (ف و ت) ۱. الأمر: آن کار از دست رفت و فوت شد. ۲. فی الامر: در آن کار استبداد و

الإفتاء: ۱. مص أفتی و ۲. [قانون و فقه]: بیان و آشکار کردن مسئله‌ای حقوقی یا فقهی و فتوی دادن درباره آن.
إفتات إفتیاتاً (ف و ت) ۱. الأمر: آن کار از دست رفت و فوت شد. ۲. فی الامر: در آن کار استبداد و

اِفْتَرَعَ اِفْتِرَاعاً (ف ر ر) : ۱. خننده دلنشین کرد، نرم خندید و دندانهایش درخشید. ۲. - البرق : آذرخش درخشید. ۳. - الشيء : آن را بو کرد. ۴. - الإبناء : آن ظرف در میان دو چیز شکست.

اِفْتَرَزَ اِفْتِرَازاً ۱. الأمر : آن کار را به تنهایی و به استقلال انجام داد. ۲. در آن کار استقلال رأی و اندیشه یافت.

اِفْتَرَسَ اِفْتِرَاساً حیوان شکار خود را از هم دید، پاره پاره کرد.

اِفْتَرَشَ اِفْتِرَاشاً ۱. الشيء : آن را زیر پا نهاد، لگدمال کرد. ۲. - الثوب : پلاس را روی زمین گسترد. ۳. -

ذراعیه : دو بازویش را بر زمین گسترد. ۴. - الشيء : آن چیز گسترده شد. ۵. - الطريق : آن راه را پیمود. ۶.

- عرضه : به او دشنام ناموس داد، آبرویش را زیر پا نهاد. ۷. - ه : او را به زمین زد، به خاکش برد. ۸. - ائزه

: رد پای او را گرفت و به دنبالش رفت. ۹. - المال : آن مال را به زور گرفت، غصب کرد. ۱۰. - ت الضربة

الدماع : ضربه پوست سرش را شکافت اما استخوانش را نشکست، یا استخوان را ترک انداخت اما آن را خرد

نکرد. ۱۱. - المرأة : با آن زن به یک فراش رفت، با وی همخوابه شد.

اِفْتَرَصَ اِفْتِرَاصاً الفرصة : فرصت را غنیمت شمرد، از فرصت استفاده کرد.

اِفْتَرَضَ اِفْتِرَاضاً ۱. الجند : سپاه جیره و موجب خود را گرفت. ۲. - احكامه على الناس : دستورهای خود را

صادر کرد، فرمانهایش را مقرر داشت، قوانین خود را وضع کرد و واجب گردانید. ۳. - القوم : آن جماعت

نیست و نابود شدند. ۴. - الباحث : پژوهنده نسبت به فرضیه‌ای پژوهش کرد تا موضوعی را ثابت سازد. ۵. -

الخشبة : آن چوب را برید.

اِفْتَرَطَ اِفْتِرَاطاً ۱. إليه فی الامر : در آن کار بر او پیشی گرفت. ۲. - ولداً : فرزند خردسالش را از دست داد،

داغ کودکش بر دلش نشست.

اِفْتَرَعَ اِفْتِرَاعاً ۱. البکر : دوشیزگی دختر را برگرفت.

اِفْتَجَلَ اِفْتِجَالاً الأمر : آن کار را از پیش خود ساخت، از خود درآورد، ابتکار کرد.

اِفْتَحَصَ اِفْتِحَاصاً عنه : درباره آن به جست و جو پرداخت، یا راجع به او تحقیق و پرس و جو کرد.

اِفْتَحَلَ اِفْتِحَالاً ۱. ه : شتری (فحل) نر به او بخشید. ۲. - لایله : برای گشن‌آوری شتر نر اصیل برگزید.

اِفْتَحَّ اِفْتِحَاحاً ۱. الرجل : آن مرد خسته و مانده شد و از خستگی به تند نفس زدن افتاد، از نفس افتاد. ۲. -

اصابعه : برای نرم کردن بند انگشتان او به وی کمک کرد.

اِفْتَحَّ ۱. آن که بند انگشتانش نرم و سست باشد. ۲. اسد - شیر پهن پنجه. ۳. - الطرف : مرد سست نگاه،

صاحب نگاهی بی حال. مؤ : فتناء. ج : فتخ.

اِفْتَحَّ اِفْتِحَاحاً (ف خ خ) : در خواب خرناس کشید، خرخر کرد.

اِفْتَحَرَ اِفْتِحَاراً بكذا : بدان بالید، افتخار کرد. مانند فخر است.

اِفْتَدَى اِفْتِدَاءً (ف د ی) : ۱. خود را باز خرید، برای رهایی خود سربها و فدیة داد. ۲. - الاسیر : اسیر را با

دادن مالی رهایی بخشید. ۳. - ت المرأة نفسها من زوجها : آن زن با دادن مالی به شوهرش از او طلاق

گرفت. ۴. - منه بكذا : از او پرهیز کرد، دوری گزید.

اِفْتَرَأَ اِفْتِرَاءً : ۱. پلکهایش سست شد و نگاهش پایین افتاد. ۲. - ه المرض : بیماری او را سست و بی حال

کرد. ۳. - الشراب : می او را مست و سست کرد.

اِفْتِرَاء (ف ر ی) : ۱. مصر اِفْتَرَى و ۲. [قانون] : تهمت و بهتان زدن، نسبت خیانت و دروغ به کسی

دادن.

اِفْتِرَاض : ۱. مصر و ۲. تصوّر عقلی با صرف نظر از واقع، فرض کردن، پنداشتن. ۳. [منطق] : راهی برای

بیان و اثبات عکس بعضی قضایا، توسل به امر فرضی برای اثبات یا نقش قضیه‌ای، فرضیه.

اِفْتِرَاق : ۱. مصر و ۲. [فقه] : قطع روابط زناشویی، جدایی دو همسر از یکدیگر.

۲. - الامْرَ: کار را آغاز کرد.
اِفْتَرَعَ اِفْتِرَاعًا الْمَاءَ: بر خود آب ریخت.
اِفْتَرَقَ اِفْتِرَاقًا ۱. القَوْمَ: آنان پراکنده شدند. ۲. -
 الشَّعْرَ: در میان موی سر فرق باز کرد.
اِفْتَرَى اِفْتِرَاءً (ف ر ی) ۱. القولَ: از خود حرف
 درآورد، افترا و دروغ گفت، افترا زد. ۲. (ف ر و) -
 الفِرَّو: پوستین پوشید.
اِفْتَرَزَ اِفْتِرَازًا (ف ز ز) علیه: بر او چیره شد.
الْاِفْتِسَالُ: ۱. مص و ۲. [گیاهشناسی]: قلمه زدن.
اِفْتَسَلَ اِفْتِسَالًا الْفَسِيلَةَ: پاجوش درخت را در آورد و
 جای دیگر قلمه زد. - اَفْسَلَ.
اِفْتَسَلَ اِفْتِسَالًا ه: او را به ترس نسبت داد، ترسو
 خواند. - فَشَّلَ.
اِفْتَصَدَّ اِفْتِصَادًا ۱. الرجلَ: آن مرد خود رگ خویش را
 شکافت، فصد کرد. ۲. - العِرْقَ: رگ را شکافت، رگ زد.
اِفْتَصَّ اِفْتِصَاصًا (ف ص ص) الشَّيْءَ: آن چیز را کند و
 از چیز دیگر جدا کرد.
اِفْتَصَحَّ اِفْتِصَاعًا مِنْهُ حَقُّهُ: تمام حق خود را به زور از
 او گرفت.
اِفْتَضَلَ اِفْتِصَالًا ۱. النخلةَ عَنْ مَوْضِعِهَا: خرمائین را
 جابجا کرد. ۲. - ت الأمِّ رُضِيعَهَا: مادر کودکش را از
 شیر خوردن باز گرفت.
الْاِفْتِضَاحِيَّ: بیمار و منحرفی که میل به ارائه عورت
 خود دارد. Exhibitionist (E)
الْاِفْتِضَاحِيَّةُ [روان پزشکی]: بیماری و انحراف تمایل
 به نشان دادن عورت خود. Exhibitionism (E)
اِفْتَضَحَّ اِفْتِضَاحًا ۱. الرجلَ: عیبهای او آشکار شد. و
 رسوا گشت. ۲. - الامْرَ: آن کار یا قضیه شهرت یافت. بر
 سر زبانها افتاد.
اِفْتَضَخَّ اِفْتِضَاحًا التَّمْرَ: از خرما شراب ساخت.
اِفْتَضَّ اِفْتِضَاضًا (ف ض ض) ۱. الماءَ: آب را کم کم
 ریخت. ۲. - الختمَ: مهر را شکست. ۳. بکارت دختر
 را برداشت.
اِفْتَعَلَ اِفْتِعَالًا فِي فِعْلِهِ: در کار خود بخوبی اقدام کرد
 و همت گماشت.

برای ساختن افعال ثلاثی مزید فیه از باب اِفْتِعَال چون
 اِخْتِرَامٌ و اِلتِرَامٌ و اِكْتِسَابٌ و غیره.
اِفْتَعَلَ اِفْتِعَالًا ۱. الشَّيْءَ: آن چیز را تازه و نو آورد،
 چیزی بدیع ساخت، اختراع کرد. ۲. - ه: آن را جعل
 کرد، بر ساخت، تزویر کرد.
اِفْتَعَمَّ اِفْتِعَامًا ۱. الطَّيِّبَ: بوی خوش مشام او را
 انباشت. ۲. - الرجلَ: آن مرد بوی خوش را در مشام و
 سینه خود انباشت. ۳. - الزكَّامَ: زکام بر طرف شد، از
 بین رفت.
اِفْتَقَّ اِفْتِاقًا ۱. السحابَ: ابرها شکافته شدند و کنار
 رفتند. ۲. - القومَ: ابر از فراز سر آنان کنار رفت. ۳. -
 ت الشمسَ: خورشید از لابلائی ابرها درآمد، نمایان و
 تابان شد. ۴. به جایی خشک رسید در حالی که
 پیرامون آن باران باریده بود. ۵. - الرجلَ: مصائب و
 بلاها بر او پای فشرد و او را رها نساخت، آفات او را فرا
 گرفت. ۶. - المكانَ: آنجا فراخ و پر نعمت شد. ۷. -
 الثوبَ: واجب آمد که آن جامه شکافته شود. ۸. - ه
 الثوبَ و نحوها: او را به شکافتن درزهای آن جامه یا
 مانند آن واداشت.
اِفْتَقَدَّ اِفْتِقادًا ۱. الشَّيْءَ: آن را از دست داد، گم کرد.
 ۲. - ه أو الشَّيْءَ: به دنبال او یا آن چیز گشت، آن را
 جست و جو کرد.
اِفْتَقَرَ اِفْتِقَارًا: ۱. فقیر و تنگدست شد. ۲. - إليه أو
 إلى الشَّيْءِ: به او یا آن چیز نیازمند شد، احتیاج پیدا
 کرد.
اِفْتَكَّ اِفْتِكاكًا ۱. به: به او نیرنگ زد و ناگهان به او حمله
 برد. ۲. - ما افتكها (افعل تعجب): چه سرسخت و لجوج
 است او!
اِفْتَكَرَ اِفْتِكارًا ۱. الأمرَ: آن موضوع به فکرش رسید.
 ۲. - فی الامرَ: در آن کار اندیشید، به آن فکر کرد.
اِفْتَكَّ اِفْتِكاكًا (ف ک ک) الرهنَ: آن چیز را از گرو در
 آورد، فک رهن کرد.
اِفْتَكَلَ اِفْتِكالًا فِي فِعْلِهِ: در کار خود بخوبی اقدام کرد
 و همت گماشت.

الْأَفْتَلُ : ۱. آن که پهلوهایش از هم دور باشد. ۲. سخت و نیرومند. مؤ: فْتَلًا. ج: فُتْلٌ.

إِفْتَلَّتْ إِفْتِلَاتًا ۱. الكلام: بدون اندیشه قبلی و بالبداهه سخن گفت. ۲. الامر: بی تأمل و با شتاب آن کار را انجام داد. ۳. الشیء: آن را با شتاب ربود، قاپید. ۴. الامر: آن امر او را غافلگیر کرد. ۵. علیه: کار را بدون او انجام داد. ۶. أَفْتَلَّتِ الرَّجُلُ: مج: آن مرد ناگهان مرد. ۷. أَفْتَلَّتْ بكذا: مج: ناگهان غافلگیر شد. ۸. أَفْتَلَّتِ الشیءُ: مج: ناگهان آن چیز را از دستش ربودند، قاپیده شد.

إِفْتَلَذَ إِفْتِلَاذًا ۱. المال: بخشی از آن مال را گرفت. ۲. منه حقه: حق خود را از او گرفت.

إِفْتَلَقَ إِفْتِلَاقًا : ۱. در دویدن سخت کوشید. ۲. کاری شگفت‌انگیز کرد. ۳. الجسم: تن فربه شد. ۴. الشیء: آن چیز را شکافت.

إِفْتَلَّ إِفْتِلَالًا (ف ل ل) ۱. السیف: شمشیر کند شد، لبه‌اش شکست. ۲. الناس: مردم به اکراه پراکنده شدند.

إِفْتَلَمَ إِفْتِلَامًا انفه: بینی او را شکافت، برید.

إِفْتَلَى إِفْتِلَاءً (ف ل و) ۱. القوم: در میان آن قوم درآمد. ۲. ه نفسیه: آن را برای خود گرفت. ۳. الولد: کودک را از شیر گرفت. ۴. الغلام: آن پسر را پرورش داد. ۵. المكان: آنجا را نگاهداری کرد. ۶. (ف ل ی) - القوم بعینه: آن قوم را به دیده تأمل نگریست.

الْأَفْتَمُومُ وَ الْأَفْتَمُونُ وَ الْأَفْتِيمُونُ یو معد: افتیمون، گیاهی طبعی از تیرهٔ پیچکیان با سرشاخه‌های نازک که انگل گیاهان دیگر می‌شود، زیرهٔ رومی، سیس صغیر، در فصیح عربی کسوت نام دارد.

أَفْتَنَ إِفْتَانًا : فتنه برانگیخت - فتن.

إِفْتَنَّ إِفْتِنَانًا (ف ن ن) فی الحدیث أو العمل: سخن یا کار را به انواع گوناگون و دلنشین ادا کرد و انجام داد، سخنی جالب گفت یا کاری هنرمندانه انجام داد. ۲. فی الخصومة: در دشمنی زیاده‌روی کرد.

الْأَفْتُوحُ: گیاهی بسیار ریز همانند قارچ (اقم و منت) ج: أَفْتَانِیحٌ.

أَفْتَى إِفْتَاءً (ف ت و) ۱. فی المسأله: در آن موضوع حکم داد، فتوی داد، اظهار نظر کرد. ۲. جوان گردید.

أَفْتَأَ إِفْتَاءً (ف ث أ) ۱. الحر: گرما فرونشست. ۲. بسیار خسته شد و بی حال افتاد. ۳. ت السماء: آسمان صاف و روشن شد. ۴. بالمکان: در آنجا اقامت گزید.

الْأَفْتِاحُ ج: فُتِیحٌ. (قا، اقم).

أَفْتِیحٌ إِفْتِیحًا: سخت مانده و خسته شد، از نفس افتاد. **أَفْجَجَ إِفْجَاجًا** (ف ج ج): ۱. دژه را پیمود، در میان شکاف دو کوه راه رفت. ۲. مابین رجلینه: دو پایش را از هم باز گذاشت، گام فراخ پیمود. ۳. در رفتن شتافت، تند رفت. ۴. الأرض بالمحراث: زمین را شخم کرد، با گاو آهن شکافت.

الْأَفْجَجُ : ۱. انسان یا ستوری که میان دو پایش گشادی و فاصلهٔ بیش از معمول باشد. ۲. آن که گامهای فراخ بردارد، گشادگشاد راه برود. مؤ: فَجَّاءٌ. ج: فَجَّجٌ.

أَفْجَرَ إِفْجَارًا : ۱. در سپیده دم درآمد. ۲. از راه راست منحرف شد. ۳. هرزگی و بدکاری کرد، زنا نمود. ۴. دروغ گفت. ۵. کافر شد. ۶. ه: او را آدمی بدکاره یافت. ۷. آب بسیار آورد. ۸. الینبوع: سرچشمه را جاری ساخت، راهش را باز کرد.

أَفْجَسَ إِفْجَاسًا: به عقیدهٔ باطل افتخار کرد.

أَفْجَعَ إِفْجَاعًا ه: او را سخت آزرده و دردمند کرد.

الْأَفْجَلُ: آن که دو پایش از هم فاصله دارد. مؤ: فَجْلَاءٌ. ج: فَجْلٌ.

الْأَفْجَمُ: آن که گوشهٔ لبش سبتر باشد. مؤ: فَجْمَاءٌ. ج: فَجْمٌ.

أَفْجَنَ إِفْجَانًا: پیوسته گیاه (فَیْجَن) سداب خورد.*

أَفْجَى إِفْجَاءً (ف ج ی): زندگی و گذران خانواده‌اش را بر آسایش و فراخی ساخت، بر خانواده‌اش تنگ نگرفت.

الْأَفْجَى (ف ج و): آن که میان دو پا یا دو رانش فاصله باشد. مؤ: فَجْوَاءٌ. ج: فَجْوٌ.

الْإِفْجِیحُ : ۱. دژه ژرف میان دو کوه بلند. ۲. دژه فراخ.

الأفخج: آن که پاهایش سست و شل باشد. مؤ: فخّاء. ج: فُخج.

أفخَرَ إفخاراً ه علیه: او را بر خود یا دیگری ترجیح داد. **الأفخَم** أفع: والاتر، بزرگتر و باشکوهتر.

أفدَ - أفداً: ۱ شتاب ورزید، عجله کرد. ۲ کنندی ورزید، درنگ کرد (از اضداد است). پس او أفد: شتابنده یا درنگ کننده و مؤنث آن أفدة است. ۳ - الرجل: اجل او نزدیک شد.

الأفد: ۱ مدت و مهلت. ۲ اجل. ج: أفاد.

الأفداس ج: فُدس.

الأفدان ج: فَدَن.

أفدَحَ إفداحاً الجمل الأمر: بار یا آن کار را سنگین و دشوار یافت، آن را فوق طاقت دید.

الأفدع: آن که بندهای استخوان دست و پایش کج باشد. مؤ: فُدعاء. ج: فُدَع.

أفدَمَ إفداماً ۱ ه: بر آن دهانه بند نهاد. ۲ ه: او را کردن و نادان یافت یا شمرد. - فَدَم.

الأفدنة ج: فَدَان.

أفدى إفداءً (ف د ی) ۱ ه الأسیر: او را واداشت که آن اسیر را باز خرد و آزاد کند. ۲ ه - الأسیر: از آن اسیر فدیه و سربها پذیرفت. ۳ درشت هیكل شد.

الأفدية ج: فِداء.

الأفذاذ ج: فَدَا.

أفدَ إفذاذاً (ف ذ ذ) ۱ ت الشاة: میش یک بزّه زایید. پس آن مَفِدٌ است: زاینده یک بزّه.

الأفد: تیر بی پر سوار، تیری فقط مرگب از پیکان و چوبه.

أفَرَّ - أفرأ و أفوراً: ۱ شادمانی کرد. ۲ در دویدن برجست و پرید. ۳ - الغلام: غلام در خدمت چابکی و سبکیالی کرد. پس او أفر و أفرأ و میففر: چابک و چالاک در خدمت است. ۴ - ت القدر: دیگ سخت جوش زد.

أفَرَّ - أفرأ ۱ ت الدابة: ستور پس از مشقت و لاغری فربه شد. پس آن أفرة: ستور فربه است. ۲ ه - الحر: گرما سخت شد.

ج: أفاجنج.

الأفحاء ج: فِحاء.

الإفحام: ۱ مصر و ۲ کسی را از پاسخ گفتن به سخن عاجز کردن. ۳ [منطق]: دلیل و حجت آوردن برای قطع حجت و دلیل خصم.

أفخج إفحاجاً عن الأمر: از آن کار منصرف شد، از آن دست کشید.

الأفخج: آن که در اره رفتن نوک پاهایش را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم گذارد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

أفخش إفحاشاً: ۱ سخن زشت و ناسزا گفت، دشنام داد. ۲ کار زشت و ناروا کرد. ۳ بخل ورزید، لثامت کرد.

۴ ه: او را زشت و ناپسند و بد و هرزه یافت.

أفخص إفخاصاً ۱ ه الشيء: او را به تفحص و کاوش آن چیز واداشت. ۲ ه الشيء: او را بر جست و جوی آن چیز توانا ساخت، امکان کاوش به او داد. ۳ ه - عنه: او را از آن دور گرداند.

الأفخل ج: فُخِل.

أفخم إفخاماً ۱ ه: او را با دلیل ساکت و مجاب کرد. ۲ ه - الهَم: غم و اندوه او را از کار بازداشت. ۳ در تاریکی شب در آمد. ۴ ه - البكاء الولد: گریه صدای طفل را برید، او را از نفس انداخت. ۵ ه أفجيم الولد، مج: نفس کودک از شدت گریه برید.

الأفخوص: جایی که مرغ سنگخواره خاکش را می‌کاود و آشیانه می‌کند. ج: أفاجیص.

أفخ یر أفخاً الطفل: بر یا فوخ (= ملاح، تشتک سر یا جاندا نه و تارک) آن کودک زد.

الأفخاذ ج: فُخَذ و فُخِذ.

الأفخار ج: فُخِر.

الأفخار سیتياً مع: ۱ (در مسیحیت) قربانی مقدس، عشاء رتانی. ۲ شرکت در مراسم عشاء رتانی.

الأفخار سیتياً مع: ۱ (در مسیحیت) قربانی مقدس، عشاء رتانی. ۲ شرکت در مراسم عشاء رتانی.

الأفخار سیتياً مع: ۱ (در مسیحیت) قربانی مقدس، عشاء رتانی. ۲ شرکت در مراسم عشاء رتانی.

الأفخار سیتياً مع: ۱ (در مسیحیت) قربانی مقدس، عشاء رتانی. ۲ شرکت در مراسم عشاء رتانی.

الأفخج: آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

الأفخج: آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

الأفخج: آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

الأفخج: آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

الأفخج: آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

الأفخج: آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

الأفخج: آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

الأفخج: آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

الأفخج: آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

الأفخج: آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ: فُخجاء. ج: فُخج.

الأفراء ج: فَرَأ و فَرَأ.

الأفراج ج: فَرَج.

الإفراج: ۱. مص و ۲. [قانون]: آزاد کردن زندانی. ۳. الوقتی: آزادی زندانی به مدتی معین به قید ضمانت، آزادی به قید ضمانت. ۴. الشرطی: آزادی مشروط به شرط حسن رفتار در خارج از زندان.

الأفراج ج: فَرَج.

الأفراج ج: فَرَج.

الأفراء ج: ۱. فرد و فَرده. ۲. «أفراد النجوم»: تک ستاره‌هایی که در کرانه‌های آسمان دیده می‌شوند. ۳. «أفراد الناس»: اشخاص بزرگ، بزرگان و نام‌آوران.

الإفراء: ۱. مص و ۲. به تنهایی کار کردن. ۳. [صرف]: مفرد بودن کلمه در برابر مثنی و جمع.

الأفراز ج: فَرَز.

الإفراز: ۱. مص و ۲. تقسیم کردن ملک مُشاع به واحدهای مستقل. ۳. [زیست‌شناسی]: تراوش بعضی مواد سیال از یاخته‌های زنده، عرق کردن، ترشح کردن.

الأفراس ج: فَرَس.

الأفراض ج: فَرَض.

الأفراط ج: ۱. فَرَط. ۲. فَرَط. ۳. فَرَط. ۴. فَرَط. ۵. (به صیغه جمع) اول و آغاز هر چیز «أفراط الصباح»: سپیده دمان، اوایل صبح.

الأفراق ج: ۱. فَرَق. ۲. فَرَق. ۳. فَرَق. ۴. فَرَق.

الإفراق: ۱. مص و ۲. بیرون آمدن (فَرَق) گروه زنبوران عسل از کندو برای ساختن کندویی جدید.

الأفراک ج: فَرَك.

الأفراق ج: ۱. فَرَن. ۲. مرد خودپسند متکبر «مَرَبنا أشران أفراق»: مردی خودپسند و متکبر بر ما گذشت.

الأفزیون و الفزونیون لا مع: شیر گیا، شیر سگ، فرقیون.

أفرت إفراثاً ۱. الكرش: شکنجه را شکافت و سرگین درون آن را پاک کرد. ۲. «الحب كبد»: عشق جگرش را پاره پاره کرد. ۳. ه: او را نیزه زد. ۴. «الرجل»: او را عیب و بدگویی و ملامت کرد. ۵. «اصحابه»: یاران خود

را با سخن چینی و غیبت در شتر افکند.

أفرج إفراجاً ۱. عن السجين: زندانی را آزاد کرد. ۲. ه: الغبار: گرد و غبار کنار رفت. ۳. ه: القوم عن المكان: مردم آنجا را ترک کردند. ۴. ه: ت الدجاجة: مرغ جوجه‌دار شد.

أفرخ إفراحاً ۱. ه: او را شاد کرد. ۲. ه: ه اللین: بار قرض او را آورده ساخت. ۳. ه: ه الشيء: آن چیز او را اندوهگین کرد (از اضرار است).

أفرخ إفراخاً ۱. الطائر: پرنده جوجه‌دار شد. ۲. ه: ت البيضة: تخم شکافته شد و جوجه بیرون آمد. ۳. ه: الخوف: بیم و هراس از میان رفت. ۴. ه: قلبه: دلش از ترس خالی شد. ۵. ه: الزرع: کشت جوانه زد. ۶. ه: الأمر: از موضوع رفع ابهام شد و پایان آن معلوم گشت. ۷. ه: القوم بیضتهم: مردم راز خود را آشکار کردند.

الأفرخ ج: فَرَخ.

أفرد إفراداً ۱. الشيء: آن چیز را کنار گذاشت، آن را جدا کرد. ۲. ه: بالأمر: در آن کار یگانه و بی‌بدیل بود. ۳. ه: بالأمر: آن کار را به تنهایی انجام داد. ۴. ه: ت الأنثی: ماده یک بچه زایید. ۵. ه: إلیه رسولاً: پیک و قاصدی نزد او فرستاد، سفیری روانه کرد.

أفرد إفراواً ۱. ت الدواب: ستور دندانهای شیری خود را ریخت و دندان نو برآورد. ۲. ه: ه: او را به گریختن واداشت، او را گریزانند. ۳. ه: رأسه بالسيف: سرش را با شمشیر شکافت.

الأقز ج: ۱. فَرَز. ۲. خوش خنده خوش لب و دندان. مؤ: فَرَأ. ج: فَرَز.

الأقزة ج: ۱. فَرَز. ۲. فَرَز.

الأقزة و الأقزة (ف ر ر): ۱. آمیزش، معاشرت. ۲. سختی. ۳. «أقزة الحرة»: آغاز و شدت گرما.

أفزز إفزازاً ۱. الشيء من غیره: آن چیز را سوا کرد، کنار گذاشت، از دیگر چیزها جدا کرد. ۲. ه: ه الشيء: آن را به او اختصاص داد. ۳. ه: الصید الصائد: شکار در تیررس شکارچی قرار گرفت به گونه‌ای که توانست آن را بزند. ۴. ه: ت الخلیة السائل: یاخته مایع ترشح کرد.

دشمنی کردن با دیگری دل و جرأت داد. ۱۲. ما اَفْرَطَ منهم احداً: یک تن از آنان را رها نکرد.

الأَفْرَطُ ج: فَرَط.

الأَفْرِطَةُ ج: فَرَط.

أَفْرَعُ اِفْرَاعاً ۱. فی قومه: در میان کسان خود بلند مرتبه و والا شد. ۲. فی الجبل: از کوه سرازیر شد، یا بالا رفت (از اصداد است). ۳. بالقوم: در میان مردم فرود آمد. ۴. الأَرْضُ: در آن سرزمین گردش کرد و از اوضاع آنجا با خبر شد. ۵. من سفْره: بی‌هنگام از سفر خود بازگشت. ۶. الأمرُ: آن کار را آغاز کرد. ۷. حاجته أو سفْره: به مقصود یا سفر خود اقدام کرد. ۸. ت الضبْعُ الغنمُ أو فی الغنم: کفتار گوسفندان را درید و تباه کرد. ۹. اللجامُ: الفرس: لگام دهان اسب را خون‌آلود ساخت. ۱۰. اهله: سرپرستی کسانش را برعهده گرفت. ۱۱. ت الناقةُ: شتر نخستین بچه‌اش را زایید. ۱۲. بچه نخستین شتر یا گوسفند را سر برید. ۱۳. الشیءُ: آن چیز دراز و بلند شد و برآمد. ۱۴. ت الشجرةُ: درخت شاخه‌دار شد. ۱۵. ت المرأةُ: آن زن پیش از زایمان خون دید. ۱۶. اَفْرَعُ به: مج: دستگیر و کشته شد.

الأَفْرَعُ: پر موی، آن که سرش موی انبوه دارد. مؤ: فرعاء. ج: فَرَع.

أَفْرَعُ اِفْرَاعاً ۱. الإِناءُ: ظرف را خالی کرد. ۲. الماءُ: آب را ریخت. ۳. الدمُ: خون ریخت، خونریزی کرد. ۴. المعدنُ: گدازه فلز را در قالب ریخت. ۵. جهده أو مجهوده أو طاقته أو وسعته: تمام سعی و کوشش یا نیرو و توان یا امکان خود را به کار بست.

الأَفْرَعُ: ۱. خالی، تهی، فارغ. مؤ: فَرَعاء. ج: فَرَع. ۲. «طعنة فَرَعاء»: زخمی گشاد و عمیق.

الأَفْرَعَةُ ج: فِرَاع.

أَفْرَقَ اِفْرَاقاً ۱. المریضُ: بیمار بهبود یافت. ۲. الغنمُ: گوسفندان را تباه کرد، از بین برد. ۳. الغنمُ: بخشی از گوسفندان از بین رفتند. ۴. ه: او را به ترس واداشت، او را ترساند. ۵. ت الناقةُ: ماده شتر

أَفْرَسَ اِفْرَاساً ۱. الراعی: چوپان از گله غافل ماند و گرسنگی را ربود. ۲. الاسدُ حمازه: خیر خود را پیش شیر رها کرد تا خود را نجات دهد. ۳. ه: عن بقیة مال: بخشی از مال را برداشت و بقیه را رها کرد.

أَفْرَسَ اِفْرَاساً ۱. ه بساطاً: برای او فرش و بساطی گسترد. ۲. دارای فرش و اثاث خانه شد. ۳. المكانُ: در آنجا (فراشته) پروانه و ملخ و حشرات بسیار گرد آمدند. ۴. الغنمُ للذبیح: گوسفند را برای سر بریدن به زمین افکند. ۵. الشجرُ: شاخه‌های درخت سبز و گسترده شد. ۶. ه: از او بدگویی کرد. ۷. السیفُ: شمشیر را تیز و نازک کرد. ۸. ه: عنه: از او دست کشید و به حال خود رهایش کرد. ۹. ه: عنه الموتُ: خطر مرگ از او گذشت.

الأَفْرَسَةُ ج: فِرَاش.

أَفْرَضَ اِفْرَاصاً ۱. الفرصةُ: فرصت به دست آورد. ۲. ه: الفرصةُ: فرصت به دست او افتاد. ۳. ه: الشیءُ: او را در بریدن آن چیز توانایی داد، یا به بریدن آن چیز واداشت.

الأَفْرِصَةُ ج: فَرِصَة.

أَفْرَضَ اِفْرَاصاً ۱. ه شیئاً: او را چیزی بخشید. ۲. ه: له کذا: کاری یا چیزی را بر او فرض و واجب گردانید. ۳. ت الماشیةُ: ستوران به حدّ نصاب زکات رسیدند و پرداخت زکات آنها فریضه و واجب شد.

الأَفْرَضُ: ۱. افعد و ۲. داناتر به علم فرایض و واجبات شرعی.

أَفْرَطَ اِفْرَاطاً ۱. زیاده روی کرد، از حدّ درگذشت. ۲. ه: الشیءُ: آن را فراموش کرد. ۳. ه: ه أو الشیءُ: او یا آن را ترک کرد. ۴. الإِناءُ: ظرف را لبالب پر کرد، آن را انباشت. ۵. ه: علیه: او را بیش از توانش کار فرمود. ۶. ه: او را به شتاب واداشت. ۷. الأمرُ أو فیه: در آن کار شتاب ورزید. ۸. ه: له: برای آن کار پیک و قاصدی فرستاد، گسیل کرد. ۹. ه: ولداً: فرزندی را از دست داد. ۱۰. ه: بیده إلی سیفه: پیشدستی کرد تا شمشیر را از نیام برکشد. ۱۱. ه: فی الخصومةِ: به او در

- مرد و بچه‌اش از او جدا شد.
- الْأَفْرَقُ** : ۱. آن که فرق سر باز کرده یا ریش دو شاخه گذاشته باشد. ۲. آن که میان دندانهایش فاصله باشد. ۳. هراسان و وحشت زده. ۴. «دیک آفرق» : خروسی که تاجش شکافته یا شاخ شاخ باشد. ۵. «تیس آفرق» : قوچ یا بز کوهی که فاصله دو شاخش زیاد باشد. مؤ : فَرَقَاءَ. ج : فَرَقٌ.
- الْأَفْرُقُ** ج : فَرَقٌ.
- الْأَفْرِقَاءُ** ج : فَرِيقٌ.
- الْأَفْرِقَةُ** ج : ۱. فَرِيقٌ (گروه) و ۲. فَرِيقٌ (سرلشکر).
- أَفْرَكٌ إِفْرَاكاً** ۱. السنْبَلُ : دانه‌های خوشه رسیده و هنگام مالیدن و جدا کردنش از پوست فرارسید. ۲. ه زوجه : او را به دشمنی همسرش واداشت.
- أَفْرَمٌ إِفْرَاماً** ۱. الإِنَاءُ : ظرف را پر کرد. ۲. الإِنَاءُ : باله یا لبه ظرف را شکست.
- الْأَفْرَمُ** : مرد دندان شکسته. مؤ : فَرَمَاءُ. ج : فَرَمٌ.
- الْإِفْرَنْجُ** و **الْفَرَنْجُ** و **الْفَرَنْجَةُ** مع : فرنگی، اروپایی، فرنگیان، اروپائیان، مردم اروپا به جز رومیان و ترکان.
- الْإِفْرَنْجِيُّ** : یک فرنگی.
- الْإِفْرَنْدُ** مع : پرنده، جوهر و نگار شمشیر. ج : إِفْرَنْدَاتٌ.
- الْإِفْرَنْدَاتُ** ج : إِفْرَنْدٌ.
- إِفْرَنْسَخٌ إِفْرَنْسَاخاً** (ف ر س خ، ف ر س) ۱. البرد : شدت سرما کاهش یافت. ۲. اَلْهَمُّ عَنهُ : اندوه او برطرف شد. - تَفْرَسَخَ.
- الْإِفْرَنْسِيُّ** : فرانسوی.
- الْإِفْرَنْسِيَّةُ** : زبان فرانسه.
- إِفْرَنْقَعٌ إِفْرَنْقَاعاً** (ف ر ق ع، ف ر ق) عنهُ : از آن کناره گرفت و دور شد. - الْقَوْمُ عَنِ الشَّيْءِ : مردم از اطراف آن پراکنده شدند. ۲. تند و سریع دوید.
- أَفْرَةٌ إِفْرَاهُ** : غلامی چست و چالاک گرفت.
- الْأَفْرَةُ** : ۱. خوشروی نمکین. ۲. باریک و خوش اندام. ۳. استاد کاردان و چالاک. مؤ : فَرَهَاءُ. ج : فَرَهٌ.
- أَفْرَى إِفْرَاءً** (ف ر ی) ۱. الشَّيْءُ : آن را برید، پاره کرد، شکافت. ۲. - الشَّيْءُ : به اصلاح آن فرمان داد، خواست
- که به آن سر و سامان دهد. ۳. ه - او را سرزنش کرد.
- الإِفْرِيْزُ** یومع : ۱. کرانه‌های منقوش بالای دیوار یا سر ستون که از سطح آن جلوتر می‌آید، اسپر، برزین. ج : أَفْرِيْزٌ. ۲. سایبان و اشکوب ایستگاه. ۳. - الْقَارِي : لبه قاره‌ها یا دریا، فلات قاره. ۴. بلندی یا تپه شنی ساحلی رودخانه یا دریا و صخره طاقچه گونه دریایی.
- الإِفْرِيْزَةُ** یومع : ۱. چتر و سایبان. ۲. کتیبه‌واری کوچک در بالای در برای جلوگیری از دخول آفتاب و باران، آفتاب‌گردان. (پیش دَرَه، در تداول عامه خراسان).
- إِفْرِيْقِيَا** : افریقا (قاره معروف).
- الإِفْرِيْقِيُّ** : افریقایی، منسوب به افریقا.
- أَفْرٌ - أَفْرًا** : جهید، از جا برجست.
- الْأَفْرُ** : برجستن، جهش، جهیدن.
- الْأَفْرَارُ** ج : فِزْرٌ.
- الْأَفْرَارُ** ج : فَزْرٌ.
- أَفْرَزٌ إِفْرَاراً** ۱. الشَّيْءُ : آن را شکست، خرد کرد. ۲. ه - الشَّيْءُ : آن را شکافت.
- الْأَفْرُزُ** : آن که روی سینه یا پشت او (فَزْرَةٌ) برجستگی بزرگی چون غده باشد، قوزی. مؤ : فَزْرَاءُ. ج : فَزْرٌ.
- أَفْرًا إِفْرَاراً** (ف ز ز) ۱. ه - او را ترساند. ۲. ه - او را بی‌تاب و ناآرام کرد. ۳. ه - الرَّجُلُ : آن مرد را (فَزْرٌ) سبک یافت.
- أَفْرَعٌ إِفْرَاعاً** ۱. ه - او را ترساند، بیمناکش کرد. ۲. ه - تریس او را از بین برد. (از اضداد است). ۳. ه - عنهُ : هراس او را برطرف کرد. ۴. ه - او را فریاد رسید. به دادش رسید و به او کمک کرد. ۵. ه - او را از خواب بیدار کرد.
- الْأَفْسَاءُ** : ۱. مرد برآمده سینه و فرورفته پشت. - أَفْسَاءٌ. ۲. مردی که میان ناف و زهارش برآمده باشد و بدین علت چون بنشیند برخاستنش دشوار باشد. مؤ : فُسَاءٌ. ج : فُسَاءٌ.
- الْأَفْسَاحُ** ج : فُسْحٌ.
- الإِفْسَادُ** : ۱. مصد و ۲. إتلاف، تلف و نابود کردن. ۳.

دعایی دسته‌جمعی و به‌طور سؤال جوابی که کشیش دعا را به صورت سؤال می‌خواند و حاضران همه جواب معین را بازگو می‌کنند.
Litany (E)

أَفْصَحَ إِفْصَاحاً ۱. الصبْحُ: روشنی صبح آشکار شد. ۲. - الأَمْرُ: آن قضیه آشکار و هویدا شد. ۳. - عن رأيه: عقیده و نظر خود را به روشنی اظهار کرد. ۴. - اللبْنُ: کف شیر خوابید و بی‌سرشیر شد. ۵. - الفرس: بانگ اسب صاف شد. ۶. - البوْلُ: رنگ پیشاب صاف شد. ۷. - النَّصَارَى: عید فصیح مسیحیان فرارسید. ۸. فصیح سخن گفت. ۹. فصیح و زبان‌آور شد.

أَفْصَدَ إِفْصَاداً ۱. ت الشجره: جای برآمدن برگ درخت گشوده و کنارهای برگ پیدا شد. ۲. - العرقُ: شکافتن رگ ضروری و واجب شد.

أَفْصَى إِفْصاصاً (ف ص ص) إليه من حقه شيئاً: چیزی از حق او را بدو داد، مقداری از حقه را پرداخت.
الأفصُ ج: فَصَّ.

أَفْصَمَ إِفْصاماً ۱. الشيءُ: آن چیز از بین رفت. ۲. - المطرُ: باران باز ایستاد. ۳. - ت الحمى: تب برید.

أَفْصَى إِفْصاءً (ف ص ی) ۱. من الأمر: از آن کار رهایی یافت. ۲. - المطرُ: باران بند آمد. ۳. - عنه البردُ: سرما گذشت، تمام شد. ۴. - الصائدُ: شکاری به دام صیاد نیفتاد.

الإفضاء ۱. مص أفصی و ۲. [فقه]: آن که دو مجرای بول و حیض زنی را یکی کنند.

الأفصَحُ ۱. الصبْحُ: سپیده دمید. ۲. - النخلُ: خرما رسید و زرد یا سرخ شد.

الأفصَحُ ۱. سفید چرک‌تاب، نه چندان سفید. ۲. شتر. ۳. شیر بیشه.

الأفصیة ج: فضاء.

أَفْصَحَ إِفْصاحاً العنقودُ: خوشه انگور یا خرما رسید و هنگام گرفتن شیرهاش شد، وقت آن شد که شیره یا شرابش کنند.

أَفْضَلَ إِفْضالاً ۱. علیه: به او احسان نمود، نیکی و کمک کرد. ۲. - علیه: بر او فزونی و برتری یافت. ۳. -

«افساد الاخلاق أو الآداب»: تباه کردن اخلاق یا ادب. ۴. تعطیل.

الأفسال ج: فِئِل.

أَفْسَحَ إِفْساِحاً عنه: از او به یک سو رفت، جدا گشت، او را رها کرد.

أَفْسَحَ إِفْساِحاً ۱. المكانُ: آن جای را فراخ و گسترده ساخت، برای کسی جا باز کرد. ۲. آن جای را فراخ و گسترده یافت.

أَفْسَحَ إِفْساِحاً ۱. البیعُ: فسخ معامله لازم شد. ۲. - البیعُ: او را به فسخ معامله وادار کرد. ۳. - الکتابُ: کتاب یا نوشته را فراموش کرد.

أَفْسَدَ إِفْساداً الرجلُ: آن مرد فاسد شد. ۲. - ه: او را فاسد یا آن را تباه کرد. ۳. - بیئهم: میان آنها را به هم زد، در میانشان جدایی افکند.

أَفْسَلُ إِفْسالاً ۱. الفسیلةُ: پاجوش یا قلمه خرما تن را از مادر جدا کرد و در جای دیگر کاشت. ۲. - الدراهمُ: درهم‌ها را ناسره و مغشوش کرد.

الأفسلُ ج: فِئِل: قلمه درخت.

الأفْسنتین یو مع: گیاهی خوشبوی و تند و تلخ با برگ‌هایی شبیه به آویشن، افسنتین، خاراگوش، بومادران «عرق افسنتین»: ماده‌ای متبلور که از گیاه افسنتین گیرند.

الأفسال ج: ۱. فِئِل. ۲. فِئِل.

أَفْشَغَ إِفْشاغاً ه بالسوط: او را با تازیانه زد.

الأفْشَغُ: ۱. قوچی که شاخهایش به چپ و راست پیچیده باشد. ۲. آن که دندانهای پیشین او دراز و نامنظم باشد. ۳. اسبی که موی پیشانی‌اش بلند شود و فرو آویزد و جلو چشمانش را بگیرد. مؤ: فْشَغاه. ج: فْشَغ.

أَفْشَى إِفْشاءً (ف ش و) ۱. الشيءُ: آن را پخش کرد، منتشر و پراکنده ساخت. ۲. - له سره: راز خود را با او در میان گذاشت، برای او فاش کرد. ۳. چهارپایان و دامهای او افزون شدند.

الأفشین: (در مسیحیت) نماز ابتهال، مناجات و

انجامید. ۲. ه: او را به زشت‌کاری و رسوایی افکند.
 ۳. الأمر: آن کار را زشت یافت. ۴. الأمر فلاناً: آن کار فلانی را از رسوایی ترساند.

أَفْطَى إِفْطَاءً (ف ط ی): بد خوی شد.

الْأَفْطَاءُ (به صیغه جمع): بویهای خوش.

الْأَفْعَالُ ج: فِغْل.

أَفْعَالٌ : ۱. وزنی برای جمعهای مکتسر قیاسی بعضی اسمهای سه حرفی مانند: **أَفْعَالُ** جمع **فِغْلٌ** و **أَفْعَالُ** جمع **قُفْلٌ** و **أَفْعَابُ** جمع **عَنْبٌ** و **أَبَالٌ** - **أَبْنَالٌ** جمع **إِبِلٌ** و **أَجْمَالُ** جمع **جَمَلٌ** و **أَكْتافٌ** جمع **كَيْفٌ** و **أَغْضَاءُ** جمع **غَضٌ** و **أَضْناقٌ** جمع **عُنُقٌ** - ص ۲۲، ۲۳. جمع صفاتی که به معنی فاعل و هموزن **فَعِيلٌ** است مانند: **أَشْرَافٌ** جمع **شَرِيفٌ** - ص ۲۳، ۲۵. جمع صفاتی که به معنی فاعل و هموزن **فَعُولٌ** است مانند: **أَعْدَاءُ** جمع **عَدُوٌّ** - ص ۲۴، ۲۵. وزن جمع مکتسر بعضی از صفات هموزن **فَعْلٌ** و **فَعِلٌ** و **فَعَلٌ** مانند: **أَبْطالٌ** جمع **بَطَلٌ** و **أَيْقاظٌ** جمع **يَقِظٌ** و **أَجْنابٌ** جمع **جُنُبٌ**. - ص ۲۴.

أَفْعَلٌ : وزنی برای ساختن صیغه ماضی ثلاثی مزید فیه از باب **أَفْعَلٌ يَفْعَلُ** إفعالاً چون: **أَكْرَمٌ** و **أَعْلَمٌ** و **أَحْسَنٌ** از بابهای **إِكْرَامٌ** و **إِعْلَامٌ** و **إِحْسَانٌ** - مقدمه، مصادر مزید فیه ص ۱۵.

أَفْعَلٌ إفعالاً ه: کذا: ۱. او را در انجام آن توانا ساخت. ۲. او را به انجام آن واداشت.

أَفْعَلٌ : وزنی برای ساختن اسم تفضیل چون **أَكْبَرٌ** و **أَعْلَمٌ** و **أَعْظَمٌ** و نیز صفت مشبّهه **دالٌ** بر رنگ چون **أَحْمَرٌ** و **أَصْفَرٌ** و **أَسْوَدٌ** یا **دالٌ** بر عیب و نقص چون **أَلْكَنٌ** و **أَعْرَجٌ** و **أَخْرَسٌ**. - مقدمه، مشتقات ص ۳۰.

أَفْعَلٌ : وزنی برای جمع مکتسر قیاسی اسمهایی که بر وزن **فَعْلٌ** است. مانند **أَنْهَرٌ** جمع **نَهْرٌ**. - ص ۲۲.

أَفْعِلَاءٌ : وزنی برای صفاتی که به معنی فاعل و هموزن **فَعِيلٌ** است مانند: **أَصْدِقَاءٌ** جمع **صَدِيقٌ**. - ص ۲۵.

علیه فی النسب: در نسب و تبار بر او برتری یافت. ۴. ه: من الشیء: چیزی از آن را باقی گذاشت.

الْأَفْضَلُ افع: ۱. بهتر، نیکوتر. ۲. برتر، والاتر. **هفی** - الاحوال: در بهترین حالات «نحو» - به سوی چیزی بهتر، برای آینده بهتر.

الْأَفْضَلِيَّةُ : برتری داشتن، ارجحیت، اولویت.

أَفْضَى إِفْضَاءً (ف ض و) ۱. الیه بسزّه: راز خود را با او در میان نهاد. ۲. الیه: به او پیوست، کار بدانجا منتهی شد. ۳. به الی کذا: او را به جایی یا چیزی رساند، موضوع را بدانجا کشاند و منتهی ساخت. ۴. ه: به: او را به فضای باز برد. ۵. المكان: آنجا جایی فراخ بود. ۶. المكان: آنجا را فراخ کرد، برای کسی جا باز کرد. ۷. فقیر و تنگدست شد. ۸. الاناء: ظرف را تهی کرد.

الْأَفْطَأُ : مرد سینه برآمده فرورفته پشت، مانند **أَفْئَأُ** است. مؤ: **فَطَأٌ**. ج: **فَطْءٌ**.

الْأَفْطَانُ ج: ۱. فَطْنٌ و ۲. فَطْنٌ.

الْأَفْطِرَةُ ج: فَطُورٌ.

الْأَفْطَحُ : دارای سر و بینی پهن. مؤ: **فَطْحاءٌ**. ج: **فَطْحٌ**. **أَفْطَرَ إِفْطَاراً** الصائم: ۱. روزه‌دار افطار کرده، روزه شکست. ۲. فلان: فلانی به وقت روزه‌گشادن و افطار درآمد. ۳. (فطوره) ناشتایی یا صبحانه خورد. ۴. ه: الشیء: آن چیز روزه را باطل کرد یا شکست. ۵. ه: به او صبحانه داد. ۶. الصائم: به روزه‌دار افطاری داد، او را واداشت که روزه‌اش را بگشاید.

الْأَفْطَسُ : ۱. آن که در استخوان بینی او فرورفتگی باشد. ۲. بینی پخش و پهن. مؤ: **فَطْساءٌ**. ج: **فَطْسٌ**.

أَفْطَمَ إِفْطاماً الرضيع: کودک شیرخوار به وقت باز گرفتن از شیر (فطام) رسید. ۲. الرضيع: وقت آن شد که شیرخواره را از شیر باز گیرند.

الْأَفْطِنُ افع: هوشمندتر، زیرکتر.

الْأَفْطُورُ : شکافتگی در بینی یا صورت. ج: **أَفْطِيرٌ**.

الْأَفْطَاظُ ج: فَطْءٌ.

أَفْطَعَ إِفْطاعاً ۱. الأمر: آن کار زشت شد و به رسوایی

أَفْعَلَةٌ : ۱. وزنی برای جمع مکسر قیاسی اسمهای هموزن فَعَالٍ مانند : أَخْمِرَةٌ جمع خمار. ۲. جمع اسمهای هموزن فَعَالٍ مانند أَوْصِنَةٌ جمع زَمان و أَهْوِيَةٌ جمع هَوَاء. ۳. جمع اسمهای هموزن فَعَالٍ مانند : أَغْلِمَةٌ جمع غَلَام و أَغْرِبَةٌ جمع غُرَاب. ۴. جمع اسمهای هموزن فَعَجِلٌ مانند : أَرْفِفَةٌ جمع زَغِيف. ۵. جمع اسمهای هموزن فَعُولٍ مانند : أَغْمِذَةٌ جمع غَمُود. ۶. مقدمه ص ۲۳.

أَفْعَمَ إِفْعَاماً ۱. ه : آن را کاملاً پر کرد، انباشت. ۲. – المسكُ البيتُ : بوی خوش مشک اتاق را انباشت. ۳. – ه : او را سرشار از شادی کرد. ۴. ه : او را به خشم آورد.

الْأَفْعَمُ : پر، لبریز، لبالب، مالا مال.

الْأَفْعَوَانُ : افعی نر. ج : أَفَاعٍ.

إِفْعَوْعَمَ إِفْعِيْعَاماً (ف ع م) ۱. البيتُ : طیباً : اتاق از بوی خوش انباشته شد. ۲. الحوضُ : حوض پر و لبالب شد.

الْأَفْعَى : ۱. مار ستمی خطرناک، افعی. أَفْعَى الاشجارِ : مار درختی. – البحرُ : مار دریایی. – طائِرَةٌ : مار پرنده، جهنده میان شاخه‌های درختان. – الماءُ : مار آبی. – مخطّطةٌ أو مقلّمةٌ : مار خط‌دار یا نقش‌دار. – نافخةٌ : مار دمنده. ج : أَفَاعٍ. ۲. [تشریح] «الافاعی» : رگهایی که از دو میزنای منشعب شده دور ناف را گرفته‌اند، رگهای اوراک.

الْأَفْعَامُ ج : فَعَمٌ.

أَفْعَرَ إِفْعَاراً فاه : دهان خود را گشود.

أَفْعَمَ إِفْعَاماً ۱. البيتُ : اتاق را از بوی خوش انباشت. ۲. – الاتاءُ : ظرف را پر و لبریز کرد. ۳. ه : او را از شادی سرشار کرد.

أَفْعَى إِفْعَاءً (ف ع و) ۱. الريحانُ : گیاه گل برآورد. ۲. – الشجرُ : درخت شکوفه کرد. ۳. پس از توانگری بی چیز و نیازمند شد. ۴. پس از خوبی، زشت و بد شد. ۵. پس از فرمانبرداری نافرمان شد. ۶. ه : او را به خشم درآورد. ۷. ه : التخلَّةُ أو الكرمةُ : غوره خرما یا انگور

تباه شد و به ثمر نرسید.

أَفَى أَفّاً : از درد یا آزرده‌گی و دلتنگی أَفَ گفت.

الأَفَى : ۱. تراشه اطراف یا چرک زیر ناخن. ۲. چرک گوش.

أَفَى اسم فعل : برای اظهار درد و دلتنگی و اندوه و کراهت گویند، آخ، آه، واہ. (تنوین در این کلمه برای تکثیر است و حرف آخر آن هر سه اعراب را می‌پذیرد ولی غالباً مجرور است).

الإِفَى : ۱. هنگام و وقت مناسب «أتانا على إِفِ الطلبِ» : در هنگام مناسب طلب نزد ما آمد. ۲. دنبال، پس، عقب «كان هذا على إِفِ ذاك» : این به دنبال و در پس آن است.

الأَفَفُ : ۱. دلتنگی و نگرانی. ۲. چرک گوش که آن را سیملاخ و سَمِلاخ و سَمْلُوخ نیز گویند. ۳. چیز اندک و کم مقدار. ۴. وقت و هنگام کاری یا چیزی «كان ذلك على أَفَفِهِ» : آن در هنگام خود بود.

الأَفَارُ : بر جهنده نیک دونده.

الأَفَافُ : بسیار أَفَ گوینده، افسوس خورنده، خود را نکوهش کننده.

الأَفَاقُ : آن که برای کسب معیشت به آفاق زمین رود، در به در برای کسب روزی.

الأَفَاقُ : ۱. دروغگو. ۲. دروغزنی که با باطل خود مردم را از راه حق بر می‌گرداند. ج : أَفَاقُونَ.

الأَفَاقُونَ ج : أَفَاقٌ.

الإِفَاقُ : زمان، هنگام «جاءَ على إِفَاقِ ذلك» : در هنگام آن آمد.

الأَفَّةُ : ۱. مفلسی که هیچ ندارد. ۲. مرد کثیف و پلید. ۳. بد دل و ترسو. ۴. «أَفَّةٌ له» : پلیدی بر او باد.

أَفَفَ تَأْفِيفاً : ۱. از اندوه و دلتنگی أَفَ گفت. مانند أَفَ و تَأَفَّفَ است. ۲. ه : او به : به او گفت أَفَ : آه یا وای بر تو.

أَفَكَ تَأْفِيفاً : دروغ‌یافی کرد، دروغ گفت.

الأَفْلُ ج : أَفِلٌ.

أَفَقَ – أَفَقاً : ۱. به آفاق و کرانه‌های زمین رفت، زمین را درنوردید و همه جا را زیر پا گذاشت. ۲. دروغ گفت. ۳. – الجلْدُ : پوست را پیراست، دَبَّاغی کرد. ۴. – علیه

تباه شد و به ثمر نرسید.

أَفَى أَفّاً : از درد یا آزرده‌گی و دلتنگی أَفَ گفت.

الأَفَى : ۱. تراشه اطراف یا چرک زیر ناخن. ۲. چرک گوش.

أَفَى اسم فعل : برای اظهار درد و دلتنگی و اندوه و کراهت گویند، آخ، آه، واہ. (تنوین در این کلمه برای تکثیر است و حرف آخر آن هر سه اعراب را می‌پذیرد ولی غالباً مجرور است).

الإِفَى : ۱. هنگام و وقت مناسب «أتانا على إِفِ الطلبِ» : در هنگام مناسب طلب نزد ما آمد. ۲. دنبال، پس، عقب «كان هذا على إِفِ ذاك» : این به دنبال و در پس آن است.

الأَفَفُ : ۱. دلتنگی و نگرانی. ۲. چرک گوش که آن را سیملاخ و سَمِلاخ و سَمْلُوخ نیز گویند. ۳. چیز اندک و کم مقدار. ۴. وقت و هنگام کاری یا چیزی «كان ذلك على أَفَفِهِ» : آن در هنگام خود بود.

الأَفَارُ : بر جهنده نیک دونده.

الأَفَافُ : بسیار أَفَ گوینده، افسوس خورنده، خود را نکوهش کننده.

الأَفَاقُ : آن که برای کسب معیشت به آفاق زمین رود، در به در برای کسب روزی.

الأَفَاقُ : ۱. دروغگو. ۲. دروغزنی که با باطل خود مردم را از راه حق بر می‌گرداند. ج : أَفَاقُونَ.

الأَفَاقُونَ ج : أَفَاقٌ.

الإِفَاقُ : زمان، هنگام «جاءَ على إِفَاقِ ذلك» : در هنگام آن آمد.

الأَفَّةُ : ۱. مفلسی که هیچ ندارد. ۲. مرد کثیف و پلید. ۳. بد دل و ترسو. ۴. «أَفَّةٌ له» : پلیدی بر او باد.

أَفَفَ تَأْفِيفاً : ۱. از اندوه و دلتنگی أَفَ گفت. مانند أَفَ و تَأَفَّفَ است. ۲. ه : او به : به او گفت أَفَ : آه یا وای بر تو.

أَفَكَ تَأْفِيفاً : دروغ‌یافی کرد، دروغ گفت.

الأَفْلُ ج : أَفِلٌ.

أَفَقَ – أَفَقاً : ۱. به آفاق و کرانه‌های زمین رفت، زمین را درنوردید و همه جا را زیر پا گذاشت. ۲. دروغ گفت. ۳. – الجلْدُ : پوست را پیراست، دَبَّاغی کرد. ۴. – علیه

ناهموار و سخت. مؤ: فَمَاء. ج: فَمَم.
أَفْقَهُ إِفْقَاهَا ه الأمر: آن کار یا موضوع را به او یاد داد،
 فهماند.

الْأَفْقَى: آن که در اطراف و اکناف زمین بسیار رود و
 سیر و سیاحت کند، جهانگرد. (منسوب به أَفَق که
 نسبتی شاذ و نادر است).

الْأَفْقَى: منسوب به افق، ۱. خطی که با سطح دریا یا
 خط افق موازی باشد. ۲. خط افقی، خطی که از چپ به
 راست یا بالعکس بر صفحه‌ای کشیده شود و خط
 عمودی زاویه‌ای نود درجه با آن بسازد.

أَفَكًا - **أَفْكَأ** و **إِفْكَأ** و **أَفُوكَا**: ۱. دروغ گفت. پس او
 أَفَك و أَفَاک و أَفُوک و أَفُیک: دروغگو و دروغزن است.
 - **بِإِفْكَأ** و **بِإِفْكَاه**: ۱. بر او دروغ بست. ۲. او را فریب
 داد. - **بِإِفْكَاه** ه عن الشيء: او را از آن چیز باز
 داشت. ۳. ه: او را به دروغ خبر داد، برای او سخنان
 باطل گفت و او را فریفت و به (أَفِيكَة) بلای سخت
 افکند.

أَفَكًا - **أَفْكَأ** و **إِفْكَأ**: ۱. دروغ گفت. ۲. ه: عنه: گم
 شد، از دستش رفت. ۳. «أَفَك المکان»: مج: آن جا
 بی‌باران و بی‌گیاه شد.

أَفَكًا: عقل و اندیشه او سست گردید.

الْأَفْكَ: ۱. فک، منقار پرنده شامل دو قسمت: **الْأَفْكَ**
 الأعلى: فک بالا و **الْأَفْكَ الأسفل**: فک پایین.

الإفْک: ۱. مصد: أَفَك و ۲. دروغ سخت و بهتان.
 مفردش **إِفْكَة** است. ۳. گناه.

الأفْک: ج: أَفُوک.

الأفْکاء: ج: أَفُیک.

الأفْکاء: ج: فِکَر.

أَفْكَرَ إِفْكَارًا ۱. ه بالأمر: او را در آن کار به فکر واداشت.
 ۲. ه: فی الأمر: در آن کار اندیشید، به آن فکر کرد.

الأفْک: کج استخوان، آن که استخوانش از جا در رفته
 و جا نیفتاده باشد. مؤ: فُکَاء. ج: فُکَّ.

الأفْکاء: ج: فِکِیک.

الأفْکَل: ۱. لرزه «أَخَذَهُ أَفْکَلٌ»: از ترس یا سرما لرزه بر

بر او فزونی و برتری یافت. ۵. ه و علیه: بر او در عطا
 فزونی یافت یا بر او پیشی گرفت. ۶. ه: الولد: آن پسر را
 ختنه کرد.

أَفِيقًا: در بخشش یا دانش و گشاده‌زبانی یا دیگر
 فضیلتها به کمال رسید، پس او أَفِیق و أَفِیق: به غایت
 بخشنده و دانشمند و زبان‌آور است.

الأفْیق: ۱. مصد: أَفِیق و ۲. راه، روی جاده، راه روشن. ۳.
 چرم دباغی شده. ج: أَفَاق.

الأفْیق والأفْیق: ۱. أَفِیق، کرانه آسمان، آنجا که آسمان و
 زمین به نظر پیوسته آید. ۲. ناحیه. ۳. وزشگاه باد. ۴.
 حد و نهایت آگاهی و شناخت «فَلانٌ ضِیقٌ ه»: فلانی کم
 دانش یا کم اطلاع است. «فَلانٌ واسعٌ ه»: فلانی بسیار
 آگاه و مطلع است. افقی دیدش وسیع است. ج: أَفَاق.

الأفْیقار: ج: فُقَر.

الأفْیقام: ج: فَمَم.

أَفْقَدَ إِفْقَادًا ه الشيء: او را از آن چیز محروم و بی‌بهره
 کرد.

أَفْقَرَ إِفْقَارًا ۱. ه: او را بی‌چیز و تهیدست و نیازمند
 گرداند. ۲. ه: الصید: شکار پشت کرد آن‌گونه که
 شکارچی توانست او را بزند. ۳. ه: الرجل: آن مرد را
 فقیر یافت. ۴. ه: الارض: زمین را برای کشاورزی به
 او عاریه داد، در اختیارش گذاشت. ۵. ه: ظهر مَهْره:
 کزه اسب خود را عاریه داد. ۶. ه: ظهر المَهْر: پشت آن
 کزه آماده سواری شد، وقت آن شد که آن کزه را سوار
 شوند.

الأفْقِرَة: ج: فُقیر: مرتاض.

أَفْقَعَ إِفْقَاعًا: بد حال و تنگدست شد.

الأفْقَع: ج: فُقَع.

أَفْقَلَ إِفْقَالَات الارض: زمین پر غله شد.

الأفْقَع: بسیار سفید. مؤ: فُقَعَاء. ج: فُقَع.

أَفْقَمَ إِفْقَامًا الأمر: آن کار را ناراست و نابرابر و کج و
 معوج یافت.

الأفْقَم: ۱. آن که فک بالایش پیش آمده و درست روی
 فک زیرین نمی‌نشیند، کج دهان. ۲. کار ناراست و

اندامش افتاد. ۲. لرزش صدا. ۳. گروه و جماعت «جاء القوم بأفکلیهم»: همه آن گروه آمدند، همگی آمدند.
افکة افکاهما ت الناقه: شتر پیش از زایمان با خوردن علف بهاری پر شیر شد.
الافکة: شوخ و پر مزاح. «هو افکة الناس»: او شوخ طبع ترین مردم است.
الافکوهة: ۱. سخن یا کار خوشمزه، شوخی، لطیفه، جوک. ۲. شگفت آور. ج: افکینه.
أفل - **أقولاً** النجم: ستاره غروب کرد و ناپدید شد.
أفل - **أقولاً** النجم: ستاره غروب کرد، پنهان شد.
أفل - **أقولاً** ۱. النجم: ستاره غروب کرد، پنهان شد، پس آن **أفل**: غروب کننده و پنهان شونده است. ۲. به نشاط آمد، چابک شد (الر).
أفل - **أفلاً** ۱. - **فلاق**: فلانی شاد گردید، با نشاط و سر زنده شد. ۲. - ت المرضع: شیر حیوان شیرده خشک شد (الر).
أفل - **أقولاً**: ۱. غروب کرد و ناپدید گردید. ۲. - **فلاق**: فلانی شاد شد.
الأفلاء ج: ۱. فلاة. ۲. **فلو**.
الأفلات ج: **فلت**.
الأفلاج ج: ۱. **فلج**. ۲. **فلج**.
الأفلان ج: **فلذ**.
الأفلان ج: **فلز**.
الإفلاس: ۱. مص و ۲. تنگدستی و بی چیزی. ۳. [قانون]: ناتوان شدن از پرداخت بدهی، ورشکستگی.
الأفلاط ج: **فلط**.
الأفلاطونی: منسوب به افلاطون. Platonism (E)
الأفلاطونیة: گرایش به اندیشه و تفکر و مکتب افلاطونی.
الأفلاق ج: ۱. **فلق**. ۲. **فلق**.
الأفلاک ج: **فلک**.
الأفلام ج: **فلم**.
أفلت **إفلاتاً** ۱. منه. از دست او رهایی یافت، در رفت. ۲. - ه او الشيء: او یا آن را رهایی داد، خلاص کرد. ۳.

به ای الشيء: آرزومند و مشتاق آن شد. ۴. - ه الشيء: آن چیز او را رها کرد، از آن چیز رهایی یافت.
أفلج **إفلاجاً** ۱. ه علی خصمه: او را بر دشمنش چیره گردانید، او را چیرگی داد. ۲. - له: به سود او بر ضد دشمنش حکم داد. ۳. - **حجته**: دلیل خود را آشکار و استوار ساخت.
الأفلج: گشاده میان دو دست یا دو پا یا دندانها مؤ: **فلجاء** ج: **فلج**.
أفلح **إفلاحاً**: ۱. کامیاب شد، به مراد و مقصود رسید. ۲. رستگار شد. ۳. - بالشيء: با آن چیز زندگی کرد. ۴. (در تعبیر قرآنی) **«قد أفلح المؤمنون»**: مؤمنان بدانچه خدا را خشنود می سازد توفیق یافتند (المؤمنون، ۱). و فلاح دو گونه است: دنیوی، مانند رسیدن به سعادت‌هایی، از قبیل زنده ماندن و غنا و بی نیازی و عزت و سربلندی و اخروی مانند: بقای بی فنا و غنای بی فقر و عزت بی ذلت و علم بی جهل در جوار رحمت پروردگار.
الأفلح: ۱. آن که لب زبرش شکافته، لب شکرى. مؤ: **فلحاء** ج: **فلح**. ۲. **«الشفة الفلحاء»**: لب شکافته.
أفلس **إفلاصاً**: ۱. بی چیز و **مفلس** شد. جمع **مفلس**: **مفلسون** و **مفالیس**. ۲. ورشکسته و **مفلس** شد. ۳. - **فلاناً**: در جست و جوی فلانی برآمد و او را طلب کرد اما به او نرسید و جایش را گم کرد.
الأفلس ج: **فلوس**.
أفلس **إفلاصاً** ۱. الرجل من الأمر: آن مرد از آن کار خلاصی یافت، خلاص شد. ۲. - الشيء من یده: آن چیز از دستش در رفت.
أفلط **إفلاطاً** ه الأمر: آن کار او را غافلگیر کرد.
أفلق **إفلاقاً** ۱. الشاعر: شاعر شعری شگرف و بدیع گفت، پس او **مفلق**: آورنده شعری شگفت انگیز و بدیع است. ۲. - فی الأمر: در آن کار استاد و توانا شد. ۳. - **البطیخ**: هندوانه رسیده شد و هنگام شکستن آن فرارسید.
أفلک **إفلاکاً** ۱. فی الأمر: در آن کار اصرار و مداومت کرد، پیگیری کرد. ۲. - **تدی الفتاة**: پستان دختر گرد

شد، یا گرد بود. پس وی مُفَلِّک: گرد پستان است. ۳. ۲. ~
ت الفتاة: آن دختر دارای پستانهای گرد گردید.

الأفلك: ۱. آن که به دور فلک یا تلّ ریگ یا محوری مرکزی بگردد. ۲. بی بهره، آن که بهره مند نباشد و نصیبی نیابد، مفلوک.

الإفلیکان (به صیغهٔ مثنی) [تشریح]: دو گوشت پاره در دو سوی زبان کوچک، لوزتین، لوزه‌ها.

أقلّ إفلالاً (ف ل ل): ۱. مالش از دستش رفت. ۲. در زمینی بی آب و علف گام نهاد. ۳. ت الأرض: آن زمین خشک و بی آب و علف شد.

الأقلّ ج: ۱. قلیل. ۲. شمشیر لبه شکسته، شمشیر گند.

الأفلوس: درخت بوداغ.

أفلی إفلاء (ف ل و): ۱. الرجل: آن مرد به فلات و دشت درآمد، به سوی بیابان رفت. ۲. الرجل: به بیابان رسید. ۳. الفرس: اسب گزه دار شد. ۴. الفرس: گزه اسب به (قلو) هنگام از شیر گرفتن رسید. پس آن

مادر مُفَلّ و مُفلیة: مادبان گزه از شیر گرفته است. ۵. ~ الصبیّ أو المهز: کودک یا گزه اسب را از شیر گرفت و پرورد. ۶. (ف ل ی) ~ القوم: به میان آنان درآمد.

الأفمام ج: فَم.

أفَنّ - **أفناً** ۱. ه الله: خدا عقل او را زایل کرد، یا زایل کناد. ۲. الرجل: آن مرد کم عقل و سست رأی شد. پس او مأفون و أفین: کم خرد، بی عقل است. ۳. ولد الناقة: بچه شتر هرچه شیر در پستان مادر بود خورد. ۴. ~ الناقة: شتر را بی هنگام دوشید. ۵. أفنّ مج: کم خرد و سست رأی شد. ۶. الطعام، مج: آن غذا نیکو و خوشمزه می نمود، اما فایده‌ای نداشت.

أفین - **أفناً** و **أفناً**: کم خرد و سست رأی گردید.

الأفن: ۱. مص و ۲. گیاه سرخ و زرد. مفردش أفنیة است. ۲. کمی و نقص، کاستی.

الأفن: ۱. مص و ۲. نادانی، کم خردی، سست عقلی، کودنی. «الرفین تعفی علی أفن الأفین»: بسیاری ثروت و مالداري کم عقلی احمق را می پوشاند.

الأفناء ج: ۱. فَنء و فَناء. ۲. فَنو. ۳. (به صیغه جمع) (ف ن ی). ۴. ناشناخته نَسَب‌ها، گمنامان. «هو من أفناء الناس»: او از گمنامان و ناشناخته نسبهاست. ۵. قبایلی که از یک تیره و اصل جدا شده باشند.

الأفناد ج: ۱. فَنَد و فَنَد. ۲. «أفناد اللیل»: اوقات و پاره‌هایی از شب.

الأفناق ج: فَنَق.

الأفناک ج: فَنَک.

الأفنان ج: ۱. فِن. ۲. فَنَن.

أفَنَحَ إفناحاً ۱. رأسه: سر او را شکست. ۲. رأسه: او را خوار و ذلیل و خفیف کرد.

أفَنَدَ إفناداً ۱. الشیخ: پیرمرد از پیری خرف و کم خرد گردید. ۲. ه الکیتر: پیری او را گیج و خرف و ناتوان ساخت. ۳. فی القول: در گفتار خطا کرد یا دروغ

گفت. پس او مُفَنِد: خطاکننده در سخن یا اندیشه و دروغگو است. (این کلمه در مورد زنان به کار نمی رود).

۴. الرجل: آن مرد کم خرد و سست رأی شد، خرد آن مرد سست شد. ۵. ه: اندیشه او را سست گرداند.

۶. ه: او را به دروغ نسبت داد و تکذیب کرد، نظرش را مردود شمرد.

الأفندی ترکی: لقبی است برای احترام به مرد، آقا در فارسی.

الأفندی: نوعی نارنگی. نام دیگرش یوسفی است. Tangerin (S), Mandarin (S)

الأفتون: ۱. شاخهٔ درهم پیچیده. ۲. نوع و گونه‌ای از هر چیز. ۳. آغاز جوانی. ۴. تکهٔ پیشین ابر. ۵. اسلوب و شیوهٔ سخن، سبک کلام. ۶. سخن پریشان. ۷. مار زنگی. ج: أفانین.

أفنی إفناءً (ف ن ی) ۱. الشیء: آن را فانی و نابود کرد. ۲. القوم: آن قوم را برانداخت.

الأفنی: ۱. دارای شاخه‌ها، شاخه دار. ۲. «شعر»:

موی نیکوی به هم پیچیده، بوکله. مؤ: فنواء «الحیة فنواء» ریش آراسته.

الأفنیة ج: فَناء.

- الأفهاء** ج: فوه.
- الأفهار** ج: فُهر.
- الأفهام** ج: فُهم.
- الأفهاء** ج: فوه.
- الأفهد** ج: فُهد.
- أفَهَرُ إِفْهَاراً** ۱. الرجلُ: گوشت تن آن مرد از چاقی طبقه طبقه بر روی هم چین خورد. ۲. در مراسم فُهر (از اعیاد یهود) حاضر شد یا به مدرسه یهودیان رفت.
۳. «أفَهَرَتِ الجاريةُ» مج: آن دختر ختنه شد.
- أفَهَقَ إِفْهاقاً** ۱. الإِناءُ و غِيزَه: ظرف و جز آن را پر کرد.
۲. ~ البرقُ: برق گسترش یافت، روشنایی همه جا را گرفت.
- أفَهَمَ إِفْهاماً** ۱. ه الأَمْرُ: موضوع را به او فهماند. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد را دانا و فهمیده یافت.
- الأفهاء** ج: فُهَيْه.
- الأفهود**: کودک فربه نیکو اندام. ج: أفاهيد. ~ فُوهد.
- الأفوات** ج: فَوْت.
- الأفواج** ج: فَوَج.
- الأفواد** ج: فَوْد.
- الأفواف** ج: ۱. فَوَف. ۲. فَوَف. ۳. «ثوب أفواف»: جامه نازک و تَنَك.
- الأفواق** ج: ۱. فَوَّق. ۲. فَوَّق. ۳. فَوَّقَة.
- الأفوام** ج: فَم.
- الأفواه** ج: ۱. فُو و فُوَه و فِيه. ۲. فُوَهَة. ۳. ادويه و چاشنی غذا. ۴. نافه آهو که مشک در آن جمع شود. ۵. اقسام و گونه های چیزی. ج: أفاويه.
- الأفوج** ج: فَوَج.
- الأفود** ع: مع: جامه ای از جامه های کاهنان یهود که از کتان رنگارنگ و منقوش ساخته شده.
- الأفورة** ج: فِيار.
- الأفوغ**: ۱. دهان بزرگ. ۲. رجلٌ ~: مرد دهان بزرگ.
- مؤ: فَوغاء. ج: فَوغ.
- الأفوق**: تیری که (فوق) ته یا پر سوفار آن شکسته باشد. ج: فَوَّق.
- الأفوق** ج: ۱. فَوَّق: شکافتگی سر و ۲. فَوَّق: سوفار.
- الأفوقات** ج: أْفوقَة و أفقة. ج: فَواق.
- الأفوقَة** ج: فَواق و فِياق.
- الأفوك**: دروغگو. مانند أفیک و أفاک است. ج: أفك.
- الأفوكاتو** (دخیل مع): ۱. درختی گرمسیری که میوه ای شبیه به گلابی دارد، اَوکادو. Avocado (F) ۲. وکیل دادگستری، وکیل مدافع. Avocat (F)
- الأقول** ج: أَقِل.
- الأقولی**: ۱. منسوب به أقول. ۲. «کیهان شناسی»: هر جرم آسمانی که به هنگام غروب خورشید، طلوع یا غروب کند.
- الأقوه**: دهان فراخ و گشاد. ۲. مرد دهان گشاد که دندانهایش بیرون آمده باشد. ۳. مرد زبان آور سخندان.
- مؤ: فَوها. ۴. «طعنة فَوها»: زخم گشاد و عمیق. ج: فوه.
- الأقیاء** ج: فِیء.
- الأقیاض** ج: فِئِض.
- الأقیاف** ج: فِئِف.
- الأقیال** ج: ۱. فِئِل. ۲. فِئِل.
- الأقییح**: فراخ، گشاد. مؤ: فِیحاء. ج: فِیح.
- الأقییق**: ۱. پوست آدمی و جانور. ۲. پوستی که آش دادن و دباغی آن تمام نشده.
- الأقییقة**: ۱. پوست دباغی شده و آش داده و پیراسته. ۲. بلای سخت و بد، مصیبت.
- الأقییک**: ۱. دروغگو. مانند أفوک و أفاک است. ۲. سست رأی و درمانده در کار، ناتوان. ۳. فریب خورده. ج: أفکاء.
- الأقییكة**: ۱. دروغ بزرگ. ۲. بلای سخت و بزرگ. ج: أفایك.
- الأقییل**: ۱. شتر یا چارپای کوچک، شتر بچه. ۲. «بنت المخاص» را نیز گفته اند: شتر بچه ای که مادرش حامله شده باشد. مؤ: أقیلة. ج: إفال و أفایل.
- الأقیین**: سست رأی.
- الأقیون** لا مع: تریاک، افیون.

از تیره گل ابریشمیها که بیش از چهار صد نوع دارد و در مناطق گرمسیری می‌روید. برگ آن قَرَط نام دارد و در دباغی به کار می‌رود، اکاسیا.

أَقَالَ إِقَالَئَةً (ق و ل) ۱. ه مالِم یقل : به او که سخنی نگفته بود آن سخن را نسبت داد، به او افترا زد و سخنی را به او بست. ۲. (ق ی ل) - الإیْل : شتران را در نیمروز آب خوراند. ۳. ه البیغ : معامله را فسخ کرد، قولنامه را باطل کرد. ۴. ه اللّه عترته أو - ه عترته : خدا از گناه او درگذشت یا درگذراد، دورش گرداناد. ۵. ه من منصبه : او را از کارش برکنار کرد، معزولش کرد.

الإقالة (ق و ل، ق ی ل) : ۱. مصد أقال و ۲. فسخ معامله و قرار داد و پیمان. ۳. معزول کردن کسی از کار و شغل.

الأقالید ج: فیلاد.

الأقالیم ج: إقلمیم.

أَقَامَ إِقَامَةً (ق و م) ۱. ه او را بر خیزاند، از جا بلند کرد. ۲. ه بالمکان : در آنجا مقیم شد، اقامت گزید، مانند. ۳. ه الشیء : آن چیز کج را راست و مستقیم کرد. ۴. ه الصلاة : همواره نماز را بپا داشت. ۵. ه للصلاة : برای نماز اقامه گفت، دیگران را به نماز فراخواند. ۶. ه الحق : حق را آشکار و ثابت کرد. ۷. ه الشیء : بر آن چیز پایداری ورزید، به آن ادامه داد. ۸. ه السوق : بازار را برقرار داشت و بدان رونق بخشید. ۹. ه ما أقومته (افعل تعجب) : چه بسیار راست است (این مورد شاذ است).

الإقامة : ۱. مصد أقام : و ۲. ه الجندی : خدمت نظام وظیفه، سپاهگیری. ۳. ه الجندی : موجب و جیره سرباز. ۴. ه طوی بساط الإقامة : بساطش را برچید و کوچ کرد. ۵. ه محل الإقامة : اقامتگاه و جایی که در آن سکونت دارد گرچه میهن رسمی و زادگاه او نباشد. ۶. ه برای مسلمانان، اقامه گفتن در نماز. ۷. ه جبریة : اقامت اجباری، تبعید. ۸. ه الدعوی علی : اقامه دعوی، شکایت رسمی به دادگستری علیه کسی. ۹. ه

أَقَاءَ إِقَاءَةً (ق ی أ) ه او را به قی کردن واداشت. **الإقائیم** ج: قَوم.

أَقَاتَ إِقَاتَةً (ق و ت) ۱. ه أو علیه : او را روزی و خوراک داد. ۲. ه الشیء : بر آن چیز قوت و توانایی یافت. ۳. ه ه او را نگهداری کرد، نگاه داشت. ۴. ه الرجل : آن مرد روزی‌دار شد.

أَقَاحَ إِقَاحَةً (ق و ح) ه ۱. المکان : او را به جارو کردن آنجا واداشت. ۲. ه الرجل : آن مرد مصمم شد چیزی به سائل ندهد، از بخشش خودداری کرد. ۳. (ق ی ح) ه الجرح : زخم چرکین شد. ۴. ه الجرح : چرک و خونابه از زخم جاری شد.

الأقاجی : «أقاجی الأمر» : آغاز کار، اوائل کار.

أَقَادَ إِقَادَةً (ق و د) : ۱. القاتل بالقتیل : قاتل را به قصاص خون مقتول کشت. ۲. ه خیلاً : اسب و ستور را به دست او داد تا بکشد، او را به کشیدن آن گماشت. ۳. ه المطر : باران گسترش و شدت یافت. ۴. ه جلو افتاد، پیشاهنگ شد.

الأقادیج ج: أقداح و أقدح. جج قذح.

الأقارب ج: ۱. أقرب، نزدیکتران. ۲. خویشان و نزدیکان در نسب.

الأقازل ج: أقزل.

أَقَاسَ إِقَاسَةً (ق س ی) ۱. الشیء بغيره و علی غیره : آن چیز را با چیزی دیگر سنجید، مقایسه کرد. ۲. ه کذا : او را به اندازه کردن آن چیز وادار یا توانا کرد.

الأقاسیم ج: قسَم.

الأقاسیم ج: ۱. أقسام. جج قسَم. ۲. أقسومة.

الأقاصیر ج: ۱. أقصر : دَرَدکش از خشکی گردن. ۲. أقصر : کوتاه‌تران.

الأقاصی ج: أقصی.

الأقاصینص ج: ۱. أقصوصة. ۲. قِصّة.

الإقاط ج: وقیط.

الأقاطع ج: قَطیع.

الأقاطیع ج: أقطوعة. ۲. قُطعان و قِطاع. جج قَطیع.

الأقاقیا یو معد : درخت اقاقی، اقاقیا، سنط، درخت سلَم

أَقْبَضَ إِقْبَاضاً ۱. - السيف و نحوه: برای شمشیر و مانند آن دسته ساخت. ۲. - ه المتاع: او را به گرفتن کلاهی امکان داد.

أَقْبَلَ إِقْبَالاً ۱. إليه: نزد او آمد، بر او وارد شد. ۲. - علی الشيء: آن چیز را لازم گرفت و ملازم آن شد، دست به کار آن شد. ۳. - ه الشيء: آن چیز را در پیش او قرار داد. ۴. - الرجل: آن مرد را در پیش خود قرار داد. ۵. - ه: یاد (قبول) صبا بر او وزید. ۶. - ه بالشيء: آن چیز را بار آورد، محصول داد. ۷. - ت الارض بالنبات: زمین گیاه بار آورد. ۷. - ت الدنيا: دنیا به او روی آورد. ۸. - اليوم: روز نزدیک شد، ۹. - الطريق: او را به آن راه رهنمایی کرد. ۱۰. - ه الشيء: ضامن رسیدن او بدان چیز شد.

الأقْبَلُ: چپ چشم، لوچ، دویین، کج بین چنان که گویی به کنار بینی خود می‌نگرد. مؤ: قَبْلَاء. ج: قَبْل.

إِقْبَلْ إِقْبِلَالاً (ق ب ل): ت عنیه: چشم او سخت چپ شد یا بود، تاب داشت.

أَقْبَنَ إِقْبَاناً: ۱. از دشمن شکست خورد. ۲. در دویدن شتافت، شتابان گریخت، خود را نجات داد.

الأقْبِنَةُ: ج: قَبَاء.

الأقْتَابُ: ج: قَتَب. ۲. قَتَب.

إِقْتَاتَ إِقْتِيَاتاً الشيء: ۱. آن را روزی و قوت خود قرار داد، آن را خوراک خود ساخت. ۲. - ه بالشيء: آن را خورد. ۳. - للنار: بر آتش هیزم نهاد، برای آتش خوراک فراهم کرد.

إِقْتَادَ إِقْتِياداً (ق و د) ۱. ه: آن را کشید. ۲. - ه الدابة لقائدها: ستور به دنبال کننده‌اش به راه افتاد و از او فرمان برد. ۳. - ه الثبات الدابة: بوی علف ستور را به سوی آن کشاند.

الأقْتَادُ: ج: ۱. قَتَد. ۲. قَتَد. ۳. قَتَاد.

إِقْتَارَ إِقْتِياراً (ق و ر) ۱. ه الشيء: سوراخی گرد در وسط آن چیز ایجاد کرد. ۲. - ه الحدیث: آن سخن یا خبر را تحقیق کرد، درباره آن کنجکاو شد. ۳. (ق ی ر) بی چیز و نیازمند شد.

العدل: برپا داشتن عدل، دادگستری کردن.
الأقَانِيمُ: ج: أقنوم (شخص، اصل).

الأقاوِمُ: ج: أقوام. جج قَوْم.

الأقاوِيزُ: ج: قَوْز.

الأقاوِیلُ: ج: أقوال. جج قَوْل.

الأقاوِیمُ: ج: أقوام. جج قَوْم.

الأقباةُ: ج: قَبُو.

الأقباةُ: ج: قَبْ.

الأقباةُ: ج: ۱. قَبْر. ۲. قَبْر.

الأقباصُ: ج: قَبْص.

الأقباطُ: ج: قَبْط.

الأقباةُ: ج: قَبْع.

الأقباةُ: ج: ۱. قَبْل. ۲. قَبْل.

الإقبالُ: ۱. مص و ۲. حضور، ۳. آمدن. ۴. نزدیک شدن. ۵. - ه علی: پرداختن، اهتمام ورزیدن بر چیزی یا کاری. ۶. رواج. ۷. کامیابی. ۸. ثروتمندی، توانگری، رفاه. ۹. سعادت، نیکبختی.

أَقْبَّ إِقْبَاباً (ق ب ب): السفر الفرس: آن سفر اسب را لاغر و مانده ساخت.

الأقْبَبُ: اسب لاغر و باریک میان. مؤ: قَبَاء. ج: قَبْ.

الأقْبَبُ: ج: قَبْ.

أَقْبَحَ إِقْباحاً ۱. الرجل: آن مرد کاری زشت و قبیح کرد. ۲. - ه: او را زشت یافت یا زشت شمرد.

الأقْبَحُ: ۱. افع، زشت‌تر. ۲. سوسک سرگین غلتان.

أَقْبَرَ إِقْبَاراً ۱. ه: او را در (قبر) گور نهاد. ۲. - ه القوم: مردم را به دفن (کشته‌هایشان یا مرده‌هایشان) فرمان داد، یا اجازه داد یا فراخواند. ۳. - ه اللص: دزد در گور رفت و خود را پنهان ساخت.

الأقْبُرُ: ج: قَبْر.

أَقْبَسَ إِقْباساً ۱. ه: به او پاره‌ای آتش داد. ۲. - ه العلم: آن دانش را به او آموخت.

الأقْبَصُ: ۱. مرد درشت اندام و بزرگ سر، کله‌گنده. ۲. اسب سبکبار و با نشاط. ۳. آن که در راه رفتن بانوک پا خاک به جلو پاشد. مؤ: قَبْصاء. ج: قَبْص.

برداشت. ۲. - قبضة منه: مشتى از آن را برداشت. ۳. - الشىء: آن چیز را گرفت. اِفْتَبَعَ اِفْتِباعاً ۱. الرجل: آن مرد (قَبْعَة) نوعی کلاه یا سرپوش بر سر نهاد. ۲. - السَّقاءُ أو الوعاء: گوشه دهانه مشک را به درون دهان برد و نوشید، یا سربه درون ظرف کرد و نوشید. اِفْتَبَلَ اِفْتِبالاً ۱. الكلام: سخن را به بدیهه گفت. ۲. - الرجل: پس از بی‌خردی عاقل شد، خود را عوض کرد و بر سر عقل آمد. ۳. - الأمر: آن کار را از سر گرفت. اِفْتَتَرَ اِفْتِتاراً الصائد: شکارچی در کمینگاه و مزغل کمین کرد. اِفْتَتَلَ اِفْتِتالاً القوم: آن گروه کارزار کردند، مردم به جنگ و کشتار یکدیگر برخاستند. اِفْتَثَّ اِفْتِثاثاً (ق ث ث) الشىء: آن چیز را از بیخ برکنند، بیرون کشید. اِفْتَثَّرَ اِفْتِثثاراً الشىء: آن چیز را رخت و اثاث خانه ساخت. اِفْتَثَّى اِفْتِثياءً (ق ث و) المال: مال گرد آورد. اِفْتَثَّمَ اِفْتِثماماً ۱. الشىء: آن را از بیخ درآورد. ۲. - ه: او را خوار ساخت. ۳. - المال: مال را گرفت و جمع کرد. اِفْتَحَفَ اِفْتِحافاً ۱. ما فى الائناء: آنچه را در ظرف بود سرکشید و نوشید. ۲. - السبيلُ الاشياء: سیل همه چیز را روفت و با خود برد. اِفْتَحَّمَ اِفْتِحماماً ۱. المكان: به زور وارد آنجا شد. ۲. - الأمر: خود را با رنج و زحمت بدان کار انداخت. خود را درگیر آن کار پر زحمت کرد. ۳. - المنزل: آن خانه را ویران کرد. ۴. - ه: او را خوار و حقیر شمرد. ۵. - النجم: ستاره غروب کرد، ناپدید شد. اِفْتَحَّى اِفْتِحياءً (ق ح و) المال: مال را تمام گرفت. الاْفْتَدَجُ ج: ۱. قَتَد. ۲. قَتاد. اِفْتَدَحَ اِفْتِدَاحاً ۱. بالعود: چوب آتش زنه به چخماق زد تا آتش دهد. ۲. - الأمر: در آن کار نیک اندیشید و نظر کرد، ترتیب آن را نیک داد. ۳. - المرق: ترید و

الافْتار ج: قِتر.

اِفْتاسَ اِفْتِباساً (ق ی س): ۱. بغیره: آن را با چیزی دیگر مقایسه کرد و اندازه گرفت. ۲. (ق و س) بآبیه: به راه پدر خود رفت و به او اقتدا کرد.

اِفْتاضَ اِفْتِياضاً (ق ی ض) الشىء: آن را از بیخ درآورد، از بن برکنند.

اِفْتَاطَ اِفْتِياطاً (ق ی ظ) بالمكان: در روزهای گرم در آنجا اقامت گزید، در ییلاق گذراند.

اِفْتافَ اِفْتِيافاً (ق ی ف و) اثره: در (قفای او) و دنبال او رفت، از او پیروی کرد.

اِفْتالَ اِفْتِيالاً (ق ی ل و) الشىء: آن را برگزید. ۲. - فى الأمر: در آن کار حکم کرد. ۳. (ق ی ل) شیئاً بشیء: چیزی را با چیزی مبادله کرد.

الافْتال ج: قِتل.

اِفْتامَ اِفْتِياماً (ق ی م) أنفه: بینی او را برید، شکافت.

اِفْتانَ اِفْتِيناناً (ق ی ن ن) ۱. النبت: گیاه نیکو و خوب و بلند شد. ۲. راست ایستاد و بلند شد. ۳. - ت الروضة: باغ به کمال سبزی و خرمی رسید.

اِفْتَبَّ اِفْتِباباً ۱. الجمل: بر پشت شتر جهاز نهاد. ۲. - ه یمیناً: برای او سوگند غلیظ و مؤکد خورد. ۳. - الدین: وام بر او سنگین شد، گرانبارش کرد.

اِفْتِباسَ ۱. مص و ۲. [بدیع]: آن که نثر یا نظم متضمن چیزی از قرآن یا حدیث یا جز آن باشد بی‌آنکه بدان اشارتی شود. ۳. نقل کلام به صورتی غیر حرف به حرف و لفظ به لفظ.

اِفْتَبَسَ اِفْتِباساً ۱. النازأ و العلم و غیرهما: آتش یا دانش یا جز آن را از کسی گرفت، از کسی علم آموخت، بهره‌مند شد. ۲. - الادیب: ادیب و نویسنده یا سخنگو در کلام خود آیه یا حدیث یا قاعده‌ای علمی را به کار برد.

اِفْتَبَصَ اِفْتِباصاً ۱. الشىء: آن را با کناره انگشتانش گرفت. ۲. - من أثره قبضة: از پشت سر او یک مشت از چیزی برداشت.

اِفْتَبَضَ اِفْتِباضاً ۱. المتاع لنفسيه: آن کالا را برای خود

الإقتران : ۱. مص و ۲. [کیهان‌شناسی]: قرار گرفتن دو کوکب در یک درجه و دقیقهٔ برجی یا در یک جهت و یک طول سماوی، اقتران، مقارنهٔ اختران. ۳. همسری، ازدواج. ۴. [ریاضیات]: ترسیم، نقشه‌برداری فنی.

اِقْتَرَحَ اِقْتِرَاحاً ۱. الرأى: فکری را پیشنهاد کرد و به بحث گذاشت. ۲. - علیه شیئاً: چیزی را به او سفارش داد که برایش بسازد. ۳. - علی الشاعر شعراً: از شاعر خواست تا شعری در حق او بسراید. ۴. - علیه کذا أو بكذا: چیزی را به او دستور داد، به زور از او خواست. ۵. - البئز: در جایی که آب نبود چاه زد. ۶. - الأمر: بدون نمونه و الگو به ابتکار خود آن کار را کرد یا آن چیز را ساخت، ابتکار کرد. ۷. - الشیء: آن را بدون اینکه بشنود استنباط کرد و دریافت. ۸. - الشیء: آن را برگزید. ۹. - الخطبۃ: بالبدیهه خطبه خوانند، بی‌اندیشه و طرح قبلی سخنرانی کرد. ۱۰. - الجمل: شتری را که کسی سوارش نشده بود سوار شد.

اِقْتَرَّ اِقْتِرَاراً (ق ر ر): ۱. ه فی العملی أو علیه: او را به کار گماشت. ۲. با (قرور) آب سرد آب‌تنی و شست‌وشو کرد. ۳. - القزۃ: ته دیگ خورد. ۴. - ت القدر: دیگ ته گرفت و ته دیگ درست شد. ۵. - ت الناقۃ: ماده شتر سیر شد و به غایت فربهی رسید.

اِقْتَرَشَ اِقْتِرَاشاً الأشیاء: آن چیزها را از اینجا و آنجا فراهم آورد. ۲. - لعیاله: به خاطر خانواده‌اش کسب و کاری کرد و مالی اندوخت. ۳. - به: نسبت به او سعایت و بدخواهی کرد، بدخواه او بود، به آزار و زیان او اقدام کرد. ۴. - الرماخ: نیزه‌ها به هم برآمد، جنگ نیزه‌ها درگرفت، تراق تراق نیزه‌ها برخاست.

اِقْتَرَضَ اِقْتِرَاضاً ۱. منه: از او وام گرفت. ۲. - الحبل: رسن را برید. ۳. - عرضۃ: از او غیبت و بدگویی کرد.

اِقْتَرَعَ اِقْتِرَاعاً: ۱. رأی داد. ۲. - الشیء: آن را برگزید. ۳. القوم علی کذا: مردم برای چیزی قرعه زدند، قرعه‌کشی کردند. ۴. - النار: آتش را برافروخت.

اِقْتَرَفَ اِقْتِرَافاً: ۱. انجام داد، کرد. ۲. - الحسنۃ: کار نیک و ثواب کرد. ۳. - الذنب: مرتکب گناه شد. ۲. کار و

شوربا را با دست برداشت و خورد. ۴. - الشیء: آن چیز را شکافت و برید. ۵. القدر: دیگ و قابلمه را با دست تمیز کرد و خورد، ته آن را انگشت کشید.

اِقْتَدَّ اِقْتِدَاداً (ق د د): ۱. الشیء: آن چیز شکافته شد، بریده شد. ۲. - الشیء: آن را به درازا شکافت، برید، - القلم: قلم نی را قَد زد، نوک آن را شکافت. ۳. - الامور: کارها را نیک اداره کرد، فیصله و سامان داد.

اِقْتَدَرَ اِقْتِدَاراً ۱. علیه أو علی الشیء: بر او یا بر آن دست یافت، بر آن توانا شد. ۲. در (قَدَر) دیگ غذا پخت. ۳. - الشیء بالشیء: آن چیز را با چیزی دیگر سنجید و اندازه گرفت.

اِقْتَدَى اِقْتِدَاءً (ق د و): به: از او تقلید و پیروی کرد.

اِقْتَدَى اِقْتِدَاءً (ق ذ ی): ۱. الطایر: پرنده سر خاراند و تکان داد تا (قَدَى) خاشاک را از چشم خود بیرون آورد. ۲. - الطایر: پرنده چشم خود را باز و بسته کرد، پلک زد.

اِقْتَرَّ اِقْتِرَاراً: ۱. تنگ روزی و بی‌چیز شد. ۲. - رزقه: گذران معاش و روزی او را بر وی تنگ گرداند. ۳. - علی عیاله: در زندگی و مخارج بر خانوادهٔ خود سخت گرفت، خست و ورزید. ۴. - الشیء: آن چیز را لازم گرفت، پیوسته با آن بود. ۵. - النار: از آتش دود برآورد، همیشه را دودی کرد. ۶. - ت المرأة: آن زن عود سوزاند و بخور کرد.

الاقتر: ۱. خاکی و تیره رنگ. ۲. آن که در خرج و نفقه بر خانوادهٔ خود بسیار سختگیر و خسیس باشد.

اِقْتَرَاءً اِقْتِرَاءً (ق ر أ): خواند، مطالعه کرد.

الإقتراح: ۱. مص و ۲. پیشنهاد. ۳. - مضاداً أو معاكساً: پیشنهاد متقابل.

الإقتراض: ۱. مص و ۲. مساعده گرفتن. ۳. پیش‌مزد یا مزد علی الحساب قبل از انجام کار گرفتن.

الإقتراع: ۱. مص و ۲. [قانون]: مجموعه اموری که برای انجام انتخابات صورت می‌گیرد از رأی دادن و رأی‌گیری و خواندن آراء و غیره، کارهای انتخاباتی. «صندوق -»: صندوق رأی در انتخابات. ۳. قرعه‌کشی.

- کاسبی کرد. ۳ - المال: مال به دست آورد و اندوخت.
- ۴ - فلان من مرض فلان: فلانی از دیگری بیماری گرفت، مرض او به وی سرایت کرد.
- اِفْتَرَنَ اِفْتِرَانًا ۱ به: به او پیوست، به او چسبید. ۲ - الشیان: آن دو چیز به یکدیگر پیوستند. ۳ - الرجل بفلانة أو ت المرأة بفلان: آن مرد فلان زن را به زنی یا آن زن فلان مرد را به شوهری گرفت، ازدواج کرد. ۴ [زیست‌شناسی]: جفتگیری کرد.
- اِفْتَرَى اِفْتِرَاءً (ق رو): ۱ مهمانی و سور خواست. ۲ - الضیف: او را مهمان کرد و از او پذیرایی نمود. ۳ شیر غلیظ درست کرد. ۴ (ق ری) - البلاد: شهر به شهر گردید، قریه به قریه طی کرد. ۵ - الأمر: آن کار یا موضوع را بررسی و پیگیری کرد.
- اِفْتَسَرَ اِفْتِسَارًا ۱ ه علی الأمر: او را به زور و ناخرسندی بر آن کار واداشت. ۲ ه - بر او چیره شد. اِفْتَسَى اِفْتِسَاءً (ق س س) ۱ الأسد: شیر به دنبال طعمه گشت. ۲ ه - البعیر: شتر تنها چرید.
- اِفْتَسَطَ اِفْتِسَاطًا القوم المال: آنان آن مال را میان خود قسمت کردند.
- اِفْتَسَمَ اِفْتِسَامًا ۱ القوم المال: آنان آن مال را میان خود قسمت کردند. ۲ ه - القوم: آنان با هم قسم و سوگند خوردند.
- اِفْتَشَبَ اِفْتِشَابًا: برای خود نامی نیک یا بد اندوخت.
- اِفْتَشَدَ اِفْتِشَادًا السمن: روغن و چربی را جمع کرد.
- اِفْتَشَرَ اِفْتِشَارًا ۱ الرجل: آن مرد لباس درآورد، برهنه شد. ۲ ه - العصن و غیزه: پوست شاخه یا جز آن را کند.
- اِفْتَشَى اِفْتِشَاءً (ق ش ش) ۱ الشیء: آن را فراهم آورد. ۲ ه - ماوجد: هرچه یافت خورد.
- الاقتصاد: ۱ مص و ۲ ه - السیاسی: یا «علم» - یکی از رشته‌های علوم اجتماعی که در باب چگونگی تولید و توزیع ثروت و استهلاک سرمایه و فعالیت‌های مربوط به درآمد و هزینه و روابط مالی افراد جامعه با یکدیگر بحث می‌کند و انواعی دارد. ۳ ه -
- الاجتماعی: اقتصاد اجتماعی. ۴ ه - الریفی: اقتصاد روستایی یا کشاورزی. ۵ ه - الموجه: اقتصاد هدایت شده، زیر نظارت و دخالت دولت، اقتصاد برنامه‌ریزی شده. ۶ ه - خز: اقتصاد آزاد، اقتصاد همراه با رقابت آزاد. ۷ ه - جزفی: اقتصاد پیشه‌وری، صنایع دستی. ۸ ه - قیاسی: اقتصاد سنجشی.
- الاقتصادی: ۱ منسوب به اقتصاد. ۲ عالم علم اقتصاد، اقتصاددان. Economist (E)
- اِفْتَصَبَ اِفْتِصَابًا ۱ الشیء: آن را برید، تکه‌تکه کرد. ۲ ه - الزرع: کشت دارای ساقه و (قصب) نی شد.
- اِفْتَصَدَ اِفْتِصَادًا ۱ فی النفقة: در خرج کردن میانه‌روی کرد، صرفه‌جویی کرد. ۲ ه - فی الأمر: در آن کار میانه‌روی و اعتدال ورزید. ۳ ه - الشاعر: شاعر قصیده سرود.
- اِفْتَصَرَ اِفْتِصَارًا ۱ علی کذا: بدان بسنده کرد. ۲ ه - (قصره) یعنی بیخ گردن او را گرفت.
- اِفْتَصَى اِفْتِصَاءً ۱ أثره: در پی او رفت. ۲ ه - الحدیث: سخن و حدیث را درست نقل و روایت کرد. ۳ ه - من غریبه: از خصم و طرفش قصاص گرفت. مجازاتش کرد.
- اِفْتَصَلَ اِفْتِصَالًا ۱ الشیء: آن را برید. ۲ ه - الشیء: آن چیز بریده شد.
- اِفْتَضَبَ اِفْتِضَابًا ۱ الشیء: آن را برید. ۲ ه - الکلام: سخن را بر بدیهه گفت. ۳ ه - او را به کاری که بیک نمی‌دانست و نیاموخته بود واداشت. پیش از آموختن او را به انجام کاری تکلیف کرد. ۴ ه - الناقة: بر ماده ستر پیش از رام شدن سوار شد.
- اِفْتَضَى اِفْتِضَاءً (ق ض ی) ۱ الدین: وام را طلب کرد، طلبکاری کرد. ۲ ه - منه: طلبش را از او گرفت. ۲ ه - الحال کذا: وضع چنان اقتضا کرد، ایجاد کرد. ۴ ه - الأمر: آن کار را مناسب و مقتضی و لازم دانست.
- الاقتصاد: ۱ مص و ۲ [قانون]: آن که یکی از شریکان به هنگام تسویه حساب شرکت پیش از تقسیم سهام مبلغی را که به عنوان وام به شرکت داده از او آن

جدا سازد.

اِفْتَطَّ اِفْتِطَاطًا (ق ط ط) ۱. الشيء: آن را از پهنا برید.
 ۲. الشيء: آن چیز از پهنا بریده شد. ۳. حفاز - الدابة: سُم ستور را تراشید و صاف کرد.

اِفْتَطَعَ اِفْتِطَاعًا ۱. من الشيء قطعة: بخشی از آن چیز را جدا کرد، برید. ۲. من مال فلان: بخشی از مال فلانی را برداشت، گرفت، در آن سهمیم شد. ۳. ما فی الإناء: آنچه را در ظرف بود خورد.

اِفْتَطَفَّ اِفْتِطَافًا ۱. الثمر: میوه را چید. ۲. القول: خلاصه و چکیده سخن را گرفت و آموخت، گزیده اش را برگرفت. ۳. الشيء: آن را ربود، کش رفت، قاپید.

الافتع: افد، زبونت، زیون. مؤ: فُتِعَ. ج: فُتِعَ.
اِفْتَمَّتْ اِفْتِمَانًا ۱. الحافز: چاه کن خاک بسیار از چاه بیرون ریخت. ۲. له العطيّة: به او عطای بسیار کرد، چیز بسیار بخشید.

اِفْتَعَدَّ اِفْتِعَادًا ۱. الدابة: آن ستور را برای سواری و برنشستن خود برگزید. ۲. ه عن الأمر: او را از آن کار بازداشت، بازنشسته اش کرد.

اِفْتَمَّرَ اِفْتِمَارًا ۱. الأثر: در پی آن اثر رفت. ۲. العظم: استخوان را دندان زد و پاره های گوشت را از آن برگرفت و خورد.

اِفْتَمَسَّ اِفْتِمَاسًا العنكبوت: تار تنک در لانه خود رفت و دست و پایش را جمع کرد.
اِفْتَمَلَّ اِفْتِمَالًا الباب: در بسته شد.

اِفْتَمَنَ اِفْتِمَانًا الشاة: گوسفند را از پشت سر ذبح کرد، ذبح غیراسلامی کرد. ه أفنّ.

اِفْتَمَى اِفْتِمَاءً (ق ف و) ۱. ه: در قفای او رفت، دنبالش رفت، از او دنباله روی کرد. ۲. الشيء: آن را برگزید. ۳. به: خود را به او اختصاص داد، در اختیار او قرار گرفت. ۴. ه بامر: او را برای کاری برگزید و بدان مخصوص گرداند.

اِفْتَلَّ اِفْتَالًا ه: او را به کشتن داد، به کشتارگاه آورد یا برد.

اِفْتَلَدَّ اِفْتِلَادًا الماء: آب را با کف دست برداشت، کفی

آب برداشت.

اِفْتَلَزَّ اِفْتِلَازًا الأذخ: پیاله ها را جرعه جرعه نوشید. - الكأس: پیاله را اندک اندک نوشید.

اِفْتَلَحَّ اِفْتِلَاحًا ۱. الشيء: آن را از بیخ درآورد، ریشه کن کرد. ۲. الشيء: آن را ربود، قاپید، کش رفت. ۳. مطاوعة قلع است یعنی برکنده شد. «قلعته فافتلح»: آن را کندم پس برکنده شد.

اِفْتَلَفَّ اِفْتِلَافًا الطفر: ناخن را از ریشه کشید، کند. **اِفْتَمَّ اِفْتِمَامًا** اليوم: آن روز سخت تیره و غبارآلود شد. **الأفتم**: ۱. سیاه فام یا خاکستری تیره. ۲. آنچه به رنگ تیره مایل به سرخ باشد. مؤ: فُتِمَ. ج: فُتِمَ.

اِفْتَمَّ اِفْتِمَاءً (ق م أ) الشيء: آن چیز را گردآورد، جمع کرد.

اِفْتَمَحَّ اِفْتِمَاحًا ۱. البر: گندم رسیده و دانه اش سخت شد. ۲. ه الحبّ و نحوه: دانه یا مانند آن را بر کف دست نهاد و به دهان برد تا بخورد.

اِفْتَمَشَّ اِفْتِمَاشًا الشيء: آن را از اینجا و آنجا گردآورد، ریزه ریزه جمع کرد. ۲. الشيء: ریزه های خوراک را برچید و خورد، ریزه خواری کرد.

اِفْتَمَعَ اِفْتِمَاعًا الشيء: گزیده آن را برداشت. ۲. ه ما فی الإناء: آنچه را در ظرف بود نوشید. ۳. ه الإناء: دهانه یا سوراخ ظرف را در دهان نهاد تا بنوشد.

اِفْتَمَّ اِفْتِمَامًا (ق م م): ۱. سخت غبارآلود و کدر شد. ۲. سخت تیره و تار و ظلمانی شد.

اِفْتَمَّنَّ اِفْتِمَانًا ۱. الرجل: آن مرد کم خوراک و لاغر شد. ۲. ه: آن را خشک کرد و رطوبتش را گرفت.

اِفْتَمَّنَّبَّ اِفْتِمِنَابًا الخيل: سواران برای حمله به صورت گروه درآمدند. **اِفْتَمَّنَّتْ اِفْتِمِنَاتًا**: رام شد، گردن نهاد.

اِفْتَمَنَصَّ اِفْتِمِنَاصًا الصيد: صید را شکار کرد. **اِفْتَمَنَعَ اِفْتِمِنَاعًا** ۱. بالشية: بدان خرسند و قانع شد، قناعت ورزید. ۲. ه ت الماشية: ستور به جایگاه خود برگشت. ۳. ه الماشية لمأواها: ستور را به جایگاه خود برگرداند.

اَفْتَنَ اِفْتِنَاناً (ق ن ن) الرجلُ فِتْنًا : آن مرد بنده‌ای گرفت. ۲. خاموش شد یا ماند. ۳. راست ایستاد، برخاست. ۴. جهاز پیوسته بر پشت شتر ماند.

اَفْتَنَى اِفْتِنَاءً (ق ن و) ۱. الشیءُ : آن را گرفت، فراهم آورد. مانند فَنَاءً است. ۲. باحیا شد.

اَفْتَحَمَ اِفْحَاماً ۱. فی الامرِ : او را بی پروا در آن کار وارد کرد. ۲. ه المکانَ : او را به زور بدانجا راند، هَلَسَ داد. ۳. ه فرسه النهزَ : اسبِ خود را به رود افکند، با اسبش به رود زد. ۴. ه الکلمةَ : آن کلمه را میان دو جزء وایسته در جمله (مثلاً مضاف و مضاف‌الیه) درآورد : «أخذتُ قلمَ و کتابَ التلمیذِ» : قلم و کتاب شاگرد را گرفتم، به جای : «أخذتُ قلمَ التلمیذِ و کتابه» : قلم شاگرد و کتابش را گرفتم.

اَلِاِفْتِهَاءِ (ق ه ی) : ۱. مصدِرٌ اِفْتَهَى و ۲. [پزشکی] : بی میلی و بی اشتها، بد آمدن از غذا. آنورکسی. ۳. [پزشکی] : اختلالی که بر اثر برخی بیماریها در مرکز حس بویایی ایجاد می‌شود، آنوسمی، فقدان حس بویایی.

اَلْاَفْحُوَانُ : گیاه و گلی از تیره مرکبیان، بابونه. ج : اَقَاح و اَفَاجتی. در دمشق زهرة الغریب و در مصر اراوَلَة نامیده می‌شود.

اِفْتَهَى اِفْتِهَاءً (ق ه د) عن الطعام : از غذا دلش زده شد، بی آنکه بیمار باشد ناخورده احساس سیری و بی میلی به غذا کرد.

اَلْاَفْحُوَانَةُ : یک گل بابونه.

اِفْتَوَرَ اِفْتِوَاراً (ق و ر) الشیءُ : وسط آن را گرد شکافت. ه قَوَّرَ.

اَفْحَى اِفْحَاءً (ق ح و) الارضُ : آن زمین گلهای بابونه برآورد، رویانید.

اِفْتَوَى اِفْتِوَاءً (ق ت و) ۱. المتاعُ : کالا را پس از گران شدن خرید. ۲. ه الشیءُ : آن را برای خود برگزید و به خود اختصاص داد. ۳. ه شیئاً بشیءٍ : چیزی را با چیزی دیگر مبادله کرد. ۴. ه علیه : او را سرزنش کرد. ۵. (ق و ی) او را به بیگاری گرفت و فقط قوت روزانه‌اش را بدو داد. ۶. سخت و قوی و نیرومند شد.

اَلْاَقْدَاحُ ج : ۱. قَدَح. ۲. قَدَح.

اَلْاَقْدَادُ ج : قَدَد.

اَلْاَقْدَارُ ج : ۱. قَدَر. ۲. قَدَر.

اَلْاَقْدَاسُ ج : قُدَس.

اَلْاَقْدَامُ ج : قَدَم.

اَلْاِقْدَامُ : ۱. مصد و ۲. [فقه] : شروع کردن به ایجاد عقد و آغاز کردن به احداث آن.

اَفْتَأَ اِفْتَاءً (ق ت ا) ۱. المکانَ : آنجا (قتاء) خیار بسیار به عمل آورد. ۲. ه القومُ : آنان دارای خیار فراوان شدند.

اَلْاَقْدَحُ : مگس، و اغلب آن را نَبْر یعنی مگس چارپایان گفته‌اند، خرمگس.

اَلْاِقْتَامُ ج : قَتَم.

اَلْاَقْدَحُ ج : قَدَح.

اَلْاِقْتِاحُ ج : قَتَح.

اَلْاَقْدَحُ ج : قَدَح.

اَلْاِقْتِاحُ ج : قَتَح.

اَفْدَحَرَ اَفْدَحَرًا (ق د ح ر ه ق د ح) : برای شتر و ستیز و ناسزاگویی آماده شد.

اَفْدَحَدَ اَفْدَحَاداً البعیرُ : کوهان شتر بزرگ و برآمده شد.

اَلْاَقْدَحَةُ ج : قَدَحَة.

اَلْاَقْدَحَةُ ج : قَدَحَة.

اَلْاَقْدَحَةُ ج : قَدَحَة.

اَلْاَقْدَحَةُ ج : ۱. قَدَح. ۲. قَدَح.

اَفْحَطَ اِفْحَاماً ۱. البلدُ : آن شهر بی باران و قحطزده شد. ۲. الله الارضُ : خدا آن زمین را قحطزده کرد. ۳. ه الناسُ : مردم دچار قحط و خشکسالی شدند.

اَفْدَرَ اِفْدَاراً ۱. ه علی الامرِ : او را بر انجام آن کار توانا ساخت، به او قدرت و امکان داد. ۲. ه : او را توانا یافت. ۳. در (قَدَر) دیگ غذا پخت. ۴. ه کذا : او را

اَلْاَفْحَفُ : سیلی که همه چیز را بربود و با خود ببرد.

أَقْدَعُ إِفْدَاعاً ۱. ه: او را دشنام داد. ۲. له: در حق او سخن زشت گفت. ۳. القَوْل: سخن را بدگفت، زشت بیان کرد. ۴. دشنام داد. ۵. له: بلسانیه: با زبان و به درشتگویی بر او چیره شد.

الأَقْدَنَةُ ج: فذال.

أَقْدَى إِفْدَاءً (ق ذ ی) ۱. ت العین: چشم (قَدَى) خاشاک را از خود بیرون کرد. ۲. له: ت العین: در چشم خاشاک کرد. ۳. له: ت العین: از چشم خاشاک را بیرون آورد (از اضداد است).

أَقْرَ ج: قَزُو.

أَقْرَأُ إِقْرَاءً (ق ر أ) ۱. ه: او را به خواندن واداشت. ۲. ه: به او سلام کرد، یا سلام رساند. ۳. له: الأَمْر: آن امر نزدیک شد. ۴. له: من السفر: از سفر بازگشت. ۵. عبادت کرد، زهد ورزید. ۶. له: ت الرياح: باد به هنگام مناسب وزید. ۷. له: النجم: ستاره غروب کرد، ناپدید شد. ۸. له: عنه: از او برگشت، منصرف شد. ۹. له: الحاجة: آن حاجت و کار را به تأخیر انداخت. ۱۰. له: العام: آن سال بارتنگی دیر کرد. ۱۱. له: ت المرأة: آن زن قاعده شد. ۱۲. له: ت المرأة: آن زن از قاعدگی پاک شد. (از اضداد است).

الأَقْرُوءُ (أَقْرُوءُ) ج: قُرْء.

الأَقْرَاءُ ج: ۱. قُرْء. ۲. قُرْء. ۳. قُرْء. ۴. قُرْء. ۵. (به صیغه جمع) الشَّعْر: اقسام شعر، اوزان و قافیه‌های آن.

الأَقْرَابُ ج: ۱. قَرَب. ۲. قِرَاب. ۳. قُرَب.

الأَقْرَاحُ ج: قُرْح.

الأَقْرَادُ ج: قِرْد.

الإِقْرَارُ: ۱. مصدق و ۲. اعتراف کردن، اقرار کردن. ۳. [کلام]: تصدیق به زبان یا به قلب یا به هر دو. ۴. [قانون]: تصدیق جرم و اعتراف کردن به گناه خود.

الأَقْرَاسُ ج: قَرَس.

الأَقْرَاشُ ج: قِرْش.

الأَقْرَاصُ ج: قَرَص.

الأَقْرَاطُ ج: قُرْط.

الأَقْرَاعُ ج: قَرَع.

واداشت که قدر و اندازه چیزی را معلوم کند، اندازه گیری کند.

الأَقْدَرُ: ۱. مرد گردن کوتاه. ۲. اسبی که در دویدن دو پایش را با هم به جای دو دستش بگذارد.

أَقْدَعُ إِفْدَاعاً ۱. ه عن كذا: او را از آن بازداشت. ۲. ه: او را ناسزاگفت و او خوار شد.

الأَقْدَعُ: آنکه از نگرستن بسیار به چیزی چشمش خسته شود.

أَقْدَمَ إِقْدَاماً: ۱. پیش رفت یا پیش آمد. ۲. له: علی الأمير: بدان کار شتافت، بر آن جرأت کرد. ۳. له: ه: او را بیش فرستاد. ۴. له: البلد: او را بدان شهر پیش فرستاد تا آمدن وی را خبر دهد. ۵. له: علی العیب: به گ و عار تن داد. ۶. له: یمیناً: سوگند خورد.

الأَقْدَمُ: ۱. افع، قدیمتر، باستانی‌تر. ۲. شیر بیشه.

أَقْدَمُونَ (به صیغه جمع): پیشینیان.

بَدْمِيَّةٌ: ۱. پیشی داشتن، اولویت، ارشدیت. ۲. سینه بیشتر داشتن در خدمت یا رتبه اداری.

حی إِقْدَاءً (ق د و): ۱. از سفر بازگشت. ۲. سالخورده دیک به مرگ شد. ۳. در راه خیر مستقیم و استوار

۴. له: المسك: مشک بوی خوش پراکند. ۵. له: ما: «مه»: غذای او چه خوشمزه و خوشبوی است.

إِفْدَاءُ ج: ۱. قَدَى. ۲. قَدَى. ۳. (به صیغه جمع): دم پست و فرومایه.

إِفْدَارُ ج: قَدَر.

إِفْدَافُ ج: قَدَف.

لِأَقْدَامِ ج: قَدَم.

أَغْدَ إِقْدَاداً (ق ذ ن) ۱. ه الریش: او را به بریدن اطراف مرغ واداشت. ۲. له: السهم: به چوبه تیر پر سوفار بست.

الأَقْدُ: ۱. تیری که پر سوفار داشته باشد. ۲. تیری که پر سوفار نداشته باشد (از اضداد است).

أَقْدَرُ إِفْدَاراً ۱. ه أو الشيء: آن را پلید و آلوده دید، یا شمرد. ۲. له: جلیسه: همنشین خود را آزرده و دلتنگ کرد.

داد، ماندگار کرد. ۳ - العامل فی عملیه: او را در کارش پابرجا کرد، باقی گذاشت. ۴ - اللّه عینّه أو بعینیه: خدا او را آسوده و چشمش را آرام و بی‌اضطراب یا روشن گردانید یا گرداناد. ۵ - داخل سرما شد. ۶ - ه اللّه: خدا او را به سرما خوردگی مبتلا کرد. ۷ - الکلام له: سخن را برای او توضیح و تبیین کرد، به او فهماند. ۸ - آرام گرفت و رام شد. ۹ - الطائر فی عشه: پرنده را در لانه‌اش مستقر و به حال خود رها کرد. ۱۰ - ت الناقه: آبیستی شتر ثابت شد.

الأفرد ج: قَزَد.

أَفْرَسٌ اِفْرَاساً العود: شاخه درخت یخ زد، سرما زده شد و آب درونش یخ بست. ۲ - البرد أصابته: سرما انگشتانش را برد، خشک کرد. ۳ - ه البرد: سرما به او زور آورد، شدت یافت. ۴ - الماء: آب را یخ کرد، منجمد ساخت.

أَفْرَسٌ اِفْرَاساً ۱. ته الضربه: ضربت استخوان را شکافت، شکست ولی خورد نکرد. ۲ - به: از او سخن چینی کرد. ۳ - به: عیبهای او را برشمرد، او را به عیوبش آگاه کرد.

أَفْرَضَ اِفْرَاضاً ۱. ه: به او وام داد. ۲ - منه: از او وام گرفت. ۳ - به مبلغاً: مبلغی به او پیش‌پرداخت کرد، به سلف خرید (المو).

الأفراط: بزی نرکه پاره‌ای از گوش را بریده و آویزان گذاشته باشند یا گوشواره یا پاره گوشتی زائد از آن آویخته باشد. ج: قُزَط.

الأفراط ج: قُزَط.

أَفْرَعُ اِفْرَاعاً ۱. بین القوم: میان آنان قرعه کشید. ۲ - عنه: از او دست برداشت، از آن خودداری کرد. ۳ - ه: او را بازداشت. ۴ - ه إلى الحق: به سوی حق بازگشت و بدان گردن نهاد. ۵ - ه: گزیده مال را به او بخشید. ۶ - نعله: به کفش خود وصله‌ای درشت و ناهموار زد. ۷ - ه: داره آجزاً: خانه‌اش را آجر فرش کرد. ۸ - ه الشئ: بدی پایدار ماند. ۹ - ه الذابّة بلجامها: لگام ستور را کشید تا بایستد. ۱۰ - ه ت الحمير: خرها به یکدیگر

الأقرف ج: قَرَف.

الأقراق ج: ۱. قَرَق. ۲. قَرَق.

الأقران ج: ۱. قَرَن. ۲. قَرَن.

أَقْرَبُ اِقْرَاباً ۱. الإناة: ظرف را به حدّ پر شدن نزدیک کرد. ۲ - ت الحمل: هنگام زایمان آبیستن نزدیک شد. ۳ - الدمل: هنگام سرباز کردن و شکافتن دمل فرارسید. ۴ - ه منه: او را به وی یا به خود نزدیک ساخت. ۵ - قراباً: نیام و غلاف ساخت. ۶ - الراعی الإبل: ساریان شتران را برای رسیدن به آبشخور در هنگام صبح شبانه راند.

الأقرب افع، نزدیکتر.

الأقرباء ج: خویشان و نزدیکان.

الأقرباء ج: قَرِيب.

الأقربادین یومع: قراپادین، داروسازی، فن ترکیب دارو، داروشناسی.

الأقربة ج: قِراب.

الأقربون ج: خویشان و نزدیکان.

أَفْرَحُ اِفْرَاحاً ۱. دارای (قرحه) زخم شد. ۲ - فلاناً: فلانی را زخم زد، مجروح کرد. ۳ - ه الدواء: دارو تن او را زخم کرد. ۴ - ه الفرس: اسب دندان نیش درآورد.

الأفراح ۱. افع، زخمی تر. ۲. اسبی که به اندازه سگه‌ای متوسط یا کمتر بر پیشانی سفیدی داشته باشد. مؤ: قَرَحاء، ج: قُرْح. ۳. سپیده صبح. ۴. روضه قَرَحاء: بوستانی سبز یا باغچه‌ای که در میانش گل‌های سفید باشد.

الأفراحة ج: قُرَاح.

أَفْرَدَ اِفْرَاداً ۱. از ضعف یا عجز ساکت ماند، خاموش شد. ۲. به زمین چسبید و تکان نخورد، خود را به مردن زد. ۳ - ه إليه: در برابر او خوار شد، گردن نهاد. ۴ - ه المتحرک: آن جنبنده از جنبش باز ماند، آرام گرفت. ۵ - ه الجمل: شتر پُر (قَراد) کنه شد. ۶ - ه ت الناقه: ماده شتر نرم و آرام راه رفت.

أَقْرَأُ اِقْرَاءً (ق ر ر) ۱. بالحقّ أوله: به حق او یا به سود او اعتراف کرد. ۲ - ه فی المکان: او را در آن جای آرام

لگد پرانی کردند، جفتک انداختند. ۱۱ - السماقر : مسافر به مقصد و جایگاه خود نزدیک شد. ۱۲ مشورت را نپذیرفت، آن را رد کرد. ۱۳ - الشیء : بر آن چیز توانا شد، طاقت آورد. ۱۴ - الماتخ : غوطه زن و غواص به زمین رسید. ۱۵ - ه الكأس : او را در خالی کردن آن پیاله توانایی داد.

الأقرع : ۱ کل، کچل، تاس. ۲ کوه سخت بی گیاه. ۳ عود : چوبی که پوست آن را تراشیده باشند. ۴ ترش : سپر سخت. ۵ شمشیر نیکوی آبداده. ۶ ماری (که گویند از شدت سم) موی یا پرز سرش ریخته باشد. ۷ قدح : تیری که با ماسه ساییده و پیکان و چوبه آن را صیقل داده باشند، تیر سمیاده کشیده که رگها و الیاف چوبش پیدا شده باشد. مؤ : قرعاء. ج : قرع.

أقرِف إفرافاً ۱ الرجل أو الفرس : یکی از پدر و مادر آن مرد یا اسب از نژاد عرب و دیگری غیر عرب بود. ۲ وجهه : چهره اش چندان سرخ شد یا بود که گفتی پوستش کنده شده. ۳ - ه المرض أو المریض : بیماری به او سرایت کرد، یا بیمار مرض خود را به او سرایت داد. ۴ - فلاناً : از فلانی به بدی یاد کرد. ۵ - به : به او تهمت زد، او را متهم کرد. ۶ - له : به او نزدیک شد، با او آمیزش و معاشرت کرد.

الأقرِف : بسیار سرخ مؤ : قرفاء. ج : قزف.
الأقرم : ۱ شتری که روی بینی آن داغ و علامت باشد. ۲ تیر نشاندار. ۳ شتر نری که سوارش نشده و بار و لگام بر آن نبسته باشند. مؤ : قرماء. ج : قزم.

الأقرمة ج : قرام.
أقرن إفراناً ۱ بین الأمرین : آن دو کار را با هم انجام داد، به یک تیر دو نشان زد. ۲ - ه الرامی : تیرانداز دو تیر را با هم افکند. ۳ دو اسیر را به یک بند یا زنجیر بسته آورد. ۴ - ه : او را دو شتر به هم بسته بخشید. ۵ در عید قربان قوچ دو شاخ سالم قربانی کرد. ۶ - ه الدم فی العرق : خون در رگ بسیار شد. ۷ - ه وجه الغلام : صورت نوجوان برای ریش درآوردن دانه زد. ۸ - ه السماء : آسمان همواره باران بارید و باز نماند.

- الّملّ : دمل رسیده شد، وقت سر باز کردن آن رسید. ۱۰ - للأمیر : بر آن کار قادر و توانا شد. ۱۱ - عنه : از آن عاجز و درمانده شد (از اضعاف است). ۱۲ - فلاناً : با فلانی قرین و همتا و همانند شد. ۱۳ - ه علی خصمه : بر دشمن خود سخت گرفت. ۱۴ - ت الثریا : ستاره پروین بالا آمد. ۱۵ هر شب یک میل سرمه به چشم کشید. ۱۶ - ه عن الطریق : از راه به یک سو شد، منحرف گشت.

الأقرن : ۱ شاخدار. ۲ ابرو به هم پیوسته. ۳ حیة قزناء : مار شاخدار که دو زانده چون شاخ بر سر دارد. مؤ : قزناء. ج : قُرن.

الأقره : آن که پوست تنش از بیماری خشک ریشه (اگزما، حساسیت) پوسته پوسته شود. مؤ : قزهاء. ج : قره.

إقرندح إقرنداحاً (ق ر د ح - ق ر د) : ۱ خود را آماده شتر و تهبکاری کرد. ۲ - له : در حق او جنایت کرد، به گناه متهمش کرد.

إقرنصع إقرنصاعاً (ق ر ص ع - ق ر ص) : ۱ خود را به جامه بیچید. ۲ خود را جمع کرد و پنهان شد.

إقرنفظ إقرنفظاً (ق ر ف ط - ق ر ف) : خود را جمع کرد.

أقرى إقرأً (ق ر و) ۱ الرجل : آن مرد مبتلا به درد پشت شد. ۲ ملازم آن چیز شد و بر آن اصرار ورزید. ۳ مهمانی خواست. ۴ (ق ر ی) در (قریه) روستا سکنی گزید. ۵ - ه التناقة : منی در زهدان شتر ماده جای گرفت، پس آن مقرر : گشن یافته و نطفه گرفته است.

الأقرية ج : قری.
الأقریدس یو معد : اربیان، میگو، ملخ دریایی.

الأقرءاء ج : قزی.

الأقراخ ج : قزح.

الأقراز ج : قز.

الأقزام ج : ۱ قزم و قزم. ۲ قزم.

أقرع إقرعاً ه للامیر : او را تنها به آن کار گماشت و کاری دیگر از او نخواست. ۲ - له فی القول : در سخن بر او

- ستم کرد و درشتی نمود. ۳ - ه : او را سخت دواند.
- الْاَفْرَعُ** : قوچی که در بهار پشمش را چیده باشند ولی جای جای از پشم باقی مانده باشد یا خود پشمش جای جای ریخته باشد. مؤ : قَزَعاء. ج : قَزَع.
- الْاَفْرَلُ** : ۱. لنگ، شل. ۲. آن که ساق پای باریک دارد و می لنگد. ۳. گرگ. ۴. پرندۀ لاغر سست بال. مؤ : قَزَلَاء. ج : قَزَل.
- الْاَفْرَلَانُ** (به صیغۀ مثنی) : دو پر در میانه دم عقاب. ج : اَفْرَل.
- اَفْرَمٌ اِفْرَامًا** ۱. ت المرأة : آن زن فرزندان پست و رذل و فرومایه آورد. ۲ - ه الرجل : او را به بدگویی از آن مرد واداشت. ۳ - الرجل : آن مرد را رذل و فرومایه یافت.
- الْاَفْرَمُ** : نوکیسه، تازه به دوران رسیده، «سودد» : سروری و سیادت که ریشه نداشته و کهن و دیرین نباشد.
- اَفْرَى اِفْرَاءً** (ق ز و) ۱. الرجل : آن مرد پس از تندرستی ناقص و عیبناک شد، به عیب آلوده شد. ۲ - ه الأرض : او را واداشت تا با عصا و مانند آن بر زمین زند. **اِفْسَانٌ اِفْسِنَانًا و فِسَانِيَّةٌ** (ق س ن) : ق س ن) العود : چوب خشک و سخت شد. ۲. پیر و سالخورده شد. ۳ - ه الليل : شب بسیار تاریک و ظلمانی شد. ۴. در کار نفوذ کرد و گذشت.
- الْاَفْسَاسُ** ج : قَس.
- الْاَفْسَاطُ** ج : قَسَط.
- الْاَفْسَامُ** ج : ۱. قَسَم. ۲. قَسَم.
- الْاَفْسَاءُ** ج : قَسِيَس.
- اَفْسَطٌ اِفْسَاطًا** : ۱. داد و ورزید، عدالت کرد. ۲ - ه الريخ الأغصان : باد شاخهها را خشک گرداند.
- الْاَفْسَطُ** : ۱. آن که اعضایش خشک باشد. ۲. اسبی که استخوان رانش کوتاه و ساقش خشک و راست و بی انعطاف باشد. ۳. «رَجُلٌ قَسَطَاءٌ» : پای کج. ۴. «رُكْبَةٌ قَسَطَاءٌ» : زانویی که خشک شده و تاه نشود. مؤ : قَسَطَاء. ج : قَسَط.
- الْقَسَطُ** : ج اَقْسَط.
- اَقْسَمَ اِقْسَامًا** ۱. بالله : به خدا سوگند خورد. ۲ - ه الشيء : او را به تقسیم کردن آن واداشت.
- الْاَقْسِمَاءُ** ج : ۱. قَسِيم. جج قَسِم.
- اَقْسَنَ اِقْسَانًا الرَّجُلُ** : دستش از کار کردن زبر و درشت شد، پینه بست.
- الْاَقْسُومَةُ** : بهر، حصه، سهم. ج : اَقَاسِيم.
- الْاَقْسُونُ** یو معد : گیاهی علفی و پایا و بیابانی از تیره مرگبیاں گل لوله‌ای که «شوک الحمار» نیز نامیده می‌شود، رأس الشیخ، کنگر فرنگی وحشی، کنگر خر.
- اَقْسَى اِقْسَاءً** (ق س و) قلب فلان : دل او را سخت گرداند و مهربانی و فروتنی را از آن برد. - قَسَى.
- الْاَقْسِيَاءُ** ج : قَسِيَتِي.
- الْاَقْشَابُ** ج : ۱. قَشَب. ۲. قَشَب.
- الْاَقْشَارُ** ج : قَشُر.
- الْاَقْشَامُ** ج : قَشِم.
- الْاَقْشَرُ** : ۱. پوست کنده، مغز دانه یا میوه‌ای. ۲. آن که بینی او از سرما یا آفتاب پوست انداخته باشد، پوست رفته. ۳. سرخ تیره. ۴. زمین دو رنگ، سفید و سیاه. مؤ : قَشْرَاء. ج : قَشُر.
- الْاَقْشِرَةُ** ج : قَشُور.
- اَقْشَى اِقْشَانًا** (ق ش ش) ۱. ت الأرض : خشکی آن زمین بسیار شد، بیشتر قسمتهای آن خشک شد. ۲ - ه القوم : آنان به شتاب رفتند. ۳ - ه من المرض : از بیماری بهبود یافت. ۴ - ه المنزل : وقت جارو کردن آن خانه فرارسید.
- اَقْشَعَ اِقْشَاعًا** ۱. القوم : آنان متفرق و پراکنده شدند. ۲ - ه السحاب : ابر پراکنده شد. ۳ - ه ت السماء : آسمان باز و بی ابر شد. ۴ - ه ت الرياح السحاب : باد ابر را پراکنده کرد.
- الْاَقْشَعُ** افع : شریفتز، بزرگوارتر.
- اِفْشَعْرًا اِفْشِغْرَارًا** (ق ش ع ر - ق ش ع) ۱. الجلد : پوست بدن به لرزه افتاد، لرزید. ۲. جمع و سفت شد. ۳. رنگش عوض شد. ۴ - ه ت السنه : خشکسال شد.

۵- ت الأرض: زمین از بی بارانی خشک شد و به هم آمد و تَرَک تَرَک گردید. ۶- الشَّعْرُ: موی از ترس راست شد.

أَقْصَفَ إِقْشَافًا الرَّجُلُ عَيْشَهُ: آن مرد زندگی خود را سخت و تنگ یافت.

الْأَقْصَفُ: «عامٌ - سالی بسیار سخت و زیان آور.

أَقْشَى إِقْشَاءً (ق ش و): ۱- پس از توانگری بی چیز و فقیر گردید. ۲- ه عن حاجتیه: به نرمی از بر آوردن حاجت او خودداری کرد.

إِقْصَالَ إِقْصِنَالًا (ق ص ل): ۱- به او را دستگیر کرد. ۲- بالمکان: در آنجا اقامت گزید.

الْأَقْصَاءُ ج: ۱- قاصی. ۲- قَاصَا. ۳- قِصِي.

الْأَقْصَابُ ج: قُصِب.

الْأَقْصَادُ: «رمح أقصاد»: نیزه شکسته. - قَصِد.

الْأَقْصَارُ ج: قُصِرَة.

الْأَقْصَاصُ ج: قُصِص.

الْأَقْصَالُ ج: قُضِل.

أَقْصَبَ إِقْصَابًا ۱: الزرعُ: کشت دارای نی و ساقه شد.

۲- المکانُ: آنجا نیزار شد. ۳- شتران آب را خوش نداشتند و آنجا را ترک کردند. ۴- ه عِرْضَه: او را و گذاشت تا به دیگری دشنام دهد، امکان آبرو بردن از دیگری را به وی داد.

أَقْصَدَ إِقْصَادًا السَّهْمُ: تیر به هدف خورد. ۲- ه

السَّهْمُ: تیر به او خورد و او را کشت. ۳- فلاناً: به فلانی نیزه افکند یا زد و در آن ضربه خطا نکرد. ۴- ت الحیةُ فلاناً: فلانی را مار گزید و کشت. ۵- الشاعِرُ: شاعر زمانی دراز شعر سرود، چکامه و قصیده ساخت. ۶- «فی الیک الأمرُ»: این کار یا مطلب مرا وادار کرد که قصد تو کنم و نزدت بیایم.

أَقْصَرَ إِقْصَارًا ۱: الشیءُ: آن را کوتاه کرد. ۲- ه

الخطبةُ: سخن کوتاه و مختصر گفت. ۳- من الصلاةُ: نماز را (قصر) شکسته و کوتاه خواند. ۴- المطرُ: باران ایستاد. ۵- عن الأمرِ: در انجام آن کار کوتاهی کرد. ۶- ت المرأةُ: آن زن بیچه‌های کوتاه قد زاید.

الْأَقْصَرُ: ۱- افع: کوتاهتر. مؤ: قُصِرَ. ج: قُصِر. ۲- ه آن که از خشکی گردن رنج می‌کشد. مؤ: قُصِرَاء. ج: أَقْصِرُوا أَقْصِرُونَ.

أَقْصَى إِقْصَاصًا (ق ص ص): ۱- من نفیسه: گذاشت تا از او قصاص بگیرند، امکان داد به مجازاتش برسانند. ۲- ه

من غریبه: توانست از وامدار خود انتقام بگیرد. ۳- ه من فلانٍ: قصاص او را از دیگری گرفت. ۴- ه علی الموت: او را در آستانه مرگ قرار داد. ۵- ه الموتُ: مرگ او نزدیک شد، در آستانه مرگ قرار گرفت. ۶- ه

الشاةُ: آبستنی گوسفند نمایان شد. پس آن مَقِصَّ: گوسفندی است که آبستنی آن پیدا باشد. ۷- ه

الخبرُ: او را به روایت خبر توانا ساخت یا به روایت خبر واداشت. ۸- ه الثوبُ: او را وادار به بریدن جامه کرد.

أَقْصَفَ إِقْصَافًا ۱: العودُ: آن چوب نازک و باریک و شکستن آن ممکن شد. ۲- ه العودُ: او را وادار یا قادر به شکستن چوب گرداند. ۳- ه القومُ عنه: مردم او را تنها گذاشتند.

الْأَقْصَفُ: ۱- شاخته شکسته. ۲- ه آن که دندان پیشین او از نیمه شکسته باشد. مؤ: قُصِفَاء. ج: قُصِف.

الْأَقْصَلِینِ یو مع: گیاه ترشک.

الْأَقْصَمُ: ۱- ه آن که دندان پیشین او از نیمه شکسته باشد. ۲- بَرُ شاخ شکسته. مؤ: قُصِمَاء. ج: قُصِم.

الْأَقْصُوصَةُ: داستان کوتاه، نوول. ج: أَقْصِیص.

أَقْصَى إِقْصَاءً (ق ص و): ۱- ه أو الشیءُ: او یا آن را دور کرد، به جای دور فرستاد. ۲- ه الشیءُ: به عمق و غایت آن رسید، به پایانش رسید.

الْأَقْصَى ۱: افع: دورتر، دورترین، دور. ۲- نهایت الحدّ - پایان و نهایتی که چیزی ممکن است بدان برسد، دورترین حدّ، بیشینه، غایت. مؤ: قُصُوْی و قُصِیَا. ج:

أَقْصِی «من أدناه إلى أقصاه»: از نزدیکش تا دورش، «من أقصاه إلى أقصاه»: از کران تا کرانش، از این کران تا آن کرانش. ۳- شتری که کنار گوشش بریده باشد. مؤ:

قُصُوا. ج: قُصُوا.

الْأَقْصَامُ ج: قُصِم.

سلطان برای بهره‌برداری شخصی به یکی از امیران می‌دهد. ۳. «نظام -» : نظام تیولداری، فتودالی. فتودالیسم.

الْاِقْطَاعَةُ : تیول، قطعه زمین خراجی که درآمد آن اختصاص به لشکریان دارد، زمین تیولی، خالصه.

الْاِقْطَاعِيُّ : ۱. منسوب به اقطاع. ۲. قراردادی پیمانی، مقاطعه‌ای. ۳. مالکی که پاره زمین و افرادی را که در آنند (به صورت سیزو، رعیت) در ملکیت و تصرف دارد، فتودال. ۴. فتودالی، ملوک الطوایفی.

الْاِقْطَاعِيَّةُ : ۱. حق اقطاع. ۲. نظامی که در آن ارباب صاحب اختیار ملک و ساکنان آن باشد، نظام ارباب - رعیتی، نظام ملوک الطوایفی، فتودالی.

الْاِقْطَانُ ج: قَطْن.

اَقْطَبَ اِقْطَابًا ۱. القوم: آنان گرد آمدند، جمع شدند. ۲. - الشراب: شراب را با چیزی درآمیخت.

الْاِقْطَبَانُ : گیاهی آبی از تیره آبی‌ها که در آبهای شیرین و باتلاقها می‌روید، طولق، نوعی تیره اروپایی، خنجرک. **الْاِقْطَبِيَّةُ** ج: قِطَاب.

الْاِقْطَبَةُ : چینه‌دان مرغ.

اَقْطَرَ اِقْطَارًا ۱. النبات: گیاه رو به خشک شدن نهاد. ۲. - الماء و غيره: هنگام چکیدن آب یا جز آن فرار رسید. ۳. - ت السماء: آسمان باران بارید. ۴. - السائل: آن مایع قطره‌قطره فرو چکید. ۵. - الجمال: شتران را پشت سر هم قطار و ردیف کرد. ۶. - ه: او را به یک پهلو انداخت.

اِقْطَرَ اِقْطَارًا (ق ط ر) ۱. النبات: گیاه رو به خشک شدن نهاد. ۲. خشمگین شد. ۳. - ت الناقة: شتر دمش را بلند کرد و سرش را بالا گرفت. مانند اِقْطَارَ است.

الْاِقْطَرَةُ ج: قِطَاط.

اَقْطَعَ اِقْطَاعًا ۱. الرجل: حجت و دلیل او بریده شد پس خاموش ماند. ۲. - السماء بموضع كذا: در آنجا باران باز ایستاد و نیامد. ۳. - القوم: باران از آنان بریده

اَقْطَبَ اِقْضَابًا ۱. الكرم: درخت مو به هنگام بریدن و چیدن رسید. ۲. - ت الأرض: آن زمین دارای درختان بلند و پر شاخ و برگ و انبوه شد.

اَقْضَى اِقْضَاءً (ق ض ض) ۱. المكان أو الطعام: آنجا پر سنگریزه یا آن خوراک پر خاک و شن شد. ۲. - عليه المضجع: بستر را بر او سخت ناراحت ساخت، او را بی‌خواب گرداند. ۳. - الرجل: آن مرد نخواستید و آرامش و آسایش نیافت. ۴. - عليه الهيم: اندوه از هر طرف به او روی آورد. ۵. در پی کارهای دقیق و باریک رفت، کنجکاو کرد.

الْاَقْضَى : چیزی که در آن شن و سنگریزه باشد.

اَقْضَمَ اِقْضَامًا ۱. القوم: مردم در خشکسال اندکی آذوقه فراهم آوردند و ذخیره کردند. ۲. - الدابة: به ستور (قضم) چیزی دندان‌گیر داد، به حیوان جو داد. **الْاَقْضَمُ** : مردی که دندانهایش شکسته یا لبه آنها پریده باشد.

الْاَقْضِمْةُ ج: ۱. قَضِمْ. ۲. قَضِمْة.

الْاَقْضِيَّةُ ج: ۱. قضاة. ۲. قَضِي.

اَقْطَى - اَقْطَأَ ۱. الطعام: غذا را باکشک درست کرد. ۲. - الشيء: آن را آمیخت. ۳. - ه: به او کشک خوراند. ۴. - ه: او را به زمین افکند.

الْاَقْطُ : مرد گرانجان ناسازگار، مانند المأقوط است. **الْاَقْطُ و الْاَقْطُ و الْاَقْطُ** : ۱. کشک، قروت. مفردش اَقْطَة: یک قطعه یا دانه گلوله کشک است. ۲. پنیر (المو).

الْاَقْطَابُ ج: قُطْب.

الْاَقْطَارُ ج: قُطْر.

اِقْطَارًا اِقْطِرَارًا (ق ط ر) ۱. الشيء: آن چیز زود خشک شد یا به فوریت شروع به خشک شدن کرد. ۲. - الرجل: آن مرد خشمگین شد و سر بر آورد. - اِقْطَرَ.

الْاَقْطَاطُ ج: قَطَط و قَط.

الْاَقْطَاعُ ج: ۱. قِطْع. ۲. (به صيغة جمع): «ثوب اقطاع»: جامه بریده.

الْاِقْطَاعُ : ۱. مص و ۲. اقطاع، تیول، ملک یا زمینی که

شد و بند آمد. ۴ - ه الحبل: او را بر بریدن ریسمان توانا ساخت یا واداشت. ۵ - ه الارض: آن زمین را به اقطاع او داد، بدو بخشید. ۶ - ه: او را از جایی گذراند، عبور داد. ۷ - ه الاشجار: او را بر بریدن درختان اجازه داد. ۸ - ه ماء البئر: آب چاه خشک شد. ۹ - ه ت الدجاجة: مرغ از تخم کردن باز ایستاد. ۱۰ - ه الشیء: آن چیز از دست او رفت، آن را از دست داد.

الأَفْطَعُ: ۱ - ه مرد دست بریده. ۲ - ه ناشنوا. مؤ: قطعاً. ج: قُطِعَ و قُطِعَان.

الأَفْطَعُ ج: ۱ - ه قطع. ۲ - ه قُطِيع.

الأَفْطِيعَةُ ج: قُطِيع.

أَفْطَفَ إِفْطَافًا الثَّمْرُ: میوه به وقت چیدن رسید. ۲ - ه الرجل: آن مرد صاحب چارپای گند و آهسته‌رو شد. ۳ - ه الثمر: او را وادار یا توانا بر چیدن میوه کرد.

أَفْطَنَ إِفْطَانًا ۱ - ه المكان: او را در آنجا مقیم کرد. ۲ - ه الرجل: میان رانهای او ستبر و فربه شد.

الأَفْطَنُ: ۱ - ه مرد خمیده پشت. ۲ - ه پشت خمیده. مؤ: قُطِنَاء. ج: قُطِن.

إِفْطُوطِعَ إِفْطِيطَاعًا (ق ط ع) الطییر: پرنده‌ای از سردسیر به گرمسیر رفت و برعکس. پرنده مهاجرت زمستانی یا تابستانی کرد.

إِفْطُوطَى إِفْطِيطَاءً (ق ط و): ۱ - ه در رفتن گامهای کوتاه برداشت. ۲ - ه فی مشیه: فراهم و نرم راه رفت.

الأَفْطُوعَةَ: چیزی که به نشانه قطع رابطه دوستی برای دوست سابق می‌فرستد، یادگار مرجوع و مسترد شده دوستی بهم خورده. ج: أَفْطِيع.

الأَفْطَى: گیاه اقطی.

إِفْعَالٌ إِفْعَالًا (ق ع ل) ۱ - ه الزهر: شکوفه باز شد. ۲ - ه الراكب: سوار روی اسب راست شد.

الإفْعَادُ: ۱ - ه مصد و ۲ - ه [پزشکی]: بیماری زمین‌گیری.

الأَفْعَبُ ج: قَعَب.

أَفْعَتَ إِفْعَاتًا ۱ - ه فی مالیه: در مال خود اسراف کرد. ۲ - ه له العطیة: به او بخشش بسیار کرد.

أَفْعَدَ إِفْعَادًا ۱ - ه او را نشانند. ۲ - ه عن الامر: او را از

الأَفْعَدُ: ۱ - ه النسب: قریب الآباء از جد، خویشاوند نزدیک از مبداء و جامع نسب مشترک.

الأَفْعِدَةُ ج: قَعُود.

أَفْعَرَ إِفْعَارًا ۱ - ه البئر: چاه را ژرف کند. ۲ - ه الحافر أو الماتخ: چاه‌کن یا آبکش به ته و ژرفای چاه رسید. ۳ - ه الشجرة: او را به کندن درخت واداشت. ۴ - ه الإناة: آنچه را در ظرف بود به او خوراند.

أَفْعَسَ إِفْعَاسًا ۱ - ه الرجل: آن مرد بسیار توانگر و ثروتمند شد. ۲ - ه العود: او را به خم کردن چوب واداشت.

الأَفْعَسُ: ۱ - ه مرد بر آمده سینه و فرورفته پشت، سینه قوزی. ۲ - ه مرد سرافراز و بزرگ مرتبه و ارجمند. ۳ - ه عَزٌّ - ه و عَزَّةٌ قَعَسَاء: ارجمندی پایدار، عزت استوار و برقرار. ۴ - ه لیل - ه: شب دراز. ۵ - ه جمل - ه: شتر کج اندام. ۶ - ه فَرَسٌ - ه: اسب هموار پشت و راحت نشیمن.

مؤ: قَعَسَاء. ج: قَعَس.

أَفْعَصَ إِفْعَاصًا ۱ - ه او را زد و بر جای کشت. ۲ - ه: او را زخمی کرد و کشت. ۳ - ه بالرمح: به سرعت به او نیزه زد.

أَفْعَطَ إِفْعَاطًا فی القول: ناسزاگفت، دشنام داد. ۲ - ه بانگ بلند برداشت و فریاد کرد. ۳ - ه: او را سبک داشت. و خوار کرد. ۴ - ه القوم عنه: مردم از او جدا شدند. ۵ - ه فی اثره: بسرعت دنبال او رفت.

إِفْعَطَرَ إِفْعَطْرًا (ق ع ط ر ع ق ط): نَفَسٌ بند آمد.

أَفْعَّ إِفْعَاعًا (ق ع ع) الحافر: چاه‌کن چاه را کند تا به آب تلخ و شور رسید.

شد. ۴. الرجل: آذوقه آن مرد تمام شد و او گرسنه ماند. ۵. الرجل: از خانواده‌اش جدا شد، غریب ماند. ۶. البلد: آن شهر را از مردم خالی یافت. ۷. العظم: استخوان را بی‌گوشت کرد، گوشتی بر آن باقی نگذاشت.

الأقْفَمُ: اسیبی که فقط دو دستش تا آرنج سفید باشد. مؤ: قَفَمًا. ج: قَفَمٌ.

الأقْفَرَةُ: ج: قَفِيرٌ.

الأقْفَسُ: ۱. آن که نوک بینی او بزرگ باشد، نوک دماغ گنده. ۲. فرومایه، کنیززاده. ۳. آن که مادرش عرب و پدرش غیرعرب باشد. ۴. بالیده و خمیده. ۵. «عبد»:

بنده پست و بی‌ارزش.

أَقْفَصٌ إِقْفَاصاً: ۱. الطائر: پرنده درون قفس رفت. ۲. ~ الطائر: پرنده را در قفس کرد. ۳. دارای قفس شد.

الأقْفَعُ: ۱. آن که گوشه‌هایش جمع گشته باشد. ۲. آن که انگشتان پایش واپس گردیده. ۳. آن که سرش همواره پایین افتاده باشد. ۴. دم کوتاه. مؤ: قَفَعًا. ج: قَفْعٌ.

أَقْفٌ إِقْفَافاً (ق ف ف): ۱. المرعى: چراگاه را خشک یافت. ۲. ت الدجاجة: مرغ از تخم افتاد. ۳. ت العين: اشک چشم خشک شد. ۴. الشعير: موی را بر تن راست کرد. ۵. ت الريح العشب: باد گیاه را خشک کرد.

إِقْفَنَشَشَ إِقْفِنَشَاشاً (ق ف ن ش): ت العنكبوت: عنكبوت در لانه خود رفت و دست و پایش را جمع کرد، گلوله‌ای شد. ع: إقْتَفَشَ.

أَقْفَلٌ إِقْفَالاً: ۱. الباب: در را قفل کرد. ۲. الجيش: لشکر بازگشت. ۳. الركب: سواران را به خانواده‌هایشان برگرداند. ۴. ه: بر آن قفل نهاد. ۵. الحر الجلد: گرما پوست را خشک کرد. ۶. القوم: مردم را با نگاه دنبال کرد، چشم به آنها دوخت. ۷. القوم على الامر: مردم را برای آن کار گرد آورد. ۸. له المال: تمام مال را یکباره به او داد.

الأقْفَلُ: ج: قُفْلٌ.

أَفْعَلَ إِفْعَالاً النَّوْرُ: شکوفه از غلاف در آمد و باز شد. أَفْعَمَ إِفْعَاماً: ۱. ت الحية الرجل: مار او را گزید و کشت. ۲. ت الشمس: خورشید بالا آمد. ۳. أفجم، مج: بیمار شد و مرد.

الأقْعَمُ: ۱. بیماری که بی‌درنگ بمیرد. ۲. کج بینی یا کج دهان. مؤ: قَعَمًا. ج: قَعْمٌ.

الأقْعَنُ: ۱. آن که بینی او بسیار کوتاه و نوک آن بلند باشد. ۲. بینی بسیار کوتاه و نوک بالا. مؤ: قَعْنًا. ج: قَعْنٌ. إِفْعَنَسَسَ إِفْعِنَسَاساً (ق ن ع س): ۱. پس ماند و به عقب بازگشت. ۲. سینه‌اش برآمد و پشتش گود افتاد.

إِقْعَنَفَرَ إِقْعِنْفَاراً (ق ع ف ز): نیم‌خیز نشست.

أَقْعَى إِقْعَاءً (ق ع ی): ۱. فی جلوسه: ساقها و زانوان را در بغل گرفت و روی نشیمنگاه خود نشست، چمباتمه زد. ۲. ~ الأنتف: نوک بینی بلند و به طرف استخوان بینی خمیده شد. ۳. ~ فرسه: اسب خود را به عقب برگرداند، آن را پس پس راند. ۴. ~ الكلب: سگ روی دم نشست.

الأقْعَى: مردی که نوک بینی او بلند و به سوی استخوان بینی برگشته باشد. مؤ: قَعَوًا. ج: قَعْيٌ.

أَقْفَبٌ: ج: قَفَا.

الأقْفَاءُ: ج: قَفَا.

الأقْفَاصُ: ج: ۱. قَفَصٌ. ۲. قُفْصٌ.

الأقْفَافُ: ج: قَفَفٌ.

الأقْفَالُ: ج: قُفْلٌ.

الأقْفَدُ: ۱. آن که گردن ستبر یا سست و شل دارد. ۲. آن که روی پنجه یا راه می‌رود و پاشنه‌هایش به زمین نمی‌خورد. ۳. مرد فربه دست و پای کوتاه انگشت. ۴. اسیبی که سرهای دو سم آن به طرف داخل خمیدگی داشته باشد، دارای سمهای درونگرای باشد.

أَقْفَرٌ إِقْفَاراً: ۱. به جای (قَفَر) بی‌آب و علف درآمد. ۲. ~ المكان: آنجا از آب و گیاه و مردم تهی شد. ۳. ~ رأسه من الشعر: سر او از موی برهنه شد، کاملاً بی‌موی



الإحصارة



الأطم



الإطربل



الأطروط



الأغامي



الأغنين



الأعكب



الأعقر



الأعرج



الأصمغ



الأفانيق



الأعرجي



الأفقس



الأفرون



الأفسي



الأفصوان



الإفريز



الإفريزة



الأفريون



الأفريديس



الأفصيا



الأفصكان



الأفصليس



الأفصيان



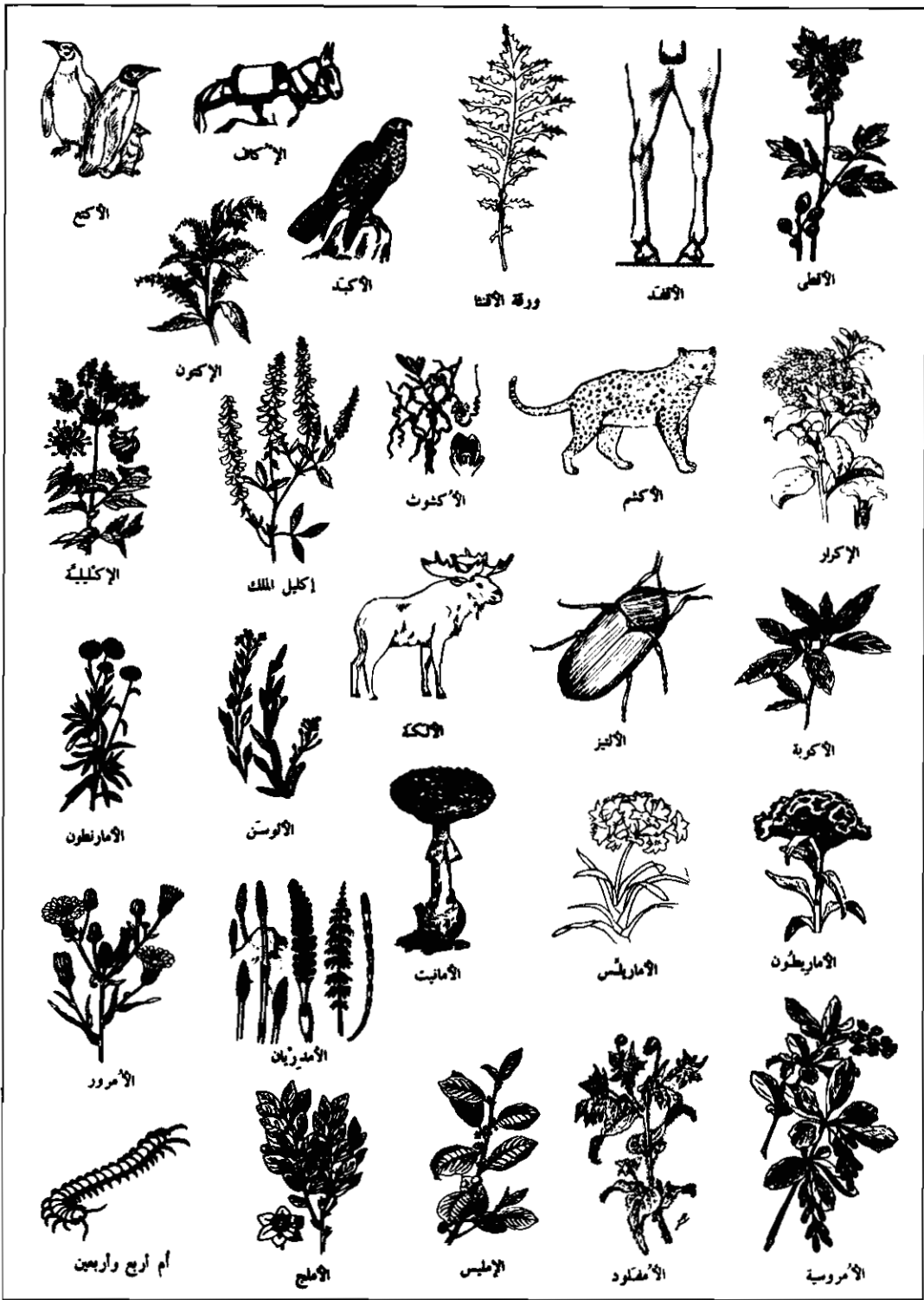
الأفصوان



الأفصاح



الأفصون



فرو برد غرق کرد. ۲. ت الحديدة: نازک کردن و خم کردن آهن پس از گرم شدن صورت پذیر شد. ۳. ه الحديدة: آهن را نازک و باریک کرد و بر روی چیزی یا آهنی دیگر بیچاند.

أَقْلَزَ إِفْلَازاً الْجِرَادُ: ملخ دم خود را برای تخم ریزی در زمین فرو برد. قَلَزَ. **الْأَقْلَسُ:** نیرنگ باز، قَلَّاش.

أَقْلَصَ إِفْلَاصاً ۱. البعيرُ: کوهان شتر بچه برآمد و اندکی پیدا شد. ۲. ت الناقةُ: شتر در تابستان فربه شد. ۳. ت الناقةُ: شیر شتر فراوان شد (قا، لس اقم، منت المذ) ۴. ت الناقةُ: شیر شتر رفت، کم شیر شد (لا، الر، ترج). (معنای اول به سبب اقدمیت و اغلیبیت مراجع ارجح است و در غیر این صورت شاید این کلمه از اعداد باشد).

أَقْلَعُ إِفْلَاعاً ۱. عن الامرِ: از آن کار دست کشیده، آن را رها کرد. ۲. ت الحمى عنه: تب او قطع شد. ۳. الشیءُ: آن چیز زائل شد، کنار رفت «ت السحابُ» ابر کنار رفت. ۴. ت الملاحُ السفینةُ: ناوی بادبان کشتی را برافراشت و آن را به حرکت انداخت. ۵. ت المدینةُ: شهر را (چون قلعة نظامی) استوار کرد. ۶. حصار و بارو ساخت و آنجا را (قلعه) و دژ گردانید. ۷. ت المطرُ: باران قطع شد، آسمان از بارش باز ایستاد. ۸. ت الشیءُ: آن چیز روشن و هویدا شد. ۹. ت النبئُ: هنگام از ین برکندن گیاهان فرارید.

الْأَقْلَعُ ج: قَلَع. **إِقْلَعَدُ إِفْلِغْدَاداً** (ق ل ع د): موی سخت پیچیده و درهم شد.

إِقْلَعَفَ إِفْلِغْنَفَاً (ق ل ع ف): ۱. الشیءُ: آن چیز درهم کشیده و ترنجیده شد، چروک و مچاله شد. ۲. ت أنامله: انگشتانش از سرما یا پیری درهم کشیده و پُر چین و چروک شد.

الْأَقْلَفُ: ۱. ختنه نشده، نامختون. ۲. آن که غلاف سر نره بزرگ، یا پوست نره ستبر و درشت دارد. ۳. عامّ ۴. سال فراوانی و پُر برکتی. ۴. هو - القلب: او

أَقْفَنَ إِفْمَاناً الشاةُ: گوسفند را از پشت سر ذبح کرد. **أَقْفَى إِفْمَاءً** (ق ف و): ۱. خوراک خوب و گزیده خورد. ۲. ه: او را گرمی داشت. ۳. ه: او را برگزید. ۴. ه بامر: او را برای کاری برگزید. ۴. ه: ه علی فلان: او را بر دیگری فزونی نهاد و ترجیح داد. ۵. ه: ه کذا: او را به پیروی از آن واداشت.

الْأَقْفِيَّةُ ج: قَفَا.

الْأُقَّةُ یو مع: واحدی برای وزن برابر ۱۲۸۸ گرم و آن نیم رطل است. ج أَقَق.

الْأَقْلَابُ ج: قَلْب و قَلْب و قَلْب.

الْأَقْلَاحُ ج: قَلِج.

الْأَقْلَادُ ج: ۱. قَلِيد. ۲. قَلِيد.

الْأَقْلَاسُ ج: قَلَس.

الإقْلَاع: ۱. مص و ۲. ت الحمى: بریده شدن تب. ۳. «ت الطائرة أو السفينة»: برخاستن هواپیما از فرودگاه یا کنده شدن و حرکت کشتی از بندر.

الْأَقْلَامُ ج: قَلَم.

أَقْلَبَ إِفْلَاباً ۱. الخبزُ: وقت آن شد که نان را در تنور برگردانند. ۲. ت الخبزُ: نان را در تنور پشت و رو کرد و برگرداند. ۳. ت القومُ: شتران آن قوم به بیماری (قَلاب) مرضی قلبی دچار شدند. ۴. ت الشیءُ: آن را دگرگون کرد. ۵. ه: ه الله إلیه: خدا او را به سوی خود برگرداند، میراند یا بمیراناد. ۶. ت العنبُ: پوست انگور خشک شد.

الْأَقْلِبَةُ ج: قَلِيب.

الْأَقْلِبَةُ ج: قَلِيب.

أَقْلَتَ إِفْلَاتاً ۱. ه: او را در معرض هلاک افکنند. ۲. ه: او را فاسد و تباه کرد. ۳. ت المرأةُ: آن زن را مردن فرزند عادت شد، فرزندش نماند. پس وی میقات: بسیار فرزند از دست رفته است.

الْأَقْلَاحُ: ۱. مرد دندان زرد. ۲. مرد کارآزموده. ۳. سرگین غلتان، جَعَل. مؤ: قَلَحَاء. ج: قَلِج.

إِفْلَحَمَ إِفْلِخَمَاماً (ق ل ح م): سالخورده شد.

أَقْلَدَ إِفْلَاداً ۱. البحرُ علیه: دریا بر او بهم برآمد، او را

- دارای قلبی بی‌خبر و احسان است.
أَقْلَقَ إِقْلَاقًا (ق ل ق) ۰۱: او را ناآرام و آشفته ساخت، نگرانش کرد. ۰۲: الشیء: آن را جنبانید، تکان داد. ۰۳: السیف فی الغمد: شمشیر را در نیام تکان داد تا بیرون کشیدنش آسانتر شود.
أَقْلَّ إِقْلَالًا (ق ل ل) ۰۱: الشیء: آن چیز را (قلیل) کم کرد، کاست. ۰۲: اندک آورد. «الشاعر»: آن شاعر شعری اندک گفت. ۰۳: فقیر و نادار شد. ۰۴: ه أو الشیء: او یا آن را برداشت و برد، منتقل کرد، حمل کرد. ۰۵: ت ه الرعدة: لرز کرد، لرزه بر اندامش افتاد.
الأقل: ۰۱: افع، کمتر. ۰۲: مرد فقیر و تنگدست.
الأقلاء ج: قلیل.
الأقلية: پست و فرومایه، منحط.
الأقلية: اقلیت، گروهی از مردم یک کشور یا یک شهر که از لحاظ دین یا مذهب یا زبان یا نژاد از اکثریت مردم جدا باشند اما با آنان زندگی کنند.
أَقْلَمَ إِقْلَامًا الحيوان أو النبات: آن جانور یا گیاه را به اقلیم و آب و هوای تازه عادت داد.
الأقلمة: ۰۱: تطبیق یافتن با اقلیم و آب و هوا، سازگاری با محیط. ۰۲: جفت و جور شدن.
إِقْلَوْنِي إِقْلِيَاءً (ق ل و) ۰۱: الرجل: آن مرد برخاست، برپای شد. ۰۲: فی الجبل: به قلّه کوه رفت و آنجا نگرست. ۰۳: الطائر: پرنده بالای درخت نشست. ۰۵: الطائر: پرنده اوج گرفت. ۰۶: الذابة: بر پشت ستور سوار شد. ۰۷: در جای خود آرام نگرفت. ۰۸: کوچ کرد. ۰۹: به خود پیچید، غلت زد.
إِقْلَوْدًا إِقْلَوْدًا (ق ل و د) ه النعاس: چرت زدن بر او غلبه کرد.
الإقْلِيد: ۰۱: حلقهٔ بینی شتر. ۰۲: رشته سیم مسی که به انگشت یا گوش کنند. ۰۳: کلید.
الإقْلِينِي: تمام آن چیز ← قِلْبَةً.
الإقْلِيم: ۰۱: قطعه‌ای از کرهٔ زمین که از لحاظ آب و هوا و اوضاع طبیعی از دیگر قطعات ممتاز باشد. ۰۲: منطقه‌ای از کشور. ج: اقلیم.

الإقْلِيمِي: ۰۱: منسوب به اقلیم. ۰۲: طرفدار شیوهٔ حکومت محلی و منطقه‌ای و خودمختاری. ۰۳: مَدِيرٌ ←: مدیر و حکمران منطقه‌ای.

الإقْلِيمِيَّات: اقلیم‌شناسی، هواشناسی، علمی که در آن از اقلیم‌های مختلف زمین بحث می‌شود.

الإقْلِيمِيَّة: ۰۱: [جامعه‌شناسی]: اعتقاد به سیاست عدم تمرکز اداری و سازمانی، نظام اقلیمی، منطقه‌ای و خودمختاری یا خودگردانی. ۰۲: «منظمة» ←: سازمان منطقه‌ای. ۰۳: «میاة» ←: آبهای منطقه‌ای، آبهای داخلی یک سرزمین یا کشور در مقابل آبها (شامل رودها و دریاها) بین‌المللی یا مرزی که معمولاً بین همسایگان مشترک است.

أَقْمَأَ إِقْمَاءً (ق م أ): ۰۱: ستور او فریه شد. ۰۲: المرعی الماشية: علف چراگاه ستور را فریه ساخت. ۰۳: ه المكان: آنجا او را خوش آمد، مورد تحسین و اعجابش شد. ۰۴: ه: او را خوار و کوچک کرد.

الأقمار ج: ۰۱: قَمَر. ۰۲: قَمِير.

إِقْمَارًا إِقْمِيرًا (ق م ر): چون ماه سفید شد، مهتابی رنگ شد.

الأقماس ج: قَمَس.

الأقماط ج: قَمَط.

الأقماع ج: ۰۱: قَمْع. ۰۲: قَمْع. ۰۳: قَمْع.

أَقْمَحَ إِقْمَاحًا ۰۱: السنبل: خوشه دانه گرفت. ۰۲: القمح: گندم سفت شد، رسید. ۰۳: الرجل: آن مرد سرش را بلند کرد و چشم فروبست. ۰۴: ه: بَأْنْفِه: بینی بالا گرفت و بزرگی نمود. ۰۵: القيد الأسير: بند و زنجیر یا غل به سبب تنگی سر اسیر را بالا نگاهداشت. ۰۶: شراب نوشید. ۰۷: الراكب الذابة: سوار سر ستور را به عقب کشید.

أَقْمَدَ إِقْمَادًا ۰۱: ه: آن را سخت و ستبر یافت. ۰۲: گردن برافراشت.

الأقمد: ستبر و گردن کشیده. مؤ: قَمْداء. ج: قَمْد.

أَقْمَرَ إِقْمَارًا ۰۱: اللیل: شب به نور ماه روشن شد، مهتاب شب بود. ۰۲: هلال: هلال ماه بدر و قرص

أَقْمِنُ : «بهذا الامر» : این کار چه قدر شایسته است، چه قدر شایسته این کار است. ← قَمِنَ.

إِقْمَهْدَ إِقْمَهْدَاداً (ق م ه د ه ق م ه) : ۱. سر برافراشت. ۲. مُرد. ۳. شتاب کرد. ۴. بالمکان : در آنجا ماندگار شد. ۵. الفرحُ : جوجه هنگام غذا گرفتن از پدر و مادرش سر برداشت، سر بر افراشت، لرزید، تکان خورد.

الأقْن ج: أُقْنَة.

أَقْنًا إِقْنَاءً (ق ن أ) ۱. الجلدُ : پوست را فاسد و خراب کرد. ۲. ه الشيءُ : آن چیز به او نزدیک شد، در دسترس او قرار گرفت. ۳. ه : او را کشت. ۴. ه : او را به کشتن دیگری واداشت، او را به قتل کسی برانگیخت.

الأقْناء ج: ۱. قنأ. ۲. قنأ. ۳. ج قنؤ و قنؤ.

الأقْنَاءَة، الإقْنَاءَة (ق ن و) : آن سوی دیوار که سایه به آن بازگردد.

الأقْناب ج: قُنْب.

الأقْنات ج: أُقْنَة.

الأقْناز ج: قَنْز.

الأقْناس ج: قَنْس و قِنْس.

الأقْناص ج: قِنْص.

الأقْناط ج: قَنْط.

الأقْناع ج: ۱. قِناع. ۲. قُنغ. ۳. قِنغ.

الأقْنان ج: قُن.

أَقْنَبَ إِقْنَاباً : ۱. از بیم کسی پنهان شد، از ترس سلطان یا طلبکار پنهان شد. ۲. به جای دور رفت.

الأقْنِيَة ج: ۱. قِناب و قُناب. ۲. قَيْنِب.

أَقْنَتَ إِقْنَاتاً : ۱. در برابر خدا خشوع نمود. ۲. با طمأنینه به نماز ایستاد و دیری به نماز ادامه داد. ۳. پیوسته به حج رفت. ۴. دیری با کافران جنگید، جنگ با کفار را طولانی کرد. ۵. بر دشمن نفرین کرد.

الأقْنَة : ۱. اشیانه مرغ در کوه. ج: أُقْنات. ۲. خانه‌ای که برای گذراندن زمستان بر سر کوه بنا کنند. ج: أُقْن. ← وَقْنَة.

تمام شد. ۳. القومُ : آنان به مهتاب درآمدند، بر آنان مهتاب تابید. ۴. الثمرُ : میوه چندان بر درخت ماند که سرما آن را زد. ۵. الإبلُ : شتر در علف بسیار چرید. ۶. الثلجُ بصره : برف چشم او را زد. ۷. چشم به طلوع ماه دوخت، منتظر مهتاب شد.

الأقْمَر : ۱. به رنگ مهتاب، مهتابی. ۲. سفید. ۳. تابان، درخشان. ۴. «وجه» : روی چون ماه. ۵. «سحاب» : ابر سفید و باران ریز.

أَقْمَرَ إِقْمَاراً الرجلُ : آن مرد مال بی ارزشش اندوخت، یا ستور بی ارزشش به دست آورد.

أَقْمَسَ إِقْماساً ۱. الكوكبُ : ستاره ناپدید شد، غروب کرد. ۲. ه فی الماءِ : او را در آب غوطه‌ور ساخت، آن را فرو برد. ۳. ه الولدُ فی البطنِ : جنین در شکم مادر بی‌آرامی کرد و تکان خورد.

الأقْمِسَة ج: قُمَاش.

أَقْمَصَ إِقْماصاً الذَّابَّةُ : ستور را برجهاند تا دو دست رابا هم برداشت و با هم بر زمین گذاشت.

الأقْمِصَة ج: قَمِيص.

الأقْمِطَة ج: قِمَاط.

إَقْمَطَرَ إِقْمِطِراً (ق م ط ر ه ق م ط) الشيءُ : به هم برآمد، به هم تابیده شد. ۲. ه علیه الشيءُ : گرد آمد، انبوه شد، بر او زحمت و تنگی آورد. ۳. پراکنده شد (لا) (از اضداد). ۴. ه للشيءِ : برای بدی آماده شد. ۵. ه اليومُ : روز و روزگار سخت شد. ۶. ه العقرَبُ : کژدم دمش را تاب داد و خود را جمع کرد.

أَقْمَعَ إِقْماعاً ۱. ه : بر او چیره شد و او را راند، دفعش کرد، جلوگیری کرد. ۲. ه : او را خوار و زبون ساخت. **الأقْمَع** : ۱. آن که چشمش سرخی و ورم داشته باشد. ۲. اسبی که یکی از دو زانویش ورم کرده یا ستر باشد. مؤ : قُمعاء. ج: قُمع.

أَقْمَلَ إِقْمالاً ۱. الرجلُ : شپش بر آن مرد بسیار شد. ۲. ه المرعى : چراگاه برگ ریزه برآورد و سیاه شد چنان که گویی شپش زده است، رنگش به سیاهی زد. **الأقْمَة** ج: قَمِينم.

لَأَقْنَتَا وَالْأَقْنَتَةُ وَالْأَقْنُوسُ یو معد: ۱. گیاهی پایا از تیره اقنیتونها که به نام «شوکه الیهود» نیز خوانده می‌شود، اقنیتون، کنگر، کنگر خمر. **Acanthus (E)** ۲. نوعی معماری که در آن سرستونها را به شکل برگ کنگر کنده کاری یا گچبری کنند، معماری منسوب به کورنت یونان.

أَفْتَحَ إِفْنَاخًا الباب: در را با چوبی بلند کرد، آن را برداشت.

أَقْنَزَ إِفْنَارًا: با کوزه آب خورد.

أَقْنَسَ إِفْنَسًا الخسيس: شخص فرومایه خود را به اصل و نسب و تبار والا بست، منتسب کرد.

أَقْنَطَ إِفْنَاطًا ۱. او را ناامید کرد. ۲. او را ناامید یافت.

أَفْتَحَ إِفْنَاعًا ۱. او را قانع و خرسند ساخت، ۲. ه: او را وادار به قبول کرد، مُجَاب کرد. ۲. ه: صوته:

صدایش را بالا برد. ۳. ه: بیدیه فی الصلاة: دو دست را در نماز به دعا برداشت، قنوت خواند. ۴. ه: الاثاء: ظرف

را کج کرد تا آب بریزد. ۵. ه: رأسه: سر را بلند کرد، گردن کشیدن. ۶. ه: الإثاء: ظرف را برای پُر کردن به

کنار آب برد، یا بر ابر جریان آب گرفت. ۷. ه: الجمال: شتران را به چراگاه بازگرداند و به سوی صاحبشان راند.

۸. ه: الثاء: پستان میش بزرگ و برآمده شد.

الْأَقْنِعةُ ج: قناع.

أَقْتَفَ إِفْنَافًا: ۱. گوشه‌های او سست و فروآویخته شد. ۲. دارای سپاهی انبوه شد. ۳. رأی و تدبیر او فراهم

آمد، افکارش جمع شد، تمرکز حواس و افکار یافت.

الْأَقْتَفَ: ۱. اسب گردن سفید. ۲. دارای گوشه‌های کوچک و کلفت. مؤ: قَنَفَاء، ج: قَنَف.

الْأَقْتَمَ: گردو و بادام فاسد و امثال آنها.

الْأَقْتَهَ ج: ۱. اَقْنَان. جج قَن. ۲. قَن.

الْأَقْتُومَ معد: ۱. اصل، بِن، بیخ. ۲. شخص، ذات. ۳. بدن، تن. ج: اَقْنَانِم. ۴. (در مسیحیت) الاقنایم

الثلاثة: پدر، پسر و روح القدس.

أَقْنَى إِفْنَاءً (ق ن و، ق ن ی) ۱. ه: الله: خدا او را مالدار

ساخت یا بگرداند. «وَأَنَّهُ هُوَ أَغْنَى وَأَقْنَى»: آن که او غنی ساخت و آنچه بتواند ذخیره کند و بیندوزد (یعنی بهره‌ای از خشنودی و طاعت) به او داد. (قرآن، نجم، ۴۸). ۲. ه: او را خرسند ساخت. ۳. ه: الصید أوله: شکار نزدیک شد و او توانست آن را بزند. ۴. ه: الحیاة: شرم را پیشه خود ساخت. ۵. ه: ت السماء: آسمان از بارش باز ایستاد.

الْأَقْنَى: ۱. بینی ای که وسط آن برآمده و سوراخهایش تنگ باشد. ۲. مرد بینی عقابی. مؤ: قَنَوَاء، ج: قَنَو.

الْإِقْنِيزُ: خُم کوچک، سیو.

أَقْتَبَ إِفْنَابًا عن الطعام: از خوراک دست باز کشید و آن را خوش نداشت.

الْأَقْتَبُ: سفید تیره رنگ، سفید چرک، خاکستری تیره.

الْأَقْتَبَانُ: گاومیش و فیل، دو پستاندار عظیم الجثه.

أَقْتَمَرَ إِفْنَارًا ۱. الرجل: کار او به خواری و پستی گرایید، به شکست و ذلت انجامید. ۲. ه: او را مغلوب و شکست خورده یافت. ۳. دوستانش مغلوب و ناکام شدند.

أَقْتَلَّ إِفْنَالًا: ۱. به کاری نابایست دست زد، به کاری پرداخت که به او مربوط نبود. ۲. خود را آلوده ساخت.

أَقْتَمَ إِفْنَامًا ۱. عن الشيء: از آن خودداری کرد. ۲. ه: عن الطعام: از آن خوراک خوشش نیامد، آن را خوش نداشت. ۳. ه: إلى الطعام: دلش آن خوراک را خواست.

۴. ه: ت السماء: آسمان از ابر صاف شد. ۵. ه: عن الماء: از خوردن آب خودداری کرد. ۶. ه: ت الجمال: شتران به آبشخور نرفتند. ۷. ه: فی الشيء: از آن چیز چشم پوشید. ۸. ه: المرض: بیماری اشتهای او را از

بین برد.

أَقْتَمَى إِفْنَاءً (ق ه و): ۱. پیوسته قهوه نوشید. ۲. ه: من الطعام: از غذا زده شد، نسبت به خوراک کم اشتها شد.

الْأَقْوَاءُ ج: ۱. قَوَى. ۲. قِي. ۳. قَوَاء. ۴. قَوَاء.

الإقواء: ۱. مص: اقوی و ۲. [عروض]: یکی از عیوب قافیه که کلمه قافیه در بیتی مرفوع و در دیگری مجرور

أَقْوَلُ إِقْوَالاً (إِقَالَةٌ) (ق و ل) أَقْوَلُهُ مَا لَمْ يَقُلْ : حرف به دهانش گذاشت، چیزی را که آن مرد نگفته بود به او نسبت داد، سخنی دروغ به او بست، از قول او حرف درآورد و بر ساخت. مانند أَقَالَ إِقَالَةً وَ قَوْلٌ تَقْوِيناً است. **أَقْوَى إِقْوَاءً** (ق و ی) ۱. ت الدائر: خانه خالی شد یا آنجا تهی از سکنه شد. ۲. در جایی بی آب و گیاه درآمد. ۳. بی چیز و تهیدست شد. ۴. خوراک و آذوقه اش تمام شد. ۵. گرسنه ماند و چیزی از خوردنی همراه نداشت. ۶. دارای چهار پای قوی شد. ۷. - الحبل: بعضی از تارهای رسن را باریک و بعضی را کلفت تافت. ۸. - الشعير: در قافیه شعر دچار خطای «اقوا» شد، قوافی را در رفع و جز مختلف الحركه آورد. ۹. - المكان: آنجا را از ساکنانش تهی ساخت، تخلیه کرد. ۱۰. توانگر شد.

الأقویاء ج: قوی. **أَقَى** - **أَقِيًّا** (أ ق ی) الطعام أو الشراب: از خوراک و آشامیدنی به سببی نفرت پیدا کرد.

الأقیاد ج: قید. **الأقیاس** ج: قوس. **الأقیاص** ج: قیص. **الأقیاظ** ج: قیظ. **الأقیال** ج: قیل. **الأقیسة** ج: قیاس.

أَكَّأَ - أَكَّأَ وَ إِكَّاءَةً (ک و أ): ۱. او اراده کاری کرد و ناگهان دیگری سر رسید و غافلگیرش نمود و او ترسید و از آن کار دست کشید. ۲. از کاری که اراده کرده بود باز ماند. **أَكَّأَ - أَكَّأَ** (ک و أ): از وامدار خود وثیقه گرفت. «أَكَّأْتُ خصمی فماله من محیص»: از طرف دعوای خود وثیقه گرفتم چنان که جای گریز برایش نیست.

أَكَّابَ إِكَّاباً (ک و ب): ۱. اندوهگین شد. ۲. ه - او را اندوهگین و دلسرد کرد. ۳. در نابودی و خطر افتاد. **الأكئاب**: «ما أكأبه»: چه قدر اندوهگین و دردمند است! **الأكؤس** (أ ك ؤ س) ج: كأس. **أَكَّأَى إِكَّاءً** (ک و ی) عسنة: آن را ناخوش داشت، نپسندید، ناخوشایندش بود.

باشد. **الأقواب** ج: قوب. **الأقوات** ج: قوت. **الأقواز** ج: قوز. **الأقواس** ج: ۱. قوس. ۲. قوس. **الأقواط** ج: قوط. **الأقواع** ج: ۱. قاع. ۲. قوع. **الأقواف** ج: قوف. **الأقواق** ج: قوق. **الأقوال** ج: ۱. قول. ۲. قیل. **الأقوام** ج: قوم.

الأقود: ۱. کوه دراز. ۲. اسب یا حیوانی که پشت و گردن دراز داشته باشد. ۳. اسب یا شتر رام و خوش عنان و لگام. ۴. بخیل، ناکس. ۵. آن که چون به کاری روی آورد هرگز از آن باز نگردد و کار را ناتمام نگذارد. **مؤ: قوداء** ج: قود. **الأقودة** ج: قیاد.

الأقور: ۱. آن که یکی از دو چشمش فرورفته باشد، مرد یک چشم. ۲. چیز گرد و پهن و فراخ، گشاد. مؤ: قوراء ج: قور.

إِقْوَرًا (ق و ر) ۱. الرجل: آن مرد یک چشم و بسیار زشت شد. ۲. - الجلد: پوست تن به سبب لاغری یا پیری پرچین و چروک شد. ۳. - الفرش: اسب لاغر و ناتوان شد. ۴. فربه شد (از اضعاف است). ۵. سست شد. ۶. - ت الأرض: گیاه آن زمین خشک شد و از میان رفت.

الأقوریات (به صیغه جمع): بلاها و سختیهای بزرگ و بسیار ناگوار. **الأقوس**: ۱. خمیده پشت، کوژپشت. ۲. توده شن بلند و مدور یا چنبری. ۳. شهر بسیار دور دست. ۴. روزگار بسیار دشوار. ۵. روز بلند. ۶. «لیل» - شب بسیار تاریک.

الأقوس ج: قوس. **الأقوع** ج: قاع.

- أَكَاةٌ إِكَاةٌ وَإِكَاةَةٌ (ك و أ) هـ: او را در کاری که اراده کرده بود غافلگیر کرد و او ترسید و از آن کار باز ماند.
- الأَكَايْدُ ج: ١. إكَاد. (أ ك د، و ك د) ٢. تسمه‌ها و طنابهایی که با آنها قربوس زین را بندند. ٣. تَوَاكَيْدُ.
- الأَكَايِلُ ج: أِكَيْلَةٌ.
- الأُكَابُ، الأُكَابِي (دخیل مع): جانوری پستاندار و علفخوار افریقایی شبیه به زرافه. باگردنی کوتاهتر از آن حیوان و پوستی که غالباً در ناحیه رانها خطوطی موازی شبیه پوست گورخر دارد. Okapi (E)
- الأُكَايِرُ ج: ١. أَكْبِر. ٢. بزرگان.
- أَكَاخٌ إِكَاخَةٌ (ك و ح، ك ی ج) هـ: با او به کارزار پرداخت و بر او چیره شد. ٢. هـ: او را کشت. ٣. (ك و ح) هـ: شیناً؛ چیزی به او نبخشید.
- الإِكَادُ: تسمه و دوال و طنابی که با آن ساز و برگ اسب و بویژه قربوس زین را به پهلوی آن بندند. ج: أَكَايْدُ.
- مانند تَأَكِيدَةُ است که جمعش تَأَكِيدُ می‌شود.
- الأُكَادِيْمِيَّةُ یو مع: مدرسه عالی و هر مدرسه‌ای که رشته علمی یا هنر خاصی را بیاموزند، آکادمی.
- أَكَاژُ إِكَاژَةٌ (ك و ر، ك ی ر) ١. علیه: او را خوار شمرد ناتوان پنداشت. ٢. هـ: علیه یضربه: به او روی آورد تا بزندش.
- الإِكَارُ: شیار کردن زمین نرم برای کشاورزی.
- الإِكَاژَةُ وَ الأَكَاژَةُ: اجاره زمین زراعتی، کرایه دادن زمین.
- الإِكَاژَةُ: ١. مص و ٢. زمینی که به کشاورزان می‌دهند تا آن را کشت و آباد کنند. ج: إِكَارَاتُ.
- الأُكَاذِيْبُ ج: أَكْذُوبَةٌ.
- الأُكَارِسُ ج: أَكْرَاسُ. جج كِرْسُ.
- الأُكَارِعُ ج: ١. كُرَاعُ. ٢. (به صیغه جمع): کرانه‌های دور و پرت افتاده. هـ: الأَرْضُ: کرانه‌های زمین.
- الأُكَارِمُ ج: أَكْرَمُ.
- الأُكَارِيْمُ ج: أَكْرُومَةٌ.
- أَكَاسٌ إِكَاسَةٌ (ك و س) هـ: او را بر زمین افکند. ٢. هـ: البعير: شتر را واداشت که بر سر سه پا راه برود (یک پا یا
- یک دستش را بالا بگیرد و بر زمین نهد). ٣. (ك ی س) صاحب فرزندان هوشمند و باکیاست شد.
- أَكَايِسُ ج: كَيْسَرِي.
- أَكَايِسْرَةٌ ج: كَيْسَرِي.
- الأُكَاجِلُ ج: كُجْلَةٌ.
- الأُكَايِسْمُ وَ الأُكَايِسِيْمُ ج: ١. أَكْسُومُ. ٢. كَيْسُومُ. ٣. دخیل هـ: دسته اسبان انبوه و متراکم.
- الأُكَايِسِيَا مع: افاقیا.
- الإِكَاافُ وَ الأُكَاافُ وَ الوِكَاافُ: پالان. ج: أَكْفٌ وَ أَكْفَةٌ.
- الأُكَاالُ: غذا یا هر چیز خوردنی هـ: مَا ذَقْتُ اليَوْمَ أَكَاالًا: امروز هیچ خوردنی نخورده‌ام.
- الأُكَاالُ: ١. خارش و گری، إِكْرِمَايُ پوستی. ٢. اثر خراشیدگی در پوست. ٣. بیماری غانقرایا، غانقرایا. قانقرایا. Gangarene (E)
- الأُكَاالِبُ وَ أَكَاالِيْبُ ج: أَكْطَبُ. جج كَلْبُ.
- الأُكَاالِنِيْتُوسُ: درخت آکالیپتوس هـ: أُوْكَالِيْنِيْتُسُ.
- الأُكَاالِيْنِدُ ج: إِكْلِيْدُ.
- الأُكَاالِيْلُ ج: إِكْلِيْلُ.
- الإِكَامُ ج: أَكْمُ.
- الأُكَاامِيْمُ ج: أَكْمَامُ، جج أَكِيْمَةٌ وَ جمع جج كَيْمُ.
- أَكَاانٌ إِكَاانَةٌ (ك ی ن) هـ: اللّهُ: خدا او را خوار و فروتن گرداند یا بگرداناد.
- الأُكَااوِلُ ج: أَكْوَلُ.
- إِكْتَبَانٌ إِكْتِبَانَانًا (ك ب ن) ١. الشَّيْءُ: به هم برآمد، چروکیده شد. ٢. الشَّيْءُ: شکسته شد. ٣. هـ: الفِزَالُ: آهوبه زمین چسبید.
- الأُكُأْبَاءُ ج: ١. كِبَا. ٢. كَيْبِي.
- الأُكُأْبَادُ ج: كَبِدٌ وَ كَبِيْدٌ. ٣. (به صیغه جمع) «سود الأُكُأْبَادُ»: دشمنان.
- الأُكُأْبَارُ ج: كَبْرُ.
- الأُكُأْبَاسُ ج: كَيْبَسُ.
- الأُكُأْبَاشُ ج: كَيْبَشُ.
- الأُكُأْبِالُ ج: كَبِيْلُ.
- أَكْتَبٌ إِكْتِبَابًا (ك ب ب) هـ: ١. عَلَى الْعِلْمِ أَوْ الْعَمَلِ: به دانش

یا کار روی آورد، سخت بدان پرداخت و خود را وقف آن کرد. ۲ - علیه: خود را به روی او یا آن انداخت تا حفظش کند. ۳ - ه: او را بر زمین انداخت. ۴ - به زمین خورد، به زمین افتاد. ۵ - الرجل: آن مرد بسیار به زمین نگرست. ۶ - للشيء: بر روی آن خم شد.

اَنْجَبُ اَنْجَابًا ۱. الذَّابَّةُ بِاللَّجَامِ: افسار ستور را کشید تا بایستد، دهانه اش را کشید. ۲. اَنْجَبَ الْمَكَانَ، مَجَّ: آنجا مرتفع و بلند شد.

الْاَنْجَبُ: شتر بسیار توانا و نیرومند. مؤ: كُنْجَاء. ج: كُنْجَح. **الْاَنْجَبُ**: ۱. بزرگ شکم، شکم گنده، درشت کبد. ۲. آن که جگرگاهش برآمده باشد. ۳. آهسته رو، کند رو. مؤ: كُنْجَاء. ۴. دژ، قلعه استوار و محکم. ج: كُنْجَب.

الْاَنْجَبُ: پرنده ای از تیره بازهای شکاری که حشره خوار و میوه خوار است، جنسی از قوشهای امریکای جنوبی. **Ibicter (S)**

اَنْجَبَ اَنْجَابًا ۱. الشيء: آن را بزرگ دید. ۲ - ه: او را بزرگ شمرد یا پنداشت، به نظر بزرگ آمد. ۳ - ه: او را تعظیم کرد و بزرگ داشت. ۴ - ت المرأة: آن زن فرزند بزرگ و درشت زایید.

الْاَنْجَبُ: افع، بزرگتر، بزرگترین (اکبر و اصغر را به معنی بزرگ و کوچک نیز آورند) ج: اَنْجَبُونَ و اَكْبَابِر. مؤ: كُنْجَبِي و ج مؤ: كُنْجَبِيَّات. ۲. ستبر و کلان و بزرگ. ۳. يوم الحج - ه: روز عید قربان و به قولی روز عرفه (که نهم ذی حجه است) ۴. ه اتاني فلان - النهار: فلانی در میانه روز نزد آمد. ۵. ه اكابِر القوم: بزرگان و برجستگان.

الْاِنْجَبُ: چیزی مانند حلواي خشک که از عسل به دست می آید. نه چون موم بی مزه است و نه چون عسل بسیار شیرین.

الْاَنْجَبِسُ: درشت و بزرگ سر، کله گنده. مؤ: كُنْجَسَاء. ج: كُنْجِس.

الْاَنْجَبِسُ ج: كُنْجِس.

الْاَنْجَبِلُ ج: كُنْجَبِل.

اَنْجَبَنُ اَنْجَبَانًا لسانه عنه: زبانش را از او بازداشت، از او

بدگوئی نکرد.

اَنْجَبِي اَنْجَبَاءً (ک ب و): ۱. الزند: چوب آتشزنه نگرفت، روشن نشد. ۲. - الزند: کاری کرد که چوب آتشزنه دود کرد و روشن نشد. ۳. - وجهه: صورتش را دگرگون ساخت و از حالت خود بگردانید. ۴. - الحجر النبات: گرما گیاه را پژمرده ساخت. ۵. - النجم: ستاره غروب کرد، افول کرد. ۶. - ه: آن را از دست داد، گم کرد. ۷. ناکام شد. ناامید شد.

اِكْتَابَ اِكْتِابًا (ک ا ب): غمگین شد.

اِكْتَابَ اِكْتِابًا (ک و ب): با کوزه بی دسته آب خورد. - کاب.

اِكْتَادَ اِكْتِادًا (ک ی د ه): به او نیرنگ زد، او را فریب داد و کید ورزید.

الْاِكْتَادُ ج: كَتَد و كَتِد.

اِكْتَارَ اِكْتِيارًا (ک و ر): ۱. به زمین خورد، افتاد. ۲. - الشيء: بخشی از آن چیز را روی بخشی دیگر انداخت. ۳. عمامه بر سر نهاد، دستار بست. ۴. - الفرس: اسب به هنگام تاخت دمشق را بلند کرد. ۵. به شتاب رفت. ۶. - له: آماده تاسزاگویی به او شد.

اِكْتَارَ اِكْتِيارًا (ک و ز): ۱. با کوزه یا آبخوری آب خورد. ۲. با کوزه آب برداشت.

اِكْتَسَا اِكْتِياسًا (ک و س): او را از مقصودش بازداشت، مانعش شد.

الْاِكْتِافُ ج: ۱. كَيْف. ۲. كَيْف.

اِكْتَالَ اِكْتِialًا (ک ی ل م ن ه و علیه): کیل و پیمان را از او گرفت و خود پیمود، وزن کرد و سنجید.

اِكْتَامَ اِكْتِيامًا (ک و م): بر سر انگشتان پای خود نشست، چُنْدَک زد.

اِكْتَانَ اِكْتِiana (ک ی ن): اندوهگین شد و اندوه خود را پنهان کرد. ۲. (ک و ن) علیه و به: ضامن او شد، بر او ضمانت کرد.

اَكْتَبَ اِكْتابًا ۱. ه: او را نوشتن آموخت، به او نوشتن آموخت. ۲. ه: او را نویسنده یافت. ۳. - القصيدة و نحوها. قصیده و مانند آن را به او املا کرد، برایش خواند

الأُكْتَدُ : ۱. آن که میان شانه‌هایش برآمده و بلند باشد. مؤ : كَتَدَاءُ. ج : كُنْدَاءُ. ۲. قسمت بالای پشت پیوسته به گردن، گُزْمِ گردن.

اِكْتَدَحَ اِكْتِدَاحاً لعیاله : برای خانواده خود به سختی کسب کرد، در کسب روزی خانواده‌اش سخت زحمت کشید.

اِكْتَدَّ اِكْتِدَاداً (ک د د) : ۱. بخل ورزید. ۲. ه - از او خواست در کارش بیشتر زحمت بکشد، بیشتر بکوشد. ۳. ه - الشیء : آن را با دست کند، در آورد. (این کلمه برای در آوردن جامد و مایع به کار می‌رود).

اِكْتَدَشَ اِكْتِدَاشاً منه عطاءً : از او عطا و بخشش یافت. اِكْتَرَّ اِكْتِرَاءً البعیرُ : کوهان شتر بزرگ شد.

اِكْتَرَبَ اِكْتِرَاباً لكذا : برای آن سخت اندوهگین شد. اِكْتَرَبَتْ اِكْتِرَاباً : ۱. للامر : به آن کار توجه و اعتنا کرد، بدان اهمیت بسیار داد. ۲. له : برای او اندوهگین شد.

اِكْتَرَصَ اِكْتِرَاصاً الشیء : آن را فراهم آورد، جمع کرد. اِكْتَرَى اِكْتِرَاءً (ک ر ی) منه الدارُ : خانه را از او کرایه کرد، اجاره کرد.

اِكْتَرَّ اِكْتِرَازاً (ک ز ز) : به هم برآمد، جمع شد، مَجَاله یا چروک شد.

اِكْتَسَبَ اِكْتِسَاباً ۱. المالُ : مال به دست آورد، سود برد. ۲. روزی جُست، کار و کاسبی کرد. ۳. ه - الإثمُ : گناه ورزید، گناه را بر دوش کشید، خطا کرد.

اِكْتَسَحَ اِكْتِسَاحاً ۱. الشیء : آن را با خود برد. ه - السیلُ المدینةُ : سیل آن شهر را ویران کرد و با خود برد. ۲. «أغاروا علیهم و - واهم» : به سر آنان تاختند و هرچه داشتند به تاراج بردند.

اِكْتَسَرَ اِكْتِساراً الشیء : آن را شکست. اِكْتَسَعَ اِكْتِسَاعاً ۱. الفحلُ : شتر نر دُم جنباند و دُم خود را به دو رانش زد. ۲. ه - الخیلُ بأذنانها : مادیان دُم خود را در میان پاهایش آورد

اِكْتَسَى اِكْتِسَاءً (ک س و) : ۱. جامه پوشید. ۲. ه - ثوباً : به او جامه پوشاند. ۳. ه - ت الأرضُ بالنبات : زمین

تا بنویسد. ۴. ه - القیرةُ : سر مشک را کشید و بست. اِكْتَبَلَ اِكْتِبَالاً ۱. ه : او را به زنجیر کشید، دستبند زد، او را دربند کرد. ۲. ه - الکیسُ : در کیسه را بست. ۳. ه - خیزه : خیر و احسان خود را از دیگری دریغ کرد. اِكْتَبَى اِكْتِبَاءً (ک ب و) ۱. بالعود : عود سوزاند، بخور کرد. ۲. ه - علی المعجرة : هنگام بخور کردن پارچه‌ای روی آتشدان و منقل کشید.

اُكْتَّ اِكْتَاتاً (ک ت ت) الکلَامُ فی أذنه : در گوش او سخن گفت، در گوشی با او صحبت کرد.

اِكْتَتَبَ اِكْتِتَاباً ۱. الکتَابُ : نوشته یا کتاب را نوشت. ۲. ه - الکتَابُ : کتاب را املا کرد تا بنویسد. ۳. ه - الکتَابُ : کتاب را بازنویسی کرد، نسخه‌برداری کرد. ۴. ه - الکتَابُ : از دیگری خواست کتاب یا نوشته‌ای را برای او دیکته کند تا بنویسد. ه - ه : او را نوشتن آموخت. ۶. ه - در دفتری یا اداره‌ای نام‌نویسی کرد. ۷. ه - بكذا مالاً : مالی احسان کرد و نام خود و مبلغ را نوشت. ۸. ه - بمالی أو إعانةً : برای پرداخت کمک مالی نام‌نویسی کرد. ۹. ه - القیرةُ : مشک را دو تسمه چرمی دوخت. ۱۰. ه - شکم او بند آمد، مزاجش اجابت نکرد. ۱۱. ه - یأسهم أو یسندات : پرداخت سهام یا اسنادی مالی را تضمین کرد، زیر سندها را برای تأیید امضا کرد، زیرنویسی تضمینی کرد.

اِكْتَتَفَ اِكْتِتَافاً البندقیةُ : تفنگ را به (کتف) شانه تکیه داد تا تیراندازی کند و درست به هدف بزند. اِكْتَتَمَ اِكْتِتَاماً ۱. الحدیثُ : آن سخن را سخت پوشیده و مکتوم داشت. ۲. ه - السحابُ : ابر رعد و برقی نداشت. ۳. ه - الشیءُ : زرد شد.

اِكْتَحَلَ اِكْتِحَالاً : ۱. سرمه به چشم کشید، مرهم بر چشم نهاد. ۲. پس از آسایش و خوشی گرفتار سختی شد. ۳. ه - السهادُ : بد خواب شد، خواب از سرش پرید. ۴. ه - وجهه بالهمم : آثار غم و اندوه در چهره‌اش هویدا شد. ۵. ه - المکانُ بالخضرة : آن زمین سبزه بر آورد. ۶. ه - «ما اکتحلت عینی به» : چشمم به دیدارش روشن نشد، ندیدمش.

با سبزه پوشانده شد.

اِكْتَشَفَ اِكْتِشَافًا ت المرأة: آن زن زیباییهای خود را نیک نمایند. ۲. - الشيء: از آن چیز در نخستین بار پرده برداشت، آن چیز را پدید آورد، بدان پی برد. ۳. سرزمین یا معدن یا دارویی را کشف کرد. - فلمنغ البنسلین: فلمنینگ پنی سیلین را کشف کرد.

اِكْتَشَمَ اِكْتِشَامًا الأنف: بینی را از بیخ برید.

اِكْتَصَصَ اِكْتِصَاصًا (ک ص ص) القوم: جماعت گرد آمدند و ازدحام کردند.

اِكْتَنَفَ اِكْتِنَافًا (ک ظ ظ) من الطعام: شکم او از خوراک انباشته شد چنان که توانایی نفس کشیدن نداشت، تا گلو خورد. ۲. - المكان: آنجا پر از جمعیت شد، جای سوزن انداختن نبود. ۳. - المسيل بالماء: دژه یا معبر سیل از بسیاری آب تنگ آمد. ۴. - ه الغضب: سینه اش مالا مال از خشم شد.

اَلْاِكْتَمَع: ۱. آن که انگشتانش جمع شده و به کف دست برگشته باشد. مؤ: کْتَمَع. ج: كُتْمَع. ۲. از اتباع اُجْمَع است که اُجْمَع بر آن مقدم نمی شود و اُكْتَمَع نیز جدا از آن به کار نمی رود «أخذت المال اُكْتَمَع اُجْمَع»: همه آن مال را تمام و کمال گرفتم. «جاء القوم اُكْتَمَعين اُجْمَعين»: همه آن قوم تمام و کمال آمدند. ۳. [زیست شناسی]: پرندۀ پنگون.

اَلْاِكْتَف: ۱. مرد مبتلای به درد شانه. ۲. اسب یا شتر که کتفش عیبناک یا در آن در رفتگی باشد و بدان سبب بلنگد، اسب یا شتر لنگ. ۳. اسبی که سرشانه هایش پهن باشد. مؤ: كْتَفَاء. ج: كُتْف.

اِكْتَفَأَ اِكْتِفَاءً (ک ف أ) ۱. لونه: رنگ آن برگشت. ۲. - الإناء: ظرف را واژگون کرد تا آنچه در آن است بریزد. ۳. - الجمال: به گله شتران هجوم آورد و آنها را با خود برد.

اَلْاِكْتِفَاء (ک ف أ، ک ف ی): ۱. مصدر اِكْتَفَأَ و اِكْتَفَى و ۲. - القومی: تهیه کردن موارد نیازهای داخلی در داخل کشور، خودکفائی. ۳. بسنده کردن به چیزی، خشنود شدن به آن. ۴. بی نیازی. ۵. [تصوف]: خشنودی و

خرسندی بی اندازه نَفَس به قناعت و بسنده کردن بدانچه از روزی و معاش قسمت او می شود.

اِكْتَفَتَ اِكْتِفَاتًا المال: همه آن مال را گرفت و ویژه خود ساخت، همه مال را برای خود برداشت.

اَلْاِكْتِفَةَ ج: كِتَاف.

اِكْتَفَرَّ اِكْتِفَارًا: در (كَفَر) روستا سکونت گزید، روستانشین شد، دهنشین شد.

اِكْتَفَلَ اِكْتِفَالًا ۱. البعير: برای شتر (كِفَل) گلیم و کوهان پوش ساخت و بر آن سوار شد. ۲. - به: او را پشت سر خود سوار کرد. ۳. - بالشی: آن را پشت سر خود گذاشت. - بالجبل: از کوه گذشت و آن را پشت سر نهاد.

اِكْتَفَى اِكْتِفَاءً (ک ف ی) بالشی: به آن بسنده کرد و قانع شد، به آن اکتفا کرد، به آن ساخت.

اِكْتَلَّ اِكْتِلَاءً (ک ل أ) ۱. ت عینهُ: چشم او نخوابید و بیدار ماند، خواب به چشمش نرفت. ۲. - منه: از او پرهیز کرد، احتراز نمود. ۳. - الكلاة: بیعانه گرفت. ۴. نسبه خرید، معامله کالی به کالی (نسیه کاری) کرد.

اِكْتَلَّبَ اِكْتِلَابًا: (كَلَبَة) دوال یا ریسمان ساخته شده از پوست و الیاف درخت خرما را به کار برد.

اِكْتَلَّتْ اِكْتِلَاتًا الماء: آب نوشید.

اِكْتَلَّ اِكْتِلَالًا (ک ل ل) ۱. السحاب بالبرق: ابر برق زد. ۲. - السحاب عن البرق: ابر از برق زدن درخشید.

اِكْتَلَّى اِكْتِلَاءً (ک ل ی) ۱. کلیه او بیمار شد. ۲. - فلان: فلانی به درد (کلیه) گرده دچار شد. ۳. - ه: به گرده او زد، کلیه او را به درد آورد، به کلیه او آسیب رساند.

اَلْاِكْتَم: ۱. بزرگ شکم، شکم گنده. ۲. سیر، سیر شده. مؤ: كْتَمَاء. ج: كُتْم.

اِكْتَمَعَ اِكْتِمَاعًا الإناء: از دهانه ظرف آب نوشید.

اِكْتَمَلَ اِكْتِمَالًا الشيء: آن چیز تمام و کامل شد، کمال یافت.

اِكْتَمَنَ اِكْتِمَانًا: پنهان شد، کمین کرد.

اِكْتَمَى اِكْتِمَاءً (ک م ی): پنهان شد، پوشیده گشت.

اِكْتَوَى اِكْتَبْتُهُ (ک ت و): ۱. سخت خشمگین شد، پُر از خشم شد. ۲. بی آنکه کاری مهم کرده باشد خودستایی کرد، بی شایسته کاری از خود تعریف کرد.

الْاِكْتَوَى یو مع: گیاهی از تیره بارهنگها که نزدیک به زیتونیان است و از ریشه آن روغن طبی می گیرند، قازیاغی، رَجُلُ الْاِوْزِ، بارهنگ پنجه غازی.

اِكْتَوَى اِكْتَوَى (ک و ی): ۱. پوست او سوخت، تاؤل زد. ۲. خود را داغ کرد، با داغ نشان کرده شد. ۳. از خود تعریف کرد، لاف زد و گزافه گوئی کرد.

اِكْتَأَى اِكْتَأَى (ک ث ا) ت اللحیة: ریش دراز و انبوه شد.

الْاِكْتَأَى ج: کائبة (تا).

الْاِكْتَأَى ج: کئل.

اِكْتَبَ اِكْتَبَا (ک ب ا) ه ه او منه اوله او ائیه: به او نزدیک شد. ۲. ه ه او را اندکی آب یا نوشابه داد.

الْاِكْتَبَ ج: کئیب.

اِكْتَبَ اِكْتَبَا (ک ث ث) الشَّعْرُ: مو یا ریش بسیار انبوه شد. پس آن که مویش انبوه شده اِكْتَبَ و کَتَّ: صاحب ریش انبوه است. مؤ: کَتَّاء. ج: کَتَّ.

الْاِكْتَبَ: مرد با موهای پرپشت و درهم. مؤ: کَتَّاء. «لحیة کَتَّاء»: ریش انبوه. ج: کَتَّ.

اِكْتَبَر اِكْتَبَرَا (ک ب ر) الرجل: آن مرد بسیار مالدار شد، دارایی بسیار داشت. ۲. ه ه الشیء: از آن چیز بسیار آورد، آن را زیاد داد. ۳. ه ه الشیء: بر آن چیز افزود، آن را زیاد کرد. ۴. ه ه الشیء: آن را بسیار یافت، بسیار شمرد. ۵. ه ه من الشیء: مقداری بسیاری از آن چیز را خواست. ۶. ه ه النخل: خرما بن شکوفه کرد. ۷. ه ه اکثر اللہ فینا مثلك: خدا مانند تو را در میان ما بسیار و افزون کند.

الْاِكْتَبَر: ۱. بیشتر از نصف. ۲. بیشتر و بسیارتر، زیادتر. ۳. ه ه منه: بیشتر از آن یک. ۴. ه ه علی: ه ه اغلب.

الْاِكْتَبَرِیَّة: ۱. اکثریت، بیشتر افراد یک کشور یا یک شهر که از جهت زبان، مذهب یا نژاد با هم وجه اشتراک دارند. ۲. [فقه]: صفت و عبرت غالبه در احکام، بنا به اکثریت آراء متشرعین. ۳. ه ه بسیطة: اکثریت ساده. ۴. ه ه ساجقة: اکثریت فوق العاده، کوبنده قاطع. ۵. ه ه

اِكْتَنَ اِكْتَنَاهُ او به: آن را به چیزی چسباند.

اِكْتَنَت اِكْتَنَاتَا: ۱. فروتنی کرد. ۲. قانع و خرسند شد.

اِكْتَنَزَ اِكْتَنَزَا (ک ن ز) اللحم: گوشت سفت و فشرده شد. ۲. ه ه الشیء: پُر و انباشته شد. ۳. ه ه الشیء: آن را به زور و فشار درون ظرف جا داد، تپاند، چپاند. ۴. ه ه المال: آن مال را در زیر زمین نهفت، اندوخت.

اِكْتَنَسَ اِكْتَنَسَا الغزأل: آهو درون لانه خود رفت.

اِكْتَنَعَ اِكْتَنَعَا (ک ن ع) القوم: مردم گرد آمدند. ۲. ه ه منه: به او نزدیک شد. ۳. ه ه علیه: به او مهربانی کرد، دلش بر او سوخت. ۴. ه ه اللیل و غیره: شب و جز آن نزدیک شد.

اِكْتَنَفَ اِكْتَنَفَا (ک ن ف) ه ه دور او را گرفت، او را احاطه کرد، در پناه خود گرفت. ۲. ه ه الشیء الشیء: آن چیز به چیز دیگر محیط شد، آن را در میان گرفت. ه ه الغموض هذا البحث: این موضوع در میان ابهام پوشیده ماند. ۳. ه ه ت النافقة: ماده شتر از سرما خود را در پناه شتران قرار داد. ۴. برای شتران اَعْلَ درست کرد. ۵. مستراح ساخت.

اِكْتَنَنَ اِكْتَنَنَا (ک ن ن) ه ه الشیء: پنهان شد، پوشیده شد. ۲. ه ه ه ه آن را پنهان کرد. ۳. ه ه ت المرأة: آن زن روی خود را گرفت، خود را در چادر پوشاند. ۴. ه ه الشیء: سفید شد.

اِكْتَنَنَ اِكْتَنَنَاهَا الشیء: به حقیقت و گنه آن چیز رسید.

اِكْتَنَى اِكْتَنَى (ک ن ی) بکذا: به نام یا کنیه ای نامیده شد، بدان کنیه یافت. «اِكْتَنَيْتُ بِأَبِي زَيْدٍ»: به «ابی زید» کنیه یافتم.

اِكْتَهَفَ اِكْتَهَفَا (ک ه ف) ه ه ملازم (کهف) غار شد، غارنشین شد. ۲. الکهف: به غار درآمد، وارد غار شد.

اِكْتَهَلَ اِكْتَهَلَا (ک ه ل) ه ه به سن کهولت (میان سی و چهل) رسید، دو موی و میانسال شد. ۲. ه ه النبات: گیاه کاملاً رشد کرد و شکوفه برآورد و گل داد. ۳. ه ه ت الروضة: آن باغ پُر گل و گیاه شد.

اِكْتَهَى اِكْتَهَى (ک ه ی): او را گرامی و محترم شمرد، او را بزرگ داشت و احترام نهاد.

اِكْتَوْبِر: ماه اکتبر، تشرین اول.

مُطَلَقَةً : اکثریت مطلق، تام، نصف به علاوه یک، تعداد آرائی که دست کم برابر نصف به علاوه یک مجموع آراء گرفته شده باشد. ۶ - نسبیة : اکثریت نسبی، تعداد آرائی که داوطلبی به دست می آورد به شرط آنکه زیادتر از آراء داوطلبان دیگر باشد.

اَكْتَمُ اِكْتَامًا ۱. فی بَيْتِهِ: در خانه خود پنهان شد. ۲ - القربیة: مشک را پر کرد.

الاکْتَمُ: ۱. فراخ شکم، شکم گنده. ۲. سیر. ۳. ظرف پر از شیر. ۴. راه وسیع و فراخ، جاذبه. مؤ: کْتَمَاء. ج: کُتْم.

الاکْتِحَالُ ج: کُحِل (نا).

اِكْحَالٌ اِكْحِيلاً (ک ح ل) ۱. ت العین: چشم سورمه دار بود. ۲ - المكان بالخضرة: آنجا گیاه تازه روید.

اُكْحِلَ اِكْحَالًا ۱. العام: خشکسالی و کمیابی شد. ۲ - المكان: آنجا گیاه تازه سبز شد. ۳ - ت السنوان القوم: سالیهای سخت و قحط به آن قوم رسید.

الاکْحَلُ: ۱. سیاه چشمی که گویی سرمه کشیده. مؤ: کَحْلَاء. ج: کُحِل. ۲ [تشریح]: رگ میانی دست که در ناحیه مفصل درونی آرنج از آن خون گیرند و فصد کنند و آن را رگ حیات یا رگ هفت اندام و «نهر البدن» نیز گویند.

اُكْتَدَ اِكْتِدًا الحنطة: گندم را خرمن کرد و کوفت.

الاکْتِدَاد (مفرد ندارد): ۱. سپاه شکست خورده و از هم پاشیده. ۲. فرقه فرقه، دسته دسته، جدا جدا، متفرق. ۳. جمال - شتران تندرو.

الاکْتِدَار ج: کُدَّر (نا).

الاکْتِدَاس ج: کُدِس.

اُكْتَدَ اِكْتِدَامًا (ک د د): بخل و امساک ورزید، خستت به خرج داد.

الاکْتِدَّة ج: ۱. گدا. ۲. بازمانده چراگاه که علفش را چریده باشند.

الاکْتِدَر: ۱. تیره رنگ. ۲. سیل خروشان. ۳. «عیش - زندگی تیره و ناگوار. مؤ: کُدْرَاء. ج: کُدَّر.

اِكْتَدَرَ اِكْتِدَارًا (ک د ر) اللون: رنگ تیره و مایل به

سیاهی شد، به تیرگی گرایید. اُكْتَدَفَ اِكْتِدَافًا ت الدابة: شمشور صدا کرد، آواز شمشور به گوش رسید.

اُكْتَدِمَ اِكْتِدَامًا مجر الأسیر: از اسیر وثیقه گرفته شد. از او ضمانت خواستند.

اُكْتَدَه اِكْتِدَاهًا ه العمل: آن کار او را به رنج افکند.

اُكْتَدَى اِكْتِدَاءً (ک د ی) ۱. شخص توانگر بی چیز شد، به گدایی افتاد. ۲. به مراد خود دست نیافت، ناکام ماند. ۳.

- العام: سال خشک و بارندگی کم شد. ۴. در بخشش بخل و خستت ورزید. «أَغْطَى قَلِيلاً و اُكْتَدَى»: اندکی داد و بخل ورزید. (قرآن، نجم، ۳۴). ۵. - النبات: گیاه به سبب سرما از رویش بازماند و رشدی چندان نکرد. ۶.

- المعدن: آن کان گوهر نداد، گوهری از آن به دست نیامد. ۷. - الحافر: چاه کن به سنگ رسید و از کندن چاه بازماند. ۸. - ه عن الامر: او را از آن کار بازگرداند.

۹. - الرجل: آن مرد به صحرا رسید.

اُكْتَدَبَ اِكْتِدَابًا ۱. او را به دروغ گویی واداشت. ۲. ه: او را دروغگو یافت. ۳. ه: دروغ او را آشکار ساخت.

۴. - نفسه: به دروغ خود اعتراف کرد. ۵. ه: به او اعلام کرد که آنچه گفتی دروغ است.

اُكْتَدَّ اِكْتِدَادًا (ک د ذ): ۱. روی سنگهای صاف و نرم راه رفت. ۲. - القوم: آنان به (کدان) سرزمین پر از سنگهای خرد شده نرم رسیدند.

الاکْتِدَوْبَةُ: ۱. خبر دروغ. ۲. سخن یاوه و بی اساس. ج: اُكْتِدِيب

اُكْتَدَى اِكْتِدَاءً (ک ذ و) ۱. الشيء: آن چیز سرخ رنگ شد. ۲. - الرجل: چهره مرد از شرم سرخ شد.

اُكْتَرَّ - اُكْتَرًا ۱. الأرض: زمین را کند و کشت کرد. پس او آثار برزگر و کشاورز است. ۲. - الحفرة: گودال را کند تا آب در آن جمع شود.

الاکْتَر (دخیل مع): مقیاسی برای مساحت در حدود ۴۰۴۷ متر مربع یا ۴۳۵۶۰ پای مربع، جریب فرنگی.

Acres (E)

الاکْتَر ج: ۱. اُكْتَرَة. ۲. كُتْرَة.

شد، به سختی افتاد.

اُتْرُوجُ اِكْرَاجاً التَّخِيْرُ: نان را فاسد و کپک زده کرد.

اُتْرُوسُ اِكْرَاساً ۱: المكان: آنجا پر از سرگین و پلبیدی شد. ۲ الشیء: آن را در (کبوس) سرگین و پشکیل انباشته یا تخته پهن اسطبل فرو برد.

اُتْرُوشُ ۱: شکم گنده. ۲ بسیار ثروتمند. ۳ قدم کز شاه: پای پر گوشت و کوتاه انگشت و هموار کف. ۴ دلو کز شاه: سطل بسیار بزرگ. ۵ اتان کز شاه: ماچه خر بزرگ پهلو. مؤ: کز شاه. ج: کز ش.

اُتْرَعُ اِكْرَاعاً ۱: القوم: آنان به آب فراهم آمده از باران رسیدند و چهارپایانشان را سیراب کردند. ۲ - ه الصید: صید شکارچی را بر شکار توانا ساخت، شکار به او نزدیک شد و در تیررس وی قرار گرفت.

اُتْرَعُ ۱: باریک ساق، آن که درشت نی ساقش باریک است. ۲ ساقی باریک. مؤ: کزعاء. ج: کزع.

اُتْرَعُ ج: کزع.

اُتْرَفُ اِكْرَافاً ۱: الحماز و غیره: خریا جز آن بول ماده را بوید و سرش را بلند کرد و لبه‌هایش را برگرداند. ۲ - ت البیضة: تخم مرغ گندیده و تپا شد.

اُتْرَكَ اِكْرَاكاً ت الدجاجه: مرغ کُچ شد و از تخم افتاد، پس آن کُرکة مرغ کُچ است.

اُتْرَمُ اِكْرَاماً ۱: ه: او را گرمی داشت، پاک شمرد. ۲ - نفسه عن الزلات: خود را از لغزشها به دور داشت، ۳ دارای فرزندان ارجمند شد. ۴ ه ما اکرمه لی: او چه قدر نردم عزیز و گرمی است (فعل تعجیبی است شاذ زیرا از غیر ثلاثی مجرد ساخته شده).

اُتْرَه اِكْرَاهاً ه: علی الأمر: او را به زور بدان کار واداشت، ملزم ساخت. ۲ - ه: او را به کاری برخلاف میل وی واداشت.

اُتْرُومَاتِيْنِ یو معد [زیست‌شناسی]: ماده رنگ‌ناپذیر هسته یاخته که به آسانی با مواد قلیایی رنگ نمی‌پذیرد.

اُتْرُومَاتِي و اُتْرُومَاتِيَّة یو معد: ۱ [فیزیک نور]: بی‌رنگی، رنگ‌ناپذیری. ۲: ندسی مرکب با قدرت

اُتْرَاء ج: کزی.

اُتْرَاب ج: کزب.

اُتْرَاب ۱: مص و ۲ شتافتن.

اُتْرَات ج: اُتْر. جچ کُرَة.

اُتْرَاد ج: کُرد، کُردها، خلق کُرد.

اُتْرَار ج: ۱ کز. ۲ کُز.

اُتْرَار: گیاهی بوستانی از تیره گاوزبان که خواص پزشکی دارد و برای شستن زخمها و تسکین التهاب آنها به کار می‌رود و از گل آن روغنهایی مفید می‌گیرند، رقیب الشمس، صامریوما، طامروما.

اُتْرَاز ج: کُز.

اُتْرَاس ج: کبوس.

اُتْرَاش ج: کبوش.

اُتْرَامِيَّة ۱: بخشش، عطیه، انعام. ۲ بولی که برای اظهار قدردانی از خدمات پزشک یا وکیل یا آموزگار و استاد پردازند و معمولاً مبلغی معین نیست و مقدار آن بستگی به وسع پردازنده دارد، حق القدم پزشک، پای مزد، حق الوکاله، حق الزحمه معلّم. ۳ جایزه افزون بر دستمزد، پرداخت اضافی تشویقی یا تکریمی، پاداش مالی.

اُتْرَاه ۱: مص و ۲ [قانون]: وادار کردن شخص به انجام دادن یا ترک کاری بدون میل خود، وادار کردن اجبار.

اُتْرَاهِيَّة: منسوب به اُتْرَاه، اجباری، قهری، اضطراری، زورکی.

اُتْرَب اِكْرَاباً ۱: نزدیکی جست. ۲ - الأمر: نزدیک شد آن کار انجام گیرد. ۳ - الإناء: چیزی نماند که آن ظرف پُر شود. ۴ - الإناء: آن ظرف را پُر کرد. ۵ - فی السیر: به شتاب رفت، تند رفت. ۶ - الدلو: به دلو (کریب) ریسمان مخصوص آن را بست.

اُتْرَبَة ج: کُرَابَة.

اُتْرَبَة ج: اُتْر (و شاذ است). تقدیراً جمع اُتْر (صر).

اُتْرَبَة: حُفْره، گودالی که آب در آن جمع شود. ج: اُتْر.

اُتْرَب اِكْرَاباً ه الأمر: آن کار یا موضوع بر او بسیار دشوار

کانونی متفاوت که موجب حذف بعضی رنگها می شود.
۲. [فیزیک صدا]: آوای بدون نیم پرده میان آهنگ، بدون ترخیم.

الأُكْرُومَةُ: بزرگواری، مردانگی، جوانمردی. ج: أكارِيم و أُكْرُومات.

أَكْرَى إِكْرَاءً (ک ری) ۱. ه دابهٔ او دارا: ستوری رابه او کرایه یا خانه‌ای را اجاره داد. (اسم آن کزو و کروه است).

۲. الشیء: آن چیز افزون شد. ۳. الشیء: آن چیز کاهش یافت (از اعداد است). ۴. الامر: آن کار رابه

تأخیر افکند. ۵. الحدیث: سخن را به درازا کشاند، مطلب را کش داد. ۶. شب رابه عبادت بیدار ماند، شب

زنده‌داری کرد.
الأُكْرِبَاءُ ج: كَرِبِي.

أَكْرَبِلٌ، أَكْرَبِلِيٌّ، أَكْرَبِيلِيكٌ مع: [شیمی]: ریشهٔ مفروض دستهٔ «ألبلها» که هیدروکربنی یک ظرفیتی

است به فرمول C_3H_3O و ترکیبات آن در تهیهٔ انواع چسب و ساختن الیاف مصنوعی بکار می‌رود. منسوب

به اکریل و اکریلی.
أَكْرَأُ إِكْرَاءً (ک ز ز): خدا او رابه بیماری گزاز مبتلا کرد یا دچار کند.

أَكْرَمٌ إِكْرَامًا: ۱. منقبض شد، به هم آمد. ۲. عن الطعام: چندان خورد که به غذا بی‌میل شد، تا حد بی‌میلی غذا خورد.

الأُكْرَمُ: ۱. خسیس، بخیل. مؤ: كَرْماء. ج: كَرْمٌ. ۲. «فربس»: اسب کوتاه بینی.

الإكْرَمَةُ، إِكْرِيمًا (دخیل مع): خشک ریشه، مرضی است پوستی، إكْرَمًا، سودا، سودای پوست.

الأُكْسَاءُ ج: كَسَاءٌ. ۲. كَسِيٌّ. ۳. كَسُوٌّ.

الأُكْسَارُ ج: ۱. كَسْرٌ. ۲. كَسْرٌ.

الأُكْسَافُ ج: كِسْفَةٌ.

أُكْسَالَاتٌ [شیمی]: أُكْسَالَاتٌ، نمک آلی یا معدنی که از اسید أُكْسَالِيكٌ به دست می‌آید و در ساختن مواد شوینده و پاک‌کننده مصرف دارد.

أُكْسَبٌ إِكْسَابًا ه مالا: او رابه کسب مال واداشت او رابه

مالی رساند.
أُكْسَجٌ إِكْسَاجًا یو مع (ساختن فعل از اسم و کلمهٔ غیرعربی) [شیمی] ه: آن را اکسیژن دار کرد، با اکسیژن آمیخت، به آن اکسیژن زد.

الأُكْسَجَةُ یو مع: اکسیژن زدن، با اکسیژن ترکیب کردن، اکسیژن دار کردن، اکسیژنه کردن.

الأُكْسَجُ: ۱. ناتوان. ۲. لنگ، چلاق. ۳. زمینگیر. مؤ: كَسَجاء. ج: كَسَجٌ و كَسَجَانٌ. ۴. «ما أُكْسَجُهُ»: چه قدر سنگین است آن.

أُكْسَدَ إِكْسَادًا ۱. ت السوق: بازار کساد شد. ۲. القوم: آن گروه بازاریشان کساد و بی‌روتق شد. ۳. الشیء: آن چیز را کاسد و بی‌خریدار کرد، از رواج انداخت.

أُكْسَدَ إِكْسَادًا یو مع (ساختن فعل از اسم غیر عربی) [شیمی]: ۱. أُكْسِیدَه شدن، ترکیب شدن با اکسیژن، زنگ‌زده شدن. ۲. أُكْسِیدَه کردن، زنگ‌زده کردن. (لازم و متعدی).

الأُكْسُ: ۱. آن که فك بالایش کوتاهتر از چانه‌اش باشد. ۲. مرد دندان کوتاه که فکهایش خوب به هم جفت نشود. مؤ: كَسَاءٌ. ج: كَسٌ.

الأُكْسَعُ: ۱. کبوتر یا مرغ بال و زیر دم سفید. ۲. اسبی که موهای بالای سُم پایش سفید باشد. مؤ: كَسَعاء. ج: كَسَعٌ.

أُكْسَفٌ إِكْسَافًا ۱. القمرُ الشمس: خورشید گرفت، کسوف شد. ۲. ه الحزن: غم و غصه او را تیره روز و آشفته حال کرد، ترشروی و گرفته ساخت.

أُكْسَلٌ إِكْسَالًا ه الأمر: آن موضوع او رابه تنبلی و کندکاری واداشت.

الأُكْسُومُ: باغ پر سبزه و درخت. ج: أكايسم و أكايسيم.

أُكْسَى إِكْسَاءً (ک س و) ه الثوب: جامه بر او پوشاند، لباس بر تن او کرد.

الأُكْسَى افع: ۱. لباس پوشتر. ۲. لباس بخشنده‌تر. گویند «هو أُكْسَى من بصل»: لباسش از پیاز هم بیشتر است یعنی چندین لباس روی هم می‌پوشد یا روزی

- چند دست لباس عوض می‌کند.
الأَكْسِيَّة ج: كِساء.
الأَكْسِيَّيْنِ یو مع: اكسيژن.
الأَكْسِيد (دخیل مع) [شیمی]: اُكسید، ترکیبات اكسيژن.
الإِكْسِير: ۱. به نظر کیمیاگران جوهری که نقره را به طلای ناب تبدیل کند. ۲. آب حیا، به پندار قدما معجونی که هر درد را درمان و عمر را طولانی می‌کند. اكسير.
أَكْشَأَ إِكْشَاءً (ك ش أ) ۱. اللحم: گوشت را سرخ کرد تا خشکیده شد. ۲. یک تکه گوشت سرخ شده خورد.
أَكْشَدَ إِكْشَادًا: کره را از دوغ جدا و خالص کرد.
أَكْشَفَ إِكْشَافًا: چنان خندید که لبش برگشت و بیخ دندانهایش پیدا شد.
الأَكْشَف: ۱. پیش کله طاس. ۲. بی سپر یا بی کلاهخود در جنگ. ۳. از میدان جنگ گریخته. ۴. اسبی که بیخ دُمش کج و تاب خورده و مخرجش پیدا باشد. مؤ: كُشَفاء. ج: كُشَف.
الأَكْشَم: ۱. ناقص در خلقت یا در اصل و تبار. ۲. بینی‌ای که از بیخ بریده باشد. ۳. یوز. مؤ: كُشَماء. ج: كُشَم.
الأَكْشُوت: گیاهی انگل از تیره پیچکها که ساقه‌ای دراز و باریک چون نخ دارد و به دور دیگر گیاهان می‌پیچد و مکنده‌های خود را در آنها فرو می‌کند و شیرۀ آنها را می‌مکد تا خشک شوند، نامهای دیگرش سس صغیر، افتیمون، هالوک و کشوت است.
أَكْضَ إِكْضَاءً (ك ص ض): عقب‌نشینی کرد، شکست خورد و گریخت.
الأَكْضَار ج: كُضْر.
الأَكْضَام ج: كُضْم.
الأَكْضَةَ ج: كِضَّة.
الأَكْضَاء ج: (به صیغه جمع) (ك ع و): ۱. ترسویان. ۲. بد دلان.
أَكْعَبَ إِكْعَابًا: تند رفت، شتافت.
- الأَكْعَب** ج: كَعْب.
أَكْعَجَ إِكْعَاعًا (ك ع ج) ۱. ه: او را ترساند، به هراسش افکند. ۲. ه: الخوف: ترس او را از راه و مقصودش بازداشت. ۳. ه: فی کلامه: از سخن گفتن باز ماند.
أَكْعَنَ إِكْعَانًا: نشاط و شادمانی او فرو نشست و کاست.
الأَكْف ج: أَكْف.
أَكْفَأَ إِكْفَاءً (ك ف أ) ۱. فی السیر: در رفتن راهش را کج کرد، تغییر فکر پیدا کرد. ۲. كج و خم شد. ۳. ه: الإِنَاء: ظرف را سرازیر کرد تا هرچه داشت بریزد. ۴. ه: ت الابل: شتر پُر زاد و ولد شد. ۵. ه: البیت: برای اتاق پرده ساخت و آویخت. ۶. ه: لونه: رنگش دگرگون شد. ۷. ه: الشاعر: شاعر با تغییر حرف زوی مرتکب خطای قافیه شد، مرتکب خطای «إكفاء» شد. ۸. ه: فلاناً إبله: منافع شتران خود را برای فلانی قرار داد.
الأَكْفِيَّة ج: كِفَاء.
الأَكْفَاء ج: ۱. كَفُوهُ. ۲. كَفِي. ۳. كَفَاء. ۴. كَفِي. ۵. كَفِي.
الإِكْفَاء: ۱. مصدر أَكْفَأَ و ۲. [علم قافیه]: اختلاف حرف زوی در قافیه چنان که در یک قافیه زوی حرف «ح» و در دیگری حرف «ه» باشد مانند بحر و شهر، إكفاء.
الأَكْفَال ج: ۱. كَفَل. ۲. كِفَل.
الأَكْفَان ج: كَفَن.
أَكْفَحَ إِكْفَاحًا ۱. ه: عنه: او را از خود دور کرد، بازگردانید. ۲. ه: الذَّابَّة: افسار ستور را کشید تا بایستد.
الأَكْفَح: سیاه.
أَكْفَرَ إِكْفَارًا: ۱. کافر شد، پس از ایمان و اطاعت همراه گناه و نافرمانی شد. ۲. ه: او را کافر خواند، به کفر نسبتش داد. ۳. ه: او را کافر کرد، عقیده‌اش را سست و ایمانش را متزلزل کرد، به کفر واداشت. ۴. ه: مَنْ يَطِيعُهُ: فرمانبردار خود را به نافرمانی و سرکشی واداشت.
الأَكْفَس: کج‌پا. مؤ: كُفْسَاء. ج: كُفْس.
الأَكْف ج: كَف.
الأَكْفَاء ج: كِفِيْف.
الأَكْفَّة ج: كِفَاف.

حَقٌّ فَلَانٌ أَوْ مَالَهُ : حق یا مال فلانی را خورد، به ستم از او گرفت، ضایع کرد. ۵. «الدهر علیهِ و شرب» : سالیان دراز بر او گذشت، روزگار دراز عمر کرد.

أَكَلَ : أَكَلَهُ و أَكَالاً و أَكَالاً الشَّخْصَ رَأْسَهُ : در سر آن مرد خارش افتاد.

أَكَلَ : أَكَلَهُ و أَكَالاً ۱. العود : چوب خورده و پوسیده و ساییده و ریزریز شد. ۲. ت أسنانه : دندانهای او کرم خورده و پوسیده شد و افتاد.

الأكل و **الأكل** : ۱. خوراک، خوردنی. ۲. میوه. «أكلها دائم وظلها» میوه و سایه آن همیشگی است. قرآن. ۳. روزی فراخ و مرفه. ۴. گیاه، علف. ۵. رزق و روزی و بهره از دنیا. ۶. طعم و مزه. «نفصل بعضها على بعض في الأكل» : برخی از آنها را در مزه بر بعضی دیگر برتری دادیم. (قرآن، الرعد، ۴/۱۳). ج. آکال.

أَكَلًا أَكَلَاءً (ک ل ل) ۱. المکان : آنجا علفزار شد. ۲. «بصره فی الشيء» : شتر علف خورد، چرید. ۳. «بصره فی الشيء» : در آن چیز چشم دوخت، سراپای آن را روانداز کرد، چشم چرانی کرد. ۴. «عینه» : چشم بر هم ننهاد، یک لحظه نخوابید. ۵. «عینه» : چشمش را خسته کرد. ۶. «عمره» : عمرش را به پایان برد. ۷. «فی الطعام» : بهای خوراک را پیش داد، بیع سلف کرد، کالی به کالی کرد.

الأكل أفع : ۱. دورتر. ۲. «بلغ الله بك - العمر» : خدا به تو عمری طولانی عطا کند.

أَكَلًا أَكَلًا (ک ل ل) ۱. جمع شد، به هم آمد، منقبض شد. ۲. «البازی» : باز آهنگ شکار کرد و خود را برای آن آماده ساخت.

الأكل ج : أَكَلَهُ جج أَكَيْلٌ. **الأكل** ج : كَلَبٌ.

الأكل ج : ۱. آکل. ۲. آکیل. **الأكل** : خوره، بیماری جذام.

الأكل : ۱. یک بار خوردن. ۲. خوراک، خوردنی، خورده شده. ۳. غیبت و بدگویی. ج : أَكَلَاتٌ.

الإكل : ۱. مصد آكل و ۲. حالت چیز خوردن از ایستادن و نشستن و دراز کشیدن و با دست یا قاشق و

أَكْفَلَ إِكْفَالاً ۱. ه المال : او را ضامن آن مال قرار داد، کفیلش ساخت. ۲. ه ماله : مالش را به او داد تا عهده دار زندگی وی شود. ۳. ه : عهده دار امور مالی او شد. ۴. ه النعاج : میشها را به او واگذار کرد.

إِكْفَهُمْ إِكْفَهُاراً (ک ف ه) : ۱. روی ترش کرد، چهره درهم کشید. ۲. ه الليل : شب تاریک و ظلمانی شد. ۳. ه السحاب : ابرهای تیره روی هم انباشته شد. ۴. ه النجم : ستاره در سیاهی شب درخشید.

أَكَّ : أَكَّ (أ ک ک) : ۱. سینه او تنگ شد، نفسش گرفت. ۲. ه اليوم : روز گرم و بی باد شد.

الأكار : برزگر، کشاورز. ج : أَكَارُونَ و أَكْرَةٌ. (جمع دؤم شاذ است و در فارسی غالباً با عَمَلَه می آید).

الأكاف : ۱. پالاندوز. ۲. پالان فروش. **الأكل** ج : أَكَيْلٌ.

الأكل : ۱. سختی زمانه. ۲. سختی گرما و بی جنبشی باد. ۳. بد خلقی. ۴. کینه. ۵. خشمگین متوجه کسی شدن.

أَكَّدَ تَأَكِيداً (أ ک د، و ک د) ۱. ه لغتی است در و کده، آن را استوار و موکد گردانند. ه العهد أو الشرح : پیمان را استوار داشت، یا زین را محکم بست. ۲. ثابت و مقرر ساخت، قطعی کرد.

أَكْفَ تَأَكِيفاً (أ ک ف، و ک ف) الحماز : بر الاغ پالان نهاد. مانند آكفه است.

أَكَلَ تَأَكِيلاً (أ ک ل) ۱. ه الشيء : آن چیز را به او خوردند، به خوردش داد. ۲. ه الشيء عبر او مدعی شد که آن چیز را خورده است.

أَكَلَ أَكَلًا و مَأْكَلًا (أ ک ل) الطعام : غذا خورد، پس او آکل و آکیل خورنده است. ج : أَكَلَهُ. ۲. ه : آن یا او را تباه کرد، نابود کرد «ه النار الشيء» : آتش آن را نابود کرد. ه عمره : عمرش را بر باد داد، ه اياقه : روزگار خود را ضایع و تباه کرد. ۳. جوید، سایید، ه الصدأ الحديد : زنگ آهن را خورد و پوساند. ه السوس الخشب : موریانه چوب را جوید و سوراخ و تباه کرد. ۴.

اعصاب مغزی که به طور شعاعی از حفره داخلی به طرف غشاء مغز منتشر شده Corona Radiate (E) **إِكْلِيلُ الْجَبَلِ**: گیاهی خوشبوی با برگهای دراز و انبوه که به سیاهی می‌زند و چوب درشت و سخت و گل‌هایی میان زرد و سفید، حصابان، رمارن.

الإِكْلِيلُ الْجَنُوبِيّ [کیهان‌شناسی]: اکلیل جنوبی، صورت فلکی جنوبی نزدیک برج قوس در منطقه البروج.

الإِكْلِيلُ الشَّمَالِيّ [کیهان‌شناسی]: اکلیل شمالی، صورت فلکی شمالی واقع میان «هرقول» و «موزه» یا «چکمه».

إِكْلِيلُ غَارِ: شاخه و برگ بو، شاخه و برگ درخت غار که نشان افتخار بوده و در یونان قدیم و به شاعران و فاتحان می‌دادند، تاج افتخار ساخته شده از شاخ و برگ درخت غار.

إِكْلِيلُ الْمَلِكِ یا **الْمَلِكِ**: گیاه قیصر یا ناخنک که دو گونه است: یکی با برگ‌هایی که بوی برگ انجیر دارد و گل‌هایی زرد که در هر شاخه به اکلیلی پر دانه ختم می‌شود. نوع دوم با برگ‌هایی شبیه برگ نخود پر شاخه که روی زمین می‌گسترند و هر شاخه چندین گل زرد و سفید دارد. نامهای دیگرش در عربی **ذُرْقُ** و **خَنْدَقُوقِ** و در فارسی شاه افسر و اسپرک است.

الإِكْلِيلِيَّةُ: گیاهی علفی و زینتی از تیره گل سرخیان، اسپیره. Spirac (E). Spríe (F)

أَكْمٌ - **أَكْمًا** مج. المكان: هر چه آنجا بود خورده شد. **الأَكْمُ** (و **أَكْمَاتُ**) ج: **أَكْمَةٌ**.

الأَكْمُ ج: **إِكَامٌ**. جمع جمع الجمع **أَكْمَةٌ**. **أَكْمًا** **إِكْمَاءً** (ک م أ) المكان: ۱. در آنجا (کماء) دنبان کوهی، نوعی قارچ بسیار شد. ۲. ه: به او قارچ خوراند. ۳. ه السن: گذشت عمر او را پیر کرد.

الأَكْمُو (أَكْمَةٌ) ج: **كَمْ**. **الإِكْمَالُ**: ۱. مصد و ۲. «امتحان الإِكْمَالِ»: امتحان تجدیدی.

الأَكْمَامُ ج: ۱. **كَمْ**. ۲. **كَمْ**.

غیره غذا خوردن مانند **جَلَسَتْ** و **رَكِبَتْ** است. ۳. ه: و **الأَكْمَةُ**: غیبت کردن از دیگران «إِنَّهُ لَذُو أَكْمَةٍ أَوْ إِكْلَةٍ لِلنَّاسِ»: او از مردم غیبت می‌کند. ۴. خارش و گری.

الأَكْمَةُ: ۱. خورش، خوردنی. ۲. تگه، لقمه. **الأَكْمَةُ**: پرخور، شکمو، شکمبار، و مانند آن است **أَكُولٌ** و **أَكِيلٌ** و **أَكَالٌ**.

أَكْلَجٌ إِكْلَاحًا ۱. وجهه: ترش روی شد. ۲. ه الهَمْ: اندوه او را ترش روی کرد.

الأَكْلَسُ: خاکستری تیره. مؤ: **كَلَسَاءٌ**. ج: **كُلْسٌ**. **أَكْلَجٌ إِكْلَاعًا** ۱. ه الوَسْخُ: چرک و پلیدی او را **أَلُودَهُ** ساخت. ۲. چرک روی آن نشست و برهم چسبید، کیره بست.

أَكْلَفٌ إِكْلَافًا ه: به او را شیفته و دلباخته آن یا او کرد، او را بدان آزمند گرداند.

الأَكْلَفُ: ۱. سرخ به سیاهی آمیخته، شرابی رنگ. ۲. آن که صورتش تیره رنگ باشد. ۳. آن که صورتش (کلف) لگه داشته باشد. ۴. شیر بیشه. ۵. شتری که سرخی آن به سیاهی و تیرگی آمیخته باشد. مؤ: **كَلَفَاءٌ**. ج: **كُلْفٌ**.

أَكَلٌ إِكْلَالًا (ک ل ل) ۱. البكاء بصره: گریه بسیار چشم او را ضعیف و رنجور کرد. ۲. ه الفرس: اسب را رنجور و ناتوان کرد. ۳. ه الفرس: اسب رنجور و ناتوان شد.

الأَكْلَةُ ج: **إِكْلِيلٌ**.

الإِكْلِيْرُوسُ یا **إِكْلِيْرُوسُ** یو معد: روحانیان و خادمان کلیسا مانند کشیشان و اسقفان و شماسان (صورت جمع آن است و واحدش **إِكْلیریکی** باشد).

الإِكْلِيْرِيْكِيّ: یک کشیش یا یک خادم کلیسا. **الإِكْلِيْرِيْكِيَّةُ**: مدرسه دینی برای طلبه علوم دینی مسیحیت.

الإِكْلِيلُ: ۱. تاج، افسر شاهی. ۲. گوشت اطراف ناخن. ۳. تاج گل. ۴. نیمتاج. ۵. زناشویی به آئین مسیحیان. ۶. [کیهان‌شناسی]: یکی از منازل قمر. ۷. هاله‌ای که به هنگام کسوف کلی پیرامون قرص خورشید پیدا می‌شود. ۸. [تشریح]: ه الشعاع: توده‌ای از رشته

اَكْمَتُ اِكْمَاتًا الفَرَسُ . اسب (كَمَيْت) شد یعنی به رنگی میان سرخ و سیاه در آمد.

الْاَكْمَةُ : پشته، تَلّ، پاره ای زمین سنگلاخ برآمده . ج : اَكْمٌ و اَكْمَاتٌ، وِج اَكْمٌ : وِج اِكَامٌ، وِج اَكْمٌ : اِكَامٌ . (پس اَكَامٌ جمع الجمع جمع الجمع اَكْمَةٌ است).

اِكْمَتٌ اِكْمَاتًا (ك م ت) : اسب به رنگی میان سرخ و سیاه در آمد.

اَكْمَحُ اِكْمَاحًا ۱. الكَرْمُ : درخت مو خوشه کرد و برگ درآورد. ۲. - الدَّابَّةُ : افسار ستور را کشید تا بایستد. ۳. «اَكْمَحُ الرَّجُلُ» مجذ : سرافراز شد، به افتخار سر بر افراشت.

اَكْمَحُ اِكْمَاحًا ۱. الكَرْمُ : درخت مو خوشه و برگ درآورد. ۲. - الرَّجُلُ : آن مرد تکبر کرد و بینی برافراشت، بزرگ منشی کرد.

اَكْمَدُ اِكْمَادًا ۱. ه الحزنُ : غم و اندوه او را بیمار و دلمرده ساخت. ۲. - العَضُوْ : بر روی آن اندام دردناک (کباده) پارچه ای گرم کرده نهاد، یا کیسه آب گرم گذاشت. ۳. - الغَسَالُ : رختشوی جامه را خوب نشست، نیم شوی کرد.

الْاَكْمَدُ : ۱. تیره رنگ. ۲. رنگ گونه گون. ۳. چیزی که به رنگ گونه گون درآید.

الْاَكْمَسُ : آن که نتواند خوب نگاه کند، دارای چشم بسیار کم سو. مؤ : كَمْسَاءٌ . ج : كَمْسٌ .

اَكْمَشَ اِكْمَاشًا ۱. فی السیر و غیره : در رفتن و جز آن شتاب کرد. ۲. - ه : او را شتاباند. ۳. - بالنّاقَةِ : پستان ماده شتر را بست.

الْاَكْمَشُ : مردی که خوب نمی بیند، دارای چشم بسیار کم سو. مؤ : كَمْشَاءٌ . ج : كَمْشٌ . ۲. کوتاه گام، پاکوتاه.

اَكْمَلَ اِكْمَالًا ۱. الشیءُ : آن را تمام و کامل کرد. ۲. - الشیءُ : آن را یکجا کرد، یک کاسه کرد.

اَكْمَمَ اِكْمَامًا (ك م م) ۱. النخلةُ : خرما بین غلاف غوره و شکوفه برآورد. ۲. - القمیصُ : برای جامه (كَمَم) آستین درست کرد.

الْاَكْمَمَةُ ج : ۱. كِمَةٌ . ۲. كِمَامَةٌ . ۳. «- الخیول» : توبره ای

که بر سر ستور آویزند.

اَكْمَنَ اِكْمَانًا هُ أَوْ الشیءُ : او یا آن چیز را پنهان کرد.

الْاَكْمَةُ : ۱. کور مادرزاد. ۲. نابینا (بر اثر عارضه ای ثانوی بر چشم). ۳. آن که رنگش دگرگون شده. ۴. روز آفتابی پر گرد و خاک. ۵. بی خرد. ۶. «كَلًا» - گیاه بسیار که از فراوانی انتهای کشتزار آن را نتوان دید. مؤ : كَمَّهَاءٌ . ج : كَمْمَةٌ .

اِكْمَهْدُ اِكْمِهْدَادًا (ك م ه د ع ك م ه) : ۱. از پیروی لرزید. ۲. الفَرْحُ : جوجه هنگام غذا دادن مادرش لرزید. **اِكْمَهَلَّ اِكْمِهْلَالًا** (ك م ه ل ع ك م ه) : خود را جمع کرد، از سر مایگز کرد و نشست.

اَكْمَى اِكْمَاءً (ك م ی) : ۱. دلاور و پهلوان لشکر دشمن را کشت. ۲. - الشهادةُ و غیرها : شهادت و گواهی و جز آن را پوشیده داشت، کتمان کرد. ۳. - منزله : خانه و جای خود را از دیده ها پنهان کرد. ۴. - علی الامرِ : آهنگ آن کار کرد.

الْاَكْمَافُ ج : كَنْفٌ .

الْاَكْمَانُ ج : كِنٌّ .

اَكْتَبَ اِكْتَابًا ۱. الشیءُ : درشت و سفت شد. ۲. - ت الیدُ : دست در اثر کار زبر و سخت شد، پینه بست. ۳. - علیه لسانه : زبانش بند آمد. ۴. - علیه بطنه : شکمش سخت شد، دچار بیوست و بند آمدن شکم شد.

الْاَكْتِيسَةُ ج : كِنَاسٌ .

اَكْتَشَّ اِكْتِشًا ه عن الامرِ : او را در آن کار به شتاب واداشت.

اَكْتَنَعَ اِكْتِنَاعًا : ۱. به خواری و ذلت نزدیک شد. ۲. برای چیزی فروتنی کرد، کوچکی نمود، گدایی کرد. ۳. - القومُ : آنان گرد آمدند. ۴. - ت العقابُ : شاهین برای فرود آمدن بالهای خود را جمع کرد. ۵. - إليه الجمالُ : شتران را به خود نزدیک کرد. ۶. - اصابعه : انگشتانش را جمع کرد.

الْاَكْتِنَعُ : ۱. دست بریده. ۲. شل، چلاق. ۳. کار ناقص و ناتمام. مؤ : كَتْنَعَاءٌ . ج : كَتْنَعٌ .

اَكْتَفَّ اِكْتِفًا ۱. ه : او را یاری کرد. ۲. - الشیءُ : آن را

- نگاهداشت، حفظ کرد.
- اَكْنَىٰ اِكْنَانًا** (ک ن ن) الشئى : آن را مکتون و پنهان داشت.
- الاکینه** ج: ۱. کینان. ۲. کین.
- اُكْتَهَ اِكْنَاهَ الشیء** : به گنه یا اصل و غایت آن رسید و حقیقتش را دریافت.
- الاکهء** (به صیغه جمع) : ۱. صاحب هنران، کارآمدان. ۲. مردم آگاه و شریف.
- اِكْهَابٌ اِكْهِيَابًا** (ک ه ب) لونته : رنگش دگرگون شد.
- الاکهب** : ۱. خاکستری مایل به سیاهی. ۲. آن که رنگش دگرگون شود. مؤ: کهباء. ج: کهب.
- اُكْهَدَ اِكْهَادًا** : ۱. خسته و درمانده شد. ۲. ه - او را خسته و درمانده کرد (لازم و متعدی است).
- اُكْهَمَ اِكْهَامًا البصر** : دید چشم کم شد، کم سو شد.
- اُكْهَى اِكْهَاءً** (ک ه ی) : ۱. انگشتان سرمازده‌اش را با دمیدن نفس خود گرم کرد. ۲. ه - عن الطعام : از خوراک دست باز کشید.
- الاکهی** : ۱. آن که رنگ صورتش سرخ و سیاه باشد. ۲. آن که در صورتش لکه باشد، ماه گرفتگی داشته باشد.
۳. ترسوی ناتوان. ۴. گنده دهان. ۵. سنگ بی‌رخنه و شکاف. مؤ: کهباء. ج: کهبی.
- الاکواب** ج: کؤب.
- الاکوات** ج: کؤث.
- الاکواخ** ج: کؤخ.
- الاکواد** ج: کؤد و کؤذ.
- اِكْوَادٌ اِكْوِنَادًا** (ک ا د، ک و د) : پیر و دچار رعشه و لرزه شد، لغوه گرفت.
- الاکوار** ج: ۱. کؤز. ۲. کؤز.
- الاکواريوم** (دخیل مع) : جایگاه و دستگاهی با دیواره شفاف برای پرورش و نمایش جانداران آبزی مانند ماهیان، صدفها، مرجانها.
- الاکواز** ج: کؤز.
- الاکواع** ج: ۱. کاع. ۲. کؤع.
- الاکوام** ج: ۱. کؤم. ۲. کؤم. ۳. کؤمة.
- الاکوان** ج: کؤن.
- الاکؤبة** مع: گیاهی زینتی از تیره غارها و زغال اخته‌ها، زغال اخته ژاپنی (که اصلش از آنجاست)، برگ بو، درخت غار ژاپنی.
- الاکؤز** ج: کؤز.
- الاکؤزديون** (دخیل از آلمانی مع) : آکوردیون، نوعی گارمون که سازی است بادی.
- الاکؤوع** : ۱. آن که (کاع) کنار استخوان زرد او درشت باشد، مچ دست کلفت. ۲. آن که پیوندهای بازویش به طرف کتف خم شده باشد. ۳. آن که مچ دستش کج باشد. مؤ: کؤعاء. ۴. شتری که سپل آن به طرف ساعد و ساقش خم باشد و روی مچ دست و پا راه رود. ج: کؤوع.
- الاکؤوز** ج: کؤوز.
- الاکؤول** : تپه، پشته. ج: اکاول.
- الاکؤول** : پرخور، شکمو، شکمبار. مانند آن است: اُكَلَّةٌ و اُكَالٌ و اُكَيْلٌ.
- الاکؤول** ج: اُكَيْلٌ.
- الاکؤوم** : ۱. بلند. ۲. شتر درشت کوهان. مؤ: کؤماء. ج: کؤم. ۳. دو ناحیه زیر پستانهای مرد.
- اُكْوَى اِكْوَاءً** (ک و ی) ه : او را با زبان آزد، زخم زبان زد و رنجاند.
- الاکیند** : ۱. محکم، استوار. ۲. ثابت و پابرجا از روی حقیقت، محقق و مسلم به.
- الاکیات** ج: کیت.
- الاکیاح** ج: ۱. کاح. ۲. کیح.
- الاکیار** ج: کیر.
- الاکیاس** ج: ۱. کیس. ۲. کیتس.
- الاکیال** ج: کیل.
- الاکیندنیا** (دخیل از ترکی) : درختی با میوه‌هایی به رنگ زالزالک و درشت‌تر از آن که هر یک دو یا چند هسته دارد و در مناطق گرمسیری و اطراف دریای مدیترانه می‌روید.
- الاکیتس** افعد: باهوشر، زیرکتر، داناتر. مؤ: کیتسی و کؤسی. ج: کیتس.

- **القمقم**: رخنه‌های قمقمه را بست و التیام داد.
 – **الشیء**: آن چیز را اصلاح کرد و التیام بخشید.
الآلای تر مع: گروهی از لشکریان که شمار آنها به هزار برسد.
- الآلائف** ج: ۱. **ألینف**. ۲. مؤ: **ألوف**.
الآلائک ج: **ألوک**.
الآئی الاء (ل أ ی): گرفتار سختی و مشقت شد.
الاء انواء و ألواء و ألیاء (أ ل و): ۱. کوتاهی و کندی کرد، درنگ و وزید. – **انواء الشیء**: بر آن چیز توانایی یافت. – **انواءه الشیء**: آن چیز را به او داد یا بخشید. «فلائق لا یألو خیراً»: فلانی همواره کار خیر می‌کند و در کار خیر کوتاهی نمی‌ورزد. «أتانی فی حاجة فألوت فیها»: برای رفع نیازی نزد آمد و من در رفع آن بی‌درنگ کوشیدم. «الالوک نصحاً»: من هیچ خیرخواهی و نصیحتی را از تو فروگذار نکردم. «لم یأل جهداً»: از هیچ کوششی کوتاهی نکرد.
- الاء**: ۱. هان، هلا، حرف استفتاح است که سخن با آن آغاز می‌شود و برای بیان تنبیه است و دلالت بر تحقق ما بعد خود دارد و بر جمله اسمیه و فعلیه هر دو داخل می‌شود و غالباً پس از آن **إن** و ندا می‌آید «الاء إنهم هم السفهاء»: هلا، آگاه باشید آنان خودکم خرداندند. (قرآن، البقره، ۱۳). «الاء یا قوم اسجدوا»: هان! ای قوم سجده کنید. ۲. برای عرض است و آن درخواست یعنی طلب ملایم همراه با نرمی است و به جمله فعلیه اختصاص دارد «الاء تجتوبون أن یغفر الله لکم»: آیا دوست ندارید که خدا شما را بیامرزد. (قرآن، النور، ۲۲). ۳. برای تحضیض است و آن طلب با اصرار و ابرام و تحریک باشد «الاء تقاتلون أعداءکم»: چه شده شما را که با دشمنان خود نمی‌جنگید؟! ۴. برای توبیخ و انکار است «الاء إرعوا لمن ولت شیبته»: آیا برای آن که جوانیش سپری شده پشیمانی نیست؟! ۵. برای استفهام از نفی «الاء اضطباز لسلمی أم لها جلد»: آیا بری سلمی شکیبایی نیست یا برای وی توانایی هست؟ ۶. برای تمنی «الاء مؤث یباع فأشتریه»: ای کاش مرگ را
- الایئل**: ۱. پرخور، شکمو. ۲. همخور، همکاسه. ۳. خورده شده به معنی مأكول (بر وزن فعیل به معنی مفعول).
- الایئله**: ۱. گوسفندی که برای شکار گرگ یا درنده‌ای دیگر به عنوان طعمه در جایی قرار دهند. ۲. – **السبع**: چارپا یا هر جانداری که شیر برای خوردن شکار کند و سپس آن را از چنگال آن برهانند. ج: **اکائل**.
أل: ۱. اسم موصول است معادل «الذی» که بر سر اسم فاعل یا اسم مفعول و صفت مشتبه درآید مانند «القارئ الکتاب»: آن کس که کتاب می‌خواند. «جاء الضارب و المضروب و حسن وجهه»: آن که زد و آن که زده شد و آن که روی او زیباست آمدند. ۲. حرف تعریف که چون بر سر اسمی درآید آن را معرفه سازد، و بر دو گونه است: یکم، الف و لام عهدی که به وسیله آن یا به عهدی ذهنی اشاره می‌شود مانند: «جاء الرجل»: آن مرد آمد که در این صورت بین گوینده و شنونده در مورد مردی معین عهدی ذهنی وجود دارد یا به عهدی ذکر دلالت دارد مانند «اشتریت فرساً ثم بعث الفرس»: اسبی را خریدم، سپس همان اسب را فروختم. دوم، برای بیان جنس است و شامل تمام افراد خود می‌شود و الف و لام استغراق نام دارد: «إن الإنسان لفی خسر»: تمام آدمیان و جنس آدمی در زیانکاری است. که می‌توان به جای آن لفظ «کل» را به کار برد: «کل انسان لفی خسر. سوّم. برای نمایاندن صفت در علمی منقول از صفت یا از مصدر و یا از اسم جنس، در این صورت «أل» دلالت دارد بر اینکه علم از صفت منقول است مانند: الحادث، یا از مصدر مانند: الفضل و یا از اسم جنس مانند: النعمان. **أل** با تنوین در یک اسم جمع نمی‌شود.
- الآلام** (الأنام) ج: **لئم**.
الآل الالاء (ل ی ل) القوم: آنان به (لئل) شب درآمدند.
 – **ألئل**.
الآم الاماً (ل أم): ۱. فرزند لثیم و پست آورد یا کاری کرده که مردم او را بدان سبب پست و ناکس شمردند. ۲.

می‌فروختند تا من آن را بخرم. ألا در تمام این احوال در حکم لاء نفی جنس است زیرا از همزه استفهام و لاء ناقیه ترکیب شده است.

الألاء : درختی همیشه سبز با میوه‌ای تلخ که در ریگزارها می‌روید و برگ و پوستش در دباغی مصرف دارد.

الألاءة : یک درخت آلاء. ج: آلات.

الألاب ج: ۱. الّیب. ۲. لیب. جج: الّباء.

الألاءة : گاو وحشی.

ألاّاتِ إلامّة (ل و ث) به مآله: مال خود را نزد او به ودیعه سپرد، امانت گذاشت.

ألاّح الإحاة (ل و ح) ۱. الشّیء: آن چیز پدیدار شد، نمایان گشت. ۲. البرقّ: آذرخش درخشید، برق زد.

۳. التّجمّ: ستاره سوسو زد، چشمک زد. ۴. بسیفه: شمشیرش را تکان داد، درخشاند. ۵. بثوبه: دامن جامه خود را به دست گرفت و دور سر چرخاند و علامت داد که او را ببینند. ۶. منه: از آن (چیزی که می‌درخشید) ترسید، (این تعبیر بعداً برای ترسیدن از هر چیزی تعمیم یافته). ۷. من القول: از آن سخن شرم داشت. ۸. علی الشّیء: بر آن تکیه کرد و بدان اعتماد نمود. ۹. فلاناً: فلانی را هلاک کرد. ۱۰. بحقّه: حق او را از بین برد.

الأذّ إلامّة (ل و ذ) ۱. بالشّیء: به آن پناه برد، خود را در پناه آن قرار داد. ۲. الطریقّ بالدّار: جاّده خانه را احاطه کرد، پیرامون خانه جاّده احداث شد، آن راه به بدان خانه پیوست و منتهی شد. ۳. ت الدارّ بالطریق: خانه بر جاّده احاطه یافت، جاّده از وسط آن خانه گذشت، طرح جاّده چنان کشیده شد که از وسط آن خانه بگذرد.

الألاس : دیوانگی.

الأاصّ إلامّة (ل و ص، ل ی ص) ۱. علی الشّیء: او را پیرامون آن چیز (مثلاً ساختمان) گرداند و آن را از او خواست، مطالبه کرد. ۲. الشّیء: آن را تکان داد تا کنده شود. ۳. ه عن کذا: با مکر آن چیز را از او

خواست.

الألاطّ إلامّة (ل و ط، ل ی ط) ۱. ه: آن را چسباند، ۲. ه به: آن را با ملاط و چسب به آن دیگری چسباند.

الأاعّ إلامّة (ل و ع) ۱. ت ه الشمس: آفتاب رنگ آن را تغییر داد. ۲. التّندی: سر پستان سیاه شد. ۳. ل ی ع) - الرجل: دلتنگ شد.

الأاعیب ج: الّعوّبة.

الأاغیز ج: الّغوّزة.

الإلاف : ۱. مصّ ألف و ۲. پناه دادن. ۳. عهد و پیمان.

الألاف ج: ألف.

الأاقّ إلامّة (ل ی ق) ۱. الدوآة: در دوات ليقه انداخت و مرکب آن را اصلاح کرد. ۲. ه بنفسیه: آن را به خود چسباند. «ما یلّیق درهماً من جوّده»: از فرط بخشندگی او یک درهم در دستش بند نمی‌شود. «فلانٌ ما یلّیقّه بلدٌ»: هیچ شهری فلانی را نگاه نداشت و نگرفت. «ما یلّیقٌ هذا الامر بفلانٍ»: این کار به فلانی نمی‌چسبد، فلانی اهل آن نیست که این کار به او نسبت داده شود.

الإلاق: ۱. مصّ ألق و ۲. برقی که بارانی در پی ندارد. ۲. «رجلٌ -»: مرد فریبکار بی‌ثبات.

الألاقی ج: ۱. الّقیّة. ۲. (به صیغه جمع): سختیها و مشقتها و بلاهای صعب و دشوار «کم ذا لاقیت من الّلاقی»: چه بسیار سختیها و رنجها که دیدم (علی، ع).

الأاکّ إلامّة (أ ل ک) ه إلی فلان: از او به فلانی پیام رساند، ابلاغ کرد، پیام برد. «ألکینی إلیه بالسلام»: سلام مرا به او برسان. (ألکینی در اصل الّکینی بوده که حرکت همزه به ما قبل منتقل و در اثر التقاء ساکنین همزه حذف شده است).

الأالّ إلامّة (ل ی ل): به شب در آمد. - الّیل.

الألال: باطل، بیهوده، ناراست. «إنّ الضّلالّ ابن الّلال»: همانا گمراهی زاده بیهودگی است.

الإلال ج: الّة.

الأمّ إلامّة (ل و م) ۱. ه: او را ملامت و سرزنش کرد. ۲. کاری درخور سرزنش انجام داد.

الآنّ إلامّة (ل ی ن) ۱. الشّیء: آن را نرم گرداند. ۲. -

- للقوم جناحه: با مردم نرمخویی و خوشرفتاری کرد.
- الإله و الإلهة و الإلهي**: نگارشی دیگر از إله و إلهة و إلهي.
- الإلهة**: ۱. مص آله و ۲. مارگرزه و درشت.
- الألهة**: ۱. خدا بودن، خدایی، ۲. پرستش. - **الؤهة**.
- الألوية**: ج: ألوة.
- الألويح**: ج: ألواح جج ألوح.
- الألایا**: ج: ألئة.
- الألاین**: ج: ألئین.
- ألْب ۱ ألْبأ**: ۱. القوم: مردم از هر سوی گرد آمدند. ۲. - القوم: مردم را جمع کرد، بسیج کرد. ۳. شتاب کرد، شتافت. ۴. - ت السماء: آسمان پی در پی بارید و سیل روان شد. ۵. - الجرح: زخم ظاهراً بهبود یافت اما درون آن خوب نشد و شکافت و سرباز کرد. ۶. - علیه الناس: مردم را بر ضد او برانگیخت، تحریک کرد. ۷. - القطیخ: گله فراهم آمد و به هم پیوسته حرکت کرد.
- ألْب ۲ ألْبأ الجرح**: دَمَل یا زخم آغاز به خوب شدن کرد، پس آن ألْب: زخم بهتر شده، است.
- ألْب ۱ مص ألْب و ۲ گروهی** انبوه از مردم. ۲. آغاز بهبود یافتن زخم و دَمَل. ۳. سختی گرما. ۴. زهر گشونده. ۵. گراییدن به خواهشهای نفسانی. ۶. چاره‌جویی و تدبیر برای در هم شکستن دشمن چنان که معلوم او نشود. ۷. سخت راندن.
- ألْب ۱**: گروهی که برای دشمنی کسی گرد آمده باشند. ۲. فاصله میان سر انگشت سیابه و سر ابهام. ۳. [گیاه‌شناسی]: درختی خاردار مانند ترنج.
- ألْبأ إلبأ (ل ب أ)**: ۱. به او شیر ماک، فله یا أغوز خوراند. ۲. - ألْبأ: فله یا أغوز را جوشاند، پخت. ۳. - ت الشاة: نخستین شیر گوسفند پس از زایمان (أغوز) آن روان شد، ریخت. ۴. - القوم: مردم دارای فله و أغوز بسیار شدند. ۵. - ولد الناقة: شتر بچه را در کنار پستان مادر نگاه داشت تا فله شیر را بخورد. ۶. - الجدئ: بز به بچه‌اش فله داد.
- ألْبَاب**: ج: ۱. لَب. ۲. لَبَب.
- الألباد**: ج: ۱. لَبَد. ۲. لَبَد. ۳. لَبْدَة و لَبْدَة و لَبْدَة.
- الألباط**: ج: لَبَط.
- الألبان**: ج: لَبَن.
- الإلبان**: ۱. مص و ۲. گرد آمدن شیر در پستان و بیرون آمدن آن.
- ألْب إلبأ (ل ب ب)**: ۱. بالمکان: در آنجا اقامت گزید. ۲. - علی الأمر: بر آن کار ملازم شد، آن را رها نکرد. ۳. - الدابة: برای ستور سینه‌بند ساخت و بندهای زین را به آن بست، پس آن ستور مُلَبَّت و مُلَبَّت: ستور سینه‌بنددار است. ۴. - الزرع: مغز و مایه کشت پدیدار شد. ۵. - له الشيء: آن چیز برای او پیش آمد.
- ألْبب**: ج: ألْب. (به صیغه جمع): رگهای قلب. «بنات ألْبب»: انواع مهربانی و دلسوزی و نرمی، رگهای دل که محبت از آن پدید آید. ج: ألْبب. مصغر آن ألْببب است.
- الألباء**: ج: لِبْبب.
- ألْبث إلبأ ه**: او را واداشت که درنگ کند، او را به تأخیر واداشت.
- ألْبج إلبأ ه**: او را پیر کرد. ۲. ه: او را پیر شمرد یا پیر یافت.
- ألْبَد إلباداً**: ۱. بالمکان: در آنجا مقیم شد. ۲. ه: بالأرض: به زمین چسبید. ۳. - الشيء بالشيء: آن چیز را به چیزی دیگر چسباند. ۴. - السرج: نمود زین ساخت. ۵. - الفرس: روی اسب نمود زین گذاشت. ۶. - رأسه: سر خود را هنگام ورود از در پایین گرفت. ۷. - الخرق: پارگی را دوخت، وصله کرد. ۸. - بصر المصلی: نمازگزار چشم به سجده‌گاه دوخت.
- ألْبس إلباساً**: ۱. ه الثوب: او را لباس پوشاند. ۲. ه: علیه الأمر: آن کار یا قضیه بر او پوشیده و مبهم شد. ۳. ه الشيء: آن چیز را فروپوشاند، پنهان کرد. ه: الثبات الأرض: گیاه زمین را پوشاند.
- اللبسة**: ج: لباس.
- ألْبك إلباكاً**: ۱. ناسزا گفت. ۲. ه: فی منطقه: در سخن گفتنش خطا کرد.
- ألْبكَة** (دخیل مع): ألْپاکا، جانوری نشخوار کننده و

عبا پیچید. ۳ - فی العملی: در آن کار درنگ و گندی کرد. ۴ - فی کلامیه: از حجت آوردن در سخن خود باز ماند. ۵ - بالدم: به خون آلوده شد. ۶ - ه عن کذا: او را از آن بازداشت. ۷ - الیعیبر و نحوه: شتر و مانند آن فربه و قوی شد.

إِنْتَاثُ الْإِنْتِيَاثِ (ل و ث) فی الامر: در آن کار تأخیر کرد، گندی به خرج داد. ← **لَوْثٌ فِي الْأَمْرِ**.
إِنْتَاخُ الْإِنْتِيَاخِ (ل و ح): ۱. تشنه شد. ۲. دگرگون گشت.

إِنْتَاخُ الْإِنْتِيَاخِ (ل و خ) ۱. الشیء: در آمیخته شد، مخلوط شد. ۲. العجین: خمیر شد، خمیر رسید.
إِنْتَاظُ الْإِنْتِيَاظِ (ل و ط) ۱. الولد: آن فرزند را به دروغ از آن خود خواند، او را به دروغ فرزند خود خواند. ۲ - به: به آن چسبید، دل بست. ۳ - حوضاً: تزکها و شکستگیهای حوض را ترمیم کرد، اندود.

إِنْتَاظُ الْإِنْتِيَاظِ (ل و ظ) ت الحاجة: بر آوردن آن حاجت دشوار شد، دست یافتن بدان حاجت سخت شد.

إِنْتَاغُ الْإِنْتِيَاغِ (ل و ع) قلبه: دل او از عشق و اشتیاق یا غصه و اندوه آتش گرفت، دلش کباب شد.

إِنْتَاقُ الْإِنْتِيَاقِ (ل ی ق) ۱. به: دوستی را با او راستین و خالص ساخت چندان که به او پیوست. ۲ - له: ملازم و همراه دائم او شد. ۳ - بالشیء: با آن چیز بی نیاز گردید.

إِنْتَامُ الْإِنْتِيَامِ (ل و م): ۱. نکوهش را قبول کرد، سرزنش پذیر شد. ۲. ملامت و سرزنش متوجه او شد، مورد ملامت قرار گرفت.

أَنْتَبَ إِنْتَاباً علیه الأمر: آن کار را بر او واجب گردانید. بر عهده او گذاشت.

إِنْتَبَأُ الْإِنْتِيَاءُ (ل ب أ) ۱. الشاة: آغوز (نخستین شیر پس از زایمان) میش را دوشید. ۲ - اللبأ: آغوز (فله) خورد. ۳ - لبأ فلان: او نخستین کسی بود که از فلانی خبر یافت.

الانتياس: ۱. مص و ۲. اشتباه و در هم آمیختگی. ۳. دشواری و ناپیدایی.

بی شاخ از تیره شتران بی کوهان که در امریکا زندگی می کند و به نرمی پشم و کرکش معروف است.

أَنْتَبَ إِنْتَاباً ۱. ت الناقة: در پستان ماده شتر شیر آمد. ۲ - القوم: آنان دارای شیر فراوان شدند. پس ایشان لابنون و ملبنون: بسیار شیردار، هستند. ۳. خوراک (تلبینة): بلغور شیر درست کرد.

الأنثية: ۱. کلاهخود چرمی یا فلزی، تزک. ۲. رنج، سختی.

الأنثية: گرسنگی سخت.

الأنبوب: هسته میوه سدر، دانه گنار.

الأنبوم (دخیل مع): مجموعه یا دفتری برای حفظ عکس یا تمبر یا صفحه موسیقی و امثال آن، آلبوم. Album (E)

الأنبومین (دخیل مع): آلبومین سفیده.

أَنْتَ يَ أَنْتاً ۱. ه یمیناً: او را سوگند داد. ۲ - علیه: از او سوگند یا گواهی خواست. ۳ - ه: او را منع کرد و از پیش خود بازگردانید، او را از کار بازداشت. ۴ - الحق: حق را کم کرد.

الأنث: ۱. مص أنت و ۲. سوگند خوردن. ۳. کم کردن، کاستن. ۴. بهتان.

الإله: اهل، خانواده، خویشاوندان. «الرجل»: خانواده و اهل بیت و خویشان مرد که به آنان پناه می آورد.

إِنْتَامُ الْإِنْتِيَامِ (ل أ م) ۱. الشیان: آن دو چیز به هم چسبیدند. ۲ - القوم: آن گروه گرد آمدند. ۳ - الشیء: اجزاء آن چیز فراهم آمد و به هم چسبید. ۴ - الجرح: زخم جوش خورد و التیام یافت، دهانه اش به هم آمد. ۵ - الفريقان: آن دو دسته با هم سازش کردند، آشتی کردند. ۶ - الشیء الفاسد: آن چیز فاسد درست و خوب شد.

إِنْتَأَى الْإِنْتِيَاءُ (ل أ ی): ۱. درنگ کرد، آهستگی نمود. ۲. تنگدست و بی چیز شد. ۳ - ت علیه الحاجة: احتیاج بر او فشار آورد، سخت نیازمند شد.

إِنْتَاثُ الْإِنْتِيَاثِ (ل و ت) ۱. علیه الأمر: آن کار یا قضیه بر او مبهم و پوشیده شد. ۲ - بردائه: خود را در ردا یا

- التَّبَدُّ التَّبَادُ** ۱. الصَّوْفُ: پشم در هم شد، الیافش به هم چسبید و کُرک شد. ۲. - الِوَرَقُ: برگ روی هم ریخت و به هم چسبید و انباشته شد. ۳. - الشَّجَرَةُ: درخت پر برگ شد.
- التَّبَسُّ التَّبَاساً** ۱. علیه الأمرُ: آن کار یا موضوع بر او مبهم و پیچیده شد. ۲. - بعملِ کذا: موضوعی را با موضوع دیگر درآمیخت، درهم و برهم کرد. مانند تَلَبَّسَ است. ۳. - ت به الخیلُ: اسبان یا سواران به او رسیدند.
- التَّبَطُّ التَّبَاطُ** ۱. سرگردان و پریشان شد، آواره شد. ۲. - الفرسُ: اسب دست و پایش را جمع کرد. ۳. - فی الأمرِ: در آن کار کوشید و چاره‌جویی کرد. ۴. - الجمَلُ: شتر به جست و خیز و لگدپرانی درآمد. ۵. - القومُ: آن قوم گرد آن گشتند و ملازم آن شدند.
- التَّبَبُّ التَّبَباً** ۱. آن کار در هم آمیخته و پیچیده شد.
- التَّبَنُّ التَّبَاناً**: از پستان شیر خورد.
- التَّتُّ التَّتاً** (ل ت ت) الطائرُ: پرنده سر در میان بالهایش فرو برد.
- الائتةُ** ۱. بخشش اندک، عطای کم. ۲. سوگند دروغ.
- التَّتَبُّ التَّتَاباً** الثوبُ: ۱. آن جامه را به تن کرد. ۲. - الثوبُ: جامه را پیوسته پوشید چنان که گفתי نمی‌خواهد از تن بیرون آورد.
- التَّتَقُّ التَّتاقاً** الشيءُ: آن چیز تر و نمناک شد.
- التَّتَمُّ التَّتاماً**: دهان‌بند یا روبند زد.
- التَّتَى التَّتاءُ** (ل ث ی): صمغ و شیرۀ درخت را برگرفت.
- التَّتَجُّ التَّتجاءُ** (ل ج أ) ۱. الیه: به او پناه برد. ۲. - عنه: از او به سوی دیگری بازگشت.
- التَّتَجُّ التَّتجاءُ** (ل ج ج) ۱. الموجُ أو الأمرُ: موج یا کار عظیم و سهمگین پیش آمد. ۲. - البحرُ: دریا آشفته و خروشان شد. ۳. - الاصواتُ: صداها درهم آمیخت. ۴. - الظلامُ: تیرگی درهم شد. ۵. - ت الارضُ بالترابِ: سراب مانند آب فراخ موج‌نما و آب‌نما شد. ۶. - ت
- الارضُ: زمین پر گیاه انبوه و بلند شد.
- التَّتَجَّى التَّتجاءُ** (ل ج ی) الی غیر قومیه: خود را به دیگران منتسب ساخت.
- التَّتَجَفُّ التَّتجافاً** ت البئزُ: کناره‌های چاه کنده شد و فرو ریخت.
- التَّتَجَمُّ التَّتجماً**: بر ستور لگام و افسار زدند.
- الألتحُ افع:** هو ألتح منی شعراً: در شعر گفتن از من استادتر و مضمون‌یاب‌تر است.
- التَّتَحَبُّ التَّتحاباً** الطريقُ: راه را در نور دید.
- التَّتَحَجُّ التَّتحاجاً** ۱. الیه: به او میل کرد. ۲. - ه: او را به کاری متمایل یا وادار و مجبور کرد.
- التَّتَحَدُّ التَّتحداً** ۱. الیه: به او میل کرد و پناه برد. ۲. - فی الدینِ: از آن دین برگشت و نسبت به آن بدگویی کرد، مُلجِد و بی‌دین شد.
- التَّتَحَسُّ التَّتحاساً** منه حقهُ: حق خود را از او گرفت.
- التَّتَحَصُّ التَّتحاصاً** ۱. الامرُ: کار دشوار شد. ۲. - ت الإبرةُ: سوراخ سوزن بسته شد. ۳. - ت العینُ: چشم از چرک و قی به هم چسبید. ۴. - ه الی الامرِ: او را به آن کار مجبور ساخت. ۵. - البیضةُ: آنچه را درون تخم مرغ بود کم‌کم مکید و خورد. ۶. - ه عن کذا: او را از آن کار بازداشت. ۷. - ه الشيءُ: آن چیز به او بند شد، آویخت.
- التَّتَحَطُّ التَّتحاطاً**: خشمگین شد.
- التَّتَحَفُّ التَّتحافاً**: ۱. برای خود لحافی ساخت. ۲. باللحافِ و غیره: لحاف یا جز آن را بر خود پیچید.
- التَّتَحَقُّ التَّتحاقاً**: ۱. به او رسید. ۲. - به: به او پیوست. و همراه او شد. ۳. - به: به آن چسبید.
- التَّتَحَمُّ التَّتحاماً** ۱. الشيءُ: آن چیز پس از پراکندگی یکپارچه شد، به هم لحیم شد، به هم چسبید. ۲. - ت الحربُ: بینهم: جنگ میان آنان سخت و درهم شد. ۳. - الجیشانُ: دولشکر به هم درآمدند و در آویختند. ۴. - الجرحُ: زخم به هم پیوست و التیام یافت، جوش خورد.
- التَّتَحَى التَّتحاءُ** (ل ح و) ۱. الشجرةُ: از درخت پوست

باز کرد، پوست درخت را تراشید. ۲ (ل ح ی): ریش در آورد. ۳ ریش او بلند شد، ریشش را تراشید.
اِتْتَفَحُ اِتِّفَاحاً (ل خ خ) العشب: گیاه درهم پیچید. ۲
 - الوادی: دژه پر درخت شد. ۳ - علیه الأمز: موضوع بر او پیچیده و مبهم شد.
اِتْتَفَحَى اِتِّفَاحاً (ل خ ی): ۱ نان را خیساند و خورد. ۲
 - المريض: بیمار دارو در بینی خود ریخت.
اِتْتَفَدُ اِتِّفَاداً (ل د د): ۱ داروی (لدود، که با وسیله‌ای چون نی به یک طرف دهان می‌ریزند) در دهان گرفت و بلعید. ۲ - عنه: از آن دوری کرد و به یک سو رفت، منحرف شد.
اِتْتَفَدَمُ اِتِّفَادِماً: ۱ مضطرب و آشفته شد. ۲ - ت المرأة: آن زن به سر و سینه خود زد. ۳ - ه: او را زد و از خود راند.
اِتْتَفَدَّ اِتِّفَاداً (ل ذ ذ) ۱ الشیء أو به: آن چیز را خوشمزه و لذیذ یافت، از آن لذت برد.
اِتْتَفَدَعُ اِتِّفَادِعاً: ۱ از درد به سوزش افتاد، از اندوه آتش گرفت. ۲ - القرحة من القیح: زخم از درد چرک به سوزش افتاد.
اِلْتِزَامٌ: ۱ مص و ۲ [قانون]: تعهدی بین دو یا چند نفر به اقتضای پیمان و قراردادی که متضمن سود هر دو طرف است، تعهد، پیمان بستن، برعهده گرفتن و تعهد، شرط کردن. ۳ [اقتصاد]: - تجاری: امتیاز بازرگانی، طرح تجاری. ۴ [علم بدیع]: ملزم کردن خود به آوردن کلمه‌ای یا حرفی در تمام ابیات یک شعر. ۵ التزامات: دیون، بدهیها.
اِتْتَفَرَّ اِتِّفَاراً (ل ز ز) به: به کسی یا چیزی چسبید.
اِتْتَفَرَّقَ اِتِّفَارِقاً به: به آن چسبید.
اِتْتَفَرَمَ اِتِّفَارِماً ۱ الامز: آن کار را به گردن گرفت و متعهد شد، بر خود لازم دانست، مسئول قرار گرفت. ۲ - المال أو العمل: پرداخت آن مال یا انجام آن کار را متعهد شد، قول داد. ۳ - البنایة أو الطریق: بنای ساختمان یا کشیدن راه را در برابر مبلغی معین بر عهده گرفت، پیمانکاری کرد. ۴ - القرية أو الأرض:

آبادی یا ملکی را در مقابل پرداخت مبلغی معین در اختیار خود گرفت. ۵ - فلاناً: فلانی را در آغوش گرفت و دست در گردنش افکند.
اِتْتَسَّقُ اِتِّسَاقاً به: به آن چسبید.
اِتْتَصَبَ اِتِّصَاباً الشیء: تنگ شد.
اِتْتَصَقَ اِتِّصاقاً به: به آن چسبید.
اِتْتَطَّ اِتِّطاطاً (ل ط ط): ۱ نهان شد، پوشیده شد. ۲ - الشیء: آن را پنهان کرد، آن را پوشیده داشت. ۳ - بالمسک: مشک آمیز شد، عطر زد.
اِتْتَطَعَ اِتِّطَاعاً ۱ الشیء: آن را لیسید. ۲ همه آب یا آنچه را در ظرف بود نوشید و خورد.
اِتْتَطَمَّ اِتِّطاماً: ۱ ت الامواج: امواج به یکدیگر خوردند. ۲ - القوم: آنان به صورت یکدیگر زدند.
اِتْتَطَّى اِتِّطَاءً (ل ظ ی) ۱ ت النار: آتش زبانه کشید. ۲ - فلان: فلانی از خشم برافروخته شد. ۳ - مکان: آنجا بسیار گرم شد. - تلتطی.
اِتْتَعَجَّ اِتِّعاجاً: از درد و اندوه آتش گرفت، تافته شد.
اِتْتَعَطَّ اِتِّعاطاً: شتران به هنگام چریدن از محل خود دور نشدند، با هم چریدند.
اِتْتَعَقَّ اِتِّعاقاً مج، لوئه: رنگش برگشت، دگرگون شد.
اِتْتَعَنَّ اِتِّعاناً: ۱ بر خود نفرین کرد. ۲ - القوم: آنان یکدیگر را لعن و نفرین کردند.
اِتْتَعَمَّ اِتِّعاماً الذهب أو نحوه: طلا یا مانند آن با جیوه ملغمه شد، با جیوه آمیخت.
اِتْتَفَأَ اِتِّفَاءً (ل ف أ) العود: چوب را پوست کند، پوستش را جدا کرد.
اِتْتَفَتَّ اِتِّفَاتاً إلى الشیء أو إليه: به آن چیز یا به او نگریست، به او توجه داشت، روی خود را به سویش برگرداند. ۲ - بوجهه يمنة أو يسرة: روی خود را به راست و چپ برگرداند. ۳ - عنه: از آن روی گردان شد، اعراض کرد.
اِتْتَفَعَّ اِتِّفَاعاً ۱ بالثوب: تمام اندام خود را در جامه پیچید. ۲ - الشجر بالورق: درخت پوشیده از برگ شد. ۳ - ت الأرض بالنبات: زمین از گیاه سبز شد. ۴

کرد. ۳ - العسکَرُ: سپاه به هم آمد، درهم رفت. ۴ - الوردُ: آبشخور انبوه شد، بر آن ازدحام کردند.

إِتْمَأَ إِتْمَاءً (ل م أ): ۱ - ما فی الجفنة أوبه: آنچه را در کاسه بود برای خود برگزید و برداشت، به خود اختصاص داد. ۲ - أَلْتَمَى لَوْنَهُ: مج: رنگش دگرگون شد.

الإِئْتِمَاسُ: ۱ - مصد و ۲ - خواستن. ۳ - [قانون] - إعادة النظر: اعتراض کردن به رأی دادگاه و درخواست تجدیدنظر.

الإِئْتِمَاعَةُ: خیال یا اندیشه‌ای که ناگهان به مغز کسی خطور کند و در ذهنش لَمَعَان و درخششی به هم رساند.

إِتْمَحَ إِتْمَاحًا ۱ - به او نگاهی سرسری انداخت، به گوشه چشم و از سرب‌بی‌اعتنایی نگاهش کرد. ۲ - أَلْتَمِیحَ بصره: مج: کور شد، بینائی خود را از دست داد.

إِتْمَسَ إِتْمَاسًا الشیء منه: آن چیز را از او خواست، خواهش کرد، آن را جُست و طلب کرد.

إِتْمَطَ إِتْمَاطًا ۱ - بشفتیه: دو لب خود را به هم چسباند و از آنها صدایی برآورد، سوت زد. ۲ - بحقه: حق او را ربود. ۳ - بالشیء: به آن چیز پیچید. ۴ - الطعام: غذا را خورد. ۵ - الشیء: آن را به سرعت در دهان انداخت.

إِتْمَعَ إِتْمَاعًا ۱ - البِرْقُ و غیره: آذرخش و جز آن درخشید. ۲ - الشیء: آن چیز را در ربود، کش رفت. ۳ - القوم: مردم را با خود برد. ۴ - و أَلْتَمِیحَ لَوْنَهُ: مج: رنگش برگشت، دگرگون شد.

إِتْمَمَ إِتْمَامًا (ل م م) ۱ - ه أو بهم: بر او وارد شد، بر آنان فرود آمد. ۲ - ه: او را زیارت کرد، از او دیدار کرد.

الإِئْتِهَابُ: ۱ - مصد و ۲ - [پزشکی]: واکنش عضوی و دفاعی بدن در برابر وارد شدن جسمی خارجی که بیشتر از نوع میکرب است، به صورت سرخی و برافروختگی یا ورم در عضو همراه با سوزش.

إِتْمَهَبَ إِئْتِهَابًا ۱ - ت النار: آتش شعله‌ور شد، برافروخت. ۲ - علیه: بر او خشمگین و برافروخته شد.

إِتْمَهَتَ إِئْتِهَاتًا الکلْبُ و غیره: سگ یا جز آن از گرما یا

«أَلْتَمَعُ لَوْنَهُ» مج: رنگش برگشت، دگرگون شد.

إِتْمَفَ إِتْمَافًا (ل ف ف): ۱ - بثوبه أو فیه: جامه را به دور خود پیچید، خود را در جامه پیچید. ۲ - الشیء: آن چیز توذه و انبوه شد. - لحيته: ریش او انبوه شد، پس او مَلْتَفَ الوجه: انبوه ریش یا ریش توتی است. ۳ - النبات: گیاه انبوه و درهم پیچیده شد. ۴ - علیه القوم: مردم بر او گرد آمدند، دورش را گرفتند. ۵ - له علی غضب: نسبت به او پر از خشم شد، انبوهی خشم و غضب برای او در سینه داشت.

إِتْمَمَ إِتْمَامًا ت المرأة: آن زن روی خود را گرفت، رویند بست.

إِتْمَحَ إِتْمَاحًا ت الأنثی: آن زن یا حیوان مادینه آبستن شد، بار گرفت.

إِتْمَمَ إِتْمَامًا ۱ - الشیء: آن را گرفت. ۲ - به دنبال کارهای پست و حقیر رفت.

إِتْمَطَ إِتْمَاطًا ۱ - الشیء: آن را از اینجا و آنجا گرد آورد، جمع‌آوری کرد. ۲ - الشیء: بی‌جست و جو به آن چیز برخورد. ۳ - الشیء: آن چیز را پیدا کرد، برچید، از زمین برداشت. ۴ - اللقأط: خوشه‌چینی کرد. ۵ - کنایه از سخن چینی «إِنَّ عِنْدَكَ دِيكًا يَلْتَقِطُ الحصى»: نزد تو خروسی است که سنگریزه‌ها را بر می‌چیند، در مجلس تو سخن چینی است.

إِتْمَفَ إِتْمَافًا الشیء: آن را به سرعت گرفت، در ربود، قاپید.

إِتْمَمَ إِتْمَامًا ۱ - اللقمة: آن لقمه را فروخورد، بلعید، ۲ - أذن فلان: در گوش فلانی راز گفت، راز را به خورد گوش او داد.

إِتْمَى إِتْمَاءً (ل ق ی) ۱ - القوم: آنان همدیگر را دیدار کردند. ۲ - العیشان: آن دولشکر به هم رسیدند. ۴ - الشیء: آن چیز را دید و با آن برخورد کرد.

إِتْمَدَ إِئْتِمَادًا ه أو به: به او یا آن پیوست و از آن جدا نشد.

إِتْمَكُ إِئْتِمَاكًا (ل ک ک) ۱ - فی کلامه: در سخن خود خطا کرد. ۲ - فی حجته: در آوردن دلیل خود درنگ

تشنگی زبانش را بیرون آورد و به لهله افتاد. مانند لَهَتْ است.

إِلْتَهَمَ إِلْتِهَامًا ۱. الشيء: آن را با حرص یکباره خورد. ۲. الفصیل ما فی الضرع: آن گزّه تمام شیر را از پستان مکید. ۳. أَلْتَهَمَ لَوْنَهُ، مجد: رنگش دگرگون شد.

إِلْتَهَى إِلْتِهَاءً (ل ه و) ۱. بالشيء: با آن بازی کرد. ۲. عن الشيء بغيره: از آن چیز به چیز دیگری پرداخت، خود را با آن مشغول کرد.

إِلْتَوَى إِلْتَوَاءً (ل و ی) ۱. الشيء: آن چیز تاب خورد و دو لایه شد، پیچید و گره خورد. ۲. الرمل: شنزار یا توده ریگ خمیدگی و انحنا پیدا کرد. ۳. علیه الامر: کار بر او پیچیده و دشوار شد و در حل آن راه به جایی نبرد. ۴. عن الامر: در انجام آن کار سنگینی و سستی از خود نشان داد. ۵. لوئته: سهم غذای او را نگاهداشت و برای او پنهان کرد.

الْأْتِيْزُ (دخیل مع): حشره‌ای از راسته قاب بالان با گونه‌های بسیار که همه خُرد جثه و جهنده و به رنگهای روشن هستند، نوعی سوسک. Altise (F)

أَثَّ الثَّائِبُ (ل ث ث) ۱. بالمكان: در آنجا اقامت گزید و جای گرفت. ۲. علیه: بر او اصرار و پافشاری کرد. ۳. المطر: باران چند روز پیوسته بارید.

الْأَثْفُ: آن که در زبانش شکستگی باشد و حرفی را به جای حرف دیگر مثلاً «ر» را «غ» یا «ل» تلفظ کند. مؤ: لَثْفًا، ج: لَثْفٌ.

أَثَقَ إِثْاقًا الشيء: آن را تر و نمناک کرد، خیساند. **أَثَى إِثَاءً** (ل ث ی) ۱. الشجر: از درخت شیره و صمغ درآمد. ۲. ت الشجرة ما حولها: آن درخت پیرامون خود را نمناک و تر کرد. ۳. فلاناً: به فلانی صمغ درخت خوراند.

أَلْجَأَ إِجْأً (ل ج أ) ۱. إلى الأمر: او را بدان کار ناچار و مجبور کرد. ۲. إليه أمره: کار خود را به او واگذار کرد، در کار خود به او اعتماد کرد. ۳. ه: او را نگاهداشت، حفظ و حمایت کرد، پناه داد.

الْأَلْجَاءُ ج: لَجَأٌ.

الْأَلْجَافُ ج: لَجْفٌ.

أَلَجَّ إِجْجًا: ۱. به (لَجَه) میانجای آب رسید، به میانه و گودی دریا رفت. ۲. القوم: جماعت سر و صدا به راه انداختند. ۳. الإبل: شتر بانگ کرد.

الْأَلْجَفَةُ ج: لِيَجَافُ.

أَلَجَمَ إِجْجَامًا ۱. الدابة: ستور را لگام زد، بر آن افسار زد. ۲. عن حاجته: او را از مقصودش بازداشت. ۳. الجمّل: شتر را با لگام نشاندار کرد، داغ زد. ۴. القدر: در سوراخ یا قلاب دیگ چوب کرد و آن را از جای برداشت. ۵. ه الماء: آب تا دهان او رسید.

الْأَلْجَمَةُ ج: ۱. لِيَجَامَ. ۲. لِيَجَمَ.

الْأَلْجَاجُ ج: لِيَجُجُ.

الْأَلْحَادُ ج: لِيَحْدُ. (به صيغة جمع): بخشهای قابل کشت درّه و مسیل که آب آن خشک شده باشد.

الإلْحَادُ: ۱. مص و ۲. برگشتن از حق و مایل شدن به زور و ستم. ۳. الحاد، بد دینی. ۴. پافشاری بیش از حد در کفر.

الْأَلْحَاطُ ج: ۱. لِيَحْطُ. ۲. لِيَحْطَةَ.

الْأَلْحَافُ ج: لِيَحْفُ.

الْأَلْحَاقُ ج: لِيَحْقُ.

أَلْحَجَّ إِحْجًا ۱. إليه: او را بدان کار یا چیز یا شخص محتاج و ناگزیر ساخت. ۲. ه: آن را مایل و کج کرد.

الْأَلْحَجُ: کج چانه. ج: لِيَحْجُ.

أَلْحَحَ إِحْحًا (ل ح ح) ۱. السحاب بالمطر: ابر پیوسته باران بارید، یکریز بارید. ۲. السحاب بالمكان: ابر در آنجا ایستاد. ۳. فی السئوال: در پرسیدن یا خواستن اصرار ورزید، پافشاری کرد. ۴. ه: علی الشيء: پیوسته بر آن چیز ماند. ۵. ت الدابة: ستور مانده شد و آهسته رفت. ۶. ه الرجل: پالان پشت ستور را زخم کرد. پس آن ملحاح: پالانی که پشت ستور را زخم کند یا کفشی که انگشت پا را بزند و زخم کند یا مرد ستهینده و مُصِرّ است. ۷. ه الجمّل: شتر ایستاد و سرکشی کرد.

أَلْحَدَ إِحْدًا ۱. الميت: مرده را به خاک سپرد. ۲. ه للميت: برای مرده گور کند، سنگ قبر ساخت. ۳. ه

اللحد: گور کند. ۴ - عن الدین: از دین برگشت، کافر و ملحد شد. ۵ - فی الحرم: نسبت به آن حرم بی حرمتی کرد، پاس حرمت حرم کعبه را نگاه نداشت. ۶ - السهم عن الهدف: تیر از نشانه منحرف شد، به هدف نخورد. ۷ - به: نسبت به او بدگویی کرد و ناسزا گفت. ۸ - الرجل: آن مرد مجادله و دشمنی نمود.

الْحَسَنُ إِحْسَاساً ۱ ت الأرض: زمین نخستین گیاه را رویاند. ۲ - الماشیة: ستور را زمانی اندک چراند، یا در جایی که علف تازه رسته بود چراند.

الْحَقْفُ إِحْفَافاً: ۱ اصرار کرد، سماجت ورزید. ۲ - ه: برای او چادر یا لحاف ساخت. ۳ - ه الثوب: بر او جامه پوشاند، لحاف به رویش کشید. ۴ - ضیفه: در سرمای سخت تن پوش یا لحاف خود را به مهمانش بخشید. ۵ - در دامنة کوه راه رفت. ۶ - خرامان و دامن کشان گذشت. ۷ - شاربه: سیبیلش را از ته تراشید. ۸ - ظفزه: ناخنش را از ته گرفت. ۹ - ه: به او زیان رساند.

الْحَقُّ إِحْقَاقاً ۱ به: به او رسید، خود را به او رساند، به او پیوست. ۲ - ه: به او را به وی ملحق کرد، پیوند داد، چسباند.

الْحَمُّ إِحْماماً ۱ الثوب: جامه بافت، بود در پارچه راند و بافت. ۲ - ه: او را خوراک (لحم) گوشت داد، خورد. ۳ دارای گوشت فراوان شد. ۴ - الشیء: آن چیز را لحیم کرد، مرمت کرد. ۵ - الشیء بالشیء: آن چیز را به چیز دیگر چسباند، ضمیمه کرد. ۶ - الشعر: شعر را به نظم درآورد، سرود. ۷ - بالمکان: در آنجا اقامت گزید. ۸ - ه عرض فلان: او را در دشنام دادن به دیگری کمک کرد، توانا ساخت. ۹ - ه القتال: جنگ دامنگیرش شد و او از آن گریزگاهی نیافت. ۱۰ - ه: الأرض: او را بر زمین زد. ۱۱ - بین القوم شراً: میان مردم فتنه و آشوب به پا کرد. ۱۲ - الزرع: کشت دانه بست. ۱۳ - بصره: نگاه تند و تیز به او افکند. ۱۴ - ه: او را غمگین ساخت. ۱۵ - الدابة: ستور از جای خود تکان نخورد ناچار کتکش زدند (الر). ۱۶ - ألجم، مج: به بدترین وجهی کشته شد. ۱۷ - ألجم، مج:

درگذشت.

الْأَلْجَمُ وَالْأَلْجَمُ ج: لجم.

الْأَلْحَانُ ج: لحن.

الْأَلْحَنُ إِحْنَاناً ۱ فی کلامه: در سخن یا خواندن خطا کرد، در سخن مرتکب خطای نحوی شد و اعراب کلمات را غلط ادا کرد. ۲ - ه القول فلجته: آن سخن را به او فهماند و او نیز آن را دریافت، به او تفهیم کرد.

الْأَلْحَنُ افع: ۱ زود فهم تر، تیز هوشتر. ۲ خوشخوان تر، آن که کتاب را درست تر می خواند. ۳ خوشخوان تر، خوش آوازتر، آن که بهتر آواز می خواند. مؤ: لحناء. ج: لحن.

الْأَلْحَى إِحْيَاءً (ل ح ی): ۱ کاری درخور سرزنش انجام داد. ۲ - ه العود: هنگام آن شد که پوست چوب را بکنند.

الْأَلْحَى (ألح) ج: لخی.

إلح: مختصر إلى آخره، تا پایان.

الْأَلْحَصُ افع: ۱ آشکارتر، خلاصه تر، کوتاهتر. ۲ آن که پلک چشمش کلفت بوده یا ورم کرده باشد. ۳ «عین لخصاء»: چشمی با پلکهای ورم کرده و کلفت. مؤ: لخصاء. ج: لخص.

الْأَلْحَنُ: ۱ مرد ختنه ناکرده، غیر مختون. ۲ گنده بغل، آن که زیر بغل یا بیخ رانهایش بوی گند بدهد. مؤ: لحناء. ج: لحن.

الْأَلْحَى (ل ح ی، ل خ ی، ل خ ی): ۱ بیهوده گوی، یاوه سرا، ژانژهای. ۲ شتری که یکی از زانوانش کلفت تر از دیگری باشد. مؤ: لخواه و لخیاء. ج: لحو و لخی.

الْأَلْدَاسُ ج: لدیس.

الْإِلْدَة ج: وُلْد.

أَلْدًا إِلدَاداً (ل د د): ۱ ه: در ستیزه جویی با او زیاده روی کرد، سخت دشمنی ورزید. ۲ - ه: با او کشمکش کرد و بر او پیروز شد. ۳ - ه: او را سرسخت یافت، و با او کینه توزانه رفتار کرد. ۴ - ه: در انجام درخواست او امروز و فردا کرد، طفره رفت و تعلل ورزید. ۵ - ه: (لدود) یعنی دارویی را که در یک گوشه

دهان ریزند به دهان او ریخت و به او خوراند.

الْأَلْدَاءُ : ۱. سرسخت در دشمنی، ستیزه‌رو، آن که در دشمنی لجاج و عناد می‌ورزد و هرگز از آن بر نمی‌گردد. **هُوَ أَلْدُ الْخِصَامِ** : او کینه‌توزترین و لجوج‌ترین دشمنان است. (قرآن، بقره، ۲۰۴). مؤ : لَدَاء. ج : لَد و لِدَاد. ۲. جانوری که رگهای دو طرف گردنش دراز و کلفت باشد. **الْأَلْدَاءُ** ج : ۱. لَدُود. ۲. لَدِيد.

الَّذِي إِندَسَأَتْ الْأَرْضُ : زمین اندکی گیاه برآورد.

الَّذِي إِندَغَا ه : برای گزیدن او مار یا گزنده‌ای رها کرد، او را گزانید، او را به دم گزنده داد، گزنده را به جان او انداخت.

الَّذِي إِندَمَأَتْ عَلَيْهِ الْحَمَى : تب او دوام یافت. قطع نشد.

الَّذِي إِندَاءٌ (ل د ی) : دارای (لذات) یعنی همزادان و همسالان بسیار شد.

الَّذِي أَفَعَدَ : لذیذتر، گواراتر، شیرین‌تر.

الْأَلْدَاءُ (به صیغه جمع) : آنان که به لذت‌های خود می‌رسند و آنها را با ابرام و سماجت به دست می‌آورند، کامیابان، کامگاران.

الَّذِي إِندَمَأَ ه ۱. الشيء و - ه به : او را به آن چیز تحریص کرد و واداشت، او را دل‌بسته و شیفته آن چیز کرد. ۲. - بالمکان : در آنجا مقیم شد. ۳. - ه به : آن را برای او لازم گرداند. **الَّذِي إِفْلَانٌ كَرَامَتِكُ** : کرامت خود را برای فلانی همیشگی بدار و ادامه بده. ۴. **الَّذِي إِفْلَانٌ** مج : او نسبت به فلانی تحریص شده و برانگیخته شده است.

الْأَلْبُرُ : پایدار، استوار، ثابت قدم.

الَّذِي إِزَاءٌ (ل ز ع) ه ۱. ه به او بخشید. ۲. - الإِنَاءُ : ظرف را پُر کرد. ۳. - الإِبْلُ : شتر را خوب چرانید و سیر کرد. **الإِزَامُ** : ۱. مصد و ۲. واجب و لازم گردانیدن. ۳. در مناظره، آوردن دلیل و حجت به طوری که طرف ناچار به تسلیم شود.

أَنْزَلَ إِزْأاً (ل ز ز) ه ۱. الشيء : آن را بست، سفت کرد. ۲. - الشيء : آن را چسباند.

أَنْزَقَ إِزْأاً ه به : آن را به آن دیگری چسباند.

أَنْزَمَ إِزْأاً ه ۱. الشيء : آن را ثابت گرداند، ادامه داد. ۲. - ه المال أو العمل و - ه به : آن مال یا کار را بر او لازم و واجب گردانید، به عهده‌اش گذشت، او را بدان مجبور کرد. ۳. - خصمه : بر دشمن خود در حجت و استدلال غلبه یافت. ۴. - ه : الفِرَاشُ : او را پایند رخت‌خواب کرد، او را بستری کرد.

الْأَنْزَنُ : «زمان الزن» : روزگار سخت و آزارنده مردم.

الَّتِي - أَنْسَأَ ه ۱. ه به او خیانت کرد، نادرستی نمود. ۲. - المال : آن مال را دزدید. ۳. «ما أَلْسَكَ؟» : چه چیزی شک تو را بر می‌انگیزد؟ ۴. «أَلْسَ الرَّجُلُ» مج : آن مرد شوریده عقل شد، پس او مألوس : آشفته عقل و پریشان حواس است.

الْأَنْسُ : ۱. مصد و ۲. خیانت و بی‌وفایی. ۳. گول زدن، نیرنگ. ۴. شک و دو دلی. ۵. دروغ. ۶. دیوانگی. ۷.

اصل بد. ۸. بدخوی شدن و کج خلقی بر اثر بیماری

الَّتِي إِسْبَأُ ه حیتة أو عقرباً : ماری یا کژدمی را برای گزیدن او رها کرد، مار گزیده‌اش کرد، با نیش گزنده‌ای مسمومش کرد.

الَّتِي إِسْبَأُ (ل س س) ت الأرض : زمین نخسین گیاه خود را رویاند، سبزه نو درآورد، جوانه زد.

الَّتِي إِسْبَعُ ه ۱. ه عقرباً : کژدمی را بر او رها کرد تا او را نیش زند. ۲. - بین الناس : میان مردم فتنه برانگیخت.

الَّتِي إِسْبَقَ ه به : او را به آن چسباند.

الَّتِي إِسْمَأُ ه ۱. ه حجتة : به او سخنی یاد داد، حجت و دلیلش را به او تلقین کرد. ۲. - ه الطریق : او را بر رفتن راهی یا گرفتن روشی واداشت و ملزم بدان کرد.

۳. - الشيء : آن چیز را جُست، طلب کرد.

الَّتِي إِسْنَأُ : ۱. سخنور و زبان‌آور بود. ۲. بسیار سخن گفت. ۳. - ه رسالة أو مقالة : پیام یا نامه‌ای را به او ابلاغ کرد. ۴. - ه عنه : از جانب او پیام رساند.

الَّتِي إِسْنَأُ : زبان‌آور، سخنور، فصیح مؤ : لَسْنَاء. ج : لَسْن.

الَّتِي إِسْنَأُ ج : لِسَان.

الَّتِي إِسْنَأُ ج : لِسَان.

مختلف شادی، غم، جشن و عزاء بر چهره خود می‌کشند.

الْعَبَابُ ۱. الولدُ: دهان بچه به آب افتاد، آب دهانش سرازیر شد. ۲. الولدُ: کودک را به بازی واداشت، برای او اسباب‌بازی آورد تا با آن بازی کند. ۳. شوخی و بازی کرد.

الْأَعْبَانُ: ۱. بازیگر، بازیگوش، اهل شوخی و بازی. ۲. بسیار بازی کننده. ۳. شعبده‌باز، چشم‌بندی کننده.

أَنْعَجَ الْبَعَا جَاءَ النَّازِ فِي الْحَطَبِ: آتش در هیزم زد و روشن کرد.

الْأَعْسَى: ۱. آن که رنگ لبش سبز مایل به سیاهی باشد که ملاحظی دارد. ۲. گیاه انبوه که به سیاهی زند. مؤ: نَعَسَاءُ ج: نَعْسٌ.

أَنْعَطَ الْبَعَا طَاءَ: در دامنه کوه راه رفت.

أَنْعَفَ الْبَعَا فَاءَ ۱. الأسدُ أو نَحْوَهُ: شیر یا مانند آن خون شکارش را لیسید. ۲. الأسدُ: شیر نگریست و چشم فروبست و باز نگریست. ۳. الأسدُ: شیر آماده جهیدن شد.

أَنْعَقَ الْبَعَا قَاءَ ۱. العسلُ و غیره. او را به خوردن عسل و لیسیدن انگشت عسلی واداشت. ۲. النساج الثوبُ: بافنده پارچه را نازک بافت.

الْأَعْوَبَةُ: ۱. بازی. ۲. بازیچه، اسباب‌بازی. ج: الْأَعْيَبُ. **أَلْعَى الْبَعَاءُ** ۱. ت الأرضُ: زمین گیاه نازک رویاند. ۲. ت الثدئُ: پستان به سبب حاملگی دگرگون شد.

الْإِنْعَاءُ: ۱. مص و ۲. [نحو]: ابطال عمل افعال قلوب در لفظ و معنی مانند «زیدٌ ظننتُ نائمٌ»: زید را خفته پنداشتم. ۳. [قانون]: نسخ قانون، لغو کردن مقررات سابق.

الْأَنْعَادُ ج: نَعْدٌ.

الْأَنْعَازُ ج: ۱. لَعَز. ۲. (به صیغه جمع): راه‌های پرپیچ و خم و مشابه که رهرو در آنها گم شود.

الْأَنْعَاطُ ج: ۱. لَعَط. ۲. لَعَطٌ.

الْأَنْغَامُ ج: نَغْمٌ.

إِنْغَانٌ الْبَعِينَانَا (ل غ ن) ۱. النباتُ: گیاه انبوه و بلند شد.

الألفاظ ج: لَصَّ و لَصَّ و لَصَّ.

الْأَلَصُّ: ۱. آن که شانه‌هایش به هم بسیار نزدیک باشد. ۲. آن که دندان‌هایش به هم نزدیک و فشرده باشد. مؤ: لَصَّاءُ ج: لَصَّ.

أَنْصَقَ الْبَعَا فَاءَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را به چیزی دیگر چسباند

الْأَلْطَاعُ ج: لَطَعَ.

الألفاظ ج: ۱. لَطَفٌ. ۲. لَطْفٌ. (به صیغه جمع) هُم - ه: آنها دوستان و کسان اویند.

أَنْطَأَ الْبَعَا طَاءَ (ل ط ط) ۱. الرجلُ: آن مرد در کار یا در دشمنی سخت شد، سخت‌رویی ورزید. ۲. - علیه الامرُ: آن موضوع را از او پوشیده داشت. ۳. - بالحجابِ: پرده را فروآویخت، پرده کشید. ۴. - حَقَّهُ: حق او را منکر شد. ۵. - ه: او را یاری کرد. ۶. - القبرُ: گور را با زمین هموار و یکسان کرد.

الْأَلْطَاءُ: آن که دندان‌هایش کرم خورده یا ریخته باشد. مؤ: لَطَّاءُ ج: لَطَّ.

الْأَنْطَعُ: آن که دندان‌هایش کرم خورده و ساییده و فرسوده شده اما نریخته باشد. مؤ: لَطَّعَاءُ ج: لَطَّعٌ.

أَنْطَفَ الْبَعَا فَاءَ ۱. له في السؤال: به نرمی و لطف از او سؤال کرد، درخواست کرد. ۲. - سؤأله: به نرمی سؤال را طرح کرد. ۳. - ه بكذا: او را چیزی بخشید، تحفه‌ای به او داد. ۴. - الشَّيْءَ بِجَنِبِهِ: آن چیز را به پهلو خود چسباند.

أَنْظَأَ الْبَعَا ظَاءَ (ل ظ ظ): ۱. باران یکریز بارید، پیوسته و پیایی بارید، قطع نشد. ۲. - بالمكان: در آنجا اقامت گزید، مقیم آنجا شد. ۳. - بالشَّيْءِ أو به: آن یا او را ملازم گرفت و از آن یا او دست باز نداشت و جدا نشد.

الْأَنْعَاءُ (به صیغه جمع) (ل ع و): استخوان‌های انگشتان.

الْأَنْعَابُ ج: نَعَبٌ (المو)

الْأَنْعَاطُ ج: ۱. لَعَطٌ. (به صیغه جمع): ۲. خطوط سیاه یا زردی که پاره‌ای زنان به صورت خود می‌کشند. ۳. خط‌هایی که حبشیان [و سرخ‌پوستان به مناسبت‌های

ده قرن، هزاره مانند: هزاره اول میلادی، هزاره دوم شمسی.

الْأَلْفُ: ۱. نخستین حرف از حروف ابجد (مانند تمام حروف الفباء مؤنث است و تنها سیبویه تذکیر و تأنیث حروف معجم را جایز دانسته است). ۲. مرد مجزّد. ۳. یار، دوست، انیس. ۴. یک عدد از هر چیزی از آن جهت که الف در اعداد و حساب جمل به منزله یک است. ۵. [تشریح]: رگی در بازو تا ذراع. ج: آلاف و ألفوف.

الْأَلْفُ: ۱. دوست، یار، همخو، الیف و انیس. ج: آلاف. ۲. «الف الماء»: نوعی سوسک بزرگ و آبی از راسته قاپبالان، سوسک آبی. Hydrophilidae (E).

الْأَلْفُ ج: ألفوف.

أَلْفًا أَلْفَاءً (ل ف أ) الشیء: آن را باقی گذاشت، نگاه داشت.

الْأَلْفَاءُ ج: ألیف.

الْأَلْفَاظُ ج: ألفظ.

الْأَلْفَاظُ ج: ۱. ألف. (به صیغه جمع): گروهی از مردم «جاءوا ألفافاً»: دسته جمعی و به صورت گروهها آمدند. **ألفباء**: مجموعه حروف یک زبان که در عربی، با حساب کردن همزه، بیست و نه حرف است و با «همزه و ألف» آغاز می شود و پس از آن حرف «باء» می آید و به «باء» ختم می شود. نام و ترتیب حروف الفبای عربی چنین است: همزه، ألف، بباء، تاء، ثاء، جیم، حاء، خاء، دال، ذال، راء، زاء، سین، شین، صاد، ضاد، طاء، ظاء، غین، غین، فاء، قاف، کاف، لام، میم، نون، هاء، واو، یاء. (در ترتیب الفبای عربی برخلاف الفبای فارسی حرف «هاء» مقدم بر واو می آید و در این فرهنگ نیز همین روش مراعات شده است).

الْأَلْفَتُ: ۱. مرد چپ دست. ۲. گول و احمق. ۳. دوبین، چپ چشم، لوچ. ۴. مردی قوی دست که هرکس را که با او درافتد بیفکند و از پای درآورد. ۵. بز کوهی که یک شاخش پیچیده باشد. مؤ: لفتاء. ج: لفت.

الْإِلْفَةُ: زن محبوب و دوستدار، زن محبت و محبوب، زن سوگلی که عاشق شوهرش نیز باشد.

۲. ت الأرض: زمین پر سبزه و گیاه شد.

أَلْتَبَّ **إِنْفَاباً** ۱. ه الشیء: آن چیز او را مانده و خسته کرد. ۲. - الدّابّة: اوستور را مانده و خسته و ناتوان کرد.

أَلْتَرَّ **إِنْفَاراً** ۱. الکلام و فیه: سخنی پوشیده و مبهم و چند پهلو گفت، (لغز): چیستان یا معما گفت. ۲. - الیربوعُ حَجْرَه: موش سوراخ خود را پر پیچ و خم ساخت.

أَلْتَعَطَّ **إِنْفَاطاً** ۱. القوم: مردم سر و صدا راه انداختند. ۲. - الحمام: کبوتر آواز برآورد.

أَلْتَفَّ **إِنْفَافاً** ۱. الرجل: تیز و خشم آلود نگریست. ۲. - فی السیر: در رفتن شتافت، تند رفت. ۳. اجیر راهزنان شد تا رخت و سلاح آنها را نگاهدارد. ۴. - ه: با او رفتاری زشت و غیرعادلانه کرد. ۵. - علیه: سخن زشت بسیار به او گفت. ۶. - ه اللقمه: غذا را لقمه کرد و به او خوراند.

أَلْتَمَّ **إِنْفَاماً** ۱. الذهب و نحوّه: طلا و مانند آن را به جیوه آمیخت و ملغمه کرد. ۲. - الأرض: زمین را مین گذاری کرد.

الْأَلْتَوَزَّةُ: چیستان، معما، لغز. ج: ألغیز.

أَلْتَمَّ **إِنْفَاءً** (ل غ و) ۱. الشیء أو الحفلة: آن چیز یا آن جلسه را به هم زد، لغو کرد، فسخ کرد. ۲. - ه: او را ناکام و ناامید گرداند. ۳. - کذا من العدد: آن را از شمار افکند، از حساب یا از قلم انداخت.

أَلْتَفَّ **بِ** **أَلْفَاءٍ** ۱. ه: او را هزار عدد از چیزی بخشید، به او هزار بخشید. ۲. - ه: ملازم آن شد و بدان آویخت. ۳. - الشیء: آن چیز را فراهم آورد و حدّش را معین کرد.

أَلْفٌ **ت** **أَلْفًا** و **إِنْفًا** و **أَلْفًا** و **وَلَفًا** (بندرت) و **أَلْفًا** ۱. ه: ملازم آن شد. ۲. - ه: با او انس و الفت گرفت و دوست شد. ۳. - المكان: به آنجا عادت کرد و انس و الفت گرفت.

الْأَلْفُ: ۱. مصر ألف و ألیف. ۲. هزار (مذکر است و اگر گویند «هذه ألف لیرة» مراد آن است که گفته باشند هذه اللیرات الف: این لیرها هزار تاست. ۳. یک هزار سال،

الإلق: ۱. گرگ نر. ۲. دروغگو. ۳. بدخوی، درنده خوی. ج: ألق.

الألقاء: ج: ۱. لقوة. ۲. لقی.

الإلقاء: (ل ق ی): ۱. مص ألقى و ۲. خواندن یا سخنرانی کردن، خطابه خوانی. ۲. نگاشتن کیفیت بیان و مخارج حروف و چگونگی آهنگ تلفظ کلمات برحسب مقام و موقعیت آنها، طرز بیان، شیوه سخن.

الألقاب: ج: لقب.

الإلقاح: ۱. مص و ۲. [بزشکی]: واکن زدن، مایه کوبی، مثلاً مایه کوبی ابله.

الألقاط: ج: ۱. لقاطة. ۲. (به صیغه جمع): اوباش و اراذل، مردم بی سرو پا. ۳. مردم اندک و پراکنده.

الألقاف: ج: لقب.

ألقح إلقاحاً: ۱. النخلة: نخل را گشودن داد، کرده افشانی کرد، بارور ساخت. ۲. الشجرة: شاخه های درخت سبز شد. ۳. الفحل الناقة: شتر نر ماده را آبستن کرد.

۴. بینهم شراً: میان آنان فتنه و آشوب به پا کرد.

ألقم إلقاماً: ۱. الطعام: به او لقمه خوراند، او را واداشت که لقمه را به سرعت ببلعد. ۲. ه الحجز: در مناقشه و مخاصمه او را مغلوب کرد، با دلیل محکومش ساخت. ۳. عینه خصاصة الباب: چشم خود را در برابر شکاف در قرار داد، از شکاف در نگریست.

الألقه: درخشندگی، روشنایی.

الإلقه: ۱. ماده گرگ. ۲. بدخوی. ۳. زن گستاخ. ۴. ماده غول.

ألقى إلقاءً: (ل ق ی) ۱. ه أو الشيء: او یا آن را انداخت، افکند، پرت کرد. ۲. إليه القول أو به: آن سخن یا پیام را به او ابلاغ کرد، رساند. ۳. علیه القول: آن سخن را به او املاء کرد دیکته کرد. ۴. الشيء فی الشيء: آن چیز را در آن چیز دیگر انداخت، درونش انداخت یا گذاشت. ۵. عنه الهموم: غم و غصه را از دل او دور کرد. ۶. إليه السمع: گوش به او سپرد، به حرفهایش گوش داد، توجه کرد. ۷. إليه خيراً: خیری به او رساند، به او خدمتی کرد، به او نیکی

الألفه: ۱. اسم است از مصدر ائتلاف، انس، خو گرفتن و خو کردن، همدمی. ۲. دوستی، صداقت.

ألفح إلفاحاً: ۱. مفلس شد، مالش از دست رفت و بی چیز شد. ۲. از اندوه یا نیازمندی زمینگیر شد. ۳. ه: او را به مردم ناهل نیازمند و پناهنده گرداند، ه الشيء: آن چیز یا موضوع یا شخص او را ناگزیر کرد که به دیگران اظهار نیاز کند.

ألف إلفافاً: (ل ف ف) ۱. الطائر رأسه: پرنده سرش را زیر بالهایش فروبرد، سر در لاک خود کرد. ۲. رأسه: سرش را زیر لباسش برد، لباسش را به سر کشید، عبایش را بر سرش انداخت.

الألف: ۱. کند زبان، گنگ. ۲. پرگوشت و ستبران. ۳. ابرو به هم پیوسته. ۴. مرد گران سنگ و آهسته رو. ۵. جای پر ازدحام و شلوغ، انبوه مردم. ۶. [تشریح]: رگی در باز و یا وظیف که قسمت باریک ساق پا است. مؤ: لفاء. ج: لف.

الألفک: گول، نادان، احمق. مؤ: لفکاء. ج: لفک.

ألقى إلقاءً: (ل ف و) ه أو الشيء: او یا آن چیز را پیدا کرد، بدان رسید، او یا آن را یافت. «ما ألقینا علیه آباءنا»: پدران خود را بر آن (دین) نیافتیم (قرآن، بقره، ۱۷۰، صافات، ۶۹، یوسف ۲۵).

الألفیة: ۱. نام منظومه های هزار بیتی که درباره علمی خاص و معمولاً علم نحو سروده شده و مشهورترین آنها الفیة این مالک در نحو است. ۲. گیاه هزار برگ، بو مادران. Milfoil, Yarrow (E).

ألقى إلقاءً البرق: برق زد، آذرخش درخشید.

ألقى إلقاءً و إلقاءً: ۱. البرق: برق زد بی آنکه بارانی در پی داشته باشد. ۲. دروغ زبان آور شد، پس او ألقى: زبان آور و دراز دست در دروغ است.

ألقى إلقاءً و إلقاءً: (أ ل ق، و ل ق) ۱. ه الله: خدا او را بی عقل و دیوانه گردانید. «ألقى إلقاءً مج: جنون او را گرفت، دیوانه شد، پس او مألوق: دیوانه و مجنون است.

الألق: برق زدن، درخشندگی، درخشش، لمعان.

الإلقى: ج: ألقى و ألقه.

هسته مرکزی اتم به شکل چند دایره مختلف قرار دارند و حاوی کمترین بار الکتریکی منفی هستند. (در فصیح کهنیبر که آن هم از کهربای فارسی گرفته شده است).
الایکترونی مع: منسوب به الکترون، ایکترونیک. «عقل او دماغ او حایبب س»: مغز الکترونیک، کمپیوتر.
الأنکد: ناکس، فرومایه، انگلی که خود را سر بار قوم خود کند. مؤ: لکدء. ج: لکد.

الأنکع: ۱. مرد ناکس فرومایه. ۲. جانور دندان ریخته. ۳. گول، احمق. مؤ: لکعاء. ج: لکع.

الأنکن: کند زبان، آن که در سخن گفتن زبانش بگیرد، الکن. مؤ: لکنء. ج: لکن.

الأنکة یو مع: پستانداری نشخوارکننده از انواع گوزنهای بزرگ جثه که در مناطق شمالی اروپا و امریکا زندگی می‌کند. در سودان بقه نامیده می‌شود، موس، آلك. (E) Alocs

ألل (أل ل) ۱. فی سیره: در رفتن شتافت. ۲. اللون: آن رنگ روشن و تابان شد. ۳. الغصن: شاخه به جنبش درآمد و تکان خورد. ۴. ه: او را دفع کرد، دور راند. ۵. خصمه: دشمن خود را با سلاح زد.

ألل و **أللأ** (أل ل) ۱. المریض أو الحزین: بیمار یا اندوهگین از بیماری یا اندوه نالید. ۲. المصاب: مصیبت دیده فریاد بر آورد. ۳. السائل: گدا درخواست کرد و در خواهش خود سماجت نمود و اصرار ورزید. ۴. المتعتد: عابد در دعا صدایش را بلند کرد. ۵. الفرس: اسب گوشه‌هایش را راست و تیز کرد، گوش برافراشت. ۶. الصقر: شاهین از شکار باز ایستاد.

ألل (ألل السقاء): ۱. مشک بدبوی شد. ۲. ت اسنائه: دندانه‌های او فاسد شد.

الأن ج: الله.

الال: ۱. سوگند، زهار. ۲. پیمان. ۳. بانگ و فریاد، صدای بلند و فغان در دعا و گریه، گریستن به صدای بلند. ۴. اصل نیکو. ۵. کینه و دشمنی. ۶. معدن، کان. ۷. ناله و زنجمره به هنگام مصیبت. ۸. وحی، پیغام

کرد. ۸. - إليه بالآ: به او اهمیت داد، دل به او سپرد. ۹. - إليه المودّة أو بالمودّة: دوستی خود را نسبت به او بذل کرد، در حق او محبت کرد. ۱۰. - خطبة: سخنرانی کرد، به ایراد خطابه پرداخت. ۱۱. - القبض عليه: او را دستگیر کرد. ۱۲. - عليه ألقية: چیستان یا مسأله مشکل و معتمایی را برای او طرح کرد. ۱۳. - البیض: تخم کرد، تخم نهاد. ۱۴. - الحجز علی المال أو الشيء: آن مال یا آن چیز را توقیف کرد. ۱۵. - الرغب فی قلبه أو نفسیه: ترس در دل او افکند، او را ترساند. ۱۶. - علیه سؤالاً: از او پرسشی کرد. ۱۷. - السلاخ: سلاح را به زمین گذاشت، دست از جنگ کشید. ۱۸. - الضوء أو الأضواء علیه: بر آن پرتو افکند، موضوع را کاملاً روشن و واضح ساخت. ۱۹. - المسئولیه علیه: مسئولیت را به او سپرد، او را مسئول قرار داد. ۲۰. - قرعة: قرعه انداخت، قرعه کشی کرد. ۲۱. - القنابل علی المدینة: بر آن شهر بمب افکند، آن را بمباران کرد. ۲۲. - تحية أو سلاماً: درود گفت، سلام کرد.

الأسقية: ۱. چیستان، لغز، معما. ج: الأقی. ۲. «الأقی»: دشواریها، سختیها.

ألك (ألكاً) ۱. الفرس اللجام: اسب لگام را خابید، دندان زد، جوید. ۲. ه: پیام یا رسالت را بدو رساند. «ألكني»: مرا برای رساندن پیام بفرست. اصل آن ألكني بوده است که کسره همزه به ماقبل نقل و همزه حذف شده است.

ألك (ألكاً و ألوکاً و ألوکة و مآلكاً) ۱. بین القوم: در میان مردم نیکویی و نرمخویی کرد. ۲. - بین القوم: میان مردم پیک و پیام‌رسان شد.

الأنکاک ج: لک.

الأنکان ج: لکن.

الإنکة مع: گوزن شمالی. (E) Elk

الایکتروود (دخیل مع): قطب برقی، میله‌های مخصوص جوشکاری، (در فصیح لاجب).

الایکترون یو مع: الکترون، هریک از ذرات که پیرامون

اعراب ماقبل یعنی مبدل منه را بگیرد «ما قام القوم إلا زیداً أو زیدة»: آن قوم برنخاستند مگر زید. ۲ به معنی غیر «لی رجالٌ إلا رجالک»: مرا مردانی هستند غیر از مردان تو. ۳ گاه زانده است «ما یزال الدهر إلا مُتقلِباً»: روزگار هموار دگرگون شونده است.

إِلَّا (إِنْ لَا): ترکیبی از **إِنْ** شرطیه و **لَا** نافیهِ. «إِلَّا تَقُمْ أَقْم»: اگر تو برنخیزی من بر می خیزم.

الْأَلَاءُ: ۱. دنبه فروش. ۲. گوسفند بزرگ دنبه فروش.

الْأَلْفُ ج: ألف.

الْأَلْفُ: دروغگو.

الْبُ تَأْنِيماً: ۱. القوم: جماعت را گرد آورد، بسیج کرد. ۲. القوم: میان مردم تباهاکاری کرد، افساد کرد. ۳. علیهِ الناس: مردم را بر ضد او شوراند. ۴. الِإِلُّ: شتر را سخت راند.

الَّتِي: ۱. که، کسی که، اسم موصول و مؤنث الّذی است (بر خلاف قیاس) مثنای آن در حالت رفع اللّتان و در حالت نصب و جرّ اللّتین است. ج: اللّاتی و اللّاتی و اللواتی و اللّاتی و مصغرتش اللّتیّات. ۲. بعد اللّتیّا و الّتی: پس از جدل و گفت و گوی بسیار.

الَّذِي: ۱. که، کسی که، اسم موصول مفرد مذکر است. مثنای آن در حالت رفع الّذان و در حالت نصب و جرّ الّذین است. ج: الّذین و الّذون و اللّذون و الّذی و مصغرتش الّذیّا است. گاه الّذی به معنی جمع به کار می رود «و حُضُمْتُ كَالَّذِي خاضوا»: و فرورفتید مانند آنان که فرورفتند. (قرآن، التوبة، ۶۹).

أَلْفٌ تَأْنِيماً (أ ل ف): ۱. دارایی کسی به هزار (واحد) رسید. ۲. العدد: شماره را به هزار رساند. ۳. الشیء: بخشهای آن چیز را به هم پیوند داد. ۴. بین الرجلین: میان آن دو مرد دوستی و آشتی ایجاد کرد، میانشان الفت داد، به یکدیگر نزدیکشان ساخت. ۵. الکتاب: کتاب را تألیف کرد، کتاب نوشت. ۶. قلبه: دلش را به دست آورد، از او دلجویی کرد.

الإلّقی: برق درخشنده و روشن شونده.

أَلٌّ تَأْنِيلاً (أ ل ل) الشیء: گوشه آن چیز را تیز کرد.

خدا. ۹. خویشی و پیوند و هرچه میان دو چیز واسطه باشد. «لا یزفّوا فیکم إلاّ و لا ذمّة»: هیچ خویشاوندی و هیچ پیمانی را مراعات نکنند. (قرآن، التوبة، ۸). کلمه **إِلّ** در ریشه خود به کلمه **ألّ** نزدیک است و معنی خویشاوند خاص و بسیار نزدیک را می رساند. ۱۰. ربوبیت، پروردگاری. ۱۱. نام خدای بزرگ به زبان عبرانی.

الألّ: نخستین، اولی اولین «ینادی الأخر الأّلّ ألاّ حلّوا! ألاّ حلّوا!»: اولین به آخرین بانگ می زند که هان درآیید! درآیید!

الألّ ج: ۱. آله. ۲. مصر **ألّ** و **أیلّ** و ۳. لبه کارد یا تیغه پهن هر چیز تیغه دار چون کارد. مثنای آن **ألّان** است. ۴. ناله بیمار. ۵. کجی دندانها به سوی دهان. ۶. [تشریح]: عضله ای زیر کتف. «الّألّان»: دو پاره گوشت برهم نشسته بر سطح زیرین کتف که میان هر دو شکافی است.

الإلّ و الأّلّ ج: آله.

ألاّ: حرف تحذیر است یعنی خواستن با ابرام و انگیزش که اگر بر فعل مضارع درآید به معنی تحریک و برانگیختن است «ألاّ تؤمن بالله»: آیا به خدا ایمان نمی آوری؟! و اگر بر فعل ماضی درآید معنی سرزنش و نکوهش می دهد. «ألاّ آمنّت»: آیا (با این همه آیات و ادله هنوز) ایمان نیاوردی؟! گاه **ألاّ** مخفف می شود که در آن صورت نیز همین حکم را دارد.

ألاّ = أن لا: ترکیبی از **أن** مصدری و **لا** نافیهِ که در این صورت معنی تحذیر و برانگیختن ندارد «وددت ألاّ (أن لا) أراک». دوست داشتم که تو را نبینم.

إلاّ: ۱. از ادات استثناء است «جاء الجميع إلاّ سعیداً»: همه آمدند مگر سعید. اعراب کلمه ای که پس از آن می آید در صورتی که استثناء متصل موجب باشد مانند مثال بالا یا منقطع باشد نصب است «جاء القوم إلاّ حماراً» تمام آن قوم آمدند مگر خری. اما اگر استثناء غیر موجب باشد کلمه پس از **إلاّ** بنا بر مستثنی بودن جایز است منصوب باشد و بنا بر بدل بودن جایز است که

دانش اجمالی داشتن. ۳. [در شعر]: گرفتن معنای شعری از شاعری و بیان همان معنی به الفاظ دیگر (از انواع سرقات ادبی شمرده می‌شود).

أَلْمَخُ الْإِمَا حاً ۱. الیه: دزدیده به او نگاه کرد. ۲. ه: با نگاهی کوتاه و زودگذر او را نگرست. ۳. الشیء: آن را درخشان و براق کرد. ۴. ه: او را واداشت که بنگرد. ۵. ت المرأة من وجهها: آن زن کاری کرد که چهره‌اش را دزدانه نگاه کنند.

الألمحی: آن که بسیار دزدیده نگاه کند. چشم چران.

الألمد و الأمدان: خوار و رام و لاغر و نزار.

ألمس إلماساً ۱. ه: او را در جستن مقصودش یاری کرد. ۲. ه امرأة: زنی را به همسری او درآورد.

ألمص إلماصاً ۱. الشجر: آن درخت چنان شد که بتوان با سر انگشت شاخه‌هایش گرفت. ۲. الکرزم: انگور رسیده و آبدار شد.

ألمظ إلماظاً ۱. ه: آب بر لب او چکاند، آب به لبش رساند. ۲. ه: او را به نرمی نیزه‌ای زد. ۳. ه: علیه: او را نسبت به دیگری خشمگین ساخت، بر او شوراند. ۴. الجمال بذنیه: شتر دم خود را میان پاهایش فرو کرد. ۵. القوس: زه کمان را کشید و بست.

الألمظ: اسبی که بر لب زیرینش سفیدی باشد. مؤ: لمظاء. ج: لمظ.

ألمخ إلماعاً ۱. بیده: با دست به او یا به آن اشاره کرد. ۲. الطائر بجنائیه: پرنده بال زد و پرید. ۳. ه: بالشیء أو علیه: آن را ربود، دزدید و برد. ۴. ت البلاد: آن سرزمین پر سبزه و گیاه شد. ۵. ت الأثی: بچه در شکم مادر جنبید. ۶. ت الشاء بذنیها: گوسفند به نشانه بارداری دم خود را بلند کرد. ۷. ه: بما فی الإناء: هرچه در ظرف بود با خود برد. ۸. ت الفرس و نحوها: پستان اسب و مانند آن به سبب آبستنی نمایان و سرهای آن سیاه شد.

الألمع: ۱. هوشمند، روشن ضمیر، با استعداد.

الألمعی: شوخ و ظریف.

الألمعیة: هشیاری، زیرکی، تیزرایی و تیزهوشی.

ألم تألیماً (أ ل م) ه: او را دردناک ساخت، او را آزرده، دردمند کرد.

الألة: ۱. ناله. ۲. حربه، سلاح، جنگ افزار. ۳. چوبی که سر آن دو شاخه باشد. ۴. یک بار زدن با نیزه، یک طعن. ج: الإل و آل و آل.

الإلة: ۱. حالت و هیئت نالندگی. ۲. خویشاوندی. ج: إلل.

الله: اسم جلاله، نام خدای یکتا. اصل آن إله به معنی معبود است که أل بر آن داخل و همزه برای تخفیف حذف شده است. همزه أل در حالت ندا به صورت قطع تلفظ می‌شود: یا الله.

أله تألیها ۱. ه: او را خدا گرفت، او را معبود شمرد. ۲. ه: او را در مقام و منزلت خدایان قرار داد. ۳. ه: او را به پرستش واداشت. ۴. ه: او را خوار و ذلیل ساخت.

اللهم: خدایا. (در اصل یا الله بوده که حرف ندا حذف و به جای آن به جهت تعظیم میمی مشدد در آخر کلمه افزوده شده است).

ألی تألیة (أ ل و): کوتاهی و درنگ کرد. مانند ألا و اثتلی است.

ألم - ألماء الرجل: آن مرد دردمند شد یا یکی از اعضایش دردناک شد. پس او ألم: دردمند است.

الألم: ۱. مص و ۲. درد سخت و آزارنده. ج: آلام. **الألم**: دردمند.

ألماء (ل م أ) ۱. اللص علی الشیء أو به: دزد به آن چیز دستبرد زد، آن را دزدید. ۲. ه: علی حقّه: حق او را منکر شد، انکار کرد و به گردن نگرفت. ۳. ه: علی الشیء: آن را فرو گرفت، دربر گرفت، بر آن شامل شد یا شامل آن بود. ۴. ه: ت الدواب المکان: چارپایان آنجا را چریدند و خالی و بی گیاه گذاشتند. ۵. ه: بما فی الجفنة: آنچه را در کاسه بود برای خود برداشت.

الألماس یو مع: الماس.

الألماسة: یک قطعه سنگ الماس.

الإلمام: ۱. مص ألم و ۲. آشنایی، شناخت مختصر،

پرستش قرار گیرد. ج: أَيْهَةٌ.
الْأَنْهَابُ ج: لِيَهَبَ.
الْهَيْجُ الْهَيْجَا (ل ه ج) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز آمیخته و درهم شد. ۲. ت عَيْنُهُ: چشم او خواب آلود شد. ۳. اللَّبَنُ: شیر خوراکی کاملاً سفت نشد، شیر نیم بسته شد.
الْإِهَامُ: ۱. مص و ۲. آن است که خدا در دل بنده بیفکند، الهام. ۳. آنچه از اندیشه و خیال که در مختله آدمی آید. ۴. دریافت و ادراک عالی و اصیل. ۵. [تصوَّف]: افاضه الهی یا آگاهی و اطلاع بر سز غیب به چشم بصیرت.
الْأَنْهَائِيَّةُ [تصوَّف]: عبادت اتصال اشراقی به حق و تأمل مستغرق در شهود.
الْأَنْهَبُ الْهَبَابُ ۱. البرق: آذرخش پی در پی زد، درخشید. ۲. النار: آتش را چنان برافروخت که لهیب و زبانه کشید. ۳. الفرس: اسب به تاخت رفت و گرد و خاک برانگیخت. ۴. ه لئامر: او را برای آن کار برانگیخت و تشویق کرد. ۵. ه فی الکلام: سخن را به سرعت گفت و به انجام رساند، به شتاب بر زبان راند.
الْهَيْجُ الْهَيْجَا ۱. بالأمْر: به آن کار شیفته و حریص شد، و پیوسته و با پشتکار بدان پرداخت. مانند لَهَيْجَ است. ۲. ه بالشیء: او را به کاری یا چیزی شیفته و مفتون ساخت. ۳. ه ولد الناقة: به دهان شتر بچه چوبی بست که نتواند شیر مادرش را بی هنگام بخورد. ۴. الهَيْجُ بالشیء: مجذوب: شیفته و شیدای آن چیز شد.
أَنْهَدَ الْهَادَا: ۱. ستم کرد. ۲. ه: بر او ستم کرد، در حق او ظلم کرد. ۳. ه: از او بدگویی کرد و او را از مقدار شایستگیش پایین تر نشان داد، او را خوار و حقیر شمرد. ۴. ه: او را گرفت و حریفش را رها کرد تا او را بزند. ۵. ه إلى الأرض: به سبب گرانبازی بر زمین نشست، سنگینی نمود. ۶. ه بالأمْر: در آن کار کوتاهی ورزید.
أَنْهَفَ الْهَافَا: ۱. آزمند و حریص شد. ۲. بخل ورزید، خست و پستی نمود.

أَلَمَ الْإِمَامَا (ل م م) ۱. الشیء: آن چیز نزدیک شد. ۲. ه التغلام: کودک به بلوغ رسید. ۳. ه ت النخلة: خرماتین به رطب دادن نزدیک شد. ۴. ه الرجل: آن مرد گناهان کوچک کرد. ۵. ه بالذنب: گناه کرد. ۶. ه بالمعنی: معنی را دریافت. ۷. ه بالأمْر: در آن کار تعمق و ژرفاندیشی نکرد. ۸. ه بالطعام: در خوردن غذا زیاده روی نکرد، اعتدال را نگاهداشت. ۹. ه بالقوم و علیهم: نزد آنان آمد و برای دیداری کوتاه بر آنان فرود آمد، وارد شد. ۱۰. ه الشعْر: موی سر تا نرمه گوش پایین آمد. ۱۱. گاه به جای افعال مقاربه بکار می رود «أَلَمَ یفعل کذا»: نزدیک است که چنان کند.
أَلَمَى الْإِمَاءُ (ل م ی) اللص بالشیء: دزد به آن چیز دستبرد زد، آن را پنهانی ربود و برد. مانند أَلَمَا است.
الْأَلْمَى: ۱. آن که رنگ لیش گندمگون یا تیره باشد که خود نوعی ملاحه دارد. مؤ: لَمِيَاءُ است. ج: لَمِيٌّ. ۲. «ظَلَّ أَلْمَى»: سایه متراکم و سیاه. ۳. «رَمَحَ أَلْمَى»: نیزه بسیار گندمگون و سخت چوب. ۴. «شَجَرَ أَلْمَى»: درختی با سایه انبوه و متراکم. ۵. «وَلَدَ أَلْمَى»: پسری با آب دهان سرد. ۶. «لَثَّةٌ لَمِيَاءٌ»: لثه ای کم گوشت. ۷. «شَفَّةٌ لَمِيَاءٌ»: لبی کم خون و نازک و باریک.
الْأَلْمِينِيَوْمُ مع: آلومینیم.
الْأَلْنَجَجُ: يَلْنَجُجُ، چوبی خوشبوی چون عود که آن را بخور کنند.
الْأَلْنَجُوجُ: يَلْنَجُجُ ← الْنَجَجُ، عود.
الْأَلْتَدَدُ (ل د د): دشمن سر سخت ستیزه روی که به حق نگراید، خصم لدود.
أَلَّةٌ - **أَلْهَاءُ** ۱. ه: او را آسوده ساخت، در پناه گرفت. ۲. ه الخائن: خیانتکار را زنده و امان داد.
أَلَّةٌ - **إِلَاهَةٌ** و **أَلُوَهَةٌ** و **أَلُوَهِيَّةٌ**: بندگی کرد، پرستش کرد.
أَلَّةٌ - **أَلْهَاءُ** ۱. علیه: ناله و زاری او بر وی سخت شد، گران آمد. ۲. ه بالمکان: در آنجا اقامت کرد. ۳. ه واله و سرگشته و حیران شد. ۴. ه إليه: به او پناه برد.
الإله: خدا به صورت مطلق، معبود، هر چیزی که مورد

الألوق : ۱. باد سرد که گرد و خاک را ببرد. ۲. سماء
- : آسمانی که دائم ببارد. ۳. رجل - : مرد با نشاط و
سر زنده.

الألوقه یو معد : گیاهی از تیره سوسنیه که در افریقا و
آسیا و امریکا می روید. از انواع صبر سقوطی است و از
برگهای آن شیرابه ای تلخ به دست می آید که در معالجه
اسهال مؤثر است، صبر، صبار، مفر.

الألوقه و الإلوقه : ۱. سوگند، قسم. ج : ألی. ۲. (دخیل
معد) : گیاه صبر زرد. Aloe (E)

ألوت إلواتا (ل و ث) : ۱. ت الارض : در آن زمین میان
گیاهان خشک سبزی روید. ۲. - النبات : گیاه درهم
پیچید. ۳. - المطر النبات : بارش باران گیاهان را به
هم پیچاند.

الألوت : ۱. سست و فرواویخته، شل. ۲. نیرومند،
توانا، زورمند و قوی (از اضعاد است). ۳. آهسته رو،
کند. ۴. سست خرد، کم عقل. ۵. کند زبان، الکن. مؤ :
لوتاء. ج : لوت.

الألوت : ۱. آن که به سوی حق میل نکند و بدان گردن
ننهد، سرکش. ۲. گردن سبتر، گردن کلفت.

الألوزون (دخیل معد) : ماده ای ازتی که در بذر گیاهان
در آغاز پختگی و رسیدن به وجود می آید، ماده
آلبومینی دانه گندم، الیرون. Aleurone (E)

الألوس : چیزی از طعام، مقداری خوراک. «ما ذقت
عنده ألسا» : نزد او چیزی از طعام نخوردم.

الألوسن و ألوین لا معد : گیاهی از تیره صلیبیان با
گلی زرد و طلایی رنگ، سنبل زرد، ألسن، الیسون.
نامهای دیگرش «حشیشة اللجأة» و «حشیشة السلحفاة»
است. Alyssum (E)

الألوط : دلچسب تر، چسبناکتر، چسبنده تر.

الألوف : خوگر، زودجوش، رام، بسیار الفت گیرنده.
مؤنث آن نیز أوف است. ج : ألف و ج مؤ : الألف.

الألوف ج : ألف.

الألوق : ۱. بی خرد، گول، احمق. ۲. ناتوان از گفتار.
مؤ : لوقاء. ج : لوق.

ألهم إلهاماً : ۱. الهه الله خیراً : خدا در دل او امر نیکی
افکند، الهام کرد. ۲. - الهه الشیه : آن چیز را به او رساند،
یا به خورد او داد، وادارش کرد آن را ببلعد.

ألهن إلهاناً : ۱. مسافر برای او هدیه و سوغاتی آورد،
ره آوردی به او داد. ۲. هنگام ورود مسافر غذایی برای
او ترتیب داد.

الألھوب : تند تاختن اسب چنان که خاک برانگیزد یا از
برخورد نعل و سنگ جرقه برجهد.

الألهوة و الألهية (ل ه و) : بازیچه، اسباب بازی، مایه
سرگرمی و لهو.

ألھی إلهاء (ل ه و) : ۱. الهه الشیه عن کذا : او را از آن
مشغول و منصرف کرد، او را از آن چیز یا کار بازداشت و
به خود مشغول ساخت. ۲. - الشیه : از روی ناتوانی

آن چیز را رها کرد. ۳. بسیار بخشش کرد. ۴. به شنیدن
آواز مشغول شد. ۵. - الطاحونة أو فیها أولها : دانه و
گندم در دهانه آسیاب ریخت تا آرد کند.

الإلهی : منسوب به إله. ۱. ربانی، خدایی، إلهی. ۲.
لاهوئی، منسوب به عالم یا علم لاهوت.

الإلهية و الألوهية و الأوهة : ۱. منسوب به إله،
إلهی. ۲. پرستش و عبادت پروردگار.

إلهیات : علوم إلهی، علم الهیات، علم لاهوت، علوم
معقول و منقول شریعت.

الألو : ۱. مصد آلا و ۲. بخشش، عظمت، نعمت. ۳.
کوتاهی و درنگ کردن، گندی. ۴. کوشش کردن (از
اضداد است) ۵. بازداشتن، دور کردن. ۶. جنین
گوسفند آن گاه که هنوز شکل نگرفته باشد. ج : آلاء.

الألواء ج : ۱. لوی و لوی. ۲. (به صیغه جمع) پیچها و
خمها و کرانه های رودخانه. ۳. کرانه های شهرها. ۴.
ولایات و استانهای کشور.

الألواد ج : ألود.

الألواح ج : ألوح.

الألواذ ج : ألوذ.

الألواع ج : لاع.

الألوان ج : ألون.

الأتوقفة : سرشیر آمیخته با رطب (به سبب برق و درخشندگی این آمیزه) = اتوقفة.

الألوك و الألوكة : ۱. پیغام، نامه و خبر. ۲. پیغامبری، پیک. ج: الایک.

الألوم : سزاوارتر به سرزنش، درخور ملامت و مذمت.

الألومة : بخل، خست، ناکسی.

الألومین مع: ألومین.

الألومینیوم مع: فلزی سفید رنگ و سبک که به خوبی ورقه ورقه می‌شود، آلومینیوم.

ألون ألوانا (ل و ن) : رنگارنگ شد.

الألوة، ألوة : چوب عود که بدان بخور کنند. ج: الأویة.

ألوی ألواء (ل و ی) : ۱. به خم ریگزار رسید. ۲. کشت او خشک شد. ۳. الحاکم له لواء. فرمانده بر سر نیزه

او بیرق بست، فرماندهی گروه و مأموریتی را به او سپرد. ۴. اللواء: بیرق و درفش ساخت. ۵. اللواء: بیرق را برافراشت. ۶. النبات: گیاه پژمرده، خشک

شد. ۷. (لویه) یعنی خوراک و سهم جیره دیگری را که پنهان کرده بودند برداشت و خورد. ۸. به بیده: با

دستش اشاره کرد. ۹. به: آن را برد. ۱۰. به الدهز: روزگار او را درهم نوردید، از بین برد، گشت. ۱۱. به

بحقه: با آگاهی حق او را انکار کرد. ۱۲. به بکلامه: سخن خود را بگرداند، خلاف گفته‌اش عمل کرد. ۱۳.

بهما فی الإناء: آنچه را در ظرف بود به خود اختصاص داد و به تنهایی خورد. ۱۴. آرزوهای دور و دراز در سر

پرورانید، بسیار آرزو کرد. ۱۵. برأسه: سرش را خم کرد. ۱۶. الجمل بذنبه: شتر دم خود را تکان داد.

۱۷. العقاب: عقاب شکار را در ربود و بلند کرد، آن را به هوا برداشت.

الألوی : ۱. مرد پیکارجوی، سخت خصومت، سخت ستیز، کینه‌جو که به دشمن خود می‌پیچد. ۲. تنها و گوشه‌نشین، منزوی. مؤ: لآء. ۳. شاخ کج و پیچیده. ۴.

دمی که مادرزاد خمیده باشد، دم تافته. ۵. راه دور و دراز و ناشناخته و پر پیچ و خم. ۶. گرفتاری و سختی

«رماه الله بأحوی ألوی»: خدا او را به بزرگترین

گرفتاریها و سختیها افکند. ج: ألئی.

الألویة ج: ۱. ألوی. ۲. لواء.

ألئی : حرف جرّ است که بر سر اسم در می‌آید و آن را مجرور می‌کند و چون بر ضمیر درآید الف (حرف

آخر) آن قلب به یاء می‌شود «ألئی و الئیک» و چند معنی دارد. اول: تا، برای انتهای غایت زمانی و مکانی «مشی

إلی اللیل»: تا شب راه رفت. «سار من البیت إلی المدرسه»: از خانه تا مدرسه رفت. دوم: به معنی (مع)،

معیت و همراهی: «من انصاری إلی الخیر»: چه کسانی یاران منند در همراهی با خیر؟ «ضمّ هذا إلی ذاک»: این

را با آن یک ضمیمه کن. سوم: به معنی (عند): نزد. «الشباب أشهی إلی من العسل»: جوانی در نزد من (به

نظر من) گواراتر از عسل است. چهارم: به معنی ل: از برای، از آن «الأمر الئیک»: این کار از برای توست، از آن

توست. پنجم: زائد و برای تأکید «أفئدة من الناس تهوی إلیهم»: دل‌های برخی از مردم ایشان را دوست دارند. که

از مضمون عبارت معنای «به سوی ایشان میل می‌کنند» دریافت می‌شود.

ألئی = **ألئیا و ألئی** الکبش: سرین یا دنبه قوچ بزرگ شد، پس آن: **ألئان و ألئان** و **أل و ألئی** و مؤنث آن: **ألئیا و**

ألئاء و ألئائة: بزرگ سرین یا بزرگ دنبه است. **ألئی**: درختی است همیشه سرسبز با میوه‌ای تلخ.

ألئی و الئی و الئی: نعمت. موهبت. ج: الاء. **الئئی** (ألئی) ج: **ألئان و ألئان**

ألئی: کسانی که، آنان که. موصول است برای جمع مذکر مانند **الذین**.

ألئی ج: **ألئاء**. **ألئئاء**: میش بزرگ دنبه. ج: **ألئی**.

ألئیا ج: **ألئیه**. **ألئیات** ج: ۱. **لئیت و لئیت**. ۲. **ألئیه**.

ألئباط ج: **لئبطة**. **ألئیان و الئیان**: درشت دنبه، کلان سرین از قوچ و

جز آن. مؤ: **ألئائة و ألئیا و ألئاء**. ج: **ألئی**. **ألئئیه**: ۱. سرین، کفل. ۲. دنبه، پیه. ۳. پیه و گوشت

آنان را عذابی است سخت دردناک. (قرآن، بقره، ۱۰، ۶۰ و یوسف ۲۵).

أَتَيْنَ إِيَّانَا (ل ی ن) الشیء: آن را نرم گرداند. مانند الآن است.

الْأَتَيْنِ افع: ۱. نرمتر. ۲. نرم. ج: الاین.

الْأَيْنَاءِ ج: لَئِن.

الْأَيْتِ: ۱. آن که بسیار سوگند خورد. ۲. گیاهشناسی: درخت سیاه چوب.

الْأَيَّةِ: ۱. سوگند، قسم. ۲. تقصیر. ج: الایا. ۳. طبیعت ترکیب اجزاء در یک دستگاه، ماشین و امثال آن، مکانیسم (المو).

أُم: ۱. یا (برای بیان تردید)، حرف عطف به معنی استفهام «آزیدَ عندک أم عمرو؟» آیا زید نزد توست یا عمرو؟ «أعندک زیدُ أم عمرو؟» آیا نزد تو زید است یا عمرو؟ «أعندک زیدُ أم فی الدار؟» آیا زید نزد توست یا در خانه است؟ ۲. معادل با همزه تسویه ملفوظ «سواء

عندی أقمّت أم قعدت»: نزد من یکسانست اینکه بایستی یا بنشیننی، خواه بایستی خواه بنشیننی. یا معادل همزه تسویه مقدر «سواء عَلَیْهِمْ أُنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ»: یکسانست برایشان خواه بیمشان داده باشی خواه بیمشان نداده باشی. (قرآن، بقره، ۶). و این را أم متصله گویند زیرا ماقبل و مابعد آن از یکدیگر مستغنی نیستند. ۳. به معنی بلکه، «أم» گاهی منقطعه است مانند: «إنّما إِبِلُ أم شاة؟»: این گله شتر است یا گوسفند که متکلم نخست حکم کرد به شتر بودن گله و سپس او را شک حاصل شد و گفت: نه آنچه از دور می بینم گله گوسفند است. در اینجا «أم» به معنی بلکه آمده است با این تفاوت که مابعد «بل» متیقن و مابعد «أم» مظنون و مورد گمان و شک است. یا «هل یستوی الأعمی و البصیر أم هل تستوی الظلمات و النور؟»: آیا نابینا و بینا برابرند و بل آیا تاریکی و روشنایی برابرند؟ (قرآن، الرعد، ۱۶). که در این صورت نیز به معنی «بل» است زیرا استفهام بر سر استفهام نمی آید. ۴. «أم» گاه زائد است «أفلا تبصرون أم أنا خیر؟»: آیا نمی بینید من

روی دنبه. ۴. گوشتی که در کف دست در بُن انگشت ابهام است. ۵. گرسنگی. ۶. دنباله سم ستور. ۷. [کیهان شناسی]: ستاره‌ای از بنات النعش کبری که سوّمین ستاره از آنها و نزدیک به معزز است. ۸. [کیهان شناسی] «آیة الخمل»: ستاره پروین مثنای آن «الیان» (بدون تاء برخلاف قیاس) است.

الْإیَّةِ: جانب، طرف.

الْأیث: ۱. شجاع، دلیر، شیردل. ۲. «هو الیثُ أقرانه»: او سخت‌ترین و چابک‌ترین یاران خود است. مؤ: لیثاء. ج: لیث.

الْأیسی: ۱. دلاور، بی‌باک. ۲. خوشخوی. ۳. مرد خانه‌نشین. ۴. شیر دزنده. ۵. شتر قوی که هرچه بار بر آن نهند بردارد. مؤ: لیساء. ۶. دیوث بی‌غیرت. ج: لیسی.

الْأیصُ الإصه (ل و ص) مجد: به لرزه آورده شد. **الْأیغ**: ۱. بی‌خرد، گول. ۲. آن که سخنش مفهوم نباشد. مؤ: لیغاء. ج: لیغ.

الْأیف: ۱. خوگر، همخو، یار و دوست، خودمانی. ج: أیفاء و أیفاء. ۲. پرنده یا حیوانی که به خانه انس و الفت گیرد. ج: أوالف.

الْأیق: ۱. مصر ألق و ۲. درخشش برق، درخشیدن آدرخش.

إییک: اسم فعل مرکب از جار و مجرور به معنی ۱. دور شو «إییک عنی»: از من دور شو، دست بردار، برو. ۲. بگیر «إییک الکتاب»: کتاب را بگیر.

أیل ایالاً (ل ی ل): داخل شب شد، به شب در آمد. **الْأیل**: سخت تاریک «لیل س»: شب بسیار تاریک.

الْأیل: ۱. بی‌فرزند شدن زن. ۲. ناله. ۳. بی‌آرامی از تب. ۴. صدای حرکت بر سنگ و سنگریزه. ۵. صدای آب.

الْأیلة: ۱. مص بی‌فرزند شدن زن. ۲. ناله. ۳. کجاوه کوچک.

الْأیلم ۱. فا: دردآور، دردانگیز، دردناک. ۲. دردآور بر اثر عذابی بسیار سخت. دردی روحی ناشی از رنجی حاصل از عشق و همراه با بی‌خوابی. «وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِیمٌ»:

خودداری از خوردن بعضی خوراکیها و مخالفت با هوای نفس.

أَمَاتٌ إِمَاتَةٌ (م ی ث) الشیء: آن را گذاخت، آب کرد.

الأماثل ج: أمثل.

الأماثل ج: أمثولة.

الأماج ف مع: أماج. نشانه تیری که بر توده خاکی قرار دهند، هدف.

الأماجد ج: أنجد.

الأماخیز ج: أمخوذة.

الأماخیز ج: أمخاض.

أَمَادَةٌ إِمَادَةٌ (م ی د) ۱. الغصن و نحوه: شاخه و مانند آن را خم کرد، کج کرد. ۲. ه: به او عطا کرد و خرسندش ساخت.

الأماذیح ج: أمذوخة.

أَمَارٌ إِمَارَةٌ (م و ر) ۱. الريح: باد خاک را بلند کرد. ۲.

الدم: خون ریخت. ۳. الطیب علی رأسه: عطر بر

سر خود ریخت. ۴. السنان فی المطعون: سر نیزه را

در تن نیزه خورده فرو کرد و چرخاند. ۵. الصوف:

پشم را زد، حلّاجی کرد. ۶. (م ی ر) عیالته: برای

خانواده خود (میره): خواربار آورد، آذوقه آورد. ۷. ه:

الدواء: دارور را در آب حلّ کرد. ۸. أوداجة: رگهای

گردن او را قطع کرد. ۹. الشیء: آن را ذوب کرد.

الأمار: ۱. مطلق علامت. ۲. زمان کوتاه، وقت محدود.

۳. نشان.

الإمار: ۱. فرمان. ۲. مشورت کردن و رأی زدن.

الأمازة: نشانه. علامت. «الغیم أمارة المطر»: ابر نشان

باران است.

الإمازة: ۱. مصدر أمز و أمار و ۲. فرمانروایی، حکمرانی،

امیری، امیر شدن. ۳. ولایت، قلمرو حکومت

شاهزادگان و امیران، امیرنشین. «الإمارات العریبة»

المتحدة: امارات متحدة عربی = هفت امیرنشین سابق

جنوب خلیج فارس، سواحل متصالحة، که اخیراً یک

کشور شده‌اند. (تسامحاً: دولت امارت).

الأمازنطون یو مع: گیاهی علفی و پایا از تیره مرگبان

بهترینم؟ ۵. در زبان یمن به معنی «أل» برای تعریف است و بیشتر بر سر اسمی می‌آید که حرف اول آن قمری باشد «من أم قائم»، یعنی القائم: آن ایستاده کیست؟ و «من فی أم یاب»، یعنی الباب: بر این در خانه کیست؟

الأماق ج: ۱. ماق. ۲. مؤق.

أَمَادٌ إِمَادٌ (م أ د) الريح النبات: بهار گیاه را لطیف و نرم و نازک کرد.

أَمَارٌ إِمَارٌ (م أ ر) ماله: مال او را تباه و پراکنده کرد.

أَمَاقٌ إِمَاقٌ (م أ ق): دچار (مأقة) صدایی چون سسکه به هنگام گریستن یا گرفتن گلو شد، به هق هق افتاد، های‌های گریست.

أَمَائٌ إِمَائٌ (م أ ی) ۱. القوم: آنان صد تن شدند. ۲. ه:

القوم: شمار مردم را با خود به صد رساند. ۳. ه:

الستور: گریه را به میومیو واداشت.

أَمَا: ۱. حرف استفتاح و تنبیه است به معنی ألا یعنی

هان و بیشتر پیش از قسم می‌آید «أما والله»: هان! به

خدا سوگند. ۲. حرف تحقیق به معنی حقاً «أما إن زیداً

عاقلٌ و مهذبٌ»: زید حقاً (براستی) خردمند و پیراسته

است. ۳. حرف عرض و درخواست و به معنی لولا است

که به فعل اختصاص می‌یابد «أما تزورنا»: از ما دیدار

نمی‌کنی؟ که در این صورت مرکب از همزه استفهام و

ماء نافیه است.

الإماء ج: أمة.

الأمايم ج: أميمة.

أَمَاتٌ إِمَاتَةٌ (م و ت) ۱. ه: او را کشت، بمیراند. ۲. ه:

فلان: فرزند او مرد. ۳. ه: القوم: در میان حیوانات آن

گروه مرگ و میر افتاد. ۴. ه: نفسه: نفس خود را کشت،

بر نفس خود چیره آمد. ۵. ه: غضبة: خشم خود را

فروشانند. ۶. ه: اللحم: گوشت را زیاد سرخ کرد یا

پخت. ۷. ه: أميئت الكلمة: مج: آن کلمه از رواج افتاد،

مهجور شد.

الإمات ج: أمت.

الإماتة: ۱. مصدر أمت و ۲. کشتن نفس به وسیله

الإماتة: ۱. مصد أمال و ۲. مال دادن. ۳. [علم قرائت]: میل دادن فتحه به کسره و الف به یاء مثلاً سلاح را سلیح و رکاب را رکیب خواندن در لغت و زبانشناسی.

الأمالج ج: أمَلَج.

الأمالیس و الأمالیس ج: ۱. إملیس. ۲. مَنسَاء (بر خلاف قیاس).

الأمالیت (به صیغه جمع): ستوران بادپا و تیزرو.

الأمالینج ج: أمَلُوج.

الأمالینح ج: أمَلُوحَة.

الأمالیند ج: أمَلُود.

الأمالینس ج: أمَلَس. جج مَلَس.

الأمالی و امالی (م ل و) ج: ۱. املاء. تقریرات، کتابی که استاد تقریر کند و شاگردان بنویسند یا خلاصه کنند. ۲. املاءها، آنچه دیکته کنند.

الأمالی و امالی ج: أمَلِیَّة.

الأمام: پیش، جلو. گاه اسم است و دائم الاضافه مانند «صدْرک أمامک»: سینه تو پیش توست. و گاه ظرف مانند «أخوْک أمامک»: برادرت در جلو تو قرار دارد. مؤنث است اماگاه مذکر هم می آید. ۲. اسم فعل و کلمه تحذیر و تبصیر است. «أمامک»: بپرهیز، مواظب باش.

الإمام: ۱. مصد أم و ۲. پیشوا، پیشرو، رهبر، رئیس. ۳. «إمام الصلاة»: پیش نماز. ۴. خلیفه. ۵. فرمانده سپاه. ۶. قرآن از نظر مسلمانان «و کُلُّ شَیْءٍ أُخْصِنَاةٌ فِی إِمَامٍ مُّبِیْنٍ»: و همه چیز را در قرآن بیان کننده آشکار ثبت کردیم. (قرآن، یس، ۱۲). ۷. راه پیموده شده و دنبال شده و لکل قوم سنّة و إمامها: و برای هر قومی آیین و راهی است. ۸. راهنمایی که مسافران با آن راهنمایی شوند، دلیل راه. ۹. ریسمانی که بتایان جلو دیوار کشند و اجرا را به کمک آن در یک ردیف طراز بچینند، ریسمان کار. ۱۰. جاده و راه آشکار «و إنهما لیمام مُّبِیْنٍ»: و بیگمان آن دو بر راهی آشکارند. (قرآن، الحجر، ۷۹). ۱۱. مقدار درسی که دانش آموز در یک روز می خواند. ۱۲. (نزد باطنیان) حجّت خدا بر خلق و هر یک از هفت پیشوای آنان. ۱۳. [تصوّف]: شیخ،

که در بعضی جزایر دریای مدیترانه بسیار یافت می شود، اماریقون، امارنطون. نام دیگرش بزار العذراء است.

الأماریطون یو معد: گل تاج خروس، زلف عروسان، قطیقه.

الأماریع ج: أمَرُوعَة.

الأماریئیس لا معد: گلی از تیره نرگسها که انواع بسیار دارد، آماریلیس.

أماز إمامة (م ی ز) ۱. الشیء: آن چیز را جدا ساخت، خوبش را از بدش سوا کرد. ۲. الشیء عنه: آن را از خود دور کرد. مانند مازه است.

الأمازر ج: ۱. أمزُر. ۲. مَزِیر.

أماط إمامة (م ی ط) ۱. ه أو الشیء: او یا آن چیز را دور ساخت، کنار زد، راند. ۲. عن کذا: از آن دور شد، کناره گرفت.

الأماسینح ج: أمسَح.

الأماصینح ج: أمصُوحَة.

أماع إمامة (م ی ع) الشیء: آن را مایع و روان گرداند، جاری ساخت.

الإمامة: ۱. مصد أماع و ۲. گداختن و ذوب کردن، تبدیل جامد به مایع یا گاز.

الأماعیز ج: أمعز و أمعُوز. جج معز.

الأماعیق ج: أمعاق. جج معق.

الأماعینق ج: أمعاق. جج معق.

الأماعیز ج: أمعُوز.

الأماکین ج: أمکن و أمکنَة. جج مکن.

أمال إمامة (م ی ل) ۱. الشیء: آن چیز را کج کرد، خماند. ۲. القاری: قاری در قرائت قرآن اماله روا داشت یعنی فتحه را به کسره و الف را به یاء میل داد و تلفظ کرد. ۳. ت المرأة: آن زن رو بند از چهره اش برداشت. ۴. یده بالفریس: عنان اسب را رها کرد و آن را به حال خود گذاشت. ۵. (م و ل) ه: او را مال بخشید و متموّل کرد. ۶. ه فلان: فلانی مالدار و متموّل شد.

- قطب. ۱۴ [ریاضیات]: عامل تقسیم، عامل مشترک، فاکتور، شمارنده. ج: ائمه، ائمه (برای مذکر و مؤنث).
- الإمام ج:** الآم (قصد کننده).
- الإمامة:** ۱. مص أم و ۲. پیشوایی، رهبری مذهبی یا اجتماعی. ۳. ریاست مسلمانان، امامت. ۴. مقام امام.
- الأمایم** منسوب به امام: ۱. جلویی، روبرویی، اولین در صف، پیشرونده‌ترین. ۲. آن که و آنچه در جنگ در جبهه مقدم است.
- الأمایمیه** (در تصویر): ۱. پیش‌نما، جای برجسته یا آشکار، قسمت جلو یک منظره، منظره جلو عکس. ۲. نزدیک‌نما (در مقابل دورنما).
- أمامیات الخیشوم:** طبقه‌ای گسترده از جانوران نرم‌تن شکمپایی. Prosobranchs (E)
- الإمامیه:** مذهب تشیع که معتقد به امامت علی بن ابی طالب و اولاد آن حضرت علیهم السلام است.
- الأمان:** ۱. مص أمین و ۲. آرامش و اطمینان. ۳. پیمان و عهد. ۴. حمایت، نگاهبانی. ۵. راستی، درستی و درستکاری. ۵. «ثقات» - چوب کبریت‌های بی‌خطر. ۶. «جزام» - کمر بند اطمینان (در هواپیما و اتومبیل برای کاستن از خطرات تصادف‌های احتمالی). ۷. «صمصام» - سوپاپ و دریچه اطمینان (در دیگهای بخار). ۸. «فی - الله» - در امان خدا، خداحافظ، خدانگهدار.
- الأمانة:** ۱. مص أمین و ۲. ودیعه، سپرده. ۳. درستکاری. ۴. تکالیفی که خدا بر مردم واجب گردانده. ۵. اهل و عیال مرد و کسانی که آنان را در اقامتگاه می‌گذارد و خود به سفر می‌رود. ۶. تعالیم الهی و شرعی «إنا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»: این امانت را بر آسمانها و زمین عرضه داشتیم. (قرآن، الاحزاب، ۷۲). ۷. «السّر» - دبیرخانه. ۸. «العاصمة» - شهرداری. ۹. [قانون] «إساءة» - یا «خیانة» - خیانت در امانت.
- الأمانیات** (دخیل مع): نوعی قارچ از تیره غاریقونیهای خوردنی، آمانیت، غاریقون خوردنی.
- الأمائی ج:** أمئیة. ۱. الارض: آب زمین بسیار و زهاب پیدا شد. ۲. الحافز: چاه‌کن به آب رسید. ۳. - الحوض: آب در حوض جمع کرد، حوض را از آب پر کرد. ۴. ه: به او آب داد، سیرابش کرد. ۵. - البئر: آب چاه را کشید، آب آن را درآورد. ۶. - الدواة: در دوات آب ریخت تا مرگیش رقیق شود. ۷. - ت السماء: آسمان بسیار بارید. ۸. - ت الارض: زمین سیراب شد. ۹. - السکین: تیغ چاقو را آب داد. ۱۰. - الدواب: ستوران را آب داد. ۱۱. - الشیء: آن چیز را آمیخت. ۱۲. - الشیء: آن چیز آمیخته شد. ۱۳. [شیمی]: هیدراته کرد، ترکیبات هیدرات ساخت.
- الأماهید ج:** أمهود.
- الإمپراطور** لا مع: ۱. امپراتور، شاهنشاه. ۲. سردار، سپهسالار.
- الإمپراطوریة:** امپراتوری، شاهنشاهی.
- الأمسپزیالیة** مع: امپریالیسم، مرحله عالی سرمایه‌داری.
- الأمپیر** مع: امپر، واحد اندازه‌گیری شدت جریان برق. «أمپیر ساعتی، أمپیر - ساعة»: یک امپر در ساعت واحد شدت جریان برق در زمان معین.
- الإنبتیق:** انبئق، ظرف تقطیر، قطره‌کش.
- أمت** - أمتاً ۱. الشیء أو المسافة: آن چیز یا آن مسافت را اندازه گرفت. ۲. - البلد: آهنگ آن شهر کرد. ۳. - فلاناً: فلانی را عیب‌دار کرد، او را منسوب به عیب کرد.
- الأمّت:** ۱. مص و ۲. جای بلند. ۳. ضعف و سستی. ۴. عیبی که در دهان باشد. ۵. دو دلی و شک و تردید. ۶. خالی بودن، تهی شدن. ۷. دژه، هر زمین پست که میان دو زمین بلند قرار داشته باشد. ۸. پستی و بلندی. ۹. اختلاف در چیزی. ۱۰. طریقه و راه نیکو. ۱۱. کجی ج: إمات و أموت.
- الأمّة:** ۱. کنیز. ۲. خادمه. ج: إماء و أموات و أم.
- إشتاد إمتیاداً** (م أ د) الخیر: کسب خیر کرد، خیر را

اِمْتَحَنُ اِمْتِحَاظاً (م ت ح) ۱. النهار: روز طولانی شد. ۲. - الجراد: ملخ برای تخم‌گذاری دم خود را در زمین فروکرد.

اِمْتِحَان: ۱. مصر و ۲. آزمون، آزمایش. ۳. آزمودن. - **النّهائى**: امتحان نهایی، آخرین امتحان پایانی یک دوره چند ساله تحصیلی.

اِمْتَحَشَ اِمْتِحَاشاً ۱. الشیء: سوخت، آتش گرفت. ۲. - ته النار: آتش او یا آن را سوزاند. ۳. - غضباً: از خشم برافروخت. ۴. - القمّر: ماه رفت، ناپدید شد.

اِمْتَحَصَ اِمْتِحَاصاً الغزال فی عدوه: آهو تند دوید. **اِمْتَحَضَ اِمْتِحَاضاً**: شیر یا شراب ناب محض و خالص نوشید.

اِمْتَحَطَّ اِمْتِحَاطاً ۱. السیف: شمشیر برکشید. ۲. - الجمّل: شتر تند دوید.

اِمْتَحَقَّ اِمْتِحَاقاً ۱. الشیء: آن چیز اندک و بی‌فایده گردید. ۲. - القمّر: ماه در محاق (شبهای بی‌نور) درآمد، روشنایش رفت. ۳. نیست و ناوود شد. ۴. -

الحجر الشیء: گرما آن را سوزاند. ۵. - من الحجر: از گرما سوخت. ۶. - النبات: گیاه از گرما و بی‌آبی خشک شد و سوخت. ۷. مشرف به مرگ شد.

اِمْتَحَنَ اِمْتِحَاناً ۱. او یا آن را آزمود، در بوتة آزمایش قرار داد. ۲. - القوّل: آن سخن را سنجید، نیک بررسی کرد. ۳. - المعدن: فلز را گداخت و پالود، خالص ساخت. ۴. اَمْتَحَنَ مج: در بلا و رنج و محنت افتاد.

اِمْتَحَى اِمْتِحَاءً (م ح و) ۱. الشیء: آن چیز محو و اثرش زایل شد. ۲. - الرجل: آن مرد پنهان شد.

اِمْتَحَّ اِمْتِحَاخاً العظم: مغز را از استخوان بیرون آورد، مخ را از استخوان جدا کرد.

اِمْتَحَرَ اِمْتِحَاراً العظم: ۱. مغز را از استخوان درآورد. ۲. - الشیء: آن را برگزید، به‌گزین کرد. ۳. - القوم: برگزیده و نخبه مردم را انتخاب کرد.

اِمْتَحَضَ اِمْتِحَاضاً ۱. اللبن: شیر دوغ شد. ۲. - اللبن: شیر در شیرزنه (دستگاه چربی‌گیری) تکان

تحصیل کرد، نیکی ورزید.

اِمْتَأَرَ اِمْتِئاراً (م ا ر) علیه: نسبت به او کینه ورزید، دشمنی نمود.

اِمْتَأَقَّ اِمْتِئاقاً (م ا ق) ۱. الولد: بچه از گریستن به هق‌هق افتاد. ۲. - غضبه: خشم او شدت یافت. ۳. - إليه بالبكاء: برای او لب برچید، آماده گریستن بر او شد، گریان به سوی او رفت.

اِمْتَأَتْ اِمْتِئاتاً (م ی ث): ۱. به زندگی فرخ و مرفه رسید. ۲. - الشیء فی الماء: آن چیز را در آب حل کرد، آن را ذوب کرد.

اِمْتَأَحَّ اِمْتِئاحاً (م ح ی) ۱. الماء: با کف دست آب برداشت. ۲. - ه: پیش او آمد و از او کمک یا چیزی خواست. ۳. - ه العمل أو الحرّ: کار یا گرما او را به عرق ریختن واداشت.

اِمْتَأَخَّ اِمْتِئاخاً (م ی خ، م ی خ) الشیء: آن چیز را از جای خود کند.

اِمْتَأَدَّ اِمْتِئاداً (م ی): ۱. از او درخواست عطا کرد. ۲. خوراکی و آذوقه جمع کرد.

اِمْتَأَرَ اِمْتِئاراً (م و، م ی ر) لعیاله: برای خانواده خود (میژه): آذوقه تهیه کرد، خواربار گرد آورد. ۲. - السیف: شمشیر برکشید.

الأمتار ج. مثر.

اِمْتَأَرَ اِمْتِئاراً (م ی ز) الشیء: آن چیز بر دیگر چیزها برتری یافت، ممتاز شد. ۲. از دیگران جدا و برکنار شد. ۳. - القوم: مردم از یکدیگر جدا و مشخص شدند.

اِمْتَتَحَّ اِمْتِئاحاً الشیء: آن را از بیخ درآورد، ریشه کن کرد.

اِمْتَثَلَ اِمْتِئثالاً ۱. الامر: فرمانبرداری کرد. ۲. - الطريقة: آن راه را در پیش گرفت، از آن پیروی کرد. ۳. - الشیء: آن چیز را الگو قرار داد و مانند آن درست کرد. ۴. - المثل به: مثلی را بیان کرد، مثل زد. ۵. - منه: از او انتقام گرفت.

اِمْتَجَعَ اِمْتِئاجاً (مجمع): خوراکی از شیر و خرما خورد.

اِمْتَرَشَ اِمْتِرَاشًا ۱. لعیاله : برای خانواده خود کسب روزی کرد، نان به دست آورد. ۲. - الشیء من یده : آن چیز را از دست او ربود. ۳. - الشیء : آن چیز را گرد آورد، اندوخت.

اِمْتَرَطَ اِمْتِرَاطًا ۱. الشیء : آن را ربود. ۲. آن را گرد آورد، اندوخت.

اِمْتَرَقَ اِمْتِرَاقًا ۱. الشیء : آن چیز بسرعت گذشت، نفوذ کرد. ۲. - من البیت : بسرعت از خانه درآمد، ترسان و شتابان از خانه اش بیرون رفت. ۳. - السیف من غمیده : شمشیر را از نیامش برکشید.

اِمْتَرَى اِمْتِرَاءً (م ر ی) ۱. فی الشیء : در آن شک کرد. ۲. - الشیء : آن چیز را بیرون آورد. ۳. - الریخ السحاب : باد از ابر باران برآورد. ۴. - الناقه : شتر را دوشید.

اِمْتَرَجَ اِمْتِرَاجًا به أو الشیء بالشیء : بدان آمیخت، آن چیز با چیزی دیگر در آمیخت، مخلوط یا ممزوج شد.

اِمْتَرَزَ اِمْتِرَازًا (م ز ز) : جذب کرد، جذب سطحی کرد، به خود مکید (المو).

اِمْتَسَحَ اِمْتِسَاحًا السیف من غمیده : شمشیر را از نیامش بیرون کشید، تیغ را بر آهیخت.

اِمْتَسَخَ اِمْتِسَاحًا السیف : شمشیر را از نیامش برکشید. مانند اِمْتَسَخَ است.

اِمْتَسَكَ اِمْتِسَاكًا ۱. بالشیء : به آن چیز چنگ درزد، آن را گرفت. ۲. - بالبلد : در آن شهر ماندگار شد.

اِمْتَسَلَّ اِمْتِسَالًا السیف : شمشیر را از نیام برکشید. مانند اِمْتَسَخَ و اِمْتَسَخَ است.

اِمْتَسَى اِمْتِسَاءً ۱. (م س و) ما عند فلان : همه آنچه را که نزد وی بود گرفت. ۲. (م س ی) - الرجل : تشنه شد.

اِمْتَسَى : آن که به دشواری بیند و ضعف بینایی دارد، دارای چشم کم سو. مؤ. مَتَسَاء. ج. مَتَسَى.

اِمْتَسَّرَ اِمْتِسَارًا الراعی ورق الشجر : چوپان با چوبدستی برگهای درخت را ریخت.

اِمْتَسَّ اِمْتِسَاشًا (م ش ش) ما فی الضرع : همه آنچه را

خورد و کره اش جمع شد. ۳. - الولد : جنین در شکم مادر تکان خورد.

اِمْتَخَطَ اِمْتِخَاطًا : ۱. بینی خود را پاک کرد. ۲. - الشیء : آن را ربود. ۳. - ما فی یده : آنچه را در دست دیگری بود درآورد. ۴. - السیف : شمشیر را آهسته بیرون کشید.

اِمْتَخَى اِمْتِخَاءً (م خ ی) ۱. منه : از او بیزاری جُست، دوری گزید. ۲. - الیه : از او پوزش خواست.

اِلْمِتْدَاد : ۱. مص اِمْتَدَّ و ۲. [جغرافیای سیاسی] - قازئ : فلات قاز، مقداری از اراضی ساحلی که تا زیر دریا ادامه دارد و حاوی منابع زیرزمینی از جمله نفت است.

اِمْتَدَحَ اِمْتِدَاحًا ۱. ۵. او راستود. ۲. - المكان : آنجا فراخ و گسترده شد.

اِمْتَدَحَ اِمْتِدَاحًا ۱. علیه : بر او ستم روا داشت، به او ظلم کرد.

اِمْتَدَّ اِمْتِدَادًا (م دد) ۱. الشیء : آن چیز دراز و کشیده شد، گسترده شد. ۲. - بهم السیر : راه رفتن با آنان دراز و طولانی شد. ۳. - العمر : عمر او طولانی شد. ۴. - النهار : روز به نیمه رسید. ۵. - الی الشیء : به آن چیز نگریست. ۶. - فی مشیه : با کبر و ناز راه رفت، دامن کشان گذشت.

اِمْتَدَرَ اِمْتِدَارًا الطین : گل درست کرد، گل را برداشت.

اِمْتَدَّقَ اِمْتِدَاقًا اللبن بالماء : شیر با آب آمیخته شد.

اِمْتَرَّ اِمْتِرَارًا (م ر ر) به أو علیه : بر او گذشت، مرور کرد.

اِمْتَرَزَ اِمْتِرَازًا ۱. عِرْضَه : به ناموس او تعرض کرد، دست درازی کرد. ۲. - شریکه : مال خود را از شریکش جدا کرد، شرکت را فسخ کرد. ۳. - من ماله مَرزَه : بخشی از مال خود را به دست آورد.

اِمْتَرَسَ اِمْتِرَاسًا ۱. الخطباء : سخنرانان بر یکدیگر ایراد گرفتند و در خصومت ستیزه کردند. ۲. - ت الألسن فی الخصومات : زبانها در سخن هنگام پیکار درماندند. ۳. - بالشیء : با آن چیز خود را خاراند، خود را بدان سایید یا مالید.

را به خود کشید، جذب کرد، ربود (چون کهریا که گاه را بریابد).

اِمْتَصَّرَ اِمْتِصَّاراً الناقه: شتر را با سر انگشتان دوشید.
اِمْتَصَّ اِمْتِصَّاصاً (م ص ص) الشیء: آن را آهسته مکید.

اِمْتَصَّعَ اِمْتِصَاعاً فی الارض: روی زمین راه رفت، سیر کرد.

الایمیطاط: ۱. مص و ۲. [تشریح]: کشیدگی تجویف یا حفره ورگ، کشیده شدن عضوی بی آنکه کلفت و سبتر شود.

اِمْتَطَّحَ اِمْتِطَاحاً الوادی: دزه پر آب شد، آبش بالا آمد.
اِمْتَطَّلَ اِمْتِطَّالاً ۱. النبات: گیاه درهم پیچید. ۲. ه حقه: حق او را نداد، از دادن آن طفره رفت و ملاحظه کرد، امروز و فردا کرد.

اِمْتَطَّى اِمْتِطَاءً (م ط و) الذابته: ستور را سوار شد، از آن سواری گرفت.

اِمْتَعَّ اِمْتَاعاً ۱. ه بکذا: او را زمانی دراز از آن چیز برخوردار ساخت. ۲. ه عن کذا: از او یا آن بی نیاز گردید. ۳. ه بماله: از دارایی خود برخوردار شد، به خوشی زندگی کرد. ۴. ه الله: خدا اجل او را به تأخیر افکند. ۵. ه الله بکذا: خدا آن را باقی گذاشت تا از آن سود برند.

الایمیتعه ج: متاع.

اِمْتَعَدَّ اِمْتِعَاداً ۱. الشیء: آن را ربود. ۲. ه الرمح: نیزه را از جای کند، آن را برگرفت. ۳. ه السیف: شمشیر را از نیام برکشید. ۴. ه الدلو: دلو را از چاه بالا کشید.

اِمْتَعَصَّ اِمْتِعَاصاً ۱. منه: بر او خشمناک شد و سخت گرفت. ۲. ه من الامر: از آن کار اوقاتش تلخ شد، بر او گران آمد.

اِمْتَعَطَّ اِمْتِعَاطاً النهار: روز بلند برآمد. ۲. ه الشعز: موی ریخت. ۳. ه السیف: شمشیر برکشید. ۴. ه الرمح: نیزه را برکند.

اِمْتَعَلَّ اِمْتِعَالاً: تند و پیاپی و به چالاکمی نیزه زد.
اِمْتَعَطَّ اِمْتِعَاطاً ۱. الشیء: آن چیز کشیده و دراز شد.

در پستان بود دوشید. ۲. ه من مال فلان: پاره‌ای از مال فلانی را گرفت. ۳. ه الثوب: جامه را از تن به در آورد. ۴. ه المتعوط: تقوط کننده استنجا کرد، با غیر آب طهارت کرد. ۵. ه العظم: استخوان را لیسید و مغز آن را مکید
اِمْتِشَّطَّ اِمْتِشَّاطاً ت المرأة: زن موهایش را گشود و شانه کرد.

اِمْتِشَّعَ اِمْتِشَاعاً: ۱. آسیب و آزار یا پلیدی را از خود دور کرد، دفع شتر کرد. ۲. ه السیف: شمشیر را با شتاب از نیام بیرون کشید. ۳. ه الشیء: همه آن چیز را گرفت. ۴. ه ثوب صاحبه: جامه دوست خود را دزدید.

اِمْتِشَّقَّ اِمْتِشَاقاً ۱. الشیء: آن را دزدید، ربود، کش رفت. ۲. ه ما فی یده: آنچه را در دست دیگری بود در آورد، ربود. ۳. ه السیف: شمشیر از نیام برکشید. ۴. ه الکتان: الیاف کتان را به شانه کشید تا خالص آن بماند و (مشاقه): پُرزهای زاید آن جدا شود، پنبه را زد، حلّاجی کرد. ۵. ه الشیء: آن را برید، قطع کرد. ۶. ه ما فی الضرع: همه شیری را که در پستان بود دوشید. ۷. ه فی الشیء: در آن فرو رفت.

اِمْتِشَّلَّ اِمْتِشَالاً السیف: شمشیر کشید.

اِمْتِشَّنَّ اِمْتِشَاناً ۱. الشیء: آن چیز را در ربود، کش رفت. ۲. ه ثوبه: لباسش را کند. ۳. ه السیف: شمشیر برکشید. ۴. ه ما فی الضرع: هرچه شیر در پستان بود دوشید.

اِمْتِشَّى اِمْتِشَاءً (م ش ی) القوم: چارپایان آن قوم بسیار زاد و ولد کردند، بچه‌های چارپایانشان بسیار شدند.

الایمیتصاص: ۱. مص اِمْتَصَّ و ۲. گذشتن مواد غذایی گوارده و هضم شده از میان روده‌ها و ورود آن در حفره‌های جداری روده‌ها و جذب در خون، جذب، عمل پس از گوارده شدن غذا در دستگاه گوارش.

اِمْتِصَّحَّ اِمْتِصَّاحاً ۱. الشیء عن الشیء: آن چیز از چیزی دیگر جدا شد، کنده شد. ۲. ه الشیء: آن چیز

تند و سبک رفت.
اِشْتَقَرَّ اِشْتِقَارًا الشَّيْءُ: آن را مالک شده، به دست آورد، تصرف کرد.
اِشْتَقَرَّ اِشْتِقَارًا الشَّيْءُ: آن را بیرون آورد.
اِشْتَقَرَّ اِشْتِقَاعًا ۱. الفصیل ما فی الضرع: گزّه همه شیر پستان را مکید. ۲. «اِشْتَقِعَ» مج: رنگش از اندوه یا ترس یا بیماری تغییر کرد، رنگش پرید.
اِشْتَقَلَّ اِشْتِقَالًا: چندین بار در آب فرو رفت.
اِشْتَكَّرَ اِشْتِكَارًا: ۱. با گِل قرمز خضاب کرد. ۲. «اِشْتَكَّرَ» مج: دانه را زیر خاک کرد، ذخیره کرد. ۳. «اِشْتَكَّرَ» مج: با گِل قرمز، گِل آخرا رنگین شد.
اِشْتَكَّ اِشْتِكَاءً (م ک ک) ۱. العظم: تمام مغز استخوان را مکید. مانند مگّه است. ۲. «اِشْتَكَّ» مج: ولد الناقه ما فی الضرع: بچه شتر هرچه شیر در پستان بود مکید و خورد.
اِشْتَلَّ اِشْتِلَاءً (م ل أ) ۱. الظرف من الشیء: طرف از آن چیز پر شد، آگنده شد، انباشته شد. ۲. «اِشْتَلَّ» مج: الرجل من الطعام: آن مرد از خوراک سیر شد. ۳. «اِشْتَلَّ» مج: الرجل من الخشم پر شد، بسیار خشمگین شد.
اِشْتَلَّجَ اِشْتِلَاجًا ما فی الثدی: شیر پستان را مکید.
اِشْتَلَّجَ اِشْتِلَاجًا: راست و دروغ را به هم آمیخت.
اِشْتَلَّجَ اِشْتِلَاجًا ۱. الشیء: آن را کند، جدا کرد. ۲. «اِشْتَلَّجَ» مج: شمشیر را به سرعت درآورد. ۳. «اِشْتَلَّجَ» مج: چشم را درآورد. ۴. «اِشْتَلَّجَ» مج: الرمح المرموز: نیزه فرورفته در زمین را درآورد. ۵. «اِشْتَلَّجَ» مج: عقل از سرش پرید، خردش زایل شد.
اِشْتَلَّدَ اِشْتِلَادًا منه کذا: چیزی را به عنوان بخشش از او گرفت.
اِشْتَلَزَّ اِشْتِلَازًا الشَّيْءُ: آن را برکند یا برکشید یا ربود.
اِشْتَلَسَ اِشْتِلَاسًا ۱. الشیء: آن را برکند، ربود، کش رفت. ۲. «اِشْتَلَسَ» مج: چشمش خیره شد، کور شد.
اِشْتَلَطَّ اِشْتِلَاطًا الشَّيْءُ: آن را ربود، دزدید.
اِشْتَلَّجَ اِشْتِلَاجًا ۱. الشاة: گوسفند را پوست کند. ۲. «اِشْتَلَّجَ» مج: آن را ربود، کش رفت. ۳. «اِشْتَلَّجَ» مج: ت الذابّه: ستور

تند و سبک رفت.
اِشْتَقَرَّ اِشْتِقَارًا الشَّيْءُ: آن را مالک شده، به دست آورد، تصرف کرد.
اِشْتَقَرَّ اِشْتِقَارًا الشَّيْءُ: آن را بیرون آورد.
اِشْتَقَرَّ اِشْتِقَاعًا ۱. الفصیل ما فی الضرع: گزّه همه شیر پستان را مکید. ۲. «اِشْتَقِعَ» مج: رنگش از اندوه یا ترس یا بیماری تغییر کرد، رنگش پرید.
اِشْتَقَلَّ اِشْتِقَالًا: چندین بار در آب فرو رفت.
اِشْتَكَّرَ اِشْتِكَارًا: ۱. با گِل قرمز خضاب کرد. ۲. «اِشْتَكَّرَ» مج: دانه را زیر خاک کرد، ذخیره کرد. ۳. «اِشْتَكَّرَ» مج: با گِل قرمز، گِل آخرا رنگین شد.
اِشْتَكَّ اِشْتِكَاءً (م ک ک) ۱. العظم: تمام مغز استخوان را مکید. مانند مگّه است. ۲. «اِشْتَكَّ» مج: ولد الناقه ما فی الضرع: بچه شتر هرچه شیر در پستان بود مکید و خورد.
اِشْتَلَّ اِشْتِلَاءً (م ل أ) ۱. الظرف من الشیء: طرف از آن چیز پر شد، آگنده شد، انباشته شد. ۲. «اِشْتَلَّ» مج: الرجل من الطعام: آن مرد از خوراک سیر شد. ۳. «اِشْتَلَّ» مج: الرجل من الخشم پر شد، بسیار خشمگین شد.
اِشْتَلَّجَ اِشْتِلَاجًا ما فی الثدی: شیر پستان را مکید.
اِشْتَلَّجَ اِشْتِلَاجًا: راست و دروغ را به هم آمیخت.
اِشْتَلَّجَ اِشْتِلَاجًا ۱. الشیء: آن را کند، جدا کرد. ۲. «اِشْتَلَّجَ» مج: شمشیر را به سرعت درآورد. ۳. «اِشْتَلَّجَ» مج: چشم را درآورد. ۴. «اِشْتَلَّجَ» مج: الرمح المرموز: نیزه فرورفته در زمین را درآورد. ۵. «اِشْتَلَّجَ» مج: عقل از سرش پرید، خردش زایل شد.
اِشْتَلَّدَ اِشْتِلَادًا منه کذا: چیزی را به عنوان بخشش از او گرفت.
اِشْتَلَزَّ اِشْتِلَازًا الشَّيْءُ: آن را برکند یا برکشید یا ربود.
اِشْتَلَسَ اِشْتِلَاسًا ۱. الشیء: آن را برکند، ربود، کش رفت. ۲. «اِشْتَلَسَ» مج: چشمش خیره شد، کور شد.
اِشْتَلَطَّ اِشْتِلَاطًا الشَّيْءُ: آن را ربود، دزدید.
اِشْتَلَّجَ اِشْتِلَاجًا ۱. الشاة: گوسفند را پوست کند. ۲. «اِشْتَلَّجَ» مج: آن را ربود، کش رفت. ۳. «اِشْتَلَّجَ» مج: ت الذابّه: ستور

نازک و تیز کرد. مانند مَهاها است.

الإِمْتِياز : ۱. مصد إِمْتِاز و ۲. [قانون] : حق انحصار، امتیاز و اجازه کار یا کالا و ایجاد کارخانه یا تأسیس روزنامه و غیره که دولت در مقابل تعهداتی به کسی یا شرکتی می‌دهد. ۳. تَفَوُّق، برتری. ۴. «درجۀ -» : امتیاز و جایزه‌ای که به دانشجوی ممتاز و برتر در رشته‌ای دهند. ۵. - براءة إِخْتِراع : امتیاز نوآوری در اختراعی، حق اختراع. ۶. اولویّت و افضلیّت در حقّ بازگرفتن طلب خود از کسی یا مؤسسه‌ای. ۷. «إِمْتِيازاتُ الاجْتِبیّة فی الشّرقی» : در مشرق زمین، حق اتباع خارجی که در کشور محل اقامت محاکمه نشوند و به دادگاههای کشور اصلی خود محاکمه گردند، کاپیتولاسیون. ۸. إِمْتِيازاتُ دِیپلوماپیّة : امتیازات و مصونیت‌های دیپلماتیک.

الأُمثال ج : ۱. مَثَل. ۲. مِثْل. ۳. مِثْلِل. ۴. (به صیغه جمع) : یکی از بخشهای تورات.

أَمْثَلُ إِمْثالاً ۱. ه : او یا آن را مانند او یا آن دیگری قرار داد، مثل آن کرد. ۲. - الحاکمُ فلاناً من فلان : حاکم از فلانی انتقام او را گرفت و او را قصاص کرد. ۳. - الحاکمُ : حاکم به جرم قتل او را قصاص کرد و کشت. **الأَمْثَلُ** افع : ۱. شریفتر، گزیده‌تر. ۲. «أماثِلُ القوم» : برگزیدگان مردم. ۳. «الطریقة المَثلی» : بهترین راه. مؤ : مَثَلی ج : أماثِل و مَثَل.

الأَمْثَلَة ج : مِثال.

الأَمْثَنُ : آن که نمی‌تواند پیشابش را در مثانه نگهدارد. مؤ : مَثَناء ج : مَثَن.

الأَمْثُولَة : ۱. بی‌بیتی که بدان تمثّل جویند و به عنوان مَثَل به کار گیرند. ۲. مقدر درسی که روزانه برای دانش‌آموز معین کنند، تکلیف مدرسه. ج : أَمْثُولات و أماثِیل.

أَمْجَ - أَمْجاً : تند و سریع رفت.

أَمْجَ - أَمْجاً : ۱. تشنگی و گرما بر او شدت یافت، زور آورد. ۲. - الصیْفُ : تابستان سخت گرم شد.

الأَمْجُ : ۱. مصد أَمْج و ۲. صیْف - تابستانی بسیار گرم

و سوزان.

الأَمْجاد ج : ۱. مَجْد. ۲. مَاجِد. ۳. مَجِید.

أَمْجَ إِمْجاجاً (م ج ج) ۱. العودُ : درون چوب آب یا شیرۀ گیاهی روان شد. ۲. - الفرسُ : اسب به دویدن آغاز کرد. ۳. در شهرها به سیر و سفر پرداخت، گردش کرد.

أَمْجَدَ إِمْجاداً ۱. ه : او را بزرگ داشت و به مجد و عظمت ستود. ۲. - اللّهُ : خدا اعمال او را نیکو و گرمای گرداند یا بگرداند. ۳. - العطاءُ : بخشش بسیار کرد. ۴. - له من کذا : از آن چیز به او بسیار داد. ۵. - ضیفه قرئ : از مهمانش بیش از حدّ پذیرایی کرد. ۶. - الإبلُ : شتران یا رمه را در چراگاهی پر علف چراند. ۷. - ت المرأةُ : آن زن فرزندان بزرگوار آورد.

الأَمْجَدُ افع : شریفتر، والاتر، بزرگوارتر. ج : أَمْجَد.

أَمْجَرَ إِمْجاراً ۱. ت الشّاةُ : بچه در شکم گوسفند چندان بزرگ شد که گوسفند گرانبار گشت.

الأَمْجَرُ : مرد بزرگ شکم لاغر تن. مؤ : مَجْرأ ج : مَجْر. **أَمْجَعَ إِمْجاعاً** الفصیلُ : بچه شتر را در ظرف شیر خوراند.

أَمْجَلَ إِمْجالاً ۱. ت یَدُه : دستش از کار آبله زد و پینه‌دار شد. ۲. - العملُ یَدُه : کار دست او را تاول‌دار و پینه‌بسته کرد.

الأَمْجال ج : مَجَل.

أَمْجَ إِمْحاحاً (م ج ح) ۱. الثوبُ : جامه کهنه شد، پوسید. ۲. الکتابُ : کتاب فرسوده و حروفش ناخوانا شد. ۳. - ت الدّارُ : آثار خانه از میان رفت.

الأَمْحَ : مرد فریه، چاق. مؤ : مَحّاء ج : مَحّ.

الأَمْحَسُ : دباغ ماهر، پوست پیرای چیره‌دست.

أَمْحَشَ إِمْحاشاً ۱. ت النارُ جلده : آتش یا گرما پوست او را سوزاند. ۲. «هذه السنّة - ت کلّ شیء» : امسال قحطی و خشکسالی همه چیز را سوزاند.

أَمْحَصَ إِمْحاصاً ۱. ت الشّمسُ : خورشید پس از گرفتگی باز شد، از کسوف درآمد. ۲. - المریضُ : بیمار بهبود یافت. ۳. - ه عنه : او را از آن چیز دور کرد.

الْمَخَصُ : آن که عذر دیگری را خواه راست یا دروغ بپذیرد، عذرپذیر، عذر نیوش. مؤ: مَخْصَاء. ج: مَخْص. **أَمْخَصَ إِمْخَاصاً** ۱ ه الوُدّ : در دوستی با او صمیمی بود، با او صداقت داشت. ۲ ه له النصیح : نسبت به او خیراندیشی و خیرخواهی نمود، صادقانه اندرزش داد، گفتار یا اندرزش حقیقت محض بود. **أَمْحَقَّ إِمْحَاقاً** ۱ المال : مال از بین رفت، تلف شد. ۲ ه القمَر : ماه در محاق (شبهای بی نور) درآمد. ۳ ه الرجل : کاستی و رکود در مال او پدید آمد، مالش بی برکت شد.

الْمَخَقُ : اندک و بی خیر و برکت. **أَمْحَكَ إِمْحَاكاً** ۱ ه الغضب : خشم او را به لجاجت و ستیزه رویی واداشت. ۲ ه الخُصوم : دشمنان او را به خشم آوردند. **أَمْخَلَ إِمْخَالاً** ۱ المكان : آنجا از بی بارانی خشک شد. پس آنجا ماجل : سرزمین خشک بی باران است. در شعر **مَمْجَلٌ** نیز آورده اند. ۲ ه المطر : باران نبارید، خشکسالی شد. ۳ ه القوم : آنان به خشکسالی و قحطی افتادند. ۴ ه الله الأرض : خدا آن زمین را گرفتار خشکسالی و بی حاصلی کرد. **الْمَخْوَصَةُ** : نصیحت از سر دلسوزی، اندرز محض و مشفقانه. ج: أَمْجِئِض.

الْإَمْخَاضُ : ۱ مص و ۲ دوغ یا شیر درون مشک یا شیرزنه.

الْمَخَاطُ ج: مَخَطٌ.

الْإَمْخَانُ ج: مَخْنٌ.

أَمْخَ إِمْخَاحاً (م خ خ) ۱ العظم : استخوان پر مغز شد. ۲ ه العود : چوب تر شد و آب و شیره گیاهی درون آن روان گشت. ۳ ه الزرع : کشت پُر دانه و مغزدار شد. ۴ ه ت الدابة : حیوان فریه شد، پروار شد.

أَمْخَصَ إِمْخَاصاً ۱ اللبن : هنگام چربی گرفتن از شیر یا دوغ در مشک فرارسید. ۲ ه الرجل : هنگام زایمان شتران آن مرد فرارسید.

أَمْخَطَ إِمْخَاطاً السهم : تیر را به نشانه زد، از هدف

درگذراند.

أَمْخَى إِمْخَاءً (م خ ی) ۱ منه : از آن بیزار شد. ۲ ه إليه : از او پوزش خواست.

أَمَدٌ - **أَمَدٌ** علیه : بر او خشم گرفت.

الْأَمْدُ : ۱ مص - **أَمَدٌ** و ۲ نهایت و غایت، فرجام، پایان کار. ۳ ه **مِنَ أَمْدٍ طَوِيلٍ** : از روزگاران دراز. ۴ دورترین جا **مِنَ أَمْدٍ بَعِيدٍ** : از راهی بسیار دور. ج: أَمَاد.

الْأَمْدَاءُ ج: مَئِذِي.

الْأَمْدَادُ ج: ۱ مَدَدٌ. ۲ مَدَدٌ.

الْإِمْدَادَاتُ (به صيغة جمع) : آنچه لشکریان را در جنگ بدان تقویت کنند، نیروها و ساز و برگ و جنگ افزارها و آذوقه‌ای که به آنان در جنگ رسانند، نیروهای امداد، نیروهای کمکی و تقویتی و پشتیبانی.

أَمَدٌ إِمْدَاداً (م د د) ۱ ه او را یاری کرد و به فریادش رسید. ۲ ه الجند : لشکر را با لشکری دیگر تقویت کرد. ۳ ه به مال : او را مالی بخشید، به او کمک مالی کرد. ۴ ه أجله - **مَدَّتْ** او را به تأخیر افکند، تمدید کرد، به او مهلت داد. ۵ ه الله فی الخیر : خدا به او خیر بسیار عطا کرد یا کند. ۶ ه الجرح : زخم چرک کرد. ۷ ه

ه فی ضلّاله : او را در گمراهی رها کرد و به او راهنمایی نکرد. ۸ ه الکاتب : قلم را در جوهر فرو کرد و به نویسنده داد. ۹ ه الجمل : به شتر (مدید) : کنگد خیس کرده خوراند. ۱۰ ه النهار : روز بالا آمد و روشنایی گسترش یافت. ۱۱ ه الدواء : در دوات (مداد) یعنی سیاهی و مرکب ریخت. ۱۲ ه فی مشیه : با ناز و تکبر راه رفت، دامن‌کشان گذشت. ۱۳ ه الله عمره : خدا عمرش را طولانی بدارد. ۱۴ ه

النهر : رودخانه بالا آمد، طغیان کرد.

الْإِمْدَانُ : آب بسیار شور.

الْأَمْدَةُ ج: ۱ مِدَادٌ. ۲ (به صيغة جمع) : تارهای پارچه، رشته‌های طولی پارچه در مقابل بود. **أَمْدَرٌ إِمْدَاراً** الحوض : درزها و سوراخهای حوض را با گل گرفت، گل اندود کرد. **الْأَمْدَرُ** : ۱ شکم گنده. ۲ پهلوها ورم کرده. ۳ ه آن که به

۳. از او آب مَدْنُی یا منی در آمد. ۴. «أَمْدٌ بَعْنَانِ فَرِسِك» : عنان اسبت را رها کن، به حال خود بگذار، دست بردار.

أَمْرٌ أَمْرًا وَإِمَارَةٌ وَأَمْرَةٌ ۱. او را در اقدام به کاری مکلف کرد و بدو دستور داد، فرمود. ۲. ه - ه : به او برای کاری اشاره کرد. پس او امر : فرمانده و دستور دهنده و آن دیگری مأمور : فرمانبر و دستور گیرنده است.

أَمْرٌ أَمْرًا وَإِمَارَةٌ وَإِمْرَةٌ عَلَيْهِم ۱. بر آنان امیر و فرمانروا شد. ۲. ه - ه : بر او حکمرانی کرد، فرمان راند. ۳. ه - ه : او را تسلط و حکمرانی داد «وَإِذَا أَرَدْنَا أَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً أَمَرْنَا مُتْرَفِيهَا» : چون خواستیم آبادی ای را به هلاکت بریم مرفهانش را تسلط دادیم. (قرآن، اسراء، ۱۶).

الأَمْرُ ج : أَمْرَةٌ.

أَمْرٌ أَمْرًا وَإِمَارَةٌ عَلَيْهِم : بر آنان امیر و فرمانروا شد، فرمان راند.

أَمْرٌ أَمْرًا وَأَمْرَةٌ وَأَمْرَةٌ ۱. الشیء : آن چیز بسیار شد. ۲. آن چیز تمام شد. ۳. ه - الرجل : ستوران و حیوانات آن مرد بسیار شدند.

أَمْرٌ أَمْرًا وَإِمَارَةٌ عَلَيْهِ : بر او امیر و فرمانروا شد.

الأَمْرُ : ۱. مصد و أمر و أمر و دستور، فرمان. ج : أوامر. ۳. حال، موضوع، کار، شیء، پیش آمد. ج : أمور. ۴. «او لو -» : زمامداران، بزرگان علم و سیاست. ۵. فعل امر، فعلی که به وجه امری بیان شود و با آن انجام کاری را بخواهند. فعل امر مبنی بر سکون است و در صورت معتل اللام بودن بنایش به حذف حرف عله است مانند : أَدْعُ. ۶. «أمر الوفاة» [قانون] : حکم قاضی دائر بر پرداخت بدهی، دستور تحویل، دستور انتقال.

الأَمْرُ (به صیغه جمع) : ۱. سنگ. مفردش أمره است. ۲. نشانه ای کوچک از نشانه های سنگی ای که در بیابانها برای راهنمایی نصب کنند. ۳. کنایه از کس و شخص «ما فی الدار أمره» : در خانه کسی نیست.

الأَمر : ۱. بسیار فراوان و برکت یافته «زرع أمر» : کشت بسیار و پر برکت. ۲. «رجل أمره» : مرد خجسته و مبارک

پاکیزگی خود توجه ندارد، پلشت، کثیف. ۴. تیره رنگ. مؤ : مَدْرَاء. ج : مَدْر.

الأَمْدَرِيَان : گیاهی از تیره دَم اسبیان، دَم اسب. نام دیگرش ذنب الخَیَل است.

أَمْدَشْ إِمْدَاشًا : داد و بخشید، عطا کرد. «ما مَدَشْتَهُ شَيْئًا وَلَا أَمْدَشْنِي شَيْئًا» : نه من به او چیزی دادم و نه او به من. مانند مَدَشْ است.

الأَمْدَشْ : ۱. آن که دو دست او لاغر و عصب آن سست باشد. ۲. لاغر. ۳. کم خرد، نادان. مؤ : مَدَشَاء. ج : مَدَش. الأَمْدُوْحَة : شعری که بدان مدح و ستایش کنند، مدیحه، قصیده مدحیه. ج : أَمَادِيْح.

الأَمْدُوْد : خوی و عادت. ج : أَمَادِيْد.

أَمْدَى إِمْدَاءً (م ذی) : ۱. کلانسال و پیر شده، سالخورده بود. ۲. ه - ه : به او مهلت و زمان داد. ۳. شیر و لبنیات بسیار خورد.

الأَمْدَى افع : «هو أَمْدَى العَرَب» : او والاترین و عزیزترین مرد عرب است.

الأَمْدِيَّة ج : مَدِيٌّ.

الأَمْدَاء ج : مَدِيْد.

الأَمْدَال ج : مِيْدَل.

الأَمْدَح : آن که کفل یا میان رانهایش ساییده و عرق سوز شده باشد. ۲. بویناک، گندیده. مؤ : مَدْحَاء. ج : مَدْح.

أَمْدَرٌ إِمْدَارًا ت الدجاجة البيضاء : مرغ تخم را فاسد و گندیده کرد.

الأَمْدَر : آن که بسیار به مستراح رود. مؤ : مَدْرَاء. ج : مَدْر.

أَمْدَلٌ إِمْدَالًا ۱. سست شد. ۲. ه - رجله : پای او به خواب رفت. ۳. ه - ه : او را به ستوه آورد، ناآرامش ساخت.

إِمْدَلٌ إِمْدَالًا (م ذل) ۱. رجله : پای او به خواب رفت، بی حس و کبرخ شد. ۲. سست گردید.

أَمْدَى إِمْدَاءً (م ذی) ۱. الفرس : اسب را برای چریدن رها کرد. ۲. ه - الشراب : شراب را زیاده با آب آمیخت.

شده‌ای که مال به او روی آورده.
الإمر: ۱. شگفت و زشت. ۲. کار بزرگ و زشت.
أَمْرًا إِمْرَاءً (م ر أ) ۱. الطعام: غذا را خوشمزه و گوارا گردانند. ۲. ه العظام: خوراک بر او گوارا آمد، به او سخت و مفید واقع شد. پس آن مُمْرِي: گوارا و سودمند است.
إِمْرُؤٌ (أَمْرٌ): مرد، شخص، یک تن. در این کلمه حرکت «ر» تابع حرکت «ه» است، و ال بر آن داخل نمی‌شود. مؤ: إِمْرَأَةٌ. إِمْرُؤٌ - إِمْرُؤٌ.
إِمْرَأَةٌ: زن. بر سر این کلمه «ال» داخل نمی‌شود مگر همزه اول آن حذف شود. ج: نساء و نِسْوَةٌ (از غیر لفظ خود).
الأمرء: ج: أمیر.
الأمرار: ج: ۱. مَرٌّ. ۲. مِرَّةٌ. ۳. مَرَّةٌ.
الأمراس: ج: ۱. مَرَسٌ. ۲. مَرَسٌ و جج: مَرَسَةٌ.
الأمراس: ج: مَرَسٌ.
الأمراض: ج: ۱. مَرَضٌ. ۲. مِرْضٌ.
الأمراط: ج: ۱. مِرَاطٌ. ۲. مِرْطٌ. ۳. مَرْطٌ. جج: مَرْطٌ.
الأمراع: ج: ۱. مَرَعٌ. ۲. مَرِنَجٌ.
الأمراق: ج: مَرَقٌ.
الأمران: ج: ۱. مَرَنٌ. ۲. «أمران الذراع» [تشریح]: عصبی در بازو.
الأمرّة: ۱. مصد أمیر و ۲. پشته. ۳. مناره مانندی که بر روی کوه برپا کنند، سنگ نشانه راه. ۴. بسیار شدن، زیادتی، برکت، کامل شدن. ج: أمر.
الإمرّة: ۱. مصد أمر و أمرٌ. ۲. بنای مصدر نوعی از أمرٌ. ۳. فرمانروایی، ولایت و امارت. ۴. تأثیر، نفاذ امر، رهبری، بازبینی (کنترل). ۵. قدرت.
أَمْرَجَ إِمْرَاجًا ۱. الشيء: آن چیز را درهم آمیخت. ۲. - العهد: به عهد و پیمان وفا نکرد. ۳. - الدابة: ستور را وا گذاشت تا هر جا می‌خواهد برود و بچرد. ۴. - ت الناقة: شتر جنین خود را که به صورت لخته خونی بود سقط کرد.
الأمرجة: ج: مَرِنَجٌ.

أَمْرَخَ إِمْرَاحًا ۱. ه: او را شادمان ساخت، به نشاط و شادمانی واداشت. ۲. - العشب: الدابة: گیاه ستور را به نشاط و جست و خیز درآورد.
أَمْرَخَ إِمْرَاحًا الْعَجِينُ: خمیر را شل و آبکی درست کرد.
الأمرخ «ثور أمرخ»: گاو نری که دارای لگه‌های قرمز و سفید باشد. ج: مَرَخٌ.
الأمرخة: ج: مَرِنَجٌ.
الأمرود: ۱. جوانی که سببت او دمیده ولی ریش درنیآورده باشد، نو خط، بی ریش. ۲. بی‌مو. ۳. آن که جلو سرش بی‌مو باشد، طاس. ۴. «فرش» - اسبی که گرداگرد شمش موی نباشد. مؤ: مَرْداءٌ. ج: مَرْدٌ.
أَمْرًا إِمْرَارًا ۱. الشيء: آن چیز (مَرٌّ) تلخ شد. ۲. - الشيء: آن را تلخ کرد، تلخ ساخت (لازم و متعدی). ۳. گذاشت بگذرد، عبور کند، اجازه عبور داد.
الأمرأف: ۱. تلختر. ۲. قویتر.
الأمرّة: ج: مَرِنِرٌ.
أَمْرَسَ إِمْرَاسًا حبل البكرة: رشته قرقره یا چرخ چاه را به جای خود انداخت.
الأمرش: شریر، شر برانگیز. مؤ: مَرْشاءٌ. ج: مَرَشٌ.
أَمْرَضَ إِمْرَاضًا ۱. ه: او را بیمار کرد. ۲. - ه: او را بیمار یافت. ۳. - القوم: چارپایان آنان بیمار شدند. ۴. - اجفانه: پلکهایش را روی هم گذاشت. ۵. - فلان: رأی و اندیشه او نزدیک به صواب بود یا شد.
أَمْرَطَ إِمْرَاطًا ۱. الشعير: وقت چیدن یا برکندن یا تراشیدن موی فرارسید. ۲. - ت الناقة: شتر ماده بچه‌اش را که هنوز موی درنیآورده بود سقط کرد. ۳. - الجمال: شتر تند رفت و پیش افتاد. ۴. - ت النخلة: خرماين میوه نارسیده ریخت.
الأمرط: ۱. آن که موی تن و ابرو و مژه‌اش کم پشت و اندک باشد. ۲. گریگ‌گر. ۳. دزد. ۴. تیربی‌پرسوفار. مؤ: مَرْطاءٌ. ج: مَرْطٌ.
أَمْرَعَ إِمْرَاعًا ۱. المكان: آنجا پرسبزه و گیاه شد. ۲. - القوم: آنان جایی پرسبزه و گیاه یافتند. ۳. - ت

الأرض: آن زمین چنان پر سبزه و گیاه بود که چارپایان سیر شدند. ۴ - رأسه بالدهن: روغن بسیار به سرش مالید.

الأُمُوعُ ج: ۱. مَزَع. ۲. مَرِنَع.

أَمْرَغُ اِمْرَاغاً: ۱. خوابید و آب دهانش از کنار لبها روان شد. ۲. یاوه گفت، و زاجی کرد. ۳ - العجین: خمیر را شل و آبکی درست کرد، خمیر رقیق ساخت. ۴ - عرضة: ناموس خود یا او را لگه دار و خوار گردانید، آبرویش را برد.

الأُمْرُغُ: آلوده، غوطه ور در پستیها و پلیدیها. مؤ: مَرْغَاء. ج: مَرْغ.

أَمْرَقُ اِمْرَاقاً: ۱. الرجل: عورتش آشکار شد. ۲ - ت النخله: خرماين میوه اش را پس از بزرگ شدن ریخت. ۳ - الجلد: پوست به هنگام بر کندن مویش رسید، وقت دباغی آن شد. ۴ - القیدز: در دیگ (مرقة) شوربای بسیار ریخت، آنگوش فراوان در دیگ بار گذاشت.

الأُمْرَه: ۱. مرد بیمار چشم، که بیماری مزه، مولد زخم چشم دارد. ۲. «سراب أُمْرَه»: سرابی سفید و آینه وار که سیاهی در آن پیدا نباشد. «سحاب» - ابر یک پارچه سفید و بی لگه سیاه.

الأُمُورُ: گیاهی علفی و طبّی از تیره مرکبان، شنگ، نامهای دیگرش: مُزْر و شوک الجمال (شتر خار) است. الأُمُورِسیّة لاتی مع: گیاهی علفی و بیابانی از تیره مرکبان با برگهایی خوشبو، افسنتین کاذب، امروسیا.

الأُمُورِعَة: سرزمین پر آب و گیاه، پر برکت. ج: اَمَارِنَع. أَمْرَى اِمْرَاءً (م ر ی): ۱. ت الناقه: شتر پر شیر شد، شیرش فراوان شد. ۲ - الدم: خون برآورد یا بیرون کشید.

الأُمْرِیکِی: منسوب به امریکا، امریکایی. - اَمِیزِکِی. الأُمْرِی: منسوب به امر، وجه امری در فعل.

الأُمْرَارُ ج: مِزْر.

الأُمْرَارُ ج: مَزْر.

الأُمْرَانُ ج: مَزْن.

الأُمْرَجَة ج: مِزَاج.

أَمْرَجُ اِمْرَاجاً الکرّم: برای تاک چوب بست ساخت.

الأُمْرُ افع: ۱. فاضلتر، برتر، بهتر. ۲. گرمای، عزیز. مؤ: مَزْرَاء. ج: مَزْر و اَمَازِر.

الأَمْرُ افع (م ز ز): ۱. برتر و فاضلتر. ۲. دانشمند، فرزانه، فاضل. ۳. سخت و دشوار. مؤ: مَزْرَاء. ج: مَزْر. الأُمْرِیاء ج: مِزْی.

الأُمْسُ: ۱. یکی از روزهای گذشته. ۲. گذشته. ج: اَمْس و اُمُوس و اَمَاس.

أَمْسُ: دیروز (مبنی بر کسره است) و اگر نکره یا مضاف یا معرفه به آل باشد معرب است: «کَلَّ غَدِ صَائِرِ اَمْسَاء»: هر فردایی دیروز می گردد. «کانَ اَمْسُنَا حُلُوءاً»: دیروز ما شیرین بود «کانَ الامس طیباً»: دیروز نیکو بود.

الأُمْسُ ج: اَمْس.

أَمْسَاءُ اِمْسَاءً (م س أ) بین القوم: میان مردم فساد برانگیخت، آشوب راه انداخت.

الأَمْسَاحُ ج: مِشْج.

الأَمْسَاحُ ج: مَشْج.

الأَمْسَادُ ج: مَسَد.

الأَمْسَاکُ ج: مَشْک.

الإمْسَاکُ: ۱. مصر و ۲. بخل، خست، زفتی، ناخن خشکی. ۳. در هنگام روزه داری نخوردن و نیاشامیدن از سبیده دم تا غروب. ۴. بیوست و کار نکردن شکم.

الإمْسَاکِیَّة: تابلو و جدول اوقات نماز و افطار ماه رمضان.

الأَمْسَاحُ: ۱. جهانگرد، همیشه در سفر و گردش، دوره گرد. ۲. آن که سواری یا شلوار رانهایش را ساییده و زخمی کرده باشد. ۳. آن که کف پاهایش صاف و تخت و بی انحناى طبیعی باشد. ۴. مرد یک چشم. ۵. دروغگو.

۶. زمین هموار.

أَمْسَخُ اِمْسَاخاً الورم: آماس فرو خوابید، ورم از میان رفت.

أَمْسُ اِمْسَاءً (م س س): ۱. ه الشیء: او را واداشت به آن دست بکشد، دست بمالد. ۲ - ه شکوی: به او

شکایت برد، گله کرد. ۳ - الفرش : روی دست و پای اسب سفیدی بود.

الأمتن : فوری، مبرم «هو أمتن الحاجة إلى الدواء»: نیاز فوری و مبرم به دارو دارد.

أمتسك إمتساکاً به او بالشيء : به او یا آن بند شد، چسبید، آن را گرفت، چنگ در زد. مانند مسک است.

۲ - عن الأمر : از آن چیز یا کار خودداری کرد، دست باز کشید. ۳ - الله المطر : خدا باران نفرستاد. ۴ - عن الكلام : خاموش ماند، سخن نگفت. ۵ - الشيء علی نفسه : آن چیز را از خود بازداشت.

الأفسيلة ج: مَسَل.

الأمتسوخ : گیاهی با شاخه‌های بسیار از یک پایه و میوه‌ای به اندازه نخود، دم اسب، امشوخ، ات قویروغی. أمتسی إمتساءً (م س و) ۱ - او را یاری کرد. ۲ - به او وعده کاری داد پس در برآوردن آن تأخیر یا سستی ورزید.

أمتسی إمتساءً و مفسی (م س و) : ۱ - در شبانگاه درآمد. ۲ - از افعال ناقصه و مانند کان است که اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد. «أمتسی العامل تعباً»: کارگر شب هنگام خسته شد.

الأمتسیة ج: مَسَاء.

الإمتسی: دبروزی، منسوب به گذشته.

الأمتسیة : پایان روز که تا نیمه شب می‌کشد، شبانگاه. الأمتساج ج: ۱ - مَسَج. ۲ - (به صیغه جمع): آمیزه، آمیخته، هر دو چیز مختلط. «إنا خلقنا الإنسان من نطفة أمشاج»: ما انسان را از نطفه‌ای آمیخته آفریدیم. (قرآن، الانسان، ۲). ۳ - چرکهایی که در ناف گرد آید. مفردش مَشِيج.

الأمتشاط ج: مَشَط.

أمتسح إمتساحاً ۱ - ت السماء : آسمان باز شد، ابرها کنار رفت. ۲ - ت السنة : سال خشک و سخت شد.

أمتسر إمتساراً : ۱ - با گامهای تند و فراه رفت، به دویدن آغاز کرد. ۲ - الشيء : برآماسید، ورم کرد. ۳ - الشجر : درخت سبز شد، جوانه زد. ۴ - ت الارض :

زمین سبزه برآورد.

الأمتسر : با نشاط، پر جست و خیز. مؤ: مَسْرَاء. ج: مَسْر. أمتسن إمتساشاً (م ش ش) العظم : استخوان دارای مغز مکیندی شد.

الأمتسن : شتری که در چشمش لگه سفید درآمده باشد. مؤ: مَسَاء. ج: مَسَن.

أمتسق إمتساقاً ۱ - او را با تازیانه زد، شلاق زد. ۲ - الثوب : جامه را با گیل قرمز رنگ کرد.

الأمتسق : ۱ - پوست پاره پاره شده. ۲ - آن که در راه رفتن رانهایش به هم بساید و احساس درد و سوزش کند. مؤ: مَسَقَاء. ج: مَسَق.

أمتسی إمتساءً (م ش ی) ۱ - او را راه برد، به راه رفتن واداشت. ۲ - ه الدواء : دارو او را به شکم روش آورد، شکمش را روان کرد. ۳ - فلان : (ماشیه) یعنی چارپایان او بسیار شدند.

الأمتسیة ج: مَسَاء.

الأمتصار ج: مِضِر.

أمتص إمتصاحاً الله ما به : آنچه داشت خدا از بین برد، یا از بین ببرد.

الأمتصیح : سایه اندک و کوتاه.

الأمتصيدة ج: مَصَاد.

أمتصر إمتصاراً ت الحلوب : حیوان شیرده کم شیر شد. مانند مَصْرَت است.

الأمتصيرة ج: مَصِير.

أمتص إمتصاصاً (م ص ص) - الشيء : او را به مکیدن آن چیز واداشت.

أمتصع إمتصاعاً ۱ - ت المرأة ولذها : مادر کودک خود را اندکی شیر داد. ۲ - ت المرأة بولدها : زن بچه اش را از خود دور کرد، دور انداخت. ۳ - القوم : شتران آنان بی شیر شدند. ۴ - له بحقه : به حق او اعتراف کرد.

أمتصل إمتصلاً ۱ - ت المرأة ولذها : زن بچه خود را نارسیده سقط کرد، بچه انداخت. ۲ - الغنم : همه شیر پستان گوسفند را دوشید. ۳ - ماله : مال خود را تباه و در کارهای نابایست صرف کرد، و لخرچی کرد.

الْأَمْضُوحُ ج: اَمْضُوحَةٌ.

الْأَمْضُوحَةُ: ۱. مغز یا پیه گونه سفید گیاه (بردی) لوخ یا جگن. ۲. برگ گیاه یزبن. ج: اَمْضُوحٌ و اَمْضِیْحٌ.

الْإِمْضَاءُ: ۱. مص. اَمْضَى و ۲. امضاء، علامت و نامی که زیر نامه و سند یا چک نویسند تا صحت مطالب و تعلق آن را تثبیت کنند. ۳. اتمام، به انجام رساندن کامل کاری یا چیز و موضوعی.

أَمْضَحَ إِمْضَاْحًا عَرْضَهُ: به ناموس او بدگفت، دشنام داد، آبرویش را برد.

أَمْضَى إِمْضَاْمًا (م ض ض): ۱. ه الأَمْزُ: آن موضوع دلش را سوزاند، بر او بسیار دشوار و ناگوار آمد. ۲. ه - ه الجَرْحُ: زخم او را آزرده و ناراحت ساخت. ۳. ه - ه جِلْدُهُ: پوست بدن او به خارش افتاد.

أَمْضَغَ إِمْضَاغًا ۱. التَّمْرُ: خرما رسید و خوردنی شد. ۲. - اللحمُ: گوشت لطیف و خوشمزه و خوردنی شد. ۳. - ه الشَّيْءُ: او را به جویدن آن چیز واداشت، آن را به دهانش گذاشت تا بجود و بخورد.

أَمْضَى إِمْضَاءً (م ض ی): ۱. الحَکْمُ أَوْ الأَمْزُ: فرمان یا حکم را اجرا کرد، درگذراند، به انجام رساند. ۲. - ه البَیْعُ: معامله را جایز دانست، اجازه داد، قطعی کرد.

الْأَمْطَاءُ ج: ۱. مَطَأٌ. ۲. مَطْوٌ. ۳. مِطْوٌ.

الْأَمْطَارُ ج: ۱. مَطَرٌ. ۲. مُطَرٌ و مَطْرٌ.

أَمْطَرَ إِمْطَارًا ۱. ت السماءُ: آسمان بارید. ۲. - ت السماءُ الإنسانُ: آن کس گرفتار باران شد، زیر باران ماند، باران بر سرش ریخت. ۳. - المكانُ: آنجا را باران رسیده یا بارانی یافت. ۴. - فلانٌ: فلانی در باران در آمد، به باران برخورد. ۵. پیشانی او عرق کرد، عرقناک شد.

أَمْطَى إِمْطَاءً (م ط و): ۱. الدَابَّةُ: بر ستور سوار شد، آن را مرکب خود ساخت. ۲. - ه الدَابَّةُ: او را بر ستور سوار کرد، بر مرکب نشانند.

الْأَمْطِيَّ: ۱. راست و بلند قامت. ۲. صمغی جویدنی.

أَمْطَأَ إِمْطَاظًا (م ظ ظ): ه او را دشنام داد.

أَمْطَعَ ج: مَغْوٌ.

الْأَمْعَاءُ ج: مِغْيٌ و مِغَاءٌ.

الْأَمْعَاظُ ج: مَغَزٌ.

الْأَمْعَاقُ ج: ۱. مَغَقٌ. ۲. مَغَقٌ و مَغَقٌ.

الإِمْعَانُ: ۱. مص و ۲. دورانیشی و غور کردن در کار. ۳. بسیاری دقت و تأمل، اندیشه کردن و ژرف و نیک نگریستن.

أَمْعَرَ إِمْعَارًا ۱. الشَّعْرُ: موی کم شد، کم پشت شد، ریخت. ۲. الأرضُ: آن زمین کم گیاه شد. ۳. نیازمند و بی توشه ماند، گدا شد. ۴. - القومُ: مردم به قحطی و خشکسالی دچار شدند، یا به جایی خشک و بی گیاه درآمدند. ۵. - ت الماشيةُ الأرضُ: چارپایان تمام علف آن زمین را چسبیدند. ۶. - ه: مال او را از دستش درآورد و درویش و بی چیزش کرد.

الْأَمْعَرُ: ۱. کم موی، ریخته موی، کم گرگ و پشم. ۲. مکان - ه: جای کم گیاه. ۳. ناخن برکنده، بی ناخن. ۴. سهل شتر یا حیوان دیگر که پشم و کرک اطراف آن ریخته باشد. مؤ: مَغْرَاءٌ. ج: مَغْرٌ.

أَمْعَرَ إِمْعَارًا: ۱. صاحب (مَغَز) بزهای بی شمار شد. ۲. - ه القومُ: آنان به زمین سخت و سنگلاخ درآمدند. ۳. «ما - ه من رجلٍ»: چه مرد خشن و سختگیری! ۴. «ما - ه رأیة»: چه قدر در عقیده خود استوار و قاطع است! **الْأَمْعَرُ:** جای سخت و درشت و سنگلاخ. مؤ: مَغْرَاءٌ. ج: مَغْرٌ و أَمْاعِرٌ. ج مؤ: مَغْرَاوَاتٌ.

الْأَمْعَرُ ج: ۱. مَغَزٌ.

أَمْعَضَ إِمْعَاضًا ۱. ه او را خشمگین کرد. ۲. - ه او را سخت آزرده و به دردش آورد. ۳. - ه الشَّيْءُ: آن را سوزاند.

الْأَمْعَطُ: ۱. گرگ یا حیوان دیگر پشم ریخته. ۲. مرد بی موی. ۳. «الضَّ - ه»: دزد پلید و گرگ سان. ۴. «رَمَلٌ - ه»: ریگزار یا جای بی آب و گیاه.

أَمْعَقَ إِمْعَاقًا البِئْرُ: چاه را گود کند، ته چاه را بسیار پایین برد.

أَمْعَلَّ إِمْعَالًا ۱. ه عن حاجتِه: او را در کارش به شتاب واداشت. ۲. ه عن حاجتِه: او را در کارش مضطرب و

نآرام کرد.
أَمْعَنُ اِشْعَانًا ۱. فی الأمرِ. در آن کار سخت‌کوشی و دوراندیشی کرد. ۲. فی الطلبِ: در جست و جو و کاوش ژرف‌نگری و دقت به کار برد. ۳. الوادی: در آن دژه آب بسیار روان شد، از هر طرف دژه آب روان شد. ۴. الماء: آب جریان یافت. ۵. الماء: آب را روان ساخت. ۶. ت الارض: زمین سیراب شد. ۷. الفرس: اسب تند تاخت و دور شد. ۸. الضبُّ فی حجره: سوسمار در لانه‌اش پنهان شد. ۹. ماله: مال او افزون شد. ۱۰. ماله: مال او کم شد (از اضرار است). ۱۱. بالحق: حق او را پس از انکار به گردن گرفت، حق را پس از انکار اقرار کرد. ۱۲. بالحق: حق را آگاهانه انکار کرد (از اضرار است).

الأمينة ج: معان.

الأمعوز: ۱. بئر. ۲. گلهٔ آهو میان سی تا چهل رأس. ج: أمايز و أماينيز.

أمعى إمعاءً (م ع و) ۱. ت النخلة: خرماي داراي (مغو) خرماي رسیده و خشکیده شد. ۲. البسر: غورهٔ خرما رسيد و رطب گرديد.

الأمعية ج: معاء.

الأمغاص ج: مَغْص و مَغْص.

الأمغال ج: مَغَل.

أَمْعَدُ اِمْعَادًا: ۱. بسیار نوشيد. ۲. نوشيدن را طولانی کرد. ۳. ت المرأة الولد: مادر بچه را شير داد.

أَمْعَزُ اِمْعَارًا ۱. ه بالسهم: تير را از آن در گذرانيد. ۲. ت الشاة: شير گوسفند يا هر پستانداري از بيماري به خون آميخته شد، قرمز رنگ شد.

الأمعر: ۱. چيز سرخی که تيرگی با آن آميخته باشد، شرابي رنگ. ۲. سرخ موی یا قرمز پوست به رنگ گِلِ سرخ. ۳. آن که رنگ صورتش سرخ و سفيد باشد. مؤ: مَعْرَاء، ج: مَعْر.

أَمْعَصُ اِمْعَاصًا ه: او را به دل درد يا دل پيچه مبتلا کرد، او را به قولنج مبتلا کرد.

أَمْعَلُ اِمْعَالًا ۱. ت المرأة: زن کودک از شير ناگرفته

نآرام کرد. ۲. ت المرأة: زن هر سال بچه زايدد، شير به شير آبستن شد. ۳. ت الحامل ولدها: زن باردار بچه‌اش را شير داد. ۴. القوم: چارپايان آنان در وقت چريدن خاک خوردند و دل در د گرفتند. ۵. النعجة: ميش در يك سال دو بار بچه آورد. ۶. به عند الحاكم: نزد حكمران از او بدگويي کرد.

الأمفلود يو مع: گياهي علفی و بيابانی و زینتی از تیرهٔ نعناعيان، شبدر وحشی، حندقوقی.

الأمق: گوشهٔ درونی چشم نزدیک بینی، ج: أماق.

الأمقاط ج: مَقَط.

أَمَقَرُ اِمْقَارًا ۱. الشيء: آن چيز تلخ شد. ۲. اللبن: مژهٔ شير رفت و ترشیده و بی‌مزه شد. ۳. السمكة المالحه: ماهي شور را در سرکه خيسانند.

الأمقع ج: مَقَع.

الأمق: ۱. بسیار دراز و باریک، کشیده و لاغر. ۲. «الوجه» - چهرهٔ کشیده مانند ر وی ملخ. ۳. «حصن» - دژ و قلعهٔ فراخ. ۴. «بلد» - شهر بسیار دور کرانه. مؤ: مَقَاء، ج: مَقَى.

الأمقة: ۱. آن که بی‌هدف راهی را در پيش گیرد، سر درگم. ۲. آن که گوشهٔ چشمش از کمی مژه قرمز باشد. ۳. زمینی که در آن درخت نروید. ۴. دور. مؤ: مَقْهَاء، ج: مَقْفَة.

الأمكاء ج: ۱. مكا. ۲. مَكُو.

الأمكاد ج: مَكَد.

الإمكان: ۱. مص و ۲. توانایی، قدرت، امکان. ۳. [علم کلام]: بودن ماهیت به نحوی که وجود یا عدم امور در آن مساوی باشد. ۴. [فلسفه]: طبیعت و حالت ممکن الوجود یا آنچه بالقوه است و یا آنچه بود و نبودش ضروری نباشد برعکس واجب الوجود.

الإمكانية: ۱. توانایی، امکان، وسع، استطاعت. ۲. قدرت تحمل. ۳. احتمال، شانس.

أَمْكَتْ اِمْكَاتًا ه: او را به درنگ واداشت، ایستادانید، نگه داشت

أَمْكَرَ اِمْكَارًا ۱. ه: او را فریب داد، فریفت. ۲. ه الله:

- خدا او را به سزای فریبکاریش رساند.
- أَمْكَنَ إِمْكَانًا** ۱. ه من الشيء: او را بر آن چیز قادر و توانا ساخت. ۲. ه الأمر: آن کار برای او آماده و ممکن شد، امکان پذیر گشت. ۳. ه ت الجرادَة و نحوها: ملخ یا مانند آن تخم نهاد.
- الْأَمْكَنُ** ج: مَكَان.
- الْأَمْكِنَةُ** ج: مَكَان.
- أَمَلْتُ أَمْلاً وَأَمْلاً وَأَمْوَالاً** ه أو الشيء: به او یا آن چیز امید یا چشم داشت، به او یا آن امید بست، منتظرش شد.
- الْأَمَلُ** ۱. ه مص و ۲. آرزو، امید. ج: آمال.
- الْأَمْئَلُ** ۱. ه مص و ۲. آرزو، امید. ج: آمال.
- الْأَمْئَلُ** ج: أَمْئِيل.
- أَمْئَلًا إِمْلَاءً** (م ل أ) ۱. ه او را به زکام مبتلا کرد. ۲. ه - فی قوسه: کمان را تا آخر کشید.
- الْإِمْلَاءُ** (أَمْئَلًا) ج: مَلِيءٌ.
- الْإِمْلَاءُ** ج: ۱. مَلَأَ. ۲. مَلَأَ. ۳. مَلَأَ.
- الْإِمْلَاءُ** (م ل أ): ۱. ه مص أَمْلاً و أَمْئِي و ۲. املاء کردن، دیکته کردن. ۳. (م ل و): مهلت دادن. ج: أَمْئَالٌ و أَمْئَالِيٌّ: آنچه از کتاب یا مانند آن بخوانند تا دیگران آن را بنویسند.
- الْإِمْلَاجُ** ج: مَلْجٌ.
- الْإِمْلَاجَةُ**: یک بار مکیدن، مک «لا تحزَم الإِمْلَاجَةُ و لا الإِمْلَاجَتَيْنِ»: از یک مک و دو مک مضایقه مکن.
- الْإِمْلَاجُ** ج: ۱. مَلَجٌ. ۲. مَلِيجٌ.
- إِمْلَاحٌ إِمْلِيحاً** (م ل ح) النخل: غوره خرما سرخ و زرد و رسیده شد.
- الْإِمْلَادُ** ج: مَلَدٌ.
- الْإِمْلَاسُ** ج: مَلَسٌ.
- إِمْلَاسٌ إِمْلِيسَاساً** (م ل س) ۱. ه الشيء: آن چیز نرم شد. ۲. ه من الأمر: از آن موضوع یا کار رهایی یافت و به در جست، خلاص شد.
- الإِمْلَاصُ** ۱. ه مص و ۲. لغزائیدن. ۳. ه بچه انداختن زن، سقط جنین.
- الْأَمْطُ** ج: مَطٌ.
- الْإِمْلَاقُ** ج: مَلَقٌ.
- الإِمْلَاقُ**: ۱. ه مص و ۲. درویش و بی چیز شدن. ۳. ه خرج کردن که دارایی انسان را فرو می‌بلعد. «و لا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ خَشْيَةَ إِمْلَاقٍ»: فرزندان خود را از بیم هزینه‌ای که به فقر می‌انجامد، نکشید. (قرآن، الاسراء، ۳۱).
- الْأَمْطُ** ج: ۱. مَطٌّ. ۲. مَلِكٌ. ۳. مَلِكٌ. ۴. مَلَاكٌ.
- الإِمْلَاقُ**: ۱. ه مص و ۲. شخصی را مالک یا پادشاه کردن. ۳. ه عقد ازدواج بستن، عقد نکاح بستن.
- الإِمْلَاقَةُ**: زود ملول و تنگدل شدن.
- الْأَمْئَلَةُ** ج: أَمْئِيلٌ.
- الإِمْلَاقَةُ**: آرزو، امید.
- أَمْئَلَجٌ إِمْلَاجاً** ت المرأة و لَهَا: آن زن کودکش را شیر داد.
- الْأَمْئَلَجُ**: ۱. ه گندمگون. ۲. ه رنگی که به زردی بزند. ۳. ه جای خالی از رستنی و گیاه. ۴. ه ف مع: گیاهی از تیره فریبون که در هند می‌روید و از میوه آن دارویی برای چشم فراهم می‌کنند. املهج، امله.
- أَمْئَلَجٌ إِمْلَاجاً** ۱. ه الماء: آب شور شد. ۲. ه به آب شور درآمد. ۳. ه الجمال: شتران را آب شور خوراند. ۴. ه ت الجمال: شتران به آب شور رسیدند. ۵. ه - الطعام: خوراک را شور و پر نمک کرد. ۶. ه - المتكلم: گوینده کلامی دلنشین و با نمک گفت. ۷. ه - الشيء: آن چیز بسیار کبود شد. ۸. ه «ما املحّه، أو، ما أَمْئَلَجُ»: چه قدر قشنگ و با نمک است!
- الْأَمْئَلَجُ**: افعد، ۱. ه با نمک‌تر. ۲. ه نیکو، خوب. ۳. ه شبنم. ۴. ه کبودرنگ. ۵. ه هرچه به رنگ سیاه آمیخته به سفیدی باشد، سفید و سیاه. «لحیة مَلْحَاءٌ»: ریش جو گندمی. «کبش املهج»: قوچ سفید و سیاه. مؤ: مَلْحَاءٌ. ج: مَلْجٌ.
- الْأَمْئَلَدُ، الْأَمْئَلْدُ**: آدمی یا شاخه لطیف و نرم و نازک. مؤ: مَلْدَاءٌ. ج: مَلْدٌ.
- الْأَمْئَلْدَانُ و الْأَمْئَلْدَانِيٌّ**: انسان یا شاخه لطیف و ظریف و نرم و نازک.
- الْأَمْئَلْدُ**: آن که در دوستی خود صداقت ندارد، دورو.

مؤ: مَلْدَاء. ج: مَلْدٌ.
أَمْزَرَ اِنْزَارًا الشيء: آن چیز را ربود، برد.
أَمْزَسَ اِنْزاسًا ۱. ت الشاة: پشم گوسفند ریخت. ۲. ~
 الظلام: تاریکی درهم آمیخت.
الْأَمْسَسُ: نرم و هموار. «جلده ~»: پوست او نرم و صاف
 است، به کسی گویند که هیچ زشتی و نکوهشی به او
 نمی‌چسبد. مؤ: مَلْسَاء. ج: مَلْسٌ.
أَمْضَى اِنْزاصًا ۱. ت الحامل: آبستن بچه بسقط کرد. ۲.
 ~ الشيء: آن را لغزاند، سر داد، لیز داد. ۳. درویش و
 بی چیز شد.

الْأَمْضَى: ۱. مرد بی موی سر، تاس. ۲. چیز نرم و تر. مؤ:
 مَلْصَاء. ج: مَلْصٌ.
أَمْطَعَ اِنْطاعًا ۱. ت المرأة: زن بچه‌اش را بسقط کرد،
 بچه انداخت. ۲. ~ ت الناقة: شتر بچه بی‌گرک و پشم
 انداخت. پس آن مُمْلِطٌ و مُنْطِطَةٌ بچه ناتمام افکننده
 است. ج: مَمَالِيطٌ. ۳. ~ ریش السهم: پر تیر افتاد. ۴.
 بی چیز و فقیر شد.

الْأَمْطَلُ: ۱. آن که بر تنش موی نباشد، بی موی. ۲. تیر
 بی پر سوفار. مؤ: مَطْطَاء. ج: مَطْطٌ.
أَمْطَعَ اِنْطاعًا ت الناقة: شتر تند و تیز رفت.
الْأَمْطَعُ: ۱. سخن باوه و چرند، چرت و پرت، دشنام. ۲.
 مرد فحش‌گوی. ۳. «رأى ~»: اندیشه بی‌خیر و بیهوده.
 مؤ: مَطْغَاء. ج: مَطْغٌ.

أَمْطَقَ اِنْطاقًا ۱. ت المرأة: زن بچه انداخت. ۲. ~
 فلان: فلانی نیازمند و فقیر شد. ۳. ~ الدهر ماله:
 روزگار مال او را از چنگش به در آورد. ۴. ~ الجلد:
 پوست را مالید تا نرم شد. ۵. ~ الثوب: جامه را شست.
إِمْتَقَ اِنْطاقًا (م ل ق) ۱. الشيء: آن چیز نرم شد، صاف
 و هموار شد. ۲. ~ منه: از دست او در رفت، گریخت و
 خود را نجات داد. ~ اِنْمَلَقَ.

أَمْطَكَ اِنْطاكًا ۱. ه الشيء: او را مالک آن چیز گردانند.
 ۲. ~ ه القوم عليهم: آنان او را بر خود پادشاه کردند. ۳.
 ~ ه أمزه: او را در کار خود آزاد گذاشت، او را مالک و
 صاحب اختیار کار خود وی گردانند. ۴. ~ ه المرأة: آن

زن را به عقد او در آورد. ۵. «أَمْطَكَتِ فُلانةٌ أَمْزها» مج:
 کار طلاق آن زن به دست خودش قرار داده شد.
أَمْطَلَّ اِنْطالًا (م ل ل) ۱. ه الأَمْز عليه: آن کار او را دلگیر و
 خسته کرد، به ستوهش آورد، بر او دشوار آمد. ۲. ~
 عليه السفر: سفر بر او به درازا کشید. سفرش طول
 کشید. ۳. ~ ه الشيء: آن چیز او را آزرد و بیزار کرد،
 طاقتش را طاق کرد. ۴. ~ الکتاب علی الکتاب: آن
 کتاب را بر نویسنده خواند تا بنویسد، به او املاء کرد،
 دیکته گفت، مانند اَمْطَلَّ عليه است. ۵. ~ الخبزة فی
 الملة: نان را بر ریگ گرم یا خاکستر پخت.
الْأَمْطَلَّةُ: ج: مَطْلَلٌ.
الْأَمْطُوجُ: ۱. جانور کم سال فربه. ۲. ریشه یا شاخه نرم
 و تر. ۳. برگ درختی صحرایی شبیه سرو. ۴. هسته
 مقل. ج: أَمْطِيجٌ.
الْأَمْطُوحَةُ: سخن دلنشین و نمکین. ج: أَمْطِيجٌ.
الْأَمْطُودُ: آدمی یا شاخه لطیف و نرم و نازک، مانند اَمْطَدَ
 است. گویند: «رَجُلٌ أَمْطُودٌ»: مرد نرم و نازک و ظریف و
 لطیف. و «امْرَأَةٌ أَمْطُودٌ أَوْ أَمْطُودَةٌ»: زن نرم و نازک و
 ظریف و لطیف. ج: أَمْطِيدٌ.
الْأَمْطُوكُ: ۱. اسم جمع است به معنی (ملوک)
 پادشاهان. ۲. جانوری کوچک مانند مارمولک که در
 شنزار زیست می‌کند.
أَمْطَى اِنْطاءً (م ل و) ۱. الکتاب علی الکتاب: کتاب را بر
 نویسنده خواند تا بنویسد، املا کرد، دیکته گفت. ۲. ~
 الله عمزه: خدا عمر او را دراز گرداند. ۳. ~ له فی غیبه:
 او را در گمراهی خود زمانی دراز گذاشت و مهلت داد.
 ۴. ~ له و الجمَل: رسن شتر را دراز کرد.
الْإَمْطِیدُ: لطیف و نرم و تَرْد. ج: أَمْطِيدٌ.
الْإَمْطِیسُ: ۱. دشت خشک و بی‌گیاه. ۲. میوه شیرین و
 گوارا و بی‌هسته. ج: أَمْطِیسٌ و أَمْطِیسٌ. ۳. نوعی عَناب یا
 گنار که در شرق دریای مدیترانه می‌روید و میوه
 خیسانده آن فایده پزشکی دارد، اَمْطِیس، عوسج أسود،
 سیاه توسکا.
الْإَمْطِیسَةُ: دشت بی‌گیاه.

اما کسانى که ايمان آوردند مى دانند که آن حق است. (قرآن، البقرة، ۲۶). ۲. حرف تفصيل است «كَذَّبَتْ ثَمُودُ وَعَادٌ بِالْقَارِعَةِ: فَأَمَّا ثَمُودُ فَأَهْلِكُوا بِالطَّاغِيَةِ وَ أَمَّا عَادٌ فَأَهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَاقِيَةٍ»: عاد و ثمود رستاخيز را تكذيب کردند، اما قوم ثمود به سبب نافرمانى هلاک شدند و اما قوم عاد با باد سخت سرکش هلاک گشتند. (قرآن، الحاقه، ۴، ۵، ۶). ۳. حرف تأكيد است «أَمَّا زَيْدٌ فَلَنْ يَذُوبَ»: اما زيد همانا هرگز نمى رود، يعنى عزم او جزم است که هرگز نرود. ۴. كلمه استيناف و آغازگرى است «أما بعد» که براى شروع كلام بكار مى رود بى آنکه پيش از آن كلامى مختصر که تفصيل آن اراده شود بيايد.

إِذَا: اداتى است که به معانى زير به کار مى رود: ۱. براى تفصيل «إِنَّا هَدَيْنَا السَّبِيلَ إِنَّمَا شَاكِرًا وَإِنَّا كَفُورًا»: براستى که ما او را راه نموديم، يا شکرگزار است يا ناسپاس. (قرآن، الدهر، ۳). ۲. براى تخيير «إِنَّمَا أَنْ تَعَذَّبَ وَإِنَّمَا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حَسَنًا»: يا آنان را عذاب مى کنى يا اينکه در ايشان نيکويى را بر مى گزىنى. (قرآن، الکهف، ۸۶). ۳. براى شک «جَاءَ أَمَّا زَيْدٌ وَإِنَّمَا عَمْرٌو»: يا زيد آمد يا عمرو. ۴. براى اباحه «ادفع لى إِنَّمَا ذَهَبًا وَإِنَّمَا فِضَّةً»: براى من يا طلا بفرست يا نقره. ۵. براى ابهام «وَ أَخْرَجُونَ مُرْجُونَ لِأَمْرِ اللَّهِ إِنَّمَا يُعَذِّبُهُمْ وَإِنَّمَا يَتُوبُ عَلَيْهِمْ»: ديگران واگذاشته اند به فرمان خدا که (محتمل است) يا عذابشان کند يا از آنان در مى گذرد. (قرآن، التوبة، ۱۰۶).

الْأَمَاتُ ج: أُمُّ.

الْأَمَارُ: ۱. بسيار فرمان دهند. ۲. تحريك کننده، برانگيزنده.

الْأَمَارَةُ: بسيار فرماينده و برانگيزنده.

أُمُّ أَوْذَكٍ: بلا، سختى، گرفتارى.

إِمْتَرًا: (م ت ر) الحبل: طناب کشيده شده، دراز شد، کش آمد.

أُمُّ جَابِرٍ: هليم، هريسه.

الْأُمُّ الجَافِيَّةُ: پرده اى ضخيم که مَخ را پوشانده و به

الإمْلِيصُ: شتاب، سرعت «سير -»: رفتن به شتاب. الأُمْلِيَّةُ: سخنى کوتاه که املاء و ديکته شود. ج: آمال و آمالي.

أُمُّ - أَمَّا (أ م م) ۱. البلد: هنگ آن شهر کرد و بدان روى آورد. پس او أم: قصد کننده و روى آورنده و آن شهر مأموم: قصد شده و مقصد است. ۲. ه - به سوى او رفت.

أُمُّ - أَمَّا ه: بر (أ م رأس) دماغ و پرده دماغ او زد، بر سر او زد. پس او أم بر سر زننده و آن ديگرى أميم و مأموم: بر سر خورنده است.

أُمُّ - أَمَّا و إِمَامًا و إِمَامَةً ۱. القوم أو بهم: امامت مردم را به عهده گرفت، پيشنماز جماعت شد. ۲. الرجل: آن مرد را پيشاپيش خود قرار داد.

أُمَّ - أَمَّمَا الغَايَةَ: به نهايت يا پايان يا هدف رسيد.

أُمَّ - أُمُومَةً ت المرأة: آن زن بچه به دنيا آورد و مادر شد.

الأُمُّ: ۱. روبرو، مقابل «بيتك أُمُّم بيتى»: خانه ات روبروى خانه من است. ۲. نزديك «أخذته من أُمِّم»: آن را از نزديك گرفتم. ۳. چيز اندك «لو أَنَّهُا تَطْلُبُ شَيْئًا أُمَّمًا»: اگرچه او چيزى اندك مى خواهد. ۴. قصد ميانه، نه دور و نه نزديك. ۵. كار آشكار.

الأُمُّ: ۱. مادر. ج: أُمَّهات و أُمَّات. ۲. هر زنى که نسبت آدمى به وى رسد هر اندازه که بالا رود، جده و مادر جده الى آخر. ۳. مایه و اصل هر چيز. ۴. «- القوم»: سرکرده جماعت. ۵. قابل ريخته گرى و كليشه سازى. ۶. «رشدت أُمَّهَم»: نيکى کردند. ۷. «هوت أُمَّه»: بدى کرد. ۸. مسکن، خانه «فأُمَّه هاوية». پس مسکن او قعر دوزخ است. (قرآن، القارعة، ۹). ۹. [نجوم]: صفحه زيرين اسطرلاب. ۱۰. اللُّغَةُ الأُمُّ: زبان مادري، اصلى.

أُمُّ أَدْرَاصٍ: ۱. موش صحرايى. ۲. بلا. ۳. مصيبت.

أُمُّ أَرْبَعٍ و أَرْبَعِينَ: هزاريا، گوش خِزَك.

أَمَّا: ادات تقرير و اخبار است و به صورته اى زير بكار مى رود: ۱. حرف شرط است و جوابش جمله اى که با فاء شروع مى شود «أَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ»:

فرماندهی و حکمرانی گماشت. ۲. هـ - الشیء: آن چیز را نشاندار کرد، علامتگذاری کرد. ۳. هـ - السنان: نوک نیزه را تیز کرد.

الأمر: مرد سست رأی.

الإمر: مرد سست رأی.

أُمُّ الرَّأْسِ: دماغ، مغز سر یا پوست نازک روی مغز.

أُمُّ الرَّيْسِ: ۱. مار. ۲. بلای سخت.

إِمْرَاطٌ إِمْرَاطاً (م ر ط) الشَّعْرُ: موی ریخت. هـ - إِنْمَرَطَ.

إِمْرَقٌ إِمْرَاقاً (م ر ق): ۱. عورتش پیدا شد. ۲. هـ -

السهم: تیر به هدف خورد و از آن سوی درآمد. ۳. هـ -

الولد من بطن أمه: کودک از شکم مادرش درآمد. ۴. هـ -

الشَّعْرُ: موی ریخت. هـ - إِنْمَرَقَ.

إِمْرَقٌ إِمْرَاقاً (م ر ق)، به قاعده تبدیل و ادغام) ۱. الرجل

: عورت آن مرد آشکار شد. ۲. هـ - السهم: تیر نشانه را

شکافت و از آن سوی آن بیرون آمد. ۳. هـ - الولد من

بطن أمه: بچه از شکم مادرش بیرون آمد. ۴. هـ - الشَّعْرُ:

موی ریخت. هـ - إِنْمَرَقَ.

أُمُّ الرَّقُوبِ: مصیبت، حادثه ناگوار.

أُمُّ رِمَالٍ: گفتار.

أُمُّ زَنْبِقٍ: شراب، می.

أُمُّ سَبْقُوتَةٍ: پرنده‌ای که غالباً نزدیک نشخوارکنندگان

و خر و استر به سر می‌برد و حشرات را از تن آنها بر

می‌گیرد. نَفَافٍ سَارِكِنَهْ خَوَارِ افْرِيقَابِي. (E) Beef-eater

إِمْسَاحٌ إِمْسَاحاً (م س خ، به قاعده تبدیل و ادغام)

العَضْدُ: بازو لاغر و کم گوشت شد. هـ - إِنْمَسَحَ.

أُمُّ سَكَعَكٍ: پرنده‌ای کوچک و خاکستری رنگ به

اندازه گنجشک از راسته سبکی‌الان جزو گروه دندانسی

نوکان. دُمُ جَنْبَانِك، دُمُ به آب زَنَك، دُمُ تَك.

أُمُّ السَّمْعِ: دماغ، مغز.

أُمُّ السَّمِينِ: مغز، دماغ.

أُمُّ الشَّرِيْطِ: نوعی ماهی که آن را أَبُو عَمْبِرٍ نیز گویند.

أُمُّ الشُّعُورِ: بید مجنون.

أُمُّ شَمَلَةٍ: ۱. شراب، می. ۲. جهان دنیا، گیتی، عالم.

۳. آفتاب.

استخوان سر پیوسته است.

أُمُّ جَعَارٍ: گفتار.

أُمُّ حُبَابٍ: جهان، دنیا، گیتی، عالم.

أُمُّ حُبَابِيبٍ: کرم شبتاب.

أُمُّ الحَبْرِ: مَرَكَبٌ ساز، مَرَكَبٌ فروش. هـ - حَبْرٌ.

أُمُّ الحَرْبِ: درفش، عَلَم.

إِمْحَقٌ إِمْحَاقاً (م ح ق) ۱. الشیء: آن چیز از بین رفت

و تلف شد و نشانی از آن نماند. ۲. هـ - الشیء: آن چیز

بی‌خیر و برکت شد، کاستی یافت. هـ - إِنْمَحَقَ.

أُمُّ حِلْسٍ: خر ماده، مَاجِهٌ أَلَاغ.

الأُمُّ الحَسُونُ [تشریح]: نرم شامه که روی قشر

خاکستری مَخ قرار دارد.

إِمْحَى إِمْحَاءً (م ح و) الشیء: اثر و نشان آن چیز از بین

رفت و محو و ناپدید شد. هـ - إِنْمَحَى.

أُمُّ الحَيَاتِ: سوسماری از تیره سقنقوریها و رده

خزندگان و سوسماران مناطق گرم. Eumeces (S)

أُمُّ الحَبَانِثِ: شراب، می

أُمُّ الخَلِّ: شراب (مادر سرکه).

أُمُّ الخُلُولِ: صدفی کوچک و سفید و خوردنی که در

دریای مدیترانه زیاد یافت می‌شود. فُلْک. Arcas (S)

أُمُّدٌ تَأْمِیداً ۱. هـ - غایت و پایان آن را آشکار کرد. ۲. هـ -

الإِنَاء: در آن ظرف جرعه آبی هم نگذاشت.

إِمْدَاحٌ إِمْدَاحاً (م د ح، به قاعده تبدیل و ادغام) الشیء:

آن چیز گشاد و فراخ شد.

أُمُّ دَرَزَةٍ: جهان، دنیا، گیتی، عالم.

أُمُّ دَرَنٍ: جهان، دنیا، گیتی، عالم.

أُمُّ دَرِينٍ: زمین خشک و بی‌آب و علف.

أُمُّ دَفَارٍ: جهان، دنیا، گیتی، عالم.

أُمُّ دَفَرٍ: ۱. جهان، دنیا. ۲. بلا، مصیبت.

أُمُّ الدَّمَاعِ: پرده دماغ، غشایی نازک که مَخ در آن است.

أُمُّ الدُّهْنِیمِ: بلای سخت، مصیبت بزرگ.

إِمْدَاقٌ إِمْدَاقاً (م د ق، به قاعده تبدیل و ادغام) الشرابُ

أو اللَّبْنُ بالماء: شراب یا شیر با آب آمیخته شد.

أُمُّرٌ تَأْمِیراً (أ م ر): ۱. هـ - او را امیر گردانند، به



أم الصهر

- أُمُّ صَبَّارٍ**: بلای سخت، مصیبت بزرگ.
- أُمُّ صَبُورٍ**: حادثه ناگوار و سخت.
- إِمْتَصَحَ إِمْتِصَاحًا** (امتصخ به قاعده تبدیل و ادغام، م ص خ) الولد: بچه از شکم مادر جدا شد. - **إِمْتَصَحَ**.
- أُمُّ الصَّخْرِ**: پرنده‌ای از خانواده بومان. نوعی بوف یا مرغ حق. نامهای دیگرش بَعْفَه و هَامَة است. Barn-ow (E)
- أُمُّ طَبَقٍ**: حادثه ناگوار و سخت، مصیبت.
- أُمُّ الطَّرِيقِ**: شاهراه. بزرگراهی که در کرانه‌های آن راهمایی دیگر باشد.
- الإِمْعَ**: ۱. آن که هرکس را ببند بگوید اِنِّی مَعَكَ: من با توام، و از سستی رأی بر هیچ پایه‌ای پایدار نماند، هر دمبیل مزاج. ۲. آن که در دین پیروی از دیگران کند. ۳. آن که بر پیشه و کاری ثابت نباشد. ۴. آن که همراه مردمان به مهمانی رود بی آنکه او را خوانده باشند، طفیلی. ج: **إِمْعُون**.
- أُمُّ عَامِرٍ**: گفتار، گورکن.
- الإِمْعَة**: ۱. سستی رأی. ۲. ناپایداری در کار و عقیده، متلون مزاج. ۳. پیروی از دیگران در دین و کیش. ۴. طفیلی‌گری.
- إِمْعَطَ إِمْعَاطًا** (م ع ط، به قاعده تبدیل و ادغام) الشَّعْرُ: موی به سبب بیماری ریخت. ۲. - النهار: روز بلند شد.
- أُمُّ عَمْرٍو**: گفتار.
- أُمُّ عَوْفٍ**: ملخ ماده.
- أُمُّ عَوْنِيفٍ**: حشره‌ای با سر بزرگ و جسم دراز از رگبالان. مورچه‌گیر. اِنِّث عِفْرَين.
- إِمْعَطَ إِمْعَاطًا** (م غ ط) الشَّيْءُ: آن چیز کشیده و بلند شد، کش آمد. - **إِمْتَعَطَ**.
- أُمُّ غَلِيظٍ**: سخت شامه.
- أُمُّ الْعَيْنِ**: «رَأَى بِأَمِّ عَيْنِهِ»: او را به چشم خود دید، خود شخصاً او را دید، خود شخصاً با چشم خویش شاهد بود.
- أُمُّ قِرْفَةٍ**: جانوری کوچک و پستاندار از فلسداران و جانوران بی دندان که زیستگاهش سرزمینهای استوایی است و موریانه و مورچه و حشره و دانه و میوه‌خوار است. پانگولن.
- أُمُّ الْقَرْيِ**: مکه.
- أُمُّ قَسَطَلٍ**: ۱. مصیبت. ۲. مرگ.
- أُمُّ قَشَعَمٍ**: مرگ.
- أُمُّ قُوبٍ**: مصیبت، بلای بزرگ.
- أُمُّ الْقَوْمِ**: سرکرده گروه و جماعت.
- أُمُّ قُوَيْقٍ**: بوم، جغد.
- أُمُّ الْكِتَابِ**: ۱. سوره فاتحه قرآن. ۲. معظم و محکمات قرآن.
- أُمُّ كَلْبِيَّةٍ**: تب.
- أُمَّلٌ تَأْمِينًا** (أ م ل) ه: به او امید بست.
- إِمْلَزَ إِمْلَازًا** (م ل ز) منه: از دست او در رفت، خلاص شد. - **إِنْمَلَزَ**.
- إِمْلَسَ إِمْلَاسًا** (م ل س): ۱. منقبض شد. ۲. - من الأمر: از آن کار در رفت و خلاص شد. - **إِنْمَلَسَ**.
- إِمْلَصَ إِمْلَاصًا** (م ل ص) ۱. منه: از دست او گریخت، در رفت. ۲. - الشَّيْءُ: من یده: آن چیز به سبب صافی و لغزندگی از دست او لغزید و رها شد، لیز خورد. - **تَمْلَصَ**.
- أُمُّ اللَّهْنِمِ**: ۱. مرگ. ۲. مصیبت. ۳. تب.
- أُمُّ تَيْلِيٍّ**: شراب تیره و سیاه.
- أُمَّةٌ تَأْمِينًا** (أ م م) ه: قصد و آهنگ آن کرد. ۲. - الشركة: آن شرکت را ملک اُمّت گرداند، ملی کرد.
- أُمُّ مِلْدَمٍ**: تب.
- أَمَّنَ تَأْمِينًا** ۱. ه: او را در امن و آرامش قرار داد. به او اطمینان داد، آسوده خاطرش کرد. ۲. - علی الشَّيْءِ: بر آن چیز بیمه نهاد، آن را بیمه کرد. ۳. - ه علی کذا: او را در آن کار یا چیز امین دانست و به او اعتماد کرد. ۴. - علی دَعَائِهِ: دعای او را امین گفت.
- الأُمَّةُ**: ۱. مادر «یا أُمَّتَنَا لاتجزعی»: مادرا ناله مکن! ۲. گروه و جماعتی که رابطه‌ای معین آنان را به هم پیوسته است، امت «کان الناس أُمَّةً واحدةً»: مردم یک جماعت بودند. (قرآن، البقرة، ۲۱۳). ۳. دسته و گروه «ولتكن منكم أُمَّةٌ يدعون إلى الخیر»: و گروهی باشد از شما که به نیکی دعوت کنند. (قرآن، آل عمران، ۱۰۴). ۴. نسل،

نژاد، صنفی از مردم: «فَد خَلَّتْ مِنْ قَبْلِهَا أُمَّةٌ»: نسلها پیش از آنها گذشتند. (قرآن، الزَّعْد، ۳۰). ۵. شخصی که جامع خویهای نیکو باشد، پیشوا: «إِنَّ اِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً قَانِتًا لِلَّهِ حَنِيفًا»: براستی که ابراهیم پیشوا و مطیع خدا و حق‌گرای بود. (قرآن، النحل، ۱۲۰). ۵. پیروان یک پیغمبر و یک دین که رابطه‌ای دینی و عقیدتی آنان را به هم پیوسته است، امت. «كُلُّ أُمَّةٍ تُدْعَى إِلَى كِتَابِهَا»: هر امتی به کتابش خوانده می‌شود. (قرآن، الجاثیه، ۲۸). ۶. جنس هر موجود زنده: «وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَ لَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَّةٌ أُمَّتُكُمْ»: هیچ جنبنده‌ای در زمین و هیچ پرنده‌ای که با دو بالش می‌پرد نیست مگر آنکه گروههایی چند مانند شمایند. (قرآن، الانعام، ۳۸). ۷. مدت، هنگام، حین، مهلت: «وَلَيْنِ أَخْرَجْنَا عَنْهُمْ الْعَذَابَ إِلَى أُمَّةٍ مَعْدُودَةٍ»: و هر آینه اگر باز پس اندازیم عذاب را از ایشان تا مدتی معلوم. (قرآن، هود، ۸). ۸. [قانون]: گروهی از مردم که در یک میهن زندگی می‌کنند و هدفها و آرمانهای مشترک و عوامل مانند زبان و دین و نژاد آنها را گرد هم آورده است. ملت. ۹. سنت و آیین، طریقه، راه. «إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَى أُمَّةٍ»: براستی که ما پدرانمان را بر طریقه‌ای یافتیم. (قرآن، الزخرف، ۲۲ و ۲۳). ۱۰. دین، کیش: «وَهُلْ يَسْتَوِي ذُو أُمَّةٍ وَ كُفُورٍ»: آیا آن که دینی دارد با بی‌دینی ناسپاس برابر است. (قرآن). ۱۱. قد، قامت، بالا: «بِيضَ الْوَجْهِ طَوَالَ الْأُمَّةِ»: سفیدرویان بلندبالا. ۱۲. آن که از زیبایی چهره خود را آشکار گرداند. ج: أُمَّة.

الأُمَّةُ ج: أُمَّة.
الأُمَّةُ الْمُتَّجِدَّةُ: ملل مُتَّحِد (سازمان ملل متحد).
أَمَّنٌ تَأْمِينًا: ۱. ه علی أو ضدَّ: آن را در مورد یا بر ضد چیزی یا حادثه‌ای بیمه کرد. ۲. ه: آن را ضمانت کرد. ۳. ه: آن را تأمین کرد. ۴. ه: او را آسوده خاطر ساخت. ۵. ه: عن الشيء: او را بر آن چیز آمین قرار داد، به او اعتماد کرد. ۶. آمین گفت
أُمُّ النَّجُومِ: کهکشان.
الأُمَّهَاتُ ج: أُمَّهَةٌ وَ أُمَّةٌ

أُمُّ هَبْيَرَةَ: قورباغه یا غوک ماده.
إِمْهَكَ إِمْهَاكَ: (م ه ک): ۱. کم گوشت شد. ۲. تند دودید.
الأُمَّهَاتُ: ۱. مادر. ج: أُمَّهَات. ۲. خودپسندی.
أُمُّ الْوَالِدِ: مرغ، ماکیان.
الأُمَّي: بیسواد، آن که خواندن و نوشتن نداند، عامی درس ناخوانده.
الأُمَّيَّةُ: ۱. حالت مادری، مادر بودن. ۲. بیسوادی، درس ناخواندگی، حالت بیسواد و عامی.
الأُمَّيَّةُ: بین‌المللی، انترناسیونال.
الأُمَّيَّةُ: بین‌المللی بودن، انترناسیونالیسم.
أَمَّنٌ بِأَمْنًا ه: به او اعتماد کرد، او را امین دانست.
أَمَّنٌ بِأَمَانَةٍ: اه امین شد، مورد اعتماد قرار گرفت، ۲. امانت نگاهداشت، راستی و درستی نمود، در دوستی درستکاری و استواری ورزید.
أَمِينٌ - أَمْنًا وَ أَمْنًا وَ أَمْنَةً وَ أَمَانًا وَ أَمَانَةً وَ إِمْنًا: ۱. بی‌بیم و آسوده شد، آرامش یافت و نترسید. پس او امین و امین و آمین: آرامش یافته و بی‌هراس است. ۲. - البلد: آن شهر امن شد و مردمانش آرامش یافتند. ۳. - الشرُّ أو منه: از شر او یا خود او در امان ماند. ۴. - فلاناً علی كذا: فلانی را بر آن امین دانست. ۵. - علیه: بر او اطمینان و اعتماد کرد.
الأَمْن: ۱. مصد آمِن و آمِن و ۲. اطمینان و آرامش پس از ترس، آسودگی. ۳. - الفردی: آرامش و آسایش خیال در اقدامات و انجام کارهای دشوار، اعتماد به نفس. ۴. - الدَّاخلِي: امنیت داخلی، حفظ نظم و رعایت انتظامات و احترام به قانون. ۵. - العام: اداره آگاهی، تأمینات. ۶. - الدَّوَلِي: امنیت بین‌المللی. ۷. «رجالٌ -»: مأموران حفظ امنیت شامل پلیس و ژاندارم و غیرهم.
الأَمِن: ۱. آسوده، بی‌بیم و هراس. ۲. زنده‌ار خواه، امان خواه.
الإمْن: ۱. مصد و ۲. سنجیه، خوی و خصلت.
الأَمْن ج: أَمُون.
الأَمْنَاءُ ج: مَنَّا.

- الْأَمْنَاءُ** ج: آمین.
- الْأَمَنَّةُ** : ۱. مصد آمین و ۲. آرامش. ۳. آن که به همه کس اعتماد کند.
- الْأَمَنَّةُ** : ۱. آن که به همه کس اعتماد کند. ۲. آن که همه به او اعتماد کنند، شخص مورد اعتماد.
- أَمْنَحُ إِمْنًا** ت الناقئة: هنگام زایمان شتر نزدیک شد.
- أَمِنَ إِمْنًا** (م ن ن) ه: او را سست و ناتوان ساخت، او را ضعیف کرد.
- أَمْنَى إِمْنَاءً** (م ن ی) ۱. الحاج: حاجی به «منی» رسید.
۲. الدماء: خونها ریخت، خونریزی بسیار کرد. ۳. الرجل: آن مرد منی ترشح کرد.
- الْأَمْنَى** و **أَمْنِي** ج: منا.
- الْأَمْنِيْبُوسُ** مع: اتوبوس بزرگ.
- الْأَمْنِيَّةُ** ج: منی.
- الْأَمْنِيَّةُ** : ۱. آرزو، امید. ۲. خواهش نفس و آرزوهای نفسانی. ۳. دروغ. ج: آمانی و آمان.
- أَمَةٌ** أُمُّهُاءٌ إِلَيْهِ كَذَا أَوْ فِی كَذَا: در کاری با او پیمان بست، با او عهد کرد.
- أَمَةٌ** أُمُّهُاءٌ : ۱. فراموش کرد. ۲. «أَمَةٌ فُلَانٌ» مع: فلانی بی عقل شد.
- أَمَةٌ** أُمُّهُاءٌ و **أَمِيْنَةٌ** الكبش: گوسفند آبله برآورد.
- الْأَمَةُ** : ۱. مصد أمة و ۲. آبله.
- الْأَمْهَادُ** ج: مَهْد.
- الْأَمْهَارُ** ج: ۱. مَهْر. ۲. مَهْر.
- الْأَمْهَجُ** و **الْأَمْهَجَانُ** : ۱. شیر ناب بی آب. ۲. پیه و چربی رقیق.
- الْأَمْهَدَةُ** ج: مهاد.
- أَمْهَرُ إِمْهَارًا** ۱. المرأة: مَهْر و کابین زن را داد، برای زن مهریه معین کرد. ۲. ت الفرس: اسب بچه آورد. پس آن مَهْر: اسب کزه دار است.
- الْأَمْهَقُ** : ۱. بسیار سفید که درخشندگی نداشته باشد، سفید غیر بزاق، سفید مات. ۲. مرد بسیار سفیدرویی که رنگ چهره اش به سرخی نزنند، سفید مهتابی، سفید رنگ پریده. مؤ: مهقاء. ج: مَهَق.
- أَمْهَكَ إِمْهَاكًا** : ۱. کم گوشت و لاغر شد. ۲. فی الغدو: در دویدن سخت کوشید و شتافت.
- أَمْهَلْ إِمْهَالًا** ه: به او مهلت داد، فرصتش داد، با او مدارا کرد.
- أَمْهَنَ إِمْهَانًا** ه: او را سست و ناتوان کرد. ۲. ه: او را به خدمت گرفت و به (مهنة) کار گماشت، شغلی به او داد.
- الْأَمْهُوجُ** : ۱. شیر ناب بی آب. ۲. پیه و چربی رقیق.
- الْأَمْهُودُ** : حفرة درون گشاد و سر تنگ برای نان پختن یا به تله انداختن شکار. ج: أماهید.
- أَمْهَى إِمْهَاءً** (م ه ه) ۱. الرجل: در کندن زمین به آب رسید. ۲. الشراب و نحوه: در شراب و مانند آن آب بسیار ریخت. ۳. ت العين: اشک چشم جاری شد.
۴. الحديد: آهن را آب داد. ۵. الشفرة: تیغ را تیز کرد. ۶. الفرس: اسب را بسیار دوانید تا عرق کند. ۷. (م ه ی) - القذح: کجی تیر را راست ساخت. ۸. الحبل: طناب را شل کرد. ۹. در ستایش افراط و مبالغه کرد، چرب زبانی کرد.
- الْإِمُو** (دخیل مع): شتر مرغ استرالیایی. (Emu (E
- أَمْوًا إِمْوَاءً** (م و أ) ۱. الهز: گربه صدا کرد، میومیو کرد.
۲. مثل گربه صدا کرد.
- الْأَمْوَاتُ** ج: أَمَةٌ.
- الْأَمْوَاتُ** ج: مَيِّت.
- الْأَمْوِاجُ** ج: مَوْج.
- الْأَمْوَارُ** ج: مَوْز.
- الْأَمْوَاقُ** ج: مَوْق.
- الْأَمْوَالُ** ج: مال.
- أَمْوَتَ إِمْوَاتًا** هـ أَمْوَتُهُ: چه قدر دلمرده و ترسو است! **الْأَمْوَتُ** ج: أَمْتُ.
- الْأَمْوَرُ** : بسیار امر دهنده و فرمان دهنده، مانند آثار است.
- الْأَمْوَرُ** ج: أَمْر (کار، موضوع).
- الْأَمْوَسُ** ج: الأَمْس.
- أَمْوَلٌ إِسْوَالًا** (م و ل) هـ أَمْوَلُهُ: چه قدر مالدار و

أُمِينُ الْأَي: ۱. فرمانده دسته‌ای نظامی. ۲. سر‌تیب، صاحب درجه‌ای که معادل بریگادیه (در زبانهای غربی) است. نام دیگرش در عربی عمید است.

الأُمِينُ الرَّال (برگرفته از امیر البحر عربی و منقول به زبانهای غربی): امیر البحر، دریاسالار، آدمیرال، دریابگ.

الأُمِينُ الرَّالِيَّة: امیر البحري، دریاسالاری.

الأُمِينُورَة: شاهزاده خانم، پرنسس.

أُمِينِر جَانْدَار، أُمِينِر جَنْدَار: حافظ جان سلطان، فرمانده گارد محافظ سلطان. (خطط).

أُمِينِر شِكَار ف (عیناً به تلفظ و نگارش): امیر شکار، میرشکار. (خطط).

الأُمِينِرِكِي: امریکایی ← اُمِرِیکِي.

الأُمِينِرِي: ۱. منسوب به امیر، پادشاهی، سلطنتی. ۲. **الأُمُوال** -ة: اموالی که برای پادشاه یا دولت گردآوری می‌شود، خالصه. ۳. **«طایع»**: تمیر یا نشان و مهری که بر اوراق رسمی می‌زنند و غیر از تمبر پستی است که **«طایع بَرِنْدِي»** نام دارد.

الأُمِينِل افع: ۱. کجتر، خمیده‌تر، مایلتر، گرانیخته‌تر. ۲. منحرفتر از راه راست. ۳. بنا یا هر چیز کج و خم. ۴. آن که نتواند روی زمین راست و استوار نشیند. ۵. مرد بی‌شمسیر و نیزه و سپر، بی‌سلاح. مؤ: **مَيْلَة**. ج: **مَيْلِل**.

الأُمِينِل: کوه یا پشته ریگ که طول آن به قدر سه روز راه و عرض آن یک میل باشد. ج: **أُمَل**. (معجم البلدان).
أُمِينِل (دخیل مع) [شیمی]: امیل، ریشه یک ظرفیتی هیدروکربن پنتیل.
Amyl, Pentyl (E)

الأُمِينِل ج: **مَيْلِل** (واحد طول).

أُمِينِلَاز (دخیل مع) [شیمی]: ماده‌ای که باعث هیدرولیز نشاسته می‌شود.
Amylase (E)

أُمِينِلُوز (دخیل مع) [شیمی]: ۱. ماده‌ای قندی که داخل ذرات نشاسته را تشکیل می‌دهد و به آسانی به وسیله دیاستاز به مالتوز تبدیل می‌شود. ۲. موادی که از تجزیه نشاسته به دست می‌آید به فرمول
Amylose (E) X (C₆H₁₀O₅) دکسترین.

ثروتمند است!

الأُمُومَة: ۱. مص أم و ۲. مادری، مادری کردن. ۳. مادر شدن. ۴. رابطه‌ای که مادر را به فرزندانش پیوند می‌دهد. ۵. «اجازة» -: مرخصی از کار برای خوابیدن در زایشگاه و استراحت بعد از زایمان کارگران و کارمندان زن.

الأُمُومِيَّة لا مع: نوعی گیاه از تیره زنجبیل‌ها که به نام **حبّ هال** معروف است، هال، هیل، هیل.

الأُمُون: ج أمُون.

الأُمُون: مرکب رهوار و رام که نه بلغزد و نه سست گام شود و راکب را امنیت بخشد. ج: **أُمُون**.

الأُمُونِيَاك مع: آمونیاک.

الأُمُونِيَّت لا مع: جانور حلزونی سنگواره شده از دروان ازل زمین‌شناسی، آمونیت.

أُمُومَة إِمُوهَا (م و ه) ۱ ه: به او آب داد، سیرایش کرد. ۲. تمام معانی آماه.

الأُمُومَة افع: ۱. ابدارتر. ۲. پر آب، ابدار.

الأُمُومِي: ۱. منسوب به امة (کنیز). ۲. منسوب به اُمِيَّة و بنی اُمِيَّة.

أُمِيَّة - اُمُومَة ۱. ت المرأة: آن زن کنیز گردید. ۲. پرستار شد.

الأُمِينَال ج: **مَيْلِل** (واحد طول).

الأُمِينِيَا، الأُمِينِيَّة (دخیل مع): جانور تک یاخته، آمیب. **أُمِينِيَّت** مج (م و ت) ت اللفظة: آن کلمه نامستعمل بود، در خواندن و نوشتن به کار نرفت، مرده محسوب شد.

الأُمِينِيَال ج: **مَيْلِل** (مصغّر مئَل).

الأُمِينِيَات (دخیل مع) [شیمی]: آمیدها، موادّ از تی‌الی که حدّ فاصل نمکهای نشادری و موادّ آلبومینی است.

الأُمِينِر: ۱. فرمانروا، امیر، شاه، سلطان. ۲. شاهزاده یا فرزندان و اعقاب پادشاه. ۳. مشاور، رایزن. ۴. «- المؤمنین»: لقب خلیفه مسلمانان. ۵. «- البحر»: دریا سالار، آدمیرال. ۶. «- التحل»: ملکه زنبور عسل.
أُمِينِر آخُور ف: میرآخور. رئیس و سرپرست اصطبل.

مَرْضَى: دانست که بعضی از شما بیمار خواهند شد (قرآن، المزمّل، ۲۰). ۳. مفسّر است به معنی ای یعنی، و در میان دو جمله واقع می‌شود و باید در جمله ماقبل آن معنی قول باشد و جز بر آن داخل نمی‌شود «فَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ أَنْ اصْنَعِ الْفُلْكَ». پس به او وحی کردیم که کشتی را بساز. (قرآن، المؤمنون، ۲۷). ۴. زائد و برای تأکید است. «فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَى وَجْهِهِ» پس چون مژده دهنده آمد آن را بر رویش انداخت. (قرآن، یوسف، ۹۶).

اِنُّ: اداتی است به معانی زیر: ۱. حرف شرط است و دو فعل را جزم می‌دهد «إِنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُمْ مَا قَدْ سَلَفَ»: اگر باز ایستند گذشته ایشان آمرزیده شود. (قرآن، الانفال، ۳۸) و همراه با لاء نافیة نون آن حذف می‌شود «إِلَّا (إِنْ لَا) تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ»: اگر شما او را یاری نکنید پس به یقین خدا او را یاری می‌کند. (قرآن، التوبه، ۴۰). ۲. نافیة و به معنی «ما» است «و إِنْ أَذْرَبْ أَقْرَبْتَ أَمْ بَعِيدٌ مَا تُوعَدُونَ»: و نمی‌دانم آیا آنچه بدان وعده داده می‌شوید نزدیک است یا دور (قرآن، الانبیاء، ۹۰). ۳. مخفف اِنُّ است «و إِنْ كُلُّ ذَلِكَ لَمَّا مَتَاعِ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا»: و هر آینه همه اینها بهره زندگی دنیاست. (قرآن، الزخرف، ۳۵). ۴. زائد است و پس از مای نافیة یا موصولة یا مصدریّه و اِلای استفتاحیّه واقع می‌شود «مَا إِنْ أَتَيْتَ بِشَيْءٍ تَكَرَّهَهُ»: من چیزی که تو آن را خوش نداری نیاوردم. ۵. معترضه است و شرط آن جواب ندارد «و اِنِّي و اِن كُنْتُ الْاٰخِرَ زَمَانَهُ» لات پمالم تَسْتَطَعَةُ الْاَوْتِئِلُّ: و من، گرچه از حیث زمان در آخر آمده‌ام، آورنده چیزی هستم که پیشینیان از آوردن ناتوان بودند. ۶. به منزله «لَوْ» است و لام بر جواب آن داخل می‌شود «و اِلَّا (إِنْ لَا = لَوْ) لَكَانَ كَذَا»: وگرنه چنین می‌باشد.

اِنَاَدَ اِنْتِیَادًا (أ و د) الشیء: خم شد، دو تا گشت. الْاِنَاءُ ج: نُؤَى و نُؤَا. اِنَاَتٌ اِنَاَتًا (ن ا ث) ه ا و الشیء: او یا آن را دور ساخت. اِنَاَطَرُ اِنْتِطَارًا (أ ط ر) الشیء: کج شد، دو تا گشت، خمیده.

الْاُمِيْمُ . ۱. خوش قد و قامت. ۲. آن که به مغز او صدمه‌ای رسیده باشد و هذیان و چرند گوید. الْاُمِيْمَةُ : ۱. مصغر أم، مادرک، مامکِ مهربان. ۲. پتک آهنگران. ۳. سنگی تیز که با آن سر شکنند. ج: اُمائم. الْاُمِيْن : ۱. مورد اطمینان، امین. ۲. وفادار، درستکار، قابل اعتماد. ۳. کسی که نگهداری و نگهداری چیزی را برعهده دارد. ۴. «السّر»: رازدار، دبیر، منشی. ۵. «سّر التحریر»: دبیر هیأت نویسندگان روزنامه یا مجله، سردبیر. ۶. «السّر الخاصّ»: منشی مخصوص، سکرتار. ۷. «المال و الصندوق»: خزانة‌دار و صندوقدار. ۸. «المکتبة»: کتابدار. ۹. «العامّ»: کارمندی که اسناد و نامه‌ها یا قباله‌ها یا مبالغی را به او سپارند تا نگهداری کند، بایگان. ۱۰. «العاصمة»: شهردار، فرماندار. ۱۱. قیّم. ۱۲. سرپرست. ۱۳. مدیر. ۱۴. بی‌بیم، بی‌ترس، ایمن. «أَمِنَ و أَمِنَ»

أَمِيْن : امین، لفظی که پس از دعا گویند و بدین معنی است که «بار خدایا بپذیر».

الْاُمِيْن (دخیل مع) [شیمی]: امین، ترکیباتی که از جایگزین کردن یک هیدروکربور به جای یک هیدروژن در (NH₂) به دست می‌آید. Amine (E)

الْاُمِيْنَات (دخیل مع) [شیمی]: آمینها، ترکیباتی از ازت آلی که دارای خواص بازها هستند.

أَمِيْنِيّ (دخیل مع) [شیمی]: حاوی ریشه امین، وابسته به عامل امین. Amino (E) حامض - اسید آمینه Amino Acid

الْاُمِيْه (م ی ه) افع: ۱. آبدارتر. ۲. پرآب.

الْاُمِيْهَةُ : ابله گوسفند.

الْاُمِيَّة : کنیزک.

أَنْ : حرفی است که به صورتهای گوناگون زیر می‌آید: ۱. آن مصدری، بر سر فعل می‌آید و معنی آن را به مصدر بر می‌گرداند، و اگر فعل مضارع باشد آن را منصوب می‌سازد «وَ أَنْ تَصُومُوا خَيْرٌ لَكُمْ»: روزه داشتن شما برای شما بهتر است. (قرآن، البقره، ۱۸۴) و «مَا ضَرَّنِي أَنْ ذَمَّنِي النَّاقِصُ»: سرزنش کردن نادان مرا زیانی نمی‌رساند. ۲. مخفف اَنْ «عَلِمَ أَنْ سَيَكُونُ مِنْكُمْ

الأُنُق (أُنُق) ج: ناقه. - أنوق.

أُنُقُ إِنَاءً (ن أ ی): ۱ دور کرد. ۲ - الخيمة: گرد چادر و خیمه جوی کند، گودال ساخت.

أُنُقًا: من، ضمیر رفع منفصل متکلم وحده برای مذکر و مؤنث. مثنی و جمع آن: نُخُنُ.

إِنَاءٌ إِنَاءَةٌ (ن و أ) ۱ ه الحمل: سنگینی بار بر او فشار آورد، کمرش را خم کرد، او را گرانبار کرد. ۲ - ت السماء: آسمان از ابر پوشیده شد. ۳ - ه: او را از جا بلند کرد، برخیزاندش.

الأناء: ۱ - مص أنى و ۲ - پخته شدن، رسیدن، ۳ - در رسیدن. ۴ - غایت و سرانجام.

الإناء: ۱ - ظرف، آوند. ۲ - تنگ، مشربه. ج: أئبة. جج: أوان. ۳ [گیاهشناسی]: قارچی از شاخه ریشه داران و تیره قارچهاکه خود انواعی بسیار دارد، ژیرول.

الإِنَائِيَّةُ: نوعی قارچ خوردنی. Chanterelle (E)

أُنُقٌ إِنَابَةٌ (ن و ب) ۱ ه عنه فى الامر: در آن کار او را جانشین و نایب وی کرد، به او وکالت و نیابت داد. ۲ - إلیه: بارها یا دیگر بار نزد او بازگشت. ۳ - إلى الله: به سوی خدا بازگشت، توبه کرد. ۴ - اعتنا و توجه کرد «أتانى مما أتبت به»: بر من آمد آنچه بدان اعتنا و توجهی ندارم.

الإِنَابَةُ: ۱ - مص و ۲ - توبه و پشیمانی. ۳ - بازگشت به سوی خدا. ۴ [تصوف]: رجوع از غفلت به سوی حق و وفاداری به حق پس از توبه. ۵ [قانون]: وکالت دادن، نیابت و نمایندگی دادن.

الأنابر ج: أنبار.

الأنابيب ج: أنبوب.

الأنابير ج: أنبار.

الأنابيش ج: ۱ - أنبوش. ۲ - العنصل: درخت یا گیاهانی که با ریشه و شاخه درآید و روی زمین پخش شود.

الأناة: ۱ - مس أنى و ۲ - نرمی، بردباری. ۳ - درنگی، آهستگی و تأنی، وقار. ۴ - انتظار. ۵ - زن دیرخیز و سنگین و باوقار.

الإناث ج: أنثى.

الأناثى ج: أنثى.

الأناجر ج: أنجر.

الأناجير ج: أنجار.

الأناجيل ج: إنجيل.

أَنَاخٌ إِنْأَخَةٌ (ن و خ) ۱ ه الجمل: شتر را خواباند. ۲ - بالمكان: در آنجا مقیم شد، ماندگار شد. ۳ - به الذل: خواری به او رسید، بلایی دامنگیرش شد. ۴ - به حاجته: حاجت خود را از او خواست، نیازمندش گردانید، اشکالتراشی کرد.

الأنادر ج: أنذر.

أَنَادِيدٌ (به صيغة جمع): پراکنده به هر سوی، پاشیده از هم، «ذهب القوم أناديد تناديد»: مردم پراکنده شدند به هر سویی رفتند.

أَنَارٌ إِنْأَرَةٌ (ن و ر) ۱ ه الشية: آن چیز روشن شد، درخشید. ۲ - المكان: آنجا را روشن کرد، چراغانی کرد. ۳ - الشجر: درخت (نور) شکوفه برآورد. ۴ - النبات: گیاه درآمد و نیکو و رسیده شد. ۵ - زیبا و خوبروی شد. ۶ - علی فلان: فلانی را راهنمایی کرد و راه را برای او آشکار و روشن ساخت. ۷ - المصباح: چراغ را روشن کرد، برافروخت. ۸ - الله برهانه: خدا حجت خود را بر او روشن سازد، دلیلش را به او بیاموزد. ۹ - الطيب و غيره: آهو و جز آن را رمانید. ۱۱ (ن ی ر) - به: بر او بانگ زد. ۱۲ - الثوب: جامه را نگارین کرد و بر آن نقش و نگار زد. ۱۳ - الامور: کارها را محکم و استوار ساخت.

الإِنَارَةُ: ۱ - مص و ۲ - زیبایی تابناک و روشنایی درخشان.

أَنَاسٌ إِنْأَسَةٌ (ن و س) الشية: آن را تکان داد، جنباند. الأناس: ناس، بشر، مردمان.

الأناسيم: مردمان. جمع أنسام. جج نسَم. «ما فى الأنسام مثله»: در میان مردمان مانند او نیست.

الأناسية ج: إنسان.

الأناسي ج: ۱ - إنس. ۲ - إنسان.

ل) - ه اوله الشیة: او را در نئیل و رسیدن به آن چیز توانا کرد، در به دست آوردن آن چیز او را یاری کرد. ۴. ه - بالله: به نام خدا سوگند خورد.

اَنَامٌ اِنَامَةً (ن و م) ۱. ه: او را خواباند، به خواب کرد. ۲. ه: او را خفته دید. ۳. ه: او را کشت. ۴. ه - المرضُ فلاناً: بیماری فلانی را سست و لاغر کرد.

الانام: خلق، مردم، آدمی، انسان، ج: انام و انیم.

الانامل ج: انملة و انملة و تمام وجوه دیگر مفرد این کلمه.

الاناناس و الانناس (اصلاً کلمه‌ای امریکایی): گیاهی علفی از تیره اناناسها که پایا و دارای میوه‌ای خوش طعم و بوی است، اناناس.

الاناناسیات: تیره‌ای از گیاهان علفی از رده مرکبات و از راسته تک لپه‌ای‌ها، خاص مناطق گرمسیری و استوایی. اناناسها.

الانانة: ۱. ناله، نالیدن، زاری. ۲. (انا انا) من من گفتن، همه از خود گفتن، منم زدن. ۳. نظریه‌ای فلسفی که معتقد است نفس انسان چیزی جز خود و تغییرات حاصل شده در نفس خود را نمی‌شناسد، نفس‌گرایی (المو).

الانانی: خودپسند، خودخواه، خود شیفته، خودبین، خودستای.

الانانیة: ۱. ادعا. ۲. خودخواهی، خودپسندی، خودشیفتگی.

اناهید ف مع: ناهید، زهره. (خطط).

الانواویض ج: انواض. جج نواض.

الانایب ج: انیاب. جج ناب.

الاناب: بادتجان. یک فردش انبة است.

انبا انباء (ن ب ا) ۱. ه الخبز أو به: او را از آن خبر آگهی داد، موضوع را به اطلاعش رساند، به او خبر داد.

۲. ه: او را از آنجا به در کرد، بیرون فرستاد، جابه جا کرد.

اِنْبَاقُ اِنْبِاقًا (ب ا ق) ت ه المصيبة: سختی و مصیبت به او رسید. ه باق.

الاناشید ج: انشودة.

اناص اناصه (ن و ص) ۱. الشیة: آن را اراده کرد، خواست. ۲. ه: الوتد: میخ را گرداند و پیچاند و تکان داد تا بکند و از جای درآورد.

الاناصیب (به صیغه جمع): نشانه‌های راه، علاماتی که در جاده‌ها نصب کنند.

اناض اناضه (ن و ض) ۱. النخل: خرما رسید و هنگام چیدنش شد. ۲. ه: الرجل: خشم در چشمان او آشکار شد، از چشمهایش غضب بارید.

اناص و الاناصی ج: نصی و انصاء. جج نصیة.

الاناصیل ج: انصولة.

اناط اناطة (ن و ط) ۱. ه بكذا أو علیه: آن را به او آویخت، آن را به امری منوط و موكول کرد. ۲. ه - الحيوان: حیوان به ورم سینه یا گردن دچار شد.

الاناطیم ج: انظام و انظومة. جج نظام.

الاناعیم ج: انعام. جج نعم.

الاناعالیس یو مع: گیاهی از تیره پامچال، اناعالیس.

الاناعیم ج: انعام. جج نعم.

اناف انافه (ن و ف) ۱. الشیة: بلند شد، برآمد، مرتفع گشت. ۲. ه: العدد علی كذا: عدد از فلان مقدار افزونتر شد، بالغ بر آن شد. ۳. ه: علیه: بالای سر او آمد، بر او درآمد، بر آن مشرف شد.

الانافیح ج: انفحة و انفحة و انفحة.

الانافی: مرد بینی بزرگ، دماغ‌گنده.

الانافینض ج: انقوضة.

الانافة و الانافة: ۱. مصد ابق و ۲. حسن و زیبایی خیره‌کننده. «انافة اللباس»: زیبایی و برازندگی در پوشاک، شیک‌پوشی.

الاناکنده سیلانی مع: ماری بزرگ و بلعنده چون بواکه طولش به ده متر می‌رسد و در سرزمینهای گرمسیری زندگی می‌کند و پرندگان و جانوران را شکار می‌کند. اناکوندا. Anakonda (F)

انال انالة (ن و ل) ۱. المعدن: از معدن چیزی به دست آمد. ۲. ه: شیئا: چیزی به او عطا کرد. ۳. (ن ی

الْأَنْبِقُ إِنْبِيقاً (ب و ق) ۱. به او ستم روا داشت. ۲. - الشيءُ: آن چیز به شدت ریخت و پراکنده شد. ۳. - عليه الذَّهْرُ: زمانه بر او بدی و سختی وارد کرد، ستم کرد، حادثه‌ای سخت و ناگوار و ناگهانی برایش پیش آورد.

الْأَنْبَالُ ج: ۱. نَبْلٌ. ۲. نَبْلَةٌ.

الْأَنْبَاهُ: ۱. مصد و ۲. بیدار کردن و آگاه ساختن کسی از خطر کاری و دشواری راهی.

الْأَنْبُوبُ: لوله. - أَنْبُوبٌ.

أَنْبَتَ إِنْبَاتاً الْمَكَانَ: آنجا سبزه و گیاه برآورد، زمین سبزه رویانید. ۲. - البَقْلُ: تره و گیاه رویید. ۳. - النباتُ: گیاه را از زمین بیرون آورد. ۴. - الغلامُ: پسر به سن جوانی رسید، مانند مردان شد.

إِنْبَتَ إِنْبِتَاتاً (ن ب ت) الشيءُ: آن چیز بریده شد، قطع شد.

إِنْبَتَرَ إِنْبِتَاراً الشيءُ: آن چیز بریده شد، ناقص و ناتمام ماند.

إِنْبَتَكَ إِنْبِتَاكاً الشيءُ: آن چیز بریده و کنده شد.

إِنْبَتَلَ إِنْبِتَالاً ۱. الشيءُ: آن چیز بریده شد. ۲. - ت الفسيلةُ عن أمها: کوزه از مادرش جدا شد.

الْإِنْبِشَاقُ: ۱. مصد و ۲. نزد مسیحیان صدور روح القدس از پدر و پسر.

إِنْبَتَّ إِنْبِتَاناً (ب ث ث) ۱. الشيءُ: آن چیز پاشیده و پراکنده شد، پخش و منتشر شد. - الخبِرُ: آن خبر پخش شد. ۲. - الغبارُ: غبار برانگیخته و پراکنده شد.

إِنْبَتَّقَ إِنْبِتَاقاً ۱. السَّيْلُ: سیل خروشان ناگهان رسید و روان شد. ۲. - الفَجْرُ: سپیده صبح دمید، برآمد. ۳. - ت الأرضُ: زمین پر آب و گیاه شد. ۴. - عليه بالكلامُ: ناگهان منفجر شد و به سخن درآمد. ۵. (نزد مسیحیان) صادر شد «الزَّوْحُ الْقُدْسُ يَنْبَتُّ مِنَ الْأَبِّ وَ الْإِبْنِ»: روح القدس از پدر و پسر صادر و متجلی می‌شود.

أَنْبَجَ إِنْبَاجاً: ۱. سخنان پریشان گفت، مُهْمَلِ بافت، پرت و پلاگفت. ۲. روی تپه نشست.

الْأَنْبَاءُ ج: ۱. نَبَأٌ. ۲. نَبِيٌّ. ۳. پدر، پدر روحانی (کشیش) راهنما در مسیحیت.

الْإِنْبَاءُ: ۱. مصد و ۲. (ن ب أ) آگاهی بخشیدن، خبر دادن. ۳. (ن ب و) دوری، جدایی. ۴. (ن ب ی) راندن از خود. ۵. کند کردن شمشیر.

الْإِنْبِاتُ ج: نَبِتٌ. ۱. مصد و ۲. رویش، روییدن، رُسْنَن.

إِنْبَاجٌ إِنْبِيجاً (ب و ج) ۱. البرقُ: برق زد، درخشید. ۲. - ت بهم المصيبةُ: سختی و بلا بر آنان فرود آمد، بلا نازل شد، حادثه ناگوار روی داد.

الْإِنْبِادُ ج: ۱. نَبَذَ. ۲. (به صيغة جمع): مردم عامی، اوباش، افراد پست و بی‌سر و پا.

الْإِنْبِادُ: ۱. مصد أَنْبَذَ و ۲. [فیزیک]: دور راندن از مرکز در چرخش، گریز از مرکز Centrifugation (E)

الْأَنْبَارُ ج: نَبْرٌ.

الْأَنْبَارُ ف مع: ۱. انبار، جای نگهداشتن کالا و غله. ج: أنبارت و أنابِر و أنابِیر. ۲. خرمنهای کندم مفردش نَبْر است.

الْأَنْبَارَاتُ ج: أَنْبَارٌ.

الْأَنْبِازُ ج: نَبَزٌ.

الْإِنْبَاشُ ج: نَبِشٌ.

إِنْبَاشٌ إِنْبِيشاً (ب و ش) من کذا: ۱. از آن گرفته و منقبض شد، درهم رفت. ۲. کراهت و نفرت ورزید.

إِنْبَاصٌ إِنْبِیاصاً (ب و ص) الشيءُ: آن چیز به هم آمد، جمع و منقبض شد، درهم کشیده شد.

الْأَنْبَاضُ ج: نَبِضٌ.

الْأَنْبِاطُ ج: ۱. نَبَطٌ. ۲. نَبِطٌ.

إِنْبَاعٌ إِنْبِیعاً (ب و ع) ۱. الماءُ و نحوه: آب و مانند آن روان شد. ۲. - الرجلُ: آن مرد برجست و پرید. ۳. - الشيءُ: آن چیز کش آورد، کشیده شد. ۴. - المقاتلُ: رزمنده هجوم آورد و حمله کرد. ۵. - ت الحیةُ: مار چنبر شد و خود را برای هجوم آماده ساخت. ۶. (ب ی ع) ت البضاعةُ: کالا رواج یافت، رونق گرفت. ۷. - فی البضاعةِ: در فروش کالا آسان گرفت، تخفیف داد.

الأُنْبُجُ و الأُنْبُجُ سانسکریت مع: درخت اُنْبُه. عاقه آن را منجه = منگو نامند.

اِنْبَيْجٌ اِنْبِجَاغًا (ن ب ج) الشَّيْءُ: آن چیز شکاف برداشت، ترکیده، شکست.

الأُنْبُجُ: ۱. ستبر و درشت. ۲. خاک بسیار. ۳. آنچه رنگش به سیاه و خاکستری بزند، سیاه مایل به تیره.

الأُنْبُجَانُ: برآمده از تخمیر و ترشیدگی. «عجین» - خمیر وَر آمده.

أُنْبُدٌ اِنْبَادًا: ۱. از مرکز دور کرد، طرد کرد. ۲. [فیزیک] به خاصیت گریز از مرکز در چرخش ذرات ماده‌ای را در ظرف مخصوص به بدنه آن چسباند.

الأُنْبُدَةُ ج: نُبُودٌ.

اِنْبُدَرٌ اِنْبِدَارًا القَوْمُ: مردم پراکنده و متفرق شدند.

أُنْبَرٌ اِنْبَارًا الأَنْبَارُ: انبار ساخت.

اِنْبِرَمٌ اِنْبِرَامًا ۱. الحَبْلُ: طناب دولا تابیده شد. ۲. مَبْرَمٌ و محکم شد، استوار شد.

اِنْبِرَى اِنْبِرَاءً (ب ر ی) ۱. السَّهْمُ: تیر تراشید و درست شد، تراش خورد. (مطالعه بَرَى است). ۲. - له: برای او پیش آمد.

اِنْبِرَلٌ اِنْبِرَالًا الشَّيْءُ: آن چیز شکافته شد، تَرَک برداشت، از هم جدا شد.

أُنْبِسٌ اِنْبِاسًا: ۱. شتافت، بسرعت رفت. ۲. از خواری و ناتوانی سکوت کرد.

الأُنْبِسُ: ترشروی، اُخْمُو. مؤ: نُبَسَاء. ج: نُبَسٌ.

الأُنْبِسَاطِيُّ: ۱. منسوب به انبساط. ۲. [روانشناسی] شخص و روحیه‌ای که تمام عقاید و افکارش متوجه بیرون از خویشتن است، برون‌گرای.

اِنْبِسَسٌ اِنْبِسَاسًا (ب س س) ۱. الحَيَّةُ: مار خزید و رفت. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز پراکنده شد.

اِنْبِسَطٌ اِنْبِسَاطًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز پخش شد، گسترده شد. ۲. - اللِّسَانُ: زبان گشوده و روان شد. ۳.

- ت الیَدُ: دست دراز شد. ۴. - النَّهَارُ: روز دراز و طولانی شد. ۵. - الرَّجُلُ: آن مرد شاد و گشاده‌رویی شد، انبساط خاطر یافت. ۶. گستاخی کرد، خودمانی

شد. ۷. خشم را رها کرد.

أُنْبَضٌ اِنْبِاضًا ۱. القَوْسُ: کمان را جنباند و به خروش درآورد. ۲. - ته الحَمَى: تب او را به لرزه درآورد.

اِنْبَضَعٌ اِنْبِضَاعًا الشَّيْءُ: آن چیز شکافته شد، کنده شد. ۲. بریده شد.

أُنْبَطٌ اِنْبِاطًا ۱. الحَافِزُ: چاه‌کن به آب رسید. ۲. - البئذُ: از چاه آب بیرون آورد. ۳. - الشَّيْءُ: آن چیز را پس از پنهان بودن آشکار کرد. ۴. - القَاضِي الحَکْمَ أَو الجَوَابَ: قاضی حکم را به اجتهاد استنباط کرد، پاسخ را دریافت.

الأُنْبَطُ: حیوانی که زیر بغل و شکمش سفید باشد. مؤ: نُبِطَاء. ج: نُبُطٌ.

الأُنْبِطَاحُ: ۱. مَصْرٌ و ۲. سینه‌خیز رفتن.

اِنْبِطَاحٌ اِنْبِطَاحًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز فراخ و گشاد و گسترده شد. ۲. - الرَّجُلُ: آن مرد بر روی افتاد، سینه‌خیز رفت.

أُنْبِعٌ اِنْبِعَاءً المَاءُ و نحوه: آب و مانند آن را بیرون آورد. ۲. - الرَّجُلُ: آن مرد بر روی افتاد، سینه‌خیز رفت.

الأُنْبِيعَاتُ: ۱. مَصْرٌ و ۲. بیداری، هوشیاری، ۳. برخاستن پس از افتادن، قیام پس از سقوط، دوره جنبش و بیداری پس از انحطاط. ۴. قیامت.

اِنْبِيعَاتٌ اِنْبِعَاثًا الدَّمُ و نحوه: خون و مانند آن روان شد. ۲. - الرَّجُلُ: آن مرد برانگیخته شد، فرستاده شد، به رسالت مبعوث شد. ۳. - فی السَّيْرِ: در رفتن شتافت. ۴. - لحَاجَتِهِ: برای کار خود برخاست و بدان آغاز کرد، دنبال کار خود رفت. ۵. - من المَوْتِ: در رستاخیز از مرگ انگیخته شد.

اِنْبِيعٌ اِنْبِيعًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز پاره شد، شکافته شد، باز شد. ۲. - الشَّيْءُ: پهن و گسترده شد، فراخ شد. ۳. - السَّحَابُ: ابر باران شدید بارید. ۴. - بالحَدِيثِ: ناگهان به سخن درآمد.

اِنْبِيعٌ اِنْبِيعًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز شکافته شد، پاره و دریده شد. ۲. - علیه الشَّيْءُ أَو الأَمْرُ: ناگهان آن چیز بر او فرود آمد، با آن چیز یا امر روبرو شد، غافلگیر شد. ۳.

- فی الکلامِ: ناگهان به سخن درآمد.

- اَنْبَغُ اِنْبَاغًا** ۱. الناخلُ : آرد را بیخت، از الک گذراند. ۲. ~ البلدُ : به آن شهر بسیار رفت و آمد کرد.
- اِنْبَغَى اِنْبَاغًا** (ب غ ی) : ۱. نیکو و سزاوار شد، سزاوار بود، شایسته و به جا بود. ۲. ~ الأمرُ : وقوع آن کار صحت یافت و سزاوار شد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز آسان شد و به دست آمد.
- اَنْبَغَى اِنْبَاغًا** : یک بخش از دَرَه یا صحرا را کشت کرد.
- اِنْبَغَى اِنْبَاغًا** : شتابان رفت.
- اَنْبَلُ اِنْبَالًا** : ۱. صاحب فرزندی نجیب و خردمند شد. ۲. ~ هـ : به او تیری داد. ۳. ~ السهامُ : تیرها را درشت و ستبر ساخت، تیرهای درشت آورد. ۴. ~ النخلُ : خرما رسید و رُطَب شد.
- اَلْاِنْبِلَاجُ** : ۱. مص و ۲. روشن شدن، آشکار شدن.
- اِنْبَلَجَ اِنْبِلَاجًا الصَّبْحُ** : صبح برآمد و روشن شد.
- اِنْبَلَقَ اِنْبِلَاقًا البَابُ** : در باز شد، گشوده شد.
- اِنْبَنَى اِنْبِنَاءً** : ۱. بنا یافت، بنا پذیرفت (مطاوعة بنی است). ۲. ~ علیه کذا : بر آن مترتب شد.
- اَنْبَهَ اِنْبَاهًا** ۱. هـ من النومُ : او را از خواب بیدار کرد. ۲. ~ الحاجةُ : آن کار و حاجت را فراموش کرد.
- اِنْبَهَتَ اِنْبِهَاتًا** : گیج و مبهوت شد، بَهِت زده شد، حیرت زده شد.
- اِنْبَهَرَ اِنْبِهَارًا** : ۱. از خستگی به نفس زدن افتاد (مطاوعة بَهَرَ است). ۲. نفس او از خستگی برید. ۳. در امری زیاده روی کرد، افراط ورزید. ۴. ~ بضرةً : چشمش خیره شد (المو).
- اَلْاَنْبُوبُ** : ۱. فاصله میان دو بند یا گره نی. ۲. راه راست. ۳. لوله کوزه یا آفتابه. ۴. لوله، استوانه میان تهی. ۵. یک ردیف درخت. ۶. «أنابيب الرئة» : مجاری تنفسی، نای و نایژه های شش. ۷. کپسول، لوله آزمایشگاهی. ۸. [فیزیک -] جیسلر : لوله گسler. ~ کروکس : لوله کروکس. ~ کولید : لوله کولید. ج : أنابيب.
- اَنْبُوبُ الرِّعَاسِ** : گیاه فاوانیا، حی العالم، گیاه اردشیرجان.
- اَلْاَنْبُوبَةُ** : ۱. لوله آفتابه و ابریق. ۲. هر نی یا نیزه میان تهی. ۳. انبوب، لوله. ۴. [فیزیک] : «- البیان» : لوله ارتفاع سنج، لوله شفاف بیرون مخزن مایعات و متصل به آن که سطح مایع را در درون مخزن نشان می دهد.
- اَلْاَنْبُوبِيَّاتُ** : ۱. باسیلهها. ۲. [گیاه شناسی] «اَنْبُوبِيَّاتُ الزَّهْرِ» : گل لوله ایها. شاخه ای از گیاهان تیره مرکبان که گل هایی لوله ای دارند. ۳. [زیست شناسی] «اَنْبُوبِيَّاتُ الاَحَادِيدِ» : دسته ای از مارهای فلس شاخی که دندانهایی لوله ای و سیخ دارند چون مار زنگی و مار طوقی.
- اَلْاَنْبُوبَةُ** : نوعی بازی کودکان که چیزی را در حفره ای پنهان می کنند و یابنده برنده می شود، بازی گنج یابی.
- اَلْاَنْبُوشُ وِ الْاَنْبُوشَةُ** : ۱. موی یا گیاهی که از ریشه کنده شود. ۲. آنچه از زیر خاک درآورند. ج : اَنَابِيشُ.
- اَلْاَنْبُوبَةُ** مع : آمپول، شیشه محفوظی که داروی مایع را برای تزریق عضلانی یا وریدی در آن نگهداری می کنند.
- اَلْاَنْبُوبَةُ** ج : ۱. نَبِيءٌ. ۲. نَبِيٌّ. ۳. نام سوره بیست و یکم قرآن.
- اَلْاَنْبِيقُ** یو مع : ظرفی شیشه ای با لوله ای که بر روی آن خمیده و بیشتر برای تقطیر مایعات در آزمایشگاه به کار می رود، انبیق. - اَمْبِيقُ.
- اَنْتَ** : ضمیر رفع منفصل مخاطب مذکر. مثالی آن اَنْتُمْ. ج : اَنْتُمْ.
- اَنْتِ** : ضمیر رفع منفصل مخاطب مؤنث. مثالی آن اَنْتَنْ. ج : اَنْتَنْ.
- اِنْتَأَسَ اِنْتِئَاسًا** (ن أ ش) : ۱. الشيءُ : آن چیز دیر کرد و دور شد، بازرس ماند، عقب ماند. ۲. ~ بماشيته : با ستورش کوچ کرد، رفت. ۳. ~ ه اللهُ : خدا او را برکند، کشت یا بکشد. ۴. ~ ه الشيءُ : آن چیز او را به شتاب وا داشت.
- اِنْتَأَى اِنْتِئَاءً** (ن أ ی) : ۱. دور شد. ۲. ~ للخيمة نؤياً : دور خیمه جوی کند.
- اَلْاِنْتِئَاءُ** : ابراز، اظهار (المو).

إِنْتَابَ إِنْتِيَاباً (ن و ب) ۱. ه امز: او را کاری رسید. ۲. ه - پی‌دیدی نزد او رفت، آهنگ او کرد. ۳. ه - المرض: بیماری او را گرفتار ساخت، گرفتار بیماری شد.

الإنتاج: ۱. مص و ۲. کار، فراورده، محصول صنعتی، بازده.

إِنْتَارَ إِنْتِيَاراً (ن و ر): به خود نوره نهاد، واجبی گذاشت.

إِنْتَأَسَ إِنْتِيَأَساً (ن و ش) ۱. الشیء: آن را خواست، جست، درآورد. ۲. ه من کذا: او را از آن کار نجات داد، رها ساخت.

الإنتاش: ۱. مص و ۲. سر بیرون آوردن ماده بذر از زمین و رشد و نمو و تبدیل شدن آن به گیاه، روییدن، رستن گیاه.

إِنْتَأَصَّ إِنْتِيَأَصّاً (ن و ص) ت الشمس: خورشید پنهان شد.

إِنْتَأَطَّ إِنْتِيَأَطّاً (ن و ط) الشیء: ۱. آن چیز دور شد. ۲. ه - به: به آن آویخت. ۳. ه - الامز: آن کار را به رأی خود و بی‌مشورت با دیگری انجام داد. ۴. (ن ی ط): دور شد، فاصله گرفت.

إِنْتَأَقَّ إِنْتِيَأَقّاً (ن و ق) ۱. الشیء: آن را برگزید. ۲. ه - فی امور: در کارهای خود آراستگی و برآزندگی و خوش ذوقی به خرج داد.

الإنتان: ۱. مص و ۲. بدبویی، گندیدگی، بدبو و گندیده شدن.

الإنتیاد: دور کردن از مرکز، گریز از مرکز.

الإنتیابه: ۱. مص و ۲. زیرکی و آگاهی برای کار. ۳. [تصوفاً]: منع بنده از جانب حق به واسطه القات اضطراب آور در حالی که گره‌های غرور و غفلت را از طریق عنایت به او می‌گشاید.

إِنْتَبَثَ إِنْتِيْبَثاً ۱. التراب: خاک و مانند آن را از چاه یا چاله بیرون آورد. ۲. ه - الشیء: آن را به دست گرفت.

إِنْتَبَجَّ إِنْتِيْبَجّاً الجرح أو العظم: زخم یا استخوان ورم کرد، آماسید.

إِنْتَبَذَ إِنْتِيْبَذاً ۱. عن القوم: از مردم کناره گرفت، دور شد. ۲. ه - التنبیذ: شراب ساخت. ۳. ه - التمر: خرما

تبدیل به شراب شد. ۴. عزلت گزید.

إِنْتَبَرَّ إِنْتِيْبَرّاً ۱. الشیء: آن چیز بلند شد. ۲. ه - الجرح: زخم ورم کرد، آماسید. ۳. ه - ت الید: دست از کار بسیار آبله زد و پینه بست، تاول زد. ۴. ه - الخطیب: خطیب از منبر بالا رفت.

إِنْتَبَشَّ إِنْتِيْبَشّاً الشیء: آن چیز را از نگاهگاه خود بیرون آورد.

إِنْتَبَطَّ إِنْتِيْبَطّاً الکلام: سخن را دریافت، فهمید، استنباط کرد.

إِنْتَبَقَّ إِنْتِيْبَقّاً الکلام: سخن را دریافت، مقصود را فهمید.

إِنْتَبَكَ إِنْتِيْبَكاً ۱. المكان: آنجا تپه شد، برآمد و بلند شد. ۲. ه - القوم: مردم برای بدی و شر گرد آمدند.

إِنْتَبَلَّ إِنْتِيْبَلّاً: ۱. مُرد و گندید و بدبوی شد. ۲. ه - المصاب: بلا و سختی بزرگ شد. ۳. ه - النبل: تیرها را شمرد و آماده و مرتب کرد. ۴. ه - ه: او را کشت. ۵. ه - للأمر: آماده آن کار شد. ۶. ه - الشیء: آن چیز را یک مرتبه و بسرعت برداشت.

إِنْتَبَهَّ إِنْتِيْبَهّاً ۱. من النوم: از خواب بیدار شد. ۲. ه - للأمر: برای آن کار هشیار و آگاه شد و آن را نیک دریافت. ۳. شریف و بزرگواری شد.

إِنْتَبَأَّ إِنْتِيْبَأّاً (ن ت أ) الشیء: آن چیز بلند و مرتفع شد.

إِنْتَبَجَّ إِنْتِيْبَجّاً ۱. ت الإبل: شتر زاد و ولد کرد. ۲. ه - ت الناقة: شتر در جایی نامعلوم وضع حمل کرد.

إِنْتَبَحَّ إِنْتِيْبَحّاً الشیء: آن چیز را کند، برکند، جدا کرد.

إِنْتَبَرَّ إِنْتِيْبَرّاً: ۱. ه به سویی کشیده شد، ربوده شد، بسرعت جذب شد. ۲. ه - فی مشیته: در رفتن خود به چیزی تکیه کرد، برای حرکت از چیزی کمک گرفت.

إِنْتَبَفَّ إِنْتِيْبَفّاً ۱. الشعز: موی جدا شد، کنده شد، تراشیده شد. ۲. ه - الشعز: موی را برکند، چید.

إِنْتَبَقَّ إِنْتِيْبَقّاً ۱. الشیء: آن چیز تکان خورد. ۲. ه - افشانده شد، پاشیده شد. ۳. کشیده شد، ربوده شد.

إِنْتَبَلَّ إِنْتِيْبَلّاً: ۱. پیش افتاد، سبقت گرفت. ۲. ه - للأمر: برای آن کار آماده شد.

گرفت. ۴. «ت الهموم فی صدره»: اندوهها بر او غالب شدند.

الإنْتِحَاءُ: ۱. مصدر إنْتَحَى (ن ح و) و ۲. [زیست‌شناسی]: حرکت غیرارادی موجود زنده در اثر عوامل فیزیکی و شیمیایی. حساسیت موجود زنده نسبت به چیزی، تمایل و گرایش به طرف چیزی. تروپیسیم و اکشن نسبت به محرک خارجی. Tropism (E) Taxis ۳. «أرضی»: زمین‌گرایی، گرایش که نیروی جاذبه زمین آن را هدایت می‌کند. ژئوتروپیسیم، ژئوتاکسی. ۴. «شمسی»: خورشیدگرایی، آفتاب‌گرایی، هلیوتروپیسیم، هلیوتاکسی. ۵. «ضوئی»: نورگرایی، پرتوگرایی، فلووتروپیسیم، فُوتوتاکسی. ۶. «مائی»: آب‌گرایی، هیدروتروپیسیم، هیدروتاکسی.

الإنْتِحَارُ: ۱. مصدر و ۲. خودکشی. **إِنْتَحَبَ إِنْتِحَاباً**: ۱. زار زار گریست، شیون کرد مانند نَحَبَ است. ۲. بشدت نفس کشید، نفس‌نفس زد.

إِنْتَحَتَ إِنْتِحَاتاً: ۱. الخشیة: چوب را تراشید. ۲. «الشیء»: چیز تراشیده شد، مطاوعه نَحَتَ است، تراش پذیرفت.

إِنْتَحَزَ إِنْتِحَاراً: ۱. خودکشی کرد. ۲. «السحاب»: ابر بشدت باران فروریخت. ۳. «القوم علی الأمر»: مردم بر آن کار حرص ورزیدند، با هم مجادله و ستیزه کردند. ۴. «ه بالعصا»: او را با چوبدستی زد.

إِنْتَحَسَ إِنْتِحاساً الحظ: بخت شوم بود، بد اقبال شد، به نحسی دچار شد «حظه»: بخت او زشت و شوم شد.

إِنْتَحَضَ إِنْتِحاضاً الشیء: آن چیز را کند. ۲. پوستش را جدا کرد، آن را پوست کند. ۳. «العظم»: گوشت استخوان را جدا کرد. ۴. «أنتحض الشیء»: مج: آن چیز کم یا لاغر یا سست شد.

إِنْتَحَلَ إِنْتِحالاً: ۱. مذهب کذا: به فلان مذهب منتسب شد، آن مسلک را اختیار کرد. ۲. «الشعر أو القول»: آن شعر یا گفته را به خود نسبت داد، سرقت ادبی کرد.

إِنْتَحَمَ إِنْتِحاماً کذا أو علیه: کاری یا کسی را قصد کرد،

إِنْتَحَمَ إِنْتِحاراً: ۱. الشیء: آن چیز پخش شد، پراکنده شد. ۲. آب در بینی کشید و بیرون ریخت.

إِنْتَحَلَ إِنْتِحالاً: ۱. الشیء: آن را بیرون آورد، استخراج کرد. ۲. «ما فی الکفائة»: هرچه تیر در ترکش بود بیرون کشید. ۳. «عنه الديرغ»: زره از تن او درآورد.

أَنْتَجَ إِنْتِجاً: ۱. ت الذابة: ستور به هنگام بچه آوردن رسید، وقت زاییدنش فرارسید. ۲. دارای چارپایان زاینده شد. ۳. «الشیء»: آن چیز نتیجه داد. ۴. «الشیء»: آن چیز را به وجود آورد، ساخت. ۵. «ت الريح السحاب»: باد ابر را بارانزا کرد، سبب باریدن شد. ۶. «أنتج الذابة» مج: ستور بچه زاید.

إِنْتَجَأَ إِنْتِجَاءً (ن ج أ): ۱. شتافت و پیشی گرفت. ۲. تمام معانی نَجَأً.

إِنْتَجَبَ إِنْتِجاباً: ۱. الشیء: آن چیز را برگزید. «ه صديقاً»: دوستی انتخاب کرد. ۲. «الشجرة»: پوست درخت را برکند.

إِنْتَجَثَ إِنْتِجاثاً الشیء: آن چیز را به در آورد، استخراج کرد. مانند نَجَثَ است.

إِنْتَجَعَ إِنْتِجاعاً: ۱. العشب: آب و گیاه را در جاهای خود جُست، به جست و جوی علف و چراگاه رفت. ۲. «ه»: برای پناهندگی یا طلب بخشش آهنگ او کرد، به او متوسل و پناهنده شد.

إِنْتَجَفَ إِنْتِجافاً: ۱. الشیء: تمام آن را در آورد، همه‌اش را استخراج کرد. ۲. «الشاة»: گوسفند را کاملاً دوشید. ۳. «ت الريح السحاب»: باد ابرها را به بارش آورد و آنها را تهی از آب کرد.

إِنْتَجَلَ إِنْتِجالاً الامر: آن کار آشکار شد. ۲. «الماء»: آبی را که از زمین زهکشی شده در آمده بود تصفیه کرد. **إِنْتَجَمَ إِنْتِجاماً** الشیء: آن چیز از میان رفت. «ه الشتاء»: زمستان سپری شد و گذشت.

إِنْتَجَى إِنْتِجاءً (ن ج و): ۱. القوم: آنان با یکدیگر نجوا و راز و نیاز کردند، اسرار خود را به یکدیگر گفتند. ۲. «ه»: او را به همراهی خود برگزید، اسرارش را با او در میان نهاد. ۳. بر فراز زمین بلند نشست، روی تپه جا

- آهنگ او یا آن چیز کرد.
- إِنْتَحَىٰ إِنْتِحَاءً** (ن ح و) علی الشیء: بر آن تکیه کرد. ۲ - ایله: به آن متمایل شد، گرایش یافت. ۳ - کج شد، خمید.
- الْإِنْتِخَاب**: ۱ - مصر و ۲ [قانون]: گزینش نمایندگان مجلس قانونگذاری یا رئیس جمهور از طرف مردم، انتخابات.
- إِنْتَحَبَ إِنْتِحَاباً** ۱ - ه أو الشیء: او یا آن چیز را برگزید. ۲ - الشیء: نخبه آن چیز را جدا کرد. ۳ - ه: او را به نمایندگی انتخاب کرد، به او رأی داد.
- إِنْتَحَرَ إِنْتِحَاراً** العود أو العظم: چوب یا استخوان و مانند آن پوسید و فاسد شد، ریز ریز شد.
- إِنْتَحَصَ إِنْتِحاصاً** لحمه: گوشت آن رفت و لاغر شد، گوشتش ریخت.
- إِنْتَحَطَّ إِنْتِحاطاً** ۱ - المخاط من أنفه: بینی خود را تمیز کرد. ۲ - ه: شبیه و مانند او شد.
- إِنْتَحَقَّ إِنْتِحاقاً** ۱ - السحاب: ابر همه باران خود را ریخت، کاملاً بارید. ۲ - عن أرضه: از سرزمین خود دور شد.
- إِنْتَحَلَّ إِنْتِحالاً** ۱ - الشیء: بهترین تگه‌های آن چیز را برگزید. ۲ - السحاب المطر: ابر باران فرو بارید.
- إِنْتَحَىٰ إِنْتِحَاءً** (ن خ و) ۱ - علیه: بر او نخوت و بزرگی فروخت، کبر ورزید. ۲ - من کذا: از روی نخوت و تکبر از آن سرباز زد، خودداری کرد.
- الْإِنْتِدَاب**: ۱ - مصر و ۲ - قیمومت و سرپرستی کشوری بزرگ بر سرزمینی، تعیین این سرپرستی غالباً از طرف سازمان ملل انجام می‌گیرد.
- إِنْتَدَبَ إِنْتِداباً** ۱ - الأمر: آن کار فراهم و آسان شد. ۲ - آشکار شد. ۳ - للأمر: آن کار را پذیرفت و در آن شتاب ورزید. ۴ - ه للأمر: او را برای آن کار فراخواند، به او نمایندگی و مأموریت داد. مانند نَدَبَه است. ۵ - ه: با سخن او مخالفت کرد، در برابر حرف او ایستادگی کرد.
- إِنْتَدَحَ إِنْتِداحاً** ت المواشی من مرابضها: چارپایان از
- آنها و خوابگاههای خود پراکنده شدند.
- إِنْتَدَغَ إِنْتِداعاً**: زیر لبی و پنهان خندید، در دل خود خندید.
- إِنْتَدَلَ إِنْتِدالاً** المال: آن مال را برداشت، برد، حمل کرد.
- إِنْتَدَمَ إِنْتِداماً** الأمر: آن کار آسان شد، فراهم و امکان‌پذیر شد.
- إِنْتَدَهَ إِنْتِداهاً** الأمر: آن کار درست شد، سامان یافت.
- إِنْتَدَىٰ إِنْتِداءً** (ن د و) ۱ - القوم: آن گروه در (ندوة) محفل و انجمن گرد آمدند، در باشگاه جمع شدند. ۲ - در انجمن و باشگاه حضور یافت. ۳ - فلان: فلانی نیکی و بخشش بسیار کرد. ۴ - ما انتدیت منه شیئاً: از او هیچ نیکی و خیری ندیدم.
- إِنْتَدَّرَ إِنْتِداراً** علی نفسه کذا: آن کار را بر خود لازم دانست، با خود نذر و عهد کرد که حتماً چنان کند، ملتزم آن کار شد.
- الْأَنْتِرَاسِیت** مع: زغال سنگ خشک و خالص، آنتراسیت. Anthracite (E)
- الْأَنْتِرَاسِین** مع: [شیمی]: نوعی هیدروکربور حلقوی به فرمول $C_{14}H_{10}$ که از تقطیر قطران به دست می‌آید.
- إِنْتَرَحَ إِنْتِراحاً**: دور شد، کوچ کرد.
- إِنْتَرَعَ إِنْتِراعاً** ۱ - الشیء: آن چیز کنده شد، دور شد. جدا گشت. (مطالعه نَزَع است) ۲ - الشیء: آن را کند، جدا کرد. ۳ - الشیء: آن چیز را گرفت، ربود. ۴ - ه عن الشیء: از آن چیز امتناع کرد، دست باز داشت. ۵ - للصيد سهماً: تیری به سوی شکار افکند و آن را زد. ۶ - بالكلام: به سخنی یا شعری در گفتارش تمثل جست، در کلام خود شاهد و مثالی آورد.
- إِنْتَرَىٰ إِنْتِراءً** (ن ز و) علی الشیء: روی آن پرید، برجست.
- إِنْتَسَأَ إِنْتِساءً** (ن س أ) ۱ - عنه: از او عقب ماند، دور شد. ۲ - ت الماشیة فی المرعى: چارپایان در چراگاه چریدند و دور رفتند.
- الْإِنْتِساب**: ۱ - مصر و ۲ - پیوستن به مؤسسه یا بنگاه یا

انجمن علمی یا مانند آن، پیوستگی.

الإنيساخ : ۱. مصر و ۲. [قانون]: باطل شدن و نسخ کاری به سبب تحقق نیافتن شروط موجب آن، لغو قانون، منسوخ شدن.

إِنْتَسَبَ إِنْتِسَاباً : ۱. نسب و تبار خود را گفت خود را معرفی کرد. ۲. به **إِلَى فُلَانٍ** : خود را به فلانی نسبت داد، با فلانی نسبت و خویشاوندی داشت.

إِنْتَسَجَ إِنْتِسَاجاً الثوب : جامه بافته شد.

إِنْتَسَخَ إِنْتِسَاحاً : ۱. الشيء: آن را از بین برد، منسوخ و زایل کرد. مانند **نَسَخَ** است. ۲. **الكتاب** : کتاب را بازنویسی کرد، از روی آن نوشت، نسخه برداشت.

إِنْتَسَرَ إِنْتِساراً الشيء : آن چیز از هم باز شد، گسسته و ریش ریش شد.

إِنْتَسَعَتِ الماشية : ستوران در چراگاه پراکنده شدند.

إِنْتَسَعَتِ إِنْتِسَاعاً : ۱. ت الماشية : ستوران در چراگاه پراکنده شدند. ۲. جست و جو کرد، دنبال کرد. ۳. **الدابة** : چهارپا با سُم خود بر جای نیش مگس بر تن خود زد. ۴. آهنگ آن کار کرد.

إِنْتَسَفَ إِنْتِسافاً : ۱. الكلام : آهسته سخن گفت، پچ‌پچ کرد. ۲. **البناء** : ساختمان را خراب کرد، درهم کوبید.

۳. **الشيء** : آن چیز را ریشه کن کرد. ۴. **ت الريح** الشيء : باد آن را از **بَيْن** کند، از هم پاشید. ۵. **أَنْتَسِفَ** لونه: مج: رنگ آن تغییر کرد.

إِنْتَسَقَ إِنْتِساقاً : الأشياء : آن چیزها نسبت به یکدیگر نظم و ترتیب یافتند، نظم و ترتیب داشت، مرتب بود.

أَنْتَشَ إِنْتاشاً : ۱. الثوب : جامه کهنه و فرسوده شد. ۲. **الحب** : دانه نمناک شد و (نَش) نخستین جوانه‌اش را در زمین داخل کرد. ۳. **النبات** : گیاه پیش از آنکه بیخش محکم شود از زمین سر بیرون آورد.

الإنيساخ : ۱. مصر و ۲. [پزشکی]: فراخ شدن مردمک چشم. ۳. [گیاه‌شناسی] : **البزور** : پراکنده شدن دانه گیاه، تخم‌افشانی. ۴. [فیزیک] : تجزیه یا پخش نور

برحسب قاعدة جَنِب تام، اجمالاً انتشار نور. ۵. [نظام] **«الجند أو القوات»** : گسترش لشکر یا نیروهای نظامی، گسترش جبهه، صف‌آرایی.

إِنْتَشَبَ إِنْتِشَاباً : ۱. في الشيء : در آن چیز درآویخت، به آن چسبید، چنگ زد. ۲. **الحطب** : هیزم فراهم آورد.

إِنْتَشَرَ إِنْتِشاراً : ۱. الخبر : خبر پخش شد. ۲. **الشيء** : آن چیز گسترده و پراکنده شد. ۳. **الناس** : مردم پراکنده شدند. ۴. **النهائز** : روز بلند شد. ۵. **العصب** : عصب ورم کرد. ۶. به سفر خود آغاز کرد.

إِنْتَشَصَ إِنْتِشاصاً الشيء : آن چیز را از بیخ برکنند **«الشجرة»** : درخت را از ریشه درآورد.

إِنْتَشَطَ إِنْتِشاطاً الحبل : ریسمان گشوده شد. ۲. **العقدة** : گره را باز کرد. ۳. **الشيء** : آن چیز را به سوی خود کشید. ۴. **ه** : آن را با ریسمان بست. ۵. **ته** الحية : مار او را گزید. ۶. **الشيء** : آن چیز را در یک چشم برهم زدن برداشت، ربود. ۷. **التشيطه** : شتران را راند. ۸. **السمكة** : ماهی را پوست کند.

إِنْتَشَعَ إِنْتِشاعاً : ۱. در بینی خود دارو ریخت. ۲. **الشيء** : آن چیز را به زور برکنند، یا به زور گرفت.

إِنْتَشَعَّ إِنْتِشاعاً الدواء : ۱. دارو را اندک اندک نوشید. ۲. **الكلام** : سخن را حرف به حرف به او تلقین کرد و آموخت.

إِنْتَشَفَ إِنْتِشافاً : ۱. كف شير را آشامید. ۲. **الماء** و نحوه : آب و مانند آن را که ریخته بود با حوله یا دستمال و اسفنج برگرفت و خشک کرد. ۳. **الوسخ** : چرک را شست و مالید و از بین برد، کیسه کشید. ۴. **أَنْتَشَفَ** لونه: مج: رنگ آن تغییر کرد.

إِنْتَشَقَّ إِنْتِشاقاً الماء : آب در بینی کشید، آب استنشاق کرد.

إِنْتَشَلَّ إِنْتِشالاً الشيء : آن چیز را به تندی برکنند، ربود، قاپید. مانند **نَشَلَّ** است.

إِنْتَشَى إِنْتِشاءً (ن ش و) : ۱. مست شد، مستیش آشکار شد. ۲. **الرأئحة** : بویید، بوی چیزی را

انجمن علمی یا مانند آن، پیوستگی.

الإنيساخ : ۱. مصر و ۲. [قانون]: باطل شدن و نسخ کاری به سبب تحقق نیافتن شروط موجب آن، لغو قانون، منسوخ شدن.

إِنْتَسَبَ إِنْتِسَاباً : ۱. نسب و تبار خود را گفت خود را معرفی کرد. ۲. به **إِلَى فُلَانٍ** : خود را به فلانی نسبت داد، با فلانی نسبت و خویشاوندی داشت.

إِنْتَسَجَ إِنْتِسَاجاً الثوب : جامه بافته شد.

إِنْتَسَخَ إِنْتِسَاحاً : ۱. الشيء: آن را از بین برد، منسوخ و زایل کرد. مانند **نَسَخَ** است. ۲. **الكتاب** : کتاب را بازنویسی کرد، از روی آن نوشت، نسخه برداشت.

إِنْتَسَرَ إِنْتِساراً الشيء : آن چیز از هم باز شد، گسسته و ریش ریش شد.

إِنْتَسَعَتِ الماشية : ستوران در چراگاه پراکنده شدند.

إِنْتَسَعَتِ إِنْتِسَاعاً : ۱. ت الماشية : ستوران در چراگاه پراکنده شدند. ۲. جست و جو کرد، دنبال کرد. ۳. **الدابة** : چهارپا با سُم خود بر جای نیش مگس بر تن خود زد. ۴. آهنگ آن کار کرد.

إِنْتَسَفَ إِنْتِسافاً : ۱. الكلام : آهسته سخن گفت، پچ‌پچ کرد. ۲. **البناء** : ساختمان را خراب کرد، درهم کوبید.

۳. **الشيء** : آن چیز را ریشه کن کرد. ۴. **ت الريح** الشيء : باد آن را از **بَيْن** کند، از هم پاشید. ۵. **أَنْتَسِفَ** لونه: مج: رنگ آن تغییر کرد.

إِنْتَسَقَ إِنْتِساقاً : الأشياء : آن چیزها نسبت به یکدیگر نظم و ترتیب یافتند، نظم و ترتیب داشت، مرتب بود.

أَنْتَشَ إِنْتاشاً : ۱. الثوب : جامه کهنه و فرسوده شد. ۲. **الحب** : دانه نمناک شد و (نَش) نخستین جوانه‌اش را در زمین داخل کرد. ۳. **النبات** : گیاه پیش از آنکه بیخش محکم شود از زمین سر بیرون آورد.

الإنيساخ : ۱. مصر و ۲. [پزشکی]: فراخ شدن مردمک چشم. ۳. [گیاه‌شناسی] : **البزور** : پراکنده شدن دانه گیاه، تخم‌افشانی. ۴. [فیزیک] : تجزیه یا پخش نور

استشمام کرد.

إِنْتَصَبَ إِنْصَاباً : ۱. بر پای خاست، از جا بلند شد. ۲. ت الكلمة: آن کلمه را نصب داد. ۳. الطاهي: آشپز دیگر را روی اجاق آویخت.

إِنْتَصَتَّ إِنْصَاتاً له : خاموش شد و به او گوش فراداد.

إِنْتَصَحَ إِنْصَاحاً : ۱. اندرز گرفت، پند پذیرفت. ۲. ه ه : او را ناصح شمرد. ۳. ه ه : او را امین خود گرفت.

إِنْتَصَرَ إِنْصَاراً : ۱. علیه : بر او پیروزی یافت. ۲. ه ه : علیه : بر ضد او یاری خواست. ۳. ه ه : از او داد ستاند، انتقام گرفت. ۴. ه ه : او را از تعرض ظالم نگاهداشت و در حمایت خود گرفت. ۵. دست ستمگر را از سر خود کوتاه کرد.

إِنْتَصَى إِنْصَاصاً (ن ص ص) : ۱. الشيء: آن چیز بلند و مرتفع شد. ۲. الشيء: آن چیز راست و استوار شد.

۳. ت العروس: عروس بر (منصة) تخت نشست. ۴. ه ه : الرمخ: نیزه صاف در جایی فرونشست. ۵. الشيء: آن چیز به هم آمد. منقبض شد.

إِنْتَصَفَ إِنْصَافاً : ۱. الشيء: به نیمه آن رسید، «النهاية»: روز به نیمه رسید. ۲. الشيء: نیمه آن را گرفت. ۳. ه ه : منه : حق خود را به تمامی از او گرفت، انصاف ستاند. ۴. دادخواهی کرد، انصاف خواست، شکایت کرد. ۵. ه ه : السهم في الصيد: تیر تا نیمه در تن شکار رفت. ۶. ه ه : منه : از او انتقام گرفت. ۷. ه ه : المرأة: آن زن رو بپشت.

إِنْتَصَلَ إِنْصَالاً السهم: پیکان تیر درآمد، افتاد.

إِنْتَصَى إِنْصَاءً (ن ص ی) : ۱. الشعر: موی بلند شد. ۲. ه ه : الشيء: آن چیز را برگزید.

إِنْتَصَحَ إِنْصَاحاً : ۱. العين: اشک چشم جوشید. ۲. ه ه : الماء: آب پاشیده شد، روی چیزی ریخت. ۳. ه ه : الماء: روی کسی یا چیزی آب پاشید. ۴. ه ه : من کذا: از کاری تبری نمود، اظهار بیزاری کرد.

إِنْتَصَحَ إِنْصَاحاً الماء و نحوه: آب و مانند آن پاشیده شد، ترشح کرد.

إِنْتَصَدَ إِنْصَاداً القوم في المكان: آنان در آنجا گرد

آمدند و اقامت گزیدند.

إِنْتَصَفَ إِنْصَافاً : ۱. الشيء: همه آن چیز را تمام کرد و آن را از بین برد. ۲. ه ه : ما في الضرع: تمام شیر پستان را مکید.

إِنْتَصَلَ إِنْصَالاً : ۱. القوم: آنان به یکدیگر تیراندازی کردند. ۲. ه ه أو الشيء: آن کس یا آن چیز را بیرون آورد. ه ه : السيف: شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۳. ه ه : منهم رجلاً: مردی را از میان ایشان برگزید. ۴. ه ه : الجمال في السير: شتران در رفتن برای سرعت دستهای خود را پیش انداختند، شلنگ انداختند.

إِنْتَصَى إِنْصَاءً : ۱. (ن ض و) السيف: شمشیر را از نیام برکشید. ۲. (ن ض ی) ه ه : الثوب: جامه را کهنه کرد.

إِنْتَصَحَ إِنْصَاحاً الكبشان: آن دو قوچ شاخ به شاخ شدند، به یکدیگر شاخ زدند.

إِنْتَصَقَ إِنْصَاقاً : ۱. ه ه : میان خود را با (نطاق) کمر بند بست. ۲. ه ه : الارض: بالجبالي: آن زمین به وسیله کوهها مانند کمر بند احاطه شد. ۳. ه ه : الرجل بقومه: آن مرد از قوم خود یاری گرفت. ۴. ه ه : فرسه: اسب خود را یدک کشید و راه برد. ۵. سخن گفت. ۶. ه ه : علم منطق آموخت. اُنْتَصَحَ إِنْصَاحاً : ۱. الشيء: آن چیز دگرگون شد. ۲. ه ه : الكلام: سخن از کام دهان ادا شد. ۳. ه ه : الدفتر: آن دفتر جلد شد، مانند نُطِعَ است.

إِنْتَصَلَ إِنْصَالاً من الإناء: کمی از آب ظرف را ریخت، ظرف را کمی خالی کرد.

الإِنْصَافُ : ۱. ه ه : به گروهی پیوستن و در سلک آنان در آمدن و روش آنان را دنبال کردن، پیوستگی.

إِنْتَصَرَ إِنْصَاراً : ۱. ه ه أو الشيء: او یا آن را مراقب بود، چشم به راهش داشت، امید و توقع داشت. ۲. ه ه : به او مهلت داد، منتظر ماند، تأمل و درنگ کرد.

إِنْتَصَفَ إِنْصَافاً ولد الناقة ما في ضرع أمه: بچه شتر همه شیر پستان مادرش را مکید.

إِنْتَصَمَ إِنْصَاماً : ۱. الشيء: آن چیز نظام پذیرفت، کنار هم چیده و مرتب شد، ه ه : اللؤلؤ: مروارید به رشته کشیده شد، به بند کشیده شد. ۲. ه ه : الأمر: آن کار

در بالای جای بستن آن. ۴ [تشریح] ۱ - نوما: آماسها یا برآمدگیهای جانبی در شریان میان پاره‌های طحال
 ۵ [تشریح] ۱ - الدماغ: قسمت مخروطی شکل تحتانی نخاع واقع در انتهای نخاع شوکی، مخروط انتهایی.

الْإِنْتِفَاضَةُ (ن ف ض): ۱ - جنبش و لرزش. ۲ - خیزش و حرکتی که با نیرو و سرعت همراه باشد. ۳ - الشعب: جنبش و جهش ملت، نهضت مردم.

الْإِنْتِفَاعُ: ۱ - مصد و ۲ [قانون]: حق استفاده مادام‌العمری از ملک دیگری بدون انتقال آن به شخص ثالث، حق انتفاع.

إِنْتَفَحَ اِنْتَفَاحًا: ۱ - رمید، گریخت. ۲ - ت ال ریخ: باد سخت وزید. ۳ - ت به الطریق: راه ناگهان او را به جایی دور و پرت کشاند. ۴ - تمام معانی دیگر نَفَحَ.

إِنْتَفَحَ اِنْتَفَاحًا: ۱ - به او متعرض شد، با او روبرو آمد. ۲ - الی الموضع: به آنجا رفت.

إِنْتَفَحَ اِنْتَفَاحًا: ۱ - الشيء: آن چیز بالا آمد، برآمده شد، باد کرد، پر باد شد. ۲ - النهار: روز بالا آمد. ۳ - تکبر نمود. ۴ - علیه: بر او خشمگین شد، رگهای گردنش باد کرد.

إِنْتَفَدَ اِنْتِفَادًا: ۱ - الشيء: آن چیز را نیست و نابود کرد، آن را تمام کرد و از بین برد. ۲ - الحق: همه حق را گرفت. ۳ - اللبن: همه شیر را نوشید. ۴ - وسعه: تمام نیرو و توان خود را به کار برد.

إِنْتَفَشَ اِنْتِفَاشًا: ۱ - الفطن أو الصوف: پنبه یا پشم از هم باز شد، حلّاجی شد، پخش شد. ۲ - الهز: گریه براق شد، موهایش را سیخ کرد. ۳ - الطیور: مرغ پره‌های خود را از هم گشود.

إِنْتَفَضَ اِنْتِفَاضًا: ۱ - الشيء: آن چیز جنبید، تکان خورد، لریزد. ۲ - الکرّم: برگ تاک از طراوت درخشید، درخت مو شاداب شد. ۳ - الشيء: در آن چیز پافشاری و کوشش کرد. ۴ - الفصیل ما فی الضرع: گزه همه شیر پستان را مکید.

إِنْتَفَعَ اِنْتِفَاعًا: به او منه: از او یا از آن سود برد، از

سامان یافت، آرایش یافت. ۳ - الأشياء: آن چیزها را گرد آورد و به هم پیوست. ۴ - الصيد: نیزه را بر ساق شکار فرو برد.

أَنْتَعَجَ اِنْتَعَا: ۱ - بسیار عرق کرد. ۲ - القی: قی باز نایستاد، استفراغ بند نیامد.

إِنْتَعَتَ اِنْتِعَاتًا: ۱ - بکذا: به آن (نعت) صفت متصف و مشهور شد. ۲ - فلاناً: فلانی را وصف کرد، صفاتش را برشمرد و او را ستود. ۳ - الفرس: اسب اصیل و نجیب بود.

إِنْتَعَشَ اِنْتِعَاشًا: ۱ - حالش خوب شد، سر حال آمد، نیروی تازه گرفت و بهبود یافت. ۲ - پس از افتادن برخاست. ۳ - سرش را بلند کرد.

إِنْتَعَصَ اِنْتِعَاصًا: ۱ - الشيء: آن چیز جنبید و حرکت کرد. ۲ - فلان: فلانی خشمگین شد. ۳ - خمیده و گرانبار راه رفت. ۴ - به حال آمد، نیروی تازه گرفت، پس از افتادن برخاست.

إِنْتَعَطَ اِنْتِعَاطًا: القضيبة: آلت راست شد، نعوظ کرد.

إِنْتَعَفَ اِنْتِعَافًا: ۱ - بر جای بلند برآمد. ۲ - الراكب: سوار پیدا شد. ۳ - الشيء: آن را به دیگری وا گذاشت. ۴ - له: به او روی آورد، پیش او آمد، به او پرداخت.

إِنْتَعَلَ اِنْتِعَالًا: ۱ - نعلین در پای کرد. ۲ - الارض: زمین را پیاده پیمود، پیاده رفت. ۳ - الشيء: آن چیز را پایمال کرد، زیر پا گذاشت، لگدمال کرد.

أَنْتَعَجَ اِنْتَعَا: ۱ - پوزخند زد، از روی استهزا خندید. ۲ - ه: از او بدگویی کرد، از او به بدی یاد کرد.

إِنْتَعَشَ اِنْتِعَاشًا: ۱ - الشيء: آن چیز لرزید، جنبید. ۲ - انباشته شد، پر شد. «الدار تنغش بالأولاد»: خانه از فرزندان موج می‌زند.

أَنْتَفَ اِنْتِفَافًا: العشب: گیاه بلند و چیدنی شد.

الْإِنْتِفَاءُ (ن ف ی): ۱ - مصد و ۲ - با تکبر از چیزی روی گرداندن. ۳ - نیست شدن. ۴ [منطق]: زایل شدن صفت وجود، مانند بطلان است.

الْإِنْتِفَاخُ: ۱ - مصد و ۲ - آماسیدن، ورم کردن. ۳ [تشریح] ۱ - برایان: برآمدگی برایان، برآمدگی شریان

وجودش بهره‌مند شد.

اِنْتَقَرَ اِنْتِقَارًا : ۱ در باریکه راه درآمد، اِرد تنگه یا دَرّه یا تونل شد. ۲ - الحيوان: حیوان به لانه خود رفت. ۳ - الحيوان: جانور را از لانه بیرون آورد.

اِنْتَقَلَ اِنْتِقَالًا : ۱ منته: از او دوری گزید. از آن کارکناره گرفت، بیزاری جُست. ۲ - منته: یاری خود را از او دریغ کرد. ۳ - الشيء: منته: آن چیز را از او خواست. ۴ نماز نافله و مستحب خواند. ۵ عذرخواهی کرد. ۶ سوگند خورد.

اِنْتَقَى اِنْتِقَاءً (ن ف ی): ۱ دور شد. ۲ رانده شد، تبعید شد. ۳ - الشَّعْر: موی فروریخت. ۴ - الشيء: آن چیز منتفی شد، موضوعش از بین رفت. ۵ - الشجر: درخت از بین رفت. ۶ - الولد: من اولاده: آن پسرش را به چشم دیگر فرزندان نگاه نکرد، او را فرزند خود ندانست و از خود نفی کرد. ۷ - من الشيء: از آن چیز دوری جُست، از آن بدش آمد.

اِنْتَقَى اِنْتِقَاءً : ۱ با زنی پر بچه ازدواج کرد. ۲ خورجین خود را خالی کرد، تکان داد. ۳ کشیده شد، جذب شد. ۴ خانه‌اش را کنار یا برابر خانه کسی بنا کرد. ۵ - الشيء: آن چیز را از جای برداشت تا پرتاب کند. مانند تَنَّق است.

اِنْتِقَاءً (ن ق و): ۱ مص و ۲ برگزیدن، اختیار کردن، ترجیح دادن از روی دلیل.

اِنْتِقَائِي : منسوب به اِنْتِقَاء، انتخابی، به گزین شدگی.

اِنْتِقَاد : ۱ مص و ۲ سخن‌سنجی، نقد ادبی.

اِنْتِقَادِي : ۱ منسوب به انتقاد، انتقادی. ۲ آن که آزمند و حریص به انتقاد کردن است، آن که بسیار انتقاد می‌کند.

اِنْتِقَاض : ۱ مص و ۲ پیمان‌شکنی و ترک طاعت. ۳ [فقه]: باطل شدن طهارت. ۴ [زیست‌شناسی]: سوخت و ساز و تحلیل رفتن بافتها، سوخت مواد غذایی در بافتها - الهدمی: متابولیسم یا دگرگونی نابود کننده، کاتابولیسم.

اِنْتِقَال : ۱ مص و ۲ از حالی به حالی دیگر شدن،

حالی به حالی شدن. ۳ [تصوف]: در مراحل سلوک از موضعی به موضع دیگر رفتن. ۴ [فقه]: از رأی فقهی برگشتن و رأی فقهی دیگر را پذیرفتن. ۵ [قانون]: واگذاری ملکی از کسی به دیگری، انتقالِ ملک. ۶ بازگشت، رجوع.

اِنْتِقَالِي : ۱ موقت، غیردائم، ناپایدار، ۲ «حکومه - ة»: حکومت انتقالی، دولت موقت که تا روی کار آمدن دولت اصلی امور کشور را اداره می‌کند. ۳ «مرحله - ة»: مرحله انتقالی. ۴ «ماده - ة»: ماده و عنصر ناپایدار و تحوّل‌پذیر.

اِنْتِقَام : ۱ مص و ۲ کینه‌توزی، کین‌گشی.

اِنْتِقَائِيَّة : عقیده و مسلکی که از عقاید و مسلکهای گوناگون چیزهایی گرفته و مکتب خود را از ترکیب و تلفیق آنها بنا کرده است، مکتب التقاطی، از هر چمن گلی.

اِنْتَقَبَ اِنْتِقَابًا ت المرأة: آن زن به چهره خود نقاب زد، رو بند بست.

اِنْتَقَتَ اِنْتِقَاتًا : ۱ فی الامر: در آن کار شتاب کرد. ۲ - الشيء المدفون: آن چیز نهفته در خاک را بیرون آورد.

اِنْتَقَحَ اِنْتِقَاحًا العظم: مغز استخوان را درآورد، استخوان را از مغز تهی کرد.

اِنْتَقَحَ اِنْتِقَاحًا المَخَّ من العظم: مغز را از استخوان در آورد.

اِنْتَقَدَ اِنْتِقَادًا : ۱ الدراهم: پولهای سره را از ناسره جدا کرد. ۲ - الدراهم: پول را نقد گرفت. ۳ معايب و نقایص شعر یا نوشته‌ای را برشمرد، نقد و بررسی کرد. ۴ - الكلام أو العمل: نیکی یا بدی سخن یا کار را اشکار کرد، خرده‌گیری کرد. ۵ - الولد: پسر بیچه به سنّ جوانی رسید. ۶ - ت الأرضة: موربانه چوب را خورد و آن را پوک و توخالی گذاشت.

اِنْتَقَرُ اِنْتِقَارًا : ۱ الشيء: آن را گود کرد و کند، سوراخ کرد. ۲ الشيء أو عنه: از آن تفتیش و جست و جو کرد، به دنبالش گشت. ۳ - الشيء: آن را برگزید. ۴ - فی الدعوة: تنها برخی از قوم را دعوت کرد، تنها او را از

میان جمع صدا کرد. ۵. - الشيء: آن را نوشت.

اِنْتَقَمَ اِنْتِقَامًا ۱. ت الماشية: حیوانات مبتلا به (نقاز) طاعون شتری شدند. ۲. - له ماله أو من ماله: به او چیزی کم ارزش داد، از مال پست و بد خود چیزی کم به او داد. ۳. - له شرّ الجمال: پست‌ترین شتران را جدا کرد و به او داد.

اِنْتَقَسَ اِنْتِقَاسًا فی فسه أو علیه: به نقاش فرمود که چیزی بر نگین او نقش زند. ۲. - الشيء: آن را بیرون آورد. ۳. - الشيء: آن را برگزید. ۴. همه حق خود را از او گرفت. ۵. توبه کرد. ۶. - لنفسیه: برای خود خدمتگزاری گرفت.

اِنْتَقَصَ اِنْتِقَاصًا ۱. الشيء: آن چیز کاسته شد، کم شد، کاهش یافت. ۲. - الشيء: آن را ناقص کرد، کم کرد. ۳. - ه حقه: حق او را کم داد، ضایع کرد. ۴. - ه: او را عیب کرد، بدگویی کرد. ۵. - الثمن: در بهای چیزی تخفیف خواست.

اِنْتَقَضَ اِنْتِقَاضًا ۱. الشيء: آن چیز پس از درستی و استواری تباہ و فاسد شد - البناء: ساختمان سست شد. ۲. - الجرح: زخم پس از بهبود عود کرد. ۳. - القوم علی السلطان: آن قوم بر پادشاه خروج و قیام کردند. ۴. - الامر: آن موضوع پس از فیصله درهم ریخت و خراب شد.

اِنْتَقَعَ اِنْتِقَاعًا ۱. النقیعة: شتر یا گوسفندی را برای مهمانی سر برد. ۲. - الشيء: آن چیز بر اثر بسیار ماندن در آب خیس شد یا فاسد شد و از بین رفت. ۳. «اِنْتَقَعَ لونه» مج: رنگ او از اندوه یا ترس یا بیماری تغییر کرد.

اِنْتَقَفَ اِنْتِقَافًا ۱. الشيء: آن چیز را بیرون آورد. ۲. - الحنظل: حنظل یا هندوانه و مانند آن را شکست و دانه‌هایش را درآورد.

اِنْتَقَلَ اِنْتِقَالًا: از جایی به جایی نقل مکان کرد، از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر اسباب کشید. ۲. - إلى رحمة الله: به رحمت خدا رفت، مرد. ۳. - ت الدابة: ستور در رفتن پاها را به جای دستهایش گذاشت. ۴.

تند و شتابان رفت. ۵. بازگشت، رجوع کرد.

اِنْتَقَمَ اِنْتِقَامًا منه: از او انتقام گرفت، تلافی کرد. **اِنْتَقَمَ اِنْتِقَامًا** من مرضیه: از بیماری خود بهبود یافت اما نقاهت داشت، دوران پس از بیماری را گذراند. **اِنْتَقَى اِنْتِقَاءً** (ن ق و) ۱. الشيء: آن چیز را برگزید. ۲. - العظم: مغز استخوان را درآورد.

اِنْتَكَا اِنْتِكَاءً (ن ک أ): حق را گرفت. **اِنْتَكَبَ اِنْتِكَابًا** القوس: کمان را روی دوش انداخت. **اِنْتَكَّتْ اِنْتِكَاتًا**: با سر به زمین خورد، به سر افتاد. **اِنْتَكَّتْ اِنْتِكَاتًا** ۱. الحبل: طناب پس از تابیده شدن باز شد، پاره شد. ۲. - من حاجته إلى أخری: از کار خود دست کشید و به کاری دیگر پرداخت. ۳. - العود: سر چوب ریش ریش شد. ۴. - ماكان بینهم: پیمانی را که در میانشان بود شکست.

اِنْتَكَسَ اِنْتِكَاسًا ۱. المریض: بیمار پس از بهبود دوباره مریض شد، بیماری عود کرد. ۲. - الشيء: آن چیز برگشت، واژگون شد. **اِنْتَكَشَ اِنْتِكَاشًا** البنز و امثاله: چاه را از گل و لای تهی کرد، لارویی کرد، آنچه را در آن بود بیرون آورد.

اِنْتَكَفَ اِنْتِكَافًا: ۱. از جایی به جایی رفت، ۲. از کاری به کار دیگر رفت. ۳. - إليه: به سوی او مایل شد، خم شد. ۴. - العرق من جبینة: عرق از پیشانی خود پاک کرد. ۵. خود را از کسی یا کاری دور ساخت، تبرأ جست. ۶. - الحبل: طناب باز شد، پاره شد.

الأنثلة: گیاهی علفی و ستمی از تیره آلاله‌ها که برای زیبایی گل‌هایش می‌کارند، تاج‌الملوک. **الأنثلینجنسیا** (دخیل معد): طبقه هوشمند و خردمند، روشنفکران جامعه، طبقه فهمیده و آگاه جامعه. (در فصیح عربی: اهل الفکر).

Intelligentsia (E)

أَنْتَم: ضمیر رفع منفصل برای جمع مخاطب مذکر، شما مردان. مفرد آن أَنْت است. **أَنْتَمَا**: ضمیر رفع منفصل برای تثنیة مخاطب مذکر و مؤنث، شما دو تن.

إِنْتَمَى إِنْتِمَاءً (ن م ی) ۱. إليه : به او یا به آن نسبت یافت، وابستگی پیدا کرد، منسوب شد. ۲. - الطائر : پرنده بر جایی بلندتر نشست. ۳. - إلى الجبل : از کوه بالا رفت.

أَنْتَنَ إِنْتَانًا : گندید، بویناک شد.

أَنْتَنُ : ضمیر رفع منفصل برای جمع مخاطب مؤنث، شما زنان. مفردش أَنْتِ است.

الْإِنْتِهَازُ : ۱. مص و ۲. کاربرد همه وسایل برای رسیدن به غایت و مقصود و مصلحت شخصی، غنیمت شمردن، فرصت‌یابی.

الْإِنْتِهَازِي : فرصت‌طلب، سودجو، مصلحت‌اندیش.

الْإِنْتِهَازِيَّةُ : فرصت‌طلبی، از هر موقعیتی به نفع خود سود جستن، ابن‌الوقت بودن، موقع‌شناسی.

الْإِنْتِهَازُكُ : ۱. مص و ۲. شکستن و آلوده کردن احترام و آبروی کسی. ۲. شکستن عهد و پیمان، پیمان‌شکنی. ۳. خوار شمردن و آلوده گرداندن آنچه مقدس و پاک است - الْقُدْسِيَّاتُ : توهین به مقدسات.

إِنْتَهَبَ إِنْتِهَابًا ۱. الشيءُ : آن چیز را برد، برداشت، غارت کرد. ۲. - الفرس الشوط : اسب به پایان مسابقه رسید، یا شخص گوی سبقت را ربود، جوایز را دزد کرد.

إِنْتَهَجَ إِنْتِهَاجًا ۱. الطريقُ : راه آشکار و روشن را شناخت و بر آن رفت. ۲. - الطريقُ : راه را پیمود، طی کرد.

إِنْتَهَرَ إِنْتِهَارًا ۱. ه : او را راند، طرد کرد، بر سرش داد کشید، او را سخت نکوهش کرد. ۲. - النهْرُ : رود در بستر خود جاری شد. ۳. - العرقُ : رگ خون فشاند، خون بند نیامد. ۴. - البطنُ : شکم او روان شد، اسهال شد.

إِنْتَهَزَ إِنْتِهَازًا ۱. الفرصَةُ : فرصت را غنیمت شمرد و از آن بهره گرفت. ۲. - الشيءُ : در به دست آوردن آن چیز شتافت. ۳. - في الضحك : زشت خندید و در آن افراط کرد.

إِنْتَهَسَ إِنْتِهَاسًا ۱. اللحمُ : گوشت را با دندانهای پیش گرفت و کند، به دندان کشید، به نیش کشید. ۲. ه : از

او غیبت و بدگویی کرد.

إِنْتَهَشَ إِنْتِهَاشًا ۱. الأعضاء : اندامها لاغر و باریک شد. ۲. - الشيءُ : آن را به دندانهای پیش گرفت، بسیار گاز زد.

إِنْتَهَضَ إِنْتِهَاضًا ۱. برخاست. ۲. - للأمرِ : به آن کار قیام کرد. ۳. آماده جنگ شد. ۴. - ه للأمرِ : او را بدان کار برانگیخت.

إِنْتَهَكَ إِنْتِهَاقًا ۱. الحرمةُ : احترام و آبروی کسی را برد، حیثیتش را لگه‌دار کرد. ۲. - عرضُه : به او فحش ناموسی داد. ۳. - الشيءُ : ارزش آن را از بین برد. ۴. - ته الحمى : تب او را رنجور و ناتوان کرد، او را خسته کرد و بر او چیره شد. ۵. - المحرمات أو الحرمات : هتک حرمت کرد.

إِنْتَهَى إِنْتِهَاءً (ن ه ی) الشيءُ : آن چیز به پایان آمد، تمام شد. ۲. - عن الشيء : از آن چیز دست کشید. ۳. - إليه الخبرُ : آن خبر به او رسید، خبردار شد. ۴. - به المسيرُ : راه او به فلان جا منتهی شد، آن راه او را بدانجا رساند. ۵. - القومُ عن المنكر : آنان دیگران را از زشتی و بدی نهی کردند.

الْأَنْتُوْكَسَانَتُ يَوْمَعُ : گیاهی از تیره گندمیان و دسته شبدرها که در چراگاهها بسیار می‌روید و ستوران به آن میل فراوان دارند، آنتوکسانتم، یونجه عطری.

الْأَنْتُوْتُوْمُ يَوْمَعُ : ۱. حشره‌ای زیان‌آور از تیره سوسکها و از قاب‌بالان که گونه‌های بسیار دارد و بر درختان و گیاهان خسارات فراوان می‌زند، سوسه، شپشه. ۲. دسته‌ای از سوسکهای پوزه‌دار سر دراز. Anthonomus (S)

إِنْتَوَى إِنْتِوَاءً (ن و ی) : ۱. از جایی به جای دیگر رفت، نقل مکان کرد، کوچید. ۲. - ه أو الشيءُ : آهنگ او یا آن کار کرد. ۳. - عن الأمرِ : از آن کار برگشت، از آن منصرف شد. ۴. - بالموضع : در آنجا اقامت گزید. ۵. - ه بتواته : حاجت و نیاز او را برآورد.

أَنْتَى إِنْتَاءً (ن ت و) : ۱. عقب ماند، دیر کرد. ۲. ه : در شکل و خلق و خوی خود را به او مانده کرد،

همسان او شد.
الأنتيموان و الأنتيمون مع: انتيمون. فلزی سفید و درخشان متمایل به آبی به نشانه اختصاری sb یا وزن مخصوص ۶/۸ Antimoine (F)
الأنتین (دخیل مع): آنتین، شاخک، موج‌گیر رادیویی و تلویزیونی (در فصیح عربی: الهوائی)
Antenna, Aerial (E)
أَنْثَى و **أُنْثَى** و **أُنْثَاءٌ** و **أُنْثَاءَةٌ**: ۱. نرم شد، پس او اینست است: نرم شده. ۲. مؤنث‌گونه شد، زن صفت شد، مخنث شد.
الأُنْثَى ج: إناث و أنثى. جج أنثى.
الأُنْثَاج ج: بُنْج.
إِنْثَالٌ **إِنْثَالاً** (ث و ل) ۱. الشيء: ریخته شد، پاشیده شد. ۲. ~ علیه القوم: مردم از هر سو بر سر او ریختند. ۳. ~ ت علیه الافکار: اندیشه‌های گوناگون به فکرش رسید، افکار گوناگون بر او تاخت. ۴. ~ ت العبارات: عبارات پیاپی به ذهنش آمد که درماندگدام را بگوید.
إِنْثَمَّ **إِنْثَمًا**: سخن زشت گفت.
إِنْثَجَّ **إِنْثَجًا** (ث ج ج) الماء: آب راه افتاد، ریخت.
إِنْثَدَقَ **إِنْثَدَاقًا** ۱. بطنه شکم او شل و آویزان شد. ۲. ~ القوم علیه: مردم بر او حمله آوردند، بر سرش ریختند.
أَنْثَرٌ **إِنْثَارًا**: ۱. آنچه را در بینی بود بیرون راند، فین کرد. ۲. ~ ه: او را بر روی استخوان بینی به زمین افکند.
الأَنْثَرَسِيَّت (دخیل مع): زغال سنگ خشک و خالص. ~ أنتراسیت.
الأَنْثَرَسِيْن (دخیل مع) [شیمی]: نوعی هیدروکربور. ~ أنتراسین.
إِنْثَرَمَ **إِنْثَرَامًا**: ۱. دندان او از بیخ شکست. ۲. ~ ت سنه: قسمتی از دندانش شکست.
الأَنْثَرُوْبولوجيا یو مع: انسان‌شناسی، آنترپولوژی. (در فصیح عربی: عِلْمُ الْإِنْسَانِ) Anthropology (E)
أَنْثَعٌ **إِنْثَاعًا** ۱. الدم أو غيره: خون یا جز آن پیاپی

بیرون آمد و قطع نشد. ۲. ~ فلاّن: خون یا مانند آن بر او غلبه کرد. ۳. خون بسیار از او رفت.
إِنْثَعَبَ **إِنْثِعَابًا** ۱. الماء أو الدم: آب یا خون قوّاره زد. ۲. ~ الماء: آب در مسیر خود روان شد. ۳. ~ المطر: باران فروریخت. ۴. ~ إليه: به سوی آن خیز برداشت و روان شد.
إِنْثَقَبَ **إِنْثِقَابًا** الشيء: آن چیز سوراخ شد، شکاف برداشت.
أَنْثَلٌ **إِنْثَالًا** ۱. الشيء: آن چیز را بیرون آورد، مانند نثله است. ۲. ~ البئر: چاه را لارویی کرد.
إِنْثَلَّ **إِنْثِلَالًا** (ث ل ل) ۱. الشيء: آن چیز ریخت، فروریخت. ۲. ~ البناء: ساختمان خراب شد و ریخت. ۳. ~ علیه القوم: مردم بر سر او ریختند، بر او گرد آمدند.
إِنْثَلَمَ **إِنْثِلَامًا** ۱. الإناة: ظرف ترک برداشت، لبه یا کنار آن شکست، لب پرگشت. ۲. ~ علیه القوم: مردم از هر سوی بر او گرد آمدند. ۳. ~ صيته، أو سمعته: حسن شهرت و آوازه او از میان رفت، بد نام و بی‌آبرو شد.
الأَنْثَلِيس: گیاهی صحرایی و جنگلی و خاردار از تیره پروانه‌واران که در کوهپایه‌های مدیترانه بسیار است، آبنوس کیانی.
الإِنْثَاءة: خم کردن، کج کردن. ۲. خمیدگی، کجی، انحناء. ۳. انعطاف، تغییر خط خمیده از کوزی به کاوی. ۴. پیچیدن، پیچ خوردگی، تابیدگی.
الإِنْثَائِيَّة: نرم، انعطاف‌پذیر، خم‌شدنی، پیچ‌خوردنی، تاب‌خوردنی.
الإِنْثَائِيَّة: ۱. حالت نرمی، نرمش، انعطاف‌پذیری. ۲. قابلیت خم شدن و تاب خوردن و پیچندگی و تاه شدن.
إِنْثَمَى **إِنْثَمًا** ۱. الشيء: آن چیز دو تا شد و بر روی خود خمید و تا شد. ۲. ~ فی مشيته: در راه رفتن خود به طرفی مایل شد، تلوتلو خورد. ۳. با ناز و تکبر و بالنگر راه رفت. ۴. ~ عنه: از او یا آن چیز منصرف شد، روی گرداند. ۵. ~ علیه بالضرب: او را به باد کتک گرفت، پیاپی او را زد.

الأنثوی منسوب به أنثی: ۱. زنانه، زن پسندانه. ۲. زنانگی.

أنثی إنشاءً (ن ث ی): ه از او بدگفت، غیبت کرد. ۳. ه من الشیء: از آن چیز ننگ داشت، اکراه کرد.

الأنثی: ۱. ماده، زن، مؤنث. ۲. دارای صفت زنانگی، زن بودن «امرأة أنثی»: زن کامل، بانوی تمام عیار. ۳. باریک و نازک جسم «انث النجوم»: ستارگان کوچک، مثنای آن: أنثیان ج: انث و أنائی. جج: أنث.

الأنثیان (به صیغه مثنی): ۱. دو بیضه. ۲. دو گوش. إنجأت إنجائاً (ج ا ث) النخل: خرمان بر زمین افتاد. إنجاف إنجافاً (ج ا ف) ت الشجرة: درخت از بن برکنده شد.

الإنجاء: ۱. مص و ۲. هرس کردن و قطع شاخه‌های بلند و زواید درخت. ۳. آشکار کردن، پیدا ساختن.

الإنجاب ج: نجباء. جج نجیب.

إنجاب إنجاباً (ج و ب) ۱. الشیء: آن چیز شکافته شد، پاره شد، سوراخ شد. ۲. السحاب: ابرها شکافته شدند، کنار رفتند. ۳. الظلام: تاریکی از بین رفت.

الأنجات ج: نجث.

الأنجاد ج: ۱. نجد. ۲. نجد. ۳. نجد. ۴. نجد. الإنجاد: ۱. مص و ۲. کمک و یاری دادن «البحری»: نجات دریایی، نجات غریق.

الأنجار: بامهای خانه به لغت اهل شام و حجاز. ج: أناجیر.

الإنجاز: ۱. مص و ۲. به وعده وفا کردن.

الأنجاس ج: ۱. نجس. ۲. نجس و نجس. ۳. تعویذ، آنچه برای دفع چشم زخم به گردن آویزند.

الإنجاص: درخت و میوه گلابی، امرود. ه أجاجص.

الأنجاف ج: نجف.

إنجاف إنجافاً (ج ی ف) ت الجنة: جسد فاسد شد و گندید، لاشه بدبوی و گندیده شد.

الأنجال ج: نجل.

إنجال إنجالاً (ج و ل) ۱. التراب: گرد و خاک بلند شد. ۲. فی البلاد: در سرزمینها به گردش پرداخت.

الأنجام ج: نجم.

الإنجائفة ف مع: فنجان، پگان. ج: أجاجین.

أنجب إنجاباً ۱. نجیب بود، گرمی و هشیار شد. ۲. نبوغ یافت و از همسالان برتر شد. مانند نجب است. ۳. فرزند نجیب و گرمی آورد. ۴. ه من الشجرة فرعاً: شاخه‌ای از درخت را برید، شکست.

الأنجبا: گیاهی صحرائی و زینتی از تیره گاوزبان که از ریشه‌اش ماده‌ای سرخ به دست می‌آورند و در رنگ‌آمیزی داروها و لوازم آرایش به کار می‌برند، شنجبار، گیاه حلمه.

الإنجبار: ۱. مص و ۲. ف مع: گیاهی از تیره ترشکها با شاخه‌هایی باریک و برگهایی کرک‌دار، انگبار.

إنجبد إنجباداً الشیء: آن چیز کشیده شد.

إنجبر إنجباراً ۱. العظم: استخوان شکسته جوش خورد و درست شد، بهبود یافت. ۲. درست شد، اصلاح شد. ۳. جبران شد.

أنجح إنجاحاً ۱. پیروز و کامکار شد. ۲. ه اللة حاجته: خدا حاجت او را برآورده ساخت. ۳. ت الحاجة: آن نیاز برآورده شد. ۴. ه به الباطل: باطل بر او غلبه کرد. ۵. ه بالباطل: بر باطل چیره شد.

إنجحر إنجحاراً الحيوان: جانور به لانه‌اش رفت، وارد سوراخ شد.

أنجد إنجاداً ۱. ه: او را یاری کرد، به او کمک رساند. ۲. به (نجد) عربستان درآمد. ۳. به بلندی برآمد. ۴. ه الشیء: آن چیز بلند و مرتفع شد. ۵. ه الدعوة: آن دعوت را پذیرفت. ۶. ه عرق کرد. ۷. به کسان خود نزدیک شد. ۸. ه ت السماء: آسمان صاف و بی‌ابر شد.

الأنجد ج: نجد.

الأنجدان: گیاه انگدان ه انجدان.

الأنجدة ج: ۱. نجد. ۲. نجد.

إنجدل إنجدالاً: ۱. بر زمین افتاد، روی زمین پرت شد. ۲. بیخ خورد، تابید.

الإنجذاب: ۱. مص و ۲. دلربایی، جذب کردن روح، دلکشی. ۳. [تصوف]: به حالت خلسه و جنبه درآمدن.

أَب دَرَامِد.

إِنْجَزَعُ **إِنْجَزَاعاً** الشَّيْءُ : أَنْ چيز از میان قطع شد، شکست، از هم گسست.

إِنْجَزَمَ **إِنْجِزَاماً** ۱. الشَّيْءُ : أَنْ چيز بریده شد. ۲. ت الكَلِمَةُ : کلمه مجزوم شد، علامت جزم و سکون در آخرش آمد.

أَنْجَسَ **إِنْجَاساً** ه أَوْ الشَّيْءُ : أَوْ يَا أَنْ چيز را نجس و پلید کرد.

أَنْجَعَ **إِنْجَاعاً** ۱. الطَّعَامُ أَوْ نَحْوَهُ : غِذَاءٌ يَأْكُلُهُ دَارُو وَ امثال آن به حال بیمار سودمند افتاد، سازگار شد. ۲. الرَّجُلُ : أَنْ مَرْدٌ كَامِيَابٌ شَدَّ، بَه آرزوبش رسید، نجات یافت. ۳. الرَّاعِي وَ لَدَّ النَّاقَةَ : چوپان به بچه شتر شیر داد.

الْأَنْجَعُ اَفْعُ : ۱. سَوْدَمَنْدَتْر، مَفِيدَتْر. ۲. سَلْمَتْر، مَبْخَشْتْر، سَالْمَتْر.

إِنْجَعَبَ **إِنْجِعَاباً** : اَفْتَاد، بَه زَمِين خُورِد.

إِنْجَعَرَ **إِنْجِعَاراً** السَّبْعُ : حَيْوَانٌ دَرَنده سَرگِين اَفكَنْد.

مَانَنْد جَعَرَ اسْت.

إِنْجَعَفَ **إِنْجِعَافاً** : ۱. بَه زَمِين اَفْتَاد. ۲. ت الشَّجَرَةُ : دَرخْت كَنْدِه شَدَّ، اَفْتَاد. ۳. وَاژگُون شَدَّ.

إِنْجَفَلَ **إِنْجِفَالاً** : ۱. بَه زَمِين خُورِد، اَفْتَاد. ۲. تَنْد گَرِيخْت.

أَنْجَلَ **إِنْجَالاً** ۱. المَكَانُ : أَنْجَا (نَجِيل) : گِيَاهِ شُورِه بَرَأوَرِد. ۲. الدَّابَّةُ : سَتُور رَا رَهَا كَرْد تَا (نَجِيل) شُورِه گِيَاه چِرَا كَنْد.

الْأَنْجَلُ : ۱. دَارَايِ چِشْمَان دَرشْت وَ سِيَاه، أَهْو چِشْم.

۲. فَرَاخ وَ گِشَادِه، پَهَنَاوَر. مَوْ : نَجْلَاءُ. ج : نَجْلٌ وَ نَجَالٌ.

إِنْجَلَبَ **إِنْجِلَاباً** : ۱. كَشِيدِه شَدَّ، جَلْب شَدَّ، جَذْب شَدَّ.

۲. ت البَضَاعَةُ : كَالَايِ بَا زَرگَانِي بَه كِشُور وَارِد شَدَّ.

إِنْجَلَطَ **إِنْجِلَاطاً** ۱. رَأْسُهُ : سِر أَوْ رَا تَرَاشِيدَنْد. ۲. سِيفٌ : شَمشِيرِ اَز نِيَام كَشِيدِه شَدَّ. ۳. بَرَهْنِه شَدَّ. ۴. الشَّيْءُ عَنِ الشَّيْءِ أَوْ مَنهُ : أَنْ چِيزِ اَز چِيزِ دِيگَر بَر كَنْدِد وَ جَدَا شَدَّ.

أَنْجَلَعَ **إِنْجِلَاعاً** الشَّيْءُ : أَنْ چِيزِ مَكشُوف وَ شَنَاخْتِه شَدَّ.

الْأَنْجِدَانُ ف مَعَد : گِيَاهِي طَبِييٌّ اَز تَبِيْرَه چِطْرِيَان كِه صَمغِي بَه نَام حَلْتِيْت دَارِد. اَنْگِدَان. «الْأَنْجِدَانُ الرَّومِيُّ» : اَنْگِدَان رُومِي. ه اَنْجِدَان.

إِنْجَذَبَ **إِنْجِذَاباً** ۱. الشَّيْءُ : أَنْ چِيزِ كَشِيدِه شَدَّ. ۲. الشَّيْءُ إِلَى الشَّيْءِ : أَنْ چِيزِ بَه سُوِيِ أَنْ چِيزِ دِيگَر كَشِيدِه شَدَّ، يَكْدِيگَر رَا جَذْب كَرْدَنْد. ۳. فِي السَّبِيْرِ : تَنْد رَفْت. ۴. بَه السَّبِيْرِ : شَتَاب كَرْد.

إِنْجَذَرَ **إِنْجِذَاراً** الشَّيْءُ : أَنْ چِيزِ بَرِيدِه شَدَّ، اَز رِيشِه كَنْدِه شَدَّ.

إِنْجَذَمَ **إِنْجِذَاماً** الشَّيْءُ : بَرِيدِه شَدَّ، قَطْع گَرْدِيد.

أَنْجَرَ **إِنْجَاراً** ۱. ه : بَرَايِ أَوْ (نَجِيْرِه) : خُورَاكِي اَز آرِد وَ شِيْر وَ رُوغَنْ أُوْرِد. ۲. دَر مَاهِهَائِي گَرْم وَارِد شَدَّ.

الْأَنْجَرُ ف مَعَد : لَنْگَرِ كِشْتِي. ج : اَنْجَر.

الْأَنْجُرَةُ . گِيَاهِي اَز دِسْتِه گِزْنِه هَا كِه كَر كِهَائِي گِزْنِدِه وَ سُوْزَانْدِه دَارِد، گِزْنِه. نَام دِيگَرش قَرَاصُ اسْت.

إِنْجَرَدَ **إِنْجِرَاداً** ۱. مَن ثُوبِهِ . بَرَهْنِه شَدَّ، جَامِه اَش رَا دَرَأوَرِد. ۲. ت الجِمَالُ مَن أَوْ بَارِهَا : شِطْرَانِ پِشْم وَ كَرَكِ خُود رَا رِيخْتَنْد. ۳. التَّوْبُ : جَامِه كَهْنِه وَ پَارِه شَدَّ. ۴. شَعْرُ الفَرَسِ . مَوْهَائِي اسْب كُوتَاه بُوَد. ۵. الفَرَسُ : اسْب دَر مَسَابِقِه پِيَشِي گَرَفْت وَ پِيْرُوزِ اَز مِيْدَانِ دَرَامِد. ۶. فِي السَّبِيْرِ : دَر رَفْتَنْ كُوشِش وَ سُرْعَتِ بَه خُرْجِ دَاد. ۷. بَه السَّبِيْرِ : رَاهِ بَرِ أَوْ دَرَازِ شَدَّ، زَمَانِي طُولَانِي رَاهِ رَفْت. ۸. السَّنْبِلَةُ : خُوشِه اَز مِيْدَانِ پُوسْتِه هَائِي سَاقِه دَرِ اَمِد.

إِنْجَرَأَ **إِنْجِرَاءً** (ج ر ر) الشَّيْءُ : أَنْ چِيزِ كَشِيدِه شَدَّ. ۲. ت المَاشِيَةُ : سَتُور دَر حِينِ رَاهِ رَفْتَنْ چَرِيد.

إِنْجَرَسَ **إِنْجِرَاساً** الحُلَى : زِيُورِهَائِي دِسْتِ وَ گَرْدَنْ بَه هَم خُورِد وَ صَدَا كَرْد، صَدَايِ (جَرَس) : زَنْگِ دَرَأوَرِد.

الْأَنْجِرِيَاتُ [گِيَاهِ شَنَاسِي] : تَبِيْرَه گِزْنِه هَا.

أَنْجَزَأَ **إِنْجِزَاءً** ۱. الحَاجَةُ : حَاجَتِ رَا بَرَأوَرِد. ۲. العَمَلُ : كَارِ رَا بَه پَايَانِ أُوْرِد وَ تَمَامِ كَرْد. ۳. الوَعْدُ : بَه وَعْدِه وَ فَا كَرْد. ۴. عَالِي القَتِيلِ : بَر سَرِ مَجْرُوحِ اَمِدِ وَ أَوْ رَا كِشْت، زَخْمِي رَا كِشْت، تَمَامِ كُشِش كَرْد.

إِنْجَزَرَ **إِنْجِزَاراً** البَحْرُ : دَرِيَا بَه حَالَتِ (جَزْر) : پَسِ رَفْتَنْ

دور شد. ۲ - له الصید: شکار به سوی او کشانده و رانده شد. ۳ جمع شد. ۴ «فَلانٌ لا ینحاش من شیءٍ»: فلانی از چیزی باک ندارد.

إِنْحَاصٌ إِنْحِیْاصاً (ح ی ص) عنه: از آن بازگشت، کناره گرفت.

الْأَنْحَالُ ج: نُحُل.

إِنْحَبَسَ إِنْحِیْاساً: ۱ قطع شد، بند آمد. ۲ محدود شد، محصور شد. ۳ بازداشت شد، جلوگیری شد. ۴ زندانی شد، محبوس گشت. (المو).

إِنْحَتَّ إِنْحِیْتاً (ح ت ت) ۱ الورق عن الشجر: برگ از درخت ریخت و پراکنده شد. ۲ - الریش أو الشَّعْر: پر یا موی فروریخت، افتاد.

إِنْحَتَمَ إِنْحِیْتاماً الأمر: آن موضوع ضرورت یافت، حتمی شد، واجب آمد.

إِنْحَبَّ إِنْحِیْاباً: ۱ پوشیده شد، محجوب شد، ۲ در پرده رفت، در جعبه رفت. ۳ در پناهگاه رفت. ۴ پشت سپر و حفاظ قرار گرفت. ۵ خود را در چادر یا ردا و خرقه و مانند آن پوشاند. (المو).

إِنْحَجَزَ إِنْحِیْجازاً: ۱ بازداشته شد، ممنوع گردید. ۲ - عنه: او را رها کرد، ترکش نمود. ۳ - به حجاز درآمد، وارد سرزمین حجاز شد. ۴ خودداری کرد و باز ایستاد.

إِنْحَجَفَ إِنْحِیْجافاً: زاری کرد، تضرع نمود.

إِنْحَدَرَ إِنْحِیْداراً: ۱ سرازیر شد، پایین آمد. ۲ - الدمع: اشک روان شد، فروریخت. ۳ - الجرح: زخم ورم کرد، برآمید.

إِنْحَدَقَ إِنْحِیْداقاً الشیء: پاره شد، دریده شد، پاره پاره گردید.

الْإِنْحِرَافُ: ۱ مصر و ۲ کجراهی، ناراستی. ۳ [روانشناسی] «جنسی»: رفتار جنسی برخلاف عرف و طبیعت مورد قبول جامعه است، همجنس‌گرایی. ۴ [جسغرافیا]: تمایل نسبت به خط استواء. ۵ [کیهان‌شناسی]: فاصله زاویه‌ای میان یک ستاره یا یک نقطه تا معدّل النهار.

الْأَنْجُلُوسُكْسُونِیَّةُ مع: انگلوساکسنی، منسوب به آنگلوساکسن.

الْإِنْجِلِیزِیَّةُ: انگلیسی.

الْإِنْجِلِیزِیَّةُ: «اللغة»: زبان انگلیسی.

أَنْجَمَ إِنْجِاماً ۱ الشیء: آن چیز برآمد، ظهور کرد، پدیدار شد. ۲ - ت السماء: ستارگان آسمان درآمدند. ۳ - الشیء: آن چیز رفت، سپری شد. ۴ - عن الأمر: از آن کار دست کشید، آن را ترک کرد. ۵ - ت الحرب: جنگ به پایان رسید. «ت عنه الحمی»: تب او قطع شد.

الْأَنْجُمُ ج: نَجْم.

إِنْجَمَدَ إِنْجِماماً: ۱ سخت و سفت شد. ۲ مایع به حالت جامد درآمد، منجمد شد. ۳ یخ زد، یخ بست، فسر. (المو).

أَنْجَى إِنْجاءً (ج و) ۱ من الأمر: او را از آن کار نجات داد، از آن گرفتاری‌های بکشید. ۲ - فلان: فلانی باد و مدفوع شکم خود را خالی کرد، رید. ۳ عرق کرد. ۴ - الجلد: پوست را کند، جدا کرد.

الْأَنْجِیَّةُ ج: نَجِیَّة.

الْإِنْجِیلُ یو مع: انجیل و بر چهار روایت است: انجیل متی، انجیل مرقس، انجیل یوحنا و انجیل لوقا. ج: أنجیل.

أَنْجَ - أَنْحاً و اِنْجِماً و اِنْجِماً ۱ الرجل: آن مرد از بیماری یا رنجوری نالید و نفس کشید. ۲ آن مرد به سبب بخل چون چیزی از او خواستند (تَنْحَج): سرفه کرد. ۳ در انجام کار بسیار سستی و درنگ کرد.

الْأَنْحَاءُ ج: ۱ نحو. ۲ یخی.

الْأَنْحارُ ج: نَحْر.

إِنْحَارَ إِنْحِیْاراً (ح و ز) ۱ الیه: به او گروید، متمایل شد، وابستگی پیدا کرد. ۲ - عنه: از او روی گردان شد، کناره گرفت. ۳ - القوم: مردم خانمان خود را رها کردند و به جای دیگر رفتند. ۴ شکست خورد. ۵ - علی الشیء: بر روی آن چیز افتاد.

إِنْحَاشٌ إِنْحِیْاشاً (ح و ش) ۱ عنه أو منه: از او رمید،

بِنَحْرَدِ اِنِحْرَاداً : ۱. تنها شد. ۲. - النجم أو الشهاب : ستاره یا شهاب کمانه کشید و رفت، فرو افتاد.

بِنَحْرَفِ اِنِحْرَافاً : ۱. برگشت، منحرف شد، کج شد. ۲. - المزاج : طبیعت و مزاج از راستی و اعتدال خارج شد. ۳. - إليه : به سوی او یا آن متمایل شد. ۴. - عنه : از او یا آن بازگردید.

بِنَحْرَفِ اِنِحْرَافاً : شتر به بیماری (نحاز) مبتلا شد و سرفه کرد.

اِنْحَسَّ اِنْحِساساً ت الناز : آتش بسیار دود کرد. **الانْحَسَّ ج** : نَحَسَّ.

اِنْحَسَرَ اِنْحِساساً ۱. الشیء : آن چیز برهنه شد، آشکار گردید. ۲. - الطائر : پره‌های کنده پرنده فروریخت و به جای آن پره‌های تازه درآمد. ۳. - الماء عن اليابسة : آب به خشکی برخورد و به عقب برگشت.

اِنْحَسَّ اِنْحِساساً (ح س س) ۱. الشیء : آن چیز بریده شد، شکست. ۲. - الشعير : موی ریخت. ۳. - الأسنان : دندانها پوسیده شد و افتاد. **اِنْحَسَفَ اِنْحِساساً** الشیء فی یدیه : آن چیز در دست او ریزه ریزه شد، خرد شد.

اِنْحَسَمَ اِنْحِساماً الشیء : بریده شد، قطع شد. **الانْحِصار** : ۱. مص و ۲. کوتاهی، محدودیت، انحصار. **اِنْحَصَرَ اِنْحِصاراً** : ۱. محصور و محدود شد. ۲. در فشار و تنگنا قرار گرفت. ۳. انحصاری شد، در انحصار و اختیار دولت یا یک شرکت درآمد. ۴. متمرکز شد. ۵. منحصر به فرد شد، یگانه و یکتا یا بی‌همتا شد.

اِنْحَصَّ اِنْحِصاصاً (ح ص ص) ۱. الورق : برگ پخش و پراکنده شد. ۲. - الشعير : موی ریخت. ۳. - ت اللحية : ریش کوتاه شد. ۴. - الذئب : دم حیوان قطع شد و حیوان در رفت.

اِنْحَضَجَ اِنْحِضاجاً ۱. الجمل : شتر روی زانو نشست. ۲. به پهلو خوابید. ۳. از خشم برافروخته شد و خود را بر زمین زد. ۴. شکمش درشت و فراخ شد.

الانْحِطاط ۱. مص و ۲. [کیهان‌شناسی] : فرود آمدن ستاره، هبوط، مقابل ارتفاع است. ۳. دوران پستی،

عقب‌ماندگی، پاشیدگی اجتماع.

اِنْحَطَّ اِنْحِطاطاً (ح ط ط) : ۱. فرو افتاد، پایین آمد. ۲. پست شد. ۳. - السعير : نرخ پایین آمد، ارزان شد. ۴. - الجمل فی سیره : شتر تند رفت.

اِنْحَطَمَ اِنْحِطاماً ۱. الشیء : آن چیز شکسته شد. ۲. - الناس علیه : مردم بر سر او جمع شدند، ازدحام کردند. **اِنْحَفَّ اِنْحِفافاً** ه المرض أو الهيم : بیماری یا اندوه او را نحیف و لاغر و سست گردانند.

اِنْحَقَّ اِنْحِقاقاً (ح ق ق) ت العقدة : گره کور افتاد و سخت بسته شد.

اِنْحَلَّ اِنْحِلالاً ۱. المرض : بیماری او را لاغر و ناتوان کرد. ۲. - ه الشیء : بخشی از آن چیز را به او اختصاص داد، به او بخشید.

الانْحِلال : ۱. مص و ۲. [منطق] : مرادف تحلیل است یعنی تجزیه قضیه به موضوع و محمول یا مقدم و تالی. ۳. [پزشکی] : پراکندگی اتصالی که بین اعضاء مشابه ایجاد می‌شود. ۴. [شیمی] : تجزیه جسم به ملکولها و پخش شدن آنها در ملکولهای جسمی دیگر بدون آنکه این دو گونه ملکول با یکدیگر یکی و متحد شوند، حل شدن، انحلال شیمیایی.

اِنْحَلَبَّ اِنْحِلاباً الماء أو الدمع : آب یا اشک روان شد. مانند تَحَلَّبَ است.

اِنْحَلَّ اِنْحِلالاً (ح ل ل) ۱. ت العقدة و نحوها : گره و مانند آن باز شد، گشوده شد. ۲. از هم جدا شد، مُنْفَكَّ شد. ۳. ذوب شد، آب شد، حل گشت. ۴. شکسته و پراکنده شد. ۵. تشکیلات و سازمان منحل شد، برچیده شد، به هم خورد و پراکنده شد. ۶. قوا تحلیل رفت. سست و ضعیف شد. ۷. پوسید و فاسد شد و از بین رفت.

اِنْحَلَمَ اِنْحِلاماً : خواب دید.

اِنْحَمَرَ اِنْحِماراً ما علی الجلید : روی پوست کنده شد. **اِنْحَمَصَّ اِنْحِمصاً** ۱. الورم : ورم و باد خوابید. ۲. کم گوشت و لاغر شد. ۳. - منه : از آن درهم کشیده شد، منقبض شد.

خورد. ۲. خود را فریب خورده و مغبون احساس کرد.
 ۳. - الشیء: آن چیز ناپدید شد، پنهان گشت. ۴. -
 ت السوق: بازار کساد و بی رونق شد.

الانْخِرَاطُ: ۱. مصد و ۲. [پزشکی]: لاغر شدن چهره و
 برگشتن شکل بر اثر بیماری و مانند آن.

انْخَزَرَ انْخِرَاراً (خ ر ر): ۱. سست شد. ۲. فرو افتاد.

انْخَزَرَ انْخِرَاطاً ۱. الجسم: تن لاغر و باریک شد. ۲.
 - فی الشیء: در آن چیده و منظم شد، در صف آنان
 درآمد، به جرگه تشکیلاتی پیوست. ۳. - فی المكان:
 شتابان وارد آنجا شد. ۴. - من المكان: شتابان از آنجا
 درآمد. ۵. - فی الامر: بی ملاحظه به آن کار اقدام کرد.
 ۶. - الصقر: شاهین فرود آمد. ۷. - بطئه: شکمش
 روان شد، اسهال گرفت. ۸. - علیه بالقبیح: بد و بی راه
 گویان و غرغرکنان نزد او آمد.

انْخَزَعَ انْخِرَاعاً ۱. الشیء: آن چیز شکافته شد، پاره
 شد، شکسته شد. ۲. سست و نرم و پایین افتاده شد. ۳.
 - الرجل: ضعیف و ناتوان شد، خوار شد. ۴. - ت
 الکتف: شانه شکست، از جا در رفت.

انْخَزَقَ انْخِرَاقاً ۱. شکافته شد، پاره گشت. ۲. - ت
 الریح: باد بشدت و ناهموار وزید، به کجی بر زمین وزید.
 انْخَزَمَ انْخِرَاماً ۱. الشیء: آن چیز شکافته و پاره شد.
 ۲. - العام أو القرن: یک سال یا یک قرن سپری شد.
 ۳. - القوم: آن قوم رفتند و نابود شدند. ۴. - الکتاب:
 بخشی از کتاب از بین رفت.

انْخَزَعَ انْخِرَاعاً ۱. الحبل: ریسمان از وسط بریده شد.
 ۲. - العود: چوب از میانه شکست. ۳. - ظهره:
 پشتش از پیری یا رنجوری خمیده شد.

انْخَزَقَ انْخِرَاقاً الشیء: آن چیز در چیزی فرورفت،
 دوخته شد.

انْخَزَلَ انْخِرَالاً ۱. فی کلامه: از سخن گفتن باز ایستاد.
 ۲. به سنگینی و گرانباری راه رفت، لاک پشتی راه رفت.
 ۳. - عن الامر: به سبب ناتوانی از انجام آن کار بازماند،
 واپس کشید. ۴. - عن الجواب: به پاسخ خود اهمیت
 نداد، آن را جدی نگرفت، از جواب باک نداشت و پروا

انْخَمَقَ انْخِمَاقاً: ۱. گول و احمق گردید. ۲. بی اندیشه
 و درنگ راه افتاد، یا به سخن درآمد. ۳. - الثوب: جامه
 فرسوده شد. ۴. - ت السوق: بازار کساد و بی رونق
 گشت.

انْخَمَلَ انْخِمَالاً علی الشیء: بر آن چیز یا کار وادار و
 برانگیخته شد.

انْخَنَى انْخِنَاءً (ح ن و): ۱. خمیده گشت، کج شد. ۲.
 - احتراماً أو خضوعاً: برای احترام دو لا شد، کمر خم
 کرد، تعظیم نمود.

انْخَى انْخَاءً (ن ح و) ۱. فی سیره: در رفتن به یک
 جانب خمید و میل کرد. ۲. - علیه: بر او یا آن روی
 آورد، حمله ور شد. - علیه باللوم: با سرزنش به او
 روی آورد. ۳. - بصره عنه: چشم خود را از او برگرداند.
 ۴. - علیه: به او اعتماد کرد. ۵. (ن ح ی) له السلاح: او
 را با اسلحه زد.

الانْخِیاز: ۱. مصر انْخاز و ۲. [سیاست]: وابستگی به
 یکی از دو طرف متخاصم. «سیاسة عدم» - بی طرفی،
 عدم وابستگی به شرق و غرب (در جهان دو قطبی)،
 عدم تعهد.

انْخَاتَ انْخِیَاتاً (خ و ت) البازی: باز از هوا بر سر شکار
 چنان فرود آمد که صدای بالهایش شنیده نشد.
 الانْخِاطُ ج: نُخْط.

انْخَقَ انْخِیاقاً (خ و ق) المكان: آنجا فراخ شد، جا باز
 شد.

انْخَبَ انْخِاباً: ۱. دارای فرزندی ترسو شد. ۲. دارای
 فرزندی دلاور شد. (از اضداد است).

الانْخَبُ: ۱. ترسو، بزدل. ۲. ناتوان از جواب. مؤ:
 نَخِباء. ج: نَخِب.

انْخَبَرَ انْخِباراً المكان: آنجا فرو رفته و پست شد.
 انْخَتَعَ انْخِتاعاً فی الارض: به راه افتاد و به جایی دور
 رفت. مانند خَتَعَ است.

انْخَدَشَ انْخِدَاشاً: ۱. خراشیده شد. ۲. بریده شد. ۳.
 ساییده شد. ۴. حک شد. ۵. زدوده شد.

انْخَدَعَ انْخِدَاعاً ۱. به: به آن فریفته شد، فریب او را

- نکرد.
- اِنْخَسَا اِنْخِيسَا** (خ س أ) ۱. البصر: چشم خسته شد.
۲. الكلب: سگ به خواری دور شد، دُمش را روی کولش گذاشت و رفت.
- اِنْخَسَفَ اِنْخِيسَا** ۱. ت الأرض: زمین فرورفت و همه چیز را با خود فرو برد. ۲. ت العين: چشم کور شد. ۳. ت البئر: چاه فروریخت.
- اِنْخَسَى اِنْخِيسَا** (خ ش ش) فی الشيء: در آن چیز داخل شد.
- اِنْخَسَفَ اِنْخِيسَا** ۱. فی الشيء: در آن چیز داخل شد، فرورفت. ۲. پنهان گشت، غایب شد.
- اِنْخَصَمَ اِنْخِيسَا** ۱. کاهش داده شد، ۲. المبیع: بهای آن جنس تخفیف یافت.
- اِنْخَصَّ اِنْخِيسَا** ه المرض أو غیره: بیماری یا جز آن او را لاغر و سست و ناتوان ساخت.
- اِنْخَصَدَ اِنْخِيسَا** ۱. الشيء: آن چیز خم شد، دو لا شد. ۲. شکست. ۳. الثمار: میوه‌هایی چون هندوانه و انار شکسته و پاره پاره شد.
- الانْخِطاف**: ۱. مص و ۲. [تصوف]: جذب، وَّجْد ← انجذاب.
- اِنْخَفَ اِنْخِيسَا**: به هنگام بینی گرفتن از بینی خود صدا درآورد، محکم فین کرد، فح فح بسیار کرد.
- الانْخِيفَا**: ۱. مص و ۲. [کیهان‌شناسی]: نزدیک شدن بعد ستاره به بعد میانگین آن، هبوط، ضد استعلاء است.
- الانْخِيفَة** ج: يخاف.
- اِنْخَفَسَ اِنْخِيسَا** الماء: رنگ یا بوی آب تغییر یافت، دگرگون گشت.
- اِنْخَفَضَ اِنْخِيسَا** ۱. الشيء: آن چیز از بلندی افتاد، سقوط کرد. ۲. الصوت: صدا پایین آمد، کاهش یافت. ۳. ت الحرارة: گرما کاهش یافت.
- اِنْخَفَعَ اِنْخِيسَا** ۱. ت الشجرة: درخت از بیخ برکنده شد. ۲. فلان: فلانی سست و خاموش شد. ۳. ت رثه: شش او از بیماری شکافته و پاره شد. ۴. کبده:
- جگر او از گرسنگی سست شد، از حال رفت. ۵. علی فراشه: بیمار و بستری شد، از گرسنگی از جایش تکان نخورد.
- اِنْخَلَعَ اِنْخِيسَا** ۱. الشيء: آن چیز از جای خود برکنده شد. ۲. ت الکتف: شانه از جای خود در رفت. ۳. من الشيء: از آن چیز بیرون آمد، جدا شد. ۴. من المنصب: از آن مقام معزول شد، خلع شد.
- اِنْخَلَى اِنْخِيسَا** (خ ل ی) العشب: علف درو شد، کنده یا چیده شد.
- اِنْخَمَصَ اِنْخِيسَا** الجرح: ورم زخم خوابید، فرونشست.
- اِنْخَنَثَ اِنْخِيسَا**: ۱. نرم و فروآویخته شد. ۲. حالت زنانه پیدا کرد. ۳. ت العنق: گردن کج شد. ۴. ت البیقاة: مشک دو تاه شد، روی خود تاه شد.
- اِنْخَنَسَ اِنْخِيسَا**: ۱. عقب ماند، تأخیر کرد، دور ماند. ۲. بازگشت.
- اِنْخَنَقَ اِنْخِيسَا**: خفه شد. مانند اِنْخَنَقَ است.
- اِنْخَى اِنْخِيسَا** (ن خ و): پرناز و نخوت گردید.
- الانْداء** ج: نَدَى.
- الانْدَاب** ج: نَدَب. ۲. نَدَب و جج نَدْبَة.
- الانْداح** ج: نَدَح.
- انْداح اِنْخِيسَا** (د و ح) ۱. البطن: شکم کسی گنده شد، شل و آویخته شد. ۲. الشيء: آن چیز بزرگ و فراخ گردید.
- الانْداد** ج: ۱. نَدَد. ۲. نَدِيد.
- الانْداس** ج: نَدَس.
- انْداس اِنْخِيسَا** (د و س) ۱. الحَب: دانه لگدکوب شد، زیر پا ماند، کوفته شد. ۲. پست و بی مقدار شد. ۳. الشيء: آن چیز ساییده شد، صیقل یافت.
- انْداص اِنْخِيسَا** (د ی ص) ۱. الشيء: آن چیز از دست رها شد، افتاد، از دست درآمد. ۲. علیه بالش: ه به او آسیب و بدی رساند.
- انْداق اِنْخِيسَا** (د و ق) البطن: شکم باد کرد، نفخ آورد.
- انْدال اِنْخِيسَا** (د و ل) ۱. القوم: مردم از جایی به جایی

دیگر رفتند. ۲ - بطنه: شکم او بزرگ و آویزان شد. ۳ - ما فی بطنه: آنچه در شکمش بود بیرون ریخته شد. ۴ - الشیء: آن چیز آویزان شد. **اِنْدَبْ اِنْداباً** ۱. الجرح: اثر زخم بر روی پوست سخت شد. ۲ - الجرح جسمه: زخم بر تن او اثر گذاشت. ۳ - ته الضائقة: تنگی و سختی بر او اثر نهاد و او را به رنج افکند. ۴ - نفسه و بنفیسه: خود را به خطر انداخت، به تن خویش خطر کرد، جان خود را به مخاطره افکند. **اِنْدَبَعْ اِنْدِباعاً** الجلد: پوست دباغی و نرم شد و رطوبت آن از بین رفت. **اِنْدَثَرْ اِنْدِثاراً** الأثر: آن اثر و نشان پاک شد و از بین رفت. **اِنْدَحَرْ اِنْدِحاراً**: ۱ شکست خورد. ۲ گریخت، فرار کرد، رو به هزیمت نهاد. **اِنْدَحْ اِنْدِحاحاً** (د ح ح) بطنه: شکمش گنده شد. **اِنْدَحَصْ اِنْدِحاصاً** ت الحجّة: دلیل مردود و باطل شد. **اِنْدَحَقْ اِنْدِحاقاً** ۱. الشیء: آن چیز از جای خود درآمد. ۲ - البطن: شکم بزرگ شد. **اِنْدَحْ اِنْدِحاحاً** ه: با آن تصادم کرد، به او برخورد. **اِنْدَحْ اِنْدِحاحاً** ج: نذخ. مؤ: نذخاء. ج: نذخ. **اِنْدَحَلْ اِنْدِحالاً**: داخل شد، درآمد. مانند دَخَلَ است. **اِنْدَرْ اِنْدِداراً**: ۱ رفتاری نادر و شگفت داشت، سخنی عجیب گفت. ۲ - الشیء: آن را انداخت. ۳ - العظم: استخوان را از جایش درآورد. ۴ - یدّه عن العمل: دست از آن کار کشید، دست او را از آن کار کوتاه کرد، نگذاشت در آن کار دخالت و تصرف کند. **اِنْدَرَأْ اِنْدِراءً** (د ر أ) ۱ السیل: سیل راه افتاد. ۲ - الحریق: آتش سوزی فراگیر شد، به همه جا سرایت کرد. ۳ - علیه: ناگهان بر او وارد شد. **اِنْدِرَاسِیون** یو معد: گیاهی از تیره چتریان که از نامهای دیگرش: شَمَر الخنازیر و شجر الخنازیر و بَخُور الاکراد است. اندراسیون، گیاه نمناک، سیاه بو. **اِنْدِرَجْ اِنْدِراجاً** ۱ فی الشیء: در آن چیز داخل شد، مشمول آن بود. ۲ - علیه: بر آن پیچیده شد. ۳ -

القوم: آن قوم منقرض شد و از بین رفت. **اِنْدِرَسْ اِنْدِراساً** ۱ الأثر: آن اثر محو شد و از بین رفت. ۲ - الخبیر: خبر و نام و یاد کسی یا چیزی از بین رفت. **اِنْدِرَعْ اِنْدِراعاً**: ۱ البطن: شکم پر شد. ۲ - العظم: استخوان از گوشت کنده و برهنه شد. ۳ - فی السیر: در رفتن شتافت و پیش افتاد. ۴ - القمّر: من السحاب: ماه از زیر ابر درآمد. **اِنْدِرُوزاس و اِنْدِرُوصاقص** یو معد: گیاهی علفی و بیابانی و زارعتی از تیره پامجالهاکه گونه‌های خوشبوی زیبا دارد. نامهای دیگرش زهرة الترس، کسَلج است. کשמک، بوگورتلان، کلنج. **اِنْدِرُسامن** یو معد: گیاهی بیابانی و زارعتی از تیره دادی‌ها. دادی، هوفاریقون، دادی رومی، دادی، خردازی. **اِنْدِرِی**: طنباب درشت و کلفت. **اِنْدِسْ اِنْدِساساً** (د س س) ۱. الشیء فی الشیء: آن چیز در چیز دیگر داخل شد. ۲ زیر خاک رفت، پوشیده و پنهان شد. **اِنْدِصَتْ اِنْدِصاعاً** الشیء: پایمال شد، لگدکوب شد. **اِنْدِصَعِ اِنْدِصاعاً** (د ع و) للّدعوة: دعوت را پذیرفت، دعوت را اجابت کرد. **اِنْدِغْ اِنْدِغاعاً** به: به او بدی کرد، کاری کرد که او را ناخوش آمد. **اِنْدِفْ اِنْدِفاعاً**: ۱ به آوای عود و بربط گرایش داشت. ۲ - الدابة: ستور را به تندی راند و به زور پیش برد. ۳ - الکلب: سگ را سیراب کرد. **اِنْدِفاع**: ۱ مص و ۲ رها شدن، آغاز به حرکت کردن. ۲ پرتاب شدن. ۳ سرازیر شدن و به ریزش درآمدن. ۴ حماسه آفریدن. ۵ حمیت نشان دادن. ۶ همت به خرج دادن. ۷ شجاعت، تهوّر. ۸ سر ناترس داشتن، بی‌کله بودن. ۹ راندن، از خود دور کردن. **اِنْدَفَعْ اِنْدِفاعاً** ۱ السیل: سیل خروشان راه افتاد. ۲ - فی الأمر: بدان کار پرداخت. ۳ - فی الحدیث: به

الباب: در باز شد و دوباره به حالت بسته درآمد، هر بار که در را گرداند دوباره بسته شد.

إِنْدَلٌّ إِنْذِلَالاً (د ل ل) ۱. الماء: آب ریخت. ۲. به الی الشیء: بدان چیز راه یافت، دلالت و راهنمایی شد.

أَنْذَمَ إِنْذاماً ه: او را پشیمان کرد.

الْإِنْذِماج: ۱. مصد و ۲. [اقتصاد]: اتحاد و درهم پیوستن چند سازمان یا شرکت و تشکیل مؤسسه‌ای جدید. ۳. [جامعه‌شناسی]: هماهنگ و یگانه شدن سیادت و تسلط داخلی و خارجی دو یا چند دولت که کشورهای متحدی را تشکیل می‌دهند. ۴. [فیزیک]: «به التَّووی»: ترکیب هسته‌های اتمی برای تشکیل هسته‌های سنگین‌تر و آزاد ساختن نیرویی فوق‌العاده در اثر اتحاد با بعضی عناصر نور.

إِنْذَمَجَ إِنْذِماجاً الشیء فی الشیء: آن چیز در چیزی دیگر داخل شد و استوار گردید، در آن فرورفت، ادغام شد.

إِنْذَمَسَ إِنْذِماساً: در (دیماس): گلخن گرمابه در آمد.

إِنْذَمَقَ إِنْذِماقاً ۱. رأس الفخذ: سر استخوان ران از جایش در آمد. ۲. به علیه: ناگاه و بی‌دستوری نزد او در آمد. ۳. خارج شد.

إِنْذَمَلَ إِنْذِمالاً الجرح: زخم به بهبود نزدیک شد.

إِنْذَهَشَ إِنْذِهاشاً: ۱. حیرت کرد. ۲. گیج و مبهوت شد، سرگشته شد. ۳. در شگفت شد، تعجب کرد. ۴. غافلگیر شد. (المو).

أَنْذَى إِنْذاءً (ن د و) ۱. فلان: بخشش و دهش فلانی بسیار شد. ۲. صدای اونیکو و خوش شد. ۳. به الشیء: آن را ترک کرد، آب زد. ۴. به الکلام: سخنی از ترس عواقب بیانش عرق بر سر و روی گوینده یا شنونده نشانند.

الْأَنْذَى ج: نذی.

الْأَنْذَى: ۱. بخشنده‌تر، سخنی‌تر. ۲. بسیار خوش‌آواز. **الْأَنْذِیة** ج: ۱. نادی. ۲. نذی.

الْإِنْذار: ۱. مصد و ۲. ترسانیدن، اخطار، هشدار دادن، آزر. ۳. [سیاست]: اخطار دولتی به دولت دیگر پیش از

سخن درآمد و به گفتار ادامه داد. ۴. به الفرس: اسب تند دوید. ۵. به یقول کذا: به گفتن چنین سخنی آغاز کرد. ۶. برکنار شد، دور شد. ۷. آغاز کرد. ۸. مطیع شد، تسلیم شد.

إِنْذَقُّقٌ إِنْذِفاقاً ۱. الماء: آب ریخت. ۲. به السیل: سیل ناگهان روان شد.

إِنْذَقَّقَ إِنْذِفاقاً ۱. الشیء: آن چیز مدفون و پوشیده شد. ۲. به الإبل: شتر در رفتن شتافت.

إِنْذَقَّقَ إِنْذِفاقاً (د ق ق) الشیء: آن چیز شکسته شد، خرد شد. ۲. کوبیده شد.

إِنْذَكَّ إِنْذِكاكاً (د ک ک): ۱. ویران شد. ۲. به البناء: آن بنا با خاک یکسان شد، کوبیده و نابود شد. ۲. به الرمل: ریگها به هم چسبیده و توده شد، انباشته گردید. ۳. به السنام: کوهان شتر پهن شد.

إِنْذَلَّتْ إِنْذِلالاً: ۱. شتاب کرد. ۲. بی‌درنگ و اندیشه‌به کاری اقدام کرد. ۳. بی‌آنکه به چیزی توجه کند گذشت و رفت.

إِنْذَلَسَ إِنْذِلاسا الشیء: آن چیز پنهان و پوشیده شد، ناپدید شد.

الْإِنْذِلیسیة: گیاهی از تیره جلیپاییان. حُرْفُه مَر: Candytuff (E). Iberis (S)

إِنْذَلَصَ إِنْذِلاصاً ۱. الشیء من یده: آن چیز از دستش رها شد و افتاد. ۲. به الشیء من الشیء: آن چیز از چیز دیگر جدا شد، کنده شد.

إِنْذَنَعَ إِنْذِلاعاً ۱. اللسان: زبان از دهان بیرون آمد و آویزان شد. ۲. به البطن: شکم بزرگ و بیرون آمده شد. ۳. به السیف: شمشیر از نیام بیرون آمد. ۴. به ت ناز الحرب: آتش جنگ گرم و برافروخته شد.

إِنْذَلَفَ إِنْذِلافاً ۱. الیه: آهسته به سوی او رفت. ۲. به الشیء: آن چیز ریخت.

إِنْذَلَّقَ إِنْذِلاقاً ۱. السیل: سیل ناگاه رسید، روان شد.

۲. به ت الخیل: گروه سواران بسرعت سرازیر شدند، به جایی ریختند. ۳. به البطن: شکم آویزان شد و بیرون افتاد. ۴. به السیف: شمشیر از نیام کشیده شد. ۵. به

اعلان جنگ، اولتیماتوم، اتمام حجت. ۳ [قانون]:
 خطاری تهدیدآمیز که دولت پیش از هر اقدامی به
 مردم می‌دهد. ۴ [قانون]: پیش آگهی.

الْاِنْذَالُ ج: نَذَلَ.

اَنْذَرَ اِنْذَارًا و نَذَرًا و نَذِيرًا و نَذْرًا ه الامرُ او به:
 او را از آن کار آگاه ساخت و پیش از وقوع ترسانید، او را
 از سرانجام آن کار بیمناک ساخت.

اِنْذَرَعَ اِنْذِرَاعًا: ۱ پیش آمد و به ناگاه رسید. ۲ - فی
 السیر: به شتاب و فزاینده گامی رفت.

اِنْذَعَرَ اِنْذِعَارًا: ترسید، بیمناک شد.

اِنْذَعَفَ اِنْذِعَافًا: ۱ قلب او از کار افتاد، قلبش ایستاد.
 ۲ بسیار کوشید و نفسش برید.

اِنْذَلِقَ اِنْذِلَاقًا الحَجْرُ أو الغصنُ: سنگ یا تیغه و شاخه
 تیز و برنده شد.

اِنْذَلَى اِنْذِلَاءً (ذ ل ی) البلخُ: خرما رسید و چیده شد.
 اِنْذَهَلَ اِنْذِهَالًا: ۱ فراموش کرد. ۲ دستخوش غفلت
 شد، از خود غایب و بی‌خبر شد، حواسش پرت شد.

الْاِنْزِئَةُ ج: نَزَى.

الْاِنْزَاحُ ج: نَزَحَ.

اِنْزَاحٌ اِنْزِیَاحًا (ز ی ح) ۱ الشیءُ: آن چیز دور شد و
 رفت. ۲ - المرصُ عن فلان: بیماری از او دور شد، از
 وجودش بیرون رانده شد، طرد شد.

الْاِنْزَازُ ج: نَزَزَ.

الْاِنْزَاقُ ج: نَزَقَ.

الْاِنْزَالُ ج: ۱ نَزَلَ. ۲ نَزَّلَ. ۳ نَزَّلَ.

اِنْزَالَ اِنْزِیَالًا (ز و ل) ۱ الشیءُ: از بین رفت، زایل شد،
 زوال پذیرفت. ۲ - عنهُ: از او جدا شد.

الْاِنْزَالُ: ۱ مص و ۲ فرو فرستادن، ضد بالا بردن و
 برداشتن. ۳ وحی کردن. ۴ پایین آوردن بار. ۵ پایین
 آمدن از کشتی یا وسیله سواری. ۶ - جَوَى: فروافکندن از هوا
 (چتربازان یا وسایل و آذوقه و امثال آن را). ۷ دفع منی، منی فرو ریختن. ۸ کاستن، کاهش
 دادن، تخفیف بهای کالا. ۹ جای دادن، منزل و ماوی
 دادن.

الْاِنْزَاهُ ج: نَزَّهَ.

اِنْزَبَقَ اِنْزِیَاقًا: ۱ پنهان گشت، متواری شد. ۲ - فی
 البیت: وارد آن خانه شد.

اِنْزَبَنَ اِنْزِیَانًا: به یک سو شد، دور شد، رفت.

اِنْزَجَرَ اِنْزِجَارًا ۱ له: رام و مطیع او شد. ۲ - عن
 الشیء: از چیزی بازداشته شد، باز ایستاد، دست
 کشید.

اِنْزَخَ اِنْزِخًا ۱ الشیءُ: آن را دور کرد. ۲ - البئزُ: چاه
 را چندان کشید که کم آب یا خشک گردید.

اِنْزَرَأَ اِنْزِرَاءً العطاءُ: بخشش را کاست، عطایی اندک داد.

اِنْزَرَبَ اِنْزِیَابًا ۱ ت الماشیةُ: چارپایان به آغل وارد
 شدند. ۲ - الصائدُ: شکارچی به کمینگاه خود در آمد.

اِنْزَرَفَ اِنْزِرَافًا ۱ الشیءُ: آن چیز گذشت، رفت، روان
 شد. ۲ - ت الريحُ: باد وزید و گذشت. ۳ - القومُ: آن
 گروه به دنبال آب و گیاه رفتند.

اِنْزَرَقَ اِنْزِرَاقًا: ۱ به پشت خوابید. ۲ - السهمُ: تیر
 در جایی فرورفت، هدف را شکافت و از آن گذشت. ۳
 پس ماند، عقب رفت. ۴ - فی الشیء: در آن چیز
 داخل شد.

الْاِنْزَرُوتُ ف معد: گیاهی از تیره پروانه‌واران، عنزروت،
 کنجده، کلک.

اَنْزَرَ اِنْزِرَاءً (ن ز ز): ۱ سفت و سخت شد. ۲ -
 المكانُ: از آنجا آب تراوش کرد، آب رخنه کرد و روان
 شد.

اِنْزَعَ اِنْزِعًا الرجلُ: موی دو طرف پیشانی او ریخت.

الْاِنْزَعُ: آن که موی دو طرف پیشانی ریخته باشد.
 مؤ: نَزَعاء. ج: نَزَع.

الْاِنْزِعَاجُ: ۱ مص و ۲ [تصوف]: تحرك دل به سوی
 خدا در اثر وعظ یا سماع.

اِنْزَعَجَ اِنْزِعَاجًا: ۱ مضطرب و ناآرام شد، گرفتار
 در دسرس شد. ۲ - الشیءُ: آن چیز از جایش کنده شد،
 نالستوار بود. ۳ از شهر و مسکن خود رفت.

اِنْزَعَقَ اِنْزِعَاقًا: ۱ ترسید. ۲ - ت الدوابُ: ستوران
 به شتاب رفتند.

تخمیری، آنزیم، Enzyme (E) «علم الأنزيمات»: آنزیم‌شناسی. Enzymology (E)

أَنْسَى - أَنْسَاءً به و اِلیه: به او خوگرفت و با او مانوس و همدم شد، از او خوشش آمد. ۲ شادمان شد.

أَنْسَى - أَنْسَاءً و أَنْسَاءً: ۱. نرمخوی و خوش طبع شد، خوش مشرب و معاشر بود. ۲. به و اِلیه: به او خو گرفت و آرام یافت، از او خوشش آمد. ۳. به: به خاطر او یا آن خوشحال شد.

أَنْسَى - أَنْسَاءً به: شادمان شد.
أَنْسَى - أَنْسَاءً بالفتاة: آن دختر را با سخن مجذوب و فریفته خود ساخت.

أَنْسَى - أَنْسَاءً: خوگرفت و آرام یافت.
الأنس: ۱. مصد آنس و ۲. گروهی انبوه از مردم. ۳. مردم یک قبیله یا یک محله. ۴. آنچه با آن آنس گیرند و بیامیزند. ج: أناس.

الأنس ج: أنوس.
الأنس: ۱. مصد آنس و ۲. آرامش، خرمی. ۳. شادمانی. ۴. آنس و همخویی. ۴. کشش و گرایش زنان به مرد جوان. ۶. خوشخویی و خوش معاشرتی. ۵. همدمی و معاشرت با زنان.

أنس النفس: شاهی آبی، گیاه جیرجیر.
الإنس: ۱. آدمی، بشر، آدمیزاده، مردم. ۲. دوست همدل و وفادار. ج: أناس.

أَنْسَأَ اِنْسَاءً (ن س أ) ۱. عنه: از او دور شد، عقب ماند. ۲. - الشيء: آن را به تأخیر افکند، عقب انداخت. ۳. - ه البیع أو فیه: چیزی را نسیه فروخت یا خرید و در آن نسیه کاری کرد.

اِنْسَأَفَ اِنْسِئَافًا (س أ ف) ۱. لَيْفَ النَّخْلِ: لیف خرماین کننده شد، پوسته گردید، باز شد. ۲. - ت یثه: کناره‌های ناخن دست ریشه ریشه شد. ۳. - الید: ناخنهای دست قاچ خورد، شکافته شد.

الأنساء ج: نسی و نسی.
الأنساب ج: نَسَب.
اِنْسَابَ اِنْسِیَابًا (س ی ب): ۱. با شتاب رفت. ۲. -

أَنْزَفَ اِنْزَافًا ۱. البئز: تمام آب چاه را برکشید. ۲. - ت البئز: آب چاه به پایان رسید و خشک شد. ۳. - الدمع: آنقدر گریه کرد که اشکش خشک شد. ۴. چیزی برایش نماند، به پایان رسید. ۵. عقلش را از دست داد. ۶. مست شد. ۷. دلیلش پذیرفته نشد و محکوم گردید.

أَنْزَقَ اِنْزَاقًا: ۱. پس از خردمندی و بردباری سبکسار و بی‌خرد گردید. ۲. - ه النعیم: نعمت او را به سبکسری و بی‌خردی کشاند. ۳. در خندیدن افراط کرد. ۴. - الفرس: اسب را تازیانه زد تا برجهد و پیش افتد، اسب را چنان زد که به جست و خیز افتاد.

أَنْزَلَ اِنْزَالًا و مُنْزَلًا ۱. ه أو الشيء: او یا آن را پایین آورد، فرو فرستاد، پایین کشید. ۲. - الله الکلام علی نبیه: خدا آن سخن را به پیامبرش وحی کرد. ۳. - الضیف: مهمان را به خانه‌اش آورد و از او نیک پذیرایی کرد. ۴. - حاجته علی الکریم: بدان شخص بخشنده امید بست و نیازش را از او خواست.

الانزلاق: ۱. مصد و ۲. شر خوردن. ۳. اسکی بازی.
اِنْزَلَقَ اِنْزِلَاقًا ۱. ت القدم: گام لغزید. ۲. اسکی بازی کرد، شر خورد.

اِنْزَمَّ اِنْزِمَامًا (ز م م) ۱. الشيء: سخت و استوار شد. ۲. - الشيء: بسته شد.

اِنْزَهَفَ اِنْزِهَافًا ت الدابة: ستور از زدن برجست و رمید.

اِنْزَهَقَ اِنْزِهَاقًا ۱. ت الدابة: ستور از زدن رم کرد، برجست، جفتک زد. ۲. تند رفت و پیشی گرفت.

اِنْزَوَى اِنْزِوَاءً (ز و ی): ۱. کناره گرفت، گوشه‌نشینی گزید. ۲. به هم برآمد، جمع شد، منقبض گردید. ۳. - القوم بعضهم إلى بعض: مردم به همدیگر نزدیک شدند، به هم پیوستند.

اَنْزَى اِنْزَاءً (ن ز و) ه: او را به جست و خیز و پرش واداشت.

الأنزیم، الأنزیمة (دخیل مع): ۱. [تشریح]: مواد آلی پیچیده‌ای که در موجود زنده باعث تبدیل مواد آلی و مرکب به مواد ساده‌تر و قابل جذب می‌گردد، ماده

اِنْسَائِيَّةٌ : ۱. بشریت، جنس بشری. ۲. صفات پسندیده انسانی، ۳. [فلسفه]: حیات، نطق و مرگ. ۴. طبیعت بشری. ۵. شفقت، مهربانی، دلسوزی، عاطفه داشتن. ۶. خیر دوستی و خیرخواهی عام، احسان و نیکی کردن.

اُنْسَبَ اِنْسَابًا ت الریحُ: باد سخت وزید و خاک و شن را از زمین برداشت.

الْاُنْسَابُ افع: شایسته‌تر، مناسبتر. ۲. شعری که از لحاظ نسیب و تغزل بسیار لطیف باشد.

اِنْسَبًا اِنْسِيبًا (س ب أ) الجلدُ: پوست شکافته و کنده شد.

الْاُنْسِيبُ ج: نسیب.

اِنْسَبَتِ اِنْسِبَاتًا ۱. الجلدُ: پوست در اثر دباغی نرم شد. ۲. - الشیءُ: آن چیز کشیده شد، دراز شد. ۳. - الرطبُ: خرما رسیده و پخته شد.

اِنْسَبَكَ اِنْسِبَاكًا المعدنُ: فلز گداخته به قالب ریخته شد، قالب‌ریزی شد.

الْاُنْسَةُ: انس، خوگرفتن.

اِنْسَتَرَ اِنْسِتَارًا: پوشیده شد. مانند اِنْسَتَرَ است.

اِنْسِجَامُ: ۱. مصر و ۲. [بديع]: سلامت و روانی و آسانی ترکیبات و شیرینی الفاظ کلام و خالی بودن آن از پیچیدگی.

الْاُنْسِجَةُ ج: نسیج.

اِنْسَجَحَ اِنْسِجَاحًا له بكذا: به او چیزی بخشید، جوانمردی کرد.

اِنْسَجَرَ اِنْسِجَارًا ۱. الإثاء: ظرف پُر شد. ۲. - الشَّعْرُ: موی فرو آویخت. ۳. - ت الدوابُّ فی سیرها: چارپایان به دنبال هم رفتند، به هم پیوسته رفتند.

اِنْسَجَلَ اِنْسِجَالًا الدمعُ أو الماءُ: اشک یا آب ریخته شد، سرازیر شد.

اِنْسَجَمَ اِنْسِجَامًا ۱. الکلامُ: سخن روان و بی‌تعقید گردید، هماهنگ و روان بود، نظم داشت. ۲. - الدمعُ أو الماءُ: اشک سرازیر شد، آب ریخت. ۳. - مع الشیءِ: با آن مطابق و موافق شد. ۴. - مع ...: هماهنگ

فی کلامه: بی‌اندیشه به سخن درآمد. ۳. - نحو کذا: به سوی چیزی برگشت. ۴. - ت الحیةُ: مار، خزید و رفت، سینه‌مال رفت.

اِنْسَاحٌ اِنْسِیاحًا (س ی ح) ۱. الشیءُ: آن چیز فراخ شد. ۲. البطنُ: شکم فربه و بزرگ و اویزان شد. ۳. - الثوبُ: جامه شکافت، پاره شد. ۴. - الشیءُ: روان شد، گذشت. ۵. - الصبیحُ: سپیده زد و روشن شد.

الْاِنْسَاعُ ج: ینسح.

اِنْسَاعٌ اِنْسِیاعًا (س ی ع) ۱. الماءُ أو السرابُ: آب یا سراب موج زد. ۲. - الماءُ المتجمدُ: یخ آب شد.

اِنْسَاقٌ اِنْسِیاقًا (س و ق) ۱. ت الدوابُّ: چارپایان پشت سرهم راه افتادند، رفتند. ۲. کشیده شد، سوق داده شد، رام شد. ۳. - الحبلُ و نحوه: طناب در طول کشیده و دراز شد.

الْاِنْسَالُ ج: نسل.

الْاِنْسَامُ ج: نسَم.

اِنْسَانٌ: ۱. انسان، آدمی. مذکر و مؤنث در این کلمه یکسان است. ج: اُناسِی و اُناسِیة و اُناس. ۲. آدمیان، مردم، بشر. ۳. - الاولُ: نخستین انسان، آدم ابوالبشر. ۴. «ابن -»: پسر انسان، لقب حضرت عیسی بن مریم. ۵. «ابن -»: زمینی که کشت و زرع نشده باشد. ۶. - السیفُ أو النصلُ: لبه ابداده شمشیر یا پیکان. ۷. - العینُ: مردمک چشم. ۸. سرانگشت. ۹. نام سوره ۷۶ از قرآن مجید. ۱۰. - الغابُ: بوزینه‌ای شبیه به انسان، اورانگوتان. ۱۱. - القردُ: آدم - بوزینه، انسان بوزینه‌نما. ۱۲. - الیّ: آدم مصنوعی، زیوت.

اِنْسَائِيٌّ: ۱. منسوب به انسان، بشری، انسانی، مردمی. ۲. بشر دوست. ۳. آنچه ما را در کارها به نیکی و دوستی و مهربانی راهنمایی می‌کند «عمل -»: کار مردمی. ۴. شخص، نیکوکار، خیردوست، مهربان، با شفقت. ۵. متّصف به فرهنگ و تمدن در برابر وحشی.

اِنْسَائِیَاتٌ: علوم انسانی که ادبیات و زبان و هنر و فلسفه و ادیان و تاریخ و مانند آنها را دربر می‌گیرد.

شد، سازگار شد.

اِنْسَحَبَ اِنْسِحَابًا : ۱. بر روی زمین کشیده شد. ۲. - من المجلس : از مجلس بیرون رفت. ۳. - الجیش : لشکر مواضع خود را رها نمود و عقب‌نشینی کرد.

اِنْسَحَجَ اِنْسِحَاجًا : ۱. الشیء : پوست آن چیز خراشیده و کنده شد.

اِنْسَحَّ اِنْسِحَاحًا (س ح ح) الشیء : آن چیز ریخته شد. **اِنْسَحَطَ اِنْسِحَاطًا** : ۱. الشیء من یده : آن چیز از دست او لغزید و افتاد. ۲. - عن الشجرة : از شاخه درخت آویزان شد و دستش را رها کرد و پایین افتاد.

اِنْسَحَقَ اِنْسِحَاقًا : ۱. الدواء : دوا کوبیده و نرم شد، ساییده شد. ۲. - الثوب : جامه کهنه شد. ۳. - فلان : فلانی دور شد. ۴. - الدمع : اشک روان شد و فروریخت. ۵. - الشیء : آن چیز فراق شد. ۶. - القلب : دل شکسته شد، دل کسی شکست.

اِنْسَحَلَ اِنْسِحَالًا : ۱. الشیء : آن چیز خراشیده و پوست برکنده شد. ۲. ساییده و خرد شد، رنده شد. ۳. - ت الدابة : ستور یا شتاب رفت. ۴. - الخطیب : سخنگو با شتاب سخن گفت و خطبه را به پایان رساند. **الانْسِداد** : ۱. مصر و ۲. گرفتگی، بسته شدن. - التاجی : بند آمدن خون در شریان.

اِنْسَدَحَ اِنْسِدَاحًا : به پشت دراز کشید و پاها را از هم باز کرد.

اِنْسَدَحَ اِنْسِدَاحًا الشیء : آن چیز گسترده شد، پهن شد.

اِنْسَدَّ اِنْسِدَادًا (س د د) : بسته شد، بند آمد.

اِنْسَدَرَ اِنْسِدَارًا : ۱. در دویدن شتافت، تند دوید. ۲. - الشعز : موی صاف و فروآویخته شد.

اِنْسَدَلَ اِنْسِدَالًا الشعز و غیرها : موی و جز آن فرو آویخته شد، پرده آویخته شد.

الانْسِرَج : نسر.

اِنْسَرَبَ اِنْسِرَابًا : ۱. الماء : آب روان شد. ۲. - حیوان فی حجره : جانور در سوراخ خود رفت. ۳. - حیوان : حیوان به گله یا لانه خود داخل شد.

اِنْسَرَحَ اِنْسِرَاحًا : ۱. فلان : فلانی برهنه شد. ۲. با شتاب رفت. ۳. به پشت خوابید و پاها را از هم گشود، طاقباز دراز کشید.

اِنْسَرَطَ اِنْسِرَاطًا الطعام أو الشراب فی الحلق : غذا یا نوشابه از گلو به نرمی و آرامی پایین رفت.

اِنْسَرَقَ اِنْسِرَاقًا : سست و ضعیف شد - صوته : صدایش آهسته و ضعیف شد. ۲. - عن القوم : از آن گروه عقب ماند، دور شد، کناره گرفت.

اِنْسَرَى اِنْسِرَاءً (س ر و، س ر ی) عنه اللهم : اندوه او بر طرف شد، غم از او دور شد.

اِنْسَرَّحَ اِنْسِرَاحًا : ۱. پهن و فراخ شد. ۲. به پشت دراز کشید و نجنید، طاقباز و بی حرکت دراز کشید.

اِنْسَعَّ اِنْسِعَاعًا : ۱. همسایگانش را زیاد آزار رساند. ۲. در باد شمال درآمد.

اِنْسَعَبَ اِنْسِعَابًا : ۱. الشیء : آن چیز روان شد. ۲. کشیده و دراز شد.

اِنْسَعَّ اِنْسَاعًا : ۱. ت الشجرة : میوه درخت فاسد شد. ۲. - ت الشجرة : درخت پس از بریدن جوانه زد و برگ داد. ۳. - ه بالسوط : او را با تازیانه زد و آزرده و تحریک کرد. ۴. - ه : به او نیزه زد.

اِنْسَفَّ اِنْسَافًا ت الريح : باد به تندی وزید و گرد و خاک بلند کرد. مانند اِنْسَبَّت است.

اِنْسَفَرَ اِنْسِفَارًا : ۱. الشیء : آن چیز برهنه و آشکار شد. ۲. - الغیم : ابر پراکنده شد، کنار رفت. ۳. - ت الجمال : شتران رفتند.

اِنْسَفَّقَ اِنْسِفَاقًا الباب : در باز شد، لنگه در کنار رفت. **اِنْسَفَكَ اِنْسِفَاكًا** الدم و نحوه : خون و مانند آن ریخته شد، خونریزی شد.

اِنْسَقَّ اِنْسَاقًا : به سجع سخن گفت، سخن موزون و آهنگین و با نسق گفت.

اِنْسَكَبَ اِنْسِكَابًا الماء و نحوه : آب و مانند آن ریخته شد.

اِنْسَلَّ اِنْسَالًا : ۱. الشیء : آن چیز جدا شد، سوا بود. ۲. فروافتاد. ۳. - فلان : فلانی بچه دار شد، فرزند زاد. ۴.

وی آن را فراموش کند و از یاد ببرد.

الأنسی: [تشریح] عرق الأنسی: عصبی از بالای ران تا پاشنه پا، عصب سیاتیک - أنسا.

إنسیاً أنسیاء (س ی أ) اللبن من الضرع: شیر از پستان بی دوشیدن فروریخت، پستان رگ کرد و شیر ریخت.

الأنسیاب: ۱. مص و ۲. جاری شدن، روان گشتن. ۳. سر خوردن، خزیدن. ۴. نرم رفتن. ۵. دزدانه رفتن. ۶. تراوش و سرایت مایعات از درون ظرف، نشت کردن.

الإنسی: ۱. آدمی، یک نفر آدم، مفرد إنس است. مؤ: إنسیة. ۳. منسوب به إنس: بشری. ۴. [تشریح]: جانب درونی عضو، آن سوی از تن یا اعضای تن که روبه درون سوی دارد، داخلی، ضد وحشی که جانب بیرونی و خارجی عضو است.

الإنش (دخیل مع): اینچ. مقیاس طول انگلیسی برابر ۲/۵۴ سانتی‌متر.

أنشاً أنشاء (ن ش أ) ۱. الشيء: ایجاد کرد، آفرید. ۲. - المقالة: مقاله را تألیف کرد، نوشت. ۳. شعری نیکو سرود، نثری زیبا و منشیانه نوشت. ۴. - داراً: خانه‌ای بنا کرد، بنیاد نهاد. ۵. - اللة السحاب: خدا ابرها را بالا برد. ۶. - من المكان: از آنجا درآمد. ۷. - يفعل كذا: آغاز کرد (در این معنی از افعال شروع محسوب می‌شود). ۸. تربیت کرد، پرورد.

الأنشاء ج: نشأ.

الإنشاء: ۱. مص و ۲. نامه یا مقاله مترسلاثة فصیح و بلیغ نوشتن. ۳. [علم بیان]: کلامی که احتمال صدق و کذب در آن نباشد، مانند امر، نهی، طلب، نداء، استفهام، تمنی، ترجی و استغائه، مقابل خبر که چنان احتمالی دارد.

الإنشاءات: ۱. تأسیسات. ۲. ساختمانها. ۳. تسهیلات و وسایل رفاهی (المو).

إنشأب إنشياًباً (ش و ب) الشيء: آن چیز مشوب و درآمخته و درهم شد.

الأنشاج ج: ۱. نَشَج ۲. نَشَج.

الأنشاز ج: نَشَز.

- الصوف أو الريش: پشم یا پر ریخت. ۵. - الحيوان الصوف أو الريش: حیوان پشم یا پر خود را ریخت (لازم و متعدی). ۶. - فی ركضه: تند دوید. ۷. - القوم: از جماعت پیش افتاد. ۸. - ت الدابة: وقت ریختن پر یا چیدن پشم حیوان فرارسید.

الإنسلاخ: ۱. مص و ۲. ریختن پر یا پشم یا کرک یا پوست جانوران در بعضی مراحل زیست آنها. ۳. کنده شدن کامل پوست برخی جانوران در فواصل رشد، پوست افکندن مار یا حشرات و غیره. ۴. دگردیسی بعضی جانوران. **Metamorphosis (E)** ۵. بیزاری، جدایی خواهی، بیگانگی جویی (المو).

إنسلَب إنسلاًباً: در رفتن بسیار شتاب کرد.

إنسلت إنسلاًتاً: بی‌خبر و پنهانی بیرون رفت، دزدکی رفت.

إنسلخ إنسلاًخاً ۱. من ثياب: لباسهایش را درآورد، برهنه شد. ۲. - الشهر: ماه به سلخ درآمد، به پایان رسید. ۳. - ت الحية: مار پوست انداخت. ۴. - الجلد: پوست کنده شد. ۵. جدا شد، خود را بیرون کشید، کنار رفت.

إنسلع إنسلاًعاً الجلد: پوست شکافته و پاره شد.

إنسلق إنسلاًقاً ۱. اللسان: زبان پوسته پوسته شد، ترکیب. ۲. - الجفن: پلک چشم پوسته پوسته و قرمز شد.

إنسلک إنسلاًکاً فی الشيء: در آن داخل شد، فرورفت.

إنسلی إنسلاًة (س ل و) عنه الهم: غم و غصه‌اش برطرف شد، بی‌اندوه شد.

الإنسیمام: مسموم شدن. (المو).

أنسن: انسان شد، خلق و خوی انسانی گرفت.

الأنسنة: انسانیت، انسانی شدن یا بودن. آدمیگری، آدمیت. (المو).

الأنسولين مع: ماده‌ای که در بدن تولید می‌شود و قند خون را تنظیم می‌کند، انسولین.

أنسی إنساء (ن س ی): از یادش برد، کاری کرد که

الانشاء ج: نَش.

الأنشاط «بئز أنشاط»: جاهی که ته آن نزدیک باشد و با یک مرتبه برکشیدن سطل از آن بیرون آید، چاه کم عمق.

الإنشاط: ۱. مصد أنشط و ۲. آب برکشیدن از چاه کم عمق.

إنشال إنشیالاً (ش و ل) الشیء: آن چیز بلند شد، بالا رفت.

إنشام إنشیاماً (ش ی م) ۱. فی الأمر: در آن کار درآمد، داخل شد. ۲. منظور نظر شد.

أنشَب إنشاباً ۱. ه أو الشیء فی کذا: او را گرفتار چیزی یا کاری کرد، ۲. ه - فیہ اظفارہ: چنگالهای خود را در آن فروبرد. ۳. ه - الصائد: شکارچی شکار را در دام انداخت. ۴. ه - ت الریح: بادی سخت وزید و گرد و خاک بلند کرد.

أنشد إنشاداً ۱. الشعر: شعر را با صدای بلند خواند. ۲. - فلاناً و له: به فلانی جواب گفت. ۳. ه - الضالّة: نشانیهای گمشده را داد و به آن راهنمایی نمود. ۴. ه - به: او را هجو کرد.

إنشدَح إنشیداحاً: به پشت خوابید و پاها را از هم گشود.

إنشدَح إنشیداحاً الرأس: سر شکافته شد، شکست. **إنشده إنشیداهاً**: سرگردان و متحیر شد. مانند **إندهش** است.

أنشَر إنشاراً ۱. اللّهُ الموتی: خدا مردگان را برانگیخت و زنده گردانید. مانند **نشرهم** است. ۲. ه - الریاح: باده را برانگیخت. ۳. ه - الأرض: زمین بایر را با آبیاری زنده و آبادان ساخت. ۴. ه - العظم: استخوان را سخت و محکم کرد.

إنشَرَت إنشیراتاً ت الید: دست سرمازده شد و تَرَک تَرَک گردید، ستبر و شکافته شد.

إنشَرَج إنشیراجاً الشیء: از نیمه شکافته شد، به دو نیم شد.

إنشَرَح إنشیراحاً صدره: گشایش دل یافت، شاد شد، از

چیزی لذت برد.

إنشَرَم إنشیراماً الشیء: شکافته شد، چاک خورد. **أنشَرَ إنشاراً** الشیء: آن را از جای خود برداشت. ۲. ه - اللّهُ عظام المیت: خدا استخوانهای مرده را به هم پیوست و او را زنده گردانید.

أنشَص إنشاصاً ه: او را بیرون کرد. ۲. ه - عن بیته أو عن بلده: او را از خانه یا شهر خویش برکند و دور کرد، تبعیدش کرد.

أنشط إنشاطاً ۱. ه: او را با نشاط و دل زنده ساخت، سر حال آورد. ۲. کسان و چاریایان کسی با نشاط و سر حال بودند. ۳. ه - الدابة من عقاليها: بند از پای ستور باز کرد و حیوان را رها ساخت. ۴. ه - العقدة: گره را گشود. ۵. ه - الحبل: طناب را گره زد. ۶. ه - العشب الدابة: علف ستور را فربه کرد. ۷. ه - ت الحیة: مار نیش زد.

الإنشطار: ۱. تگه تگه شدن. ۲. [روانشناسی] - الشخصیة: درهم شکستن شخصیت، خرد شدن شخصیت. ۳. [فیزیک] - التووی: تجزیه هسته‌ای، خرد شدن اتمی. (المو).

إنشطَب إنشطاباً الماء و غیره: آب و جز آن روان شد. **إنشطر إنشطاراً**: ۱. ه شطر شطر شد، تگه تگه شد، تقسیم شد. ۲. ه از هم پاشیده شد. ۳. ه از هم شکافت.

أنشَع إنشاعاً ۱. ه بشریة: به آبی او را یاری کرد، به شربتی به دادش رسید. ۲. ه - الدواء: دارو را در دهان او چکاند، ریخت. ۳. ه - الکلام: سخن در دهان او گذاشت، حرف را به او تلقین کرد.

إنشَعَب إنشعاباً ۱. ت اغصان الشجرة: شاخه‌های درخت پراکنده شد، از کنار شاخه شاخه‌های رُست. ۲. ه - النهْر أو الطریق: رود یا راه شاخه شاخه شد. ۳. ه - عنه: از او دور شد. ۴. ه - به القول: در سخن گفتن از این شاخ به آن شاخ پرید، کلام او را از یک معنی به معنی دیگر برد.

الأنشعة ج: نشوع.

إنشَع إنشعاعاً (ش ع ع) الذئب فی الغنم: گرگ به گله زد.

- اللأمر: برای آن کار آماده شد، دامن بر کمر زد.
إِنْتَمَصَ إِنْتِمَاصاً: ترسید. مانند **أَشْمَصَ** است.
إِنْتَسَجَ إِنْتِسَاجاً: منقبض گردید، چنگ شد. مانند **تَسْتَجَّ** است.
الأنشوية: دام شکار.
الأنشودة: ترانه، سرود، آواز. ج: **أنشيد**.
الأنشوية: گره سست، گره آسان گشای. ج: **أنشيط**.
 «ما عقالك بأنشوية»: دوستی تو سست و زود گسل نیست.
إنشوى إنشواءً (ش و ی) اللحم: گوشت کباب شد، سرخ شد.
الأنشوفة معد: نوعی ماهی کوچک از نوع چشم سیاهان که تمام انواع آن خوراکی است. (در عربی فصیح: بلم) Anchovy (E)
الأنصاء ج: نصی.
الأنصاب ج: ۱. نضب. ۲. نضب.
إنصاب إنصیاباً (ص و ب) الماء: آب فرور بخت.
إنصات إنصیاتاً (ص و ت) ۱. فلان: فلانی پوشیده و پنهان رفت، در رفت، دزدکی رفت، جیم شد. ۲. پس از خمیدگی راست شد، قد کمانی راست و خدنگ شد. ۳. - به الزمان: بلند آوازه شد. ۴. - للأمر: آن کار را اجابت کرد، روا ساخت.
إنصاح إنصیاحاً (ص و ح، ص ی ح) الشیء: آن چیز شکافته شد. ۲. - الفجر: سپیده دمید. ۳. - التبت: شکوفه گیاه آشکار شد و شکفت. ۴. - الشیء: آن چیز چندان خشک شد که شکافته گردید. ۵. (ص ی ح) - الشیء: آن چیز شکافت یا ترکید و صدایی از آن برآمد. ۶. - ت الأرض: قسمتی از زمین با گیاه پوشانده شد و قسمتی دیگر بی گیاه ماند.
الأنصار ج: ۱. ناصر. ۲. نضر. ۳. نصیر. ۴. (به صیغه جمع): اهل مدینه که پیغمبر اسلام (ص) و یاران و همراهان وی را که از اهل مکه بودند یاری دادند.
إنصاراً إنصیاراً (ص و ر): ۱. کج شد. ۲. فرور بخت، ویران شد.
- أنشع إنشاعاً** ۱. عنه: از او دور شد. ۲. - ه الدواء: دارو را به کام او ریخت، به او خوردند. ۳. - ه الكلام: سخن را به او یاد داد، حرف در دهانش گذاشت.
الإنشغاف: عشق، محبت شدید. (المو).
الإنشغال: ۱. مشغول بودن. ۲. کار و کسب داشتن. ۳. تعهد انجام کاری داشتن (المو).
أنشق إنشاقاً ۱. ه: او را واداشت که چیزی را ببوید و استنشاق کند. ۲. - الصائد: شکار به دام شکارچی افتاد. ۳. - الصيد فی المصيدة: شکارچی شکار را در دام انداخت.
الإنشقاق: ۱. مص إنشق و ۲. پیدا شدن اختلاف و شکاف در اندیشه و اعتقاد. ۳. [در مسیحیت]: جدایی کلیسا در شرق میان بیزانس و روم در سال ۸۶۷ که در سال ۱۰۵۴ به جدایی کامل انجامید. ۴. [ایضاً در مسیحیت]: جدایی کلیسا در غرب در درون کلیسای کاتولیک میان سالهای ۱۳۷۸ و ۱۴۲۹ که سرپرستی کلیسا تماماً با چند پدر و اسقف بزرگ بود که بعضی در ژم و بعضی در آتن بودند.
الإنشقاقی: ۱. جدایی طلب، انفصالی. ۲. انشعابی.
الأنشقة ج: نشوق.
إنشق إنشاقاً (ش ق ق) ۱. الشیء: آن چیز شکافته شد، باز شد، ترکید، سوراخ شد. ۲. - الفجر: سپیده دمید. ۳. - الأمر: آن کار به سبب اختلاف از هم پاشید. ۴. - عنه: از او یا از آن جدا شد، انشعاب کرد.
أنشل إنشالاً (ن ش ل) ۱. الشیء: آن را با شتاب برکنند. مانند **نشله** است. ۲. - ما علی العظم: گوشت را با دندانهای پیشین از روی استخوان برکنند. ۳. - اللحم من القدر: گوشت را با انگشتان بدون ابزار از دیگ در آورد.
إنشل إنشالاً (ش ل ل) ۱. المطر: باران فرود آمد. ۲. - الإبل: شتر رانده شد. ۳. - السیل: سیل سرازیر شد. ۴. - الذئب فی الغنم: گرگ به گله زد.
إنشمر إنشماراً ۱. الفرس: اسب به شتاب رفت، تند رفت. ۲. - فلان: فلانی کوشنده و سریع گذشت. ۳. -

الأَنْصَرُ : مرد ختنه ناکرده، غیرمختون
إِنْصَرَحَ إِنْصِرَاحاً الأمرُ : آن موضوع روشن و آشکار شد، صراحت یافت.
إِنْصَرَعَ إِنْصِرَاعاً : افتاد، به زمین خورد.
إِنْصَرَفَ إِنْصِرَافاً ١. عنه. از او یا آن منصرف شد، بازگشت، روی گرداند. ٢. به إلی کذا: به آن کار یا حالت برگشت. ٣. ت الكلمةُ : آن کلمه منصرف بود، جز و تنوین پذیرفت، صرف شد. ٤. رفت. ٥. به إلی الأمرُ : به آن کار پرداخت، همت بدان گماشت (المو).
إِنْصَرَمَ إِنْصِرَاماً ١. الشيءُ : آن چیز بریده شد. ٢. به الزمانُ . مدت سر آمد، زمان بسر رسید. ٣. به الشتاءُ : زمستان به پایان رسید، سپری شد.
أَنْصَعَ إِنْصَاعاً ١. بالحقِّ أو له: به آن حق اقرار کرد و آن را پرداخت. ٢. للشَّيْءِ : به کار بد روی آورد و اقدام کرد. ٣. آنچه در دل داشت آشکار ساخت.
إِنْصَعَقَ إِنْصِعَاقاً : ١. صاعقه زده شد، برق زده شد، دچار برخورد آذرخش شد. ٢. گیج و مبهوت شد. ٣. غش کرد. (المو)
أَنْصَفَ إِنْصَافاً : ١. انصاف و داد ورزید، انصاف داد. ٢. – الخصمین : میان دو طرف دعوا برابری را رعایت کرد. ٣. – ه منه : حق او را از دیگری گرفت. ٤. – ه : به او خدمت کرد. ٥. – الشيءُ : آن چیز به نیمه رسید، نصف شد. ٦. – الشيءُ : نیمه آن چیز را گرفت. ٧. – المسافرُ : مسافر در نیمه روز به راه افتاد. ٨. – الماءُ الإناءُ : آب به نیمه ظرف رسید، نصف ظرف را پُر کرد. ٩. – الماءُ الاتاءُ : آب را تا نیمه ظرف ریخت.
الأَنْصَفُ : عادلتر، دادگتر (از آن رو که این کلمه از ثلاثی مزید به عنوان افعال تفضیل ساخته شده شاذ و نادر است).
الأَنْصِفَةُ ج: نَصِيفٌ.
إِنْصَفَقَ إِنْصِفَاقاً : ١. بازگشت و منصرف شد. ٢. – القومُ علیه : آن گروه بر او روی آوردند و گرد آمدند.
إِنْصَقَلَ إِنْصِقَالاً : ١. زوده شد. ٢. صیقلی شد، نرم و بزاقی شد. (المو).

الأَنْصَارِيُّ : یکی از انصار.
الأَنْصَاعُ ج: نَصْعٌ و نَضْعٌ.
إِنْصَاعاً إِنْصِيعاً (ص و ع، ص ی ع): ١. شتابان برگشت. ٢. به شتاب گذشت. ٢. (ص ی ع) – الطائرُ . پرنده در هوا اوج گرفت.
إِنْصَاعُ إِنْصِيعاً (ص و غ) الشيءُ : آن چیز به قالب ریخته شد، قالب گیری شد.
الأَنْصَافُ ج: ١. نَصْفٌ. ٢. نِصْفٌ.
الإِنْصَافُ : ١. مصد و ٢. کامیابی در نزدیکی کردن دیدگاههای مختلف به یکدیگر، پیدا کردن راه حل میانه.
أَنْصَبَ إِنْصَاباً ١. ه : او را رنجاند، آزرده. ٢. ه المرضُ أو نحوهُ : بیماری یا مانند آن او را دردمند ساخت. ٣. ه : برای او نصیب و سهمی قرار داد. ٤. ه الحدیثُ : آن سخن و حدیث را به گوینده اش نسبت داد. ٥. ه – السکینُ : برای کار دست ساخت.
الأَنْصَبُ : ١. «تیس» : بُز راست شاخ. ٢. «ناقَة نِصباء» : شتر سینه برآمده. مؤ: نِصباء. ج: نِصْبٌ.
الأَنْصِيبُ ج: نَصِيبٌ.
إِنْصَبَ إِنْصِيباً (ص ب ب) ١. الماءُ : آب ریخته شد. ٢. – القومُ علی الماءِ : مردم دور آب جمع شدند. ٣. – البازِی علی الطائرِ : شاهین بر روی پرنده فرود آمد. ٤. – علی الأمرِ : عزم آن کار کرد، روی آن کار افتاد و همت بر آن بست.
الأَنْصِيبَةُ ج: نَصِيبٌ.
إِنْصَبَنَ إِنْصِباناً عنه : از او یا آن بازگشت.
أَنْصَبَتْ إِنْصِباتاً : ١. گوش داد. ٢. له : به سخن او به دقت گوش فراداد. ٣. ه : او را ساکت و خاموش گرداند.
الأَنْصَصَةُ، أَوْ نِصَصَةٌ مع: واحد وزن، یک اُنس. برابر ٣١/١٠٣٥ گرم. ← اُنس.
أَنْصَحَ إِنْصاحاً ١. ه : او را سیراب ساخت.
إِنْصَدَعَ إِنْصِداً ١. الشيءُ : آن چیز شکافته شد. ٢. ه – الصبْحُ : سپیده دمید.

اِنْضَافَ اِنْضِيفَاً (ض ی ف) اِليه به او پیوست، افزوده شد.

اَنْضَبَ اِنْضَاباً القوس: زه کمان را کشید تا صدا کند.

اَلْاِنْضِبَاطُ: ۱. مص و ۲. [نظام]: پیروی کامل از دستوره‌های نظامی و نظم و دیسیپلین در کارهای نظامی. ۳. سامان گرفتن و نظم پذیرفتن در صف مدرسه و منظم بودن در کلاس.

اِنْضَبَحَ اِنْضِباحاً ۱. العود بالتار: بخشی از بالای چوب که بر فراز آتش بود سوخت، چوب نیم‌سوز شد. ۲. ۰۲ - اللون: رنگ برگشت و به سیاهی زد، خاکستری رنگ شد.

اِنْضَبَطَ اِنْضِباطاً: مطاوعة ضَبَطَ است یعنی سامان پذیرفت، منظم شد. نظم و ترتیب یافت.

اَنْضَجَ اِنْضاجاً اللحم أو الثمر: گوشت را پخت، میوه را رسانید.

اِنْضَجَعَ اِنْضجاجاً: به پهلو افتاد، دراز کشید، لم داد. مانند اِضْطَجَعَ است.

اَنْضَجَ اِنْضاجاً ۱. الزرع: کشت به پُر شدن و دانه بستن شروع کرد. ۲. ۰۲ - الشجر: درخت شکافته شد تا برگ از آن درآید. ۳. ۰۳ - عِرْضَه: آبروی او را آلوده کرد، لگه‌دار کرد.

اَلْاِنْضِجَةُ ج: ۱. نَضَحَ ۲. نَضُوح.

اَنْضَجَ اِنْضاجاً الزرع: خوشه‌های کشت آبدار شد.

اِنْضَجَ اِنْضِجاً (ض خ خ) الماء: آب ریخته شد.

اَنْضَرَ اِنْضاراً ۱. الشيء: آن چیز تر و تازه و شکوفان شد «- وجهه»: چهره‌اش شگفت. ۲. ۰۲ - الشجر: برگهای درخت سبز شد. ۳. ۰۳ - الشيء: آن چیز را زیبا و نرم و شاداب گرداند.

اَلْاَنْضَرُ: طلا و نقره.

اَلْاَنْضَرُ ج: نَضَرَ.

اِنْضَرَجَ اِنْضِراجاً ۱. الشيء: آن چیز شکافته شد، چاک خورد. ۲. ۰۲ - الزهر: گل شگفت، باز شد. ۳. ۰۳ - الطريق: راه گشاد و باز شد. ۴. ۰۴ - بين القوم: میان آن گروه دوری و جدایی افتاد. ۵. ۰۵ - الطائر: مرغ شکاری بر روی

اَنْضَلَ اِنْضالاً ۱. الشيء من الشيء: آن چیز را از چیز دیگر بیرون کشید. ۲. ۰۲ - السهم: پیکان را درآورد. ۳. ۰۳ - السهم: پیکان را در تیر نشاناند (از اَضداد است).

اَلْاَنْضَلُ ج: نَضَلَ.

اِنْضَلَّتْ اِنْضلاتاً: ۱. پیدا و آشکار شد. ۲. ۰۲ - فی سیره أو فی أمره: در راه یا در کار خود کوشید و پیش افتاد.

اِنْضَلَّ اِنْضِلاعاً: ۱. پیش سر او طاس شد. ۲. برگ درخت فروریخت. مانند صَلَّعَ است.

اِنْضَمَّ اِنْضِماعاً فی غضبه: در خشم خود استمرار یافت، همچنان خشمناک ماند.

اِنْضَمَّى اِنْضِماءً (ص م ی) ۱. الطائر: پرندۀ از هوا فرود آمد. ۲. ۰۲ - علی الشيء: بر آن ریخته شد.

اَلْاِنْضِهارُ: ۱. مص و ۲. [فیزیک] نقطه أو دَرَجَةُ - نقطه یا درجه ذوب شدن. نقطه گداختن. (المو).

اِنْضَهَرَ اِنْضِهاراً الشيء: ذوب شد، آب شد، گداخت. **اَلْاَنْضُویة**: نشانی که برای راهنمایی در راهها گذرانند، تابلوها و علائم راهنمایی و رانندگی، نشان راه.

اَلْاَنْضُویة: شکوفه گیاه بهمی (دیو گندم).

اَلْاَنْضِیة ج: نَضِی.

اَنْضَی - اَنْضِیاً اللحم: گوشت فاسد و بدبوی شد و مزه آن برگشت. پس آن اِنْضَی: گوشت گندیده و بدبوی است.

اَنْضَی یا نَضَی اَنْضِیةً اللحم: گوشت نیم‌پخته شد.

اَلْاَنْضِیة ج: نَضِی.

اَلْاَنْضِجُ ج: نَضَجَ.

اِنْضَجَ اِنْضِجاً (ض و ج) الوادی: دَرَه فراخ شد، فراخ بود.

اَلْاَنْضِجُ ج: ۱. نَضَحَ ۲. نَضُوح.

اَلْاَنْضادُ ج: ۱. نَضَدَ. ۲. (به صیغه جمع) «- القوم»: شماری از مردم، مردمان. ۳. ۰۳ «- الرجل»: عمو و عمه و دایی و خاله‌های شخص. ۴. ۰۴ «- الجبال»: کوهسازان، یا سنگهای برهم نهاده در کوه. ۵. ۰۵ «- السحاب»: ابرهای انبوه و متراکم و برهم نشسته.

اِنْضَاعَ اِنْضِیاعاً (ض و ع) الفرح: جوجه برای خوراکی باله‌های را به سوی مادر گشود.

- شکار فرود آمد.
- إِنْصَرَحَ** **إِنْصِرَاحاً** ۱. الشيء: آن چیز شکافته شد. ۲. ~ ما بينهم: میان آنان دوری افتاد.
- الْأَنْضِیَّةُ** ج: نَضِیضَةٌ.
- إِنْصَعَطَ** **إِنْصِعَاطاً**: ۱. مقهور و مغلوب شد، زیر فشار قرار گرفت. ۲. خوار و ذلیل شد.
- أَنْضَبَ** **إِنْضَاباً**: ۱. پیوسته گیاه آویشن خورد. ۲. ~ الجمل: شتر پویه دوید. ۳. شتر را به پویه و نرم دویدن واداشت (لازم و متعدی است).
- إِنْصَفَرَ** **إِنْصِفَاراً** ۱. الحیلان: دو رشته نخ یا ریسمان به هم تابیده شد، درهم پیچید. ۲. ~ الشعُر: موی به هم بافته شد، پیچید.
- أَنْضَلَ** **إِنْضَالاً** **الدَّابَّةَ**: ستور را لاغر ساخت، رنجور گرداند.
- إِنْضَمَّخَ** **إِنْضِمَاخاً** **بالطَّيِّبِ**: به خود عطر زد. مانند تَضَمَّخَ است.
- إِنْضَمَّرَ** **إِنْضِمَاراً**: لاغر و کم گوشت شد. مانند ضَمَّرَ است.
- إِنْضَمَّ** **إِنْضِمَاماً** (ض م م) ۱. الشيء: بخشی از آن به بخش دیگر پیوست، ضمیمه شد، یکی شد. ۲. ~ الشيء: آن چیز منقبض شد، جمع شد. ۳. ~ علی الشيء: بر آن چیز شامل بود، آن را دربر گرفت، بر آن احاطه یافت.
- إِنْضَتَى** **إِنْضِنَاءً** (ض ن و): بیماری یا مانند آن او را گرانبار و سنگین کرد.
- إِنْضَوَّجَ** **إِنْضِوِاجاً** (ض و ج) فی ضَوْجِ الوادی: در پیچ و خم درّه درآمد.
- إِنْضَوَّى** **إِنْضِوَاءً** (ض و ی) إلیه: به او یا به آن پیوست، گرایش یافت ~ تحت لوأته: زیر پرچم او رفت.
- أَنْضَى** **إِنْضَاءً** (ن ض و، ن ض ی) ۱. الدَّابَّةَ: ستور را لاغر و خسته و رنجور گرداند. ۲. ~ الثوب: جامه را کهنه کرد. ۳. ~ ه: به او حیوانی لاغر و ناتوان بخشید.
۴. چهارپایان کسی لاغر و ناتوان شدند.
- الْأَنْضِیَّةُ** ج: نَضِی. **الْإِنْطَاءُ** ج: نَطَاء.
- إِنْطَادَ** **إِنْطِیاداً** (ط و د): به هوا پرید، پرواز کرد، در هوا بالا رفت.
- إِنْطَارَ** **إِنْطِیاراً** (ط ی ر) الشيء: شکافته شد، شکاف برداشت.
- الْإِنْطَاعُ** ج: نَطَع.
- إِنْطَاعَ** **إِنْطِیعاً** (ط و ع) له: به او گردن نهاد، تسلیم و مطیع و فرمانبردار شد.
- الْإِنْطَالُ** ج: نَطَل.
- أَنْطَبَ** **إِنْطَاباً** (ن ط ب) ه: ۱. با انگشت به گوش او زد، به گوشش تلنگر زد.
- إِنْطَبَّخَ** **إِنْطِبَاخاً** **اللحمَ** أو غیره: گوشت یا جز آن پخته و رسیده شد.
- إِنْطَبَّعَ** **إِنْطِبَاعاً** ۱. نقش و اثر پذیرفت. مطاوعة طَبَّعَ است. ۲. چاپ شد. ۳. سرشته شد.
- إِنْطَبَّقَ** **إِنْطِبَاقاً** ۱. الشيء: بخشی از آن چیز به بخش دیگر پیوست. ۲. ~ علیه کذا: این با آن موافق و مطابق و برابر شد.
- إِنْطَرَّخَ** **إِنْطِرَاحاً**: ۱. افکنده شد. ۲. پرت شد، انداخته شد. (المو).
- الْإِنْطَاعُ** ج: نَطَع.
- أَنْطَفَ** **إِنْطَافاً** ه: او را عیب کرد و به تهمتی متهم ساخت.
- إِنْطَفَأَ** **إِنْطِفَاءً** (ط ف أ) ت النار: آتش خاموش شد، شعله فرونشست.
- الْإِنْطِفَاءُ**: ۱. مصدر **إِنْطَفَأَ** و ۲. استهلاک، پرداخت وام به مرور زمان و به اقساط. ۳. مبلغی که هر ساله از قیمت وسیله‌ای به سبب استفاده از آن کاهش می‌یابد، اُفتِ قیمت سالیانه. ~ الإطفاء.
- الْأَنْطَ:** دور، دور دست. «سَفَرٌ أَنْطَ»: سفر دور. «أَرْضٌ نَطَاءٌ»: زمین دور افتاده و پرت. مؤ: نَطَاءٌ. ج: نَطَطٌ وَ نَطَطٌ (برخلاف قیاس).
- أَنْطَقَ** **إِنْطَاقاً** ه: ۱. او را به سخن آورد. ۲. [ریاضیات]: جذرها را حذف کرد، از زیر رادیکال درآورد. (المو).
- الْإِنْطِلَاءُ**: ۱. مصدر و ۲. به نیرنگ و دروغ فریفته شدن.

الْاُنْطَلَّةُ (به صیغه جمع): سختیها، بلاها.
اِنْتَلَسَ اِنْطِلَاساً ۱. اَمْز: موضوع پوشیده ماند. ۲. -
 الشیء: آن چیز از بین رفت، محو شد.
اِنْتَلَقَ اِنْطِلَاقاً: ۱. رفت، رهسپار شد. ۲. گشاده و باز
 شد. ۳. - اللسان: زبان روان و فصیح شد. ۴. - الوجه:
 چهره گشاده و خندان و شکفته شد. ۵. - يفعل کذا:
 بدان چیز آغاز کرد، روان شد تا آن را انجام دهد. ۶. -
 للأمر: برای آن موضوع شاد شد و بدان روی آورد.
اِنْتَمَسَ اِنْطِمَاساً الشیء: آن چیز ناپدید و محو شد.
 «- الأثر»: نشان از میان رفت. «- ذکر فلان»: یاد فلانی
 از خاطرها رفت.
اِنْتَمَلَّ اِنْطِمَالاً: با دزدان همدست شد.
الْاُنْطُولُوجِیَا یو مع: علم الوجود، هستی‌شناسی.
الْاُنْطُولُوجِیَّ یو مع: ۱. متعلق به علم الوجود،
 هستی‌شناسی. ۲. عالم به علم الوجود، هستی‌شناسی.
اِنْطَوَى اِنْطِوَاءً (ط و ی) ۱. الشیء: در هم پیچیده شد،
 بخشی از آن روی بخشی دیگر آمد، تاه به تاه و طبقه
 طبقه روی هم قرار گرفت. ۲. - العمر: عمر سپری
 شد، طومارش درنوردیده شد. ۳. - الحدیث: سخن
 پوشیده ماند. ۴. - علی کذا: بر آن چیز شامل شد. ۵.
 - ت الحیة: مار چنبره زد و به خود پیچید. ۶. - القوم
 علیه: مردم بر او یا بر آن گرد آمدند. ۷. - علی نفسه:
 گوشه‌نشینی گزید، در خود فرورفت.
اُنْطَى اِنْطَاءً (ن ط و): لغتی است در اعطی. بخشید،
 عطا کرد، داد.
الْاُنْظَارُ ج: نظر.
الْاِنْتِظَامُ (به صیغه جمع): ۱. رشته‌ای که مهره به آن
 کشند. ۲. ریگ برهم نشسته.
الْاِنْتِظَامُ: ۱. رشته‌ای که مهره به آن کشند. ۲. تخمهای
 منظم در شکم ماهی. ۳. تخمهایی که ملخ و مانند آن به
 هنگام دم فروردن در زمین می‌نهد. ۴. توده ریگ و
 شن، ریگ برهم نشسته.
اُنْظَرَ اِنْظَاراً ۱. الشیء: آن چیز را به تأخیر افکند،
 مهلت داد. ۲. - ه: او را گذاشت تا نگاه کند، او را قادر

به دیدن کرد. ۳. - ه به اوله: او را مانند و نظیر و برابر
 آن یک قرار داد. ۴. - ه: جنسی مدت‌دار به او فروخت.
اِنْتَمَّ اِنْطِلَاماً: ستم کشید، قبول ظلم کرد، مظلوم
 واقع شد.

اُنْتَمَّ اِنْطَاماً ت السمكة و نحوه: شکم ماهی و مانند آن
 پر از تخم شد.

الْاُنْظَمَةُ ج: نظام.

الْاُنْظُومَةُ: به معنی اِنْتِظَام است، رشته‌ای از تخم که در
 شکم ماهی و جز آن است، ریسۀ تخم. ج: اُنْظُمِمْ.

الْاُنْعَاءُ ج: نَعْو.

اِنْعَاجُ اِنْعِیَاجاً (ع و ج) ۱. الشیء: خم شد، کج و معوج
 گردید. ۲. - علیه: به سوی او میل کرد، برگشت.

الْاِنْعَاشُ: ۱. مص و ۲. نیروبخشی. ۳. تازه‌سازی. ۴.
 تجدید قوا و رفع خستگی. ۵. تقویت دماغی، سرزندگی،
 تردماغی. ۶. به هوش آوردن، به حال آوردن (المو).

الْاِنْعَامُ ج: ۱. نَعْم. ۲. نام سوره ششم از قرآن مجید.
 ۳. چهارپایان.

الْاِنْعَامُ: ۱. مص و ۲. عطا، بخشش، احسان، انعام. ج:
 اِنْعَامَات.

الْاِنْعَامَةُ: بخشش، عطا.

اِنْعَتَّ اِنْعَاتاً: ۱. خوبروی گردید چنان که سزاوار
 توصیف شد. ۲. خوشخوی و نیک رفتار شد، یا بود.

اِنْعَتَّقَ اِنْعِتْقاً: ۱. آزاد شد، رها شد، بندش گسیخت.
 ۲. ذمه‌اش بری شد. (المو).

اِنْعَتَّلَ اِنْعِتَالاً: ۱. مطاوعه عَتَل است یعنی سخت و به
 زور کشیده شد. ۲. از جای خود بر نخاست و به جای
 دیگر نرفت.

اِنْعَتَّ اِنْعَاتاً ۱. فی ماله: در خرج کردن مال خود
 زیاده‌روی کرد، ولخرجی کرد. ۲. آماده رفتن شد. ۳. -
 القوم: آن قوم در کار خود کوشیدند و رنج کشیدند.

اِنْعَجَّ اِنْعِجاً ۱. القوم: آنان صاحب (نعجة): میشها یا
 شتران فریه شدند. ۲. شتران یا گوسفندان آنان فریه
 گشتند.

اِنْعَجَمَ اِنْعِجَاماً علیه الکلام: سخن بر او بسته و دشوار

- شد، سخن را در نیافت.
- الْإِنْعَادُ** : فقدان، نابود شدن «- الوَزن» : حالت بی‌وزنی در فضا، قرار گرفتن در نیروی جاذبه صفر. (المو).
- إِنْعَدَلْ** **إِنْعِدَالاً** : ۱. عدول کرد، منصرف شد. ۲. برگشت. ۳. خودداری کرد. «- عَدَلْ عَنْ».
- أَنْعَزَ** **إِنْعَاراً** **شَجَرَ** **الْأَرَاكِ** : درخت اراک میوه داد و میوه‌اش به درشتی (نُعْرَة) : خرمگس شد.
- إِنْعَرَجَ** **إِنْعِرَاجاً** : ۱. الشَّيْءُ : آن چیز خم شد، تاب برداشت. ۲. «ت الشمس» : آفتاب به جانب مغرب برگشت. ۳. «عن الطريق» : از راه منحرف شد، به یکسو شد.
- إِنْعَزَلَ** **إِنْعِزَالاً** **عنه** : از او جدا و دور شد، از او کناره گرفت، منفرد شد.
- أَنْعَسَ** **إِنْعَاساً** : ۱. صاحب فرزندان بیکاره و تنبل شد. ۲. او را به چرت زدن انداخت یا خواباند.
- إِنْعَسَفَ** **إِنْعِسَافاً** **الشَّيْءُ** : خم شد، کج شد.
- أَنْعَشَ** **إِنْعَاشاً** : ۱. ه : او را بلند کرد، برخیزاند. ۲. ه : او را از تنگدستی بازداشت، از فقرش جلوگیری کرد. ۳. ه : من کیوتی : او را پس از لغزیدن دستگیری و بلند کرد و دلش را قوی ساخت. ۴. ه : او را سر حال آورد، به هوش آورد. ۵. ه : او را سرزنده و با نشاط کرد.
- إِنْعَسَّ** **إِنْعِشَاشاً** (ن ع ش) **الثَّوْبُ** : جامه وصله شد، پینه پذیرفت.
- إِنْعَصَبَ** **إِنْعِصَاباً** **الشَّيْءُ** : آن چیز سخت شد.
- إِنْعَصَرَ** **إِنْعِصَاراً** **الثَّوْبُ** **أَو** **الثَّمَرُ** : لباس فشرده شد، چلانده شد، میوه فشرده شد و (عصیر) : آبش را گرفتند.
- إِنْعَصَمَ** **إِنْعِصَاماً** : نگاه داشته شد.
- إِنْعَصَبَ** **إِنْعِصَاباً** **الْقَرْنُ** : شاخ شکست.
- أَنْعَطَ** **إِنْعَاطاً** (ن ع ط) **الشَّيْءُ** : آن چیز خمید، کج شد.
- إِنْعَطَفَ** **إِنْعِطَافاً** **الشَّيْءُ** : خمیده و کج شد، تا شد.
- إِنْعَطَنَ** **إِنْعِطَاناً** **الْجِلْدُ** : پوست آن قدر در دباغی ماند که فاسد و بدبوی شد، یا بی‌آنکه اصلش تباه شود پشم و موی آن نرم و وارفته شد.
- أَنْعَفَ** **إِنْعَافاً** (ن ع ف) : روی تپه یا پشته ریگ نشست
- إِنْعَفَرَ** **إِنْعِفَاراً** : ۱. در خاک غلتید. ۲. «الشيء» : خاک آلوده شد
- إِنْعَفَقَ** **إِنْعِيفَاقاً** **فِي** **حَاجَتِهِ** : به شتاب در پی حاجت خود رفت، دنبال کار خود شتافت.
- إِنْعَقَدَ** **إِنْعِقَاداً** : ۱. الشَّيْءُ : بسته شد، منعقد شد. ۲. ه : الأَمْرُ له : کار بر او راست شد، فیصله یافت، به نفع او پایان پذیرفت. ۳. «الزُّبُّ وَنَحْوَهُ» : رُبُّ و مانند آن سفت بود، غلیظ شد. ۴. «المجلس» : جلسه فراهم آمد، تشکیل یافت. ۵. «الثمر» : گُل بسته و جمع شد و میوه گردید.
- إِنْعَقَرَ** **إِنْعِقَاراً** : ۱. **ظَهَرَ** **الدَّابَّةُ** : پشت ستور زخم شد. ۲. ه : البعير أو الفرس : دست و پای شتر یا اسب شکسته شد.
- إِنْعَقَفَ** **إِنْعِيقَافاً** : کج شد، خمیده شد.
- إِنْعَقَّ** **إِنْعِيقَاقاً** (ع ق ق) : ۱. الوادی : دژه ژرف بود، گود شد. ۲. «البرق» : آذرخش در ابر پراکنده شد. ۳. ت : العقدة : گره سخت و محکم شد. ۴. «الثوب» : جامه پاره شد، شکافت. ۵. «الغبار» : گرد و خاک بلند شد.
- الْإِنْعَاسُ** : ۱. مصر و ۲. [فیزیک] : بازگشتن امواج صوت یا نور یا حرارت پس از برخورد با سطحی صاف، بازتاب. «زاوية الانعكاس» : زاویه انعکاس، زاویه بازتاب.
- إِنْعَكَسَ** **إِنْعِكَاساً** : ۱. الشَّيْءُ : واژگون شد. ۲. آخرش به اولش بازگشت. ۳. وارونه شد. ۴. «النور» : نور بازتاب یافت، منعکس شد.
- أَنْعَلَّ** **إِنْعَالاً** : ۱. الدابَّةُ : ستور را نعل کرد. ۲. ه : ت الدابَّةُ : میان سم و مچ دست و پای ستور سفید بود.
- الْأَنْعَلُ** **جـ** : نَعْلٌ.
- أَنْعَمَ** **إِنْعَاماً** : ۱. در خوشی و نعمت قرار گرفت. ۲. ه : او را در خوشی و نعمت قرار داد، مرقه گرداندش. ۳. ه : علیه بکذا : به او چیزی بخشید، به او ارزانی داشت. ۴. ه : الشَّيْءُ : آن چیز را (ناعم) : نرم کرد. ۵. ه : له : به او (نعم) : بلی گفت. ۶. «النظر في الامر» : در آن کار نیک نگریست، تعمق کرد. ۷. «ت الريح» : باد نرم و ملایم

و زید. ۸. - اللّه بک عیناً: خدا چشمت را به دیدار محبوبت روشن کناد و چشم او به دیدار تو روشن باد. ۹. - ه: نزد او پابرهنه آمد. ۱۰. - ه: او را با پای برهنه بدرقه کرد. ۱۱. - اللّه صباحاً و «أَنْعَمُ صباحاً» و گاه با حذف همزه نون «عَم صباحاً»: صبح بخیر، بامداد خوش. ۱۲. - فی الامر: در آن کار (مثلاً در مهمانداری و ضیافت) زیاده روی کرد و نیکو انجام داد. الأَنْعَمُ ج: ۱. نَعْماء. ۲. یَعْمَة. اِنْعَمَدَ اِنْعِمَاداً: روی ستون ایستاد، به ستون تکیه کرد. اِنْعَوَى اِنْعِوَاءً (ع و ی) الشیء: خمیده و کج شد. مانند اِنْعَوَى است. اِنْعَى اِنْعَاءً (ن ع ی) ۱. علیه شیئاً قبیحاً: از راه سرزنش به او چیزی زشت گفت. ۲. - ه الشیء: آن چیز را به او خبر داد، وی را از آن آگاه کرد. الأَنْعَارُ ج: نَعْر. اِنْعَاضُ اِنْعِیَاضاً (غ ی ض) الماء: آب در زمین فرورفت و در آن پنهان شد. ۲. - الثمن: قیمت کاهش یافت، ارزان شد. اِنْعَاطُ اِنْعِیَاطاً (غ و ط) العود: چوب خمیده شد، تاب برداشت. اِنْعَاطُ اِنْعِیَاطاً: به غیظ آمد، خشمناک شد. الأَنْعَامُ ج: نَعَم. اِنْعَزَّ اِنْعَازاً ۱. ت البیضة: تخم مرغ فاسد شد. ۲. - ت الشاة: شیر گوسفند با خون آمیخته شد. اِنْعَزَّزَ اِنْعِزَازاً الشیء: پایه آن در زمین یا در چیز دیگر محکم و استوار شد، در زمین فرورفت. اِنْعَرَسَ اِنْعِراساً الشجر: درخت در زمین کاشته شد. اِنْعَرَضَ اِنْعِراضاً العصن: شاخه شکست ولی جدا نشد و آویزان گشت. اِنْعَرَفَ اِنْعِرافاً ۱. الشیء: آن چیز تا خورد. ۲. قطع شد، شکست، بریده شد. ۳. مُرد. اِنْعَسَ اِنْعِساساً (غ س س) فی الماء: در آب فرورفت، غوطه خورد. اِنْعَسَفَ اِنْعِسافاً الشیء: آن چیز آشکار شد.

اِنْعَسَلَ اِنْعِسالاً ۱. الشیء: آن چیز با آب شسته و پاکیزه شد. ۲. - الشیء: روان شد. اِنْعَصَ اِنْعِصاً ۱. علیه عیشة: زندگی را بر او تیره کرد. ۲. - ه رعیتة: به او بهره علف نداد و از چریدن چهارپایانش در چراگاه جلوگیری کرد. اِنْعَضَ اِنْعِضاضاً (غ ض ض) الطرْف: نگاه کسی پایین افتاد، چشمش به زمین دوخته شد، نگاه فروخفت. اِنْعَضَ اِنْعِضاضاً رأسه: سرش را جنباند، سرش را با تمسخر و اضطراب جنباند «فَتَسْتِغْضُونَ اِلَیْکَ رُؤُوسَهُمْ»: به تمسخر و با اضطراب در برابر سر خویش را می جنبانند. (قرآن، الأسراء، ۵۱). ۲. - ه الشیء: آن چیز تکان خورد، جنبید. اِنْعَضَ اِنْعِضاضاً ۱. الطرْف: نگاه کسی پایین افتاد، فروخفت، چشمش به زمین دوخته شد. ۲. - ه الشیء: تکان خورد و برهم خورد، به لرزه در آمد. ۳. - رأسه: سرش را به تمسخر و با اضطراب جنباند. اِنْعَضَفَ اِنْعِضافاً ۱. العود: چوب خمیده شد و شکست. ۲. - ت الأذن: گوش غیر مادرزادی شکسته و آویخته و دراز شد. ۳. - فی الغبار: وارد گرد و خاک شد. ۴. - ت البئر: چاه ریخت، خراب شد. ۵. - الضباب: مه انبوه و غلیظ شد. اِنْعَطَّ اِنْعِطاطاً (غ ط ط) فی الماء: در آب فرورفت، غوطه خورد. اِنْعَفَى اِنْعِفاءً (غ ف ی) الشیء: آن چیز شکسته شد، شکست. اِنْعَلَّ اِنْعِلالاً ۱. الجلد: پوست را در بتاغی تباہ کرد. ۲. - ه حدیثاً سمعه: سخنی را که شنیده بود برای او گفت و نزد او سخن چینی کرد. اِنْعَلَقَ اِنْعِلاقاً الباب: لنگه های در به هم آمد و بسته و محکم شد، گشودنش دشوار شد. اِنْعَلَّ اِنْعِلالاً فی الشیء: در آن فرورفت، داخل آن شد. الاِنْعِماسُ: ۱. مص و ۲. فروافتادن و غرقه شدن در بدیها و گناهان. اِنْعَمَرَ اِنْعِماراً فی الماء: در آب فرورفت، غوطه خورد.

کاسه و کوزه آب ندیده. ۴ «منهل» - چشمه دست نخورده. ۵ «خمرٌ أو خمره» - شراب دست نخورده یا خمره شراب در بسته.

أَنْفَ الْأَرْضِ : زمین رو به آفتاب، آفتابگیر.
اِنْفَاىِ اِنْفِئَاءً وَ اِنْفِیَاءً (ف أو، ف أ ی) ۱. الشیء: پیدا و آشکار شد. ۲. الشیء: شکافته شد. ۳. الشیء: باز و گشوده شد.

الانفاح ج: نَفَحَ.

الأنفاذ ج: نَفَذَ.

الأنفار ج: ۱. نَفَرَ. ۲. بَفَرَ. ۳. نَفِيرَ.

الأنفاس ج: نَفَسَ.

الإنفاض : ۱. مص و ۲. گرسنگی. ۳. نیازمندی، بینوایی، احتیاج.

الأنفاق یوم مع : روغنی نارسیده و ناصافی که از میوه‌های روغنی چون زیتون گیرند.

الأنفاق ج: ۱. نَفَقَ. ۲. نَفَقَ.

اِنْتَفَاقاً اِنْفِیاقاً (ف و ق) ۱. السهم (فوق) : سوفار (که جای پیوند موقت تیر به زه کمان است) یا بیخ تیر شکست. ۲. ت الدابة: ستور لاغر و ناتوان شد. ۳. ت الدابة: ستور مُرد، سَقَطَ شد.

الإنفاق : ۱. مص و ۲. ناداری و تنگدستی.

الأنفة : ۱. مص أنف و ۲. بزرگمنشی، غیرت و حمیت، ۳. ننگ و عار داشتن.

الأنفة : ۱. آغاز چیزی، اول هر کار. ۲. [فقه] : اولین تکبیر در نماز.

الإنفة (دخیل مع) : نوعی از درختان میوه‌دار از تیره پروانه‌واران.

اِنْتَفَتْ اِنْفِئَاتاً (ف ت ت) الشیء: شکست و خُرد شد، ریز ریز شد.

اِنْتَفَحَ اِنْفِتاحاً ۱. الباب: در باز شد. ۲. الشیء عن الشیء: آن چیز از چیزی بیرون آمد و پدیدار شد.

اِنْتَفَقَ اِنْفِثاقاً ۱. الشیء: گشاده و شکافته شد. ۲. ت الماشیة: ستور فریه شد.

اِنْتَفَلَ اِنْفِثالاً ۱. الحبل و نحوه: ریسمان و مانند آن

اِنْتَمَضَ اِنْتِمَاضاً طزفه : پلک او بسته شد، نگاهش فروخت.

اِنْتَمَلَ اِنْتِمالاً الجلد : پوست بد بوی و فاسد شد.

اِنْتَمَّ اِنْتِماماً (غ م م) : ۱. اندوهگین شد. ۲. فروپوشیده شد. ۳. خود را فروپوشاند.

اِنْتَمَنَ اِنْتِماناً فی الأرض : در جایی خزید و ناپدید شد.

اِنْتَوَى اِنْتِواءً (غ و ی) : خمید، کج شد. مانند اِنْتَعَوَى است.

أَنْفَ ت أَنْفاً الجمل : بینی شتر آزرده شد، درد گرفت.

۲. الطعام: غذا را ناخوش داشت، پس او آنف : کراهت دارنده از غذاست. ۳. المسافر: مسافر در اول

روز سفر کرد، پس او آنف : مسافر اول روز است. ۴. من الشیء: از آن چیز بدش آمد، از آن کراهت ورزید.

۵. من الشیء و من الشیء: از آن چیز دور شد و بر آن برتری جست، پس او آنوف : دوری کننده و برتری جوینده است. ۶. أنف، مج: بینی کسی درد گرفت.

أَنْفٌ اِنْفاً ۱. الماء: آب تا بینی او رسید. ۲. ه : به بینی او زد.

اِنْفٌ اِنْفاً و اِنْفَةً ۱. الشیء أو منه: از آن یا از او اکراه داشت، ننگ داشت و زیر بار ننگ آن نرفت. ۲. تکبیر

ورزید، دماغش را بالا گرفت. ۳. من الشیء: از آن چیز بدش آمد، آن را رد کرد. ۴. المسافر: اول روز مسافرت کرد.

الأنف : ۱. مص أنف و ۲. بینی. ۳. بزرگ و مهتر. ۴. آغاز هر چیزی. ۵. نوک و دماغه و کناره هر چیز. ۶. برآمدگی کوه. ۷. مات حتف أنفه: به مرگ طبیعی

مرد. ۸. «خمی أنفه»: خمشش شدت یافت. ۹. «رغم أنفه»: خوار شد. ۱۰. «شمخ بأنفه»: تکبر فروخت. ۱۱.

«جعل أنفه فی قفاه»: از حق روی گردان و به باطل روی آور شد. ۱۲. «رجل خمی الأنف»: ستم‌ناپذیر، مرد

بانگ و عار. ج: أناف، أنوف، أنف.

الأنف : ۱. آن که بینی درد داشته باشد. ۲. رام و آرام.

الأنف : ۱. نو و تازه. ۲. «كلأ» - گیاه یا چراگاه ناچریده.

۳. «كأس» - کاسه‌ای که در آن چیزی نخورده باشند،

انْفَحَّجَ انْفِحَاجاً ت ساقه: دو ساق پایش از هم گشاده شد، یا گشاده و دور از هم بود.

الانْفَحَانُ و الانْفِخَانُ و الانْفِخَانِي و الانْفِخَانِي (ن ف خ): فربه و پرگوش، چاق.

انْفَحَتَ انْفِحَاتاً الشَّيْءُ: سوراخ شد.

انْفَدَّ انْفَاداً: ۱. بی‌زاد و توشه ماند. ۲. مال او نیست و نابود شد. ۳. ت البئز: آب چاه تمام شد و از بین رفت.

۴. الشَّيْءُ: آن را نابود کرد، تلف کرد. ۵. القوم: صف آن جماعت را شکافت و در میان آنها رفت.

انْفَدَغَ انْفِدَاعاً: ۱. الرأس: سر خراش برداشت، خراشیده شد. ۲. الرأس: سر شکست. ۳. اليباب: آن چیز خشک نرم شد.

انْفَدَى انْفِدَاءً (ف د ی): ۱. الأسير: اسیر با دادن عوض و فدیة آزاد شد. ۲. باز خرید شد.

انْفَدَّ انْفَاداً: ۱. القوم: صف آن گروه را شکست و به میان آنان در آمد، در میانشان نفوذ کرد. ۲. الصيد: شکار را زد و تیر را از آن در گذراند. ۳. إليه الكتاب: به او نامه فرستاد. ۴. الأمر: آن کار را به جریان انداخت. ۵. العهد: پیمان نامه را امضا کرد. ۶. عهد: عهد خود را انجام داد، به عهدش وفا کرد.

انْفَرَّ انْفاراً: ۱. او یا آن را رم داد، ماند. ۲. چارپایان کسی رم کردند و پراکنده شدند. ۳. ه: او را یاری کرد. ۴. علیه: به پیروزی او بر دیگری حکم داد.

الانْفِرَاد: ۱. مص و ۲. [قانون]: زندان انفرادی.

انْفَرَّتْ انْفِرَاتاً ت الخبلى: زن باردار دلش به هم خورد، استفراغ کرد.

انْفَرَجَ انْفِرَاجاً: ۱. ما بین الشیثین: میان آن دو چیز باز و گشاد شد. ۲. الحزن: اندوه از دلش دور شد. ۳. من ضيقه: از تنگنا و سختی نجات یافت.

انْفَرَدَ انْفِرَاداً بالأمر: آن کار را به تنهایی انجام داد. ۲. بنفسيه: با خود خلوت کرد، تنها شد. ۳. بالأمر: در آن کار یگانه و بی‌همتا شد، یا بود.

انْفَرَطَ انْفِرَاطاً الشَّيْءُ: آن چیز پراکنده شد، از هم باز و جدا شد. ۱. العقد: گردنبنند پاره شد و از هم گسست.

تاییده شد، فتیله شد. ۲. عن الشيء: از آن روی برتافت، از آن بازگشت یا بازماند. ۳. عن رأيه: از رأی خود برگشت. و ۴. عن حاجته: از حاجت و مقصود خود بازماند.

انْفَقَأَ انْفِثَاءً (ف ث أ): تسکین یافت، آرام گرفت، تخفیف پیدا کرد، سبک شد. (المو).

انْفَقَتْ انْفِثَاتاً (ف ث ثف): ۱. العود: چوب شکست. ۲. از درد و اندوه شکسته شد.

أنف الثور: گیاهی از تیره گل میمونها با گل‌های زیبا و رنگارنگ، السبسم الماجوسی، واق واق چیچکی، گل میمون.

أنفج انفاجاً: ۱. الحالب: دوشنده ظرف شیر را دور از پستان شیرده گرفت و دوشید تا کف کند و سرشیر دهد.

۲. الأرنب و نحوه: خرگوش و مانند آن را از لانه خود برانگیخت و برجهانید، رم داد.

الانفجار: ۱. مص و ۲. ترکیدن، منفجر شدن، انفجار. **الانفجانی:** یاوه‌گو، گزافه‌گو.

أنف الجبل: دماغه کوه.

انْفَجَّ انْفِجَاجاً (ف ج ج): ت القوس: زه کمان از قبضه‌اش فاصله داشت، زه کمان از قبضه دور شد.

انْفَجَرَ انفجاراً: ۱. الماء أو الدمع: آب یا اشک روان شد. ۲. الصبغ: صبح روشن شد، سپیده دمید. ۳. باکیاً: آماده‌گریستن شد و بغضش ترکید. ۴. ت القبلة: بمب منفجر شد، ترکید. ۵. الليل عنه: شب او به آخر رسید. ۶. بالعطاء: بخشش کرد. ۷. علیه العدو: ناگهان دشمن از هر سو بر سر او ریخت.

انْفَجَمَ انفجماً الوادی: دژه فراخ شد.

انْفَجَى انفجاءً (ف ج و): ۱. الباب: در باز شد. ۲. القوم عنه: مردم از او جدا شدند، فاصله گرفتند. ۳. ت القوس: زه کمان از قبضه‌اش فاصله داشت، یا در کمانکشی از قبضه دور شد.

الانْفَحَّة و الانْفِخَّة و الانْفِخَّة: ۱. شیردان بزه و بزغاله و مانند آنها. ۲. پنیرمایه که از شکنبه میش و بز در آورند. ج: أنفح.

۱- المجلس: آن مجلس متفرق شد.
اِنْفَرَقَ اِنْفِرَاقًا ۱. الشيء: آن چیز جدا شد. ۲. شکافته شد. ۳. - الطريق: راه آشکار و روشن شد. ۴. - الصبح: صبح روشن شد. ۵. - عنه: از او جدا شد، سوا شد.
اِنْفَرَكَ اِنْفِرَاكًا ۱. الشيء: آن چیز مالیده و ریز ریز شد. ۲. - المنكب: شانه شل و آویزان شد.
اِنْفَرَزَ اِنْفِرَازًا: تیر را بر ناخن خود گردانید تا تیزی و راستی. نوک آن را بیازماید.
اِنْفَرَزَ اِنْفِرَارًا الثوب: ۱. جامه پاره و شکافته شد. ۲. کهنه شد.
اِنْفَسَ اِنْفَاسًا ۱. الشيء: آن چیز نفیس و گرانبمایه شد. ۲. - الشيء: آن چیز او را به شگفت آورد. ۳. - ه فی الشيء: او را بدان چیز راغب گرداند.
الْاِنْفَسَ ۱. گرانبمایه‌ترین چیزها، نفیس‌تر. ۲. دورتر، فراختر. ۳. درازتر.
الْاِنْفَسَ ج: نَفَس.
اِنْفَسَحَ اِنْفِصَاحًا ۱. المكان: آنجا گشاد شد، جادار گردید. ۲. - صدره: سینه او فراخ شد، شاد شد. ۳. - النظر: نگاه به جایی دوخته شد، خیره شد، تا دور دست کشیده شد و به فراخنا رفت.
اِنْفَسَحَ اِنْفِصَاحًا الشيء: آن چیز فسخ و منحل شد، باطل گردید، (مثلاً معامله) به هم خورد.
اِنْفَسَقَ اِنْفِصَاقًا الثمر: میوه از پوست در آمد.
اِنْفَسَى اِنْفِصَاسًا الماشية: گله را شب به چرا فرستاد و خود خوابید.
اِنْفَشَجَ اِنْفِشَاجًا: شتر برای دوشیده شدن یا شاشیدن دو پایش را از هم باز گذاشت.
اِنْفَشَى اِنْفِشَاسًا (ف ش ش) ۱. ت القربة: باد خیک خالی شد. ۲. - الهواء: هوا در رفت. ۳. - الجرح: آماس زخم فرو خوابید. ۴. - المرض: بیماری بر طرف شد. ۵. - فلان فی الامر: فلانی در آن کار سست و تنبل شد. ۶. - الأتف: دو طرف بینی بر اثر خشم برآمد و نرمه آن کوتاه شد. ۷. - اللبن: شیر از ظرف بیرون

چکید.
اِنْفَشَطَ اِنْفِشَاطًا العود: چوب تر شکسته شد.
اِنْفَشَعَ اِنْفِشَاعًا ۱. الشيء: آن چیز افزون شد. ۲. پراکنده شد، انتشار یافت. ۳. آشکار شد.
اِنْفَصَّ اِنْفِصَاصًا ۱. بالضحك أو فيه: بسیار خندید. ۲. - بالكلمة: با شتاب حرف زد و کلمات را از دهانش بیرون ریخت. ۳. - بشفتیه: با لبانش اشاره کرد. ۴. - ت الشاة بیولها: گوسفند پیشاب ریخت.
الْاِنْفِصَال: ۱. مص و ۲. جدایی، گسیختگی، گسستگی. ۳. [فلسفه]: تباین و جدایی اجزاء چیزی که شائیت اتصال دارند.
الْاِنْفِصَالِي: جدایی‌خواه، استقلال طلب.
الْاِنْفِصَالِيَّة [سیاست]: جدایی خواهی مردم ایالتی یا بخشی از حکومت مرکزی، استقلال طلبی، تجزیه‌خواهی.
الْاِنْفِصَام: ۱. مص و ۲. شکسته شدن چیزی بدون جدا شدن اجزاء آن از یکدیگر، ترک برداشتن. ۳. [روانشناسی]: شکسته شدن شخصیت، شیذوفرنیا Schizophrenia (E)
اِنْفَصَدَ اِنْفِصَادًا ۱. الدم و غيره: خون و جز آن روان شد. ۲. - الشجرة: جوانه‌های درخت شکافت و کناره‌های برگ پیدا شد.
اِنْفَضَّ اِنْفِصَاصًا (ف ص ص) منه: از آن جدا شد.
اِنْفَضَعَ اِنْفِصَاعًا الشيء: برهنه شد، پدیدار گشت. ۲. - الشيء من الشيء: آن چیز از چیز دیگر بیرون آمد.
اِنْفَضَلَ اِنْفِصَالًا ۱. الشيء: آن چیز بریده شد. ۲. - عنه: از آن جدا شد، کنار کشید، قطع رابطه کرد.
اِنْفَضَمَ اِنْفِصَامًا ۱. الشيء: آن چیز شکست بی‌آنکه جدا شود، ترک برداشت. ۲. - ت العقدة: گره باز شد. ۳. - ت العروة: دسته یا بند پاره شد، گسیخت. ۴. - المطر: باران بند آمد. ۵. - ظهره: پشت او شکست.
اِنْفَضَى اِنْفِصَاصًا ۱. الوعاء: ظرف تهی گشت. ۲. - فلان: توشه فلانی تمام شد، بی‌نوا ماند. ۳. - الزاد: توشه را تمام کرد، اندوخته خود را از دست داد، تهیدست ماند.

است از اثری که از فاعل در منفعل یعنی فرد اثرپذیر از فعل حاصل می‌شود. ۴ [مکانیک]: فشار آوردن، زور زدن.

إِنْفَعَلَ مِنْهُ لُحْمًا لُحْمًا: وزنی برای ساختن افعال ثلاثی مزید فیه شامل صیغه مفرد مذکر غایب ماضی و مصدر مانند انْفَعَلَ مِنْهُ لُحْمًا. این باب معنای مطاوعه و فرمان‌پذیری را می‌رساند. - مقدمه ص ۱۸.

انْفَعَلَ انْفِعَالاً ۱ بکذا: از آن اثر پذیرفت، مُنْفَعِلٌ شد، کرده شد. ۲ سخت متأثر شد.

أنف العجل: گل میمون.

أنف العود: قطعه‌ای عاج که شکافهایی نازک برای مهار کردن سیم دارد و در انتهای دسته عود نزدیک به کلیدها قرار می‌گیرد، سیم‌گیر عود، خَرَك، شیطانک.

انْفَعَرَ انْفِعاراً ۱ الفم: دهان باز شد. ۲ - الزهر: شکوفه باز شد، غنچه شکفت.

انْفَعَمَ انْفِعاماً ۱ المكان: آنجا از بو انباشته شد، بوی در آنجا پیچید. ۲ - زکامه: زکام او باز شد، خوب شد و بیمار بهبود یافت.

انْفَقَ انْفِاقاً ۱ مال او از دست رفت و فقیر شد. ۲ - زاده: توشه او به پایان رسید. ۳ - المال و نحوه: مال یا مانند آن را خرج کرد و به پایان رساند. ۴ - التاجر: کالای آن بازرگان رواج یافت و خوب به فروش رسید. ۵ - البضاعة: آن کالا را رواج داد.

انْفَقاً انْفِقاءً (ف ق أ) ۱ الشیء: آن چیز شکافته شد. - الدمل: دمل سر باز کرد. ۲ - ت العين: چشم برکنده شد، از کاسه چشم درآورده شد.

انْفَقَسَ انْفِقاءً الشیء: آن چیز واژگون شد، برگشت.

انْفَقَصَ انْفِقاءً ت البیضة عن الفرخ: تخم از تکان جوجه شکست و شکافت.

انْفَقَعَ انْفِقاءً الشیء: آن چیز شکسته شد، شکاف برداشت.

انْفَقَ انْفِقاءً (ف ق ق) الشیء: آن چیز گشاده شد.

أنف القوم: رئیس و مهتر قوم، پیشوای گروه.

۴ - ه عنه: او را از وی دور گردانید، دوستی او را برای وی ناپسند داشت. ۵ - ت الابل: شتر بچه زایید.

انْفَضَّحَ انْفِضاحاً ۱ الأمر: آن کار سست شد، لنگید. ۲ - ت القرحة: زخم سر باز کرد. ۳ - عرقاً أو بالعرق: بیخ موهایش عرق کرد اما عرق نریخت. ۴ - الأفق: افق آشکار شد. ۵ - ت الدلو: آنچه در سطل بود ریخت. ۶ - البدن: تن سخت فربه شد. ۷ - بطنه: شکم او از فرط چاقی و شلی آویزان شد.

انْفَضَّحَ انْفِضاحاً الأمر: افتضاح و زشتیهای آن کار آشکار شد، موضوع فاش و عیوبش آشکار شد.

انْفَضَّحَ انْفِضاحاً ۱ الشیء: آن چیز شکسته شد. ۲ فراخ و گشاده شد. ۳ - السقاء الملائن: مشک پر آب شکافته شد و آنچه در آن بود روان شد. ۴ - ت الدلو: آب سطل فروریخت. ۵ - فلان: فلانی سخت گریست و به شدت اشک ریخت. ۶ - ت القرحة: زخم سر باز کرد و چرکش روان شد. ۷ - ت القنينة: شیشه شکست و چیزی در آن نماند.

انْفَضَّ انْفِضاضاً (ف ض ض) ۱ الشیء: آن چیز شکسته شد. ۲ - الجمع: آن جمع پراکنده شدند. ۳ - الدمع: اشک سرازیر شد. ۴ - الشیء: آن چیز پراکنده و منحل شد.

انْفَضَّ انْفِضاطاً ۱ العمل یده: کار دست او را ابله‌دار کرد. ۲ - ت یده: دستش تاوّل زد، پینه بست.

الانْفِطار: ۱ مص و ۲ نام سوره ۸۲ قرآن مجید.

انْفَطَرَ انْفِطاراً ۱ الشیء: آن چیز شکافته شد، پاره شد. ۲ شکست، ترکید. ۳ - ت الأرض: زمین شکافته شد و گیاه از آن درآمد. ۴ - الغصن: روییدن برگ بر شاخ آغاز شد، جوانه روی شاخه پدیدار گشت.

انْفَطَمَ انْفِطاماً ۱ الولد: کودک از شیر باز گرفته شد. ۲ - عن الشیء: از آن چیز باز ایستاد، منصرف شد و از آن گذشت.

الانْفَع افع: سودمندتر، نافعتر، مفیدتر.

الانْفِعال: ۱ مص و ۲ بسیار اثر پذیرفتن، شدت تأثر. ۳ [منطق]: یکی از مقولات دهگانه ارسطو که عبارت

اِنْفَکَشَ اِنْفِکَاشاً*: رگ به رگ شد، استخوان از جا در رفت. (المو). ه و ثاً.

اِنْفَکَّ اِنْفِکَاکاً (ف ک ک) ۱. الشیء: آن چیز جدا شد. ۲. ت العقدة: گره باز شد. ۳. العظم: استخوان از جایش در رفت. ۴. العبد: برده آزاد شد. ۵. «ما انفک فلاتن قائماً»: فلانی همواره، یا هنوز، سرپاست. در این حالت از افعال ناقصه نظیر «کان» و به معنی «مازال» است که مبتدا را رفع و خبر را نصب می‌دهد.

اِنْفَلَّ اِنْفَالاً ۱. ه التفل: غنیمتی به او بخشید، بهره‌ای به او داد. ۲. له: برای او سوگند خورد.

اِنْفَلَّت اِنْفِلَاتاً: ۱. گریخت، در رفت. ۲. بسرعت نجات یافت، رهایی یافت.

اِنْفَلَّجَ اِنْفِلاجاً الصبح: سپیده دمید، روشن شد. مانند اِنْبَلَجَ است.

اِنْفَلَّصَ اِنْفِلاصاً: پاک و خالص شد، خلوص یافت. مانند فَلَصَ است.

اِنْفَلَّعَ اِنْفِلاعاً: شکافته شد، ترکید «ت البيضة عن الفرخ»: تخم بر جوجه شکافته شد و ترکید.

اِنْفَلَّقَ اِنْفِلاقاً: شکافته شد «الصبح»: صبح شکافته شد و دمید.

اِنْفَلَّ (ف ل ل) ۱. القوم: جماعت شکست خوردند، گریختند. ۲. السیف: شمشیر کند شد، لبه‌اش شکست.

اِنْفِلُوْزَةً، اِنْفِلُوْزاً (از ایتالیایی) [پزشکی]: آنفلوآنزا، بیماری نزله‌ای در سینه همراه با تب و ترشحات بینی و

بلغم که انواع متعدّد دارد و معمولاً به نام سرزمینهایی که در آنها شیوع دارد نامیده می‌شود چون آنفلوآنزای

اسپانیایی یا هونگ‌گونگی و غیره. (Influenza, Flu (E) **اِنْفَ اِنْفَاهاً** ۱. له من ماله. اندکی از مال خود را به او داد. ۲. الدابة: ستور را مانده و رنجور کرد.

اِنْفَهَقَ اِنْفِقاهاً ۱. الحوض بالماء: حوض از آب لبریز شد. ۲. البرق: آذرخش پخش شد و همه جا را گرفت.

اِنْفُوْضَةً: برگ یا میوه‌ای که پای درخت بریزد، میوه پادرختی. ج: اِنْفِیْض.

* ثلاثی مجزّد یا ریشه این فعل را در هیچ یک از فرهنگهای معتبر قدیم و جدید نیافتیم.

الأنقىد : ۱ خارپشت. ۲ سنگ پشت، لاک پشت. ۳ «بات بلیل أنقىد»: شب تا روز بیدار ماند و نخوابید.
الإنقىدان : لاک پشت، سنگ پشت.
إنقىداً (ق د د) الشیء: پاره شد، شکافته شد.
إنقىداً : اندازه گیری شد، به اندازه راست آمد.
إنقىداً : ۱ باز ایستاد، خودداری کرد. ۲ - عن الشیء: از آن شرم داشت.
أنقىداً ه من کذا: او را از آن خلاص کرد، نجاتش داد.

الأنقىد : خارپشت، جوجه تیغی. مانند أنقىد است.
إنقىداً : پرت شد، پرتاب شد.
إنقىداً : شتاب کرد، تند رفت.
أنقىراً : ۱ عنه: از او یا آن دست برداشت، باز ایستاد و خودداری کرد. ۲ بشکن زد، با انگشت تلنگر زد. ۳ نوک زبانش را به سقف دهانش زد و صدای «تقه» در آورد.

الأنقىرة ج: نقییر.
الأنقىریة بو معد: گیاهی از تیره سماقیان با میوه ای به شکل قلب، بلادر، سیب آکاژو، انقر دیا.
إنقىراً : ۱ الشیء: بریده شد. ۲ - عن القوم: آن قوم نیست و نابود شد و یک تن از آنان باقی نماند، منقرض شد.
إنقىراً : ۱ عنه: باز ایستاد و خودداری کرد، از او یا آن دست کشید. مانند أنقىر است. ۲ - عن الحق: از پذیرفتن حق سر باز زد. ۳ غلت زد، از این پهلو به آن پهلو شد و نخوابید.



الأنقىرة

الأنقىریة : نام برخی از جانوران اهلی که موهای دراز حریر سان دارند، انگورا، آنقره، مانند گریه آنقره، براق.
أنقىراً : ۱ مالی بی ارزش کسب کرد. ۲ - الرجل: ستوران آن مرد به بیماری (نقاز) نوعی طاعون دچار شدند. ۳ پیوسته آب صاف و گوارا نوشید. ۴ - عن الشیء: از آن دست برداشت. ۵ - ه: او را فوراً کشت.
الأنقىس : ۱ گمر، گرگن، مبتلا به جَزَب. ۲ کنیززاده. مؤ: نقساء. ج: نقس.

إنقىاصاً (ق ی ص) : ۱ ت السن: دندان شکست. ۲ - ت البئر: چاه ریخت، ویران شد. - الجداز: دیوار فرو ریخت. - الرمّل: توده ریگ ریزش کرد.

الأنقاض ج: ۱ بقض. ۲ بقضة.
إنقاضاً (ق و ض، ق ی ض) : ۱ الحائط: دیوار تَرَک خورد، فرو ریخت، ریزش کرد. ۲ - ت البيضة: تخم مرغ تَرَک خورد اما از هم باز نشد. ۳ - ت السن: دندان از درازا شکافته شد، شکست.

إنقاضاً (ق ی ض ض) : الحائط: دیوار شکاف برداشت اما فرو نریخت.
الأنقال ج: ۱ نقل. ۲ نقل.

أنقباً : ۱ فی الأرض: در زمین سیر کرد و رفت. ۲ - الجمّل: کف پای شتر سوده و نازک شد. ۳ (نقیب) یعنی رئیس و سر دسته و سر کرده گروهی اجتماعی شد.

إنقبضاً : ۱ الشیء: آن چیز به هم برآمد، تنگ شد، به هم پیچیده و جمع شد. ۲ - علی نفسه: زندگی را بر خود تنگ گرفت، گوشه نشینی اختیار کرد. ۳ - ت النفس: دل کسی گرفت، غمگین و دلگرفته شد. ۴ - عن القوم: از مردم برید. ۵ - فی الأمر: در آن کار شتاب کرد. ۶ - البطن: شکم سفت شد، قبض و یبوست پیدا کرد.

إنقبجاً : ۱ سر خود را در یقه لباسش فرو برد، سر در جامه نهفت. ۲ - الطائر فی و کره: مرغ در آشیانه خود رفت و پنهان شد.

إنقبیاً (ق ب و): پنهان شد، خود را جایی مخفی کرد.

أنقحاً الكلام: سخن را پاکیزه و نیکو کرد و منقح و آراسته بیان نمود. ۲ زیور و آرایه های شمشیر را در تنگسالی و تهیدستی کند و به مصرف رساند.

إنقحاً فی الأمر: بی اندیشه و ناخود آگاه به آن کار کشیده شد، گرفتار آن موضوع شد.

أنقىداً الشجر: درخت برگ در آورد.

عن الكمأة و نحوها: قارچ و مانند آن را از زمین در آورد.
 ۴ - ت الإصْبَغُ و نحوها: انگشت یا مانند آن صدا کرد.
 ۵ - أصابعه: انگشتانش را به صدا در آورد، شکست.
 ۶ - الحَمْلُ الظَهْرُ: بار پشت را گرانبار کرد، بر پشت سنگینی کرد. ۷ - ت العَقَابُ: عقاب بانگ برآورد. ۸ - العنز و نحوها: بز و مانند آن را صدا کرد، به سوی خود خواند.
 ۹ - أَنْقَضَبَ أَنْقِضَاباً ۱. الشيءُ: آن چیز بریده شد. ۲ - الكوكب من مكانه: ستاره از جای خود رفت، کمانه زد و زایل شد.
 ۱۰ - أَنْقَضَ أَنْقِضَاً (ق ض ض) ۱. الشيءُ: آن چیز بریده و شکسته شد. ۲ - الجداز: دیوار شکست و فرو ریخت. ۳ - الطائر: مرغ با شتاب از هوا بر چیزی فرود آمد، شیرجه زد. ۴ - الخيل على الاعداء: دسته سواران بر سر دشمنان ریختند، یورش آوردند.
 ۱۱ - أَنْقَضَعَ أَنْقِضَاعاً ۱. القومُ: آن قوم پراکنده شدند. ۲ - الشيءُ: آن چیز بریده شد. ۳ - عن بلايه: از سرزمین خود دور شد.
 ۱۲ - أَنْقَضَفَ أَنْقِضَافاً ۱. الشيءُ: آن چیز شکسته شد.
 ۱۳ - أَنْقَضَى أَنْقِضَاءً (ق ض ی) ۱. الشيءُ: سپری شد، ۲ - نابود گردید. ۳ - الحقُّ: حقی ساقط شد.
 ۱۴ - أَنْقَطَ أَنْقِطاً ۱. الشيءُ: آن چیز از پهنا بریده شد. ۲ - القلمُ: قلم نی قَطَّ خورد، نوک قلم برشی عرضی و افقی خورد.
 ۱۵ - أَنْقَطَعَ أَنْقِطَاعاً ۱. الشيءُ: پاره شد، از هم گسست. ۲ - الشيءُ: زمان آن سر آمد، سپری شد. ۳ - المطرُ: باران بند آمد، قطع شد. ۴ - الكلامُ: سخن قطع شد. ۵ - النهزُ: رودخانه خشک شد. ۶ - ماءُ البئر أو العين: آب چاه یا چشمه فروکشید، خشک شد. ۷ - اللبنُ: شیر بُرید. ۸ - اللسانُ: زبان کسی گرفت، نتوانست روان سخن بگوید. ۹ - إلى فلان: از همه برید و تنها به همنشینی با فلانی پرداخت. ۱۰ - أُنْقِطِعَ بالمسافر: مج: توشه مسافر تمام شد و از ادامه سفر فروماند.
 ۱۱ - أَنْقَعَ أَنْقَاعاً ۱. الشيءُ في الماء: آن را در آب خیساند.

الأَنْفُسُ ج: نفس.
 ۱ - الإِنْقِسامُ: ۱. مص و ۲. بخش پذیری، بخش بخش شدن، تجزیه یافتن، تکثیر یافتن. ۳ [زیست شناسی]: تکثیر یاخته (سلول) به روش تقسیم میتوز یعنی مستقیم.
 ۱ - الشيءُ: آن چیز تقسیم شد، بخش بخش شد. ۲ - القومُ: کار آن جماعت پراکنده و افکارشان پریشان شد.
 ۱ - أنْفَشَ أَنْفَاشاً ۱. على غريمه: بر بدهکار خود سخت گرفت و به او ارفاق نکرد. ۲. پیوسته خرمای خیسانده در آب خورد.
 ۱ - أَنْفَسَرَ أَنْفِسَاراً ۱. الشيءُ: پوست آن چیز کنده شد.
 ۱ - أَنْفَشَ أَنْفِشاً ۱. القومُ: آن گروه پراکنده شدند.
 ۱ - أَنْفَسَطَ أَنْفِشَاطاً ۱. السماءُ: آسمان صاف و بی ابر شد. ۲ - الشيءُ: آن چیز کنده شد. ۳ - با عصا زده شد.
 ۱ - أَنْفَسَعَ أَنْفِشَاعاً ۱. الشيءُ عن الشيء: آن چیز از زیر آن دیگری در آمد و آشکار شد، صاف و پاک شد. ۲ - الظلامُ: تاریکی پراکنده شد. و ۳ - الهمُّ عن القلب: اندوه از دل زدوده شد. ۲ - الليلُ: شب پشت کرد و رفت. ۳ - القومُ: مردم پراکنده شدند. ۴ - القومُ عن الماء: مردم از کنار آب رفتند و دور شدند.
 ۱ - أَنْقَصَ أَنْقِصاً ۱. الشيءُ: آن چیز را کم کرد، کاست، ناقص کرد.
 ۱ - أَنْقَصَدَ أَنْقِصَاداً ۱. العودُ و نجوه: چوب و مانند آن شکست.
 ۱ - أَنْقَصَفَ أَنْقِصَافاً ۱. الشيءُ: شکسته شد. ۲ - السيلُ: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳ - عنه القومُ: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴ - القومُ على الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵ - القومُ: جماعت از دحام کردند.
 ۱ - أَنْقَضَلَ أَنْقِضَالاً ۱. الشيءُ: بریده شد.
 ۱ - أَنْقَضَمَ أَنْقِضَاماً ۱. الشيءُ: شکسته شد.
 ۱ - أَنْقَضَ أَنْقِضَاً ۱. النباتُ: زمین شکافته شد و گیاه از آن به در آمد. ۲ - ت الأرض: رستنی زمین در آمد. ۳ -

أَنْقَلَ **إِنْقَالاً** الشّيءَ الخَلْقَ : آن چیز کهنه را وصله کرد، پینه انداخت، تعمیر کرد.

الْإِنْقِلَابُ : ۱. مصر ، مطاوعه قَلْب و ۲. اجتماع و سیاست: استیلا یافتن مردم بر حکومت وقت و تغییر نظام حکومت و ایجاد نظامی نو، انقلاب. ۳. [کیهان‌شناسی]: رسیدن خورشید به بزرگترین میل خود. «دائرة - الصیفي»: مدار رأس السرطان. «دائرة - الشتوی»: مدار رأس الجذی.

إِنْقَلَبَ **إِنْقِلَاباً** الشّيءُ : آن چیز برگشت، دگرگون شد، واژگون شد.

إِنْقَلَعَ **إِنْقِلَاعاً** الشّيءُ : از جاکنده شد.

إِنْقَلَفَ **إِنْقِلَافاً** ت سُرْتَهُ و بَطْنَهُ : ناف و شکم او بزرگ شد، پر گوشت و برگشته و چروکیده شد.

الْأَنْقَلِيسُ و **الْإِنْقَلِيسُ** یو مع: مارماهی، مار ماهیج، آنگوی. در لبنان و سوریه به نام خَنْكَلِيس و در مصر به نام ثعبان الماء و در عراق به نام مَزْمَرِیح شفاخته می‌شود.

الْأَنْقَلِيسِيَّاتُ و **الْإِنْقَلِيسِيَّاتُ** : تیره مارماهیها.

إِنْقَمَحَ **إِنْقِمَاحاً** : شتر از آبشخور سر بر داشت و دیگر آب نخورد.

إِنْقَمَسَ **إِنْقِمَاساً** ۱. فی الماء: در آب جست، فرورفت، شیرجه زد. ۲. النجم: ستاره ناپدید شد.

إِنْقَمَعَ **إِنْقِمَاعاً** : ۱. پشت پرده پنهان شد. ۲. فی بیته: گریزان وارد خانه‌اش شد. ۳. تنها نشست.

أَنْقَهَ **إِنْقَاهاً** ۱. ه من مرضیه: او را از بیماری شفا داد، بهبود بخشید. ۲. ه به او فهماند. «أَنْقَهَ لِي سَمْعَكَ»: گوش به من دار و سختم را بفهم.

إِنْقَهَلَ **إِنْقِهَالاً** : از ناتوانی افتاد.

الْأَنْقُورُ : نقیر، فرورفتگی پشت هسته خرماکه از میان آن به گوشت میوه پیوسته است، مثال برای مقدار بسیار کم و ناچیز.

الْأَنْقُوعَةُ : جایی که آب به آن سرازیر می‌شود، آب‌زرو، آبریز، چاهک آب. «المیزاب»: آبریز ناودان.

الْأَنْقُولِيَّةُ مع: گیاه تاج‌الملوک اخیلیا، زبان در قفا.

۲. آن را در آب حل کرد. ۳. اللین: شمیر داغ را سرد کرد. ۴. ت الحیة السّم فی انیابها: مار زهر خود را در

نیشش جمع کرد و نگاهداشت. ۴. العطش: تشنگی فرورنشست، آرام گرفت. ۵. ه الماء: آب او را سیراب کرد.

۶. ه الماء: آب را کد زرد رنگ شد و گندید. ۷. برای مهمانی گوسفند سر برید. ۸. ه له سراً: بد اندیشی خود را نسبت به آن کس از او پنهان کرد. ۹. ه

المیت: مرده را دفن کرد. ۱۰. ه صوته أو بصوته: صدای خود را بلند کرد، کش داد.

الْأَنْقَعُ ج: نفع.

إِنْقَعَرَ **إِنْقِعَاراً** : ۱. از بیخ برکنده شد. ۲. ه فلان من مال له: دستش از مالش قطع شد، یعنی مُرد.

إِنْقَعَشَ **إِنْقِعَاشاً** ۱. الحائط: دیوار فروریخت. ۲. ه القوم: مردم رفتند.

إِنْقَعَصَ **إِنْقِعَاصاً** : ۱. در جا مُرد، سخته کرد. ۲. ه الشیء: آن چیز خمیده و پیچیده شد.

إِنْقَعَصَ **إِنْقِعَاصاً** العَصُ: شاخه خم شد.

إِنْقَعَطَ **إِنْقِعَاطاً** السحاب: ابرها کنار رفتند.

إِنْقَعَفَ **إِنْقِعَافاً** ۱. الحائط: دیوار از پایه فروریخت. ۲. ه جانب النهر: کناره رودخانه فروریخت، کنده شد. ۳. ه الشیء: آن چیز از جای خود کنده شد. ۴. ه الشیء:

آن چیز لغزید و افتاد. ۵. مُرد.

أَنْقَفَ **إِنْقِافاً** ۱. الجراد الوادی: ملخها دزه را پر از تخم کردند. ۲. ه الجراد: ملخ تخم نهاد. ۳. ه العظم:

استخوان را به او داد تا مغزش را در آورد. ۴. ه الحنظل: هندوانه ابوجهل را شکست و دانه‌هایش را در آورد.

إِنْقَمَشَ **إِنْقِمَاشاً** العنكبوت و نحوه: عنكبوت و مانند آن به سوراخ داخل شد و دست و پای خود را جمع کرد.

مانند اِقْتَمَش است.

إِنْقَمَعَ **إِنْقِمَاعاً** ۱. النبات: گیاه خشک و سفت شد. ۲. ه عن الشیء: از آن دست کشید، باز ایستاد.

إِنْقَمَلَ **إِنْقِمَالاً** ۱. الباب: در بسته شد، قفل شد. ۲. ه المهاجمون: مهاجمان باز گشتند. ۳. دنبال کار خود رفت.

Columbine, Aquilegia (E)

الأتقیاء ج: أتقی.

الإتقیض: بوی خوش.

أَتَكَ - أُنْكَأ ۱. الشيء: آن چیز بزرگ و ستبر شد. ۲. الرجل: آن مرد طمع کرد و بدخوی شد.

الأُنْكَات ج: بَنُكْت.

الأُنْكَار ج: نُكْر.

الأُنْكَاد ج: نُكِد.

الإِنْكَار: ۱. مص و ۲. ناشناختن. ۳. باور نداشتن. ۴. انکار کردن از روی قطع و یقین یا از روی شک و تردید.

۵. [فقه]: منکر شدن ادعای خصم یا اتهام، برخلاف اقرار است. ۶. [قانون]: نفی کردن و رد ادعای طرف

دعوی. ۷. - الذات: نفس شکنی، نفس گشی، مکتب اخلاقی، انکار نفس.

الإِنْكَارِي: ۱. منسوب به انکار. ۲. منفی، هر آنچه مربوط به نفی و انکار باشد. ۳. «المذهب -»: فلسفه و مکتب سوفسطایی.

الأُنْكَاس ج: بِنْكَس.

إِنْكَافٌ إِنْكَيَافاً (ک ی ف) الشيء: آن چیز بریده شد.

الأُنْكَال ج: بِنْكُل.

إِنْكَالٌ إِنْكَيَالاً (ک و ل) القوم عليه: جماعت دشنام‌گویان و تهدیدکنان به سوی او آمدند.

الأُنْكَب: ۱. مردی که یکی از دو شانه‌اش کج باشد. ۲. سلحشور بدون کمان. ۳. شتری که گرفتار (نُكَب):

بیماری و رنجوری کتف باشد و بر دستش بلند. مؤ: نُكَبَاء ج: نُكَب.

إِنْكَبٌ إِنْكَيَاباً (ک ب ب) علی الأمر: بدان کار روی آورد، آن را برعهده گرفت. ۲. - لوجهه: به رو افتاد، رو به زمین افتاد، دَمَرُو افتاد.

إِنْكَبَتٌ إِنْكَيَابَاتٌ: مطاوعة کَبِت است، به زمین خورد، شکسته شد، خوار شد.

إِنْكَبَسَ إِنْكَيَابَساً: فشرده شد، فشار دید.

إِنْكَتَلَ إِنْكَتَالاً: به شتاب گذشت و رفت.

إِنْكَتَبَ إِنْكَتَاباً ۱. الشيء: آن چیز فراهم آمد، جمع شد

- الزمّل: ریگ گرد آمد و توده شد. ۲. - الماء و نحوه: آب یا مانند آن ریخته شد.

إِنْكَتَمَ إِنْكَتَاماً: ۱. اندوهگین شد. ۲. - عن وجه كذا: از آن برگشت، منصرف شد، روی گرداند.

أَنْكَحَ إِنْكَاحاً ۱. المرأة: آن زن را به همسری خود در آورد، نکاح کرد، ازدواج کرد. ۲. - المرأة: آن زن را به همسری او در آورد.

أَنْكَدَ إِنْكَاداً ۱. ه: او را کم خیر و کم سود یافت. ۲. - فی ما طَلَبَ: به آنچه خواست دست نیافت.

الأَنْكَد: مرد خسیس بی‌خیر و برکت، ناخن خشک. مؤ: نُكِدَاء ج: نُكِد.

إِنْكَدَرَ إِنْكَدَاراً ۱. فی سیره: در رفتن شتافت. ۲. - علیه القوم: جماعت بر سر او ریختند. ۳. - ت النجوم: ستارگان پراکنده شدند، تیره شدند.

إِنْكَدَمَ إِنْكَدِماً ه: آن را کوفت و ریز ریز کرد.

أَنْكَرَ إِنْكَاراً ۱. ه أو الشيء: او یا آن را شناخت. ۲. - حقه: حق او را منکر شد، نپذیرفت. ۳. - علیه: رفتار او را نپسندید و او را سرزنش کرد. ۴. - علی فلان فعله: از کار فلانی عیب گرفت. ۵. «ما كان أنكره»: چه عیبناک و زشت بود!

الأَنْكَر: زشت‌ترین، - الأصوات: ناهنجارترین آوازه‌ها.

إِنْكَرَبَ إِنْكَرَاباً: دچار غم و اندوه شد. دل‌تنگ شد، غمگین شد.

إِنْكَرَثَ إِنْكَرِثاً الحبل: ریسمان پاره شد.

إِنْكَرَسَ إِنْكَرِاساً علیه: به روی بر آن افتاد. ۲. - فی الشيء: به روی افتاده وارد آن شد.

أَنْكَرَ إِنْكَاراً البئر: تمام آب چاه را کشید.

الإِنْكَسَار: ۱. مص و ۲. [حساب]: ایجاد شدن کسر در تقسیم، خرده آوردن. ۳. [فیزیک]: شکست نور در عبور از یک یا چند ماده. «دلیل -» یا «معامل -»:

ضریب انکسار.

إِنْكَسَرَ إِنْكَسَاراً: مطاوعة كَسَرَ است یعنی شکسته شد.

۱. - العود و غیره: چوب و جز آن شکسته شد. ۲. - الشيء: آن چیز سست و ضعیف شد. ۳. «- الحجر»: گرما

شکسته شد و فرونشست. ۴. آرام گرفت «- الريح»: باد آرام گرفت. ۵. «الجيش»: آن سپاه شکست خورد و پراکنده شد. ۶. «الشعر»: وزن شعر به هم خورد و سخته یافت. ۷. «العجین»: خمیر شل و رسیده شد. ۸. «عن الأمر»: از آن کار عاجز و ناتوان شد.

۹. «انكسف انكسافاً»: خورشید گرفت، به سبب واقع شدن ماه میان آن و زمین دیده نشد، «خور گرفت» روی داد.

۱۰. «انكسح انكساحاً»: آن قوم از پیرامون آب دور رفتند و پراکنده شدند.

۱۱. «انكسط انكسطاً»: پوست کنده شد، پوشش چیزی برداشته شد. ۲. «الخوف»: ترس کسی ریخت. ۳. «أسوده و بی بیم و هراس شد».

۱۲. «انكشف انكشافاً»: آن چیز برهنه و آشکار شد. ۱۳. «انكظ انكظاً»: او را از آن کار (به کاری دیگر) شتاباند، به عجله واداشت.

۱۴. «انكع انكعاً»: سخت مانده و خسته شد. ۲. «ه»: او را خسته و مانده کرد. ۳. «ه»: او را دور ساخت، راند، هل داد. ۴. «ه»: عن الأمر: او را از آن کار بازداشت. ۵. «ه»: الشیء: آن چیز را به پشتش برگرداند. ۶. «ه»: او را آرام و ساکت کرد. ۷. «ه»: الأمر: آن کار که میخواستش از دستش رفت، به آن دست نیافت.

۱۵. «انكع»: مرد سرخ روی که پوست بینی او کنده شده باشد. مؤ: نكعاً. ج: نكع.

۱۶. «انكف انكافاً»: او را از ننگ و عیب پاک و مبرا گردانید. ۲. «الله»: خدا را از شرک و عیب دربر دانست، تقدیس کرد.

۱۷. «انكف انكفاً»: (ک ف ا) ۱. «إلى الشيء أو عليه»: به آن چیز میل کرد، به آن متمایل شد. ۲. «إليه»: به سوی او برگشت. ۳. «عنه»: از او بازگشت، منصرف شد. ۴. «ه»: لونه: رنگ او یا آن دگرگون شد، رنگش پرید یا رفت. ۵. «القوم»: مردم شکست خوردند و گریختند.

۱۸. «انكفت انكفاتاً»: ۱. «إلى منزله»: به جای خود بازگشت. ۲. «برگشت، منصرف شد. ۳. «الفرس»: اسب لاغر شد. ۴.

«الرجل»: آن مرد درهم کشیده و ترنجیده شد. ۵. «ه»: الثوب: جامه آب رفت و جمع و تنگ و کوتاه شد.

۱۹. «انكف انكفاً»: (ک ف ف) «عن الأمر»: از آن کار دست کشید، از آن باز ایستاد.

۲۰. «انكفس انكفاساً»: ۱. «به هم پیچید. ۲. «ت الرجل»: پای کسی کج شد، پیچید.

۲۱. «انكل انكلاً»: «عنه أو عن الشيء»: او را از وی یا آن چیز بازداشت، دور کرد «- ه عن عزمه»: او را از قصد و تصمیم خود دور داشت.

۲۲. «انكلت انكلاً»: ۱. «الماء»: آب ریخته شد. ۲. «الشيء»: آن چیز ترنجید و در هم کشیده شد، منقبض گردید، مچاله شد.

۲۳. «انكل انكلاً»: (ک ل ل) ۱. «السيف»: شمشیر کند شد. ۲. «خندید. ۳. «البرق»: آذرخش روشنی اندکی داشت، مختصر درخششی کرد. ۴. «السحاب عن الباطن»: از درخشیدن آذرخش روشن و نمودار شد.

۲۴. «انكلوسكسوني»: مع: انگلوساکسونی.

۲۵. «انكليزي»: مع: انگلیسی.

۲۶. «انكليزية اللغة الانكليزية»: زبان انگلیسی.

۲۷. «انكليس»: مارماهی «- الأنقليس».

۲۸. «انكماش»: ۱. «مص و ۲. «پزشکی و فیزیک»: فرسایش جسم متحرک که با ازدیاد سرعت افزایش می یابد. ۳. «اقتصاد»: کاهش یافتن ارزش اسکناس و اوراق بهادار، تورم پول.

۲۹. «انكمش انكماشاً»: ۱. «الجلد أو الثوب»: پوست یا لباس چروکیده شد، آب رفت، جمع و مچاله شد. ۲. «ه»: علی نفسیه: در خود فرورفت، کز کرد. ۳. «ه»: فی الأمر: در آن کار شتاب کرد. ۴. «ه»: خوفاً: از ترس جمع و در هم فشرده شد.

۳۰. «انكمي انكماً»: (ک م ی): «نهان شد، پوشیده ماند».

۳۱. «انكوش»: اربیان، میگو.

۳۲. «إنمات إنمیائاً»: (م و ث، م ی ث) ۱. «الشيء بالشيء»: آن چیز با دیگری در آمیخت. ۲. «الشيء في الماء»: در آب حل شد، آب شد.

۳۳. «انكف انكفاً»: (ک ف ف) «عن الأمر»: از آن کار دست کشید، از آن باز ایستاد.

۳۴. «انكفس انكفاساً»: ۱. «به هم پیچید. ۲. «ت الرجل»: پای کسی کج شد، پیچید.

۳۵. «انكل انكلاً»: «عنه أو عن الشيء»: او را از وی یا آن چیز بازداشت، دور کرد «- ه عن عزمه»: او را از قصد و تصمیم خود دور داشت.

۳۶. «انكلت انكلاً»: ۱. «الماء»: آب ریخته شد. ۲. «الشيء»: آن چیز ترنجید و در هم کشیده شد، منقبض گردید، مچاله شد.

۳۷. «انكل انكلاً»: (ک ل ل) ۱. «السيف»: شمشیر کند شد. ۲. «خندید. ۳. «البرق»: آذرخش روشنی اندکی داشت، مختصر درخششی کرد. ۴. «السحاب عن الباطن»: از درخشیدن آذرخش روشن و نمودار شد.

۳۸. «انكلوسكسوني»: مع: انگلوساکسونی.

۳۹. «انكليزي»: مع: انگلیسی.

۴۰. «انكليزية اللغة الانكليزية»: زبان انگلیسی.

۴۱. «انكليس»: مارماهی «- الأنقليس».

۴۲. «انكماش»: ۱. «مص و ۲. «پزشکی و فیزیک»: فرسایش جسم متحرک که با ازدیاد سرعت افزایش می یابد. ۳. «اقتصاد»: کاهش یافتن ارزش اسکناس و اوراق بهادار، تورم پول.

۴۳. «انكمش انكماشاً»: ۱. «الجلد أو الثوب»: پوست یا لباس چروکیده شد، آب رفت، جمع و مچاله شد. ۲. «ه»: علی نفسیه: در خود فرورفت، کز کرد. ۳. «ه»: فی الأمر: در آن کار شتاب کرد. ۴. «ه»: خوفاً: از ترس جمع و در هم فشرده شد.

۴۴. «انكمي انكماً»: (ک م ی): «نهان شد، پوشیده ماند».

۴۵. «انكوش»: اربیان، میگو.

۴۶. «إنمات إنمیائاً»: (م و ث، م ی ث) ۱. «الشيء بالشيء»: آن چیز با دیگری در آمیخت. ۲. «الشيء في الماء»: در آب حل شد، آب شد.

أَنْمَشَ **إِنْمَاشاً** بين القوم: میان مردم شتر بپا کرد، فتنه برانگیخت، سخن چینی و افساد کرد.

الْأَنْمَشُ: آن که بر روی پوستش نقطه‌هایی کوچک به رنگ دیگر باشد، خال خالی. «عَنْزَةُ نَمَشَاءَ»: بز سیاه با لکه‌های سفید. مؤ: نَمَشَاءُ. ج: نَمَشُ.

أَنْمَضَ **إِنْمَاصاً** ۱. التَّبْتُ والشَّعْرُ ونحوهما: گیاه و مو مانند آنها پس از چیده شدن روید. ۲. - التَّبْتُ و غیره: گیاه و جز آن به هنگام چیدن رسید، چیدنی شد، چینا گردید.

الْأَنْمَضُ: باریک و نازک همچون نخ «- الحاجبین»: ابرو قیطانی، نازک ابرو. مؤ: نَمَضَاءُ. ج: نَمَضُ.

الْأَنْمِصَّةُ ج: نَمَاصُ. **إِنْمَصَعَ** **إِنْمِصَاعاً** ۱. فی الأرض: در روی زمین به سیر و سیاحت پرداخت. ۲. - الحماز: خر گوشه‌پایش را تیز و راست کرد، گوش برافراشت.

أَنْمَطَ **إِنْمَاطاً** له العطاء: به او اندک عطایی داد، بخشش و عطا را کم کرد.

الْأَنْمَطُ: روش، طریقه.

إِنْمَعَطَ **إِنْمِيعَاطاً** الشَّعْرُ: موی به سبب بیماری ریخت. **أَنْمَقَ** **إِنْمَاقاً** ت النخلة: خرماين خرماي بی دانه داد.

أَنْمَلَ **إِنْمَالاً**: ۱. دروغ گفت، سخن چینی کرد. ۲. فتنه برانگیخت.

الْأَنْمَلَةُ، الْأَنْمَلَةُ، الْأَنْمَلَةُ، الْأَنْمَلَةُ، الْأَنْمَلَةُ، الْأَنْمَلَةُ، الْأَنْمَلَةُ، الْأَنْمَلَةُ، الْأَنْمَلَةُ، الْأَنْمَلَةُ: انگشت. ج: أَنْمَلٌ.

إِنْمَلَسَ **إِنْمِلَاساً** ۱. من الامر: از آن کار در رفت، رها شد. ۲. - الشيء: آن چیز منقبض شد، جمع شد و درهم رفت.

إِنْمَلَصَ **إِنْمِلَاصاً** الشيء من يده: آن چیز به سبب نرمی و لیزی از دست او رها شد و افتاد، از دستش لیز خورد.

إِنْمَلَعَ **إِنْمِلَاعاً** ت الدابة: ستور تند رفت.

إِنْمَلَقَ **إِنْمِلَاقاً** ۱. الشيء: آن چیز نرم شد، صاف شد. ۲. - منه: از دست او در رفت و رها شد. ۳. - الخضاب: اثر رنگ از بین رفت.

الْأَنْمَارُ ج: نَمِيرٌ.

إِنْمَارَ **إِنْمِياراً** (م و ر) الصوف أو الشعير: پشم یا موی فروریخت.

الْأَنْمَاطُ ج: نَمَطٌ.

إِنْمَاعَ **إِنْمِيعاً** (م ی ع) السمن و نحوه: روغن و مانند آن ذوب شد.

الْأَنْمَاقُ ج: نَمَقٌ.

إِنْمَاقَ **إِنْمِيقاً** (م و ق): هلاک شد.

إِنْمَجَّ **إِنْمِجاجاً** (م ج ج) الحبر: مرکب پاشیده شد، ریخت.

إِنْمَخَصَ **إِنْمِخَاصاً** ۱. من يده: از دستش در رفت. ۲. - الوزم: باد چیزی خوابید، آماس فرونشست. ۳. - ت الشمس: خورشید از (کسوف = خور گرفت) گرفتگی در آمد.

إِنْمَحَقَ **إِنْمِحاقاً** ۱. الشيء: آن چیز تلف شد، نابود شد. ۲. کاهش یافت. ۳. - القمر: ماه آسمان در آخر ماه دیده نشد، در (محاق) شبهای کاهش ماه افتاد.

أَنْمَرَ **إِنْمَاراً**: به آب زلال و گوارا رسید.

الْأَنْمَرُ: ۱. خالدار، دارای نقطه‌های سفید و رنگی دیگر. ۲. حیوان خال خالی به مانند پلنگ، آلاپلنگی.

الْأَنْمَرُ ج: نَمِيرٌ.

إِنْمَرَطَ **إِنْمِراطاً** الشَّعْرُ: موی فروریخت.

إِنْمَرَعَ **إِنْمِراعاً** فی البلاد: در سرزمینها به سیر و سفر پرداخت.

إِنْمَرَقَ **إِنْمِراقاً** ۱. الرجل: شرمگاه مرد نمایان شد. ۲. - السهم: تیر به هدف خورد و از آن سوی در آمد. ۳. - الولد من بطن أمه: کودک از شکم مادرش در آمد. ۴. - الشَّعْرُ: موی ریخته شد.

إِنْمَرَّقَ **إِنْمِراقاً** الشيء: آن چیز شکافته و دریده و پاره شد.

أَنْمَسَ **إِنْمَاساً** بين القوم: میان مردم فتنه و آشوب راه انداخت.

الْأَنْمَسُ: تیره، کدر. مؤ: نَمَسَاءُ. ج: نَمَسٌ.

إِنْمَسَخَ **إِنْمِساخاً** ت العضد: باز و لاغر شد.

الأَنْمُودَج ف مع: نمونه، سرمشق، الگو. ج: اَنْمُودَجَات و نماذج.

الأَنْمُودَجَات ج: اَنْمُودَج.

اَتَمَى اِنْمَاءً (ن م ی) ۱. الشیء: آن را افزونی بخشید، زیاد کرد، رشد داد. ۲. الحدیث: موضوع را با سخن چینی همه جا پخش کرد. ۳. الصيد: شکار را تیر زد و حیوان دور از چشم جان سپرد. ۴. ه إلى فلان: کسی یا چیزی را به فلانی نسبت داد. ۵. الراعی ماشیته: چوپان گله اش را از چراگاه دور کرد. ۶. العشب الماشیة: علف ستور را فربه کرد. ۷. الكرم: درخت مو شاخه های پر خوشه برآورد. ۸. ه سبب رشد و نمو آن شد.

اَنْ ی اَنَا و اِنِنَا و اِنَّة و تَانَانًا: ۱. از درد به صدای بلند نالید. ۲. ت القوس و نحوها: زه کمان در اثر کشیدن و رها شدن صدا کرد.

اَنْ ی اَنَا الماء: آب را ریخت.

اَنْ: حرف تأکید (براستی، بدرستی، همانا) و نفی کننده انکار و شک و از حروف مشبّه به فعل که اسم خود را منصوب و خبرش را مرفوع می کند و در اول سخن واقع نمی شود و ما بعد آن به تأویل مصدر می رود مانند: «سرتی اَنْک نجحت»: براستی این که تو پیروز شدی مرا شادمان کرد. گاهی اَنْ محفّف می شود ولی عمل آن باقی می ماند.

اِنْ: حرف تأکید (براستی، بدرستی، همانا) و نفی کننده انکار و شک و تردید و از حروف مشبّه به فعل که اسم خود را منصوب و خبرش را مرفوع می کند «اِنْ اللّٰه علیّم خبیر»: همانا خدا دانای آگاه است. عمل اِنْ به وسیله ماء کافه که پس از آن می آید لغو می شود و در این حال معنی حصر می دهد (فقط، تنها، بس) «اِنّما الاعمال بالنیات» همانا ارزش کارها تنها به نیتها و مقاصد نهفته در آنهاست.

اِنْ: حرف جواب به معنی «نعم = بلی» «لَعَنَ اللّٰه حَزْبًا قَضَت علی الملایین. اِنْ و مُشِعِلَهَا» نفرین خدا بر جنگی باد که میلیونها تن را به کشتن داد. بلی، و نفرین بر

افروزنده آن.

الأَنْ: پرنده ای از نوع قمری، سیاه و طوقدار با نوک و پای سرخ که بانگی چون ناله سر می دهد.

الأَنْح: ۱. آن که به سبب بیماری از سینه صدای نفس را به گونه ای ناهنجار برآورد، هِن هِن کننده. ۲. خسیسی که چون از او چیزی خواهند به جای سخن گفتن و اجابت فقط سینه صاف کند و شرفه تحویل دهد.

الأَنْان و الأَنْان: بسیار نالان.

اَنْب تَائِنِبًا ۱. او را سرزنش و توبیخ کرد. ۲. ه: او را راند و دور کرد.

الأَنْة: ۱. مص مژه از اَنْین و ۲. آهنی سر کج که با آن دلو را از دهانه چاه به سوی آبکش یا سنگاب کشند.

الأَنْة: ۱. بسیار نالنده. ۲. بسیار گله مند و شکایت کننده.

اَنْت تَائِنِتًا ۱. فی الامر: در آن کار نرم شد، آسان گرفت.

۲. الکلّمه: به آن کلمه علامت تأنیث افزود، کلمه را مؤنث گرداند. ۳. ه: او را به صورت زن در آورد، ماده به حساب آورد. ۴. ه: او را زن صفت کرد.

الأَنْح: صفت است و مفرد (غیر از صیغه جمع مکسر) اَنْح که آن هم اَنْح است. هِن هِن کننده. ه اَنْوح و اَنْح الأَنْح: ج الأَنْح. (غیر از صفت بر وزن فَعْل که آن هم اَنْح است به معنی اَنْوح و اَنْح). اَنْان که بر اثر بیماری از سینه صدای نفس را به گونه ای ناهنجار برآورد، هِن هِن کنندگان.

اَنْس تَائِنِسًا: ۱. با او مهربانی کرد و او را انس داد و از تنهایی به در آورد. ۲. ه: او را دید و به او نگریست.

۳. ه الحیوان أو الشیء: آن حیوان یا آن چیز را به چشم آدمی نگاه کرد، با آن مانند انسان رفتار کرد.

اَنْف تَائِنِفًا (أ ن ف) ۱. الشیء: لبه آن چیز را تیز کرد.

۲. ه فلاناً: فلانی را بر ننگ داشتن و تکبّر ورزیدن برانگیخت.

اَنْق تَائِنِقًا (أ ن ق) ۱. الشیء: آن چیز را آراسته و زیبا و جذاب گرداند. ۲. ه الشیء: آن چیز او را به شگفتی واداشت، مورد اعجاب و پسندش واقع شد.

أَنَّمَا : اداتی است مرکب از «أَنَّ» مصدری و ماء کافه که آن را از عمل نحوی خود باز می‌دارد «یوحی الیَّ اَنَّمَا إِلَهُکُمْ اِلَٰهٌ وَّاحِدٌ» : به من وحی کرده می‌شود که نیست خدای شما مگر خداوند یکتا، قرآن مجید.

إِنَّمَا : ادات حصر است یعنی: فقط، تنها، بس. إِنَّمَا غیرعامل است. «قُلْ إِنَّمَا یوحی الَیَّ» : بگو فقط این است و جز این نیست که به من وحی می‌شود، قرآن مجید. **إِنَّمَسَ إِنَّمَا سَأَ** (ن م س) : ۱. پنهان شد. ۲. - فی الشیء : در آن چیز فرو رفت.

أَنَّ تَأْنِیْنًا (أ ن ن) : او را خشنودگرداند و اندوه و درد از دل او بیرون کرد، رضایتش را به دست آورد.

أَنَّى - **تَأْنِیَّةً** (أ ن ی) : ۱. الشیء : آن چیز بازپس ماند، به تأخیر افتاد. ۲. - الشیء : آن را از هنگام خود به تأخیر افکند، عقب انداخت.

أَنَّى : حرفی که به معانی زیر می‌آید: ۱. برای استفهام به معنی : از کجا؟ کجا؟ چگونه؟ چه وقت؟ «یا مریم - لکی هذا» : ای مریم این را از کجا آورده‌ای؟ قرآن. «- بی حییی هذا اللّٰه بعد موتیها» : چگونه زنده می‌کند خدا این را پس از مردنش، قرآن. ۲. ظرف مکان به معنی «هر کجا» که در این صورت دو فعل را جزم می‌دهد «أَنَّى تَذْهَبُ أَذْهَبُ» : هر کجا بروی می‌روم. و به معنی «هر جا» «أَسْکُنُ أُنَّى سِئْتِ» : هر جا خواستی بمان. ۳. ظرف زمان به معنی «هر وقت» «فَأْتُوا حَرثَکُمْ أُنَّى سِئْتُمْ» : پس هر وقت که بخواهید بر سر کشت خود بیایید، قرآن.

أَنَّة - **أَنهًا** و **أَنوہًا** : ۱. بسختی نفس کشید. ۲. از گرانی بار نالید. مانند **أَنَحَ یَأْنِحُ**.

أَنَّة - **أَنِیہًا** : حسد ورزید. رشک برد. مانند **أَنَحَ** - **أَنِیحًا** است.

أَنَّهُ (الأنهی) ج: نهی و نهی. **أَنهًا** (إنهأ) (ن ه أ) : ۱. اللحم: گوشت را ناپخته گذاشت، خوب نیخت. ۲. - الامر: آن کار را محکم و استوار نساخت، محکم‌کاری نکرد.

الأنهأ ج: نهی و نهی. **الإنهأ** : ۱. مص و ۲. پیشنهاد کردن همراه با تأکید.

الأنهار ج: نهر.

إِنهَارَ **إِنهیاراً** (ه و ر) : ۱. البناء: ساختمان خراب شد، آوار فرود آمد. ۲. - الشیء : آن چیز افتاد، به تحلیل رفت. «- ت المقاومة» : مقاومت و ایستادگی به پایان رسید و به تحلیل رفت.

إِنهَاضَ **إِنهیاضاً** (ه ی ض) : ۱. الشیء : آن چیز شکست. ۲. - الرجل : پس از بهبود بیماری به آن مرد بازگشت، مرض عود کرد.

إِنهَاعَ **إِنهیاعاً** (ه ی ع) : ۱. الشیء : آن چیز روی زمین پهن و پخش شد، ولّو شد.

إِنهَاکَ **إِنهیکاً** (ه و ک) : ۱. سرگشته شد. ۲. متهور و بی‌پروا شد.

إِنهَالاً **إِنهیالاً** (ه ی ل) : ۱. التراب: خاک ریخته شد، سرازیر شد. ۲. - القوم علیه : مردم بر سر او ریختند و او را زیر دشنام و کتک گرفتند.

أَنهَبَ **إِنهَاباً** : ۱. الشیء : آن چیز را به تاراج داد، در معرض غارت نهاد. ۲. - ه الشیء : او را واداشت که آن را غارت کند، به او توانایی و امکان غارت کردن داد.

إِنهَبَصَ **إِنهیابصاً** **للضجک** : بسیار خندید.

إِنهَبَطَ **إِنهیباطاً** : ۱. الشیء : آن چیز کم شد، کاهش یافت. ۲. فرود آمد، نزول کرد.

إِنهَبَكَ **إِنهیکاً** ت به الأرض : زمین او را در خود فرو برد.

إِنهَبَكَ **إِنهیکاً** **الستر و نحوه** : پرده و مانند آن شکافته و دریده شد.

أَنهَجَ **إِنهاجاً** : ۱. الطريق : راه پیدا و آشکار شد. ۲. - الطريق أو الأمر : راه یا موضوع را روشن و آشکار نمود، آن را نشان داد. ۳. - الدابة : روی ستور سوار شد و آن را راند یا به کار بارکشی گرفت چنان که حیوان خسته شد و از نفس افتاد. ۴. - ه : او را بشدت خسته کرد که از نفس افتاد. ۵. - الثوب : جامه کهنه شد. ۶. - الثوب : جامه را کهنه کرد (لازم و متعدی).

إِنهَجَسَ **إِنهجاساً** **عن الشیء** : از آن چیز برگشت. **إِنهَجَفَ** **إِنهجافاً** : از شدت گرسنگی و لاغری

- استخوانهایش برآمد و آشکار شد.
- انْهَجَمَ انْهَجَاماً** ۱. البیت: خانه فرو ریخت و ویران شد. ۲. ت العین: چشم اشکبار شد ۳. العرق: عرق روان شد.
- انْهَزَّ انْهَاراً** ۱. ت الصبئة: دختر پستانهایش برآمد. ۲. العطية: بخشش کسی را بزرگ شمرد. ۳. الإناء: ظرف را لبریز کرد. ۴. ه: او را بیرون کرد، به جایی دیگر فرستاد.
- انْهَدَّ انْهَدَاداً** (ه د د) البناء و نحوه: ساختمان و مانند آن ویران شد و فروریخت.
- انْهَدَسَ انْهَدَاساً** الکتب: سگ به سوی چیزی یا کسی برانگیخته شد، کیش داده شد.
- انْهَدَغَ انْهَدَاغاً** ۱. الشیء: آن چیز شکافته شد، شکسته شد. ۲. الشیء: به سبب خشکی نرم و فروافتاده شد.
- انْهَدَمَ انْهَدَاماً** البناء: ساختمان فروریخت، ویران و منهدم شد.
- انْهَدَنَ انْهَدَاناً** عن عزمه: در تصمیم خود سست شد.
- انْهَزَّ انْهَاراً**: ۱. روز کرد، به روز در آمد. ۲. هنگام روز کار کرد. ۳. انْهَزَّ: رودخانه را پهن کرد. ۴. السائل: آب بیرون زد، فوران کرد. ۵. الدم: خون جاری کرد، نهر خون به راه انداخت. ۶. الدم: خون روان شد و بند نیامد. ۷. البطن: شکم کسی روان شد. ۸. الطعنة: با نیزه زخم فراخ زد. ۹. الحافز: چاه کن از کندن چاه نتیجه ای نگرفت، به آب نرسید. ۱۰. ت المرأة: آن زن چاق شد. ۱۱. فی العَدُو: در دویدن کند و آهسته بود، کند دوید.
- الأنْهَرُ**: ۱. افعد، روشن تر. ۲. «نهارٌ أنْهَرٌ»: روز بسیار روشن و آفتابی.
- الأنْهَران**: عواء و بیماک، دو منزل از منازل قمر.
- الأنْهَرُ ج:** ۱. نهار. ۲. نهر.
- الأنْهَرَة ج:** نهار.
- انْهَرَجَ انْهَرِجاً** من الخمر: از شراب مست و بی خود شد.
- انْهَزَّ انْهَاراً** ۱. ه: او را راند، هل داد. ۲. ه: او را برخیزاند، برانگیخت.
- انْهَزَعَ انْهِزَاعاً** الشیء: آن چیز شکست.
- انْهَزَمَ انْهِزَاماً** مطاوعة هَزَم است. ۱. الجیش: لشکر شکست خورد، در هم شکست، عقب نشست، گریخت. ۲. العصا: چوبدستی با صدای بلند شکست.
- انْهَشَمَ انْهِشَاماً** مطاوعة هَشَم است. ۱. الشیء: آن چیز شکسته و ریز ریز شد. ۲. الجمال: شتران ضعیف و ناتوان شدند.
- انْهَصَرَ انْهِصَاراً** مطاوعة هَصَرَ است. الغصن: شاخه خمیده و شکسته شد.
- انْهَضَّ انْهِضاً** ۱. ه: او را برخیزاند، برانگیخت، به حرکت در آورد. ۲. ه: للأمر: او را بدان کار تشویق کرد، بلند کرد. ۳. ه: بالشیء: او را به مدد چیزی بلند کرد. ۴. ت الريح السحاب: باد ابرها را برد. ۵. ه: الإناء: ظرف را لبریز کرد.
- الأنْهَض ج:** نهض.
- انْهَضَّ انْهِضاً** (ه ض ض) الشیء: آن چیز شکست.
- انْهَضَمَ انْهِضاماً** ۱. الطعام: غذا هضم شد، گوارده شد. ۲. ه: الشیء: آن چیز فراهم آمد و به هم آمیخت. ۳. ه: ت الثمرة: میوه شکافته و شکسته شد.
- انْهَفَّت انْهِفَاتاً** الشیء: آن چیز پست شد، پایین آمد، فرونشست.
- انْهَقَعَ انْهِقَاعاً**: گرسنه شد، از گرسنگی شکم او به پشت چسبید.
- انْهَكَ انْهَكَاً** ۱. ه: در عقوبت او زیاده روی کرد، او را شکنجه داد. ۲. ه: العمل أو المرض: کار یا بیماری او را بسیار آزرده و رنجور و مانده ساخت.
- انْهَكَ انْهَكَاً** (ه ک ک) ۱. ت المرأة: آن زن به دشواری زایید، زایمانش سخت بود. ۲. ه: الجمال: شتر به هنگام خوابیدن به زمین چسبید. ۳. ه: ت البئر: چاه خراب شد. ۴. ه: شراب او را مست و ناتوان ساخت.
۵. «ماينهكُ يفعلُ كذا»: همواره آن کار را انجام می دهد.

أَنْهَلَ **إِنْهَالًا**: ۱. چارپایان کسی نخستین نوبت و زودتر از دیگران آب خوردند. ۲. ماشیتَه: ستوران خود را نخستین نوبت آب داد. ۳. الزرع: کشت را با نخستین نوبت آبیاری کرد. ۴. ه: او را آب داد تا سیرایش کرد. ۵. ه: او را خشمگین کرد. ۶. **أَنْهَلُوا الْقَنَا مِنْ غَدَوْهُمْ**: دشمنان را با زخم نیزه کشتند.

إِنْهَلَبَ **إِنْهَالًا** **الشَّعْرَ**: موی برکنده شد، چیده شد. **إِنْهَلَّتْ** **إِنْهَالًا** **أ. الشَّيْءُ**: پوست آن کنده شد. ۲. ه: **يَعْدُو**: پنهانی در رفت و گریخت.

إِنْهَلَكَ **إِنْهَالًا**: خود را به مهلکه انداخت، کاری خطرناک کرد.

إِنْهَلَ **إِنْهَالًا** **(ه ل ل)** **أ. المَطَرُ**: باران سخت فرو باریده شد. ۲. ت السماء: آسمان بارید. ۳. ه الدمع: اشک سرازیر شد. ۴. ت العين: چشم اشکبار شد.

إِنْهَمًا **إِنْهَامًا** **(ه م أ)** **أ. الثوبُ**: جامه از فرط کهنگی پاره پاره شد. ۲. ه الثوب: جامه کهنه شد.

إِنْهَمَرَ **إِنْهَامًا**: ۱. آب فروریخت و با نیرو روان شد. ۲. ه البناء: ساختمان خراب شد، فروریخت. ۳. ت الشجرة: برگهای درخت با چوب زدن فروریخت و پراکنده شد.

إِنْهَمَرَ **إِنْهَامًا** **أ. الحرفُ** **أو** **الكلمةُ**: روی حرف یا کلمه علامت همزه گذاشت یا با همزه تلفظ کرد. ۲. کلمه یا حرف مهموز و دارای همزه بود.

إِنْهَمَكَ **إِنْهَامًا** **فِي** **الْأَمْرِ**: در آن کار کوشش و مبالغه کرد، سختکوشی کرد.

إِنْهَمَلَ **إِنْهَامًا** **أ. ت العين**: چشم اشکش جاری شد، گریست. ۲. ت السماء: آسمان پیوسته بارید.

إِنْهَمَ **إِنْهَامًا** **(ه م م)** **أ. الشيخُ**: آن پیرمرد (هـم): بسیار پیر و فرتوت و مشرف به مرگ شد. ۲. ه الشحمُ **أو** **البردُ**: پیه یا یخ ذوب شد، آب شد. ۳. ه العرقُ **فِي** **جَبِينِهِ**: عرق بر پیشانی او روان شد. ۴. ت البقولُ: سبزیها در دیگ پخته شد.

إِنْهَوَى **إِنْهَوَاءً** **(ه و ی)** **الشَّيْءُ**: آن چیز از بالا فروافتاد. مانند هَوَى است.

أَنْهَى **إِنْهَاءً** **(ن ه ی)** **الشَّيْءُ**: آن چیز را به نهایت و پایان رساند، تمام کرد. ۲. ه الشيءُ: آن را به کسی یا جایی رساند، ابلاغ کرد. ۳. ه إليه **الأمْرُ**: موضوع را به اطلاع او رساند، به او خبر داد. ۴. ه من الشيءُ: از آن چیز به مقداری که گرفته بود بسنده کرد. ۵. ه عن الشيءُ: از آن چیز خودداری کرد، دست کشید.

الْإِنْهِيَاءُ **ج: نَهْيٌ**.

الْإِنْهِيَاءُ: ۱. مص و ۲. فروافتادن از روی ضعف یا بیماری و سستی. ۳. [پزشکی]: «العصبی»: مرضی که قوای انسان را ضعیف و سست می‌سازد، ضعف اعصاب، خردشدگی اعصاب. «العقلی»: حالتی روانی که آدمی را مضطرب و اندوهگین می‌کند، پریشان عقل، افسردگی، دپرسیون.

الْإِنْهَاءُ **مِن** **اللَّيْلِ**: ساعتی از شب. ج: آناء.

أَنْوَاءُ **أَنْوَاءً** **(ن و أ)** **ت السماء**: آسمان پوشیده از ابر شد. **الْأَنْوَاءُ**: دانا به علم آنواء و طلوع و غروب ستارگان و منازل ماه.

الْأَنْوَاءُ **ج: نَوْءٌ**. **الْأَنْوَاءُ** **ج: أ. نَوْءٌ**. ۲. نَوْءٌ **ج: نَوَاءٌ**.

الْأَنْوَاءُ **ج: نَائِحَةٌ**. **الْأَنْوَارُ** **ج: أ. نُورٌ**. ۲. نُورٌ.

الْأَنْوَاصُ **ج: نَوْصٌ**. **الْأَنْوَاصُ** **ج: نَوْصٌ**.

الْأَنْوَاطُ **ج: نَوْطٌ**، سبدهای کوچک جای خرما و جز آن. **الْأَنْوَاعُ** **ج: نَوْعٌ**.

الْأَنْوَافُ **ج: نَوْفٌ**. **الْأَنْوَاقُ** **ج: نَاقَةٌ**.

الْأَنْوَالُ **ج: نَوْالٌ**. **الْأَنْوَامُ** **ج: أ. نَوْمٌ**. ۲. نَيْمٌ.

الْأَنْوَانُ **ج: نَوْنٌ**. **الْأَنْوَاتُ**: زن بودن، مادگی، صفاتی که با آنها زن یا جنس ماده از نرینه تمییز داده می‌شود.

الْأَنْوُوحُ: ۱. آن که چون چیزی از او خواهند فقط سینه صاف کند و سرفه تحویل دهد. ۲. بخیل. ۳. اسبی که

سفر دور و دراز رفت. ۳. حاجته: نیاز او را برآورد. ۴.
 - ت التمره: خرما دانه کرد، دارای هسته شد. ۵. -
 التمر: خرما را خورد و دانه‌اش را دور انداخت. ۶. -
 العشب الدابة: علف ستور را فربه کرد.

الانوياء ج: نوي.

انئ - يائي انسيا: مهلت داد، ارفاق و مدارا کرد،
 گذشت و نرمی نمود.

انئ - ايئيا و ايئيا و ايئيا الشئ: آن چیز عقب ماند، تأخیر
 یافت.

انئ - انيا و انئ و انئ و اناء و اناء: ۱. هنگام آن شد،
 وقت آن رسید، حاضر شد. ۲. - الحميم: آب گرم به
 نهایت جوش و گرمی خود رسید. ۳. - الشمز: میوه
 رسید.

الانئ و الانئ: ۱. یک ساعت از ساعت‌های شب (مفرد
 الاناء است) - انئ و انئ و انئ، پخته شدن، رسیدن.
 ۳. نهایت و پایان «بلغ الأمر إناه»: آن کار به پایان خود
 رسید. ۴. بردباری، وقار، سنگینی. ۵. همه روز. ج: اناء
 و انئ و انئ.

الانئ: ۱. سستی کردن. ۲. یک ساعت از ساعت‌های
 شب. ج: اناء. - انئ و انئ.

انئيا انئيا (ن ی ا) اللحم: گوشت را خوب پخت، نیم
 پخته کرد.

الانئيا ج: نئيا.

الانئيا ج: ناب.

الانئيا ج: زبير.

الانئيا ج: نئيا.

الانئيا ج: نئيا.

الانئيا ج: نئيا. مؤ: نئيا. ج: نئيا.
 الانئيا ج: ناب.

الانئيا ج: ۱. مرد زن صفت، مختث، نه زن و نه مرد. ۲.
 شمشیر نرم و کند. ۳. آهن نرم. ۴. جای و خاک نرم و پر
 گیاه که گیاه به سرعت در آن رشد کند.

الانئيا ج: ۱. همدم. ۲. آنس گرفته. ۳. خروس.

الانئيا ج: ۱. پرنده‌ای از تیره بوتیمار و پابندان که

چون راه رود شکمش قرقر کند. ۴. دم برآورنده از
 بیماری تاسه و جز آن، هین هین و خس خس کننده -
 انئ و انئ و انئ.

الانئ: صدایی که از سینه مرد فربه همراه با نفس و
 ناله یا در اثر بیماری تاسه برآید، هین و هین و خس و
 خس کردن سینه.

انئ انوارا (ن و ر) ۱. الشئ: آن چیز آشکار شد. ۲.
 روشن و نورانی شد.

الانئور: ۱. افع تفضیل، روشنتر. ۲. خوبروی،
 نیکوروی، زیبا.

الانئور ج: نار.

الانئوراک (دخیل مع): بالاپوشی کوتاه برای ورزش و
 راهنوردی که سر را می‌پوشاند و آب در آن نفوذ
 نمی‌کند، کاپشن، اورکت، نوعی ژاکت
 باشلیق‌دار. Anorak (E)

الانئوس: ۱. بسیار خوگیرنده، انس گیرنده. (در مذکر و
 مؤنث یکسان است) ۲. جانور بویژه سگ آشنا، رام و
 غیر مهاجم. ج: انئس.

الانئوطة ج: نباط.

الانئوف: ۱. آن که به کارهای زشت و ناپسند تن در
 ندهد. ۲. زن خوش نفس، خوشبوی بینی.

الانئوف ج: انف.

الانئوق ج: ناقه.

الانئوق: پرنده‌ای سفید و سیاه از تیره کرکسها و رده
 مرغان شکاری. مرغ مردارخوار، لاشخور مصری،
 کرکس فرعونى. Pharaoh's-chicken (E) «عزمن بيض
 الانئوق»: کمیابتر از تخم مرغ فرعونى. و این مثل در امر
 محال گویند.

انئوک انواکا (ن و ک) ۱. او را گول و احمق یافت. ۲.
 «ما انئوک»: چه قدر بی‌خرد و احمق است!

الانئوک: ۱. گول، ابله. ۲. بی‌دست و پا و نادان. ج:
 نئوکى. مؤ: نئوکاه، ج: مؤ: نئوک.

انئول: «ما انئوله»: چه قدر بخشنده و صاحب نوال است!
 انئوی انواء (ن و ی): ۱. بسیار سفر کرد. ۲. دور شد، به

- صدایی چون بانگ گاو دارد و عجاج و واقه نیز خوانده می‌شود. بوتیمار، زاغ کبود. Bittern (E)
- الأئیسة** : ۱ مؤنث انیس. ۲ آتش.
- الأئیسون** یو معد: گیاهی خوشبو از تیره چتریان که عطری تند دارد و در پزشکی و صنعت به کار می‌رود، رازیانچ شاهی، بادیان رومی، انیسون، یانسون.
- الأئینس** : ۱ گوشت نیم پخته. ۲ جنبیدن روده‌ها از ترس.
- الأئیف** : ۱ زمینی که زود به زود گیاه بر آورد. ۲ فلز نرم.
- الأئینق** : بسیار زیبا، شگفت‌انگیز، آراسته، خوش آیند.
- الأئینقیس** معد، مصغر أنقیس، کرمکی از کرمهای نخعی یا نواری، نِماتد.
- الأئینقیسیات** معد: راسته‌ای از کرمهای نواری با انواع بسیار که همه آفت گیاهانند، نِماتدها.
- الأئیلین** معد: آنیلین، ماده‌ای رنگی که از زغال سنگ گیرند.
- الأئیم** ج: آنام.
- الأئیمیا** معد: بیماری کم‌خونی. Anemia (E)
- الأئین** : ۱ مصد و ۲ ناله بیمار، بانگ دردمند از سر درد، نالیدن از درد.
- الأئی و الإئی** ج: ائی و ائی.
- آه، آه**: آه، از اصوات است.
- أهَابِ إهَابَةً** (ه ی ب) به: ۱ او را به کاری واداشت. ۲ – الراعی بغنمه: چوپان به گله با لفظ (هَبْ) نهیب زد تا بایستد یا برگردد، هئ هئ کرد.
- الإهَاب** : ۱ پوست ناپیراسته و خام. ۲ پوسته و غلاف روی گیاه و جانورانی چون صدف. ج قلة: أهبة. ج كثرة: أهب. اسم جمع: أهب.
- الإهابة** : ۱ مصد أهَاب و ۲ دعوت به شتاب در کاری.
- أهَاج إهَاجَةً** (ه ی ج) ۱ ت الریح النبات: باد گیاه را خشک کرد. ۲ – فلاناً و الشیء: او یا آن را برانگیخت، تهییج کرد.
- الأهَاجی** ج: أهجوّة و أهجیّة.
- الأهَاجینج** ج: إهَجینج.
- الأهَازینج** ج: أهزوجة.
- الأهَاضیب** ج: ۱ أهضوبة. ۲ هَضْب و هَضَاب. جج هَضْبَة.
- أهَاف إهَافَةً** (ه ی ف): شتران کسی تشنه شدند.
- الإهَالة** . ۱ پیه یا روغن گداخته. ۲ هر روغنی که نان خورش باشد.
- الأهالی و أهال** ج: أهل.
- الأهالینب** ج: أهلوب.
- الأهالیل** ج: ۱ جمع نادر هلال و ۲ به گفته بعضی جمع نادر هلول. ۳ أهلول. ۴ (به صیغه جمع) بعضی گویند مفردش (هلول) است. ۵ بارانها. ۶ جمع هلال: ماه نو یا دوشبه (این جمع نادر است).
- أهان إهانةً** (ه و ن) ه أو الأمر: او یا آن کار را خوار شمرد، سبک داشت، تحقیر کرد.
- الإهان**: خوشه خرما. ج قلة: أهنة. ج كثرة: آهن.
- الأهانند** (به صیغه جمع): مردان هندی، هندوان.
- الإهانة**: ۱ مصد و ۲ [قانون]: سبکداشت، تحقیر، بدنام کردن کسی، اهانت. ۳ [کلام]: خارق عادت که از مدعی پیغمبری صادر شود.
- الأهَب**: اسم جمع إهاب. نوع پوست ناپیراسته. و نوع گیاهان و جانوران غلافدار.
- الأهَب** ج: أهبة.
- الأهَب** ج: إهاب.
- الأهباء** ج: ۱ هباء. ۲ هَبوة (برخلاف قیاس). (به صیغه جمع): ۲ غبار به هم پیوسته‌ای که از زمین برخیزد و در آفتاب تابیده از روزن پدید آید و شبیه دود باشد. ۲ – الزوبعة: گرد و غبار گردباد.
- أهَابِ «ثوب»**: جامه پاره پاره شد. – هَبَائِب.
- أهَبَّ إهَبَاباً** (ه ب ب) ۱ الریح: باد را به جریان انداخت، به وزیدن واداشت، (کوران): جریان هوا ایجاد کرد. ۲ – ه من نومه: او را از خواب بیدار کرد ۳ – السیف: شمشیر را تکان داد
- أهَبَدَ إهَبَاداً** ۱ الفرس: اسب در رفتن شتافت. ۲ –

الرجل: آن مرد در رفتن شتافت. ۳ - الطائر: مرغ در پرواز شتافت، با شتاب پرید.

الأهبة: ۱ - ساز و برگ. ۲ - ره توشه، زاد راه. ج: أهب.

أهبر الرجل: آن مرد نیک فربه شد.

الأهبر: پُر گوشت، چاق. مؤ: هبّاء. ج: هبّير.

الأهيرة ج: هبیر.

أهبط إهباطاً ۱ - او را فرود آورد. ۲ - الثمن: بهای چیزی را کاست، ارزان کرد.

أهبل إهبالاً: ۱ - عقل از سرش رفت، دیوانه شد. ۲ - ت المرأة: آن زن فرزندش را از دست داد، بی فرزند شد.

۳ - اللة المرأة: خدا آن زن را به عزای فرزندش نشانده، یا بنشاناد. ۴ - ه اللحم: بسیار گوشتالود و چاق شد، گوشت او را گرانبار کرد.

الأهبل: بی عقل و بی تمییز، بی شعور، ابله. مؤ: هبلاء. ج: هبل.

إهبنقع إهبنقاعاً: به صورت (هنبقه) سرپا نشست، چنک زد.

أهبي إهباءً (ه ب و) الهباء: گرد و غبار بلند کرد.

الأهبية ج: هباء.

الأهتأ: کوژپشت، خمیده پشت به سبب پیری یا هر علتی دیگر. مؤ: هتأء. ج: هتأة.

إهتاب إهتباباً (ه ی ب) ۱ - از او ترسید، او را مهیب و با هیبت دید. ۲ - او را بزرگ و گرامی داشت، مهابت او را احترام نهاد به معنی هابة است.

إهتاج إهتياجاً (ه ی ج): برانگیخته شد، به هیجان و جنبش درآمد.

الأهتار ج: هتير.

الإهتار: ۱ - مص و ۲ - بی عقل شدن، خرف شدن.

إهتاض إهتياضاً (ه ی ض) العظم: استخوان (شکسته) را که نزدیک بود جوش بخورد دوباره شکست.

إهتال إهتيالاً (ه و ل): ترسید، هراسید.

إهتاف إهتافاً (ه ی ف): تشنه شد.

إهتام إهتياماً (ه ی م) لنفسيه: برای خود کاری کرد،

روزی ای به دست آورد، چاره ای اندیشید.

الإهتباد: ۱ - مص و ۲ - شیرین کردن (هبید): دانه حنظل با خیساندن و مالش مکرر آن.

إهتبت إهتباباً (ه ب ب) ۱ - الشيء: آن را بُرید. ۲ - شتر نر به وقت گشتن آوری تیز شد و بانگ کرد.

إهتبت إهتباداً (ه ب د) الهبید: حنظل یا دانه آن را چید یا برگرفت و شکست و پخت.

إهتبت إهتباداً: در دويدن یا پريدن شتاب کرد. هبت.

إهتبت إهتباراً ۱ - البعير: شتر بی گوشت و لاغر شد. ۲ - فلاناً بالسيف: فلانی را با شمشیر به دو نیم کرد، تگه پاره کرد.

إهتبتش إهتباشاً الشيء: آن چیز گرد آمد، جمع شد.

۲ - الشيء: آن را جمع آوری کرد. ۳ - منه عطاء: از او به عطایی نایل شد، بخشش یافت.

إهتبتص إهتباصاً ۱ - في العمل: در آن کار شتاب کرد. ۲ - در خندیدن زیاده روی کرد.

إهتبل إهتبالاً ۱ - علی ولده: بر مرگ فرزندش سوگوار و اندوهگین شد. ۲ - فی سيره: در رفتن خود شتاب کرد. ۳ - حيله و وزيد، دروغ گفت. ۴ - الصيد: شکار را فریب داد. ۵ - الفرصة: فرصت را غنیمت شمرد. ۶ - كسب و كار کرد، چیزی به دست آورد.

إهتجأ إهتجاءً (ه ج أ) الرجلان: یکی از آن دو مرد دیگری را هجو کرد.

الإهتجام: ۱ - مص و ۲ - پایان

إهتج إهتجاجاً (ه ج ج) فی الأمر: آن کار را ادامه داد و لجاج ورزید و مشورت و حرف هیچ کس را گوش نکرد.

إهتجر إهتجاراً ۱ - القوم: مردم از یکدیگر جدا شدند. ۲ - ه: از او کناره گرفت، از او بُرید.

إهتجل إهتجالاً شیء: چیزی نو و بدیع ساخت، ابداع کرد، نوآوری کرد.

إهتجم إهتجاماً ۱ - الشيء: به آن هجوم برد. ۲ - ما فی الضرع: تمام شیر پستان را دوشید. ۳ - ه المرض: بیماری او را ناتوان کرد. ۴ - أهتجم الرجل، مج: آن

الرجل: آن مرد در رفتن شتافت. ۳ - الطائر: مرغ در پرواز شتافت، با شتاب پرید.

الأهبة: ۱ - ساز و برگ. ۲ - ره توشه، زاد راه. ج: أهب.

أهبر الرجل: آن مرد نیک فربه شد.

الأهبر: پُر گوشت، چاق. مؤ: هبّاء. ج: هبّير.

الأهيرة ج: هبیر.

أهبط إهباطاً ۱ - او را فرود آورد. ۲ - الثمن: بهای چیزی را کاست، ارزان کرد.

أهبل إهبالاً: ۱ - عقل از سرش رفت، دیوانه شد. ۲ - ت المرأة: آن زن فرزندش را از دست داد، بی فرزند شد.

۳ - اللة المرأة: خدا آن زن را به عزای فرزندش نشانده، یا بنشاناد. ۴ - ه اللحم: بسیار گوشتالود و چاق شد، گوشت او را گرانبار کرد.

الأهبل: بی عقل و بی تمییز، بی شعور، ابله. مؤ: هبلاء. ج: هبل.

إهبنقع إهبنقاعاً: به صورت (هنبقه) سرپا نشست، چنک زد.

أهبي إهباءً (ه ب و) الهباء: گرد و غبار بلند کرد.

الأهبية ج: هباء.

الأهتأ: کوژپشت، خمیده پشت به سبب پیری یا هر علتی دیگر. مؤ: هتأء. ج: هتأة.

إهتاب إهتباباً (ه ی ب) ۱ - از او ترسید، او را مهیب و با هیبت دید. ۲ - او را بزرگ و گرامی داشت، مهابت او را احترام نهاد به معنی هابة است.

إهتاج إهتياجاً (ه ی ج): برانگیخته شد، به هیجان و جنبش درآمد.

الأهتار ج: هتير.

الإهتار: ۱ - مص و ۲ - بی عقل شدن، خرف شدن.

إهتاض إهتياضاً (ه ی ض) العظم: استخوان (شکسته) را که نزدیک بود جوش بخورد دوباره شکست.

إهتال إهتيالاً (ه و ل): ترسید، هراسید.

إهتاف إهتافاً (ه ی ف): تشنه شد.

إهتام إهتياماً (ه ی م) لنفسيه: برای خود کاری کرد،

مرد سست شد.

اِهْتَجَنَ اِهْتِجَانًا ۱. ت الفتاة: دختر پیش از بلوغ شوهر کرد. ۲. ت النخلة: خرماين در کوچکی میوه آورد، ثمر داد. ۳. ت الفتاة: با دختر پیش از بلوغ همخوابگی کرد. ۴. اِهْتَجَنَتِ الشاةُ مجد: بارداری میش آشکار شد.

اِهْتَجَى اِهْتِجَاءً (ه ج و ه): او را هجو کرد.

اِهْتَدَبَ اِهْتِدَابًا اِهْتِدَاءً: میوه را چید.

اِهْتَدَى اِهْتِدَاءً (ه د ی): مطاوعة هدى است. ۱. راه جست، هدایت یافت. ۲. ه إلى الطريق أو الطريق إلى مكان كذا: آنجا را شناخت، بدانجا راه پیدا کرد. ۳. ره به هدایت جست و بر آن ثبات ورزید. ۴. ت الفرش الخيل: اسب پیشاپیش سواران قرار گرفت. ۵. ه العروس إلى بعلها: عروس را به سوی شوهر فرستاد. اِهْتَدَى اِهْتِدَادًا (ه ذ ذ): الشيء: آن را به تندی برید، به شتاب برید.

اِهْتَرَأَ اِهْتِرَاءً: ۱. از پیری یا جز آن عقلش را از دست داد، خرف شد. ۲. ه الكبر أو نحوه: پیری یا جز آن عقلش را زایل کرد. ۳. اِهْتَرَأَ فلانٌ بكذا، مجد: فلانی در آن چیز حریص و سخت آزمند شد، شیفته و دلباخته اش شد.

اِهْتَرَشَ اِهْتِرَاشًا ت الكلاب: سگها به جان هم افتادند، یکدیگر را درینند.

اِهْتَرَعَ اِهْتِرَاعًا اِعْوَدٌ و نحوه: چوب و مانند آن را شکست.

الاهْتِزَازُ: ۱. مص و ۲. [فیزیک]: حالت و چگونگی جسم متحرک که حرکتی از این سو به آن سو داشته باشد، جنبش، نوسان.

اِهْتَزَّ اِهْتِزَازًا (ه ز ز): ۱. الشيء: جنبید، به اهتزاز در آمد. ۲. ت النبات: گیاه بالید و بلند شد. ۳. ت الأرض: زمین سبزه بر آورد. ۴. ت الجمال: شتران به آواز حدی به نشاط و جنبش در آمدند. ۵. ت النجم فی سقوطه: ستاره هنگام افتادنش درخشید و کمانه زد و گذشت. ۶. ت للأمر: برای آن موضوع شادمان شد. ۷.

ت الماء فی جریانه: آب در مسیر خود موج زد.

اِهْتَزَعَ اِهْتِزَاعًا: ۱. شتافت. ۲. لرزید. ۳. تکان خورد. ۴. ت السیف: شمشیر به جَوْلان در آمد، جنبید. ۵. افشانده و پریشان و درهم شد.

اِهْتَزَمَ اِهْتِزَامًا ۱. الفرش: صدای تاخت اسب به گوش رسید. ۲. ت السحابة بالماء: ابر غریذ و بارید. ۳. ت الشاة: میش را سر برید. ۴. ت الشيء: به طرف آن چیز شتافت، در آن سرعت و مبادرت ورزید.

اِهْتَشَّ اِهْتِشَاشًا (ه ش ش): للأمر أو به: به خاطر آن یا بدان شادمان شد و اشتها پیدا کرد، آن را مشتاقانه خواست.

اِهْتَشَّلَ اِهْتِشَالًا اِدَابَةً: ستور را بی اجازه صاحبش سوار شد یا به کار کشید.

اِهْتَشَّمَ اِهْتِشَامًا ۱. الناقة: شتر را با تمام کف دست و انگشتان دوشید. ۲. ت له نفسه: خود را زبون او کرد و به ستم و تجاوز او تن داد.

اِهْتَصَرَ اِهْتِصَارًا: مطاوعة هصر است. ۱. پیچیده شد. ۲. ت العنق: شاخه خم شد و بر زمین افاد. ۳. ت العنق: شاخه را شکست بدون آنکه از درخت جدا کند. ۴. ت النخلة: خوشه های خرما را پایین کشید و پیراست و برابر و هموار ساخت.

اِهْتَصَبَ اِهْتِصَابًا اِقْوَمٌ فی الحدیث: آن گروه به سخن در آمدند و صدایشان بلند شد.

اِهْتَصَّ اِهْتِصَاصًا (ه ص ص): ۱. الشيء: آن را شکست. ۲. ت له نفسه: خود را در حق او مقصر دانست و لازم دید بدو لطف و توجهی بیشتر میدول دارد.

اِهْتَصَّمَ اِهْتِصَامًا ه: او را مورد ستم قرار داد، در حق او بی عدالتی نمود و حقش را غصب کرد.

اِهْتَفَّ اِهْتِفَافًا (ه ف ف): ۱. السراب: سراب یا آب نما درخشید، مانند آب موج زد. ۲. ت أذنه: گوش او صدا کرد، وز وز و همهمه کرد. ۳. ت الصوت: صدا در هوا پیچید.

اِهْتَفَعَ اِهْتِفَاعًا ۱. ته الحمى: تب او بعد از یک روز برگشت و ناتوانش ساخت. ۲. ه: او را بازداشت،

ممانعت کرد، دریند کرد. ۳ - ه السوء: بدی و فساد او را از رسیدن به شرف و خیر مانع شد. ۴ - اَهْتَفِيعَ لَوْنَه: مجذ: رنگش از ترس یا مانند آن دگرگون شد.

اِهْتَكَعَ اِهْتِكَاعاً ۱ - ته الحتمی أو غیرها: تب یا جز آن به فلانی بازگشت، دوباره تب کرد. ۲ - ترسید. ۳ - بی تابی و ناشکیبایی کرد. ۴ - خوار و ذلیل شد.

اِهْتَلَبَ اِهْتِلَاباً السیف من غمیده: شمشیر از نیام کشید.

اِهْتَلَكَ اِهْتِلَکاً: ۱ - خود را به مهلکه و خطر افکند. ۲ - الطائر: پرنده یا تمام نیرو پرید. ۳ - راه به جایی نبرد، راه را پیدا نکرد. ۴ - فی عدوه: در دویدن کوشید.

اِهْتَلَّ اِهْتِلالاً (هل ل) ۱ - السحاب أو الوجوه: ابر درخشید، چهره برق زد. ۲ - المطر: باران سیل آسا و با غزش فروریخت. ۳ - هنگام خنده یا خشم دندانهای کسی نمایان شد.

اِهْتَلَمَ اِهْتِلَماً به: آن را برد.

اِهْتَمَّ اِهْتِماً ۱ - الشيء: آن چیز را شکست. ۲ - ه: دندانهای او را شکست.

الْاِهْتَمَّ: شکسته دندان، آن که دندانهای پیشین او از بیخ شکسته باشد. مؤ: هْتَمَاء، ج: هْتَم.

اِهْتَمَجَّ اِهْتِماجاً ۱ - الرجل: از گرما یا جز آن سست و بی حال شد. ۲ - وجهه: چهره اش پژمرده شد.

اِهْتَمَزَّ اِهْتِمازاً ۱ - الفرس: اسب رفت، دوید. ۲ - الفرس الأرض: اسب به زمین محکم سم کوفت.

اِهْتَمَشَّ اِهْتِماشاً ۱ - القوم: جماعت به هم ریختند و درهم لولیدند. ۲ - ت الدابة: ستور و جز آن آهسته و نرم رفت، به نرمی روان شد.

اِهْتَمَطَّ اِهْتِماطاً ۱ - المال: آن مال را به ستم گرفت. ۲ - الناس: به مردم ستم روا داشت و حقشان را کم داد، غصب کرد. ۳ - عِرْضَه: به ناموس او دشنام داد. ۴ - الذئب الشاة: گرگ میش را ربود.

اِهْتَمَعَ اِهْتِماعاً مجذ لونه: رنگش دگرگون شد.

اِهْتَمَّ اِهْتِماً (ه م م) ۱ - اندوهگین شد. ۲ - غمخواری و غمگساری نمود. ۳ - بالأمر: بدان کار

همت گماشت، اهتمام ورزید، اهمیت داد.

اِهْتَنَأَ اِهْتِنَاءً (هن أ) ماله: مال خود را عاقلانه به کار برد، نیکو داشت.

اِهْتَوَزَّ اِهْتِواراً (هو ر): نابود شد.

اِهْتَوَى اِهْتِواءً (هو ی) ۱ - إليه بشيء: به او با چیزی اشاره کرد. ۲ - فلاناً: فلانی را به چنگ آورد و با دست زد.

اِهْتَجَأَ اِهْتِجاءً (ه ج أ) ۱ - جوعه: گرسنگی او را فرونشاند. ۲ - ه الشيء: آن چیز را به او خوراند. ۳ - ه حقه: حق او را ادا کرد، به او پرداخت. ۴ - الدواب: چهارپایان را نوعی بست که بتوانند چرا کنند.

الْاِهْتِجار ج: هَجْر.

الْاِهْتِجال ج: ۱ - هَجَل. ۲ - هَجُول. ۳ - هَجِيل.

الْاِهْتِجام ج: هَجْم.

اِهْتَجَدَ اِهْتِجاداً: ۱ - خوابید. ۲ - ه: او را خواباند (لازم و متعدی). ۳ - ه: او را خفته یافت. ۴ - البعير: شتر زیرگردن خود را زمین نهاد.

اِهْتَجَرَ اِهْتِجاراً ۱ - ه: او را رها کرد، فرو گذاشت. ۲ - در (هجیر): گرمای نیمروز حرکت کرد و راه سپرد یا در آمد. ۳ - فی منطقه: یلوه و هذیان گفت، پرت و پلا گفت. ۴ - ت الحامل: شکم باردار بزرگ شد، بالا آمد. ۵ - به: به او سخن زشت گفت، دشنام داد.

الْاِهْتِجَر: ۱ - گرامی تر. ۲ - بسیار بزرگ. ۳ - بسیار دراز.

اِهْتَجَعَ اِهْتِجاعاً ۱ - جوعه: گرسنگی او را فرونشاند. ۲ - ه: او را خواباند.

الْاِهْتِجَف: لاغر، باریک. مؤ: هَجْفاء، ج: هَجْف.

اِهْتَجَلَ اِهْتِجالاً ۱ - القوم: آنان به زمین هموار و پست آمدند. ۲ - الشيء: آن چیز را گشاد کرد. ۳ - المال: آن مال را تلف کرد و به باد داد. ۴ - الجمال: شتران را سر خود رها کرد.

اِهْتَجَمَّ اِهْتِجاماً ۱ - ه علی عدوه: او را به هجوم آوردن بر دشمنش واداشت. ۲ - ما فی الضرع: همه شیر را از پستان دوشید. ۳ - الماشية: گله را به اَعْل برد، استراحت داد. ۴ - المرض عنه: بیماری را از او دور

- کرد، بهبودش بخشید.
- أَهْجَنَ اِهْجَانَا** : ۱. صاحب شتران خوب و گزیده شد.
۲. الفتاة : دختر نابالغ را شوهر داد. ۳. الجمل الناقة : شتر نر بر ماده جهید و آن را آبستن کرد.
- الْأَهْجُورَةُ** : ۱. خوی، عادت، رسم. ۲. شأن، حال.
- الْأَهْجُورَةُ وَالْأَهْجِيَّةُ** : شعر هجوآمیز، قصیده هجویه. ج : أهاجي.
- أَهْجَى اِهْجَاءً** (ه ج و) الشَّعْرُ : آن شعر را هجوآمیز یافت.
- الْإِهْجِيحُ** : دَرَّةٌ ژرف. ج : أهاجيح.
- الْإِهْجِيْرَاءُ وَالْإِهْجِيْرِي** : ۱. مص هَجْر و ۲. خوی، عادت. ۳. حال، شأن.
- الْإِهْجِيْرِي** : خوی و عادت.
- أَهْدَأُ اِهْدَاءً** (ه د ا) ه : او را آرام کرد، آسوده گرداند.
۲. الولد : کودک را به آرامی تکان داد و آهسته به پهلویش نواخت تا بخوابد. ۳. ه الكيثر أو نحوه : پیری یا مانند آن او را خمیده قامت کرد. ۴. الثوب : جامه را کهنه کرد. ۵. «الله منكبه» : خدا شانه‌های او را خم کرد و فروبرد یا خم کناد. ۶. «لا ه الله» : خدا رنج و درد او را ساکن نکند، خدایش آرامش نهداد.
- الأهدأ** : ۱. کوژپشت. ۲. دوش و شانه‌ای که خمیده و در سینه فرورفته باشد. مؤ : هَذَا. ج : هَذَّةٌ.
- الأهداب** : ج : ۱. هَذَب. ۲. هَذَب.
- الأهداف** : ج : هَذَف.
- الأهدام** : ج : هَذَم.
- أَهْدَبَ اِهْدَاباً** الشَّجَرَةَ : شاخه‌های درخت بلند شد و فرو آویخت.
- الأهدب** : ۱. بلند مزگان. ۲. «شجره» : درخت با شاخه‌های بلند و آویزان. ۳. پرندۀ با پرهای دراز. ۴. «عين هذباء» : چشم مژه بلند. ۵. «لحيه هذباء» : ریش بلند و آویزان. ۶. «أذن هذباء» : گوش شل و فروآویخته. مؤ : هذباء. ج : هَذَب.
- الأهدد** (ه د د) : ترسو، بد دل.
- أَهْدَرَ اِهْدَاراً** ه : دمۀ خون او را مباح شمرد، قتلش را
- جایز دانست. ۲. كرامته : حرمت او را از بین برد، خوار شمردش. ۳. ه : او را خوار و بی مقدار یافت.
- الأهدر** : باد کرده، برآماسیده. مؤ : هذراء. ج : هُذْر.
- أَهْدَفَ اِهْدافاً** ه : منه : به او نزدیک شد، آهنگ او کرد.
۲. لكذا من السنّ : به فلان سنّ و سال نزدیک شد. ۳. ه : على التلّ : بر آن پشته بالا رفت. ۴. ه : إليه : به او پناه برد. ۵. له الشيء : آن چیز به او عرضه شد. ۶. ه : له : برای او یا به خاطر او برخاست.
- الأهدل** : ۱. آویخته لب، لب آویزان. ۲. «مشفر» : لب کلفت و آویزان. ۳. ابر پایین آمده، نزدیک به زمین، ابر کم ارتفاع. مؤ : هذلاء. ج : هُذَل.
- أَهْدَنَ اِهْداناً** الخيّل : اسب را لاغر و ناتوان ساخت.
- إِهْدَوْدَرُ اِهْدِيداراً** (ه د ر) : باران فروریخت، بارید.
- أَهْدَى اِهْداءً** (ه د ی) ه : ۱. الشيء إليه أو له : آن را به او تقدیم کرد، هدیه داد، پیشکش فرستاد. ۲. العروس إلى زوجها : عروس را به خانه شوهرش فرستاد. ۳. ه : الهدى إلى الحرم : قربانی حج را به حرم فرستاد. ۴. ه : الشيء : آن چیز را پراکنده کرد.
- أَهْدَبَ اِهْداباً** : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ه : ت السحابه ماءها : ابر به تندی بارید.
- أَهْدَرَ اِهْداراً** فى كلامه : هذيان گفت، پرت و پلاگفت. «من أكثر» : آن که بسیار گوید بیهوده گوید.
- أَهْدَى اِهْداءً** (ه د ی) اللحم : گوشت را بسیار پخت، تمام پز کرد.
- الأهر** : ج : أهرة.
- أَهْرَأُ اِهْرَاءً** (ه ر ا) ه : او را کشت. ۲. ه البرد : سرما او را کشت، یا چنان سرمازده شد که نزدیک بود بمیرد.
۳. ه : الكلام و فى الكلام : سخن بیهوده و نامربوط بسیار گفت، روده‌درازی کرد. ۴. ه : اللحم : گوشت را بیش از اندازه پخت که از هم پاشید.
- الأهراء** : ج : هَري.
- الأهرات** : ج : أهرة.
- الأهراط** : ج : هَراط.
- الأهرام** : ج : ۱. هَرم. ۲. هَرم. ۳. بناهای عظیم هرمی

أَهْرَجَ إِهْرَاجاً (ه ز أ): ۱. در سرمای سخت در آمد. ۲. - جماله: شتران خود را در معرض سرمای سخت قرار داد و آنها را تلف کرد. ۳. - ت به الدائبة: ستور او را بسرعت برد، شتاباند.

أَهْرَجَ إِهْرَاجاً الشاعِرُ: شاعر در بحر هَزَج شعر سرود.
الأَهْرَجُ: ۱. آخرین تیر ترکش. ۲. «ما فی الدارِ أَهْرَجٌ» (غیر منصرف است): در خانه احدی نیست «ماله أَهْرَجٌ»: برای او هیچ نماند، هیچ چیز ندارد.

أَهْرَقَ إِهْرَاقاً فی الضحکِ: بسیار خندید، در خنده افراط کرد. مانند هَزَق است.

أَهْرَلَّ إِهْرَالاً ۱. او را ناتوان کرد. ۲. - ه: او را اهل هَزَل و شوخی دید، غیر جدی یافت. ۳. - الرجل: ستوران او لاغر شدند. ۴. - القوم: چارپایان آنان گرفتار قحطی و خشکسالی شدند. ۵. - القوم: مردم از سختی و تنگدستی اموال خود را نگاهداشتند و آذوقه‌هایشان را پنهان کردند.

الأَهْرُوجَة: آواز، سرود، ترانه، تصنیف. ج: أهَارِيج.
الأَهْضَاءُ (به صيغة جمع) (ه س و): مردمان سرگشته.
أَهْشَلَّ إِهْشَالاً: حیوانی را بدون اجازه صاحبش برای سواری به کسی داد.

الأَهْضَاءُ (به صيغة جمع) (ه ص و): مردم قوی، استوار اندام، سخت دل.

الأَهْضَاءُ (به صيغة جمع) (ه ض و): گروه‌های مردم.
الأَهْضَامُ ج: هَضْمٌ و هَضْمٌ و هَضْمٌ.

أَهْضَبَ إِهْضَاباً ۱. فی الحدیث: در سخن در آمد و صدای خود را بلند کرد. ۲. - القوم: آنان در بلندبها فرود آمدند و سکنی گزیدند.

أَهْضَلَّ إِهْضَالاً ۱. ت السماء: آسمان بارید. ۲. - ت الدلؤ: سطل به کناره‌ها خورد و آبش ریخت.

الأَهْضَمُ: ۱. باریک میان، کمر باریک. ۲. آن که دندانه‌های پیشین او درشت باشد، گراز دندان. ۳. «هَضِيم الكشحین»: آن که پهلوهایش لاغر و به هم چسبیده باشد. مؤ: هَضْماء. ج: هَضْمٌ.

الأَهْضُوبَة: ۱. پشته، تپه. ۲. یک بارش درشت دانه

شکل مربع القاعده که فراعنة مصر ساخته‌اند و ارتفاع بزرگترین آنها که امروز برجاست نزدیک به ۱۳۸ متر است.

أَهْرَبَ إِهْرَاباً ۱. ه: او را وادار به فرار کرد، فرارش داد. ۲. کوشید که در برود و بگریزد. ۳. - فی الأرض: به جایی دور رفت. ۴. - فی الأمر: در انجام آن کار مبالغه کرد، در آن غرق شد، فرورفت. ۵. شتاب کرد. ۶. - ت الريح التراب: باد خاک بلند کرد.

أَهْرَبَ إِهْرَاباً اللحمُ: گوشت را بیش از اندازه پخت و لیه کرد، متلاشی کرد.

الأَهْرَبُ: فراخ دهان، دهان گشاد. مؤ: هَرْتاء. ج: هَرْت. **الأَهْرَبَة**: ۱. کالا و متاع و ائاث خانه. ۲. حال و وضعيت و هيئت. ج: أهر و أهرات.

أَهْرَبَ إِهْرَاباً (ه ر ر) ۱. بالماشية: گله را به سوی آب خواند، کنار آب بردشان. ۲. - الكلب: سگ را به پارس کردن واداشت.

الأَهْرَسُ: ۱. شیر قوی و شکارشکن. ۲. بسیار خورنده و سنگین وزن و درشت اندام.

إَهْرَشَفَ إِهْرِشَافاً (ه ر ش ف - ه ر ش) الشيء: آن چیز خشک شد.

أَهْرَجَ إِهْرَاجاً: ۱. در دویدن شتاب ورزید، تند دوید. ۲. - القوم الرماح: آن قوم نیزه را راست گرفتند و پیش رفتند. ۳. أهرع مج: از خشم لرزان شد. ۴. أهرع مج: عقل او سبک و کم شد. ۵. أهرع مج: شتابان و هراسان راهی شد. «جاءة قومة يهزغون إليه»: قومش (پریشان و هراسان) نزد او شتافتند. (قرآن، هود، ۷۸).

أَهْرَفَ إِهْرَافاً ۱. ت النخلة: خرماين میوه خود را زود رساند. مانند هَزَف است. ۲. - الرجل: مال او افزون شد، بسیار شد.

أَهْرَقَ إِهْرَاقاً الماءَ: آب را ریخت.

أَهْرَمَ إِهْرَاماً ۱. الدهر: روزگار او را (هزم): پیر گردانید. ۲. - ه: او را سست و ضعیف کرد.

إَهْرَوَقَ إِهْرِوِاقاً (ه ر ق) الماء و نحوه: آب و مانند آن جاری شد.

باران، رگبار، (پایه در تداول عامه خراسان). ج : اَهَانِيْب.

اَهْطُ اِهْطَاعًا (ه ط ط) : ۱. فروتنانه و خوارگونه نگرست. ۲. - فی سیره : در رفتن خود با ترس شتافت.

اَهْطَعَ اِهْطَاعًا ۱. فی سیره : در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. فروتنانه نگاه کرد، سر فرود آورد. ۳. - الجمل : شتر گردن به زیر کشید و سر را پایین انداخت.

الْاَهْفَاءُ (به صیغه جمع (ه ف و) : مردم گول و بی خرد.

اَهْقَى اِهْقَاءً (ه ق ی ه) : آن را تباه گردانید.

الْاَهْكَاءُ (به صیغه جمع) (ه ک و) : مردم سرگشته و حیران.

الْاَهْكَاءُ ج: هَكَ.

الْاَهْكَوْمَةُ : ریشخند، تَهَكُّم، قُسوس کردن.

الْاَهْطَاءُ : ستور رونده شکیبا. مؤ: هَطَاء. ج: هَطَاءُ.

اَهْلٌ ۱. **اَهْوَلًا** ۱. الرجل : آن مرد زن گرفت. صاحب خانواده شد. ۲. - المرأة : با آن زن ازدواج کرد و او را به زنی گرفت، پس آن زن مأهولة : شوهردار است. ۳. - المكان : آنجا با اهل و ساکنان خود آبادان شد.

اَهْلٌ ۲. **اَهْوَلًا** و **اَهْلًا** ۱. الرجل : آن مرد زن گرفت و خانواده تشکیل داد. پس او اهل : متأهل و زن دار و عیالوار است. ۲. **اَهْلُ الْبَلَدِ** : مج: مردم آن شهر بسیار شدند. پس آن شهر اهل و مآهول : پر جمعیت و دارای اهالی بسیار است.

اَهْلٌ ۳. **اَهْلًا** به : به او خو و انس گرفت، پس او اهل : خوگیر و انس گیر است.

اَهْلُ الْمَكَانِ مج: آنجا مسکونی و آباد شد.

الْاَهْلُ : ۱. مصد اَهْلٌ و ۲. پدر و مادر، خویشان، بستگان، همسر مرد، فرزندان شخص. ۳. طایفه شخص. ج: اهلون و اهل و اهل و اهلات. ۴. **اهل الامر** : اولیاء امر. ۵. **اهل البيت** و **اهل الدار** : اهل و ساکنان خانه. ۶. **اهل البيت** (به اطلاق) : خانواده پیامبر (ص). ۷. **اهل المذهب** : پیروان کیش و آیینی. ۸. **اهل الوزر** : مردم چادر نشین و بیابان نشین. ۹. **اهل**

الْمَدَرُ أَوِ الْحَضْرُ : مردم شهر نشین. ۱۰. **اهل الكتاب** : یهود و نصاری. ۱۱. **اهل لکذا** : صالح و شایسته برای کاری. ۱۲. **اهل الرجل** : زوجه مرد، و نیز بر فرزندان و نوادگان و نبیرگان و کسانی که در نسب و دین یا پیشه و خانواده و شهر با او مشترکند اطلاق می شود. ۱۳.

[تصوفا] : **اهل الذوق** : آن کس که تجلیات او از مقام روح و قلب به مقام نفس و قوای آن نازل شود به نحوی که آنها را با ذوق درک کند. ۱۴. **اهل السنة** : جماعت اهل سنت، سنیان. ۱۵. **اهل الکهف** : اصحاب کهف یا غار، هفت تنی که در عهد دقیانوس پرستش بتها را ترک گفتند و توحید پذیرفتند و به غاری رفتند و سالیان دراز در آن غار خفته ماندند و بعد از دیری به زندگی بازگشتند. در قرآن کریم به آنان اشاره شده است.

الْاَهْلُ : جانور اهلی.

اَهْلًا و **سَهْلًا** : از ادات تحسین و ترحیب است، خوش آمدی. و تقدیر آن چنین است : **صَادَفْتُ اَهْلًا لَا غَرْبَاءَ وَ طَنَنْتُ سَهْلًا لَا وُغْرًا** : آمدی نزد اهل و نزدیکانت نه نزد بیگانگان و پا بر سرزمین آباد نهادی نه بر بیابان. یا **«جِئْتُ اَهْلًا وَ نَزَلْتُ سَهْلًا»** : به عنوان خویشاوندی آمدی و ورود تو بر ما آسان است، و به همین سبب به عنوان مفعول مطلق منصوب شده است. همچنین است **«اهلًا و مرحبًا»** : به جایی فراخ آمدی نه سرزمینی تنگی.

الْاَهْلَاتُ ج: اَهْل.

اَهْلَالُ قَسَطًا : گیاهی علفی و بیابانی و زینتی از تیره مرکبان که گلهایی به شکل سنبله در انتهای ساقه دارد، حشیشة المَلَك، گُل فرشته، قَسَط. (E) Const

الْاَهْلَبُ ۱. ت ه السماء : باران او را خیس کرد. ۲. - الفرس : اسب پیوسته و بی وقفه دوید.

الْاَهْلَبُ : ۱. پرموی، پشمالو. ۲. بی موی (از اضداد است) ۳. **ذَنَبٌ** - : دم بریده. ۴. **عیش** - : زندگی آسوده و مرفه. ۵. **عام** - . سال پر نعمت و باران و فراخی.

الْاَهْلَةُ : ۱. زن. ۲. **الرجل** : زن مرد، زوجه مرد. ۳. شایسته، سزاوار **«هُوَ اَهْلَةٌ لِكُلِّ خَيْرٍ»** : او برای هر نیکی

شایسته و سزاوار است. ج: أهلات.

أَهْلَجَ إِهْلَاجًا ١. الشيء: آن را پهن کرد. ٢. الخبز: خبیر را مبهم و گنگ منتشر کرد، آن را به طور پوشیده گزارش کرد.

أَهْلَسَ إِهْلَاسًا: ١. سست و بی حال خندید، زورکی خندید. ٢. في الضحك: پنهان خندید، زیربلی خندید. ٣. الشيء: آن را پنهان کرد، نهفت. ٤. إليه: با او درگوشی سخن گفت، پنهان راز گفت. ٥. الظلام: تاریکی کاسته و سبک شد. ٦. المرض: بیماری او را ناتوان کرد، گوشت بدنش را آب کرد.

أَهْلَكَ إِهْلَاكًا ١. ه: او را هلاک کرد، به نابودی کشاند. ٢. المال: آن مال و اثاث را فروخت. ٣. أَهْلَكَتْ وَ هَلَّكَتْ: کلمه‌ای است که به کسی که مرتکب کاری بزرگ شود گویند.

أَهْلًا إِهْلَالًا (هل ل) ١. به (هلال): ماه نو نگرست. ٢. - الهلال: ماه نو در آمد. ٣. - الشهر: ماه به اول خود در آمد، هلال اول ماه در آمد. ٤. - الهلال: به دیدن ماه نو آواز برآورد. ٥. - الشهر: هلال اول ماه را دید. ٦. - الله السحاب: خدا ابر را به بارش آورد. ٧. - بذكر الله: به نام و یاد خدا صدا بلند کرد. ٨. - الولد: کودک به هنگام تولد گریه سر داد. ٩. - السيف: به شمشیر بریده شد. ١٠. - العطشان: تشنه زبانش را به کام دهانش چسباند تا آب دهانش جمع شود. ١١. - الملتی: به صدای بلند لبتیک گفت. ١٢. - الذابح: ذبح کننده به وقت بریدن سر حیوان «بسم الله» گفت، به نام خدا ذبح کرد. ١٣. «أَهْلَ الْهَلَالِ» مج: ماه نو پیدا شد. ١٤. «أَهْلَ الشَّهْرِ» مج: هلال ماه پیدا شد.

الاهلة ج: هلال.

الأهلك افع: هلاکت آمیزتر، نابود شونده تر.

الأهلوب: ١. فن، شیوه. ٢. حال، گونه. ج: أهالیب.

الأهلون ج: أهل.

الإهليلج ف مع: ١. گون ای از درختان جنگلی و زراعی از تیره هلیله‌ها که در مناطق گرمسیری می‌روید و انواع بسیار و میوه‌ای بیضی دارد. ٢. [ریاضی]: شکلی

هندسی، بیضی.

الإهليلج: منسوب به إهليلج، بیضی، إهليلی، به شکل بیضی.

الأهلي: ١. رام شده، خانگی، بومی. ٢. داخلی «حرب أهلية»: جنگ داخلی، درون کشور، میان اهل یک کشور.

الأهلية: ١. شایستگی، صلاحیت، استحقاق. ٢. [قانون]: «- التصرف»: شایستگی و صلاحیت در دست زدن به کاری و دخل و تصرف در چیزی، حق تصرف. «- الائتزام»: شایستگی کفالت و ضمانت کردن.

أَهْمًا إِهْمَاءً (ه م أ) الثوب: جامه را کهنه و فرسوده و پاره کرد.

الأهماء ج: همء.

الأهماج ج: منج.

إِهْمَاكٌ إِهْمِيكَاكًا (ه م ك): ملامت از خشم شد، سرشار از خشم گردید.

الإهمال: ١. مص و ٢. بی نقطه نوشتن حروف، ضد إعجام یعنی نقطه گذاری است. ٣. سستی. ٤. درنگی، گندی. ٤. بی پروایی. ٥. غفلت. ٦. [قانون]: خطای غیر عمدی.

الأهمام ج: هم.

أَهْمَتَ إِهْمَاتًا الكلام أو الضحك: حرف یا خنده‌اش را پنهان کرد، فرو خورد.

أَهْمَجَ إِهْمَاجًا ١. الفرس و غیره: اسب و جز آن در دویدن یا رفتن بسیار کوشید، تقلا کرد. ٢. الشيء: آن را پنهان کرد.

أَهْمَدَ إِهْمَادًا في المكان: در آنجا اقامت گزید. ٢. - في السير: در رفتن شتافت. ٣. - الشيء: آن چیز آرام گرفت، فرونشست، فروکش کرد. ٤. خواه ناخواه ساکت شد. ٥. - النار: آتش را خاموش کرد، فرونشاند. ٦. - القوم في الطعام: آنان برای خوردن غذا هجوم کردند. ٧. - خصمه: دشمنش را کشت. ٨. - القحط الأرض: خشکسالی گیاهان را خشک کرد و زمین را بی گیاه ساخت.

- أَهْمَحْ اِهْمَامَا** ۱. السائل: مايع روان شد. ۲. الـطلّ: قطره‌های باران بر روی درخت بارید و از آنجا به زمین روان شد. ۳. «أهْمِغْ لونه» مج: رنگش تغییر یافت، برگشت.
- أَهْمَلْ اِهْمَالًا** ۱. ه: آن را کنار گذاشت، از یاد برد، مورد بی‌توجهی و غفلت قرار داد. ۲. الـمَرّ: در آن کار اهمال کرد، کوتاهی ورزید، بی‌دقتی کرد. ۳. الـجَمال: شتران را سر خود رها کرد. ۴. الـحرف: حرف را بی‌نقطه نوشت، ضدّ أعجمه: آن را نقطه گذاری کرد، است.
- أَهْمَمْ اِهْمَامًا** (ه م م) ۱. الشیخ: پیرمرد سخت فرتوت و از کار افتاده شد. ۲. ه الـمَرّ: آن موضوع او را اندوهگین و نگران و پریشان حال ساخت. «أَهْمَمَ الأُمْرَ حَتَّى هَمَمَ»: آن موضوع چنانش اندوهگین گردانید که او را گذاخت و لاغر کرد.
- الأَهْنُ** ج: اِهَان. **أَهْنَأْ اِهْنَاءً** (ه ن أ) ه: او را چیزی داد، بخشش کرد.
- الأَهْنَعُ**: ۱. خمیده قامت، کوژپشت. ۲. شتری که گردنش به سوی زمین خم شده باشد، شتر پست قد یا کوتاه گردن. ۳. آن که روی زمین یا پالان یا جهاز شتر راست نشیندند. ۴. پسری که مادرش اصیل و نژاده و پدرش بنده و غیرنژاده باشد. مؤ: هَنْعَاءُ ج: هَنْعٌ.
- أَهْنَفَ اِهْنَافًا**: ۱. شتاب کرد. ۲. الـولّد: کودک آماده گریستن شد، لب برچید. ۳. ت المرأة: آن زن برای مسخره کردن نیشخند زد.
- أَهْنَقَ اِهْنَاقًا** ه: او را دلتنگ کرد، به ستوه آورد.
- أَهْنَنْ اِهْنَانًا** (ه ن ن) ه: او را نیرومند و پُر مغز و توانا ساخت. پس آن مَهْنُونٌ (برخلاف قیاس): با مغز و پیه و توپُر و فربه و قوی است.
- أَهْءُ اِهْءًا و اِهْءٌ و اِهْءَةٌ**: از درد یا اندوه آه کشید.
- أَهَبَّ تَاهِبِيًّا** للامر: برای آن کار آماده شد.
- أَهْلٌ تَاهِيلًا** (أ ه ل) ۱. به: به او با لفظ (أهلاً) خوشامد گفت. ۲. ه للامر: او را برای آن کار سزاوار و شایسته یافت یا سزاوار شایسته گرداند، او را اهلیت و صلاحیت
- بخشید و واجد شرایط کرد. ۳. فلاناً: فلانی را زن داد و صاحب اهل و عیال کرد.
- أَهَّه تَاهِيَهًا** (أ ه ه): از اندوه یا درد آه کشید.
- الأَهْوَاءُ** ج: هَوَى.
- الأَهْوَابُ** ج: هَوْب.
- الأَهْوَارُ** ج: هَوْر.
- الأَهْوَالُ** ج: هَوَل.
- إِهْوَانٌ إِهْوَانًا** (ه و ن) ت الصحراء: بیابان فراخ و پست و هموار بود.
- أَهْوَجَ إِهْوَجًا** (ه و ج) ه: او را دراز قد و احمق یافت.
۲. ه: او را شجاع و اهل (هیجاء): جنگ و مبارزه یافت.
- الأَهْوَجُ**: ۱. دراز قد نادان سبک عقل و شتاب زده، دراز بی‌مصرف احمق. ۲. دلیری که خود را به مهلکه و جنگ افکند و از مرگ پروا نکند، دلاور بی‌باک متهور «فلانٌ أهْوَج الطَّوْلِ»: فلانی بسیار دراز و نادان است. مؤ: هَوْجَاءُ ج: هَوْج.
- الأَهْوَسُ**: ۱. سبک مغز، بی‌خرد، گیج و منگ. ۲. پُر خور، شکمو، شکمبارة حریص. «النَّاسُ هَوْسِي و الزمان أهْوَس»: مردم خورندگان خوردنیهای جهانند و روزگار خورنده ایشان. مؤ: هَوْسَاءُ ج: هَوْسِي و هَوْس.
- الأَهْوَعَةُ** ج: هَوَاع.
- الأَهْوَكُ**: کم‌خرد. مؤ: هَوْكَاءُ ج: هَوْك.
- الأَهْوَكَاتِيَّةُ** مع: گونه‌ای درخت بارور از تیره غارها که میوه‌اش مانند گلابی و پر از مواد غذایی و روغنی است. Avocado (E) اُوْكَادُو.
- الأَهْوَكَةُ** مع: میوه أهْوَكَاتِيَّةُ، اُوْكَادُو.
- الأَهْوَمُ**: کله‌گنده، دارای سر بزرگ، بزرگ سر.
- الأَهْوُونُ**: ۱. اقع، خوارتر، زبونتر، سست‌تر. ۲. آسان، سهل. «هو أهْوُونُ عليه»: آن کار بر او سهل و آسان است.
- الأَهْوِنَاءُ** ج: هَيِّن.
- أَهْوَى إِهْوَاءً** (ه و ی) ۱. الشیء: آن چیز افتاد. ۲. الـشئیء: به آن اشاره کرد. ۳. ت العقاب: عقاب از بالا بر شکار فرود آمد. ۴. الـشیء: آن را از بالا به زیر

«قرأتُ فصلاً أو بعض فصلٍ»: یک فصل یا (به گمانم) بخشی از یک فصل را خواندم. ۲. ابهام «نحن أو أنتم علی حق أو علی ضلالٍ»: یکی از ما یا شما به راه حق یا گمراهی هستیم. (در ابهام خبردهنده به یکی از دو معطوف آگاه است ولی در شک از هیچ کدام آگاهی ندارد). ۳. تخییر «أدرس الأدب أو الطب»: خواه ادبیات بخوان خواه پزشکی. «کن قائماً أو قاعداً»: خواه ایستاده باش خواه نشسته. (که جمع بین این دو حال جایز نیست و باید یکی را اختیار و انتخاب کرد). ۴. اباحه یعنی آزاد بودن در انتخاب یا جمع هر دو «جالس العلماء أو الزهاد»: با عالمان یا زاهدان همنشینی کن (که جمع بین هر دو نیز جایز است) اما اگر لای نافی به بر سر فعل در آید جمع را باطل می‌کند. «لاتطع منهما أنماً أو کفوراً»: از آن دو، گناهکار یا ناسپاس را اطاعت مکن. ۵. جمع مطلق «لنفسی تقاهاً أو علی فجورها»: پرهیزکاری من به سود من و گناه آن به زیان من است. ۶. تقسیم «الکلمة اسم أو فعل أو حرف»: کلمه اسم است یا فعل یا حرف. ۷. به معنی «إلی الی = تا آنکه» «سَجِنَ اللُّصُّ أو يتوب»: دزد را زندانی کردند تا آنکه توبه کند. در این صورت فعل ماضی به تقدیر «أن» منصوب می‌شود. ۸. تقریب یعنی اشتباه میان دو امر «لا أدری أسلم أو ودع» نمی‌دانم سلام کرد یا خداحافظی. ۹. شرطی «الأضربته عاش أو مات»: هر آینه او را می‌زنم اگر زنده بماند و اگر بمیرد.

اگر «أو» اسم قرار داده شود و او آن تشدید می‌گیرد «أکتب الـ «أو بوضوح»: کلمه «أو» را به وضوح و آشکار بنویس.

الأوَابُ ج: وَاَب.

أوَابُ اِنْتَاباً (وَأَب) ۱. او را خشمگین کرد. ۲. ه - نسبت به او کاری کرد که مایه شرمساری است، با او عملی شرم‌آور انجام داد. ۳. ه - حاجت او را روا ساخت و او را خوار و سرافکنده بازگرداند. **اَوَّازُ اِنْتَارَا** (وَأَر) ۱. او را از چیزی آگاه کرد، به او آگاهی داد. ۲. ه - او را رمانید، گریزاند.

انداخت، به پایین پرت کرد. ۵. ه - بیده لَلشیء: دستش را به طرف آن چیز دراز کرد. ۶. ه - ت یَدُه لَلشیء: دستش به سوی آن دراز شد.

الأهُوَى افع: پسندیده‌تر، خواستنی‌تر.

الأهُویة ج: هواء.

الأهُویة: ۱. فضا، هوا، جو. ۲. گودال ژرف.

أهی - أهياً: در خنده قهقهه زد.

الأهیاق ج: هتیق.

الأهیب افع: مهیب‌تر، با هیبت‌تر.

أهتیج إهیاجاً (ه ی ج) الأرض: گیاهان آن زمین را خشک و زرد یافت.

الأهینجة: پسران نابالغ که دخترانی خردسال را به همسری آنان در آورده باشند.

الأهیس: ۱. دلیر، بی‌باک. ۲. حیوان یا چیزی سخت و با صلابت که همه چیز را خرد کند. ۳. پُر خور، حریص شکمو.

أهتیغ إهیاغاً (ه ی غ) القوم: آنان به جای سرسبز و پر آب رسیدند، به فراخ سالی رسیدند و فراخ حال و مرفه شدند.

الأهتیغ: ۱. شخص فراخ زندگی و نیکو حال. ۲. آب فراوان. ۳. سال پر بارندگی و علوفه و فراوانی. ۴. زندگی بسیار مرفه و خوش. ۵. «الأهتیغان»: فراوانی و تندرستی، یا خوردنی و نوشیدنی.

الأهتیف: لاغر شکم، کمر باریک. مؤ: هتیفاء. ج: هتیف.

أهتیق إهیاقاً (ه ی ق) الظلیم: شترمرغ بسیار دراز گردن و بلند قد شد.

الأهتیق: دراز گردن. مؤ: هتیقاء. ج: هتیق.

الأهیل: توده ریگ فروریخته، شنهای روان و ریزان.

الأهیم: ۱. مرد سخت تشنه. ۲. شتری که به تشنگی سوزان دچار شده باشد. ۳. «لیل» - شب ظلمانی و بی‌ستاره. مؤ: هیماء. ج: هیم.

أوتطم إیتطاماً مج (أ ط م): به بیماری (أطام): بند آمدن مدفوعات دچار شد.

أو: حرف عطف است و به معانی زیر می‌آید: ۱. شک

- اَوَّالٌ اِنْتِالاً** (و ا ل) ۱. المكان: أنجا از سرگین ستوران پر شد. ۲. المكان: أنجا را پر از سرگین کرد. ۳. ت - الماشية في المكان أو الكلاً: ستور در آنجا یا در علفزار با بول و سرگین خود اثر گذاشت.
- الأوائل** ج: أوَّل.
- الأوايد** ج: أبْدَة.
- الأوابيد** ج: أبْدَة.
- الأواخر** ج: آخر.
- الأواخي و اواخ** ج: أخية.
- الأوادم** ج: آدم.
- الأوادم** ج: آدم.
- الأوادية** ج: وادی.
- الأوادم** ج: أُوْدَام و أُوْدَم جِج وُدَم.
- الأواذي** ج: أذئ.
- الأوار**: ۱. شدت گرمای آفتاب. ۲. سوزش و زبانه آتش. ۳. تشنگی. ۴. دود. ۵. شعله آتش.
- الأوارجات** ج: أوارجة.
- الأوارجة** ف مع: دفتر حساب دخل و خرج، أواره. ج: أوارجات.
- الأوارة** ف مع: یادداشت و تعلیقاتی که در آخر کتاب یا نامه‌ای نویسند، پی‌نوشت.
- الأواری و أوار** ج: أری و أریة.
- الأواری**: بسیار تشنه.
- الأوازم** ج: ۱. آزم و آزمة: دندانهای نیش. ۲. آزمة: سالهای قحطی.
- أوايس** ج: مؤ أسیة - أسیات.
- الأوايسط** ج: أوسط.
- الأوايسی و أوايس** ج: أسیبا، استوانه‌ها.
- الأوايسی** ج: ۱. أسیة: پزشکان زن، - أسیات. ۲. أسی: بقایای آثار خانه.
- الأواصر** ج: أصرة.
- الأواضح** ج: راضحة.
- الأواطب** ج: أوطاب و أوطب جِج وُطَب.
- الأواطر** ج: أطرة.
- أواع** ج: أوعية. جِج وِعاء.
- الأواعيس** ج: أوعس. جِج وُعساء.
- الأواعيسی** ج: أوعس. جِج وُعساء.
- الأوافق** ج: أفقة.
- الأوافك** ج: أفكة.
- الأواقي** ج: أوقية.
- الأوال** ج: ألي و آل.
- الأوالع** ج: أولع.
- الأواليف** ج: ۱. أليف: پرنده خانگی. ۲. (به صيغة جمع): پرندگان خانگی، مرغان اهلی و آموخته.
- الأوالي و أوال** ج: ۱. أول. ۲. أولی. ۳. شاخه‌ای از جانوران مشتمل بر موجودات بسیار ریز و کوچک که حد فاصل جانور و گیاه محسوب می‌شوند. تک یا ختگان حیوانی یا آغازی، آغازیان.
- الأوام**: ۱. سوز تشنگی. ۲. سرگیجه ناشی از گرما یا تشنگی.
- الأوامر** ج: ۱. الأمرة که مصدر است. ۲. أمر: فرمان.
- الأوان**: ۱. هنگام. ۲. لنگه بار آذوقه. ج: أونة. ۲. (به صيغة جمع): سنگ پشته‌ها، لاک‌پشته‌ها.
- الإوان** ف مع: ۱. ایوان. ۲. کوشک. ۳. دیرک، ستون. ۴. خیمه. ج: أون.
- الأوانيس** ج: أنيسة. - أنسات.
- الأواني** ج: أنية.
- الأواوين** ج: إنوان.
- أوب** - أوباً: خشمگین شد.
- الأوب** ج: أئب.
- الأوب**: ۱. مصر آب. ۲. بازگشتن. ۳. قصد کردن. ۴. استقامت، پایداری. ۵. طریقه، راه و روش. ۶. سَمَت، جهت، سوی. ۷. سرعت. ۸. ابر. ۹. باد. ۱۰. دسته زنبوران عسل. ۱۱. عادت، خوی. ۱۲. شب هنگام بر آب وارد شدن. ۱۳. مرتبه، نوبت، بار هَمِينَا أوباً أو أوتین: یک بار یا دوبار تیر انداخت.
- أوباً إنباء** (و ب أ) المكان: آنجا و بازده شد، و باخیز شد، بیماری و با در آنجا شیوع یافت. ۲. - إليه: به سوی او یا

کوهها. ۳. - البلاد: بزرگان و رؤسای شهر و سرزمین.
 ۴. - الفم: دندانها. ۵. [تصوف]: چهار تن از اولیاء که جایگاهشان بر چهار منزل یعنی ارکان چهارگانه عالم (شرق و غرب و شمال و جنوب) است.

الأوتار ج: ۱. وتر. ۲. وتر. ۳. وتر.

أوتَح إيتاحاً (و ت ح) ۱. فلان: دارایی فلانی کم شد.
 ۲. - فلاناً: فلانی را در رنج و مشقت افکند. ۳. - عطاءه: عطا و دهش را برای او کاهش داد.

أوتَح إيتاحاً (و ت ح) منه: به او نزدیک شد.

أوتَد إيتاداً (و ت د) الود: میخ را کوفت و محکم کرد.
 أوتَر إيتاراً (و ت ر) ۱. القوس: برای کمان زه ساخت، زه کمان را بست. ۲. - العدد: عدد را (وتر) طاق گردانید. ۳. - القوم: شمار مردم را فرد کرد. ۴. - بین الأشياء: میان آن چیزها فاصله افکند، آنها را یک در میان چید.

أوتَغ إيتاغاً (و ت غ) ۱. او را نابود کرد. ۲. - او را به گناه کشاند، فاسدش کرد. ۳. - او را در بلا افکند.
 ۴. - او را آزرده. ۵. - او را حبس کرد، بازداشت نمود. ۶. - عند الحاکم: سخنی به او یاد داد که نزد حکمران به زینش تمام شده به سودش. ۷. - الکلام: سخنان کم خردانه گفت.

الأوتل: مرد سیر شکم، مرد شکم انباشته از شراب. ج: أتل و وتل.

أوتن إيتاناً (و ت ن) ۱. ت المرأة: آن زن زایید. مانند أیتنت است. ۲. - القوم دازهم: آن گروه در خانه‌های خود دیری ماندند.

الأوتنة ج: وتین.

الأوتوبوس و الأتوبیس مع: اتوبوس.

الأوتوشراد مع: صراط، بزرگ راهی دو طرفه که در وسط آن از طول دیوارهای کوتاه قرار گرفته و هیچ راهی با آن بزرگ راه تقاطع ندارد، اتوبان، بزرگ راه. الأتوقراطی مع: حکمران مستبد، اتوکرات.

Autocratic (E)

الأوتاد ج: ۱. وتَد. ۲. (به صیغه جمع) - الارض:

آن اشاره کرد. ۳. رکیة لا توییته: چاهی که آب آن قطع نمی‌شود. ۴. أویی الفصیل، مج: کزه شتر از پرخوری دچار سوءهاضمه شد.

الأویته ج: وباء.

الأویاد: قوم اویاد: مردم تنگدست و فقیر.

الأویار ج: ووتر.

الأویاش ج: ۱. وئش. ۲. (به صیغه جمع) مردمان پست و فرومایه و ناکس. ۳. گیاه پراکنده و کم، گیاه تنک.

الأویال مع: سنگی گرانبها از احجار کریمه که از نوع سیلیس و نرمتر و سبکتر از دژ کوهی است و به شیشه شیرین رنگ می‌ماند. (در فصیح عربی: عین الشمس و عین الهمز = چشم گریه) Opal (E)

الأویة: ۱. مص و ۲. بازگشت. ۳. نوعی چادر و خیمه. ۴. یک پای ستور. ج: أویات.

أوید إيتاداً (و ب د) الشیة: آن را جدا کرد، تنها و منفرد ساخت.

أویز إيتاراً (و ب ر): پر پشم و کرک شد.

الأویر: ۱. حیوان پر پشم، کرک‌دار. مؤ: براء ج: ویر. ۲. لقیته منه أویزه: از او به من سختی و بلایی رسید. ۳. بنات: گونه‌ای قارچ کوچک پُر زردار خاکستری رنگ و بد طعم که مانند گوش فیل و شلغم است.

أویش إيتاشاً (ویش): ۱. شتاب کرد. ۲. - ت الأرض: بین سبزه در آورد، گیاهانش درهم آید.

أویض إيتاصاً (و ب ص): ۱. ت الأرض: زمین پرسبزه و گدازه شد. ۲. - ت الأرض: نخستین سبزه‌های زمین در آمد. ۳. - ت النار: آتش روشن شد و زبانه کشید. ۴. - لنار: آتش را برافروخت.

وَبَط إيتباطاً (و ب ط) ه: او را زخم زد و خون‌آلود کرد، حرش را ریخت.

أویق إيتاقاً (و ب ق) ه: او را کشت. ۲. - او را حبس کرد. ۳. - ه: او را خوار و ذلیل کرد.

أویة إيتاهاً (و ب ه) فلان و به: فلانی بزرگ و زیرک شد.

الأوتاد ج: ۱. وتَد. ۲. (به صیغه جمع) - الارض:

دست خالی برگشت، به مراد خود نرسید. ۲. ت
 البئر: آب چاه خشک شد. ۳. ه عنه: او را از خود یا
 دیگری دور کرد، او را باز گرداند.
الأوجار ج: ۱. وجر.
الأوجاع ج: ۱. وجع. ۲. وجع.
الأوجاق تر: اجاق، آتشدان. ۳. وجاج.
الأوجال ج: ووجل.
الأوجام ج: ۱. وجم. ۲. وجم.
أوجب إيجاباً (و ج ب) ۱. الشيء: آن چیز را واجب
 گرداند، لازم دانست. ۲. حقه: حق او را مراعات کرد.
 ۳. البيع: معامله را قطعی انجام داد، لازم گرداند. ۴.
 الرجل: آن مرد در شبانه روز یک (وجبة): وعده غذا
 خورد. ۵. خود را مستحق بهشت یا دوزخ کرد. ۶. ه
 قلبه: دل او را لرزاند.
أوجح إيجاباً (و ج ح) ۱. الشيء: آن چیز آشکار شد.
 ۲. ت النار: آتش برافروخته و روشن شد. ۳. ت
 غرة الفرس: سپیدی پیشانی اسب آشکار شد. ۴. ه
 الشيء: آن را پوشانید، پنهان کرد. ۵. ه إلى كذا: او را
 به کاری وادار کرد، ناگزیرش ساخت. ۶. ه البول: پیشاب
 به او فشار آورد، بر او تنگ گرفت. ۷. ه الحافر: چاه‌کن
 به سنگ صاف و هموار رسید.
أوجد إيجاباً (و ج د) ۱. الشيء: آن را آفرید، ساخت.
 ۲. ه الشيء: او را بدان چیز رساند، کمکش کرد تا به
 آرزویش برسد. ۳. ه: او را بی‌نیاز و توانگر ساخت. ۴. ه
 ه: او را توانا گرداند. ۵. ه على الأمر: او را به آن کار
 مجبور ساخت. ۶. ه إلى الأمر: او را به آن کار ناچار
 گردانید، مضطرش ساخت.
أوجد إيجاباً (و ج ذ) ۱. ه على الأمر: او را به زور به آن
 کار واداشت، مجبورش ساخت. ۲. ه إلى كذا: او را به
 آن مضطر و ناگزیر ساخت.
أوجر إيجاباً (و ج ر) ۱. ه الوجور: در دهان او (وجور):
 دارو ریخت یا چکاند. ۲. ه المریض: در دهان بیمار
 دارو ریخت. ۳. ه الرمخ: به دهان او نیزه زد.
الأوجر: ترسو، هراسان. مؤ: وجرأ. ج: وجر.

Autocracy (E)
الأوتوماتیک، الأوتوماتیکی مع: خودکار، اتوماتیک.
الأوتوموبیل: اتومبیل، خودرو.
أوثأ إثناءً (و ث أ) یده: دست او را کوفته و دردناک
 ساخت بی‌آنکه شکسته شود، به دستش ضربه زد.
الأوثان ج: الوثن.
أوثب إنباباً (و ث ب) ۱. ه: او را پراند، برجهانید. ۲. ه
 ه الموضع: او را وادار کرد از آنجا بپرد، آماده جهیدنش
 ساخت.
أوثج إنباباً (و ث ج) ۱. الشيء: آن چیز انباشته و
 متراکم شد. ۲. ه المكان: آنجا از گیاه انباشته شد و
 گیاهانش بلند شد. ۳. ه الشيء: آن چیز را بسیار
 گردانید. «أوثج لنا من هذا الطعام»: از این غذا به ما زیاد
 به.
الأوتر: دشمنی.
أوثف إنباباً (و ث ف) القدر: برای دیگ سه‌پایه
 گذاشت، پایه ساخت.
أوثق إنباباً (و ث ق) ۱. ه: آن را استوار کرد. ۲. ه
 الأسیر و نحوه فی الوثاق: اسیر و مانند او را سخت در
 بند کرد، او را بست، بند بر او زد. ۳. ه العهد: پیمان را
 استوار کرد.
الأوثق افع: سخت‌تر، محکم‌تر، مورد اعتمادتر. مؤ:
 وثقی.
أوثن إنباباً (و ث ن) ۱. ه: او را بخشش بسیار داد. ۲.
 ه من المال: مال بسیار گرد آورد.
أوثی إنباباً (و ث ی) الرجل: آن مرد صاحب مرکبی
 (کشتی یا ستور) شکسته و از کار افتاده شد.
الأوج ف مع: ۱. بلندی، فراز، قلبه. ۲. نغمه‌ای در
 موسیقی ایرانی میان ماهر و حسینی. ۳.
 [کیهان‌شناسی]: دورترین نقطه‌ای که ماه بدان می‌رسد
 و از زمین بیشترین فاصله را می‌گیرد. ۴.
 [کیهان‌شناسی]: بلندترین و دورترین نقطه از فلک
 خارج، اوج.
أوجأ إنباباً (و ج أ): ۱. ناکام شد، از شکار یا جز آن

الأَوْجِرَةُ ج: وُجَار.

الأَوْجِيَّةُ ج: وِجَاء.

أَوْجَرَ اِنْجَاراً (و ج ز) الكلامُ : سخن کوتاه شد، سخن کوتاه و بلیغ بود. ۲ - الكلامُ و فی الكلامُ : سخنش را خلاصه گفت، اختصار را رعایت کرد (لازم و متعدی است). ۳ - العطيةُ : آن بخشش را اندک داد، یا آن را زود و به موقع داد.

أَوْحَسَ اِنْجاساً (و ج س) ۱. القلبُ شيئاً : دل چیزی را احساس کرد، احساس ترس کرد. ۲ - ت الأذنُ : گوش صدایی شنید، صدایی به گوش رسید. ۳ - الأمرُ : آن موضوع را در دل پنهان کرد. ۴ - ه : آن را لمس کرد.

الأَوْحَسُ : ۱. اندک خوردنی یا نوشیدنی (در جمله منفی به کار می رود) «ما فی سقاء» : در مشک او اندکی آب نیست. ۲. روزگار «لا افعلهُ سجیسی» : در طول روزگار آن کار را نکرده ایم.

الأَوْحَسُ : روزگار.

أَوْجَحَ اِنْجاعاً (و ج ع) ۱. فی العدوّ : در آزار یا کشتن دشمن افراط کرد. ۲ - ه الشیءُ : آن چیز او را آزرده، به دردش آورد.

الأَوْجَعُ : دردناکتر (شاذ است زیرا از أَوْجَعِ که غیر ثلاثی مجرد است گرفته شده).

أَوْجَفَ اِنْجافاً (و ج ف) : ۱. به شتاب رفت. ۲ - ه الدابةُ : ستور را دوانید، به تاخت واداشت. ۳ - البابُ : در را بست. ۴ - ه الشیءُ : آن را تکان داد، به جنبش در آورد.

أَوْجَلَ اِنْجالاً (و ج ل) ه : او را ترساند.

الأَوْجَلُ افع : ۱. ترسانتر، ترسیده تر. ۲. مرد ترسان، بیمناک، ترسو. مؤ : وُجِلَ (به جای وُجِلَ). ج : وُجِلَ.

الأَوْجَمُ افع : ۱. انبوه تر، فشرده تر. ۲. توده شن بسیار، ریگ توده بزرگ «أَوْجَمُ الرَّمْلِ» : میانه و معظم ریگ توده.

الأَوْحِنُ : ۱. رسن و طناب کلفت. ۲. آن که گونه های درشت و ستبر دارد. ۳. کوه سخت و زَمَخْت. ۴. «ناقَة وُجْناء» : ماده شتر قوی و استوار اندام. مؤ : وُجِناء. ج :

وُجِن.

أَوْجَهَ اِنْجاهاً (و ج ه) ۱. ه : او را صاحب جاه و محترم و بلند قدر گردانند. ۲ - ه : او را بلند مرتبه و با جاه و جلال یافت. ۳. الشیءُ : برای آن چیز (وجه) : رویه ای ساخت، روکش بر آن کشید. ۴ - ه : او را بازگرداند. ۵ - ه المرأةُ : آن زن از زاییدن باز ماند.

الأَوْجَهَ افع : با جاه و جلالتر، بلند قدرتر. «هو - قومه» : او مهتر و رئیس قوم خود است.

الأَوْجَهَ ج: وُجِه.

أَوْجَى اِنْجاءً (و ج ی) ۱. عن كذا : از کاری برگشت، از آن خودداری کرد، دل بر کند. ۲ - ه الصائدُ : شکارچی ناکام ماند، به شکار دست نیافت. ۳ - ه : ب او بخشید و عطا کرد. ۴ - ه : او را تهیدست برگرداند و چیزش نداد. (از اضداد است). ۵ - ه : او را بی سود و به درد نخور یافت. ۶ - ه الشیءُ : آن را دور کرد. ۷ - ه : عنه : او را از وی یا آن دور کرد.

الأَوْجِیاءُ ج: وُجِی.

الأَوْجِیَّةُ : لنگه ها یا کیسه های کوچک بار.

الأَوْحاجُ ج: وُحَجَة.

الأَوْحاشُ ج: وُحَش.

الأَوْحالُ ج: وُحَل.

أَوْحَجَ اِنْحاجاً (و ج ح) ه : او را ناچار ساخت، ناگزیر از کاری کرد.

أَوْحَدَ اِنْحاداً (و ح د) ۱. ه : او را تنها گذاشت. ۲ - ه الشیءُ : آن چیز را خورد و جدا کرد. ۳ - ه اللهُ : خدا او را یگانه روزگار خویش کرد. ۴ - ه المرأةُ : آن زن یک بچه زاید. پس او موجد : آورنده یک بچه یا تک فرزند است. ۵ - ه : ت المرأةُ بولدها : آن زن تنها و بی کمک ماما یا دیگری فرزندش را زاید.

الأَوْحَدُ : صفت از واحد است. یگانه، بی نظیر. «الله الأوحَد» : خدای یگانه. (مؤنثش را «وُحْداء» مطابق

قیاس نمی گویند). ج : أَوْحَدان : یگانه ها، بی نظیران.

أَوْحَرَ اِنْچاراً (و ح ر) ۱. ه : چیزی به گوش او رساند که موجب خشم او شد. ۲ - ه : ت الوُحْرَةُ الطعامُ : کلیپاسه

سعی غذا را فاسد و خورنده‌اش را مسموم و بیمار کرد.
اَوْحَشَ اِنْخَاشَا (و ح ش) ۱. المكان: آنجا ویرانه و خالی از مردم شد. ۲. المكان: آنجا را متروک و خالی از ساکنان یافت. ۳. ه: او را به وحشت افکند، هراسان ساخت. ۴. المكان: آنجا پر از حیوانات وحشی بود. ۵. گرسنه شد. ۶. بی‌توشه ماند.

اَوْحَفَ اِنْخَافَا (و ح ف): ۱. شتاب کرد. ۲. ه: اِليه: آهنگ او کرد.

اَوْحَلَ اِنْحَالَ (و ح ل) ۱. ه: او را در (وَحَلَ): گیل انداخت. ۲. ه: شَرّاً: او را گرفتار در دسر و شر و دشواری کرد.

اَوْحَى اِنْحَاءَ (و ح ی) ۱. اِليه: با او آهسته سخن گفت. ۲. ه: اِليه بكذا: آن چیز را به او الهام کرد، در دلش افکند. ۳. ه: اِليه الكلام: آن سخن را به او یاد داد، بر زبانش گذاشت. ۴. ه: اِليه: چیزی به او نوشت، به او فرمان داد. ۵. ه: اِليه: آن را به او اشاره کرد. ۶. ه: اِليه: او را نزد وی فرستاد. ۷. ه: بالشیء: به انجام آن چیز شتافت، شتاب کرد. ۸. ه: العمل: آن کار را به شتاب انجام داد. ۹. ه: ت نفسه: ترسید، دچار هراس شد. ۱۰. ه: القوم: مردم داد و فریاد کردند، بانگ برآوردند. ۱۱. ه: المیت: بر مرده گریست. ۱۲. ه: اِليه: ناگاه نزد او آمد. ۱۳. ه: الدواء الموت: آن دارو موجب مرگ شد، باعث زود رسیدن مرگ شد.

اَوْحَى اِفْعَ: سریعتر، تندتر، شتابنده‌تر.
اَلْاَوْحَاشِ ج: وُحْش.

اَلْاَوْحَامِ ج: وُحْم.

اَوْحَشَ اِنْخَاشَا (و ح ش) ۱. له بالعطية: به او عطا و بخششی اندک داد، چیزی کم ارزش بخشیدش. ۲. ه: فی عرضه: به شرف و ناموس او بی‌احترامی کرد، او را بدنام کرد. ۳. ه: الشیء: آن چیز را در آمیخت، ترکیب کرد.

اَوْحَصَ (و ح ص) له بالعطية: به او بخششی اندک داد، عطایی ناچیز کرد.

اَوْحَفَ اِنْخَافَا (و ح ف): ۱. شتاب کرد. ۲. ه: السويق:

آرد را با آب آمیخت، آمیزه‌ای ساخت.
اَوْحَمَ اِنْخَامَا (و ح م) ه الطعام: غذا او را گرفتار تخامه و سوء هاضمه کرد، بر او ناگوار بود.

اَوْدَا ت اَوْدَا الشیء: آن چیز کج شد. پس آن اَوْد: کج و مؤنثش اَوْداء است.

الْاَوْد: ۱. مصدر اَوْد و اَوْد کجی، خمیدگی. ۳. رنج و سختی. ۴. در آوردن مخارج و مایحتاج زندگی، اداره کردن خانواده، قام باؤد عائلته، به تأمین مخارج خانواده خود اقدام کرد.

الْاَوْد ج: اَوْد.

الْاَوْدَاء ج: وادی.

الْاَوْدَاد ج: ۱. وُد. ۲. وُدید.

الْاَوْدِيَّة ج: وادی.

الْاَوْدَة: بار و بنه، محموله.

اَوْدَحَ اِنْدَاحَا (و د ح) ۱. له: نسبت به او فروتن شد، به او فرمانش گردن نهاد. ۲. اذعان کرد. ۳. ه: ت الجمال: شتران فربه و نیکو حال شدند. ۴. ه: الحوض: حوض را تعمیر کرد. ۵. ه: الکبش: قوچ از گشنی و جفت‌گیری باز ایستاد.

الْاَوْدَة و الْاَوْد ج: وُد.

الْاَوْدَاء ج: وُدید.

الْاَوْدَة ج: وُدید.

اَوْدَسَ اِنْدَاسَا (و د س) ت الأرض: زمین گیاه رویانید و از سبزه پوشیده شد، غرق گیاه شد.
اَوْدَعَ اِنْدَاعَا (و د ع) ۱. ه الشیء: آن را نزد او سپرده گذاشت، به امانت سپرد. ۲. ه: السر: راز را به او گفت و از او خواست که پنهان دارد، او را محرم اسرار خود دانست. ۳. ه: کتابه کذا: در کتاب یا نامه‌اش چنین نوشت، چنین مطلبی را در نامه‌اش نهاد، گنجاند. ۴. ه: کلامه معنا: چنین معنایی را در کلام خود آورد. ۵. ه: الشیء: آن چیز را حفظ کرد. ۶. ه: الدابة: ستور را به حال خود نهاد، استراحت داد. ۷. ه: السجن: او را به زندان افکند، زندانی کرد.

الْاَوْدَع ج: اَوْدع، امانتدار تر. ۲. کلاکموش، موش

صحرايي. ۳. «طَلَبْرَ» : پرنده‌ای که زیر چینه‌دانش سفید رنگ باشد.

أُوْدَقِي اِنْدَاقَا (و د ق) ت السماء: آسمان بارید.

أُوْدَك : ۱. کلمه‌ای که با اُم یا بنات به صورت کُتبه در می‌آید. «اُم» یا «بنات» : بلا و سختی، گرفتاری. ۲. آدم، انسان «ماکننت اُدري اُتِ اُوْدَكِ هُو» : نمی‌دانستم که او چگونه آدمی است.

أُوْدِن اِنْدَانَا (و د ن) ۱. الشیء: آن چیز را کوچک کرد. ۲. آن را کوتاه ساخت. ۳. ت المرأة: آن زن بچه‌ای زاید که دستها و گردنش کوتاه بود. ۴. المرأة: آن زن بچه لاغر و نحیف، لندوک زاید.

الْأُوْدَن : نرم و نازک.

أُوْدَةَ اِنْدَاهَا (و د ه) ۱. بالجمالی: بر شتران بانگ زد، شتران را هی کرد. ۲. ه عن الأمر: او را از آن کار باز داشت.

أُوْدِي اِنْدَاء (و د ی) ۱. نابود شد، هلاک شد. ۲. به الموت: مرگ او را در ربود. ۳. به العمُر: زندگانی او دراز شد، دیری بزیست. ۴. بالشیء: آن چیز را برد.

الْأُوْدِيَّة ج: وادی.

الْأُوْدَام ج: وُدَم.

الْأُوْدَح : ناکس و پست و فرومایه، زبون.

أُوْدَم اِنْدَامَا (و د م) ۱. علی کذا من العمر: از فلان سن و سال گذشت. ۲. الدلو: سطل را بند و ریسمان بست، تسمه چرمی برای گوشه‌های سطل ساخت. ۳. ه علی نفسه شيئاً: چیزی را بر خود واجب و لازم گرداند.

الْأُوْدَم ج: وُدَم.

الْأُوْرَاب ج: وُزْب.

الْأُوْرَاد ج: ۱. وُزْد. ۲. وُزْد.

الْأُوْرَاص ج: وُزْص.

الْأُوْرَاط ج: وُزْطَة.

الْأُوْرَاع ج: وُزْع.

الْأُوْرَاق ج: ۱. وُزْق. ۲. وُزْق. ۳. وُزْق.

الْأُوْرَاك ج: ۱. وُزْك. ۲. وُزْك.

الْأُوْرَال ج: وُزَل.

الْأُوْرَانِيَوْم (دخیل مع) [شیمی]: اورانیوم.

الْأُوْرَة : ۱. گودالی که آب در آن جمع شود، آبگیر، گودال. ۲. چاهک. ج: أُوْر.

أُوْرَث اِنْرَاطَا (و ر ث) ۱. او را از وارثان خود قرار داد. ۲. ه شيئاً: چیزی برای او به ارث نهاد. ۳. ه السقم: از او بیماری گرفت. ۴. ه الشیء: آن چیز را در پی آورد. ۵. الحزن مَرَضاً: اندوه موجب بیماری او گشت. ۶. ه ولدَه: تنها به فرزند خود ارث داد، دیگری را با فرزندش شریک ارث نکرد.

الْأُوْرَثُوْدُكْسِي مع: پیروان مذهب و کلیسای ارتودوکس.

الْأُوْرَثُوْدُكْسِي مع: یک فرد ارتودوکس مذهب.

الْأُوْرَثُوْدُكْسِيَّة: شاخه‌ای از مسیحیت که می‌توان آنان را اصول‌گرا خواند و غالب پیروانش در روسیه و شبه

جزیره بالکان و کشورهای عربی زندگی می‌کنند.

أُوْرَخ اِنْرَاطَا (و ر خ) العجین: خمیر را با آب رقیق کرد،

آبکی ساخت.

أُوْرَد اِنْرَادَا (و ر د) ۱. الشیء: آن چیز را حاضر کرد، فراهم آورد. ۲. ه: او را به آبشخور در آورد، وارد کرد.

۳. ه الماء: او را به سوی آب برد، او را به آب رساند.

۴. ه الخبز: آن خبر را بیان کرد. ۵. ه عليه الخبز: خبر را برای او بازگو کرد. ۶. ه الكلام: به سخن آمد و آن را معلوم و آشکار کرد.

الْأُوْرَدَة ج: وُورِنْد.

أُوْرَس اِنْرَاسَا (و ر س) ۱. الشجر: درخت برگ کرد. ۲. ه المكان: در آنجا گیاه (وُرس) گیاهی چون کنجد که

در رنگریزی به کار می‌رود، رویید.

أُوْرَص اِنْرَاصَا (و ر ص) ت الدجاجة: مرغ یک بار تخم نهاد.

أُوْرَط اِنْرَاطَا (و ر ط) ۱. ه: او را در مهلکه انداخت، به ورطه‌ای که خلاصی از آن ممکن نیست، افکند. ۲. ه

الشیء: آن چیز را پنهان کرد، پوشانید. ۳. ه ابله فی ابل أخری: شتر خود را در میان دیگر شتران داخل

کرد.

آتش در آورد. ۲ - الزند: از آتش زنه آتش بیرون آورد. ۳ - النار: آتش را بر افروخت. ۴ - صدره علیه: سینه خود را از کینه او ملامت کرد. ۵ - له رأياً: برای او رأی بیرون آورد. ۶ - السمن الماشية: حیوان فربه و پُریه شد.

الأوز ف معد: حسابی از سیر ماه که عبارت از فزونی حاصل بین ماهها و سالهاست، بعضی آن را اُزر گفته‌اند. الأوزار ج: ۱. وُزر. ۲. وُزیر.

الأوزاع (جمع بی مفرد): گروههای مردم، جماعات.

الأوزاغ: ضعیفان، ناتوانان.

الأوزاغ ج: وُزغَة.

الأوزان ج: وُزن.

أوزب إیزابا (وزب) فی الأرض: در زمین رفت، (چون آب) در زمین فرو رفت.

أوزر إیزارا (وزر) ۱. ۲: برای او پناهگاهی ساخت. ۲ - المكان: آنجا را پناهگاه خود گرفت. ۳ - الشيء: آن چیز را پنهان کرد. ۴ - الشيء: آن را به دست آورد، به آن دست یافت. ۵ - الشيء: آن چیز را برد. ۶ - الشيء: آن چیز را نیرومند و استوار کرد.

الإوزر: ۱. غاز، نوع غاز. یک فردش إوزرة است. ج: إوزرون (جمعی است شاذ) ۲. مرد کوتاه ستبر، خپله. مؤ: إوزرة. ۳. اسب یا شتر ستبر و سخت و استوار خلقت.

الإوزر البخری: غاز دریایی.

الإوزرة: یک پرندة غاز، یک فرد غاز.

الإوزر العراقی: قو. Swam (E)

الإوزر القطبی: غاز قطبی، غاز وحشی.

الإوزر القطبی: Berniclas goose (E)

الإوزی: ۱. مثل غاز راه رفتن، شلنگ انداز رفتن. ۲. راه رفتن یا نشاط اسب.

أوزع إیزاعاً (وزع) ۱. المال: آن مال را تقسیم و توزیع کرد. ۲. بالشيء: او را بدان چیز تحریک کرد، به آن برانگیخت. ۳. بینهما: میان آن دو تفرقه و جدایی افکند. ۴. بینهما: آن دو را آشتی داد، میانشان را اصلاح کرد. (از اضداد است). ۵. ه الشيء

الأوزطی یو معد [تشریح]: سرخ رگی که از بطن چپ قلب بیرون می‌آید و تنه اصلی سرخ رگهای اکسیژن دار است که خون را به تمام بدن می‌رسانند، در عربی اُبهر، شریان انورت، انورتا.

أوزع إیزاعاً (وزع) ۱. ه عن الشيء: او را از آن چیز بازداشت. ۲. بین الشیئين: میان آن دو حایل و مانع شد. ۳. بین القوم: میان مردم صلح و آشتی برقرار کرد، میانشان را اصلاح کرد.

أوزف إیزافاً (وزف) الظل: سایه گسترده و دراز شد.

أوزق إیزاقاً (وزق) ۱. الشجر: درخت برگ در آورد.

۲. الرجل: آن مرد صاحب مال بسیار شد، توانگر شد. ۳. الطالب: آن جوینده به مراد خود نرسید، نامراد بازگشت. ۴. الصائد: شکارچی شکاری به دست نیاورد. ۵. الغازی: جنگجو پیروز نشد و غنیمتی نیافت. ۶. الغازی: جنگجو غنیمت یافت (از اضداد است).

الأوزق: ۱. خاکستر. ۲. خاکستری رنگ، خاکستریگون. ۳. گرگ. ۴. عامه: سال بی باران، خشکسال. ۵. زمان: روزگار قحط و خشکسالی. مؤ: وُزقاء. ج: وُزق.

الأوزک: بزرگ کفل، بزرگ شربین. مؤ: وُزکاء. ج: وُزک. الأوزکسترا (دخیل مع): دسته موسیقی، گروه موزیک، ارکستر. Orchestra (E)

أوزم إیزاماً (وزم) ۱. به اوسخنی رسانید که سبب خشمش شد. ۲. ت الناقة: پستان شتر آماس کرد.

الأوزم: ۱. مردم. ۲. جماعت بسیار. ۳. لشکر انبوه، معظم لشکر.

الأوزنغ اطان مع: نوعی بوزینه، ارانگوتان، اورانگ اوتان.

الأوزه (وزه) ۱. احمق، گول. مؤ: وُزهاء.

الأوزوبتا مع: اروپا.

الأوزوبی: منسوب به اروپا، اروپایی. «الرسم الأوزوبی»: هنر نقاشی اروپایی.

أوزی إیزاء (وزی) ۱. الزند: چوب یا سنگ آتش زنه



کثیف کرد.

أَوْسَدَ إِيشَاداً (و س د) ۱. فی السیر: در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. - الکلب بالصید: سگ را به سوی شکار برانگیخت.

أَوْسَطَ إِيشَاطاً (و س ط) القوم: به میان مردم در آمد. **الأَوْسَطُ**: ۱. میانه، حدّ وسط، معتدل. ۲. - «القوم»: نخبه و برگزیده آن قوم. ۳. «العِلْمُ»: دانش ریاضی که «الحکمة الوُسطی» نیز نامیده می شود. ج: أواسط. مؤ. وُسطی. ج مؤ: وُسط.

أَوْشَعُ إِيشَاعاً (و س ع): ۱. توانگر شد، در فراخی معاش و ناز و نعمت قرار گرفت. ۲. - اللّه علیه: خدا به او ثروت و توانگری داد. ۳. - الشیء: آن چیز را فراخ و جادار گردانند. ۴. - الشیء: آن چیز را فراخ و جادار یافت. ۵. - ه الشیء: او را واداشت که آن چیز یا جای را فراخ سازد، توسعه دهد. ۶. - اللّه رزقه و فی رزقه: خدا به رزق و روزی او وسعت بخشید، او را توانگر و بی نیاز ساخت.

أَوْسَقَ إِيشَاقاً (و س ق) ۱. الدابّة: بار برستور نهاد. ۲. - ت النخله: خرما بن پر بار شد.

الأَوْسُقُ ج: وُسق.

الأَوْسَمُ افد: زیباتر، نیکوتر.

الأَوْسَمَة ج: وسام.

أَوْسَنَ إِيشَاناً (و س ن) ۱. ت ه البئر: هوای چاه یا بوی بد آن او را بی حال کرد، حالت خفگی به او داد، بوی چاه او را گرفت.

أَوْسَى إِيشَاءً (و س ی) ۱. رأسه: سر او را تراشید. ۲. - الشیء: آن چیز را برید.

الأَوْشَابُ (جمع بی مفرد): گروههای پراکنده مردم از هر دستی.

الأَوْشَازُ ج: وُشَر.

الأَوْشَاطُ ج: وُشِيط.

الأَوْشَالُ ج: وُشَل.

الأَوْشَحَة ج: وُشَاح.

أَوْشَعُ إِيشَاعاً (و ش ع) النبات: گیاه گل کرد، شکوفه

او را به آن چیز مشتاق و آرمند کرد. ۶. - ه: به او الهام کرد. ۷. «أَزَع الشیء» مج: آن چیز به او الهام شد. ۸. «أَزَع به» مج: به آن برانگیخته شد. پس او موزع: برانگیخته شده، است.

أَوْزَعُ إِيزَاعاً (و ز ع) بالشیء: آن چیز را پاره پاره کرد و به تدریج انداخت. «أَوْزَعَت الطعنة بالدم»: از جای زخم پاره پاره خون برآمد.

أَوْزَفَ إِيزَافاً (و ز ف): شتاب کرد.

أَوْزَكَ إِيزَکاً (و ز ک) ت المرأة: آن زن به صورتی ناخوشایند و زشت و گامهای کوتاه راه رفت.

أَوْزَنَ إِيزَاناً (و ز ن) نفسه علی الأمر: خود را برای آن کار آماده کرد، بر آن کار دل بست، بر آن چیز دل نهاد.

الأَوْزَنُ افد: ۱. سنگین تر، وزین تر، استوارتر. ۲. - ه: القوم: موجه ترین مردم آن قوم، مهتر و رئیس قوم.

الأَوْزُونُ یومع: گاز اُزن، ترکیبی از اکسیژن به صورت و فرمول O₃ با خاصیت اکسیدکنندگی بسیار و رنگ زدایی مانند کلر.

أَوْزَى إِيزَاءً (و ز ی) ۱. یداره: دیوار خانه اش را گیل اندود کرد. ۲. - ظهره إلى الحائط: پشت به دیوار داد، به دیوار تکیه کرد. ۳. - إليه: به او پناه برد. ۴. - ه إليه: او را به جایی یا کسی پناهانید. ۵. - الشیء: آن چیز را تکیه داد، نصب کرد.

الأَوْسُ: ۱. مصر آس و ۲. بخشش و عطا. ۳. گرگ. ۴. شغال پشت سیاه (المو) (Black-backed jackal (I:))

الأَوْسَاخُ ج: وُسَخ.

الأَوْسَاطُ ج: وُسَط.

الأَوْسَاقُ ج: وُسَاق.

الأَوْسَانُ ج: وُسَن.

أَوْسَبَ إِيشَاباً (و س ب) ۱. ت الأرض: آن زمین پر گیاه و سبزه شد. ۲. - الخروف: گوسفند پر پشم بود، پشمش بلند شد.

أَوْسَجَ إِيشَاجاً (و س ج) الجمّل: شتر را به سرعت دوانید

أَوْسَخَ إِيشَاخاً (و س خ) الشیء: آن چیز را الوده و

- أورد.
- اَوْشَعٌ اِنْشَاعًا** (و ش غ) ۱. ببوله: اندک اندک پیشاب کرد. مانند اَوْزَعٌ است. ۲. العطاة: بخشش را کم کرد، عطایی ناچیز داد. ۳. الولدُ الدواءُ: آنچه دوا بود در دهان بچّه ریخت.
- اَوْشَقَ اِنْشَاقًا** (و ش ق) الشیءُ فی الشیء: آن چیز در آن دیگری بند شد، فرورفت، در آویخت.
- اَوْشَكَ اِنْشَاكَ**: ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. نزدیک است (در این صورت از افعال مقاربه است) - المطرُ اُن یسقطه: نزدیک است باران ببارد، می‌خواهد باران ببارد.
- اَوْشَلَ اِنْشَالًا** (و ش ل) ۱. الماء: آب را اندک یافت، به آب اندک رسید. ۲. البئر: چاه را کم آب دید. ۳. نصیبه: سهم او را کاهش داد، کم داد.
- اَوْشَمَ اِنْشَامًا** (و ش م) ۱. المكان: چیزی از گیاه آنجا در آمد. ۲. النبت: روییدن گیاه ظاهر شد. ۳. الكزَم: انگور به رنگ گرفتن آغاز کرد. ۴. الكزَم: انگور کاملاً رسید و نرم و نیکو گردید. ۵. الشیب فی الرأس: موی سفید پیری در سر پدید آمد. ۶. البرق: آذرخش اندکی درخشید. ۷. السماء: آسمان برق زد. ۸. الفتاة: پستان آن دختر بر آمد. ۹. فی الامر: در آن کار نگریست، به تأمل پرداخت. ۱۰. فی عرضه: به او دشنام ناموس داد، او را بدنام کرد. ۱۱. یفعل کذا: به انجام دادن کاری شروع کرد.
- اَلْاَوْشَنُ**: آن که بی دعوت بر سر سفره دیگران رود، طفیلی.
- اَوْشَى اِنْشَاءً** (و ش ی) ۱. المكان: نخستین سبزه و گیاه آنجا در آمد. ۲. النخله: نخستین میوه آن خرمابن در آمد. ۳. الرجل: آن مرد مالدار شد، دارایی و چارپایان او افزون شدند. ۴. المعدن: در آن کان اندکی طلا یافته شد. ۵. الشیء: آن چیز را در آورد، استخراج کرد. ۶. الشیء: آن چیز را دریافت، دانست. ۷. الدواء: دارو او را بهبود بخشید. ۸. فرسه: اسبش را تازیانه زد و برانگیخت. ۹. فی
- المال: چیزی از آن مال را گرفت.
- اَلْاَوْصَابُ ج:** وَّصَب.
- اَلْاَوْصَارُ ج:** وَّضَر.
- اَلْاَوْصَافُ ج:** وَّضَف.
- اَلْاَوْصَالُ ج:** وَّضَلَ وَّوَضَلَ.
- اَوْصَبَ اِنْصَابًا** (و ص ب) ۱. او را بیمار کرد. ۲. بیمار شد. ۳. دارای فرزندان بیمار شد. ۴. الشیء: آن چیز استوار و ثابت شد. ۵. علی الامر: بر آن کار مداومت نمود و آن را خوب انجام داد.
- اَوْصَدَ اِنْصَادًا** (و ص د) ۱. الباب: در را بست. ۲. القدر: سرِ دیگ را گذاشت. ۳. علیه: بر او سخت گرفت، او را در تنگنا گذاشت. ۴. الکلِبُ بالصيد: سگ را به شکار برانگیخت. ۵. برای خود یا ستور خود آغل ساخت.
- اَلْاَوْصَرُ**: ۱. پُشته، زمین بلند. ۲. دفتری که اسناد مانند عهدنامه‌ها را در آن نویسند و ثبت کنند (شاید این کلمه در این معنی معرّب باشد).
- اَوْصَفَ اِنْصَافًا** (و ص ف) الغلام: پسر جوان به حدّ و سنّ خدمت رسید.
- اَوْصَلَ اِنْصَالًا** (و ص ل) ۱. الشیء أو اِلیه الشیء: آن چیز را به او رساند، او را به مطلوبش رساند. ۲. الکهرباء أو الماء أو الحرارة أو الصوت أو الضوء: برق یا آب یا گرما یا صدا یا نور را به جایی رساند. سیستم برق‌رسانی یا آبرسانی و غیره را دایر کرد.
- اَوْصَى اِنْصَاءً** (و ص ی) ۱. ه بکذا: او را به کاری سفارش کرد، آن را به او محوّل کرد، به آن کار مأمور ساخت یا به او پیشنهاد کرد. ۲. ه أو اِلیه: او را وصی خود قرار داد. ۳. له أو اِلیه بکذا: برای او چیزی از ارث را معین کرد. ۴. ه به: او را به کسی توصیه و سفارش کرد تا به او توجهی کند. ۵. ه به: به او سفارش کرد که کار وی را به عهده گیرد و انجام دهد.
- اَلْاَوْصِيَاءُ ج:** وَّوَصِي.
- اَلْاَوْضَا اَفْع:** ۱. روشن‌تر، نیکوتر، بهتر. ۲. پاکیزه‌تر، نظیف‌تر.

الأَوْطَاد (به صیغه جمع): ۱. کوهها. ۲. بعضی آن را جمع واطد یعنی ثابت و استوار دانسته‌اند.

الأَوْطَار ج: وَطَّرَ.

الأُتَيْل ج: أُتَيْل.

الأَيْلَة: گوزن ماده.

أَيْم تَأْيِماً المِرَاة: آن زن را بی شوهر کرد، بیوه‌اش کرد.

الأَيْم: ۱. زن بی شوهر چه دوشیزه باشد یا شوهر مرده یا طلاق گرفته. ۲. مرد عزب و بی‌زن.

أَيَّة تَأْيِهاً ۱. بفلان: او را فراخواند و به او گفت یا **أَيها الرجل**. ۲. القانص بالصید: شکارچی بر شکار بانگ زد.

الأَوْطَان ج: وَطَّن.

الأَوْطَب ج: وَوَطَّب.

الأَوْطِيسَة ج: وَطِيس.

أَوْطَفَ اِنْطافاً (و ط ف) الشیء: آن چیز بلند شد، مرتفع شد. «حَدَمَا أَوْطَفَ لَكَ»: بگیر آنچه را برای تو بالا

آمد و به تو نزدیک و گرفتنش برایت آسان شد. مانند «طَفَ لَكَ» است.

الأَوْطَف: ۱. مردی که موی ابرو و مژه انبوه دارد، صاحب ابروی پرپشت و مژه بلند. ۲. «بعیرٌ -»: شتری

که نزه‌اش پر کرک و موی باشد. ۳. «ظلامٌ -»: تاریکی غلیظ و فراگیر. ۴. «سحابٌ -»: ابر که ارتفاع. ۵. «عامٌ -»: سال پر نعمت و برکت. ۶. «عیشٌ -»: زندگی پر ناز

و نعمت و فراخی حال مؤ: وَطَفَاء.

أَوْطَنَ اِنْطاناً (و ط ن) ۱. المكان: آنجا سکونت گزید.

۲. - البلد: آن شهر را وطن و اقامتگاه خود گرفت. ۳. - نفسه علی كذا: خود را به انجام آن کار آماده ساخت.

الأَوْعَار ج: ۱. وُعْر. ۲. وُعِر. ۳. وُعِير.

الأَوْعاس ج: وُعَس.

الأَوْعَال ج: ۱. وُعَل. ۲. وُعِل.

أَوْعَبَ اِنْعاباً (و ع ب) ۱. الشیء: تمام آن چیز را گرفت، برداشت. ۲. - الشیء فی الشیء: آن را در چیزی دیگر

نهاد، در آن جا داد. ۳. - الشیء: آن چیز را از ریشه در آورد، ریشه کن کرد. ۴. - فی ماله: در خرج کردن مال

الأَوْضاح ج: وَوَضَح.

الأَوْضار ج: وَوَضَّر.

الأَوْضاع ج: وَوَضَع.

الأَوْضام ج: وَوَضَم.

أَوْضَحَ اِنْضاحاً (و ض ح) ۱. الأمر أو عنه: آن موضوع را روشن و آشکار نمود. ۲. - الأمر: آن موضوع آشکار

شد. ۳. - الجرح فی الرأس: زخم در سر شکاف ایجاد کرد و استخوان پدیدار شد. ۴. - ه فی رأسه: سر او را

چنان شکافت که استخوانش پیدا شد. ۵. - القوم: آن گروه را دید. ۶. «من أين أوضحت»: از کجا پیدا شدی؟

أَوْضَحَ اِنْضاحاً (و ض خ) ۱. ت البئر: آب چاه کم شد. ۲. - الدلو: سطل را بسیار کم پر کرد و بسرعت بالا

کشید. ۳. - الدلو: سطل را نیمه پر کرد.

أَوْضَع اِنْضاعاً (و ض ع) ۱. بین القوم: میان مردم آشوب به پا کرد. ۲. - فی الشتر: در فتنه و فساد شتاب

کرد. ۳. - البعیر: شتر تند رفت. ۴. - البعیر: شتر را تند راند (لازم و متعدی). ۵. «أَوْضَع فی تجارته» مج: در تجارتش زبان کرد.

أَوْضَفَ اِنْضافاً (و ض ف) البعیر: شتر شتاب کرد، تند دوید.

أَوْضَم اِنْضاماً (و ض م) ۱. اللحم أو اللحم: برای گوشت (وَضَم) چوب یا حصیری که گوشت را بر آن

نهند، ساخت، آن را روی تخته قضایی گذاشت. ۲. - الشجر: شاخه‌های درخت را روی هم کشید و آنها را

جمع و جور کرد، روی هم گذاشت.

الأَوْضِيباء ج: وَوَضِيء.

أَوْطَأ اِنْطاءً (و ط أ) ۱. الأرض أو بها: او را واداشت که زمین را زیر پا بگذارد، در زمین راه سپرد. ۲. - ه علی

الأمر: با او در آن کار موافقت و همراهی کرد. ۳. «علم قافیه» الشعر أو فیه: در شعر مرتکب عیب (ایطاء):

تکرار قافیه شد. ۴. - ه الفرس: او را بر اسب نشاند و خود نیز بر آن سوار شد، دو پشته سوار شد.

الأَوْطَأ افع: پایین‌تر.

الأَوْطاب ج: وَوَطَّب.

وَعَكَ اِنْعَاكاً (و ع ك) ۱. ت الجمال عند الحوض : شتران کنار برکه ازدحام کردند چنان که بر یکدیگر سوار شدند. ۲. الشیء فی التراب : آن را در خاک غلتانده، به خاک مالید.

اَوْعَى اِنْعَاءً (و ع ی) ۱. الشیء : آن چیز را گرد آورد و نگهداری کرد. ۲. الحدیث : آن سخن را دریافت و فهمید و به خاطر سپرد. ۳. الشیء : آن چیز را در (وعاء) : ظرفی نگاه داشت. ۴. ه علیه : بر او بخل ورزید، خستت به خرج داد. ۵. الشیء : تمام آن چیز را برداشت.

الأَوْعَى اَفْع : ۱. یادگیرنده تر، دریابنده تر، قوی حافظه تر. ۲. گرد آورنده تر، گنجایش دار تر.

الأَوْعِيَّة ج : وعاء.

الأَوْعَاب ج : وُعْب.

الأَوْعَاد ج : وُعْد.

الأَوْعَال ج : وُعْل.

الأَوْعَام ج : وُعْم.

أَوْعَرَ اِنْعَاراً (و غ ر) ۱. صدره علیه : سینه اش نسبت به او آکنده از خشم شد. ۲. ه : او را خشمگین کرد. ۳. در شدت گرما در آمد. ۴. الماء : آب را داغ کرد و جوشاند. ۵. الخنزیر : موهای خوک را زنده زنده در آب داغ کند و آنگاه حیوان را سر برید. ۶. ه الی کذا : او را به کاری مجبور و ناگزیر کرد. ۷. ه أوله ارضاً : زمینی را بدون خرج به او بخشید. ۸. «أَوْعَرُوا بَيْنَهُمْ مِثْعَرًا» : برای خود میقات و میعاد یعنی زمانی و وعده گاهی برای انجام کاری قرار دادند.

أَغْشَطُسُ مع : ماه هشتم شمسی رومی میلادی، اگوست، اوت، آب که ۳۱ روز دارد. August (E)

أَوْعَفَ اِنْعَافاً (و غ ف) ۱. الرجل : چشم او ضعیف شد.

۲. ه فی السیر : به شتاب رفت، دوید. ۳. خسته راه

پیمود. ۴. الطائر : پرنده تند بال زد. ۵. ه الکلْب :

سگ از تشنگی له له زد و زبانش از دهانش بیرون افتاد.

۶. ه حد کافی غذا خورد.

أَوْعَلَ اِنْعَالاً (و غ ل) ۱. ه فی السیر : در رفتن شتاب کرد.

خود اسراف ورزید، ولخرجی کرد. ۵. ه القوم : مردم همگی به جنگ رفتند. ۶. ه الأمر : آن کار را تمام کرد، از آن فارغ شد. ۷. ه : زبان او را از بیخ برید. ۸. ه : ه : آن را فراهم آورد.

أَوْعَثَ اِنْسَعَاثاً (و ع ث) : ۱. در راهی سخت و صعب العبور افتاد، گیر کرد. ۲. از راهی سخت و صعب العبور گذشت. ۳. ه فی ماله : در مال خود اسراف ورزید، ولخرجی کرد. ۴. ه المتكلم : گوینده از سخن باز ماند و عاجز شد. ۵. ه الأمر : آن کار را تباه کرد، خراب و نابسامان کرد. ۶. ه الأمر : موضوع را به هم مخلوط کرد. ۷. ه : او را واداشت که از راهی سخت و صعب العبور بگذرد.

الأَوْعَثُ : راه سخت و صعب العبور، راه درشتناک. مانند وُعْث است

أَوْعَدَ اِنْعَاداً (و ع د) ۱. ه : به او وعده داد. ۲. ه : او را تهدید کرد، او را به بدی ترساند و (وَعِيد) یعنی بیم داد.

أَوْعَرَ اِنْعَاراً (و ع ر) ۱. ه به الطريق : راه بر او دشوار گشت یا او را به جای دشوار رساند، راهش به گذرهای سخت منتهی شد. ۲. ه الرجل : آن مرد به زمین درشت و دشوار افتاد. ۳. ه المكان أو الطريق : آنجا یا آن راه را درشتناک و سنگلاخ و دشوار یافت. ۴. نادار و تنگدست شد. ۵. ه الشیء : آن چیز را کم کرد، کاست.

الأَوْعَرَ ج : ۱. ه وُعِر. ۲. (به صيغة جمع) : جایهای سخت و ناهموار و درشتناک.

أَوْعَرَ اِنْعَاراً (و ع ز) ایه فی کذا : به او دستور داد تا کاری را انجام دهد، او را مأمور انجام یا ترک آن کار کرد **أَوْعَسَ اِنْعَاساً** (و ع س) : ۱. روی ریگزار نرم راه پیمود. ۲. ه ت الجمال : شتران گردن کشیده و تند و گشاده گام راه پیمودند. ۳. شب هنگام راه پیمود.

الأَوْعَسُ : ریگزار نرم و هموار. مؤ : وُعَسَاء. ج : وُعْس و أَوْعَس جج : أَوْاعِس.

الأَوْعَسُ ج : ۱. ه أَوْعَس. ۲. ه وُعَسَاء.

أَوْعَفَ اِنْعَافاً (و ع ف) الرجل : چشم آن مرد ضعیف شد.

السهم أو به : سوار تیر را در زه کمان گرفت. (مقلوب
أَفُوقٌ است که اصل آن کم به کار می‌رود). ۳ - ت
الجمال : شتران ردیف ایستادند. ۴ «أَوْفُقٌ لَزِيدٍ لِقَائِنَا»
مج : دیدار یا برخورد ما با زید تصادفی شد.
أَوْفَىٰ إِنْفَاءً (و ف ی) ۱ بالوعید : به آن وعده رفتار کرد.
۲ - نذره أو به : نذر خود را ادا کرد، پرداخت. ۳ -
الکیل : پیمانانه را کامل کرد، کم نداد یا کم نفروخت. ۴
- ه حقه : حق او را تمام و کمال داد. ۵ - علی المکان
أو فیه : از آنجا بالا رفت، بر آنجا مشرف بود. ۶ - علی
المأة أو علی کذا من العدد : بر صد افزود یا به فلان
شماره بالغ شد. ۷ - القوم : نزد مردم آمد.
الأوفياء ج : وفی.
الأوق : ۱ آق و ۲ گران، سنگینی. ۳ شومی،
نامبارکی، بدبختی.
الأوقاب ج : ۱ وُقِب. ۲ (به صیغه جمع) (و ق ب) :
رخت و اثاث خانه.
الأوقات ج : ۱ وقت. ۲ «- السنة» : فصول سال.
الأوقار ج : وقر.
الأوقاس (به صیغه جمع) (و ق س) : فرودستان،
اشخاص پست و بی‌مایه.
الأوقاش : اوباش، اراذل.
الأوقاص ج : ۱ وُقَص. ۲ (به صیغه جمع) : جماعتی
از هر دستی. ۳ پراکنده، متفرق.
الأوقاف ج : وُقِف.
الأوقال ج : وُقِل.
أَوْقَبَ إِنْقَاباً (و ق ب) : ۱ گرسنه شد. ۲ - الشيء : آن
چیز را در (وُقْبَه) : روزنی بزرگ و سایه‌دار نهاد، در
سوراخی فرو کرد. ۳ - النخل : خرما، دارای
خوشه‌های مانده و گندیده شد
الأوقّة : جماعت، گروه. «جاء القوم بأوقيتهم» : آن قوم
همگی آمدند.
الأوقّة : ۱ گودالی در زمین مانند چاهک که دو قامت
عمق داشته باشد، مغاک. ۲ آشیانه مرغ بر سر کوه یا
میان شکاف کوه. ج : أَوْق.

۲ - فی البلاد : در شهرها آمد و شد داشت، به
سرزمینهای دور رفت. ۳ - فی الدین أو العلم : در
دین یا دانش غور کرد و تبخّر یافت. ۴ - ه فی کذا : آن
را در آن یک داخل کرد یا او را در امری وارد کرد.
أَوْعَمَ إِنْعَاماً (و غ م) ه : او را به کینه‌جویی واداشت، او را
کینه‌توز گرداند.
الأوفاد ج : ۱ وُفِد. ۲ وُفِدَ
الأوفار یقون یو مع : گیاهی بیابانی و زراعتی از تیره
دادی‌ها. هوفاریقون، دادی، دادی رومی.
الأوفاز ج : وُفِرَ.
الأوفاض ج : ۱ وُفِض. ۲ وُفِضَ. ۳ (به صیغه جمع) :
جماعتی از مردم. ۴ گروهی از هر صنف و دسته. ۵
مردم بی‌پشت و پناه، نیازمندان، بینوایان، ناتوانان.
الأوفاع ج : وُفِعَ.
الأوفاق ج : وُفِقَ
أَوْقَدَ إِنْفَاداً ۱ ه علیه أو الیه : او را نزد کسی فرستاد،
نماینده فرستاد. ۲ شتاب کرد. ۳ - الشيء : آن چیز
بلند شد، بر آمد، رفیع بود. ۴ - الغزال : گوزن سرش را
بالا گرفت و گوشها را سیخ کرد. ۵ - الشيء : آن چیز را
بلند کرد.
أَوْفَرَ إِنْفاراً (و ف ر) ۱ الشيء : آن چیز را افزون و
فراوان کرد، بر آن افزود. ۲ - الشيء : آن را کامل و
تمام کرد و به پایان رساند.
الأوفر افع : ۱ وافرتر، افزونتر. ۲ کامل، بی‌کم و کاست.
مؤ : وُفِرَ. ج : وُفِرَ.
أَوْفَرَ إِنْفازاً (و ف ز) ه : او را به شتاب واداشت، شتاباند.
الأوفسیئت معد : نوعی چاپ جدید و خودکار،
آفست. Offset (E)
أَوْفَضَ إِنْفاضاً (و ف ض) : ۱ دوید، شتابان رفت. ۲ -
ه : او را طرد کرد، دور راند. ۳ - الجمال : شتران را
پراکنده کرد. ۴ - له : برای نشستن او فرش و بساطی
گسترده
أَوْفُقَ إِنْفاقاً (و ف ق) ۱ له القوم : مردم با او موافق
بودند و اتفاق نظر داشتند، با او یک زبان شدند. ۲ -



الأناناس



الأناناس



الأموية



الأمونيت



الإيق



الإتاش



أنبوب الرعي



الإيات



الأتكيس



الأنروساسن



الأنلسية



الأندراسيون



الأنجرة



الأنجنا



الأنشورة



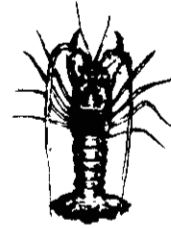
إهلال قسطا



الأنيس



الأنوراك



الأنكوش



أونان الخرج



الأوفاريفتون



الأورونغ اوطان



الأوزغ



الأهوكة



الإيرسا



الإيلوصارون



الأياباة



الأوسمة



الإسغان



الإيناشة



الإيني ديا



الإيكاتور



الأيكة



الإينل



الإيفرة

- اَوْقَحْ اِنْقَاحاً (و ق ح) الحافز: شَم ستور سخت شد.
 اَوْقَدَ اِنْقَاداً (و ق د) النار: آتش را بر افروخت.
 اَوْقَدَ اِنْقَاداً (و ق ذ) ه: او را بیمار رها کرد، مریضش گذاشت و رفت.
 اَوْقَرَ اِنْقَاراً و قِرَةً (نادر) (و ق ر) ۱. النحلة: خرما بن از میوه گرانبار شد. ۲. الدابة: ستور را بسیار بار کرد، بار سنگین بر ستور نهاد. ۳. ه الذین: وام بر او سنگینی کرد، زیر بار قرض ماند. ۴. اوقرت النحلة: مجد: خرما بن پُر بار شد.
 اَوْقَشَ اِنْقَاشاً (و ق ش) له بشيء: عطایی ناچیز به او داد، چیزی اندک به او بخشید.
 اَوْقَصَ اِنْقَاصاً (و ق ص) ه: او را کوتاه گردن یا کوتوله کرد، آن را کوتاه گردانید.
 الأَوْقَصُ: ۱. کوتاه گردن. ۲. کوتوله. ۳. گردن کوتاه. ۴. «الطریقین»: کوتاهترین راه. مؤ: وَقْصَاءُ ج. وَقْصٌ.
 اَوْقَعِ اِنْقَاعاً (و ق ع) ه: او را انداخت، پرت کرد. ۲. به بالا انداخت: در کشتار دشمنان افراط کرد. ۳. به السوء: به او آسیب و گزند و آزار رساند. ۴. به الدهر: روزگار به او یورش آورد، بر او سخت گرفت. ۵. ت الروضة: آن باغ آب را نگهداشت. ۶. المغنی: سرودگویی یا آوازه خوان دستگاه موسیقی را درست خواند. ۷. المطرب: نوازنده آلت موسیقی را کوک کرد.
 اَوْقَفَ اِنْقَافاً ۱. الأرض: آن زمین را در راه خدا وقف کرد. ۲. عن الأمر: از آن کار باز ایستاد، دست کشید. ۳. المرأة: برای آن زن دستبند درست کرد، دستبند به دستش کرد. ۴. ه: او را ایستاند، وادار کرد بایستد. ۵. ه: او را متوقف کرد، باز داشت. ۶. الشيء: آن چیز را قطع کرد، حدی بر آن نهاد، پایان داد. ۷. الأمر: آن کار را معلق و معطل گذاشت. ۸. لغو کرد، الغا نمود. ۹. فلاناً علی الامر: او را بر آن موضوع واقف و آگاه ساخت. ۱۰. ه: او را حبس کرد، زندانی کرد، توقیف کرد. ۱۱. ه: السيارة: اتومبیل را نگهداشت، ترمز کرد. ۱۲. ه: السيارة: اتومبیل را در محلی گذاشت، بارک کرد.
- اَوْقَمَ اِنْقَاماً (و ق م) ه: او را به زور و فشار از مقصودش باز داشت.
 اَوْقَنَ اِنْقَاناً: پرندهها را از لانههاشان گرفت.
 الأَوْقِيَانِسُ، الأَوْقِيَانُوسُ یومع اقیانوس ج. اَوْقِيَانُوسَاتُ.
 الأَوْقِيَانُوسَاتُ ج: اَوْقِيَانُوسُ.
 الأَوْقِيَّةُ: مقیاسی برای وزن، یک دوازدهم رطل (تقریباً برابر ۷/۵ مثقال یا ۲۸ گرم. ج. اَوْاقِی و اَوْاقِ).
 اَوْكَا اِنْكَاءً (و ک أ) ه: برای او بالش یا تکیه گاهی گذاشت. ۲. ه: علی الشيء: به آن چیز تکیه داد.
 الأَوْكَالِيْتُوسُ، الأَوْكَالِيْتُوسُ یومع: اوكالیپتوس. در مصر عامه بدان «شجر الکافور» گویند و در سوریه و لبنان به «الکینا» معروف است.
 الأَوْكَارُ ج: وَكْرُ.
 الأَوْكُافُ ج: ۱. وَكْفٌ. ۲. وَكْفٌ.
 اَوْكَبَ اِنْكَاباً (و ک ب): ۱. همراه دسته رفت، ملازم موکب شد. ۲. در میان دسته و جماعت در آمد. ۳. ه: علی الأمر: بر آن کار مداومت ورزید. ۴. ه: الطائر: پرنده بالهایش را باز کرد و آماده پرواز شد. ۵. ه: او را خشمگین کرد.
 الأَوْكَةُ: خشم و بدی.
 الأَوْكُتَانُ مع [شیمی] ۱. هیدروکربنهای مابع و پارافین ایزومریک به فرمول C_۸H_{۱۸} ۲. سوخت ماشینی که دارای اکتان است Octane (10)
 اَوْكُتُوبِرُ: ماه دهم شمسی میلادی. اکتبر، نهمین اَوَّلُ October (E)
 اَوْكَحَ اِنْكَاحاً (و ک ح): ۱. سخت خسته و مانده شد. ۲. ه: عن الأمر: از آن کار دست کشید. ۳. به گدا تندی نمود و چیزیش نداد. ۴. ه: فی الحفر: در کندن به سنگ سخت برخورد. ۵. ه: العطبة: بخشش را قطع کرد، نداد.
 الأَوْكُحُ ۱. جای سخت و بیفت. ۲. سنگ. ۳. خاک.
 اَوْكَدَ اِنْكَاداً (و ک د) ه: السرخ زین را بست، محکم

نزدیک شد، یا به ماه بود. ۴. ه - او را به گناه و خطا افکند. ۵. - الدائبة: روی ستور پالان یا پشم آگند نهاد. **اَوْكَلَّ اِنْكَالًا** (و ک ل) ۱. علی الله: به مشیت خدا گردن نهاد، تسلیم خواست خدا بود. ۲. - علیه العمل: تمام آن کار را به او واگذار کرد.

اَلْاَوْكُنُّ ج: وَاكُنَّ

اَوْكِي اِنْكَاءً (و ک ی): ۱. بخل ورزید. ۲. - الفرس: اسب تند دوید. ۳. - الفرس الميدان جریاً: اسب به تاخت رفت و تمام میدان را زیر پا گذاشت. ۴. - الوعاء: سر ظرف را بر روی آنچه در آن بود با بند و گیره بست، چفت و محکم کرد.

اَلْاَوْكِيَّةُ ج: وَاكَا

اَوَّلُ ت اَوْلًا المْتَبَارِي: مسابقه دهنده پیشی گرفت، سبقت یافت و از دیگران در گذشت.

اَلْاَوَّلُ ج: اَوَّلِي (مُوْتَّث اَوَّل)

اَوْلَا: اسم اشاره به نزدیک، جمع. مؤنث و مذکر آن یکسان است. غالباً به اولش «ها» ی تنبیه یا به آخرش «ک» خطاب اضافه می شود: هَوْلَاءٌ و اَوْلِيَكُ (اَوْلَا يَك): این مردان و این زنان این کلمه به صورتهای اولاک و اولیک نیز بکار می رود و معنی اشاره به متوسط و دور را می رساند. آنان

اَلْاَوْلَا ج: وَاوْلَجَا

اَلْاَوْلَاد ج: وَاوْلَد

اَوْلَادُ الدَّرْزَةِ: ۱. دوزنده ها، خیطاطان، دَرز سها ۲. بافنده ها، جولاهان ۳. افراد پست و فرومایه

اَوْلَادُ الدَّرَاعِ، **اَوْلَادُ الدَّرَاعِ**: ۱. سگان. ۲. خراش

اَوْلَت اِنْلَاتًا (و ل ت) ه حَقَّه: حق او را کم داد. کاست.

اَوْلَج اِنْلَجًا (و ل ج) ه: او را داخل کرد.

اَوْلَج اِنْلَخًا (و ل خ) العشب: گیاه بالید و بزرگ و بلند شد

اَوْلَد اِنْلَادًا (و ل د) ۱. ت الحامل: هنگام زاییدن زن باردار رسید. ۲. - ت الشاة: آن گوسفند زایید. پس آن مَوْلِد: زاینده است. ج: مَوْلِد و مَوْلِيْد. ۳. - ت القابلة

کرد. ۲. العهد: پیمان استوار بست، آن را مؤکد و استوار ساخت. مانند و كَذَّه است که البته واژه اخیر فصیحتر است

اَلْاَوْكُد افع: استوارتر، محکمتر.

اَوْكُر اِنْكَارًا (و ک ر) اِنْلَاء: ظرف را پُر کرد. «- بطنه»: شکم خود را انباشت.

اَلْاَوْكُر ج: وَاكُر

اَوْكَس اِنْكَاسًا (و ک س) ۱. المال: آن مال از دست رفت. ۲. «اَوْكَس فِی تِجَارَتِهِ» مج: در تجارتش زیان دیده شد، زیان کرد.

اَلْاَوْكَس افع: ۱. کمتر، ناقصتر. ۲. رجلٌ -: مرد بی نصیب، کم بهره. ۳. خسیس و پست، فرومایه.

اَوْكَسَالَات [شیمی]: ماده نمکی و اصلی اسید اُکسالیک که در گیاهان وجود دارد و برای سفید کردن پارچه و تمیز کردن چیزها به کار می رود. Oxalate (E) **اَلْاَوْكَسِيْن ج: مع: گاز اکسیژن.**

اَلْاَوْكَسِيْد ج: مع: حاصل ترکیب جسم بسیط با اکسیژن، اُکسید. عمل ترکیب عناصر با اکسیژن را تاكُسد. اُکسیداسیون یا اُکسایش گویند.

اَوْكَع اِنْكَاعًا (و ک ع): ۱. کم سود شد، کم خیر شد، بی فایده بود ۲. کاری دشوار انجام داد، کاری سخت بین آورد ۳. - القوم شتران آن گروه فربه و قوی شدند ۴. - الأمرُ آن کار محکم و استوار شد. ۵. - الشیء آن چیز را محکم و استوار کرد. ۶. - فی الأمر: در آن کار سختگیری یا سختکوشی کرد. ۷. - اِنْلَاء: ظرد. را محکم کرد

اَلْاَوْكَع ۱. آن که انگشت ابهام پایش روی انگشت سبابه اش سوار شده باشد. ۲. آن که در پنجه و جلوی پایش به سوی انگشت خنصر خمبگی باشد. ۳. مرد فرومایه ۴. گول. نادان، احمق، بی خرد. مؤ: وَاكَع. ج: وَاكَع.

اَوْكَف اِنْكَافًا (و ک ف) ۱. السائل: آن مایع جریان یافت، روان شد، قطره قطره ریخت. ۲. - البيت: سقف اتاق چگه کرد ۳. - ت الحامل: وقت زایمان آبستن

المرأة: ماما آن زن را زباند، بچه او را گرفت.
أَوْتَسْ اِنْلَاسَا (و ل س) بالحديث: سخن پوشیده و کنایه آمیز گفت، چند پهلو سخن گفت، صریح و زک نگفت.
أَوْتَع اِنْلَاعَا (و ل ع) ه بکذا: او را به چیزی مشتاق و آزمند گرداند. ه ه به: او را به آن چیز تحریض کرد، برانگیخت. ه ه «أَوْتَع به» مج: او را دوست داشت، عاشق و دلباخته او شد.
الأَوْتَع: شبه دیوانگی. مانند أَوْتَعْت است. ج: أَوَالِع. (همزه حرف اصلی و کلمه چهار حرفی است بر وزن فَعَلَل مانند تَغَلَب نه أَفْعَل مانند أَفْضَل).
أَوْتَع اِنْلَاعَا (و ل غ) الکتب: سگ را آب داد.
أَوْتَف اِنْلَافَا (و ل ف) الشیء الشیء: آن چیز چیز دیگر را فرا پوشاند.
أَوْتَق اِنْلَاقَا مج: به او جنون و دیوانگی دست داد، حالت بهت و سکوت و افسردگی شبه جنون دست داد. پس او مَوْتَق: دیوانه و مجنون است.
الأَوْتَق: ه جنون، ه سبکساری، دیوانه گونگی، نوعی از جنون با عارضه بهت و سکوت و افسردگی بسیار.
أَوْتَم اِنْلَامَا (و ل م): ه ولیمه و سور داد، مهمانی به پا کرد. ه ه فلان: خلق و خلق فلانی به هم آمد، عقل و جسمش جمع شد و کمال یافت.
الأَوْتَمِیَاد مع: المپیاد.
الأَوْتَمِیَة مع: المپیایی، المپیک. «الالعب الأَوْتَمِیَة»: بازیهای المپیک.
أَوْتَه اِنْلَاهَا (و ل ه) ه الحزن: غم و غصه عقل او را زایل کرد. ه ه المرأة: فرزند آن زن را از دستش گرفت و او را دردمند و سوگوار کرد، او را دچار فاجعه کرد.
أَوْتُو: جمع «ذو» از غیر لفظ خود: صاحبان، دارندگان. مانند اسماء خمسه رفعتش به او و نصب و جرش به یاء است «أَوْتِی». مؤ - آلات و مفرد مؤ: ذات.
الأَوْتُون ج: أَوْتِی.
الأَوْتَوِی: منسوب به أَوْتِی: آن که موصوف به برتری و تقدّم و رجحان است.

الأَوْتَوِیَة: ه رجحان و برتری. ه افضلیت، اولویت، ه تقدّم، سبقت.
أَوْتِی اِنْلَاء (و ل ی) ه الأمر: او را بدان کار گماشت، والی امر کرد. ه ه معروفاً: در حق او نیکی ای کرد.
ه ه ه علی الیتیم: او را وصی و سرپرست یتیم قرار داد. ه ه «ما أواه للمعروف»: چه نیکی احسان کننده است. (این فعل تعجب شاذ است زیرا از غیر ثلاثی مجزّد ساخته شده است).
الأَوْتِی افع: ه شایسته تر، سزاوارترین. ج: أَوْتُون و الأوالی و أوال. مثنی: أَوْتِیَان. مؤ: وُلْیَان. مثنی مؤ: وُلْیَانِ ج: وُلْی و ج مؤ: وُلْیَات. ه ه «لک»: وای بر تو، عبارت تهدیدآمیز است.
الأَوْتِی (واو نوشته می شود و به تلفظ در نمی آید، اَلِی تلفظ می شود) موصول خاص و جمع اَلذی و اَلتی است: آنان که «جاء الأولی رأیناهم»: آنان که دیدیمشان آمدند. به صورت اَلَاء نیز آمده است.
الأَوْلِیَاء ج: وُلْی.
الأَوْلِیَات ج: اَلِی (مؤنث اَوْل).
الأَوْلِیَة ج: وُلْی.
الأَوْلِیَغَارِکِی، **الأَوْلِیَغَارِکِی** مع: حکومت معدودی از اغنیا و ثروتمندان.
الأَوْلِیغِیَة مع: اَلِیغِی.
الأوُم مع: اَهم، واحد مقاومت الکتریکی.
أَوْمَا اِنْلَمَاء (و م أ) اَلِیه بحاجبه او یده او غیر ذلک: با ابرو یا دست یا جز آن به او اشاره کرد، او را با ایما و اشاره نشان داد.
أَوْتَسْ اِنْمَاسَا (و م س) ه المرأة: آن زن زنا و فجور کرد، بدکاره شد، فاحشه بود. ه ه العنّب: انگور برای رسیدن نرم شد.
أَوْمَص اِنْمَاصَا (و م ص) ه البرق: آدرخش اندک درخششی کرد. ه ه الرجل: آن مرد درخشش مختصر آدرخش یا سوسوی آتش و چراغ را دید. ه ه پنهانی اشاره کرد. ه ه لیخند زد. ه ه ت المرأة: بعینها: آن زن دزدیده نگاه کرد، زیر چشمی نگاه کرد.

پیش آمد و آشکار شد.
أَوْهَقَ **إِنهَاقاً** (و ه ق) الدائبة: به گردن ستور «وَهَقَ»: طنابی سر حلقه دار، کمند افکند.
أَوْهَمَ **إِنهَاماً** (و ه م) ه ۱: او را به شک انداخت، بدگمان کرد. ه ۲: در گمان افتاد، اشتباه کرد (متعدی و لازم). ه ۳: به کذا: او را بدان متهم کرد، به او تهمت زد. ه ۴: كذا من الحساب: چیزی را در حساب از قلم انداخت. ه ۵: الشیء: آن چیز را تماماً کنار گذاشت، از آن چشم پوشید.
أَوْهَنَ **إِنهَناً** (و ه ن) ه ۱: او را سست و ناتوان کرد. ه ۲: در نیمه‌های شب یا اندکی پس از نیمه شب در آمد.
أَوْهَى **إِنهَیاً** (و ه ی) ه ۱: او را ناتوان کرد. ه ۲: ه ۳: او را زد و دستش را شکست.
الأَوْهِيَّةُ ج: وَهِي.
الأَوْهِيَّةُ: از بلندای کوه تا اعماق دره.
الأَوْابُ: ۱. توبه کننده، آن که از گناه خود به جانب حق برگردد. ه ۲: فرمانبردار و مطیع. ه ۳: بسیار توبه کننده‌ای که بر نفس خود سخت حسابگر و حسابرس باشد. ه ۴: سرسخت در مقابل سختیها و مصائب. ج: أَوْابُونَ و أَوْابِينَ. ه ۵: «صلاة الأوابین»: نماز نافله‌ای که پس از مغرب گزارند. ه ۶: سقا (الر).
الأَوَابُ ج: أَيْب.
الأَوَاهُ: ۱. بسیار آه کننده. ه ۲: بسیار اندوهگین. ه ۳: مهربان، دل نازک.
أَوْبٌ تَأْوِيماً (أ و ب): ۱. برگشت. ه ۲: صدا را باز گرداند، منعکس کرد. ه ۳: تمام روز را تا به شب راه رفت. ه ۴: - القوم: آن گروه در رفتن مسابقه دادند، از هم پیشی جستند. ه ۵: الجمال: شتران را شب هنگام به خوابگاه باز گرداند. ه ۶: الأديم: چرم را گرد برید.
أَوْدٌ تَأْوِيماً (أ و د) العود: چوب را خم کرد، پیچاند.
أَوْقٌ تَأْوِيماً (أ و ق) ه ۱: او را به امری ناپسند و پر زحمت واداشت، او را در مشقت و مکروه انداخت. ه ۲: ه ۳: او را خوار و زیون ساخت. ه ۳: ه ۴: خوراک او را کم کرد، کم داد. ه ۴: ه ۵: او را باز داشت، مانعش شد.

الأون: ۱. مصد آن یوون. ه ۲: رفق، مهربانی، نرمی. ه ۳: هنگام، موسم. ه ۴: تناسلی. ه ۵: آهسته رفتن. ه ۶: تهیگاه، خاصره. ه ۷: یک لنگه بار «هذا خُرَجَ ذو أُنثین»: این خُرَجینی است که دو لنگه یا دو خانه دارد. ه ۸: ماندگی، رنجور و خسته گرداندن.
الأون ج: إوان.
الأونس، الأونصة، الأونصة معد: واحد وزن، انس، برابر ۳۱/۱۰۳۵ گرم.
Ounce, oz (E)
الأونق ج: ناقه.
أونى **إِنهَاءً** (و ن ی) ه ۱: او را رنجور و ناتوان ساخت.
أوه و أوه و أوه و أوه و أوه و **أوتاه**: آه، آخ صوت اندوه و افسوس است و در بسیاری موارد «تاه» بدان افزوده می‌شود و **أوتاه** گویند.
الأوهاط ج: ۱. وَهط. ه ۲. وَهطتة.
الأوهاق ج: وَهَق.
الأوهام ج: وَهَم.
أوهب **إنهاباً** (و ه ب) ه ۱: له الأمر: آن کار را برای او فراهم کرد. ه ۲: له الشیء: او را در به دست آوردن آن چیز یاری داد، به او کمک کرد. ه ۳: له الشیء: آن چیز برای او دوام یافت، همواره در دسترس او بود. ه ۴: - للشیء: بر آن چیز توانا شد.
أوهت **إنهاتاً** (و ه ت) اللحم: گوشت مانده و گندیده شد.
أوهج **إنهاجاً** (و ه ج) النار: آتش را شعله‌ور ساخت.
الأوهد ج: وَهَد.
الأوهز: نیکو رفتار، نیک روش، خوش خرام.
أوهط **إنهطاً** (و ه ط) ه ۱: او را ناتوان کرد. ه ۲: ه ۳: او را زد، چنان به زمین انداخت که نتوانست برخیزد. ه ۳: ه ۴: تیری مهلك به او زد. ه ۴: جناخ الطائر: بال پرنده را شکست، کند.
أوهف **إنهافاً** (و ه ف) ه ۱: الشیء: آن چیز ممکن شد، در دسترس قرار گرفت. ه ۲: الشیء: آن چیز والا و بلند شد. ه ۳: الشیء: إلى كذا: آن چیز به آن دیگری یا به آن پایه نزدیک شد. ه ۴: له الشیء: آن چیز برای او

أَوَى - **أَوِيَّةٌ** و **أَوِيًّا** و **إِوِيَّةٌ** و **مَأْوِيَّةٌ** و **مَأْوَاةٌ** و **إِيَّةٌ** ۱. به آن
 اوله: دلش به حال او سوخت، بر او ترخم کرد. ۲. - عن
 كذا: آن چیز را ترک کرد، از آن دست برداشت. ۳. -
 الجرح: زخم به بهبود نزدیک شد.
الأُوَيْجَةُ: مصغّر أَوْجِهَ که جمع وَجْه است. نگاهک، نگاه
 مختصر، نیم نظر. «نظروا إلى الأُوَيْجِهِ سوء»: به من با
 نگاهکی زشت و ناپسند نگریست.
الأُوَيْسُ: ۱. شغال چشم سیاه. ۲. یکی از نامهای گرگ.
الأُوَيْسَةُ مصغّر أسه: گیاهی از تیره خلنگهاکه میوه‌ای
 خوردنی چون انگور دارد، درخت آس دانه.
الأُوَيَّ ج: اوی.
الأُوَيْلُ: پروتون، پُرْتَن، یکی از ذرات هسته اتم که
 دارای بار الکتریکی مثبت است.
أَيُّ: ۱. حرف ندا «أَيُّ مُحَمَّدٌ». ای محمد. ۲. حرف
 تفسیر «قرأت سِمْراً أَي كُتَاباً» و ما بعد آن در اعراب بنا بر
 عطف بیان یا بدل بودن از ماقبلش تبعیت می‌کند.
إِيٌّ: حرف جواب، بلی، آری، و پیش از قسم واقع
 می‌شود «إِيٌّ وَرَتِي»: بلی چنین است، به خدا سوگند.
أَيَّاسُ **إِيَّاسًا** (ی ایس) ۱. او را نومید و
 دلشکسته کرد. ۲. - الله المرأة: خدا آن زن را نازا و
 یائسه: مایوس از آوردن فرزند ساخت.
أَيَّا حرف ندا برای دور: آهای گاه همزه آن به «هَاء»
 تبدیل می‌شود. هیا. ای، آهای، هان.
الأَيَّالُ و **الأَيَّالِيلُ** ج: **إَيْلٌ** و **أَيْلٌ** و **أَيْلٌ**.
الإِيَابُ: ۱. مصدر آب و ۲. بازگشت، برگشتن. ۳. در
 مفهوم قرآنی، بازگشت و رجوعی به سوی خدا و به نزد
 اوست. «إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ* ثُمَّ إِنَّ عَلَيْنَا جِسَابَهُمْ»: بازگشت
 آنان به نزد ما و حساب آنان نیز با ماست. (قرآن، غاشیه،
 ۱۵) در قرآن مجید این کلمه و مشتقات آن همه جا
 همراه با «إِيَّة» آمده است (اعم)
الأَيَّابَانَةُ: گونه‌ای گیاه علفی و پزشکی و پایا از تیره
 مرکبان که در گرمسیر می‌روید، ایپانا. Ayapana (E)
الأَيَّاسُ (به صيغة جمع): چیزهایی سخت که تیزی
 شمشیر را با آن آزمایش کنند.

أَوَّلُ تَأْوِيلًا (أ و ل) ۱. الشیء إلیه: کار را به او یا به آن
 مرحله بازگرداند. ۲. - الكلام: سخن را تأویل و تفسیر
 کرد و معانی دقیق آن را دریافت ۳. - الرؤیا: خواب را
 تعبیر کرد. ۴. - الحكم إلی اهله: حکم را به اهلیش
 برگرداند، به اشخاص صاحب صلاحیت و شایسته
 برگرداند.
الأَوَّلُ: ۱. نخستین در زمان یا مکان و مرتبه. ج: **أَوَائِلُ**
 و **أَوَالٍ** و **الأَوْتُونَ**. مؤ: **أَلَى** ج مؤ: **أُولُ** و **أُولِيَّات**. اگر این
 کلمه صفت باشد غیر منصرف است «لَقِيْتَهُ عَاماً أَوَّلًا»: او
 را سال **أَوَّلُ** دیدم. و اگر صفت نباشد منصرف است «ما
 رأيت له **أَوَّلًا** و لا **آخِرًا**»: برای آن آغاز و پایانی نیافتم.
الأَوْتُونَ ج: **أُولُ**.
الأَوَّلِيَّةُ: نخستین، **أَوَّلِي**.
الأَوَّلِيَّاتُ: ۱. ج **أَوَّلِيَّةٌ**. ۲. تک یا ختگان آغازی. ۳.
 بدیهیات.
الأَوَّلِيَّةُ منسوب به **أَوَّلُ**: ۱. سبقت، تقدّم، پیشی. ۲.
 برتری. ۳. سروری. ج: **أَوَّلِيَّات**.
أَوْمٌ تَأْوِيماً (أ و م) ۱. ه: او را تشنه کرد. ۲. خلقت و
 اندام او را زشت گرداند. ۳. - العشب الجمال: علف
 شتران را فربه کرد.
أَوْنٌ تَأْوِينًا (أ و ن) ۱. از خوردن و نوشیدن شکمش
 چون دو لنگه خورجین انباشته شد. ۲. - ت الحمل: شکم
 آبدار شدن به سبب نزدیکی زایمان بزرگ شد. ۳. -
 فی سیره: در رفتن کندی نمود، آهسته رفت.
أَوْهٌ تَأْوِيهاً (أ و ه) ۱. از سر درد و شکوه آه کشید
أَوَى تَأْوِيَةً (أ و ی) ۱. **إِلَى الْمَكَانِ**. در آنجا فرود آمد،
 منزل کرد. ۲. ه: او را در آنجا منزل داد، ساکن
 گرداند. ۳. - له: بر او ترخم کرد و او را بخشود.
أَوَى - **أَوِيًّا** و **إِوَاءً** ۱. **الْبَيْتِ** و **إِلَيْهِ**: در خانه جای گرفت
 ۲. - **إِلَى** محل منیع: به سوی جایی بلند پناه جست و
 به دامن او چنگ زد و متوسل شد. ۳. - **إِلَيْهِ**: با
 اطمینان و آرامش به سوی آن گرایید، به او پناه برد. ۴.
 - ه: او را نزد خود منزل داد، به خانه خود آوردش. ۵.
 - ه: نزد او فرود آمد، منزل کرد

الْأَيَّةُ وَالْإِيَاءَةُ : حلقه و دایره پیرامون خورشید. که همانند هاله ماه است.

الإِيَادُ : ۱. مصدأ و ۲. مایه تأیید و تقویت چیزی، پشتوانه، پشتیبان. ۳. پوشش. ۴. حمایت. ۵. سنگر، پناهگاه. ۶. فزونی و انبوهی مردم. ۷. یکی از دو جناح لشکر میمنه و میسره که پشتیبان قلب لشکر است. ۸. کوه بلند و استوار. ۹. هوا.

الْأَيَادِي ج: أَيْدِي. جج ید.

الْأَيَادِيمُ ج: إِيْدَامَةٌ.

الْأَيَارُ : مس زرد.

الإِيَارُ یو مع: هوا.

الْإِيَارِجُ ج: إِيَارِجَةٌ.

الإِيَارِجَةُ یو مع: داروی مسهل و ملین، ایاره. ج: إِيَارِجُ.

الإِيَاسُ : ۱. دهش، عطا (از اوس). ۲. ناامیدی. ۳. بریده شدن باز ماندن خون حیض. ۴. بیماری سل (از اوس).

الْإِيَاصِي و **أَيَاصِي** ج: أَيْصِيَّةٌ.

الْإِيَاطِلُ ج: أَيْطُلٌ.

الْإِيَالُ و **الإِيَالُ** : ظرف شیر یا هر نوشابه‌ای، آوند شراب.

الإِيَاءَةُ : ۱. مصدأ و ۲. حکومت و اداره امور جایی. والگیری. ۳. استان، ایالت. ۴. دژه.

الإِيَامُ : دود کردن، دود کردن بر در خانه زنبور. ج: أَيْمٌ.

الْإِيَامِنُ ج: ۱. أَيْمَنٌ. ۲. يَمِينٌ.

الْإِيَامِينُ ج: يَمِينٌ.

الْإِيَانِقُ ج: أَيْنِقُ. جج ناقه.

الْإِيَاوِينُ ج: أَيْامٌ. جج یوم.

الإِيَاءُ (إِيَاءُ) : مصدأ (أ ب ی) ۱. کاهش یافتن. ۲. خودداری کردن از خوردن. ۳. باز داشتن از کاری یا چیزی.

الْإِيَاسُ ج: يَبَسٌ.

الإِيَابَالُ (إِيَابَالُ) : مصدأ (أ ب ل) ۱. فراهم آوردن. ۲. افزون شدن شتران کسی. ۳. مدح و ثنای مرده گفتن.

الإِيِبَالَةُ : دسته کاه یا علف خشک. ۲. گروهی از پرندگان یا اسبان و شتران که پی در پی آیند. ← أَيْبَلَةٌ.

أَيْبَسَ إِيْبَاساً (ی ب س) ۱. الشيء: آن چیز را خشک کرد. ۲. المکان: گیاهان آنجا خشک شد. ۳. در جایی خشک قرار گرفت. ۴. در جایی خشک و بی آب راه رفت یا سفر کرد. ۵. العود: چوب خشک شد و رطوبتش از بین رفت. ۶. دچار خشکسالی شد. ۷. «أَيْبَسَ»: ساکت شو، خاموش باش.

الْأَيْبَسُ : ۱. خشک. ۲. استخوان سخت و بی گوشت ساق پا. ج: أَيْبَسٌ. «الْأَيْبَسَانُ»: دو استخوان ساق دست و پا.

الْأَيْتَامُ ج: يَتِيمٌ.

إَيْتَسَى إِيْتَسَاءً (و ش ی) العظم: استخوان شکسته بهبود یافت، ترمیم شد.

إِيْتَبَأَ إِيْتِبَاءً (و ط أ) ۱. الشيء: آن چیز آسان و آماده گردید. ۲. الأمر: آن کار استوار شد و به انجام رسید.

إِيْتَلَعَ إِيْتِلَاعاً (و ل ع) قلبه: دل او را از جای کند.

أَيْتَمَ إِيْتَاماً (ی ت م) ۱. ه: او را یتیم کرد. ۲. ت: المرأة: زن شوهرش را از دست داد و فرزندانش یتیم ماندند. پس او مَوْتِمٌ: دارای فرزندان یتیم است. ج: مَيَاتِيمٌ.

أَيْتَنَ إِيْتَاناً (ی ت ن) ۱. ت الحامل: زن باردار بچه‌اش را وارونه زاید، بچه به جای سر با پا آمد.

الإِيْتَارُ : ۱. مصدأ و ۲. غیر دوستی، ترجیح دیگری بر خویشتن.

الإِيْتَانُولُ مع [شیمی]: إيتانول، الکل اتیلیک، الکل معمولی. Ethanol (E)

الإِيْتِينُ مع [شیمی]: مایعی سبک که از تقطیر الکل و جوهر گوگرد به دست می‌آید و در بیهوش کردن اشخاص بکار می‌رود به فرمول $C_4H_{10}O$. إيتِر.

الإِيْجَابُ : ۱. مصدأ و ۲. ثابت و مقرر نمودن، واجب و لازم کرد. ۳. [منطق]: پذیرفتن، قبول کردن، مقابل سلب است. ۴. [قانون]: اعلام تعهد یا اعلام تملیک که از سوی یکی از دو طرف تعهد صادر می‌شود اظهار تعهد را ایجاب و پذیرفتن طرف مقابل را قبول گویند.

همانند هاله ماه است.

الإِيَادُ : ۱. مصدأ و ۲. مایه تأیید و تقویت چیزی، پشتوانه، پشتیبان. ۳. پوشش. ۴. حمایت. ۵. سنگر، پناهگاه. ۶. فزونی و انبوهی مردم. ۷. یکی از دو جناح لشکر میمنه و میسره که پشتیبان قلب لشکر است. ۸. کوه بلند و استوار. ۹. هوا.

الْأَيَادِي ج: أَيْدِي. جج ید.

الْأَيَادِيمُ ج: إِيْدَامَةٌ.

الْأَيَارُ : مس زرد.

الإِيَارُ یو مع: هوا.

الْإِيَارِجُ ج: إِيَارِجَةٌ.

الإِيَارِجَةُ یو مع: داروی مسهل و ملین، ایاره. ج: إِيَارِجُ.

الإِيَاسُ : ۱. دهش، عطا (از اوس). ۲. ناامیدی. ۳. بریده شدن باز ماندن خون حیض. ۴. بیماری سل (از اوس).

الْإِيَاصِي و **أَيَاصِي** ج: أَيْصِيَّةٌ.

الْإِيَاطِلُ ج: أَيْطُلٌ.

الْإِيَالُ و **الإِيَالُ** : ظرف شیر یا هر نوشابه‌ای، آوند شراب.

الإِيَاءَةُ : ۱. مصدأ و ۲. حکومت و اداره امور جایی. والگیری. ۳. استان، ایالت. ۴. دژه.

الإِيَامُ : دود کردن، دود کردن بر در خانه زنبور. ج: أَيْمٌ.

الْإِيَامِنُ ج: ۱. أَيْمَنٌ. ۲. يَمِينٌ.

الْإِيَامِينُ ج: يَمِينٌ.

الْإِيَانِقُ ج: أَيْنِقُ. جج ناقه.

الْإِيَاوِينُ ج: أَيْامٌ. جج یوم.

الإِيَاءُ (إِيَاءُ) : مصدأ (أ ب ی) ۱. کاهش یافتن. ۲. خودداری کردن از خوردن. ۳. باز داشتن از کاری یا چیزی.

الْإِيَاسُ ج: يَبَسٌ.

الإِيَابَالُ (إِيَابَالُ) : مصدأ (أ ب ل) ۱. فراهم آوردن. ۲. افزون شدن شتران کسی. ۳. مدح و ثنای مرده گفتن.

الإِيِبَالَةُ : دسته کاه یا علف خشک. ۲. گروهی از پرندگان یا اسبان و شتران که پی در پی آیند. ← أَيْبَلَةٌ.

- الإنجاء** : ۱. مصد أُوجَد و ۲. احداث، به وجود آوردن.
- الإنجاء** : ۱. مصد أُجَز و أُوجِر و ۲. - من الباطن : اجاره فرعی دادن، اجاره دست دوم، حق اجاره به غیر به مستأجر اول دادن.
- الإنجاء** : ۱. مصد أُوجَز و ۲. [علم معانی] : بیان کامل مقصود در لفظی اندک و کوتاه.
- الإنجاء** (إنجال) : مصد أَجَلَ (أ ج ل) در بند کردن، بازداشت کردن.
- الإنجاء** (إنجال) : مصد أُوجَلَ (و ج ل) ترساندن.
- الإنجاء** : ۱. مصد أُوحِيَ و ۲. وحی فرستادن، الهام کردن. ۳. تحت تأثیر قرار دادن افکار و رفتار دیگران بدون استفاده از روشهای استدلالی و اقناعی، تلقین.
- الأیْد** : ۱. مصد آذی و ۲. قوت، نیرو، توانایی.
- الإنیاء** (إنداء) : مصد أذی (أ ذ ی) ۱. توانا ساختن. ۲. آماده سفر شدن. ۳. افزون شدن. ۴. پرداختن دین. ۵. به جایی رساندن.
- الإنیاء** (إنداء) : مصد أوذی (و ذ ی) ۱. هلاک شدن، مردن. ۲. بردن. ۳. دراز شدن عمر.
- الإنیاء** : ۱. مصد أُوذِع و أُیذَع و ۲. نگهداشتن کالاهای وارداتی به عنوان امانت در انبارهای گمرک.
- الإنیاءة** : زمین سخت بی سنگ. ج : آیادیم.
- الإنیاءة** : نام قدیم ماه ششم سال نزد اعراب.
- الإنیدرُوجین، الهینیدرُوجین** - یو مع : هیدرژن، نیدرژن.
- أیذَعُ إنداءً** (ی ذ ع) الشیة علی نفسه : آن چیز را بر خود واجب گردانید.
- الإنیدُوصارُون** یو مع : گیاهی علفی از سبزی آسها و پروانه واران که ستوران به آنها میل بسیار دارند، عدس تلخه.
- أیذی إنداءً** (ی ذ ی) ه إلیه أو عنده یبدأ : به او انعام و نیکی کرد، به او احسان نمود. پس او مؤدی و مؤذی : انعام و نیکی کننده و آن دیگری مؤدی إلیه : انعام و احسان یافته است.
- الأیذی** : دراز دست.
- الأیذی و أیذی** ج : ید.
- الأیذین** ج : أیذ. جج ید.
- الإنیدیوئوچی** مع : اندیشه، فکر، ایده آلوژی، جهان بینی خاص.
- الإنیاء** (أ ذ ی) : ۱. مصد و ۲. [قانون] : ضرر رساندن به املاک و اموال کسی. «إنیاء الذات» : خود را مجازات و تنبیه کردن، خود آزاری.
- الأیْر** : ۱. نزه، شرم مرد. آلت تناسلی مردان. ۲. فرزند نرینه. ج : آیار و آیور و آیور و آییر (لس). ۳. باد صبا.
- الأیْر** ج : آیار و آیور و آیور.
- الإنیاء** (و ر د) : ۱. مصد و ۲. [اقتصاد] : درآمد، دخل.
- إنیاءاً** (و ر د) : اسب رنگ گلی پیدا کرد. - وُرد.
- الإنیاء** (و ر ق) : ۱. مصد و ۲. [گیاهشناسی] : چگونگی قرار گرفتن برگها و شکل پیوستگی آنها بر روی شاخه های گیاه، آرایش برگ. ۳. برگ بر آوردن همه ساله درخت.
- إنیاءاً** (و ر ق) العنب : انگور رنگ گرفت. پس آن مُوراًق : رنگ گرفته است.
- الإنیاءة** یو مع : گیاهی وحشی و زینتی از تیره نعناعیان که بر لبه جویبارها می روید، کاسترون. شاطرا، سطاقس، سطاقیس.
- الإنیاء** لامع : زنبق کبود، سوسن، ایرسا.
- الإنیاء** (و ز ع) : ۱. مصد أُوذِع و ۲. پیش آمدن افکار گوناگون در اثنای خواب و بیداری، تلقین و الهام نفسانی.
- أیسَ - أنیساً و إیاساً** (در اصل یأس با جابه جایی اول و دوم) منته : از او نومید شد، امیدش را از او قطع کرد.
- الأیس** [فلسفه] : به تعبیر فلاسفه حالت بودن و وجود داشتن در مقابل «اللیس» به معنی عدم نزد فلاسفه.
- الأنیسار** ج : ۱. یابیر. ۲. یسرة. ۳. یسر.
- أنیسراً** (ی س ر) ۱. توانگر شد، ثروتمند شد. ۲. - ه : در طلب بدهی بر او زیاده سخت نگرفت. ۳. - ت الحامل : زایمان زن باردار آسان صورت گرفت، آسان

زایید.

الْأَيْسَرُ ۱. افسد: آسانتر، سهلتر. ۲. سمیت چپ. ۳. شخص چپ دست. ج: ايسر.

الْإِنْيَاءُ (و ص ی): ۱. مصدأُوصَى و ۲. [قانون] سپردن و واگذار کردن مال به کسی که پس از مرگ وصیت کننده مالک آن شود، وصی ساختن.

الْإِنْصَافُ (و ص ف): ۱. مصدأُوصَف و ۲. اسم است از وصف

الْإِنْصَالُ (و ص ل): ۱. مصدأُوصَلَ و ۲. سند یا نوشته‌ای که پرداخت وام یا واگذاری، مبلغ بدهکاری را به بستانکار از طرف بستانکار اثبات می‌کند، قبض وصول.

الْإِنْصَالِيَّةُ [فیزیک]: قابلیت اجسام در انتقال حرارت و الکتریسیته، هادی بودن، قابلیت هدایت، رسانایی.

الْأَيْصَرُ: ۱. علف خشک ۲. (إصارة): رسنی کوتاه که دامن خیمه را با آن به میخ بندند. ۳. جوالی که در آن گیاه پُر کنند. ج: أياصر. - إصار.

الْأَيْضُ: ۱. مجموعه تغییرات و دگرگونی‌هایی که در دستگاه عضوی بدن ایجاد می‌شود، سوخت و ساز بدن، متابولیسم. ۲. - الأساسی: انرژی حاصل از سوخت و ساز و گرمای بدن انسان در هر ساعت و هر متر مربع از مساحت بیرونی جسم به هنگام استراحت، متابولیسم اساسی، متابولیسم بازال.

أَيْضاً: مصدری است که به سبب مفعول مطلق بودن و یا حال بودن منصوب است و به تقدیر اَوَّلُ «أَضُ أَيْضاً» است، نیز، همچنین. ایضاً همیشه با دو امر که میان آن دو توافق باشد همراه می‌شود.

الْإِنْضَاحُ (و ض ح): ۱. مصدأُوضِح و ۲. [منطق]: توضیح دادن با برهان.

الْإِنْطَاءُ (و ط أ): ۱. مصدأُأُطَأ. ۲. [علم قافیه]: تکرار قافیه به لفظ و معنی که از عیوب شعر است، ایطأ.

الْأَيْطَلُ: تهیگاه، خاصره، ج: أياطل.

الْإِنْغَارُ (و غ ر): ۱. مصدأُأُغَر و ۲. ضد عفونی کردن اشیاء برای از بین بردن میکربها، سترون کردن،

استریزه کردن، استریل کردن.

الْأَيْفَاعُ ج: يَفَع.

أَيْفَعٌ إِنْفَاعاً (ی ف ع) الغلام: پسر بچه بالید و نزدیک به بلوغ رسید. پس او یافع (برخلاف قیاس): به رشد و بلوغ رسیده است.

الْأَيْقُ: استخوان باریک ساق، برخی آن را ساق یا خردگاه ساق گفته‌اند.

الْإِنْقَاعُ (و ق ع): ۱. مصدأُأُوقَع و ۲. هماهنگی و همسازی آهنگها و الحان در موسیقی، هارمونی. ۳. کوبه‌ها و بشکن‌های آهسته یا محکم که پیایی با آهنگ همسازی و همراهی کند، ضرباهنگ، نگاهداشتن ریتم آهنگ.

الْإِنْقَاعِيَّ: منسوب به ایقاع، هارمونیک، توازنی. «رياضة إيقاعية»: ورزش هارمونیک. «رقص -»: رقص هارمونیک، متوازن و موزون.

أَيْقَظُ إِنْقَاطاً (ی ق ظ): ۱. من نومه أو غفلته: او را از خواب یابی خبری خود بیدار کرد، او را به خود آورد. ۲. او را هشدار داد، بر حذر داشت. ۳. - الشيء: آن چیز را برانگیخت.

أَيْقَنُ إِنْقَاناً (ی ق ن) الأمر أو به: موضوع را یقین دانست، یقین حال کرد.

أَيْقَهُ إِنْقَاهاً (ق و ه، و ق ه): ۱. اطاعت و فرمانبرداری کرد. ۲. دانست، فهمید.

الْإَيْقُونَةُ یو معد: ۱. تصویر، نقش و نگار کوچک. ۲. تمثال مذهبی، شمایل قدیسان مسیحی. ۳. تندیس، پیکره. Icon (E)

أَيْكٌ - أَيْكاً الشَّجَرُ: درخت انبوه و پر شاخ و برگ شد. **الْأَيْكُ**: ۱. مصدأُأُيَك و ۲. درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ۳. انبوهی از درختان اراک و گنار. ۴. هرگونه بیشه و جنگل انبوه یک فردش أَيْكَة است.

الْأَيْكُ: أَيْكٌ میوه‌دار، و «أیک» درخت سدر و اراک باشد.

الْإِنْكَاحُ و **الْإِنْكَاحِيَا** (دخیل): درختی زراعتی از تیره گل سرخ‌ها که در مناطق استوایی می‌روید و میوه‌اش

شبيه شفتالو است، ايكاك، ايكايه.

Chrysobalanus Icaco (S)

الأَيْكَة: يك درخت يا بوته انبوه و پر شاخ و برگ.

الإَيْكِر (دخيل): گياهي علفي از تيره قلقاسها (گوش فيلها) كه در داروسازي و عطرسازي به كار مي رود، از نامهاي ديگرش **قَصَبُ الدَّرِيْزَة** است، اِكْر، اِكْبِر، اِكْبِر، اِقارون، وُج.

الإَيْكَل: گياهي از تيره سبزي آسها كه در تبت و بلاد هند مي رويد، بُل، قِثاء هندی، فلوس، خيار شنبر.

الإَيْكِي دُنْيَا تر معد: درختي ميوه دار از تيره گل سرخيان كه رستنگاه اصلي آن ژاين است و از آنجا به مناطق معتدل برده شده است ميوه آن داراي چندين هسته و پر گوشت و شيرين است، از گيل ژايني

الإَيْكُوْتُوْمُوْس معد: مقامی روحانی در پاره‌ای کلیساهای شرقی، به معنی «مَدْبِر» است.

الإَيْل (كلمه‌ای سامی است): ۱. قوت و نیرو. ۲. خدا **الإَيْلَاء** (و ل ی): ۱. مصد أولی و ۲. [فقه]: سوگند خوردن مرد در ترك نزديكي با زن خود.

الإَيْلاف (أ ل ف): ۱. مصد آلف و ۲. عهد و پيمان. ۳. دستوري، اجازه. ۴. نيك سياست كردن، حَسَنِ اداره. ۵. (ألف) هزار گردانيدن شمار.

الإَيْلَة: طبيعت، سرشت، آفرينش. **الأَيْلَ (ی ل ل)**: مردی كه دندانهايش به درون كج شده باشد، كج دندان. مؤ: يَلَاء. ج: يَلَّ.

الأَيْلَمَة: ۱. درد. ۲. سختی، مشقت. ۳. شدت. ۴. جنبش، حرکت. ۵. آواز، صدا

الإَيْلَنْطُس (دخيل): درختي زينتي از تيره سدابينان كه در هندوچين (اندونزی) مي رويد و چون برگهايش دست سايند روغنی بدبوی پس دهد، درخت عرعر، شجرة السماء، شجرة الله، سماق چيني. *Ailante* (F) *Aoluntus* (S)

أَيْلُول: ماه نهم سال شمسی رومی و ميلادی، سپتامبر. دارای ۳۰ روز است.

الأَيْلُولَة: ۱. مصد و ۲. بازگشت، رجوع [قانون]:

رسیدن حق به صاحبش. ۳. [زیست‌شناسی]: از بین رفتن اجزاء و ذرات موجود و به وجود آمدن ذراتی دیگر به جای آنها به هنگام ایجاد ماده‌ای جدید، استحاله و تبدیل

الأَيْم: ۱. مصد آم و ۲. مار نر، افعی. ج: أَيْوم. از نامهای دیگرش **الأَيْن** است.

أَيْم (أ ی م، ی م ن): «أَيْمُ الله»: به خدا سوگند. در اصل «أَيْمُنُ الله» یعنی «أَيْمُنُ الله قسمی» بوده و به صورتهای «أَيْمُ الله، و أم الله و أم الله و أم الله» در آمده است.

الإَيْماء (و م أ): ۱. مصد و ۲. اشاره با دست یا چشم و ابرو و جز آن. ۳. با سرعت تلقین کردن مطلبی به کسی. **الأَيْم** ج: إِيام.

الإَيْماءَة: اشاره کردن با دست یا چشم و ابرو و مانند آن. **الإَيْماءَة** (و م ض): درخشیدن، لَمعان.

الأَيْمان ج: يَمِين.

الإَيْمان: ۱. مصد أَمَن و أَيْمَن و ۲. تصدیق کردن، باور داشتن. ۳. عقیده به خدا و پیامبر و وحی و معاد. ۴. [فقه]: اعتقاد به قلب و اقرار به زبان و عمل به اندامها و اظهار اطاعت و قبول شریعت.

الأَيْمَة: زمان مجزدي و بی زنی، زمان غزبی.

الأَيْم افع: ۱. بهتر، نیکوتر از جهت امامت و پیشوایی.

الأَيْمَة ج: إِيام. امام. ← أَيْمَة.

أَيْمَنُ إِيْمَاناً (ی م ن): ۱. به سمت (یمنین): راست رفت. ۲. سمت راست را اختیار کرد. ۳. جامه (یمنه): نوعی لباس یمنی به تن کرد. ۴. به سرزمین یمن در آمد

الأَيْمَن: ۱. سمت راست. ۲. صاحب یمن و برکت و فرخندگی و خجستگی. ۳. آن كه با دست راست كار كند، راست دست مؤ يَمْناء ج يُمْن و أَيْمَن.

أَيْمَنُ و أَيْمَنُ و أَيْمَنُ: اسمی است كه برای سوگند به كار می رود و مبنی بر رفع است. گاه برخی حروف آن حذف و گفته می شود: أَيْمُ الله، إِيْمُ الله، مَ الله: سوگند به خدا.

الأَيْمَن ج: يَمِين.

الْإِنهَام (و ه م): ۱. مصد أُوْهَم و ۲. [علم بدیع]: به کار بردن لفظی با دو معنی که ذهن شنونده نخست به معنی نزدیک متوجه می شود در حالی که منظور گوینده معنی دیگری است «و مِن كَلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ»: و از هر چیزی جفتی (یک نر و یک ماده) آفریدیم در حالی که نخست به ذهن می آید که دو جفت از هر کدام بوده باشد.

الْإِنهَان: ۱. مصد أُوْهِن و ۲. [گیاهشناسی]: ریختن همه ساله برگ درختان و باز رویدن آنها.

أَنِهَاتُ (ی ه ت) اللّحم: گوشت مانده و بدبوی و فاسد شد.

الْأَنِهَقَان: گیاهی از تیره چلیپائیان که آن را جرجیر نیز گویند. واحد آن **أَنِهَقَانَةٌ** است. ترتیزک وحشی، کک کوچ، خردل صحرائی.

الْأَنِهَم: ۱. بی خورد، بی شعور و ناهم. ۲. کوه بلند. ۳. کوه صعب العبور. ۴. سنگ صاف. ۵. مرد گستاخ و سبوح که او را نتوان راند. ۶. شب تاریک و بی ستاره. ۷. مرد کر، ناشنوا. ۸. دشت. ۹. خشکی و بیابانی که در آن علامت و نشانی نباشد و آدمی در آن گم شود، راه بدون علائم و نشانهها.

الْإِنهَانَات: ۱. لگام. ج: **إِنهَانَات**. ۲. ف معد: صقّه یا پیشگاهی بزرگ و بلند سقف که سه طرف آن را دیوار گرفته و از جلو باز باشد، ایوان. ۳. قصر، کاخ، کوشک و کسری: **إِنهَانَات** کسری. ج: **إِنهَانَات** و **أوَإِن**.

الْإِنهَانَات ج: **إِنهَان**.

الْأَيُّور ج: **أَيُّور**.

الْأَيُّوم (ی و م): ۱. آخرین روز ماه. ۲. روز سخت و طولانی.

الْأَيُّوم ج: **أَيُّوم**.

الْأَيُّون یو معد: یون، گونه ای از اتم. Ion (E)
الْإَيُّونِيُوم معد [شیمی]: عنصری با وزن اتمی ۲۳۰ که از تشعشع اورانیوم به دست می آید.

أَيُّ: به صورتهای گوناگون به کار می رود. ۱. اسم موصول است و چون مضاف واقع شود و صدر صله آن

الْأَيُّون: ۱. مصد آن - و ۲. هنگام، موسم. ۳. رنج. ۴. مار نر، افعی - **أَيُّوم**.

أَيُّونٌ: ۱. ظرف مکان و مبنی بر فتح برای پرسیدن از جایی است که چیزی در آن قرار دارد: **كجَا أَيُّونٌ كِتَابِك**: کتاب تو کجاست؟ اگر من بر سر آن در آید مراد سؤال از محلّ بروز چیزی است: **از كجَا مِن أَيُّونٌ قَدَمْت**؟ از کجا آمدی. گاه متضمّن معنی شرط است و دو فعل را مجزوم می کند. «**أَيُّونٌ تَقَفَ أَقْف**»: هر جا بایستی می ایستم. ۲. [منطق]: یکی از مقولات ده گانه که بر مکان دلالت دارد، کجایی.

الْإِنهَانَات: ۱. مصد آنث و ۲. ماده زاییدن زن.

الْإِنهَانَس: ۱. مصد آنس و ۲. یقین کردن، دانستن. ۳. مهربانی. ۴. نرمخویی.

الْإِنهَانَسَةُ یو معد: گیاهی علفی و وحشی از تیره چتریان که از ریشه برخی از آنها شیره ای سَمّی بیرون می آید. رازیانه، رازیانهک، بادیان.

أَيُّونٌ (ی ن ع) الثمر: میوه رسید و چیدنی شد، چینا شد.

أَيُّونَمَا: اسم شرط است به معنی هر جا. و دو فعل را مجزوم می کند و مرکّب است از **أَيُّونٌ** و **مَای** زائد «**أَيُّونَمَا تَذَهَبُ أَذْهَبُ**»: هر جا بروی من هم می روم.

إِيَّة: کلمه ای که در منع و بیزارى به کار می رود. بس کن. **إِيَّة**: اسم فعل برای سکوت. ساکت باش، خاموش شو. **إِيَّة**: افزون خواهی سخنی نیکو. دوباره بگو، یا بیت شعری را تکرار کن، یا زیاده طلبی چیزی مطلوب و مطبوع. باز بده، باز بیار.

أَيُّونَمَا: اسم فعل است که از آن دوری اراده شود، هیهات، دور شد.

إِيَّهَا: کلمه ای است که به قصد منع و بازداشتن از چیزی به کار می رود. کافی است، بس است، بس کن! «**إِيَّهَا** فقد أَفْرَعْتَنَا»: بس است! ما را ترساندی. گاه به معنی خشنودی و رضانیز می آید.

أَيُّونَهَا: کلمه ای است که با آن دوری اراده شود، هیهات، دور شد.

حذف گردد مبنی بر ضم می شود «ثُمَّ لَنُنزِعَنَّ مِنْ كُلِّ شِيعَةٍ أَيُّهُمْ أَشَدُّ عَلَى الرَّحْمَنِ عَذَابًا» پس هر آینه از هر گروهی بیرون می کنیم، هر کدامشان را که بر خدا از راه نافرمانی سخت تر باشد، قرآن. اما اگر مضاف واقع نشود و صدر صله آن ذکر شود مانند «يُعْجِبُنِي أَيُّهُمْ عَالِمٌ» به شگفت می آورد مرا، هر کدامشان که عالم است، یا اگر مضاف واقع نشود و صدر صله آن نیز ذکر نگردد مانند «مَرَزْتُ بِأَيِّ قَائِمٍ» از نزد هرکس که ایستاده بود گذشتم، یا اگر مضاف واقع نشود ولی صدر صله آن ذکر گردد مانند «أَجَبْتُ أَيًّا هُوَ كَرِيمٌ» هرکس را که بزرگواری باشد پاسخ می گویم، در این صورتها معرب است و عوامل اعراب را می پذیرد. ۲. صفتی است برای موصوف نکره و بر معنی کمال و نمونه بودن دلالت دارد «زَيْدٌ رَجُلٌ أَيُّ رَجُلٍ» زید مردی است، چگونه مردی، کامل و نمونه مردان. ۳. حال است برای معرفه «لَقِيَتْ زَيْدًا أَيُّ عَالِمٍ» زید را دیدم در حالی که بسیار دانشمند (شده) بود. ۴. شرطیه است و دو فعل را مجزوم می کند و برای مطابقت با مابعد خود عوامل اعراب را می پذیرد «أَيُّ يَكْرَمُ أَكْرَمُ» هر که را بزرگ بداری من هم بزرگ می دارم. گاه پس از آن «ما» اضافه می شود «أَيُّ مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى» هر کدام را که بخوانید مرا او را نامه های نیک است، قرآن. ۵. ادات استفهام «فَبِأَيِّ حَدِيثٍ بَعْدَهُ يُؤْمِنُونَ» پس به کدام سخن پس از آن ایمان می آورند؟ قرآن و به وسیله «أَيُّ» از وجه تمایز دو مشارک سؤال می شود «أَيُّ الْفَرِيقَيْنِ خَيْرٌ مَقَامًا» پس کدام یک از آن دو گروه از لحاظ مقام بهترند؟ قرآن. ۶. آی و صلیه است برای ندای مَعْرِفَ به ال و در این صورت مبنی بر ضم است و هاء تنبیه به آخر آن می پیوندد «يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ» ای پیامبر تبلیغ کن! قرآن. ۷. ادات حکایت است و از مسئول عنه خود در اعراب و جنس و عدد پیروی می کند. مثلاً از کسی که می گوید: «جائنی رَجُلٌ»: نزد من مردی آمد، یا «إِمْرَأَةٌ»: زنی یا «رَجُلَانِ»: دو مرد یا «إِمْرَأَتَانِ»: دو زن یا «رَجَالٌ»: مردانی یا «نِسَاءٌ»: زنانی، می پرسند به ترتیب: «أَيُّ»:

کدام مرد یا «أَيَّة» : کدام زن یا «أَيَّانِ» : کدام دو مرد یا «أَيَّتَانِ» : کدام دو زن یا «أَيُّونَ» : کدام مردان یا «أَيَّاتِ» : کدام زنان : بدیهی است این کلمات به هنگام وقف به این صورتها می آیند و گاه تمام آنها به هنگام وصل بنا بر عوامل اعراب تنوین مناسب خود را می پذیرند، چنان که گویند: «أَيُّ يَا هَذَا» : کدامین هستی، ای تو! و الخ.

إِيَاءُ: ۱. ضمیر منفصل منصوب که همراه با ضمیر متصل مناسب برای توضیح تشبیه و جمع و تذکیر و تأنیث می آید. «إِيَاكَ، إِيَانَا، إِيَاهُم، إِيَاكُمْ، إِيَاكُمْ وَغَيْرَهُ» به معنی تو را، تو را، تو را، او را، او را، ما را، ایشان را، شما را، شما را، شما زنان را و غیره. ۲. «إِيَاكَ» گاه برای تحذیر به کار می رود «إِيَاكَ وَالظُّلْمَ»: هان از ستم

کردن بپرهیز!

الْإِيَابُ ج: آنب.

أَيَّارٌ: ماه پنجم از سال شمسی رومی و میلادی که سی و یک روز دارد، ماه می (فرانسه)، می (انگلیسی).

الْإِيَامُ ج: یوم.

أَيَّانٌ: ۱. اسمی است مبنی و مرکب از آی و آن که برای سؤال از زمان و هنگام در آینده به کار می رود: «كُذِّمَ أَنْ وَ لِحظَةً وَ كدَامَ زَمَانٍ، كَيْ» و بیشتر در تفخیم و بزرگداشت استعمال دارد «يَسْأَلُونَ أَيَّانَ يَوْمَ الدِّينِ»: می پرسند روز پاداش و جزا (در آینده) کدامین زمان است؟ ۲. اسمی است که برای همه زمانها به کار می رود و به معنی «مَتَى»: چه هنگام» است. «وَ مَا يَشْعُرُونَ أَيَّانَ يُبْعَثُونَ»: و نمی دانند چه هنگام برانگیخته می شوند، قرآن. که این هنگام می تواند همه وقت، نزدیک و دور و حتی حال باشد. ۳. گاه متضمّن معنی شرط است و همراه «ما» دو فعل را مجزوم می کند «فَأَيَّانَ مَا تَعْدُلُ بِهِ الرِّيحُ يَنْزِلُ»: هنگامی که باد آن را خم کند و برگرداند، فرود می آید. و گاه بدون «ما» می آید «أَيَّانَ نُؤْمِنُكَ تَأْمَنُ غَيْرَنَا»: هنگامی که ما به تو اطمینان کردیم تو به دیگران اعتماد کردی. «أَيَّدَ تَأْيِيداً (أَي د)» ۱. او را نیرومند گرداند. ۲. ه: او را مورد تأیید قرار داد. ۳. در تعبیر قرآنی بیشتر معنی تأیید و پشتیبانی الهی را می دهد «و اللّهُ يُؤَيِّدُ»:

بَنْصِرِهِ مَنِ يَشَاءُ: خدا هر که را بخواهد به نصرت خویش یاری می‌دهد. (قرآن، آل عمران، ۱۳). در قرآن پیوسته تأیید به خدای سبحان اسناد داده می‌شود و برای بندگان برگزیده خداست نه از آن طاغوت کفر و سلطه جابران.

الْأَيْدِ: توانا، نیرومند، قوی. استوار. ج: أَيْدُونَ. ه آذ ی، ذو آید.

الْأَيْدُونَ ج: آید.

أَيْسَى تَأْيِيساً ۱ ه: او را نومید گردانند. ۲ ه: فیه: در او یا در آن اثر نهاد. ۳ ه: او را فروتن نمود. ۴ ه:

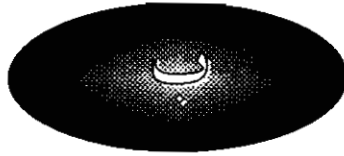
الضَّلَبِ: آن چیز سخت را نرم ساخت.

أَيْلِ الْمِشْكِ: آهوی مشک، آهوی ختن.

الْأَيْلِ وَالْأَيْلِ وَالْأَيْلِ: جانوری وحشی و علفخوار و پستاندار و نشخوار کننده با شاخهای بلند و چند شاخه از تیره گوزنها. بز نر کوهی، گوزن. ج: أَيْأَيْلِ و أَيْأَيْلِ.

Deer (E) Cervus (S)

آیه تائینها (أ ی ه) ۱ ه: بفلانٍ أو بالفَرَسِ: فلانی را فراخواند و مورد خطاب «یا أَيُّهَا الرَّجُلُ» قرار داد، یا برای اسب بانگ «یا ه» بر آورد. ۲ ه: القانصُ بالصَّيْدِ: شکارچی بر شکار بانگ زد.



به = به سوی «أَحْسَنَ بِي» : به من نیکی کرد.
۳. زائد است و برای تأکید در موارد زیر به کار می‌رود :
الف. بر سر خبر کان منفی می‌آید «مَا كَانَ الْمُجْتَهِدُ بِخَائِبٍ» : کوشنده هرگز نومید نیست. ب. بر سر خبر (لَيْسَ) می‌آید «لَيْسَ قَوْلُكَ : مَنْ هَذَا، بِضَائِرِهِ» : گفته تو که : این کیست؟ به او زبانی نمی‌رساند. ج. بر سر اسم (لَيْسَ) که مؤخر از خبر باشد «أَلَيْسَ عَجِيباً بَأَنَّ الْفَتَى يَصَابُ بِبَعْضِ مَا فِي يَدَيْهِ» : آیا شگفت نیست که جوان به پاره‌ای از آنچه در دست دارد مصیبت زده شود؟ د. بر سر فاعل (أَفْعُلُ) فعل تعجبی «أَكْرِمَ بِمَوْلُودٍ» : چه قدر فرزند گرامی است! ه. بر سر فاعل (كَفَى) می‌آید. «كَفَى بِاللَّهِ شَهِيداً» : خدا گواه بس است. و. برای تأکید همراه با کلماتی مانند نَفْسٍ و عَيْنٍ و شَخْصٍ «جَاءَ بِنَفْسِهِ» : او خود به تن خویش آمد. «ذَهَبَ بِعَيْنِهِ» : او خود خویش را رفت. ز. در مبتدا همراه با حَسْبُ می‌آید «بِحَسْبِكَ كِتَابٌ» : نوشته‌ای تو را بس. ر. پس از «إِذَا» ی فجائیه «خَرَجْتُ إِلَى الصَّيْدِ فَإِذَا بِالْأَسَدِ فِي وَجْهِ» : به شکار رفتم، به ناگاه آن شیر برابرم در آمد. ح. در اول حالی که عاملش منفی باشد «فَمَا زَجَعَتْ بِخَائِبَةٍ زَكَّابٌ» : سواران نومیدانه بازنگشتند. ط. بر سر مفعول می‌آید «لَاتَلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ» : خود را به دستهای خویش به هلاکت نیفکنید. (قرآن مجید، ۸۲ / ۱۹۵) ح. پس از

ب حرف الباء : ۱. دومین حرف از حروف هجاکه در حساب جَمَل برابر عدد ۲ حساب می‌شود. مؤنث و قمری است. ج : بآت. ۲. حرف جرّ است و به معانی زیر می‌آید :
الف. استعانت «انْتَقَلْتُ بِالسَّيَّارَةِ» با اتومبیل رفتم. ب. همراهی و مصاحبت «سَافِرٌ بِرِعايَةِ اللَّهِ» : سفر کن، خدا همراهت. ج. ظرفیت زمان «سَهْرٌ بِاللَّيْلِ» : شب را بیدار ماند. د. ظرفیت مکان. «لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِبَدْرٍ» : خدا در بدر شما را یاری کرد (قرآن مجید، ۳ / ۱۲۳). ه. بَدَل یا مقابله «بَاعَ الدُّنْيَا بِالْآخِرَةِ» : دنیا را به آخرت فروخت. یعنی در مقابل آخرت. و. قسم «بِاللَّهِ» به خدا سوگند. ز. متعدی کردن فعل لازم، تَغْدِيَةٌ «ذَهَبَ اللَّهُ بِتُورِهِمْ» : خدا روشنایی آنان را برد. (قرآن کریم). ح. سببیت «فَكُلًّا أَخَذْنَا بِذُنُوبِهِ» : پس هرکس را به سبب گناهش بازگیریم (قرآن کریم). ط. مجاورت و در گذشتن از حدی و به معنی «عَنْ» : از «فَأَسْأَلُ بِهِ خَبِيرًا» : پس پیرس درباره آن از آگاهی (قرآن کریم). ی. استعلاء و به معنی «عَلَى» : بر «إِنَّ تَأْمِنُهُ بَدِينًا لَّا يُؤَدُّهُ إِلَيْكَ» : اگر او را بر دیناری امین سازی آن را به تو نمی‌پردازد (قرآن کریم). ک. تبعیض و به معنی «مِنْ» : از «و جزئی از کلّ «عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ» : چشمه‌ای که بندگان خدا از آن می‌نوشند (قرآن کریم). ل. برای غایت و به معنی «إِلَى» :

مردم را بر یک طریقه و روش قرار دادم. ۶. مترمع: باجی که از بابت ستوران گیرند. ۷. اجتماع. ۸. راه راست. ۹. پسر بچه چاق.

البَّاجَات ج: بَاج.

بَازَرٌ - بَازَارٌ (ب آ ر) البِزْرُ و البُزْرَةُ: ۱. چاه یا گودال را کند. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز را پنهان کرد و نهفت. ۳. - الخَيْرُ: در نهان کار خیر کرد.

البِشْرُ: ۱. چاه آب (مؤنث است). ۲. چاه نفت. ۳. - الأَزْوَارِيَّةُ: چاه خود جوش، چاه آرتزین. ج: آبار و بشار (پار) و أَبْوَرٌ و أَبَارٌ.

البُّورُ (البُّر) ج: بُورَةٌ.

البُّورَةُ: ۱. چاه. ۲. اندوخته.

البُّورَةُ (بُورَةٌ): ۱. نقطه تمرکز، مرکز یک محدوده. ۲. هسته، هسته مرکزی. (المو).

البَّازُ: باز شکاری. ج: بَازَانٌ و أَبْوَزٌ و بُوُوزٌ.

البِّزْرَانُ ج: بَازٌ و بَازٌ.

البُّوُزُ (بُوزٌ) ج: بَازٌ و بَازٌ.

بَيْسٌ - بَيْسٌ و بَيْسٌ و بَيْسٌ و بَيْسٌ و بَيْسٌ: ۱. بدبخت و بی‌اگرید. پس او بایس: تنگدست و نیازمند است. ۲. - الخَطْبُ: کار سخت و دشوار شد.

بُؤْسٌ (بُئْسٌ) - بَأْسٌ و بَأْسَةٌ و بَأْسَةٌ (ب آ س): دلیری و شجاعت او بسیار شد، بسیار دلیر و جنگجو شد. پس او بئیس و بئیس: مرد دلور و سخت و استوار است.

بِشْسٌ فعل ماضی جامد: برای ذم و نکوهش. - الكَذْبُ: دروغ چقدر بد است! گاه «ما» به آخر آن می‌پیوندد «بِشْسَمَا اشْتَرَوْا بِهِ أَنْفُسَهُمْ»: با خود بد معامله کردند. (قرآن، بقره، ۹۰/۲)

البَّاسُ: ۱. مصد (بُؤْسٌ و بَيْسٌ) و ۲. شجاعت و دلیری، تهور، بی‌باکی. ۳. زور و قوت. ۴. جنگ. ۵. سختی و شدت جنگ. ۶. عذاب سخت. ۷. ترس. ۸. پاک «لا بَأْسَ» علیه: بر او باکی نیست. ۹. زحمت و دشواری «لا بَأْسَ» فیه: زحمتی ندارد، اهمیتی ندارد. ۱۰. سنگدلی.

۱۱. مانع «لا بَأْسَ منه»: مانعی از آن نیست.

البُّوسُ (بُوزٌ س) ۱. ج: بَائِسٌ. ۲. مصد بَيْسٌ و ۳. فقر و

خبر منفی می‌آید «أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ»: آیا خدا برای بنده‌اش کافی نیست؟ (قرآن کریم، ۳۶/۳۹).

بَآءٌ، بَآءٌ - بَآوَأٌ (ب آ و): ۱. فخر فروخت. ۲. - نَفْسُهُ أَوْ بَهَا: خود را بزرگ شمرد، بزرگ خویشتنی داشت، خود بزرگبین بود.

البَّارُ ج: بِنْرٌ.

البَّاسِنُ ج: بَاسِنَةٌ.

بَآجٌ تَبْيِيجاً الرَّجُلُ: آن مرد بانگ و فریاد برآورد.

البِّنَارُ (بَارٌ) ج: بِنْرٌ.

بَازٌ تَبْيِيزاً (ب آ ر): متمرکز کرد، متوجه نقطه‌ای معین ساخت (المو).

بَآبٌ بَآبَةً و بَيْبَاءٌ: ۱. حرف (ب) را در سخنش تکرار کرد. ۲. - الولدُ: بچه (بابا) گفت. ۳. - الأَبُ أَوْ به: پدر را (بابا) صدا کرد. ۴. - هُ أَوْ - به: به کسی گفت «بابی انت»: پدرم فدای تو باد. ۵. - هُ: با او مدارا و مهربانی کرد. ۶. تند رفت، شتافت.

البُّوُزُ (بُوزٌ): ۱. مردمک چشم، نی‌نی چشم. ۲. اصل و نسب و بنیاد کریم یا پست. ۳. میان و درون چیزی. ۴. شخص بزرگوار و زیرک. ۵. تنه ملخ بی‌پا و سر و بال. ۶. دانشمند «هو ابنُ بجدتها و بُوُوزها»: او آگاه به حقیقت امر و دانشمند است.

البِّسَّةُ (بِسَّةٌ): اسمی است از وِبِيَّةٍ و وِتْوٌ و وِبِيَّةٍ: و باخیزی، شیوع و با.

البَّادِلَةُ: ۱. تند و باگامهای تیز رفتن «یمشی البادلة»: ریز و تند راه می‌رود. ۲. گوشت میان بغل و پستان. ۳. بِنِ پستان. ۴. [تشریح]: عضله سینه. عضلات سینه‌ای بزرگ و کوچک.

بَآجٌ بَآجاً (ب آ ج) الرَّجُلُ: ۱. بانگ و فریاد کرد. ۲. - هُ: بر او بانگ زد و او را دور کرد، منصرفش کرد.

البَّاجُ: ۱. مصد و ۲. مع: خوراکیهای گوناگون. ج: بَاجَاتٌ که گاه مخفف می‌شود و باج و باجات گویند. ۳. معرَب «با»: آش که در شوریا و سکبا و جوجه‌با آمده است. ۴. برابر «هم فی امر» - ایشان در کاری همانند و برابرند. ۵. طریقه، روش «لأجعلنَّ الناسَ بَاجاً واحداً»:



- ناداری. ۴. سختی و بدبختی و تیره روزی «یوم بُؤس»: روز سختی و دشواری. ۵. نامی است برای جنگ. ج: أْبُؤس.
- الباساء**: ۱. فقر و ناداری. ۲. سختی و مشقت و رنج. ۳. جنگ. ۴. حادثه ناگوار. ۵. گرسنگی. ۶. بلا. ۷. در تعبیر قرآنی، سختی و مشقت همراه با ترس. «فَأَخَذْنَا هِمَّتَهُمْ بِالبِئْسَاءِ وَ الضَّرَاءِ لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ»: و آنان را به سختیهای هراسناک و افتها بیازمودیم شاید که زاری کنند. (قرآن، انعام/ ۴۲).
- البُؤْسَى** (بؤ س ا): ۱. مصد بیئس و فقر و بدبختی. **بِئْسَ مَا بَشَأُ ه**: او را ناگاه بر زمین زد.
- بَأَقَى بُوُقُوفًا وَ بُوُقُوفًا** ته المصيبة: آن سختی و مصیبت به او رسید.
- بُؤْلٌ بَالَةٌ وَ بُوُولَةٌ** (ب ا ل): کوچک و ناتوان شد.
- بَاهٌ بَاهًا لِلْأَمْرِ**: برای آن کار دانا و زیرک شد، بدان کار توجه کرد، آگاهی یافت. مقلوب آبه است.
- البأ و**: ۱. تکبر و وزیدن، فخر فروشی. ۲. [علم قافیه]: آوردن قافیههای درست و دور از فساد جز در شعر مجزوه. که از اصل دایره آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند.
- البؤوح**: آن که رازداری نتواند و هرچه در دل دارد بگوید.
- البؤوز** (ب ء و ز): ج: بَأَز و باز.
- البؤوس**: آن که فقر و تنگدستی خود را اظهار و آشکار کند.
- بَأَى بَأُوًّا** (ب ا و): ۱. علیهم: بر آنان فخر فروخت، تکبر ورزید. ۲. - نفسه: خود را برتر پنداشت و با آن تکبر کرد.
- بَأَى بَأِيًّا** (ب ا ی): ۱. فخر فروخت. ۲. - نفسه: خود را بزرگ انگاشت، بزرگ شمرد، بزرگ خویشتنی ورزید. مانند بَأ (بأ) است. ۳. - الشيء: آن چیز را اصلاح کرد و نیکو ساخت.
- البئیس**: ۱. بسیار دلیر در جنگ. ۲. عذاب سخت.
- البئیل**: ناتوان، زار و ذلیل.
- بَاءٌ بُوَاءٌ** (ب و ء): ۱. الشيء أو إليه: به آن چیز یا به سوی او بازگشت. ۲. ه إليه أو به إليه: او را به سوی وی بازگرداند. ۳. - بالشيء: با آن چیز بازگشت، آن را همراه آورد. ۴. - بما عليه أو بذنبه: به آنچه برگردنش بود یا به گناهش اقرار و اعتراف کرد. ۵. بریده شد.
- بَاءٌ بُوَاءٌ وَ بَوَاءٌ** (ب و ء): ۱. دمه بدم فلان: خونس با خون فلانی برابر شد، به قصاص خون رسید. ۲. - بفلان: در عوض فلانی کشته شد و در خون با او برابر و بی حساب گردید. یا به او گفتند: «بُوء به»: کسی باش که در عوض او کشته می شود.
- الباء ج: بَاءَةٌ**
- الباءة**: منزل، جایگاه، جای فرود آمدن قوم، سر منزل. ج: بَاء.
- البائت**: ۱. فا. ۲. نان یا خوراک شب مانده، بیات.
- البائج**: ۱. فا. ۲. رگی در پشت ران. ۳. رگی محیط به تمام بدن. ۴. انبوه و ستبر.
- البائجة**: ۱. مصیبت. ۲. توده ای انبوه از شن. ج: بَوَائِج.
- البائخ**: ۱. بی مغز، پوچ، چرند، مزخرف. ۲. بی مزه، خنک، کسالت آور. ۳. بی حرکت، بی حس، مرده. ۴. بی رنگ.
- البائد**: ۱. فا. ۲. نابود شده. ۳. گذشته «العهد البائد»: روزگاران گذشته، دوران یا حکومت و سلسله منقرض شده.
- البائر**: ۱. فا. ۲. زمین کشت نشده، بایر. ۳. کالای کاسد و بی رونق. ۴. نابوده شده. ۵. فاسد و تباہ. ۶. پر تجربه، کارگشته. ۷. نارایج، ناروا. ۸. «رجل حائر بائِر»: مرد گمراه سرگشته. ج: بُوْر و بُوْر.
- البائرة**: مؤنث بائر، زمین ویران و بی کشت و زرع.
- البائس**: ۱. فا. ۲. تهیدست، فقیر. ۳. بسیار بینوا که در کمال شدت و سختی گرفتار است. «و أَطْعَمُوا البَائِسِ الفَقِيرَ»: و بسیار بینوای فقیر را بخوراند. (قرآن مجید، ۲۲/ ۲۷). ۴. مصیبت زده، بلا دیده.
- البائض**: ۱. فا. ۲. پرنده یا حیوانی که (بیضه) نهاده و تخم گذاشته. مؤ: بَائِض (مانند حامل به جای حَامِلَةٌ).

از روده‌ها. ج: أبواب و پنبان. ۷. «العالی»: عنوان دربار خلافت عثمانی، باب عالی. ۸. سیاست - المفتح: سیاست درهای باز. سیاست روشن و آشکار و اعلام شده و دور از بند و بسته‌های پنهانی. ۹. «علی الأبواب»: زود فرارسنده، بسیار نزدیک، قریب الوقوع. البایا لا مع: ۱. پاپ. ج: بابوات. ۲. اسم برای پدر، بابا، منسوبش بابوی.

الباباری ف مع: فلغل.

بابا نُویل: بابا نوئل، شبیه‌سازی پیرمردی شاد و سرخوش و سرخ‌پوش که شب میلاد مسیح برای کودکان هدایایی می‌آورد. Santa claus (E).

البایات: ۱. ج. بایته. ۲. (به صیغه جمع) سطرهای کتاب. (مفردش، بایته به این معنی به کار نرفته است).

البایته در حساب و حدود: ۱. نهایت و پایان در حساب و حدود، بابت. ۲. قید و شرط. ۳. نوع، گونه، صنف. ۴. خوی، خصلت «فلاق من أهون بابایته الکذب»: دروغ‌گویی از آسانترین خوبیهای فلانی است. «هذاشیء من بابیتک»: این چیزی سزاوار و به صلاح تو است. ج: بابات.

البابلی: ۱. منسوب به بابل. ۲. افسونگر، ساحر. (به سبب آنکه به روایت قصص هاروت و ماروت در بابل به آموختن ساحری پرداختند و بابل به سرزمین سحر و افسون شهرت یافت).

البابوچ ف مع: ۱. پاپوش، کفش. ۲. کفش دم‌پایی، کفش نرم و راحت. ۳. کفش دم‌پایی مخملی آراسته به یراق زرین و دانه‌های گوه‌ر نما، اُرسی یا اُرسی. ج: بواینج.

البابور فر مع: کشتی بخار، واپر. ج: بوایپر.

البابوس سر مع: بچه شیرخواره.

البابونج و البابونج ف مع: بابونه. البابونج الأبيض: بابونه سفید که در دشتهای می‌روید، کرکاش. البابونج الأصفر: بابونه زرد که در رنگرزی مصرف دارد.

البابونق: گیاهی علفی و طبعی از تیره مرکبان، بابونه. نام دیگرش تفاح الأرض است.

ج: بوابض.

البایع: ۱. ف. فروشنده کالا و ۲. خریدار کالا (از اضرار است). مؤ: بایعه. ج: باعه و بایعون. ۳. «الجملة: کلی فروش. ۴. «متجول أو جوال أو دوار»: فروشنده دوره گرد، دستفروش. ۵. «بالمزاد»: حراجی فروش، حراج کننده.

البایقة: ۱. مؤنث بایق و ۲. سختی. ۳. بدی و شر. ۴. آفت و حادثه ناگوار. ج: بوابق.

البایکة: ۱. (در فن معماری): طاق محکم ساختمان. ۲. مقدم بر هر چیز «قصدته البایکة»: پیش از هر چیزی قصد آن کردم.

البایقة: ۱. مؤنث بایع. ۲. زن پُر خواستگار به سبب حسن و جمال خویش.

البایق: ۱. ف. کالای پست و بی‌ارزش.

الباین: ۱. ف. ۲. آشکار، هویدا. ۳. زنی که از شوهر خود طلاق گرفته و جدا شده (به لفظ مذکر مانند حامل بجای حامله). ۴. [فقه] «طلاق باین»: طلاق که امکان بازگشت شوهر به زنش نیست مگر با عقدی مجدد، طلاق بی‌رجوع، طلاق باین.

الباینة: ۱. مؤنث باین. ۲. جهیزیه‌ای که عروس از خانه پدر می‌آورد. ۳. آنچه راهبه‌ها از مال دنیا به هنگام آمدن به دیر با خود می‌آورند. ۴. مال یا کالای برگزیده و جدا شده. ۵. چاه فراخ. ج: بوابین.

البابوباب مع: درختی با ساقه سستبر که در مناطق گرمسیری می‌روید و از الیاف آن در پارچه‌بافی و ریسمان‌بافی استفاده می‌شود. (المو). Baobab (E) بابُ ب ب و ب) له: دربان او شد، برای او دریانی کرد.

الباب: ۱. مدخل و در خانه یا اتاق یا جعبه و جز آن. ۲. دروازه چوبی یا آهنی یا سنگی که باز و بسته شود. ۳. بخش جامعی از کتاب که شامل مطالبی به هم پیوسته باشد و معمولاً شامل چند فصل است. ۴. [تصوف]: توبه (که از ابواب سلوک است). ۵. نزد باطنیان و اسماعیلیان یکی از داعیان است. ۶. [تشریح]: نام یکی

البایوی : منسوب به بابا، یعنی پاپ. «سفیر ~» : سفیر پاپ، سفیر دربار واتیکان.

البایویة : ۱. مقام پاپ، درجه پاپی. ۲. مذهب پاپ اعظم یا مذهب کاتولیک. ۳. اداره و حوزه مسئولیت و کارهای یک کشیش.

البایروسة و البایروسة مع: خوک وحشی هندی که دو دندان خمیده و بزرگ بیرون آمد از لب بالا دارد، گراز، بایروسا. خوک مالزی.

البایی : ۱. منسوب به باب. ۲. [تشریح]: الؤرید ~ : سیاهرگی که خون از لوله گوارشی در آن جمع می شود و به کبد می ریزد. Portal (E)

البایئة : ۱. آعجوبه، سخت شگفت آور. ۲. فرقه بایی، پیروان سیدعلی محمد باب.

بات ببات و بیئت بیتا و بیاتا و مینتا و بنیتوتة و مباتا (ب ی ت) : ۱. فی المکان : شب را در آنجا بسر برد. ۲. شب بر او فرارسید. ۳. به او عنده: بر او یا نزد او وارد شد. ۴. ~ الشيء: بر آن چیز یک شب گذشت.

۵. ~ یفعل کذا : شب هنگام چنان شد، کاری را شب چنان کرد. در این صورت از افعال ناقصه و از اخوات (کان) است.

بات ی بیتا (ب ی ت) : ۱. الرجل: آن مرد زن گرفت. ۲. ~ الرجل: آن مرد را زن داد. (لازم و متعدی است). ۳. ~ التراب: خاک را بیرون آورد. ۴. ~ المکان: در آنجا چاه کند یا آنجا را حفر کرد. ۵. ~ الزماد و نحوه: خاکستر و مانند آن را پراکند.

البات : ۱. فا. ۲. لاغری که از فرط نزاری نتواند برخیزد. ۳. «بیع بات»: معامله ای که اختیار فسخ در آن نباشد. ۴. «سکران بات»: مست، سیاه مستی که هیچ کاری از او بر نیاید و در کمال مستی باشد، لول لول. ۵. قطع کننده، برنده، تیز. ۶. گول، کم خرد.

الباتة : ۱. مؤنث بات. ۲. [قانون] «صَفَقَة ~»: آخرین دست به هم کوفتن بایع و مشتری، کنایه از قطعی شدن معامله ای که اختیار فسخی در آن نیست. ۳. «یمین ~»: سوگند قطعی برای دست کشیدن از نزاع.

البایر : ۱. فا. ۲. شمشیر یا کارد تیز و بزبان. ج: بواتر.

البایک : ۱. فا. ۲. شمشیر یا کارد تیز و بزبان. ج: بواتک.

الباتور : بوریایی که از نی بافند و از آن برای نگهداری سبزی و بقولات از سرما و گرما استفاده برند.

الباتینستا یو مع: بافته ای نازک از کتان، پارچه پاتیس. Batiste (E)

بات بؤنأ متاعه : ۱. کالای او را پراکنده کرد. ۲. ~ عنه: از آن جست و جو کرد. ۳. ~ المکان: آنجا را کند و کاوید. ۴. ~ التراب: خاک را پراکنده کرد یا بیرون آورد یا برانگیخت یا کاوید.

بات مباتة (ب ث ث) ~ السز: او را از آن راز آگاه کرد، راز را برایش آشکار ساخت.

البایر : ۱. فا. ۲. آبی که بدون کندن خود از زمین در آید، آب خودجوش. ۳. حسود.

البایق : ۱. فا. ۲. بسیار پُر و انباشته، مملو. ۳. فراوان «فلان بائق الکرم»: فلانی بسیار عطا و کریم است. مؤ: بائقة. ج: بوائق.

البائولوجی مع: ۱. منسوب و متعلق به پاتولوژی، آسیب شناسی، علم الامراض. ۲. متخصص آسیب شناسی (المو).

البائولوجیا: علم الامراض، آسیب شناسی. (المو).

باج ب بوجا و بوجانا (ب و ج) : ۱. البرق: برق زد، آذرخش درخشید. ۲. ~ ه الشرأ او علیه: بلا و آسیب بر او وارد شد، مصیبت و گزند به او رسید. ۳. ~ الرجل: آن مرد فریاد بر آورد و بانگ کرد. ۴. سخت خسته و رنجور شد. ۵. ~ الرجل: چهره او پس از لاغری و رنگ پریدگی حاصل از سفر روشن و درخشان شد.

الباج مع: رنگ قهوه ای روشن، رنگ بژ (المو).

الباج و الباجة : ۱. ف مع: باج، خراج، عوارض، مالیات. ج: أبواج.

الباجد : ۱. فا. ۲. ماندگار در جایی، مقیمی که جای خود را ترک نکند.

الباجر : ۱. فا. ۲. بزرگ شکم، ورم کرده شکم. ۳. تنبل، آن که به کندی و آکراه کاری را انجام دهد. ۴. ترسو. ج:

بَجْرَة.

أوبار.

- الباجس** : ۱. فا. ۲. ابر باران ریز، باران زای. ج: بَجَس. **الباجل** : ۱. فا. ۲. نیکو حال و تندرست. ۳. شادمان. ۴. فربه، پیه‌دار، پروار.
- بَاخٌ بَوْحاً وَبُؤْحاً وَبُؤُوحَةً** (ب و ح) بالسر: آن راز را فاش ساخت. ۲. الشيء: آن چیز آشکار شد. ۳. خصمه: دشمنش را به زمین زد و بر او پیروز شد.
- بَاخَتْ مُبَاخَتَةً** (ب ح ت) ۱. ه بالو: با او صمیمانه و خالصانه دوستی ورزید. ۲. ه بما عنده: او را از آنچه داشت آگاه ساخت، آنچه می‌دانست با او در میان نهاد.
- الباحة** : ۱. آب فراوان. ۲. لجه و میان آب و دریا. ۳. نخلستان. ۴. میان سرای. ۵. میدان، ساحت. ۶. الطریق: میان یا وسط راه. ج: بُوْح و باحات.
- بَاخَتْ مُبَاخَتَةً** (ب ح ث) ه فی الامر: در آن موضوع با او بحث و گفت‌وگو کرد.
- الباحث** : ۱. فا. ۲. محقق و دانشمندی که در مسائل علمی بیندیشد و جست‌وجو کند، پژوهنده، کاوَنده.
- الباحثاء** : خاکی که موش صحرائی گردآورد و مانند لانه‌ای سازد تا جانوران دیگر را گمراه کند. ج: باحثاوات.
- الباحثاوات** ج: باحثاء.
- الباجر** : ۱. فا. ۲. کم خرد. ۳. فضول و کنجکاو. ۴. دروغگو. ۵. گیج و مبهوت. ۶. صف: بسیار سرخ.
- الباجرة** : ۱. مؤنث باجر. ۲. حیوان پُر شیر. ۳. درختی خاردار و کوهستانی. ج: بواجر.
- البأخور و البأخوراء** سر معد: ۱. ماه آسمان. ۲. گرمای سخت وسط تابستان، شدت گرمای تموز. ج: بواجیر.
- بَاخٌ بَوْحاً وَبُؤُوحاً وَبُؤُوحَاناً** (ب و خ): ۱. الشيء: آن چیز سست شد، کاهش یافت. ۲. سخت خسته و مانده شده. ۳. ت النار: آتش خاموش شد. ۴. بؤؤوخاً اللحم: گوشت بدبوی و فاسد شد. ۵. اللون: رنگ روشنی و تابندگی خود را از دست داد. ۶. الملح: برکت کاسته و ناچیز شد.
- البأخیر** : ۱. فا. ۲. صف: آبیاری کننده زراعت، آبیار،
- البأخوة**: کشتی بخار. ج: بؤأخیر. «به نظامیة أو خطیة»: ناو نظامی یا کشتی ای که در خط نظامی کار می‌کند.
- البأخس** : ۱. فا. ۲. صف: ستمگر (مذکر و مؤنث آن یکسان است و گناه نیز مؤنث باشد). ۳. آن که خود را به گولی و حماقت زند.
- البأخع** : ۱. فا. ۲. صف: آن که از اندوه خود را هلاک کند و از بین ببرد، خودکُش از اندوه.
- البأخق** صف: مرد یک چشم - أْبْخَق.
- البأخیل** : ۱. فا. ۲. صف: بخیل و ممسک، نابخشنده. ج: بْخَل و بْخَال.
- بَادٌ بِيَاداً وَبِيَدُودَةً** (ب ی د) ۱. المرء: ذکر و نام آن مرد از میان رفت و بریده شد.
- بَادٌ بِيَداً وَبِيُوداً** (ب ی د) ۱. الشخص: آن شخص هلاک شد و از بین رفت. ۲. العهد أو الجیل: آن عهد یا آن نسل به سر آمد و منقرض و سپری شد.
- بَادٌ بِيُوداً** (ب ی د) ت الشمس: خورشید غروب کرد، ناپدید شد.
- بَاداً مُبَادَةً** (ب د ا): ۱. آغاز کرد، مانند بَادَر است. ۲. ه بالكلام أو التحية: نخست او را به سخن گفتن یا سلام کردن واداشت، او را واداشت که آغاز سخن و خوشامدگویی کند (المو).
- البأدء (البأدی)**: ۱. فا، آغاز کننده. ۲. نخستین چیزی که برکس پیشی گیرد و او را ظاهر و معلوم گردد. «بأدی بءء»: آغاز هر چیز.
- بَادٌ مُبَادَةً وَ مُبَادَةً وَبِيَاداً** (ب د د) ۱. القوم فی السفر: آن گروه در سفر هم خرج شدند. ۲. ه فی البیع: در معامله با او کالا به کالا خرید و فروخت، معامله پایاپای کرد.
- البأد** : ۱. فا. ۲. میان و قسمت درونی ران. ۳. (در اسب) آن قسمت از پشت و پهلوئی اسب که ران سوار بر آن قرار می‌گیرد.
- بَادَرٌ مُبَادَرَةً وَبِيَادراً** (ب د ر) إلی الشيء: به آن چیز اقدام کرد، بدان مبادرت کرد، دست یازید. ۲. ه

الشيء: در آن بر او پیشی گرفت. ۳. الشيء: برای به دست آوردن آن چیز پیشدستی کرد.

البادر: ۱. فا. ۲. پیشی گیرنده، شتابنده. ۳. صف: ماه تمام، بدر. ج: بوادر.

البادرة: ۱. لغزش و خطایی که به هنگام خشم از کسی سرزند. ۲. خشم آنی. ۳. سخن ناسنجیده و بی اندیشه. ۴. سخن زشت و ناسزا. ۵. [گیاهشناسی]: نخستین قسمت ساقه گیاه که از زمین بیرون می آید، جوانه. ۶. [تشریح]: گوشت میان کتف و گردن، ماهیچه دوزنقه‌ای. ۷. پیکان نوک تیز. ۸. علامت (المو). ۹. راهنما (المو).

البادر نجبوية ف مع: گیاه بادرنجبویه.

البادر زوج: ریحان.

البادر زهر ف مع: سنگی مفید برای دفع سموم که در دل بعضی جانوران به وجود می آید یا منشاء کانی دارد، پادزهر، پازهر، تریاق.

البادر ستر ف مع: جانوری آبی از تیره بیدسترها یا قندزها و راسته چونندگان، بیدستر، قندز، قندس.

بادل مبادلة و بدالاً (ب د ل) ۱. الشيء بالشيء: آن چیز را به جای آن چیز دیگر گرفت. ۲. ه: با او معاوضه کرد، مبادله کرد.

البادن: ۱. فا. ۲. صف: تناور، تنومند، فربه، چاق، درشت. ج: بدن و بدن. مؤ: بدن و بادنه. ج مؤ: بدن و بواذن.

البادنجان ف ه بادنجان.

بادة مبادهة و پداهاً (ب د ه) به: او را بدان چیز یا حرکت غافلگیر کرد.

الباده فا: غافلگیر کننده. مؤ: بادهة. ج: بده. ج مؤ: بواده.

البادهة: ۱. مؤنث باده. ۲. [تصوف]: آنچه ناگاه از عالم غیب در دل افتد و موجب بسط یا قبض شود.

بادی مباداة (ب د ی) ۱. ه: بر او آشکار و روشن ساخت. ۲. ه: بالعدواة: دشمنی را بر او آشکار کرد. ۳. ه: بینهما: میان آن دو مقایسه کرد و آن دو را از هم

جدا ساخت، تفکیک کرد.

الباديات ج: بادية - بواد (بوادى).

البادى و باد: ۱. فا. ۲. ظاهر و آشکار. ۳. اندیشه‌ای که بی تأمل اظهار شود. ۴. بیابان نشین، بادیه‌نشین. ۵. ظاهر و آغاز هر چیز. ج: بادون و بدهاء و بدئى و بدئى.

باديات الزهر [گیاهشناسی]: راسته گیاهانی که به واسطه گلها و تخمهای خود تکثیر می یابند و دارای چهار عضو اصلی، ریشه، ساق، برگ و میوه هستند، گیاهان تخم و گل دار.

الباديان ف مع: بادیان، رازیاج شامی، بادیان رومی.

البادية: ۱. مؤنث بادی. ۲. بیابان، صحرا، دشت. ۳. هر بخش زمین که باران کافی برای رویاندن و پرورش گیاه در آن نباشد. ۴. صحرائشینان. ج: باديات و بواد.

باداً بؤذاً (ب و ذ): ۱. نیازمند و فقیر شد. ۲. فروتن و متواضع شد. ۳. بر مردم ستم کرد.

باداً مباداةً و پداهاً (ب ذ ا) ه: با او دشمنی کرد، ستیزه جویی کرد. ۲. با او دشنامگویی کرد، به هم ناسزا گفتند.

بادخ مبادخة (ب ذ خ) ه: به او فخر فروشی کرد.

البادخ: ۱. فا. ۲. بنا و کوه بلند (اغلب صفت کوه است). ج: بواذخ و بدخ. ۳. متکبر. ج: بدخاء و بدخ. ۴. والا.

شرف بادخ: شرف و افتخاری والا.

باداً مباداةً (ب ذ ذ) ه: بر او پیروگی یافت. ۲. ه: بر او پیشی گرفت. ۳. ه: به او فخر فروخت، مفاخره کرد.

الباذل: ۱. فا. ۲. آدم فداکار که در راه دیگران از خود گذشتگی کند، ایثارگر.

البادنجان ف مع: بادنجان. انواع و نامهای دیگرش: خدق و خيصل و ثلثان و زيزق و معد و وعد است، بادمجان.

البادنجانة: یک میوه بادنجان.

البادنجانيات [گیاهشناسی]: تیره گیاهان بادنجانی، بادنجانیان.

باراً بؤراً (ب و ر) الشيء: آن چیز را آزمود، امتحان کرد، در بوته آزمایش نهاد.

بازَ تَ یُوراً و یواراً (ب و ر) ۱. الشیء: آن چیز کاسد شد، از رونق افتاد. ۲. هلاک و نابود شد. ۳. - العمل: کار باطل شد. ۴. - ت الأرض: زمین کشت نشده رها شد. ۵. - ت الایم: دختر در خانه پدر ماند و شوهری نیافت.

البار (دخیل): میکده، مشروب فروشی، بار. Bar (E)
بازاً مبارزة (ب ر) ۱. شریکه: از شریک خود جدا شد. ۲. امرآته: با زن خود به جدایی موافقت کرد، با جدایی از یکدیگر موافقت کردند.

الباری (بار): ۱. فا. ۲. از نامهای آفریدگار. در تعبیر قرآنی: آفریننده جانداران «فَتَوَبُوا إِلَى بَارئِكُمْ»: به درگاه آفریدگار خود توبه کنید. (قرآن مجید، ۲/ ۵۴ و ۵۹/ ۲۴).

البارات ج: بازه، پاره.

الباراتیفونید مع: بیماری شبه حصبه، پاراتیفونید.

الباراشوت مع: چتر نجات، چتر فروپردن از هواپیما. در فصیح عربی: مِظَلَّة هُبوط. Parachute (E)

البارافین [شمی]: مع: ماده‌ای مومی که از تقطیر چوب و سنگواره و ذغال سنگ به دست می‌آید و به‌طور طبیعی در نفت موجود است و در ساختن شمع به کار می‌رود، پارافین.

البارامون: نزد مسیحیان، روز پیش از عید که مردم خود را برای برگزاری اعیاد آماده می‌کنند.

الباراة تر مع: پاره، پول خرد ترکی معادل یک چهلم قروش. ج: بارات.

البارج: ۱. فا. ۲. ملاح ماهر، دریانورد، ناخدای زبردست، بارجه‌ران. ۳. فراخ و گشاده «فَلانٌ ذو خَلقٍ بارج»: فلانی دارای خَلق و خوبی فراخ است، اهل تساهل است.

البارجة: ۱. کشتی بزرگ جنگی، رزمناو. ۲. دژ یا قلعه استوار. ۳. منزل، جایگاه. ۴. فتنه‌انگیز، شرور، تبهکار. ج: بوارج.

بازَح مبارحة (ب ر ح) المكان: آنجا را ترک کرد، از آنجا دور شد.

البارح: ۱. فا. ۲. پرنده یا حیوانی شکاری که از سمت راست نگرنده به سوی چپ بپرد یا بگذرد. ضد ساینج است و در تفأل و تطییر نیک محسوب می‌شود. ۳. باد گرم تابستانی. ۴. شب پیشین، دوش. ج: بوارح.

البارحة: ۱. مؤنث بارح. ۲. دیشب، دوش. ۳. پریشب. ۴. بی قصد و آهنگ و عزم «هذه فعلة بارحة»: این کاری است که با قصد و عزم درست انجام نیافته.

البارد: ۱. فا. ۲. صف: سرد، خنک «طقسٌ -»: هوای سرد. «حجة -»: ۲. دلیل سست و خنک. ۳. هر چیز دلپذیر و گوارا و پاکیزه «عیش -»: زندگی گوارا و لذت‌بخش. ۴. «مغتم -»: غنیمتی که بی‌جنگ و کشتار و به خطر افکندن جان به دست آید. ۵. تیز، بزآن «المرهفات البواردة»: شمشیرهای بزآن. ۶. «- جنسیاً».

زن یا مرد سرد مزاج در آمیزش و هم‌اغوشی. ج: بوارد.

الباردة: ۱. مؤنث بارد. ۲. سودی که در همان لحظه معامله عاید شخص گردد. ۳. «غنیمة باردة»: غنیمتی که آسان و بی‌جنگ و خونریزی به دست آید. ۴. «الحرث الباردة» (اصطلاح جدید): حالت تشنج میان دولتها همراه با ادعاهای خصمانه، جنگ سرد، جنگ تبلیغاتی. **بازَ مبارزة** (ب ر) ۱. به او مهربانی نمود. ۲. - ه: به او نیکی و بخشش کرد.

البار: ۱. فا. ۲. راستگوی. ۳. نیکوکار. ۴. درستکار. ۵. مهربان و خوش اخلاق. ۶. مشهور به نیکی و بخشندگی و خوش‌خویی. ۷. فرمانبردار پدر و مادر و مهربان نسبت به آنان. ج: اُبرار و بَررة.

بازَرَ مبارزة و برازاً (ب ر ز) ه: با او مبارزه کرد، برای جنگیدن با او از صف بیرون آمد، با او جنگید.

البارز: ۱. فا. ۲. نمودار شونده، آشکارا، هویدا. ۳. دور شونده. ۴. نامور پس از گمنامی، مشهور. ۵. مهم، با اهمیت (المو).

البارزد: صمغ راتینجی، صمغی زرد که از گیاهی شبیه انقوزه می‌گیرند و مصرف دارویی دارد. Galbanum (E) (المو).

البارسطاریون مع: گیاهی پایا از تیره شاه‌پسند که از

- تقطیر آن عطر می‌گیرند نام عربی آن رعی الحمام است. بارسطاریون.
- الباریض و الباریضة**: ۱. فا. ۲. جوانه‌ای که تازه از زمین رسته و سر برآورده. ۳. بافتی گیاهی که یاختمه‌های آن در حال تقسیم و تکثیرند. Meristem (E)
- الباریع**: ۱. فا. ۲. برتر در فضل و دانش و کمال از دیگران، ورزیده، زیردست. ۳. کار زیبا و نیکو. ۴. زن زیبا.
- الباریق**: ۱. فا. ۲. ابر همراه با رعد و برق. ۳. برق، آذرخش. ۴. هرچیز برق‌زننده و درخشان. ج: بوارق.
- الباریقة**: ۱. مؤنث باریق. ۲. ابر یا آذرخش. ۳. شمشیر. ۴. صخره‌ای که آب همواره آن را فراگیرد و از آن بگذرد. ۵. درخشش و لمعان سلاح، برق اسلحه. ۶. [تصوف]: لایحه و پرتوی که از جناب اقدس بر سالک وارد می‌شود و بی‌درنگ قطع گردد و این از اوایل کشف باشد. ۷. -ه امل: پرتو امید. ج: بوارق.
- بَارِقٌ قَلْبِيْطٌ** مع: (در مسیحیت): روح القدس (المو).
- بَارِكٌ مُبَارَكَةٌ** (ب ر ک) ۱. اله الله و له و فيه و عليه: خدا به او خیر و برکت دهد. ۲. ه: از او خرسند و خشنود گردید و او را به برکت دعا کرد. ۳. -ه علی الشیء أو الأمر: بر آن چیز یا کار استقامت ورزید، پشتکار به خرج داد، بر آن مداومت کرد.
- الباریک**: ۱. فا. ۲. مقیمی که از جای خود نرود. ۳. ابر پیوسته باران. ۴. واحد «بَرک» است برای گله شتر، یعنی شتران بسیار گرد هم آمده.
- البارینامج** ف مع: برنامه.
- الباریئبار** ف مع: انبار بار (به قیاس اب انبار) (خطط).
- البازود** تر مع: ماده شیمیایی سریع‌الاشتعال قابل انفجار که در گلوله و سلاحهای آتشین و عملیات انفجاری و تخریب به کار می‌رود، باروت. «البارود الأبيض»: نیترات پتاس، شوره.
- البازودة** (در تداول عامه): تفنگ. ج بوارئد.
- البازوسکوب** مع: نوعی هواسنج، بازسکب.
- البازوک**: ۱. ترسو. ۲. سست و فروهشته. ۳. کابوس، خواب وحشتناک، بختک. ج: بوارئک.
- البازوئک** پرتغالی مع: غریب و بیگانه، اشاره به سبکی هنری که پس از دوران انقلابها در اروپا رونق یافت و در شهرهای کاتولیک منهد رواج یافت، هنر دوره باروک، سبک هنری باروک.
- البازوئتر** یو مع: اسباب هواسنجی، هواسنج، بارومتر.
- البازون** مع: یکی از عناوین اشراف و نجیبای اروپا در گذشته، بارون.
- البازوئته**: مؤنث بارون، عنوان زن اشرافی در اروپا.
- بازی مباراة** (ب ر ی) ۱. ه: با او رقابت کرد، مسابقه داد. ۲. ه فی الأمر: در آن کار با او مخالفت کرد، در مقابلش ایستادگی نمود. ۳. -ه امرأته: با زن خود درباره جدایی به توافق رسید.
- البازی**: ۱. فا. ۲. تراشنده تیر. ۳. آفریدگار، سازنده. مخفف الباری.
- البازیاء** سر مع: حصیری که از نی شکافته سازند و برای نگهداری و حمل بقولات و مانند آن به کار رود، بوریا.
- البازیوم**: فلز دو ظرفیتی از گروه قلیایی خاکی به علامت اختصاری Ba، باریم.
- الباری و الباریة**: حصیر، بوریا.
- باز - بینزا و بیوزا** (ب ی ز) ۱. عنه: از او بازگشت و به یک سو شد. ۲. -ه المرء: آن مرد نجات یافت و سالم و بی‌گزند ماند. ۳. -ه القوم: آنان هلاک و نابود شدند (از اضرار است).
- الباز و البازی** ف مع: باز شکاری. ج: بزة و أنبوز و بؤوز و بیزان و أبواز.
- البازار** ف مع: بازار.
- البازان**: حوض آب.
- بازج مبارجة** (ب ز ج): فخر فروخت، مفاخره کرد.
- البازدار** ف مع: بازدار، نگاهدار باز شکاری.
- البازرگان** ف مع: بازرگان.
- البازل**: ۱. فا. ۲. شتری که دندان پیشین آن در آمده باشد. ج: بزل و بزل. ۳. مرد مجرب و آگاه. ۴. دندانی که

جایش روی لته نیش زده و شکافته شده باشد. ج :
بوازِل.

البازِلْت مع: سنگی آتشفشانی. بازالت (المو).

البازِئَة: ۱ زخمی که به سبب آن فقط پوست بشکافتد
و خون آید، زخم سطحی. ۲ آن مقدار از مال که رفع
نیاز کند. ج: بوازِل.

البازِلَا، البازِلِي ایتالیایی مع: گیاهی بالا رونده همانند
تره با میوه‌ای سیاه چون دانه انگور و برگهای خوردنی،
بازلا، اسفناج چینی. Baselle (F)

بازَنْ مُبازِنَة (ب زن) بالحق: حق را آورد.

البازِن ف مع: نوعی بز کوهی که از آن پادزهر حیوانی
گیرند. پازِن.

البازَهْر ف مع: بازهر، تریاق، ضد سم.

البازُوکا و البازُوکَة مع: جنگ‌افزاری خودکار برای
پرتاب گلوله‌های بزرگ و خمپاره. بازوکا.

البازی و البازی ف مع: پرندۀ شکاری، باز.

بازِی - بَوسا ف مع (ب و س) ۱: او را بوسید. ۲: ~
الشيء: آن چیز درشت و خشن شد. ۳: ~ القوم: آن
گروه به هم آمیختند.

بازِی - بَيسا (ب ی س): ۱: با ناز و کبر راه رفت، تکبر
نمود. ۲: به مردم بزرگی فروخت و آنان را آزرده.

الباسِر: ۱: ۲. ترشروی، بدروی، غمگین، اخمو. مؤ:
بایسَره. ۳: **بَوُجُوَة يَوْمِيذِ بایسَره**: و چهره‌هایی در آن
روز عیوس و درهم فشره و ترش (پیش از آنکه به
وحشت عذاب در دوزخ رویاروی شوند). (قرآن مجید،
القیامة، ۲۴/۷۵).

بَاسَطَ مُبَاسِطَة (ب س ط) ۱: ۵: با او گشاده روی و نرم
و مهربان بود، بی تکلف و خودمانی و بسادگی رفتار کرد.
۲: ~ جلیسه: با همنشین خود گستاخ شد و آزرده و
ملاحظه را کنار گذاشت.

الباسِط: ۱: ۲. ۱: از نامهای خدای تعالی. ۳: گسترنده،
گشاینده، وسیع کننده. ۴: ~ آبی که دور از سبزه و گیاه
باشد.

الباسِطَة: ۱: مؤنث باسط. ۲: راه دور. ۳: «قامه»:

قامت آدمی در حالی که دستهایش را بالای سرش
کشیده و کاملاً گشوده باشد. ۴: **عَصَلَة**: ماهیچه
کشیده.

الباسِيق: ۱: ۲. ۱: بلند، مرتفع.

الباسِيقَة: ۱: مؤنث باسِيق. ۲: ابر سفید و روشن. ۳: بلا و
سختی. ۴: حادثۀ ناگوار. ج: بواسِيق. «بواسِيق السحابة».
شاخه‌ها و کرانه‌های دراز و کشیده ابر.

بَاسِلٌ مُبَاسِلَة (ب س ل) ه: در جنگ دلیرانه به او
حمله کرد، رویش پرید، به هم پریدند و گلاویز شدند.

الباسِل: ۱: ۲. ۱: صفت: تند و تیز و بد مزه. ۳: شیر
درنده. ج: بواسِل. ۴: شجاع، دلیر. ۵: مرد ترشروی و
عیوس از خشم یا دلیری. ج: **بُسل و بُسل و بُسلاء**. ۶:
سخنی بسیار زشت. ۷: سرکه یا شرابی که طعم آن
برگشته. ۸: شیر ترش. ۹: نیرومند. ۱۰: روز یا ستمی
بسیار سخت و شدید و غیرقابل تحمل.

الباسِيق و الباسِيقِیو مع ۱: [تشریح]: شاه‌رگ
دست به محاذات محور بازو، باسلیق. ۲: ماری
افسانه‌ای در اساطیر یونان. ۳: [زیست‌شناسی]:
سوسماری بزرگ که بر پشتش پرک یا باله‌ای فلس‌دار
قرار دارد و شبیه به دایناسوری کوچک شده است و در
امریکای استوایی زندگی می‌کند. باسلیک.

Basilisk (E)

الباسِیم: ۱: ۲. ۱: لبخند زنده، خنده‌رو.

الباسِیَة ف مع: ۱: گاو آهن. ۲: ابزار و آلات کارگران. ج:
بأسین.

الباسور [پزشکی]: بیماری‌ای در مقعد. ج: بواسیر.
بَاش - بَوشا (ب و ش): ۱: القوم: شمار آن گروه بسیار
شد و درهم آمیختند، جار و جنجال به راه انداختند،
فریاد کردند. ۲: با اوباش و فروماپگان در آمیخت و
نشست و برخاست کرد. ۳: ~ الشيء بالشيء: آن چیز
را با چیز دیگر در آمیخت.

الباش تر مع: ۱: رئیس، مهتر. ۲: اول، نخست. «باش
کاتب»: دبیر اول سفارت.

الباشا تر مع: از القاب امیران و بزرگان ترک عثمانی،

- پاشا. ج: پاشات و باشوات.
- الباش بَرق** تر مع: سرباز غیرنظامی که در قرن نوزدهم به خدمت ارتش ترک در می‌آمد. باشی بوزوق.
- باشَر مَباشِرَة الأَمَر**: آن کار را خود به عهده گرفت. ۲
- ه النعیَم: نشانه‌های نعمت و فراخی حال و معاش بر او ظاهر شد. ۳ – امرأته: با زنش هم‌اغوشی کرد.
- الباشِق**: پرنده‌ای شکاری از تیره بازها با چشمانی زرد و پاهایی سبز. از انواع آن زَرَق و یوؤیو را نام می‌برند. قِرْقَی، باشه. ج: یوایشق.
- باص ُ بَوَصاً** (ب و ص) ۱ ه: از او پیشی گرفت. ۲ – ه: او را شتاباند. ۳ گریخت و پنهان شد. ۴ دور شد، فاصله گرفت چنان که رسیدن به او دشوار شد. ۵ در رفتن اصرار و پافشاری کرد، کوشش نمود. ۶ دیر کرد، عقب ماند. ۷ پیش رفت. به شتاب رفت.
- الباص** مع: اتوبوس.
- باصَر مَباصِرَة** ۱ ه: با او در دیدن و نظاره کردن مسابقه داد یا رقابت کرد. ۲ – ه: او را دید، مشاهده کرد. ۳ – الشیء: از دور یا بلندی به آن چیز یا آن کس نگریست.
- الباصر**: پالان گرد و خُرد. ج: بواصِر.
- الباصر**: ۱ فا. ۲ دارای چشم. گویند «لمخ – نگاه تیز و بینا. ۳ آشکار» بقی منه لمحا – آ: از او کاری آشکار دید. ۴ ساخته و پرداخته، دیدنی: «رأی لمحا – آ: کاری ساخته و پرداخته دید. ۵ چشم ترسان، هراسناک» لاریتک لمحا – آ: به تو کاری ترس‌آور و چشم ترسان نشان خواهم داد. (این عبارت برای تهدید به کار می‌رود چنان که در فارسی برای تهدید به کسی گویند: نشانت خواهم داد. ۶ دوزنده پارگی جامه، وصله دوز، پینه‌زن.
- الباصِرَة**: ۱ مؤنث باصره. ۲ قوه بینایی. ۳ چشم. ج: بواصِر.
- الباصِقة**: جنگ‌افزاری که با آن مایع سوزان و داغ به سوی دشمن پرتاب می‌کردند. ج: بواصیق.
- باص ُ بَوَصاً** (ب و ض): ۱ پس از دگرگونی چهره‌اش زیبا شد. ۲ – بالمکان: در آنجا ماند و سکونت گزید. **باص ُ بَیضاً و بَیوضاً** (ب ی ض) ۱ الطائر: آن پرنده تخم نهاد. پس آن بائض: تخم‌گذار است. ۲ – الحجر: گرما سخت شد. ۳ – ه: در سفیدی بر او برتری یافت. ۴ – بالمکان: در آنجا قامت گزید. ۵ – السحاب: ابر باران باراند. ۶ – ت الأرض: زمین سبز شد. ۷ – العود: چوب یا شاخه خشک شد. ۸ – منه: از او گریخت.
- الباض**: مرد نازک بدن کم‌گوشت. مؤ: باضة.
- باضِع مَباضِعَة**: هم‌خوابگی کرد، هم‌اغوشی کرد، جماع کرد.
- الباضِع**: ۱ فا. ۲ شمشیر تیز و بَران. ۳ فروشنده دوره‌گرد که بضاعت و کالا با خود به اطراف می‌برد، پبله‌ور. ۴ آب گوارا. ج: بَضَعَة.
- الباضِعة**: ۱ مؤنث باض. ۲ زخم یا شکافتگی پوست بی‌آنکه خون در آید. ۳ یکی از گوسفندان که از گله جدا شود. ج: بواضِع.
- باط ُ بَوطاً** (ب و ط): ۱ پس از توانگری فقیر و نیازمند شد. ۲ پس از عزت به ذلت افتاد.
- باطاً مَباطأة** (ب ط ه): او را سر دواند، امروز و فردا کرد.
- الباطح**: ۱ فا. ۲ به روی افتاده، دَمَر خوابیده.
- الباطریوس**: گیاهی از انواع افسنتین و تیره مرگبان، اوباطریوس، علف گلو درد.
- باطش مَباطشَة و بطاشاً** (ب ط ش): ه: با او زد و خورد کرد، هر یک به دیگری حمله کرد، به یکدیگر حمله کردند.
- الباطش**: ۱ فا. ۲ حمله‌کننده دلیر. ۲ سخت‌گیرنده، آن که به سختی در چیزی آویزد و رها نکند.
- الباطل**: ۱ فا. ۲ بیهوده، پوچ، بی‌ارزش. ۳ ستم و زور. ۴ گمراهی. ۵ دروغ. ۶ شر. ج: أباطیل و بَطَل و بواطیل. ۷ ساحر و افسونگر. ج: بَطَلَة. ۸ شیطان. ۹ [قانون]: نسخ شده، باطل شده، بیهوده شده.
- باطن مَباطنة** (ب ط ن): ۱ پس از رازگفت، در گوشی

برابر با ۱۶۲ سانتی متر. ۲. جسم. ۳. انتها، غایت، کمال.
۴. «طویل» - توانا، گشاده دست. ۵. «قصیر» - ناتوان، کوتاه دست. ۶. «کریم» - و «رحب» - بزرگواری بخشنده. ۷. «ضیق» - فرومایه بخیل. ج: بیعان. و باعات و ابواع.

الباعات ج: باع.

الباعۃ ۱. - بائع. ۲. میدان. ۳. صحن و حیاط خانه.
الباعث ۱. فا. انگیزه، سبب. ۳. از نامه‌های خدای متعال. ج: بواعث.

الباعیة ۱. مؤنث باعث. ۲. [روانشناسی]: استعداد و نیرویی برانگیزنده که موجود زنده را به چیزی نزدیک یا از آن دور می‌کند، غریزه. ۳. «التلغراف»: فرستنده علامت مرس تلگراف. ج: بواعث.

الباعیجة ۱. دژه فراخ که از آن سیل جاری شود. ۲. جایی که در آن ریگ گسترده و تَنک شود. ج: بواعج.
باعد مَبَاعِدَةً و بَعَاداً (ب ع د) ۱. او را دور گرداند. ۲. - از او دوری گرفت، دور شد. ۳. - بینهما: دو کس را از هم جدا و دور کرد.

الباعد ۱. فا. ۲. دور بُعِدَ - فاصله و دوری بسیار. ۳. هلاک شوند. ج: بَعَد.

الباعق: باران سخت و شدید.

الباعک ۱. فا. ۲. صف: نادان حریص، خام طمع.
باعل مَبَاعِلَةً و بَعَالاً (ب ع ل) القوم القوم: برخی از آن گروه با بعضی از آن گروه دیگر ازدواج کردند. ۲. همسر گرفت. ۳. - امرآته: با زن خود شوخی و بازی کرد. ۴. - با او همنشینی کرد.

الباعوث سر مع: ۱. نماز و مراسم دوّم عید پاک نزد مسیحیان. ۲. نماز برای درخواست باران، نماز استسقاء. ج: بواعیث.

باع مَبُوعاً (ب و غ) ۱. بر او پیروز شد. ۲. - الدم: خون به جوش آمد و بر جهید (لا). ۳. - الرجل: آن مرد هلاک شد، مُرد، نابود شد.

باع مَبُوعاً (ب ی غ) ۱. الدم: خون به جوش آمد. ۲. نابود شد (الر).

سخن گفت. ۲. ه: با او دوستی و برادری خالص و محض ورزید.

الباطن ۱. فا. ۲. درون چیزی. ۳. پوشیده و پنهان. ۴. جای پست و هموار. ۵. زمین گود، مگاک، گودال، آبراهه در زمین درشت. ۶. گودی کف پا. ۷. از نامه‌های خدای متعال. ۸. جوهر، ذات. ج: ابطنة و بطنان و بواطن.

الباطنة ۱. مؤنث باطن. ۲. اندیشه و نیت آدمی. ۳. خانه‌ها و بازارهای داخلی شهر، اندرون شهر، مرکز شهر. ج: بواطن.

الباطنیة ۱. درونی، داخلی. ۲. پیرو طریقه باطنیه، یکی از عناوینی که بر اسماعیلیان نهاده‌اند.

الباطنیة: فرقه‌ای که معتقدند قرآن را ظاهری است و باطنی و احکام شرعی را باید با توجه به باطن آنها تأویل و تفسیر کرد.

الباطون فر مع: ترکیبی از سیمان و شن و آب که در ساختمان به کار می‌رود، بتون. «المسلح»: بتون آرمه، بتون مسلح.

الباطیة ۱. آبخوری بزرگ بلورین. ۲. قدح بزرگ. ۳. جام، بادیه. ۴. ظرفی بزرگ و شیشه‌ای که آن را از شراب پر کنند، قزابه، گپ. ۵. [کیهان‌شناسی]: صورتی فلکی در جنوب برج اسد و سنبله. ج: بواط.

باع مَبُوعاً (ب و ع): ۱. بازوان خود را از هم گشود. ۲. - بمالیه: در بخشش و احسان گشاده دستی کرد. ۳. - الشیء: طولی آن چیز را به (باع) طول بازوی شخص میانه قامت اندازه گرفت. ۴. - فی السیر: با گامهای بلند راه پیمود.

باع مَبُوعاً ۱. الشیء: آن چیز را به او فروخت. گاه «من» بر مفعول اول در می‌آید «بَعْتُ مِنْ فُلَانٍ الدَّارَ»: خانه را به فلانی فروختم. یا گویند: بَعْتُ فُلَاناً الدَّارَ: به همان معنی. ۲. - ه الشیء: آن چیز را خرید (از اضعاد). ۳. - ه من السلطان: از او نزد سلطان بدگویی کرد.

الباع ۱. فاصله میان دو دست از هم گشوده از نوک انگشتان یک دست تا نوک انگشتان دیگری، بازه، زش

المصیبت رسید. ۹. ه او علیه: به او خیانت کرد. ۱۰. ه علیه القوم: مردم بر سرش ریختند و ظالمانه او را کشتند. ۱۱. ه الشیء: آن را دزدید.

الباقعة: ۱. دسته گل. ۲. بسته سبزی و گیاه.

الباقیر: ۱. فا. ۲. گله گاو همراه با گاوچرانان، اسم جمع است. ۳. دانشمند متبحر و کنجکاو که دانشها را می شکافد و گوهر معرفت بر می آورد. ۴. بسیار مالدار. ۵. گسترده و بزرگ «فتنة باقيرة»: آشوب گسترده و بزرگ.

الباقیع: ۱. فا. ۲. رنگی که پاره‌ای از آن چون وصله ناجور به رنگی دیگر باشد. این صفت را به کفتار و سگ پیسه و راسو اطلاق می کنند.

الباقعة: ۱. مؤنث باقِع. ۲. مرد تیز فهم مجرب عاقبت اندیش. ۳. مرد بسیار آگاه. ۴. پرنده ترسان و محتاط و مراقب و پرهیز کننده از هر چیز و حرکت. ج: بواقِع.

الباقیل: ۱. فا. ۲. جای گیاه برآورده. ۳. جای خرم و سرسبز. ۴. [زیست شناسی]: پرنده یا هر حیوان دانه خوار.

الباقلاء و الباقلی و الباقلی یو مع: باقلا.

الباقور و الباقورة و البیقور اسم جمع: دسته یا گله گاوآن.

الباقول: کوزه بی دسته ۱. بوقال.

الباقی: ۱. فا. ۲. به جای مانده، پاینده، برقرار، جاوید. ۳. از نامهای خداوند. ۴. (در حساب): باقی ماند و بقیه حساب، حاصل تفریق.

الباقیة: ۱. مؤنث باقی. ۲. کارهای نیکو «الباقیات الصالحات». ۳. مانده، بقیه. ج: بواقی و باقیات.

باک بُوکاً (ب و ک) ۱. البندقة: گلوله را در میان دو کف خود گردانند. ۲. ه المتاع: آن کالا را معامله کرد. ۳. ه العین: چشمه را با چوب کاوید تا آب برآید. ۴. ه امرهم: کارشان پریشان و درهم آمیخته شد. ۵. ه القوم: با آن گروه آمیخت و به آنان پیوست. ۶. ه القذخ فی النصل: تیر را در پیکان آهنین آن فرو کرد. ۷. ه

البال: ۱. مصد بالی. و ۲. حال. ۳. خاطر، ذهن «خطر ذلك ببالی»: این موضوع به خاطر من رسید. ۴. نفس، جان، دل. ۵. آرزو. ۶. خیال «هو رخی البال»: او مرد آسوده خیالی است. ۷. زندگانی «ناعم البال»: آسوده و خوش زندگانی. ۸. کار، شأن «ما بال التسوة اللاتی قطنن ایدیهن»: چه شد کار آن زنانی که دستهای خود را بریدند؟ (قرآن، یوسف، ۱۲/۵۰). ۹. خبر مهم «فما بال القرون الأولى: خبر مهم قرنهای پیشین چیست؟» (قرآن، طه، ۲۰/۵۱). ۱۰. [تصوف]: جلای قلب و منور شدن آن به نور عرفان. ۱۱. عنایت، اهتمام. ۱۲. صبر، حوصله

باعث مباعثة و بغاتا (ب غ ت) ه: او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید.

الباغیز: ۱. فا. ۲. نشاط، چابکی، سرمستی. ۳. خشم و تندگی. ۴. شاد و پر جنب و جوش. ۵. مرد فاجر و بدکار. ۶. آن که در فسق و فجور از حد گذرد و بی پروایی کند. ۷. افراط کار، زیاده‌رو.

الباغیة: جامه‌ای از خز یا ابریشم.

باعص مباعصة (ب غ ض) ه: با او دشمنی ورزید، هر یک با دیگری کینه جویی کرد

باعم مباعمة ه: با او نرم و آهسته سخن گفت. ۲. ه المرأة: با آن زن راز و نیاز و عشق‌بازی کرد.

الباعمة: زنی که صدای نرم و آهسته دارد. ه البقوم. **باعی مباعاة و بغاء** (ب غ ی) ت المرأة: آن زن زنا کرد. **الباعی و باغ فا**: ۱. جوینده، طالب. ۲. متعدی، ستمگر متجاوز. ۳. مستبد، خیره‌سر و خود سر. ۴. نافرمان و عاصی بر خداوند و مردم. مؤ: باغیة. ج: بغاة و بغیان.

باقی بوقاً و بوقاً (ب و ق) ۱. الشیء: آن چیز کساد و بی خریدار ماند و فاسد شد. ۲. ه الأرض: زمین بی کشت و بایر ماند. ۳. ه الشیء: آن چیز آشکار شد. ۴. ه الشیء: آن چیز پنهان شد (از اضداد). ۵. ه السفینة: کشتی غرق شد. ۶. دروغ گفت. ۷. با خود دشمنی و شرارت آورد. ۸. ه ته المصیبة: او را

و مبالغه کرد، سختکوشی کرد. ۲ - ه: او را رها کرد و گریخت. ۳ - با او روبرو شد و پیکار کرد (از اضداد).

البَانُطُو مع: پالتو (المو).

بَالَعٌ مُبَالَعَةٌ و **بِلاَعًا** (ب ل غ) فی الأمر: در آن کار بسیار کوشید و نهایت سعی را به کار برد. ۲ - ه: الشاعر: شاعر در ستایش زیاده روی و افراط کرد.

البَالِغ: ۱. فا. ۲. صف: رسنده «إلی أَجَلٍ هُمْ بِالْقَوْه»: تا مدتی که ایشان بدان رسنده اند (قرآن کریم). ۳. رسیده «غلام بالغ»: پسر رسیده به حد بلوغ. ۴. نافذ «امر بالغ»: فرمانروایی نافذ و مؤثر. ۵. رساننده «إِنَّ اللَّهَ بِالْعِزِّ أَمْرُهُ»: خدا رساننده امر خویش است (قرآن مجید).

بَالَهُ مُبَالَهَةً (ب ل ه) ه: او را فریب داد و به او حيله زد. **البَالُوَعَه**: سوراخی در وسط حیاط که آبهای آلوده و باران در آن ریزد، چاهک، آبشیب، چاه فاضلاب. ج: بوالیح.

البَالُون فر مع: ۱. کره‌ای بزرگ که درون آن را گازهای سبک پر کنند و بر هوا رود. «بَالُونٌ إِخْتِبَارٌ»: بالن آزمایش، بالنی که برای بررسی اوضاع جوّی به هوا کنند. بالن. ۳. شیشه گروّی، قرع.

بَالِي مُبَالَاةٌ و **بِلاَةٌ** و **بِلاَةٌ** و **بِلاَةٌ** (ب ل ی) ۱. الأمر أو به: بدان کار اهمیت داد و التفات کرد. ۲ - ه: با او مفاخره کرد، به او فخر فروخت. ۳ - ه: برخلاف او سخن گفت. **البالی** (ب ل و): ۱. فا، امتحان کننده، آزمایش کننده. ۲. صف (ب ل ی): کهنه، پوسیده. ۳. البلیّ.

البالیه مع (رقص، موسیقی، گروه): هنری نمایشی، نوعی رقص همراه با موسیقی، باله. «راقصة -»: رقصنده باله، بالرین (المو).

البالیونثولوجیا مع: علمی که آثار باقی مانده از جانداران گذشته را که به صورت سنگواره بر صخره‌ها در آمده‌اند بررسی می‌کنند، فسیل‌شناسی، چینه‌شناسی، پالئونتولوژی.

البامیا و البامیة: گیاه و میوه بامیه.

بَانٌ مُبُونًا (ب و ن) ۱. ه: او در دانش و فضل برتری یافت. ۲ - ه: از او فاصله گرفت، دور و جدا شد.

الحمائم الاتان: خرنر بر ماده خر بر جست. ۸ - ه الرجل المرأة: مرد با زن هم‌اغوشی کرد

بَاكٌ مُبَوُكًا البعیض: شتر فربه شد، پس آن شتر بایک یا بؤک یا بئیک: فربه است.

بَاكْرٌ مُبَاكْرَةٌ ۱. ه: بامداد نزد او آمد. ۲ - ه: در سحرخیزی بر او پیشی گرفت. ۳ - ه: الشیء: در حالی که آن چیز تازه و بکر بود بر آن دست یافت یا به سوی آن پیش شتافت.

الباکر: ۱. فا. ۲. صف: سحرخیز، آینده به هنگام بامداد. ۳. آینده پیش از دیگران. ۴. سپیده دم، سحرگاه.

الباک: ۱. فا. ۲. صف: نادان یاوه‌گوی.

الباکور: ۱. ه: زودرس، نوبر. ۲. اولین باران بهاری. ۳. بگور.

الباکورة: ۱. مؤنث باکور. ۲. آغاز و نخست و اول هر چیز. ۳. میوه زودرس، نوبر. ج: بواکیر، باکورات.

بَالٌ مُبُولًا و **مِبَالًا** (ب و ل): ۱. پیشاب ریخت، ادرار کرد. ۲ - ه: الشحم: پیشه گداخت، آب شد. ۳ - ه: الماء: آب روان شد. ۴. «بالت بینهم التعلاب»: رویاهان میان آنها شاشیدند. ضرب المثل است برای کسانی که پس از دوستی با یکدیگر دشمنی ورزند.

البال لا مع: پستانداری آیزی که بزرگترین جانور دریایی است. در فارسی نهنکش خوانند از نامهای دیگرش «فال» و «وال» و «أوال» است. بال.

البالّة یوم مع: ۱. مصد بالنی. ۲. انبان یا توشه‌دان کلفت. ج: بال. ۳. ف مع: پيله، شیشه کوچک دارو یا عطر، حقه، بوی‌دان. ۴. عدل و بسته بزرگ پنبه و امثال آن. ۵. بار سنگین. ج: بالات.

بَالَعٌ مُبَالَعَةٌ (ب ل ح) القوم: با آن قوم دشمنی ورزید و بناحق بر آنان چیره شد.

البالیح: ۱. فا. ۲. زمینی که گیاه نرویانند. ۳. چاهی که آبش خشک شده باشد. ج: بوالیح.

البالید: ۱. فا. ۲. ساکن و ماندگار در جایی. ج: بلّدة.

بَالَمٌ مُبَالَصَةٌ ه: بر روی او پرید.

بَالَطٌ مُبَالِطَةٌ (ب ل ط) ۱. فی الامر: در آن کار کوشش

بان - **تَبَانًا** و **تَبِيَانًا** و **تَبِيَانًا** (ب ی ن) ۱. الامر: موضوع آشکار شد. ۲. - الشیء: آن را روشن و آشکار کرد (لازم و متعدی).

بان - **بَانًا** (ب ی ن) الشیء: آن چیز را جدا کرد.

بان - **بَانًا** و **بَانُونَ** و **بَانُونَ** (ب ی ن) ۱. عنه: از او برید و جدا شد. ۲. - ت المرأة عن زوجها و منه: زن از شوهرش طلاق گرفت و جدا شد. ۳. - ت الفتاة: دختر شوهر کرد (از خانه پدر جدا شد و به خانه شوهر پیوست).

البان: گیاهی استوایی که بسیار دراز و بلند می‌شود و مانند گز انعطاف‌پذیر است. برگ‌هایش مانند اقاویا و چوبش نرم است و میوه‌ای مانند لوبیا در غلافی دراز دارد و از دانه‌اش روغنی خوشبو می‌گیرند. مفردش بانه و از نام‌های دیگرش **یسر** و **یسار** و **شوع** و **ستیع** است. از چوبش دانه‌های تسبیح معروف **یسر** را می‌سازند.

البانوراما معد: منظره عمومی، نوعی نمایش فیلم سینمایی بر پرده عریض و تمام‌نما، بانوراما. «شاشة بانورامیة»: پرده بانورامایی.

بانی **مَبَانَةٌ** و **بِنَاءٌ** (ب ن ی) ه: با او در ساختن بنا مسابقه داد و رقابت کرد.

البانی: ۱. فاء، بناکننده، سازنده بنا، برآورنده ساختمان. ۲. بنیانگذار یک مؤسسه یا امر خیر. ج: بُنَاة. مؤ: بانیة. ج مؤ: بَوَان.

البانیة: ۱. مؤنث بانی. ۲. یک دنده از دنده‌های سینه. ۳. پی و شالوده ساختمان، بنیان. ۴. هر یک از پاهای حیوان.

البانیو دخیل معد: ۱. طشت، تغار. ۲. وان حمام. (المو). Tub (E), Bathtub (E)

البانیات: تیره گیاههای بان، بانها.

بَاةٌ **بَوَاهَاً** (ب و ه): ۱. نالید و فریاد کرد، سر و صدا راه انداخت. ۲. - حیوان: حیوان ناتوان شد.

بَاةٌ **بَوَاهَاً** (ب و ه) ۱. للامر: بدان کار آگاه شد، آن را مورد توجه قرار داد. ۲. ه: او را نفرین کرد، مورد طعن و لعن قرار داد.

بَاةٌ - **بَبِيهَاً** (ب ی ه) له: بدان چیز آگاه و هوشیار شد، به موضوع توجه داشت (از اَبه می‌آید).

بَاهَتَ مَبَاهَتَةً (ب ه ت) ه ۱: او را به سبب دروغ یا تهمتی که گفت مبهوت و شگفت‌زده کرد. ۲. ه: به او بَهتان زد، تهمت بست، دروغ بافت.

الباهة: حیاط و صحن خانه.

بَاهَجَ مَبَاهَجَةً (ب ه ج) ه ۱: در حسن و زیبایی با او رقابت کرد و مسابقه داد. ۲. ه: او را شادمان ساخت. **بَاهَرَ مَبَاهِرَةً** و **بِهَاراً** (ب ه ر) ه: با او مفاخره کرد، به او فخر فروخت.

الباهر: ۱. فا. ۲. صف: روشن، آشکار، درخشان. ۳. دانای برتر. ۴. کامل شگفتی‌آور. ۵. نیکوی حیرت‌انگیز. ۶. زیباتر، برتر و اکمل از حیث زیبایی و جمال. ۷. [تشریح]: رگی در پوست سر تا ملاذ.

الباهرة: ۱. مؤنث باهر. ۲. کشتی. ج: باهرات. ۳. [گیاه‌شناسی]: گیاهی از تیره نرگسیها که در مناطق استوایی می‌روید. صَبَّارَه، صَبْر، گوش خر.

بَاهَرَ مَبَاهِرَةً (ب ه ز) ه الشیء: در به دست آوردن آن چیز بر او پیشی گرفت.

الباهظ: ۱. فا. ۲. کارِ مشقت‌بار و سخت. ج: بَوَاهِظ.

الباهظة: ۱. مؤنث باهظ. ۲. بلا و سختی. ج: بَوَاهِظ. ۳. حادثه ناگوار.

بَاهَلَ مَبَاهِلَةً (ب ه ل) القوم القوم: آن دو گروه یکدیگر را لعن و نفرین کردند.

الباهل: ۱. فا. ۲. بی‌کار و سرگردان. ۳. چوپان بی‌چوبدستی، بی‌عصا. ۴. بی‌سلاح، غیر مسلح. ۵. دور شونده و گریزان از سلطه قانون، قانون‌گریز. ۶. ماده شتر بی‌پستان‌بند. ج: بَهْلٌ و بَهْلٌ.

الباهلة: ۱. مؤنث باهل. ۲. زن بی‌شوهر، بیوه زن. ج: بَوَاهِل.

بَاهَى مَبَاهَةً (ب ه ی) ه ۱. فی الحسن: با او در زیبایی مسابقه داد، رقابت کرد. ۲. ه: به او فخر فروخت، میاهات کرد.

الباهی: ۱. فا. ۲. صف: خانه خالی از اثاث.

التبیرات : حشرات تیره ساسها. Tingidae (E)
التبیرة : گیاهی از تیره سوسنیه با گونه‌های بسیار و
گل‌هایی زیبا و زینتی، نوعی گل ادریس. Tingida (S)
التبغاة و التبغاء و التبغاة و التبغاة : طوطی، برای
مذکر و مؤنث یکسان است. ج: تبغوات.
التبلیوغرافیآ و التبلیوغرافی : مع: تاریخچه و توضیح
و شرح و توصیف کتب، فهرست کتب منتشره یک ناشر،
کتاب‌شناسی.

التبیر : ج: تبیر.

التبیان : ج: باب.

بتأ (ب ت أ) فی المكان : در آنجا اقامت کرد.

بتأ (ب ت و) فی المكان : در آنجا اقامت کرد.

التبتائل : ج: بتیلة.

التبتات : ۱. توشه. ۲. اثاث و اسباب خانه. ۳. جهاز
عروس. ج: أبتة. ۴. هو علی بتات الأمر : او بر آن کار
مُشرف و مسلط است. ۵. طَلَقَهَا بَتَّةً وَ بَتَاتًا : آن زن را
به طور قطع و حتم طلاق داد که رجوعی نباشد، سه
طلاقه اش کرد. ۶. لَا أَفْعَلُهُ بَتَاتًا : حتماً و به طور قطع یا
هرگز آن کار را نمی‌کنم. ج: أبتة وَ بَتُوت.

التبتات : ج: بت.

التبتاتی : ج: بتیة.

التبتار : شمشیر تیزه بتار.

بتأ (ب ت ت) الشیء : ۱. آن چیز را از بیخ برید.
۲. الأمر : آن کار را گذراند، انجام داد، به پایان رساند.
۳. النیة : تصمیم قطعی گرفت، عزم جزم کرد. ۴. -
الحکم : حکم قطعی صادر کرد. ۵. - علیه الشهادة : او
را به دادن شهادت ملزم ساخت. ۶. - ه السفر :
مسافرت او را خسته و مانده کرد. ۷. - الطلاق : طلاق
را قطعی و بی‌رجوع کرد، طلاق باین داد.

بتأ (ب ت ت) الشیء : آن چیز بریده شد.
۲. ناتوان و درمانده شد. ۳. حماقت کرد. ۴. لاغر شد.

۵. - ت الیمین : سوگند واجب شد.

التبت : ۱. مصبت. ۲. قطع، بریدن. ۳. گرداندن آسیاب
از چپ به راست هنگام آرد کردن، برعکس شرز. ۴.

الباهية : ۱. مؤنث باهی. ۲. چاه دهانه فراخ
باوآ مِباوآة (ب و ه) فلاناً بفلان : قاتل را به قصاص خون
مقتول کشت و خون آن دو را به یکدیگر برابر و
بی حساب ساخت.

الباویاب : درختی گرمسیری و بسیار بزرگ افریقایی و
استرالیایی که بلندی آن گاه به چهل متر می‌رسد،
درخت باثویاب.

الباؤند انگلیسی مع: واحد وزن و پول. پاؤند، پؤند
(المو).

الباى تر مع: لقب است، باى، بیک.

البايسبول مع: از بازیهای که با توپ صورت می‌گیرد،
بیسبال. (المو). Baseball (E)

بايض مِبايضة (ب ی ض) ۱. در سفیدی با او رقابت
کرد و برابری جست. ۲. - ه : در سفیدی بر او برتری
یافت، از او سفیدتر شد. ۳. - ه : بر او غلبه کرد. ۴. - ه :
اشکارا با او دشمنی ورزید. ۵. - ه القول : سخن را
برای او آشکار و روشن ساخت.

بايغ مِبايغة و بياعاً (ب ی ع) ۱. با او داد و ستد
کرد. ۲. - ه علی کذا : با او در مورد آن چیز قرارداد
بست. ۳. - ه بالخلافة أو الزعامة : او را به خلافت یا
رهبری برگزید و برگماشت، با او بیعت کرد.

باين مِباينة (ب ی ن) ۱. از او جدا شد، او را ترک
کرد. ۲. - ه : با او مخالفت کرد.

البب : ۱. پسر بیخه فریه، تپلی. ۲. جوان سرشار از
شادابی. ۳. ف مع: راه و روش.

الببان : ۱. راه و طریقه واحد. ۲. چیز یک پارچه و به
هم پیوسته، یکدست. ۳. راه راست. ۴. یک نوع از
خوراک.

الببنة : ۱. جوان سایه‌پرور، نازپرورده. ۲. کم خرد
گرانجان.

البیر و البیر ف مع: بیر، درنده معروف. ج: بیور.

بیر الکمثری : حشره‌ای مضر از تیره ساسها و راسته
نیم‌بالان که به درخت گلابی می‌افتد، ساس
گلابی. Tingispyri (S)

البیذ: شراب را از عسل ساخت.
بَتَعَ - بَتَوْعاً فی الأَرْضِ: دور شد، به جای دور رفت.
 ۲. - منه - از او برید، جدا شد.
بَتَعَ - بَتَعاً: ۱. دراز شد. ۲. مفاصل و بند استخوانها سخت شد، پس او بَتَعَ و أُبْتِعَ: دارای مفاصل سخت است. ۳. - فلان بالأمر: فلانی آن کار را یک طرفه کرد و با کسی مشورت ننمود.
البِتَع: دارای مفاصل و بند استخوانهای سخت و سفت. مؤ: بَتَعَة و بَتَعَاء. ج: بَتَعَج.
البِتْع: ۱. مص بَتَعَ و ۲. نیرو و سختی جسمانی، قدرت و صلابت.
البِتْع: ۱. مص و ۲. درازی گردن با سختی بیخ آن.
البِتْع: ۱. شراب عسل. ۲. شراب پُر اثر، شراب مردافکن.
البِتْع: ج: اُبْتَع.
بَتَكَ - بَتَكاً ۱. الشیء: آن را قطع کرد، از بیخ برید. ۲. - الشَّعْرَ أو الریش: موی یا پر را از ریشه در آورد، برکند.
البِتْكَ: ج: بَتَكَةٌ.
البِتْكَة و **البِتْكَة**: ۱. تگه‌ای بریده شده از چیزی. ۲. «- من اللیل»: پاره‌ای از پایان شب، بخش آخر شب. ج: بَتْكَ.
بَتَلَ - بَتَلًا ۱. الشیء: آن را برید، پاره کرد. ۲. - ه: آن را از دیگر چیزها جدا کرد.
بَتَل - بَتَلًا: فاصله دو شانه او از هم دور بود، مردی چهار شانه بود.
البِتَل: ۱. مص بَتَلَ. ۲. عطایی بی نظیر. ۳. حق.
البِتَل: ج: بَتِیل.
البِتَل: ج: اُبْتَل.
البِتَلَاء: ۱. مؤنث اُبْتَل. ۲. تصمیم قاطع، عزم جزم. ۳. نهالی که از بیخ درختی برآمده و رشد کرده و از درخت مادر بی نیاز شده است.
البِتَلَة مع: گلبرگ، هریک از برگهای جام گل، تاجک گل - تویجیة.
 Petal (E)

لباس یا گلیم کلفت پشمی. ج: اُبْتُت و بَتَات و بَتُوت.
البِتَات فاء، برای مبالغه: ۱. گلیم باف. ۲. گلیم فروش ۳. بسیار بُرند، بسیار قطع کننده.
البِتَار: شمشیر بُرّان.
بَتَّتْ تَبْتِيتاً (ب ت ت) ۱. الشیء: آن چیز را برید، قطعه قطعه کرد. ۲. - ه: به او توشه و رخت و لباس بخشید. ۳. - ه: به او گلیم داد. ۴. - الوعد: در به جای آوردن وعده تأکید کرد.
البِتَّة: ۱. مص مَرَه از بَتَّ و بَتَّه و بَتَات. یقیناً، مطمئناً، قطعاً، هرگز، البتّه.
بَتَّتْ تَبْتِيتاً الشیء: آن را قطع قطعه کرد.
بَتَّلْ تَبْتِیلًا ۱. الشیء: آن را برید، پاره پاره کرد. ۲. - الشیء: آن چیز بریده و جدا شد. ۳. - لله أو إلیه: زهد و عزلت گزید و به خدا روی آورد. ۴. - عمله لله: عمل و کردارش را خالصانه برای خدا انجام داد. ۵. - الشیء: آن چیز را از دیگر چیزها جدا کرد.
البِتِّي: ۱. گلیم باف. ۲. گلیم فروش - بَتَات.
البِتِّيَّة ف مع: بشکه بزرگ چوبی، چلیک. ج: بَتَاتِي.
بَتَّرَ - بَتَّرًا ۱. الشیء: آن چیز را قطع کرد، برید. ۲. - رَحْمَه: پیوند خویشاوندی را برید، قطع رجم کرد. پس او با تَر: بُرند و کُسلنده و آن بَتُّور: بریده و قطع شده است.
بَتَّرَ - بَتَّرًا الشیء: آن چیز قطع شد، بریده شد. پس آن اُبْتَر. بریده یا دم بریده است. مؤ: بَتَّرَاء. ج: بَتَّر.
البِتْر: ج: اُبْتَر.
البِتْرَاء: ۱. مؤنث اُبْتَر. ۲. (دلیل) بُرّا و قاطع و رسا «تلك حجة -»: آن دلیلی است قاطع. ۳. (خطبه یا نامه و رساله‌ای) که بی نام خدا آغاز شود. ۴. (زره) کوتاه **البِتْرَة**: ماده خر، ماچه آغ. مصغرش: بَتْرِيَّة است.
البِتْرُوكِيمِيائي مع: پتروشیمیایی، مربوط به شیمی نفت.
البِتْرُول مع: نفت.
البِتْرُولِي: منسوب به بَتْرُول، نفتی.
بَتَعَ - بَتَعاً ۱. العسل: انگبین را شراب کرد. ۲. - ه

- الْبُتُّوتُ** ج: ۱. بتات ۲. بت. بر زبان آورد.
- الْبَتُّوكُ**: شمشیر تیز و بزبان.
- الْبَتُّولُ**: ۱. (شمشیر) تیز و بزبان. ۲. (زن) بریده از دنیا و مردمان، بی رغبت به ازواج. گاه مرد بریده از دنیا و زنان را نیز بتول گویند. ۳. زن باکره، دوشیزه. ۴. [گیاهشناسی]: نهال برزسته از ریشه که از درخت مادر بی نیاز شده و خود درختی مستقل است.
- الْبَتُّولا و البتولة** مع: درختی جنگلی از راسته غانها که در مناطق سردسیر می روید و برگهای خشک آن را مانند برگ چای مصرف می کنند، سندر، غان، توس.
- الْبَتُّولَةُ**: ۱. پاکدامنی، پارسایی. ۲. دوشیزگی.
- الْبَتُّولِيَّةُ**: منسوب به بتولة، دوشیزگی و پاکدامنی.
- الْبَتُّونِيَّةُ** مع: گل اطلسی.
- الْبَتُّونِيَّةُ** (E) Petunia
- الْبَتِّيلُ**: ۱. به معانی بتول. ۲. درخت آویخته میوه. ۳. مسیل پایین دره. ۴. باریک «حصر بتیل»: کمر باریک. ج: بتئل.
- الْبَتِّيَلَةُ**: ۱. به همان معانی بتول. ۲. درخت آویزان. ۳. نخلی که از اصل خود جدا شده و درختی است مستقل، قلمه درخت. ۴. عزم جزم و استوار. ۵. هر عضو فرجه و گوشت آلود. ج: بتائل.
- الْبَتِّيُومِيْنُ**: مع: قیر معدنی
- بَتَأُ بِتَوًا** (ب ت و): ۱. عرق کرد. ۲. به عند السلطان: نزد پادشاه از او بدگویی کرد.
- بَتَّيْتُ بِتَيْتَةً**: ۱. الخبز: خبیر را فاش و پراکنده کرد، پخش کرد. ۲. الغباز: گرد برانگیخت. ۳. التراب: خاک را پراکنده و آنچه را زیر آن بود یافت و بیرون آورد.
- بَتَّأُ بِتَأًا** (ب ت ث): ۱. الشیء: آن چیز را پراکنده ساخت. ۲. الخبز: خبیر را انتشار داد، پخش کرد. ۳. التراب أو الغباز: گرد و خاک بلند کرد. ۴. المتاع و نحوه کالا و مانند آن را گستراند و پهن کرد، اثاث خانه را درهم ریخت و پاشید. ۵. القوم فی المكان: مردم را در آنجا متفرق و پخش کرد. ۶. السر: راز را فاش و پخش کرد. ۷. الحاجة: نیاز را اظهار کرد، حاجت را
- الْبَتَّ:** ۱. مصر. ۲. اندوه سخت. ۳. حال. ۴. بیماری سخت. ۵. فی اللاسلکی: پخش در بی سیم، پخش رایوئی و تلویزیونی، سخن پراکنی، تبلیغ. ۶. پراکندگی «شمر بت»: میوه ای که در ظرف نگنجد و به این جا و آنجا بریزد.
- بَتَّتْ تَبْتِيْنًا** (ب ت ث) الشیء: آن چیز را پراکند. ← بَتَّ.
- بَتَّعَ تَبْتِيْعًا الجرحُ**: در میان زخم گوشت پاره برآمد.
- بَتَّقُ تَبْتِيْقًا السدُّ و نحوه**: کناره یا دیوار سد و مانند آن شکافت و آب بیرون زد.
- بَتَّرَ - و بَتَّرَ - و بَتَّرَ بَثْرًا و بَثُورًا الجلدُ أو الوجهُ**: پوست یا صورت جوش زد، کورک در آورد.
- البَثْرُ**: جوش دار، کورک دار.
- البَثْرُ**: ۱. مصر بَثْر و بَثْر. ۲. آبله ریز، جوش که بر صورت یا پوست زند. مفردش: بَثْرَة. ج: بَثُور. ۳. زمین نرم و پست و هموار که چون دلوی آب از آن بگیرند جایش با آبی تازه پر شود.
- البَثْرَةُ**: ۱. یک جوش یا کورک. ۲. گودال، چاله، سوراخ. ۳. نعمتی کامل و وافر. ۴. زمین سنگلاخ سفید.
- بَتَّعَ - بَتَّعَاتُ الشَّفَّةِ**: خون در لب گرد آمد و لب سرخ شد. ۲. ت الشَّفَّةِ: لب از خنده برگشت.
- بَتَّعَ - بَتَّوعًا ت اللثة**: لته بیرون آمد یا برآمده شد که گویی ورم کرده و این از عیبهاست
- البَتَّعُ**: اسمی است از بتَّع که سرخی و خون در لب و لته باشد.
- البَتَّعُ** ج: ۱. أبتَّع. ۲. بَتَّعة
- البَتَّعةُ**: پاره گوشت برآمده بر لب و چسبیده به دندانها یا بر روی لته. ج: بَتَّع.
- بَتَّقُ بَتَّقًا و بَتُّوقًا و تَبْنِاقًا**: ۱. الماء: آب ناگهان بیرون زد، فوران کرد. ۲. ت العبن: چشم زود و ناگهان اشک ریخت. ۳. ت البثر: چاه پر آب شد. ۴. النهز أو السد: دیواره رود یا سد شکافت و آب به اطراف روان شد.

- بِئِق** - بِئِقًا الزرع: کشت از باران بسیار آفت زده شد، آبگز شد.
- البئق**: ١ مص و ٢ آفت کشاورزی حاصل از باران، آبگری، باران‌گری.
- البئق والبئق**: ١ مص و ٢ آن گوشه از سد یا بند که شکافته یا شکسته باشد. ج: بئوق.
- البئور** ج: بئر.
- البئوق** ج: بئق.
- البئیر**: ١ فراوان. ٢ بسیار عطاء بشیر: عطا و بخشش بسیار. ٣ آن که صورت یا بدنش جوش زده یا کورک در آورده.
- البجایج**: مرد فربه تناور.
- البجاجة**: شخص فرومایه.
- البجاد**: گلیم مخطط که اعراب بر خود پیچند، جاجیم. ج: بجد.
- البجادی**: عقیق سرخ.
- البجاری و البجاری** ج: بجرری و بجرریة.
- البجال**: ١ مرد بزرگوار محترم. ٢ پیرمرد صاحب فضل و کمال و اصیل و نجیب و محتشم. (این صفت ویژه مردان به کار می‌رود). ٣ تنومند.
- البججاج و البجاجة**: ١ شخص درشت اندام و فربه که از چاقی بسیار گوشت تنش بلرزد. ٢ توده انبوه ریگ. ٣ احمق. ٤ پر حرف یاوه‌گویی. ٥ متکبر خودخواه. ٦ ناتوان. ٧ آن که فوراً و بسیار عرق کند. ٨ باد کرده، متورم، آماسیده.
- بججج بجججج الصبی**: کودک را بازی داد و با لالائی خواندن آرامش کرد، به زبان کودکی با او حرف زد.
- بججج بجججج** (ب ج ج ج): حدقه چشم او درشت و فراخ شد. پس او بچنج و آبج: درشت و فراخ چشم است.
- بججج بجججج** (ب ج ج ج): ١ القرحة: زخم را شکافت. ٢ - ه: او را نیزه زد و نیزه به احشاء او رسید. ٣ - الشیء: آن را پاره کرد، برید. ٤ - العشب الناقه: گیاه شتر را فربه ساخت چنان که از چاقی نزدیک بود تبرکد. ٥ - ه بالسوء: به او بدی کرد و زیان رساند. ٦ - فی القتال:
- در جنگ بر او پیروز آمد.
- البجج**: ١ مص و ٢ نیزه زدن بدون شکافتن. ٣ (دخیل): گریه وحشی افریقایی با پوستی خالدار و سری کشیده و تقریباً مستطیل، گریه وحشی. ٤ جوجه پرنده.
- البجج** ١ ج: آبج. ٢ جوجه پرنده.
- البججج**: ١ مص و ٢ فراخی و درشتی چشم.
- البجاء** (عین -): چشم درشت و فراخ.
- البججاج**: ١ شخص بسیار خودخواه و متکبر. ٢ بسیار شادمان و فخر کننده.
- البججة**: ١ مصدر مژه از بئج. ٢ خون رگ زده شتر که اعراب در جاهلیت در قحط سال آن را می‌خوردند. ٣ کورکی که روی پلک زند، گل مژه.
- بججد تبججداً** بالمکان: در آنجا اقامت گزید. مانند بجد است.
- بججس تبججساً** الماء: آب را روان کرد. مانند بججسه است.
- البججس** ج: باجس.
- بججل تبججلا** ١: او را بزرگ و گرامی داشت. ٢ - ه: به او «بجل» یعنی «بلی کافی است» یا «تا هر جا رسیدی بس کن» گفت.
- بججم تبججماً**: ١ از ترس یا ضعف خاموش ماند، زبانش بند آمد. ٢ درنگ کرد. ٣ به هم برآمد، جمع و منقبض شد. ٤ تیز نگاه کرد، پلکهای خود را نزدیک کرد و نیک به دور نگریست.
- بججن تبججناً** المسماز: ١ میخ را محکم کرد، سخت کوبید. ٢ آن را بچ کرد (المو).
- بجججج بججججاً**: ١ شاد شد. ٢ کبر ورزید، فخر فروخت. ٣ - الشیء: آن را بزرگ و گرامی داشت.
- بججد تبججداً** ١ بالمکان: در آنجا ماندگار شد و اقامت گزید. ٢ - ت الایل: شتران ملازم چراگاه شدند و همانجا ماندند.
- البججد**: ١ گروهی از مردم. ٢ رمه‌ای افزون از صد اسب و بیشتر. ج: بجد.

البجْد ج: ۱. بجاد. ۲. بجد.

البجْدَة البجْدَة والبجْدَة: ۱. مص مر از بجد. ۲. اصل و حقیقت امر ۳. خاک. ۴. شایسته، اهل «هو این بجدتها»: او بدان چیز خیره و دانا و اهل فن است. ۵. بدرقه و راهنما در بیابان. ۶. بیابان.

بَجْرَ بَجْرًا ۱. الرجل: شکم آن مرد از شیر یا آب پر شد ولی سیراب نشد. پس او بجر و أبجر: انباشته شکم از شیر و آب است. ۲. شکم او بزرگ شد. ۳. شکمش باد کرد و نافش برآمد. ۴. نافش سفت و درشت شد و در آمد.

بَجْرَ بَجْرًا عن أو فی الامر: در انجام آن کار تأخیر کرد، از آن کار سست شد و کار بر او سنگینی کرد.

البجر: - أبجر: مرد برآمده ناف و شکم گنده.

البجر ج: بجره.

البجر ج: ۱. أبجر. ۲. کار بزرگ. ۳. بدی، شر. ۴. گرفتاری و سختی و بلا. ۵. شگفت‌آور. ۶. مصیبت، حادثه بد. ج: أبجار و جج: أبجر و أباجر.

البجْرَاء: ۱. مؤنث أبجر، زن برآمده ناف. ۲. زمین بی‌گیاه. ۳. زمین برآمده و بلند و درشت. ۴. خورجین و جامه‌دان پُر.

البجْران ج: أبجر.

البجْرَة ج: باجر.

البجْرَة: ۱. ناف. ۲. گره و جای زخم در صورت یا گردن و شکم. ۳. صورت. ۴. عیب و زشتی. «ذَكَرَ عَجْرَه وَ بَجْرَه»: تمام عیوب و زشتیهای او را برشمرد، هرچه به دهنش رسید گفت و رسوا کرد.

البجْرِيّ وَ البجْرِيَّة: بلا و سختی و مصیبت و حادثه ناگوار. ج: بجزی.

بَجَسَ بِجَسًا الماء: آب را روان کرد. ۲. - الماء: آب یک مرتبه بیرون زد، جاری شد، سرازیر شد. (متعدی و لازم). ۳. - السدّ: سدّ را شکافت و آبش سرازیر شد. ۴. - الجرح: زخم را شکافت و خونابه‌اش بیرون ریخت. ۵. - ه: او را دشنام داد.

البجْس: ۱. مص و ۲. روان «ماء بَجَس»: آب روان.

مانند بجنس است.

بَجَعَ بَجْعًا ه: آن را با شمشیر برید، پاره کرد.

البجّع: پلیکان، مرغ سقا، ماهی خوار. از نامهای دیگرش «حوصّل» و «قوق» و «سقاء» و «الکتی» و «أبوشلّبه» و «أبو جراب» و «جمل الماء» است.

البجّعیات: تیره پلیکانها از راسته پرده‌پایان، ماهیخواران.

بَجَلٌ بَجَلًا وَ بَجُولًا: ۱. نیکو حال و تندرست شد. ۲. درشت اندام و تنومند و سر حال بود. ۳. شادمان شد.

بَجَلٌ بَجَلًا: نکو حال و تندرست شد. ۲. شاد شد.

بَجَلٌ بَجَالَةً وَ بَجُولًا وَ بَجُولَةٌ الرجل: آن مرد ارجمند و والامقام بود، یا شد. ۲. زیبا و شریف گردید.

۲. - الشیء: آن چیز ستبر و بزرگ شد.

البجّل: ۱. مص بجل و ۲. شگفت، عجیب.

بَجَلٌ: ۱. حرف جواب است یعنی «بلی» مانند أجل. ۲. اسم فعل به معنی «حَسَب»: «بس است». ۳. اسم فعل به معنی «بکفی»: «کفایت می‌کند» «بجلك هذا»: این تو را کفایت می‌کند.

البجّل: ۱. بهتان بزرگ. ۲. شگفت.

البجْلَة: ۱. مص مزة از بجل. ۲. شکل و ظاهر نیکو و آراسته. ۳. حَسَب و نسب، تبار. ۴. بزرگواری و نجابت.

۵. درخت کوچک، درختچه. ج: بجلات.

البجْنَة: تک درخت خرماي بلند (لس) - نخله.

بَجَمَ بَجْمًا وَ بَجْمًا: از ترس یا ناتوانی خاموش ماند، دم نزد، بهت زده شد، مبهوت شد.

بَجَمَ بَجْمًا: ۱. درنگ کرد. ۲. به هم برآمد، منقبض شد، جمع شد.

البجْم: ۱. مص بجم و ۲. گروه بسیار، جماعت انبوه.

البجْن: ماهی‌ای کوچک مانند شتوت که در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کند و از انواع آن بطریخ و بطحیش است، گونه‌ای ماهی ریسز قنات از تیره Cyprinodont (E) سیپرنیده‌ها.

البجنیات: تیره‌ای از ماهیهای کوچک نرم باله و دارای آبدان هوایی که در آب شور و شیرین زندگی می‌کنند و

بعضی انواع آنها بچه می‌زایند. سبب‌ریننده‌ها
Cyprinidae (E)

البُجُود جـ. بَجُد

البَجِيس ۱. بسیار «بئز أو عين» - چاه یا چشمه
بسیار پر آب ۲. روان «ماء» - آب روان.

البَجِيل ۱. ستبر، ضخیم. ۲. درشت از هر چیز. ۳.
تنومند و فربه زشت «رماهم بخطب» - آنان رابه کاری
بزرگ و زشت افکنند. ۴. محترم، موقر، مهتر یا عظمت و
بزرگ ۵. انبوه و فراوان

البَحَائِر جـ. بَحِيْرَة

البَحَائِر جـ. بَحَائِر

البَحَائِج جـ. بَحْوِجَة

البُهائَة . توده خاک و شنی که کودکان فراهم آورند و
چیزی درون آن نهان کنند و به دنبالش گردند و آن را
بکاوند و آن را گنج‌یابی گویند.

البُحاح . گرفتگی و ناصافی صدا از بیماری یا فریاد
کشیدن یا مادرزادی. ← بَحَة

البَحَار جـ ۱. بَحْر. ۲. بَحْرَة.

البَحَار . دریاگرفتگی، دریازدگی

البُحْبَاح : چیزی که طول و عرضش برابر باشد.

البُحْبَاحَة : زن زشتخو.

بُحْبَحْ بِحْبَحَة و **بُحْبَاحاً** ۱. به آسایش و رفاه زندگی
رسید. ۲. مقامی جدید به دست آورد. ۳. - المنزل أو
فيه در آن منزل جای گزید ۴. - المطر : باران پخش
شد و در زمین فرورفت

البُحْبَحِي : ۱. مرد فراخ عیش پر مخارج. ۲. مرد
گسترده منزل و فراخ معاش

البُحْبُوحَة ۱. میانه و برگزیده هر چیز ۲. گشایش و
فراخی زندگی، ناز و نعمت. جـ. بَحَائِج.

بَحْتٌ ← **بَحْتاً** و **بُحُوتَة الشَّيْء** . آن چیز ساده و ناب و
بی‌آلایش شد.

البَحْت . ۱. مصد بَحْتٌ ۲. ساده و ناب از هر چیز (برای
مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است و به ندرت به
این صیغه‌ها نیز می‌آید). ۳. صرف، محض، خالص «هو

عربی» - «او عرب خالص و نژاده و اصیل است. ۴. «كذب
- «دروغ محض و آشکار. ۵. «خُر» - «گرمای شدید و
سوزان

البُخْتَر و **البُخْتَرِي** : ۱. کوتاه ۲. گرد اندام، خپله. جـ.
بَحَائِر

بَحْتٌ ← **بَحْتاً** ۱. فی الأرض زمین را کند و کاوید. ۲.
- عن الشيء از آن چیز بازجویی و پژوهش کرد یا آن
را با دست در میان خاک جست‌وجو کرد ۳. - الخبز و
عنه از آن خبر پرسید و جست‌وجو کرد ۴. - الامز و
فيه از حقیقت کار بازپرسی و کاوش کرد. ۵. - عنه :
حالش را پرسید

البَحْث : ۱. مصد و ۲. کاوش در زیر خاک ۳. بازجویی،
تحقیق، بازپرسی. ۴. کانی که از آن طلا و نقره بیرون
آورند ۵. مطالعه، بررسی، درس ۶. مقاله یا نوشته‌ای
در موضوعی علمی یا ادبی ۷. مار بزرگ. ۸. «تحت» -
در دست بررسی و تحقیق، در دست مطالعه جـ. أبحاث
و بَحُوث

بَحْتَر بَحْتَرَة ۱. الشَّيْء : آن را پراکنده و پربشان کرد.
۲. - المتاع کالا را پراکنده و از هم جدا کرد و برخی را

روی هم ریخت ۳. - اللبن شیر بریده شد. ۴. -
الخبیء . آن چیز پنهان را بیرون آورد و نمایان ساخت.
بَحَّ ← **بَحْحاً** و **بَحّاً** و **بُحُوحاً** و **بُحُوحاً** و
بُحَاحَةً : صدای او از بیماری یا فریاد کشیدن یا
مادرزادی گرفته و خشن بود یا شد، صدایش گرفت.

البَحْح . ۱. مصد بَحَّ ۲. گرفتگی و خشونت صدا

البَحْح جـ. أْبَح

البَحَات و **البَحَائَة** . کاوشگر، جوینده، دانشمند،
محقق.

البَحَار ملوان، دریانورد. جـ. بَحَارَة.

البَحَارَة جـ. بَحَار.

البُحَة خشونت و سنگینی و گرفتگی صدا از بیماری یا
فریاد کشیدن یا مادرزادی ← بَحَاح.

بَحْح تَبْحِيحاً ه باعث شد که صدای او گرفته و خشن
شود.

بَخْدَلٌ بَخْدَلَةٌ ۱. الرجلُ : آن مرد تند و تیز و شانه جنبان رفت. ۲. - الكتفُ : شانه سست و خم شد.

بَحْرٌ - بَحْرًا الأَرْضُ : ۱. زمین را شکافت. ۲. - الناقَةُ أو النشأةُ : گوش شتر یا میش را در طول به دو نیم شکافت. ۳. - الحفرةُ : گودال یا سوراخ را گشاد کرد.

بَجْرٌ - بَجْرًا : ۱. از ترس گیج و سراسیمه شد. ۲. تند دوید و خسته و ناتوان شد. ۳. از دیدن دریا هراسان شد. ۴. از بیماری تشنگی او سخت شد و از آب سیراب نگردید. ۵. - لحمهُ : از بیماری گوشت تنش ریخت و نزار شد، سخت لاغر شد.

البَحْرُ : ۱. مصد بَجْرٌ و ۲. بیماری سل. ۳. مرضی که بیمار سخت تشنه می‌شود و هرچه آب بنوشد سیراب نمی‌شود

البَحْرُ : مسلول.

البَحْرُ : ۱. مصد بَحْرٌ و ۲. دریا. ۳. «- العامُ» : دریای آزاد (در مقابل دریای بسته)، دریای بین المللی. ۴. «تحت -» : زیر دریا. ۵. «قاع -» : بستر دریا. ۶. «فی -» : کذا: در خلال آن، در ضمن آن. ۷. دریای فراخ، اقیانوس. ۸. رودخانه بزرگ. ۹. مرد کریم و بسیار بخشنده. ۱۰. بسیار دانشمند. ۱۱. اسب تندرو. ۱۲. [علم عروض] : یکی از اوزان و بحرهای شعر. ج : أَبْحُرٌ و بَحارٌ و بَحُورٌ.

البَحْرُ ج: بَحْرَةٌ.

البُحْرُ ج: بَحْرَةٌ.

البُحْرُ ج: بَحْرَةٌ.

البُحْرانُ سر معد: ۱. دگرگونی حادث و ناگهانی حالی بیمار که معمولاً با عرق کردن یا پایین آمدن سریع گرمای بدن همراه است. ۲. اختلال در قوای فکری شخص به سبب شدت بیماری، سرسام. ۳. سختی گرما «یومٌ -» : روز بسیار گرم.

البُحْرانیُّ : منسوب به سرزمین بحرین، بحرینی.

البَحْرَةُ : ۱. برکه، آبگیر، تالاب، استخر. ۲. آبادی ای که در کنار رودخانه واقع شده باشد. ۳. باغ بزرگ. ۴. زمین فراخ. ۵. زمین پست. ج : بَحْرٌ و بَحارٌ

البَحْرِيُّ : ۱. منسوب به بحر، دریایی. ۲. ملاح، کشتیبان، دریانورد. مؤ : بَحْرِيَّةٌ. ۳. «تحت -» : زیر دریایی. ۴. «قانون -» : حقوق دریایی.

البَحْرِيَّةُ : ۱. مؤنث بَحْرِيٌّ. ۲. مجموعه کشتیها و نیروهای مسلحی که در دریا قرار دارند، ناوگان دریایی.

۳. «- التجاریَّةُ» : مجموعه چند کشتی بازرگانی، ناوگان بازرگانی. ۴. «قوات -» : نیروی دریایی. ۵. «امراةٌ -» : زن شکم‌گنده.

بَخْشَلٌ بَخْشَلَةٌ : به رقص زنگیان رقصید.

البَخْشَلُ و البَخْشَلِيُّ : مرد بسیار سیاه و درشت. مؤ : بَخْشَلَةٌ.

البَخْصُ : سنگریزه، خرده سنگ (المو).

بَخْطَلٌ بَخْطَلَةٌ : مانند موش برجست.

البُخُوْتُ ج: بَخْتُ.

البُخُورُ ج: بَخْرٌ.

البُخُونُ : ۱. شکم گنده. مؤ : بَخُونَةٌ. ۲. آن که در رفتن گامها را نزدیک نهد.

البُخُونَةُ : ۱. مؤنث بَخُونٌ. ۲. مشک شکم گنده، پَر حجم.

البَحِيثُ : ۱. خاکی که از میان گودال برآوردند. ۲. راز.

البَحِيْزَةُ : ۱. ماده شتری که اگر پس از پنج زیمان بچه آخرش نر بود، گوشش را می‌شکافتند و به بارکشی و سواری نمی‌کشیدندش و هیچ‌گاه از چراگاه و آبشخور دورش نمی‌کردند. ج : بَحَائِزٌ و بَحْرٌ (برخلاف قیاس). ۲. شتر پُر شیر.

البُحَيْرَةُ : ۱. دریاچه. ۲. برکه و تالاب بزرگ. ج : بَحَيْرَاتٌ.

بَخْبَخٌ و بَخْبَخٌ و بَخْبَخٌ : به‌به، آفرین، آفرینا، خوشا. اسم فعل و شبه جمله است برای تعظیم و تحسین و اظهار شگفتی و ستایش و خرسندی و تکرار آن برای مبالغه است اگر فقط یک بار گفته شود تنوین می‌پذیرد و بَخْبَخٌ گفته می‌شود.

البُخَارُ : ۱. مصد بَخْرٌ. ۲. گازی است که از مواد مرطوب گرما رسیده برخیزد، مه، بخار. ۳. هر بوی بد یا جز آن

بَخْدَلٌ بَخْدَلَةٌ ۱. الرجلُ : آن مرد تند و تیز و شانه جنبان رفت. ۲. - الكتفُ : شانه سست و خم شد.

بَحْرٌ - بَحْرًا الأَرْضُ : ۱. زمین را شکافت. ۲. - الناقَةُ أو النشأةُ : گوش شتر یا میش را در طول به دو نیم شکافت. ۳. - الحفرةُ : گودال یا سوراخ را گشاد کرد.

بَجْرٌ - بَجْرًا : ۱. از ترس گیج و سراسیمه شد. ۲. تند دوید و خسته و ناتوان شد. ۳. از دیدن دریا هراسان شد. ۴. از بیماری تشنگی او سخت شد و از آب سیراب نگردید. ۵. - لحمهُ : از بیماری گوشت تنش ریخت و نزار شد، سخت لاغر شد.

البَحْرُ : ۱. مصد بَجْرٌ و ۲. بیماری سل. ۳. مرضی که بیمار سخت تشنه می‌شود و هرچه آب بنوشد سیراب نمی‌شود

البَحْرُ : مسلول.

البَحْرُ : ۱. مصد بَحْرٌ و ۲. دریا. ۳. «- العامُ» : دریای آزاد (در مقابل دریای بسته)، دریای بین المللی. ۴. «تحت -» : زیر دریا. ۵. «قاع -» : بستر دریا. ۶. «فی -» : کذا: در خلال آن، در ضمن آن. ۷. دریای فراخ، اقیانوس. ۸. رودخانه بزرگ. ۹. مرد کریم و بسیار بخشنده. ۱۰. بسیار دانشمند. ۱۱. اسب تندرو. ۱۲. [علم عروض] : یکی از اوزان و بحرهای شعر. ج : أَبْحُرٌ و بَحارٌ و بَحُورٌ.

البَحْرُ ج: بَحْرَةٌ.

البُحْرُ ج: بَحْرَةٌ.

البُحْرُ ج: بَحْرَةٌ.

البُحْرانُ سر معد: ۱. دگرگونی حادث و ناگهانی حالی بیمار که معمولاً با عرق کردن یا پایین آمدن سریع گرمای بدن همراه است. ۲. اختلال در قوای فکری شخص به سبب شدت بیماری، سرسام. ۳. سختی گرما «یومٌ -» : روز بسیار گرم.

البُحْرانیُّ : منسوب به سرزمین بحرین، بحرینی.

البَحْرَةُ : ۱. برکه، آبگیر، تالاب، استخر. ۲. آبادی ای که در کنار رودخانه واقع شده باشد. ۳. باغ بزرگ. ۴. زمین فراخ. ۵. زمین پست. ج : بَحْرٌ و بَحارٌ

- که پراکنده شود. ج: أَبْجَزَة.
- البَخَارِي**: هرچه به بخار وابسته باشد. «أَلَّةٌ بَخَارِيَّةٌ» هر وسیله و دستگاهی که با نیروی بخار به حرکت در آید، ماشین بخار.
- البَخَاق**: ۱. گرگ نر. ۲. [پزشکی]: آبی کبود رنگ که در چشم جمع شود، آب سبز.
- البَخَال**: بسیار لثیم و فرومایه، مالدوست تنگ چشم.
- البُخَالِي**: شتر دوکوهان (جدید است).
- بَخَبَجٌ بَخِيخَةٌ** ۱. الرجل: آن مرد بخیخ و آفرین گفت. ۲. ه: به آن مرد بهبه و آفرین گفت. ۳. ه: فی النوم: در خواب خُرْخُر کرد، خرناسه کشید. ۴. ه: الجَمَلُ: شتر بانگ کرد و دهانش پر کف شد. ۵. ه: الحُرُّ: گرما آرام گرفت. ۶. برای پرهیز از گرمای نیمروز از رفتن باز ایستاد. ۷. ه: لحمه: گوشت بدنش از لاغری آویزان شد.
- بَخَتٌ بَخْتًا** ۱. ه: او را زد. ۲. «بَخَتَ الرَّجُلُ» مج: آن مرد بد دل و ترسو شد.
- البَخْتُ** ف: مع: ۱. مصدر بَخَتَ. ۲. بهره و اقبال، بخت. ۳. «سوءٌ» - بدی بخت، بدبختی. ۴. «سَيِّئَةٌ» - بدبخت. «قليلٌ» - کم اقبال. ۵. «فتحٌ» - باز کردن بخت، بخت‌گشایی. ۶. «قراءةٌ» - فال گرفتن، خواندن سرنوشت، سرکتاب باز کردن (المو). ج: بَخَوْتُ.
- البُخْتُ**: شتر خراسانی که از شتر عربی و شتر دوکوهان باختری (که فالج خوانده می‌شود) به وجود آمده باشد، بُخْتِي.
- بَخْتَرٌ بَخْتَرَةٌ** فی مَشِيهِ: ۱. با ناز و تکبر رفت. ۲. دامن‌کشان گذشت، خرامید.
- البَخْتَرِي**: خودخواه متکبر که با ناز بخرامد.
- البَخْتَرِيَّة**: خرامان و با ناز و تکبر راه رفتن.
- البِخْتِيرُ**: ۱. مرد متکبر خودپسند. ۲. خوش اندام، خوش خرام.
- بَخَّ بَخًا** ۱. فی النَّوْمِ: در خواب خُرْخُر کرد، خرناسه کشید. ۲. خشمش فرونشست. ۳. خودپسند شد.
- البِخَّ**: ۱. مصدر بَخَّ. ۲. مرد بزرگ و شریف، مهتر، صاحب کرامت و مردانگی.
- البَخَاخ**: گونه‌ای مار بزرگ که «ناثیر» نیز خوانده می‌شود.
- البَخَاخَة**: وسیله پاشیدن مایعات با فشار هوا مانند تلمبه امشی، تلمبه آبپاشی، عطریاش، افشانه.
- البَخَال**: مرد بسیار بخیل، بسیار مالدوست و تنگ چشم.
- البُخَال** ج: باخِل.
- بَخَّرَ تَبْخِيرًا**: ۱. بخار بیرون آورد، بخار برآورد. ۲. ه: و علیه: او را بخور داد، او را با دودی که از سوزاندن بویهای خوش ایجاد کرد خوشبوی ساخت. ۳. ه: السَّائِلُ: مایع را تبدیل به بخار کرد. ۴. بخار شد (متعدی و لازم). ۵. ه: الثَّيَابُ: جامه‌ها را ضد عفونی کرد.
- بَخَّلَ تَبْخِيلًا** ۱. ه: او را به بخل افکند یا بخیل گرداند. ۲. ه: او را به بخل نسبت داد.
- البُخَّل** ج: باخِل.
- بَخَّرَ تَبْخِيرًا** و **بَخَّرًا** القَدْرُ: دیگ بخار کرد.
- بَخَّرَ تَبْخِيرًا** فَمَه: دهانش بدبوی شد، گنده دهان شد.
- البَخَّر**: ۱. مصدر بَخَّرَ و ۲. بوی بد دهان.
- البَسْخَرَة**: گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیره پروانه‌واران خَلَر، اربوس قرمز. *Oroburoseus* (S)
- بَخَّرَ تَبْخِيرًا** عَيْنَه: چشم او را درآورد، چشمش را برکنند.
- بَخَسَ تَبْخَسًا** ۱. حَقَه: حق او را کاست، حقش را به او نداد، حقش را پایمال کرد. ۲. ه: الناس: بر مردم ستم کرد. ۳. ه: الكَيْلُ: پیمانانه را کم کشید، ترازو را کم کشید، سر طرف کلاه گذاشت. ۴. ه: او را عیب گفت، عیب‌دارش خواند. ۵. ه: عَيْنَه: چشمش را درآورد، برکنند.
- البَخْس**: ۱. مصدر بَخَسَ و ۲. کم و اندک، ناچیز. ۳. ارزان. ۴. کِشْت و زراعتی که فقط با باران آبیاری شود، کِشْتِ دِيم.
- البَخْسِي**: کِشْتِ دِيمِي، ضدَّ مَسْقِيَّتِي که کِشْتِ آبی است.

البُخُوشِيش ف مع: ۱. بخشش. ۲. انعام، پول جای، پول شیرینی (المو).

بَخَصَ تَ بَخْصاً العین. چشم را با پیه آن برکنند، گره چشم را از حدقه بیرون آورد.

بَخِصَ تَ بَخْصاً: زیر یا بالای چشم کسی پاره گوشتی زاید برآمد، یا بود.

البَخِصَ: ۱. مص بَخِصَ و ۲. پاره گوشت زاید پایین پلک. مفردش بَخِصَةٌ است. ۳. گوشتِ پیش پا. ۴.

گوشت بیخ انگشتان. ۵. گوشت سهل (شکاف میان کف پای) شتر. ۶. گوشتِ ساعد. ۷. گوشت زاید چشم.

بَخَعَ تَ بَخْعاً و بَخُوعاً و بَخَاعَةً ۱. نفسه: نزدیک بود از غم و اندوه خود را هلاک کند. ۲. نفسه: خود را

خوار نمود. ۳. له: نسبت به او فروتنی کرد، تواضع نمود. ۴. الأرض بالزراعة: چندین سال پیایی زمین

را کشت کرد. ۵. البئر: چاه را چندان کند تا به آب رسد. ۶. له التَّصْح: او را صادقانه نصیحت کرد. ۷. -

الذبيحة: در ذبح گوسفند مبالغه کرد چندان که کارد را به پس گردن رساند. ۸. الأرض: بر مردم آن زمین

چیره شد و ذخائرش را بیرون آورد. ۹. - ه الخبز: خبر او را تصدیق کرد. ۱۰. - بَخُوعاً له بالحق: به حق او

اقرار کرد و برای او فروتن شد. بَخَقَ تَ بَخَقاً و بَخُوقاً ۱. عینة: چشم او را در آورد، او را کور کرد. ۲. - ت العین: چشم کور شد. (متعدی و لازم).

بَخِقَ تَ بَخَقاً: ۱. چشم در نهایت زشتی برکنده شده و کور بود. ۲. - ت العین: چشم برکنده شد، کور شد.

البَخِقَ: ۱. مص بَخِقَ و ۲. کوری چشم در نهایت زشتی. ۳. [پزشکی]: لگه‌ای سفید که روی قرنیه چشم را بپوشاند، لک آوردن چشم، لگه چشم.

البُخِقَ ج: أْبُقِقَ البُخَقَاء: چشم نابینا.

بَخَلَّ تَ بَخَالاً و بَخَلَّ تَ بَخَالاً ۱. الرجل: آن مرد بخیل شد و از بخشش خودداری کرد، لثامت و زفتی نمود. ۲. -

علیه أو عنه: او را از عطا و بخشش خود محروم کرد، خست و وزید.

البَخَلَّ: ۱. مص بَخَلَّ. ۲. بَخَلَّ. ۳. خسیس و ممسک، بخیلی.

البَخَلَّ: لثامت، زفتی، بخیلی.

البُخَلَّ: ۱. مص بَخَلَّ. ۲. خست، تنگ چشمی.

البُخَلَّ مص بَخَلَّ و بَخَلَّ: زفتی، امساک، بخیلی، لثامت، ناجوانمردی.

البُخَلَاء ج: بَخِيلٌ بَخَنَ تَ بَخْناً الشجر: درخت دراز و بلند شد.

البُخَنَق و البُخَنَق: ۱. پارچه‌ای که بانوان آن را مقنعه کنند و دو طرفش را زیر چانه ببنند، لچک. ۲. روبندی که گردن و سینه را نیز بپوشاند. ۳. بُرْنَس کوچک، باشلق. ۴. جامه‌ای نیم‌تنه که کلاهی بر سر آن باشد. ۵.

کلاهکی چارقدگونه که بر سر و گردن ملخ است، بختک.

البُخُور: آنچه از صمغها و چوبها و چیزهای خوشبوی و عطریات سوختنی که بسوزانند تا بوی خوش بپراکند، بخور. ج: أْبُخِرَةٌ و بُخُورَات.

بُخُورُ الأکراد: گیاهی خودروی از تیره چتریان دارای ساقه نازک و ریشه محکم و سیاه با گل‌های سفید. از

نامهای دیگرش «شجر الخنازیر» و «برباطوذة» است، سیاه بو.

البُخُورَات ج: بُخُورُ بُخُورُ البزبر: گیاهی علفی از تیره خرفه‌ها که بیشتر در

اطراف مدیترانه می‌روید. از نامهای دیگرش «بُخُورالسودان» و «السُرْعَنْد» و «الديندھک» است،

اسرغنت، بخور مورشکه.

بُخُور مَزِيم: گیاهی علفی و پایا از تیره پامچالها با گل‌هایی زیبا. از نامهای دیگرش «كف مریم» و «دیک

الجبیل»: و «السككع» است. پنجه مریم، گل نگونسار، سیکلامن.

البُخُورِيَات: تیره‌ای از گیاهان که شاخه‌ای از سماقیان محسوب می‌شوند، بُرْسِرِيه‌ها. Burseraceae (E)

البُخُوس ج: بَخَسَ بَخَلَّ و بَخَلَّ و بَخَلَّ: بخیلی، لثامت.

خاک. ۴. خیال و اندیشه‌ای تازه، وهم. ۵. خیال پرستی (المو). ج: بَدَّ (بَدَأ) و بَدَوَات

البَدَاح: زمین فراخ و تهی و نرم. ج: بَدَّح.

البِدَاح: ج: بَدَّح.

البَدَاد: ۱. مبارزه، زد و خورد. ۲. همتایان، اقران، هم‌وردان. ۳. یک‌یک بیرون آمدن در جنگ، جنگ تن به تن. ۴. بَدَاد: «یا قومُ بَدَادِ بَدَادِ». ای قوم باید هر یک از شما حریف خود را بگیرد، هر یک به یکی. ۵. «جاءت الخیلُ بَدَادِ بَدَادِ». اسبان پاشیده از هم و جدا جدا آمدند.

البِدَاد و البَدَاد (الر): ۱. بهره، بخش، سهم از هر چیزی. ج: بَدَّد. ۲. نمدزین یا آنچه از کاه یا پشم و پنبه پر کنند و زیر زین بر پشت ستور نهند تا از فشار زین آزار نینند. (لس) ج: أَبَدَّة و بَدَائِد (منت).

بَدَار: اسم فعل و شبه جمله، بشتاب.

البِدَار: ۱. مص و ۲. پیشی گرفتن و شتافتن. ۳. «البِدَارُ البِدَارُ»: به سوی من بشتابید! بشتابید!

البَدَارَة و البَدَاهَة: بند اول انگشت ابهام پا

البَدَاهَة و البَدَاهَة: ۱. مص بَدَّة و ۲. آغاز هر چیزی. ۳. ناگاه، ناگهانی.

البَدَاوَة: ۱. مص بَدَا و ۲. بیابان نشینی، بادیه‌نشینی. ۳. وضع و حالت بیابان‌نشینان. ۴. آنچه از هر چیزی نخست ظاهر می‌شود. ج: بَدَاوَات. ۵. «البَدَاوَات و البَدَاءَات»: آراء و اندیشه‌های گوناگون.

البَدَاوَة: ۱. مص بَدَا. ۲. صحرانشینی. ۳. حالت و وضع صحرانشینان. ۴. بخشی قابل سکونت از بیابان.

البَدَايَا: ج: بَدِيئَة.

البَدَايَة: ۱. آغاز، اول، سرآغاز. «- الأمرُ»: آغاز کار. ۲. [قانون] «محکمه -»: دادگاه بدوی، نخستین دادگاهی که به پرونده‌ای حقوقی یا جنایی رسیدگی می‌کند. ۳. «سُنْدٌ -»: از آغاز، از اول.

بَدَّحَ - بَدَّحاً: ۱. با چیزی نرم او را زد. ۲. - ه بالعصا: با چوبدستی او را زد. ۳. - الشيءُ: آن چیز را افکند، پرت کرد. ۴. - لسانه: زبانش را شکافت. ۵. - الشيءُ: پرت کرد.

البَحْتِيت ف مع: خوشبخت، بختیار.

البَحْتِيق و البَحْتِيقَة: چشم برکننده، کور.

البَحْتِيل: تنگ چشم، خسیس، زُفْت. ج: بَحْتَلَاء.

بَدَأَ - بَدَأً و بَدَأَةً: ۱. الشيءُ: او به: بدان چیز آغاز کرد، دست به کار شد، اقدام کرد. ۲. - الشيءُ: آن چیز را ساخت، ایجاد کرد، آفرید. ۳. - الشيءُ: پدید آمد، پیدا شد. ۴. - من مکانٍ إلى مکانٍ: جابجا شد، تغییر مکان داد. ۵. یفعلُ کذا: شروع کرد به انجام فلان کار. ۶. «بَدِیءُ الشخصِ»: مج: آن شخص بیمار شد یا مُرد.

بَدِیءُ (بَدِیء) بَدَاءٌ مج الرجلُ: مرد دچار آبله یا حصبه شد. ۲. - من أرضه: از زمین خود روانه شد.

البَدِیء: ۱. مص بَدَأ. ۲. نخست و آغاز هر چیز. ۳. سرور و مهتر همه. ۴. جوان خردمند و با فرهنگ فرهیخته. ۵. آفرینش. ۶. بهترین بخش از (جزور): تگه گوشت‌های ذبیحه قمار ج: أَبْدَاء و بَدِیء.

البَدِیءَة: ۱. اول، آغاز. ۲. مطلع شعر (المو)

بَدَأَ - بَدَأً و بَدِیءاً و بَدِیءَةً: ۱. الشيءُ: آن چیز آشکار و پیدا شد. ۲. - له فی الأمرِ: برای او در مورد آن کار اندیشه‌ای پدید آمد، فکری به سرش افتاد.

۳. - له فی الأمرِ کذا: چنان به نظر آمد، به خاطرش چنان گذشت

بَدَأَ - بَدَأً و بَدِیءاً و بَدِیءَةً (ب د و). ۱. به سوی (بادیه) بیابان رفت. ۲. بیابان‌نشین شد

بَدَّ (بَدَأ) ج: بَدَاة.

البَدَا: ۱. در انسان، یکی از بندهای بدن آدمی. ۲. آب بارانی که در آبگیر گرد آید. ج: أَبْدَاء و بَدِیء.

البَدَاء: ۱. مص بَدَا و ۲. پیدا شدن اندیشه‌ای در کاری.

البَدَاءَة و البَدَاءَة: ۱. مص بَدَا و ۲. آغاز هر چیزی. ۳. پیدایی، ظهور. ۴. بداهت، ناگاه پیش آمدن

البَدَائِد: ج: ۱. بَدَاد. ۲. بَدِید.

البَدَائِع: ج: بَدِیع.

البَدَائِل: ج: بَدِیلة.

البَدَائِه: ج: بَدِیة: سخنان، بدیع، لطایف

البَدَاة: ۱. نوعی قارچ، دنبان کوهی. ۲. بیابان. ۳.

- آن چیز را پاره کرد، برید. ۶ - بالسَّرِّ: راز را آشکار کرد.
 ۷ - ه الشَّيْءُ: آن چیز بر او سنگینی کرد و گرانبارش ساخت.
- بَدَحَ** - **بُدُوْحاً** ۱. ت المرأة: آن زن جلف و سبکساز راه رفت (الر)، به طنازی خرامید (لا). ۲ - السَّرِّ: راز را آشکار کرد.
- البَدْحُ**: ۱. مص و ۲. هويدا شدن، آشکارا، علانیه. ۳. گونه‌ای ماهی.
- البَدَحُ**: درختی بیابانی و زینتی از تیره گزنه‌ها که در خیابانهای شهرها و کناره جاده‌ها می‌کارند. فیگوس.
- البَدْحُ**: زمین فراخ و تهی. ج: **بُدُوْح** و **بِدَاح**.
البَدْحُ ج: **بُدْحَة**.
- البُدْحَة**: صحن خانه، حیاط. ج: **بُدْح**.
- بَدَأَ** **بَدَأَ** رَجُلٌ: ۱. هر دو پا را از هم گشوده و دور و جدا داشت. ۲. ه عن الشيء: او را از آن چیز دور کرد.
بَدَأَ **بَدَأَ** ۱. الرجل: به سبب چاقی رانها و پاهای او از یکدیگر فاصله داشت. ۲. ت الدَّائِبَةُ: ستور دو دست خود را از هم دور گذاشت. ۳. ه القَوْمَ: آن قوم را پراکنده گرداند.
- البَدَأُ**: ۱. مص **بَدَأَ** **بَدَأَ** و ۲. رنج و تعب و ماندگی. ۳. بهره و نصیب.
- البَدَأُ**: ۱. مص و ۲. نیاز، حاجت. ۳. توانایی، طاقت. ۴. معاوضه «بایعه **بَدَأُ**»: آن را به معاوضه فروخت. ۵. درازی بسیار.
البَدَأُ ج: **بُدَّة**.
البُدَّة ج: **أُبْدَة**.
- البُدَّة**: ۱. عوض، بدل، جانشین. ۲. بهره از هر چیز. ۳. چاره، گریز «مَالِكٌ مِنْ ذَلِكَ **بُدَّة**»: برای تو از آن چاره‌ای نیست. و همواره در نفی به کار می‌رود «**لَا بُدَّةَ**: ناچار. ۴. فراخی. ۵. هندی معد: **بُدَّت**. ۶. بتکده، بتخانه. ۷. نگارخانه. ج: **أُبْدَاد** و **بُدْدَة**.
- البُدَّة**: ۱. مانند، همتا، نظیر. ۲. سهم، بهره.
بَدَأَ **تَبْدِئاً** و **تَبْدِئَةً** (ب د ا): ۱. او را به آغاز کردن کار واداشت. ۲. ه الرجل: آن مرد آغاز کرد. ۳. ه: او را
- برتر گرداند و مقدم داشت.
البُدَاءُ ج: **بَادِي**.
البُدَّالُ: خواربار فروش، آن که محصولات خوردنی بفروشد، عامه آن را **بُقَال** گویند. ج: **بُدَالُون**. ه **بُقَال**.
البُدَّالَة: در مورد تلفن، دستگاه تلفن مرکزی یک مجموعه، تلفن سانترال. Switch-board (E).
البُدَّة ج: **بُدَّة**.
البُدَّة: طاقت و توانایی. مانند **بُدَّة** است.
البُدَّة: ۱. نیاز. ۲. طاقت و توان.
البُدَّة: ۱. بخش و بهره‌ای از هر چیزی. ۲. غایت و انجام.
بَدَّدَ **تَبْدِئاً** (ب د د): ۱. الشيء: آن چیز را پراکنده و پریشان و درهم کرد، پاشید. ه «شملهم»: جمع آنان را پراکنده کرد. ۲. ه الرجل: آن مرد خسته و مانده شد و نشسته به چرت زدن پرداخت.
بَدَّدَعَ **تَبْدِئاً** ه: او را به بدعت گذاردن و آیین نو نهادن نسبت داد.
بَدَّلَ **تَبْدِئاً** ۱. الشيء: آن چیز را دگرگون ساخت، تغییر داد. ۲. ه الشيء: آن چیز را با چیزی دیگر عوض کرد، مبادله کرد. ۳. ه الشيء من الشيء: آن چیز را در عوض چیزی دیگر گرفت. ۴. ه الشيء بأخر: آن چیز را جانشین چیزی دیگر قرار داد.
بَدَّنَ **تَبْدِئاً** ۱. پیر و ضعیف شد. ۲. ه: بر او زره پوشانید، او را زره پوش کرد. ۳. تنومند و فربه شد.
البُدْنُ ج: ۱. باین. ۲. **بَادِنَة**.
بَدَّة **تَبْدِئاً**: بداهه و نیندیشیده از قبل، پاسخی عالی داد، پاسخی زود و استوار داد.
البُدَّة ج: **بَادِه**.
بَدَّى **تَبْدِئاً** (ب د و): ۱. ه: آن را آشکار و هویدا ساخت. ۲. او را بیابان‌نشین کرد.
البُدِّي ج: **بَادِي**.
بَدَّرَ **بَدَّراً** القمر: ماه کامل شد و به صورت بدر تمام درآمد.
بَدَّرَ **بُدوراً** ۱. ه إلى الشيء: نسبت به آن چیز

ناآزموده. ۳. فربه و پرگوشت. ۴. سرآمد و برتر از اقران خود در هر چیز (به خوبی یا بدی) ۵. شگفت و لا - من ذلک: شگفتی از آن نیست. ۶. نخستین «فلاق - فی هذا الأمر»: فلاحی نخستین کسی است که به این امر پرداخته. ۷. مبتکر، خلاق. ج: ابداع و بَدَع.

البَدَع ج: بَدَعَة.

البُدَع ج: بُدِيع (کاری نو پیدا شده برای نخستین بار).
البُدَع ج: بُدِع.

البُدَعَة: ۱. بدعت، چیز نو آورد، نو پدید، بی سابقه. ۲. بیرون آوردن رسمی نو در دین بعد از کمال دین. ج: بُدِع.

بَدَعٌ - بَدَعًا الْجَوْزُ أَوْ اللُّؤْزُ: گردو یا بادام را شکست.

بَدِعٌ - بَدَعًا ۱. الغلام: کودک خود را بر روی زمین کشید و آلوده کرد. ۲. بالشز: به بدی آلوده شد.

البُدْعُ: ۱. تنومند، فربه. ۲. عیبدار.

بَدَلٌ - بَدَلًا ۱. الشی: آن چیز را عوض کرد. به جای آن چیز دیگری گرفت.

بَدَلٌ - بَدَلًا: ۱. استخوانها و بندگاههای او درد گرفت. درد مفاصل گرفت. ۲. از عضله سینه و بیخ پستان رنجور و دردمند شد، درد کشید.

البَدَلُ: ۱. مصد بَدَلٌ. ۲. عوض. ۳. جانشین. ۵. درد استخوان و مفاصل و دست و پا. ۶. [تصوف]: یکی از اولیاء الله که از آن رو ابدال نام گرفته اند که چون یکی به سرای باقی رود دیگری جای او را پُر کند و زمین هیچگاه از وجود ایشان خالی نشود. ۷. [نحو]: یکی از توابع که عین متبوع خود است و آن یا بَدَلِ کَلِّ از کَلِّ است چون «جاء اخوک زیده»: برادرت، زید آمد. یا بَدَلِ جزء از کَلِّ مانند «اعجبتی زیده وجهه»: در شگفت شدم از زید، از چهره او. یا بَدَلِ اِشْتِمَالِ «اعجبتی زیده حسنه»: زیبایی زید مرا به شگفت آورد. ۸. [صرف]: قرار دادن حرفی در جای حرف دیگر که برابر آن است مانند لُزِقَ و لَصِقَ. ۹. «الاشترک»: حق اشتراک، آبونمان. ۱۰. «الایجار»: اجاره بها، مال الإجاره. ج: ابدال.

پیشدستی کرد، به سوی آن شتافت. ۲. ه الامر أو الیه: آن امر به سرعت بدو روی آورد، موضوع او را غافلگیر کرد.

۳. ه بالشیء: در آن چیز بر او پیشی گرفت. ۴. ه: از او پیش افتاد. ۵. ه الثمر: میوه رسید. ۶. ه ت منه بوادرت: در اثر خشم و تندى از او خطاها و لغزشهایی سر زد.

البَدْرُ: ۱. مصد بَدَرٌ و ۲. ماه کامل. ۳. طَبَق، بشقاب بزرگ و گرد، دَوْرِي، به سبب گردی آن. ۴. سرور و مهتر قوم. ۵. جوان و برازنده. ج: ابدال و بُدور.

البَدْرُ ج: بَدْرَة.

البَدْرَانُ: ۱. شتافتن، سرعت یافتن، بر یکدیگر پیشی گرفتن. ۲. شتاب، سرعت.

البَدْرَة: ۱. کیسه پول مسکوک. ۲. کیسه‌ای که در آن هزار یا ده هزار درم باشد. بدره. ج: بُدور و بَدَرَات. ۳. پوست بزغاله از شیر بریده که به صورت خیک درآورند. ج: بَدْر و بُدور.

البَدْرِيّ: پیشی و سبقت. گویند «استبقنا البَدْرِيّ»: با یکدیگر مسابقه دادیم و در مسابقه بر هم پیشی گرفتیم.

البَدْرِيّ: ۱. بارانی که پیش از زمستان بیارد. ۲. شتر بچّه فربه. ج: بَدْرِيّ.

البَدْرَسْكَانُ: درختچه‌ای از پروانه‌واران که شاخه‌های سبز و گل‌های زرد و خوشبو دارد، عاقله لبنان آن را «وزال» و «لزان» گویند. گل طاووسی، ست خدیجه. بدسغان. Broom (E)

بَدَعٌ - بَدَعًا ۱. الشیء: آن چیز را از پیش خود ساخت، نو آفرید، ابداع کرد. ۲. ه البئر: چاه را کند و به آب رسید.

بَدِعٌ - بَدَعًا الرَّجُلُ: آن مرد چاق شد، فربه شد.

بَدِعٌ - بَدَعًا و بَدَاعَةٌ و بُدوعًا: در هر چیز غایت و سرآمد بود و مثل و مانند نداشت. پس آن بَدِعٌ نو بیرون آمده و برتر از اقران است و مؤنثش بَدَعَة است.

البُدَع: ۱. نوظهور، تازه، جدید. ۲. مرد احمق، نادان،

- البَدَلَاءُ** ج: بَدَائِل.
- البَدَائِلُ** ج: بَدَائِل.
- البُدَيْيَّةُ**: گیاهی زینتی از تیره گل میمونیه‌ها. آفاره، اطراف، بودله زابنی
- بودله زابنی** (S) Buddelleia
- بَدَنٌ** ۱ بَدَنًا و **بُدُونًا** الشَّخْصُ: آن شخص فربه و چاق شد. پس او بادن: فربه و چاق و آن زن بادنّه است.
- بَدَنٌ** ۲ بَدَانًا و **بَدَانَةٌ** الشَّخْصُ: آن شخص فربه و چاق شد. پس او بَدِينٌ و آن زن نیز بَدِينٌ: فربه است.
- البَدَنُ**: ۱ تن، پیکر. ۲ [تشریح]: تنه، جسد، کالبد آدمی بجز سر و دست و پا (رأس و اطراف). ج: ابدان.
- ۳ زرهی کوتاه که تنه را بپوشاند. ج: بَدُون. ۴ حسب و نسب مرد. ج: اَبْدَن. ۵ کهنسال و کلان «رجلٌ بَدَنٌ»: مرد کهنسال و پیر. ۶ تنه پیراهن بدون آستین و تریز. ۷ بُز کوهی عربی، تکه، بُرَال. ۸ سنگ بزرگ مستطیل شکل که برای نصب در ساختمان سازند.
- البَدِينُ**: ۱ چاق، تنومند، فربه. ۲ پیر و کلاتسال. مؤ: بَدِينَةٌ.
- البَدِينُ** ج: ۱ بَدِينٌ. ۲ بَدَنَةٌ.
- البَدِينُ** ج: ۱ بادن. ۲ بَدَنَةٌ. ۳ بَدِينٌ.
- البَدَنَةُ**: ۱ شتر و گاو قربانی. ۲ شتر و گاو پرواری. برای مذکر و مؤنث به کار می‌رود. ج: بَدَنَات و بَدَنٌ و بَدْنٌ. ۳ پیراهن بی‌آستین. ج: بَدَنَات.
- بَدَةٌ** ۱ بَدَهًا و **بَدَاهَا**: بالأمْر: ناگهان آن کار یا قضیه را به او عرضه کرد، پیشنهاد کرد، نزد او آورد. غافلگیرش کرد.
- ۲ - بالأمْر: آن کار را با او آغاز کرد (مقلوب و به معنی بَدَةٌ است). ۳ - بالأمْر: آن کار یا قضیه ناگهان برای او پیش آمد. پس آن کار باده: بناگاه پیش آینده است. ج: بَدَهٌ. مؤ: بَادِهَةٌ. ج مؤ: بَوَادِه.
- البَدِيهِ**: بدیهی، مسلم به. روشن و آشکار و مورد قبول همگان. (المو).
- البَدْوُ**: ۱ مص. بَدَا. ۲ بیابان، صحرا. ۳ بیابان‌نشینان. قبیله‌های صحرائشین عرب. ۴ آغاز، آفرینش. ۵ - رَحْلٌ: بیابان‌گرد، صحراگرد، بادیه‌نشین کوچی (المو).
- البُدْوَاءُ** ج: ۱ بَدَاءٌ. ۲ بَدَا.
- البَدَوَاتُ** ج: بَدَاءة، افکار و اندیشه‌های مختلف.
- البَدْوَةُ**: ۱ کناره رود. بَدَوَاتان دوکناره رود و مثنای آن است. ۲ لب دره.
- البَدْوُحُ** ج: بَدْح.
- البُدُورُ** ج: ۱ بَدْرٌ. ۲ بَدْرَةٌ.
- البُدُونُ** ج: بَدْنٌ.
- البَدْوِيُّ**: چادرنشین.
- البَدْوِيُّ**: صحرائشین، چادرنشین.
- بَدْيٌ** ج: بَادِيٌ.
- البَدْيِيُّ**: آغاز هرچیز، نخستین، اول. ۲ آفریده، مخلوق. ۳ بدیع، نوباوه. ۴ عجیب، شگفت‌انگیز. ۵ بزرگ و سرور سروران. ۶ چاه نو.
- البَدْيِيَّةُ**: ۱ ابتدای حال. ۲ آغاز. ۳ بدیهه، سخن نااندیشیده از قبل (همزه قلب از هاء است).
- البَدْيِيدُ**: ۱ همتا، همانند. ۲ بیابان فراخ «فلاةٌ -»: بیابان خالی از سکنه. ۳ پراکنده.
- البَدْيِيَّةُ**: ۱ مؤنث بَدْيِيَّةٌ. ۲ پراکندگی.
- البَدْيِيْعُ**: ۱ نو بیرون آورنده، نو آفریننده «بَدْيِيْعُ السَّمَوَاتِ و الْأَرْضِ»: نو آفریننده آسمانها و زمین است. (قرآن مجید، ۱۱۷/۲). ۲ امری نو پدید، اختراع جدید. ۳ از نامهای خدای متعال. ۴ علم بدیع، شناختن آرایشهای لفظی و معنوی کلام. ۵ چاق، فربه.
- البَدْيِيلُ** مف: ۱ هرچه به جای دیگری باشد، بَدَل، عَوْض. ۲ جانشین. ج: بَدَلَاء و بَدَائِل. ۳ [تصوّف]: هر یک از واصلان صالحی که نمی‌میرد مگر آنکه صالحی دیگر جانشین او شود. ج: اَبْدَال.
- البَدْيِيَّةُ**: قطعه یدکی. ج: بَدَائِل.
- البَدْيِينُ**: تنومند، چاق، فربه. ج: بَدْنٌ.
- البَدْيِيَّةُ**: ۱ ناگهانی، بناگاه. ۲ بی‌تأمل و اندیشه. ۳ بی‌اندیشه قبلی و آمادگی پیشین سخن گفتن، بالبداهه سخن گفتن یا شعر سرودن.
- البَدْيِيَّةُ**: ۱ مؤنث بَدْيِيَّةٌ. ۲ آغاز. ۳ بناگاه، ناگهانی. ۴ کوتاه‌اندیشی، کم فکر کردن. ۵ اندیشه درست و سریع و ناگهانی یا سرودن شعرِ اُنِي، بدیهه‌سرایی. ج: بَدَائِه.

الْبَدِيهِيَّةُ ۱. ناگهانی و بدون اندیشه قبلی. ۲. آنچه در بادی امر نزد عقل ضروری و مورد قبول باشد، مُسَلَّم به، آنچه خود به خود واضح و روشن است و حاجت به اقامه دلیل و برهان ندارد. ۳. کم خرد.

الْبَدِيهِيَّاتُ ج - بَدِيهِيَّةٌ. حقایق مُسَلَّم به: علم و فلسفه که نیازی به اثبات و توضیح ندارد مانند «کلّ بزرگتر از جزء است»، «دو تا چهار تا» و برشش قسمند. اُولِيَّات، نظریات، حسیّات، متواترات، حدسیّات و تجربیّات.

بَدَأَ - **بَدَأَ** (ب ذ ء) ۱. ه. او را خوار و حقیر پنداشت. پس او باذی: خوار و حقیر شمارنده است. ۲. ه. حال او را ناخوش دید و از آن بدش آمد. ۳. ه. او را نکوهید، به او یا از او بدگفت. ۴. ه. الأرض أو المكان: زمین یا چراگاه یا جایی را ناخوش داشت، نپسندید.

بَدَأَ - **بَدَأَ** و **بَدَأَ**: دشنام داد، ناسزا گفت. پس او بَدِيءٌ: دشنام دهنده و ناسزاگوی است.

بَدَأَ - **بَدَأَ** و **بَدَأَ** (ب ذ و) ۱. عنه: از او یا دشنام سخن گفت. ۲. ه. الرجل: آن مرد بدخوی و بدحال شد.

الْبَدَاءُ ۱. مصدَّبٌ و بَدُوٌّ و بَدِيٌّ و بَدَا و بَدُوٌّ. ۲. دشنام و سخن زشت و ناسزا. ۳. بدخویی.

الْبَدَاءَةُ ۱. مصدَّبٌ و بَدُوٌّ و بَدِيٌّ و بَدَا و بَدُوٌّ. ۲. ناسزا، فحش، گفتار زشت، بد زبانی، بیهوده گویی.

الْبَدَاخِيُّ: بزرگ از هر چیز

الْبَدَاذُ و الْبَدَاذُ: بدحالی.

الْبَدَاذَةُ ۱. بدحالی. ۲. به کم ساختن، سخت گذرانی.

الْبَدَارُ ج: بَدْرٌ

الْبَدَازَةُ: ۱. نسل، اولاد. ۲. برکت. ۳. افزونی، برآمدگی، زین.

الْبَدَجُ: برّه ج. بَدَجَانٌ.

بَدَخَ - **بَدَخَا** ۱. الشّيءُ. آن را شکافت. ۲. ه. لسانٌ و لید الناقَةِ: زبان شتر بچه را شکافت تا نتواند شیر بمکد. ۳. ه. الجِلْدُ عن اللحم: پوست را از گوشت جدا کرد. ۴. ه. برآیه: اندیشه و نظر قطعی را بیان کرد. ۵. ه. الشّيءُ: آن چیز را با ترشویی داد.

بَدَخَ - **بَدَخَاتُ** الفخذُ. ران از سواری خراشیده و

ساییده و ناسور شد.

الْبَدْحُ: ۱. مصدَّبٌ و بَدَحٌ و ۲. شکافتگی، جای شکافته ج: بَدُوْحٌ.

الْبَدْحُ: شکافتگی، شکاف.

بَدَخَ - **بَدَخَا** و **بَدُوْحًا** ۱. الجبَلُ: کوه بسیار بلند بود. ۲. عظیم و بزرگ شد. ۳. نیک و بسیار افتخار کرد. ۴. کبر فروخت، فخر فروخت، گردنکشی کرد.

بَدَخَ - **بَدَخَا** الرَّجُلُ: آن مرد تکبر کرد و بزرگی نمود و گردنکشی کرد.

بَدَخَ - **بَدَخَا** ۱. الرَّجُلُ: آن مرد تکبر کرد و بزرگی نمود و گردنکشی کرد. ۲. اسراف و ولخرجی کرد (المو). ۳. بَدَخَ - **بَدَخَا** الشّيءُ: آن چیز را شکافت.

بَدَخَ - **بَدَخَانًا**: ۱. بالا برد، بلند کرد، برافراشت. ۲. ه. البعيرُ: شتر سخت بانگ کرد و صدا برآورد.

الْبَدَخُ: ۱. مصدَّبٌ و بَدَخٌ و ۲. تکبر و ۳. افتخار کردن، نازش.

الْبَدَخَاءُ ج: ۱. باذخ. ۲. بَدِيْنٌ.

الْبَدِيْنُ ج: باذخ.

بَدَّ - **بَدَدًا** و **بَدَادًا** و **بَدَادَةً** و **بَدُوْدَةً**: ۱. بدحال شد. ۲. بد هیئت و ژنده پوش و بدنما شد. پس او بَدٌّ و بَادٌّ: بدحال است اما آن زن بَدَّةٌ و بَادَّةٌ است.

بَدَّ - **بَدَّ** ه. بر او غلبه کرد، چیره شد، پیشی گرفت.

الْبَدُّ: ۱. مصدَّبٌ بَدٌّ بَدِيْدٌ. ۲. غلبه، چیرگی. ۳. برتری، پیشی جستن. ۴. خرماي پراکنده، پای درختی. ۵. فرد، تک. «رجلٌ فذٌّ بَدٌّ»: مرد تک و تنها، یگانه. ۶. مانند، همتا. ۷. زشت «فلائنٌ بَدٌّ الهيمئة»: فلانی زشت صورت است.

الْبَدُّ: همانند، همتا، مثل و مانند.

الْبَدَاخُ: ۱. متکبر. ۲. گردنکش. ۳. دارای شرفی برتر و والا.

الْبَدَازَةُ: ماشين بذر افشانی، بذر افشان.

الْبَدَالُ: مرد سخت بخشنده و بسیار عطا.

بَدَّرَ - **تَبَدَّرَ** ۱. المالُ: مال را پراکنده کرد، با اسراف خرج کرد، مال را به باد داد. ۲. ه. او را آزمود، امتحان کرد

۳ - نفسه فی سبیل کذا: در آن راه جان خود را بذل کرد، جان نثاری کرد. ۴ - الطاعة لفلان: از فلانی فرمان برد، از او اطاعت کرد. ۵ - ماء الوجه: آبرو را برد، از دست داد.

التبذُل: ۱ - مص بذل و ۲ - بخشش و دهش. ۳ - انفاق، خرج کردن. ۴ - کرم. ۵ - فداکاری، از خود گذشتگی. ۶ - صف: بخشنده.

التبذُل ج: **بذلة**.

التبذلة: جامه‌ای که نه که نگهداری نشود و هر روز آن را بپوشند، لباس کار، یک دست لباس. ج **بذل**.

بذخ بذلحة و بذلحا: ۱ - چیزی گفت و نکرد. ۲ - به صفتی که در او نبود فخر و مباحثات کرد. پس او **مبذلخ** و **بذلاخ** است: آن که گوید و نکند.

بذم بذامة: برخورد مسلط و خویشتندار بود، یا شد. پس او **بذیم**: خویشتندار و مسلط بر خویش است.

البذم: خویشتندار، خردمندی که در خشم از جا نرود و بی‌تابی نکند.

البذم: ۱ - اندیشه درست و استوار. ۲ - قدرت و توان.

۳ - چاقی و درشتی، ستبری. ۴ - چابکی. ۵ - بردباری. ۶ - مردانگی. ۷ - دوراندیشی. ۸ - هشیاری.

بذو بذاء و بذاة و بذاة: در سخن گفتن بی‌شرمی نمود، بی‌آزرمی داشت، بدزبان و زشتگو بود.

البذوح ج: **بذخ**.

البذوخ ج: **بذخ**.

البذور: ۱ - سخن چین. ۲ - آن که رازدار نباشد. ج: **بذر**.

البذور ج: ۱ - **بذر**. ۲ - **بذور**.

البذول: ۱ - شخص جانباز و ایثارگر و فداکار. ۲ - بسیار بخشنده و سخاوتمند.

البذیة: ۱ - مرد دشنام‌گوی، فحش‌دهنده بی‌شرم. مؤ:

بذینة. ۲ - **أرض بذینة**: زمین خشک، بی‌چراگاه. ج: **أبذیاء**.

البذینخ: و الامقام، عظیم الشان، بزرگوار، گرامی. ج: **بذخاء**.

التبذیند: مانند، همتا.

بذر بذراً الحب: بر زمین دانه پراکند، تخم‌پاشی کرد. ۲ - **الأرض**: زمین را کاشت، کشت کرد. ۳ - ت **الأرض**: زمین گیاه برآورد. ۴ - **المال**: ولخرجی کرد، ریخت و پاش کرد. ۵ - **الشيء**: آن را پخش کرد، پراکنده ساخت. ۶ - **الحديث**: سخن را دریافت و همه‌جا پخش کرد.

بذر بذارة: پرگویی شد و نتوانست راز خود را نگهدارد.

البذیر: ۱ - بسیارگویی که راز مردم را کشف و همه‌جا پخش کند. مؤ: **بذرة**. ۲ - **پر حرف**، **پرگو**، و **زاج**. ۳ - **الطعام البذیر**: غذای پر برکت. ۴ - **مُسرف**، ولخرج.

البذیر: ۱ - مص **بذر** و ۲ - نسل، نژاد. ۳ - دانه و تخم که برای کاشتن و تولید مثل به کار رود. گفته‌اند **بذر** (با ذال) مخصوص **بذر حبوبات** چون گندم و جو است و به تخم بقولات و ریاحین **بزر** (با زاء) گفته می‌شود. ۴ - گیاه نورسته. ج: **بذور** و **بذار**.

بذر: **ذهب القوم سذر بذر**: مردم به هر سویی پراکنده شدند و رفتند.

البذیر ج: **بذور**.

البذرة: مفرد **بذر**، یک دانه، یک تخم. **زرعة** نیز نامیده می‌شود.

بذرق بذرقه المال: ریخت و پاش نمود. ولخرجی کرد. ۲ - **القافلة**: کاروان را راهنمایی و بدرقه کرد.

البذرقه ف مع: ۱ - مص **بذرق**. ۲ - خردی، کوچکی، حقارت. ۳ - راهبر، راهنمای کاروان، بدرقه. ۳ - اجرت راهنما و بدرقه کاروان.

بذع بذعاً ۱ - او را ترساند. ۲ - **الاتاء**: ظرف آب تراوید، تراوش داد. ۳ - **الماء**: آب روان شد. ۴ - **الشيء**: آن چیز را پاره کرد، درید.

البذع: ترس و بیم.

البذع: ۱ - مص **بذع**. ۲ - آب تراویده از سب.

بذل بذلاً ۱ - **الشيء**: آن چیز را با میل و رغبت بخشید. پس او **بذیل** و **بذول** «بخشنده» و آن چیز **مبذول** «بخشیده شده» است. ۲ - **الثوب**: لباس کار پوشید.

البَرَاءة: ۱. مصد بَرئ. ۲. پاکی و بی‌عیبی، وارهیدگی از عیب، بی‌گناهی. ۳. رهایی از شبهه. ۴. [فقه] و [قانون]: آزادی ذمه شخص ضامن در ضمانت، برائت ذمه. ۵. اجازه‌نامه‌ای که دارنده‌اش را در انجام کاری یا اخذ حقی مجاز می‌سازد، برات، اجازه‌نامه، جواز، پروانه. ۶. «براءة سلطانیة»: گواهی‌نامه‌ای که سلطان عثمانی به وکلا و نمایندگان دولتها برای تثبیت منصب ایشان می‌داد، منشور. ۷. «براءة اختراع»: گواهی‌نامه اختراع، پروانه اختراع.

البرائق ج: بریقة.

البرائل: گیاهان روی زمین.

البرائیل و البرائیلی: پره‌های اطراف گردن پرندگان.

البرائم ج: بریمة.

البرایر ج: بریزر.

البرابرة ج: بریزر.

البرایبر: غذایی که از دانه‌های خوشه‌گندم کوبیده مالیده با شیر تازه بسازند.

البرائین ج: برئین.

البراجد ج: برجد.

البراجم ج: برجمه.

البراجیس ج: برجاس.

البراح: ۱. مصد برح و ۲. پدید آمدن، آشکار شدن. ۳. کار آشکار و روشن. ۴. عقیده زشت. اندیشه بد و ناپسند. ۵. زمین فراخ و بی‌گیاه و رستنی. ۶. «جاء بالامر برأحاً»: آن کار را آشکارا انجام داد. ۷. «لا برأح». بدون تردید، جنبش و زوالی نیست. (لفظاً مبنی و محلاً منصوب است). ۹. ترک کردن محلی، رفتن، عزیمت از جایی. ۱۰. «برأحاً»: آشکارا، صریحاً.

برأح: اسم خاص است برای خورشید.

البراد: سرد، خنک.

البرادة: سوده و ریزه آهن و چوب و مانند آن که در وقت سوهان کردن فروریزد، سونش، براده.

البرادة: تراشکاری.

البرادع ج: برذقة.

البذیر: آن که رازدار نباشد. ۱. البذور.

البذیرة: مصغر بذرة، [گیاه‌شناسی]: تخمه، یاخته ماده گیاهان، تخمک.

البذیم: ۱. خوبشندار، آن که زود از جا در نرود و خشم بی‌هنگام نیاورد. ۲. دهان بدبوی. ۳. استوار و توانا.

البذیمة: آن که خشم بی‌هنگام نگیرد و زود از جا در نرود، خوبشندار در خشم.

بَرءٌ - بَرءٌ و بُرءٌ اللّٰهُ الخلق: خدا آفرینش را آغاز کرد، مردم را آفرید، هستی را از عدم به وجود آورد.

بَرءٌ - بَرءٌ و بُرءٌ و بُرءٌ: ۱. المریض: بیمار بهبود یافت.

بَرءٌ - بَرءٌ و بُرءٌ و بُرءٌ: ۱. المریض: بیمار بهبود یافت. ۲. نیت پاک داشت، پاک نهاد بود.

بَرئٌ - بُرءٌ و بُرءٌ و بُرءٌ: ۱. من العیب أو الدّین. از زیربار قرض یا تهمت و ننگ و عیبی رهایی یافت. ۲. - منه: از دست او در رفت.

البُرء: ۱. مصد برأ و برؤ و برئ. ۲. تندرستی، بهبود، شفا.

البرأ ج: برأه.

البرء ج: برئ.

البُرءة: پناهگاه و کمینگاه شکارچی. کوخ شکارچی. ج: برأ.

بَرَأَنٌ بَرَأَنَةٌ الطائر: مرغ پره‌های گردن خود را به نشانه جنگ برافراشت، سیخ کرد.

بَرَأٌ - بَرؤاً (ب ر و) التّاقّة: ۱. از بینی ماده شتر حلقه مسین یا سیمین گذرانید. ۲. - العود أو القلم: چوب یا قلم را تراشید. ۳. - اللّٰهُ الشیء: خداوند آن چیز را آفرید.

البراء: ۱. مصد برئ، پاک و میرا از عیب، مذکر و مؤنث و سفرد و مثنی و جمع این کلمه یکسان است. ۲. نخستین شب ماه. ۳. آخرین شب ماه.

البراء ج: ۱. بارئ. ۲. برئ.

البراء: تراشه چوب یا قلم و مانند آنها.

در فضل، برتری. ۳. [علم بدیع]. آوردن براعت استهلال به سبکی صحیح و مناسب با مقتضای حال که «حسن الإبتداء» نام دارد. ۴. «براعة الاستهلال»: آن که شاعر در ابتدای شعر یا منشی در آغاز خطبه و نامه الفاضلی چند ذکر کند که مشعر بر مطلب باشد. ۵. «براعة الطلب»: آن که بدون تصریح به مطلوب و مراد اشاره شود.

البراعيم ج: بزعم.

البراعيم ج: بزعمومة.

البراعيث ج: برغوث.

البراعى ج: بزغى.

البرافين مع: پارافين.

براق ج: بزقاء.

البراق ج: بزقة.

البراقش (به صيغة جمع): پر از گل‌های رنگارنگ. «غدت الأرض براقش»: زمین پر از گل‌های رنگارنگ و نگارین شد.

براقش (أبو براقش): ۱. پرنده‌ای کوچک با پرهایی که بالای سر خاکی رنگ و وسطش سرخ و بیخس سیاه است و چون پره‌های خود را بگشاید رنگارنگ به نظر آید. ۲. مرد متلون مزاج و دم‌دمی.

البراقع ج: بزقع.

البراقى ج: بزقاء.

البراقيع ج: بزقوع.

البراقيل ج: بزقيل.

براک: اسم فعلی امر، پایداری کن، باثبات باش!

البراك: ماهی‌ای دریایی از اسقومری‌ها که «أبو منقار» و «الخرمان» نیز خوانده می‌شود. ج: بزک. نوعی نیزه ماهی. Billfish (E)

البراكاه: ۱. صحنه نبرد. ۲. پایداری در جنگ.

البراكينس ج: بزكاس.

البراكين ج: بزكان.

البرام: ۱. رشته تابیده. ۲. نخ. ۳. هر چیز تاب خورده، تافته و بافته.

برام ج: بزامة.

البراذع ج: بزذعة.

البراذين ج: بزذون.

برار و البراري ج: بزيرة.

البراريت ج: بزيرت.

البراز: ۱. زمین و فضای فراخ و بی‌درخت. ۲. مدفوع، آنچه از شکم خارج شود.

البراز: ۱. مصر بازو. ۲. جنگ و ستیزه، مبارزه. ۳. مدفوع، غایط. ۴. قضای حاجت. ۵. مستقیم، راست.

البرازخ ج: بزرخ.

البرازق ج: بزرقه، نان شیرینی کاک، نان روغنی گردو کوچک. یک فردش بزرقه.

البرازيق: ۱. گروه‌ها و دسته‌هایی از مردم. ۲. راه‌های فرعی پیرامون شاهراه.

البرازي: منسوب به براز، نجاستی، نجاست‌آلود، غانطی.

البرازيات: تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای که در مناطق گرمسیر می‌روید و بعضی از آنها بدبو است. تیره درخت قهوه سودانی. استرکولیاسه. Sterculiacées (F)

البرازية: طرطور، درختی وحشی و گرمسیری و زینتی از تیره پنیرکیان و دسته استرکولیاسه. گلا، جوزگلا. درخت قهوه سودانی.

البراشم: تیزنظر.

البراشين: تیزنظر.

البراصه: تره‌رنگی، گزاث.

البراض ج: بزض.

البراض و البراصة: ۱. کم. اندک از هر چیزی. ۲. پایین‌ترین سطحی که آب رود در ظرف سال به آن می‌رسد.

البراض: ۱. ولخرج، باد دست. ۲. آن که پی‌درپی چیز بیخشد.

البراطم: مرد لب‌گلفت، ستبرلب. ← بزطام.

البراطيل ج: بزطيل.

البراطيم ج: بزطوم.

البراعة: ۱. مص و ۲. مهارت یافتن، به کمال رسیدن

شمال غرب آفریقا. ۲. وحشی، غیرمتمدن.
البُرْبُورِيَّةُ : توخش، وحشیگری، بی‌تمدنی.
البُرْبُوطُ ف مع: ۱. نام سازی است از آلات زهی که آن را عود نیز خوانند. ۲. میزهر. این ساز مشخصاتی گوناگون و تعاریفی متفاوت دارد. ج: بُرَابُط.
البُرْبُورُ : ماهی ای رودخانه‌ای از تیره گربه ماهیان که مستطیل شکل است و در دو دریاچهٔ حوله و یَمُونَه در مصر بسیار یافت می‌شود. (S) *Clarias macrocanthus*
البُرْبُوتُونِي : ماهی ای است که مصریان آن را طرستوج گویند و در سوریه و لبنان به نام ماهی سلطان ابراهیم معروف است، شاه ماهی. (E) *Mullus Barbatulus*
Red mullet (E)
البُرْبُوتُونِيَّةُ : گیاهی زینتی از تیره پروانه‌واران.
Borbonia (S)
البُرْبُوتُونِيْس لا مع: ماهی دریایی و رودخانه‌ای که بَنِي نیز خوانده می‌شود، ماهی ریش‌دار. (E) *Barbus*
البُرْبُوتُونِيْنَا لا مع: رعی الحمام، گیاهی گلداری از تیرهٔ ساجیها، شاه‌پسند.
بُرُوتٌ - بُرُوتًا الشَّيْءُ : آن را برید، شکافت.
بُرُوتٌ - بُرُوتًا : سرگردان و حیران و هراسان شد. پس او بُرُوتٌ : حیران و سرگردان است.
البُرُوتُ : ۱. مرد دلیل و راهنمای ماهر. ج: اُبْرَات. ۲. تَبْر. ۳. ف مع: شکر سفید.
البُرُوتَةُ : ۱. حلقه‌ای فلزی که در بینی شتر کنند. ۲. حلقه‌ای که زنان برای زینت در بینی خود کنند. ۳. هرگونه حلقه از گوشواره و انگو و خلخال. ج: بُرَات و بُرون و بُرون و بُرئ.
البُرُوتُقَال مع: درخت پرتقال. به صورت «بُرُوتُقَان» و «بُرُوتُقَان» نیز معرَّب شده و کاربرد دارد.
البُرُوتُقَالَةُ و البُرُوتُقَالَةُ : یک درخت پرتقال.
البُرُوتُنُ : چنگال حیوانات و پرندگان. ج: بُرَاتُن.
بُرُوجٌ - بُرُوجًا ۱. ت العین: سیاهی چشم سخت سیاه و سفیدی آن کاملاً سفید شد. پس آن مرد اُبْرُجٌ : مردی است فراخ چشم که سفیدی و سیاهی چشمش هر یک

البُرَام : حشره‌ای از بندپایان همانند کنه. ج: اُبْرَمَةٌ. نوعی کنه.
البُرَامِيْل ج: بُرَامِيْل.
البُرَامِيْج ج: بُرَامِيْج.
البُرَامِي ج: ۱. بُرَامِي. ۲. بُرَامِيَّة.
البُرَاهِمَةُ : جماعتی از هندوان که خوردن گوشت را حرام می‌دانند، برهمنان.
البُرَاهِمِيَّةُ : کیش برهمنی.
البُرَاهِيْن ج: بُرَاهَان.
البُرَاوِيْز ج: بُرَاوَز.
البُرَايَا ج: ۱. بُرَايَةُ. ۲. بُرَايَةُ.
البُرَايَةُ : ۱. تراشهٔ قلم یا چوب و مانند آن. ۲. مردم فرومایه «هُوَ مِنْ بُرَايَةِ الْقَوْمِ» : او از فرومایگان آن قوم است.
البُرَايَا ف: ۱. بیهودگویی، یاوه‌گویی. ۲. شور و غوغاکننده، فریادکننده. ۳. آوازکننده «دَلُو - دَلُو» آواز آوازکننده. ۴. شیربیشه.
البُرَايِيْس ف مع: زرشک.
البُرَايِيْسِيَات : تیره گیاهی زرشکیان.
البُرَيْخُ : لغتی از مصر قدیم به معنی ۱. آبراههٔ سفالین فراخ. ۲. آبراههٔ سفالین مستراح از بام تا زمین. ۳. [تشریح]: مجرای بول و مثانه، میزنای. ج: بُرَايِيْخُ.
بُرْبُرٌ بُرْبُرَةٌ : ۱. در سخن تخلیط کرد و هرچه به دهانش آمدگفت، و شور و غوغا کرد و به خشم آواز برآورد. ۲. - التیْس : بُزبانگ برآورد. «- الأَسَدُ» : شیر از خشم و هیجان نعره کشید. ۳. «- ت الدَّلُو» : سطل درون آب صدا کرد.
البُرْبُرُ : مردمی از ساکنان شمال غرب آفریقا، بربر. ج: بُرَابِر و بُرَابِرَةٌ.
البُرْبُرُ : ۱. آوازکننده، فریاد برآورنده. ۲. بیهوده‌گویی.
البُرْبُرِيْس ف مع: زرشک. - بُرْبُرِيْس.
البُرْبُرِيَّةُ : زبان بربر (اقوام ساکن شمال غربی آفریقا).
البُرْبُرِي : ۱. مفرد بُرْبُر، یک تن از مردم بُرْبُر ساکنان

ناقصه است و مانند «کان» اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد. «ماتِرِحَ الْيَوْمَ مَطِيرًا»: امروز پیوسته باران بارید. **بَرَّخَ** بُرَّخًا: خشمگین شد. **بَرَّوْحًا** الصَّيْدَ: شکار از سمت راست شکارچی به چپ گذشت.

الْبُرَّوْحَ: ۱. مصد بَرَّخَ و ۲. کار شگفتی‌زا، حیرت‌آور. **الْبُرَّوْحَ**: ۱. مصد بَرَّخَ و ۲. سختی. ۳. عذاب سخت. ۴. آزار. ۵. شر و بدی. ج: اُبْرَاح.

الْبُرَّحَاءُ: شدت سختی، آزار و گزند بسیار. برخی این کلمه را مخصوص شدت و سختی تب دانسته‌اند. **الْبُرَّحَةَ**: برگزیده و نیکو از هر چیز.

بَرَّخِي: کلمه‌ای که هنگام خطا در تیراندازی گویند. **بَرَّخًا** ه: ۱. بر او غلبه یافت، چیره شد. ۲. ه: ۵. با شمشیر پاره‌ای از گوشت او را برید. ۳. ه: ظَهْرَه: پشت او را شکست. ه: عُنْقَه: گردن او را خرد کرد و شکست.

بَرَّدَ بُرِّدًا: ۱. سرد شد. ۲. ه: الماء: آب را سرد کرد (لازم و متعدی). ۳. احساس سرما کرد، سرما خورد. ۴. ه: الليل: او علیه: سرمای شب به او رسید. ۵. ه: الشيء: آن چیز را با برف در آمیخت. ۶. ه: الخبز بالماء: نان را با آب خیس کرد. ۷. سست شد، دلسرد شد، ه: ت همته: همتش سست شد. ۸. ه: الحديد: آهن را سوهان زد، تراش داد و «براده» اش را در آورد. ۹. ه: حقه علی فلان: حق او بر فلانی ثابت شد. ۱۰. ه: الحق: حق را ثابت کرد. ۱۱. مُرِد، درگذشت، پیکرش سرد شد. ۱۲. خوابید. ۱۳. ه: الألم: درد را تسکین و تخفیف داد. ۱۴. ه: الأمر: آن کار آسان شد. ۱۵. ه: العين: به چشم «برود»: سرما مالید، سرما کشید. ۱۶. ه: البريد: پیک به جایی فرستاد.

بَرَّدَ بُرِّودًا و بُرِّادًا ۱. الرجل: آن مرد سست و ضعیف شد، دلسرد شد. «جد فی الأمر ثم بَرَّدَ»: در آن کار کوشید و سپس سرد و سست شد. ۲. ه: فلان: فلانی خوابید. ۳. ه: مضجعه: بسترش سرد شد، یعنی سفر کرد، یا مُرد.

در نهایت حد خود است. مؤ: بُرَّجاء. ج: بُرَّج. ۲. ه: امزه: در خوردن و آشامیدن زیاده‌روی کرد. ۳. ه: العين: آن چشم زیبا بود. ۴. میان ابروهای او فاصله بود، ابروهایش پیوسته نبود.

الْبُرَّوْجُ ج: بُرَّج.

الْبُرَّوْجُ ج: اُبْرُج.

الْبُرَّوْجُ: ۱. قلعه، بارو. ۲. کاخ. ۳. خانه‌ای که بالای دیوار و باروی شهر بنا کنند. ۴. قلعه و ارگ شهر. ۵. [کیهان‌شناسی]: بخشی از دوازده بخش فرضی فلک، دایره فلکی، فلک البروج. ۶. «برج الحمام»: کبوترخان، آشیانه کبوتران. ۷. «برج المراقبة»: برج دیده‌بانی فرودگاه برای راهنمایی پرواز. ج: اُبْرَاج و اُبْرُجَة و بُرَّج و بُرَّوْج.

الْبُرَّوْجُ: ۱. مصد بَرَّج و ۲. فراخی و زیبایی چشم. ۳. شخص زیبا و صاحب چهره درخشان، خوشرو. ۴. واضح و آشکار. ج: اُبْرَاج.

الْبُرَّجَاءُ: چشم درشت و زیبا.

الْبُرَّجَاسُ ف مع: ۱. هدف و نشان تیراندازی. آماج، هدف، سیبل. ۲. سنگی که برای تشخیص ژرفی در چاه اندازند. ج: بُرَّاجِيس.

الْبُرَّجَاسِيَّةُ مع: منسوب به طبقه بُرَّجَاسِيَّة، بورژوا.

الْبُرَّجَاسِيَّةُ مع: بورژوازی، طبقه متوسط کاسبکار، طبقه سرمایه‌دار.

الْبُرَّجْدُ: فرش یا گلیم راه راه. ج: بُرَّاجِد.

الْبُرَّجَلُ ف مع: پرگار - پیکار (المو).

الْبُرَّجْمَةُ: بند انگشتان، مفصل انگشتان، استخوانهای خرد دست و پا. ج: بُرَّاجِم.

الْبُرَّجَوَازِيَّ و **الْبُرَّجَوَازِيَّةُ** مع: بورژوازی. - بُرَّجَوَازِيَّ.

الْبُرَّجِيسُ ۱. ف مع: ستاره مشتری. ۲. نوعی بازی هندی. Pachisi (E)

بَرَّخَ - بُرَّخًا و بُرَّوْحًا و بُرَّوْحًا ۱. المكان: آنجا را ترک کرد. ۲. ه: الخفاء: آن امر پنهان آشکار شد، رو شد. ۳. ه: «ما بَرَّخَ»: همواره چنان بود، پیوسته چنان شد. از افعال

البَرْد : تگرگ (المو).

بَرْدٌ تُبْرَدُ : ۱. سرد شد. ۲. احساس سرما کرد. ۳. ت الأرض: زمین سرمازده شد، زمین را سرما زد. ۴. - عليه الحق: حق بر او واجب شد. ۵. «بَرْدُ الْقَوْمِ» مج: آن قوم سرمازده یا تگرگ‌زده شدند و ایضاً زمین. ۶. بَرْدُ الرَّجُلِ: آن مرد سرمازده شد، سرما خورد.

البَرْد : ۱. مصر بَرْد و ۲. سرما. ۳. احساس سردی. ۴. سرد، خنک. ۵. آب دهان. ۶. خواب. ۷. «البَرْدَان» : پگاه و شامگاه، بامداد و شبانگاه. ۸. [تصوف]: آرامش و اطمینانی که هر هیجانی را زایل کند.

البَرْد : ابر تگرگ‌زا، تگرگ‌بار.

البَرْد ج: بَرْدَةٌ و بَرْدٌ : گلیم سیاه.

البَرْد ج: بَرْدٌ.

البَرْد ج: ۱. بَرْدَةٌ. ۲. پارچه گرانبهای راه‌راه، جامه تیره‌دار. ج: بَرْدٌ و اَبْرَدٌ و اَبْرَدٌ. ۲. گلیم یا پارچه‌ای از پشم سیاه که خود را در آن پیچند. مفردش بَرْدَةٌ است. ج: بَرْدٌ.

البَرْدَاء [پزشکی]: تَب و لَرز، از بیماریهای مشترک انسان و دام ناشی از ورود باکتریهای انگل در خون، مالاریا. - اَجْمِيَّةٌ.

البَرْدَاق : ابريق (المو).

البَرْدَايَةِ ف مع: پرده (المو).

البَرْدَةِ : ۱. یک دانه تگرگ. ۲. ثقل معده از پرخوری، ناگواری غذا در معده.

البَرْدَةِ : ماهی‌ای از نوع اسبوریها که به تیره ریاک نزدیک است و در مدیترانه زیاد یافت می‌شود.

Chrysophrys berda. (E)

البَرْدَعَةِ : گلیمی کلفت که در زیر پالان بر پشت ستور نهند، جُل، پشماگند. ج: بَرَادِعٌ - بَرْدَعَةٌ.

البَرْدَقَان مع: پرتقال.

البَرْدَیُوط و **بَرْدَیُوط** یو مع: جانشین و نایب اسقف و بزرگ کشیشان مارونی.

البَرْدِي . لغتی است از مصر قدیم و آن گیاهی است مانند نی از تیره جگن‌ها که از آن حصیر بافند و مصریان

قدیم از الیاف آن نوعی کاغذ می‌ساختند. جگن نیل، پاپروس. درخت کاغذ مصری.

البَرْدِي : نوعی خرماى مرغوب.

البَرْدَعَةِ : بَرْدَعَةٌ، پالان، جل زیر پالان - بَرْدَعَةٌ.

بَرْدَانُ بَرْدَانَةٍ : ۱. بر او چیره شد، غالب آمد. ۲. - الفرس: اسب به روش اسب تاتاری راه رفت. چون یابو راه رفت. ۳. - الجواد: اسب اصیل را به حالت یابوی بارکش در آورد. ۴. - الرجل: آن مرد در جواب در ماند، از پاسخ فروماند. ۵. ثقل کرد، غذا بر معده‌اش ناگوار آمد. ۶. صاحب (بَرْدُون): اسب تاتاری شد. ۷. سوار (بَرْدُون): اسب تاتاری شد.

البَرْدُون : نوعی چارپا از اسب پایین‌تر و از خر تواناتر، یابو، اسب تاتاری. مؤ: بَرْدُونَةٌ. ج: بَرَادِين.

بَرٌّ - بَرٌّ و بُرٌّ و بُرٌّ و بُرٌّ و بُرٌّ : ۱. ت الیمین: آن سوگند راست شد، تحقق یافت. ۲. - فی الیمین: سوگند راست خورد. ۳. - رثه: صادقانه از پروردگار خود اطاعت کرد. ۴. - الحج: آن حج قبول شد، یا قبول باد. ۵. - الله حجته: خدا حج او را قبول کرد، یا قبول کند. ۶. - الماشية: گله را راه برد، راند. ۷. - الشخص: با آن شخص دوستی کرد.

بَرٌّ - بَرٌّ : ۱. بسیار نیکی و احسان کرد. ۲. - عمله: عمل و رفتارش نیکو بود.

بَرٌّ - بَرٌّ و مَبْرَةٌ : ۱. الابن أبویه: پسر با پدر و مادر خوشرفتاری کرد و از آنان فرمان پذیرفت. ۲. - المرأة: آن مرد پُر احسان و بسیار نیکوکار و بخشنده شد. ۳. - السائل: به گدا احسان و نیکویی کرد.

بَرٌّ - بَرٌّ منافسه : در نیکویی و فضیلت بر رقیب خود برتری یافت.

البَرِّ : ۱. مصر بَرٌّ و ۲. راستی سوگند. ۳. راستگو. ۴. فرمانبردار از پدر و مادر و خوشرفتار با آنان. ۵. از اسماء حَسَنای پروردگار است. ج: اَبْرَارٌ. ۶. زمین خشک. ۷. بیابان. ج: بَرٌّ.

البَرِّ : ۱. مصر بَرٌّ و ۲. نیکی خوبی، صلاح. ۳. احسان. ۴. دِهش، عطا. ۵. اطاعت، فرمانبرداری. ۶. راستی. ۷.

- داد، عدل ۸. فضیلت، برتری.
- البزّ:** گندم، یک دانه‌اش بزّه است.
- بَزّاً تَبْرِيَةً** ۱. آن را پاک و مبرا و جداگرداند. ۲. ۵ - ه: شبهه و تردید را از او برداشت. ۳. ه من العیب أو الذنب أو التهمة: او را از عیب یا گناه یا تهمت بری داشت و پاک گردانید، بی‌گناهی او را اظهار داشت.
- البزّاء:** ۱. تیرساز. ۲. تراشنده، تراشکار. ۳. چوب تراش.
- البزّاءة:** ۱. ابزار تراشیدن، مداد تراش. ۲. چاقوی قلمتراش، چاقوی جیبی. ج: بزّاءات. ه المبرّاة.
- البزّاد و البزّادة:** یخچال.
- البزّاق:** درخشان، درخشنده.
- البزّاقّة:** ۱. ابر دارای برق. ۲. زن زیبا و جذاب و درخشان.
- البزّاک:** ۱. آسیابان. ۲. کارگر آسیاب و آن که اجرت آسیابانی گیرد.
- البزّام:** فتیله‌باف، نختاب، زهتاب، ریسمان تاب.
- البزّانیّ** سر معد: ۱. خارج، بیرون. ۲. آشکار، هویدا. ۳. خارجی، بیگانه.
- البزّرة ج:** باز.
- بَزَجَ تَبْرِيحاً** (ب رج): ۱. برج ساخت، برج بنا کرد. ۲. صورت برجهای فلکی را روی جامه کشید.
- بَزَحَ تَبْرِيحاً** (ب رح): ۱. به: از اصرار زیاد او را به ستوه آورد. ۲. به الامر: آن موضوع او را رنجه کرد، عذاب داد. ۳. به الضرب: ضربتی مؤثر و کاری بر او وارد شد. ۴. به اللّه عنه: خداوند رنج و سختیهای او را برطرف کرد، یا برطرف کناد.
- بَزَحَ تَبْرِيحاً** (ب رخ) له: برای او فروتنی کرد.
- بَزَدَ تَبْرِيحاً** (ب رد): ۱. ه: آن را سرد گرداند. ۲. ه الّکم: درد را کم کرد و تسکین داد. ۳. ه الحقّ: حق را ثابت و واجب گرداند. ۴. ه عنه: بر او آسان گرفت، به او تخفیف داد. ۵. ه الشیء: آن چیز او را ناتوان کرد.
- بَزَزَ تَبْرِيحاً** (ب رر): ۱. ه: آن را پاکیزه گرداند. ۲. ه: او را به نیکی و خیر نسبت داد. ۳. ه العمل: به جست و
- جوی اسباب و موجباتی گشت که آن کار را جایز و مباح گرداند، درصدد تبریر و توجیه آن امر برآمد. ۴. ه الامر: آن کار را توجیه کرد.
- بَزَزَ تَبْرِيحاً** (ب رز) أصحابه و عليهم: بر یاران خود در همه چیز برتری و فضیلت یافت. ۲. ه الشیء: آن چیز را آشکار کرد و نمودار ساخت. ۳. ه الفرش: آن اسب بر دیگر اسبها پیشی گرفت. ۴. ه الفرش فارسه: اسب سوار خود را نجات داد. ۵. ه الرجل: آن مرد به سوی زمین فراخ و بی درخت بیرون رفت، به سوی (مبرز): مستراح و قضای حاجت رفت.
- بَزَسَ تَبْرِيحاً** (ب رس) الأرض: آن زمین را نرم و هموار گرداند.
- بَزَصَ تَبْرِيحاً** (ب رص): ۱. رأسه: سرش را تراشید. ۲. ه المطر الأرض: باران پیش از کشت و شیار زمین به آن رسید.
- بَزَضَ تَبْرِيحاً** (ب رض): ۱. گیاه نوری زمین زیاد شد. ۲. ه الرجل: آن مرد با بخشش بی حساب مال خود را تلف کرد.
- بَزَقَ تَبْرِيحاً** (ب رق) عینیّه و بهما: ۱. دو چشم خود را فراخ کرد و تیز نگریست. ۲. به سفری دراز رفت. ۳. ه فی المعاصی: در گناهان غوطه‌ور شد. ۴. ه به الأمر: کار بر او دشوار شد. ۵. ه المنزل: خانه را آراست و زینت داد. ۶. ه المرأة: آن زن آرایش کرد. (لازم و متعدی). ۷. ه المرأة بوجهها: آن زن صورت خود را نشان داد، خودنمایی کرد. ۸. تهدید کرد، ترسانید.
- بَزَكَ تَبْرِيحاً** (ب رک): ۱. البعیر: شتر خوابید. ۲. ه علیه: به او گفت: «بازک اللّه علیک»: خدایت برکت دهد. ۳. ه السحاب: بشدت باران یارید.
- البزّی:** سخنی نیک و پاکیزه و دلنشین، کلمه‌ای لطیف، مأخوذ از «بز» به معنی لطف و شفقت.
- البزّیت:** ۱. راهنمای کارآمخته. ۲. زمین هموار. ۳. فلات، بیابان. ج: بزّاریت.
- البزّیة:** ۱. مؤنث بزّی. ۲. فلات، بیابان. ج: بزّاری و بزّار.

قلب و کبد، ورم حجاب حاجز، ذات‌الریه، سینه‌پهلوی. **بُزْبِمَ بَزَسَمَةً** مج: به بیماری (برسام) : ورم حجاب حاجز دچار شد، ذات‌الریه گرفت، سینه‌پهلوی کرد.

البُزْسوم: نی‌شکر

البُزْسِيم: گیاه یونجه که علف ستوران است، شبدر. **بَرَشَ - بَرَشًا و بُرْشَةً**: بر روی پوست تن نقطه‌های رنگارنگ برآمد، کک و مکی شد.

البَرَش: ۱. مصد **بَرَش** و ۲. [پزشکی]: کنجدک، کک و مک، لکه‌های سفید روی پوست یا ناخن.

البُرْش ۱. ج: **أَبْرَش**. ۲. حصیری که از شاخه‌های درخت خرما سازند.

البُرْشَاء: سال پُر گیاه، سال سرسبز و خَرم.

البُرْشَام: ۱. مصد **بُرْشَم**. ۲. **بُرْشَان**: کپسول، لعاب کپسول محفظه دارو.

البُرْشَامَة: یک «بُرْشَام»، کپسول

البُرْشَامَة سر مع: ۱. نوعی لاک برای لاک و مهر کردن نامه‌ها ۲. (در مسیحیت) قرصی نازک از فطیر که در عشاء ربّانی می‌خورند. ۳. [داروشناسی]: محفظه‌ای از ماده‌ای نرم که در آن گرد دارو ریزند، لعاب کپسول دوا. یک کپسول. ج: **بُرْشِيم** و **بُرْشَامَات**. **بُرْشَان**.

البُرْشَانَة: واحد بُرْشَان. ۱. یک کپسول. ۲. یک قرص نان متبَرک مسیحیان.

البُرْشَان و البُرْشَان: ۱. مصد **بُرْشَن**. ۲. لاک یا خمیری که برای مهر کردن نامه به کار می‌رود. ۳. محفظه لعابی داروهای گرد شده، کپسول. ۴. قرص نازک فطیری که مسیحیان در عشاء ربّانی می‌خورند. **بُرْشَامَة**.

البُرْشَت ف مع: ۱. تخم‌مرغ پخته جوشیده (المو). ۲. نان و هر خوردنی برشته.

البُرْشَة: ۱. مصد **بَرَش** و ۲. کنجدک، کک‌مک. ۳. لکه سپید روی ناخن بویژه بیخ ناخن، ماهک ناخن.

بُرْشَمَ بَزَسَمَةً و بُرْشَامًا ۱. الرجل. از اندوه خاموش گردید و حزنش آشکار و اندوهش هویدا شد و عضلات صورتش سخت درهم رفت. ۲. **له**. به سوی او تیز و

بَزَزَ - بُزُوزًا ۱. پیدا شد، آشکار گشت پس آن بارز. بیرون آمده و نمایان است. ۲. شخص پنهان آفتابی شد، یا شخص گمنام شناخته و مشهور شد. ۳. **له**. به جنگ او بیرون آمد. ۴. به سوی (مبرز): مستراح و قضای حاجت رفت

بَزَزَ - بَزَزًا: نمایان شد، هویدا شد

بَزَزَ - بَزَزَةً: ۱. خرد او کامل و در عقیده‌اش ثابت و استوار شد. ۲. بر اقران خود در فضل و شجاعت فائق آمد. پس او **بَزَزَ**: برتر و سرآمد یاران خویش است. ۳. پاکدامن و پارسا شد. ۴. زیرک و هوشمند شد. ۵. **ت** المرأة: آن زن بی‌حجاب با مردم معاشرت کرد.

البَزَز: ۱. آبرومند پاکدامن. ۲. خردمند و صاحب رأی استوار. ۳. والا، برتر.

البَزَزَة: ۱. گردنه دشوار کوه. ۲. راه صعب‌العبور. ۳. زن پارسا و پاکدامن و خردمندی که مردان با وی نشینند و گفت‌وگو کنند. ج: **بَزَزَات**.

البَزَزَخ: ۱. حد فاصل میان دو چیز. ۲. [جغرافیا]: قطعه‌ای زمین باریک میان دو دریا که دو خشکی را به هم متصل کند. ج: **بِرَازَخ**. ۳. فاصله زمانی میان مردن تا قیامت، اعراف. ۴. [تصوّف]: عالم مثال که حائل است میان اجسام کثیفه و ارواح مجزده. ۵. [تشریح]: بخشی گرد در سر میان بخش قدامی مخ و مخچه و بصل‌النخاع، دیواره شفاف مغز.

البَزَزَقَة: نوعی نان خشک کنجدی. ج: **بِرَازِق**. (المو) **بَزَزَوِيّ** مع: حیوان تک یاخته‌ای، آغازی. ج: **بَزَزَوِيّات**. (المو).

البَزَزِيْق ف مع: ۱. گروه مردم. ج: **بِرَازِيْق**. ۲. **بِرَازِيْق**. راه‌های واقع در پیرامون راه بزرگ.

بَرَسَ - بَرَسًا الرجل: آن مرد بر بدهکار خود سخت گرفت.

البُرْس: پنبه، یا پنبه مانندی که از گیاه بردی حاصل آید

البُرْسَاء سر مع: مردم، جماعت

البُرْسَام ف مع: [پزشکی]: آماسی سخت در پرده میان

- پیوسته نگرست، به او یا به جایی خیره شد.
- الْبُرْشُمُ** : ۱. روئید، بُرَق. ۲. چارقده، روسری.
- بُرْشَنَ بُرْشَنَةً** و **بُرْشَانَا** الرسالة: نامه رالاک و مهر کرد.
- الْبُرْشُومُ** : نوعی درخت خرما.
- الْبُرْشُومَةُ** : یک اصله بُرْشُوم.
- بُرِصٌ** - **بَرَصٌ** : ۱. به برص یا پیسی دچار شد، لک و پیسی گرفت. پس او **أَبْرَصٌ** : پیس است. مؤ: **بُرْصَاءٌ**. ج: **بُرْصٌ**. ۲. ت الأرض: علف بخشهایی از آن زمین چریده شد.
- الْبَرِصُ** : ۱. مصد **بَرِصٌ** و ۲. [پزشکی]: بیماری‌ای پوستی که در آن نقاطی از بدن سفید و بیرنگ و همراه با خارش و سوزش می‌شود، پیسی، **جَرَبٌ**.
- الْبُرْصُ** ج: **أَبْرَصٌ**.
- الْبُرْصَاءُ** : ۱. مؤنث **أَبْرَصٌ** و ۲. مار پیسه، مار خال خالی. ۳. زمینی که بخشهایی از آن را چریده باشند.
- الْبُرْصَةُ** : ۱. شکافی از ابر که آسمان از میانش پیداست. ۲. بخشی از ریگزار بی‌سبزه و گیاه.
- الْبُرْصُئِيَّةُ** مع: گیاهی زینتی از نوع پیچیها و از تیره خرزهرها. **Parsonsia (S)**
- الْبُرْصُومُ** : پیژری، پاره پوستی که سر دبه و کوزه و امثال آن را بدان بندند.
- بُرْصٌ** - **بُرْصًا** ۱. المَاءُ: آبی اندک از زمین برآمد. ۲. - المَاءُ: آن آب اندک بود. ۳. - له من ماله: اندکی از مال خود را بدو داد.
- بُرْصٌ** - **بُرْصًا** النبات: گیاه از زمین سر برآورد، جوانه زد.
- الْبُرْصُ** : ۱. مصد **بَرِصٌ** و ۲. اندک، کم. ۳. چاهی کم آب. ج: **بُرْصٌ** و **بِرْصٌ** و **أَبْرَصٌ**.
- الْبُرْصَةُ** : ۱. زمینی که درخت و گیاه نرویند. ۲. آبی که از چشمه بیرون تراود.
- الْبُرْطَاشُ** مع: عَتَبَةٌ، آستان سنگی در. به عربی فصیح **أَشْكَفَةٌ** نام دارد (المنذ، المو).
- الْبُرْطَامُ** : ۱. ستبر لب، لب کلفت. ۲. لب ستبر و کلفت. - **بُرْطَامٌ**.
- بُرْطَلٌ بَرْطَلَةٌ** ه: به او رشوه داد (جدید است). ۲. سنگ برطیل به کناره حوض چید ۳. سر او کلاه **بُرْطَلٌ** (مخصوص اسقفان مسیحی) نهاد. ۴. سر آن دراز و تیز بود.
- الْبُرْطَلُ** و **الْبُرْطَلُ** [از زبان نبطی]: کلاه بزرگ و گاه سه طبقه که اسقفان مسیحی بر سر می‌گذارند، تاج اسقفان، کلاه قلنسوه.
- الْبُرْطَلَةُ** : ۱. رشوه دادن، رشاء. ۲. ارتشاء، رشوه گرفتن، رشوه خواری، پاره ستانی (المو).
- الْبُرْطَلَةُ** و **الْبُرْطَلَةُ** نبطی مع: ۱. سایبان بزرگ. ۲. چتر نجات که چتربازان به مدد آن از هواپیما فرود آیند، پاراشوت.
- بُرْطَمٌ بَرْطَمَةٌ** الرجل: ۱. لبه‌ایش از خشم آویزان شد، غرولند کرد. ۲. از خشم برآماسید، صورتش ورم کرد. ۳. - ه: او را به خشم آورد (لازم و متعدی). ۴. - اللیل: شب تاریک شد.
- الْبُرْطَمُ** : ناتوان در سخن گفتن.
- الْبُرْطَمُ** : ۱. درختی با شاخه‌های بسیار بلند که همه از یک بیخ بر می‌آیند. میوه‌اش مانند انبه دراز و نرم و خوردنی است. درختی از خانواده فربیبون.
- Acalypha (S)**
- الْبُرْطُومُ** : تیر چوبی و سخت که سقف خانه را بر آن نهند، تیر حمال. ج: **بُرْطُومٌ**.
- الْبُرْطِيلُ** و **الْبُرْطِيلُ** : ۱. سنگ دراز به مساحت یک ذراع مربع. ۲. سنگ لبه تیز مانند کارد. ۳. میتین، گلند (کلنگ). ۴. رشوه. ۵. ف مع: سنگی مستطیل که با آن سنگ آسیا سازند، آسیا آهن، آسیا زنه.
- بُرْعٌ** - **بُرْعًا** : از یاران خود در دانش و کمال یا جمال و فضیلت در گذشت و سرآمد شد.
- بُرْعٌ** - **بُرْعًا** : ۱. در فضیلت یا زیبایی یا علم به مرحله کمال رسید. ۲. در فضیلت یا جمال یا علم بر دیگران پیشی یافت. ۳. - ه: بر او غالب و چیره شد. ۴. - الجبل: از کوه بالا رفت.
- بُرْعٌ** - **بُرْعًا** : از یاران خود در فضل یا علم یا جمال یا

- کمال پیش افتاد.
- البزعمان** : ماهی سفید کوچکی از تیره کپورها که در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کند، ماهی ریز قنات. Leuciscus (S) Gardon (F)
- بَزَعَم بَزَعَمَةَ الشَّجَرِ** : درخت جوانه زد، غنچه برآورد، شکوفه ناشکفته و در غلاف برآورد.
- البزعم** : ۱. جوانه. ۲. غلاف گیاه و درخت که از میانش برگ و میوه بر می‌آید، غلاف گل، غلاف میوه درخت. ۳. شکوفه ناشکفته، غنچه بسته. ج: بزاعم.
- البزعمه** : ۱. مص بزعم و ۲. [گیاه‌شناسی]: پیوند زدن پوست جوانه‌دار شاخه‌ای به درختی دیگر.
- البزعمه** : ۱. غلاف شکوفه. ۲. غلاف میوه.
- البزعموم** : ← بزعم. ج: بزاعمین.
- البزعمومة** : ۱. غلاف گل. ۲. غنچه. ۳. غلاف میوه. ۴. سرکوه، قلّه.
- البزغاز** : گوساله، بچه گاو، اغلب برای بچه گاو وحشی به کار می‌رود. ← بزغز.
- البزغثة** : رنگ خاکستری.
- البزغز** : بچه گاو وحشی. مؤ: بزغزة. ← بزغاز.
- البزغش** : پشه، نوع پشه. مفردش بزغشة.
- البزغل و البزغل** تر مع: گندم پخته خرد شده، بلغور.
- البزغلة** : دانه دانه کردن، حَب کردن (المو).
- البزعموث** تر مع: درختی از خانواده پرتقال و نارنج با میوه‌ای تلخ که از آن عطر برگاموت می‌گیرند. Bergamot (S)
- البزغلی** مع: دانه دانه شده، حَب شده، بلغوری (المو)
- البزغوث** : ۱. حشره‌ای جهنده از تیره کیکها و راسته نهفته بالان که خون انسان و جانوران را می‌مکد و بیماری‌هایی چون طاعون را به آنها منتقل می‌کند. کُنْبَة او «أبو طافر» و «أبوعدی» و «طامر بن طامر» است، کک، کیک ج: بزاعیث.
- بَزَعُوثُ الْبَحْرِ** : حیوانی دریایی دارای ده پا، میگو نامهای دیگرش «قزیدش» و «زببان» است
- بَزَعُوثُ الْبَسَاتِينِ** : سوسکهایی که از برگ گیاهان
- تغذیه می‌کنند، سوسک برگ‌خوار. Flea-beetle (E)
- بَزَعُوثُ الْمَاءِ** : نوعی حشره آبی نزدیک به نرم‌تنان که در آبهای راکد به‌طور دسته‌جمعی زندگی می‌کند و مانند کک جهنده است، سوسک آبی.
- Water-bettle (E)**
- بَزَعُوثُ النَّمْلِ** : ۱. نوعی کرم حشره شش پا از کرمهای ریز یا انگلی که خون مهره‌داران را می‌مکد و آنها را سخت تحریک می‌کند. ۲. کیک، کک که جنس ماده آن زیرپوست دست و پای مهره‌داران زندگی کند. (المو).
- البزغوثیات** : تیره کیکها، ککها از حشرات
- البزغی و البزغی** : میخ پیچ، پیچ
- البزغیر** یو مع: ۱. رنگی مرکب از سرخ و کبود، ارغوانی. ۲. جامه‌ای به رنگ ارغوانی که به نام ارغوان یا از جوان نیز خوانده می‌شود. ۳. سنگ مرمر سماقی رنگ.
- بَرْقُ الْمَرْأَةِ** : آن زن خود را آرایش کرد و زینت نمود.
- بَرْقُ بَرْقًا وَ بَرْقَانًا وَ بَرْقَانًا** ۱. الشیء: آن چیز درخشید و برق زد، درخشان شد، درخشش داشت. ۲. ← النجم: ستاره برآمد، طلوع کرد.
- بَرْقُ بَرْقًا وَ بَرْقَانًا وَ بَرْقَانًا** و **بَرْقًا** : ۱. برق درخشید، آذرخش پیدا و آشکار شد. ۲. ← السماء: آسمان برق زد. ۳. ← الرجل و رَعَدَ: آن مرد رعد و برق به راه انداخت، تهدید کرد، ترسانید
- بَرْقُ بَرْقًا وَ بَرْقًا وَ بَرْقًا** ۱. البصر: چشم حیران و خیره شد و ندید. ۲. ← فلان فلانی حیران و سرگشته شد. ۳. ← قدمه: دوگام او سست شد. ۴. ترسید و از ترس جلو چشمش تاریک شد. ۵. ← الشیء: آن چیز سیاه و سفید بود.
- البَرَقُ** : ۱. مص بَرِق و ۲. ترس. ۳. سرگشتگی و حیرت. ۴. خیره‌شدن، نگرانی. ۵. [تصوف]: امری که بر بنده ظاهر می‌شود از لوازم نوری و بنده را به سوی نزدیکی به حق می‌خواند. ۶. ف مع: بزه ج. اُبراق و بَرقان و بَرقان. ۷. دهشت. ۸. پولک و منجوق و امثال آن برای

- تزیین لباس بانوان (المو).
البَزَقُ : ۱. مصد بَزَق و ۲. آذرخش. ۳. درخشش. ج :
 بَزَق. ۴. تلگراف. ۵. تلگرافخانه، اداره تلگراف. ج :
 أبراق و بَزَقان. ۶. ف مع: بَزَه. ج : بَزَقان. ۷. ترس. ۸.
 دهشت و حیرت.
البَزَقُ ج: بَزَقَةٌ
البَزَقُ ج: الأَبْرَق، سفید و سیاه.
البَزَقَاءُ: زمین سخت و درشت که شن و سنگ در آن به
 هم آمیخته باشد. ج: بَزَقاوات و بَرِاق و بَرِاقی. - بَزَقَةٌ.
البَزَقَانُ ج: بَزَق.
البَزَقَانُ ج: بَزَق.
البَزَقَةُ: ۱. ترس. ۲. دهشت، خود را باختن.
البَزَقَةُ: ۱. اندک چربی. ۲. زمین درشت که سنگ و
 شن در آن به هم آمیخته باشد. ج: بَزَق و بَرِاق. - بَزَقَاءُ.
بَزَقَ بَزَقَةً و **جَهَّه**: ۱. چهره او زشت شد. زشت روی
 بود. ۲. - الثوبُ: جامه آلوده شد.
بَزَقَ بَزَقَةً ۱. آن را با رنگهای گوناگون نقاشی
 کرد، آن را رنگارنگ کرد. ۲. - فی الکلام: سخن را
 آمیخت و خلط میبحث کرد. ۳. - الشیءُ: آن چیز را
 آراست، تزیین کرد. ۴. روی گرداند و گریخت.
البَزَقُ: سهره - ابوبزاقش - الشَّرشور (در حجاز).
بَزَقَ بَزَقَةً: ۱. بر روی ساقهایش نشست و دو زانو را
 از هم گشود. ۲. باگامهای کوتاه راه رفت. ۳. - الشیءُ:
 آن چیز را از هم پاشید، پراکند. ۴. - الکلام: سخن
 بی نظم و بی حساب گفت، دریوری گفت. ۵. - فی
 الجبلِ: از کوه بالا رفت.
بَزَقَ بَزَقَةً ۱. المرأة: به چهره آن زن روئید زد. ۲. -
 ت المرأة و جهتها: آن زن به چهره خود روئید زد.
البَزَقُ: ۱. روئید زنان. ۲. داغی است بر ران چارپا. ۳.
 [تشریح]: پرده‌ای نازک که روی جنین را می پوشاند،
 مشیمه. ۴. روئیدی که بر صورت حیوان بندند.
بَزَقَ بَزَقَةً: دروغ گفت، خلف وعده کرد.
البَزَقَةُ: ۱. مصد بَزَق و ۲. گفتاری که کرداری به
 دنبال نداشته باشد، قول بی فعل.
- البَزَقُوقُ**: درخت آلو، درخت آلوچه، درخت گوجه.
بَزَقُوقُ البَرِّ: درختی جنگلی و نیز زراعتی از تیره
 صمغ دارها که میوه اش خوراکی است، از دسته درخت
 آکاژ یا بلادر آمریکایی.
 Spondias (S)
بَزَقُوقُ الشَّیَاح: ۱. آلوچه، آلوچه سیاه.
 Blackthorn
 Sloe (E) ۲. آلوچه جنگلی.
البَزَقِیلُ ف مع: جنگ افزاری که با آن گلوله و سنگ
 پرتاب کنند. نام دیگرش جَلَاهَقُ است، کمان گروهه،
 منجنیق. ج: بَرِاقِیل.
البَزَقِیَّتِ: ۱. منسوب به بَزَق. ۲. تلگرافی.
البَزَقِیَّةُ: تلگرام، خبری که با تلگراف فرستاده شود.
بَرَكٌ بَرَكًا ۱. الشخصُ فی المكانِ: در آنجا اقامت
 گزید و ماند. ۲. - علی الأمرِ: بر آن کار مواظبت کرد و
 کوشش نمود. ۳. - ت السحابِةُ: آبر پیوسته بارید.
بَرَكٌ بَرَكًا و **تَبَرَاکًا** ۱. البعیرُ: شتر به زانو نشست،
 زانو زد. سینه خود را به زمین گذاشت و نشست. ۲. -
 البعیرُ: شتر سینه خود را به زمین چسباند و از جای
 خود تکان نخورد. ۳. پابرجا بود، ثابت ماند.
البَرَكُ: ۱. سینه. ۲. باطن و درون سینه یا پوست
 سینه شتر که در هنگام خفتن به زمین چسبید. ۳. گروه
 انبوه شتران. ج: بَرُوک.
البَرَكُ ج: بَرَكَةٌ.
البَرَكُ: تالاب، آبگیر، برکه.
البَرَكُ ج: بَرَكَةٌ.
البَرُوکُ ج: بَرِکَةٌ.
البَرَكُ ۱. ج: بَرَاک. ۲. ترسو. ۳. کابوس، بختک.
البَرِکَارُ ف مع: پرگار، ابزاری برای ترسیم و اندازه گیری
 دایره. نامهای دیگرش بَرِکَار و فِرْجار و دَوَّارَة است.
البَرِکَاسُ: پاره‌ای انباشته برگ درخت، ج: بَرَاکِینس.
البَرِکَانُ ۱. ج: بَرِکَةٌ. ۲. لا مع: کوه آتش فشان، ج:
 بَرَاکِین.
البَرِکَانِیُّ: آتش فشانی. الأَرْضُ البَرِکَانِیَّةُ: زمینی که در
 اثر انفجارات کوههای آتش فشان به وجود آید.
البَرِکَةُ: ۱. سعادت، خیر. ۲. نعمت، افزونی، برکت. ۳.

برماً بِحَجَّتِه : اراده آوردن حجت کرد ولی آن را به یاد نیاورد، از آوردن دلیل ناتوان شد.

البَزَم : ۱. مصدر بَزَمَ و ۲. میوه مغیلان، واحدش بَزَمَة است. ۳. دانه غوره انگور هنگامی که مانند سر مورچه کوچک باشد. ۴. سرمه گذاخته. ۵. بخیل، زفت، تنگ چشم. ۶. پست و فرومایه. ج: اَبْرَام.

البَزِيم : آن که زبانش سخت بگیرد تا آنجا که ایجاد بیزاری و ستوه کند.

البَزْم، البَزْمُ ج: بَزْمَة.

البَزْم (به صیغه جمع): مردم بداخلاق.

البَزْمَا : نوعی شیرینی عربی.

البَزْمَائِي : ۱. حیوان دوزیستی. ۲. ماشینی که هم بر خشکی و هم بر آب رود، خودرو آبی خاکی.

البَزْمَائِيَّة : خاکی و آبی بودن، دوزیستی، حرکت ماشین در خشکی و در آب.

البَزْمَائِيَّات : جانوران دوزیستی که هم در خشکی و هم در آب زندگی کنند مانند قورباغه و تمساح و اسب آبی، دوزیستان، ذو حیاتین.

البَزْمَة : ۱. دیگ گرد سنگی، در تداول عاقه خراسان : هرکاره. ۲. ظرفی که دو دسته داشته باشد، قابلمه. ج :

بَزَم و بَزَم و بَرَام.

بَزْمَج بَزْمَجَة ف مع: برنامه ریزی کرد. (المو).

البَزْمَجَة ف مع: ۱. مصدر بَزْمَج و ۲. برنامه ریزی (المو).

البَزْمَق : ۱. پزه چرخ (گاری یا چاه). ۲. میله چرخ. ۳. «الدَّرَائِزِين» : پزه نرده.

البَزْمَغَانَات مع: پرمنگنات، ماده شیمیایی معروف.

البَزْمُودِيَّة مع: گیاهی پایا و زینتی دارای ساقه زیرزمینی مانند ریشه نابجا، از تیره سوسنیها.

Bermudienne (E)

البَزْمِيْل ایتالیایی مع: چلیک، بشکه. ج: بَرَامِيْل.

البَزْمَاَج ف مع: ۱. فرد جامع حساب. ۲. برگه ای که

همه حسابها را در آن نویسنند، صورت حساب. ۳.

معرب برنامه. ۴. نسخه ای که محدث نام راویان و اسناد

و مآخذ کتابهای خود را در آن بنویسد، شناسنامه

روزی. ۴. [گیاهشناسی] «حبه البزكات»: شونیزه، سیاه دانه.

البَزَكَة : ۱. سینه. ۲. پوست و باطن سینه شتر که در هنگام خفتن بر زمین چسبد. ج: بَزَكَت. ۳. دوشیده شدن و فروریختن شیر از پستانهای شتر یا گاو و مانند آن بر روی زمین. ۴. آبگیر، برکه، تالاب. ۵. حوض. ۶. گوسفند شیرده. ج: بَزَك.

البَزَكَة : ۱. پرنده ای آبی شبیه غاز، مرغابی وحشی، و اردک وحشی. نام دیگرش خُضَارِيّ است. ۲. دستمزد آسیابان. ۳. قورباغه. ج: بَزَك. جج اَبْرَاك و بَزَكَا.

بَزَكَة سِبَاَحَة : استخر شنا.

بَزَكْس بَزَكْسَة الشَّيْء : آن چیز را گرد آورد، جمع آوری کرد.

بَزَكْع بَزَكْعَة ه: او را بر زمین زد. ۲. - الفريش: اسب بر چهار دست و پا ایستاد. ۳. - الرجل: آن مرد بر دو زانو افتاد.

البَزَكُودَة مع: نوعی ماهی آبهای هند غربی.

Barracuda (E)

البَزَكِيَّة یو مع: درختی از تیره پروانه وارن.

Parkia (S)

البَزَلْمَان (دخیل مع): مجلس نمایندگان، پارلمان

البَزَلْمَانِي : ۱. منسوب به پارلمان، مجلس قانون گذاری، «جصائنه - لة»: مصونیت پارلمانی،

مصونیت نمایندگی مجلس. «حکومه - لة»: حکومت پارلمانی، حکومتی که در آن قوانین به وسیله پارلمان

(مجلس نمایندگان) وضع می شود. «نظام - لة»: نظام پارلمانی، رژیم دارای مجلس نمایندگان. ۲. نماینده

مجلسی که به امور و جریانات و روابط و ضوابط مجلس نمایندگان و گردش کار آن نیک آگاه و مطلع است.

البَزَلْمَانْت دخیل مع: نوعی از الماس، برلیان.

بَزَم ُ بَزْمَا ۱. الحیل: ریسمان را دو تا کرد و تافت. ۲.

- الامر: آن کار را استوار کرد. ۳. - ه: آن را مفتول

ساخت.

بَزَم ُ بَزْمَا به: از او به ستوه آمد و تنگدل شد. ۲. -

البزوبینة : ظرف و کوزه گلی، برنی، برنیک، مرتبان. ج : بزائی.

بیره - **بیرها** و **بزهاننا** : ۱. بهبود یافت، تندرستی خود را بازیافت. ۲. تن او سفید شد. پس او بیره: مردی است که پس از بیماری به حال آمده و آن زن بزها است. ج: بیره. **البیره** : ۱. مص بیره و ۲. پرگوش و نازک پوست شدن. **البیره** ج: بیره.

البیره ج: بیره.

البزها ج: بیره.

البزهان : ۱. حجت، دلیل روشن، بیان. ۲. دلیل قاطع. ۳. [منطق]: قیاسی مرکب از مقدمات یقینی. ۴. [زیست‌شناسی]: پرنده‌ای از تیره آبجلیکها که بیشتر در اطراف مدیترانه زندگی می‌کنند، نوعی آب کوپیل، آب کوپیل ارغوانی. ج: براهین. Porphyrus (S) **البزهایون** : فیلسوفان اصحاب منطق و برهان، استدلالیان.

البزیهة : مدتی از زمان، برهه. ج: بزه و بزها.

البزهرهة : زن سفید جوان نازک پوست.

بزههم بزهمهة إليه : یک سره به او نگرست و مژه برهم نزد، به او زل زد.

البزهمهة : ۱. مص و ۲. «الشجره»: غلاف میوه درخت و شکوفه آن. ج: براهیم.

البزهمیة : یک بزهمایی.

البزهمیة : دیانت برهمنان هند، برهمایی.

بزهن بزهنهة ۱. علیه : دلیل آورد. ۲. «الشیء»: آن چیز را به دلیل ثابت کرد.

البزوء : شفا، تندرستی - بزه.

البزواف مع: چارچوب، قاب، پرواز. در عربی آن را إطار و کیف گویند. ج: بزاونیز.

البزواق : گیاهی از تیره سوسنیها، سریش.

البزوبان و البزوبین مع [شیمی]: پروپان، هیدروکربنی به فرمول $CH_3CH_2CH_3$ که از هوا سنگین‌تر است و به‌طور طبیعی نیز یافت می‌شود، پارافین‌گازی و مشتعل (المو). Propane (E)

حدیث، فهرست. ۵. ترازنامه، بیلان. ۶. روش، دستور کار. ۷. «الدروس»: برنامه درسی، برنامه کلاس. ج: بزایج. ۸. دستور کار، یادداشت و جدول زمان‌بندی کارهای روزانه. ۹. «سیاسی أو انتخابی لحزب أو مرشح»: برنامه سیاسی یا انتخاباتی حزب یا نامزد نمایندگی مجلس. «الکومپیوتر أو العقل الکترونی»: برنامه کامپیوتر یا مغز الکترونی (المو).

البزنج : [گیاه‌شناسی] بزنگ کابلی، گیاهی از رده دولپه‌ای‌ها پیوسته گلبرگ که تیره خاص بزنگ‌ها را تشکیل می‌دهد با تخمی به اندازه ماش با نقطه‌های سیاه و سفید و مدور مایل به سرخی که طعمی تلخ دارد و در پزشکی به کار می‌رود. شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا مکرر از آن نام برده است.

بزنس بزسنهة ه : به سر او کلاه بزسن، قلنسوه گذاشت، شبکلاه پوشانید.

البزئس : ۱. کلاهی بلند که ناسکان در صدر اسلام بر سر می‌نهادند، کلاه بزکی، کلاه درویشی. ۲. جامه‌ای که کلاه بر سر آن و پیوسته به آن باشد، کاپوشن کلاه‌دار. ۳. شنل کلاه‌دار. ۴. لباس حوله‌ای کلاه‌دار که پس از استحمام به تن کنند. ۵. قلنسوه (شبکلاه).

بزئق بزئقة مع: جلا داد، برق انداخت، لاک و الکل زد، ظاهر چیزی را آراست.

البزئق مع: گیاهی از تیره دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ مانند آس که میوه‌های کوچک خوردنی دارد، بزنگ.

البزئوف مع: گیاهی طبعی از تیره مرکبان گل لوله‌ای با برگهای لزج و تلخ و میوه‌های زرد و خوشبو. از نامهای دیگرش «شاهبانج» و «طیون» و «طباق البراغیث» است، شاه بانگ.

البزئیق مع: روغنی اصلاً چینی و بزاق که با آن روی چیزها را برق اندازند، وزنی، روغن جلا.

البزئیق : ۱. نوعی قارچ کوچک و ساقه دراز. ۲. گل و لای رود. ۳. اسب آبی.

البزئی : ۱. خروس بچه که به بلوغ رسد. ۲. کوزه سفالی، برنی. ج: بزائی.

- البزوتامین** مع [شیمی]: پروتامین، پروتئین ساده غیرقلیایی (المو).
Protamine (E)
- البزوة**: تراشه‌های قلم و چوب و صابون و غیره.
- البزوتستانی** مع: معتقد به مذهب پروتستان.
- البزوتستانیة** مع: آیینی که در قرن شانزدهم میلادی به توسط مردانی چون لوتر و کالون با تجدیدنظر در مذهب کاتولیک در مسیحیت به وجود آمد و خود به سه شاخه تقسیم می‌شود: کالوتیة، لوتریة و انگلیکیة.
- البزوتوسنجلس** مع: در مسیحیت مقام معاونت اسقف که بالاتر از راهب بزرگ است.
- البزوتستو** مع: اعتراض، مخالفت. Protest (E)
- البزوتوبلازم و البروتوبلازما** مع: پروتوپلاسم. (المو).
Protoplasm (E)
- البروتوکل** مع: تشریفات، مراسم، پروتکل.
Protocol (E)
- البزوتون یو** مع [فیزیک]: یکی از ذرات تشکیل دهنده هسته اتم دارای بار برقی مثبت، با علامت P یا H⁺.
- البزوتین یو** مع [شیمی]: پروتئین، ماده سفیده‌ای، بیاض البیضی که اساس مواد آلبومینی است و در گوشت و لبنیات و بعضی حبوبات یافت می‌شود. Protein (E)
- البزوج** ۱. ج. بزج. ۲. نام سوره هشتاد و پنجم قرآن مجید.
- البزوح**: حیوان یا پرنده‌ای که از سمت راست ناظر به سوی چپ او بگذرد یا بپرد، در تفأل و تطییر مطرح است.
- البزود**: ۱. سرد. ۲. هرچه با آن چیزها را سرد کنند مانند نان داغ که بر آن آب ریزند. ۳. هر نوشابه‌ای که رفع تشنگی کند. ۴. جامه پُرزدار، جامه‌ای میانه که نه ضخیم و گرم باشد نه نازک و نرم. ۵. نوعی سرمه که گویند چشم را بدان خنک کنند.
- البزود** ج: ۱. بزد. ۲. بزوذة.
- البزودة**: ۱. مص بزد و ۲. سردی، خنکی. ۳. سردی و بی‌اعتنایی در حالت و رفتار شخص. ۴. «المشاعر»: حالت سردی و بی‌مبالاتی، ضعف قوای عقلی. ۵. «جنسیة»: سرد مزاجی مرد یا زن در روابط جنسی. ۶. «محموظ بـ»: نگهداری شده با سرما، فریز شده، یخ‌زده.
- البزور** ج: بز (زمین خشک و بیابان).
- بَزُوْرَ بَزُوْرَةً** مع، الشیء: آن چیز را قاب گرفت، در چارچوب نهاد.
- البزوز**: ۱. مص و ۲. پیدا شدن، پدیدار گشتن پس از پوشیدگی. ۳. [تصوف]: افاضه روحی از ارواح کامل بر سالک تا بدانجا که آن سالک خود همان روح گردد.
- البزوستات** مع: ۱. غده پُستات. ۲. بیماری حاصل از بزرگ شدن غده پُستات و دشواری دفع پیشاب در مردان (المو).
- البزوش** مع: سنجاق سینه زینتی. Brooch (E)
- البزوض**: (چشمه و چاه) کم آب.
- البزوض** ۱. ج: بزض. ۲. مص، روییدن گیاه از زمین پیش از آنکه جنس آن معلوم باشد. ۳. پایین‌ترین سطحی که آب رود در سال به آن می‌رسد. و عامه آن را «تجاریق» گویند.
- البزوفة** مع: ۱. آزمایش. ۲. «المخیاطة»: امتحان کردن لباس، پز و لباس. ۳. «طبیعیة أو مطبعیة»: امتحان نمونه چاپی مطبوعات (المو). Proof (E)
- البزوفیسور** مع: استاد، معلم، پروفیسور.
- البزوق**: ۱. ترسو، ترسان لرزان، جبان. ۲. [گیاه‌شناسی]: بوته و آرد سریش.
- البزوک**: زنی که پسری رسیده و جوان دارد و خود شوی خواهد.
- البزوک** ج: بزک.
- البزوکة**: خارپشت ماده، ماده خارانو.
- البزولیتاریا** مع: طبقه کارگر، پرولتاریا.
- البزوم و البرومین یو** مع: عنصر شیمیایی، برم. Bromine (E)
- البرومید و البروماید** [شیمی]: برمور، نمک‌الی یا

«بطاقتة بَریدیة»: کارت پستی، کارت پستال. ۳. «حوالة» - : حواله پستی. ۴. «عنوان بَریدیة»: نشانی پستی، آدرس پستی.

التبریخ: ۱. مص و ۲. رنج و تعب، سختی، جستگی. ۲. (سخن) روشن و آشکار و درست. ۳. حیوان یا پرندۀ ای که از سمت راست ناظر به جانب چپ رود یا پرد. مانند بَرُوح است. ۴. «ابن» - : گنیه زاغ است.

التبریز کهربائی مع: کلید برقی، پیرز برق، سویچ، سوکت (المو).

التبریطائی مع: بریتانیایی، انگلیسی (المو).

التبریع: ۱. شخص کامل در عقل و کمال و جمال. ۲. برقی که از دور بدرخشد.

التبریفة مع: شهادتنامه رسمی تکمیلی یا گواهینامه پایان تحصیلات ابتدایی.

التبریق: ۱. مص بَرَق و ۲. درخشش، آدرخش.

التبریقة: شیر که در آن اندک روغن یا مانند آن بریزند. ج: بَرائق.

التبریک: ۱. مبارک، خجسته، بابرکت. ۲. شتری که خوابیده و سینه بر زمین چسبانده باشد. ۳. خرماي تر که با سرشیر و کره خورند.

التبریکة: نوعی حلوا، آفروشه. ج: بَرک.

التبریل مع: ۱. سنگی گرانبها، یاقوت کبود. ۲. [شیمی]: سیلیکات بریلیوم و آلومینیوم به فرمول $Be_3Al_2SiO_{18}$ (المو).

التبریم: ۱. ریسمانی که از دو رشته به دو رنگ مختلف تافته‌اند، نخ یا قیطان دو رنگ. ۲. اشک آمیخته به سرمه. ۳. گروهی از مردم از هر دستی، جماعت. ۴. لشکری متشکل از گروههای مختلف. ۵. گله‌ای مخلوط از گوسفند و بز. ۶. آب آمیخته با چیزی. ۷. جامه مرکب از ابریشم و کتان. ۸. هر ریسمان سخت و محکم.

التبریمة: ۱. قطعه‌ای از جگر شتر. ۲. مته، وسیله سوراخ کردن، سوراخ کن. ج: بَرائم.

التبری: ۱. پاک از تهمت بَری. ۲. تراشیده. ۳. لاغر.

معدنی اسیدهیدروبرومیک، ترکیب مضاعف برومین با ماده‌ای دیگر (المو). Bromide (E)

البُرُون و البُرُون ج: بَرَة.

البُرُونز مع: آلیازی از مس و سرب، بَرَنز.

بَری - بَرِیاً ۱. القلم و نحوه: قلم و مانند آن را تراشید. پس آن بَرِی و مَبَرِی: قلم تراشیده است. ۲. - ه: آن را لاغر کرد و گوشتش را ریخت. ۳. - له: او را عارض شد، خود را به او نشان داد.

بَرِی ج: بَرَة.

البَرِی: خاک. در نفرین گویند: «بفیه البَرِی»: خاکش بر دهان!

البَرِی: ۱. برکنار، پاک، مبرأ. دور از گناه و تهمت. ۲. سالم، تندرست. ۳. خالی از آلودگی، ناب و سره، خالص و دور از آرایش. ج: اَبْرَاء و اَبْرَاء و اَبْرَاء مؤ: بَرِیة. ج مؤ: بَرِایا.

البَرِی بَرِی: بیماری حاصل از کمبود ویتامین B. (المو).

البَرِیْتُون یو مع [تشریح]: غشایی چین‌دار و مخاطی که پیرامون روده‌ها را گرفته است، روده‌بند، پرده صفاق. Peritoneum (E)

البَرِید ف مع: ۱. پیک، پیام‌رسان، نامه‌بر، پُست، چاپار، پستچی. ۲. مسافتی میان دو مرکز چاپار یا مسافتی که پیک یک روزه می‌پیماید و برابر ۱۲ میل است. ۳. اداره پُست، پستخانه. ۴. امانات و نامه‌هایی که اداره پست جابجا می‌کند. ۵. چاپار (و اکنون وسیله‌ای) که نامه‌ها و امانات پستی را با آن حمل می‌کنند. ۶. - ه: عادیّ أو سَطْحِجّ: پست عادی یا زمینی. ۷. - جَوّیّ: پست هوایی. ۸. - مَسْجَلّ أو مَضْمُون: پست سفارشی. ۹. «خَتْم» - : مهر پست، مهر پستخانه. ۱۰. «ساعی» - : فزاش پست، مأمور پست، پستچی. ۱۱. «صُنْدُوقٌ» - : صندوق پستی، ص، پ، P. O. Box. ۱۲. «طابَعٌ» - : تمپر پستی. ۱۳. «مکتب» - : پستخانه.

البَرِیدج مع: بازی بریج (المو).

البَرِیدِی و البَرِیدِیة: ۱. منسوب به بَرِید، پستی. ۲.

البریه: مردم، خلق، آفریدگان. ج: برایا و بریات.
بَرَاةٌ بَرَاً (ب زو): سینه او برآمده و پشتش خمیده و فرورفته شد، یا بود، سینه قوزی شد.

بَرَاةٌ بَرَاً (ب زو) ۱. علیه: بر او گردنکشی و تکبر کرد.
 ۲. به: به او انس گرفت و آرام یافت ۳. ه: بر او حمله کرد و غالب شد. «بَرَاةٌ بِالْقَوْمِ» مجاز آن قوم مغلوب و مقهور شدند.

الْبُرْبُرُ: پسر بچه پرجنب و جوش و سبک رفتار.
الْبُرْبُورُ: لوله‌ای کوچک که در مایع صابونی کنند و در آن بدمند تا حبابهای صابون در هوا پراکنده شود، بازیچه کودکان ← بَرَبَاز (المو).

بَرَاةٌ بَرَاً (ب زو): برجست، پرید.
الْبَرَاةُ: ۱. مص بَرَاةٌ و ۲. برآمدگی سینه و فرورفتگی پشت، قوز سینه.

بَرَجٌ بَرَجًا: ۱. فخر فروخت. ۲. ه: علی: او را بر من برانگیخت، تحریک کرد. ۳. ه: الشیء: آن را آراست.
بَرَجٌ بَرَجًا: ۱. ظهَره بالعصا: با چوبدستی سخت بر پشت او زد. ۲. ه: القوس: کمان را خم کرد. ۳. ه: او را رسوا کرد

الْبَرَاءُ: ۱. خودستایی، گردنکشی، تکبر. ۲. چاپلوسی.
الْبَرَاءُ ج: بَرِيْمَةٌ
الْبُرَايزُ: ۱. سبک‌روح و سبکبال در سفر. ۲. پسر بچه سبک و چابک و تیز حرکت.

بَرَجٌ بَرَجًا: سینه او برآمد و پشتش فرو رفت، سینه قوزی شد. پس او أَبْرَجَ: سینه قوزی و آن زن بَرَجَاءُ است. ج: بَرَجٌ

بَرَاةٌ بَرَاً (ب زو): گیمه‌ای است ← أَمَارِنَطُون.
الْبِرَاةُ: برآزی کردن، پارچه‌فروشی، شغل برآز.

الْبَرَجُ: ۱. مص بَرَجٌ و ۲. آبکند، بخشی از زمین که آب آن را بشوید و ببرد.

الْبُرَاعُ: ۱. پسر نوجوان سبک رفتار و جلد و زیرک ۲. نوجوانی که در سخن گفتن گستاخی و بی‌شرمی کند.

الْبُرُخُ: توده‌شن و ریگ گسترده. ج: أَبْرُخٌ
الْبُرُخُ ج: أَبْرُخٌ

الْبُرَاقُ: لغتی در بُصَاق که با صاد فصیحتر است. ۱. مص بَرَقٌ. ۲. آب دهان.

الْبُرْدَرَةُ ف: مع: پیشه‌بازداری و تربیت بازشکاری.
بَرَزٌ بَرَزًا: ۱. الحَبُّ: دانه در زمین پاشید، بذرافشانی کرد ۲. ه: القِدْرُ: در دیگ غذا ادویه ریخت.
 ۳. ه: بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۴. ه: الثَّوْبُ: لباس را هنگام شستن با چوب زد. ۵. ه: الإِنَاءُ: ظرف را پر کرد. ۶. ه: کلامه: سخنش را شاخ و برگ داد، خوش صحبتی کرد، کلامش را لفت داد. ۷. ه: آب بینی انداخت، فین کرد.

الْبِرَالُ: ۱. ابزاری که با آن چوب پنبه و امثال آن را سوراخ کنند، پیچ سر بطری بازکن، مته دستی. ۲. یکی از ادوات جراحی برای عمل (بَرَل): بیرون آوردن آب از عضوی (المو).

الْبُرُورُ: ۱. مص بَرَزٌ و ۲. دانه، تخمی که برای رویدن بر زمین پاشند، بذر. ۳. فرزندان، تخم و ترکه. واحد آن بَرَزَةٌ است. ج: بَرُورٌ.

الْبُرَالُ: ۱. سوراخ خیک یا خمره. ۲. شیر چلیک یا بشکه و جز آن.

الْبُرُورُ: ۱. پسر بچه سبک رفتار و جلد. ۲. سبک و شاطر در سفر. ۳. نای آهنین که بر دهان دمه‌آهنگران باشد. ۴. نایی که در آن بدمند و حباب صابون را در هوا بپراکنند، بازیچه کودکان ← بَرَبُورٌ

الْبُرَاةُ: ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. ه: الدَابَّةُ: ستور را به زور راند. ۳. شکست خورد، منهزم شد. ۴. ه: الطَّبِيُّ: آهو گریخت. ۵. ه: الغلامُ: پسر بچه بسیار

الْبُرَاءُ: زن پُرفرزند.

أرسته و با شاخ و برگ بیان کرد.
بَزَعٌ تَبْرِيعًا البیطاز الحافر : دامپزشک با نیشتر سم ستور را شکافت چنان که به عصب نرسید، پوست را شکافت. ۲ - الذم : خون ریخت.
بَزَلٌ تَبْرِيعًا الشیء : آن چیز را سوراخ کرد. ۲ - الشراب : شراب را صافی کرد، پالود.
البَزَلُ ج: بازل.
البَزِيْرِي : ۱ - مص بز و ۲ - سلاح.
بَزَعٌ بَزَاعَةً الغلام : پسر ظریف و باکیاست و خوش اندام و دوست داشتنی شد، یا بود. پس او بَزِيْعٌ : ظریف و با فهم و کیاست است مؤنث آن بَزِيْعَةٌ است. با این لفظ تنها مردان و زنان جوان توصیف می‌شوند. ۲ - الغلام : نوجوان گستاخ و بی‌شرمانه سخن گفت. ۳ - الغلام : نوجوان به حد زیبایی و کیاست رسید. ۴ - مهتر و شریف شد.
بَزَعٌ بَزُوعًا و **بَزُوعًا** الشمس : خورشید درآمد، طلوع کرد. ۲ - الناب : دندان از لثه سر بر زد. نیش زد. ۳ - الحاجم : حجامتگر نیشتر زد و خون روان ساخت. ۴ - دمّه : خون او را جاری کرد، ریخت.
بَزَقٌ بَزَقًا و **بَزَقًا** لغتی است در بَصَقٌ که با صاد فصیحتر است : ۱ - ت الشمس : خورشید برآمد و رواج گرفت. ۲ - الأرض : بر زمین تخم پاشید، بذرافشاند. ۳ - آب دهان افکند، تَف کرد.
البَزَقُ تر مع : طنبور، یکی از آلات زهی موسیقی و نوازندگی.
بَزَقَةُ القَمَرِ : (لفظاً طلوع ماه) و اطلاقاً : نوعی جلبک ریز آبی رنگ.
بَزَلٌ بَزَلًا الشیء : آن را سوراخ کرد. ۲ - الخمر و نحوها : ظرف شراب و مانند آن را شکست. ۳ - الخمر و نحوها : شراب و مانند آن را پالود و صافی کرد. ۴ - الأمر : آن کار یا قضیه را برید و یک طرفه کرد. ۵ - الطین عن رأس الدب : مهر گیلین را از سر خمره برداشت. ۶ - الرأی : اندیشه نو ابراز کرد. ۷ - الحاجة : حاجت را برآورد.

البَزَرُ قَطُوْنَاءُ : دانه گیاهی علفی و یک ساله از تیره بارهنگیها که در مناطق ریگستانی اطراف مدیترانه می‌روید و کاربرد پزشکی دارد، اسفزه، اسپرزه.
بَزَأٌ بَزَاءً و **بَزَاءً** و **بَزِيْرِي** : ۱ - بر او فائق آمد و غلبه کرد. ۲ - او را حبس کرد، گرفت، جدا کرد. ۳ - الشیء : آن چیز را به زور از جای برکنند. ۴ - الشیء : آن را ربود. ۵ - العدو : جامه و سلاح دشمن را گرفت. ۶ - نقطة ضعف کسی استفاده کرد و از او مالی هنگفت گرفت، حق السکوت گرفت ← **إِيتَرَ**.
البَزْرُ : ۱ - برکندن و گرفتن چیزی به قهر و ستم. ۲ - جامه از پنبه و کتان، لباس. ۳ - رخت و اثاث خانه. ۴ - اسلحه، جنگ‌افزار. ۵ - «التهر» : کناره‌های رود. ج : بَزُوْرُ.
البَزْرُ مع : ۱ - پستان. ۲ - سرپستان. ج : **أَبْرَاز**.
البَزْرَازُ : ۱ - دانه فروش، تخم‌فروش، فروشنده بذر حبوب. ۲ - تخم کتان فروش، روغن کتان فروش.
البَزْرَازُ : ۱ - پارچه‌فروش، جامه‌فروش، بزاز. ۲ - جامه‌دوز، پیراهن‌دوز.
البَزْرَاقُ : نوعی حلزون از تیره رابها یا حلزونیها و رده شکم‌پایان. نوعی از آن خوردنی است. واحد آن بَزْرَاقَةٌ است، راب.
البَزْرَاقَةُ : ۱ - مفرد بَزْرَاق. ۲ - نوعی مار که آن را ناشر گویند، مار کبرای مصری، افعی مصری. Naja haji (S)
البَزْرَاقِيَاتُ : جانورانی از رده شکم‌پایان و شاخه نرم‌تنان، حلزونیها، رابها.
البَزْرَالُ : مته، ابزار سوراخ کردن و در آوردن چوب پنبه سر بطری و امثال آن ← **بَزَالُ** (المو).
البَزْرَةُ : ۱ - هیئت، پیکر، اندام، ریخت. ۲ - لباس، پوشاک، جامه، تن‌پوش. ۳ - سلاح، جنگ‌افزار.
بَزَجٌ تَبْرِيعًا ه : آن را آرایش داد، آراسته کرد.
بَزَخٌ تَبْرِيعًا له : برای او فروتنی کرد و خوار و پست شد.
بَزْرٌ تَبْرِيعًا ۱ - القدر : دیگر افزار در دیگر ریخت. ۲ - القدر : دیگر را پر کرد. ۳ - الطعام : غذا را با چاشنی و ادویه و توابل خوشبو گرداند. ۴ - کلامه : سخن خود را

البَزْوَان : ۱. مص بزَا و ۲. جستن، جهیدن، پرش کردن.
البَزْوَر ج: ۱. بَزْر. ۲. بَزْر.
البَزْوَز ج: بَزْر.

البَزْوَع : طلوع، دمیدن و برآمدن خورشید. (المو).
بَزَى - **بَزَا** و **بَزَاءٌ** : سینۀ او برآمده و پشتش خمیده و تورفته بود، سینۀ قوزی بود.

البَزِيح : جزاهدنۀ احسان.
البَزِيح : ۱. کودکی که بی پروا سخن گوید، کودک ظریف و ملیح. ۲. مهتر بزرگوار. ۳. کاخ استوار و ظریف.
البَزِيْل : شرابی که از سوراخ ظرف یا بشکه و چلیک روان شود.

البَزِيْم : ۱. بند قلادۀ. ۲. بند دستۀ تره و جعفری و انواع سبزی دستۀ بسته. ۳. ماندۀ آبگوشت که در ته دیگ باقی ماند. ۴. دستۀ سبزی. ۵. مازاد توشه. ج: بَزْم.

البَزِيْ : ۱. شیرخواره. ۲. همشیر، «هُوَ بَزِيْه» : او برادر شیری یا رضاعی فلان کس است.

بَس ف مع: کافی، بسنده.
بَس : صوتی که با آن گربه را دور کنند، پیشته، پیشیده.
بَس : صوتی که با آن ماده شتر یا میش را برای دوشیدن خوانند. ۲. صوتی که با آن گربه را خوانند، پیش پیش!

بَسَأَ - **بَسَأَ** و **بَسُوهُ** ۱. به : به آن انس گرفت و خوگر شد. ۲. بالأمر: به آن کار خو گرفت و عادت کرد. ۳. به : درباره آن سهل انگاشت.

البَسَائِط ج: بَسِيْطَةٌ.
البَسَائِس ج: بَسْبَس.
البَسَاتِيْن ج: بُسْتَان.
البَسَاتِيْنِي ف مع: بُسْتَانبان، باغبان، بوستانبان، بوستاننی. (المو).

البَسَار ج: بَسْر.
البَسَارَة : بارانی که در تابستان پی هم بارد و ساعتی قطع نشود.
البَسَاس ج: بَس.

بَزَل - **بَزَلًا** و **بَزُولًا** ۱. البعير: شتر نه ساله شد و دندان نیش آن شکافت، پس آن شتر با زَل : دندان نیش شکافته است. مذکر و مؤنث آن یکسان است. ج: بَزْل و بَوَازِل و بَزْل. ۲. - **النَاب** : دندان نیش برآمد. ۳. - **الرأى** : اندیشه نو و تازه آورد. ۴. صاحب تجربه و آزموده شد.

بَزَلٌ - **بَزَالَةٌ** **الرأى** أو **الأمر** : آن اندیشه یا موضوع درست شد، فیصله یافت.

البَزْل : ۱. مص بَزْل و ۲. سختی. ۳. [بزشکی]: بیرون کشیدن آب از شکم.
البَزْل ج: بازل.

البَزْل ف مع: نوعی بز کوهی که از آن پادزهر حیوانی به دست آورند، نر بز کوهی، پازَن.

البَزْلَاء : ۱. بلای بزرگ. ۲. اندیشه نیکو و درست. ۳. راه و روش استوار و محکم. ۴. سختیها.

بَزَمٌ - **بَزَمًا** ۱. علیه : با دندانهای پیشین او را گاز گرفت. ۲. - **بالعبء** : بار را حمل کرد. ۳. - **الناقَة** أو البقرة: پستان ماده شتر یا گاو را با دو انگشت سبابه و نر دوشید. ۴. - **ه الشيء** : آن چیز را از او ربود. ۵. - **ه الشيء** : آن چیز را شکست. ۶. - **القول** : سخن درشت گفت. ۷. - **على الأمر** : بر آن کار عزم کرد. ۸. - **وتر القوس** : زه کمان را با انگشت سبابه و نر گرفت و کشید و رها کرد. ۹. «بزمته بازمة من توازم الذهر» : سختی ای از سختیهای روزگار به او رسید.

البَزْم : ۱. مص بَزْم. ۲. سخن درشت.
البَزْم ج: بَزِيْم.

البَزْمَة : ۱. خوردن یک بار در شبانه روز. ۲. وزن سی درم سنگ. ۳. سختی. ج: بَزَمَات.

بَزْمَحٌ **بَزْمَحَةٌ** **الرجل** : آن مرد بزرگی فروخت و تکبر نمود.
البَزْمُوت مع: عنصر شیمیایی فلزی بیسموت.

Bismuth (E)
البَزْو : ۱. مص بَزَا و ۲. «بَزُو الشيء» : مانند و نظیر آن چیز، همتای آن؛ همانند، مثل.

- البَسَاطُ** : ۱. زمین هموار و پهناور و فراخ، «مکان بَسَاط» : جای فراخ و گسترده. ۲. زمین پر از سبزه و گیاهان. ج: بَسُط.
- البَسَاطُ** : ۱. مصد باسَط و ۲. چیزی حصیر مانند با قالی و زبلو که روی زمین پهن کنند، سجاده. ۳. زمین فراخ. ۴. دیگ بزرگ، پاتیل. ۵. برگ درخت سَمَر (مغیلان) که زیر آن پارچه‌ای گسترانند و بر درخت چوب زنند تا برگ بر آن فروریزد. ج: بَسُط. «يَدُّ بَسُطًا» : دست گشوده و باز، کنایه از قدرت و داد و دهش است. ۶. گسترده فراخ، فرش. «جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ بَسَاطًا» : زمین را برای شما گسترده و فرش گرداند. (قرآن کریم، نوح، ۱۹/۷۱).
- البَسَاطَةُ** : ۱. مصد بَسَط و ۲. فراخ زبانی در مزاح و شوخی. ۲. فراخی. ۳. سادگی، ساده بودن. ۴. آسانی، آسان بودن. ۵. سر معد: چگونگی جسم بسیط یا مفرد (غیر مرکب).
- البِسَاقُ** ج: بَسْفَةٌ.
- بِسَاقَةُ الْقَمَرِ** : سنگی سفید و صاف و درخشان این کلمه را با صاد «بِسَاقَةُ» نیز آورده‌اند.
- البِسَالَةُ** : ۱. مصد بَسَلَ و ۲. دلاوری، بی‌پروایی، شجاعت. ۳. ناپسند شمردن، ناخوش داشتن، کراهت.
- البَسْبَاسُ** : گیاهی از تیره چتریان که ریشه آن را دم کرده می‌خورند، رازیانه.
- البَسْبَاسَةُ** معد: درخت و درختچه‌ای وحشی و زراعتی از تیره جوزبویاها که در مناطق استوایی می‌روید. جوزبویا، بزیاز، پَسپاسه، چارگون.
- البَسْبَاسِيَّاتُ** : تیره‌ای گیاهی از دو لپه‌ای‌های جدا گلبرگ که همان تیره جوزبویاهاست.
- البَسْبَاسِيَّةُ** معد: گیاهی از سرخسیان. از نامهای دیگر آن: «اضراس الکلب» و «ثاقب الخَجَر» و «عرق سوس الغاب» است. بس پایک، بسفایج.
- بَسْبَسٌ بَسْبَسَةً** : ۱. در رفتن شتافت. ۲. به بالغنم او الإِبِلُ أو الهَرَّةُ: گوسفند یا شتر یا گربه را به لفظ بَس بَس خوانند. ۳. بوله: پیشاب خود را روان کرد. ۴. به بین
- القوم: میان مردم فتنه به پا کرد.
- البَسْبَسُ** : لغتی است در الشَّيْبُ یا مقلوب از آن. ۱. زمین خالی و بی‌گیاه. زمین خشک و بی‌آب و علف. ج: بَسَابِي. ۲. التَّرَهَاتُ البَسَابِسُ: سخنان یاوه و بیهوده. ۳. البَسَابِسُ: دروغ.
- البُسْتَانُ** ف معد: ۱. در اصل نخلستان محصور است که بعداً بر هر باغ میوه‌ای که دیواری داشته اطلاق شده است. ۲. نخلستانی که میان درختانش بتوان کشت کرد، مثلاً بتوان جو کاشت. ج: بَسَاتِين. بوستان.
- البُسْتَانِيَّةُ** : ۱. منسوب به بستان، بوستانی. ۲. صاحب بوستان یا باغبان، بوستانیان. ۳. گیاهی که در بوستان کارند، گیاه باغی، گیاه اهلی و پرورشی.
- بَسْتَرٌ بَسْتَرَةً** معد: پاستوریزه کرد، پاستوریزه کرن، عقیم کردن خوردنی و نوشیدنی از میکروبها. «حليب مَبْسُورٌ»: شیر پاستوریزه شده.
- بَسْرٌ بَسْرًا** ۱. النخلة: خرمان را پیش از وقت گشودن داد و گرده‌افشانی کرد. ۲. النبات: علف نارسیده را چرید. ۳. القرحة: زخم را فشار داد و پوستش را کند پیش از آنکه چرکش برسد و آماده‌نیشتر زدن باشد. ۴. ه: او را شتاباند، به شتاب واداشت. ۵. الحاجة: حاجت را بی‌هنگام خواست. ۶. ه: بر او چیره شد. ۷. الدین: بدهی را پیش از موعد خواست، پیش از وقت طلبکاری کرد.
- بَسْرٌ بَسْرًا وَبُسُورًا** : ۱. شتاب ورزید، عجله کرد. ۲. چهره درهم کشید، ترشروی بود، عبوس شد.
- البَسْرُ** : ۱. مصد بَسَرَ و ۲. آب سرد. ۳. آب تازه. ج: بَسَار. ۴. «وجه» : چهره زشت و ترش، اخمو، مصدر جانشین صفت شده است.
- البُسْرُ** : ۱. نو و تازه از هر چیز. ۲. کشت تر و تازه. ۳. آب سرد، مانند بَسْر است. ۴. خرما نارسیده، غوره خرما. که رنگ گرفته ولی پخته نشده است. واحد آن بَسْرَةٌ است. ج: بَسَار. «شَابٌ» و «فَتَاةٌ» : مرد و زن جوان.
- البُسْرَةُ** : ۱. واحد بَسْر است. ۲. گیاه نو برآمده از زمین. **بَسٌّ بَسًّا الإِبِلُ** : ۱. شتر را به نرمی راند. ۲. شتر را با

پوزش خواست. ۶ - العذَر: پوزش پذیرفت. ۷ - الرزق: روزی را افزود، رزق خود یا دیگری را زیاد کرد. ۸ - او را شاد کرد. ۹ - به او دل و جرأت داد، گستاخش کرد. ۱۰ - او را بر دیگری رجحان داد. ۱۱ - ه المکان: آنجا گنجایش او را داشت. ۱۲ - السیف: شمشیر را از نیام بیرون کشید.

بَسَطَ بِسَاطَةً: ۱ - ساده و بسیط بود. ۲ - خطوط پیشانی او باز شده، گشاده رو شد. ۳ - فراخ زبان شد و بی پروا سخن گفت. ۳ - یَدَه: دستش به کارهای نیک گشوده شد. ۴ - الشیء: آن چیز فراخ بود، جادار شد، گنجایش و گشایش یافت.

البَسِطُ: ۱ - مصد بَسَطَ ۲ - فراخی، گشادگی، پهنی. ۳ - [تصوفا]: شهود حق در خلق و انس گرفتن به جمال مطلق آن. ۴ - [حساب]: صورت کسر متعارفی. ۵ - آماده و هموار ساختن، تمهید. ۶ - سُرور، شادمانی.

البَسِطُ ج: ۱ - بساط. ۲ - بسینط. البَسِطُ و البَسِطَةُ: ماده شتری که آن را با بجهاش آزاد گذارند و بجه را از مادر باز ندارند. - البَسِطُ

البَسِطَةُ ج: بَسَطَاءُ البَسِطَاءُ: گوش پهن و بزرگ. ج: بَسِطُ. البَسِطَاءُ ج: بَسِیْطُ.

البَسِیْطَةُ: ۱ - فراخی، گشادی. ۲ - امتداد. ۳ - فزونی در علم یا فضل یا جسم. ۴ - برتری، فضیلت. ۵ - إمرأة - زن خوش هیكل، خوش اندام. ۶ - زمین فراخ و اندکی بلند. ۷ - السَّلْمُ: فراخی و فاصله میان دو پله نردبان. ۸ - کمال، دارایی.

بَسَقَ بَسَقًا: لغتی است در بَصَقَ: آب دهان بیرون افکند، تف کرد.

بَسَقَ بَسَقًا: ۱ - النخل و نحوه: خرما بن بلند و شاخه هایش دراز شد. ۲ - الشیء: آن چیز به نهایت بلندی خود رسید. ۳ - قومَه و علیهم: بر قوم خود در فضل یا بزرگواری برتری یافت. ۴ - ت الشمس: خورشید بالا گرفت و پرتو آن دراز شد. ۵ - زبردست و ماهر بود.

کلمه بس پس پیش خواند یا دور راند. ۳ - الاموال أو التمايم: اموال یا سخن چینان را پراکنده ساخت. ۴ - آرد را با روغن زیتون درآمیخت و خوراک بسیسه ساخت. ۵ - فی ماله بَسَةً: پاره ای از مال خود را جدا کرد. ۶ - الشیء: آن چیز را خورد کرد، ریز ریز کرد.

البَسَ: ۱ - مصد بَسَّ. ۲ - بَسَّ و بَسَّه، بَسَّه: پیشی، گریه. مؤ: بَسَّه. ج: بَسَّاس. ۳ - کوشش و جهد. البَسَّ: گریه، پیشی.

البَسَسَ ج: بَسُوسُ بَسْتَنَ بَسْتَنَةً ف مع: ۱ - به باغ رفت. ۲ - بوستانی ساخت، بستانی شد یا گیاهی را بوستانی کرد. (لازم و متعدی) (المو).

البَسَامُ: بسیار خندان، خنده رو. بَسْتَنِي ف مع: منسوب به بستان، بستانی، باغی. (المو).

البَسْتُونِي: (در ورق بازی) ۱ - خال پیک، خال گشنیز. ۲ - خال دل سیاه (المو).

بَسَطَ تَبْسِيطًا ۱ - الشیء: آن را گسترد و پراکند مانند بَسَطَهُ است. ۲ - الموضوع: موضوع را ساده و آسان گرداند، آن را آماده ساخت.

بَسَقَ تَبْسِيقًا ۱ - آن را بلند و دراز کرد. ۲ - علیهم: بر ایشان برتری یافت، چیره شد. ۳ - بلندمقام شد، کبر فروخت.

بَسَّلَ تَبْسِيلًا ۱ - او را ناخوش و مکروه داشت. ۲ - وجهه: چهره اش را درهم کشید و ترش کرد، اخم کرد. ۳ - الطعام أو الشراب: خوردنی یا نوشیدنی را فاسد و تباه کرد. ۴ - نفسه للموت: خود را عرصه مرگ کرد، به دست هلاک سپرد.

البَسَّلَ ج: ۱ - بایبل. ۲ - بَسُولُ بَسَطَ بَسِطًا ۱ - الشیء: آن چیز را پخش کرد، گستراند، فراخ کرد. ۲ - یَدَه: دست خود را دراز یا باز کرد. ۳ - كَفَّه: پنجه اش را گشود. ۴ - یَدَه فی الإنفاق: دست خود را در هزینه کردن گشود، فراخ دستی و ولخرجی کرد. ۵ - العذَر: عذر پیش آورد،

سبز، نخود فرنگی، خَلَر، نخود اتابکی*، مُلْك، (در تداول عامه خراسان): مَلْمَلُو و مَلْمَلِي.

Green Pea (E), Pisum (S)

البَيْسَلِي: بزِيلَا، نخود سبز، نخود فرنگی - بَيْسَلَة.
بَسَم - بَسْمَا: نرم و بی صدا خندید، لبخند زد، تبسم کرد. پس او با بسم و مَبْسَام و بَسَام: لبخند زنده است. مجازاً گویند: مَبْسَمْت فِی الشَّيْءِ: از آن چیز نچشیدم.

بَسْمَل بَسْمَلَة: «بسم الله» گفت.

التَّبَسُّوْد: ۱. مصد بَسْمَل و ۲. «بسم الله» گفتن.

التَّبَسُّوْدُود ف، مع: پسندود، پس اندود. نوعی نان شیرینی که روی آن را با عسل و مغز بادام یا گردو یا پسته اندوده باشند. (خم).

التَّبَسُّور: شیر بیشه.

التَّبَسُّوس: ۱. چوپان. ۲. ماده شتری که بی «بس بس» گفتن و نوازش و تَلَطَّف نتوان دوشیدش. ج: تَبْسَس.

التَّبَسُّوق: ماده شتر و مانند آن که یکی دو ماه پیش از زاییدن شیر در پستانش گرد آید و بتراود و چه بسا که آن ماده شتر آستن نیز نباشد.

التَّبَسُّول: ۱. دلاور، پهلوان. ج: تَبْسَل. ۲. شیر بیشه.

التَّبَسُّوسِيس: غذای اندک، اندکی طعام.

التَّبَسُّوسِيَة: ۱. نانی که خشک و کوبیده شده با روغن یا روغن زیتون آمیخته باشد یا آردی که با روغن خمیر شده باشد. ۲. سخن چینی کردن میان مردم به بدی.

التَّبَسُّيْط: ۱. جای فراخ و گسترده. ۲. مرد زبان دراز و بی پروا در سخن. ۳. گشاده روی. مؤ: تَبْسِيْطَة. ج: تَبْسَطَاء.

۴. سر مع: آنچه تعقید و پیچیدگی در آن نباشد، یک

* این گیاه به طور خودرو در ایران می‌روید و دانه‌های آن همراه با تره‌بار و بویژه باقلا در بین حیوانات تازه یافت می‌شود و به نام خَلَر معروف است. از آنجا که نخستین بار در سال ۱۳۰۲ شمسی مهندس کشاورزی، صادق خان اتابکی (برادرزاده میرزا علی‌اصغر خان امین‌السلطان، اتابک و پسرعموی پدر مؤلف) بذر پرورده این گیاه را از اروپا به ایران آورد و کاشت و تکثیر و معرفی کرد، نوع مرغوب آن به نخود اتابکی نیز معروف شد. مؤلف.

التَّبَسُّقَة: زمین دارای سنگهای سیاه، سنگلاخ سیاه. مانند خَرَة است. ج: بَسَاق.

التَّبَسُّكِيْت مع: دوچرخه، بیسکیت (المو).

التَّبَسُّكُوْت، **التَّبَسُّكُوْت** مع: نوعی نان شیرینی خشک، بیسکویت (المو).

بَسَل بَسَلًا ۱. ۲. آن را حرام گرداند. ۲. ۵. آن را مباح و حلال ساخت (از اضرار است). ۳. - الشَّيْءُ: آن را اندک اندک گرفت. ۴. ۵. عن حاجته: او را از حاجت و نیاز خود بازداشت. ۵. ۵. عن حاجته: او را در حاجت و به کار خود شتاباند (از اضرار). ۶. - الراقی:

مزد افسونگر را داد. ۷. ۵. او را ملامت و سرزنش کرد.

۸. - الطَّجِيْن: آرد را الک کرد.

بَسَل بَسَلًا ۱. از خشم یا قدرت چهره درهم کشید، اخم کرد. ۲. - التَّبِيْدُ: شراب تند و ترش بود. ۳. - الطعام: غذا فاسد شد و مزه‌اش برگشت. ۴. - الشَّيْءُ: آن چیز سخت شد. ۵. در تعبیر قرآنی:

محبوس و محروم و بازداشته از رحمت و ثواب آخرت شد. «وَ ذَكِّرْ بِهٖ اَنْ تَبْسَلَ نَفْسَ بَمَا كَسَبَتْ»: و یادآور آن شو که هرکس بدانچه خود به دست آورده محبوس و محروم شود و در گرو آن باشد. (قرآن مجید، انعام، ۷۰).

بَسَل: آری، مانند نَعَم چون کسی سخنی گوید و دیگری بخواهد تصدیقش کند گوید «بَسَل»: آری، چنین است که می‌گویی

التَّبَسُّل: ۱. مصد بَسَل و ۲. ترشروی. ۳. حلال. ۴. حرام (از اضرار است و مذکر و مؤنث و مفرد و جمع آن یکسان). ۵. سرزنش، ملامت. ۶. سختی، شدت. ۷. شتاباندن. ۸. بازداشتن، محروم ساختن. ۹. مرد بزرگوار و مورد توجه. ۱۰. «بَسَلًا بَسَلًا»: اسم فعل برای دعا

مانند آمین آمین. ۱۱. «بَسَلًا لَه»: وای بر او. ۱۲. شیره حنا.

التَّبَسُّل: ج: بَسِل (دلیر).

التَّبَسَّلَاء: ج: بَسِل (دلیر).

التَّبَسَّلَة: مزد افسونگر، دعانویس.

التَّبَسَّلَة و **البَيْسَلِي** (بَسَلًا) ایتالیایی مع: بازیلَا، نخود

روشنی چهره. ۳. نوازش، لطف، نرمی، مهربانی.
التَّبَسُّطَةُ: ۱. مصربَشِخٌ و ۲. زشتروی. ۳. بدسرشتی،
 خَبِثٌ نَفْسٌ، خَبِثٌ طِينَتٌ. ۴. بدخوبی.
التَّبَسُّامُ: بَلْسَانٌ، درختی خوشبو با برگهایی خوش طعم
 که دانه آن به نام «حب التَّبَسُّان» در داروسازی مصرف
 دارد.

التَّبَسَاكِيْمُ ج: بَشَكِيْرٌ.

التَّبَسَامَةُ: یک درخت بَلْسَان یا بَشَام.
بَشَبَشٌ بَشَبَشَةٌ ۱. الرجلُ: آن مرد شادمانی خود را
 آشکار ساخت، شادمانی نمود. ۲. هـ: وحشت او را از
 بین برد و به او نزدیک شد. ۳. الةٌ به: خدا او را
 گرامی داشت.

التَّبَشْبَشُ ف مع: برگ حنظل.

بَشْرٌ بَشْرًا و بَشْرًا و بَشْرًا ۱. الجلد: روی پوست را
 که موی برمی آورد تراشید و برداشت، پوست کند. ۲. هـ:
 الشاربُ: موی سبلت را تراشید تا آنجا که بَشْره یا پوست
 زیر آن پیدا شد. ۳. الجرادُ الارضُ: ملخ آنچه را روی
 زمین بود تراشید، خورد.

بَشْرٌ بَشْرًا و بَشْرًا ۱. به: به آن شادمان و از آن
 خوشدل و خوشحال شد. ۲. هـ بالشیء: او را به آن
 چیز شادمان و خوشحال ساخت.

بَشْرٌ بَشْرًا و بَشْرًا و بَشْرًا بالخبر: از آن خبر
 شادمان شد.

التَّبَشْرُ ۱. ج: بَشْرَةٌ. ۲. مردم، انسان، آدمیزاد، بشر.
 مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع آن یکسان است.
 گاه مثنی می شود: «أَتُوْمِنُ لِتَبَشْرَيْنِ مِثْلِنَا»: آیا به دو
 آدمیزاد که مثل خود ما هستند ایمان می آوریم. (قرآن
 مجید، المؤمنون، ۴۷/۲۲) و جمع آن اَبْشَارٌ آمده است.
 ۳. «ابو البشر»: آدم علیه السلام. ۴. «ابن البشر»: مسیح
 علیه السلام.

البِشْرُ: ۱. مصربَشْرٌ و ۲. شادی، خنده رویی. ۳.
 برخوردار نیکو، گشاده رویی. «فَلَانٌ حَسَنُ البِشْرِ»: فلانی
 تازه روی و خوش برخوردار است.

البِشْرُ ج: بَشْرِيٌّ.

عنصری، ساده، غیر مرکب. ۵. [فلسفه]: آنچه از اجزاء
 مختلف درست نشده باشد. ۶. [عروض]: سؤمین بحر
 عروضی بر وزن «مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلُنْ». ۷. ساده، بی پیرایه.
 ۸. سهل و آسان. ۹. «هو بسیط الیده»: او گشاده دست و
 بخشنده است. ۱۰. متواضع، فروتن. ۱۱. طبیعی،
 عادی، معمولی. ۱۲. کوچک، ناچیز، محقر، سبک.

التَّبَسِيطَةُ: زمین، پهنة خاک، عالم. ج: بَسَائِطٌ.

التَّبَسِیْلُ: ۱. زشت چهره، زشترو. ۲. ترشروی از خشم
 یا شجاعت. ج: بَسَلَاءٌ. ۳. حرام. ۴. ته مانده شراب در
 ظرف. ۵. لا مع: حشره ای از شَقَاف بالان که اعصابش
 نمایان است، شمشه جَهْنْدَةُ گیاهی، بَرغوث
 النبات. Psylla (E)

التَّبَسِیْلَةُ: ۱. مؤنث تبسیل. ۲. ته مانده شراب شب
 مانده در ظرف. ۳. تلخی مزه هر چیز. ۴. لوبیاگرگی، به
 سبب تلخی و گستی آن.

بَشَاٌ بَشْوًا (ب ش و) الرجلُ: آن مرد خوش خوی
 شد.

التَّبَشَائِرُ ۱. ج: بَشَاْرَةٌ. ۲. «الصَّبح»: سپیده دمان. ۳.
 «الوجه»: زیباییهای چهره.

البِشَارُ: مردم فرومایه، مانند خُشَار و قُشَار است.

البِشَاْرَةُ: ۱. مصربَشْرٌ و ۲. نیکویی، زیبایی، حُسن.

البِشَاْرَةُ: ۱. اسم است از بَشْرٌ و آن هر خبری است که
 از شنیدن آن رنگ چهره آدمی بگردد و در خیر و شَر هر
 دو استعمال شده ولی در مورد خبر خوش اغلبیت
 دارد، مژده. ج: بَشَارَاتٌ و بَشَائِرٌ. «بشائر الصبح»:
 سپیده دمان، آغاز بامداد. «بشائر الوجه»: زیباییهای
 چهره. ۲. کتاب انجیل. ۳. مزدگانی. ۴. «عیند»:
 تیشیر برابر ۲۵ مارس برای مسیحیان که جبرئیل به
 مریم (ع) بشارت تولد مسیح (ع) را داد.

البِشَاْرَةُ: ۱. مصربَشْرٌ و ۲. پاداشی که به مژده دهنده داده
 می شود، مزدگانی، مژده لُق (مُشْتَلِقٌ، در تداول عامه).
 ۳. پاره پوست تراشیده و کنده شده. ع قَشَاْرَةٌ. ج: بَشَائِرٌ
 ع بَشَاْرَةٌ.

التَّبَسَاْشَةُ: ۱. مصربَشْشٌ و ۲. گشاده رویی، خوشرویی.

۲. الطعام: غذا ناگوار و بدمزه و گلوگیر شد. ۳. - الرجل: آن مرد زشت چهره و ترشروی و بد قیافه گردید. ۴. - به: از آن عاجز ماند. ۵. - الوادی بالناس: آن دژه پر از مردم شد به درجه‌ای که بر آنان تنگ شد. ۶. - به: بر او سخت حمله کرد.

البشع: ۱. مزه‌ای ناخوش که در آن تلخی و خشکی و گستی باشد. ۲. ناخوش شدن طبع از خوردن طعام بدمزه.

البشع: ۱. زشت. ۲. بد منظر. ۳. بد خلق و بد معاشرت. ۴. بد سرشت، ناپاک دل. ۵. گنده دهان، آن که دهانش بدبوی باشد. ۶. خشن و زمخت. ۷. عود - : چوب پر گره. - بشیع.

بشق - بشقا: ۱. تیز نگاه کرد. ۲. - به بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۳. - الثوب: پارچه یا لباس را به آسانی پاره کرد. ۴. - الشیء: آن چیز را برداشت، گرفت. بشق - بشقا و بشقا: ۱. مانند بشق و ۲. شتاب داشت، تند رفت.

البشیق: آن که به کارهایی پردازد که نتواند بسادگی از آنها خلاص شود.

بشک - بشکا: ۱. الثوب: جامه را بد دوخت یا بخیه‌های ناهموار و درواز هم بر آن زد. ۲. شتاب کرد. ۳. - الخبز: خبیر را به دروغ بافت. ۴. - فی عملیه: کار خود را بد انجام داد. ۵. - العزق: رگ را برید. ۶. - الشیء: آن چیز را با چیزی دیگر آمیخت.

بشک - بشکا و بشکا الفرس فی الخضر: اسب از زمین سم برداشت و دستهایش را فراخ گذاشت.

البشکور مع: ۱. میله‌ای سرکج که با آن نان را از تنور بیرون آورند، سیخ تنور، چنگک. - العسل: چنگال عسل‌گیری. ۲. انبر آتش هم‌زن.

البشکسی: زن سبک روح سبک رفتار. «امرأة - الیدین»: زن سبک دست.

البشکیر ف مع: ۱. بشگیر، هوله یا قلیفه. ۲. لنگ بزرگ حمام. ج: بشاکیر.

بشیم - بشما: ۱. من الطعام: از پرخوری گرفتار تخمه

البشر ج: بشور.

البشرة: ۱. روی پوست بدن آدمی که موی بر می‌آورد، بشره. ۲. گیاهانی که بر روی زمین پیدا باشند. ۳. تره، سبزه، علف. ۴. [گیاه‌شناسی]: پوسته برونی نازک گیاهان. ج: بشر. جج: آبشار.

البشرف ف مع: پیش درآمد آهنگ موسیقی. (المو). Prelude (E)

البشروش: پرنده‌ای دریایی از بلندپایان که گردنی دراز و پرهایی رنگین دارد. از نامهای ان نحام و سرحات و غرنوق است. پاخلاب، مرغ آتشی، فلامینگو.

البشوری: ۱. مزده، بشارت، خبر شاد کننده. ۲. مزدگانی. ۳. ترساندن به بدی. ۴. «بشراک» و «بشری لک»: گوارایی و شادمانی تو را باشد، برای دعا به کار می‌رود. ج: بشر و بشریات.

البشریات ج: بشری.

البشورین: ماده‌ای شیمیایی که در اثر تحولات سلولزی در قسمت بیرونی پوست گیاهان حاصل می‌شود. پوشش سلولزی گیاهان، کوتین. Cutin (E)

بش - بشا و بشاشة: ۱. تازه روی شد. ۲. - بالشیء: بدان چیز شاد شد. ۳. - له بخیر: خیری برای او جاری و مقرر ساخت. و از آن به او بخشید. ۴. - الغلام: با گشاده‌رویی و خنده به کودک روی آورد. ۵. - به: با او به روی باز و خندان دیدار کرد.

البشازة: نوعی پروانه که در فصیح عربی آن را «ابو دقیق» نامند. Nymphalinae (E)

البشاش: ۱. شادمان. ۲. گشاده‌رو. البشاک: دروغگو.

بشور تبشیراً: ۱. به او مزده داد، خبیر خوش رساند. ۲. - به بالذین: او را به این دین فراخواند و دعوت کرد.

۳. - به: او در مقابل انجام اعمال نیک وعده ثواب آخرت داد. ۴. - به: او وعده خوب یا بد داد. «فتبشره

یغذاب الیم»: او را وعده عذابی دردناک بده (قرآن مجید، لقمان، ۷/۳۱).

بشع - بشعا و بشاعة: ۱. الشیء: آن چیز زشت شد.

البصایص : اسبی که سرخی آن بر سفیدیش غالب باشد.

البصار ج: بَصْرَة.

البصارة : غذایی که از باقلا و سبزی پنیرک و نعناع و ادویه درست کنند، باقلا قاتق.

البصاق : بزاق، آب دهان، تف، تا آنگاه که در دهان است و چون بیرون افکنده شود در عربی ریق نام گیرد.

بصاق القمر (لغتی در بساقه) : سنگ سفید درخشان، سنگ ماه.

البصیاص : ۱. (آب) کم، آب اندک. ۲. (روز) بسیار گرم. ۳. (جانور یا انسان) لاغر و باریک اندام. ۴. (گیاه) باقی مانده بر ساقه و چوب که به دم کلاکموش شبیه باشد. ۵.

نان. ۶. شیر نوشیدنی.

بَضِیصٌ بَضِیصَةٌ ۱. ت الأرض : زمین نخستین گیاه خود را برآورد، سبز شد. ۲. الکلْب : سگ دم جنباند.

۳. العجْرُو : توله سگ چشم گشود. ۴. به بسیفه : شمشیر را جنباند و برق آن را نمایان کرد.

بَصْرٌ بَصْرًا ۱. الشيء بالسيف : آن چیز را با شمشیر برید. ۲. دو کناره چرم را بر روی هم نهاد و دوخت.

بَصْرٌ بَصْرًا وَبَصْرَةٌ وَبَصْرَةٌ ۱. به : به سوی او نگاه کرد. ۲. بینا شد. ۳. به : او را دید. ۴. بالشیء : بدان چیز آگاه گشت، دانست. ۵. «أَبْصُرُ بِهِ» : صیغه تعجب است، چه بسیار بینا شد!

بَصْرٌ بَصْرًا وَبَصْرَةٌ وَبَصْرَةٌ ۱. به : نگاه کرد تا او را ببیند، به سوی او نگریست. ۲. به : او را دید. ۳. بینا شد، بصیرت یافت. ۴. بالشیء : به آن چیز پی برد، دانست.

البصّر : ۱. مصد بَصْرٌ وَبَصْرٌ. ۲. حس بینایی. ۳. چشم. ۴. نیروی دریافتن و دانستن. ۵. نگاه، نظر، دید. ج :

أَبْصَارٌ. ۶. تاریخ روشن «لَقِيْتَهُ بَصْرًا» : او را در تاریخ و روشن دیدم. «صلاة» : نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنایی گزارده می شود. ۷. دیدن «قصر» : نزدیک بینی. «طول» : دور بینی.

البصّر : ۱. مصد بَصْرٌ وَبَصْرٌ. ۲. سنگ سفید و نرم. ۳. بریدن.

شد، ترش کرد. پس او بَشِمٌ : مبتلا به تخمه و ناگواری است. ۲. من الشيء : از آن چیز به ستوه آمد.

البشّم : ۱. مصد بَشِمٌ. ۲. ثقل، ترش کردن از بد غذایی یا پرخوری. ۳. ملامت، به ستوه آمدن.

البشّم : گرفتار ناگواری معده و ثقل. **البشماط** ف مع : نان دو آتشه، نوعی حلوا از آرد و تخم مرغ و شکر، بسگماج.

البشمة : گیاهی از تیره سبزیها و ترهها که برگهای آن مانند چای مورد استفاده قرار می گیرد و از دانههای آن تسبیح می سازند. از نامهای دیگرش «شتم» و «قلقل» و «بلیع» و «عین لالح» و «عفروس» است. سنای بزی، قدقدک.

البشمة مع : درختی میوه دار از تیره گل سرخیان که در خاورمیانه کاشته می شود، املانثیه، مشمله، آکی دنیا. Loquat (E)

البشمة هندی مع : گیاهی از تیره گندمیان که ستوران را می خورد و مردم نیز می خورند. ارزن افریقایی. Millet, Sorghum (E)

البشنین و البشنین : گیاهی آبی از تیره نیلوفرها که در مصر به «عرائس النيل» معروف است. واحدش بشینة است. نیلوفر آبی، بشنین.

البشور : بادی که خبر و نشان از باریدن باران داشته باشد. ج : بَشْرٌ.

البشوش : خندان و تازه روی. **البشیر** : ۱. خوش روی، خوب روی. ج : بَشْرَاء. ۲. مزده دهنده، مزده بخش، نویدبخش. ۳. نزد مسیحیان «یوحنا» : یوحنا انجیلی. ۴. ماهی بسیار باله ای که در رود نیل فراوان است. Polypterus Bichir (E)

البشیش : ۱. خوش روی، خنده رویی. ۲. صورت، چهره. ۳. مال و دارایی، آنچه قابل تملک باشد.

البشيشة : دارایی و مال و مایملک. **البشيع** : مرد زشت بد منظر. بَشِعٌ : بَصَأٌ بَصْوَاً : همه طلب خود را از بدهکار گرفت.

البصائر ج: بصيرة.

۴ پوست. ۵ گیل چسبنده و لزج و دارای شن، گیل نیشابوری، گیل خوردنی.
البضیر: سنگ سفید نرم.
البضیر: ۱ زمین نیکوی سرخ رنگ. ۲ پوست صورت. ۳ کرانه و لبه هر چیز. ۴ پوست. ۵ پنبه. ۶ صدفی بزرگ.
البضراء ج: بصیر.
البضرة ف مع: ۱ زمین درشت و سخت یا زمین خاک سرخ خوب (البضرة نیز آمده است). ۲ سنگ سفید نرم. ۳ گیل چسبنده و لزج و شن دار. ۴ سنگ شفاف. ج: بصر.
البضرة: ۱ زمین پاکیزه و نیکوی سرخ رنگ. ۲ اندک اثر شیر خوراکی بر جامه مادر یا دوشنده، لگه شیر.
البصیری: منسوب به بصر، هرچه با چشم ارتباط داشته باشد. «العصب البصیری»: عصب چشم.
البصریات: شاخه‌ای از علوم طبیعی که از نور و قوانین آن بحث می‌کند، نور شناخت، اپتیک.
بمَصَّ - **بمَصّاً** و **بمِصِماً**: ۱ درخشید، برق زد، تابید. ۲ - الماء: آب تراوید. مانند (بمَصَّ) است. ۳ بخشید «بمَصَّ» له بشیء من المال: اندکی از آن مال به او بخشید. ۴ - ت العين: چشم تیز نگریست.
البصاصة: چشم.
بمَصَّرَ تَبْصِيراً: ۱ به بصره آمد. ۲ - الجزؤ: توله سگ چشم گشود. ۳ - اللحم: گوشت را برید. ۴ - ه: آن را خون آلود کرد.
بمَصَّرَ تَبْصِيراً و **تَبْصِيراً**: ۱ ه الأمر: آن کار را به او آموخت و برای او روشن و آشکار ساخت. ۲ - القزاف: فالگیر از آینده آگاهی یافت.
بمَصَصَ تَبْصِصاً (ب ص ص) الجزؤ: ۱ توله سگ چشمانش را گشود، مانند بَصِصَ است. ۲ - ت الأَرْض: نخستین گیاه زمین پیدا شد، زمین رنگ به سبزی زد. ۳ - الشجر: درخت برای برگ دادن شکفت. ۴ - البراعم: غلاف جوانه‌ها شکافته شد.
بمَصَّلَ تَبْصِیلاً ه من ثیابه: جامه او را از تنش بیرون

آورد، او را برهنه کرد.
بمَصَّعَ - بضعاً ۱ ه: آن را گرد آورد. ۲ - الماء: آب و مانند آن روان شد یا تراوید.
البضع: شکاف تنگ و باریک.
البضع: ۱ مص بضع و ۲ شکاف بسیار تنگ که آب از آن نفوذ نکند. ۳ فاصله میان انگشت سیابه و وسطی.
البضع: پاسی از شب، پاره‌ای از شب.
البضع ج: ۱ ابضع. ۲ بصیح.
بمَصَّقَ - بضعاً: ۱ آب دهان افکند، تف انداخت. ۲ - الشاة: گوسفند آبستن را دوشید.
البضیق: ۱ مص بضع و ۲ - الدم: خلط خونین. (المو).
البضیقة: ۱ مصدر مزة از بضع. ۲ زمین بلند دارای سنگهای سیاه آتشفشانی. ج: بضا.
البصل ۱ ج: بصلة. ۲ پیاز. ۳ - احمر: پیاز سرخ. ۴ - اخضر: پیاز سبز.
بمَصَّلَ البیر و بمَصَّلَ بیری: پیاز دشتی، پیاز موش - بمَصَّلَ الفار.
البصلة: ۱ واحد بصل، یک دانه پیاز. ۲ [گیاه‌شناسی]: ساقه‌ای زیرزمینی و آماسیده مرکب از طبقی گوشتی و مخروطی شکل و فلسهایی که طبقه طبقه روی هم قرار گرفته است. سوخ، سوخه. ۳ [تشریح]: هر چیز برآمده مانند پیاز «- الشعرة»: پیاز مو، پیازک. ۴ کلاه آهنی، همانند کلاهخود. ج: بصل.
بمَصَّلَ الحیة [گیاه‌شناسی]: گیاهی دارویی، مقوی قلب و سودمند برای رفع تنگی نفس. ایشقیل خریف، پیاز دشتی.
بمَصَّلَ الذئب [گیاه‌شناسی]: قارچی که زرد و نیلی آن خوردنی است. پیاز لیز، بلبوس.
بمَصَّلَ الریز: پیاز لیز، بلبوس.
بمَصَّلَ الفار: پیاز دشتی، پیاز غنصل، پیاز موش. - بمَصَّلَ البیر.
بمَصَمَ - بمصماً الأیّی: شخص بی سواد زیر نامه انگشت زد. مهر کرد، مهر زد.



بصل

البُضْم : ۱. مصد بَضَم و ۲. فاصله میان انگشت خنصر و بنصر. ۳. کلفتی و ستبری پارچه و جامه.

البُضْمَا : نوعی شیرینی شرقی.

البُضْمَةُ تر معد: ۱. مهر یا علامتی که روی پارچه یا ورق چاپ شود، باسمه، مُهر، علامت. ۲. «الإضْبَع» : اثر انگشت بر روی چیزی.

البُضْوَةُ : اخگر، جرقه.

البُضُوق : شیر اندک.

البَصِير : ۱. بینا. ۲. آگاه، دانای. ۳. صاحب بصیرت، دل آگاه، بینادل. ۴. از نامهای خدای متعال. ۵. روشندل، نابینا (برای احتراز از استعمال کلمه اعمی : کور که نقص و وهنی شمرده می شود و دل آزار است).

۶. «ماء» : آبی که سگ از آن خورده باشد. ج: بَصْرَاء. **البَصِيْرَةُ** : ۱. قوه ادراک. ۲. اعتقاد قلبی، ایمان. ۳. هشیاری، دانایی. ۴. یقین، معرفت. ۵. حجت، دلیل. ۶. عقل، خرد. ۷. عبرت، پند گرفتن. ۸. شاهد، گواه. ۹.

میان دو لنگه در. ۱۰. آثار خون که دلالت بر شکاری زخم خورده کند. ۱۱. خون دوشیزگی. ۱۲. پاره‌های پنبه. ۱۳. سپر درخشان. ۱۴. «عن» : عمدأ، قصدأ. ج: بَصَائِر.

البَصِيص : ۱. مصد بَصَّ ۲. درخشش، لمعان. ۳. لرزه و پیچش حاصل از کوشش بسیار. ۴. شمار، تعداد.

البَصِيْع : عرق روان شده از تن. ج: بَصْع.

البُصِيْلَةُ مصغر بَصَل. «الشَّعْر» : پیاز موی، ریشه و بُن موی. ۲. «التَّبَات» : پیاز و ریشه گیاه.

البُضَائِض ج: بَضُوض.

البُضَائِع ج: بَضَاعَة.

البُضَائِض : مردم یا جانور نیرومند و قوی.

البُضَائِض : زن نازک پوست پرگوشت خوش آب و رنگ.

البُضَائِض ج: بَضُوض.

البُضَائِضَة : ۱. مصد بَضَّ و ۲. سفید و چاق و چله بودن، نرمی اندام. ۳. صافی و درخشندگی.

البُضَائِضَة : آب اندک.

البُضَاع ج: بَضْعَة و بَضْعَة.

البُضَاعَة : ۱. کالا، جنس بازرگانی. ۲. پاره‌ای از مال. ج: بَضَائِع.

البُضْر : باطل و بیهوده شدن چیزی. «ذهب ذمّه بَضْرًا مَضْرًا» : خون او به رایگان و بیهوده رفت، هبا و هذر شد. **بَضَّ** - **بَضًّا** و **بُضُوضًا** و **بُضِيضًا** ۱. الماء: آب اندک اندک روان شد. ۲. الحَجَر: از سنگ مانند عرق، آب تراوید. ۳. ت العين: چشم اشک ریخت. ۴. ت الحِلْمَة: شیر از سر پستان روان شد. ۵. ت الرَكِيْتَة: چاه کم آب شد. ۶. أو تاز العود: تاره‌های عود را حرکت داد تا کوک شود.

بَضَّ - **بَضًّا** و **بُضُوضًا** و **بُضِيضًا** له: به او چیزی اندک بخشید.

بَضَّ - **بَضًّا** و **بُضُوضَة** و **بُضِيضَة** : ۱. نرم پوست و فربه و لطیف اندام شد. پس او **بَضَّ** و **باض** و **بُضِيض** : لطیف پوست و فربه است و مؤنث این صفات **بَضَّة** و **باضَة** و **بُضِيضَة** می شود.

البَضَّ : ۱. مصد بَضَّ و ۲. شخص نرم پوست فربه، پوست نازک. مؤ: **البَضَّة**. ۳. شیر ترش.

بَضَّض **تَبْضِيضًا** : ۱. با ناز و نعمت زندگی کرد. ۲. - الجرؤ: توله سگ چشم باز کرد. ۳. - علیه بالسيف: با شمشیر به او حمله کرد. ۴. نرم اندام و فربه شد.

بَضَّع **تَبْضِيْعًا** ۱. الجلد: پوست را شکافت، برید. ۲. - اللحم: گوشت را تکه تکه کرد، مانند بَضَّع است.

بَضَّع - **بَضْعًا** الشيء: ۱. آن چیز را برید. ۲. - الذَّمْل: زخم را شکافت. ۳. - الذَّمْع: اشک به مژه‌ها چسبید و فرو نریخت. ۴. - المرأة با آن زن هم‌اغوشی کرد. ۵. -

الكلام: کلام را آشکار کرد. ۶. - الكلام: کلام آشکار شد (لازم و متعدی). ۷. - منه: از او ملول و خسته شد، به ستوه آمد. ۸. به داد و ستد پرداخت، تجارت کرد. ۹. -

الجلد: پوست را شکافت. ۱۰. - اللحم: گوشت را تکه تکه کرد.

بَضَّع - **بُضُوعًا** ۱. الكلام: سخن را فهمید. ۲. -

الكلام: سخن را روشن و آشکار بیان کرد. ۳. - به: به او فرمانی داد و او فرمان نبرد و این یک از دادن فرمانی

- دیگر ناامید شد. ۴ - منه : از تکرار نصیحت به او خسته شد و قطع نصیحت کرد. ۵ - له الکلام : مفهوم سخن برای او روشن شد.
- بَضَعَ** ۱ - بَضَعاً و بَضُوعاً و بَضَاعاً من الماء : از آب سیراب شد.
- البضغ، البضغ** ج: بَضْعَةٌ.
- البضغ** : ۱ - کابین، صداق، مهریه زن. ۲ - ازدواج کردن. ۳ - عقد نکاح یا حق ولی قهری برای شوهر دادن زنی که در ولایت اوست. ۴ - طلاق. ۵ - هماغوشی کردن. ج : بَضُوع و أَبْضَاع.
- البضغ و البضغ** : ۱ - پاره‌ای از شب. ۲ - عدد از سه تا نه، اند، اندی. «رَأَيْتُ بَضْعَ عَشْرَةِ امْرَأَةٍ وَ بَضْعَةَ وَ خَمْسِينَ رَجُلًا» : ده و اندی زن و پنجاه و اندی مرد دیدم. این کلمه با معدود مذکر تاء تأنیث می‌گیرد و با معدود مؤنث بدون تاء تأنیث می‌آید.
- البضغ** ج: بَضِيع.
- البضغ و البضغ** : ۱ - مقداری، اندکی، چندی. ۲ - پاره‌ای گوشت، جگرپاره. ۲ - «السيف» : صدای بریدن شمشیر. ج: بَضِع و بَضِع و بَضَعَات.
- بَضَمَ** ۱ - بَضَمًا ۱ - الزرع : کشت درشت و سخت شد. ۲ - «الحب» : دانه اندکی سفت و ستر شد.
- البضيم** : ۱ - خوشه‌ای که سفت شده باشد. ۲ - نفس، جان «هُوَ كَرِيمُ البُضيم» : او کریم النفس، نیک نفس است.
- البضوض** : چاه کم‌آب. ج: بَضَاض و بَضَائِض.
- البضوض** ج: بَضِيع.
- البضوض** : ۱ - آب اندک. ۲ - بارانی خرد و اندک، نم‌نم باران. ۳ - مال و آنچه قابل تملک باشد، مایملک. ۴ - زن نرم پوست و فربه گوشتالو. - بَضُ و بَضَّة.
- البضيع** : ۱ - گوشت بر روی هم انباشته «دابة كثيرة البضيع» : ستور پرگوشت، چاق. ۲ - جزیره. ۳ - دریا. ۴ - عرق تن، خوی. ۵ - آب گوارا. گویند «ماء بضيع باضع» : آب بسیار گوارا. ۶ - شریک، انباز، همتا. ج: بَضَاع.
- بَطَأَ** (بَطُوءًا) ۱ - بَطَأً و بَطَاءً و بَطُوءًا : کند شد، آهسته شد، یا بود.
- البطء** : ۱ - مصد بَطُوءٌ و ۲ - سستی، آهستگی، کندی در رفتار یا گفتار. ۳ - روزگار.
- البطاء** : ۱ - مصد بَطُوءٌ. مانند بَطُوء است. ۲ - درنگ کردن، آهستگی ورزیدن، کندی، دیر کردن، پس ماندن.
- البطائح** ج: بَطَاح.
- البطائن** ج: بَطَانَةٌ.
- البطاح** ج: ۱ - بَطَاح. ۲ - بَطَاحَةٌ. ۳ - أَبْطَاح.
- البطاح** : هذیان گفتن از تب.
- البطاحی** : نوعی بیماری چون ذات‌الریه.
- البطاحی** : ستبر، ضخیم، درشت.
- البطارخ** یو معد : تخم ماهی آماده شده برای خوردن، اشپل.
- البطارق** : مرد بلندبالا.
- البطارک و البطارکة و البطاریک** ج: بَطْرِيْک.
- البطاط** ج: بَطَّ.
- البطاطا** اسپانیایی معد : سیب‌زمینی.
- البطاطا الخلوثة** معد : سیب‌زمینی شیرین، قلفاس هندی.
- البطاطيس** معد : سیب‌زمینی - بطاطا.
- البطاقة** یو معد : ۱ - نامه. ۲ - رقعۀ کوچک، قطعه کاغذی که بر آن یادداشت نوشتند، یادداشت، کارت، فیش، برگچه. ۳ - بلیط. ۴ - «الهوية» : شناسنامه، کارت شناسایی. ۵ - «التموين» : کارت جیره‌بندی، کوپن. ۶ - «بريدية» : کارت پستال. ۷ - «تضویت أو اقتراع» : کارت رأی دادن، کارت اِکْتِرَال. ۸ - «دخول» : کارت ورود. ۹ - «دعوة» : کارت دعوت. ۱۰ - «زیارة» : کارت ویزیت. ۱۱ - «معاينة أو تهنئة» : کارت تبریک. ج: بَطَائِق و بَطَاقَات.
- البطالة و البطالة** : ۱ - مصد بَطَلٌ و بَطَلٌ و ۲ - بیکاری، کمبود کار و افزونی کارگر که دنبال کار می‌گردد. ۳ - شجاعت، پهلوانی، دلوری، دلیری.
- البطالة** : ۱ - مصد و ۲ - به معنی بیکاری، روز بیکاری، روز تعطیل.
- البطان** : ۱ - کمر بند. ۲ - شکم‌بند، بندی که از زیر شکم

ستور می‌بندند، تنگ زین یا پالان. ۳. پارچه‌ای که با آن شکم اسب را بپوشانند و از مگس در امان دارند. ج: بَطْن و أَبْطَنَة. ۴. «فَلانٌ عَرِيضُ البطان» : فلانی توانگر و آسوده خاطر است. ۵. کنایه از دشواری کار «التقت حلقتا البطان» : حلقه‌های تنگ به هم رسیدند، کار بسیار دشوار شد.

البطانة : ۱. دوست بسیار نزدیک و رازداری که در کارها با او مشورت کنند، رفیق صادق و شفیق، رازدار. ۲. شناخت باطنها و رازها و نهانها. ۳. دوست همدم، دمساز، و این ویژه مرد است که با او راز گویند و بدو اعتماد کنند. مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است. ۴. آستر جامه. ج: بَطائِن. ۵. بیرون شهر، روستا. ۶. «الرجل» : خواص و نزدیکان شخص. ۷. [تشریح] «الجمجمة» : بخشی از سخت شامه که به سطح درونی استخوان جمجمه پیوسته است، یکی از پرده‌های مراکز اعصاب. ۸. [تشریح] «القرنیه» : غشایی شفاف که سطح قرنیه را می‌پوشاند و بدان پیوسته است، پرده قرنیه چشم. ۹. [تشریح] «الرحم» : پرده زخم و ۱۰. «الشريان» : پوسته درونی شریان و ۱۱. «القلب» : لایه درونی عضله قلب.

البطاني [تشریح] : پوشش یا لایه درونی بدن یا هریک از اندامهای مجوف. Endothelial (E)

البطانيّة : پوشش، روانداز، لحاف، پتو. (المو).

البطباط : گیاهی علفی و دارویی از تیره هفت‌بندها، از نامهای دیگرش «شَبَط الغول» و «طُرْنة» است. هفت‌بند. **البطباط النيلي** : گیاهی علفی و پایا از تیره هفت‌بندها که از آن رنگی نیلگون می‌گیرند و در خاور دور مشهور است. درختچه نیل بزی، درخت رنگ، نیل پرتاووسی، وسمه.

البطباطيات : تیره گیاهان هفت‌بند.

بَطْبَطٌ بَطْبَطَةٌ ۱. بَطْبَطٌ : مرغابی در آب فرورفت. ۲. بانگ برآورد و صدا کرد. ۳. «الرجل» : آن مرد سست رأی شد. ۴. «ه» : پوست بدن یا سر او را شکافت. **بَطَّحَ بَطْحاً** ۱. الشیء : آن را گسترد. ۲. «المكان» :

آنجا را هموار کرد. ۳. «ه» : او را بر روی افکند. **بَطَّحَ بَطْحاً** مج، الرجل : آن مرد به بیماری بطاح دچار شد، تب‌زده و هذیان‌گوی شد.

البطّح : سیلگاهی فراخ که در آن ریگ و سنگریزه باشد. مانند أَبْطَح است.

البطّح ج: بَطْحَة.

البطّحاء : سیلگاهی فراخ که در آن سنگریزه و ریگ باشد. ج: بطاح و بَطْحاوات.

البطّخة : ۱. اندازه قامت «طوله بَطْحَتَيْن» : بلندی آن دو قامت است. ۲. مسافت «بینهما - بعیده» : میان آن دو مسافتی دور است. ۳. شیشه‌ای کوچک، بطری کوچک (المو). ج: بطاح.

البطّخة : خوی، خصلت. ج: بَطَّح.

البَطْحِينِش : نوعی ماهی پشه‌خوار که در آبهای استوایی و گرمسیری زندگی می‌کند و در تعادل زیست محیطی نسل پشه مؤثر است (المو). Cyprinodon

بَطَّحَ بَطْحاً الشیء : آن چیز را لیسید.

بَطَّرَ بَطْرًا الشیء : آن چیز را شکافت، پس آن مَبْطُورٌ و بَطِّيرٌ : شکافته است.

بَطَّرَ بَطْرًا : ۱. به سبب نعمت و ثروت گرفتار کبر و خودپسندی شد، بدمستی کرد. ۲. «النعمة» : کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد. ۳. «الحق» : حق را انکار کرد. ۴. «الشیء» : آن چیز را بناحق و بی‌جهت زشت شمرد و ناپسند انگاشت. ۵. «بالأمر» : نسبت به آن کار اظهار سنگینی و سست‌گامی کرد. ۶. «بالأمر» : در آن کار سرگشته و حیران شد. ۷. شادمانی نمود. ۸. بسیار شاد شد، از شادی سر از پا نشناخت.

البَطَّر : ۱. مص بَطَّرَ و ۲. خودپسندی ناشی از ثروت، بد مستی. ۳. تکبیر. ۴. نشاط و شادمانی، سر از پا نشناختن. ۵. سرگستگی و حیرت.

البَطَّر : ۱. گردنکش. ۲. متکبر، سرمست از نعمت و مال. ۳. دام‌پزشک، بیطار. ۴. شکافته.

البَطَّر ۱. هَدَّر، باطل. ۲. رایگان. «ذهب دمه بَطْرًا» : خونسش به رایگان رفت.

البَطْرُخ : تخم‌ماهی، اشپل (المو).

البَطْرُشِيلُ یو مع: شال یا حمایل بلند نگارین به نقوش روحانی مسیحی که کشیشان در برخی مراسم مذهبی به گردن افکنند و دستکهایش را روی سینه آویزند.

البَطْرُشِيّی یو مع: وجهی دیگر از بَطْرُشِيلُ.

البَطْرُك یو مع: ۱. کشیش درجه اول در مسیحیت. پاتریک رئیس رؤسای کشیشان مسیحی در هر ناحیه و هر طایفه از طوایف مسیحی. ۲. دانشمند یهودیان، جنر. ۳. مهتر یا سردار مجوس. ج: بَطَارِك و بَطَارِكَة.

البَطْرُمُوسِ یو مع: نوعی سنجاب جهنده یا پرنده، پترومیس. Pteromys (S)

البَطْرُورِ : ۱. زبان دراز. ۲. بی‌شرم. ۳. بسیار ناله و فریاد کننده. ۴. آن که همواره در گمراهی فروتر رود. مؤ: بَطْرُورَة.

البَطْرُورِک یو مع: ۱. پاتریارک، رئیس اسقفها در مسیحیت، یک درجه پایین‌تر از پاپ. ۲. دانشمند یهودیان. ج: بَطَارِک و بَطَارِکَة و بَطَارِکِک.

البَطْرُورِیْقِ مع: ۱. بزرگ رومیان، سرهنگی که فرمانده ده هزار مرد جنگی است، فرمانده سپاه روم. ۲. خودپسند، متکبر. ۳. پرنده فریه. ۴. زبردست در امور جنگاوری. ۵. پرنده‌ای سردسیری که پشتش تیره یا سیاه و شکمش سفید است، نوعی پنگوئن. ۶. دانشمند یهود، جنر. ۷. مرد حيله‌گر.

البَطْرُورِیْقِیَاتِ : تیره پنگوئن‌ها.

البَطْرُورِیْکِ مع: - بَطْرُورِیْکِ.

بَطْرُشُ بَطْرُشَا ۱. به: بناگاه بر او حمله کرد و سخت گرفت. ۲. - علیه: بر او چیره شد، تسلط یافت. پس او باطش و بَطْاش و بَطْیش: چیره و مسلط و سخت‌گیر است. ۳. - من المرض: از بیماری بهبود یافت ولی هنوز ضعف داشت، در نقاهت بود. ۴. - بالشيء: آن چیز را با قدرت گرفت.

البَطْشُ : ۱. مص و ۲. سختی، قوت نیرو. ۳. گرفتن با سختی و نیروی تمام، گرفتن قهرآمیز. ۴. حمله شدید

ناگهانی.

البَطْشَة : گرفتن به قهر، سختگیری.

بَطْشُ بَطْشًا الدَّمْلُ و نحوه: زخم و مانند آن را شکافت. البَطْشُ ۱. ج: بَطْشَة. ۲. مص بَطْشُ و ۳. مرغابی کوتاه‌گردن و پاکوتاه از تیره مرغابیها، واحدش بَطْشَة است و برای مذکر و مؤنث یکسان بکار می‌رود. ج: بَطْاط و بَطْوط.

البَطْطُ ج: بَطْطَة.

بَطْطَة السَّاقِ : نرمه ساق پا، ماهیچه پا (المو).

بَطْطًا تَبْطِئَانًا و تَبْطِئَةً ۱. او را از کار بازداشت، مانعش شد. ۲. - علیه بالأمر: او را در آن کار به تأخیر واداشت، عقب انداخت.

البَطْطَارِیَّةُ فر مع: ۱. (در برق و الکتریسیته) مولد برق، باطری. ۲. (در ارتش) یک دسته گلوله توپ که برای شلیک کردن کنار گذاشته باشند، آتشبار. ۳. مشعلی کوچک که با زمان‌بندی معین نوری بسیار می‌پراکند، نوعی نورافکن گردان، گلوله نورافشان (المو).

البَطْطَاشُ : ۱. بسیار سختگیر و حمله‌ور. ۲. صاحب قدرت و شدت.

البَطْطَاطُ : ۱. سازنده قاروره یا شیشه‌های روغن. ۲. سازنده خَم و کوزه، کوزه‌گر. ۳. خَم فروش، کوزه فروش. البَطْطَالُ : ۱. بیکار، کاهل. ۲. ناچیز. ۳. بیهوده‌گوی، یاوه‌گو. ۴. دلاور، شجاع، قهرمان، پهلوان (از بَطْلُ).

البَطْطَة : ۱. واحد بَطْطُ. یک مرغابی. ۲. ظرفی که در آن روغن ریزند و به شکل مرغابی باشد، دَبَة مرغابی شکل، خَم، سبُو، تَنگ. ج: بَطْطُوط و بَطْطُ و بَطْاط. ۳. هر گوشت پاره فریه و ضخیم مانند مغز ران.

بَطْطَحَ تَبْطِئِحًا المکانَ : در آنجا سنگ ریخت و کوبید و هموار کرد.

البَطْطَحُ ج: بَطْطَحَاء و أَبْطَح.

بَطْطَحًا تَبْطِئِحًا : ۱. مرغابی خرید و فروش کرد. ۲. سخت خسته و رنجور شد. ۳. خمیر را پهن کرد.

بَطْلًا تَبْطِئِلًا : ۱. بیکار و بیهوده ماند. ۲. - العامل: کارگر را از کار بیکار کرد. ۳. - العمل: کار را تعطیل کرد، قطع کرد. ۴. راه لهو و گمراهی در پیش گرفت.

البَطْنِخ : ۱. «بَطْنِخْ أَخْمَر» : هندوانه. از نامهای دیگرش: «الجَبَس» و «الدَّلَاع» و «الرَّقِي» و «الخَزِيْز» است. در حجاز آن را طَبِيخْ گویند. ۲. «بَطْنِخْ أَضْفَر» : گرمک، طالبی. نام دیگرش «شَمَام» است که دستنبو از همین تیره است.

البَطْنِيخَة : یک هندوانه.

البَطْنِيط : نوعی ماهی دریایی از تیره گربه ماهیان یا سالورها و راسته باله داران استخوانی که بیشتر در دریای مدیترانه و دریای سرخ زندگی می کند. Crenidens (S)

البَطْنِيَّات : تیره مرغابیها.

بَطَلٌ ۱. **بَطَلًا** و **بَطْلًا** ۱. الشیءُ : آن چیز باطل شد، از بین رفت. ۲. الشیءُ : فاسد شد، تباه شد. ۳. حکم ساقط و ضایع شد. ۴. دم القتیل : خون گشته به هدر رفت. ۵. الدلیلُ : دلیل باطل و تباه شد. ۶. الرِّیُّ : جامه مورد استفاده واقع نشد. پس آن باطل : به درد نخور و بی فایده است.

بَطَلٌ ۱. **بَطَالَةٌ** العامِلُ : کارگر دست از کار کشید و بیکار ماند. پس او بَطَالٌ : بیکار، یا بیکاره است.

بَطَلٌ ۱. **بَطَالَةٌ** و **بَطُولَةٌ** : دلیر و شجاع شد، یا بود. پس او بَطَلٌ : دلاور، دلیر و شجاع است.

بَطَلٌ ۱. **بَطَالَةٌ** فی کلامه : هزل و یاهو گفت.

البَطَلُ : ۱. دلاور، پهلوان، شجاع. ج : أبطال. مؤ : بَطَلَةٌ. (گرچه بعضی مؤنث ساختن این کلمه را ناپسند شمرده اند) ۲. [در ورزش] : پهلوان اوّل، قهرمان، ورزشکاری که در رشته ای سرآمد همگان شده و به مقام قهرمانی رسیده است.

البَطْلُ ج : باطل.

البَطْلُ : ۱. مصد بَطَلٌ و ۲. تباهی، هدر شدن. ۳. دروغ. ۴. بَطْلَانٌ.

البَطْلَانُ : ۱. مصد بَطَلٌ و ۲. [فقه] : باطل بودن عقد و منعقد نشدن آن به سبب فساد برطرف نشدن. ۳. [قانون] : نقض کردن و باطل ساختن پیمان و قراردادی قانونی به سبب فقدان یا عدم حصول یکی از شروط

اصلی آن.

البَطْلَةُ ۱. ج : باطل (ساحر). ۲. مؤنث بَطَلٌ.

البَطْلِيْنُوْس یو معد : ۱. جانوری نرم تن از صدفهای دو کفه ای که در آبهای شور به صخره ها می چسبند. عربی فصیح آن تراق است، نوعی حلزون دریایی. Oyster (E) ۲. هریک از نرم تنان دریایی شامل حلزونهای صدفدار دو کفه ای و شکمپایان و پابر سران خوراکی (المو) Clam, Limpet (E)

البَطْمُ : درختی مانند پسته از تیره بنه ها یا سماقی ها که دانه های خوشه ای شبیه فلفل دارد و صمغی بویناک ز آن می تراود، بنه، چانلاتقوش.

البَطْمَةُ : واحد بَطْمٌ. یک دانه بنه.

البَطْمِيَّات : تیره گیاهی بنه ها.

بَطْنٌ ۱. **بَطْنًا** و **بَطْنًا** ۱. الشیءُ : آن چیز پنهان و پوشیده شد. ۲. الأمرُ : باطن آن کار را شناخت و نهانش را دانست، به حقیقتش پی برد. ۳. الوادی أو البیتُ : به میانه آن دره رفت، وارد آن خانه شد. ۴. ه : به شکم او زد.

بَطْنٌ ۱. **بَطْنًا** و **بَطْنًا** به و منه : از خاضان و نزدیکان او شد.

البَطْنُ : ۱. مصد بَطِنٌ و ۲. شکم درد، دل درد.

بَطْنٌ ۱. **بَطْنًا** و **بَطْنًا** : ۱. سیری و شکم پری او را سنگین و گرانبار کرد. ۲. دارای شکمی بزرگ شد، یا بود. ۳. مال و دارایی او افزون شد. ۴. «بَطْنُ الرَّجُلِ» مج : به درد شکم گرفتار شد، دل درد گرفت.

البَطْنُ : ۱. شکم گنده. ۲. شکمو، شکم پرست، بنده شکم.

بَطْنٌ ۱. **بَطْنًا** : شکم گنده شد، دارای شکمی بزرگ بود.

البَطْنُ : ۱. مصد بَطِنٌ و ۲. شکم. ۳. درون هر چیز. ۴. یک بار زاییدن، یک شکم زایمان مجموعه موالیدی که حیوان در یک شکم می زاید. ۵. قسمت گود و پایین هر قطعه زمین. ۶. شاخه ای از یک قبیله، مذکر است و مؤنث نیز می شود. ج : بَطُونٌ و أَبْنُ و بَطْنَانٌ. ۷.

[کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای درخشان در درون مجموعه ستارگان قَوس.

برخی تعبیرات و کنایات مربوط به بَطْن: «نشرت المرأة بطنها»: فرزندان آن زن بسیار شدند. «القت الدجاجة ذا بطنها»: آن مرغ تخم گذاشت. «ابن بطنه»: شکم‌پرست، شکمو، حریص. «صاحت عسافير بطنه»: گنجشک‌های شکمش به آواز در آمدند، شکمش به قاز و قوز در آمد، گرسنه شد. «قَلَبَ الأُمُرَ ظَهراً لِبَطْنِ»: آن کار را زیرورو کرد، خوب بررسی کرد.

البَطْنُ ج: بطنان.

البَطْنَانُ ج: باطن.

البِطْنِيَّةُ: ۱. مص بَطْن و ۲. ثقل شدید و امتلاء معده از پرخوری. ۳. سیری و پُری شکم. ۴. خودپسندی، کبر، بدمستی.

البَطْنِيَّةُ: ۱. منسوب به بَطْن. ۲. «تَكَلَّمَ -»: سخن گفتن از شکم به گونه‌ای که شنونده نداند منبع صدا کیست و چگونه سخن می‌گوید، سخن گفتن گرداننده عروسک خیمه‌شب‌بازی.

البَطُوطُ ج: ۱. بَطَّ. ۲. بَطَّة.

البُطُولَةُ: ۱. مص بَطَّل و ۲. شجاعت، دلوری، قهرمانی. ۳. مسابقات قهرمانی. ۴. «العالم»: قهرمانی جهان.

البُطُولِيُّ: قهرمانی، قهرمانانه.

البِطِيَّةُ: ۱. درنگ کننده، آهسته، کند رو، کند کار. ۲. آن که به آهستگی سخن گوید یا رفتاری ملایم و آرام داشته باشد. مؤ: بَطِيئَةٌ. ج: بطاء.

البِطِيخَةُ: سیلگاه فراخ ریگی و شنی. ج: بطائح.

البِطِيْرُ: ۱. شکافته، شکاف‌خورده (فعلیل به معنی مفعول). ۲. دامپزشک، بیطار.

البِطِيْشُ: سختگیر. بَطَّاش.

البِطِيْطُ: ۱. دروغ. ۲. شگفتی، تعجب.

البِطِيْنُ: ۱. شکم‌گنده از پرخوری. ۲. دور، بعید «شأؤ بَطِيْن»: غایت دور و نهایت بعید. ۳. «کیس بَطِيْن»: کیسه پُر و انباشته. ج: بطنان.

البِطِيْنُ: مصغَر بَطْن. ۱. شکمک، شکم کوچک. ۲. [کیهان‌شناسی]: سه ستاره کوچک بر دنبه و ران صورت فلکی بزه و نیز سومین منزل از منازل قمر که میان شرطین و ثریا واقع است. ۳. [تشریح]: هر یک از دو حفره پایین قلب که در عربی بَطِيْنُ الأيْمَن و بَطِيْنُ الأيسر نام دارد.

البِطْفَاذَةُ: ۱. برآمدگی قسمت میانی لب بالا. ۲. زاید‌های در کنار فرج گوسفند.

بِطْرٌ - بَطْرًا الرَّجُلُ: مرد ختنه‌نشد، پس او أَبْطَر: ختنه نشده یا غیر مختون است.

البِطْرُ: بلندی میان دو لب فرج زن، چوچوله. ج: بَطْرور.

البِطْرُ: رایگان، بیهوده، هدر.

البِطْرورُ ج: بَطْر.

البِطْرَةُ: موی کم زیر بغل.

البِطْرِيْرُ: زن بی‌شرم زبان دراز.

بَطَّأُ بَطْأً العودُ: تارهای عود را به اندازه کشید تا خوب نواخته شود، عود را کوک کرد.

البِطَّأُ: ۱. از اتباع کلمه فَطَّ است. گویند «هو فَطَّ بَطَّ»: آن غلیظ و ضخیم است. ۲. [موسیقی]: کوک کردن ساز.

البِطْطِيْطُ: چاق و فربه، سمین.

بَعَا بَعْوًا (ب ع و): ۱. مرتکب خطا و جنایت شد. ۲. - الاثم: آن گناه را مرتکب شد. ۳. - عليه الشر: آن شرّ و بدی را بر او وارد آورد. ۴. - ه بالعین: به او چشم زخم رساند، او را چشم زد. ۵. - الشيء: آن چیز را امانت گرفت (بیشتر در مورد ستور و سگ عاریتی به کار می‌رود).

البِباعِ (به صیغه جمع): تهیدستان آسمان جُل.

البِباعُ: دور، بعید.

البِباعُ: ۱. آبی که در ابرگرد آمده ست. ۲. کالا و اسباب خانه. ۳. کالا و اثاثه‌ای که روز غارت بر جای بماند و به یغما نرود. ۴. گرانی، سنگینی، بار، محموله. «اخرجت الأرض بعاها»: زمین همه انواع بار گیاهی خود را در فصل بهار رویاند.

الْبُعَاقُ : ۱. مصر بَعَقَ و ۲. شدت صدا، غریو، خروش. ۳. ابری که به شدت ببارد. ۴. سخت و شدید «سَيْلُ بُعَاقٍ» : سیل شدید بنیان کن، سیل خروشان.

الْبُعَامُ : نوعی میمون بزرگ آفریقایی که به انسان شباهت بسیار دارد، شمیانه.

بَغَبَعَ بَغْبَعَةً : ۱. چنان با شتاب سخن گفت که به بَغْبَعِ می مانست و تقریباً نامفهوم بود؛ سخن را تند و سریع ادامه داد. ۲. آب به هنگام ریختن در ظرف صدا کرد.

الْبَغْبَعُ وَ الْبَغْبَعَةُ : ۱. مصر بَغَبَعَ و ۲. صدای غل غل آب به وقت ریختن در ظرف یا از صراحی و کوزه. ۳. تند و سریع به سخن ادامه دادن، مسلسل وار سخن گفتن. ۴. گریختن از سپاه و جنگ. ۵. آغاز جوانی، زَبَعَانِ شَبَابِ.

بَعَثَ - بَعْثًا وَ تَبْعَانًا : ۱. او را به تنهایی فرستاد. ۲. - بالشیء : آن چیز را همراه او فرستاد «بَعَثَ الرَّجُلَ وَ بَعَثَ وَرَاءَهُ بِكِتَابَيْنِ» : آن مرد را فرستادم و دو نامه نیز با او روانه کردم. (برای غیرعاقل حرف «باء» می آورند و در عاقل حرف «باء» نمی آید). ۳. ه - او را برانگیخت، به هیجان آورد. ۴. ه من نومه : او را از خواب بیدار کرد.

۵. ه علی الامر : او را به انجام آن کار واداشت. ۶. ه - المیت : مرده را از مرگ برخیزانند، برانگیخت. ۷. ه - علیه المصیبة : به او مصیبتی رساند.

بَعِثَ - بَعْثًا : ۱. از خواب بیدار شد، بیدار ماند، بد خواب شد، خواب از سرش پرید. ۲. شب زنده داری کرد.

الْبَيْعُ : آن که بسیار از خواب برخیزد، شب زنده دار.

الْبَيْعُ : ۱. مصر بَعَثَ و ۲. لشکر. ۳. گروهی که به جایی و مأموریتی فرستند. ج : بَعَثَ وَ بَعُوثٌ. ۴. قیامت، رستاخیز. ۵. فرستاده، رسول، پیک. ج : بَعُوثَانِ. ۶. آن که به سبب پریشانی فکر نتواند بخوابد و دمام از خواب برخیزد، خواب از سر پریده.

الْبَيْعُ ج : بَعَثَ

الْبَيْعَانُ ج : بَعَثَ

الْبَيْعَةُ وَ الْبَيْعَةُ : ۱. مصر بَعَثَ و ۲. هیأت یا گروهی که برای کاری مهم موقتاً به جایی فرستاده شوند. «بَيْعَةُ

سیاسیة» : هیأت سیاسی، کور دیپلماتیک.

بَعَثَ بَعْثَةً : ۱. ه : آن را پراکنده و متفرق کرد، نظامش را بر هم زد. ۲. ه - المتاع : آن کالا را بر روی هم ریخت. ۳. ه - الخبز : در آن خبر کاوش و تحقیق کرد. ۴. ه - الشیء : آن چیز را باز کرد و آشکار ساخت و آنچه را در آن بود برانگیخت. ۵. ه - الحوض : حوض را ویران و زیرورو کرد.

۶. ه - المخبوء : آن نهفته را بیرون آورد.

الْبُعْطُ : ۱. میانه وادی و ناف آن، وسط بیابان. ۲. کُتْرٌ، کون. ۳. کُتْرٌ بِأَذْكَرٍ وَ خَايَه. ج : بَعَائِطٌ. ۴. «ابن» : ماهر و داننده چیزی. مانند ابن بَجْدَةَ.

الْبُعْطُوطُ : ناف وادی و میانه آن، وسط بیابان. - الْبُعْطُوطُ.

بَعَثَ بَعْثَةً : آب از شکستگی کناره حوض یا حُمِ روان شد.

بَعَجَ - بَعْجًا : ۱. بطنه : شکم او را شکافت. پس او باعج : شکم شکافنده و شکم مَبْعُوجٌ وَ بَعِيجٌ : شکافته است. این صفت برای مذکر و مؤنث یکسان است. ج : بَعَجِي.

۲. ه - الأَرْضُ : زمین را کند، شکافت و آن را رام و خوار گردانید. کنایه از فتح و پیروزی بر سرزمینی است. ۳. ه - ت الأَرْضُ له أمعاءها : زمین گنجهای نهفته در دل خود را برای او آشکار ساخت. ۴. «بَعَجَ لَكَ بَطْنَهُ» : در اندرز دادن به تو مبالغه کرد. ۵. ه - الأَرْضُ أَبَارًا : در آن زمین چندین چاه کند. ۶. ه - المکانُ : به میانه آنجا در آمد. ۷. ه - المطرُ الأَرْضُ : باران خاک آن زمین را زدود و سنگهایش را آشکار کرد.

الْبَعْجَةُ : ۱. دندانه گذاری. ۲. شکافتن (المو). **الْبَعْجِيُّ** ج : بَعِيجٌ - بَعِجٌ.

بَعَجَ تَبِيعِجًا : ۱. البطن : شکم را پاره پاره کرد. ۲. ه - المطرُ الأَرْضُ : باران خاک آن زمین را زدود. ۳. ه - الأَرْضُ أَبَارًا : در آن زمین چندین چاه کند.

الْبَعْدُ : ۱. ج : باعد. ۲. مصر بَعَدَ و ۳. دوری. **بَعَدَ - بُعْدًا وَ بُعْدَةً** : ۱. الشیء : دور شد. پس آن بَعِيدٌ وَ بُعَادٌ : دور است. ۲. هلاک شد، مُرِدٌ. ۳. ه : به : او را دور ساخت، دور گرداند.

- بَعْدَ ما** : پس از، از پس.
- بُعْدِيّ** : منسوب به بُعد، بعدی، دومی، آنچه یا آن که به نوبت پس از دیگری می‌آید.
- بُعْدِيّ** : منسوب به بُعدی از ابعاد، بُعدی از قبیل : یک بُعدی، سه بُعدی، چند بُعدی.
- بَعْدَ بَعْدَ الشَّيْءِ** : آن چیز را حرکت داد و لرزاند.
- بَعْرًا** ۱. ت الماشيئة : ستور سرگین افکند. ۲. ~ الشَّيْءِ : روی آن چیز سرگین ریخت. ۳. ~ ت الحادة علی زوجها : زن سیاه‌پوش عزادار دوران سیاه‌پوشی بر مرگ شوهرش را سپری کرد و جامه سیاه از تن به در آورد. پس وی باعزة : جامه سیاه بیرون آورنده است.
- بَعْرًا الجمل** : آن شتر بعیر پنج یا نه ساله شد، شتر قوی و بزرگ گشت.
- البعير** : ۱. مصد بعز و ۲. پشگل جانوران سپل‌دار و سمدار جز گاو اهلی (که برای آن کلمه خشي به کار می‌رود). ج : أبعار، واحدش : بعزة است. ج : بعرات.
- بَعْرَقَ بَعْرَقَةً الشَّيْءِ** : آن چیز را پراکنده و متفرق کرد، تذبذب کرد.
- البغشوم** : نوعی روباه که پشتی سیاه دارد و در حبشه و سرزمین نوبه بسیار یافت می‌شود، اؤس و اؤیس.
- بَعْصَ تَ بَعْصًا** ۱. الشَّيْءِ : آن چیز تکان خورد، لرزید، پریشان و مضطرب شد. ۲. ~ بدنه : تن او لاغر و باریک شد.
- بَعْضَ تَ بَعْضًا** ۱. ه البعوض : پشه او راگزید و آزد. ۲. «بَعْضُ القوم» مج : آنان پشه‌زده شدند. ۳. ~ الشَّيْءِ : آن چیز را گونه‌گونه کرد، قسمت قسمت و بعض بعض کرد.
- بَعْضَ تَ بَعْضًا المكان** : آنجا پشه‌زار بود، پشه بسیار در آنجا گرد آمد.
- البعض** : پشه‌زار، جایی که پشه در آنجا بسیار باشد.
- بغض** : اسم دائم الاضافه. ۱. پاره‌ای از هر چیز، بخش و جزئی از چیزی. ۲. یکی از چیزی «بعض الايام» : یکی از روزها. «خالِدُ بعض الإنسان» : خالد یکی از مردم است. «قال بعض الحكماء» : یکی از حکیمان گفت. ج : أبعاض. (أل تعریف بر آن در نمی‌آید زیرا خود لفظاً یا تقدیراً
- بَعْد** : ۱. پس، سپس. ظرفی است که دلالت بر تأخیر چیزی نسبت به چیز دیگر دارد. یا ظرف زمان است «جئت بعد الفجر» : پس از سپیده دم آمدم، یا ظرف مکان : «تقع صيدا بعد بيروت» : صیدا پس از بیروت قرار دارد. بُعد هنگامی که مضاف باشد معرب است و بنا بر ظرفیت منصوب می‌شود «جاء بعد زيد» : پس از زيد آمد. یا با حرف جرّ بین مجرور می‌شود «جاء من بعده» : پس از او آمد. وقتی مضاف نباشد مبنی بر ضمّ است. «لله الأمر من قبل و من بعد» : فرمان خدای راست از پیش و از پس. (قرآن مجید). ۲. گاه به معنی مع : با است «هجرت و اتي بعد ذاك مقيم» : کوچیدم در حالی که با وجود کوچ کردن در جای خود مقیم و ساکن بودم. ۳. گاه به معنی الآن می‌آید «فمات و ما حانت منيته بعد» : پس مرد در حالی که مرگ واقعی او اکنون نبود، الآن زمان مرگش نبود. ۴. گاه معنی «هنوز» می‌دهد. «لم يأت بعد» : هنوز نیامده است. «هو بعد صغير» : او هنوز کودک است. ۵. «اما بعد» : پس از دعای من نسبت به تو ... به این عبارت فصل خطاب گویند که در آغاز اغلب نامه‌ها می‌آید.
- التباعد** : ۱. دور، مفرد و جمع در آن یکسان است. ۲. هلاک شونده. ۳. [موسیقی] : فاصله میان هر پرده و خرک، بُعد، فاصله. ۴. [تصوّف] : دوری بنده از مکاشفت و مشاهدت. ۵. [کیهان‌شناسی] : حضيض در مقابل اوج و آن پایین‌ترین موضع در فلک و نزدیکترین موضع به زمین است.
- البعد** ۱. ج : تبعد. ۲. مصد بعد و ۳. دوری راه و مسافت. ۴. نظر ژرف و کنجکاوانه. ۵. دوراندیش. ۶. «بعداً له» : مرده باد، مرگ بر او. ج : أبعاد.
- البعد** ج : تبعد.
- بعديّ** : پس از آن، بعد از آن ~ بعد ذلك.
- البعداء** ج : تبعد.
- البعدان** ج : تبعد.
- البعدة** : ۱. سرزمین دور. ۲. مسافت، فاصله، دوری. **بعد ذلك** : پس از آن، سپس، به دنبال آن.

شد، اندام سخت و سفت شد.
البَغْضُوكُ : ۱. سختی و شدت گرما. ۲. وسط و میانه چیزی. ۳. فزونی و انبوهی چارپایان. ۴. آثاری که از جماعت به جای مانده باشد. ۵. جماعتی از مردم.
البَغْضُوكَاءُ : ۱. سر و صدا، داد و فریاد. ۲. شر و فساد، بدی.

البَغْضُوكَاةُ : ۱. جماعتی از مردم، گروهی از شتران. ۲. میانه دژه، میانه هر چیزی. ۳. سختی و شدت گرمای تابستان. ۴. سختی و شدت سوز و سرمای زمستان.
بَعَلٌ - **بَعْلًا** و **بُعُولَةً** و **بِعَالَةَ الرَّجُلِ** : آن مرد از دواج کرد، شوهر شد. ۲. ت المرأة : آن زن همسر مردی شد، شوهر کرد.

بَعَلٌ - **بُعُولَةٌ** علیه الأمر : از انجام کار برای او سرپیچی کرد.

بَعَلٌ - **بَعْلًا** بأمیره : در کار خود سرگشته شد، چاره کار خود را نیافت. پس او **بَعَلٌ** : متحیر و ترسان و به ستوه آمده از چاره کار خود است. مؤنث آن، **بَعْلَةٌ** می شود.

البَعْلُ : متحیر، سرگردان.

البَعْلُ : ۱. شوهر، شوی. ج. **بَعَالٌ** و **بُعُولٌ** و **بُعُولَةٌ**. ۲. هر کشت یا درختی که تنها از آسمان آب خورد، زراعت دیم. ۳. زمینی بلند که آب بدان نرسد. ۴. صاحب و مالک چیزی. ۵. سرور و بزرگ. ۶. در جاهلیت، نام بتی که به پندار بت پرستان آفریدگار و پروردگار بود.

البَعْلَةُ : ۱. زوجه، زن. ۲. زنی نادان که آرایش به لباس را نداند و لباس زیبا و مناسب نپوشد.

البَعْلِيُّ : ۱. منسوب به **بَعَلٌ**. ۲. کشت آبی، زراعت دیم. **بَعْنَسٌ** **بِعَنْسَةٍ** : به خدمتگزاری یا جز آن رام و فرمانبردار شد.

البَعْنَسُ : کنیزک رعنا و گول.

البَعْنَقُ : پرنده ای بسیار حریص که ظاهرش همانند جغد است و در بیشه های نزدیک به آب زندگی می کند و از مسهره داران کوچک و پرندگان اهلی تغذیه می کند.
Thrasaetus harpyia (S)

البَعْوُ : ۱. مص و ۲. عاریه.

معرفة به اضافه است ولی بعضی چون سیبویه و اخفش آن را با الف و لام آورده اند. ۳. **بَغْضُهُمْ** بغضاً : یکدیگر. **البَغْضُوضَةُ** : سوسکی بزرگ از قاببالان با شاخک هایی تیغه ای و پهن. نوزاد آن **الدُّودَةُ البَيْضَاءُ** : کرم سفید گیاهان نام دارد.

بَعَطٌ - **بَعَطًا** الرَّجُلُ فِي الجَهْلِ أَوِ الشُّؤْمِ أَوِ الامرِ التَّبِيحِ : آن مرد در نادانی یا زشتکاری و شومی زیاده روی کرد. ۲. - الشاةُ وَ نحوهُ : گوسفند و مانند آن را ذبح کرد.

بَعَأُ - **بَعَاءً** المَاءُ : آب را به فراوانی ریخت.

بَعَأُ - **بَعَاءً** السَّحَابَ : ابر پیوسته بارید.

بَعَجٌ - **تَبَعِيحًا** (ب ع ج) : ۱. شکم را پاره پاره کرد. ۲. - المطرُ الأَرْضَ : باران خاک را از روی سنگها زدود. ۳. - الأَرْضَ آباراً : در آن زمین چاههایی بسیار کند.

بَعَدٌ - **تَبَعِيدًا** ۱. ه : او را دور کرد. ۲. - ه اللهُ : خدا او را از خیر و رستگاری دور کند، خدا لعنتش کند.

بَعَرٌ - **تَبَعِيرًا** الجَزَارِ المعَى : سلاح پشگل را از میان روده بیرون آورد، روده را پاکیزه کرد.

بَعَضٌ - **تَبَعِيضًا** الشَّيْءَ : آن چیز را جزء جزء و بخش بخش کرد، آن را تقسیم کرد.

بَعَقٌ - **تَبَعِيحًا** ۱. الرِّزْقُ : خیک را شکافت. ۲. بشدت فریاد کشید، نعره برآورد.

البَعْفَةُ : مرغی از انواع جغد که غذای خود را شب به دست می آورد و موش صحرائی و موش و انواع حشرات را شکار می کند. هامة، بوف، بوم.

بَعَقٌ - **بَعَاقًا** ۱. المطرُ الأَرْضَ : باران به فزونی بر زمین ریخت و آن را شکافت. ۲. - ت الناقةُ وَ غيرها : ماده شتر و جز آن سخت آواز کرد، دهان گشود و با تمام

توان فریاد کرد. ۳. - عن الشَّيْءِ : از آن چیز پرده برگرفت.

بَعَقٌ - **بَعَقًا** ۱. الجملُ : شتر را سر برید. ۲. - البئزُ : چاه را کند.

البَغْقُوطَةُ : گلوله سرگین غلتانک. ج. **بَعَاقِيْطٌ**.

بَعَكَ - **بَعَكًا** ه بالسيف : به دست و پای او شمشیر زد. **بَعِكَ** - **بَعَكًا** الجسمَ : بدن درشت و زَمَخَتْ و خشک

البُعُوث ج: بُعْث.

البُعُوض (به صیغه جمع): پشه، واحدش بُعُوضَة است.

البُعُوضَة: ۱. یک پشه، حشره دو بال. ۲. پشه مصنوعی که ماهیگیران برای شکار ماهی بر سر قلاب ماهیگیری می‌کنند و طعمه ماهیان می‌سازند. ۳. - الفطْره: پشه قارچ. ۴. - المَلَارِيا: پشه ناقل بیماری تب نوبه یا مالاریا، پشه آنوفل.

بَعَى - بَعِيًّا (ب ع ی) - بَعَا.

البَعِيْثُ فَعِيْلٌ به معنی مفعول: ۱. فرستاده، آن که به مهمتی به جایی اعزام شود. ۲. سپاه، لشکر. ج: بُعْث.

البَعِيْجُ: شکاف برداشته، شکافته (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ج: بَعَجِي.

البَعِيْدُ: ۱. دور. ۲. ظرف مکان. «و ما هي من الظالمين ببعيد» و آن از ستمگران به دور نیست. (قرآن مجید، هود، ۸۳/۱۱). ۳. دور شونده، فاصله‌گیرنده. ۴. بیگانه، آن که با آدمی هیچ نزدیکی و قرابتی نداشته باشد. ج: بَعَدَاءٌ وَ بَعْدٌ وَ بُعْدَانٌ. از ترکیبات آن است: ۴. - الأثر أو البِطَاقُ: هر چیزی که اثر دراز مدت دارد یا هر چیز که دافعه اثری گسترده داشته باشد، با اثری دراز دامن، گسترده اثر. ۵. - الاحتمالُ: آنچه احتمالی دور دارد، آنچه احتمالش بعید است. ۶. - الشَّأوُ: دراز آرزو، دور آرزو، آن که آرزوهای دور و دراز دارد. ۷. - الصَّيْتُ: بلند آوازه، صاحب شهرت و معروفیتی گسترده و به دورترین نقاط رسیده. ۸. - العُورُ: دور ژرفا، آنچه عمق و ژرفای آن زیاد است. ۹. - المَدَى: دور کرانه، ناپیدا کرانه، دراز دامن. ۱۰. - المنالُ: دور از دسترس، دور یافت، دوریاب. ۱۱. - النظرُ: دوربین، دورنگر، عاقبت‌اندیش.

البَعِيْدُ مَصْعَرٌ بَعْدُ: اندکی پس‌تر، دور‌ترک.

البَعِيْرُ: ۱. شتر پنج ساله یا نه ساله که دندان پیشین برآورده و برای باربری و سواری مناسب است. ج: بُعْرَانٌ وَ أُبْعُرَةٌ. جج: أباعر و أباعير. ۲. خر، دراز‌گوش «و لَمَن جَاءَ بِهِ جَمَلٌ بَعِيْرٌ»: و برای هرکس که آن (جام) را بیاورد بار خری (جایزه) است. (قرآن مجید، یوسف، ۷۲/۱۲).

البَعِيْمُ: ۱. مجسمه مومی. ۲. پیکره‌ای چوبی (و اخیراً پلاستیکی) که لباس را برای اندازه‌گیری و پُرُو یا نمایش بر آن پوشند، مانکن مصنوعی. ۳. آن که شعر نگوید و ذوق سرودن شعر را ندارد.

بَغَا - بَغَوًّا (ب غ و) ۱. الشَّيْءُ: به آن نگرست تا ببیند که چگونه است. ۲. - علی فلان: بر او جنایت کرد. پس او بَغَوَّ: جنایتکار است.

البَغَاءُ: ۱. مصد بَغَى و خواستن و جستن، رغبت. ۳. مطلوب و خواستنی، خواسته شده، مرغوب، هدف.

البِغَاءُ: ۱. مصد بَغَى و ۲. زناکاری. ۳. بدخویی و نافرمانی.

البِغَاةُ ج: باغی.

البِغَاةُ ج: باغ و باغی.

البِغَاثُ: مرغی شکاری مانند رخمه، کرکس، لاشخور، مرغ مردارخوار، نَسْر.

البِغَاثُ: ۱. هر مرغی که شکار نکند. ۲. - و بِغَاثُ: پرندۀ ای خاکستری رنگ و کند پرواز با گردنی دراز. ج: بَغْثَانٌ.

البِغَازِيُّ وَ البِغَازِيُّ ج: بَغْرٌ.

البِغَاضَةُ ۱. مصد بَغَضَ وَ بَغِضَ وَ بَغِضَ و دشمن و کینه‌توز شدن. ۳. بیزاری و کینه‌توزی.

البِغَامُ: ۱. مصد بَغَمَ و ۲. بانگ ماده آهو. ۳. بانگ ماده شتر.

البِغَايَةُ: ۱. خواسته، جسته. مانند البِغَاءُ است. ۲. کسب «فلانٌ ذو -»: فلانی صاحب کسب است، کاسب است.

بُغْبُورٌ مَعْدٌ: سنگی که خون قربانیهای پیشکش شده به بتان را بر آن ریزند. ج: بَغَابِيرٌ.

بَغْتٌ - بَغْتًا وَ بَغْتَةً: ناگاه بر او وارد شد، او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید.

البِغْتُ: ۱. مصد بَغَتَ و ۲. غفلتی و ناگهان سر رسیدن. ۳. یکبارگی.

البِغْتَةُ: کزه شتری که مابین اولین و آخرین بچه‌های شتر زاییده شود.

البَغْتَة : ۱. مصر بَغْت و ۲. واقع شدن چیزی به ناگاه و بی خبر. ۲. ناگهان در آمدن. ج: بَغْتات.

البَغْتِيّ : ناگهان، غفله، بی خبر.
بَغِيَتْ : بَغْتًا لونه : رنگش پیسه شد، دارای خالهای سفید و سیاه بود.
البَغْتَج : الأَبْغَث (اگر صفت باشد).

البَغْتَاء : ۱. مؤنث أَبْغَث : پیسه است. ۲. گوسفند پیسه که نقش سفید و سیاه با غلبه سفیدی داشته باشد. ۳. گروهی از مردم به هم آمیخته.

البَغْتَان : ج: بَغَات.
البَغْتَة : ۱. مصر بَغِيَتْ. ۲. سفیدی ای که رنگ به سبزی یا سیاهی بزند، پیسگی.

بَغْرٌ بَغْرَةً : ۱. القَوْمُ : آن قوم به هیجان آمدند، درهم آمیختند. ۲. الشَّيْءُ : آن چیز را پریشان و پراکنده کرد. ۳. ت نفسه : دل او پلید و آشفته شد.

البَغْرُ : ۱. نادان، گول، احمق، سست اندیشه. مؤ. بَغْرَةٌ. ۲. مرد چرکین. ۳. شتر فریه.

البَغْرَةُ : ۱. مؤنث بَغْرٌ. ۲. مصر، به معنی تباهی و فساد مزاج و شوریده دل شدن.

بَغْرٌ بَغْرًا و بَغْرًا بَغْرًا : ۱. الأَرْضُ : زمین را آب داد. ۲. اگر زمین پیش از کشت باران بگیرد به صیغه مجهول گویند بَغْرَتِ الأَرْضُ : زمین باران دید. ۳. آب خورد ولی سیراب نشد.

بَغْرٌ بَغْرًا : ۱. ت السماء : آسمان بارید. ۲. ت الريح : باد وزیدن گرفت و باران با خود آورد. ۳. ت النوء : سبزه به سبب بارش بسیار زرد و تباه گشت. ۴. ت النجم : ستاره فروافتاد.

البَغْرُ : ۱. مصر و ۲. سخت باریدن باران به یک دفعه، رگبار شدید. ۳. آب بد که ستور از خوردن آن نفرت داشته باشد. آب ناپاک و بدبوی ۴. بیماری تشنگی سیرابی ناپذیر.

البَغِيرُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : ۱. مصر و ۲. سخت باریدن باران به یک دفعه، رگبار شدید. ۳. آب بد که ستور از خوردن آن نفرت داشته باشد. آب ناپاک و بدبوی ۴. بیماری تشنگی سیرابی ناپذیر.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغْرُ : ۱. مصر و ۲. سخت باریدن باران به یک دفعه، رگبار شدید. ۳. آب بد که ستور از خوردن آن نفرت داشته باشد. آب ناپاک و بدبوی ۴. بیماری تشنگی سیرابی ناپذیر.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَايُ و بَغَايُ و بَغَايُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

برگرفته از «بغل»: قاطر است که پدرش خر و مادرش اسب است. ۲ در رفتن خسته و مانده شد. ۳ - الجسم: اندام سفت و سخت و ستبر شد.
بَغْلٌ مَبْعُولَةٌ: ۱ کودن شد. ۲ خود را به کودنی و کم فهمی زد.
الْبَغْلُ: ۱ استر، قاطر. ۲ هجین، دو نژاده، دو رگه، هر حیوانی که پدرش جنسی و مادرش جنسی دیگر نزدیک بدان باشد مانند سگِ گرگی. مؤ: بَغْلَةٌ. ج: بَغَالٌ و أَبْغَالٌ.
الْبَغْلَةُ: ۱ مؤنث بَغْلٌ، قاطر ماده. ۲ کنیزکی از بردگان مصری که از ازدواج صقالیه (اسلاو) با جنسی دیگر به وجود آید، دو نژاده، دو رگه. ج: بَغَلَاتٌ.
بَغَمٌ مَبْغَمًا و بَغُومًا: ۱ ت الظبیه: آهو بچه اش را به نرمترین آواز صدا کرد. ۲ - الناقه: ماده شتر بانگ را قطع کرد و آن را ادامه نداد. ۳ - الشیتل و الأیل و الوعل: گاو دشتی و گوزن و بزکوهی بانگ کرد. ۴ - فلان لصاحبه: فلانی به دوستش سخن را روشن نگفت، توضیح نداد.
بَغَمٌ مَبْغَمًا: آواز خواند.
البغمة تر مع: گردن بند گونه ای که زنان با آن خود را زیور کنند. ج: بَغْمٌ.
البغونیه مع: بگونیا، یاسمن شیپوری. Bignonia (S)
البغونیات: تیره بگونیاها.
البغو: ۱ میوه نارس و کال. ۲ شکوفه درخت عرفط و سلم.
البغوة: ۱ واحد بغو، یک میوه کال، نازس. ۲ گلی خار.
البغوم: زنی که صدایی نرم و آهسته دارد.
البغونیه مع: بگونیا، بغونیا، گیاهی با گلهای سرخ و سفید یا صورتی که اصلش از امریکای مرکزی است و چهارصد گونه دارد، از انواع آن می توان: پیازی، عادی، دائمی، برگی، رُکس، گرکن، شکوفه ای و معین التجاری را نام برد.
بَغَى بِبَغَاءٍ و بَغَاءً: ۱ ت المرأة: آن زن زنا کرد، زناکار شد. ۲ دروغ گفت. ۳ - ت السماء: آسمان سخت

بارید.
بَغَى بِبَغَاءٍ و بَغَائَةً و بَغِيَّةً: ۱ الشیء: آن چیز را جُست و طلب کرد، خواستار شد. ۲ - الأمر: آن کار یا موضوع را چشم داشت و انتظار کشید. ۳ - ه الشیء: آن چیز را برای او طلب کرد و جُست، یا در جُستن آن یاری کرد.
بَغَى بِبَغِيًّا: ۱ از حد درگذشت، دست درازی کرد، تجاوز کرد. ۲ چیرگی یافت، ستم کرد. ۳ به فساد کوشید، نافرمانی کرد. ۴ - الجُرح: زخم آماس کرد و چرک دار شد. ۵ قانون شکنی کرد.
البغی: ۱ مص بَغَى و ۲ ستم. ۳ جنایت، گناه. ۴ تعدی تجاوز. ۵ حسد. ۶ فساد، تباهی. ۷ قانون شکنی. ۸ باران بسیار.
البغیان ج: باغی.
البغیة: ۱ مص بَغَى و ۲ نیاز، حاجت خواسته شده، رغبت. ۳ غایت، مقصود، هدف.
البغیث: گندم یا خوراکی که از آرد گندم و آرد جو آمیخته شده باشد.
البغیض: دشمن روی، مکروه، ناپسند، مورد کینه و دشمنی.
البغی: ۱ کنیزک (زناکار باشد یا نباشد). ۲ روسپی، زن زناکار (کنیز باشد یا آزاد). ج: بَغَايا.
البغیة: ۱ مؤنث بَغَى. ۲ نیاز، حاجت مطلوب. مانند البغیة است. ۳ طلیعه و پیشرو لشکر. ج: بَغَايا.
البفتاک و البفتیک مع: تکه گوشت راسته بریان، بفتیک (المو).
بَقَا بِبَقَاوَةٍ (ب ق و): ۱ بعینه: به او نگریست، نگاهش کرد. ۲ - ه: انتظار او را کشید، چشم به راهش بود.
البقاء: ۱ مص بَقِيَ و ۲ ثبات، دوام، پابرجایی. ۳ «دار - سرای جاودان، آخرت. ۴ - ه الأصلح أو أنسب»: باقی ماندن نژاد یا نوع بهتر یا سازگارتر جانداران در عرصه مبارزه زندگی، بقای اصلح. ۵ - ه الطاقه: باقی ماندن نیرو، بقای انرژی. ۶ - ه المادة: بقای ماده.
البقاع ج: بَقْعَةٌ و بَقْعَةٌ.

البَقَر: گاو، واحدش، بَقْرَة: یک گاو. برای مذکر و مؤنث یکسان است. ج: بَقَرَات و بَقْر و بَقْر و أَبَقِر و أَباقِر و أَباقِر.

البُقَر: ۱. بلا و مصیبت، حادثه ناگوار. ۲. دروغ آشکار. **بَقْر البَحْر**: گاو دریایی.

بَقْر الماء: گاو آبی، گاو دریایی، کاشالو.

بَقْر الوحش: گاو وحشی، گاو کوهی، آهویی بزرگ و تهی شاخ مانند گاو و بز کوهی.

البَقْرَة: ۱. یک گاو. ج: بَقَرَات و أَبَقِر و أَباقِر. ۲. نام سوره دوم قرآن کریم. ۳. پرنده‌ای ابلق یا خاکستری و سفید، مرغ ماهیخوار سفید. ج: بَقْر. ۴. یو معد: ماهی‌ای از تیره ماهیان سلور یا اسبله، نوعی گربه ماهی. **Bagrus (S)**

البَقْرَة: چاله‌ای گرد به اندازه سم اسبی که کودکان به هنگام بازی روی زمین در آورند.

البَقَرِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره گاوان.

البَقْس یو معد: درختی همواره سبز که برگ و دانه‌اش شبیه مورد است و از چوب سخت آن تیر و در می‌سازند. شمشاد. واحد آن بَقْسَة است.

البَقْسِمَاط لا معد: بکسمات، نوعی نان خشک، نان سوخاری، نان کاک.

البَقْسِمَاطِي: سوخاری پز، سوخاری فروش.

البَقْسِيْشِيْش تر معد: انعام، بخشش، پول چایی.

بَقَط بُ بَقَطاً متاعه: ۱. کالایش را جمع کرد و برای سفر بست. ۲. ه: آن را پراکنده گرداند (از اضداد است).

۳. البُستَان: بوستان را به او واگذار کرد با اجاره یک سوّم یا یک چهارم از محصول آن.

البَقَط: ۱. خرمايي که هنگام بریدن خوشه پای درخت ریزد، خرماي پا درختی. ۲. گروهی پراکنده. ۳. رخت و اثاث خانه.

البُقَطَة: ۱. پاره‌ای از زمین، بقعه، آبادی. ۲. گروهی پراکنده از مردم.

بَقَع بَقَعاً: ۱. کوچ کرد و به جایی دیگر رفت. «ما أدري أين سَقَع و بَقَع»: نمی‌دانم کجا رفت. این کلمه

البَقاق: متاع و اثاث فرسوده خانه. ۲. رَجُل - مرد پرگویی. ۳. [زیست‌شناسی] معد: مرغی پر سر و صدا از برشوندگان، واحدش بَقاقَة. **Bucco (S)**

البُقَامَة: ۱. خرده‌های پشم که در پشم‌زنی از کمان پریده و در رشتن به تاب نیاید. ۲. مرد کم عقل، سست رأی.

البُقَباق: ۱. باوه گو، پر حرف. ۲. دهان.

البُقَباقَة: پر حرف، باوه گو.

بَقْبِق بَقْبِقَة ۱. الکوز بالماء: آب سبو غُلغل کرد. ۲. ت القِدْر: دیگ جوشید. ۳. پر حرفی کرد. ۴. کلامه: سخنان پرت و پلا گفت، دری وری گفت، چرند پرند یافت.

البُقَبِقَة: ۱. مصد بَقْبِق و ۲. صدای آب در کوزه، غُلغل ریختن آب از کوزه.

البَق: ۱. مصد بَق. ۲. واحد پشه، یک پشه. ۳. فراخ، پهن، عریض. ۴. آشکار. ۵. «شَجْرَة - درخت پشه، نارون.

البَقَة: ۱. واحد بَق، یک ساس. «الفراش»: ساس رختخواب. ۲. زن پر اولاد.

بَقَّت - بَقْتاً الدقیق: آرد را آمیخت.

البُقَبِقَة تر معد: بقمچه، بسته لباس یا مانند آن.

البَقْدُونَس معد: از سبزیهاست، جعفری.

بَقْرَ - بَقْرَأه: ۱. آن را شکافت و باز کرد. ۲. آن را فراخ گرداند. ۳. ت الفتنة القوم: آشوب آن قوم را پراکنده کرد.

۴. الحدیث: سخن را آشکار و روشن گرداند. ۵. الأرض: زمین را بررسی کرد و جای آب را در میان آن دید و یافت. ۶. المسألة و عنها: بحث درباره آن

مسأله را افزون کرد و آن را توضیح داد. ۷. فی القوم: به تحقیق و تفتیش و بررسی آن قوم پرداخت و مسائل

پنهان آنها را دریافت.

بَقْرَ - بَقْرَأه ۱. البطن و نحوه: شکم و مانند آن پاره شد، شکافته شد. ۲. بسیار نزدیک‌بین شد، چنان که تقریباً

نابینا گشت. ۳. الکلْب: سگ از دیدن چیزی متعجب و متحیر شد.

- فقط پس از نفی به کار می‌رود. ۲ - تُهَم الباقعة : سختی و بلا به آنان رسید.
- بَقَع - بَقَعاً : ۱ - پیسه شد، دو رنگه شد. ۲ - بالشیء : به آن چیز بسنده کرد. ۳ - المستقي : آب بر آبکش پاشیده و بدن او خیس شد.
- بَقِع - بَقَعاً مج : به او سخنی زشت گفته شده، تهمت به او زدند.
- البَقَع : ۱ - مصر بَقِع و ۲ - پیسی، دو رنگی سیاه و سفید در مرغ و سگ. در مورد ستور این دو رنگی بَلَق خوانده می‌شود.
- البَقَع ج : بَقَعَة و بَقَعَة.
- البَقَع ج : أَبَقَع.
- البَقَعاء : ۱ - سالهایی که قحط و خشکسال و بارندگی و فراوانی با هم باشد. ۲ - زمینی که سنگریزه داشته باشد.
- البَقَعَة و البَقَعَة : ۱ - پاره‌ای زمین ممتاز و مشخص از زمینهای پیرامون خود. ۲ - پاره‌ای آب که در گودالی گرد آمده باشد. ۳ - پاره‌ای اندک از مایعی چون عسل (مثلاً به صورت لگه‌هایی بر جامه). ۴ - مقام و منزلت.
- ۵ [تشریح] : ۱ - الصفراء : بخشی از شبکیه چشم موسوم به لگه زرد یا نقطه زرد. ۲ - عمياء : نقطه کور در شبکیه چشم. ج : بَقَع و بَقاع.
- بَقِيَ بَقاً : ۱ - لنا العطاء : بخشش و عطا را برای ما گسترده کرد، عطا را فراخ دامن ساخت. ۲ - المال : آن مال را پراکنده کرد. ۳ - الجراب : انبان را شکافت. ۴ - ت السماء : آسمان سخت و پیاپی بارید. ۵ - ت المرأة : آن زن دارای بچه‌های بسیار شد. ۶ - البيت : خانه پر پشه شد. ۷ - الشيء : آنچه را که در آن چیز بود بیرون آورد. ۸ - الخبز : خبر را پراکند، منتشر ساخت. ۹ - الماء آب را از دهان بیرون افکند.
- بَقِيَ بَقاً و بَقَعاً و بَقِيحاً : ۱ - پرحرفی کرد، سخن بسیار گفت. ۲ - کلامه : سخنش را تفصیل داد.
- بَقِيَ بَقاً بَقولاً الثبت : گیاه در آمد.
- البَق : ۱ - مصر بَق و ۲ - حشرة دو بال، پشه، واحدش بَقَّة است. ۳ - فراخ، پهن. ۴ - آشکار.
- البَقق و البَقيق : مصدر بَقَّ و بَقَّ ش.
- البَقَّار : ۱ - گاودار. ۲ - گاوچران، گاوبان. ۳ - آهنگر. ۴ - چاه کن. ۵ - کیهان‌شناسی : یکی از صورت‌های فلکی شمالی که شامل پنجاه و چهار ستاره است و سماک رامح یکی از آنهاست. از نامهای دیگرش : عَوَّاه و صنَّاج و صَيَّاح است.
- البَقَّارِي : ۱ - دروغ. ۲ - بلا و سختی و بدبختی. ۳ - بَقَر.
- البَقَّاق : بَرگویی، بسیارگویی، وزاج.
- البَقَّال : سبزی‌فروش، تره‌فروش، بَقَّال. ۳ - بَدَّال.
- البَقَّالَة : ۱ - مؤنث بَقَّال. ۲ - زمین تره‌زار. ۳ - البَقَّلة.
- البَقَّة : ۱ - واحد بَق است، یک پشه. ۲ - زن بسیار فرزندی، پُر اولاد.
- بَقَطَّ تَبَقِيحاً في الجبيل : ۱ - بر کوه بالا رفت. ۲ - الشيء : آن چیز را پراکنده ساخت. ۳ - في السير أو في الكلام : در رفتن یا گفتن شتافت.
- بَقَع تَبَقِعاً : ۱ - به سرزمینی کوچید، مانند بَقَع است. ۲ - الثوب : جامه را دو رنگه کرد، بعضی از جاهای آن را بی‌رنگ گذاشت. ۳ - المطر في مواضع من الأرض : باران به بعضی جاهای زمین نرسید، بخشی از زمین بر اثر باران تر شد و بخشی خشک ماند.
- بَقَّق تَبَقِيحاً (ب ق ق) : ۱ - المكان : آنجا پشه‌دار شد، یا در آنجا پشه زیاد شد. مانند أَبَقَّ است. ۲ - ماله : دارایی خود را پراکنده کرد، ریخت و پاش کرد.
- بَقَّ الفرائش : حشره‌ایست، ساس. Stinking bug (E)
- بَقَّل تَبَقِيحاً : ۱ - الذابة : ستور را نگهداری کرد. ۲ - الراعي الإبل : چوپان شتران را رها کرد تا سبزه را بچرند. ۳ - وجه الغلام : صورت پسر نوجوان سبز شد، ریش در آورد. ۴ - النبات : گیاه را از جنس سبزیها (و ترهبار) به حساب آورد.
- بَقَّ الماء : ساس آبی. Hydrocoris (S)
- بَقَّة المَرْكَب يو معد : نوعی حشره آبی از نیم‌بالان خزنده بر روی آب و تیره عقربهای آبی که در دریا زندگی می‌کند و حشره‌خوار است. نوعی ساس آبی. Naucoris (S)

البَقَم ف مع: ۱. ماده‌ای از اصلی گیاهی و سرخ‌رنگ که از درختی به همین نام با برگهایی شبیه بادام و ساقه‌ای سرخ‌گیرند، بَقَم، بَقَم، بَقَم. ۲. درخت بَقَم. ۳. چوب بَقَم. **بَقَى تَبْقِيَةً** (ب ق ی) ۱. او را بجا گذاشت، ترک کرد، واداشت که بماند. ۲. ه - ۵: او را پابرجا و زنده نگاهداشت.

البَقِيْرِي: نوعی بازی کودکان است.

بَقَلٌ بَقْلًا الشَّيْءُ: ۱. آن چیز آشکار شد. ۲. ه - ت الأرض: زمین سبزه برآورد و گیاه رویاند. ۳. سبزه‌ها را گرد آورد، مانند حَشْ: علفهای خشک را گرد آورد، علف چید. ۴. ه - النَّابُ: دندانهای نیش برآمد. ۵. ه - البَقْلُ: تره را چید.

بَقَلٌ بَقْلًا و بَقُولًا: ه - وَجْه الغلام: صورت نوجوان ریش در آورد.

البَقْلُ: تره یا هر گیاه و سبزی خوردنی که از تخم روید نه از بیخ. واحدش بَقْلَةٌ است. ج: بَقُول و أَبْقَال: سبزیها، سبزیجات.

البَقْلَاوِي: نوعی شیرینی، باقلوا.

البَقْلَةُ: ۱. واحد بَقْل است. یک تره، یک سبزه یا سبزی. ۲. سبزی، هر گیاه علفی که انسان از آن بخورد، سبزی خوردن. ۳. ماهی ای دریایی از تیره ماهی روغن یا غادسیان که در لابلاي صخره‌های اعماق دریاها زندگی می‌کند و گوشتی لذیذ دارد. ماهی روغن. Motella (S). Rock-ling (E)

البَقْلَةُ: زمین سبزه‌زار.

بَقْلَةُ الأَنْصَار: کلم‌پرگ، کلم‌پیچ، کرنب.

بَقْلَةُ البَارِدَةِ: باقلای مصری.

بَقْلَةُ الحَمَقَاء: ۱. حَرْفَه (المو) Purslane (E). ۲. کاسنی (الر).

بَقْلَةُ الخَطَايِيف: زردچوبه.

بَقْلَةُ الرَّمَّاح: گیاهی دارویی و زینتی از تیره زنبقیها که ساقه زیرزمینی مانند ریشه‌های نابجا دارد، راسن.

بَقْلَةُ الزُّهْرَاء: حَرْفَه.

بَقْلَةُ الضَّب: بادرنگبویه صحرایی.

بَقْلَةُ العَدَس: پودنه دشتی.

بَقْلَةُ العَرَّال: گیاهی معطر و دارویی از تیره نعناعیان. مشکطرامشیر. نام دیگرش ریحان الأرض است.

بَقْلَةُ اللِّيْنَةِ: خرفه.

البَقْلَةُ المَبَارَكَة: کاسنی.

بَقْلَةُ المُلُوك: شاه‌تره.

بَقْلَةُ الهَرَمِ: سَنَبَل طيب، ناردين مخزومی.

البَقْلَةُ الیَمَانِيَّة: گیاهی از انواع پودنه صحرایی از تیره نعناعیان که به نام «بربوز» و «جربوز» نیز شناخته می‌شود، بربوس.

البَقْلَةُ الیَهُودِيَّة: گیاهی همانند سلمه آبی یا قره‌بازی که به نام حبیب التمساح نیز شناخته می‌شود، پودنه لب جوی.

البَقْلِيْن: ماده‌ای آرتی که در بذر گیاهان تیره پروانه‌واران یافت می‌شود، لگومین. Legumin (E)

البَقُوْق: مص بَقٌ بَقْلًا.

البَقُول ج: بَقْل.

بَقُول الأَوْجَاع: گیاهی است که در طب قدیم گفته‌اند دردهای شکم را درمان می‌کند، مانالیا.

البَقْوَى و البَقْوِي: بازمانده هر چیز، باقی مانده، ه - بَقِيَّة.

البَقْوِيَّة: پرنده‌ای دریایی از تیره ماکیانها و راسته درازپایان که انواع بسیار دارد و همه از مرغان مهاجرند. بوقیقه، نوک دراز آبی، نوعی تلیله، پادراز.

Limosa (S) Godwit (E)

بَقَى بَقِيًّا (ب ق ی) ۱. ه - ۵: در کمین او نشست و انتظارش را کشید. ۲. ه - ۵: به او نگریست. ۳. ه - پایدار بود، ثابت و باقی ماند.

بَقِيَ بَقَاءً ۱. الثَّوْبُ: آن جامه دیری دوام یافت. ۲. ه - الشَّيْءُ: آن چیز باقی ماند و از بین نرفت. ۳. ه - الأَمْرُ: آن کار استوار و برجای و ثابت گشت.

البَقِيَا: ۱. آنچه از چیزی زیاد آید یا ذخیره شود، پس‌مانده، ته‌مانده. ۲. [قانون]: زندگی کردن پس از مرگ دیگری. ۳. حال کسی که پس از مرگ دیگری از

- نزدیکانش زمانی زنده ماند و زندگی کند.
- البَقِير** اسم جمع : ۱. گاوان، گله گاوان. ۲. شکافته، (فعل به معنی مفعول) شکافته، مانند مَبْقُور است. «نَاقَةُ بَقِيرٍ» : ماده شتری که برای برآوردن بچه شکمش را شکافته باشند. ۳. کوزه اسب یا مانند آن که درون مایه یا سلی (پوست پاره یارک) زاییده شود و آن را شکافند و کوزه را در آورند. ۴. جامه بی آستین چاکدار. **البَقِيرَةُ** : جامه چاکدار بی آستین زنانه.
- البَقِيرِيُّ** : بیماری بیلهارزیوز که ناقل میکرب آن نوعی حلزون آب شیرین است و در رود نیل بسیار یافت می شود. بیلارزیا، بیلهارسیا (المو).
- البَقِيْع** : زمین فراخ با درختان گوناگون.
- البَقِيَّة** : ۱. باقی مانده چیزی. ج : بَقَايا. ۲. خوی نیک. ۳. فهم و فضل و درایت. ۴. - الله : ثواب و اجر نیکوی پروردگار. ۵. هو - قومه : او گزیده و برترین مردم قوم خود است. ۶. «اولو -» : اندیشمندان صاحب تمیز، صاحب نظران.
- البِك** تر : لقبی ترکی که بر امر او شاهزادگان اطلاق می شد و سپس در حکومت عثمانی بر والیان اطلاق گردید و امروزه بر هر صاحب قدرتی اطلاق می شود. بک، بیگ، بگ. ج : بکوات.
- بَكَأَ - بَكَأَ** و **بَكَاءَةٌ** (ب ک أ) : ۱. ت الناقَةُ : شیر آن شتر کم شد. ۲. ت الناقَةُ : شیر آن شتر خشک شد. ۳. - ت البئر : آب چاه کاهش یافت. ۴. او طبعاً آدمی کم حرف بود.
- بَكَءٌ (بَكْوٌ) - بَكَأٌ و بَكْوَةٌ و بَكَاءَةٌ و بَكَاءٌ** - بَكَأَ - . **بَكِيَّةٌ - بَكَأٌ** : به مراد خود دست نیافت، ناکام ماند.
- البَكَاءُ** : ۱. مصد بَكَأَ و ۲. کم شدن روانی شیر و آب و مانند آن. ۳. کم سخن گفتن در سختی و شدت و از فرط اندوه. ۴. سخن نگفتن مگر در آنچه سزاوار و شایسته گفتن باشد. ۵. گیاهی مانند نخود، واحدش **بَكَأَةٌ** است. ۶. نوعی سبزی، شاهی، تره تیزک.
- البِكا** : گیاه شاهی، تره تیزک.
- البُكَاءُ** : ۱. مصد بَكَئٌ و ۲. اشک ریختن از درد یا اندوه.
۳. کم شدن شیر یا آب و امثال آن.
- البِكَايِرُ ج :** بَكِيْرَةٌ.
- البُكَاةُ ج :** باکی.
- البِكَاةُ :** ۱. دوشیزگی، بکارت داشتن. ۲. [تشریح] : پرده بکارت، مهر دختری و دوشیزگی.
- البِكَايِرِيُّ** مع : خوک وحشی امریکایی، گراز امریکایی. Peccary (E).
- البِکاسین** مع : پرنده ای مهاجر از خانواده نوک دراز، پاشله. - جُهَلُول.
- البِکَالَةُ :** خوراکی از آرد و روغن و زیتون، بکیله.
- البِکَالُوْرِيَا** فر مع : دیپلم، گواهینامه دوره متوسط. باکالوراً.
- البِکبَاشِي** تر مع : درجه ای نظامی، فرمانده گردان سرگرد، ماژور.
- البِکبا ج :** ۱. بکی. ۲. بکیت.
- البِکبَاک :** ۱. شخص ضخیم جثه بسیار کوتاه. ۲. کوتوله چاق. ۳. اجتماعی انبوه و به هم فشرده.
- البِکبَاکَةُ :** ۱. مؤنث بکباک. ۲. دختر چاق و کوتوله.
- بِکْبَکٌ بَکْبَکَةٌ** ۱. الشیء : آن چیز را زیرورو کرد، برگردانید. ۲. - القوم : آن گروه به انبوهی رفت و آمد کردند. ۳. - القوم علیه او علی الشیء : مردم بر سر او یا آن چیز گرد آمدند، ازدحام کردند. ۴. - المتاع : کالا را روی هم ریخت، برگردانید. ۵. - ت الناقَةُ : ماده شتر بچه خود را صدا کرد. ۶. ت العنز و لذها : ماده بز بزغاله اش را چنان ناز کرد که گویی آن را به دندان گاز گرفت.
- بَکَّتْ - بَکَّتًا** ۱. او را با شمشیر یا چوبدستی زد. ۲. - ه : بر او با دلیل و حجت غلبه کرد. «- ت ه حتی أسکتها» : بر او با دلیل چنان چیره شد که او را خاموش ساخت. ۳. - الضیف : مهمان را به صورتی ناخوش پذیرایی کرد.
- البِکْتِرِيَا و البِکْتِرِيَا** یو مع : میکرب، باکتری.
- البِکْتِرِيُوْلُوْجِيَا و البِکْتِرِيُوْلُوْجِيَا** مع : باکتریولوژی، میکروب شناسی.

بَکَسْ ُ بَکَسَا ُ ه: بر او غلبه کرد، او را مغلوب و مقهور ساخت.

بَکَشْ ُ بَکَشَا ُ العَقْدَةُ: گره را باز کرد.

بَکَعْ ُ بَکَعَا ُ ه: او را بیپایی و به جاهای مختلف بدنش کتک زد. ۲ ه: به نحو ناپسندی با او روبرو شد.

۳ ه: او را سرزنش کرد. ۴ ه: الشیء: آن چیز را بُرید

البُکَع ج: اُبْکَع.

بَکَّ ُ بَکَا ُ: ۱ فقیر و درویش شد. ۲ ه: عُنْفَه: گردن او را شکست. ۳ ه: بر او تنگ آورد، او را آزرده. ۴ ه: الشیء: آن چیز را پاره پاره و پراکنده کرد. ۵ ه: الدَّابَّة: ستور را در رفتن خسته کرد. ۶ ه: الشیء: آن چیز را باطل و فسخ کرد. ۷ ه: او را مغلوب و مقهور کرد.

البُکَّ ُ: ۱ جوانان سخت نیرومند و پرزور. ۲ خرهای قوی و سر حال.

البُکَّاء: بسیار گریه کننده، مؤ: بَکَّاءة.

بَکَّتْ تَبْکِیْتًا المَذْنِبُ: ۱ گناهکار را برای اقرار گرفتن زد، شکنجه کرد. ۲ ه: او را توبیخ و سرزنش کرد.

بَکَّرَ تَبْکِیرًا: بامداد نزد او آمد. مانند بَکَّرَ است.

بَکَّعَ تَبْکِیعًا (ب ک ع): ۱ او را سرزنش کرد. او را شکنجه کرد و زد. ۲ ه: آن را برید. ۳ ه: از او به گونه‌ای ناخوشایند استقبال یا پذیرایی کرد.

بَکَّلَ تَبْکِیلًا (ب ک ل): ۱ مخلوط کرد، آمیخت، خلط مبحث کرد. ۲ ه: الثوب: بر آن جامه دکمه دوخت. ۳ ه: او را راند، دور کرد. مانند بَکَّلَ است.

بَکَّلَ ُ بَکَّلَا ُ ه: الشیء: آن چیز را در آمیخت. ۲ ه: الحدیث: سخن را در آمیخت، به مجرای نادرست کشید، خلط مبحث کرد. ۳ ه: الشیء: آن چیز را غنیمت شمرد.

البِکَّل: ۱ مصد بَکَّلَ و ۲ غنیمت جنگی.

البِکَّل ج: بَکَلَّة.

البِکَلَّة فر مع: ۱ قزن قفلی، سگک، چفت، گیره، ابزیم. ۲ دسته، حلقه، بوکله.

البِکَلَّة: ۱ سرشت، طبیعت. ۲ هیئت، صورت، لباس.

البَکِّینین مع: ماده‌ای ژلاتینی همانند صمغ شفاف که در درختان میوه یافت می‌شود. ژلاتین گیاهی، پکتین.

Pectin (E)

بَکَّرَ ُ بَکَّرُوا ُ ۱ علیه او آلیه: صبح زود پیش او آمد. ۲ در وقت پیشی گرفت و شتافت. ۳ ه: فی عملیه: کار خود را بامداد انجام داد. پس او بَکَّرَ: مرد سحرخیز در کار خود است. ۴ ه: الشجر: درخت میوه پیش‌رس داد. ۵ صبح هنگام در آمد، صبح زود بیرون رفت.

بَکَّرَ ُ بَکَّرُوا ُ ۱ الی الشیء: به سوی آن چیز شتافت. ۲ بر سحرخیزی قوی شد. پس او بَکَّرَ: قوی در سحرخیزی است.

البَکَّر: شتر بچه یا شتر جوانی که دندان نیش نیفکنده باشد و چون بیفکند جَمَل نام گیرد. ج: بَکَّران و اُبْکَر و بَکَّار و بَکَّازة. مؤ: بَکَّرَة و چون دندان نیش افکند ناقه نام گیرد.

البَکَّر: ۱ مصد بَکَّرَ. ۲ صبح زود، نگاه. **البَکَّر**: توانا و قوی در سحرخیزی.

البِکَّر: ۱ آغاز هر چیز، نوبت. ۲ دختر، دوشیزه، باکره. ۳ شکم اول از فرزندان (مذکر و مؤنث در آن یکسان است) ج: اُبْکَّار. ۴ هر کار جدید و بدیع و نویدید. ۵ گاو ماده یا هر حیوان جوان. ۶ مرد مجرد، عَزَب. ۷ الضَّرْبَةُ ه: ضربه کاری و کشنده. ۸ ه: کَرْم ه: تاکی که اولین بار انگور دهد. ۹ ه: ناز ه: آتشی خود گرفته، آتشی که خود روشن شده باشد. ۱۰ ه: دَرَّة ه: گوهر ناسفته. ۱۱ ه: جَلَّ ه: سرکه ترش و گیرا. ۱۲ ه: زنی که برای اولین بار آبستن شده باشد.

البِکَّر ج: بَکَّرور.

البِکَّرَا: نوعی بلور ساخت کارخانه بَکَّرا در فرانسه.

Baccarat (F)

البِکَّرَة ۱ [تشریح] (در استخوان‌بندی): استخوان قرقره زانو. ۲ قرقره نخ. ۳ ماسوره چرخ خیاطی. ۴ استوانه‌ای چوبین که کلافه بر آن بیچند.

البِکَّرَة: ۱ دختر جوان زیبا. ۲ جماعت.

البِکَّرَة: بامداد، نگاه، آغاز صبح تا برآمدن خورشید.

۳. حال. ج: بَکَل. **البَکَلِیْنِک** تر مع: آنچه را استاندار یا والی و حاکم برای خود برگزیند و به خود اختصاص دهد، مخصوص بیک. **بَکَمَ - بَکَمًا و بَکَامَةً**: گنگ شد و سخن نگفت. پس او **أَبَکَمَ و بَکِیْمَ**: لال و گنگ است. مؤ: بَکَمَاء. ج: بَکَمٌ. **بَکَمَ یَبْکُمُ بَکَامَةً**: از روی عمد یا به سبب بی‌اطلاعی سخن نگفت، از گفتن باز ایستاد، خاموش ماند و خود را گنگ نشان داد.

البَکَمَ: ۱. مصد بَکَمَ و ۲. گنگی، لالی. ۳. [پزشکی]: بسته شدن نطق به سبب بیماری اعضا و تارهای صوتی و عضلات حنجره، گنگ شدن.

أَبَکَمَ ج: أَبَکَمٌ.

البَکَمَانُ ج: بَکِیْمٌ.

البَکُورُ: ۱. باران اول بهار. ۲. زودرس از هر چیزی. ج: بَکُرٌ. ← باکور.

البَکُورَةُ: ماهی‌ای دریایی از تیره اسقومری‌ها، ماهی تونی. Pelamys (S) Albacor (E).

البَکُورِیَّةُ و البُکُورِیَّةُ: ارشدیت، نخست‌زادگی (المو).

بَکَى - بَکَاءٌ: ۱. ه و علیه: بر او گریست و مرثیه‌سرایی کرد. ۲. ه: با او در گریستن همراهی کرد. ۳. ه: ت السحابَةُ: ابر گریست، باران فروریخت.

البَکِیَّةُ و البَکِیْنَةُ: ۱. ستور کم شیر. ۲. چشمه یا چاه کم آب. ج: بَکَاءٌ «آید بکاء»: دستهای بی‌خیر و برکت.

البَکِیْرُ: ۱. باران اول بهار. ۲. زودرس از هر چیزی. ← یا کُور و بَکُور.

البَکِیْرَةُ: میوه زودرس، نوبر. ج: بَکَیْرٌ.

البَکِیْنَةُ: ۱. گله میش و بز آمیخته به هم. ۲. هیئت و شکل و لباس. ۳. خوراکی آمیخته از آرد و روغن یا زیتون. ۴. غنیمت، بهره.

البَکِیْمُ: لال، گنگ. ج: أَبَکَامٌ و بَکَمَانٌ. ← أَبَکَمٌ.

البَکِیَّةُ: ۱. بسیار گریه کننده، گریان. مؤ: بَکِیَّةٌ. ۲. چاه کم آب. ج: بَکَایَا.

بَلَّ اداتی است که در سه مورد به کار می‌رود: ۱. حرف عطف برای اضراب که پس از نفی و نهی در می‌آید و

مانند «لکن» ماقبل خود را به حال خود نگاه می‌دارد و خلاف آن را برای مابعد ثابت می‌کند «ما قامَ زیدٌ بَلَّ بَکَرٌ»: زید برخاست بَلَّ که بکر برخاست. و در عطف بودن آن شرط است که هر دو معطوف آن (معطوف و معطوف علیه) مفرد باشند. ۲. اگر «بَلَّ» پیش از جمله بیاید حرف ابتداست که در این صورت یا منظور از آن باطل کردن معنی ماقبل خود است «و قالوا اتَّخَذَ الرَّحْمَنُ وَلَدًا سُبْحَانَهُ بَلَّ عِبَادٌ مُّکْرَمُونَ»: گفتند خدا فرزند گرفته، منزه است او، بَلَّ که آنان بندگان گرامی داشته‌اند. (قرآن، الأنبیاء، ۲۶/۲۱) و یا به معنی انتقال از غرضی به غرضی دیگر است که بیشتر منظور است «فَدَأَلَّحَ مَنْ تَزَكَّى. وَ ذَكَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلَّى. بَلَّ تَوَثَّرُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا»: رستگار شد آنکه پاک گشت. نام خدا را برد و نماز گزارد. بَلَّ که (شما) زندگی دنیا را بر می‌گزینید. (قرآن، الأعلى، ۱۴/۱۷، ۱۵، ۱۶). ۳. بَلَّ استینافیه است که سخن را قطع و کلام دیگری را آغاز می‌کند «و القرآن المجید، بَلَّ عَجَبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنذِرٌ»: و سوگند به قرآن مجید، بَلَّ که شگفت داشتند که آگاه کننده‌ای از خودشان آمده است. (قرآن، ق، ۱۵/۲).

بَلَّازٌ بَلَّازَةٌ: ۱. الشَّخْصُ: آن شخص خورد تا سیر و پر شد. ۲. ه: الحیوانُ: جانور گریخت، فرار کرد.

البَلَّازُ: ۱. سخت و ستبر. ۲. مرد کوتاه. ۳. ف مع: دیو، شیطان.

بَلَّاءٌ بَلَّوْا و بَلَاءٌ (ب ل و): ۱. ه: او را آزمایش و امتحان کرد. ۲. ه: الشَّيْءُ: آن را بویید. ۳. ه: السَّفَرُ: سفر او را سخت مانده و خسته کرد.

البَلَاءُ: ۱. مصد بلا و بلی. ۲. آزمودن، امتحان کردن. ۳. اندوه شدید، غمزدگی. ۴. انعام، بخشش. ۵. شدت و سختی. ۶. «أَبْلَى بَلَاءٌ حَسَنًا»: هنرنمایی کرد، امتحانی خوب داد. ۷. تباهی، فساد.

البَلَّالُ ج: ۱. بَلَّالٌ و بَلَّالَةٌ. ۲. بَلَّالٌ.

البَلَّالِیْنِ مع: پلاتین، طلای سفید.

البَلَّالِخُ: درخت سندیان، بلوط.

البَلَّادُ ج: بَلَّادٌ.

مانند «لکن» ماقبل خود را به حال خود نگاه می‌دارد و خلاف آن را برای مابعد ثابت می‌کند «ما قامَ زیدٌ بَلَّ بَکَرٌ»: زید برخاست بَلَّ که بکر برخاست. و در عطف بودن آن شرط است که هر دو معطوف آن (معطوف و معطوف علیه) مفرد باشند. ۲. اگر «بَلَّ» پیش از جمله بیاید حرف ابتداست که در این صورت یا منظور از آن باطل کردن معنی ماقبل خود است «و قالوا اتَّخَذَ الرَّحْمَنُ وَلَدًا سُبْحَانَهُ بَلَّ عِبَادٌ مُّکْرَمُونَ»: گفتند خدا فرزند گرفته، منزه است او، بَلَّ که آنان بندگان گرامی داشته‌اند. (قرآن، الأنبیاء، ۲۶/۲۱) و یا به معنی انتقال از غرضی به غرضی دیگر است که بیشتر منظور است «فَدَأَلَّحَ مَنْ تَزَكَّى. وَ ذَكَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلَّى. بَلَّ تَوَثَّرُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا»: رستگار شد آنکه پاک گشت. نام خدا را برد و نماز گزارد. بَلَّ که (شما) زندگی دنیا را بر می‌گزینید. (قرآن، الأعلى، ۱۴/۱۷، ۱۵، ۱۶). ۳. بَلَّ استینافیه است که سخن را قطع و کلام دیگری را آغاز می‌کند «و القرآن المجید، بَلَّ عَجَبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنذِرٌ»: و سوگند به قرآن مجید، بَلَّ که شگفت داشتند که آگاه کننده‌ای از خودشان آمده است. (قرآن، ق، ۱۵/۲).

بَلَّازٌ بَلَّازَةٌ: ۱. الشَّخْصُ: آن شخص خورد تا سیر و پر شد. ۲. ه: الحیوانُ: جانور گریخت، فرار کرد.

البَلَّازُ: ۱. سخت و ستبر. ۲. مرد کوتاه. ۳. ف مع: دیو، شیطان.

بَلَّاءٌ بَلَّوْا و بَلَاءٌ (ب ل و): ۱. ه: او را آزمایش و امتحان کرد. ۲. ه: الشَّيْءُ: آن را بویید. ۳. ه: السَّفَرُ: سفر او را سخت مانده و خسته کرد.

البَلَاءُ: ۱. مصد بلا و بلی. ۲. آزمودن، امتحان کردن. ۳. اندوه شدید، غمزدگی. ۴. انعام، بخشش. ۵. شدت و سختی. ۶. «أَبْلَى بَلَاءٌ حَسَنًا»: هنرنمایی کرد، امتحانی خوب داد. ۷. تباهی، فساد.

البَلَّالُ ج: ۱. بَلَّالٌ و بَلَّالَةٌ. ۲. بَلَّالٌ.

البَلَّالِیْنِ مع: پلاتین، طلای سفید.

البَلَّالِخُ: درخت سندیان، بلوط.

البَلَّادُ ج: بَلَّادٌ.

- البلادة** : ۱. مصر و ۲. از جنبش بازماندن، فقدان تحرک، کاهش شادی و نشاط. ۳. سستی، سست طبیعی و کندی ذهن، کودنی، کند خاطر شدن.
- البلاذونة و البلاذوننة** : ایتالیایی مع: گیاهی دارویی و وحشی از تیره بادنجانیها، مهر گیاه، ست الحسن.
- Belladonna (E)**
- البلاذر و البلاذر** هندی مع: گونه‌ای درخت و درختچه از تیره سماقیان با چوبی قرمز و سخت و میوه‌ای خوردنی که در مناطق استوایی می‌روید، بلاذر، بلاذر.
- Cachew (E)**
- البلازج** ف مع: لکلک سفید.
- البلاس** : ۱. جوانی بزرگ که در آن گاه حمل کنند، جوان، غراره. ۲. ف مع: پلاس، بافته‌ای موین، گلیم، ج : بلس.
- البلاستیک** مع: پلاستیک (المو). Plastic (S)
- البلاط** : ۱. زمین هموار نرم. ۲. تخته سنگهایی که زمین را بدان فرش کنند. ۳. هر زمینی که با تخته سنگ یا آجر فرش شود. ۴. «الملکی»: کاخ شاهی، دربار سلطنتی.
- البلاطة** مع: ۱. واحد بلاط، یک تخته سنگ. ۲. موزائیک. ۳. مع: درختی بزرگ از تیره درختان صمغی ساپودیلاکه در قاره آمریکا بسیار است. Balata (E)
- البلاعم** ج: ۱. بلعم. ۲. بلعم.
- البلاعم** ج: ۱. بلعم. ۲. بلعم.
- البلاغ** : ۱. مصر و ۲. رساندن به نهایت و غایت چیزی. ۳. رساندن پیام و فرمان. ۴. آنچه تبلیغ می‌شود، پیام، گزارش، اطلاع، آگهی، اعلامیه. ۵. کفایت، بسندگی. ۶. پیامی که به وسیله نامه یا اطلاعیه رسمی منتشر شود. «بلاغ حکومتی»: اطلاعیه دولتی.
- البلاغة** . ۱. مصر و ۲. رسایی کلام، زبان‌آوری، مطابق بودن کلام با مقتضای حال در عین فصاحت یعنی شیوایی و بیان مقصود و رسانیدن هدف و مراد. ۳. علم بلاغت، دانشی که شامل معانی و بیان و بدیع می‌شود.
- البلاغی** : منسوب به بلاغة، بیانی، بدیعی.
- البلاقیع** ج: بلقع.
- البلال، البلال، البلال** : ۱. مصر بل و ۲. آب. ۳. هرچه گلو را تر و تازه سازد از آب یا شیر یا نوشابه. ۴. تری و نمناکی. ۵. صله رحم و خیر و نیکویی.
- البللة** : بقیه و بازمانده تری و نمناکی.
- البلالة** : ۱. مقداری تری که چیزی با آن نمناک شود. ۲. تری، نمناکی. ۳. بقیه، بازمانده، ته مانده. ۴. چیزی اندک.
- البلائق** ج: بلوق.
- البلام** : آهنی مشبک که بر دهان اسب گذارند و دهان‌بندی غیر از لگام است.
- البلاهة** : ۱. مصر و ۲. سست عقلی و ناتوانی در حجت آوردن که ناشی از کم خردی و بی‌تمیزی است. ۳. ساده‌دلی، ابلهی.
- البلبال و البلبالة** : ۱. وسوسه‌های درونی. ۲. سختی و شدت. ۳. غم و اندوه. ج: بلابل. ۴. گرگ.
- بَلْبَلٌ بَلْبَلَةٌ وَ بَلْبَالٌ** ۱. القوم: مردم را دچار تشویش و اضطراب رأی کرد، سر در گم کرد. ۲. ه: او را دستخوش خیالات و وسوسه‌های درونی کرد. ۳. القوم: مردم را به هیجان واداشت، آشفته کرد. ۴. الأکسنة: زبانه‌ها را با هم مخلوط کرد. ۵. الآراء: افکار را پراکنده و پریشان کرد. ۶. المتاع: کالا را درهم ریخت و بی‌سامان کرد.
- البلبل** : ۱. پرنده‌ای از سبک‌بالان خواننده خوش آواز، هزارستان، بلبل. ۲. مرد سبک سیز و سفر. ۳. بسیار کمک کننده مردم. ۴. «بلبل الإبریق»: لوله کوزه یا آفتابه یا صراحی. ج: بلابل.
- البلبلة** : ۱. مصر و ۲. آشفستگی، نابسامانی، پراکندگی، پریشانی.
- البلبلة** . ۱. کوزه لوله‌دار. ۲. کجاوه و هوده زنان آزاد، هودج.
- بَلْبَلُ الشَّعِير** : پرنده‌ای مانند گنجشک ← اُزْطَلان. صَعْوَالْحَطْب.
- البلبول** : ۱. کودک زیرک و تیزهوش. ۲. پرنده‌ای آبی

البَلَّح: خرماى سبز و نارس. واحدش بَلَّحَة است.
البَلَّح: پرنده‌اى دو رنگ و ابلق بزرگتر از کرکس، همای.
 ج: بَلَّحان و بَلَّحان.
بَلَّحُ البَحْر: نوعى صدف دو کفه‌اى.

Mytilus (S) Mussel (E)

بَلَّحُ الصَّحراء: سنجد.
البَلَّحَلح: کاسه‌بى ته.
بَلَّحٌ - بَلَّحاً: ۱. تکثیر کرد و نادان شد، پس او اَبَلَّح: مرد متکبر و نادان است. مؤ: بَلَّحاه. ج: بَلَّح. ۲. بدکاری نمود، فسق کرد.

البَلَّح: ۱. متکبر، خود بزرگبین. ۲. درازى. ۳. درخت بلوط.

البَلَّح: مرد متکبر خودخواه.
البَلَّحاه: ۱. مؤنث اَبَلَّح و ۲. زن نادان و گول، زن احمق.

البَلَّحَش ف مع: يکى از سنگهاى گرانبهاکه از بَلَّحشان مى آورند. بَدَّحش، لعل، لعل بدخشى.

البَلَّحِيَّة سر مع: درختى مانند انار که گلهايى زيبا و خوشبو دارد. بهرامج، رنف، بهرامه.

بَلَدٌ - بَلُوداً بالمكان: ۱. در آنجا اقامت گزید و آنجا را (بَلَد): شهر و وطن خود قرار داد. پس او بَالِد: مقیم در جایی است. مؤنث آن: بَالِدَة است. ج: بَلَدَة. ۲. - القوم: آن قوم ملازم آن زمین شدند و در آن به جنگ و کشتار پرداختند.

بَلَدٌ - بَلَادَةٌ: ۱. کودن و کم خرد شد، یا بود. پس او بَلِيد: کودن و کم خرد، دیرباب، کند فهم و خنگ است. ۲. - الفرس: آن اسب در مسابقه عقب افتاد. ۳. - الحمائر أو الجمال: خر یا شتر از هیچ عاملی تحریکی به نشاط و تکاپو در نیامد. ۴. افتاده و خوار شد.

بَلِيدٌ - بَلِيداً: ۱. کم هوش و کند ذهن بود، یا شد. پس او بَلِيدٌ و اَبَلِيدٌ: خنگ و کودن است. ۲. گشاده ابرو بود. ۳. - القوم: آن قوم ملازم آن زمین شدند و در آن به جنگ و کشتار بین خود پرداختند. ۴. - جلده: بر روی پوست او شکافتگی حاصل از تازیانه و جز آن پدید آمد.

از تیره مرغابیهای مهاجر کوچکتر از غاز، اردک رودخانه‌اى.

بَلَّتْ - بَلَّتاً الشیء: آن را برید.
بَلَّتْ - بَلَّتاً: سوگند خورد.
بَلَّتْ - بَلَّتاً: فصیح و زبان آور شد.
بَلَّتْ - بَلَّتاً الشیء مج: آن چیز بریده شد.

البَلَّتَع و البَلَّتَع: ۱. حاذق و ماهر و دانای هر چیز. ۲. سخنگوی ظریف. مؤ: بَلَّتَعَة و بَلَّتَعَة.

البَلَّتَعَانِی: آن که به تکلف زیرکی و ظرافت نشان دهد.
البَلَّتَعِی: منسوب به بَلَّتَع، زبان آور فصیح.

البَلَّتَم: ۱. گران زبان کودن. ۲. مرد عاجز و افسرده دل.

بَلَّجٌ - بَلُوجاً الصبغ: صبح روشن شد، سپیده دمید.
بَلَّجٌ - بَلَّجاً الباب: در را گشود، باز کرد.

بَلَّجٌ - بَلَّجاً: ۱. گشاده ابرو شد. ۲. به: به خاطر آن شادمان شد. ۳. - صدره: سینه او گشاده شد. ۴. - الحق: حق پدیدار شد. ۵. - الوجه: چهره از شادی باز شد، گشاده رو شد.

البَلَّج: ۱. مص و ۲. شادی، خوشحالی. ۳. گشادگی میان دو ابرو و روشنی میان آن. ۴. روشنی، پاکیزگی.

البَلَّج: ۱. گشاده ابرو. ۲. گشاده روی و خندان.

البَلَّجَة و البَلَّجَة: ۱. روشنایی و سفیدی صبح. ۲. گشادگی میان دو ابرو و روشنی و پاکی میان آن دو. ۳. پایان شب، هنگام آشکار شدن سپیده و فجر. ۴. آنچه

پشت گونه و رخساره تا گوش است که موی بر آن نرود.
بَلَّجٌ - بَلَّجاً: ۱. الثرى: خاک خشک شد. ۲. - ت البئز: چاه بی آب شد. پس آن بلوح: چاه بی آب است. ۳. - بالأمر: آن کار را انکار کرد. ۴. - العزيم: وامدار مفلِس و تهیدست شد یا مفلِس: ورشکسته اعلام شد. ۵. - بشهادته: گواهی خود را پنهان کرد، شهادت خود را کتمان کرد.

بَلَّجٌ - بَلُوحاً: ۱. ناتوان و خسته و درمانده شد. ۲. «بَلَّجٌ عَلَی»: چیزی نزد او نیافتم، (بر من مکتوم و پوشیده ماند).

البَلْد ۱. مصد بَلْد و ۲. سرزمین. ۳. شهر، ولایت. ۴. خانه. ۵. نشانه و بقایای خانه. ۶. خاک. ۷. گور. ۸. مقبره. ۹. نام سوره ۹۰ قرآن کریم. ج: بَلْدان و بِلاد. ۱۰. نشان بر روی تن. ج: اَبِلاد. ۱۱. «بیضة» - مهتر و بزرگ و گرمای و عزیز شهر و حامی آن.

البَلْدان ج: بَلْد. ۱. مثالی بَلْد. ۲. دو شهر کوفه و بصره.

البَلْدان ج: بَلْد.

البَلْدَة ج: بالبد.

البَلْدَة: ۱. سرزمینی بزرگ. ۲. شهر، ایالت. ۳. شهرستان. ۴. شهرک. ۵. حفرة سینه و اطراف آن. ۶. کف دست، کف سیل، کف شم. ۷. [کیهان شناسی]: شش ستاره گرد به شکل قوس. ۸. [کیهان شناسی]: قسمتی از آسمان که ستاره‌ای در آن نباشد میان نعیم و سعد ذابح و آخرین برج قمر. ۹. گشادگی میان دوا برو. ۱۰. اندکی سرب غلتان که دریانوردان ژرفای آب را بدان سنجند، ژرفایاب.

البَلْدِيّ: منسوب به بَلْد و بَلْدَة. شهری، سرزمینی.

البَلْدِيَّة: مجلسی از نمایندگان شهر، انجمن شهر.

البَلْس: ۱. مرد بی‌خیر، شخص بی‌سود و فایده. ۲. نوعی انجیر پست.

البَلِس: آن که آنچه از اندوه یا ترس در دل دارد نهان کند و سکوت در پیش گیرد، خویشتندار.

البَلْس و البَلْس: عدس یا دانه‌ای شبیه آن.

البَلْسَام [بزشکی]: بیماری ورم حجاب حاجز، برسام سینه‌پهلوی، ذات‌الزیه.

البَلْسَان: بلسان، درختی با گل‌های سفید، اقطی.

البَلْسِيك: پرستو، پرستوک.

البَلْسِكاء: گیاهی است که با پرزهایش به لباس آویزد و از آن جدا نشود، آن را «عمی خذي معك»: عمو مرا با خود ببر، نیز خوانند، ارمن، بلکسی، اَرَقَطِيون.

بَلْسَم بَلْسَمَة: ۱. از ترس ساکت و خاموش شد. ۲. روی ترش کرد. ۳. - الجرح: بر زخم روغن دارویی مالید. ۴. «بَلْسَم» مج: چهره او زشت و ناپسند شد. ۵. «بَلْسَم» مج: به بیماری برسام، ذات‌الزیه دچار شد.

البَلْسَم یو معد: ۱. بَلْسَان، مایعی خوشبوی. ج: بَلْسَم. ۲. - المکی: بلسان مکی، روغن بَلْسَم مکی. ۳. لام معد: درختی از تیره پروانه‌واران یا صمغی که مصرف دارویی دارد، درخت بَلْسَم، بَلْسَان.

بَلْسَم مَكَّة: گیاه بَلْسَان مکی، از نام‌های دیگرش: «بَلْسَم جلعاد» و «ابو شام» است.

البَلْسَم: عدس، واحدش بَلْسَمَة است.

البَلْسَمِيَّة روسی معد به معنی اکثریت؛ بلشویکی، بلشویکی، نام و مرام حزب کمونیست روسیه شوروی سابق.

البَلْسَم و البَلْسُون: مالک الحزین. پرنده‌ای آبی با گردن و پاهایی دراز، مرغ ماهیخوار، بوتیمار.

Heron (E)

البَلْسُون الأَبْيَض: مرغ ماهیخوار سفید، حواصلیل (المو).

البَلْسُونِيَّات: تیره مرغان بوتیمار.

بَلَص - بَلْصاً ه من ماله: تمام مال و دارایی او را به زور از دستش گرفت، او را از مالش محروم کرد.

بَلْصَم بَلْصَمَة الحیوان: جانور گریخت.

البَلْصُوص: پرنده‌ای است کوچک شبیه شیر گنجشک. ج: بَلْصُصِي.

بَلْط بَلْطاً ۱. الدّار: خانه را سنگ‌فرش کرد. ۲. - الحائط: دیوار را با سنگ بنا کرد.

البَلْط: ۱. مصد بَلْط و ۲. دستگاه تراش. ۳. تیغه‌ای آهنین که خَرّاطان با آن چوب را می‌تراشند، دستگاه چوب‌تراشی، دستگاه خَرّاطی.

البَلْطَة: ۱. تَبْر. ۲. تبرزین، تبر جَلاد.

البَلْطَجِيّ تر معد: تبردار که همراه قشون می‌رود و سنگ‌های میان راه قطع می‌کند.

بَلْطَح بَلْطَحَة ۱. الرجل: آن مرد خود را به زمین زد. ۲. - الشّيء: آن چیز را پهن کرد.

البَلْطُونِيَّة معد: گیاهی از تیره مرگبان، بابونه کاذب.

Boltonie (F)

البَلْطِيّ: نوعی ماهی که در آب‌های شیرین زندگی



البَلْسُون

بَلَّغَ بَلَاغَةً: در گفتن و نوشتن بلیغ و رسا و زبان آور شد، پس او بَلَّغَ: زبان آور است.

البَلَّغُ: ۱. زبان آور، سخنور بلیغ، رسا. ۲. سرآمد در هر چیزی. ۳. رسنده به چیزی «أحمق -»: احمقی که با حماقت خود به مراد خویش رسد. «أمر الله -»: فرمان خدا روان و رسنده است. «جیش -»: سپاهی که هر جا دلش خواهد رود. «اللهم سمع لا -»: خداوندا به گوش برسد ولی به وقوع نرسد.

البَلَّغَاءُ ج: بَلَّغٌ

البَلَّغَةُ: ۱. رسنده به آنچه می خواهد. ۲. رسنده به چیزی. «أحمق بَلَّغَةٌ»: احمقی که با حماقت خود بدانچه می خواهد برسد. ۳. حدّ نهایتِ حماقت.

البَلَّغَةُ: خورشی که زندگانی را بسنده باشد و افزون نیاید، خورش یک روزه، قوتِ لایموت، کفاف. ۲. نوعی کفش.

البَلْغَمُ یو معد: یکی از چهار خلط تشکیل دهنده بدن از نظر قَدَمًا، بَلْغَمٌ. Plegm (E)

البَلْغَمِيّ: منسوب به بلغم، «المزاج -»: مزاج بلغمی که در طب قدیم نشانه اش سستی عضلات و نبض و زردی چهره است.

بَلَّقَ بَلَقًا و بَلَقًا ۱. السيل الأسياء: سیل همه چیز را با خود برد. ۲. الباب: در را دو لنگه باز کرد، دو تخته در را گشود. ۳. الباب: در را به شدت باز کرد. ۵. شتاب کرد، تند رفت. ۴. الباب: در را سخت بست (از اضداد).

بَلَّقَ بَلَقًا و بَلَقًا: ۱. سرگشته و حیران شد. ۲. - الفرس أو غيره: اسب یا جز آن ابلق: دو رنگ سیاه و سفید بود. ۳. - الفرس: سفیدی پاهای اسب تا رانهایش رسید.

بَلَّقَ بَلَقًا الشیء: آن چیز ابلق بود، سیاه و سفید بود، یا شد.

البَلَقُ: ۱. مصد بَلَقٌ و بَلَقٌ و ۲. بالا رفتن سفیدی پای اسب تا ران حیوان. ۳. سیاهی و سفیدی، پیسگی. ۴. حمو و نادانی اندک. ۵. در و دروازه در بعضی

می کند و «مَشْطُ» نیز نامیده می شود و در مصر بسیار است، ماهی کفشک. Tilapia, Cichild (E)

بَلَّغَ بَلَاغًا ۱. الطعام: خوراک را فرو برد، بلعید. ۲. - الماء: آب را جرعه جرعه نوشید.

البَلَّغُ: ۱. ج: بَلَّغَةٌ و بَلَّغَةٌ. ۲. مرد پرخور. ۳. [کیهان شناسی] «سَعْدٌ -»: دو ستاره برابر و نزدیک به هم که یکی تیره و دیگری درخشان است و از آن رو بَلَّغ نام گرفته که گویی یکی نور آن یک را بلعیده است. (معرفة غیرمنصرف).

البَلَّغَةُ: ۱. پرخور. ۲. سوراخ قرقره و چرخ چاه. ج: بَلَّغٌ. **البَلَّغَةُ**: ۱. یک جرعه آب، یک قورت آشامیدنی. ۲. سوراخ سنگ آسیا.

البَلَّغَتُ: مرد فربه سست گوشت.

البَلَّغُوعُ: مرغ آبی گردن دراز، احتمالاً بوتیمار.

بَلَّغَمَ بَلَّغَمَةً اللقمة: لقمه را بلعید و از گلو فروبرد.

البَلَّغَمُ: ۱. پرخوری که لقمه های درشت بردارد و ناجویده فرودهد. ج: بَلَّغِمٌ. ۲. [زیست شناسی]: سلول میکرب خوار، یاخته بیگانه خوار سفید خون (المو).

Phagocyte (E)

البَلَّغَمُ: گذرگاه غذا به معده، مری. ج: بَلَّغِمٌ و بَلَّغِيمٌ.

البَلَّغَمَةُ [زیست شناسی]: بیگانه خواری، سلول خواری (المو). Phagocytosis (E)

البَلَّغَمِيّ: منسوب به بَلَّغَمٌ، بیگانه خوارانه (المو).

Phagocytic

البَلَّغُومُ [تشریح]: گلوگاه، حلق، حلقوم (المو).

البَلَّغُومِيّ: منسوب به بَلَّغُومٌ، وابسته به حلق یا گلو، حلقی، گلوگاهی (المو).

بَلَّغَ بَلَاغًا ۱. الشیء أو المكان: به آن چیز یا آنجا رسید. ۲. - الشجر: وقت پخته شدن میوه درخت فرار رسید. ۳. - الثمر: میوه رسید. ۴. - الغلام: نوجوان به سن بلوغ رسید، مرد شد. ۵. - الأمر: به پایان آن کار رسید. ۶. - به المرض: بیماری او شدت یافت. ۷. - منه الكلام: آن سخن در او سخت تأثیر گذاشت. ۸. بَلَّغَ الرجلُ مج: دچار سختی و رنج شد.

البَلِّ : ۱. مص بَل و ۲. آن که بسیار سوگند خورد و حقوق مردم را از خود به سوگند باطل کند. ۳. رنجور و نالان از فرط خستگی.

البَلِّ : ۱. شفا، بهبودی. ۲. مباح، روا. ۳. مصیبت، پیش آمد ناگوار. ۴. زیرک، باهوش.

البَلَل : ۱. مص بَل و ۲. تری، رطوبت. ۳. بهبود، تندرستی. ۴. باد سرد شمال. ۵. طعام عروسی.

البَلِّ ج: أَبَل.

البَلَّاس : ۱. بافنده پلاس و فرش. ۲. گلیم و پلاس فروش.

البَلَّاع : آن که بسیار می بلعد.

البَلَّاعَة : چاه فاضلاب در حیاط خانه، چاهک - بالوغة. **البَلَّان** یو معد : ۱. گرمابه. ۲. گیاهی علفی با ساقه خرنده و پَر خار از تیره گل سرخیان، توت الثعلب، توت روباه. **Poterium (S), Thistle (E)**

البَلَّائِيَات : خانواده‌ای از تیره گل سرخیان که انواعی بسیار دارد و همه پایا هستند و برخی وحشی و بعضی زینتی، خانواده توتِ روباه.

البَلَّة و البَلَّة : ۱. جوانی، شادابی. ۲. توانگری پس از تنگدستی. ۳. بادی مرطوب که با خود قطرات باران بیاورد. ۴. بقیه علف.

البَلَّة : ۱. مص بَل و ۲. خیر و نیکی. ۳. رزق و روزی. ۴. تری و نمناکی. ۵. بهبودی یافتن از بیماری. ۶. (مجازاً) چرب‌زبانی، فصاحت، ادا کردنِ درستِ مخارج حروف. ۷. اندک، پست.

البَلَّة : هیئت و لباس و حالت، شکل ظاهر.

البَلَّة : تر شدنی که به پوسیدگی و فساد بینجامد.

بَلَّح تَبْلِيحاً (ب ل ح) : ۱. مانده و ناتوان شد. ۲. - المدين عَلَيّ : نزد مدیون چیزی نیافتم.

بَلَد تَبْلِيداً (ب ل د) : ۱. ناتوان و سست‌رأی شد. ۲. - ه : او را به آب و هوا و آداب و رسوم شهر عادت داد. ۳. نشاط و حرکتش به کنندی و سستی گرایید، سست همت شد. ۴. از ضعف و ناتوانی به زمین افتاد. ۵. به چیزی روی نکرد، توجه نکرد. ۶. - الفرس : اسب عقب

گوشه‌های عربی. ۶. خیمه و خرگاه بزرگ، چادر. ۷. سنگی شفاف همانند شیشه، نوعی مرمر. **Mica (S)** **التَّلْقُ** ج: أَبَل.

التَّلْقَاء : درخت و بوته‌ای وحشی و زراعتی از تیره مورد که در سرزمینهای هند بسیار می‌روید. **Melaeuca (S)** **التَّلْقَسَة** : پرندۀ ای آبی از تیره مرغابیها که در مناطق بسیار سردسیر یافت می‌شود. اردک ماهیخوار.

Mergus (S), Goosander (E)

بَلَّقَع بَلْقَعَةً ۱. البلد : آن سرزمین یا شهر بی‌آب و گیاه شد. ۲. - البلد : آن شهر بی‌سکنه و خالی گشت یا ماند.

البَلْقَع : ۱. زمین بی‌آب و گیاه و درخت. ۲. «منزل - و دَار -» : منزل و خانه خالی و بی‌اثاث. (مذکر و مؤنث در آن یکسان است و چون موصوف آن حذف شود مؤنثش به صورت «بَلْقَعَة» می‌آید. ج: بلاقع.

البَلْقَعَة : ۱. مص بَلْقَع و ۲. مؤنث بَلْقَع به تمام معانی آن. ۳. زنی که از هر خیر و نیکی خالی باشد.

البَلْقَعِي : صاف «سیف -» : شمشیر صاف. «سهم -» : تیر صاف، آن که چوبه‌اش صاف یا پیکانش صیقلی باشد.

البَلْقُون معد : بالکن، ایوانکِ مسقف (المو).

بَلَّ - بَلَّأ (ب ل ل) ه : او را ملازم گشت و بر محبت و دوستی او ثابت ماند.

بَلَّ - بَلَّلَ و بَلَّلَا و بَلَّلَا و بَلَّلَا (ب ل ل) ۱. به : به او رسید و بر او چیره شد، بر آن دست یافت. ۲. - الرجل : آن مرد فاجر شد.

بَلَّ - بَلَّلَ و بَلَّلَا و بَلَّلُوا (ب ل ل) به : به آن مبتلا شد و درآویخت.

بَلَّ - بَلَّأ (ب ل ل) في الأرض : رفت، راه رفت.

بَلَّ - بَلَّلَ و بَلَّأ و بَلَّلُوا (ب ل ل) من مرضه : از بیماری خود بهبود یافت، تندرستی خود را باز یافت.

بَلَّ - بَلَّلُوا (ب ل ل) ت الريح : باد سرد و مرطوب وزید.

بَلَّ - بَلَّأ و بَلَّلَ و بَلَّلَا (ب ل ل) ۱. ه أو الشيء بالماء : او یا آن چیز را با آب تر کرد، خیساند. ۲. - ه أو يده : به او احسانی کرد، چیزی بخشید.

Crystallography (E)

الْبَلْغُوصِي : بخشی از نینی که صدا دارد، بخش صدادارِ نینی.

الْبَلْطُوط : ۱. درخت سندیان بلوط. ۲. میوه درخت بلوط.

بَلْطُوط الْأَرْض : گیاهی از تیره نعنائیان که برگهایش شبیه برگ کاسنی است، کادریوس، مانداروی تلخ، مریم نخودی.

الْبَلْطُوطَة : ۱. واحد درخت بلوط، یک درخت بلوط. ۲. یک دانه میوه بلوط.

بَلْطُوط الْعَفْصِي : آنچه از آن مازو گیرند.

الْبَلْطُوطِيَّات : تیره بلوطها.

الْبَلْطُوعَة : چاه فاضلاب، چاهک حیاط خانه. مانند بِالْطُوعَة است.

الْبَلْطُوق و الْبَلْطُوقَة : ۱. زمین فراخ. ۲. زمینی که هیچ نرویند، بیابان خشک بی آب و علف. ج: بَلْطُوق.

بَلْطِي تَبْلِيَّة (ب ل ی) : ۱. الثوب: لباس را کهنه کرد. مانند اَبْلَاه است. ۲. ه السفر: مسافرت او را خسته و رنجور کرد. ۳. ه الناقة: ماده شتر را بر سرگور صاحبش بست تا بمیرد.

الْبَلِيَّة : ه البالي.

الْبَلِيَّة «ذو بلي» : جایی دور و ناشناخته ه البلي.

الْبَلِيَّة ف مع: ۱. چوبی بلند که با آن کشتی یا قایق را از ساحل دور کنند. ۲. بيلة کشتی، پارویی که در پس قایق بندند.

الْبَلِيَّة : جایی دور و ناشناخته ه البلي.

بَلَمَ ت بَلَمًا ت الأنثى : آن ماده به نر میل کرد.

بَلَمَ ت بَلَمَةً : لب ورم کرد.

الْبَلَم : نوعی ماهی کوچک دریایی از تیره ماهیان چشم سیاه که گونه‌های متعدد دارد و همه خوراکیست، بلم. نام دیگرش اَنْشُوقَة و معرَب است. Anchovy (E)

الْبَلْمَاء : ۱. مؤنث اَبْلَم و ۲. شب ماه تمام، شب بدر ماه. ۳. شب مهتاب.

الْبَلْمِنَت مع: جانوری دریایی و فسیل شده، پلمینت.

مانند، جلو نیفتاد. ۷. بخل ورزید. ۸. متحیر و سرگشته شد. ۹. ه ت السحابة: ابر باران نبارید. ۱۰. ه ت العجبال: کوهها به سبب تاریکی شب در چشم کوتاه آمد. مانند تَبَلَدَتْ است.

بَلَّص تَبْلِيصًا (ب ل ص) : ۱. ه مین مالیه: مالش را بزور از او گرفت و چیزی از آن نزدش نگذاشت. ۲. ه الغنم: گوسفند کم شیر شد.

بَلَط تَبْلِيطًا (ب ل ط) : ۱. الدّاز: خانه را سنگفرش یا فرش موزائیک کرد. ۲. ه الحائط: دیوار را با تخته سنگ ساخت. ۳. ه أذنه: با انگشت سبابه به گوش او زد، به گوشش تلنگر زد و دردش آورد. ۴. ه السفينة: لنگر کشتی را افکند و آن را متوقف ساخت. ۵. در راه رفتن خسته و مانده شد.

بَلَع تَبْلِيغًا (ب ل ع) : ۱. ه الشيء: او را واداشت تا آن چیز را بلعد و قورت دهد، به بلعیدن آن چیز وادارش کرد. ۲. ه الشيب في رأسه: سفیدی پیری در سرش پیدا شد.

بَلَع تَبْلِيغًا (ب ل غ) : ۱. ه إليه: آن را به او رساند. ۲. ه الخبر إلى القوم: آن پیام یا خبر را بدان گروه رساند. ۳. ه الفارس: سوارکار عنان اسب خود را رها کرد تا تند برود. ۴. ه الشيب: موی سپید پیری در سر پیدا شد.

بَلَق تَبْلِيغًا (ب ل ق) : ۱. ظهره بالسوط: پشت او را با تازیانه پاره پاره کرد، زخمی و آس و لاش کرد. ۲. ه الكذبة: آن دروغ را آراسته کرد. ۳. ه البئز: چاه را تعمیر کرد، درست کرد.

بَلَّل تَبْلِيلًا (ب ل ل) : ه: آن را تر کرد، خیس کرد.

بَلَم تَبْلِيمًا (ب ل م) : ۱. الامر عليه: آن کار را بر او زشت کرد. ۲. خاموش ماند. ۳. لبش باد کرد.

الْبَلُور : ۱. ف مع: بلور بازقطن، شیشه سفید شفاف. ۲. هندی مع: پادشاه بزرگ. ۳. مرد تنومند دلیر.

الْبَلُورَانِي : شبیه به بلور، شبه بلور (المو).

الْبَلُورَة و الْبَلُورَة : یک قطعه بلور (المو).

الْبَلُورِي و الْبَلُورِي : منسوب به بلور، بلوری، بلورین. ج: بَلُورِيَّات. «علم البلوريات»: بلورشناسی.



الباروسكوب



البارستاريون



الباذنجان



الباونق



الباونج



الاسليق



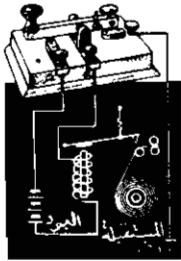
الساؤوكة



البارومتر الزئبقي



البار



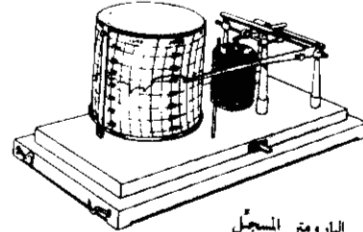
باعنة التلغراف



الباطية



البقلة



البارومتر المسجل



البيال



البوية



البيء



البامية



البيان



البخرة



البخلاف



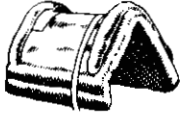
البخاسكان



بخور الأكراد



البيج



البزعة



البدة



البدن



بخور مزيم



البزغالة



البزغش



البريس



البربوني



البزوق



فلك البروج



البربوني



البريق



البرغوث

البَلُوح : ۱. چاهی که آبش خشک شده است. ۲. آن که قطع رجم کرده، قاطع رجم.

بَلُوْرٌ بَلُوْرَةٌ ۱. الشيء : آن چیز را مَتَبَلُوْرٌ کرده، بلورین ساخت. ۲. - الموضع أو الرأي : موضع یا رای خود را روشن و آشکار کرد.

بَلُوْرٌ و بَلُوْرَةٌ (مبتدی به ساکن) مع : بلوز، پیراهن یا جامه‌ای فراخ و نیم‌تنه که غالباً از نوع بافتنی است و اگر یقه‌دار باشد بی‌کراوات می‌پوشند.

البَلُوْع : ۱. بسیار بلعنده. ۲. دارویی که بلعیده شود. ۳. دیگ شکم فراخ، دیگ جادار.

البَلُوْعُ : ۱. مصدر و ۲. [فقه و قانون] : رسیدن به سن قانونی که شخص به مرحله تکلیف و انجام مسئولیتها و دریافت حق خود می‌رسد. «سن -» : سن رسیدن به حد رشد و تکلیف.

البَلُوْمَارِيَّة مع : یاسمین هندی، درختچه و بوته‌ای وحشی و زیبنتی و خوشبوی از تیره خرزهرها. Plumeria (S)

البَلُوْی : ۱. آزمایش، امتحان. ۲. آزمودن. ۳. سختی و مصیبت.

بَلِيٌّ - بِلَاءٌ (المن، لس) و **بِلَاءٌ** (لا، لس) الثوب و غیره : ۱. جامه و جز آن کهنه شد، ژنده شد، پوسید. پس آن بال و بلیّ : کهنه و ژنده و فرسوده است. ۲. - الشيء : آن چیز سپری و نابود شد.

بَلِيٌّ : بلی، آری. حرف تصدیق و ایجاب که پس از استفهام می‌آید : «هل قرأت الكتاب؟ - بلی : آیا آن کتاب را خواندی؟»، آری. یا پس از تمنا و یا استفهام مقرون به نفی. «لَوْ أَنَّ لِي كَرْزَةٌ فَأَكُوْنَ مِنَ الْمُحْسِنِيْنَ. بَلِيٌّ فَذَجَاءَتْكَ آيَاتِي فَكَذَّبْتَ بِهَا» : ای کاش مرا باری دیگر (برگشت به دنیا) بود و از نیکوکاران می‌شدم. آری، آیات کتاب مرا که (برای هدایت) تو آمد، تکذیب کردی. (قرآن، الزمر، ۵۸/۳۹ و ۵۹). و «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا : بَلِيٌّ» : آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند : آری (هستی). (قرآن، الاعراف، ۱۷۲/۷).

البَلِيٌّ و بَلِيٌّ ج : بَلُوَّةٌ

البَلْمَمَةُ : ۱. آماس لب. ۲. آماس شرمگاه از فرط گشخن خواهی و آمادگی جفت‌گیری. ۳. میل کردن به نر، گشخن خواهی جنس ماده، خواهش جنسی، آرزومندی به جنس نرینه.

البَلْمِيْنِدَةُ یو مع : ماهی دریایی از نوع استخوانی و تیره اسقومریها. Palamida (F)

البَلْسَمُ : قطران، گودرن

بَلَّةٌ - بَلْهَاءٌ و بِلَاهَةٌ کم عقل و نادان شد، ابله بود. پس او اَبْلَةٌ : نادان است. مؤ : بَلْهَاءٌ ج : بَلَّةٌ.

البَلَّةُ : ۱. مصدر بَلَّةٌ و ۲. کم خردی، کم عقلی، بلاهت. **البَلَّةُ** ج : اَبْلَةٌ.

بَلَّةٌ : اسم فعل. ترک کن، رها کن، به معنی «دَغ» : دست بدار، فروگذار، ول کن.

بَلْهَازِیَا مع : بیماری بیلارزیوز.

بَلْهَسٌ بَلْهَسَةٌ الرَّجُلُ . در راه رفتن شتافت، تند رفت.

بَلْهَصٌ بَلْهَصَةٌ : گریخت، فرار کرد.

بَلْهَقٌ بَلْهَقَةٌ لنا فی کلامه : ما را با سخن خود فریفت و به طمع انداخت.

البَلْهَيْتِيَّةُ : داشتن زندگانی هنیء و آسان، فراخ معاشی، رفاه.

البَلْهَوْرُ ف مع : ۱. جای فراخ. ۲. هندی مع : پادشاه بزرگ از شاهان هند.

البَلُو : ۱. کهنه، فرسوده. ۲. «هو - أسفار» : او فرسوده سفرهاست، سفر آزموده، سفر دیده. ۳. «هو - خیر او - شره» : او در کارهای نیک یابد آزموده و تواناست. ج : اَبْلَاءٌ.

البَلُوَّةُ : ۱. آزمایش، امتحان. ۲. سختی، مصیبت. ج : بَلِيٌّ.

البَلُوْتُو [کیهان‌شناسی] : ستاره پلوتو، دور افتاده‌ترین ستاره منظومه شمسی (المو). Pulto (E)

البَلُوْتُوْقِرَاطِيَّةُ یو مع : حکومت طبقه اغنیا، اشرافی (المو). Plutocrat, Putocratic (E)

البَلُوْتُونِيُوْم [شیمی] : پلوتونیوم، عنصری رادیواکتیو به نشانه Pu و به شماره اتمی ۹۴ (المو).

- البلی**: خوب پخته شدن گوشت.
بلیاتشو مع: دلک، بذله گو، دلک سبک که حرکات مضحک می‌کند (المو).
- البلیار و البلیازد و البلیاردو**: ۱ بازی بلیارد، نوعی بازی که با میزی مخصوص پوشیده به ماهوت سبز و چهار سوراخ در چهار گوشه و دو سوراخ در حد وسط طولی دو طرف و توپهایی سنگین از نوع عاج رنگین صورت می‌گیرد. بازی‌کنان باید با چوبهایی نازک و بلند توپها را با ظرافتی به هم بزنند و به سوراخها افکنند و امتیاز گیرند. ۲ میز بلیارد بازی.
- البلینج**: تابان، روشنی دهنده.
البلیحاء: گیاهی با گل‌های خوشبوی. نام دیگرش **اسلیخ** است، اسپرک.
البلیید: ۱ کودن، بی‌شعور، دیریاب، کند ذهن، خنگ. ۲ سست حرکت و کندرو، کم جست و خیز، تنبل.
البلییح ف مع: بلیج، بلیله، باد سرد همراه با قطرات باران.
البلینج: ۱ شخص زبان‌آور، سخنور، چیره زبان. ۲ نفوذ کننده، فرورونده، رسا **جرخ** - زخم عمیق و فرورفته. مؤ: **بلیع**. ج: **بلیع**.
البلییل: ۱ باد سرد نمناک، باد سرد همراه با قطرات باران و مفرد و جمعش یکسان است. ۲ ناله از خستگی.
البلییلة: ۱ باد سرد همراه با قطرات ریز باران، باد نمناک. ۲ گندم که آن را در آب جوشانند و خورند، گندم آب‌پز.
البلیی: کهنه و فرسوده، ژنده.
البلیون مع: بلیون، یک میلیارد.
البلیان: جایی دور و ناشناخته - بلی (المو).
البیة ف مع: ۱ تار ضخیم عود. ۲ صدای **بم** تار. آواز درشت ساز، صدای **بم**. ج: **بموم**.
البین مع: قهوه (المو).
البیناء: ۱ مص بنی و بانی. ۲ بلند کردن، برافراشتن، بنانه‌ادن. ۳ طرح‌ریزی منظم و خانه‌سازی. ۴ ساخته
- شدن. ۵ ساخته شده، خانه یا معبد استوار. ۶ جسم و تن. ۷ [علم نحو]: یکسان بودن و تغییر نکردن حرکت حرف آخر کلمه در جمله. ۸ «بناءً علی کذا»: بنابراین. ج: **أبنیة**. جج: **أبنیات**.
البینات ۱ ج: **بنت**. ۲ (به صیغه جمع): عروسکها.
البیناة ج: بانی.
بنات آوی ج: **این آوی**.
بنات أخذر: خزان وحشی، گورخران.
بنات الأرض: جویبارها.
بنات الأنب [تشریح]: رگهایی در قلب.
بنات أوبر: نوعی قارچ ریزه‌پرزدارِ خاکستری رنگ و بیضی شکل و پهن و خوراکی، قارچ، دنبلان کوهی یا زمینی.
بنات أودک: سختیها، مصیبتها و بلاها، رویدادهای ناگوار، مصائب زندگی.
بنات پش: حوادث ناگوار، مصائب.
بنات دززة: شپش و رشک شپش (که در درزهای جامه جای می‌گزینند).
بنات شاجج و بنات شجاج: استرها، قاطرها.
بنات الصدر و بنت الصدور: غمها، غصه‌ها.
بنات طبق: ۱ حوادث ناگوار، سختیها و مصیبتها. ۲ لاک‌پشتان، سنگ‌پشتها. ۳ مارها.
بنات العجز: تیرها.
بنات عیرس ج: ۱ **این عیرس**، شغالها. ۲ خانواده‌ای از تیره سموریان که شامل سمور و دله و قاقم است و موش خرماها و راسوها.
بنات عیزهون: قارچها.
بنات اللیل: زنان روسپی.
بنات الماء ج: **این الماء**، تیره مرغابیان.
بنات مخیر: ابرهای نازک و سبک سفید.
بنات مضفار: تیره‌ای از ماهیان استخوانی باله‌دار که دندانهایی خمیده چون نوک طوطی دارند، طوطی ماهیان.
بنات نغش الصغری (الدب الأضر): هفت ستاره در

بِنْتُ بِالْمَعْمُودِيَّةِ (در مسیحیت): دختر تعمیدی، دختر خوانده (المو).

بِنْتُ الْخَالِ: دختر دایی، دختر خالو.

بِنْتُ الْخَالَةِ: دختر خاله.

بِنْتُ الدَّهْرِ: مصیبت، بلا.

بِنْتُ الرِّقْمِ: مصیبت، اندوه بزرگ ← رِقْم.

بِنْتُ الشَّفَةِ: دختر لب، کنایه از کلمه، سخن.

بِنْتُ الْعَمِّ: دختر عمو.

بِنْتُ الْعَمَّةِ: دختر عمه.

بِنْتُ الْعَنْقُودِ: دختر خوشه، کنایه از شراب، می.

بِنْتُ الْعَيْدِ: حشره‌ای مفید از قاب بالان به رنگ سرخ که بر هر قاب سه نقطه سیاه دارد از شته‌ها تغذیه می‌کند و از تیره کفشدوزهاست. کفشدوزک، پینه‌دوز. نام دیگرش دُغْشُوقَةُ است.

بِنْتُ الْعَيْنِ: اشک.

بِنْتُ الْفِكْرِ: اندیشه، تصوّر ذهنی، ایده.

بِنْتُ الْقَنْصُلِ: گیاهی گرمسیری که گلی سرخ دارد و گلبرگ‌هایش همچون برگ‌های آن است که به رنگ سرخ درآمده باشد، بنت قنسل.

بِنْتُ الْكَزْمِ و **بِنْتُ الْكَرْمَةِ**: دختر زز، دختر تاک، کنایه از شراب، می.

بِنْتُ النَّقَا: نوعی سوسمار از تیره سَقَنْقُورِيهَا که در ریگزار زندگی می‌کند. Chalcides (S)

بِنْتُ الْهَوَى: دختر هوئ و هوس، فاحشه، روسپی، زن بدکاره (المو).

بِنْتُ وَزْدَانَ: سوسک طلایی، صیرصیرک.

الْبَنْتُوغْرَافِ مع: نقشه سوارکن، پرگار، پانتوگراف.

بِنْتُ الْيَمَنِ: قهوه (که خاستگاه اصلیش یمن است و قهوه یمنی معروف است).

الْبِنْتِي: منسوب به بنت، دختری.

بَنْجٌ بَنْجاً: به اصل خود بازگشت.

الْبَنْجُ ف مع: ۱. مصر بَنْج و ۲. گیاهی علفی و وحشی و مخدّر از تیره بادنجانیها، شاهدانه، کنب، بَنگ. ۳. ترکیبی شیمیایی و مخدّر و هوشنر، داروی بیهوشی.

سمت قطب شمالی نزدیک دُبّ اکبر، هفت اورنگ کهن، دُبّ اصغر.

بَنَاتُ نَفْسِ الْكُبْرَى: (الدُّبُّ الْأَكْبَرُ) هفت ستاره که در سمت قطب شمالی دیده می‌شوند، هفت اورنگ مهین، دُبّ اکبر.

بَنَاتُ وَزْدَانَ: تیره‌ای از حشرات از راسته سوسکها که انواع بسیار دارد و همه از حشرات جونده و زیانبخش محسوب می‌شوند. سوسک سرخ، کرم نجاست.

Blattidae (E)

بَنَاتُ يَوْمٍ: راسته‌ای از حشرات گزنده، حشره یک روزه.

Ephemerae (E)

الْبِنَادِرُ ج: بِنْدَر.

الْبِنَادِرَةُ ج: بِنْدَار.

الْبِنَادِقُ ج: بِنْدُوقِيَّة.

الْبِنَاصِرُ ج: بِنَصِر.

الْبَنَانُ: ۱. انگستان، واحدش بَنَانَةٌ است. ۲. سرانگستان «وَأَضْرَبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ»: هر انگستی از آنان را قطع کنید. (قرآن، الأنفال، ۸/۱۲). (راغب این کلمه را در آیه سوره انفال به «انگشته‌ها» و نه «سرانگشته‌ها» تفسیر کرده و ابوحنّان نیز همین رأی را دارد. ← اع.م). ۳. باغهای پر از گل.

الْبِنَانَةُ: ۱. واحد بَنَان. یک سرانگشت. ۲. یک انگشت. ۳. بند اندام، مفضل.

الْبِنَانَةُ: مرغزار پر از گل و گیاه، گلزار، گلستان.

الْبِنَانِيَّةُ: ۱. مصد بَنِي به معنی بلند کردن و برپا داشتن. ۲. کار و حرفه بنا. ۳. ساختمان بزرگ، کاخ. ۴. شرف و بزرگی، بلندی نَسَب.

الْبِنْبِكُ و **الْبِنْبِكُ**: بنیک، کوسه ماهی.

بِنْبِنٌ بِنْبِنَةٌ: با دشنام و ناسزا سخن گفت.

الْبِنْتُ: ۱. دختر. ج: بَنَات. اسم منسوب آن بِنْتِي و بِنَوِي است. ۲. در ورق بازی، بی‌بی، ملکه.

بِنْتُ الْأَرْضِ: سنگریزه، ریگ.

بِنْتُ أُذْحِيَّةٍ: شترمرغ ← نعامة.

بِنْتُ الْحَانَ: شراب، می.

البَنْدُق الهِنْدِيّ: بوته‌ای خودروی از تیره بقولات که دانه‌هایش مصرف دارویی دارد، فندق هندی. نام دیگرش قارح است.

البَنْدُقِيَّة: تفنگ. ج: بَنَادِق.

البَنْدُوق: پسری زنازاده که در نسب خود متهم باشد. **البَنْدُورَة** مع: گوجه‌فرنگی، طمّاطة (المو).

البَنْدُول مع: پاندول، رقاصک ساعت، آونگ (المو).

البَنْدِير: ۱. دفی که دارای حلقه‌ها و زنگوله‌ها باشد، دایره زنگی (لا). ۲. طبل بزرگ (الر).

البَنْدِيرَة مع: عَلم، درفش (المو). Banner (E)

البَنْزُول مع [شیمی]: بَنْزُول، مخلوط بنزن و هیدروکربورهای معطر (المو).

البَنْزِين لا مع: ۱. بنزین. ۲. «ممتاز»: بنزین ممتاز، سوپر. ۳. «مَحَطَّة»: جایگاه بنزین، پمپ بنزین.

بَنَس - بَنَسًا: از شرّ و بدی گریخت.

البَنَسَلِين مع: پنیسلین، داروی قارچی معروف ضد میکرب و عفونت.

البَنَصِر: انگشت چهارم از طرف شست، میان انگشت کوچک و وسطی. در فارسی دُوم و بنیام نام دارد. این کلمه مؤنث است. ج: بَنَاصِر.

البَنْط مع: (در چاپ مسطح و سربی) واحد اندازه‌گیری حروف سربی، پُنت، پونت (المو). Point (E)

البَنْطَافِلَن یو مع: گیاهی علفی از تیره گل سرخیان که عَشْبَة القَوَى نیز خوانده می‌شود. بنطابلون، بنتافلون، گیاه پنج انگشت.

البَنْطَال و **البَنْطَلَن** مع: شلوار (المو).

Pantalon (F) Pants (E)

بَنْغ بُونغ مع: ورزش تنیس روی میز، پینگ پونگ (المو). ← **بِنِنغ بُونغ**. Ping - Pong (E)

البِنَغُو مع: نوعی بازی، بینگو (المو).

البَنْفَسَج ف مع: گیاه و گل بنفشه.

البَنْفَسَجَة: واحد بَنْفَسَج است. یک شاخه گل بنفشه.

بَنْفَسَج النَّائُوث: بنفشه فرنگی.

البَنْفَسَجِيّ: ۱. منسوب به بَنْفَسَج، بنفشه‌ای. ۲.

البَنْج: اصل، ریشه، نژاد. ج: بَنْجَج.

البَنْجَج: پنج.

البَنْجَر تر مع: پنجار، چغندر.

البَنْجَرَة ف مع: دریچه، روزنه، پنجره.

بَنْجَر السُّكَّر: گیاه و ریشه چغندر قند (المو).

Beet Sugar (E)

البَنْجَنَكِشْت ف مع: گیاهی دارویی و پایا از تیره سنبل طیب، پرنجمشک، افرتجمشک، بالنگوی صحرايي، قرنفل بستانی.

البَنْجَنَكِشْت ف مع: گیاهی زینتی از تیره شاهدانه‌ها. پنج انگشت ← از زُرد. از نامهای آن است: ذو خمسة اوراق و ذو خمسة أصابع.

Abraham's balm, Chaste - tree (E)

البَنْد ف مع: ۱. عَلم بزرگ که ده هزار مرد پشت آن حرکت کنند. ۲. فصل یا بخشی از کتابی. ۳. هر یک از فقرات قوانین و لوایح، ماده. ۴. مکر، حيله، سالوس، فریب. ۵. هر موضوع و مسئله از موضوعهای بحثی مهم. ۶. زنجیر، بند. ۷. دریاچه. ج: بَنْوَد.

البِنْدَار ف مع: تاجری که کالا را نگهدارد تا گران بفروشد، بِنْدَار. ج: بِنَادِرَة.

البَنْدَة مع: مورچه‌خوار هیمالیا که شبیه توله خرسی سفید و سیاه است، پاندا (المو). Panda (E)

البَنْدَر ف مع: ۱. لنگرگاه کشتیها بر ساحل، بندر. ۲. شهر ساحلی. ۳. محلی که قافله‌ها و بازرگانان در آنجا رفت و آمد بسیار کنند، سرای بازرگانان در شهر. ج: بِنَادِر. ۴. «الشاه»: شاه‌بندر، رئیس التجار، بزرگ بازرگانان.

بَنْدُق بَنْدَقَة ۱. الشیء: آن چیز را گرد و گلوله ساخت. ۲. ← **البیه**: به او تیز نگریست، تند و تیز به او نگاه کرد.

البَنْدُق یو مع: ۱. فندق. ۲. گلوله، ساچمه. واحدش: بَنْدَقَة: یک گلوله.

البَنْدَقَة: ۱. مفرد بَنْدُق، یک دانه فندق. ۲. یک عدد گلوله سربی. ۳. مقدار یک درهم، یک دِرْمَسَنگ، یک مثقال.

هرچه به رنگ گل بنفشه باشد، بنفش رنگ. ۳ «فوق»
 - نور ماوراء بنفش، فوق بنفش.

البَنَفْسِجِيَّات [گیاهان]: تیره بنفشه‌ایها.

البَنَفْسُ و بَنَفْشُ یو معد: سنگی گرانبها که جَمُشْت نیز نام دارد، بنفش، آمیتست. Amethyst (E)

بَنَقٌ بَنَقاً ۱ الشیءُ الیه: آن چیز به او رسید. ۲ - الشیءُ باخر: آن چیز را به چیزی دیگر پیوست، وصل کرد.

البَنَفَقَةُ: گریبان جامه، یقه پیراهن - بَنَفَقَةُ

البَنَفَقُم: گیاهی همانند قارچ.

البَنَکُ دخیل معد: ۱ بانک، صرافی بزرگ با فعالیت‌های

مالی متعدد در عربی فصیح «المَصْرَف»، ۲ صندلی،

نشیمنگاه (المو). ۳ - الإصدار: بانک صادرات. ۴

«التَّسْلِيفُ»: بانک اعتباری، سرمایه‌گذاری،

سپرده‌گذاری. ۵ - التَّوْفِيرُ أو الأذخار: بانک

بهره‌گیری یا پس‌انداز. ۶ - الدَّم: بانک خون، مرکز

پزشکی گردآوری و انجماد و نگهداری خون برای

تزریق در جراحیها و دیگر ضرورت‌های درمانی. ۷ -

العُیون: بانک چشم، مرکز پزشکی نگهداری چشم و

بافت‌های آن برای پیوند قرنیه و امثال آن. ۸ -

المرکزی: بانک مرکزی، ناظر بر تمام بانک‌های یک

کشور و ناشر اسکناس آن مملکت.

البَنَکُ: ۱ بیخ و بن، اصل هر چیز، دودمان. ۲ نوعی

عطر و بوی خوش. ۳ ف معد: پاسی از شب. ۴ ناب،

خالص و بی‌امیخ.

البَنَکام معد: پنگان، ساعت شنی.

البَنَکِرِیاس یو معد: لوزالمعده، پانکراس.

البَنَکُنُوت انگلیسی معد: اسکناس (المو).

البَنَکِی منسوب به بَنَک: بانکی، عملیات بانکی، بهره

بانکی، اعتبار بانکی، وام بانکی و ...

بَنٌّ - بَنّاً ۱ بالمکان: در آنجا اقامت گزید و ماندگار

شد. ۲ - الجسم: بدن پیه‌آلود شد، پُر پیه بود.

البِنُّ: ۱ چاقی ناشی از فزونی چربی و پیه بدن. ۲ به

ستور فریه گویند. ۳ جای بدبوی و غَین.

البَنُّ: ۱ درخت قهوه. ۲ میوه درخت قهوه، دانه قهوه

که برشته می‌کنند و می‌سایند و می‌جوشانند و

می‌نوشند و محرک و ضد خواب است، قهوه نوشیدنی.

البَنَاءُ: ۱ آن که حرفه خانه‌سازی دارد، بنا. ۲ آن که به

امر ساختمان و خانه‌سازی و بنایی آشنایی دارد،

کارشناس ساختمان. ج: بَنَآؤُن. ۳ «عمل -» کاری

بانتیجه و مفید، کار سازنده. ۴ «البَنَآؤُون الأخرار»: بنایان آزاد، اعضاء جمعیت فراماسون - الماسونیتی.

بَنَّتْ تَبْنِيتاً (ب ن ت) ۱ عنه: از او خبر پرسید و

بسیار پرسش کرد. ۲ - ه بکذا: او را ساکت کرد و به

حجّت بر او غالب شد.

البِنَّةُ: بوی، رایحه از خوش و ناخوش.

بَنَجٌ تَبْنِيجاً (ب ن ج): ۱ او را با بنگ خواباند، به او

بنگ داد تا بخوابد. ۲ - ه: او را با داروی بیهوشی پیش

از جراحی بیهوش کرد، به او آسستی داد.

بَنَسٌ تَبْنِيساً (ب ن س) عنه: از او عقب ماند، پس

افتاد.

بَنَقٌ تَبْنِيقاً (ب ن ق) ۱ الشیءُ الیه: آن چیز به او

رسید. ۲ بالمکان: در آنجا مقیم شد. ۳ - کلامه:

سخن خود را به صنایع لفظی آراست، نیکو بیان کرد. ۴

- الکذب: سخن دروغ را زینت داد و شاخ و برگ افزود

و بر یافت. ۵ - القميص: برای پیراهن گریبان و یقه

ساخت، یقه برگردان دوخت. ۶ - ظهره بالسوط:

پشت او را با تازیانه مجروح کرد و پوستش را درید،

پشتش را آش و لاش کرد. ۷ - الشیء: آن چیز را به

گردن آویخت.

بَنَنٌ تَبْنِيناً (ب ن ن) الشاةُ: گوسفند را بست تا چاق

شود، پروار بندی کرد.

البَنِّي ۱ سر معد: نوعی ماهی از تیره سپربینده‌های

سفید که در رود نیل بسیار است، ماهی ریشدار. ۲

رنگ سرخ تیره مانند قهوه جوشانده، قهوه‌ای رنگ.

البَنِين معد: ماده اصلی قهوه، کافئین (المو).

البَنُود ج: بند.

بَنُوقَدْرَاءُ: ثروتمندان.

البُنُوَّة: رابطه پسر - پدری، فرزندی، پسری.
بَنَى - بَنِيًّا و بِنَاءً و بُنْيَانًا و بِنْيَةً و بِنَايَةً و بَنَى (ب ن ی)
۱. البیت: خانه را ساخت و دیوارها را برپا کرد. ۲.
- السفینة: کشتی را ساخت. ۳. - الأرض: در آن زمین خانه ساخت. ۴. - علی أهله أو بها: بر زن خود داخل شد یا او را به خانه آورد. ۵. - الرجل: او را برگزید و به او نیکی کرد. ۶. - بناءً علی کلامه: سخن خود را بر همان پایه دنبال کرد، ادامه داد. ۷. - الطعام بدنه: خوراک تن او را فریه ساخت. ۸. الكلمة: آن کلمه را مبنی ساخت، حرف آخرش را بر یک حالت از سکون یا حرکت نگاهداشت.

البُنْيان ۱. مصد بَنَى و ۲. بنا، ساختمان. ۳. دیوار.
البِنْيَة: ۱. ج: بِنَى. ۲. مصد بَنَى و ۳. بنا، ساختمان. ۴. شکل ساختمان، نما. ۵. شکل چیزی. ۶. ساختار و صیغه کلمه. ۷. نهاد، فطرت، سرشت، آفرینش. ۸. - تَحْتِيَّة: زیربنای ساختمان. ۹. - فَوْقِيَّة: روسازی یا روکاري ساختمان. ۱۰. «ضَعِيفٌ -»: کم توان، کم قدرت. ۱۱. «قَوِيٌّ -»: نیرومند، پرتوان.
البُنْيَة: ساختمان، آنچه ساخته و برپا شود. ج: بِنَى.
البِنْيَسِلِين مع: پنیسلین.

البِنْيَقَة: ۱. گریبان پیراهن. ۲. مادگی یا سوراخ دگمه، جادگمه. ۳. گره در محل بیرون آمدن خوشه از شاخه. ۴. وصله یا تکه ای که به لباس افزاید تا گشاد شود. ج: بِنَاق. ۵. «البِنْيَقَاتان»: دو دایره گونه سینه اسب.
البِنْيِين: ۱. خردمند ثابت رأی. ۲. فریه، پرگوشت.
البِنْيِيَّات ۱. الطريق: راههای کوچک فرعی منشعب از راههای اصلی. ۲. کاسه های کوچک.
البِنْيِيَّة: ۱. به معنی بِنْيَة است. ۲. خانه کعبه. ۳. - الخضراء: بنای سبزه، کنایه از فلک، آسمان. ۴. ساختمان بدن انسان.

البِنْيِيَّة: ۱. مصغر اِبْنَة، دخترک. ج: بِنْيَات.
البِنْيِيَّي: بِنْيَوِي، بِنْيَانِي، ساختمانی (المو).
بِهَاءٌ - بَهَاءٌ (ب ه ا) ۱. به: به او انس گرفت. ۲. - له: به آن دانا و از آن آگاه شد و فهمید «ما بهأت له»: آن را

نفهمیدم. ۳. - البیت: خانه را از اثاث و کالاهای ساخت.

بِهَاءٌ - بَهَاءٌ (ب ه و): ۱. زیبا شد، نیکو بود. ۲. - ه فی الخسني: در خوبی و زیبایی بر او برتری یافت.

البِهَاء [گیاه شناسی]: گیاهی علفی از تیره چلیپائی که گل‌هایی زیبا دارد، شب‌بوی زرد.
البِهَاء و البَهَاء: ۱. مصد بَهَى و بَهَوٌ و ۲. جمال، زیبایی. ۳. دورنمای چشم‌نواز. ۴. سفیدی رویه شیر. ۵. عظمت و کمال، فز و شکوه. ۷. ماده شتری که برای دوشنده رام باشد.

البِهَائِر ج: بَهَيْرَة.

البِهَائِم ج: بَهِيمَة.

البِهَائِل ج: بَهْدَل.

البِهَار: ۱. گل گاوچشم، گیاهی خوشبو و پیچ‌دار با شکوفه‌های زرد رنگ که در بهار می‌روید و به آن عَرَازَة نیز گویند. ۲. هر چیز روشن و زیبا. ۳. سفیدی میان سینه اسب. ۴. دیگ‌افزار، بوی‌افزار، ادویه خوشبویی که در دیگ خوراک ریزند، چاشنی غذا. ۵. جمال، زیبایی.

البِهَار ۱. ف مع: بَت. ۲. پرستو. ۳. بار سنگین و گران، کالای دریا. ۴. تنگ باری که بر پشت شتر حمل شود. ۵. پنبه زده، حلاجی شده. ۶. ظرفی مانند ابریق، آفتابه. ۷. هندی مع: ماهی بزرگ جثه سفید از تیره بهاری‌ها یا دسته ماهیان گوشتخوار سیانیدا که گوشتی لذیذ دارد و در کناره‌های دریای سرخ و دریای هند بسیار است.
Dia:op bohar (S)

البِهَارِيَّات: تیره‌ای از ماهیان استخوانی دریایی دارای پره‌های شناوری به شکل سیخ که ماهیهای بهار و لوت و خمرو از انواع آن شمرده می‌شوند. Catalufa (E)
ماهیان تیره سیانیدا. Sciaenidae (E)

البِهَالِيْن ج: بَهْلَوَان.

البِهَالِيْل ج: بَهْلُول.

البِهَام ج: بَهْمَة به معنی بچه ستور چون گوساله، بزه، بزغاله - نَهْم.

زیبا شد. پس او بهنج : نیکو و زیبا و آن زن مبهج : بسیار زیباست. ۲. - النبات : گیاه از سرسبزی تر و تازه شد، شاداب شد.

البهج : شادمان، مسرور.

البهجة : ۱. مصد بهج و ۲. شادمانی، شورو، خوشحالی. ۳. زیبایی، نیکویی، خوبی. ۴. شادابی، سرسبزی، تر و تازگی، طراوت.

بهذل بهذلة ۱. فی مشیه . در رفتن چابکی و شتاب کرد. ۲. بیخ پستانهای او بزرگ شد.

البهذل : ۱. بچه کفتار. ۲. پرنده‌ای سبز رنگ، سبز قبا.

البهذلة ۱. مصد و ۲. سبکی و چابکی و شتاب. ۳. بیخ پستان. ۴. پاره گوشت گردن بالای ترقوه، گزم گردن. ج : بهادل.

بهراً ۱. ه الجمل : بار او را خسته و رنجور کرد چنان که به نفس نفس زدن افتاد. ۲. - النفس : اسب را چندان تازاند که نفسش بند آمد ۳. - الإناة : ظرف را پر کرد. ۴. - ه بالبهتان : او را به تهمت گرفتار کرد.

۵. - العدو : بر دشمن چیره شد. ۶. - الخصم : با دشمن جنگید تا سر او را با شمشیر کوفت و شکست.

۷. - الشيء فلاناً : آن چیز او را مبهوت و حیران کرد، سرگشته و گیجش کرد. ۸. - ت الشمس الأرض : خورشید زمین را سرشار از نور کرد، روشن کرد. ۹. -

ت المرأة النساء : زیبایی آن زن دیگر زنان را تحت الشعاع قرار داد.

بهراً و بهوراً ۱. القمر النجوم : پرتو ماه بر نور ستارگان غلبه کرد، آنها را زیر نور خود گرفت.

بهز فلان مج : نفس او از خستگی برید. پس او بهیز و مبهور : بریده نفس از خستگی و ماندگی است.

البهز : ۱. مصد و ۲. روشنی. ۳. چیرگی، غلبه. ۴. پری، انباشتگی ۵. دوری. ۶. نومیدی. ۷. فخر، نازیدن و

بالیدن ۸. بزرگمنشی کردن. ۹. رنجوری و ماندگی از دشوار رفتن. ۱۰. تهمت زدن. ۱۱. تکلیف فوق طاقت بر کسی نهادن ۱۲. شگفتی، حیرت زدگی. ۱۳. نابودی،

نگونساری، هلاک. ۱۴. روشن و درخشان کردن.

البهات ج : بهام، جج بهمة.

البهائس ج : بهنس.

بهت ۱. ه : او را ناگهان گرفت، غافلگیرش کرد.

۲. - ه : او را مبهوت و سراسیمه کرد.

بهت ۱. بهتاً و بهتاً و بهتاً و بهتاً ه : بر او دروغ بست، به او تهمت و بهتان زد، او را متهم ساخت.

بهت ۱. بهتاً و بهتاً : ۱. در مقابل دلیل خود را باخت و ساکت ماند و رنگش پرید. ۲. - لوته : رنگ او یا آن چیز پرید، کم رنگ شد.

بهت ۱. بهتاً و بهتاً : در مقابل دلیل خاموش شد. ۲. بهت مج :

بهت ۱. بهتاً و بهتاً مج : ۱. متحیر و سرگشته شد. ۲. در مقابل دلیل سرشکسته و خاموش شد.

البهت : ۱. مصد بهت و بهت و بهت و ۲. حیرت، سراسیمگی ۳. غافلگیری. ۴. [کیهان شناسی] :

حسابی از محاسبات نجومی که مقدار حرکت مستوی کوکبی است در یک روز. ۵. ف معد. سنگی سفید و درخشان، مرمر شفاف.

البهت ج : بهوت

البهت : دروغی که بر کسی بندگان، بهتان

البهتان : ۱. مصد بهت و ۲. دروغ. ۳. سخن باطل. ۴. ناحق. ۵. تهمت و افتراء، دروغ بستن بر کسی، تهمت زدن.

بهتر بهترة : دروغ گفت.

بهت ۱. بهتاً الیه : با گشاده رویی به پیشباز او آمد، از او حسن استقبال کرد.

البهتة : ۱. گشاده رویی، برخورد خوش و نیکو. ۲. گاو وحشی.

بهج ۱. بهجاً ه : او را شادمان کرد، خوشحالش ساخت بهج ۱. بهجاً و بهجة ۱. الشخص : آن شخص شادمان

شد. ۲. - النبات : گیاه شاداب و با طراوت شد.

بهج ۱. بهجة به و له : به آن یا برای آن شادمان و مسرور شد.

بهج ۱. بهجة و بهجاً ۱. الشخص آن شخص خوب و

بَهْرُ : ۱. بریدن نفس از خستگی. ۲. زمین فراخ. ۳. میانه دژه. ۴. مناسب‌ترین جای دژه برای کشت و زرع. «بَلْدَة»: میانه شهر، مرکز شهر. ۵. «بَهْرُ لَه»: نابودی و نگونساری نصیب او باد. به معنی شگفتی و اظهار تعجب نیز می‌آید.

البَهْرَم ف مع: ۱. گل کاجیره. ۲. بَهْرَم. ۳. [کیهان‌شناسی]: مَرَبِخ، بهرام.

البَهْرَمِج ف مع: گیاهان خوشبوی کوهستانی، بهرامه.

البَهْرَمَة: آشکار، آشکارا.

البَهْرَة: ۱. میان دژه. ۲. بهترین و حاصلخیزترین جای دژه برای کشت و زرع. ۳. زمین فراخ میان کوهستان. ۴. میانه و وسط هر چیز.

بَهْرَجَ بَهْرَجَةً ۱. الدَمَ: خون را هدر و باطل کرد، ریختن آن را مباح و روا دانست. ۲. المَاءَ: آب را ریخت. ۳. المَكَانَ: آنجا را رها ساخت و مباح کرد تا هرکس خواهد بدانجا درآید. ۴. الدَّلِيلَ بالقوم: راهنما آن گروه را به بیراهه برد، گمراه کرد. ۵. الکَلَامَ: سخن را جور کرد، راست و دروغ را به هم آمیخت و آرایش داد، دروغ گفت.

البَهْش: شخص مشتاق و آرزومند، دلسوز.

البَهْرَج ف مع: ۱. هدر، باطل، رایگان «دَمَ»؛ خون به هدر رفته، رایگان. ۲. جای آزاد و عمومی و مباح شده‌ای که هر که خواهد بدانجا رود. ۳. هندی مع: هر چیز بد و پست «درهم»؛ سگّه درم ناسره، سگّه تقلبی.

البَهْشَة: ۱. مصد و ۲. مقل (خرمای هندی) تر، خشک آن را «خَشَل» و هسته‌اش را «مَلْج» و قاووت آن را «حَتِي» گویند. ۳. مقل بد و پست. ۴. مرد گشاده‌روی و شادمان. ۵. درختی جنگلی معروف به «بَلُوط الفلین» که از نامهای دیگرش «شوبر» و «بَلُوط العرف» است. شاه بلوط.

البَهْرَجَان مع: نخهای بزاق و درخشنده، پولک و منجوق (المو).

البَهْشِيَّة: ۱. چوب پنبه‌ای (المو). ۲. بلوطی.

البَهْرَجَة: ۱. مصد و ۲. زرق و برق انداختن. پولک و منجوق و یراق دوزی لباس (المو).

البَهْشِيَّات: تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای، تیره راجها.

بَهْرَم بَهْرَمَةَ الشَّعْر: موی را با حنا رنگ کرد، به رنگ یاقوت در آورد.

البَهْشِيَّة: راج، درخت و بوته‌ای جنگلی از تیره راجها که از زیر پوست آن پس از کوفتن نوعی چسب به دست می‌آورند، از گیاهان دارویی و صنعتی است. درخت راج از خانواده لیلیاسه - اسپارزه است و نامهای دیگرش در فارسی: راش، آیش، قان و زان است.

البَهْرَمَان ف مع: ۱. گل کاجیره که نامهای دیگر آن «إخْرِیض» و «خَرْبَع» و «شوران» و «مریق» است. ۲. گل حنا. ۳. یاقوت سرخ بسیار درخشان.

بَهْضَ بَهْضًا ۱. الحمل: آن بار بر او سخت و گران آمد. ۲. الامْرُ: آن کار یا قضیه بر او چیره و غالب شد.

البَهْض: ۱. تشنه شد، پس او بَهْض: تشنه است.

بَهْضَل بَهْضَلَةً ۱. اللَاعِبُ: قمارباز جامه از تن به در کرد و آن را در قمار باخت. ۲. القوم من مالهم: آن گروه را از مالشان برهنه و عاری کرد، مالشان را غارت کرد.

بَهْضَ بَهْضًا ۱. الحمل: آن بار بر او سخت و گران آمد. ۲. الامْرُ: آن کار یا قضیه بر او چیره و غالب شد.

Aerobatics (E)

البَهْلُول : ۱. مردی که بسیار خندد، خنده رو، پر خنده.
۲. مردی بزرگ و شریف که جامع تمام صفات نیک باشد. ج: بهالیل.

البَهْم و البَهْم : گوساله، بزّه، بزغاله. ← **البَهْمَة و البَهْمَة**.
البَهْم : کارهای سخت.

البَهْم ج: ۱. اُنْهَم. ۲. بهْمَة.
البَهْمَة : مفرد بهْم (برای مذکر و مؤنث یکسان است).
گوساله، بزّه، بزغاله.

البَهْمَة : ۱. سپاهی. ۲. [کیهان شناسی]: سه شبی که ماه در آن طلوع نکند، شبهایی که اصطلاحاً ماه در محاق است.

البَهْمَة : بچّه ستور مانند بزغاله و بزّه و گوساله وحشی (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ج: بهْم و بهام. جج: بهامات.

البَهْمَة : ۱. صخره سخت. ۲. کار سخت و دشوار. ۳. دلاوری که کسی بر او دست نیابد و چیره نشود، دلاوری که نقطه ضعف یا جای آسیب پذیر او را کس نداند و به دست نیاورد، شکستناپذیر. ۴. قشون.

البَهْمَن ف مع: ریشه گیاهی مانند زردک ستبر، بهمن.
البَهْمَن الأَبْيَض : گیاهی از تیره مرگبان که در دیگر افزارها یعنی ادویه و چاشنی غذا به کار می رود، بهمن سفید.

البَهْمُوث سر مع: ۱. حیلّه گر، زیرک. ۲. شیطان. ۳. حیوانی سنگواره شده همانند فیل اما درشت تر و ستبرتر از فیل که از میان رفته است، و در عربی به نام «مَمُوث» و «ماموث» و «محمود» نیز خوانده می شود. ماموت.

البَهْمِي : ۱. گیاهی شبیه جو از تیره گندمیان، دیو گندم. ۲. هر نوع سبزی که آن را خام خورند. (واحد و جمعش یکسان است).

بَهْنَس بَهْنَسَة فی مشیه : نازان و خرامان رفت، حرامید.

البَهْنَس : ۱. سنگین و ستبر. ۲. شیر بیشه. ج: بهانِس.

۳. ← **الدَّابَّة** : با بار گران چارپا را خسته و مانده کرد، گرانبارش کرد. ۴. ← ه: ریش و چانه او را گرفت و کشید.
بَهَقَ - بَهَقًا : روی پوست کسی لگههایی سفید ظاهر شد، تنش بهک زد (و آن غیر از پیسی یا بزص است).

البَهَق : ۱. مصر و ۲. نوعی بیماری جلدی که لگههایی سفید بر پوست ظاهر می شود و غیر از پیسی یا بزص است، بهک.
Vitiligo (E)

بَهَق الحَجَر : جوز گندم، گیاهی که بر صخره ها می روید و چون لگههایی سفید می نماید و شبیه گل سنگ است.

Lichen (E)

البَهْكَن : جوان شاداب و لطیف اندام.

البَهْكَنَة : زن خوش اندام و زیبا و با طراوت.

بَهَل - بَهَلًا : ۱. او را نفرین و لعنت کرد و دشنام داد. ۲. ← ه: به او پرداخت. ۳. ← **الناقَة** : به تیمار و چرای شتر پرداخت. (از اضداد است). ۴. ← **الناقَة** : شتر را ندوشت یا دوشیدنش را ناتمام گذاشت. ۵. او را به حال خود رها کرد و آزاد گذاشت.

بَهَل - بَهَلًا : ۱. بیکار شد. ۲. بی اسلحه بود، یا شد. ۳. ← **المرأة** : آن زن بی شوهر و فرزند ماند. پس او باهل: زن بی شوهر و فرزند است. ۴. پستان ماده شتر را باز گذاشتند تا بچّه اش شیر بخورد.

البَهَل : ۱. مصر. ۲. مال اندک. ۳. لعنت و نفرین و دشنام. ۴. چیزی آسان و اندک و ناچیر. ۵. «بَهَل» اسم فعل: دست بردار! ترک کن! بگذار.

البَهَل ج: باهل.

بَهَل بن بَهَلان : آن که هیچ نداند و هر را از بز تمیز ندهد، نادان.

البَهْلَة و البَهْلَة : نفرین، دشنام.

البَهْلوان ف مع: بند باز چیره دست، آن که روی بند راه رود، پهلوان، آکروبات. ج: بهالین.

البَهْلوانِي ف مع: بندبازی و عملیات آکروباسی.

بَهْلوانِيّات جَوِيّة مع: آکروباسی فضایی، فرود آزاد از هواپیما و جَوَلان و حرکات آکروباسی در فضا و استفاده از چتر نجات در آخرین مرحله نزدیک به زمین (المو).

- البهتسی** : ۱. خرامیدن، دامن‌کشان رفتن. ۲. تبختر، نازش، به خود بالیدن.
- البهات** : ۱. بهتان‌ساز، افتراگوی. ۲. دروغگو.
- بَهْت تَبْهِيْتاً** (ب ه ت ه) : او را بهت زده و سراسیمه کرد، با دروغی که به او بست وی را مبهوت و سرگشته ساخت.
- بَهَج تَبْهِيْجاً ه** : آن را زیبا و نیکو ساخت.
- بَهْر تَبْهِيْرًا الطَّعَامَ** : غذا را با ادویه خوشبوی ساخت (المو).
- البَهْل ج: باهل**.
- بَهْم تَبْهِيْمًا ۱** بالمکان: در آنجا اقامت‌گزید و ماندگار شد. ۲. - البهْم: بچهٔ ستور را از مادرش جدا کرد و تنها گذاشت.
- بَهَى تَبْهِيَّةً** (ب ه ی) البهْو: فضایی گشاده را فراختر کرد، خانه را وسعت داد.
- بَهْوُ بَهَاءً**: زیبا بود، درخشان و سپید چهره شد، نیکو و ظریف شد.
- بَهْوُ بَهَاءً وَ بَهَاءً الْمَكَانَ**: آنجا وسیع شد، جا باز شد.
- البهْو**: ۱. سرسرا، تالار پذیرایی، ایوان، صفا. ۲. چیزی فراخ و وسیع. ۳. لای و وسط هر چیز. ۴. جوف سینۀ انسان یا ستور، فراخی میان دو پستان و پایهٔ گردن. ج: **أبْهَاءٌ وَ بَهْوٌ وَ بَهِيٌّ**. ۵. جایگاه جنین در شکم مادر. ج: **أبْهَاءٌ وَ أْبُهٌ وَ بَهِيٌّ**.
- البهوت**: دروغگویی که شنونده از دروغهای گزاف او در حیرت رود و بهت زده شود. ج: **بَهْتٌ وَ بَهْوَةٌ**.
- البهْوَر**: شیر بیشه به سبب غلبه کردنش.
- البهْو ج: بهو**.
- بَهِيٌّ بَهِيٌّ وَ بَهَاءُ الْغَلَامِ**: پسر نیکو و ظریف شد، زیبا و نیکو بود.
- بَهِيٌّ بَهِيًّا ۱** البیت: خانه ویرانه شد و تهی ماند. ۲. - به: به او خوی گرفت، عادت کرد.
- البهیت**: فعلیل به معنی مفعول، مبهوت، آن که از دروغی که به او بسته‌اند و بهتانی که زده‌اند در حیرت افتاده باشد، بهت زده، حیران، متحیر.
- البهیتة**: ۱. تهمت، بهتان و دروغ. ۲. سرگردانی، سرگستگی، حیرت.
- البهیر**: نَفْسٌ بَرِيْدَةٌ (المو)، از نَفْسِ افتاده.
- البهيرة**: ۱. مؤنث بهیر. ۲. زن شریف آزاد، زن بزرگوار. ۳. زن کلان سرین. ج: **بَهَائِر**.
- البهيج**: ۱. مسرور، شادمان. ۲. نیکو، زیبا. ۳. درخشان (المو).
- البهيم**: ۱. سیاه. ۲. شب تیره و ظلمانی. ۳. اسب یکرنگ (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ۴. گمنام و ناپیدایی که کسبش نشناسد.
- البهيمية**: ۱. چهارپای خشکی و آبی بجز درندگان. ۲. هر جاندار بی تمیزی که نطق نداشته باشد و در صوتش ابهامی باشد که مفهوم نشود، حیوان بی زبان، ناگویا. ج: **بَهَائِم**.
- البهيمية**: منسوب به بهيمية، حیوانی، وحشی، خشن.
- البهيمية**: ۱. حیوانیت، جانور خویی. ۲. [فلسفه]: زندگی و مرگ، دو چهرهٔ جاننداری.
- البوا و البواء لا معد**: ماری بزرگ از دسته ماران بی زهر که طولش به شش متر می‌رسد و شکار خود را می‌بلعد. از درمار، بوا.
- البواء**: ۱. مصد باء. ۲. برابر. ۳. همتا، یار، معادل و مساوی. ۴. پاسخ.
- البوائج ج: بائجة**.
- البوائض ج: بائض**.
- البوائق ج: بائقة**.
- البوائن ج: بائنة**.
- البواينة**: ۱. دربانی، نگهبانی (باب): در، سرایداری. ۲. مزد دربان، حقوق سرایدار.
- البواينج ج: بابوج**.
- البواينير ج: باينور**.
- البواير ج: باير**.
- البوائق ج: بوائقة** است.
- البوايك ج: بايک**.
- البوائق ج: بائقة**.

- التّوابع**: آشکارا، آشکارا، پیدا، ظاهر
التّواجر: باجزة.
التّوایج: باجزة.
التّواید: ۱. باذر. ۲. باذرة.
التّوایدن: باذنة (مؤنث بادن).
التّوایدیه: باذیهة.
التّوایدی، تّواید: باذیهة.
التّوایدخ: باذخ.
التّوار: ۱. مصر باز و ۲. زمین کشت نشده. ۳. هلاک، نابودی. ۴. بی رونقی، بی رواجی، کسادى. ۵. «داز التّواره»: دوزخ، جهنم. ۶. توار: اسم مبنی بر کسر و خالی از «ال» و «اضافه» برای هلاک و نیستی «نزلت تّوار علی التّاس»: بر مردم هلاک و نیستی فرود آمد.
التّوارج: بارجة.
التّوارح: ۱. بارح. ۲. بارحة.
التّوارد: ۱. بارد. ۲. «المرهفات»: شمشیرهای تیز.
التّوارز (به صیغه جمع): آنچه از روی پوست بارز و نمایان باشد چون موی و پر و ناخن و دندان. ترکیب - الجلد نیز آمده است.
التّوارق: بارقة.
التّوارید: باروذة.
التّواریک: بازوک.
التّوارى: بورى.
تّوارز: باز.
التّوارغ: ستارگان درخشان.
التّوارزل: ۱. بازل (دندان نورسته). ۲. بازلة.
التّوایسق: ۱. باسقة. ۲. نخستین تگه‌های ابر.
التّوایسل: بايسل.
التّوایسیر: ۱. باسور. ۲. [یزشکی]: بواسیر.
التّوایشق: باشق.
التّوایصر: ۱. باصر. ۲. باصرة (مؤنث باصر).
التّوایصیق: باصقة.
التّوایصع: باصعة.
- تّواط**: باطیة.
التّواطل: باطل.
التّواطین: ۱. باطن. ۲. باطنة.
التّوایعث: ۱. باعث. ۲. باعثة.
التّوایعج: باعجة.
التّوایعیث: باعوث.
التّوایغیز: بُوغاز.
التّوایقع: باقعة.
التّوایقی، بواقی: باقیة.
التّوایقیل: باقول.
التّوایکی، بواک: باکیة.
التّوایکیر: باکورة.
التّوال و التّوالّة [یزشکی]: بیماری‌ای که بر اثر آن بیمار زود بزود نیاز به پیشاب‌ریزی دارد، دولاب، دیابت.
التّوالیح: بالیح.
التّوالیع: بالوغة.
التّوان و التّوان: ستون چادر، دیرک که خیمه را بر آن افزارند. ج: أْبُونَة و بُون و بُون.
التّوانی، تّوان: ۱. بانیة. ۲. (به صیغه جمع) استخوانهای سینه، دنده‌ها. ۳. دست و پاهای شتر. ۴. پایه‌های خانه.
التّواهد (به صیغه جمع): بلاها و سختیها.
التّواهظ: ۱. باهظ. ۲. باهظة.
التّواهل: باهلة.
التّواینة: مرغ مگس‌خوار (المو). Flycatcher (E).
التّوایلین مع: پارچه پوپلن (المو).
التّویوت: درختی کوهستانی و خاردار با طولی متوسط و میوه‌ای شبیه زالزالک.
التّویتاس مع: پوتاس، پُطاس.
التّوتایسیم مع: پوتاسیم، پُطاسیم.
التّوتان [شیمی]: گاز بوتان، ایزومر گازی شکل قابل اشتعال کربن به فرمول C_4H_{10} .
التّوتقات: بوتقة.

بازرگانی و سهام، بورس، بازار بورس.
البُورِق و البُورِق مع [شیمی]: ملح آبدار، بُراکس، تنگار، بوره.
بُورِک (ب ر ک) مجد «بُورِک فیک»: جمله‌ای است که برای ردّ سائل به کف گویند: خدا بدهد!
البُورِنیت مع [شیمی]: سنگ معدنی بورنیت، ترکیبی از مس و آهن به فرمول Cu_5FeS_4 . Bornite (E)
البُورُون مع [شیمی]: اصل بوره، بورون. Boron (E)
البُوری: بوق، شیپور (المو).
البُورِیاء سر مع: الباریاء، حصیری که از نی بافند، بوریا. ← بُورِیَّة.
البُورِی قبطی مع: ماهی‌ای استخوانی که پزهایی به شکل سیخ دارد و بیشتر در کناره‌های شرقی دریای مدیترانه یافت می‌شود، شاه ماهی. ج: بُورِی.
Mugil (S)
البُورِیَّة سر مع: بوریا، حصیر. ← بُورِیاء.
البُورِیَطِس، البُورِیَطِش مع ۱ [شیمی]: پیریت، ۲ سنگ چخماق، آتش‌زنه. ۳ سولفیدهای فلزی‌گونه. Pyrites (E)
البُورِیک مع [شیمی]: عنصری دارای بوراک، بورون. Boric «خَمَضٌ س»: اسید بوریک (المو).
البُوز ۱ ف مع: شرابی که از برنج و آرد دژت سفید سازند، بوزه. ۲ آبجو. ۳ لا مع: دهان.
البُوزَّة مع ← بُوَظَّة: بستنی.
البُوس ف مع: بوسیدن، ماچ کردن (المو).
البُوسَّة ف مع: بوسه (المو).
البُورِشَّة و البُورِشَّة مع ۱ اتوبوس (المو). ۲ البُوسَّة مع: پُست ← بُرید (المو).
البُوسیر: ← باسور.
البُوش: ۱ مص باش و ۳ البُوش: مردم درهم آمیخته، جماعتی بسیار از هر دستی. ۳ افراد پست و فرومایه. ج: اُبَاش (که جمعی مقلوب است از اُبَاش).
البُوشیل مع: پیمانانه‌ای برای سنجیدن حُبوب اوراق (المو).
Bushel (E)

البُوتَقَّة ف مع: بوته گداختن فلزات. ج: بُوتَقات و بُوتَق.
بُوث: از اتباع است و به صورتهای زیر به کار می‌رود: ۱ «تَرَک دراهم خُوْت بُوث»: درهم‌ها را متفرق و پراکنده کرد، پخش و پلا کرد. ۲ «جی» به مین خُوْت بُوث: از اینجا و آنجا و هر جا که شد آوردند. ۳ «جاء بِخُوْت بُوث»: چیز بسیار آورد.
البُوجیه فر مع: شمع الکتریکی جرقه‌زن، شمع اتومبیل، بوژه (المو). Bougie (F)
البُوح: ۱ مص و ۲ افشاء، آشکار ساختن. البُوح ج: باخه.
البُوحی (به صیغه جمع): بر زمین افتادگان.
البُودَرَّة لا مع: ۱ گردی به شکل آرد، پودر. ۲ پودر صورت.
البُودَقَّة: بوته ذوب فلز. ← بُوَظَّة.
البُودِی: منسوب به بودا، بودایی کیش.
البُودِیَّة: بودایی، کیش بودایی.
البُور: ۱ مص باز و ۲ زمینی که هنوز برای کشت آماده نشده، زمین بایر.
البُور ج: ۱ بائر، بی‌خیر و برکت. ۲ زمین نامزروع. ۳ مص. تباهی و فساد و هلاک شدن (مذکّر و مؤنث و مفرد و جمعش یکسان است) «و کانوا قوماً بُورا»: و مردمی فاسد و تباه و هلاک شده بودند. (قرآن، فرقان، ۱۸/۳۵).
۴ [شیمی]: عنصر شیمیایی بور که از ترکیبات آن اسید بوریک است.
البُورَة ف مع: ۱ حفره، مغاک کوچک. ۲ ذخیره. ۳ (در عدسیها): کانون عدسی.
البُورِ جَوازی مع: منسوب به بورژوازی، طبقه متوسط کاسبکار.
البُورِ جَوازیَّة: بورژوازی ← البُرْجَاسِیَّة.
البُورِ سِلین مع: چینی، سفال لعابدار، خَزَف، پورسلین (المو).
البُورِصَة مع: ۱ مرکز خرید و فروش سهام بازرگانی و اوراق بهادار و طلا و غیره. ۲ مرکز معاملات کالاهای

دستخوش جریان هوا. ۳. مرد لاغر و سبک جسم. ۴. گول و سبک عقل و بی‌خیر. ۵. پشم وازده دوات که هنوزتر نشده باشد و چون با مرکب تر شود «لَيْقَةُ» نام گیرد. ۶. واحد «بُوه»: یک جغد شاخدار. ۷. جغد کوچک.

البُوَيْصِيَّةُ مع: ۱. منسوب به قوم بوهیم. ۲. کولی، دوره گرد (المو).

البُوَيْصِيَّةُ: آداب و رسوم و اخلاق و رفتار بوهمی‌ها، کولگری (المو).

البُوَيْصِيَّةُ مع: درخت و بوته‌ای بالارونده و زینتی از تیره پروانه‌واران که اصل آن از مناطق استوایی و گرمسیری است، کچنال، کچناو، بوهینیا، آنوس کوهی.

Bauhinia (S)

البُؤَى: ۱. شتر بچه ماده. ۲. پوست شتر بچه انباشته از کاه که پیش شتر ماده بچه مرده برند تا به گمان بچه خود شیر از پستانش رها کند. «فَلَانٌ أُخْدَعٌ مِنَ البُؤَى»: فلانی از پوست شتر بچه کاه انباشته فریبده‌تر است. ۳. گول، نادان، احمق. ۴. خاکستر. ج: بُؤَى و أَبْوَاء.

بُؤَى تَبُوَيْسًا و تَبُوَيْتَةً ۱. المرأة: با آن زن ازدواج کرد. ۲. قرار دادن در جای مناسب و شایسته «و اِدْعَوْتُ مِنْ أَهْلِكَ تَبُوَيْتًا الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِقَاتِلِ»: آنگاه که صبحگاهان از میان کسانت بیرون شدی تا مؤمنان را در جای مناسب و شایسته خود برای جنگیدن قرار دهی. (قرآن، آل عمران، ۱۲۱، التَّحِلُّ / ۴۱، العنكبوت / ۵۸، یونس / ۸۷ و ۹۳، یوسف / ۵۶، الزمر / ۷۴، الحشر / ۹). ۳. - التَّمَخُ: نیزه را راست کرد.

البُؤَابُ: ۱. نگهبان در. ۲. دربان، سرایدار. ج: بُوَابُونَ. ۳. [تشریح]: باب المعده، دهانه معده.

البُؤَاعُ: ستور درشت و تنومند. غالباً صفت شتر است. **البُؤَاقُ**: ۱. بوق زننده، شیپورزن، شیپورچی. ۲. پرنده‌ای که تند می‌دود و کم پرواز می‌کند. زیستگاهش امریکای جنوبی است و از نامهای آن «عجام» و «أغامی» است، آگامی.

البُؤَالُ: ۱. آن که بسیار بول کند، شاشو. ۲. «زق» -:

معمولاً داستان جنایی. ۳. «كَلْبٌ -»: سگ پلیس، سگی که از شامه‌اش برای کشف جرایم استفاده می‌شود.

البُوَيْصَةُ مع: ۱. سند حمل، بارنامه. ۲. بیمه‌نامه. ۳. رسیدن. ۴. حواله، برات.

البُوَيْطُسُ مع: نوعی قارچ با قشای سلولزی که انواع سستی و خوراکی دارد. نام آن به عربی «هَرْتُوُع» است. بولتوس. Boletus (E)

البُوَيْصِرُ مع: ۱. [شیمی]: جسمی مرکب از ذرات متعدّد و متشابه. ۲. [زیست‌شناسی]: موجودی دارای خصوصیات نژادی متعدّد و گوناگون چند نژاد، چند رگه (المو).

البُوَيْصُغُ - بُولُغُ

البُؤَلِيَّةُ: ۱. منسوب به بؤل، پیشابی، شاشی. ۲. [تشریح] «جهاز -»: دستگاه پیشابی مرکب از دو کلیه و مثانه و میزه‌راهها.

البُؤُومُ: جغد، بوم، بوف (برای مذکر و مؤنث یکسان است) واحدش: بُؤَمَةٌ. ج: أَبْوَام.

البُؤَمَةُ: ۱. واحد بوم، یک جغد. کنیه‌اش «ابوالأبرد» و «ابوالأصبع» و «ابومالک» و «أم الخراب» و «أم قشغم» است. ۲. - «الأزناء»: بوم کاکلی، کاکل‌دار. ج: أَبْوَام.

البُؤُمَّةُ و البُؤُمَّلِيَّةُ مع: لیموترش بزرگ (المو). Pumello (E)

البُؤُمِيَّاتُ: تیره جفدها.

البُؤُونُ و البُؤُونُ: ۱. مصد بان و ۲. مسافت میان دو نقطه، فاصله. ۳. فضل، افزون آمدن، فزونی. ۳. مزیت، رجحان، برتری. ۴. دوری، اختلاف.

البُؤُونُونَ فر مع: آبنبات (المو).

البُؤُونَةُ: ۱. جدا شده، بریده. ۲. دوری و جدایی. ۳. دختر خردسال. ۴. نوعی ماهی که در اطراف صخره‌های کف دریا زندگی می‌کند.

البُؤُوهُ: ۱. جغد، جغدین. ۲. بازی که پرهایش ریخته باشد. ۳. پرنده‌ای شبیه جغد اما بزرگتر از آن، جغد شاخدار. Horned Sows (E)

البُؤُوهَةُ: ۱. دوری، بُعد. ۲. پُر و هر چیز سبک و ریز

او رسید. (قرآن، الاعراف، ۴/۷). ۴. یکی از نغمه‌های موسیقی، بیات.

التیاح: ماهی بوری.

التیاذة (لا) و التیاذة (الر) ف مع: پیاده، لشکر پیاده، پیاده نظام.

التیاذق و التیاذقة ج: بئذق.

التیارق ج: بئزق.

التیازرة ج: بئزار.

التیاسرة ج: بئسری.

التیاض: ۱. رنگ سفید. ۲. شیر نوشیدنی. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

العین: سفیدی چشم. ۴. لباس زیر. ۵. برگ و کاغذ سفید. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

النهار: روشنی روز. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

آبادی و ساختمان. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

و اطراف آن، ماهک ناخن. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

آنچه دل و جگر را دربر گرفته که غالباً پیه و سفید است.

۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

البطن: پیه درون شکم و اطراف کلیه‌ها. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

الوجه: سفیدی چهره؛ روسفیدی و خوش‌نامی. ۱۴. ۱۵.

نزد مسیحیان، غذای بی‌گوشت و پیه که در ایام «قطاعه»

روزه خوردند. ۱۵. [کیهان‌شناسی]: نسبت نور بازتابنده

از ستاره به نوری که از خورشید بر آن تابیده است.

التیاطرة ج: بیطار.

التیاطیر ج: بیاطرة. جج بیطار.

الپیاعات ج: پیاعة.

الپیاعة: کالای فروشی، متاع. ج: پیاعات.

التیان: ۱. مص بان - و ۲. برهان، دلیل روشن. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

سخن فصیح. ۴. کلامی که با رساترین الفاظ مقصود را

برساند. ۵. ایتالیایی مع: بیانو. ۶. اطلاعیه و بیانیته مثلاً

نشر نرخ کالاها از سوی دولت یا شهرداری. ۷. «علم -»:

دانشی که با آگاهی از آن می‌توان معنایی واحد را با

عباراتی گوناگون، از لحاظ وضوح و روشنی بیان کرد. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

[علم نحو]: تابعی است که از متبوع خود واضح‌تر باشد.

«جاء صاحبک زیند»: دوست تو، زید آمد. این کلمه را

خیکی که از آن شراب تراود. ۳. «شخمة بؤالة»: پیهی که

زود بگذارد.

بؤب تبویناً الكتاب: کتاب را به بابهایی تقسیم کرد. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

– علی العدو: بر دشمن حمله کرد.

بؤة ج: بؤ.

بؤج تبونجاً: ۱. فریاد کشید. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

درخشید.

بؤر تبویراً الأرض: زمین را کشت نکرد و به آپش

گذاشت، زمین کشاورزی را یک نوبت رها کرد و نکاشت

تا خاکش تقویت شود.

بؤش تبویشاً القوم: آن گروه به هم آمیختند و سر و

صدا به راه انداختند.

بؤص تبوینصاً: ۱. الشیء: رنگ آن صاف و روشن شد.

۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

بؤق تبوینقاً: ۱. فی البوق: در بوق دمید، شیپور زد،

بوق زد. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

بوق زد. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

بؤل تبوینلاً: ۱. پیشاب کرد. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

کردن واداشت.

بؤی یتاً (ب و ی): از کار دیگران تقلید کرد، مانند

دیگران رفتار کرد.

البؤیا مع: برق انداختن کفش، واکس زدن (المو).

البؤیجی مع: واکس زننده کفش، واکسی (المو).

بؤیع مبایعة مج (ب ی ع) له بالخلافة أو بالزعامة: با او

به خلافت یا رهبری بیعت شد. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

البیئة: ۱. منزل، جایگاه مردم. ۲. شکل، حالت،

هیأت. ۳. محیط زیست و عوامل بیرونی و طبیعی که

در انسان تأثیر می‌گذارد، محیط اجتماعی و پرورشی و

فرهنگی. ۴. «علم -»: دانش محیط‌شناسی.

Ecology (E)

البیئتی: محیط اطراف، دُور و بر، محیط زیست. (المو).

البیئتیات «علم -»: دانش زیست محیطی.

البیات: ۱. مص بات و ۲. حمله شبانه، شبیخون. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵.

بناگاه گرفتن «فجاءها بأشئائات»: پس عذاب ما بناگاه به

عطف بیان» نیز گویند.

البیان و البیانو ایتالیایی مع: پیانو. «عازف س»: نوازنده پیانو، پیانوزن، پیانیست.

البیانی: ۱. منسوب به بیان. ۲. بلاغی، متعلق به علم بیان. ۳. توضیحی. ۴. متعلق به خطوط و رسوم بیانی، گرافیک. ۵. «رسم س»: خط یا جدول نمایه‌ای، نمودار. Diagram (E), Chart (E)

البیب: آبراهه حوض.

البیبة مع: نوعی چیق کوتاه، پیپ (المو).

البیت: ۱. مص بات، وارد شدن و فرود آمدن در جایی ۲. خانه و مسکن انسان. ۳. لانه جانوران. ۴. جایگاه معین اشیاء. ج: بیوت. ۵. فرش خانه. ۶. «الله»: کعبه، خانه خدای؛ مسجد یا کلیسا. ۷. «المقدس»: قدس شریف، اورشلیم. ۸. «الرجل»: زن و خانواده مرد. ۹. شرف و آنچه شرف قبیله را دربر می‌گیرد. ج: بیوت و حج: بیوتات و آبیت. ۱۰. در قصیده، هریک از اشعار قصیده که دارای دو مصراع است. ج: ابیات. ۱۱. «المال»: خزانه دولت. ۱۲. «العنکبوت»: خانه عنکبوت، کنایه از هر چیز، سست ناپایدار. ۱۳. «الحرام»: «العتیق»: لقب کعبه است. ۱۴. «القصیده»: بهترین بیت‌های قصیده، شاه بیت. ۱۵. گور، قبر. ۱۶. «الینزة»: لفظاً خانه سوزن، اصطلاحاً قطب‌نما، قبله‌نما. ۱۷. «الأذب أو الخلاء»: مستراح. ۱۸. «الأمة»: لفظاً خانه امت و جماعت، اصطلاحاً مجلس شورا. ۱۹. «جاهز»: خانه پیش ساخته، خانه‌ای که تمام قطعات آن جداجدا ساخته شده و آنها را در محل به یکدیگر وصل می‌کنند. ۲۰. «الدعارة أو البغاة»: فاحشه‌خانه، هرزه‌خانه. ۲۱. [پزشکی] «شعر»: کیسه زیر پوستی بیخ مو، آماس اطراف ریشه مو. ۲۲. «شعر»: لفظاً خانه موئین، اصطلاحاً خیمه، سیاه چادر که از موی بز ساخته می‌شود.

البیت: ۱. قوت، خوراک. ۲. توشه. ۳. غله، خواربار.

البیتة: ۱. چگونگی بیتوته و شب‌گذاری در جایی. ۲. توشه و خوراک «ماله بیتة لیلته»: خوراک یک شبه را

ندارد.

البیتوتة: ۱. مص بات و ۲. در جایی وارد شدن، در آمدن در مکان. ۳. شب را سپری کردن، شب گذرانی. ۴. خلوت کردن زن و شوهر با هم.

البیتتی: ۱. منسوب به بیت. هرچه مربوط و متعلق به خانه باشد. ۲. اهلی، خانگی، پرنده یا جانوری که به خانه انس گرفته باشد.

البیج مع: رنگ قهوه‌ای روشن همراه با زرد یا نخودی، رنگ پز (المو).

البیجاما و البیجامة مع: لباس خواب دو تکه، پیژاما. **البیجان**: آن که رازپوشی نداند، دهن‌لق.

البیید: ۱. مص باد و ۲. هلاک، مرگ، نیست. ۳. خوراک بد و پست.

بیید اسم لازم الاضافه: به معنی «غیر» ولی در موارد زیر با غیر تفاوت دارد: ۱. بیید همیشه به جمله آن و اسم و خبر آن اضافه می‌شود. ۲. تنها در استثنای منقطع به کار می‌رود. ۳. صفت واقع نمی‌شود: «فلان کثیر المال بیید أنه بخیل»: فلانی مال بسیار دارد جز اینکه بخیل است.

البیید ج: بییداء.

البییداء: بیابان، زمین خشک بی آب و گیاه و خطرناک و گشنده. ج: بیید و بییداوات.

البییداغوجی مع: علم و فن آموزش و پرورش کودک (المو). Pedagogy (E)

البییدانة: ۱. ماده خر، ماچه آلاغ. ۲. ماده خر وحشی. ج: بییدانات.

بییدر بییدرة القمح: گندم را در خرمنگاه گرد آورد، خرمن کرد.

البییدر: ۱. آرامی. مع: ۲. جایی که گندم درو شده را گرد آورند و بکوبند، خرمنگاه. ۲. خرمن گندم. ج: بییدر.

البییدستر: بیدستر - بادستر.

البییدق: ۱. پرنده‌ای شکاری به اندازه باشه. Accipiter Velox (S) ۲. مهرة پیاده شطرنج. ۳. به معانی بییدق.

البییدار و البییدارة: ۱. مرد پرحرف، وراج، بسیارگوی

۲. آن که مال خود را پراکنده و بیهوده صرف کند، ولخرج.

البیذرة: اسراف، ولخرجی، باذستگی.

البیذق ف مع: ۱. راهنما در سفر. ۲. سرباز پیاده، پیاده نظام. ۳. پیاده شطرنج. ج: بیادق و بیاذقة.

البیبر هلندی مع: آبجو. ۲. در عربی فصیح: جعة نام دارد - البیبرة.

البیبرة: ۱. چاه. ۲. اندوخته - بیبرة.

البیبرة هلندی مع: آبجو - البیبر.

البیبرق: درفش، اختر، علم. ج: بیبارق.

البیبرقدار ف مع: علمدار، پرچمدار (بکار بردن پرچم به جای علم غلطی است مصطلح زیرا «پرچم» دسته مو یا منگوله‌ای است که بر علم بندند نه خود درفش یا علم. مؤلف).

البیبرم ف مع: وسیله سوراخ کردن و شیار انداختن بر چوب و امثال آن، بر ماه، اسکنه.

البیبرمون یو مع: روز پیش از بعضی عیدهای مسیحی که در آن انجام پاره‌ای عبادات واجب است.

البیبروقراطی و **البیبروقراطیة** مع: اداری بازی، کاغذبازی بوروکراسی، تشریفات دست و پاگیر افراطی اداری. Bureaucratic - race (E).

البیبریه: کلاه بره، کلاهی مستدیر و مسطح و بدون آفتاب‌گردان (المو).

البیبرار: ۱. کشاورز، برزگر. ۲. ف مع: پرورنده باز، بازیار، بازدار، دارنده باز، آن که باز شکاری سلطان یا امیر را حمل کند. ج: بیازرة.

البیبرازة: چماق، دگنک، کلوخ کوب.

البیبران ج: باز و باز.

البیبرر: ۱. چوب جامه کوب، دگنک جامه‌شویان و قالی‌شویان. ۲. تخماق دانه کوبی و روغن‌کشی.

البیبررة: پیشه پرورش باز شکاری، بازداری.

البیبرنطی مع: ۱. منسوب به بیبرنطیه، بیزانسی. ۲. «الفن -»: هنر بیزانسی یا روم شرقی. ۳. «الجدل -»: جدل بی نتیجه که سخنی سودمند در آن نباشد.

البیشبول مع: از بازیهای با توپ، بیس‌بال.

البیسیری: ۱. سرباز دریایی مزدور، آنان که ناخدایان برای جنگ با دشمنان در دریا به مزدوری گیرند. ۲. دزد دریایی. ج: بیاسرة.

البیسیم: درختی مانند بلوط با میوه‌ای چون بهی کوچک.

البیسیة: گاو نر افریقای.

البیسیون مع: گاو وحشی که بر دوش خود کوهانی دارد. امروزه نسل این حیوان در حال انقراض است. بیسون، بوفالو.

البیش: ۱. حفره و گودال در زمین. ۲. [گیاه‌شناسی]: گیاهی علفی و پایا و سمی از دسته خرفی‌ها و تیره آللاه‌ها که انواع بسیار دارد و گل‌هایش زینتی است از نامهای دیگرش در عربی اقونیطون و هلهل است، تاج الملوک. ج: ائیاش. Aconit (E).

البیسیص: ۱. تنگی، تنگنا، سختی. ۲. شوریدگی، آشفتگی، اضطراب، پریشانی. غالباً با حیص می‌آید «وقعوا فی حیص و بیص»: در تنگنا و پریشانی افتادند.

البیض ۱. ج: بیضه و ۲. مصدر باض - و ۳. تخم جانوران تخم‌گذار. ۴. تخم‌مرغ. ۵. «- پرشت» ف مع: تخم‌مرغ آب‌پز سفت شده. ۶. «- نیم‌پرشت» ف مع: تخم‌مرغ آب‌پز نیم‌بند، عسلی. ۷. «- مقلی» - نیمرو. ۸. «- مقلی مَمزُوج»: خاگینه، آمیت. ۹. روشن، سفید.

۱۰. [کیهان‌شناسی]: نام ستارگانی در کنار نعام. ۱۱. «- الأرض»: گیاه و گل و بذر مارگریتا، قاصدک، خبررسان. ۱۲. Crepis (S). «- الحمام»: نوعی انگور.

۱۳. «- الشیخ»: گیاهی علفی و وحشی از تیره مرکبان، أذن الدب، گل شیپوری ایتالیایی، گل ماهور. ج: بیبوض.

البیص: آماس دست اسب.

البیض ج: ۱. ابيض. ۲. بیض. ۳. بیبوض. ۴. بیبوض.

البیض ج: ۱. بیبوض. ۲. بیبوض.

البیضاء: ۱. مؤنث ابيض. ۲. آفتاب. ۳. گندم. ۴. دیگ. ۵. دامگاه صیادان. ۶. زمین صاف و بی‌گیاه. ۷. خواری، کمبود، نقصان. «ما اعطانی - و لا حمراً»: به من درهم

۲. آن که مال خود را پراکنده و بیهوده صرف کند، ولخرج.

البیذرة: اسراف، ولخرجی، باذستگی.

البیذق ف مع: ۱. راهنما در سفر. ۲. سرباز پیاده، پیاده نظام. ۳. پیاده شطرنج. ج: بیادق و بیاذقة.

البیبر هلندی مع: آبجو. ۲. در عربی فصیح: جعة نام دارد - البیبرة.

البیبرة: ۱. چاه. ۲. اندوخته - بیبرة.

البیبرة هلندی مع: آبجو - البیبر.

البیبرق: درفش، اختر، علم. ج: بیبارق.

البیبرقدار ف مع: علمدار، پرچمدار (بکار بردن پرچم به جای علم غلطی است مصطلح زیرا «پرچم» دسته مو یا منگوله‌ای است که بر علم بندند نه خود درفش یا علم. مؤلف).

البیبرم ف مع: وسیله سوراخ کردن و شیار انداختن بر چوب و امثال آن، بر ماه، اسکنه.

البیبرمون یو مع: روز پیش از بعضی عیدهای مسیحی که در آن انجام پاره‌ای عبادات واجب است.

البیبروقراطی و **البیبروقراطیة** مع: اداری بازی، کاغذبازی بوروکراسی، تشریفات دست و پاگیر افراطی اداری. Bureaucratic - race (E).

البیبریه: کلاه بره، کلاهی مستدیر و مسطح و بدون آفتاب‌گردان (المو).

البیبرار: ۱. کشاورز، برزگر. ۲. ف مع: پرورنده باز، بازیار، بازدار، دارنده باز، آن که باز شکاری سلطان یا امیر را حمل کند. ج: بیازرة.

البیبرازة: چماق، دگنک، کلوخ کوب.

البیبران ج: باز و باز.

البیبرر: ۱. چوب جامه کوب، دگنک جامه‌شویان و قالی‌شویان. ۲. تخماق دانه کوبی و روغن‌کشی.

البیبررة: پیشه پرورش باز شکاری، بازداری.

البیبرنطی مع: ۱. منسوب به بیبرنطیه، بیزانسی. ۲. «الفن -»: هنر بیزانسی یا روم شرقی. ۳. «الجدل -»: جدل بی نتیجه که سخنی سودمند در آن نباشد.

یا دیناری نداد. «ما ردّ» و «لاسوداء»: کلمه‌ای خوب یا زشت پاسخ نداد. ۸. «الکتیبة» - گردانی سرباز که زره و جنگ‌افزارهای بزاق و درخشان دارند. ۹. «الید» - نعمت، بخشندگی، برتری و خوبی یا قدرت، توانایی، سرافرازی و نازش. ۱۰. «القیظ»: شدت و سوزش گرما. ۱۱. «الحجّة» - دلیل آشکار. ۱۲. «الصفحة» - سیرت و عادت خالی از عیب. ۱۳. «ابو» - کنیه‌ای طنزآمیز برای مرد سیاه پوست. ۱۴. «أم» - کنیه دیگر. ۱۵. [موسیقی]: علامتی از علامتهای موسیقی، سفید

البیضان: سفیدپوستان، مردم سفید.

البیضة: ۱. واحد بیض، یک تخم، یک تخم‌مرغ. ۲. گند، بیضه، خایه. ۳. کلاهخود آهنی، کلاهخود آتش‌نشانی. ج: بیض و بیضات و بیضان. جج: بیوض. ۴. حوزه و دایره هر چیز. ۵. «القوم»: حریم و قرقگاه آن قوم. ۶. «الذار»: میانه و مرکز خانه. ۷. «التلد»: بزرگترین عشیره و محترمترین ساکنان جایی. ۸. «الخذر»: زن، بانوی حرم. ۹. «العقر»: آخرین فرزند خانواده، ته‌تفاری. ۱۰. «الدیک»: تخم خروس، کنایه از امری محال و ناشدنی که تصادفاً یک بار اتفاق می‌افتد، زیرا به پندار اعراب خروس یک بار تخم می‌گذارد. ۱۱. «الخرّ»: شدت و سوز گرما. ۱۲. «الصفیف»: وسط تابستان. ۱۳. «النهار»: روشنایی و درخشندگی روز. ۱۴. «السنام»: پیه کوهان. ۱۵. هرچیزی که به شکل تخم‌مرغ و بیضوی باشد.

البیضة: ۱. زمین هموار و سفید. ۲. نوعی خرما. ج: بیض.

البیطار: آن که ستور را نعل بندد و درمان کند، نعلبند. ۲. دامپزشک. ج: بیاطرة. جج: بیاطیر. **بیطرّ بیطرة الدابة**: ۱. ستور را نعل کرد، یا نعلش را با میخ محکم کرد. ۲. ستور را درمان کرد. پس او بیطار و **مبیطر**: نعلبند یا دامپزشک است.

البیطر: ۱. مص و ۲. شغل بیطار، نعلبندی. ۳. دامپزشکی.

البیظ: ۱. مص و ۲. تخم مورچه (با این املاء است و تخمهای دیگر را بیض نویسند). ۳. مانده آب در حفرة چاه. ۴. پوسته نازک و برده ماندنی که زیر پوست سخت تخم‌مرغ قرار دارد. ۵. تصویر چهره انسان بر روی سطح صیقلی شمشیر یا فلزات.

البيع: ۱. مص باغ - و ۲. خریدن. ۳. فروختن. ۴. جنس، کالا. ۵. «إختیالی»: فروش تقلبی. ۶. «بالتجزئة أو المفقّر أو القطّاعی»: خرده فروشی در مقابل کلیّ فروشی. ۷. «التصفیة»: حراج. ۸. «تَنفیذی»: فروش یا حراج اجرائی به موجب حکم دادگاه برای تأمین و پرداخت قروض مالک. ۹. «جنبری»: حراج یا فروش اجباری. ۱۰. «الجُملة أو بالجُملة»: کلیّ فروشی، بنکداری. ۱۱. «الخیاری»: فروش با خیار فسخ. ۱۲. «بالدین أو التّسینة»: فروش قرضی، نسیه فروشی، فروش اعتباری. ۱۳. «بشرط الإستهسان»: بیع شرطی. فروش به شرط خوب بودن جنس که در ظاهر حسن و عیب آن معلوم نیست، مثلاً فروش هندوانه به شرط چاقو. ۱۴. «علنی»: حراج آشکار، علنی (غالباً در مورد اموال دولتی در موارد محکومیت مالک به فروش اموال خود). ۱۵. «بالمناداة أو التّجوال أو التّجول»: فروش دوره‌گردی، فروش جارزدنی، فروش طوافی. ۱۶. «قضائی»: فروش به موجب حکم دادگاه، مثلاً از اموال صغیر بنا به مصلحت او به تشخیص دادگاه. ۱۷. «بالمزاد»: مزایده، حراج علنی. ۱۸. «مشرّوط»: فروش به شرط وقوع امری دیگر، بیع شرط. ۱۹. «نقدی»: فروش نقدی. ۲۰. «السلف»: پیش‌فروش. ۲۱. «اللبیع، برسم» - برای فروش. (غالباً به صورت آگهی اعلام می‌شود). ۲۲. «إعادة» - تجدید فروش، بازفروشی. ۲۳. «آلة» - دستگاه فروش، ماشین فروش «در مورد بعضی کالاها چون روزنامه و سیگار و انواع نوشابه‌ها که با انداختن سکه جنس منظور از ماشین آزاد می‌شود). ۲۴. «قابل للبیع»: قابل فروش، فروختنی. ج: بیوع

البیتع ج: بیتعة.

البیتعات و البیتعات ج: بیتعة.
البیتعان ج: باع.

البیتعة: ۱. حکومت، و پیمان بستن برای حکومت. ۲. فرمانبرداری. ۳. به رسمیت شناختن امارت یا خلافت کسی. ۴. پیمان بستن با کسی در امری. ۵. دست بر دست دیگری زدن در بیع و معامله. ۶. معامله و خرید و فروش.

البیتعة: ۱. چگونگی داد و ستد. ۲. کنیسی یهودیان. ۳. کلیسای مسیحیان. ج: بیع و بیعتات و بیعتات.

البیتعوتیة مع: گیاه بگونیا.
البیتقان ج: بوق.

البیتقة و البیتقیة یو مع: گیاهی علفی از تیره پروانه‌واران که در تداول عامه «باقیة» خوانده می‌شود، خُزُر، جلیبان، نخودسبز، نخود اتابکی، مُلْمَلو و مُلْمَلی Vetch (E)

(در تداول عامه خراسان).

بیتقر بیتقره ۱. الرجل: آن مرد از بیابان دور شد و در شهر اقامت گزید. ۲. الدار: آن خانه را منزل و اقامتگاه خود قرار داد. ۳. الماشی: رونده شتابان و سرجنبان چون شکست خوردگان و هزیمتیان راه رفت. ۴. فی الأرض: به جایی رفت که خود نمی‌دانست. ۵. الشخص: آن کس هلاک شد، مُرد. ۶. فی ماله: در تباه کردن مال خود شتافت.

البیتک تر مع: لقبی احترام‌آمیز که به شهرنشینان و ارتشیان دهند، بک، بیگ.

البیتکار ف مع: پیکار، نبرد (خم).
البیتکار ف مع: پرگار، وسیله ترسیم دایره. ۲. پرگار و بزجل.

بیتکر بیتکره: ۱. با پرگار دایره کشید. ۲. پرگار را به کار برد، از پرگار استفاده کرد.

البیتکزئونات مع [شیمی]: نمک اسید کربونیک، بیکرینات (المو).

البیتکزئونات الصُدیوم مع [شیمی]: بیکرینات دوسود، جوش شیرین.

البیتکینی مع: لباس شنای زنانه دو تکه (المو).
بیتة دمویة: بیماری خون ادراری، وجود خون در پیشاب (المو).

Hematuria (E)

البیتلسان: درختی است دشتی با گلهای سفید، بلسان، آفتی.

البیتلم: ۱. غوزه پنبه. ۲. نوعی گیای که آن را بر زخم ضاماد کنند. ۳. [گیاه‌شناسی]: درختچه‌ای از تیره دارچین‌ها، دارچین سفید.

Cannela alba (S)

البیتمارستان ف مع: بیمارستان، مریضخانه.

البیتین: ۱. مصر بان - و ۲. جدایی. ۳. وصال، پیوند یافتن (از اضداد است). ۴. فساد، تباهی. ۵. دشمنی. ۶. ذات -، خویشاوندی، قرابت خانوادگی.

بیتین ظرف است: ۱. وسط، میان و اضافه می‌شود به بیش از واحد «جَلَسْتُ - القوم»: در میان آن گروه نشستم یا آنچه جانشین بیش از واحد باشد «عوانٌ ذلک»: متوسط میان آنها باشد. «بیتین» اگر به ظرف اضافه شود، ظرف زمان محسوب می‌شود: «أز» العصر و الأصيل: تو را میانه عصر و شام می‌کنم، و اگر به ظرف مکان اضافه شود محسوب می‌شود: «بیتی - المدینة و ال» میانه شهر و کوه است. ۲. بیتین بیتین: بیتا و سبط، متوسط. «لیس هو بالأبيض و» آن نه سفید سفید است نه سیاه متوسط است. ۳. بیتین: گاهی میان و وسط است «لقد تقطأ»

کُنْتُمْ تَزْعَمُونَ: (پیوند)

۴. ذات -، پیوند می‌پنداشتید برباد رفتا

مشترک میان چند بیتینگم: و رابطاً

أنفال، ۱/۸، ۱

فضای بین:

این زمان

یکم: ۲

فرهنگ جامع کاربردی

آن که جامه‌ها را سفید کند، گازر، رختشوی. مؤ. **بیتاَضَة**
البیتاَضَة: ۱ مؤنث بیتاض. ۲ مرغی که بسیار تخ
 گذارد، مرغ هنری.
البیتاع: ۱ فروشنده. ۲ دلال خرید و فروش.
بیتاک الله: خدا تو را زندگی بخشد و مقام و منزلت
 والاگرداند.

البیتان: شخص گمنام، بی‌نام و نشان. ← بیانه
بیتت تبتیتاً: ۱ البیتت: خانه ساخت. ۲ میک
 کار را انجام داد. ۳ - رأیه: در مالمقوم.
 اندیشید و آن را خوب پرورده و پختز (مثلاً
 به آن گروه شبیخون زد. ۵ - خانه را
 دکان یا اتومبیل) را خانه قرار داشت که
 بنا کرد، ساخت. ۷ - ه عل
 شب را بر آن چیز بگذرانند.

البیتیت: مصقر بیت، خیره بهره کرد.
بیتیح تبیتیحاً:
 چند قسمت کرد. روشن و نیکو

بیتیش تبیتیشاً
 گرداند یا گرد کرد. ۲ - الإناء:
بیتیش تبیتیشاً: دیوار را سفید
 ظرف را: ظرف مسی را با
 ۴ جارد. ۷ - الکتتاب أو
 کرد کرد.

فخمریزی حیوان ماده
 جب تولید مثل و ادامه

لطفه ماده، سلول تخمی
 Ovule (E)

Ovular (E) مص به بیئضة.
 معامله گر، سوداگر. مانند

(از اعداد است). ۳ مرد
 ج: بیعقون. مؤ: بیعقه. ج

«البیتعان»: فروشنده و خریدار.

در تصرف او، با او و همراه او. ۸ «فیما بیتناه»: آنچه میان
 ما دو تن وجود دارد، بین خودمان باشد، کنایه از راز و
 چیزی که باید از دیگران پنهان بماند.

بیتنا - بیتنما.

البیتناه ج: بیتن.

البیتنباشی تر مع: پگباشی، درجه‌ای نظامی، فرمانده
 دسته، سر دسته

بیتنما ظرف زمان: متضمن معنی مفاجات، ناگاه،
 ناگهان، در آن میان، در آن هنگام که، در حالی که.

البیتنوتة: ۱ مص بان - جدایی، از هم بریدن، جدا
 شدن و ۲ گشادگی و فراخی میان دو چیز. ۳ [فقه]:
 جدایی زن و شوهر از هم، طلاق.

البیتینیت مع: نوعی ماهی دریایی از تیره اسقومریها،
 بونیتو. Bonite (F)

البیتنغو مع: نوعی بازی، بینگو (المو).

بیتنغ بونغ مع: پینگ‌پونگ، تنیس روی میز - پتنگ
 بونغ.

البیتوت ج: بیتت.

البیتوات ج: بیتوت و جج بیتت.

البیتیوض: ۱ مرغی که بسیار تخم کند، مرغ تخمی،
 مرغ هنری. ۲ [زیست‌شناسی]: حیوانی که از طریق
 تخم‌گذاری تکثیر می‌شود. ج: بیتض و بیتض.

البیتیوض ج: بیتض. جج بیتضه.

البیتیوع: ۱ نیک فروشنده. ۲ شخص خوش معامله.
البیتیوع ج: بیتیح.

البیتولوجی مع: بیولوژی‌ای، زیست‌شناسانه. Biologic
 (E) ۲ «عالم» - زیست‌شناس. بیولوژیست. (المو)

البیتولوجیا مع: دانش زیست‌شناسی، علم الاح
 (E) (المو)

البیتی: شخصی گمنام که از خود و پدرش
 نباشد، بی‌نام و نشان. - بیتان.

البیتادی ف مع: سرباز پیاده نظام.

البیتایض: ۱ تخم‌مرغ فروش. ۲ سفید
 مسین و امثال آن را با قلعی سفید

دو طرف معامله. ۴. بلندگام، فراخ قدم.

بَيِّنٌ تَبْيِينًا ۱. الشیءُ: آن چیز آشکار و روشن شد. ۲. - الشیءُ: آن را آشکار و روشن ساخت. (لازم و متعدی). ۳. - الشجرُ: برگهای درخت در آمد و ظاهر شد. ۴. - البنتُ: با آن دختر ازدواج کرد، دختر را شوهر داد.

البَّيِّنُ: ۱. آشکار، روشن، پدیدار، پیدا. ۲. سخن فصیح و روشن و رسا. ۳. مرد سخنور و فصیح. ج: أبیناء و تبیناء و أبیان.

البَّيِّنَةُ: ۱. مؤنث بَيِّنٌ و ۲. دلیل، حجت. ۳. [فقه]: شهادت، گواهی. ج: بَيِّنَاتُ «الآيَاتُ البَيِّنَاتُ»: آیات قرآن. ۴. نام سوره ۹۸ قرآن مجید. ۵. - شَخْصِيَّةٌ: دلیل شخصی به گواهی گواهان، به شهادتِ شهود. ۶. -

ظَرْفِيَّةٌ: دلیل به استناد ظروف و اوضاع و احوال و شرایط وقوع عمل. ۷. - کتابيَّةٌ: دلیل کتبی.

البَيُّوتُ: ۱. نان یا غذای شب مانده، بیات. مانند بائت است. ۲. کار یا چیزی که انسان بدان اهمیت دهد و شب را در اندیشه آن بسر آورد. ۳. غم و اندوهی که در دل مانده باشد.

البَيُّوتَةُ: دنداننی که نمی افتد.

البَيُّوضُ: مرغی که بسیار تخم گذارد. مانند بَيَّاض است. ج: بَيُّوضٌ و بَيُّوضٌ.

بَيِّي تَبْيِيًّا و تَبْيِيَّةً (ب ی ی) الشیءُ: آن چیز را آشکار و روشن گرداند. «حَيَّاكَ اللّهُ و بَيَّاكَ»: خدا آهنگ تو کند و به سوی تو آید، مقام و مرتبه تو را بالا ببرد. □

جلد ۲

کوپن خرید دوره کامل
فرهنگ جامع کاربردی عربی - فارسی فرزانه
تألیف استاد پرویز اتابکی

دارنده این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌تواند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزانه روز، ضمن ارائه یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینه ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).

جلد ۳

کوپن خرید دوره کامل
فرهنگ جامع کاربردی عربی - فارسی فرزانه
تألیف استاد پرویز اتابکی

دارنده این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌تواند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزانه روز، ضمن ارائه یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینه ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).

جلد ۴

کوپن خرید دوره کامل
فرهنگ جامع کاربردی عربی - فارسی فرزانه
تألیف استاد پرویز اتابکی

دارنده این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌تواند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزانه روز، ضمن ارائه یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینه ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).

Download from: aghalibrary